ڈاکٹر ذاکر حسین لائبریری

DR ZAKIR HUSAIN LIBRARY

JAMIA MILLIA ISLAMIA
JAMIA NAGAR

NEW DELHI

Please examine the book before taking it out. You will be responsible for damages to the book discovered while returning it

891.5512 Rare
164 M5

ل الدین محمد

ثنوی

891.5512
164 M5

115514
Date 13-9-88

8V02

انتشارات پگاه ـ جمهوری، کوچه حمام وزیر

---

☐ کلیات مثنوی معنوی
☐ مولانا جلال‌الدین محمد بلخی
☐ چاپ اول ۱۳۶۲ 1984 - 85
☐ تیـراژ ۳۰۰۰
☐ چاپ کبری
☐ (( حق چاپ محفوظ است ))

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه هستی از او جان گرفت

من چو لب گویم لب دریا بود
من چو لا گویم مراد الا بود

سخن از بزرگ مردی است که نزدیک به هفت قرن بعنوان یک بزرگی ادبی و پشتوانه وسیع فکری برای عرفان، فرهنگ و زبان پارسی است.

بی‌شک کمتر کسی و کمتر کتابی را می‌توان یافت که از مولانا ذکر نیکوئی در آن نباشد. مولانا موضوعی است که هیچگاه کهنه نمی‌شود. چه زبان گویایش حتی از فرهنگ پارسی است. غنائی که در آثار مولانا وجود دارد ارزش ادبی و عرفانی خود را حفظ کرده و همواره مشعلی فرا راه سالکان و طی در طلب عارفان بوده و هست.

## شرح حال مولانا جلال‌الدین محمد بلخی

مولانا جلال‌الدین محمد بلخی مشهور به مولانای روم در سال ۶۰۴ هجری در بلخ یکی از نواحی خراسان پا به عرصه هستی نهاد. نام مولانا بنا به قول اغلب تذکره نویسان محمد و لقبش جلال‌الدین است و تمامی مورخان او را بدین نام و لقب یاد کرده‌اند.

لقب مولوی که از دیر زمان، عرفا بدین پیر طریقت داده‌اند در زمان وی و

حتی تا قرن نهم هجری دیده نشده است. و احتمالا از روی عنوان دیگرش یعنی مولانای روم گرفته شده و این لقب به‌خاطر طول اقامتش در قونیه از بلاد روم شرقی به‌وی داده شده است.

نیاکان و اجداد مولانا همگی از مردمان بلخ بوده و نسبش به ده واسطه به ابوبکر صدیق می‌پیوندد. و مطابق تحقیقات دانشمند معظم آقای کاظم زاده ایرانشهر بدین ترتیب است: جلال‌الدین محمد بن بهاءالدین محمد بن حسین بن احمد بن محمود بن مودود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن ابی‌بکر الصدیق. نیای بزرگ مولانا حسین بن احمد خطیبی از افاضل بزرگ خطه خراسان به شمار می‌آمده و از خاندان متقی و عالم و عارف که پدر بر پدر از مشایخ بزرگ خطه خراسان به‌شمار می‌آمدند.

پدر مولانا، بهاءالدین محمد بن حسین ملقب به سلطان العلماء مشهور به بهاءالدین ولد معروف به مولانای بزرگ از بزرگان صوفیه ایران و تربیت یافته شیخ اجل ابوالجناب نجم‌الدین احمد بن عمر خوارزمی معروف به کبری بوده و خرقه‌اش به سبب عمار یاسر و ابوالنجیب سهروردی به شیخ احمد غزالی می‌پیوسته ـ به روایت فریدون سپهسالار (از یاران مولانا که رساله‌ای در پیرامون زندگانی مولانا گرد آورده) ـ شهرت علمی سلطان العلماء به اندازه‌ای بود " که از اقصای خراسان فتاوی مشکل را به حضرت او آوردندی و در شهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن خطه او را معظم معتقد بودند پیوسته به امر معروف و نهی از منکر اشتغال داشت و هرگاه که مجلس می‌گفتی گروه بی‌شماری از هر طبقه در پای منبر وعظش گرد می‌آمدند و او بر همه دلها مشرف بود".

تصوف از قرن پنجم هجری به این طرف در میان مسلمین رونق و عظمت فراوان داشته و همواره از اعتباری فراوان برخوردار بوده است. روسای صوفیه به ترک دنیا و اعراض از امرا و عزلت و انقطاع ظواهر حال خود را می‌آراستند. بدین سبب همواره میان صوفیه و حکما مخالفت بود. سلطان العلماء چون سایر مشایخ صوفیه در مسند و منبر پیروان فلسفه یونان را گمراه و مبتدع می‌خواند و بالاخص با فخرالدین محمد بن عمر رازی که از بزرگان، حکما و متکلمین آن عصر و مصاحب و همدم سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه بوده است تعریض می‌کرد.

بروایت شمس‌الدین احمد افلاکی، سلطان‌العلماء در نتیجه دشمنی بعضی علما و مکدر ساختن آیینه خاطر خوارزمشاه از سلطان، و بروز تشنج جدید و تصمیم به مهاجرت گرفت و راهی سفر شد.

سلطان‌العلماء در نیشابور شیخ فریدالدین عطار نیشابوری را ملاقات کرد. در این هنگام مولانا ۱۲ ساله بود و چنانچه در روایت است عطار کتاب اسرارنامه را به مولانا بخشید. و این انتقال مشعل شعر و ادب به مولانا بود. سلطان‌العلماء پس از دیدار با عطار به قصد حج بیت‌الله‌الحرام راهی بغداد شد.

نورالدین عبدالرحمان جامی نقل می‌کند:

روزیکه با خانواده و مریدان بشهر دارالسلام درآمد جمعی پرسیدند که اینان چه طائفه‌اند. از کجا می‌آیند و بکجا می‌روند؟ گفت: من الله والی الله و لاقوة الا بالله. این سخن را پیش عارف مشهور شیخ شهاب‌الدین عمر بن محمد سهروردی رسانیدند فرمود: ما هذا الا بهاء الدین البلخی و موکب سلطان العلماء را استقبال کرد. با حسن پذیرائی شیخ و اقبال خواص اهل عرفان سلطان العلماء سه روز بیشتر در بغداد نماند. روز چهارم از مرکز خلافت اسلامی روانهٔ حجاز شد و پس از گزاردن مناسک حج و تشرف بمدینهٔ طیبه عزم بیت‌المقدس و زیارت مزار سایر انبیاء عظام از حجاز رهسپار شام گردید. اهل شام خواستند او را نگاهدارند نپذیرفت و بطرف ارزنجان رفت و چهار سال در آن خطه رحل اقامت افکند. و از فخرالدین بهرامشاه حکمران ارزنجان و پسرش علاءالدین داود شاه احسانها دید. مولانا در هیجده سالگی در شهر لارنده بفرمان پدر، گوهر خاتون دختر خواجه لالای سمرقندی را بهمسری اختیار کرد و بهاءالدین محمد معروف به سلطان ولد و علاءالدین محمد ازین اقتران بوجود آمدند.

بروایت افلاکی سلطان العلماء پس از چهار سال اقامت در ملاطیه و هفت سال در لارنده به خواهش علاءالدین کیقباد دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم بشهر قونیه که دارالملک بود رفت. شاه و امیران بزیارتش آمدند و از سر صدق دست ارادت در دامنش زده در مراعات جانب او لوازم اهتمام بعمل می‌آوردند و پای وعظش می‌نشستند و اهل روم از جان و دل بوی گرویدند. از انتقال سلطان العلماء به قونیه بیش از دو سال نگذشته بود که سر بر بستر ناتوانی نهاد و در سنه ششصد و بیست و هشت زندگانی را بدرود گفت. مردم شهر در عزای او

رستاخیز عظیم برپا کردند. سلطان علاءالدین کیقباد درمسجد جامع جوان نهاد و مالها بفقرا پخش کرد. چون پدر سر در حجاب خاک کشید مولانا که در آنهنگام بیست و چهار ساله بود بخواهش پادشاه و امراء و الحاح مریدان، بر جای وی برمسند وعظ و افاضت نشست و بکمال تمام دور از طریقت معنی شریعت بود که سید برهان‌الدین محقق ترمذی از شاگردان سابق سلطان العلماء و خواص اولیاء صوفیه و قونیه رسید و در آنشهر بساط ارشاد و دستگیری خلایق بگسترد و مولانا را در علوم ظاهری بیازمود و گفت: پدر بزرگوارت را هم علم قال بکمال بود و هم علم حال چون در علم شریعت و فتوی جانشین او شدی میخواهم که در علم حال هم‌سلوک کنی تا خلف صدق پدر باشی اگر مرید شوی مراد باشی و آنچه از او بمن رسیده دیدنی است نه آموختنی. مولانا برغبت تمام سر او بگروید و بروایت سپهسالار مدت نه سال سیر و کارش با سید برهان‌الدین بود و به راهنمائی آن عارف کامل سیر و سلوک می‌پیمود. بروایت افلاکی مولانا دو سال پس از مرگ سلطان العلماء باشارت سید با چند نفر از مریدان پدر بجانب شام عزیمت کرد تا مرتبه کمال خود را در علوم ظاهر بأکملیت رساند. ابتدا در شهر حلب بمدرسه حلاویه نزول و از حوزه درس مدرس دانشمند آن مدرسه کمال‌الدین ابوالقاسم عمربن احمد معروف به ابن العدیم استفاده‌ها برد و پس از آنکه سه سال در حلب به تحصیل علوم اسلامی پرداخت رهسپار دمشق شد. علما و معارف شهر مقدمش را گرامی داشتند در مدرسه قدسیه فرودش آوردند و خدمات شایان بتقدیم رساندند.

مولانا چهار سال در کرسی شام که در آن هنگام مرکز بزرگان و مجمع علم و عرفان بود به زهد و ریاضت تمام در تکمیل معارف دینی کوشید و هدایه را که کتاب جامعیست در فقه حنفی دارای شروح و تعلیقات و حواشی بسیار تألیف شیخ الاسلام برهان‌الدین علی بن ابی‌بکر مرغینانی نزد اساتید فن بدقت دید و هم در این شهر بفیض صحبت عارف مشهور محی‌الدین العربی و بزرگان دیگر نائل گردید.

مولانا پس از هفت سال مسافرت بقونیه بازگشت و به دستور سید برهان‌الدین بریاضت پرداخته سه چله متوالی برآورد تا نقد وجودش بی‌غشی تمام عیار بلکه سراپا نور گردید. چون جان پاک سید در سنه ۶۳۸ از خاکدان

تن بقرب قدس انتقال یافت مولانا در دارالملک قونیه بر مسند ارشاد و تدریس متمکن گردید. به تربیت مستعدان همت گماشت. مریدان بسیار بر وی گرد آمدند و پروانه‌وار پیرامون شمع وجودش می‌گردیدند. حضرتش را پیشوای دین و مفتی شریعت و راهنمای طریقت می‌شناختند.

مولانا نزدیک پنج سال به سنت جد و پدر هم در مدرسه بتدریس فقه و دیگر علوم اسلامی می‌پرداخت و هم برسم زهد پیشگان آن زمان مجلس وعظ و تذکیر منعقد ساخته و مردم را تبشیر و تحذیر می‌کرد. همه روزه طالبان علم که بگفتهٔ دولتشاه سمرقندی عده‌شان بچهار صد می‌رسید متناوباً در مدرس و محضرش برای استفاده حاضر می‌شدند و صیتش در اطراف جهان منتشر گردید.

مولانا سرگرم تدریس و قیل و قال مدرسه بود فتوای شرعی می‌نوشت و از یجوز و لایجوز سخن می‌راند و خلق بعلوم ظاهر و زهد و ریاضت او فریفته شده بخدمت و دعای وی تبرک می‌جستند که ناگهان آفتاب عشق و شمس حقیقت پرتوی بر آن جان پاک افکند. آن طوفان عظیم که این اقیانوس آرام را متلاطم ساخت شمس‌الدین محمد تبریزی ژولیده موئی از پیران صوفیه بود که نفس گرم و جاذبه‌ای قوی و سیمائی موثر داشت.

بروایت افلاکی شمس‌الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی (که گویند پدرش اصلاً از ناورد خراسان بوده و به تجارت به آذربایجان رفته) ابتدا دست ارادت به دامان شیخ ابوبکر زنبیل باف که در کشف القلوب یگانهٔ زمان خود بود زده. چون در سیر و سلوک بدرجهٔ کمال رسید در طلب کاملتری سفری شد و سالها گرد بلاد و امصار برآمده و از شهری به شهری راه می‌پیمود و با اهل راز و ریاضت انس و الفت می‌بود. پوشینه نمد سیاه می‌پوشید و همه جا در کاروانسرای منزل میکرد و به خدمت چندین ابدال و اوتاد و اقطاب رسیده اکابر صورت و معنی را دریافته بود.

شمس تبریز بامداد روز دوشنبه ۲۶ جمادی‌الاخر سال ۶۴۲ بقونیه رسیده در خان شکر ریزان نزول کرد. و در یک مجلس جان مولانا را مجذوب و فریفتهٔ خود ساخت که منبر و محراب و حوزهٔ درس و مسند ارشاد را رها کرده حلقهٔ بندگی او را بگوش کشید.

آفتاب دیدار شمس‌جهان به روان مولانا تافت و آتش در خرمن هستی او زد

که هر چه در مثنوی‌سازی سوخت

چگونگی دیدار شمس تبریزی را با مولانا باختلاف ذکر کرده‌اند [illegible] عبدالقادر مصری مؤلف الکواکب المضیئه فی طبقات الحنفیه [illegible] اعاظم مولانا می‌نویسد که: روزی در حجره نشسته بود و [illegible] خود نهاده، و طالب علمان حضور گرد آمده بودند شمس‌الدین [illegible] سلام کرد و در صف نعال نشست و اشاره بکتب کرده پرسید: این چیست؟ مولانا فرمود تو این ندانی؛ هنوز این سخن باتمام نرسانیده بود که آتش در کتابها و کتابخانه افتاد؛ مولانا پرسید این چه باشد؟ شمس گفت تو سر این ندانی؛ برخاست و برفت مولانا سرگردوار آمد و ترک مدرسه و یاران [illegible] گفت.

مطابق روایت سلطان ولد پسر مولانا در ولدنامه عشق مولانا به شمس‌الدین مانند عشق موسی است به خضر که با مقام شامخ رسالت و رتبه کلیم‌اللهی باز هم مردان خدا را طلب می‌کرد.

مولانا که تا آنروز حلقتی بی‌شمار می‌شمردند ساجدوار بدامن شمس که از مشهوران فضلاء عرب بود درآویخت و یکجا اسیر عشق و جذبهٔ وی گردید و خلوت را بجان خریده با او خلوت نشست و در بر آشنا و بیگانه بست و آتش اشتیاق در محراب و منبر زده ترک مسند فتوی و تدریس، کرسی وعظ و تذکیر گفت و با همه، استادی در خدمت معلم عشق زانو زده نوآموز گشت.

بروایت افلاکی این خلوت به چهل روز تا سه ماه کشید. شمس تبریزی چه فنون صاحب و چه آیتی در نهاد مولانا نهاد بر ما مجهول است ولی آنچه معلوم است و تمامی تذکره نویسان و کتب و مناقب برآن متفقند، آن است که مولانا عشقی جانسوز و محبتی عظیم از شمس بدل داشت تا آنجا که در او تحولی روحانی پدید آمد.

شاگردان و مریدان. یاران مولانا که با چشمهای غرض‌آمیز و از روی حسادت به شمس می‌نگریستند کار را به جائی رساندند که شمس پس از شانزده‌ماه‌همصحبتی با مولانا خاطرش از گفتار و رفتار ایشان رنجید و بی‌خبر عازم سفر شد.

مولانا در طلب او بقدم جد ایستاد و پس از جستجوی بسیار خبر یافت که گمشده او در دمشق شام است. نامه و پیام متواتر کرد و پیک در پیک پیوست،

[illegible] سوزناک سروده بخدمت شمس‌الدین فرستاد. آن نامه‌های منظوم که [illegible] اشعار تاریخی مولاناست در دل شمس اثر بخشیده متمایل گردید که [illegible] عنان مهر بسوی عاشق دلسوخته تابد. مریدان و یاران مولانا هم که [illegible] غیبت شمس‌الدین و بزرگی و دلتنگی مولانا از فیض دیدار و حلاوت [illegible] و ذوق تربیت او بی‌بهره مانده بودند، [illegible] شیخ خود واقف گردیده [illegible] از کرده پشیمان گشته دست انابت در دامن غفران وی زدند. مولانا عذرشان بپذیرفت و فرزند خود سلطان ولد را به دمشق فرستاد

سلطان ولد [illegible] چندی [illegible] شعر گرد و [illegible] سروده، پیغامهای پدر را برسانید دریای مهر شمس جوشیدن گرفت و گوهرهای حقایق بر سلطان ولد افشانده، رهسپار قونیه گردید و سلطان ولد بیش از یک ماه از سر صدق و نیاز پیاده در رکابش راه می‌پیمود. مولانا از رسیدن شمس خاطرش چون گل از نسیم صبا شکفت. مریدان و یاران پوزشها کردند، و هر یک باندازه وسع خویش خوان نهاده و سماع دادند. مولانا چندی با پیر تبریزی [illegible] صحبت داشته و در خلوت بروی غیر بستند. گاهی هم با او بصحرا رفته و جوش و شور و غوغائی داشتند ولی رفته رفته باز مریدان و یاران مولانا و خواص و عوام قونیه در خشم آمده بدگوئی و شناعت آغاز کردند. مولانا را دیوانه و شمس را جادوگر خواندند.

بروایت سلطان ولد چون مریدان و یاران و بستگان مولانا بکین شمس کمر بستند پیر تبریز دل از قونیه برکند و مصمم شد که چنان رود که دیگر خبرش هم بدور و نزدیک نرسد. این سخن با سلطان ولد در میان نهاد و ناگهان از میان گم شد و انجام کارش معلوم نشد!

چون شمس حقیقت در زیر ابر اسرار ناپدید شد، اخبار و اراجیفی که شاید بعضی از آنرا هم دشمنان برای رنجش خاطر مولانا می‌ساختند از هم می‌گسست خبر قتل و مرگ همه روزه بگوش مولانا می‌رسید. مولانا در جوش و خروش سرگردان بود. و در این حال غزلهائی در فراق شمس به نظم آورده که نامش را دیوان شمس تبریزی نهاد.

چون از مجموع اخبار مستفاد شد که مشرق آفتاب عشق دمشق و شام است، خاطر مولانا که از تشنیع عوام و خواص سخت افسرده بود، در طلب یار گم گشته سر به سوی شام نهاد. مولانا در دمشق هر روز مجلس می‌گذاشت و با اعیان و

زار، شمس را طلب می‌کرد. خلقی بسیار در پی‌اش روان شدند. مولانا در دمشق و شام پیوسته شمس را طلب می‌کرد. ولی هر چه می‌جست نمی‌یافت. از شدت اشتیاق ناله‌های پر سوز از دل برمی‌آورد و اشعار غم‌انگیز می‌سرود دمشقیان که خلقی اهل دید بودند به مولانا گرویده مال و خواسته در قدمش نثار می‌کردند و برخی دیگر که از سر کار آگاهی نداشتند از حالاتش در شگفت مانده و می‌گفتند آن کیست که این بزرگ مرد را چنین فریفته و دلباخته خود ساخته است.

چون کوشش مولانا در طلب شمس الدین به جائی نرسید ناچار با جمع مریدان به قونیه باز آمد و سماع بنیاد کرد و پس از سالی چند بار عشق شمس سر از گریبان جانش درآورده بار دیگر روی به دمشق نهاده ماهها در شام بجستجو گذرانید لاکن این بار نومیدی تمام بحصول پیوست. ولی بقول سلطان ولد اگرچه مولانا شمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بمعنی در خود یافت ـ پس از آنکه مولانا از وصول به شمس‌الدین نومید شد بقونیه بازگشته بتربیت و اصلاح خلق پرداخت و بجدی تمام به تکمیل ناقصان و ارشاد سالکان مشغول شد.

مولانا که در علم عرفان بمقام بلندی رسیده بود نظر به استغراقی که خود در کمال مطلق و جلوات جمال ربوبیت داشت پیوسته یکی از یاران گزین را بدستگیری و ارشاد طالبان برمی‌گماشت. نخستین بار صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی را منصب شیخی و پیشوائی داد. یاران و مریدان که در آتش عشق نگداخته و در بوته ریاضت و سلوک از غش هوی و وهم پاک بر نیامده بودند، بجز مولانا هیچکس را قبول نمی‌کردند و شیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواد و در بازار قونیه بزرکوبی روزگار می‌گذرانید برای دستگیری و راهنمائی سزاوار نمی‌دیدند بار دیگر سر از فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند و سخنان گزنده در حقش گفته بر آن شدند که او را از میان بردارند. مولانا علیرغم منکران حسود، دیده بر شیخ صلاح‌الدین گماشت و عنایت و لطف را نسبت به او بحدی رسانید که پیوستگان و فرزندان خود را فرمان داد تا دست نیاز در دامن وی زنند و از فرط علاقه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقد بست ولی پس از دو سال صحبت بی‌انقطاع ناگهان صلاح الدین رنجور شد و بیماریش سخت بدرازا کشید و در سنه ۶۵۷ درگذشت.

بعد از مرگ صلاح‌الدین توجه مولانا به حسام‌الدین حسن چلبی معروف به ابن اخی ترک معطوف شد و او را منصب شیخی داد. حسام‌الدین از جمله مریدان مولانا بود که در زهد و تقوی و معرفت دارای مقامی رفیع و در رعایت دقایق شریعت بی‌نهایت مراقب بود.

دوستی مولانا نسبت به چلبی بجائی رسید که لحظه‌ای خاطرش بی‌او نمی‌شکفت و او را بر فرزندان خود ترجیح داده و آنچه از زخارف دنیوی برایش می‌رسید فوراً به حسام‌الدین می‌فرستاد و یاران و مریدان هم که در طول مدت مهذب و مؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را با کمال میل پذیرفته در پیشگاه او سر تمکین نهادند.

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا با شیخ حسام‌الدین نظم مثنوی معنوی است که یکی از شاهکارهای ادبی ایران و جهان است.

سرانجام مولوی، آن نوابغ عالم معنی در بستر ناتوانی افتاد و تب سوزنده‌ای همچون طاعون تمام وجود شریفش را فرا گرفت.

طبیبان بیماری او شناختند ولی سودی نبخشید و عاقبت روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخر سنه ۶۷۲ وقتی که آفتاب ظاهره زرد رو می‌گشت و دامن درمی‌پیچید، آن خورشید معرفت پرتو عنایت از پیکر جسمانی برگرفت و از این جهان فرودین بنگارستان غیب نقل مکان فرمود.

بروایت افلاکی در شب آخر که مرض مولانا سخت شده بود خویشان و پیوستگان اضطراب عظیم داشتند و سلطان ولد هم هر دم شتابانه بر بالین پدر می‌آمد، مولانا این غزل آخرین را نظم فرمود:

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن　　ترک من خراب شبگرد مبتلا کن

اهل قونیه از خرد و بزرگ، بر جنازه مولانا حاضر شدند و عیسویان و یهود نیز که صلح جوئی و نیک خواهی وی را آزموده بودند بهمدردی اهل اسلام شیون و زاری می‌کردند و شیخ صدرالدین بر مولانا نماز خواند و از شدت بیخودی و درد، شیهه‌ائی زد و از هوش برفت.

جنازه مولانا را بحرمت تمام برگرفتند و در تربت مبارک مدفون ساختند. مولانا در نزدیکی پدر خود سلطان العلماء مدفون گردید و از خاندان و پیوستگان وی متجاوز از پنجاه تن در آن ساحت مقدس مدفون شده‌اند و سایه

بعضی روایات، تربت و مدفن سلطان العلما بهاءولد و خاندان وی قبلاً «باغ سلطان» معروف بوده و بهاءولد هنگام ورود قونیه گفته بود که رایحه‌ی خاندان ما از اینجا می‌آید و سلطان، آن موضع را بدو بخشید و سپس آنرا «گرم باغچه» می‌گفتند.

## حسام‌الدین چلبی و مولانا

حسام‌الدین چلبی از سال ۶۶۲ هجری (که شروع آن مصحف عرفانی الهی است) تا پایان عمر (۶۷۲ هجری) مولانا و اتمام مثنوی در خدمتش می‌پیوسته، همواره همدم و مصاحب جلیل‌القدر و تسلی‌بخش خاطر مولانا بوده است.

تمامی ابیات شش دفتر مثنوی را به عهده داشته و به سبب حادثه و عرفانش مولانا در همه جا حق را ادا کرده. تا جائی که مثنوی را حسامی‌نامه می‌خواند.

گشت از جذب چو تو علامه‌ئی   در جهان گردان حسامی نامه‌ئی

***

همچنین مقصود من زین مثنوی   ای ضیاءالحق حسام‌الدین توئی
مثنوی اندر فروع و در اصول   جمله آن تست و کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد   چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده   چون گشادش داده‌ئی بگشا گره
مثنوی را جمله اصل و ابتداء   خود توئی هم با تو ماند انتها

آنچه مسلم است حسام‌الدین نیز همچون شمس و صلاح‌الدین مورد کین عوام و حقد و غیظ کوته‌نظران سست اندیشه قرار می‌گیرد تا آنجا که مولانا می‌گوید:

ما ز عشق شمس‌الدین بی‌ناخنیم   ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاءالحق حسام‌الدین تو زود   داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیز فعل   داروی ظلمت‌کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی برزنند   ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن ای عمر   ای نهال میوه‌دار افشان ثمر
جمله کوران را دوا کن جز حسود   کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگرچه آن منم   جان مده تا همچنان جان می‌کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب   وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب

دگر بار نموداری از گفتار مولانا درباره حسام‌الدین چلبی زیور کلاممان می‌کنیم، تا گوشه‌ای از گرمی و عشق مولانا و دینی که حسام‌الدین چلبی بر فرهنگ و ادب پارسی دارد بجا آورده باشیم.

ای ضیاءالحق حسام‌الدین بیا      اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف      ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی      غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمه‌ی باز آن صعوه نیست      چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیف است با زندانیان      گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبن است با اهل جهان      همچو راز عشق دارم در نهان
مدح، تعریف است و تخریق حجاب      فارغ است از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خود است      که دو چشمم روشن و نامرمد است
ذم خورشید جهان ذم خود است      که دو چشمم کور و تاریک و بد است
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان      شد حسود آفتاب کامران

## قلمرو عرفانی مولانا

### مولانا جلال‌الدین محمد بلخی قلهٔ عرفان ایرانی است

بی‌شک این سخن بیراه نیست که مولانا جلال‌الدین محمد بلخی قله و پایه عرفان ایران زمین است.

عرفان مولانا جلال‌الدین [illegible] بخش مهمی از جهان‌بینی عرفانی ایران را تشکیل داده و بعنوان یکی از پایه‌های اصلی عرفان ایرانی بشمار می‌آید.

ما در این کم سعی بر آن داریم مهمترین رکن در جهان‌بینی مولانا و رکن اصلی و اساسی عرفان او را اگرچه مختصر توضیح دهیم.

و آن چیزی نیست جز عشق.

عشق چیست. عاشق کدام است، و معشوق کیست.

در عرفان مولانا عشق آن نیروی لایزالی است که می‌تواند به همه چیز رنگی نو ببخشاید. به سکون حرکت و به حرکت تحول. عشق مولانا شوری است مافوق همه پدیده‌های طبیعت و شوری که اگر در همه افتد به شعله‌اش می‌کشد، می‌سوزد.

می‌سوزاند. شور عرفانی مولانا را می‌توان از حالاتی ربودگی که در وجد و هیجان به وجود می‌آید محسوب نمود. شور او جوششی است روحانی و لطافت خاص یک عاشق را دارد. ولی عشق او سیری منطقی و مطلقی مخصوص دارد که همانا نظم عشق است. (گفتا که عاشق چیست؟ گفت چو ما شوی بدانی)

در عرفان مولانا عشق بنیادگر همه چیز است. عشق او را سبب تحول و هستی مطلق است. او عشق را آن نیرویی می‌بیند که می‌تواند انسان و جهان را متحرک گرداند.

عشق مولانا نسیمی آرام و طوفانی ویرانگر است.

در نظر او عشق پدیده‌ایست مافوق تمامی پدیده‌های هستی، که هر ملتی باورهای خاص خود را در آن می‌بیند و تمامی آنان در شور و هیجان عشق می‌سوزند چنانچه خود می‌گوید

با دو عالم عشق را بیگانگی است      واندر آن هفتاد و دو دیوانگی است
سخت پنهانست و پیدا حیرتش      جان سلطانان جان در حسرتش
پس چه باشد عشق؟ دریای عدم      در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد      زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

تمامی دانایان و آنان که خویش را دریافته‌اند در حسرتش می‌سوزند. در عشق رازی نهفته است که عاشق را فرو می‌برد. عاشق دلیل حیرتش را که عشق است آشکارا درمی‌یابد. سرانجام عشق دریائی است که قدم عقل در آنجا می‌شکند.

عشق بنده و سرور نمی‌شناسد. عاشق نه مولاست و نه بنده. عاشق سالکی است که در راه یکی شدن با معبود گام برمی‌دارد.

عرفان مولانا برخلاف عقیده رایج صوفیه، عرفانی متلاطم، متحول و مثبت است. روش معرفتی مولانا کمکی است به عظمت و بزرگی انسانها.

او بهیچ وجه هیچ یک از استعدادها و غرائز انسانی را مردود نمی‌شمارد و همه را واقعیتی مسلم و عینی از جهان هستی می‌داند.

مولانا کل موجودات عالم را بعنوان جزئی از مبداء می‌داند و همواره در صدد یکی کردن و یافتن خصلتهای خدائی در هر چیز و هر کس می‌شود. بدین ترتیب مشاهده می‌شود. روش مولانا در عرفان کاملا" متفاوت و مغایر با سایر فرق صوفیه است که دست از حیات نشسته‌اند و به فنا نشسته‌اند. مولانا درباره

این دسته صوفیان چنین می‌گویند:

جز ذکر نی دین او نی ذکر      سوی اصطبل برد او را فکر او

توضیح عرفان مولانا و شناخت وسیع و کامل آن نیازمند به دقت نظری خاص و بررسی همه جانبه است، که در این وجیز نمی‌گنجد.

## نگاهی کوتاه به آثار مولانا

همان اندازه از آثار مولانا را که باقی مانده بدوقسمت منثور (فیه مافیه ـ مجالس سبعه ـ مکاتیب) و منظوم (غزلیات ـ رباعیات ـ مثنوی) می‌توان تقسیم کرد.

۱ـ فیه مافیه ـ مجموعه تقریرات مولانا است که در مجلس خود بیان فرموده و پسرش سلطان ولد یا دیگری از مریدان یادداشت کرده و بصورت کتاب درآمده ـ موضوع فصول و مجالس و عمده آنها مسائل اخلاق و [illegible] تصوف، عرفان وشرح و تفسیر آیات قرآن و احادیث نبوی و کتب مشایخ است به سال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران و سپس در هندوستان و شیراز چاپ شده است.

۲ـ مجالس سبعه که عبارت از ۷ مجلس از مواعظ مولانا است که بر منبر بیان فرموده.

۳ـ مکاتیب مولانا ـ مجموعه مراسلات او به معاصرین است که در استانبول بسعی آقای فریدون نافذ چاپ شده است.

۴ـ غزلیات ـ که بنام دیوان شمس معروف است و دوبار در هندوستان به چاپ رسیده و در حدود پنجاه هزار بیت می‌باشد.

اکثر غزلیات مولانا با شور و سرشاری از عشق و آزادگی که به شمس داشته ساخته شده و اگر کسی نداند تصور می‌کند که شمس شاعری بوده که اینهمه غزل را نظم آورده! قریب صد غزل به نام صلاح‌الدین و حسام‌الدین و نزدیک به دویست غزل به نام شمس یا خاموش در مقطع آن ذکر شده.

برای آن که خوانندگان عزیز به سبک غزلیات مولانا آشنا شوند به ذکر چندی از آنها می‌پردازیم.

### غزل

بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید    درین عشق چو مردید همه روح پذیرید
بمیرید بمیرید ازین مرگ مترسید    کزین خاک برآئید سموات بگیرید
بمیرید بمیرید از این نفس ببرید    که این نفس چو بندست وشما همچو اسیرید
یکی تیشه بگیرید پی حفره زندان    چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید
بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا    بر شاه چو مردید همه شاه و وزیرید
بمیرید بمیرید وزین ابر برائید    چو زین ابر برائید همه بدر منیرید
خموشید خموشید خموشی دم مرگست    همه زندگی آن است که خاموش نمیرید

***

ببستی چشم یعنی وقت خواب است    نه خوابست این حریفان را خرابست
تو میدانی که ما چندان نباشیم    ولیکن چشم مست را شتابست
جفا میکن جفایت جمله لطف است،    خطا میکن خطای تو صوابست
تو چشم آتشین در خواب میکن    که ما را چشم و دل باری برآبست،
بسی سرها ربوده چشم ساقی    بشمشیری که آن یکقطره آبست
یکی گوید که آن از عشق ساقیست    یکی گوید که این فعل از شرابست
می و ساقی چه باشد؟ نیست جز حق    خدا داند که این عشق از چه بابست
دهان بربند چون غواص دریا    که بر ماهی بجز دریا عذابست

***

عشق جز دولت و عنایت نیست    جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بوحنیفه شرح نکرد    شافعی را در او روایت نیست
لایجوز و یجوز را اجلست    علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه‌اند در شکر آب    وز شکر مصر را شکایت نیست
نیست شو نیست از خودی زیراک    بتر از هستیت جنایت نیست
هرکرا بر غم او ترش دیدی    نیست عاشق وز آنولایت نیست
جان مخمور چون نگوید شکر    باده‌یی را که حد و غایت نیست

***

حلقه دل‌زدم شبی در هوس سلام دل    بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام دل

شعلهٔ نور آخضر میزد از شکاف در     بر دل و چشم رهگذر از بر سقف و بام دل
از تف نور روی دل پر شده بود کوی دل     کوره آفتاب و مه گشته کمینه جام دل.
نور گرفته از برش کرسی عرش اکبرش     روح نشسته بر درش می‌نگرد پیام دل
رفته بچرخ ولوله، کون گرفته مشغله     خلق گسسته سلسله. از طرب پیام دل
عقل کل از سری کند تا دل و چاکری کند     گردن عقل صد چو او بسته بود بدام دل
حلقکون هست دل گشته برون بدست دل     مرحله‌های مملکت هست بغیر دو گام دل

***

برای مطالعه بیشتر خوانندگان عزیز را به منتخب دیوان شمس که بوسیله دست توانای رضاقلیخان هدایت انتخاب شده و چندین بار در تهران به چاپ رسیده است جلب می‌کنم.

۵ـ رباعیات مولانا ـ در مطبعهٔ اختر استانبول به سال ۱۳۱۲ هجری قمری چاپ شده متضمن ۱۶۵۹ رباعی است که قسمتی از آن بی‌شک متعلق به مولانا است و قسمتی مشکوک می‌باشد و برای نمونه هشت رباعی را برای عزیزان خواننده بازگو می‌کنم:

عشق از ازلست و تا ابد خواهد بود     جوینده عشق بیعدد خواهد بود
فردا که قیامت آشکارا گردد     هر کس که نه عاشقست رد خواهد بود

***

درویش که اسرار جهان می‌بخشد     هر دم ملکی برایگان می‌بخشد
درویش کسی نیست که جان میخواهد     درویش کسی بود که جان می‌بخشد

***

آن زلف سیاه و جعد رعنایش نگر     شیرینی آن لعل شکرخایش نگر
گفتم که زکات حسن یکی بوسه بده     برگشت بخنده گفت سودایش نگر

***

گر قدر کمال خویش بشناختمی     دامان خود از خاک برافراختمی
خالی و سبک بر آسمان تاختمی     سر بر فلک سهم بر افراختمی

***

سر در سر خاک آستان تو نهم     دل در خم زلف دلستان تو نهم
جانم بلب آمده است لب پیش من آر     تا جان بهانه در دهان تو نهم

* * *

با تو بجهان بی‌زبان خواهم گفت    از جمله گوشها نهان خواهم گفت
جز گوش تو نشنود حدیث من کس    هر چند میان مردمان خواهم گفت

* * *

گفتم که توئی می و منم پیمانه    من مرده‌ام و تو جانی و جانانه
اکنون بگشا در وفا کن خوش    دیوانه کسی رها کند در خانه

* * *

اول بهزار لطف بنواخت مرا    آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون مهرهٔ مهر خویش می‌باخت مرا    چون من همه او شدم برانداخت مرا

۶ـ مثنوی ـ چنانچه سابقاً ذکر شد مولانا آنرا بخواهش حسام‌الدین چلبی شروع فرمود و از سال ۶۵۷ تا ۶۶۰ دفتر اول آنرا برشته نظم کشید و پس از فترت دو ساله به نظم دفتر دوم پرداخت. تا ابیاتی دفتر ششم که از جهت مطلب بریده و مقطوع مانده و قصه شهزادگان سر نیامده مولانا نوشته فرمود و سوای ۱۸ بیت آغاز دفتر اول که بخط خود وی نوشته شده بقیه را می‌فرموده و حسام‌الدین و سایر مریدان می‌نوشتند و بعد برای مولانا می‌خواندند.

## سخنی چند از متفکران بزرگ در باره مولانا

سخن گوهربار و پاک دربارهٔ مولوی و آثار پر ارزش به خصوص مثنوی معنوی بسیار گفته‌اند و بیشتر حاکی از روح پاک و طبع شیوای این بزرگ مرد ادب جهان به شمار می‌آید.

دلهای عاشق ادب، دلهای دیوانهٔ مولانا و فضلای نیکو گفتار، درباره‌اش در افشانی کرده‌اند:

بزرگانی چون استاد ارجمند، آقای جلال‌الدین همائی در دو جلد کتاب نفیس و با ارزش مولوی‌نامه ( مولوی چه می‌گوید ) از انتشارات آگاه.

استاد پیر ادب و دانش آقای بدیع‌الزمان فروزانفر که سالیان طولانی وقت خود را وقف این نور تابناک جهان ادب، خورشید روشن افروز دلها، مولانا جلال‌الدین محمد بلخی مشهور به مولانای رومی کرده است.

خواندن مجموعهٔ نفیس این عزیزان را به همه یاران و عاشقان مثنوی معنوی توصیه می‌کنیم.

در این جا یادی از انتشارات محترم کلاله خاور کنیم که مثنوی معنوی را به گونه‌ای پر ارزش نشر داده‌اند. بنیان گذاران این مؤسسه در راه ادبیات به خصوص کتاب یاد شده سالیان سال زحمت کشیده‌اند (مرحوم حاج علی رمضانی و پسر شریفش مرحوم حاج محمد رمضانی) یادشان گرامی باد.

در کتاب "مولوی چه می‌گوید" استاد ارجمند دربارهٔ مولانا سخن فراوان دارد مثلاً" مطلبی دارد در مورد نقش خود مولوی در طول مثنوی معنوی. استاد در اینجا شخصیت مولوی را در سه مرحله می‌بیند یا بهتر بگوییم مقصود استاد سه شخصیت ممتاز مولوی (مراحل سیر و سلوک علمی و عرفانی) از لحاظ طولی است نه عرضی یعنی سه مرحله بزرگ علمی و عرفانی که خود مولوی از آنها به خامی و پختگی و سوختگی نام می‌برد.

شخصیت اول یا نخستین مرحله از مراحل علمی و عرفانی مولانا در محیط خانوادهٔ او شکل گرفت. خاندان مولوی و مهد تربیت و نشو و نمای او چنانکه اشاره شد خاندانی علمی و عرفانی بود. مولوی از آغاز کودکی در خدمت پدر و بعد از آن در محضر مشایخ و استادان دیگر، و مدتی نیز در دمشق که در آن روزگار مجمع اکابر علما و عرفا و زهاد و محل عبادت بوده است، به تحصیل علوم و معارف معنوی زمان خود اشتغال داشت. چنانکه موقع وفات پدرش که حدود ۲۵ سال از عمر او میگذشت در علوم متداول زمان خود شامل ادبیات و فقه و اصول و حدیث و تفسیر قرآن و قصص و تواریخ اسلامی و اصول عقاید و کلام و فلسفه بالجمله در اکثر فنون عقلی ونقلی سرمایه کافی اندوخته و مخصوصاً" در فقاهت به مرتبهٔ اجتهاد و اعلمیت فتوی رسیده بود و بدین سبب است که نام و ترجمهٔ حال او را در کتب طبقات حنفیه و جزو فقها و مفتیان ضبط کرده‌اند.

این مرحله از عمر او که از کودکی تا ۲۵ سالگی است شخصیت اول مولوی رخ نمود که چهرهٔ فقیهی متشرع و حکیمی دانشمند و ملتزم بامور شرعی شمرده می‌شود و بقول خودش" سجاده نشینی باوقاری بود".

شخصیت دوم یا دومین مرحله از مراحل علمی و عرفانی مولوی در فاصله بیست و پنج سالگی تا سی و نه سالگی روی نمود که این مقارن سال ۶۴۲ هـ. ق

است که ملاقات او با شمس‌الدین تبریزی اتفاق افتاد.

در آن ۱۴ سال. مولوی بتوسط سید برهان‌الدین ترمدی ( متوفی ۶۳۸) که از مریدان و اصحاب برگزیدهٔ پدرش سلطان العلماء بهاءالدین ولد بوده است، داخل رشته تصوف و وادی سیر و سلوک گردید. مدت نه سال در تحت تعلیم و تربیت مستقیم سید برهان‌الدین. و بعد از وفات وی هم مدت پنج سال به تنهائی با نهایت شوق و علاقمندی سرگرم ریاضت و طی کردن مراحل سیر و سلوک بود.

مولوی در همان احوال که بریاضت و عبادت و پیمودن مراحل طریقت اشتغال داشت، باز از تتبع و مطالعه کتب و تکمیل معلومات عقلی و نقلی غافل نمی‌نشست، و بالجمله چندان در علم و عرفان پیش رفت که بمقام پیشوایی و رهبری سالکان و ارباب طریقت نیز رسید و رویهمرفته جامع علوم و معارف ظاهر و باطن گردید بطوری که هم فقها و علمای ظاهر از حوزه درس و مواعظ گرم و گیرای منبری او فیض می‌بردند و هم ارباب طریق و مستعدان معارف روحانی باطن از برکت و دستگیری و ارشاد و تربیت‌های قولی و علمی او بهره‌مند می‌شدند.

## شخصیت سوم یا سومین مرحله " از مراحل علمی و عرفانی مولوی"

شخصیت سوم مولانا از حدود سال ۶۴۲ شروع می‌شودکه‌به‌شمس‌الدین محمد تبریزی برخورد و در اثر صحبت و جذبهٔ روحانی وی بکلی احوال و عقاید وی دیگرگون شد بطوری که هر دو شخصیت طریقتی و شریعتی او مبدل به‌حقیقت صرف گردید و به جائی رسید که گفت:

با دو عالم عشق را بیگانگی است　　واندر او هفتادو دو دیوانگی است
آزمودم عقل دور اندیش را　　بعد از این دیوانه خواهم خویش را
زین خرد جاهل همی باید شدن　　دست در دیوانگی باید زدن

سلطان ولد فرزند نامدار مولوی دربارهٔ حالت وی پس از وصول به شمس تبریزی می‌گوید:

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد　　گشت خمار اگر چه زاهد بد

به ز خمری که بود از انگور    جان نوری نخورد جز می نور

شخصیت سوم مولانا که صورت نهائی و فعلیت اخیر اوست از ۳۹ سالگی تا ۶۸ سالگی یعنی از ۶۴۲ تا ۶۷۲ که پایان زندگانی اوست همچنان با نهایت گرمی و روز افزونی دوام و استمرار داشت و در جذبهٔ عشق و شور حال بمقامی از توحید رسید که بقول خودش از کفر و ایمان و قهر و لطف بالاتر بود.

زانکه عاشق در دم نقد است مست    لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست    کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست

***

خود طواف آنکه او شه بین بود    فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
ملت عشق از همه دینها جداست    عاشقان را مذهب و ملت خداست
غیر هفتاد و دو ملت کیش او    تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
سخت پنهانست و پیدا حیرتش    جان سلطانان جان در حسرتش
مطرب عشق این زند وقت سماع    بندگی بند و خداوندی صداع.

در طریقت مولوی و شخصیت نهائی او نزدیکترین و کم خطرترین راه برای رسیدن به سرمنزل کمال انسانی و مقام انسان کامل همانا عشق است نه عقل، و بدین سبب همه جا جنون عشق و شور و حال را بر عقل ترجیح می‌دهد و می‌گوید:

عقل سر تیز است لیکن پای سست    زانکه دل ویران شده است و تن درست.
بحث عقلی گر در و مرجان بود    آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست    بادهٔ جان را قوامی دیگرست

اما در مورد مجموع افکار و عقاید مولانا بار استاد همائی در کتاب یاد شده، آن را به چهار دسته تقسیم کرده است که بدان اشاره می‌کنیم:

۱ـ آداب و رسوم اخلاقی و اجتماعی

۲ـ مسائل شرعی فقهی و امور مذهبی

۳ـ اصول کلامی و فلسفی

۴ـ عقاید عرفانی با عشق و عرفان که شامل بحث در مسلک خاص عرفانی و تصوف مولوی می‌شود.

اختصار این سطور به پوزشمان وامی‌دارد چرا که سخن درباره این پیر طریقت و بزرگ سالک راه عشق‌وحقیقت‌بسیار است و ما را توان گفتن همهٔ آن

نیست. به امید تعمق هر چه بیشتر در آثار و احوالش، سخن را کوتاه می‌کنیم و باقی را به او می‌سپاریم.

پایان

# فهرست

## دفتر اول

بشنو از نی چون حکایت میکند ........ ۴
حکایت عاشق شدن پادشاه ........ ۷
عاجز شدن طبیبان در معالجهٔ ........ ۸
درخواستن توفیق رعایت ادب ........ ۹
ملاقات پادشاه با طبیب الهی ........ ۱۰
بردن پادشاه طبیب غیبی ........ ۱۰
خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه ........ ۱۲
آن طبیب الهی رنج کنیزک ........ ۱۴
فرستادن پادشاه رسولان ........ ۱۴
در بیان آنکه کشتن مرد ........ ۱۶
حکایت مرد بقال ........ ۱۷
داستان پادشاه جهودان ........ ۲۰
حکایت وزیر پادشاه و مکر ........ ۲۰
تلبیس اندیشیدن وزیر ........ ۲۱
جمع آمدن نصاری با ........ ۲۲
تمثیل مرد عارف و تفسیر ........ ۲۳
سؤال کردن خلیفه از لیلی ........ ۲۴
در تحریض متابعت ........ ۲۵
در بیان حسد کردن ........ ۲۵
فهم کردن حاذقان ........ ۲۶
پیغام شاه پنهانی بسوی ........ ۲۶
تخلیط وزیر در احکام ........ ۲۷
در بیان آنکه اختلاف ........ ۲۸
بیان خسارت وزیر ........ ۲۹
مکر کردن وزیر ........ ۳۰
دفع کردن وزیر ........ ۳۱
مکر کردن مریدان ........ ۳۲
جواب گفتن وزیر ........ ۳۲
اعتراض کردن مریدان ........ ۳۳
نومید کردن وزیر ........ ۳۴
فریفتن وزیر امیران ........ ۳۵
کشتن وزیر خود را ........ ۳۵
در بیان آنکه جمله پیغمبران ........ ۳۶
منازعت کردن امرا با یکدیگر ........ ۳۷
نعت تعظیم حضرت مصطفی (ص) ........ ۳۸
حکایت پادشاه جهود دیگر ........ ۳۹
آتش افروختن پادشاه و بت ........ ۴۰
آوردن پادشاه جهودان زنی ........ ۴۱
انداختن مردمان خود ........ ۴۲
کژ ماندن دهان آن شخص ........ ۴۲
عتاب کردن جهود آتش ........ ۴۳
قصهٔ هلاک کردن باد ........ ۴۴
طنز و انکار کردن پادشاه ........ ۴۴
قصه نخجیران و بیان توکل ........ ۴۶
جواب شیر، نخجیران را ........ ۴۶
باز ترجیح نهادن نخجیران ........ ۴۶

نصیحت کردن زن مر شوهر را ........ ۱۰۹
نصیحت مرد زن را ........ ۱۱۰
در بیان آنکه جنبیدن هرکسی ........ ۱۱۱
مراعات کردن زن شوهر را ........ ۱۱۲
گفت پیغمبر که زن بر عاقلان ........ ۱۱۴
تسلیم کردن مرد خود را ........ ۱۱۴
در بیان آنکه موسی و فرعون ........ ۱۱۵
سبب حرمان اشقیا از دو جهان ........ ۱۱۶
حقیر دیدن خصمان صالح ........ ۱۱۷
اهل نار و اهل نور آمیخته ........ ۱۲۰
در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند ........ ۱۲۱
ملخص ماجرای عرب و جفت ........ ۱۲۲
دل نهادن مرد عرب بر التماس ........ ۱۲۳
معین کردن زن طریق طلب ........ ۱۲۵
هدیه بردن آن اعرابی ........ ۱۲۶
در نقد دوخص زن ........ ۱۲۶
در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق ........ ۱۲۷
فرق میان آنکه درویش است بخدا ........ ۱۲۸
پیش آمدن نقیبان و دربانان ........ ۱۲۹
در بیان آنکه عاشق دنیا ........ ۱۳۰
سپرده عرب هدیهٔ خود ........ ۱۳۱
ماجرای مرد نحوی در کشتی ........ ۱۳۲
قبول کردن خلیفه هدیه را ........ ۱۳۲
در صفت پیر و مطاوعت او ........ ۱۳۶
وصیت کردن رسول خدا (ص) ........ ۱۳۷
کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه ........ ۱۳۸
رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر ........ ۱۳۹
امتحان کردن شیر گرگ را ........ ۱۴۰
قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت ........ ۱۴۱
خواندن آن یار یار خود ........ ۱۴۲
روی در کشیدن سخن از ملالت ........ ۱۴۲
ادب کردن شیر گرگ را ........ ۱۴۳
تهدید کردن نوح (ع) ........ ۱۴۴
نشاندن پادشاهان صوفیان را ........ ۱۴۵
آمدن آشنائی از سفر بدیدن ........ ۱۴۵
طلب کردن یوسف ارمغان ........ ۱۴۶
گفتن مهمان یوسف (ع) را ........ ۱۴۷
مرتد شدن کاتب وحی ........ ۱۴۸
دعا کردن بلعم باعور ........ ۱۵۱
اعتماد کردن هاروت و ماروت ........ ۱۵۲
بقیهٔ قصهٔ هاروت و ماروت ........ ۱۵۳
عیادت رفتن کر ........ ۱۵۴
در بیان آنکه اول کسی که ........ ۱۵۵
در بیان آنکه حال خود و مستی ........ ۱۵۶
قصهٔ مری کردن رومیان ........ ۱۵۸
پرسیدن پیغمبر (ص) مر زید را ........ ۱۵۹
جواب گفتن زید رسول خدا را ........ ۱۶۰
متهم کردن غلامان ........ ۱۶۳
بقیهٔ حکایت زید با پیغمبر (ص) ........ ۱۶۴
حکایت ماهی‌گیر و مرد خوان ........ ۱۶۴
گفتن پیغمبر (ص) مر زید را ........ ۱۶۵
آتش افتادن در شهر در ایام عمر ........ ۱۶۸
خدو انداختن خصم بروی ........ ۱۶۸
سؤال کردن آن کافر از آن حضرت ........ ۱۷۱
جواب گفتن علی (ع) ........ ۱۷۱
گفتن پیغمبر بگوش رکابدار ........ ۱۷۴
تعجب کردن آدم از فعل ابلیس ........ ۱۷۵
بقیهٔ قصهٔ امیرالمؤمنین (ع) ........ ۱۷۷
افتادن رکابدار در پای امیرالمؤمنین ........ ۱۷۷
بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر (ص) ........ ۱۷۸
گفتن امیرالمؤمنین (ع) با قرین ........ ۱۷۹
خاتمهٔ دفتر اول مثنوی معنوی ........ ۱۸۰

دفتر دوم

مدتی این مثنوی تأخیر شد ........ ۱۸۲
هلال پنداشتن آن شخص ........ ۱۸۶
دزدیدن شخصی ماری را از ........ ۱۸۷
التماس کردن همراه عیسی ........ ۱۸۷
اندرز کردن صوفی خادم ........ ۱۸۸
مشورت کردن خدا تعالی با ........ ۱۸۸
بسته شدن تقریر معنی حکایت ........ ۱۹۰

نصیحت کردن زن مر شوهر را ....... ۱۰۹
نصیحت مرد زن را ............ ۱۱۰
در بیان آنکه جنبش هر کسی ....... ۱۱۱
مراعات کردن زن شوهر را ....... ۱۱۲
گفت پیغمبر که زن بر عاقلان ....... ۱۱۴
تسلیم کردن مرد خود را ......... ۱۱۴
در بیان آنکه موسی و فرعون ....... ۱۱۵
سبب حرمان اشقیا از دو جهان ...... ۱۱۶
حقیر دیدن خصمان صالح ......... ۱۱۷
اهل نار و اهل نور آمیخته ... ۱۲۰
در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند .. ۱۲۱
ملخص ماجرای عرب و جفت ...... ۱۲۲
دل نهادن مرد عرب بر التماس ..... ۱۲۳
معین کردن زن طریق طلب ....... ۱۲۵
هدیه بردن آن اعرابی ......... ۱۲۶
در نمد دوختن زن .......... ۱۲۶
در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق ...... ۱۲۷
فرق میان آنکه درویش است بخدا ... ۱۲۸
پیش آمدن نقیبان و دربانان ....... ۱۲۹
در بیان آنکه عاشق دنیا ......... ۱۳۰
سپردن عرب هدیهٔ خود .......... ۱۳۱
ماجرای مرد نحوی در کشتی ........ ۱۳۲
قبول کردن خلیفه هدیه را ........ ۱۳۲
در صفت پیر و مطاوعت او ......... ۱۳۶
وصیت کردن رسول خدا (ص) ....... ۱۳۷
کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه ...... ۱۳۸
رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر ..... ۱۳۹
امتحان کردن شیر گرگ را ......... ۱۴۰
قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت ....... ۱۴۱
خواندن آن یار یار خود .......... ۱۴۲
روی در کشیدن سخن از طلاب ....... ۱۴۲
ادب کردن شیر گرگ را ........... ۱۴۳
تهدید کردن نوح (ع) ............ ۱۴۴
نشاندن پادشاهان صوفیان را ....... ۱۴۵
آمدن آشنائی از سفر بدیدن ....... ۱۴۵
طلب کردن یوسف ارمغان ......... ۱۴۶
گفتن مهمان یوسف (ع) را ....... ۱۴۷
مرتد شدن کاتب وحی ........... ۱۴۸
دعا کردن بلعم باعور ........... ۱۵۱
اعتماد کردن هاروت و ماروت ...... ۱۵۲
بقیهٔ قصهٔ هاروت و ماروت ........ ۱۵۳
بعیادت رفتن کر .............. ۱۵۴
در بیان آنکه اول کسی که ......... ۱۵۵
در بیان آنکه حال خود و مستی ...... ۱۵۶
قصهٔ مری کردن رومیان .......... ۱۵۸
پرسیدن پیغمبر (ص) مر زید را ....... ۱۵۹
جواب گفتن زید رسول خدا را ...... ۱۶۰
متهم کردن غلامان ............ ۱۶۳
بقیهٔ حکایت زید با پیغمبر (ص) .. ۱۶۴
حکایت ماهی‌گیر و مرد جوان ....... ۱۶۴
گفتن پیغمبر (ص) مر زید را ....... ۱۶۵
آتش افتادن در شهر در ایام عمر .... ۱۶۸
خدو انداختن خصم در روی ....... ۱۶۸
سؤال کردن آن کافر از آن حضرت ... ۱۷۱
جواب گفتن علی (ع) .......... ۱۷۱
گفتن پیغمبر بگوش رکابدار ....... ۱۷۴
معجب کردن آدم از فعل ابلیس .... ۱۷۵
بقیهٔ قصهٔ امیرالمؤمنین (ع) ...... ۱۷۷
افتادن رکابدار در پای امیرالمؤمنین .. ۱۷۷
بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر (ص) .. ۱۷۸
گفتن امیرالمؤمنین (ع) با قرین .... ۱۷۹
خاتمهٔ دفتر اول مثنوی معنوی ...... ۱۸۰

## دفتر دوم

مدتی این مثنوی تأخیر شد ........ ۱۸۲
هلال پنداشتن آن شخص ......... ۱۸۶
دزدیدن شخصی ماری را از ....... ۱۸۷
التماس کردن همراه عیسی ........ ۱۸۷
اندرز کردن صوفی خادم ........ ۱۸۸
مشورت کردن خدا تعالی با ....... ۱۸۸
بسته شدن تقریر معنی حکایت ...... ۱۹۰

باز ترجیح نهادن شیر جهد ........ ۴۶
باز ترجیح نخجیران توکل ........ ۴۷
دیگر بار بیان کردن شیر ........ ۴۷
باز ترجیح نهادن نخجیران ........ ۴۸
نگریستن عزرائیل (ع) بر مردی ........ ۴۸
باز ترجیح شیر جهد ........ ۴۹
مقرر شدن ترجیح جهد ........ ۵۰
جواب گفتن خرگوش ........ ۵۱
انکارکردن نخجیران و ........ ۵۱
اعتراض کردن نخجیران ........ ۵۱
ذکر دانش خرگوش ........ ۵۲
بازجستن نخجیران سر اندیشهٔ ........ ۵۳
منع کردن خرگوش راز ........ ۵۳
قصه مکر کردن خرگوش ........ ۵۳
زیافت تاویل رکیک مگس ........ ۵۵
رنجیدن شیر از دیرآمدن خرگوش ........ ۵۵
هم در بیان مکر خرگوش ........ ۵۶
رسیدن خرگوش به شیر ........ ۵۸
عذر گفتن خرگوش به شیر ........ ۵۸
جواب گفتن شیر خرگوش را ........ ۵۹
قصد سلیمان (ع) و هدهد ........ ۶۰
طعنه زدن زاغ در دعوی ........ ۶۱
جواب گفتن هدهد مرسلیمان را ........ ۶۱
قصه آدم (ع) و بستن قضا ........ ۶۱
پای واپس کشیدن خرگوش ........ ۶۳
پرسیدن شیر سبب واپس‌کشیدن ........ ۶۴
مژده بردن خرگوش بسوی ........ ۶۶
جمع شدن نخجیران برخرگوش ........ ۶۷
پنددادن خرگوش نخجیران را ........ ۶۸
ای شهان کشتیم ما خصم برون ........ ۶۸
آمدن رسول قیصر روم بنزد عمر ........ ۶۹
یافتن رسول قیصر عمر را ........ ۷۰
سخن گفتن عمر با رسول قیصر ........ ۷۰
سئوال کردن رسول قیصر روم از عمر ........ ۷۱
اضافت کردن آدم (ع) ........ ۷۲
تمثیل ........ ۷۳
تفسیر: آیهٔ: وهو معکم اینما کنتم ........ ۷۴
دربیان حدیث: من اراد ان ........ ۷۵
قصهٔ آن بازرگان که بهندوستان ........ ۷۵
صفت اولی اجنحة طیور عقول الهی ........ ۷۷
دیدن خواجه طوطیان را ........ ۷۷
تفسیر قول شیخ فریدالدین ........ ۷۸
تعظیم کردن ساحران موسی را ........ ۷۸
بازگشتن بازرگان باطوطی ........ ۸۰
شنیدن آن طوطی حرکت آن ........ ۸۱
تفسیر قول حکیم سنائی ........ ۸۴
رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر ........ ۸۶
بیرون انداختن مرد تاجر ........ ۸۷
وداع کردن طوطی خواجه ........ ۸۷
مضرت تعظیم خلق وانگشت‌نما ........ ۸۸
تفسیر ما شاء الله کان ومالم ........ ۸۹
تفسیر قول حکیم سنائی قدس ........ ۹۰
داستان پیرچنگی که در عهد ........ ۹۰
در تفسیر من کان الله ........ ۹۲
در معنی حدیث آن لربکم ........ ۹۲
سئوال کردن عایشه از پیغمبر (ص) ........ ۹۵
تفسیر بیت حکیم سنائی ........ ۹۶
قول پیغمبر شنو ای جان من ........ ۹۶
پرسیدن عایشه که یارسول‌الله ........ ۹۷
بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در ........ ۹۸
در خواب گفتن هاتف باعمر ........ ۹۹
نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر ........ ۹۹
اظهار معجزهٔ پیغمبر (ص) ........ ۱۰۱
بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی ........ ۱۰۲
گردانیدن عمر نظر او را ........ ۱۰۳
تفسیر دعای آن دو فرشته ........ ۱۰۴
قربانی کردن سروران عرب ........ ۱۰۵
قصهٔ خلیفه‌ای که در کرم ........ ۱۰۵
قصهٔ اعراب درویش و ماجرا ........ ۱۰۶
مغرور شدن مریدان محتاج ........ ۱۰۶
دربیان آنکه نادر افتد که ........ ۱۰۷
صبر فرمودن اعرابی زن‌خود را ........ ۱۰۸

التزام‌کردن خادم تیمار ........ ۱۹۰
گمان بردن کاروانیان که مگر ........ ۱۹۲
یافتن شاه بازخویش را در ........ ۱۹۵
حلوا خریدن شیخ احمد ........ ۱۹۷
ترسانیدن شخصی زاهدی را ........ ۲۰۰
تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان ........ ۲۰۰
خاریدن روستائی در تاریکی ........ ۲۰۲
فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی ........ ۲۰۲
قصهٔ آن مفلس که درزندان بود ........ ۲۰۵
شکایت‌کردن اهل زندان ........ ۲۰۶
تتمهٔ قصهٔ مفلس زندان با ........ ۲۰۸
فی‌المناجات ........ ۲۱۰
تمثیل برحقیقت سخن ........ ۲۱۲
ملامت‌کردن مردمان ........ ۲۱۳
امتحان‌کردن پادشاه آن دوغلام ........ ۲۱۶
براه‌کردن پادشاه یکی از آن ........ ۲۱۶
باشد او در من ببیند عیبها ........ ۲۱۷
قسم خوردن غلام برصدق ........ ۲۱۸
بازپرسیدن شاه حال از غلام دیگر ........ ۲۲۲
حسد بردن چشم برآن بندهٔ خاص ........ ۲۲۴
گرفتارشدن بازمیان جغدان بویرانه ........ ۲۲۷
کلوخ انداختن آن تشنه از سردیوار ........ ۲۳۰
فرسودن والی آنمرد را که ........ ۲۳۲
درمعنی فی‌التاخیر آفات ........ ۲۳۴
تمثیل دربیان خواندن آب ........ ۲۳۷
آمدن دوستان به بیمارستان ........ ۲۳۸
فهم‌کردن مریدان که ذوالنون ........ ۲۴۰
رجوع‌کردن به‌حکایت ذوالنون ........ ۲۴۰
امتحان‌کردن خواجه‌لقمان ........ ۲۴۱
ظاهرشدن فضل وهنرلقمان ........ ۲۴۳
تتمهٔ قصه حاسدان برغلام ........ ۲۴۵
عکس تعظیم پیغام‌سلیمان ........ ۲۴۷
انکار فلسفی ........ ۲۴۸
مناجات کردن شبان ........ ۲۵۱
وحی‌آمدن از حق‌تعالی ........ ۲۵۳
وحی‌آمدن بموسی (ع) ........ ۲۵۴
سؤال موسی (ع) ازحقتعالی ........ ۲۵۵
رنجانیدن امیری حقتعالی‌را ........ ۲۵۸
حکایت آن مرد ابله ........ ۲۶۰
گفتن نابینای سائل ........ ۲۶۲
تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله ........ ۲۶۳
گفتن موسی (ع) گوساله‌پرست‌را ........ ۲۶۴
ترک‌کردن آن مرد ناصحپند ........ ۲۶۶
تملق دیوانه با جالینوس ........ ۲۶۷
سبب پریدن و چریدن مرغی ........ ۲۶۷
تتمهٔ قصهٔ آنمرد مغرور ........ ۲۶۸
رفتن رسول‌خدا (ص) بعیادت ........ ۲۶۹
وحی‌کردن حقتعالی بموسی ........ ۲۶۹
جدا کردن باغبان، صوفی و ........ ۲۷۰
رجعت بقصهٔ مریض و عیادت ........ ۲۷۲
رفتن بایزید بسطامی بکعبه ........ ۲۷۲
حکایت پیر و مرید ........ ۲۷۳
دانستن پیغمبر (ص) که‌سبب ........ ۲۷۴
عذر گفتن دلقک با سید ........ ۲۷۷
بحیلت درسخن آوردن سائل ........ ۲۷۷
حمله‌بردن سگ برکورگدا ........ ۲۷۸
خواندن محتسب مستی‌را ........ ۲۷۹
دوم‌بار بسخن‌آوردن سائل ........ ۲۸۰
نصیحت‌کردن رسول (ص) بیماررا ........ ۲۸۲
ذکر دشواری عذاب‌آخرت ........ ۲۸۳
ذکر قوم موسی (ع) وپشیمانی ........ ۲۸۳
کرد نقاشی دوگونه نقشها ........ ۲۸۵
دعا و توبه آموختن رسول (ص) ........ ۲۸۶
بیدارکردن ابلیس معاویه‌را ........ ۲۸۸
دوم‌بار جواب گفتن ابلیس ........ ۲۸۹
باز تقریر کردن معاویه ........ ۲۹۰
باز جواب ابلیس مر معاویه‌را ........ ۲۹۱
عنف کردن معاویه با ابلیس ........ ۲۹۲
نالیدن معاویه بحقتعالی ........ ۲۹۲
باز تقریر ابلیس تلبیس ........ ۲۹۳
بازالحاح کردن معاویه ........ ۲۹۴
شکایت قاضی از آفت قضا ........ ۲۹۴

بهانه آوردن معاویه .... ۲۹۵
راست گفتن ابلیس .... ۲۹۵
فضیلت حسرت‌خوردن آن .... ۲۹۵
تتمهٔ اقرار ابلیس با معاویه .... ۲۹۶
تصدیق کردن معاویه ابلیس‌را .... ۲۹۶
گریختن دزدازدست صاحبخانه .... ۲۹۷
قصهٔ منافقان و مسجد ضرار .... ۲۹۸
اندیشیدن یکی از اصحاب .... ۳۰۰
قصهٔ آن مرد که اشترضالهٔ خود .... ۳۰۱
متردد شدن درمیان مذاهب .... ۳۰۲
امتحان کردن هرچیزی .... ۳۰۲
شرح فایدهٔ حکایت شیر .... ۳۰۴
در بیان آنکه در هر نفسی .... ۳۰۵
حکایت آن چهار هندو .... ۳۰۶
قصد کردن غزان درخون‌مردی .... ۳۰۶
بیان‌حال خودپرستان .... ۳۰۷
حکایت کردن پیری پیش‌طبیب .... ۳۰۸
قصهٔ کودکی که درپیش تابوت .... ۳۰۹
ترسیدن‌کودکی از شخص .... ۳۱۱
قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او .... ۳۱۱
حکایت آن اعرابی و ریگ‌درجوال .... ۳۱۲
کرامات ابراهیم ادهم برلب‌دریا .... ۳۱۳
آغاز منور شدن حواس‌عارف .... ۳۱۵
طعنه‌زدن بیگانه‌ای درشان‌شیخی .... ۳۱۷
بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم .... ۳۱۹
دعوی‌کردن آن‌شخص که‌گفت خدا .... ۳۲۰
تتمهٔ قصهٔ زنندهٔ شیخ و جواب .... ۳۲۱
گفتن عایشه‌پیغمبر (ص) را .... ۳۲۲
کشیدن موش مهار شتر را .... ۳۲۳
کرامات آن شیخ که درکشتی‌بدزدی .... ۳۲۴
تشنیع‌زدن صوفیان پیش شیخ .... ۳۲۶
عذر گفتن فقیر با .... ۳۲۶
دربیان آن دعوی که عین‌آن .... ۳۲۸
سجده‌کردن یحیی‌و مسیح .... ۳۲۹
اشکال آوردن نادانان‌براین‌قصه .... ۳۳۰
سخن‌گفتن بزبان‌حال .... ۳۳۰
پذیرا آمدن سخن باطل .... ۳۳۱
جستن آن درخت که هرکه‌میوهٔ .... ۳۳۱
شرح کردن شیخ سرآن درخت .... ۳۳۲
بیان منازعت چهارکس جهت انگور .... ۳۳۳
برخاستن مخالفت و عداوت‌ازمیان .... ۳۳۴
قصهٔ بط‌بچگان که مرغ‌خانگی .... ۳۳۶
حیران‌شدن حاجیان درکرامات .... ۳۳۷

دفتر سوم

ای ضیاء‌الحق حسام‌الدین بیار .... ۳۴۱
قصهٔ دانائی که دربیابان .... ۳۴۴
بقیهٔ قصهٔ متعرضان‌پیل‌بچگان .... ۳۴۵
رجوع بحکایت مسافران .... ۳۴۶
بیان‌خطای محبان .... ۳۴۸
امرکردن حق‌تعالی‌موسی (ع) .... ۳۴۸
دربیان آنکه الله‌گفتن‌نیازمند .... ۳۴۹
فریفتن روستائی شهری‌را .... ۳۵۱
قصهٔ اهل سبا و طاغی‌کردن .... ۳۵۲
جمع‌آمدن اهل‌آفت .... ۳۵۳
باقی قصهٔ اهل سبا .... ۳۵۶
بقیهٔ قصهٔ رفتن‌خواجه .... ۳۵۸
دعوت‌کردن باز بطان را .... ۳۵۸
رجوع بحکایت خواجه .... ۳۵۹
قصهٔ اصحاب ضروان .... ۳۶۰
روان شدن خواجه‌بسوی‌ده .... ۳۶۱
رفتن خواجه و قومش‌بسوی‌ده .... ۳۶۲
نواختن مجنون آن سگ‌را .... ۳۶۴
رسیدن خواجه و قومش .... ۳۶۵
افتادن شغال در خم‌رنگ .... ۳۷۰
چرب‌کردن مرد لافی‌لب و .... ۳۷۰
ایمن بودن بلعم باعور .... ۳۷۱
بردن گربه دنبه را .... ۳۷۲
دعوی طاووسی کردن .... ۳۷۲
دعوی کردن فرعون‌الوهیت‌را .... ۳۷۳
گفت یزدان مر نبی را درمساق .... ۳۷۳

قصهٔ هاروت‌وماروت ........... ۳۷۴
مستی بر از دیدن زماده .......... ۳۷۴
تمنا کردن هاروت‌وماروت .......... ۳۷۵
خواب‌دیدن فرعون ........... ۳۷۵
بمیدان خواندن بنی‌اسرائیل ....... ۳۷۶
حکایت در تمثیل ............ ۳۷۶
بازگشتن فرعون ازمیدان ......... ۳۷۷
جمع‌آمدن عمران بمادرموسی (ع) ... ۳۷۷
وصیت کردن عمران جفت‌خودرا .... ۳۷۸
ترسیدن فرعون از بانگ .......... ۳۷۸
پیدا شدن ستارهٔ موسی (ع) ....... ۳۷۸
خواندن فرعون زنان‌بنی‌اسرائیل‌را .. ۳۸۰
بوجود آمدن موسی (ع) .......... ۳۸۰
باز وحی‌آمدن بمادر موسی (ع) .... ۳۸۱
حکایت مارگیری کماژدهای‌افسرده ... ۳۸۲
بیان پاسخها و تهدیدها ......... ۳۸۵
جواب‌گفتن موسی (ع) فرعون‌را ..... ۳۸۶
پاسخ‌دادن فرعون‌موسی‌را ......... ۳۸۶
جواب موسی (ع) فرعون را ........ ۳۸۶
مهلت‌دادن موسی (ع) فرعون‌را .... ۳۸۷
فرستادن فرعون بمدائن .......... ۳۸۹
رفتن آن دو تن ساحر برسر گور .... ۳۹۰
جواب گفتن ساحر مرده .......... ۳۹۱
تشبیه کردن قرآن مجیدرابه ....... ۳۹۱
بقیهٔ حکایت موسی (ع) .......... ۳۹۲
جمع‌آمدن ساحران‌ازمداین ....... ۳۹۳
اختلاف کردن درچگونگی‌شکل ...... ۳۹۴
دعوت کردن نوح (ع) پسر را ...... ۳۹۶
توفیق‌میان‌این‌دوحدیث نوح ...... ۳۹۸
دربیان آنکه حیرت‌مانع‌بحث‌فکر تست ۳۹۹
دربیان آنکه درمیان‌صحابه‌حافظ.... ۳۹۹
داستان‌مشغول شدن عاشق‌بعشق .... ۴۰۰
حکایت‌آنمرد که درعهدداود (ع) .... ۴۰۲
دویدن گاوی درخانهٔ‌آن‌دعاکننده .... ۴۰۴
دربیان آنکه علم را دوپر و ....... ۴۰۵
رنجورشدن آدمی بوهم‌تعظیم ...... ۴۰۵
درمیان آنکه عقول خلق متفاوتست ... ۴۰۶
در وهم‌افکندن کودکان استاد ...... ۴۰۶
رنجور شدن فرعون بوهم ......... ۴۰۷
رنجور شدن استاد معلم بوهم ..... ۴۰۷
در جامه خواب افتادن استاد ...... ۴۰۸
دوم بار در وهم‌افکندن استاد ..... ۴۰۸
خلاصی کودکان از مکتب‌بدین ..... ۴۰۸
بعیادت رفتن مادران ........... ۴۰۹
درمیان آنکه حق روح راچون ...... ۴۰۹
حکایت آن درویش که در کوه ...... ۴۱۰
دیدن زرگر عاقبت‌کار .......... ۴۱۰
بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی ........ ۴۱۱
تشبیه بند دام قضا ........... ۴۱۲
مضطر شدن آن فقیر نذرکننده ..... ۴۱۳
متهم شدن آن شیخ با دزدان ...... ۴۱۳
کرامت شیخ اقطع و زنبیل‌بافتن .... ۴۱۴
سبب جرأت ساحران فرعون ...... ۴۱۵
شکایت کردن استر پیش شتر ..... ۴۱۶
اجتماع‌اجزای خر عزیر (ع) ...... ۴۱۷
جزع ناکردن آن شیخ‌بزرگوار ...... ۴۱۷
عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن ..... ۴۱۸
قصهٔ خواندن شیخ ضریر ........ ۴۲۰
صبر کردن لقمان (ع) .......... ۴۲۰
بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف ....... ۴۲۱
قصهٔ اولیا که راضیند ......... ۴۲۲
سئوال کردن بهلول ازیک ........ ۴۲۲
قصهٔ دقوقی و کراماتش ........ ۴۲۴
بازگشتن بقصهٔ دقوقی ......... ۴۲۴
سرطلب کردن موسی خضر ....... ۴۲۵
بازگشتن بقصهٔ دقوقی ......... ۴۲۶
نمودن مثال هفت شمع ......... ۴۲۶
شدن آن هفت شمع برمثال ....... ۴۲۶
نمودن آن شمعها در نظر آن ...... ۴۲۷
با نمودن آن هفت مردهفت ....... ۴۲۷
مخفی بودن آن درختان ......... ۴۲۷
یک درخت شدن آن هفت ......... ۴۲۹

هلاک شدن آن جمع ........ ۴۲۹
پیش رفتن دقوقی به امامت ........ ۴۳۰
پیش رفتن دقوقی به امامت آن قوم ........ ۴۳۱
اقتدا کردن آن قوم از پس ........ ۴۳۱
بیان اشارت سلام سوی دست ........ ۴۳۲
شنیدن دقوقی در نماز افغان ........ ۴۳۴
تصورات مردم حازم ........ ۴۳۵
دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی ........ ۴۳۵
انکار کردن آن جماعت بر دعا ........ ۴۳۸
باز شرح کردن حکایت طالب روزی ........ ۴۳۹
رفتن هر دو خصم پیش داود ........ ۴۴۰
شنیدن داود (ع) سخن خصمان ........ ۴۴۲
حکم کردن داود (ع) بر کشنده گاو ........ ۴۴۳
تضرع کردن آن شخص از داوری ........ ۴۴۳
رفتن داود (ع) در خلوت ........ ۴۴۴
حکم کردن داود (ع) بر صاحب گاو ........ ۴۴۴
باز حکم کردن داود (ع) بر صاحب ........ ۴۴۵
عزم کردن داود (ع) با راز را ........ ۴۴۵
گواهی دادن دست و پا و زبان ........ ۴۴۶
بیرون رفتن خلایق سوی آن درخت ........ ۴۴۷
قصاص فرمودن داود (ع) خونی را ........ ۴۴۷
بیان آنکه نفس آدمی بجای آن ........ ۴۴۸
مرغ با پیلی دو سه سنگ افکند ........ ۴۴۹
گریختن عیسی (ع) فرار کوه ........ ۴۵۱
قصه اهل سبا و حماقت ایشان ........ ۴۵۲
شرح کور دوربین و کر تیز شنو ........ ۴۵۳
قصه خرمی اهل سبا و ناشکری ........ ۴۵۴
آمدن سیزده پیغمبر به نصیحت ........ ۴۵۵
جواب قوم انبیا (ع) را ........ ۴۵۵
جواب گفتن انبیا مر قوم را ........ ۴۵۵
معجزه خواستن قوم از پیغمبران ........ ۴۵۷
متهم داشتن قوم انبیا (ع) را ........ ۴۵۸
حکایت خرگوشان که خرگوشی را ........ ۴۵۸
جواب گفتن انبیا طعن ایشانرا ........ ۴۵۹
بیان آنکه هرکس را برسد ........ ۴۶۰
مثل زدن قوم نوح باستهزاء ........ ۴۶۱
حکایت آن دزد که حفر میکند ........ ۴۶۱
جواب آن مثل که منکران گفتند ........ ۴۶۲
بیان معنی حزم و مثال مرد حازم ........ ۴۶۳
وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد ........ ۴۶۴
حکایت عزم کردن سگان هر زمستان ........ ۴۶۵
منع کردن منکران انبیا ........ ۴۶۶
جواب انبیا (ع) جبریانرا ........ ۴۶۶
مکر کردن آن منکران ........ ۴۶۶
باز جواب انبیا (ع) جبریانرا ........ ۴۶۷
مکرر کردن قوم اعتراض ترجیحهای ........ ۴۶۸
باز جواب گفتن انبیا (ع) ایشان را ........ ۴۶۸
حکمت درآفریدن دوزخ در آن ........ ۴۶۹
بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را ........ ۴۷۰
قصه عشق صوفی بر سفره تهی ........ ۴۷۱
مخصوص بودن یعقوب (ع) ........ ۴۷۲
حکایت امیر و غلامش ........ ۴۷۳
نومید شدن انبیا (ع) از قبول ........ ۴۷۴
بیان آنکه ایمان مقلد خوف و رجا ........ ۴۷۵
قوم دیگرست پنهان میروند ........ ۴۷۵
حکایت مدلل در شور انداختن ........ ۴۷۶
قصه فریاد رسیدن رسول (ص) ........ ۴۷۶
مسک آن غلام برخاستن از عیب ........ ۴۷۸
دیدن خواجه غلام خود را سفید رو ........ ۴۷۸
بیان آنکه حق تعالی هرچه داد و ........ ۴۸۰
آمدن زنی کافره با طفل شیرخوار ........ ۴۸۰
ربودن عقاب موزه رسول (ع) ........ ۴۸۱
وجه عبرت گرفتن این حکایت ........ ۴۸۲
استدعا نمودن شخصی از موسی (ع) ........ ۴۸۲
وحی آمدن از حق تعالی بموسی (ع) ........ ۴۸۳
قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم ........ ۴۸۴
جواب خروس سگ را ........ ۴۸۴
خجل شدن خروس پیش سگ ........ ۴۸۵
خبر دادن خروس از مرگ خواجه ........ ۴۸۶
دویدن آن شخص بسوی موسی ........ ۴۸۷
دعا کردن موسی (ع) ........ ۴۸۷
اجابت کردن حق تعالی دعای موسی ........ ۴۸۸

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست .. ۴۸۸
درآمدن حمزه رضی‌الله‌عنه ........ ۴۸۹
جواب حمزه رضی‌الله‌عنه ........ ۴۸۹
حیله دفع مغبون شدن در بیع ...... ۴۹۲
وفات یافتن بلال رضی‌الله‌عنه ...... ۴۹۳
حکمت ویران شدن این بدن ...... ۴۹۴
تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است ...... ۴۹۴
بیان آنکه هرچه غفلت و کاهلی ...... ۴۹۵
تشبیه کردن سعی مطلق ...... ۴۹۶
آداب المستمعین والمریدین ...... ۴۹۶
شناختن هر حیوانی بوی عدو ...... ۴۹۷
فرق میان دانستن چیزی ...... ۴۹۸
جمع و تفریق میان نفی واثبات ...... ۴۹۹
مسأله فنا و بقای درویش کامل ...... ۴۹۹
قصه وکیل صدر جهان که متهم شد ...... ۵۰۰
پیدا شدن روح‌القدس بصورت آدمی ...... ۵۰۱
گفتن روح‌القدس مریم (ع) را ...... ۵۰۲
عزم کردن آن وکیل از عشق ...... ۵۰۴
پرسیدن معشوقی از عاشق ...... ۵۰۵
منع کردن دوستان او را ...... ۵۰۵
جواب مرد عاشق عاذلان ...... ۵۰۶
رونهادن آن عاشق بسوی بخارا ...... ۵۰۷
درآمدن آن عاشق لاابالی در ...... ۵۰۸
جواب عاشق عاذلان و ...... ۵۰۸
رسیدن آن عاشق بمعشوق ...... ۵۱۰
حکایت آن مسجد که مهمان‌کش ...... ۵۱۰
آمدن مهمان در آن مسجد ...... ۵۱۰
ملامت اهل مسجد مهمان عاشق ...... ۵۱۱
جواب گفتن عاشق ناصحان ...... ۵۱۱
عشق جالینوس براین حیات ...... ۵۱۲
ملامت کردن اهل مسجد ...... ۵۱۳
گفتن شیطان با قریش که ...... ۵۱۵
مکرر کردن عاذلان پند را ...... ۵۱۷
جواب گفتن مهمان ایشانرا ...... ۵۱۷
تمثیل گریختن مؤمن ...... ۵۲۰
تمثیل صابر شدن مؤمن ...... ۵۲۱
عذر گفتن کدبانو با صوفی ...... ۵۲۲
بقیه قصه آن مهمان ...... ۵۲۲
ذکر به اندیشیدن قاصرفهمان ...... ۵۲۳
تفسیر حدیث ان للقرآن ...... ۵۲۳
بیان آنکه رفتن انبیاء و اولیاء ...... ۵۲۴
تشبیه اولیاء و کلام اولیاء ...... ۵۲۵
تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی ...... ۵۲۵
جواب طعنه زننده مثنوی ...... ۵۲۶
مثل زدن در رمیدن کره اسب ...... ۵۲۶
بقیه قصه مهمان مسجد ...... ۵۲۷
تفسیر آیه واجب ...... ۵۲۸
رسیدن بانگ طلسم نیمشب ...... ۵۲۸
ملاقات عاشق با صدر جهان ...... ۵۳۰
جذب هر عنصری جنس خود ...... ۵۳۱
منجذب شدن جان نیز بعالم ...... ۵۳۲
فسخ عزایم و نقض قصدها ...... ۵۳۳
نظر کردن پیغمبر (ص) ...... ۵۳۴
تفسیر آیه ...... ۵۳۴
بیان آنکه بیمراد بازگشتن ...... ۵۳۵
گفت پیغمبر که معراج مرا ...... ۵۳۶
آگاه شدن پیغمبر برطعن طاعنان ...... ۵۳۶
جواب رسول (ع) ضمیر آن اسیرانرا ...... ۵۳۷
بیان آنکه طاغی در عین قاهری ...... ۵۳۸
جذب معشوق عاشق را ...... ۵۳۹
رسیدن بخاری عاشق دربندگی ...... ۵۴۰
دادخواستن پشه از باد ...... ۵۴۰
امرکردن سلیمان (ع) پشه متظلم را ...... ۵۴۱
نواختن معشوق عاشق بیهوش خود ...... ۵۴۲
باخویش آمدن عاشق بیهوش ...... ۵۴۳
حکایت آن عاشق درازهجران ...... ۵۴۵
یافتن عاشق معشوق را ...... ۵۴۷

دفتر چهارم

ابن ضیاء‌الحق حسام‌الدین توئی ...... ۵۵۰
تمامی حکایت آن عاشق که ازعسس ...... ۵۵۱

حکایت آن واعظ که هر آغاز ........ ۵۵۲
سؤال کردن شخصی از عیسی (ع) ... ۵۵۴
قصه خیانت کردن عاشق ........ ۵۵۴
قصه صوفی که بخانه آمد ........ ۵۵۶
در بیان آنکه حق‌تعالی بنده را ........ ۵۵۶
معشوق را زیر چادر پنهان کردن ........ ۵۵۷
گفتن زن که او مرده حیز ........ ۵۵۸
در بیان آنکه غرض از تصویر ........ ۵۵۹
مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی ........ ۵۶۰
قصه آن دباغ که در بازار ........ ۵۶۰
معالجه کردن برادر دباغ ........ ۵۶۲
عذرخواستن عاشق گناهکار را ........ ۵۶۲
ردکردن معشوق عذر عاشق را ........ ۵۶۳
گفتن جهودی علی (ع) را ........ ۵۶۴
قصه مسجد اقصی ........ ۵۶۶
پس جواب آمد بداود از خدا ........ ۵۶۷
بقیه قصه بنای مسجد اقصی ........ ۵۶۹
قصه آغاز خلافت عثمان ........ ۵۷۰
در بیان آنکه حکما گویند ........ ۵۷۲
بهر این فرمود پیغمبر که من ........ ۵۷۲
قصه هدیه فرستادن بلقیس ........ ۵۷۳
کرامات شیخ عبدالله المغربی ........ ۵۷۵
بازگردانیدن سلیمان (ع) ........ ۵۷۶
قصه عطاری که سنگ ترازوی ........ ۵۷۶
دلداری کردن و نواختن سلیمان ........ ۵۷۷
دیدن درویشی جماعت مشایخ را ........ ۵۷۸
در دل گذرانیدن درویش ........ ۵۷۹
تحریض کردن سلیمان ........ ۵۸۰
سبب هجرت ابراهیم ادهم ........ ۵۸۰
حکایت آنمرد تشنه ........ ۵۸۱
در بیان تحمل کردن ........ ۵۸۲
تهدید فرستادن سلیمان (ع) ........ ۵۸۳
ظاهر گردانیدن سلیمان ........ ۵۸۴
بقیه قصه ابراهیم ادهم ........ ۵۸۵
بقیه قصه اهل سبا وارشاد ........ ۵۸۵
آزادشدن بلقیس از ملک ........ ۵۸۶
جازم کردن سلیمان عزم احضار ........ ۵۸۸
قصه یاری خواستن حلیمه ........ ۵۸۸
حکایت آن پیر که دلالت کرد ........ ۵۸۹
خبر یافتن عبدالمطلب ........ ۵۹۱
نشان جستن عبدالمطلب ........ ۵۹۲
بقیه قصه دعوت سلیمان ........ ۵۹۳
شرح قائم شدن آدمی بدنیا ........ ۵۹۴
بقیه دعوت سلیمان (ع) ........ ۵۹۶
قصه عمارت کردن سلیمان ........ ۵۹۶
قصه شاعر و صله دادن شاه ........ ۵۹۸
بازآمدن شاعر بعد چندین سال ........ ۵۹۹
بردن شاعر را سوی شاه ........ ۶۰۰
[illegible] این وزیر ........ ۶۰۲
نشستن دیو بر مقام سلیمان ........ ۶۰۳
درآمدن هر روز سلیمان (ع) ........ ۶۰۴
آموختن پیشه گورکنی قابیل ........ ۶۰۴
قصه صوفی که در میان گلستان ........ ۶۰۶
قصه رستن خروب در گوشه ........ ۶۰۷
بیان آنکه حصول علم و مال ........ ۶۱۰
بیان تفسیر آیه شریفه ........ ۶۱۰
در بیان ترک الجواب جواب ........ ۶۱۲
در تفسیر این حدیث نبوی ........ ۶۱۲
در تفسیر آیه ........ ۶۱۴
چالیش عقل با نفس همچون ........ ۶۱۴
شنیدن آن غلام قصه شکایت ........ ۶۱۵
حکایت آن فقیه که با دستار ........ ۶۱۶
نصیحت دنیا اهل دنیا ........ ۶۱۶
بیان آنکه عارف را غذائیست ........ ۶۱۸
خطاب بامغروران دنیا ........ ۶۱۹
گفت موسی سحرهم حیران کیست ........ ۶۲۰
زجرکردن مدعی را از دعوی ........ ۶۲۱
بقیه نوشتن غلام رقعه را ........ ۶۲۲
حکایت آن مداح که ازجهت ........ ۶۲۳
دریافتن طبیبان الهی امراض ........ ۶۲۵
مژده‌دادن بایزید از ........ ۶۲۵
جواب سلطان بایزید قدس ........ ۶۲۶

زادن ابوالحسن خرقانی .......... ۶۲۷
نقصان اجزای دل و جان صوفی .......... ۶۲۸
بازگشت بحکایت علام که .......... ۶۲۸
کژ وزیدن باد برسلیمان (ع) .......... ۶۲۹
شنیدن ابوالحسن خرقانی .......... ۶۳۰
رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام .......... ۶۳۱
ستودن پیغمبر علیه‌السلام .......... ۶۳۱
قصهٔ شخصی که شخصی دیگر .......... ۶۳۲
امیرگردانید رسول (ص) .......... ۶۳۳
اعتراض‌کردن معترضی .......... ۶۳۵
جواب گفتن پیغمبر (ص) .......... ۶۳۷
قصه سبحانی ما اعظم شانی .......... ۶۳۸
سبب فصاحت و بسیارگوئی .......... ۶۴۰
بیان‌کردن‌رسول (ص) سبب .......... ۶۴۰
علامت عاقل تمام و نیم عاقل .......... ۶۴۱
قصه آبگیر و صیادان و آن .......... ۶۴۲
سرحدیث‌حب‌الوطن .......... ۶۴۲
حکایت آن‌شخص که‌بوقت‌استنجا .......... ۶۴۳
قصهٔ آنمرغ که وصیت‌کرد .......... ۶۴۴
چاره‌اندیشیدن آن ماهی .......... ۶۴۵
بیان آنکه عهد کردن احمق .......... ۶۴۶
مجاوبات موسی که صاحب عقل .......... ۶۴۷
بیان آنکه عمارت‌درویرانیست .......... ۶۴۸
جواب‌دادن موسی (ع) فرعون‌را .......... ۶۴۹
جواب فرعون موسی (ع) را .......... ۶۴۹
بیان‌آنکه هرحس مدرک را از .......... ۶۵۰
حمله‌آوردن این جهانیان‌وتاخت .......... ۶۵۲
بیان آنکه تن هریک ازآدمی .......... ۶۵۴
بازگفتن موسی (ع) اسرارفرعونیه .......... ۶۵۴
دربیان آنکه درتوبه بازاست .......... ۶۵۵
گفتن‌موسی (ع) مرفرعون را .......... ۶۵۶
شرح‌کردن موسی (ع) آن چهار .......... ۶۵۷
تفسیر کنت کنزاً مخفیا" .......... ۶۵۷
غره شدن آدمی بذکاوت و .......... ۶۵۸
شرح کردن موسی (ع) وعدهٔ سوم‌را .......... ۶۵۹
بیان این‌خبر که‌کلموا‌الناس .......... ۶۵۹
معنی حدیث من بشرنی .......... ۶۵۹
مشورت کردن فرعون با آسیه .......... ۶۶۰
مثل در بار پادشاه و کمپیر .......... ۶۶۲
قصهٔ آن زن که طفل او بر سر .......... ۶۶۴
دربیان حدیث جز یا مؤمن .......... ۶۶۵
مشورت کردن فرعون با وزیرش .......... ۶۶۵
سرزنش سخن هامان بی‌ایمان .......... ۶۶۶
پرسیده شدن‌موسی (ع) از ایمان .......... ۶۶۷
منازعت کردن امیران عرب .......... ۶۶۸
سیل آمدن وجوشاندن عشق .......... ۶۶۸
تمامی حدیث‌موسی (ع) در تفریع .......... ۶۶۹
دربیان آنکه تماشای‌قدرت .......... ۶۶۹
بحث‌کردن سنی و فلسفی .......... ۶۷۰
درآتش رفتن سنی‌وفلسفی .......... ۶۷۱
هیچ نقاشی نگارد زین‌نقش .......... ۶۷۲
وحی‌کرد حق‌تعالی‌بموسی (ع) .......... ۶۷۴
خشم‌کردن پادشاه برندیم .......... ۶۷۴
رنجیدن مغضوب علیه .......... ۶۷۵
گفتن‌جبرئیل (ع) مرخلیل (ع) .......... ۶۷۶
مطالبت کردن‌موسی (ع) ازحضرت .......... ۶۷۷
بیان آنکه روح‌حیوانی‌وعقل .......... ۶۷۸
مثال‌دیگرهم دراین‌معنی .......... ۶۷۹
حکایت آن‌پادشاهزاده .......... ۶۸۱
زن‌خواستن‌جهت فرزند .......... ۶۸۲
اختیارکردن پادشاه‌دختر .......... ۶۸۳
جادوئی‌کردن کمپیرک .......... ۶۸۳
مستجاب شدن دعای‌پادشاه .......... ۶۸۴
دربیان آنکه شهزاده‌آدمی‌زاده .......... ۶۸۵
حکایت آن زاهدی‌که درسال‌قحط .......... ۶۸۷
دربیان آنکه مجموع عالم صورت .......... ۶۸۸
قصهٔ فرزند عزیز (ع) .......... ۶۸۹
همچو پیغمبر ز گفت در نثار .......... ۶۹۰
بیان آنکه عقل جزوی تا بگور .......... ۶۹۰
چون نبی نیستی زامت باش .......... ۶۹۲
قصهٔ شکایت استر بهاشتر .......... ۶۹۳
تصدیق کردن استرجواب اشتر .......... ۶۹۴

لابه‌کردن قبطی سبطی را ........ ۶۹۵
درخواستن قبطی دعای خیر ........ ۶۹۸
حکایت آن زن پلیدکار ........ ۷۰۰
باقی قصهٔ موسی (ع) ........ ۷۰۱
سخت‌شدن کار بر قبطیان ........ ۷۰۲
دعاکردن موسی (ع) ........ ۷۰۳
بیان اطوار خلقت آدمی در فطرت ........ ۷۰۳
بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان ........ ۷۰۵
رفتن ذوالقرنین بکوه قاف ........ ۷۰۶
بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت ........ ۷۰۷
موری دیگر که از هر دو تیزچشم‌تر ........ ۷۰۷
باز التماس کردن ذوالقرنین ........ ۷۰۷
نمودن جبرئیل خود را بمصطفی (ص) ........ ۷۰۸
در بیان اعتقاد یهود و نصاری ........ ۷۱۲

دفتر پنجم

شه حسام‌الدین که نور انجم است ........ ۷۱۵
چاره وصف این بشر را دل‌فشار ........ ۷۱۶
کافران مهمان پیغمبر شدند ........ ۷۱۷
در حجره گشادن پیغمبر (ص) ........ ۷۱۸
در سبب رجوع آن کافر ........ ۷۱۹
نواختن مصطفی (ع) مهمانرا ........ ۷۲۱
در بیان آنکه اعمال ظاهر گواهند ........ ۷۲۲
پاک‌گردانیدن حق‌تعالی آب را ........ ۷۱۳
باز استعانت کردن آب ........ ۷۲۳
در بیان گواهی فعل و قول بیرونی ........ ۷۲۴
در بیان موریکه بی‌اختیار از سر ........ ۷۲۵
ایمان عرض کردن مصطفی (ص) ........ ۷۲۵
در بیان آنکه نوریکه غذای جانست ........ ۷۲۶
انکارکردن اهل تن غذای روح را ........ ۷۲۷
مناجات درطلب مقام خاصان ........ ۷۲۷
تشبیه عقل بجبرئیل و نظر او ........ ۷۲۸
تمثیل روشهای مختلف باختلاف ........ ۷۲۸
شمع مرده باده رفته دلربا ........ ۷۲۹
سبب نام نهادن فرجی ........ ۷۲۹
در مناجات ........ ۷۳۰
صفت طاوس و سبب کشتن ابراهیم ........ ۷۳۱
در بیان آنکه لطفها و قهرها پنهانست ........ ۷۳۲
در تفاوت عقول از اصل فطرت ........ ۷۳۴
حکایت آن عرب و سگ او ........ ۷۳۴
در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را ........ ۷۳۵
حکایت آن حکیم که بطاوس اعتراض ........ ۷۳۷
در بیان آنکه صفا و سادگی نفس ........ ۷۳۸
برمکن پر را و دل برکن از او ........ ۷۳۸
در بیان آنکه ثواب عمل عاشق ........ ۷۳۹
زآن نفرموده است آن نیکو رسول ........ ۷۴۰
پشیمان شدن آن حکیم از آن سؤال ........ ۷۴۰
در بیان آنکه عقل و روح از عالم ........ ۷۴۰
جواب‌دادن طاوس مرد حکیم را ........ ۷۴۱
در بیان آنکه هنرها و زیرکیها ........ ۷۴۲
درصفت آن بیخودی که در بقای ........ ۷۴۳
در بیان آنکه ما سوی الله همه آکل ........ ۷۴۴
در سبب کشتن ابراهیم (ع) زاغ را ........ ۷۴۶
درمناجات‌کردن و مددخواستن از حق ........ ۷۴۷
درمعنی حدیث نبوی ........ ۷۴۹
حکایت در بیان صفت حقانیان ........ ۷۴۹
حکایت محمد خوارزمشاه ........ ۷۵۰
بقیهٔ قصهٔ آهو در آخور خران ........ ۷۵۲
آن عزیز مصر میدیدی بخواب ........ ۷۵۳
در سبب‌کشتن ابراهیم خروس را ........ ۷۵۴
صد چو آدم را ملک ساجد شده ........ ۷۵۵
لیک اگر باشد فریبش لطف حق ........ ۷۵۵
درمثال عالم نیست هست نما ........ ۷۵۸
پس پیمبر گفت بهر این طریق ........ ۷۵۹
یک سبد پر نان ترا بر فرق سر ........ ۷۶۰
هوی را توزیع کردی بر جهات ........ ۷۶۰
در معنی این رباعی ........ ۷۶۱
قصهٔ آن‌شخصی که دعوی پیغمبری ........ ۷۶۲
سبب‌عداوت عام و بیگانه ........ ۷۶۳
در بیان آنکه مرد بدکار چون ممکن ........ ۷۶۴
درمناجات با قاضی‌الحاجات ........ ۷۶۵

سئوال کردن شاه از مدعی‌پیغمبری .. ۷۶۶
حکایت آن عاشق که با معشوق ...... ۷۶۷
یکی از عالمی‌پرسید که اگرکسی .... ۷۶۸
مریدی درآمد بخدمت شیخ ......... ۷۶۹
بقیهٔ حال مرید مقلد در گربه ....... ۷۷۰
داستان آن‌کنیزک‌که با خرخاتون‌خود . ۷۷۲
تمثیل تلقین شیخ مریدان را ....... ۷۷۵
صاحبدل در حله بخواب سگی‌دید .. ۷۷۶
قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان .... ۷۷۷
دربیان آنکه عطای حق و قدرت‌او ... ۷۸۰
دربیان ابتداء خلقت آدم (ع) .... ۷۸۱
فرمان آمدن بمیکائیل ......... ۷۸۲
قصهٔ قوم یونس (ع) ......... ۷۸۳
فرستادن اسرافیل را ببرگرفتن ..... ۷۸۳
فرمان آمدن بعزرائیل‌ببرداشتن ... ۷۸۵
دربیان آنکه مخلوقی که ترا ازوظلمی . ۷۸۶
جواب‌حضرت عزت‌عزرائیل‌را ...... ۷۸۷
دربیان وخامت چرب‌وشیرین‌دنیا ... ۷۸۹
درجواب آن مغفل که‌گفت چه‌خوش .. ۷۸۹
درحدیث آمد که روز رستخیز ...... ۷۹۰
قصهٔ ایاز و حجره‌داشتن ...... ۷۹۳
دربیان آنکه آنچه‌بیان میشود ...... ۷۹۴
حکمت‌نظر کردن ایاز بر چارق ...... ۷۹۶
من زآتش زاده‌ام او از وحل ......... ۷۹۶
ایخروسان از وی آموزید بانگ ...... ۷۹۸
حکایت دربیان‌اتحادعاشق ومعشوق .. ۷۹۹
پرسیدن معشوقی عاشق را ......... ۸۰۰
آمدن آن امیران نمام غماز ......... ۸۰۱
بازگردیدن تمامان از حجرهٔ ایاز ... ۸۰۲
حواله‌کردن سلطان قبول توبه ...... ۸۰۳
فرمودن شاه ایاز را .......... ۸۰۴
تعجیل فرمودن شاه ایاز را ....... ۸۰۵
دربیان خاموشی و بیان فضیلت ...... ۸۰۵
دربیان‌آنکه کسی سخنی‌گوید ...... ۸۰۶
رسیدن زن بخانه و جدا شدن ...... ۸۰۸
بیان‌توبهٔ نصوح .......... ۸۰۹

**دربیان آنکه دعاء عارف‌واصل** ...... ۸۱۰
**توبه‌جستن نصوح‌وآوازآمدن** ......... ۸۱۱
**پیداشدن گوهر و حلالی** ......... ۸۱۱
**بازخواندن شاهزاده نصوح** ......... ۸۱۳
**دربیان‌حال‌کسیکه توبه‌کند** ......... ۸۱۳
**تشبیه‌کردن قطب که عارف** ......... ۸۱۴
اطاعت روباه شیر را ............. ۸۱۴
**دیدن خر سقائی اسبان‌بانوای** ...... ۸۱۵
جواب‌دادن روباه خر را ............ ۸۱۶
جواب‌دادن خر روباه را ............ ۸۱۶
بازجواب‌دادن روباه‌خررا ............ ۸۱۷
بازجواب‌دادن خر روباه‌را ........... ۸۱۷
حکایت آن زاهد که توکل‌را ......... ۸۱۷
بازجواب‌روباه خر را ............. ۸۱۸
جواب‌گفتن خر روباه را ........... ۸۱۸
مثل درآنکه درمحشردولتی ......... ۸۱۹
فرق میان کامل واصل‌وسخنان ...... ۸۲۱
زبون شدن‌خر در دست‌روباه ....... ۸۲۱
حکایت آن مخنث و پرسیدن‌لوطی .. ۸۲۱
غالب شدن مکر روباه بر خر ....... ۸۲۳
حکایت آن شخص که از ترس ....... ۸۲۴
بردن روباه خر را پیش شیر ....... ۸۲۵
دربیان آنکه نقض عهدتوبه ........ ۸۲۶
عتاب‌کردن خر با روباه .......... ۸۲۶
جواب دادن روباه خر را .......... ۸۲۷
جواب دادن خر روباه را .......... ۸۲۷
پاسخ‌دادن روباه مر آن خر را ...... ۸۲۸
حکایت شیخ‌محمد سر رزی ......... ۸۲۹
آمدن شیخ‌بعد چندین‌سال ........ ۸۳۰
شد چنین شیخی گدای کوبکو ....... ۸۳۲
رفتن شیخ بخانه‌امیری .......... ۸۳۲
گریان شدن امیر از نصیحت ....... ۸۳۳
اشاره‌آمدن بشیخ که ایندوسال ...... ۸۳۴
دانستن شیخ ضمیر سائلان‌را ...... ۸۳۵
دربیان سبب دانستن‌ضمیرهای .... ۸۳۵
زبون شدن خر در دست روباه ..... ۸۳۶

در فضیلت جوع و احتما ...... ۸۳۶
تمثیل در صبر و قناعت ...... ۸۳۶
حکایت مریدی که شیخ از حرص ...... ۸۳۷
حکایت آن گاو حریص که ...... ۸۳۷
صید کردن شیر آن خر را ...... ۸۳۸
حکایت آن راهب که روز روشن ...... ۸۳۹
دعوت کردن مسلمانی مغی را ...... ۸۴۰
در بیان مثل شیطان بر درگاه ...... ۸۴۱
جواب مؤمن سنی کافر ...... ۸۴۲
در بیان آنکه درک وجدانی ...... ۸۴۴
حکایت در تقدیر و امتحان ...... ۸۴۶
حکایت در جواب جبری ...... ۸۴۷
در معنی ماشاءالله کان ...... ۸۴۸
همچنین تاویل قد جف القلم ...... ۸۴۹
حکایت آن درویش که در هری ...... ۸۵۰
باز جواب کافر جبری مؤمن سنی ...... ۸۵۲
رجوع به حکایت ایاز ...... ۸۵۴
حکایت تسلی کردن خویشان مجنون ...... ۸۵۵
حکایت جوحی که چادر پوشیده ...... ۸۵۷
فرمودن شاه دیگر باره ایاز را ...... ۸۵۸
دعوت کردن مسلمانی گبر را ...... ۸۵۸
حکایت آن مؤذن زشت آواز ...... ۸۵۸
رجوع به حکایت گبر با مسلمان ...... ۸۶۰
مثل آوردن گبر در بیان معنی ...... ۸۶۱
حکایت آن امیر که غلام را گفت ...... ۸۶۲
حکایت ضیاء بلخ و تاج الاسلام ...... ۸۶[illegible]
خبر یافتن امیر و خشم آلود مرتن ...... ۸۶۴
حکایت مات کردن دلقک ...... ۸۶۵
باز رجوع به حکایت امیر و زاهد ...... ۸۶۵
در بیطاقتی سالکان پیش از گشاد ...... ۸۶۶
جواب گفتن میر مر شفیعان را ...... ۸۶۷
دست و پای امیر بوسیدن ...... ۸۶۷
باز جواب و دفع گفتن امیر شفیعان را ...... ۸۶۸
آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند ...... ۸۶۹
دیگرباره خطاب شاه ایاز را ...... ۸۷۱
تمثیل تن آدمی به مهمانخانه ...... ۸۷۱
حکایت مهمان و کدخدا و زن ...... ۸۷۱
تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید ...... ۸۷۲
دیگرباره خطاب شاه با ایاز ...... ۸۷۴
وصیت کردن آن پدر دختر خود را ...... ۸۷۴
وصف ضعف دل و سستی آن صوفی ...... ۸۷۵
نصیحت یاران او را که ...... ۸۷۶
حکایت عیاضی رحمه‌الله ...... ۸۷۷
حکایت مجاهدی دیگر ...... ۸۷۸
حکایت آن مجاهد که از همیان ...... ۸۷۹
رجوع به حکایت آن مجاهد در قتال ...... ۸۷۹
حکایت خلیفهٔ مصر و شاه ...... ۸۸۰
ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک ...... ۸۸۰
مراجعت نمودن پهلوان از موصل ...... ۸۸۲
وصیت کردن کنیزک را در کتمان ...... ۸۸۳
پرسیدن شخصی از بزرگی فرق ...... ۸۸۳
خنده کردن آن کنیزک از ضعف شهوت ۸۸۵
عزم کردن شاه چون واقف بر آن خیانت ...... ۸۸۷
خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک ...... ۸۸۸
در بیان: نحن قسمنا که یکی را فوت ...... ۸۸۸
دادن شاه گوهر را در بزم به دست وزیر ...... ۸۸۸
رسیدن آن گوهر آخر دور به دست ایاز ...... ۸۸۹
تشنیع امیران ایاز را ...... ۸۹۰
قصد کردن شاه به قتل امیران ...... ۸۹۱
در معنی لاضیر و خطاب سحرهٔ فرعون ...... ۸۹۲
مجرم دانستن ایاز خود را ...... ۸۹۴

## دفتر ششم

ای حیات دل حسام‌الدین بسی ...... ۹۰۰
سؤال کردن سائلی از واعظی ...... ۹۰۴
نکوهیدن ناموسهای پوسیده‌ای ...... ۹۰۷
مناجات و پناه جستن به حق ...... ۹۰۸
حکایت غلام هندو ...... ۹۱۰
صبر فرمودن خواجه مادر دختر ...... ۹۱۱
در حقیقت حکایت و بیان آنکه ...... ۹۱۳
باز از یادش رود توبه و ایمن ...... ۹۱۴

آتش زدن در شب و کشتن دزد ..... ۹۱۴
گفته است استفت فلیک‌آنرسول ..... ۹۱۵
حسدبردن امیران بر ایاز ........ ۹۱۶
حکایت آن صیاد که خودرا ........ ۹۱۸
بردن دزد قح را از آن مرد ........ ۹۱۹
مناظرهٔ مرغ با صیاد .......... ۹۱۹
های‌وهوی کردن پاسبان .......... ۹۲۳
حواله کردن مرغ گرفتاری خودرا .... ۹۲۳
حکایت آن عاشق که شب .......... ۹۲۵
استدعای امیر ترک مخمور مطرب‌را .. ۹۲۷
آمدن ضریر بخانهٔ پیغمبر (ص) ...... ۹۲۸
امتحان‌کردن رسول عایشه‌را ....... ۹۲۹
آغار کردن مطرب این غزل‌را ...... ۹۲۹
جان بسی کندی و اندر پرده‌ای .... ۹۳۰
تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند ..... ۹۳۱
رسدن شاعر به‌حلب روز عاشورا ... ۹۳۳
نکته‌گفتن شاعر جهت شیعهٔ حلب .. ۹۳۳
تمثیل حریص بر دنیا بموری‌که ..... ۹۳۴
سحوری زدن شخصی بر در سرای ... ۹۳۶
قصهٔ بلال حبشی و شوق او ....... ۹۳۷
بازگفتن صدیق صورت حال‌بلال‌را ... ۹۴۰
توکیل کردن مصطفی صلعم‌ابوبکررا .. ۹۴۱
خندیدن یهودی و پنداشتن‌آنکه ... ۹۴۳
معاتبه کردن حضرت رسول (ص) .... ۹۴۵
قصهٔ هلال و شوق او بایمان ...... ۹۴۶
وبندهٔ مخلص بودن هلال ........ ۹۴۶
رنجور شدن هلال و بیخبری ...... ۹۴۸
دربیان آنکه مصطفی (ص) ........ ۹۴۹
حکایت کمیر نودساله که ......... ۹۵۱
دعا کردن درویش خواجهٔ گیلانی ... ۹۵۱
وصف آن عجوز حریص .......... ۹۵۲
سئوال سائل از صاحب خانه ....... ۹۵۲
برو چسبانیدن عجوزه عشرهای .... ۹۵۳
حکایت رجویکه طبیب در وی امید .. ۹۵۴
رجوع بقصهٔ رنجور ............ ۹۵۵
بر تخت نشاندن سلطان محمود .... ۹۵۷
راست فرمود آن سپهدار بشر ...... ۹۶۰
بازگشتن بحکایت صوفی برلب‌جوی .. ۹۶۱
رفتن صوفی سوی آن سیلی‌زن ..... ۹۶۲
هم در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی ... ۹۶۳
سیلی زدن رنجور قاضی را ....... ۹۶۵
جواب باصواب قاضی صوفی را ..... ۹۶۵
سئوال کردن صوفی از قاضی ...... ۹۶۶
جواب دادن قاضی صوفی را ...... ۹۶۸
جذب‌سمعست ارکسی راخوش‌لبیست .. ۹۶۸
شنیدن ترک حکایت دزدی درزیان . ۹۶۹
مضاحک گفتن استاد و خندیدن .... ۹۷۰
خطاب با هر نفسی که بمثل ....... ۹۷۱
گفتن درزی ترک را که اگر یکبار .... ۹۷۱
مثل در تسکین فقیران مخمور روزگار .. ۹۷۲
بازمکررکردن صوفی سئوال‌را ....... ۹۷۲
حکایت زنان با شوهر وماجرای ..... ۹۷۲
پرسیدن عارفی از کشیش که ....... ۹۷۴
قصهٔ فقیر روزی طلب بی‌کسب ...... ۹۷۶
خواب دیدن فقیر و نشان‌دادن ..... ۹۷۹
تمامی قصهٔ آن فقیر ........... ۹۸۰
فاش شدن خبر گنجنامه و بسمع .... ۹۸۰
تسلیم کردن گنجنامه .......... ۹۸۱
آمدن مرید شیخ‌ابوالحسن ........ ۹۸۴
جواب مرید و زجر کردن آن ....... ۹۸۵
واگشتن مرید از وثاق شیخ ....... ۹۸۷
یافتن مرید شیخ را ............ ۹۸۷
چون مراد و حکم یزدان غفور ..... ۹۸۸
بیان معجزهٔ هود (ع) ........... ۹۹۰
رجوع بقصهٔ فقیر گنج‌طلب ....... ۹۹۳
انابت‌طلب گنج و پشیمانی ....... ۹۹۴
الهام‌آمدن فقیر را ............ ۹۹۶
داستان آن سه مسافر مسلم ....... ۹۹۷
حکایت شتر و گاو و قوچ ........ ۱۰۰۰
مثل در بیان صورت‌پرستان ....... ۱۰۰۱
بازگشتن بقصهٔ گاو وشتر وقوچ .... ۱۰۰۱
رجوع بتقریر ترسا و نوبت‌رسیدن .. ۱۰۰۲

منادی‌کردن سید ملک ترمد ........ ۱۰۰۳
قصهٔ تعلق موش با چغز و بستن ...... ۱۰۰۷
تدبیر موش با چغز ........... ۱۰۰۹
مبالغه‌کردن موش در لابه‌وزاری ...... ۱۰۱۰
لابه‌کردن موش چغز را ......... ۱۰۱۱
رجوع بحکایت چغز و موش ........ ۱۰۱۱
حکایت سلطان محمود غزنوی ...... ۱۰۱۵
قصهٔ چریدن گاو بحری ......... ۱۰۱۹
رجوع بقصهٔ موش و چغز ........ ۱۰۱۹
بردن پریان عبدالغوث را ........ ۱۰۲۱
داستان مرد وظیفه‌دار از محتسب ...... ۱۰۲۲
آمدن جعفر رضی‌الله‌عنه ........ ۱۰۲۳
رجوع بحکایت مرد وامدار ........ ۱۰۲۶
استغفار کردن آن غریب از اعتماد .. ۱۰۲۷
مثل دوبینی همچون آن غریب شهر . ۱۰۳۰
گریختن گوسفند از کلیم‌الله ...... ۱۰۳۲
توزیع‌کردن پامرد در جملهٔ شهر . ۱۰۳۳
دیدن خوارزمشاه در سیران ...... ۱۰۳۴
از دلالی برادران یوسف (ع) ..... ۱۰۳۶
مؤاخذهٔ یوسف‌صدیق (ع) ...... ۱۰۳۸
رجوع بحکایت سلطان و اسب ...... ۱۰۴۰
بازگشتن بحکایت غریب وامدار .. ۱۰۴۲
گفتن خواجه در خواب با آن پامرد .. ۱۰۴۳
حکایت آن پادشاه و وصیت‌کردن ... ۱۰۴۵
بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ .. ۱۰۴۶
روان‌شدن شهزادگان در ممالک پدر .. ۱۰۴۸
رفتن شهزادگان بجانب قلعه ...... ۱۰۵۰
دیدن آن سه پسر شاه در قصر ...... ۱۰۵۳
حکایت صدر جهان در بخارا ...... ۱۰۵۴
حکایت امرد و کوسه در خانقاه .... ۱۰۵۶
در بیان حدیث منهومان لایشبعان .. ۱۰۵۸
بحث شاهزادگان با همدگر ...... ۱۰۵۸
بمجلس کشیدن پادشاهی فقیهی .. ۱۰۵۹
رفتن شهزادگان بعد از تمام ماجرا .. ۱۰۶۲
حکایت امرؤالقیس........... ۱۰۶۲
بیطاقت شدن برادر بزرگتر ...... ۱۰۶۵
بیان مجاهد که دست از مجاهده ... ۱۰۷۰
حکایت مرد میراث یافته ........ ۱۰۷۱
در بیان سبب تأخیر در اجابت ... ۱۰۷۲
دیدن میراثی بخواب ......... ۱۰۷۳
رسیدن آن شخص بمصر ........ ۱۰۷۳
در بیان حدیث الصدق ......... ۱۰۷۴
گفتن عسس خواب خود ......... ۱۰۷۶
بازگشتن غریب مصر ببغداد ...... ۱۰۷۷
منکر کردن برادران سه برادر .... ۱۰۷۹
قصهٔ زن جوحی و شوهر دادن ... ۱۰۸۲
رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی .... ۱۰۸۳
در بیان حدیث شوق .......... ۱۰۸۴
بازآمدن زن جوحی سال دیگر ..... ۱۰۸۶
بازآمدن بقصهٔ شاهزاده. ....... ۱۰۸۸
در بیان نوازش و احترام شاه ...... ۱۰۸۸
در بیان حدیث جز یا مؤمن ..... ۱۰۸۹
وفات یافتن برادر بزرگ ........ ۱۰۸۹
آمدن برادر میانه بجنازه ....... ۱۰۹۰
در بیان استغنا و تجبر شاهزاده ... ۱۰۹۵
خطاب حق‌تعالی بعزرائیل ....... ۱۰۹۷
ذکر کرامات شیبان راعی ....... ۱۰۹۸
رجوع بقصهٔ پروردن حق‌تعالی ... ۱۰۹۸
رجوع بقصهٔ شاهزاده که زخم خورد .. ۱۱۰۰
مثل وصیت کردن آن شخص....... ۱۱۰۰
آنجاکه گفت مادر بچه را ....... ۱۱۰۲
مدتی زین مثنوی چون والدم .... ۱۱۰۲

# کلیات

# مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بن شیخ بهاء الدین محمد بن حسین بلخی

## بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتاب المثنوى و هو اصول اصول اصول الدين، فى كشف اسرار الوصول و اليقين و هو فقه الله الاكبر، و شرع الله الازهر، و برهان الله الاظهر، مثل نوره كمشكاة فيها مصباح، يشرق اشراقا انور من الاصباح، و هو جنان الجنان، ذو العيون و الاغصان، منها عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا، و عند اصحاب المقامات و الكرامات خير مقاما و احسن مقيلا، الابرار فيه ياكلون و يشربون، و الاحرار منه فرحون و يطربون، و هو كنيل مصر شراب للصابرين، و حسرة على آل فرعون و الكافرين، كما قال يضل به كثيرا و يهدى به كثيرا، و انه شفاء الصدور و جلاء الاحزان، و كشاف القرآن، و سعة الارزاق، و تطييب الاخلاق، بايدى سفرة كرام بررة يمنعون ان لا يمسه الا المطهرون، لا ياتيه الباطل من بين يديه و لا من خلفه، و الله يرصده و يرقبه و هو خير حافظا و هو ارحم الراحمين، و له القاب اخر لقبه الله تعالى و اقتصرنا على هذا القليل و القليل يدل على الكثير، و الجرعة تدل على الغدير، و الحفنة تدل على البيدر الكبير، يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين البلخى تقبل الله منه اجتهدت فى تطويل المنظوم المثنوى المشتمل على الغرايب و النوادر و غرر المقالات و درر الدلالات و طريقة الزهاد و حديقة العباد، قصيرة المبانى، كثيرة المعانى، لاستدعاء سيدى و سندى، و معتمدى، و مكان الروح من جسدى، و ذخيرة يومى و غدى، و هو الشيخ قدوة العارفين، و امام اهل الهدى و اليقين، مغيث الورى، امين القلوب و النهى، و ديعة الله بين خليقته، و صفوته فى بريته، و وصاياه لنبيه، و خباياه عند صفيه، مفتاح خزاين العرش، امين كنوز الفرش، ابو الفضائل حسام الحق و الدين حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخى ترک ابو يزيد الوقت جنيد الزمان صديق ابن صديق ابن الصديق رضى الله عنه و عنهم الارموى الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال امسيت كرديا و اصبحت عربيا قدس الله روحه و ارواح اخلافه فنعم السلف و نعم الخلف، له نسب القت الشمس عليه رداءها و حسب ارخت —

## بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند
از جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوش حالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله‌ء من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن زجان و جان زتن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست
آتشست این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد
جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید
پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچونی زهری و تریاقی که دید
همچونی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند
قصه‌های عشق مجنون میکند
دو دهان داریم گویا همچون نی
یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما
های و هوئی درفکنده در سما
لیک داند هر که او را منظر است
کاین فغان این سری هم زآن سراست
دمدمه‌ء این نای از دمهای اوست
های و هوی روح از هیهای اوست
محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست
گر نبودی ناله‌ء نی را ثمر
نی، جهان را پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

جوم لديها مرآها ، لم يزل فناءهم قبله الاقبال يتوجه اليها بنو الوفا ، وكعبه
الاقبال يطوف بها وفود العفاة ، ولا زال كذلك ما طلع نجم وذر شارق ليكون مختصا
لاولي البصائر الربانيين الروحانيين السائحين المرشحين النوريين ، السكوت النظار ،
الغيب الحضار ، الملوك تحت الاطمار اشراف القبائل ، اصحاب الفضائل ، انوار
الدلائل آمين يارب العالمين وهذا دعاء لايرد فانه دعاء لاصناف البريه شامل ،
والحمد لله رب العالمين وصلى الله على خير خلقه محمد وآله الطيبين الطاهرين

هر کهجز ماهی ز آبش سیر شد    هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام    پس سخن کوتاه باید والسلام
باده در جوشش گدای جوش ماست    چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما هست شد نی ما ازو    قالب از ما هست شد نی ما ازو
بر سماع راست هر تن چیز نیست    طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
بند بگسل باش آزاد ای پسر    چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای    چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد    تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه زعشقی چاک شد    او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شادباش ای عشق خوش سودای ما    ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما    ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد    کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا    طور مست و خر موسی صعقا
سر پنهانست اندر زیر و بم    فاش اگر گویم جهان بر هم زنم
با لب دمساز خود گر جفتمی    همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا    بینوا شد گر چه دارد صد نوا
چونکه گل رفت وگلستان در گذشت    نشوی زآن‌پس زبلبل سرگذشت
چون که گل رفت وگلستان شدخراب    بوی گلرا از که جوئیم ؟از گلاب
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای    زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او    او چو مرغی ماند بی پروای او
پروبال ما کمند عشق اوست    موکشانش میکشد تا کوی‌دوست
من چگونه هوش دارم پیش و پس    چون نباشد نور یارم پیشروپس
نور او در یمن ویسر و تحت و فوق    بر سر و برگردنم چون تاجو طوق
عشق‌خواهد کاین سخن بیرون بود    آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست    زانکه زنگار از رخش ممتازنیست
آینه کز زنگ آلایش جداست    پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن    بعد از آن آن نور را ادراک کن
این حقیقت را شنو از گوش دل    تا برون‌آئی بکلی ز آب وگل

فهم اگر دارید جان را ره دهید
بعد از آن از شوق پا در ره نهید

## حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و درازی بیماری

بشنوید ایدوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم
هم زدنیا هم ز عقبی بر خوریم
بود شاهی در زمانی پیش از این
ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا " شاه روزی شد سوار
با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی می شد او بر کوه ودشت
ناگهان در دام عشق، او صید گشت
یک کنیزک دید شه در شاهراه
شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون میطپید
داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید اورا و بر خوردار شد
آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی فردا شب پالانش نبود
یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب مینامد بدست
آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ وراست
گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهل است جان جانم اوست
دردمندم خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا
برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم
فهم گرد آریم وانبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است
هر الم را در کف ما مرهمی است
گر خدا خواهد نگفتند از بطر
پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتی است
نی همین گفتن که عارض حالتی است
ای بسا ناورده استثنا بگفت
جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا
گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد
چشم شاه از اشکخون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد اطلاع رفت
آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم
سوزش چشم و دل پر درد و غم
شربت و ادویه و اسباب او
از طبیبان ریخت یکسر آبرو

## عاجز شدن طبیبان در معالجهٔ کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و روی آوردن او بدرگاه پادشاهی حقیقی

شه چو عجز آن طبیبان را بدید
پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد
سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا
خوش‌زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان
من چگویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سر بسر
پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه
بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گر چه میدانم سرت
زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش
اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود
دید در خواب او که پیری رونمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست
گر غریبی آیدت فردا زماست
چونکه آید اوحکیم صادق است
صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین
در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود آن خواب دید آگاه شد
گشته مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد
آفتاب از شرق اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر
تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کاملی پر مایه‌ای
آفتابی در میان سایه‌ای
میرسید از دور مانند هلال
نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر جهان
تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان
وز خیالی فخرشان و ننگشان
آنخیالاتی که دام اولیاست
عکس مهرویان بستان خداست
آن خیالی را که شه درخواب دید
در رخ مهمان همی آید پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی
نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور
از سرو پایش همی میتافت نور
شه بجای حاجبان در پیش رفت
پیش آن مهمان غیب خویش
ضیف غیبی را چو استقبال کرد
چون شکر گوئی که پیوست او به ورد

هر دو بحری آشنا آموخته
هر دو جان بی دوختن بر دوخته
آن یکی تشنه و آن دیگر چو آب
آن یکی مخمور و آن دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن
لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر
از برای خدمتت بندم کمر

## در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی‌ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب
بی‌ادب محروم ماند از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در می‌رسید
بی‌شری و بیع و بی‌گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس
بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد نان و خوان از آسمان
ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده
چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند
چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این
دائم است و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری
کفر باشد نزد خوان مهتری
زان گدا رویان نادیده ز آز
آن در رحمت برایشان شد فراز
نان و خوان از آسمان شد منقطع
بعد از آن زآن خوان نشد کس منتفع
ابر برناید پی منع زکات
وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست
رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب
شد عزازیلی ز جرات رد باب
هر که گستاخی کند اندر طریق
گردد اندر وادی حیرت غریق
حال شاه و میهمان بر گو تمام
زانکه پایانی ندارد این کلام

### ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده بود و بشارت بقدومش داده شده بود

شه چو پیش میهمان خویش رفت  شاه بود اولیک بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت  همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت  وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر  گفت گنجی یافتم اما بصبر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت  میوهٔ شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج  معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال  مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هرچه ما را در دلست  دستگیر هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی  ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی  قد ردی کلا لئن لم ینته

### بردن پادشاه طبیب غیبی را بر سر بیمار

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم  دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند  بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ روی و نبض و قاروره بدید  هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند  آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی خبر بودند از حال درون  استعیذالله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت  لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود  بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست  تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل  نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست  عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سر است  عاقبت ما را بدان شه رهبر است
هرچه گویم عشق را شرح و بیان  چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگر است  لیک عشق بی زبان روشنتر است

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
چون بعشق آمد قلم برخود شکافت
چون سخن در وصف اینحالت رسید
هر قلم بشکست وهر کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رومتاب
از وی ار سایه نشانی میدهد
شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر
چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی درجهان چون شمس نیست
شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد
مثل او هم میتوان تصویر کرد
لیک شمسی که ازو شد هست اثیر
نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو
تا درآید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلق است
آفتاب است و ز انوار حق است
چون حدیث روی شمس‌الدین رسید
شمس چارم آسمان رو در کشید
واجب آمد چونکه بردم نام او
شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافته است
بوی پیراهان یوسف یافته است
کز برای حق صحبت سالها
بازگو رمزی از آن خوش حالها
تازمین و آسمان خندان شود
وعقل وروح ودیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب
همچو بیماری که دور است از طبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا
کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیئی قاله غیرالمفیق
ان تکلف او تصلف لایلیق
هرچه میگوید موافق چون نبود
چون تکلف نیک نالایق نمود
من چه گویم یکرگم هشیار نیست
شرح آن یاری که آنرا یار نیست
خود ثنا گفتن زمن ترک ثناست
کاین دلیل هستی و هستی خطاست
شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع
فاعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی
نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار
خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه بی غلول　　بازگو رنجم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من　　می نگنجم با صنم در پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان　　نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه　　بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت　　اندکی گر پیش آید جمله سوخت
تا نگردد خون دل و جان جهان　　لب بدوز و دیده بر بند این زمان
فتنه و آشوب و خونریزی مجو　　بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو　　رو تمام آن حکایت بازگو

## خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت دریافتن مرض کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد　　وز درون، همداستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را　　دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها　　تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون　　تا بپرسد از کنیزک او فسون
خانه خالی ماند و یک دیار نه　　جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجا است　　که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت　　خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک　　باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد　　پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش　　ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب　　خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی　　کی غمان را دست بودی بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد　　خر نداند دفع آن بر می‌جهد
خر زبهر دفع خار از سوز و درد　　جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن لگد کی دفع خار او کند　　حاذقی باید که بر مرکز تند
بر جهد وان خار محکم تر زند　　عاقلی باید که خاری بر کند
آن حکیم خارچین استاد بود　　دست میزد جابجا می‌آزمود
زآن کنیزک بر طریق داستان　　باز میپرسید حال دوستان

با حکیم او رازها میگفت فاش　　از مقام و خواجگان و شهر تاش
سوی قصه گفتنش میداشت گوش　　سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تاکه نبض از نام که گردد جهان　　او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را برشمرد　　بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش　　در کدامین شهر میبودی تو بیش
نام شهری گفت وز آن هم درگذشت　　رنگ و روی نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک　　بازگفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد　　نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند　　تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی بر کشید آن ماه روی　　آب از چشمش روان شد همچو جوی
گفت بازرگانم آنجا آورید　　خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت شش ماه و فروخت　　چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد　　کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت　　اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست و گذر　　او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت آنگه آن حکیم با صواب　　آن کنیزک را که رستی از عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود　　در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من　　آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور　　بر تو من مشفق ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگوی　　گرچه شاه از تو کند بس جستجوی
چونکه اسرارت نهان در دل شود　　آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر هر آنکو سر نهفت　　زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود　　سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان　　پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم　　کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر　　وعده‌ها باشد مجازی تاسه گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان　　وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام　　ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

### آن طبیب الهی رنج کنیزک را و بشاه وانمودن

آن حکیم مهربان چون راز یافت　　صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد　　شاه را زان شمهٔ آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست　　در چنین غم موجب تأخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را　　حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کند　　طالب این فضل و ایثارش کند
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور　　با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا　　بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند　　خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگر چه عقل میآرد و لیک　　مرد عاقل باشد او را نیک نیک

### فرستادن پادشاه رسولان سمرقند در طلب آن مرد زرگر

چونکه سلطان از حکیم آنرا شنید　　پند او را از دل و از جان گزید
گفت فرمان ترا فرمان کنم　　هرچه گوئی آنچنان کن. آن کنم
پس فرستاد آنطرف یک دو رسول　　حاذقان وکافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر　　پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت　　فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری　　اختیارت کرده، زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زروسیم　　چون بیائی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید　　غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد　　بی خبرکان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست و شادتاخت　　خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا　　خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و سروری　　گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب　　اندرش آوردش بپیش شه طبیب
پیش شاهنشاه بردش خوش بناز　　تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد　　مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که بس سازد ز زر     از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بی عدد     کآنچنان در بزم شاهنشه سزد
زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار     بی خبر زین حالت و این کارزار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه     آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود     آب وصلش دفع این آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را     جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام     تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن ازبهر او شربت بساخت     تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چونکه زشت و ناخوش ورخ زرد شد     اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهائی کز پی رنگی بود     عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن ننگ بودی یکسری     تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او     دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او     ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من     ریخت آن صیاد، خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین     سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی کزخم پیلبان     ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من     می نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر وی است     خون چون من کس چنین ضایع کی است
گرچه دیوار افکند سایه دراز     باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست وفعل ما ندا     سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک     آن کنیزک شد ز رنج و درد پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست     چونکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر     هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
عشق آن زنده گزین کو باقی است     وز شراب جانفزایت ساقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا     یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست     با کریمان کارها دشوار نیست

### در بیان آنکه کشتن مرد زرگر باشاره الهی بود نه بخیال باطل

کشتن آن مرد بر دست حکیم     نی پی امید بود و نی ز بیم
او نه کشتش از برای طبع شاه     تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق     سر آن‌را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب     هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست     نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه     شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد     همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند     که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد     تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان کردی که کرد آلودگی     در صفا غش کی هلد پالودگی
بگذر از ظن خطا ای بدگمان     ان بعض الظن اثم آخر بخوان
بهر آنست این ریاضت این جفا     تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد     تا بجوشد بر سر آرد زر، زبد
گر نبودش کار از الهام اله     او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا     نیک کرد او لیک نیک بد نما
گر خضر در بحر، کشتی را شکست     صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر     شد از آن محجوب، تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان     مست عقل است او تو مجنونش مدان
گر بدی خون مسلمان کام او     کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی     بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود     خاصه بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی رکش چنین شاهی کشد     سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد     آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او     کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میترسد ز نیش احتجام     مادر مشفق در آن غم شادکام
تو قیاس از خویش میگیری ولیک     دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

تصر اینجا بگویم قصه‌ای　　　بو که یابی از بیانم حصه‌ای

## حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی مر او را طوطیی　　　خوش‌نوا و سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان　　　نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی　　　در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود　　　بر دکان، طوطی نگهبانی نمود
گربه‌ای برجست ناگه بر دکان　　　بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست واز صدر دکان سوئی گریخت　　　شیشه‌های روغن بادام ریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش　　　بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان وجامه چرب　　　بر سرش زد گشت طوطی کل زضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد　　　مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ　　　کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان　　　چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را　　　تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه‌روز و سه شب حیران وزار　　　بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت　　　کای عجب این مرغ کی آید بگفت
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت　　　وز عجب لب بدندان میگرفت
دمبدم میگفت از هر در سخن　　　تا که باشد کاندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت　　　چشم او را با صور میکرد جفت
ناگهانی جولقی میگذشت　　　با سری بی‌مو چو پشت طاس وطشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان　　　بانگ بروی زد بگفتش کای فلان
کز چه ای کل با کلان آمیختی　　　تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را　　　کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر　　　گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد　　　کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند　　　اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر　　　ما و ایشان بسته خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی
هست فرقی در میان بی‌منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل
لیک شد زآن نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
زین یکی سرگین شد و زآن مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور
این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین
فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد، گردد پلیدی زو جدا
وآن خورد، گردد همه نور خدا
این خورد، زاید همه بخل و حسد
و آن خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است بد
این فرشته پاک و آن دیواست ودد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست
آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کاشناسد بیاب
او شناسد آب خوش از شوره آب
جز که صاحب ذوق کاشناسد طعوم
شهد را ناخورده کی داند زموم
سحر را با معجزه کرده قیاس
هر دو را بر مکر بنهاده اساس
ساحران با موسی از استیزه را
برگرفته چون عصای او عصا
زاین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنةالله این عمل را در قفا
رحمةالله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع
آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم
آن کند کز مرد بیند دمبدم
او گمان برده که من کردم چو او
فرق را کی داند آن استیزه خو
این کند از امر و آن بهر ستیز
بر سر استیزه رویان خاک بیز
آن منافق با موافق در نماز
از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات
با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت
با منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند
لیک با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود
هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش گویند جانش خوش شود
ور منافق تند و پر آتش شود
نام آن محبوب از ذات ویست
نام این مبغوض ز آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست
لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون
همچو کژدم میخلد در اندرون

ن نام اشتقاق دوزخست      پس چرا در وی مذاق دوزخست
ن نام بد، از حرف نیست      تلخی آن آب بحر، ازظرف نیست
رف آمد در او معنی چو آب      بحر معنی عنده ام‌الکتاب
لخ و بحر شیرین همعنان      در میانشان برزخ لایبغیان
ه این هر دو زیک اصلی روان      درگذر زین هر دو رو تا اصل آن
لب و زر نیکو در عیار      بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
را در جان خود بنهد محک      هر یقین را باز داند او ز شک
ه گفت استفت قلبک مصطفی      آن کسی داند که پر بود از وفا
دهان زنده خاشاک ار جهد      آنگه آرامد که بیرونش نهد
زاران لقمه یک خاشاک خرد      چون درآمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان      حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجوئید از طبیب      صحت آن حس بجوئید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن      صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان، مر جسم را ویران کند      بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال      بذل کرد او خان و مان و ملکومال
کرد ویران خانه بهر گنج زر      وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید جو را پاک کرد      بعد از آن در جو روان کرد آبخورد
پوست را بشکافت پیکانرا کشید      پوست تازه بعد از آنش بردمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد      بعد از آن برساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد      اینکه گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این      جز که حیرانی نباشد کار دین
نه‌چنین حیران که پشتش سوی اوست      بل چنان حیران که غرق مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست      وین یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک مینگر میدار پاس      بو که گردی تو زخدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست      پس بهر دستی نشاید داد دست
زآنکه صیاد آورد بانگ صفیر      تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش      از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون      تا بخواند بر سلیمی ز آن فسون

کار مردان روشنی و گرمی است    کار دونان حیله و بی‌شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند    بو مسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند    مر محمد را اولوالالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب    باده‌را ختمش بود گند و عذاب

### داستان پادشاه جهودان که‌نصرانیانرا میکشت ازبهر تعصب ملت
### خود و حکایت آن استادوشاگرد او

بود شاهی در جهودان ظلم ساز    دشمن عیسی و نصرانی گداز
شاه احول کرد در راه خدا    آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ    روبرون‌آر از وثاق آن شیشه را
چون درون‌خانه احول رفت‌زود    شیشه پیش چشم او دو مینمود
گفت احول زآن دو شیشه تا کدام    پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو    احولی بگذار و افزون بین‌مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن    گفت استا ز آن دو یک رادرشکن
چون یکی بشکست هر دو شد زچشم    مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود    چون شکست آن شیشه را دیگرنبود
خشم وشهوت مرد را احول کند    ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض‌آمد هنر پوشیده شد    صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار    کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان    گشت احول کالامان یارب امان
صد هزاران مؤمن و مظلوم کشت    که پناهم دین موسی را و پشت

### حکایت وزیر پادشاه ومکر او در تفریق ترسایان

شه وزیری داشت رهزن عشوه ده    کو بر آب از مکر بر بستی‌گره
گفت ترسایان پناه جان کنند    دین خود را از ملک پنهان کنند
با ملک‌گفت ای شه اسرار جو    کم کش‌ایشانرا و دست ازخون بشو
کم کش‌ایشان را که‌کشتن سودنیست    دین ندارد بوی مشک وعود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف    ظاهرش با تست وباطن بر خلاف

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست          چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی          نی هویدا دین و نی پنهانیی

### تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

گفت ای شه گوش و دستم را ببر          بینیم بشکاف و لب از حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا          تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادیگاه کن این کار تو          بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور          تا در اندازم در ایشان صد فتور
چون شوند آن قوم از من دین‌پذیر          کار ایشان سر بسر شوریده گیر
در میانشان فتنه و شور افکنم          کاهنان خیره شوند اندر فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان          آن نیاید کنون اندر بیان
چون شمارندم امین و رازدان          دام دیگرگون نهم در پیششان
وز حیل بفریبم ایشان را همه          واندر ایشان افکنم صد دمدمه
تا بدست خویش خون خویشتن          بر زمین ریزند کوته شد سخن
پس بگویم من بسر نصرانیم          ای خدای رازدان می‌دانیم
شاه واقف گشت از ایمان من          ور تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم          آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بوئی برد از اسرار من          متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست          از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو          حال دیدم کی نیوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام          او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم          صد هزاران منتش برجان نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک          واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک          در میان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما          گشته‌ایم این دین حق را رهنما
وز جهود و از جهودان رسته‌ایم          تا بزنار این میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان          بشنوید اسرار کیش او بجان
چون شمارندم امین و مقتدا          سر نهندم جمله جویند اهتدا

جون وزیر آن مکــــر را برشه شمرد     از دلش اندیشه را کــلی ببرد
کرد باوی شاه آن کــاری که گفت     خلق حیــران مانده زان راز نهفت
کـرد رسوایــش میـانِ انجمـــن     تا که واقف شد زحالــش مرد و زن
راند او را جانـــب نصرانیـــان     کرد در دعوت شــروع او بعد از آن
چون چنیـر دیدنـد ترسایانش زار     میشدند اندر غـــم او اشکبـــار
حال عالم این چنیــن است ای پسر     از حسد میخیـــزد اینها سر بســر

## جمع آمـــدن نصاری با وزیر و راز گفتـــن او با ایشان

صد هزاران مرد ترســا ســوی او     اندک اندک جمع شد در کـوی او
او بیان میکرد با ایشـــان بـراز     سر انگلیــون و زنـــار و نماز
او بیان میکـرد با ایشان فصیح     دائما" افعال واقـــوال مسیـــح
او بظاهـــر واعظ احکـــام بود     لیک در باطن صفیر و دام بـــود
بهر این معنی صحابـــه از رســول     ملتمس بودند مکـــر نفس غـول
کـو چه آمیزد ز اغـــراض نهان     در عبادتها و در اخلاص جـــان
فضل طاهـــر را نجستــــدی ازو     عیب باطــن را نجستـــدی که کو
مو بمـــو و ذره ذره مکـــر نفس     میشناسیدند چون گل از کرفس
گفت فصلی زآن حذیفـــه با حسن     تا بدان شد وعظ وتذکیرش حسن
مو شکـــافان صحـــابه حمله شان     خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
دل بدو دادنـــــد ترسایـــان تمام     خود چه باشد قــوت تقلید عام
در درون سینـــه مهرش کاشتنـــد     نایب عیسیـــش مـی پنــداشتند
او بسر دجال یـــک چشم لعیـــن     ای خدا فریـــادرس نعم المعیـــن
صد هزاران دام و دانـــه است ای خدا     ما چـــو مرغــــان حریـــص بینـــوا
دمبــــدم پابستـــهٔ دام نویـــــم     هر یکی گــرباز و سیمـــرغی شویم
میرهانــــــی هر دمـــی ما را و باز     سوی دامی میرویم ای بـــی نیـاز
ما در این انبار گنــــدم میکنیـــم     گنـــدم جمع آمـــــده گم میکنیـم
می نیندیشیـــــم آخـــــر ما بهوش     کاین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفــره زده است     وزفنش انبــار ما ویــران شده است
اول ای جان دفع شـــــر موش کن     وآنگه اندر جمع گنـــدم جوش کن

بشنو از اخبار آن صدر صدور      لاصلوة تم الا بالحضور
گرنه موشی دزد در انبار ماست      گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا      جمع می‌ناید در این انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید      وان دل سوزیده پذرفت وکشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان      مینهد انگشت بر استارگان
میکشد استارگان را یک بیک      تا که نفروزد چراغی از فلک
چون عنایاتت شود با ما مقیم      کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم      چون تو با مائی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را      میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفس      فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی خبر زندانیان      شب ز دولت بی خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان      نی خیال این فلان و آن فلان

### تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها

حال عارف این بود بی خواب هم      گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب      چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم      فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود      خلق را هم خواب حسی در ربود
رفت در صحرای بیچون جانشان      روحشان آسوده و ابدانشان
ترک روز آخر چو بازین سپر      هندوی شب را بتیغ افکند سر
میل هر جانی بسوی تن بود      هر تنی از روح آبستن بود
از صفیری باز دام اندر کشی      جمله را در دام و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر برزند      کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار      جمله را در صورت آرد زآن دیار
روحهای منبسط را تن کند      هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ززین      سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز      بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد ز آن مرغزار      وزچراگاه آردش در زیر بار

کاش چون اصحاب کهف آن روح را    حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش    وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان    پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با تو یار با تو در سرود    مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود
بازدان کز چیست این روپوشها    ختم حق بر چشمها و گوشها

## سئوال کردن خلیفه از لیلی و جواب دادن لیلی او را

گفت لیلی از خلیفه کآن توئی    کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی    گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا    هر دو عالم بی خطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بی خود است    در طریق عشق بیداری بد است
هر که بیدار است او در خواب‌تر    هست بیداریش از خوابش بتر
هر که در خوابست بیداریش به    مست غفلت عین هشیاریش به
چون بحق بیدار نبود جان ما    هست بیداری چو در بندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال    وز زیان و سود و از خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر    نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال    دارد امید و کند با او مقال
نی چنانکه از خیال آمد بحال    آن خیالش گردد او را صد وبال
دیو را چون حور بیند او بخواب    پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل در شوره بریخت    او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید    آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش    میدود بر خاک و پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود    میدود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبر کآن عکس آن مرغ هواست    بی خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او    ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت    از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش    وارهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا    مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

## در تحریض متابعت ولی مرشد

دامن او گیر زودتر بی گمان          تا رهی از آفت آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست          کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل          لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب          دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس          از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو          در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ) دارد از حسد          با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبهٔ زین صعب تر در راه نیست          ای خنک آن کش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان          کز حسد آلوده گردد خاندان
خانمانها از حسد گردد خراب          باز شاهی از حسد گردد غراب
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک          آن جسد را پاک کرد الله نیک
یافت پاکی از جناب کبریا          جسم پر از کبر و پرحقد و ریا
طهرا "بیتی" بیان پاکی است          گنج نور است ار طلسمش خاکی است
چون کنی با بی حسد مکر و حسد          ز آن حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا          خاک بر سر کن حسد را همچو ما

## در بیان حسد کردن وزیر جهود

آن وزیرک از حسد بودش نژاد          تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد          زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند          خویشتن بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بوئی برد          بوی او را جانب کوئی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود          بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بوئی برد و شکر آن نکرد          کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش          پیش ایشان مرده شو پاینده باش

*

## فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

چون وزیر از رهزنی مایه مساز　　خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر　　کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او　　لذتی میدید و تلخی جفت او
نکته‌ها میگفت او آمیخته　　در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور ز آن گفت نکو　　ز آنکه دارد صد بدی درزیر او
او چو باشد زشت گفتش زشت‌دان　　هر چه گوید مرده آنرا نیست جان
گفت انسان پارهٔ انسان بود　　پاره‌ای از نان یقین که نان بود
زآن علی فرمود نقل جاهلان　　بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست　　بر نجاست بیشکی بنشسته است
بایدش خود را بشستن از حدث　　تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش میگفت در ره چست شو　　وز اثر میگفت جانرا سست شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو　　دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ارچه سرخ رویست از شرر　　تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگرچه نور آید در نظر　　لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود　　گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه　　شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق　　پیش امر و نهی او میمرد خلق

## پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر با تزویر

در میان شاه و او پیغامها　　شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد　　تا دهد چون خاک ایشانرا بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم　　وقت آمد زود فارغ کن دلم
ز انتظارم دیده و دل بر ره است　　زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینک اندر آن کارم شها　　کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها
قوم عیسی را بد اندر دار و گیر　　حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع　　بنده گشته میر خود را از طمع

این ده و آن دو امیر و قومشان
گشته بنده آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او
اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر
جان بدادی گر بدو گفتی که میر
چون زبون کرد آن جهودک جمله را
فتنه‌ای انگیخت از مکر و دها

## تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

ساخت طوماری بنام هر یکی
نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوع دگر
این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع
رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست
اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو
شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام
در غم و راحت همه مکر است و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست
ورنه اندیشهٔ توکل تهمت است
در یکی گفته که امر و نهی هاست
بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خویش بینیم اندر آن
قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین
کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست
قدرت خود نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو در گذر
بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را
کاین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال
کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار
تا عوض بینی یکی را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود
لیلیت از صبر چون مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش
پیش آمد پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق
بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد خوش آنرا بگیر
خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود
کان قبول طبع تو ردست و بد
راه‌های مختلف آسان شده
هر یکی را ملتی چون جان شده
گر میسر کردن حق ره بدی
هر جهود و گبر ازاو آگه بدی

در یکی گفته میسر آن بود        که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت        بر نیارد همچو شوره ریع وکشت
جز پشیمانی نباشد ریع او        جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت        نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان        عاقبت بنگر جمال این وآن
در یکی گفته که استادی طلب        عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هرگون امتی        لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف        ورنه کی بودی ز دین‌ها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توئی        زآنکه استا را شناسا هم توئی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو        رو سر خودگیر و سرگردان‌مشو
در یکی گفته که صد یک چون بود        این که اندیشه مگر مجنون بود
هر یکی قولی است ضد یکدیگر        چون یکی باشد بگو زهر و شکر
در معانی اختلاف و در صور        روز و شب بین خارو گل‌سنگ وگهر
تاز زهر و از شکر در نگذری        کی تو ازگلزار وحدت بوبری
وحدت اندر وحدتست این‌مثنوی        از سمک رو تا سماک ای‌معنوی

### در بیان آنکه اختلاف در صورت روش است نه‌درحقیقت

زین نمط زین نوع ده‌طومار و دو        برنوشت‌آن دین عیسی‌را عدو
او زیک رنگی عیسی بونداشت        وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامه صد رنگ از آن خم صفا        ساده و یکرنگ گشتی چون‌ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال        بل مثال ماهی وآب‌زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست        ماهیانرا با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل        تا بدان ماند خدا عز وجل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود        سجده‌آرد پیش‌آن دریای جود
چند باران عطا باران بده        تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته        تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان بده        تا بدان‌آن ذره سرگردان شده
پرتو دانش‌زده بر ماء و طین        تا شده دانه پذیرنده زمین

خاک امین و هر چه در وی کاشتی    بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زآن امانت یافته است    کآفتاب عدل بروی تافته است
تا نشان حق نیارد نوبهار    خاک سرها را نسازد آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد    این هنرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان میشود    زمهریر از قهر پنهان میشود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف    کل شیء من ظریف هو ظریف
هر جمادی را کند فضلش خبیر    عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت این جوش نیست    با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت    هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیا سازیست چه بود کیمیا    معجزه بخشی است چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست    کاین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود    چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور از او بگداختی    گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت    کی فسردی همچو یخ این ناحیت

## بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر    پنجه میزد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جملگان حی قدیر    لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنان قادر خدائی کز عدم    صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند    چون که چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست    پیش قدرت ذرهٔ میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست    هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بیحداست    نقش و صورت پیش آن معنی سداست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را    در شکست از موسئی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود    پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود    پیش حرف امیئی اش عار بود
با چنان غالب خداوندی کسی    چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او    مرغ زیرک با دو پا آویخت او

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه    جز شکنجه می نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آکنان کنج کاو    گان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو کبود تا تو ریش او شوی    خاک چبود تا حشیش او شوی
زر و نقره چیست تا مفتون شوی    چیست صورت تا چنین مفتون شوی
این سرا و باغ تو زندان تست    ملک و مال تو بلای جان تست
آن جماعت را که ایزد مسخ کرد    آیت تصویر شانرا نسخ کرد
چون زنی از کار بد شد روی زرد    مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود    خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود
روح میبردت سوی چرخ برین    سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول    ز آن وجودی که بد آن رشک عقول
پس بتر زین مسخ کردن چون بود    پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی آخور تاختی    آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف    چند پنداری تو پستی را شرف
چند گوئی من بگیرم عالمی    این جهانرا پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سر بسر    تاب خور بگدازدش از یک نظر
وزر او و وزر چون او صد هزار    نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند    عین آن زهر آب را شربت کند
در خرابی گنجها پنهان کند    خار را گل جسمها را جان کند
آن گمان انگیز را سازد یقین    مهرها انگیزد از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را    ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سازیش من سودائیم    وز سبب سوزیش هم حیران شدم
در سبب سازیش سرگردان شدم    در سبب سوزیش هم حیران شدم

### مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

چون وزیر ماکر بد اعتقاد    دین عیسی را بدل کرد از فساد
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست    وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
در مریدان درفکند از شوق سوز    بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او    از فراق حال وقال و ذوق او

لابه و زاری همی کردند و او　　از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور　　بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا　　بیش ازین ما را مکن از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو　　بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست　　لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند　　وآن مریدان در ضراعت آمدند
کاین چه بدبختی است ما را ای کریم　　از دل و دین مانده‌ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد　　میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم　　ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
الله الله این جفا با ما مکن　　لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کاین بیدلان　　بی تو گردند آخر از بیحاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند　　آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس　　الله الله خلق را فریاد رس

### دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

گفت هان ای سخرگان گفتگو　　وعظ گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید　　بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است　　تا نگردد این کر آن باطن کر است
بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید　　تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری　　تو زگفت خواب کی بوئی بری
سیر بیرونی است فعل و قول ما　　سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد　　موسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک برخشکی فتاد　　سیر جان پا در دل دریا نهاد
چون که عمر اندر ره خشکی گذشت　　گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان را کجا خواهی تو یافت　　موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست　　موج آبی صحو و سکر است و فناست
تا درین فکری از آن سکری تو دور　　تا ازین مستی از آن جامی نفور
گفتگوی ظاهر آمد چون غبار　　مدتی خاموش کن هین هوشدار

## مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم مسند جو — این فریب و این جفا با ما مگو
چون بدبرفتی تو ما را ابتدا — مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته‌ای — درد ما را هم دوا دانسته‌ای
چارپا را قدر طاقت بار نه — بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ وی است — طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر — طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن — هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود — لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود — بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند — گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا توئی — خشک ما بحر است چون دریا توئی
با تو ما را خاک بهتر از فلک — ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است — با تو ایمه این زمینه تاریکی است
با مه روی تو شب تاریکی است — روز را بی نور تو تاریکی است
با تو بر خاک از فلک بردیم دست — بر سما ما بی تو چون خاکیم پست
صورت رفعت بود افلاک را — معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست — جسمها در پیش معنی اسمهاست
الله الله یک نظر بر ما فکن — لاتقنطنا فقد طال الحزن

## جواب گفتن وزیر که خلوت رانمیشکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید — پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین — گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست — ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون — زآنکه مشغولم باحوال درون

*

## اعتراض کردن مریدان در خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست    گفت ما چون گفتهٔ اغیار نیست
اشک دیده‌است از فراق تو دوان    آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه‌استیزد ولیک    گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی    زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست    ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات    برد و مات ما ز تست ای خوش‌صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان‌جان    تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما    تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم    حمله‌مان از باد باشد دمبدم
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد    جان فدای آنکه ناپیداست باد
باد ما و بود ما از داد تست    هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را    عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر    نقل و باده جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جستجو کند    نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر    اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود    لطف تو ناگفتهٔ ما میشنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم    عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه    عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند    گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع    نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت    گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست    ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباری است    ذکر جباری برای زاری است
زاری ما شد دلیل اضطرار    خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست    وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان بشاگردان چراست    خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گوئی غافلست از جبر او    ماه حق پنهان شد اندر ابر او

هست این را خوش جواب ار بشنوی
بگذری از کفر و بر دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماری‌است
وقت بیماری همه بیداری است
آن‌زمانکه میشوی بیمار تو
میکنی از جرم استغفار تو
مینماید بر تو زشتی گنه
میکنی نیت که باز آیم بره
عهدو پیمان میکنی که بعد ازاین
جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت آنکه بیماری ترا
می ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو
هر کرا درد است او برده است بو
هر که‌او بیدارتر پر دردتر
هر که او آگاهتر رخ‌زردتر
گر زجبرش آگهی زاریت کو
جنبش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر شادی چون کند
چوب اشکسته عمادی چون کند
کی اسیر حبس آزادی کند
کی گرفتار بلا شادی کند
ورتو میبینی که پایت بسته‌اند
بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس‌تو سرهنگی مکن با عاجزان
زآنکه نبود طبع و خوی عاجزآن
چون تو جبر او نمیبینی بگو
ورهمی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان
قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست
اندر آن جبری شوی کاین از خداست
انبیا در کار دنیا جبریند
کافران در کار عقبی جبریند
انبیا را کار عقبی اختیار
کافران را کار دنیا اختیار
زآنکه هر مرغی بسوی جنس‌خویش
می‌پرد او در پس وجان پیش‌پیش
کافران چون جنس سجین آمدند
سجن دنیا راخوش آئین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند
سوی علیین بجان و دل شدند
ای خدا بنما تو جان را آن مقام
کاندرو بی‌حرف میروید کلام
این سخن پایان ندارد لیک ما
باز گوئیم آن تمامی قصه را

### نومید کردن وزیر مریدان خود را از نقض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد
کای مریدان ازمن این‌معلوم باد
که‌مرا عیسی چنین پیغام کرد
کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی بر دیوار کن تنها نشین
وز وجود خویش هم خلوت گزین

ازین دستوری گفتار نیست     بعد ازین با
اع ایدوستان من مرده‌ام     رخت بر چارم فلک بربرده‌ام
ر چرخ ناری چون حطب     می‌نسوزم در عنا و در عطب
ری عیسی نشینم بعد ازین     بر فراز آسمان چارمین

## فریفتن وزیر امیران راهر یک بنوعی‌وطریقی

انگهانی آن امیرانرا بخواند     یک بیک تنها بهریک حرف راند
ت هر یک را بدین عیسوی     نائب حق و خلیفه‌ء من‌توئی
آن امیران دگر اتباع تو     کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر     یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این را مگو     تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن     دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح     یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری راچنین گفت او جدا     نیست نائب جز تو در دین خدا
هر یکی راکرد اندر سر عزیز     هر چه آنرا گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد     هر یکی ضد دگر بد المراد
جملگی طومارها بد مختلف     همچو شکل حرفها، یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن     پیش ازین کردیم این ضد را بیان

## کشتن‌وزیر خود رادر خلوت‌از مریدان

بعد از آن چل روز دیگر در ببست     خویش‌کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد     بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او     موکنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد     از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش     درد او دیدند درمان‌های خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی     کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان     هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان     از امیران کیست بر جایش نشان

تا بجای او شناسیمش امام      تا که کار ما ازو گردد تمام
سر همه بر اختیار او نهیم      دست بر دامان و دست او نهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ      چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده روی یار      نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب      بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان      نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب      گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توئی صورت پرست      پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشمت دو است      تو بنورش در نگر کان یکتو است
لاجرم چون بر یکی افتد بصر      آن یکی باشد دو ناید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد      چونکه بر نورش نظر انداخت مرد

### دربیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لانفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آری در مکان      هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی      چون بنورش روی آری بی شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل      لانفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری      صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست      در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است      پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج      تا به بینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگذاری عنایتهای او      خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را      او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک گوهر همه      بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب      بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره      شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق      تا رود فرق از میان این فریق

### در بیان آنکه انبیا علیهم السلام را گفتند «کلموا الناس علی قدر عقولهم» زیرا آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد قال (ع) امرنا ان ننزل الناس منازلهم

شرح این را گفتمی من از مری     لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز     گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا     کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف     تا که کژ خوانی نخواند بر خلاف

### منازعت کردن امرا با یکدیگر

آمدیم اندر تمامی داستان     وز وفاداری جمع راستان
کز پس آن پیشوا برخاستند     بر مقامش نایبی میخواستند
یک امیری زان امیران پیش رفت     پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من     نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان من است     کاین نیابت بعد از او آن من است
آن امیر دیگر آمد از کمین     دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود     تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار     بر کشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست     درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیل بیکران     تیغها را برکشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد     تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست     کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود     آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت     بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است     چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرین است آن شد نار دانگ     وآنچه پوسیده است نبود غیر بانگ
آنچه پر مغز است چون بشکست پاک     وآنچه پوسیده است نبود غیر خاک
آنچه با معنی است خود پیدا شود     و آنچه بی‌معنی است خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست     زآنکه معنی بر تن صورت پر است

همنشین اهل معنی باش تا    هم عطایابی وهم باشی فتی
جان بی معنی درین تن بی‌خلاف    هست همچون تیغ چوبین درغلاف
تا غلاف‌اندر بود با قیمت است    چون برون شد سوختن راآلت‌است
تیغ چوبین را مبر در کارزار    بنگر اول تا نگردد کارزار
گر بود چوبین برو دیگر طلب    ور بود الماس پیش‌آ باطرب
تیغ در زرادخانه‌اولیاست    دیدن ایشان شما را کیمیا است
جمله دانایان همین گفته‌همین    هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر    تادهد خنده ز دانه او خبر
ای مبارک خنده‌ای کو از دهان    مینماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود    کز دهان او سواد دل نمود
یک زمانی صحبتی با اولیا    بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا
گر تو سنگ خاره و مرمر بوی    چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهرپاکان در میان جان نشان    دل مده‌الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست    سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل‌کشد    تن ترا در حبس آب و گل کشد
همین غذای دل طلب از همدلی    رو بجوی اقبال را از مقبلی
دست‌زن در ذل صاحب دولتی    تا ز افضالش بیابی رفعتی
صحبت صالح ترا صالح کند    صحبت طالع ترا طالح کند

## نعت تعظیم حضرت‌مصطفی (ص) که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی    آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیها و شکل او    بود ذکر غز و صوم واکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب    چون رسیدندی بدان نام‌و خطاب
بوسهٔ دادندی بدان‌نام شریف    رونهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتم آن‌گروه    ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن‌از شر امیران‌ووزیر    در پناه نام احمد. مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد    نور احمد ناصر آمد یار شد
وآن‌گروه دیگر از نصرانیان    نام‌احمد داشتندی مستهان

مستهان و خوار گشتند آن فریق
گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبط دینشان و حکمشان
از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنین یاری کند
تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین
تا چه باشد ذات آن روح الامین

### حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک قوم دین عیسی جهد مینمود

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر
کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود
در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج
سوره بر خوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد
این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی
سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند
وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان
در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور
در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان راهست میراث از خوشاب
آنچه میراثست اورثنا الکتاب
شد نثار طالبان ار بنگری
شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود
شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود
زآنکه خور برجی ببرجی میرود
هر که را با اختری پیوستگی است
مرورا با اختر خود هم تگی است
طالعش گر زهره باشد در طرب
میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو
جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران
کاحتراق و نحس نبود اندران
سایران در آسمانهای دگر
غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا
نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم
نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او
منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از کسف و غسق
در میان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها     مقبلان برداشته دامانها
و آن نثار نور هر کس یافته     روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده     زآن نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست     بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را     از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست     رنگ زشتان از سیاهابه جفاست
صبغةالله نام آن رنگ لطیف     لعنةالله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود     از همانجا کآمد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیز رو     وز تن ما جان عشق آمیز رو

## آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش نهادن که هر که سجود بت کند از آتش برهد

آن جهود سگ ببین چه رای کرد     پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کآنکه این بت را سجود آرد برست     ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد     از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست     زآنکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار     آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن زآب کی ساکن شود     آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار     آب را بر نارشان نبود گذار
زآب چون نار برون کشته شود     در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگست اصل نار و دود     فرع هر دو کفر ترسا و جهود
بت سیاه آبست در کوزه نهان     نفس مر آب سیه را چشمه‌دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه     نفس بتگر چشمه‌ای بر شاهراه
بت درون کوزه چون آب کدر     نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ     و آب چشمه میرهاند بیدرنگ
آب خم و کوزه گر فانی شود     آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل     سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجوئی ای پسر     قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

در خفای موسی و موسی گریز      آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن      ای برادر واره از بوجهل تن

Accession Numbers 1155A
Date 13.9.89

### آوردن پادشاه جهودان زنی را با طفل و انداختن او را در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش

یکزنی با طفل آورد آن جهود      پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت این زن پیش این بت سجده کن      ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مؤمنه      سجده آن بت نکرد آن موقنه
طفل از و بستد در آتش در فکند      زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت      بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ مادر که من اینجا خوشم      گرچه در صورت میان آتشم
چشم بند است آتش از بهر حجیب      رحمتست این سر بر آورد ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق      تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ اسرار ابراهیم بین      کو در آتش یافت ورد و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو      سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ      در جهانی خوش هوائی خوب رنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون      چون در این آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی      ذره ذره اندر او عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات      وآن جهانستان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری      بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمده است      اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ      تا ببینی قدرت و فضل خدا
من ز رحمت میکشانم پای تو      کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان      کاندر آتش شاه بنهاد است خوان
اندر آئید ای همه پرواز وار      اندرین آتش که دارد صد بهار
اندر آئید ای مسلمانان همه      غیر عذب دین، عذابست آن همه
اندر آئید و به بینید این چنین      سرد گشته آتش گرم مهین

اندر آئید ای همه مست و خراب    اندر آئید ای همه عین عتاب
اندر آئید اندرین بحر عمیق    تا که گردد روح، صافی و رقیق
مادرش انداخت خود را اندرو    دست او بگرفت طفل مهر خو
اندر آمد مادر آن طفل خرد    اندر آتش گوی دولت را برید
مادرش هم ز آن نسق گفتن گرفت    در وصف لطف حق گفتش گرفت
بانگ میزد در میان آن گروه    بر همی شد جان خلقان از شکوه
نعره میزد خلق را کای مردمان    اندر آتش بنگرید این بوستان

### انداختن مردمان خود را به ارادت در آتش از سر شوق

خلق خود را بعد از آن بی خویشتن    می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست    زآنکه شیرین کردن هر تلخ ازاوست
تا چنان شدکان عوانان خلق را    منع میکردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه روی و خجل    شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر آتش خلق عاشق‌تر شدند    در فنای جسم صادق تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر    دیو خود را هم سیه رو دید شکر
آنچه میمالید بروی روی کسان    جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
آنکه میدرید جامهٔ خلق چست    شد دریده آن او زایشان درست

### کژماندن دهان آنشخص گستاخ که نام پیغمبر بتسخر برد

آن دهن کژ کرد و از تسخر بخواند    نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن    ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم زجهل    من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد    میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس    کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند    میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست    ای همایون دل کاو بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده ایست    مرد آخربین مبارک بنده‌ایست

باش چون دولاب نالان چشم‌تر　　تا ز صحن جانت بر روید خضر
مرحمت فرمود سید عفو کرد　　چون ز جرات توبه کرد آن روی زرد
رحم خواهی رحم کن بر اشکبار　　رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر

### عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمی‌سوزی و جواب او

رو به آتش کرد شه کای تندخو　　آن جهان‌سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت　　یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشائی تو بر آتش‌پرست　　آنکه نپرستد ترا او چون برست؟
هرگز ای آتش تو صابر نیستی　　چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بند است این عجب یا هوش‌بند　　چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوئی کردت کسی یا سیمیاست　　یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم　　اندرآ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم　　تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان　　چاپلوسی کرد پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو　　حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی　　کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند　　سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد　　اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن　　غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود　　عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند　　با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام　　همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد　　هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن　　کاین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک　　تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب عامل کند　　باز گاهی بی بر و عاطل کند
وآن سببها کانبیا را رهبر است　　آن سببها کاین سببها برتر است

این سبب چه بود بتازی گو رسن    اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخ این رسن را علت است    چرخ گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان    هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ    تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق    هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر    هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد    فرق چون کردی میان قوم عاد

### قصهٔ هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

هود گرد مؤمنان خطی کشید    نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود ز آنخط جمله را    پاره پاره میشکست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید    گرد برگرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز    تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن    گوسپندی هم نگشتی ز آن نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسپند    دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان    نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد    چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
آتش شهوت نسوزد اهل دین    باغیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت    اهل موسی را ز قبطی واشناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید    با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید    بال و پر بگشاد و مرغی شد پدید
از دهانت چون برآید حمد حق    مرغ جنت سازدش رب الفلق
هست تسبیحت بجای آب و گل    مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص    صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز    جسم موسی از کلوخی بود نیز

### طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

این عجایب دید آن شاه جهود    جز که طنز و جز که انکارش نبود

ناصحان گفتند از حد مگذران
مرکب استیزه را
بگذر از کشتن مکن این [illegible]
بعد ازین آتش مزن در جان خود
ناصحان را دست بست و بند کرد
ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید
پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت
حلقه گشت و آن جهودانرا بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا
سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق
جزوها را سوی کل باشد طریق
هم ز آتش زاده بودند آن خسان
حرف میراندند از نار و دخان
آتشی بودند مؤمن سوز و بس
سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه او بوده است امه هاویه
هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست
اصلها مر فرعها را در پی است
آب اندر حوض گر زندانی است
باد نشفش میکند کارکانی است
میرهاند میبرد تا معدنش
اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان
اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم
صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالارتقا
متحفا منا الی دار البقا
ثم تاتینا مکافات المقال
ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم تلجینا الی امثالها
کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما
ذا فلا زالت علیه قائما
پارسی گوئیم یعنی این کشش
و آنطرف آید که آمد این چشش
چشم هر قومی بسوئی مانده است
کانطرف یکروز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین
ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود
چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود
گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان
ز اعتبار آخر آنرا جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما
آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانند است باشد عاریت
عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر
چونکه جنس خود نیابد شد نفیر

تشنه را گر ذوق آید از سراب　　چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب　　لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند　　تا خیال کژ ترا چه‌نفکند
از کلیله باز خوان این قصه را　　واندر آن قصه طلب کن حصه را

### قصه‌نخجیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طایفه‌نخجیر در وادی خوش　　بودشان با شیر دائم کشمکش
بس‌که آن شیر از کمین درمی‌ربود　　آن چرا بر جمله ناخوش گشته‌بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر　　کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا　　تا نگردد تلخ بر ما این گیا

### جواب شیر، نخجیران را و بیان خاصیت جهد

گفت آری گر وفا بینم نه مکر　　مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و قول مردمم　　من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
نفس هر دم از درونم در کمین　　از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لایلدغ المؤمن شنید　　قول پیغمبر بجان و دل گزید

### باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله‌گفتند ای حکیم با خبر　　الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است　　رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز　　تانگیرد هم قضا باتو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق　　تا نیاید زخمت از رب‌الفلق

### باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل‌وتسلیم

گفت آری گر توکل رهبر است　　این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر بآواز بلند　　با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب‌الله شنو　　از توکل در سبب کاهل مشو
رو توکل کن تو با کسب ای عمو　　جهد میکن کسب میکن مو بمو

جهد کن جدی نما تا وارهی          ور تو از جهدش بمانی ابلهی

### باز ترجیح نخجیران توکل را بر جهد و کسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق          لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
پس بدان که کسبها از ضعف خاست          در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوشتر          چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا          بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود          آنکه جان پنداشت خون‌آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود          حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش          وآنکه او میجست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دراوست          رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض          هست اندر دید او کلی غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود          مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی کرد و دست و پا نمود          در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا          می‌پریدند از وفا سوی صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند          حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه          گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد          هم تواند کو برحمت نان دهد

### دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد را برتوکل

گفت شیر آری ولی رب العباد          نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام          هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ          دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد          بیزبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست          آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی          در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد          بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا          قابلی مقبول گرداند ترا

قابل امر ویی قابل شوی          وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود          جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند          کفر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب          تا نه بینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی‌اعتبار          جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هرلحظه باد          برسر خفته بریزد نقل و زاد
جبر خفتن در میان رهزنان          مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی          مرد پنداری و چون بینی زنی
اینقدر عقلی که داری گم شود          سرکه عقل از وی بپرد دم شود
زآنکه بی‌شکری بود شوم و شنار          می برد بی شکر را در قعر نار
گرتوکل میکنی در کار کن          کسب کن پس تکیه برجبار کن

### باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند          کان حریصان کاین سببها کاشتند
صد هزار اندر هزاران مرد وزن          پس چرامحروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن از آغاز جهان          همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه          که زبن بر کنده شد ز آن مکر کوه
کرده مکر و حیله آنقوم خبیث          ورزما باور نداری این‌حدیث
کرد وصف مکرشانرا ذوالجلال          لتزول منه اقلال الجبال
جز که‌آن قسمت‌که رفت‌اندرازل          روی ننمود از شکال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر کار          مانده‌کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار          جهد جز وهمی مپندار ای عیار

### نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن او در
### دسرای‌سلیمان‌وتقریرترجیح توکل بر جهد
### و کوشش

ساده مردی چاشتگاهی در رسید          در سر عدل سلیمانی دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود          پس سلیمان گفت‌ایخواجه چه‌بود

گفت عزرائیل در من این چنین　　یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه　　گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندوستان برد　　بوک بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق　　لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس　　حرص و کوشش را تو هندوستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب　　برد سوی خاک هندوستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا　　پس سلیمان گفت عزرائیل را
کاین مسلمانرا بخشم ازچه‌ست　　بنگریدی بازگو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن　　تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بی‌زوال　　فهم کژ کرد و نمود او را خیال
که مرا فرمود حق کامروز هان　　جان او را تو به هندوستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم　　در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پر است　　زو بهندوستان شدن دور اندر است
چون بامر حق بهندوستان شدم　　دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه‌کار جهان را همچنین　　کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود این محال　　از که برتابیم از حق این وبال

### باز ترجیح شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد بیان‌کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین　　جهدهای انبیا و مرسلین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان　　تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حقتعالی جهدشان را راست‌کرد　　آنچه دیدند از جفاو گرم وسرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف　　کل شیئی من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت　　نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا　　در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد　　زآنکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کرده‌است کس　　در ره ایمان و طاعت یک‌نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند　　یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست　　نیک حالی جست کو عقبی بجست

مکرها در کسب دنیا بارد است      مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد      آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان      حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن      نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول      نعم مال صالح گفت آن رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است      آب در بیرون کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند      ز آن سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سر بسته اندر آب زفت      از دل پرباد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود      بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد      کش دل از نفخ الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک ویست      ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن      پرکنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد      منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
کسب کن سعیی نما و جهد کن      تا بدانی سر علم من لدن
گرچه جمله این جهان بر جهد شد      جهد کی در کام جاهل شهد شد

### مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر      کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و خرگوش و آهو و شغال      جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان      کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی ضرر      حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند و رفتند آن زمان      سوی مرعی ایمن از شیر ژیان
جمع بنشستند یکجا آن وحوش      اوفتاده در میان جمله جوش
هر کسی تدبیر و رائی میزدی      هر کسی در خون هر یک می‌شدی
عاقبت شد اتفاق جمله‌شان      تا نیاید قرعه‌ای اندر میان
قرعه بر هر کوفتد او طعمه است      بی‌سخن شیر ژیان را لقمه است
هم بر این کردند آن جمله قرار      قرعه آمد سر بسر را اختیار

قرعه بر هر کو فتادی روز روز    سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

### جواب گفتن خرگوش مر آن‌نخجیران را

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور    بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما    جان‌فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود    تا نرنجد شیر رو تو زود زود

### انکارکردن نخجیران وجواب‌خرگوش ایشانرا

گفت ای یاران مرا مهلت دهید    تا بمکرم از بلا ایمن شوید
تا امان یابد بمکرم جانتان    ماند این‌میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان رادر جهان    همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود    در نظر چون مردمک پیچیده‌بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد    در بزرگی مردمک کس ره نبرد

### اعتراض کردن نخجیران برخرگوش وجواب خرگوش ایشانرا

قوم گفتندش که‌ای خرگوش دار    خویش را اندازه خرگوش دار
هین چه لافست اینکه از تومهتران    درنیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان درپی‌است    ورنه‌اینددم لایق چون تو کی است
گفت‌ای یاران حقم الهام داد    مر ضعیفی را قوی رائی فتاد
آنچه‌حق آموخت مر زنبوررا    آن نباشد شیر راوگور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای‌تر    حق بر او آن‌علم را بگشود در
آنچه‌حق آموخت کرم پیله را    هیچ پیلی داند آن‌گون‌حیله را
آدم خاکی زحق آموخت علم    تابهفتم آسمان افروخت علم
نام‌و ناموس ملک را در شکست    کوری آن کس که با حق درشکست
زاهد ششصد هزاران ساله را    پوزبندی‌ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم " دین‌کشید    تا نگردد گرد آن قصر مشید
علم‌های اهل حس شد پوزبند    تانگیرد شیر از آن‌علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد    کان بگردونها و دریاها نداد

چند صورت آخر ای صورت پرست     جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی     احمد و بوجهل هم یکسان بدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت     زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سرنهند آب را تبان     وآن درآید سر نهد چون امتان
نقش بر دیوار مثل آدم است     بنگر از صورت چه چیز او راکمست
جان کمست آن صورت بی تاب را     رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست     چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور     چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها     عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست و بس     کش نیابی در مکان و پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان     می نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد گوش دار     گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

## ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت ومنافع آن

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر     کاین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین     مکر و شیراندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم     جمله علم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت     خلق دریاها و خلق کوه ودشت
زو پلنگ وشیر ترسان همچو موش     زو شده پنهان بدشت و کهوحوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت     هر یکی درجان پنهان جاگرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است     آدمی با حذر عاقل کسی است
خلق خوب و زشت هست از مانهان     میزند بر دل بهردم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار     بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست     چونکه در تو میخلد دانی که هست
خار خار حسها و وسوسه     از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود     تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای     تا کیان را سرور خود کرده‌ای

*

## باز جستن نخجیران سرّ اندیشهٔ خرگوش را

بعد از آن‌گفتند کای خرگوش‌چست    درمیان‌نه آنچه درادراکتست
ایکه با شیری‌تو درپیچیده‌ای    بازگو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد    عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن    مشورت کالمستشار مؤتمن

## منع کردن خرگوش راز را از نخجیران

قول پیغمبر بجان باید شنود    بازگو تا چیست مقصود تو زود
گفت‌هر رازی نشاید باز گفت    جفت طاق آید گهی گه طاق‌جفت
از صفا گردم زنی با آینه    تیره‌گردد زود باما آینه
در بیان این سه کم جنبان‌لبت    از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کاین سه را خصمست بسیاروعدو    در کمینت ایستد چون داناو
ور بگوئی با یکی گوی الوداع    کل‌سر جاوزالاثنین شاع
گر دو سه پرنده‌را بندی بهم    بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سر پوشیده‌خوب    در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته‌سر    گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را    تا نداند خصم سر از پای را
او جواب خویش بگرفتی از او    وز سئوالش می نبردی غیربو
این سخن پایان ندارد باز گرد    سوی خرگوش دلاور تا چه کرد

## قصه مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

حاصل آنخرگوش رای خود نگفت    مکر اندیشید با خود طاق وجفت
باوجودش از نیک وبدنگشاد راز    سرخود باجان خود میراند ساز
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن    بعد ازآن شد پیش شیر پنجه زن
زآن سبب‌کاندر شدن و ماند دیر    خاکرا میکند و میغرید شیر
گفت‌من‌گفتم که عهد آنخسان    خام باشد خام وزشت و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند    چند بفریبد مرا این دهر چند

سخت درماند امیر سست ریش
چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه هموار است و زیرش دامهاست
قحط معنی در میان نامهاست

لفظها و نامها چون دامهاست
لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

عمر چون آبست و وقت او را چو جو
خلق باطن ریگ جوی عمر تو

آب یکی ریگی که جوشد آب ازاو
سخت کمیابست رو آنرا بجو

منبع حکمت شود حکمت‌طلب
فارغ آید او ز تحصیل و سبب

هست آن ریگ ای پسر مرد خدا
کو بحق پیوست واز خود شد جدا

آب عذب دین همی جوشد ازو
طالبانرا زان حیات است و نمو

غیر مرد حق چو ریگ خشک دان
کآب عمرت را خورد از هر زمان

طالب حکمت شو از مرد حکیم
تا ازو گردی تو بینا و علیم

لوح حافظ لوح محفوظی شود
عقل او از روح محفوظی شود

چون معلم بود عقلش ز ابتدا
بعد ازآن شد عقل شاگردی ورا

عقل چون جبریل گوید احمدا
گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران
حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر
او همی داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چبود بستن اشکسته را
یا بپیوستن رگ بگسسته را

چون درین ره پای خود بشکسته‌ای
بر که می‌خندی چو پا را بسته‌ای

و آنکه پایش در ره کوشش شکست
در رسید او را براق و بر نشست

حامل دین بود او محمول شد
قابل فرمان بد او مقبول شد

تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه
بعد از این فرمان رساند بر سپاه

تاکنون اختر اثر کردی در او
بعد از این باشد امیر اختر او

گر ترا اشکال آید در نظر
پس تو شک داری در انشق القمر

تازه کن ایمان نه از گفت زبان
ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست
کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست

کرده‌ای تاویل حرف بکر را
خویش را تاویل کن نی ذکر را

بر هوا تاویل قرآن میکنی
پست و کژ شد از تو معنی سنی

*

## زیافت تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس      کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب      ذره‌ٔ خود را شمرده آفتاب
وصف بازانرا شنیده در زمان      گفته من عنقای وقتم بی‌گمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر      همچو کشتیبان همی‌افراشت سر
گفت من کشتی و دریا خوانده‌ام      مدتی در فکر آن میمانده ام
اینک این دریاو این کشتی ومن      مرد کشتیبان واهل رای و فن
بر سر دریا همی‌راند اوعمد      مینمودش اینقدر بیرون زحد
بود بیحد آن‌چمین نسبت بدو      آن نظر کوبیند آنرا راست‌کو
عالمش چندان بودکش بینش است      چشم چندین بحرهم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس      وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل‌بگذارد برای      آن مگس را بخت‌گرداند همای
آن‌مگس نبود کش این عبرت بود      روح او نی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش‌کو بر شیر زد      روح وکی بود اندر خور دقد

## رنجیدن‌شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت‌از سر تیزی و خشم      کز ره گوشم‌عدو بربست‌چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد      تیغ چوبینشان تنم راخسته‌کرد
زین سپس من‌نشنوم آن دمدمه      بانگ دیوانست‌و غولان‌آن همه
بردران ایدل تو ایشانرا مایست      پوستشان برکن کشان‌جزپوست‌نیست
پوست‌چبود گفته‌های رنگرنگ      چون زره برآب کش نبود درنگ
این‌سخن‌چون پوست و معنی‌مغزدان      این سخن چون نقش‌و معنی‌همچوجان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش      مغز نیکو را ز غیرت عیب پوش
چون قلم از باد بد دفترزآب      هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش‌آبست اروفا خواهی از آن      باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم‌هوا و آرزوست      چون‌هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش‌بود پیغامهای کردگار      کو زسر تا پای باشد پایدار

خطبهٔ شاهان بگردد و آن کیا
جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست
بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند
نام احمد تا قیامت میزنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست
چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر
قصه خرگوش گوی و شیر نر

## هم در بیان مکر خرگوش وتاخیر او در رفتن

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد
مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز
تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل
تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی‌پایان بود عقل بشر
بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب
میدود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت
چونکه پر شد طشت دروی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی
صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می وسیلت سازدش
زآن وسیلت بحر دور اندازدش
تانبیند دل دهنده راز را
تا نه بیند تیر دوراندازرا
اسب خود رایاوه داند وز ستیز
میداواند اسب خود را راه تیز
اسب خود رایاوه داند آن جواد
و اسب خود او راکشان‌کرده‌چوباد
درفغان و جستجو آن خیره سر
هر طرف پرسان وجویان در بدر
کآنکه دزدیده اسب ما را کووکیست
اینکه زیر ران تست ایخواجه چیست
آری این اسبست لیک آن اسب کو
با خود آ ای شهسوار اسب جو
وصفها را مستمع گوید براز
تا شناسد مرد اسب خویش باز
جان زپیدائی و نزدیکی استگم
چون‌شکم پر آب ولب خشکی چوخم
در درون خود بیفزا درد را
تا ببینی سبز و سرخ و زرد را
کی ببینی سرخو سبز و بور را
تانبینی پیش از این سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو
شد زنور آنرنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود
پس‌بدیدی‌دید رنگ‌از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون
همچنین‌رنگ خیال اندرون

این برون از آفتاب و از سهاست    وآن درون از عکس انوار علاست
نور نور چشم خود نور دل است    نور چشم از نور دلها درست است
باز نور نور دل نور خداست    کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را    پس بضد آن نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی نور بود    رنگ چه بود مهره کور و کبود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ    ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نور است آنگه دید رنگ    وین بضد نور دانی بی درنگ
پس بضد نور دانستی تو نور    ضد ضد را مینماید در صدور
رنج و غم را حق پی آن آفرید    تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود    چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود    تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه    و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان    یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست    تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف    بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت    از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد    موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون    باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است    مصطفی فرمود دنیا ساعتی است
فکر ما تیریست از هو در هوا    در هوا کی پایدار آید ندا
هر نفس نو میشود دنیا و ما    بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد    مستمری مینماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمده است    چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز    در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع    مینماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست    نک حسام الدین که سامی نامه ایست
وصف او از شرح مستغنی بود    رو حکایت کن که بیگه میشود

### رسیدن خرگوش به شیر و خشم شیر بروی

شیر اندر آتش و در خشم و شور      دیدکان خرگوش می‌آید ز دور
میدود بی دهشت و گستاخ او      خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود      ور دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف      بانگ برزد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام      من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین      امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن      غرهٔ این شیر ای خر گوش کن

### عذر گفتن خرگوش به شیر از تاخیر ولابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست      گر دهد عفو خداوندیت دست
بازگویم چون تو دستوری دهی      تو خداوندی و شاهی مرهمی
گفت چه عذرای قصور ابلهان      این زمان آمد در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید      عذر احمق را نباید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود      عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی      من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار      عذر استم دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکوة جاه خود      گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو میدهد      هر خسی را بر سر و رو مینهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم      از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او      جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف      سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم      بارفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر      جفت وهمره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد      قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم      خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرمدار      پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا

هم ترا و هم شهت را بر درم
گر تو با یارت بگردید از سرم
گفتمش بگذار تا بار دگر
روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من
ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد
یار من بستد مرا بگذاشت فرد
ماند آن همره گرو در پیش او
خون روان شد از دل بی خویش او
یارم از زفتی سه‌چندان بد که من
هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد از این زان شیر این ره بسته شد
حال ما این بود کت دانسته شد
از وظیفه بعد از این امید بر
حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن
هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

### جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن دراه

گفت بسم الله بیا تا او کجاست
پیش رو شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم
ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش
تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود
چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه
اینت خرگوشی چو آب زیر کاه
آب کاهی را بهامون می‌برد
آب کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود
طرفه خرگوشی که شیری را ربود
موسیی فرعون را تا رود نیل
میکشد با لشکر و جمعی ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر
میشکافد بی محابا مغز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود
بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود
حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ارچه دوستانه گویدت
دام دان گرچه ز دانه گویدت
دشمن ارچه دوستانه گویدت
دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان
گر بتو لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نه بینی غیر پوست
دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن
ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب
زیر سنگ مکر بد ما را مکوب

یا کریم العفو ستار العیوب
انتقام از ما مکش اندر ذنوب
آنچه در کونست ز اشیاء و آنچه هست
واسما جانرا بهر حالت که هست
گر سگی کردیم ای شیر آفرین
شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده
اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی
نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم
تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن
چوب گز اندر نظر صندل شدن

### قصه سلیمان علیه‌السلام و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود.

چون سلیمانرا سراپرده زدند
جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند
پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندیست
مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست
همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایماء و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود
از هنر وز دانش واز کار خود
با سلیمان یک بیک وا مینمود
از برای عرضه خود را میستود
از تکبر نی و از هستی خویش
بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده‌ای را خواجه‌ای
عرضه دارد از هنر دیباچه‌ای
چونکه دارد از خریداریش ننگ
خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش
وآن بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست
بازگویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر
گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین
من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست وچه عمقستش چه رنگ
از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را
در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت شو ما را رفیق
در بیابانهای بی آب ای شفیق

همره ما باشی و هم پیشوا     تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را     در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب     تا نمیرد ز عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد بدو همراه بود     زانکه از آب نهان آگاه بود

## طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد در حسد     با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال     خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام     چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او     چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست     کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمائی مستی ای تو خورده دوغ     پیش من لافی زنی آنگه دروغ

## جواب گفتن هدهد مر سلیمان را دراین طعنه

گفت ای شه بر من عور گدا     قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم     من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم خدا را منکرست     گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران     جای گند و شهوتی چون کافران
من ببینم دام را اندر هوا     گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب     مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست     از قضا دان کو قضا را منکرست

## قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل

بوالبشر کو علم الاسماء بگ است     صد هزاران علمش اندر هر رگ است
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست     تا بپایان جان او را داده دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد     آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر کرا او مقبل و آزاد خواند     او عزیز و خرم و دلشاد ماند
هر که آخر مؤمنست اول بدید     هر که آخر کافر او را شد پدید

هر که آخر بین بود او مؤمن است   هر که آخوربین بود او بی دنست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو   رمز سر علم الاسمان شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش   اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا   نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست   لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی   پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم   پیش حقی موجود نه بیش و نه کم
حاصل آمد آن حقیقت نام ما   پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند   نی بر آن کان عاریت نامی نهند
چشم آدم کو بنور پاک دید   جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق از وی بیافت   در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملایک نور حق دیدند ازو   جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش میبرم   قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا   دانش یک نهی شد بر وی خطا
کی عجب نهی از پی تحریم بود   یا بتاویلی بدو توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت   طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبانرا خار چون در پای رفت   دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست و باز آمد براه   دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا اناظلمنا گفت و آه   یعنی آمد ظلمت و کم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش   شیر و اژدرها شود زاو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم   من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکو کاری کند   زور را بگذارد و زاری کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت   هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند   هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند   بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان آنکه میترساندت   تا بملک ایمنی بنشاندت
چون بترساند ترا آگه شوی   ور نترساند ترا گمره شوی
این سخن پایان ندارد گشت دیر   گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

## پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه آمد

شیر با خرگوش چون همراه شد     پر غضب پر کینه و بدخواه شد
بود پیشاپیش خرگوش دلیر     ناگهان پا واکشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید     کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا     پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت     جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر     ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است     چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس     از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر     تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان     مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان     رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر     رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنچه در وی گشت مات     آدمی و جانور جامد نبات
در من آمد آنکه دست و پا برد     رنگ روی و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آمد بشکند     هر درخت از بیخ و بن او برکند
این خود اجزایند کلیات ازو     زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابر است و گه شکور     بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون     ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق     لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال     شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین باسکون با ادب     اندر آرد زلزله‌اش در لرز و تب
ای بسا که زین بلای مرده ریگ     گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن     چون قضا آمد وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد     در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت     هم یکی بادی بر او خواند تموت
خاک کو شد مایه گل در بهار     ناگهان بادی بر آرد زو دمار

حال دریا ز اضطراب و جوش او  فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست  حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض وگه میانه، گاه اوج  اندر آن از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف، گاهی صعود و گه عرج  گه وبال و گه هبوط و گه شرج
از خود ای جزو ز کلها مختلط  فهم می‌کن حالت هر منبسط
چون نصیب مهتران در دست رنج  کهتران را کی تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنجست و درد  جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع  ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست  این عجب کین میش، دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست  مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضداد است این عمر جهان  جنگ اضداد است عمر جاودان
زندگانی آشتی دشمنان  مرگ وا رفتن باصل خویش دان
صلح دشمن دار باشد عاریت  دل بسوی جنگ دارد عاقبت
روزکی چند از برای مصلحت  باهمند اندر وفا و مرحمت
عاقبت هر یک بجوهر بازگشت  هر یکی با جنس خود انباز گشت
لطف باری این پلنگ و رنگ را  الف داد و برد از ایشان جنگ را
لطف حق این شیر را و گور را  الف داده است این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود  چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها  گفت من پس مانده‌ام زین بندها

## پرسیدن شیر سبب واپس‌کشیدن خرگوش را و جواب او

شیر گفتش تو ز اسباب مرض  این سبب گو خاص کاینستم غرض
پای را واپس کشیدی تو چرا  میدهی بازیچه، واهی مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست  اندرین قلعه ز آفات ایمن است
یار من بستد ز من در چاه برد  برگرفتش از ره و همراه برد
قعر چه بگزید هر کو عاقل است  زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق  سر نبرد آنکس که گیرد پای ساق
گفت پیش آ زخمم او را قاهر است  تو ببین کان شیر در چه حاضر است

گفت من سوزیده‌ام ز آن آتشی    تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشتی تو ای کان کرم    چشم بگشایم به چه در بنگرم
من به پشتی تو تانم آمدن    تو نگهدارم در آن چه میرسن
چونکه شیر اندر برخویشش کشید    در پناه شیر تا چه میدوید
چونکه درچه بنگریدند اندر آب    اندر آب از شیر واو در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت    شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید    مرورا بگذاشت واندر چه جهید
درفتاد اندر چهی کو کنده بود    زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان    این‌چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هول‌تر    عدل فرموده است بدتر را بتر
ایکه تو از ظلم چاهی میکنی    از برای خویش دامی می‌تنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی    دان که اندر قعر چاهی می‌تنی
گرد خود چون کرم پیله برمتن    بهر خود چه‌میکنی اندازه کن
مرضعیفان را تو بی خصمی مدان    از نبی اذجاء نصرالله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید    نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان    غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی    درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو    خویش‌را نشناخت آندم از عدو
عکس‌خود او را عدوی خویش دید    لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان    خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو    از نفاق و ظلم‌و بدمستی تو
آن‌توئی و آن‌زخم بر خود میزنی    برخود آندم تار لعنت می تنی
درخود این بد را نمی‌بینی عیان    ورنه دشمن بودئی خودرا بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده‌مرد    همچوآن شیری که بر خود حمله‌کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی    پس‌بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیررا در قعر پیدا شد که بود    نقش‌او آن‌کش دگر کس مینمود
هر که دندان ضعیفی میکند    کارآن شیر غلط بین میکند
ای بدیده‌خال بد بر روی عم    عکس‌خال تست‌آن از عم مرم

مؤمنان آئینهٔ یکدیگرند
این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود
زان سبب عالم کبودت مینمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
خویش را بدگو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنورالله نبود
غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنارالله بدی
نیکوئی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک آب را بر نار زن
تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور
تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست
آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود
ور نخواهی آب هم آتش شود
بی طلب تو این طلبمان دادهای
بی شمار و حد عطا بنهادهای
باطلب چون ندهی ای حی و دود
کز تو آمد جملگی جود و وجود
در عدم کی بود ما را خود طلب
بی سبب کردی عطاهای عجب
جان و نان دادی و عمر جاودان
سایر نعمت که ناید در بیان
این طلب در ما هم از ایجاد تست
رستن از بیداد یارب داد تست
بی طلب هم میدهی گنج نهان
رایگان بخشیدهای جان جهان
هکذا انعم الی دارالسلام
بالنبی المصطفی خیرالانام

### مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر درچاه اوفتاد

چونکه خرگوش از رهائی شاد گشت
سوی نخجیران روان شد تا بدشت
شیر را چون دید محو ظلم خویش
سوی قوم خود دوید او پیش پیش
شیر را چون دید کشتهٔ ظلم خود
میدوید او شادمان و با رشد
شیر را چون دید درچه کشته زار
چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد
سر بر آورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند
تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا
میسراید هر بر و برگی جدا
بی زبان هر بار و برگ و شاخها
میسراید ذکر و تسبیح خدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا
تا درخت استغلظ آمد فاستوی

ای بسا جانهای بسته اندر آب و گل ‌‌ چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند ‌‌ همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس ‌‌ وانکه گردد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند ‌‌ ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه ای عجب ‌‌ فخر دین خواهی که گویندت لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد ‌‌ نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا ‌‌ تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر ‌‌ کابشروا یا قوم اذجاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز ‌‌ کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها ‌‌ کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه ‌‌ اوفتاد از عدل و لطف پادشاه
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت ‌‌ همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود ‌‌ آه مظلومش گرفت و کوفت زود
گردنش بشکست و مغز وی درید ‌‌ جان ما از قید محنت وارهید
گم شد و نابود شد از فضل حق ‌‌ بر مهیم دشمن ما را شد سبق

### جمع شدن نخچیران برخرگوش وثنا ومدح گفتن او را

جمع گشتند آنزمان جملهٔ وحوش ‌‌ شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان ‌‌ سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری ‌‌ یا تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست ‌‌ دست بردی دست و بازوت درست
راند حق این آب را در جوی تو ‌‌ آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا قصه درمانها شود ‌‌ بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو تا چون سگالیدی بمکر ‌‌ آن عوانرا چون بمالیدی بمکر
باز گو کز ظلم آن استم نما ‌‌ صد هزاران زخم دارد جان ما
بازگو آن قصه کان شادی فزاست ‌‌ روح ما را قوت و دل را جانفزاست
گفت تائید خدا بود ای مهان ‌‌ ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد ‌‌ نور دل مر دست و پا را زور داد

از بر حق میرسد تفضیلها     بلزهم از حق رسد تبجیلها
حق بدور و نوبت این تایید را     مینماید اهل ظس و دید را

### پند دادن‌خرگوش نخجیرانرا که از مردن خصم شاد شدیم

هین بملک نوبتی شادی مکن     ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند     برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند     دور دایم روحها راساقیند
چون بنوبت میدهند این‌دولتت     از چه‌شد پرباد آخر سبلتت
ترکاین‌شرب اربگوئی یک دوروز     ترکنی‌اندر شراب خلد، پوز
یک دو روزه چه‌که دنیا ساعتی‌است     هرکه ترکش کرد اندر راحتیست
معنی الترک راحه گوش کن     بعد از آن‌جام بقا را نوش‌کن
باسگان بگذار این مردار را     خرد بشکن شیشهٔ پندار را

### تفسیر: رجعنا من‌الجهاد الاصغرالی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون     ماند خصمی زآن بتر در اندرون
کشتن این کار عقل وهوش نیست     شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس‌و دوزخ‌اژدهاست     کوبدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز     کم نگردد سوزش‌آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل     اندرآیند اندر او زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین‌غذا     تا زحق آید مراو را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز     اینت آتش اینت تابش اینت‌سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید     معده‌اش‌نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان     آنکه‌او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما     طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کورا کشد     غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست     این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیرو واره‌از کمان     کزکمان هر راست بجهد بیگمان
چونکه واگشتم زپیکار برون     روی‌آوردم بپیکار درون

قدر رجعنا من‌جهاد الاصغریم    با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم وتوفیق ولاف    تا بسوزن بر کنم این کوه‌قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند    شیر آنست آن‌که خود را بشکند
تاشود شیر خدا از عون او    وارهد از نفس‌واز فرعون او
در بیان این شنو یک قصه‌ای    تا بری از سر گفتم حصه‌ای

### آمدن‌رسول قیصر روم بنزد عمر برسالت

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول    در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه‌ای‌حشم    تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که اورا قصر نیست    مرعمر را قصر جان روشنی است
گرچه از میری ورا آوازه ایست    همچو درویشان مر او را کاره ایست
ای برادر چون ببینی قصر او    چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک آر    وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کراهست از هوسها جان پاک    زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد از نار و دود    هر کجا روکرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسه بدخواه را    کی بداند ثم وجه‌الله را
هر کرا باشد زسینه فتح باب    او زهر ذره ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران    همچو ما اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه    هیچ بینی از جهان انصاف ده
ورنه بینی این جهان معدوم‌نیست    عیب جز انگشت نفس‌شوم‌نیست
تو ز چشم‌انگشت را بردار هین    وآنگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب    گفت او زانسوی واستغشوثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اند    لاجرم با دیده و نا دیده‌اند
آدمی دیده است وباقی پوست است    دیده‌آنست‌آنکه دیده دوست است
چونکه دیده دوست نبود کوربه    دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر    در سماع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمر گماشت    رخت‌را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار    می شدی پرسان او دیوانه وار

کای چنین مردی بود اندر جهان    وز جهان مانند جان باشد نهان
یافتن رسول قیصر

### یافتن رسول قیصر عمر را خفته در زیر خرمابن

جست او را تا ز جان بنده شود    لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل    گفت نک خفته‌ست زیر آن نخیل
زیر خرمابن ز خلقان او جدا    زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد آنجا او ازو دور ایستاد    مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول    حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر    این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام    پیش سلطانان مه و بگزیده ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود    هیبت این مرد هوشم در ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ    روی من ز ایشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار    همچو شیر آندم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران    دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین    من بهفت اندام لرزان، چیست این
هیبت حق‌ست این از خلق نیست    هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید    ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست    بعد یکساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام    گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت واو را پیش خواند    ایمنش کرد و بنزد خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند    مرد دل ترسنده را ساکن کنند
لاتخافوا هست نزل خائفان    هست در خور از برای خائف آن
آنکه خوفش نیست چون گوئی مترس    درس‌چدهی نیست او محتاج درس

### سخن گفتن عمر با رسول قیصر روم و مکالمات وی

آن دل از جا رفته را دلشاد کرد    خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق    وز صفات پاک حق نعم‌الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را    تا بداند او مقام و حال را

حال چون جلوه است زآن زیبا عروس    وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز    وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس    خلوت اندر شاه ماند با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان    نادر است اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد    وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست    وز مقام قدس کاجلالی بدست
وز هوایی کاندر و سیمرغ روح    پیش از این دیده است پرواز فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش    وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت    جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی    مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت    تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

## سئوال کردن رسول قیصر روم از عمر

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین    جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص    گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کآن ندارد چشم و گوش    چون فسون خواهد همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود    خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند    زود او را در عدم دو اسبه راند
گفت با جسم آیتی تا جان شد او    گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف    در رخ خورشید افتد صد کسوف
گفت در گوش گل و خندانش کرد    گفت با لعل خوش و تابانش کرد
تا بگوش خاک حق چه خوانده است    کو مراقب گشت و خامش مانده است
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند    کو چو مشک از دیدهٔ خود آب راند
در تردد هر که او آشفته است    حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان    آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح باید یک طرف    زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان    کم فشار این پنبه اندر گوش جان
پنبه وسواس بیرون کن ز گوش    تا بگوشت آید از گردون خروش

تا کسی فهم آن معماهاش را تا کنی ادراک رمز فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان وحی چبود گفتن از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد وآنکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسد ای پسر که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده برایشان گشت فاش ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ در صدف آن در خرد است و سترگ
طبع ناف آهو است آن قوم را از برون خون وز درونشان مشکها
تو مگو کاین نافه بیرون خون بود چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کاین مس برون بد محتقر در دل اکسیر چون گشته است زر
اختیار و جبر در تو بد خیال چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست‌خوان تا چه باشد قوت آن جان جان
نانست قوت تن ولیکن در نگر تا که قوت جان چه باشد ای پسر
گوشت پاره آدمی با عقل و جان میشکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز جان بسوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان آتش افروزد بسوزد این جهان
فعل حق و فعل ما هر دو ببین فعل ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان پس مگو کس را چرا کردی چنان

## اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویش که: ربنا ظلمنا و اضافه کردن ابلیس گناه خود را بحقتعالی که: رب بما اغویتنی

خلق حق افعال ما را موجد است فعل ما آثار خلق ایزد است

لیک هست آن فعل ما مختار ما — زو جزا که مار ما که یار ما
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض — کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف — پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آنزمان که پیش بینی آنزمان — تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان — چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر — وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد جان ما را مست کرد — چون نداند آنکه را خود هست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی — کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا — او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد — زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من — آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن — چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم — گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد — هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین — یار را خوش کن مرنجان و ببین

## تمثیل

یک مثال ای دل پی فرقی بیار — تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش — و آنکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس — لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش — چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیده‌ای — بر چنین جبری چه بر چسبیده‌ای
بحث عقلست این چه بحث ای حیله‌گر — تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر درو مرجان بود — آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگراست — بادهٔ جانرا قوامی دیگراست
آن زمانکه بحث عقلی سازبود — این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان — بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کامل است — گرچه خود نسبت بجان او جاهلست

بحث عقل و حس اثردان یا سبب     بحث جانی یا عجب یابوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی،     لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینا را که نورش بازغ است     از عصا و از عصاکش فارغ است

## تفسیر: آیهٔ: و هو معکم اینما کنتم، و بیان آن

بار دیگر ما بقصه آمدیم     ما ازین قصه برون خودکی شدیم
گر بجهل آئیم آن زندان اوست     ور بعلم آئیم آن ایوان اوست
گر بخواب آئیم مستان وییم     ور به بیداری بدستان ویم
ور بگرییم ابر پر زرق ویم     ور بخندیم آن زمان برق ویم
ور بخشم وجنگ عکس قهر اوست     ور بصلح وعذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ     چون الف کو خود ندارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد می شوی     اندرین ره مرد مفرد می‌شوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی     دل ازین دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایان ای پسر     از رسول روم بر گو وز عمر
زعمر چون آن رسول این را شنید     روشنیئی دردلش آمد پدید
محو شد پیشش سئوال و هم جواب     گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروغ     بهرحکمت کرد در پرسش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده     جان صافی بستهٔ ابدان شده
فایده فرما که این حکمت چه بود     مرگ را اندر قفس کردن چسود
گفت تو بحث شگرفی میکنی     معنئی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را     بند حرفی کرده‌ای تو باد را
از برای فایده این کرده‌ای     تو که خود از فایده درپرده‌ای
آنکه از وی فایده زائیده شد     چون نه بیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده است و هریکی     صد هزاران پیش آن یک اندکی
آندم لطفش که جان جانهاست     چون بود خالی ز معنی گوی راست
آندم نطقت که جزو جزوهاست     فایده شد کل کل خالی چرا است
تو که جزوی کار تو با فایده است     پس چرا در طعن کل آری تودست
گفت را گرفایده نبود مگر     وز بود هل اعتراض و شکرجو

شکر حق چون طوق هر گردن بود      بی جدالوروترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر وبس      همچو سرکه شکر گوئی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر      گو شو سرکنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست      چون فلاسنگست آنرا ضبط نیست

## در بیان حدیث : من ارادان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول اینجا رسید و شاه شد      واله اندر قدرت الله شد
آنرسول از خود بشد زین یکدوجام      نی رسالت یاد ماندش نی پیام
سیل چون آمد بدریا بحر گشت      دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان بابوالبشر      نان مرده زنده گشت وباخبر
موم وهیزم چون فدای نار شد      ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیگان      گشت بینائی شد آنجا دیده بان
ای خنک آن مرده کز خود رسته شد      در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست      مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی      با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا      ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و ندای قرآن پذیر      انبیا واولیا را دیده گیر
ور پذیرائی چو بر خوانی قصص      مرغ جانت تنگ آید در قفس
مرغ کو اندر قفس زندانی است      می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهائی کز قفسها رسته‌اند      انبیا و رهبر شایسته اند
از برون آوازشان آید بدین      که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفس      غیر این ره نیست چارهٔ این قفس
خویش را رنجور ساز و زار زار      تا ترا بیرون کند از اشتهار
کاشتهار خلق بندی محکم است      در ره این از بند آهن کی کم است

## قصهٔ آن بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت وپیغام دادن
## طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق      تا بدانی شرط این بحر عمیق

بود بازرگانی و او را طوطیی    در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد    سوی هندوستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را زجود    گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد    جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه‌خواهی ارمغان    کآرمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان    چون ببینی کن ز حال من بیان
کآن فلان طوطی که مشتاق شماست    از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام داد خواست    وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق    جان دهم اینجا بمیرم درفراق
این روا باشد که من در بند سخت    که شما بر سبزه گاهی بر درخت
این‌چنین باشد وفای دوستان    من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار    یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود    خاصه کآن لیلی واین مجنون بود
ای حریفان با بت‌موزون خود    من قدحها میخورم از خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من    گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز    چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگندکو    وعده‌های آن لب چون قند کو
ور فراق بنده از بد بندگیست    چون تو با بد بدکنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم‌وجنگ    با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر    و انتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو اینست نورت چون بود    ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو    وز لطافت کس نیابد غور تو
یادآور از محبت‌های ما    حق مجلسها و صحبت‌های ما
نالم و ترسم که او باور کند    وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد    ای عجب من عاشق این هر دوضد
والله ار زین خار در بستان شوم    همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این نه بلبل این نهنگ آتشی‌است    جمله ناخوشهای عشق اورا خوشی‌است
عاشق کلست و خود کس است او    عاشق خویشست و عشق خویش جو

قصهٔ طوطی جان زینسان بود
کو کسی کو محرم مرغان بود

### صفت اولی اجنحه طیور عقول الهی

کو یکی‌مرغی ضعیفی بی گناه
و آندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله
افتد اندر هفت‌گردون غلغله
هردمش‌صد نامه صد پیک از خدا
یا ربی‌زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت پیش حق
نزد کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص
بر سر تاجش‌نهد حق تاج خاص
صورتش‌بر خاک و جان در لامکان
لامکانی فوق و هم سالکان
لامکانی نی که در وهم آیدت
هر دمی در وی خیالی زایدت
بل‌مکان و لامکان در حکم او
همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین‌بتاب
دم مزن‌والله اعلم بالصواب

### دیدن خواجه طوطیانرا در دشت وپیغام رسانیدن

باز میگردیم ازین ای دوستان
سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت آن پیام
کو رساند سوی‌جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندوستان رسید
در بیابان طوطی چندی بدید
مرکب استانید و پس آواز داد
آن سلام‌وآن امانت باز داد
طوطئی زآن طوطیان لرزید وپس
اوفتاد و مرد و بگسستش‌نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر
گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویش‌است با آن طوطیک
این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام
سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آتشوشست
وآنچه بجهد از زبان‌چون‌آتش‌است
سنگ‌وآهن را مزن بر هم گزاف
گه‌ز روی‌نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست‌وهر سو پنبه زار
در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم‌آن قومی که چشمان‌دوختند
وز سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران‌کند
روبهان‌مرده‌را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند
یکزمان‌زخمند و دیگر مرهمند

گر حجاب از جانها برخاستی     گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن‌خواهی که گوئی چون شکر     صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان     هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود     هر که حلوا خورد واپس تر شود
صاحب دل را ندارد آنزمان     گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت از پرهیز رست     طالب مسکین میان تب در است

### تفسیر قول شیخ فریدالدین عطارقدس‌سره:

" تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک، خون مخور
که صاحبدل‌اگر زهری خورد آن انگبین‌باشد"

گفت پیغمبر که ای طالب جری     هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو     رفت‌خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح ونی دریائیی     در میفکن خویش از خود رائیی
او زقعر بحر گوهر آورد     از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود     ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست     دست او در کارها دست خداست
دست‌ناقص دست شیطانست ودیو     زانکه اندر دام‌تلبیس است وریو
جهل‌آید‌پیش او دانش شود     جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود     کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار     سر نخواهی برد اکنون پایدار

### تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بینداز

ساحران در عهد فرعون لعین     چون‌مری‌کردند با موسی ز کین
لیک‌موسی را مقدم داشتند     ساحران او را مکرم داشتند
زانکه‌گفتندش‌که فرمان‌آن‌تست     گر تو میخواهی عصابفکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران     افکنید آن مکرها را در میان
اینقدر تعظیم‌ایشانرا خرید     وز مری آندست و پاهاشان برید
ساحران چون قدر او نشناختند     دست‌وپا در جرم آن درباختند

لقمه و نکته است کامل را حلال
تو نه‌ای کامل مخور میباش لال
تو چو گوشی او زبان نی جنس تو
گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش
مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن
از سخنگویان سخن آموختن
تا نیاموزد نگوید صد یکی
ور بگوید حشو گوید بی شکی
ور نباشد گوش تی تی میکند
خویش را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش
لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را
سوی منطق از ره سمع اندرآ
ادخلوا الابیات من ابوابها
واطلبوا الارزاق من اسبابها
نطق کان موقوف را سمع نیست
جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدع است و تابع استاد نی
مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم درمقال
تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای
دلق و اشکی گیرو جو ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست
اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین
تا بود نالان و گریان وحزین
آدم از فردوس و از بالای هفت
پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او
در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز
بوستان از ابر و خورشید است باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان
عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی
پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان بازکن
بعد از آنش با ملک انبار کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای
دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کان نور افزود و کمال
آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد
آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال
عشق و رقت زاید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد
دیده‌ای اسبی که کرهٔ خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشها
لقمه بحر و گوهرش اندیشها

زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان    میل خدمت عزم رفتن آن جهان
زاید از لقمهٔ حلال ای، مه حضور    در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا    بحث بازرگان و طوطی کن بیا

### باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده بود

کرد بازرگان تجارت را تمام    باز آمد سوی منزل شاد کام
هر غلامی را بیاورد ارمغان    هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو    آنچه دیدی و آنچه گفتی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن    دست خود خایان و انگشتان گزان
که چرا پیغام خامی از گزاف    بردم از بیدانشی و از نشاف
گفت ایخواجه پشیمانی ز چیست    چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است
گفت گفتم آن شکایتهای تو    با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد    زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود    لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کآن جست ناگه از زبان    همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر    بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانیرا گرفت    گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست    وآن موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست    آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو    عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زائید درد    دردها را آفریند حق نه مرد
عمرو دایم ماند در درد و وجل    دردها میزاید آنجا تا اجل
زآن موالید وجع چون مرد او    زید را زاول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دا    گرچه هست آنجمله صنع کردگار
همچنین کسب و دم و دام و جماع    آن موالید است حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب    چون پشیمان شد ولی از دست رب
اولیا را هست قدرت از اله    تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب    تا از آن، نی سیخ سوزد نی کباب

از همه دلها که آن نکته شنید    آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها    از نبی خوان آیه از ننسها
آیهٔ انسوکموا ذکری بخوان    قوت نسیان نهادنشان بدان
چون به تذکیر و به نسیان قادرند    بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون به نسیان بست او راه نظر    کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتموا سخریة اهل السمو    از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست    صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک    پس نباشد مردم الا مردمک
مردمش چون مردمک دیدند خرد    در بزرگی مردمک کس پی نبرد
من تمام این را نیارم گفت از آن    منع میآید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان    با ویست او میرسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی    میکند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند    آن صدفها را پر از در میکند
آن همه اندیشهٔ پیشانها    میشناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو    تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر باهنگر نشد    خوی این خوش خو بدان منکر نشد
پیشهها و خلقها همچون جهیز    سوی خصم آیند روز رستخیز
صورتی کان بر نهادت غالبست    هم بر آن تصویر حشرت واجبست
پیشهها و خلقها از بعد خواب    واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشهها و اندیشهها در وقت صبح    هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها    سوی شهر خویش آرد بهرها
هرچه بینی سوی اصل خود رود    جزو سوی کل خود راجع شود

### شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه کردن خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد    هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین    بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید    خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین    هین چه بودت این چرا گشتی چنین

ایدریغا مرغ خوش آواز من
راح روح و روضهٔ رضوان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی
کی دگر مشغول آن مرغان شدی
ایدریغا مرغ، کارزان یافتم
زود روی از روی او بر تافتم
ای‌زبان، تو بس زیانی مرمرا
چون توئی گویا چگویم مر ترا
ای زبان، هم آتش و هم خرمنی
چند این آتش در این خرمن زنی
در نهان، جان از تو افغان میکند
گرچه هر چه گوئیش آن میکند
ای زبان هم گنج بی پایان توئی
ای زبان هم رنج بی درمان توئی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی
هم بلیس و ظلمت کفران توئی
هم خفیر و رهبر مرغان توئی
هم انیس وحشت هجران توئی
چند امانم میدهی ای بی امان
ای‌توزه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا
در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده
یا مرا اسباب شادی یاد ده
ایدریغا نور ظلمت سوز من
ایدریغا صبح روز افروز من
ایدریغا مرغ خوش پرواز من
زانتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجاست نادان تا ابد
خیز و لااقسم بخوان تا می کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو
وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغا خیال دیدنست
وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود با حق چاره نیست
کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که آن غیر همه‌است
آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ایدریغا اشک من دریا بدی
تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرک سار من
ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آمدم
او ز اول گفت تا یاد آمدم
طوطئی کآید زوحی آواز او
پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان
عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو
میپذیری ظلم را چون داد ازو
ایکه جان از بهر تن میسوختی
سوختی جانرا و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی
تازمن آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود
سوخته بستان که آتش کش بود

ایدریغا ایدریغا ایدریغ      کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد      شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست      چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود      از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه‌اندیشم و دلدار من      گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من      قافیهٔ دولت توئی در پیش من
حرف چبود تا تو اندیشی از آن      صوت چبود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم      تاکه بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان      با تو گویم ای تو اسرار جهان
آدمی را که‌نگفتم با خلیل      وآندمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد      حق ز غیرت نیز بی ماهم نزد
ماچه باشد در لغت اثبات نفی      من نه اثباتم منم بی ذات نفی
من کسی در ناکسی دریافتم      بس کسی در ناکسی در یافتم
جمله شاهان پست پست خویشرا      جمله خلقان مست مست خویشرا
جمله‌شاهان بردهٔ بردهٔ خودند      جمله‌خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
میشود صیاد مرغان را شکار      تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران بر بیدلان فتنه بجان      جمله‌معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان      کو به نسبت هست هم اینوهم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان      آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش      او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند      ورنه رسوائی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود      زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق تر      همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر      تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
بس زبون وسوسه باشی دلا      گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت‌را مذاق شکر است      بی مرادی نی مراد دلبر است
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال      خون عالم ریختن او را حلال
ما بها وخونبها را یافتیم      جانب جان باختن بشتافتیم

ای حیات عاشقان در مردگی
دل نیابی جز که در دلبردگی

من دلش جسته بصد ناز و دلال
او بهانه کرده با من از ملال

گفتم آخر غرق تست این‌عقل‌وجان
گفت رو رو بر من این‌افسون‌مخوان

من ندانم آنچه اندیشیده‌ای
ای دو دیده دوست‌را چون دیده‌ای

ای گرانجان خوار دیدستی مرا
زانکه بس‌ارزان خریدستی مرا

هر که او ارزان خرد ارزان دهد
گوهری طفلی به‌قرص نان دهد

غرق عشقی‌ام که‌غرق‌است‌اندر این
عشقهای اولین و آخرین

مجملش گفتم نکردم من بیان
ورنه هم لبها بسوزد هم زبان

من جو لب گویم‌لب دریا بود
من چولا گویم مراد الا بود

من ز شیرینی نشستم روترش
من ز بسیاری گفتارم خمش

تاکه شیرینی ما از دو جهان
در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش ناید این‌سخن
یک همی گویم ز صد سرلدن

### تفسیر قول حکیم سنائی روح‌الله روحه:

بهرچ از راه و امانی چه کفر آنحرف‌وچه‌ایمان
بهرچ از دوست دورافتی‌چه‌زشت‌آن نقش‌وچه زیبا

### و فی معنی قول النبی صلی الله‌لیه وآله‌وسلم:

ان سعدا "لغیورروانااغیرمنه‌والله تعالی اغیر منی‌ومن عیرته‌حرم‌الفواحش
ماظهر منها و مابطن

جمله عالم زآن‌غیور آمد که حق
برد در غیرت بر اینعالم سبق

اوچو جانست‌و جهان چون کالبد
کالبد از جان پذیرد نیک و بد

هر که محراب نمازش گشت‌عین
سوی ایمان رفتنش میداش توشین

هر که شد مرشاه را او جامه دار
هست حسران بهر شاهش انجار

هر که با سلطان شود او همنشین
بردرش شستن بود حیف و غبین

دست‌بوسش چون رسید از پادشاه
گر گزیند بوس پا باشد گناه

گرچه سر بر پانهادن‌خدمت است
پیش آن خدمت خطا وز لتست

شاه را غیرت‌بود بر هر که او
بو گزیند بعد از آنکه دید رو

غیرت‌حق بر مثل گندم بود
کاه خرمن غیرت مردم بود

ـل غیرتها بدانید از الـــه　　آن خلقان فرع حق بی اشتبـــاه
شرح این بگـــذارم و گیرم گله　　از جفای آن‌نگـــار ده دلـــه
نالم ایرا نالـــه‌ها خوش آیـــدش　　از دو عالم نالـــه و غم بایـــدش
چون ننالم تلـــخ از دستان او　　چون‌نیم در حلقـــهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی‌روز او　　بی‌وصال روی روز افـــروز او
ناخوش او خوش بود در جان مـــن　　جان‌فدای یار دل‌رنجان مـــن
عاشقم بر رنج خویش و دردخویش　　بهر خوشنودی شاه فرد خویـــش
خاک‌غم‌را سرمـــه سازم بهرچشم　　تازگوهر پر شود دو بحر چشـــم
اشک کان از بهر او بارند خلـــق　　گوهراست و اشک پندارند خلـــق
من زجان جان شکایت‌میکنـــــم　　من نیم شاکی روایت میکنـــــم
دل همی گوید ازو رنجیـــده‌ام　　وز نفاق ســـت می‌خنـــدیده ام
راستی کن ای تو فخر راستـــان　　ای تو صدر و من درت را آستـــان
آستان و صدر در معنـــی کجاست　　ماو من‌کو آنطرف کان یار ماست
ای‌رهیده‌جان تو از ما و مـــن　　ای‌لطیفـــهٔ روح‌اندر مـــرد و زن
مردوزن چون یک شوند آن یک‌توئی　　چونکه یکها محو شد آنک توئـــی
این‌مـــن وما بهـــر آن بر ساختـــی　　تا تو باخود نرد خدمت باختـــی
تاتو با مـــا و تو یک جوهرشوی　　عاقـــبت محو چنان دلبر شوی
تا من و توها همه یک جـــان شوند　　عاقبت مستغرق جانان شونـــد
این همه هستو بیا ای امـــر کن　　ای منزه از بیـــان واز سخـــن
چشم جسمانـــه نتانـــد دیدنت　　در خیال آرد غـــم وخندیدنـــت
دل که او بستـــهٔ غم وخندیدنست　　تو مگو کو لایق آن دیدنـــــت
آنکـــه او بستـــهٔ غم وخنده‌بود　　او بدین دو عاریـــت زنده بود
باغ سبز عشق کـــو بی‌منتهاست　　جزغم و شادی‌دراوبس‌میوه‌هاســـت
عاشقی زین‌هر دو حالت‌برتر است　　بی‌بهارو بی خزان سبز وتر است
ده‌زکوه‌روی خـــوب ایخو بـــرو　　شرح‌جان شرحـــه شرحـــه بازگـــو
کزکرشمـــهٔ غمـــزهٔ غمـــازه‌ای　　بر دلم‌بنهـــاده داغ‌تـــــازه‌ای
من‌حلالش کـــرمه ارخونم بریخت　　من‌همی گفتم حلال او میگریخـــت
چون‌گریزانـــی زنالـــهٔ خاکیـــان　　غم چه ریزی بـــردل غمناکیان

ایکه هر صبحی که از مشرق بتافت    همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه میدهی شیدات را    ای بهانه شکر لبهات را
ایجهان کهنه را تو جان نو    از تن بیجان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا    شرح بلبل گو که شد از گل جدا
ازغم‌وشادی نباشد جوش ما    با خیال و وهم‌نبود هوش ما
حالت دیگر بود کان نادر است    تو مشو منکر که حق بس‌قادراست
توقیاس‌از حالت‌انسان مکن    منزل‌اندر جور و در احسان مکن
جور واحسان‌رنج وشادی حادثست    حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح‌شد ای صبح را پشت وپناه    عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان توئی    جان‌جان و تابش مرجان توئی
تافت نور صبح ما از نور تو    در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون‌چنین دارد مرا    باده چبود تا طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش‌ماست    چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شدنی ما ازو    قالب از ما هست شدنی ما ازو
ماچو زنبوریم وقالبها چو موم    خانه‌خانه کرده قالب را چو موم
بس دراز است‌اینحدیث خواجه‌گو    تاچه‌شد احوال‌آن مرد نکو

## رجوع بحکایت‌خواجهٔ تاجر

خواجه‌اندر آتش و درد و حنین    صد پراکنده همی گفت‌اینچنین
گه‌تناقض گاه ناز وگه نیاز    گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند    دست‌را در هر گیاهی میزند
تا کدامش دست گیرد در خطر    دست وپائی میزند از بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی    کوشش‌بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست‌او بیکار نیست    ناله‌از وی طرفه‌کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر    کل یوم هوفی شان ای پسر
اندر این ره میتراش و میخراش    تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود    که عنایت با تو صاحب سربود
هر که میکوشداگر مرد و زنست    گوش‌و چشم شاه جان بر روزنست

## بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن او

بعد از آنش از قفس بیرون فکند    طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد    کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ    بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب    از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی    چشم ما از مکر خود بر دوختی
ساختی مکری و ما را سوختی    سوختی ما را وخود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد    که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا دربند کرد    خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام وخاص    مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند    غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو    غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را بر مزاد    صد قضای بد سوی او رونهاد
چشمها و خشمها و رشکها    بر سرش بارد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند    دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت بهار    او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت    کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چه پناه    آب و آتش مرترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد    نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود    تا بر آورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند    قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز    تا پناهت باشم از شمشیر تیز

## وداع کردند طوطی خواجه را و پریدن

یکدو پندش داد و طوطی پر مذاق    بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ایخواجه کردی مرحمت    کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ایخواجه رفتم تا وطن    هم شوی آزاد روزی همچو من

خواجه گفتش فی امان الله برو    مرمرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندوستان اصلی رو نهاد    بعد شدت از فرج دل گشته شاد
خواجه با خود گفت کاین پند منست    راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود    جان چنین باید که نیکو پی بود

### مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

تن قفس شکلست ز آن شد خار جان    در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو    وآنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود    در کمال و فضل و در احسان وجود
آنش گوید هر دو عالم آن تست    جمله جانهامان طفیل جان تست
آنش خواند گاه عیش و خرمی    اینش گوید گاه نوش و مرهمی
او چو بیند خلق را سرمست خویش    از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او    دیو افکندهاست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست    کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار    دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خرم    از طمع میگوید او من پی برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا    روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کوز حرمان گفت آن    کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر میماندت در اندرون    در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود    مایهٔ کبر و خداع جان شود
نیک بنماید چو شیرینست مدح    بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کآن را خوری    تا بدیدی شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی    این اثر چون آن نمیپاید همی
چون نمیپاید همی ماند نهان    هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر ماند نهان تاثیر او    بعد چندی دمل آرد نیش جو
ورحب و مطبوخ خوردی ای ظریف    اندرون شد پاکز اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد    کن دلیل النفس هونا لاتسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش    زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ورنه چون لطفت نماند و آن جمال
از تو آید آن حریفان را ملال

آن جماعت کت همیدادند ریو
چون ببینندت بگویندت که دیو

جمله گویندت چو بینندت بدر
مرده‌ای از گور خود بر کرده سر

همچو امرد که خدا نامش کند
تا بدین سالوس در دامش کنند

چون به بد نامی برآمد ریش او
دیو را ننگ آید از تفتیش او

دیو سوی آدمی شد بهر شر
سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت
میدوید و میچشانید از میت

چون شدی در خوی دیوی استوار
میگریزد از تو دیو ای نابکار

آنکه اندر دامنت آویخت او
چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

## تفسیر ماشاءالله کان ومالم یشاء لم یکن

اینهمه گفتیم لیک اندر بسیج
بی عنایات خدا هیچیم هیچ

بی عنایات حق و خاصان حق
گر ملک باشد سیاهستش ورق

ای خدا ای قادر بی چند و چون
واقفی بر حال بیرون و درون

ای خدا ای فضل تو حاجت روا
با تو یاد هیچکس نبود روا

اینقدر ارشاد تو بخشیده‌ای
تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای

قطره دانش که بخشیدی ز پیش
متصل گردان بدریاهای خویش

قطرهٔ علمست اندر جان من
وارهانش از هوا وز خاک تن

پیش از آن کاین خاکها خسفش کند
پیش از آن کاین بادها نشفش کند

گرچه چون نشفش کند تو قادری
کش از ایشان واستانی واخری

قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت
از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت

گر در آید در عدم یا صد عدم
چون بخوانیش او کند از سر قدم

صد هزاران ضد ضد را میکشد
بازشان حکم تو بیرون میکشد

از عدمها سوی هستی هر زمان
هست یارب کاروان در کاروان

خاصه هر شب جمله افکار و عقول
نیست گردد غرق در بحر نغول

باز وقت صبح آن اللهیان
بر زنند از بحر سر چون ماهیان

در خزان بین صدهزاران شاخ و برگ
از هزیمت رفته در دریای مرگ

زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر
در گلستان نوحه کرده بر خضر

باز فرمان آید از سالار . ده    مرعدم را کآنچه خوردی بازده
آنچه خوردی وادهای مرگ سیاه    ازنبات و دردو از برگ وگیاه
ای برادر یک دم‌از خوددور شو    باخودآی و غرق بحر نور شو
ای برادرعقل یکدم باخود آر    دمبدم در تو خزان استو بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین    پر زغنچه ورد وسرو و یاسمین
زانبهی برگ پنهان گشته شاخ    زانبهی گل نهان صحراوکاخ
این سخنهائی که از عقل کلست    بوی‌آن گلزارو سرو و سنبل است
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود    جوش مل دیدی‌که‌آنجا مل نبود
بوقلاوزاست و رهبر مر ترا    می برد تاخلد و کوثر مرترا
بودوای چشم باشد نور ساز    شد زبوئی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند    بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش    همچواو با گریه و آشوب باش
توچه شیرین نیستی فرهاد باش    چون‌نه‌ای‌لیلی چو مجنون‌گرولاش

### تفسیر قول حکیم سنائی قدس‌سره (ابیات) :

" ناز را روئی بباید همچو ورد    چون نداری گرد بدخوئی مگرد
زشت‌باشد روی نازیبا و ناز    سخت‌آید چشم نابینا و درد "
بشنو این پند از حکیم غزنوی    تا بیابی در تن کهنه نوی
پنداورا از دل و جان گوش کن    هوش‌را جانساز و جانرا هوش کن
پیش یوسف‌نازش و خوبی مکن    جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردمز طوطی بد نیاز    در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند    همچو خویشت خوب‌و فرخنده کند
در بهاران کی شود سر سبز سنگ    خاک شو تا گل بروید رنگرنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش    آزمونرا یک زمانی خاک باش

### داستان پیرچنگی که در عهد عمر از بهر خداوند تعالی درگورستان در روز بینوائی چنگ میزد

در بیان این شنو یکداستان    تا بدانی اعتقاد راستان

آن شنیدستی که در عهد عمر    بود چنگی مطربی باکر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی    یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی    وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن    مردگان را جان درآرد در بدن
یا رسیل بود اسرافیل را    کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را    جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را
اولیا را در درون هم نغمه‌هاست    طالبان را ز آن حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس    کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی    کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالم است    نغمهٔ دل برتر از هر دو دم است
که پری و آدمی زندانیند    هر دو در زندان این نادانیند
معشرالجن سورهٔ رحمن بخوان    تستطیعوا تنفذوا را باز دان
سورة‌الرحمان بخوان ای مبتدی    تا شوی بر سر پریان مهتدی
کار ایشانست ز آن سوی پری    گرددت روشن چو جوئی رهبری
نغمه‌های اندرون اولیا    اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید    وین خیال و وهم یک سو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد    جان باقیتان نروئید و نزاد
گر بگویم شمه‌ئی ز آن نغمه‌ها    جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کآن دور نیست    لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا    مرده را زایشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن    بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آوا ز آواها جداست    زنده‌کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم    بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب    آن دهد کاو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست    بازگردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود    گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو    من حواس و من رضا و خشم تو

*

## در تفسیر من کان‌الله کان الله له وبیان آن

روکه بی یسمع و بی یبصر توئی    سر توئی چه جای صاحب سر توئی
چون شدی من کان‌لله از وله    حق ترا باشد که کان الله له
گه توئی گویم ترا گاهی منم    هرچه گویم آفتابی روشنم
هرکجا تابم ز مشکوه دمی    حل شد آنجا مشکلات عالمی
هر کجا تاریکی آمد ناسزا    از فروغ ما شود شمس الضحی
ظلمتی را کآفتابش برنداشت    از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود    دیگرانرا ز آدم اسما میگشود
آب خواه از جو بجو خواه از سبو    کاین سبو را هم‌مدد باشد زجو
نور خواه از مه طلب خواهی زخور    نور مه هم زآفتابست ای پسر
مقتبس شو زود چون یابی نجوم    گفت پیغمبر که‌اصحابی نجوم
خواه زآدم گیر نورش خواه ازو    خواه از خم گیر می‌خواه از کدو
کاین‌کدو با خم بپیوستست سخت    نی چو تو شادان‌کدوی نیک بخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی    والذی یبصر لمن و جهی رآی
چون چراغی نور شمعی را کشید    هر که دید آنرا یقین آن‌شمع دید
همچنین تا صد چراغ از نقل شد    دیدن‌آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان توآن    هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نور از چراغ آخرین    خواه بین نورش ز شمع غابرین

## در معنی حدیث آن‌لربکم فی‌ایام دهر کم‌نفحات‌الافتعرضوالها

گفت پیغمبر که نفحتهای‌حق    اندرین ایام میآرد سبق
گوش هش‌دارید این اوقاترا    درربائیوایی چنین نفحات را
نفحه‌یی آمد شما را دیدورفت    هرکرا میخواست جان بخشید ورفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش    تا ازین هم‌وانمانی خواجه تاش
جان‌آتش یافت ز آن آتش کشی    جان مرده یافت از وی جنبشی
جان ناری یافت‌از وی انطفا    مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این    همچو جنبشهای خلقان نیست‌این

گر در افتد در زمین و آسمان      زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتهی      بار خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی      گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر گونه این میداد دست      لقمهٔ چندی در آمد در نشست
بهر لقمهٔ گشت لقمانی گرو      وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خار خار      از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست      لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آنرا که خرما دیده‌یی      زانکه بس نان کور و بس نادیده‌یی
جان لقمان که گلستان خداست      پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خار خوار      مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست      کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ      تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ
ای بگشته زین طلب تو کو بکو      چند گوئی آن گلستان کو و کو
پیش از آن کاین خار پا بیرون کنی      چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کاو می نگنجد در جهان      در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی      کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل      تا ز نعل تو شود این کوه لعل
ای حمیرا لفظ تانیث است و جان      نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جانرا باک نیست      روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برتر است      این نه آن جانست کز خشک و تراست
این نه آن جانست کافزاید بنان      یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده است و خوش و عین خوشی      بیخوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود      کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا      پس شکر کی گردد از شکر جدا
زهر محض است آنکه باشد بیوفا      هب لنا یا ربنا نعم الوفا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق      عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود      گرچه بنماید که صاحب سر بود

زیرک وداناست اما نیست نیست    تا فرشته لا نشد اهریمنی است
او بقول و فعل یار ما بود    چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست    زانکه طوعاً لا نشد کرهاً بسی است
جان کمالست و ندای او کمال    مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت    زآن دمی کاندر دمیدم در دلت
ای بلال ای کلبنت را جان سپار    خیز و بلبل وار جان میکن نثار
زآن دمی کادم از آن مدهوش شد    هوش اهل آسمان بیهوش شد
مصطفی بی خویش شد زان خوب صوت    شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت    تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس    یافت جان پاک ایشان دست بوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر    گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملال یار خامش کردمی    گر هم او مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست    جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کاو نبیند جز که عیب    عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول    نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمت است    چون بما نسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد صفات    بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند    زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف    جسم پاکان همچو جان افتاد صاف
گفتشان و فعلشان و ذکرشان    جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمیست صرف    چون زیاد از نزد او اسمی است صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد    این نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کزوی محمد املح است    زآن حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقیست از میراث او    با تو اند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو    پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس کردی گمان    بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست    بی جهت‌ها وصف جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر    تا نپنداری تو چون کوته نظر

کمترینی در غم و شادی و بس ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
از وجود و از عدم گر بگذری از حیات جودانی بر خوری
روز باران است میرو تا بشب نی ازین باران از آن باران رب
هست بارانها جز این باران بدان که نبینند ورا جز چشم جان
چشم جانرا پاک کن نیکوگر تا از آن باران عیان بینی خضر

### سئوال کردن عایشه از پیغمبر صلی الله علیه و آله که باران آمد و جامه مبارک
### تو تر نگشت و جواب آنجناب

مصطفی روزی بگورستان برفت با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان دستها برکرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند و آنکه گوشستش عبارت میکنند
تیز گوشان راز ایشان بشنوند عاقلان آواز ایشان بشنوند
بازبان سبز و با دست دراز از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند کاین خود دائم است وز قدم این جمله عالم قائمست
کوری ایشان درون دوستان حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زآن بوی گل یا چو نازک‌مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق چشم میدوزند از لمعان برق
چشم میدوزند و آنجا چشم نی چشم آن باشد که بیند مامنی
چون زگورستان پیمبر بازگشت سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد پیش آمد دست بروی می نهاد
بر عمامه و روی او و موی او بر گریبان و بر و بازوی او

گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب   گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می بجویم در طلب   تر نمیبینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار   گفت کردم آن روی تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب   چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما   هست ابر دیگر و دیگر سما
این چنین باران زابر دیگر است   رحمت‌حق در نزولش مضمر است

### تفسیر بیت حکیم سنائی روح‌الله روحه:

آسمانهاست در ولایت جان   کار فرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست   کوههای بلندو صحراهاست
بشنو از قول سنائی در رموز   معنئی تا واقف آئی بر کنوز
گر تو بگشائی زباطن دیده یی   زود یابی سرمهٔ بگزیده یی
پیر دانا اندرین رمزی که گفت   در حقیقت زین صدف دری بسفت
غیب را ابری وآبی دیگر است   آسمان و آفتابی دیگر است
ناید آن الا که بر خاصان پدید   باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی   هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاری بوالعجب   باغ را باران پائیزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند   وین خزانی ناخوش وزردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب   بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این   در زیان وسود در رنج و غبن
ایندم ابدال باشد ز آن بهار   در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت   آید از انفاسشان با نیک بخت
گر درخت خشک باشد در مکان   عیب آن از بادجان افزا مدان
بادکار خویش کرد و بر وزید   آنکه جانی داشت بر جانش گزید
وآنکه جامد بود خود واقف نشد   وای آن جانی که او عارف نشد

درحدیث اغتنمود بر دالربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم
واجتنبو ابردالخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

قول پیغمبر شنو ایجان من   دور کن از خویشتن انکار وظن

گفت پیغمبر ز سرمای بهار     تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند     کان بهاران با درختان میکند
پس غنیمت باشد آن سرمای او     در جهان بر عارفان وقتی چنو
در بهاران جامه از تن بر کنید     تن برهنه جانب گلشن روید
لیک بگریزید از برد خزان     کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند     هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بیخبر بودند از سر آن گروه     کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست     عقل و جان عین بهار است و بقاست
گر ترا عقلی است جزوی در نهان     کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود     عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک     چون بهار است و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت     تن مپوشان زآنکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر     تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست     مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زآنکه زآن بستان جانها زنده است     زآن جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود     گر ز باغ دل خلالی کم شود

## پرسیدن عایشه که یا رسول‌الله سر باران امروز چه بود

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق     با خشوع و با ادب از جوش عشق
کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود     حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت‌هاست یا     بهر تهدید است و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود     یا ز پائیزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غم است     کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی     بس خرابی اوفتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان     حرص‌ها بیرون شدی از مردمان
استن اینعالم ای جان غفلت است     هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زآن جهانست و چو آن     غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ     هوشیاری آب و اینعالم وسخ

زآن‌جهان اندک‌ترشح میرسد    تانخیزد زین جهان حرص‌وحسد
گر ترشح بیشتر گردد زغیب    نی هنر ماند در اینعالم نه‌عیب
این‌ندارد حد سوی آغاز رو    سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو

## بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی درزمان عمرومخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب    رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی    وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد    باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم    ابروان برچشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش    ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن‌نوا که رشک زهره آمده    همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد    یا کدامین سقف کآن مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور    که بود از عکس دمشان نفخ صور
آن درونی کاین دورنها مست‌ازوست    نیستی کاین هستهامان هست‌ازوست
کهربای فکر و هر آواز او    لذت الهام و وحی و راز او
چونکه‌مطرب پیرتر گشت‌وضعیف    شد زبی کسبی رهین یک‌رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی    لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال    باز نگرفتی زمن روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام    چنگ بهر تو زنم کآن توام
چنگ را برداشت‌شد الله جو    سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها    کاو بنیکوئی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد    چنگ بالین کرد و برگوری فتاد
خواب‌بردش‌مرغ‌جانش از حبس‌رست    چنگ و چنگی را رها کرد وبجست
گشت‌آزاد از تن و رنج جهان    در جهان سادهو صحرای جان
جان‌او آنجا سرایان ماجرا    کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش‌بدی جانم ازین باغ‌وبهار    مست این صحرای غیب‌لاله‌زار
بی‌پر و بی پا سفر میکرد می    بی‌لب و دندان شکر میخورد می

ذکر وفکری فارغ از رنج دماغ    کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدید می    ورد و ریحان بی کفی می‌چید می
مرغ آبی غرق‌دریای عسل    عین ایوبی شراب مغتسل
که بدو ایوب را پا تا بفرق    پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ ده‌چندین که هست    نیست برد آن‌جهان‌جز تنگ‌وپست
مثنوی در حجم اگر بودی چوچرخ    در نگنجیدی درآن جز نیم برخ
کآن زمین و آسمان بس فراخ    کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود    از گشایش‌پر و بالم را گشود
آن جهان و راهش ار پیدا بدی    کم‌کسی یک‌لحظه در اینجا بدی
امر میآید که‌هین طامع مشو    چون‌زپایت‌خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او    در فضای رحمت و احسان‌او

### در خواب گفتن هاتف با عمر که‌چندین‌زر ازبیت‌المال بآن مرد ده
### که در گورستان خفته است

آن‌زمان حق بر عمر خوابی گماشت    تا که خویش‌از خواب‌نتوانست‌داشت
در عجب افتاد کاین معهودنیست    این‌زغیب افتاد بیمقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش‌خواب‌دید    کآمدش از حق نداجانش شنید
آن‌ندا که اصل هر بانگ ونواست    خود نداآنست‌واین باقی صداست
ترک و کردو پارسی گو و عرب    فهم کرده آن ندا بی گوش ولب
خود چه جای ترک‌وتاجیک‌وزنگ    فهم کرده این ندا راچوب وسنگ
هر دمی از وی همی آیدالست    جوهر واعراض میگردند هست
گر نمیآید بلی‌زایشان ولی    آمدنشان از عدم باشد بلی
آنچه‌گفتم ز آگهی سنگ وچوب    در بیانش‌قصهٔ‌هشدار خوب

### نالیدن ستون حنانه از فراق‌پیغمبر صلی‌الله علیه‌وآله که‌جماعت
### انبوه شدند که ما روی‌مبارک‌تراچون‌برآن‌نشسته‌ای
### نمیبینیم ومنبر ساختند و شنیدن رسول خدا (ص) نالهٔ
### ستون را بصریح‌ومکالمات آن‌حضرت با آن

استن حنانه از هجر رسول
ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آن چنان
کزوی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر ماند اصحاب رسول
کز چه مینالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان
چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی
بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت
ای شده با سر تو همراز بخت
گر همی خواهی ترا نخلی کنند
شرقی و غربی زتو میوه چنند
یا در آنعالم حقت سروی کند
تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دائم شد بقاش
بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستونرا دفن کرد اندر زمین
تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند
از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار وبار
یافت بار آنجا و بیرون شد زکار
وانکه او را نبود از اسرار داد
کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نی زدل بهر وفاق
تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن
در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران زاهل تقلید و نشان
افکندشان نیم و همی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان
قائمست وبسته پر و بالشان
شبهه میانگیزد آن شیطان دون
درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور
کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا
تا نیفتد سرنگون او برحصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر
اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند
در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان
جمله کوران خود بمردندی عیان
نی زکوران کشت آید نی درود
نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان
در شکستی چوب استدلالشان
این عصا چبود قیاسات و دلیل
آن عصا که دادشان بینا جلیل

او عصاتان داد تا پیش آمدید
آن عصا از خشم هم بر وی زدید
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
حلقهٔ کوران به چه کار اندرید
دیده‌بان را در میانه آورید
دامن او گیر کاو دادت عصا
در نگر کآدم چها دید از عصی
چون عصا شد مار و استن باخبر
معجزهٔ موسی و احمد در نگر
از عصا ماری و از استن حنین
پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گرنه نامعقول بودی این مزه
کی بدی حاجت به چندین معجزه
هر چه معقول است عقلش می‌خورد
بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین
در دل هر مقبلی مقبول بین
آن چنان کز بیم آدم دیو و دد
در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا
سر کشیده منکران زیر گیا
تا به ناموس مسلمانی زیند
در تلبس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه
نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع
باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند
دم زند دین حقش بر هم زند
دست و پای او جماد و جان او
هرچه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می‌نهند
دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

### اظهار معجزهٔ پیغمبر صلی الله علیه وآله و سخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن برسالت آنحضرت

سنگها اندر کف بوجهل بود
گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان
چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کآن چهاست
یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل آن دوم نادرتر است
گفت حق آری ازین قادرتر است
گفت شش پاره حجر در دست تست
بشنو از هر یک تو تسبیحی درست
از میان مشت او هر پاره سنگ
در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت
گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این
زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

گفت نبود مثل تو ساحر دگر    ساحران را سر توئی و تاج سر
چون بدید آن معجزه بوجهل تفت    گشت در خشم و بسوی خانه رفت
ره گرفت و رفت از پیش رسول    اوفتاد اندر چه آن زشت جهول
معجزه او دید و شد بدبخت رفت    سوی کفر و زندقه سر تیز رفت
خاک بر فرقش که بد کور و لعین    چشم او ابلیس آمد خاک بین
این سخن را نیست پایان ای عمو    قصهٔ آن پیر چنگی باز گو
باز گرد و حال مطرب گوشدار    زانکه عاجز گشت مطرب زانتظار

## بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و پیغام رسانیدن باو

بانگ آمد مر عمر را کای عمر    بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌یی داریم خاص و محترم    سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت‌المال عا    هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار    اینقدر بستان کنون معذور دار
اینقدر از بهر ابریشم بها    خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر ز آن هیبت آواز جست    تا میان را بهر آن خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو    در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوان شد او بسی    غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید    مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرموده ما را بنده‌ایست    صافی و شایسته و فرخنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا    حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت    همچو آن شیر شکارش گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست    گفت در ظلمت دل روشن بسی است
آمد و با صد ادب آنجا نشست    بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت    عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد    محتسب بر پیرک چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد    دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم    کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد    تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز    تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می پرسدت    چونی از رنج و غمان بیحدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها    خرج کن اینرا و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون اینرا شنید    دست میخائید و برخود میطپید
بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر    بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و زحد رفت درد    چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله    ای مرا تو راهزن از شاهراه
ای بخورده خون من هفتاد سال    ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا    رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن    کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دمبدم    در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق    رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیرافکند خرد    خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار    کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ایخدا فریاد ازین فریاد خواه    داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
دادکس چومن ندادم در جهان    عمر شد هفتاد سال از من جهان
دادخود از کس نیابم جز مگر    زانکه هست از من بمن نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا    پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن‌کاو با تو باشد زرشمر    سوی او داری نه‌سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او    می‌شمردی جرم چندین ساله او

### گردانیدن عمر نظر اورا از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو    هست هم آثار هشیاری تو
بعد از آن او را از آن حالت براند    ز اعتذارش سوی استغراق خواند
هست هشیاری ز یاد ما مضی    ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتشی در زن بهر دو تا بکی    پرگره باشی ازین هردو چونی
تا گره با نی بود همراز نیست    همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی    چون بخانه آمدی هم با خودی

ای خبرهات از خبر ده بی خبر    توبهٔ تو از گناه تو بتر
راه فانی گشته راهی دیگر است    زانکه هشیاری گناهی دیگر است
ای تو از حال گذشته توبه جو    کی کنی توبه از این توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی    گاه گریه‌زار را قبله زنی
چونکه فاروق آئینهٔ اسرار شد    جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی‌گریه و بی خنده شد    جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان    که برون شد از زمین و آسمان
جستجوی ماورای جستجو    من‌نمیدانم تو میدانی بگو
حال وقالی از ورای حال و قال    غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی‌که خلاصی باشدش    یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل پذیرا نیستی    گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد    موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید    پیر و حالش روی در دریا کشید
پیر دامن راز گفت و گو فشاند    نیم گفته در دهان او بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن    صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش    همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند    هر دمی تی می‌شود پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی    مرجهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان    میرسد از غیب چو آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد    وز جهان تن برون شو میرسد

### تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا "وکل ممسک تلفا ، و بیان آنکه منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا و باطل

گفت پیغمبر که دایم بهر پند    دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار    هر درمشانرا عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان    تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدایا منفقان را ده خلف    ای خدایا ممسکان را ده تلف

منفق و ممسک محل بس به بود      چون محل باشد مؤثر میشود
ای بسا امساک کز انفاق به      مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران      تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همیکردند تا      چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را بازدان از واصلی      امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد      مال شه بر یاغیان او بذل کرد
طرفه ترکانرا همی پنداشت عدل      کز سخاوت کرده‌ام ایثار و بذل
عدل این یاغی و دادش پیش شاه      چه فزاید دوری و روی سیاه
در نبی انذار اهل غفلت است      کانهمه انفاقهاشان حسرت است

## قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

سروران مکه در حرب رسول      بودشان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم      در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است      جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند      جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار      برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال      کی کند فضل خدایت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی      لیکنش اندر مزرعه باشد بهی
وآنکه در انبار ماند و صرفه کرد      اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو      صورتت صفر است در معنات جو
جان شور و تلخ پیش تیغ بر      جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمیتانی شدن زین آستان      گوش کن باری زمن این داستان

## قصهٔ خلیفه‌ای‌که در کرم‌از حاتم طائی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش      کرده حاتم را گدای جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته      فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده      داد او از قاف و قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود      مظهر بخشایش وهاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله   سوی جودش قافله بر قافله
قبله حاجت در و دروازه‌اش   رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب   مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم   زنده گشته هم عرب زاو هم عجم
اندر ایام چنین سلطان راد   شنو اکنون داستانی با گشاد

## قصهٔ اعراب درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درویشی

یکشب اعرابی زنی مر شوی را   گفت وز حد برد گفت و گوی را
کاینهمه فقر و جفاها می‌کشیم   جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نانخورشمان در دور شک   کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب   شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته   دست سوی آسمان برداشته
تنگ درویشان ز درویشی ما   روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان   بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یکمشت نسک   مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مرعوب را فخر غزو است و عطا   در عرب ما همچو خط اندر خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم   ما بشمشیر عدم سر گشته ایم
چه خطا ما بی خطا در آتشیم   چه نوا ما درد و غم را مفرشیم
چه عطا ما بر گدائی می‌تنیم   مر مگس را در هوا رگ میزنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم   شب بخسبد دلقش از تن بر کنم
مزین نمط زین ماجرا و گفتگو   برد از حد عبارت پیش شو
کز عناد و فقر ما گشتیم خوار   سوختیم از اضطراب و اضطرار
تاکی ما این چنین خواری کشیم   غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
ناگه از روزی در آید میهمان   شرمساریها بریم از وی بجان
لیک مهمان گر در آید میهمان   دانکه کفش میهمان سازیم قوت
بهر این گفتند دانایان بفس   میهمان محسنان باید شدن

## مغرور شدن مریدان محتاج وتشبیه بمدعیان مزور و ایشانرا شیخ واصل پنداشتن ونقد را ازنقل نادانستن ونیافتن

تو مرید و میهمان آن کسی
کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند
نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نشد اندر قران
نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم
چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا
هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور
چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی
در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا نه بوئی او را نه اثر
دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش
او همی گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی
تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید
ننگ دارد از درون او یزید
هر که داند مرو را چون بایزید
روز محشر حشر گردد با یزید
بی‌نوا از نان و خوان آسمان
پیش او نانداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام
نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ
تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان
گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی
آشکار گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجی است یا
خانهٔ موراست و مار و اژدها
چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود
عمر طالب رفته آگاهی چه سود

### در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب و آتش اورا گزید نرساند و شیخش را گزند رساند ولی نادر است

لیک نادر طالب آید کز فروغ
در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جائی رسد
گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را
قبله نی وآن نماز او را روا
مدعی را قحط جان اندر سراست
لیک ما را قحط نان بر ظاهر است
ماچرا چون مدعی پنهان کنیم
بهر ناموس مزور جان کنیم

مرد را رو مینماید حال ها     که ندید آن هیچ شیخش سالها

### صبر فرمودن اعرابی زن خود را

سوی کفش چند جوئی دخل و کشت     خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد     زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره‌رو     چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور     میزید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته     بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب     کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید     از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بفیل     شد عیال‌الله و حق نعم‌المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست     از غبار گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست     این چنین شد و آن چنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست     جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت     دانکه کلش بر سرت خواهد ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا     دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ میآید رسول     از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزند او تلخ مرد     هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندانرا ز صحرا میکشند     آنکه فربه‌تر مر آنرا میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر     چند این افسانه را گیری ز سر
توجوان بودی و قانع تر بدی     زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی     وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین تر شود     چون رسن تابان نه واپس تر رود
جفت مائی جفت باید هم صفت     تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر     در دو جفت کفش و موزه درنگر
گر یکی کفش از دو تنگ آمد بپا     هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ     جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال     آن یکی خالی و آن یک مالمال

من روم سوی قناعت دل‌قوی     تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز     زین نسق میگفت با زن تا بروز

### نصیحت کردن زن مر شوهر را که سخن افزون از قدر و مقام خود مگو که: لم تقولون ما لا تفعلون. که این سخنها اگر چه راستست اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان آرد

زن بر او زد بانگ کای ناموس‌کیش     من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو     رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار     کار و حال خود ببین و شرم‌دار
نخوت و دعوی و کبر و ترهات     دور کن از دل که تا یابی نجات
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر     روز سرد و برف و آنگه جامه‌تر
چند آخر دعوی و باد و بروت     ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی     از قناعت‌ها تو نام آموختی
گفت پیغمبر نیست جز گنج روان     تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل     جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با شاه و با بک میزنی     چون مگس را در هوا رگ میزنی
با سگان بر استخوان در چالشی     چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست     تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای     مر من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ زشت اندر ما مجه     ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است     آن نه عقلست آن که مار و کژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد     دست مکر تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب     مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی     همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو     او فسون بر مار و مار افسون بر او
گر نبودی دام او افسون مار     کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص و کسب و کار     در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین     آن خود دیدی فسون ما ببین

تو بنام حق فریبی مر مرا    تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو    نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من    من بنام حق سپردم جان و تن
تا بزخم من رگ جانت برد    یا ترا چون من بزندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها    خواند بر شوی خود او طومارها
مرد چون این طعنه‌ها از زن شنفت    مستمع شد بعد از آن بین تا چه گفت

### نصیحت مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر وطعنه مزن در فقر فقیران ودرفقر شکر کن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن    فقر فخر آمد مرا طعنه مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه    کل بود آنکز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش    چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر    پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش    برکند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند    بل بجامه خدعه‌ای با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد    از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش    خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی    گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان    ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست    سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست    دمبدم از حق مرا ایشان را عطاست
بلکه درویشان ورای ملک و مال    روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادل است و عادلان .    کی کنند استمگری بابیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند    وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان    بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری نز گزافست و مجاز    صد هزاران عز پنهانست و ناز
ازغضب بر من لقب‌ها راندی    مار خوی و مار گیرم خواندی
زانکه آن دندان عدوی جان اوست    من عدو را میکنم زین علم دوست

از طمع هرگز نخواهم من فسون    این طمع را میکنم من سرنگون
حاش لله طمعم من از خلق نیست    از قناعت در دل من عالمیست
بر سر امرود بن بینی چنان    زان فرود آ تا نماند این گمان
چونکه برگردی و سرگشته شوی    خانه را گردنده بینی آن توئی

## در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که وی هر کسی از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و تابهٔ سرخ سرخ و چون تابه‌ها از رنگ بیرون آید سپید شود و از همهٔ تابه‌های دیگر او راست‌گوی‌تر باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت    زشت نقشی کز بنی‌هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی    راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب    نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست‌گفتی ای عزیز    ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند کای صدر الورا    راستگو گفتی دو ضدگو را چرا
گفت من آئینه‌ام مصقول دست    ترک و هندو در من آن بیند که هست
هر که را آئینه باشد پیش رو    زشت و خوب خویش را بیند درو
ای زبار طماع میبینی مرا    زین تحری زبانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود    کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو    تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن بافقر و بگذار این ملال    زآنکه در فقر است عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین    از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر    همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مرترا گنجا بدی    تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیر است در پستان جان    بی کشندهٔ خوش نمیگردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد    واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آید بی ملال    صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم    پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور درآید محرمی دور از گزند    بر گشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند    از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ از زیر و بم    از برای گوش بی‌حس اصم
مشک را حق بیهده خوشدم نکرد    بهر شم کرد و پی اخشم نکرد
نای را حق بیهده خوشدم نکرد    بهر انس آمد پی اهرم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساخته است    در میان بس نار و نور افراخته است
این زمین را از برای خاکیان    آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود    مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی    خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم    روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و سرزنش ای زن بگو    ور نمیگوئی بترک من بگو
مرمرا چه جای جنگ نیک و بد    کاین دلم از صلحها هم میرمد
بر سر این ریشها نیشم مزن    زخمها بر جان بیخویشم مزن
گر خمش گردی وگرنه آن کنم    که همین دم ترک خان و مان کنم
پا تهی گشتن بهست از کفش تنگ    رنج غربت به که اندر خانه جنگ

### مراعات‌کردن زن شوهررا واستغفار نمودن از گفتهٔ خویش

زن چو دید اورا که تند وتوسن است    گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم    از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی    گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست    حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست    بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا    من نمیخواهم که باشی بینوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این    ازبرای توست این بانگ و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو    هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی    از ضمیر جان من واقف شدی
چون تو با من این چنین بودی بظن    هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون    تو چنینی با من ای جان راسکون

توکه در جان و دلم جا میکنی    اینقدر از من تبرا میکنی
تو مرا کس کمتر دستگاه    ای برای تو مرا جان عذر خواه
یاد میکن آنزمانی را که من    چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته است    هرچه گوئی پخت گوید سوخته است
من سپاناخ تو با هر چه پزی    یا ترش‌با یا که شیرین میپزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم    پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم    پیش تو گستاخ خود در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم    توبه کردم اعتراض انداختم
می نهم پیش تو شمشیر وکفن    میکشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ میگوئی سخن    هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذر خواهی هست سر    با تو بی من او شفیعی مستمر
عذر خواهم در درونت خلق تست    زاعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین    ایکه خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق میگفت با لطف و گشاد    در میان گریه بر روی اوفتاد
گریه چون از حد گذشت و هایهای    از حنینش مرد را دل شد زجای
چون قرارش ماند و صبرش بجای    زانکه بی‌گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید    زد شراری بر دل مرد وحید
زانکه بندهٔ روی خوبش بود مرد    چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه‌از کبرش دلت لرزان بود    چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون‌بود    چونکه‌آید در نیاز آن چون بود
آنکه در جورو جفایش دام ماست    عذر ماچبود چو او در عذر خاست
آنکه جز خونریزیش کاری نبود    چون نهد گردن زهی سود اوسود
آنکه جز گردنکشی ناید ازو    خوش درآید با تو چون باشد نکو
زین للناس حق‌آراسته است    زآنچه حق‌آراست چون‌دانند رست
چون پی یسکن الیهاش آفرید    کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش    هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی    کلمینی یاحمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب    ز آتش او جوشد که باشد درحجیب

چونکه دیگی حایل آمد هر دو را      نیست کرد آن آبرا کردش هوا
ظاهرا" برزن چو آب از غالبی      باطنا" مغلوب وزنرا طالبی
این‌چنین خاصیتی در آدمیست      مهر حیوان را کمست آن‌ازکمی‌است

## در بیان حدیث: انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان      غالب‌آید سخت بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان‌غالب شوند      زانکه‌ایشان تند و بس خیره‌روند
کم‌بودشان‌رقت و لطف و وداد      زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت‌وصف انسانی بود      خشم وشهوت‌وصف حیوانی بود
پرتوحقست و آن‌معشوق نیست      خالقست آن گوئیا مخلوق نیست

## تسلیم کردن مرد خود را بامر زن‌واعتراض‌اورا اشارهٔ حق‌دانستن

بنزد عقل هر داننده‌ای هست      که با گردنده گرداننده‌ای هست
ازآن‌چرخه که گرداند زن پیر      قیاس چرخ‌گردونرا همی گیر
مرد ازآن‌گفتن پشیمان‌شدچنان      کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان من‌چون‌آمدم      بر سر جان من لگدها چون‌زدم
چون قضا آید نماند فهم و رای      کس‌نمیداند قضا را جز خدای
چون قضاآید فرو پوشد بصر      تا نداند عقل ما پارا زسر
زآن امام‌المتقین داد این خبر      گفت اذاجاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود رامیخورد      پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت‌ایزن پشیمان میشوم      گر بدم‌کافر مسلمان میشوم
من‌گنه‌کار توام رحمی بکن      بر مکن یکبارگی از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان میشود      چون که عذر آرد مسلمان میشود
من گنه کار توام ای جان من      عذر من بپذیر و بشنو این سخن
حضرتی پر رحمت است‌و پر کرم      عاشق او هم وجود وهم‌عدم
کفرو ایمان عاشق آن‌کبریا      مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

*

## در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر یک مشیت اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور، و مناجات فرعون تا ناموس نشکند

موسی‌و فرعون معنی‌را رهی    ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده    نیمشب فرعون هم گریان شده
کاین چه غلست ای خدا برگردنم    ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده‌ای    ماه جانم را سیه رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام    چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند    مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند    ماه را از زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز شهرت وای من    زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات    میشکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکنی    شاخ دیگر را معطل میکنی
شاخ را بر تیشه دستی هست نی    هیچ شاخ از دست تیشه رست نی
حق آن قدرت که در تیشه‌تراست    از کرم کن این کژیها را توراست
باز باخود گفته فرعون ای‌عجب    من نه در یا ربنام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم    چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود    پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم درحکم اوست    لحظه‌ای مغزم کند یک‌لحظه پوست
لحظهٔ ماهم کند یکدم سیاه    خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش    زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان    میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد    موسئی با موسئی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کآن داشتی    موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید بر این گفته سئوال    رنگ کی خالی بود از قیل‌و قال
ای عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست    رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن را ز آب اسرشته‌اند    آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خاراست و خار ازگل چرا    هر دو در جنگند و اندر ماجرا

یا نه جنگست این برای حکمت است
همچو جنگ خرفروشان صنعت است
یا نه اینست و نه آن حیرانی است
گنج باید گنج در ویرانی است
آنچه تو گنجش توهم میکنی
زآن توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها
گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود
نیست را از هست‌ها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد
بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست
بلکه او از تو گریزانست ایست
ظاهرا میخواندت او سوی خود
ور درون میراندت با چوب رد
قومی اندر آتش سوزان چو درد
قومی اندر گلستان با رنج و درد
نعلهای بازگونه است ای سلیم
نفرت فرعون را دان از کلیم

## سبب حرمان اشقیا از دو جهان که: خسر الدنیا والاخره

چون حکیمک اعتقادی کرده است
کآسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان
در میان این محیط آسمان
همچو قندیل معلق در هوا
نی بر اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما
از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبهٔ ریخته
در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا
کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات
تا بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال
جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان با آن جهان
مانده‌اند این بیرهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال
زآنکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پنهان کنند
کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند
زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانی است
کو اسیر و سغبهٔ انسانی است
مرتبهٔ انسان بدست اولیا
سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد
جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر
میکشاند هر طرف در حکم مر

مثل عقلند اولیا و عقلها
بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار
یک قلاوز است جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب
دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ‌دوز
منتظر موقوف خورشید است و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای
شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریائی نهان در زیر کاه
پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون
رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان
فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد
کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست
وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن نبود از کاهلی
دور بودن هر نفس از جاهلی

## حقیر دیدن خصمان صالح، ناقه را چون حقتعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید ٬ ویقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

بشنو اکنون قصهٔ صالح روان
بگذر از صورت طلب معنی آن
زآنکه صورت بین نبیند عاقبت
عاقبت بینی بیابی عافیت
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر
پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند
آب کور و نان شور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی میغ
آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان
شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد
ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا ز ایشان بجست
خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشتریست
نفس گمره مرورا چون پی بریست
روح همچون صالح و تن ناقه است
روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست
زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست
نور یزدان سغبهٔ کفار نیست

حق از آن پیوست با جسمی نهان    تاش آزارند و بینند امتحان
بی‌خبر کآزار این آزار اوست    آب این خم متصل با آب جوست
زآن تعلق کرد با جسمش اله    تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر    بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش    تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد    بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه‌روز دگر از جان ستان    آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر    رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران    در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سوم گردد همه روها سیاه    بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید    کرهٔ ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست    ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این ازو جمله بتک    در پی اشتر دویدندی چو سگ
کس نتانست اندر آن کره رسید    رفت و در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن    میگریزد جانب رب المنن
گفت دیدید این قضا مبرم شده است    صورت امید را گردن زده است
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش    که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجای آید دلش رستید ز آن    ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند آن وعید منکدر    چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد    میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم    نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه    حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در نا امیدی سر زدند    همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین    شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم‌زن که تعلیمت کنند    وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را    قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت    شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان میشنید    نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید

گریه چون از حد گذشت و هایهای      گریه‌های جانفزای دلربای
زاستخوانهاشان شنید او نالها      اشک خون از جانشان چون ژالها
صالح آن بشنید و ناله ساز کرد      نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قوم بباطل زیسته      وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان      پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند و شد بند از جفا      شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من      شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم      بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما      روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر      گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته      شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته این سخن      زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون      غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند      ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر      نوحه‌ات را می نیرزند این نفر
کژ مخوان ای راست خوانندهٔ مبین      کیف آسی خلف قوم کافرین
باز اندر چشم دل او گریه یافت      رحمت بی علتی بر وی بتافت
قطره میبارید و حیران گشته بود      قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست      بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان      بر سپاه کینهٔ بد نعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان      بر دهان چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان      شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ      مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید وازروایات نقل      پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیر خرنی جمله گشته پیر خر      از زبان وچشم وگوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بردگان      تا نمایدشان سقر پروردگان
اهل نار و خلد را بین همدکان      در میانشان برزخ لایبغیان

*

## در تفسیر آیه کریمه: مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لایبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته
**در میانشان کوه قاف انگیخته**
اهل نار و نور باهم در میان
**در میانشان بحر روحی بیکران**
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط
**در میانشان صد بیابان و رباط**
همچنانکه عقد در دُر و شبه
**مختلط چون میهمان یکشبه**
صالح و طالح بصورت مشتبه
**دیده بگشا تو که گردی منتبه**
بحر را نیمش شیرین چون شکر
**طعم شیرین رنگ روشن چون قمر**
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
**طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار**
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج
**بر مثال آب دریا موج موج**
صورت برهم زدن از جسم تنگ
**اختلاط جانها در صلح و جنگ**
موجهای صلح بر هم میزنند
**کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند**
موجهای جنگ بر شکل دگر
**مهرها را میکند زیر و زبر**
مهر تلخانرا به شیرین میکشد
**زانکه اصل مهرها باشد رشد**
قهر شیرین را بتلخی میبرد
**تلخ با شیرین کجا اندر خورد**
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید
**از دریچه عاقبت دانند دید**
چشم آخر میتواند دید راست
**چشم آخوربین غرور است وخطاست**
ای بسا شیرین که چون شکر بود
**لیک زهر اندر شکر مضمر بود**
آنکه زیرکتر بود بشناسدش
**چونکه دید از دورش اندر کشمکش**
و آندگر بشناسدش چون بوکند
**وآندگر چون برلب و دندان زند**
و آندگر در پیش رو بوئی برد
**وآندگر چون دست بنهد کردرد**
پس لبش ردش کند پیش از گلو
**گرچه نعره میزند شیطان کلوا**
وآندگر را در گلو پیدا کند
**وآندگر را در بدن رسوا کند**
و آندگر را در حدث سوزش دهد
**خرج آن از دخل آموزش دهد**
وآندگر رابعد ایام و شهور
**وآندگر را بعد مرگ از قعر گور**
ور دهندش مهلت اندر قعرگور
**لابد آن پیدا شود یوم النشور**
هر نبات وشکری را در جهان
**مهلتی پیداست از دور زمان**
سالها باید که تا از آفتاب
**لعل یابد رنگ ورخشائی و تاب**

پنج سال و هفت باید تا درخت          یابد از میوه رسائی فر و بخت
سازشیره در دو ماه اندر رسد          باز تا سائی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز وجل          سوره الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد          آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن          جان نو بین در تن حرف کهن
نکته‌ٔ دیگر تو بشنو ای رفیق          همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر مار          از تصاریف خدائی خوشگوار
در مقامی زهر و در جائی دوا          در مقامی کفر و در جائی روا
در مقامی خار و در جائی چو گل          در مقامی سرکه در جائی چو مل
در مقامی خوف و در جائی رجا          در مقامی بخل و در جائی سخا
در مقامی فقر و در جائی غنا          در مقامی قهر و در جائی رضا
در مقامی جور و در جائی وفا          در مقامی منع و در جائی عطا
در مقامی درد و درجائی صفا          در مقامی خاکو در جائی گیا
در مقامی عیبو در جائی هنر          در مقامی سنگو در جائی گهر
در مقامی حنظلو جائی شکر          در مقامی خشکی و جائی مطر
در مقامی ظلم و جائی محض عدل          در مقامی جهل و جائی عین عقل
گرچه آنجا او گزند جان بود          چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد و لیک          چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز درخم او شود تلخ وحرام          در مقامی سرککی نعم الادام
این چنین باشد تفاوت در امور          مرد کامل این شناسد در ظهور

**در بیابان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید رانشاید گستاخی کردن و**
**همان فعل کردن که حلوا طبیب رازیان ندارد و مریض‌رازیان**
**دارد و سرما و برف انگوررسیده‌رازیان‌نداردااما غوره**
**رازیان داردکه درراهست‌ونارسیده :لیغفرلک‌الله**
**ما تقدم من ذنبک و ماتاخر (صدق‌الله)**

گرولی زهری خورد نوشی شود          ور خورد طالب سیه‌هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمده‌است          که‌مده غیر مرا این ملک دست

تو مکن با غیر من این لطف وجود    این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لاینبغی میخوان بجان    سر من بعدی زبخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر    موبمو ملک‌جهان بد بیم سر
بیم سر بابیم سربابیم دین    امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او    بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
باچنان قوت که او را بود هم    موج آن‌ملکش فرو میبست دم
خوان که القینا علی کرسیه    چون بماند از تخت و ملک‌خودتهی
چون براو بنشست زین‌اندوه گرد    بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا    با کمالی ده‌که دادی مر مرا
هر که‌را بدهی و بکنی این کرم    او سلیمانست‌و آنکس هم‌منم
او نباشد بعدی او باشدمعی    خود معی‌چبود منم بی مدعی
شرح این فرض است‌گفتن لیک من    باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

## ملخص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

ماجرای مرد و زنرا مخلصی    باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن اوفتاده نقل    این مثال نفس خود میدان‌وعقل
این زن ومردیکه نفس استو خرد    نیک پا بستست بهر نیکوبد
وین دوپا بسته درین خاکی‌سرا    روز و شب در جنگ واندر ماجرا
زن همی جویدحویج خانقاه    یعنی‌آب رو و نان و خوان وجاه
نفس همچون زن پی چاره گری    گاه خاکی‌ی گاه جوید سروری
عقل‌خود زین فکرها آگاه‌نیست    در دماغش جز غم الله‌نیست
گرچه سر قصه این دانه‌استودام    صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان‌معنوی کامل شدی    خلق عالم عاطل و باطل‌شدی
گر محبت فکری و معنیستی    صورت صوم‌و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با یکدیگر    نیست اندر دوستی‌الاصور
تاگواهی داده باشد هدیه‌ها    بر محبت‌های مضمر در خفا
زانکه احسان‌های ظاهر شاهدند    بر محبت‌های سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ    مست‌گاهی از می و گاهی ز دوغ

دوغ خورده مستیی پیدا کند     های و هوی و سر گرانیها کند
آن مرائی در صلوة و در صیام     مینماید جد و جهدی بس تمام
تا گمان آید که او مستولیست     چون حقیقت بنگری غرق ریاست
تا اصل افعال بر وی رهبر است     تا نشان باشد بر آنچه مضمر است
رهبر که حق بود گاهی غلط     که گزیده باشد و گاهی سقط
یارب آن تمییز ده ما را بخواست     تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود     آنکه حس ینظر بنورالله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهر است     همچو خویشی کز محبت مخبر است
نبود آنکه نور حقش شد امام     مر اثرها با سبب ها را غلام
چونکه نورالله درآمد در مشام     مر اثر را هیچکس نبود غلام
تا محبت در درون شعله زند     زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر     چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام     این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید     صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت     چون بماهیت روی دورند سخت
دانه بین کز آب و خاک و افتاب     چون درختی گشت نالم در شتاب
ور بماهیت بگردانی نظر     دور دورند اینهمه یکدگر
ترک ماهیات و خاصیات گو     شرح کن احوال آن دو رزق جو

### دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مرا دراین تسلیم حیله و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف     حکم داری تیغ بر کش از غلاف
هر چه گوئی مر ترا فرمان برم     ور بدو نیک آید آنرا ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم     چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم میکنی     یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر والخفی     کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود     آنچه در الواح و در ارواح بود
یاد دادش لوح محفوظ وجود     تا بدانست آنچه در ارواح بود

تا ابد هر چه که از پس بود و پیش　　درس کرد از علم‌الاسماء خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او　　قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان که آدم وانمود　　در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان　　تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده‌است　　من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان عرش نیز　　من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب　　گر مرا جوئی در آن دلها طلب
گفت فادخل فی عبادی ملتقی　　جنه من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش　　چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید　　لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش از این　　الفتی میبود با روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم　　زآن تعلق ما عجب میداشتیم
کاین تعلق چیست با این خاکمان　　چون سرشت ما بدست از آسمان
الف این انوار با ظلمات چیست　　چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود　　زانکه جسمت را زمین بد تارو پود
جسم خاکت را از اینجا بافتند　　نور پاکت را در اینجا یافتند
این که جان ما ز روحت یافته است　　پیش پیش از خاک آن بر تافته‌است
در زمین بودیم و غافل از زمین　　غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام　　تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجت‌ها همی گفتیم ما　　که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را　　میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط　　که بگوئید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بیحذر　　همچو طفلان یگانه با پدر
ما همی دانیم خود راز شما　　لیک میخواهیم آواز شما
زانکه این دمها اگر نالایق است　　رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ایملک　　در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگوئی و نگیرم بر تو من　　منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما　　هر نفس زاید در افتد در فنا

حلم ایشان کف بحر حلم ماست    کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف    نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف    کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و وفا است و خضوع    حق آن کس که بدو دارم رجوع
گر به پیشت امتحانست این هوس    امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم    امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آرد دلم    تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است    درنگر تا جان من چه کاره است

### تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خودرا وقبول او

گفت زن یک آفتابی تافته است    عالمی زو روشنائی یافته است
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار    شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی    سوی هر ادبار تا کی میروی
دوستی مقبلان چون کیمیاست    چون نظرشان کیمیائی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده    او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم    بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی    هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی    که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم    ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا "حاذقا"    کنت امشی نحو لیلی سابقا"
قل تعالوا گفت حق ما را بدان    تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر وآلت بدی    روزشان جولان وخوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود    عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است وهستی است    کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم    تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی    تا شهم رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت وگو ورنگ    وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کاین گواهی کز گفت ورنگ بد    نزد آن قاضی القضاه آن جرح شد

پس گواهی ز اندرون میبایدم
نی گواهی برون میبایدم
صدق میباید گواه حال او
تا بتابد نور او بی قال او

### هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران را از میان بادیه سوی بغداد نزد خلیفه و پنداشتن که آنجا قحط آبست

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش
پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب بارانست ما را در سبو
ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو
هدیه سازد پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر از این اسباب نیست
در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانه‌اش پر ز در فاخر است
این چنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما
اندر آن آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا
در پذیر از فضل الله اشتری
کوزهٔ با پنج لوله پنج حس
پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری
پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن
پر شود از کوزهٔ ما صد جهان
لوله‌ها بربند و پر دارش ز خم
گفت غضوا عن هوی ابصارکم
ریش او پر باد کاین هدیه کراست
لایق چونان شهی اینست راست
وآن نمیدانست کانجا بر گذر
هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان
پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین
حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما
قطره‌ای باشد در آن بحر صفا
باز جوی و بازبین و باز یاب
از که از من عنده‌ام الکتاب

### در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر بروی نهادن از اعتقاد

مرد گفت آری سبو را سر ببند
هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را
تا گشاید شه به هدیه روزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست
جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست

| | |
|---|---|
| زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور | دایما پر علتند و نیم کور |
| مرغ کآب شور باشد مسکنش | او چه داند جای آب روشنش |
| ایکه اندر چشمهٔ شوراست جات | تو چه دانی شط و جیحون و فرات |
| ای تو نارسته ازین فانی رباط | تو چه دانی محو و سکر و انبساط |
| ور بدانی نقلت از اب و جد است | پیش تو این نامها چون ابجد است |
| ابجد و هوز چه فاش است و پدید | بر همه طفلان و معنی بس بعید |
| پس سبو برداشت آن مرد عرب | در سفر شد میکشیدش روز و شب |
| بر سبو لرزان بد از آفات دهر | هم کشیدش از بیابان تا بشهر |
| زن مصلی باز کرده از نیاز | رب سلم ورد کرده در نماز |
| که نگهدار آب ما را از خسان | یا رب این گوهر بدان دریا رسان |
| گرچه شویم آگهست و پرفن است | لیک گوهر را هزاران دشمن است |
| خود چه باشد گوهر آب کوثر است | قطره‌ای زان آب کاصل گوهر است |
| از دعاهای زن و زاری او | وز غم مرد و گرانباری او |
| سالم از دزدان و از آسیب سنگ | برد تا دارالخلافه بیدرنگ |
| دید درگاهی پراز انعامها | اهل حاجت گستریده دامها |
| دمبدم هر سوی صاحب حاجتی | یافته زان در عطا و خلعتی |
| بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت | همچو خورشید و مطرش چون بهشت |
| دید قومی در نظر آراسته | قوم دیگر منتظر برخاسته |
| خاص و عامه از سلیمان تا بمور | زنده گشته چون جهان از نفخ صور |
| اهل صورت ز آن جواهر یافته | اهل معنی بحر نادر یافته |
| آنکه بی همت چه باهمت شده | وآنکه باهمت چه بانعمت شده |

### در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گداست، اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر کمال گدا و نقص کریم است

| | |
|---|---|
| بانگ میآید که ایطالب بیا | جود محتاج گدایان چون گدا |
| جود محتاجست وخواهد طالبی | همچنانکه توبه خواهد تائبی |
| جود میجوید گدایان و ضعاف | همچو خوبان کآینه جویند صاف |

روی خوبان زآینه زیبا شود      روی احسان از گدا پیدا شود
چون گدا آئینهٔ جود است هان      دم بود بر روی آئینه زیان
پس از این فرمود حق در والضحی      بانگ کم زن ای محمد بر گدا
آن یکی جودش گدا آرد پدید      وین دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آئینهٔ جود حقند      وآنکه با حقند جود مطلقند
وآنکه جز این دواست او خود مرده است      او برین در نیست نقش پرده است
لیک درویشی که او تشنهٔ خداست      هست دائم از خدایش کار راست

### فرق میان آنکه درویشست بخدا و تشنهٔ خداست و آنکه درویشست از خدا و تشنه است بغیر

لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد      او حقیر و ابله و بی خیر شد
نقش درویش است او نی اهل جان      نقش سگ را تو بینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق      پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان      شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی کی بود درویش آب      آب زبی آبی نمیگردد خراب
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا      لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حقست او بهر نوال      نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر تو هم میکند او عشق ذات      ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمدست      حق نزائیده است او لم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن      کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود      آن مجازش تا حقیقت میرود
شرح میخواهد بیان این سخن      لیک میترسم زاسرار کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر      صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیز نیست      طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغ مردهٔ پوسیده‌ای      پر خیالی اعمی بی دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا وچه خاک      رنگ هندو را چه صابون و چه خاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق      او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن      صورتش خندان و او زآن بی نشان

وین غم و شادی که اندر دل خفیست    پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست    تا از آن صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست    تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهائی کاندرین حمامهاست    از برون جامه‌کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس    جامه بیرون کن درآ ای همنفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست    تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
باز میگردیم سوی قصهٔ عرب    از بیان سر و راز بوالعجب

## پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی
## وپذیرفتن هدیهٔ او را

آن عرابی از بیابان بعید    بر در دارالخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند    بس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال    کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه‌العرب    ازکجائی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید    بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید
ایکه در روتان نشان مهتریست    فرتان خوشتر ز زر جعفریست
ایکه یک دیدارتان دیدارها    ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده    از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر    بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم    بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت    ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم    چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید    داد جان چون حسن نانوا را بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان    فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید    آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتشی آرد بدست    آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان    بردش آن جستن بچهارم آسمان
دام آدم دانهٔ گندم شده    تا وجودش خوشهٔ مردم شده

باز آمد سوی دام از بهر خور      ساعتی نه یافت او با صد خطر
طفل شد مکتب پی کسب هنر      بر امید مرغ و با لطف پدر
پس زمکتب آن یکی صدری شده      ماهانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین      بهر قمع احمد واستیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو      در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بحرب مصطفی      تیغ در کف بسته بس میثاقها
گشته اندر شرع امیرالمؤمنین      پیشوا و مقتدای اهل دین
آن علف کش سوی ویرانها شده      بیخبر بر گنج ناگه پا زده
تشنه آمد سوی جوی آب در      دیداندر جوی خود عکس قمر
من بر این در طالب چیز آمدم      صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان      بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون راند آدمی را از بهشت      نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و زنان همچون ملک      بی غرض گردم براندر چون فلک
بیعرض نبود بگردش در جهان      غیر جسم و غیر جان عاشقان

### در بیان آنکه عاشق دنیا برمثال عاشق دیواریست که براو آفتاب تافت و جهد نکرد تا فهم کند که این تاب از دیوار نیست از آفتابست از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند :

وحیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو      ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود      زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او      غرقه شد کف در ضعیفی درزد او
نیست حاکم تا کند تیمار او      کار خواجهٔ خود کند یا کار او
فازن بالحره پی این شد مثل      فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی بنده شد او ماند زار      بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب      دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کاین باضیاست      بیخبر کاین عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آن ضیا      دید دیوار سیه مانده بجا

او بمانده دور از مطلوب خویش     سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای     سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت     مرد حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که می‌خندد عجب     اینت باطل اینت پوسیده سبب
ورتوگوئی جز و پیوستهٔ کل است     خار میخور خار مقرون گلست
جز ویکرو نیست پیوستهٔ بکل     ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن اند     پس چه پیوندندشان چون یکتنند
این سخن پایان ندارد ایغلام     زآنکه جزی سخت دارد اینکلام

## سپرده عرب هدیهٔ خود را بغلامان خلیفه

شرح کن حال عرب ای با نظام     روز بیگه شد حکایت کن تمام
بانقیبان حال خود را آن عرب     چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آبرا در پیش داشت     تخم خدمت را در آنحضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید     سائل شه را زحاجت واخرید
آب شیرین وسبوی سبز و نو     زآب بارانی که جمع آمد بگو
خنده میآید نقیبانرا از آن     لیک پذیرفتند آنرا همچو جان
زآنکه لطف شاه خوب باخبر     کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند     چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها     آب از لوله رود درگولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک     هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شور است وپلید     هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوسته است هر لوله بحوض     خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن     چون اثر کرده است اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب     چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بی سکون     چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثر است     سنگریزه‌اش جمله در و گوهر است
هر هنر کاستاد بدآن معروف شد     جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول     خواند آن شاگرد چست باحصول

پیش استاد فقیه آن فقه خوان
فقه خواند نی اصول دین بدان
پیش استادی که او نحوی بود
جان شاگردش از آن نحوی شود
باز استادیکه آن محو ره است
جان شاگردش از آن محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ
دانش فقر است ساز راه و برگ

## ماجرای مرد نحوی در کشتی باکشتیبان وجواب دادن‌او

آن یکی نحوی بکشتی در نشست
رو بکشتیبان نمود آن خود پرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا
گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان زتاب
لیک آن دم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند
گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو
گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست
زانکه کشتی غرق در گردابهاست
محو میباید نه نحو اینجا بدان
گر تو محوی بیخطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد
ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر
بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ایکه خلقانرا تو خرمیخوانده‌ای
اینزمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان
نک فنای‌این جهان بین این زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم
تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو وصرف صرف
در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست
وآن خلیفه دجلهٔ علم خداست
ماسبوها پر بدجله میبریم
گرنه خردانیم ما خود را خریم
آن عرب باری بدان معذور بود
کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چوما
او نبردی آن سبو را جابجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی
آن‌سبو را بر سر سنگی زدی
آن سبوی تنگ پر ناموس ورنگ
شد حباب بحر زن اورا بسنگ

## قبول کردن خلیفه هدیه راوعطافرمودن با کمال بی‌نیازی ازآن‌هدیه

چون خلیفه دید و احوالش رسید
آن‌سبورا پر ز زر کرد و مزید

داد بخششها و خلعتهای خاص   آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد   آن جهان بخشش و آن بحر داد
کاین سبو پر زر بدست او دهید   چونکه وا گردد سوی دجله‌اش برید
از ره خشک آمده است و آن سفر   از ره دجله‌اش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشیند رنج راه   خود فراموشش شود آن جایگاه
همچنان کردند و دادندش سبو   پر زر و بردند تا دجله دو تو
چون بکشتی در نشست و دجله دید   سجده میکرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف آن شه وهاب را   وین عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود   آن چنان جنس و دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر   کان بود از لطف و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست   کان نمیگنجد زپری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد   خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد   خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی قطره از دجلهٔ خدا   آن سبو را او فنا کردی فنا
وآنکه دیدندش همیشه بیخودند   بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده   وآن سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب از آن ناریخته   صد درستی زین شکست انگیخته
جز جزو خم برقص است و بحال   عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا در اینحالت نه آب   خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند   پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران   زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور از این   تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی   تند و بد پیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شوی   بیخود و بی حس چو دیواری شوی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی   چون کنی در راه شیران هم‌تکی
آلت اشکار خود جز سگ مدان   کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود   کی سوی صید شکاری خوش رود
آن عرب را بینوائی میکشید   تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته‌ایم احسان شاه     در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق     از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه     بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین     آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی     ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صافی خاسته‌است     اصل صاف آن فرع را آراسته است
آن کفش را صافی و محقوق دان     همچو دشنام لب معشوق دان
گشت این دشنام نامطلوب او     خوش زبهر عارض محبوب او
ازشکر گر شکل نانی میپزی     طعم قند آید نه نان چون میمزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی     کی هلد او را پی سجده کنی
بلکه گیرد اندر آتش افکند     صورت عاریتش را بر کند
تا نماند بر ذهب نقش وثن     چونکه صورت مانعست و راهزن
ذات زرش داد ربانیت است     نقش بت بر نقد زر عاریت است
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز     ور صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی گر بمانی در صور     صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب     خواه هندو خواه ترک ویا عرب
منگر اندر نقش واندر رنگ او     بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاه است‌و هم آهنگ تو است     تو سفیدش خوان که‌همرنگ‌تواست
این حکایت گفته شد زیر و زبر     همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بوده است پیش     پا ندارد با ابد بوده است‌خویش
بلکه‌چون‌آبست و هر قطره ازآن     هم سراست و پا و هم بی هردوان
حاش‌لله‌این حکایت نیست هین     نقد حال ما و تست‌این خوش‌ببین
پیش‌هر صوفی که او با فر بود     هر چه‌آن ماضی‌است لایذکر بود
چون بود فکرش همه مشغول حال     ناید اندر ذهن او فکر مآل
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک     جمله مایؤفک عنه من افک
عقل‌را شودان وزن این نفس‌وطمع     این‌دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار ازچه‌خاست     زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جز کل نی جزوها نسبت بکل     نی چو بوی گل که باشد جزو گل

لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتماز اندیشه‌ها / زآنکه شیرانند در این بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرور است / زانکه خاریدن فزونی گراست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت را ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش دار / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشواره، چه که کان زر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یکرو ز سر تا پا یکی است
از یکی رو ضد و یکرو متحد / از یکی رو هزل و از یکروی جد
پس قیامت روز عرض اکبر است / عرض او خواهد که بازیب‌وفراست
هرکه‌چون هندوبد او سودائی‌است / روز عرضش نوبت رسوائی است
چون ندارد روی همچون آفتاب / اونخواهد جز شب همچون‌نقاب
برگ یک‌گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وآنکه سر تا پا گلست‌وسوسنست / پس بهار او را دو چشم‌روشنست
خار بی معنی‌خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی ننگ آن و رنگ این
پس‌خزان اورا بهار است و حیات / یک‌نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند او را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خودجهان آن‌یک‌کس است وآن‌مه‌است / هر ستاره بر فلک جزو مه است
خود جهان آن‌یک‌کس‌است وباقیان / جمله اتباع و طفیل‌اند ای فلان
اوجهان کامل است و مفرداست / نسخه کل وجود او را بد است
پس همی گوید هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تابود تابان شکوفه چون زره / کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون‌شکوفه ریخت میوه سر کند / چون‌که تن بشکست جان سربرکند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندرمزید

تا که نان نشکست قوت‌کی‌دهد    ناشکسته‌خوشه‌ها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه    کی شود خود صحت افزا ادویه

### درصفت پیرو مطاوعت او

ای ضیاء الحق حسام‌الدین‌بگیر    یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه‌جسمت نازک است وبس نزار    بر نمیآید جهانرا بی تو کار
گرچه جسم نازکت رازور نیست    لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه‌مصباح و زجاجه گشته‌ای    لیک سر خیل دل و سر رشته‌ای
چون سر رشته بدست‌و کام تست    میوه‌های‌عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه دان    پیر را بگزین و عین راه دان

پیر تابستان‌و خلقان تیر ماه    خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوانرا نام پیر    کو زحق پیر است نز ایام پیر
اوچنان پیر است کش آغاز نیست    باچنان در یتیم انباز نیست
خود قویتر میبود خمر کهن    خاصه‌آن خمری که‌باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیراین‌سفر    هست بس پر آفت‌و خوف و خطر
آنرهی که بارها تو رفته‌ای    بی قلاووز اندر آن‌آشفته‌ای
پس رهی راکه نرفستی تو هیچ    هین‌مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که او بی مرشدی در راه‌شد    او زغولان گمره ودر چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ایفضول    بس‌ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از راه‌افکند اندر گزند    از تو داهی تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان    که‌چسان کرد آن‌بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور    بردشان وکردشان زادبار عور
استخوانهاشان ببین ومویشان    عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر وسوی راه‌کش    سوی‌رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را ودست ازوی‌مدار    زآنکه‌عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم‌توبغفلت‌واهلیش    او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف    ای‌بسا خر بنده را کرده تلف
گر ندانی ره هر آنچه خربخواست    عکس‌آنرا کن که‌هست آنراه راست

شاوروهن پس آنگه خالفوا　　ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست　　چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان　　هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

### وصیت کردن رسول خدا (ص) مر علی (ع) را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جویند تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیشقدم باشی. قال النبی (ص): اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بالعقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس وعند الله

گفت پیغمبر علی را کای علی　　شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید　　اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند　　بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش　　نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی　　کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله　　سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانکه او هر خار را گلشن کند　　دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف　　روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر و بندهٔ خاص اله　　طالبان را میبرد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او　　هیچ آنرا غایت و مقطع مجو
آفتاب روح نی آن فلک　　که ز نورش زنده‌اند انس و ملک
در بشر روپوش گشتست آفتاب　　فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه　　برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند　　خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز　　تا رهی ز آن دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت لایق است　　سبق یابی بر هر آنکو سابق است
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو　　همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق　　تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن　　گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند
تا یدالله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌اش کند
زنده چه بود جان پاینده‌اش کند
یار باید راه را تنها مرو
از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید
هم بعون همت مردان رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست
دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند
حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله میدهند
پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی که پیش شه بندد کمر
تا کسی که هست بیرون سوی در
فرق بسیار است باید در حساب
آن زاهل کشف واین زاهل حجاب
جهد مکن تا رهی یابی درون
ورنه مانی حلقه وار اندر برون
چون گزیدی پیر نازک دل مباش
سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی
پس کجا بی صیقل آئینه شوی

## کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه و پشیمان شدن بجهت زخم

این حکایت بشنو از صاحب بیان
در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌درنگ
میزنند از صورت شیر و پلنگ
برچنان صورت پیاپی بی گزند
از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینئی
که کبودم زن بکن شیرینئی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان
گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیر است نقش شیر زن
جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم
گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم
با چنین شیر ژیان در عزم جزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت
درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی
مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا
گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام
گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت
دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیر ساز
که دلم سستی گرفت از زخم گاز

چون نداری طاقت سوزن زدن     از چنین شیر ژیان رو دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش     تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود     چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر     مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت صبر افروختن     آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم     ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خفتگانی کز خدا بد کارشان     میل گردی آفتاب از غارشان
خار جمله لطف چون گل میشود     پیش جزوی کو بر کل میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن     خویشتن را خاک و خواری داشتن
چیست توحید خدا آموختن     خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز     هستی همچون شب خود را بسوز

## رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار     رفته بودند از طلب در کوهسار
کان سه با هم اندر آن صحرای ژرف     صیدها گیرند بسیار و شگرف
تا بپشت همدگر بر صیدها     سخت بربندند بار و قیدها
گرچه ز ایشان شیر نر را ننگ بود     لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمت است     لیک همره شد جماعت رحمت است
همچنین مه را ز اختر ننگهاست     او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید     گرچه رائی نیست رایش را مزید
در ترازو جو رفیق زر شده است     نی از آن که جو چو زر گوهر شده است
روح قالب را کنون همره شده است     مدتی سگ حارس درگه شده است
چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه     در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت     یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب     کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان     کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن     که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد     شیر دانست آن طمعها را سند

هر که باشد شیر اسرار و امیر    او بداند هر چه اندیشه ضمیر
هین نگهدار ای دل اندیشه خو    دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش    بر رخت خندد برای روی‌پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان    وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا    مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من    ظنتان اینست در اعطای من
ای وجود و رایتان از رای من    از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه اسگالد دگر    چون سگالش اوش بخشید و خطر
این چنین ظن خسیسانه به من    مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را    گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان    تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش    بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق    کرده ما را مست و هم مغرور خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند    کان تبسم دام خود را بر کند

### امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صیدها را قسمت کن

گفت شیر ایگرگ اینرا بخش کن    معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری    تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست    آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط    روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو    چونکه من باشم تو گوئی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید    پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود خرید    پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر و رشید    در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد    این چنین جانرا بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من    فرض آمد مرترا گردن زدن
گرچه غالب دارم اندر بذل فضل    گاه گاهی هم کنم از عدل فضل
کل شئی هالک جز وجه او    چون نه‌ای در وجه او هستی مجو

هر کاندر وجهما باشد فنا    کل شیئی هالک نبود ورا
زانکه در الاست او از لا گذشت    هرکه در الاست او فانی نگشت
هر که بردر او من و ما میزند    رد بابست او و بر لا میتند

### قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم گفت چون توئی درت نگشایم که کسی از یاران را نشناسم کمن باشد

آن یکی آمد در یاری بزد    گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست    بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق    که پزد که وارهاند از نفاق
چون توئی تو هنوز از تو نرفت    سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر    در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت    باز گرد خانه انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب    تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن    گفت بر درهم توئی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ    نیست گنجائی دو من در یک سرا
چون یکی باشد همه نبود دوئی    هم منی بر خیزد آنجا هم توئی
نیست سوزن را سر رشته دو تا    چونکه یکتائی در این سوزن درآ
رشته را با سوزن آمد ارتباط    نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل    جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مرآنرا ای فلان    کان بود بر هر محال کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود    هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز    زنده گردد از فسون آن عزیز
و آن عدم کز مرده مرده‌تر بود    در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان بخوان    مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز آن بود    کوسه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات    بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان    تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل    تا ببیند هرکسی حسن عمل

باز بیشک پیش از آنها میرسد　　آنچه از حق سوی جانها میرسد
وآنچه از جانها بدلها میرسد　　وآنچه از دلها بگلها میرسد
اینت لشکرهای حق بی حد و مر　　از پی این گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد هین بتاز　　سوی آن دو یار پاک پاکباز

### خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندر آ ای جمله من　　نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شد کنون　　گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب　　تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور　　گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پاره را برد　　همچو مقراض دو تا یکتا شود
آن دو انبازان گازر را ببین　　هست در ظاهر خلاف آن و این
آن یکی کرباس در جو میبرد　　وآن دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند　　گوئیا زاستیزه ضد بر میتند
لیک آن دو ضد استیزه نما　　یکدل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکی است　　لیک تا حق میبرد جمله یکی است
چونکه جمع مستمع را خواب برد　　سنگهای آسیا را آب برد

### روی در کشیدن سخن از ملالت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست　　رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند　　آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست　　ورنه خود آن آب را جوئی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها　　تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام　　کاندر آن بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم　　سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا　　وین خیال و هست زو یابد نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم　　زآن سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال　　زآن شود روی قمر همچون هلال

باز هستی جهان حس و رنگ      تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد      جانب ترکیب حسها میکشد
ز آن سوی حس عالم توحید دان      گر یکی خواهی بدانجانب بران
امر کن یک فعل بود ونون وکاف      در سخن افتاد و معنی بودصاف
این سخن پایان ندارد باز گرد      تاچه شد احوال گرگ اندر نبرد

### ادب کردن شیر گرگ راجهت بی‌ادبی او

گرگ را بر کند سر آن سرفراز      تانماند دوسریو امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر      چون نبودی مرده درپیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد      گفت این رابخش کن ازبهرخورد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین      چاشت خوردت باشد ای شاه امین
وین بز از بهر میانه روز را      یخنئی باشد شه پیروز را
وآن دگر خرگوش بهر شام هم      شبجره ای شاه با لطف وکرم
گفت ای روبه توعدل افروختی      این‌چنین قسمت زکه آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ      گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت‌چون در عشق ما گشتی‌گرو      هر سه‌را بر گیر و بستان وبرو
روبها چون‌جملگی ما را شدی      چونت آزاریم چون توما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا      پای برگردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی      پس‌تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت‌گیرد از      مرگ یاران و بلای محترز
روبه‌آن دم برزبان صدشکرراند      که مرا شیر از پس آن گرگ‌خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو      بخش‌کن این‌را که بردی جان ازو
پس‌سپاس او راکه ما را در جهان      کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاست‌های حق      بر قرون ماضیه اندر سبق
تاکه‌ما از حال آن گرگان پیش      همچو روبه پاس‌خود داریم بیش
امت‌مرحومه‌زاینرو خواندمان      آن‌رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم گرگان عیان      بنگرید و پند گیرید ای‌مهان
عاقل‌ازسر بنهد این هستی‌وباد      چون‌شنید انجام فرعونان وعاد

ورنه بنهد دیگران ازحال او　　عبرتی گیرند و از اضلال او

## تهدید کردن‌نوح علیه‌السلام مرقوم‌راکه بامن مپیچید که من روی پوشم‌خدای را پس با خدای میپیچید نه با من

گفت‌نوح ای سرکشان من من نیم　　من زجان مردم بجانان میزیم
چون زجان مردم بجانان زنده‌ام　　نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام
چون بمردم از حواسات بشر　　حق مرا شد سمع وادراک وبصر
چون‌که من من نیستم این‌دم زهوست　　پیش این‌دم هرکه دم زدکافراوست
هست اندر نقش این روباه شیر　　سوی این روبه‌نشاید شد دلیر
گرز روی صورتش می نگروی　　غرش شیران ازو می نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی　　پس‌جهانی را چسان‌بر هم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی　　هر دو عالم را همی دید ارزنی
او برون رفته بد از ما و منی　　او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت　　او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هرکه او در پیش این شیر نهان　　بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش　　فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر　　پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن‌زخم بر جسم آمدی　　تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید　　چون توانم کردن این سر راپدید
لیک هم رمزی بگویم با شما　　بوکه دریابید و گردید آشنا
همچو آن روبه کم اشکم کنید　　پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید　　ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آئید اندرراه راست　　شیرو صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست　　بی نیاز است او زمغز نغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست　　از برای بندگان آن شه است
گفت الیس‌الله بکاف عبده　　تا نگردد بنده هر سو حیله‌جو
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت　　این‌همه دولت‌خنک آنکو شناخت
آنکه دولت‌آفرید و دو سرا　　ملکو دولت‌ها چه کار آید ورا

پیش سبحان پس نگهدارید دل    تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جستجو    همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد    نقشهای غیب را آئینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود    زآنکه مؤمن آینهٔ مؤمن شود
مؤمنی او مؤمنی تو بی گمان    در میان هر دو فرقی بیکران
چون زند او نقد ما را بر محک    پس یقین را باز داند او زشک
چون شود جانش محک نقدها    پس ببیند نقد را و قلب را

### نشاندن پادشاهان صوفیانرا پیش روی خودتا چشمشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود    این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند    زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم پهلوی راست    زانکه علم ثبت و خط آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند    کآینهٔ جانند و ز آئینه بهند
حاجبان این صوفیانند ای پسر    ساده و آزادمو افکنده سر
سینه‌ها صیقلزده از ذکر و فکر    تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر کهاو از صلب فطرت خوب زاد    آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آئینه باشد روی خوب    صیقل جان آمد از تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام    طالب آئینه باشد والسلام

### آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه السلام

بشنو اکنون یکمثال معنوی    تا تو دیگر قول صورت نشنوی
آمد از آفاق یاری مهربان    یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی    بر وسادهٔ آشنائی متکی
یاددادش جور اخوان وحسد    گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله    ما نداریم از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود    بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان وچاه    گفت همچون در محاق وکاست ماه
در محاق ار ماه نوگردد دو تا    نی در آخر بدر گردد بر سما

گر چه در دانه بهاون کوفتند		نورچشم و دل شد و دفع گزند
گندمی رازیر خاک انداختند		پس زخاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا		قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نانرا زیر دندان کوفتند		گشت عقل وجان وفهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت		یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان چون بحق او محو شد		باز ماند از سکر وسوی صحو شد
عالمنیی را زآن صلاح آمد ثمر		قوم دیگر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد باز گرد		تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

## طلب کردن یوسف ارمغان از آن مرد بعد از مقالات

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان		هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهیدست آمدن		هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر		ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بینوا		هم بدانسان که خلقناکم کذا
هین چه چه آوردید دست آویز را		ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود		وعده امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را ازخری		پس ز مطبخ خاک و خاکستر خوری
ورنه‌ای منکر چنین دست تهی		بر در آن دوست پا چون می نهی
اندکی صرفه بکن ازخواب وخور		ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النون مما یهجعون		باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین		تا ببخشندت حواس نور بین
وز جهان چون رحم بیروی روی		از زمین در عرصه واسع شوی
آنکه ارض‌الله واسع گفته‌اند		عرصه‌ای دان کانبیا دررفته‌اند
دل نگردد تنگ ز آن عرصه فراخ		نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون		کند و مانده میشوی وسر نگون
چون که محمولی نه حامل وقت خواب		ماندگی رفت وشدی بی پیچ وتاب
چاشنیی دان تو حال خواب را		پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود		در قیام و در تقلب هم رقود

| | |
|---|---|
| میکشدشان بی تکلف در فعال | بی خبر ذات الیمین ذات الشمال |
| چیست آن ذات الیمین فعل حسن | چیست آن ذات الشمال اشغال تن |
| گر تو بینی‌شان بدشواری درون | نیست شان خوفی ولاهم یحزنون |
| میرود این هر دو از مردم پدید | بی خبر زین هر دو ایشان درمزید |
| میرود این هر دو کار از انبیا | بی خبر زین هر دو ایشان چون صدا |
| گر صدایت بشنواند خیر و شر | ذات او باشد زهر دو بی خبر |

### گفتن مهمان یوسف علیه‌السلام را کارمغان بهر تو آئینه‌ای آورده‌ام تا چون درآن نگری مرا یادآوری

| | |
|---|---|
| گفت یوسف هین بیاور ارمغان | او ز شرم این تقاضا در فغان |
| گفت من چند ارمغان جستم ترا | ارمغانی در نظر نامد مرا |
| حبه‌ای را جانب کان چون برم | قطره‌ای را سوی عمان چون برم |
| زیره را من سوی کرمان آورم | گر بپیش تو دل و جان آورم |
| نیست تخمی کاندرین انبار نیست | غیر حسن تو که آنرا یار نیست |
| لایق آن دیدم که من آئینه‌یی | پیش تو آرم چو نور سینه‌ای |
| تا ببینی روی خوب خود درآن | ای تو چون خورشید شمع آسمان |
| آینه آوردمت ای روشنی | تاچو بینی روی خود یادم کنی |
| آینه بیرون کشید او از بغل | خوب را آئینه باشد مشتغل |
| آینهٔ هستی چه باشد نیستی | نیستی بگزین گر ابله نیستی |
| هستی اندر نیستی بتوان نمود | مال داران بر فقیر آرند جود |
| آینهٔ صافی نان خود گرسنه است | سوخته هم آینهٔ آتش زنه است |
| نیستی و نقص هرجائی که خاست | آینهٔ خوبی جمله هست هاست |
| بهر آنکه نیستی پالودگی است | و آنچه این هستی همه آلودگیست |
| چونکه جامه چست و دوزیده بود | مظهر فرهنگ درزی کی شود |
| ناتراشیده همی باید جذوع | تا درودگر اصل سازد یا فروع |
| خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود | که در آنجا پای اشکسته بود |
| کی شود چون نیست رنجور ونزار | آن جمال وصنعت طب آشکار |
| خواری و دونی مسها بر ملا | گر نباشد کی نماید کیمیا |

نقصها آئینهٔ وصف کمال    وآن حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین    زانکه باسرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دیدو شناخت    اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
ز آن نمیپرد بسوی ذوالجلال    کوگمانی میبرد خود را کمال
علتی بدتر زپندار کمال    نیست‌اندر جانت‌ای مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود    تا زتو این‌معجبی بیرون شود
علت‌ابلیس‌انا خیر بد است    وین‌مرض در نفس هر مخلوق‌هست
گرچه‌خود رابس شکسته بیند او    آب صافی دان و سر گین‌زیر جو
چون بشورانی مراو را ز امتحان    آب‌سرگین رنگ‌گردد در زمان
در تک‌جوهست سر گین ای فتی    گرچه جو صافی نماید مرترا
هست پیر راه دان پر فطن    باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد    نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو سرگین نتاند پاک کرد    جهل نفسش رانروبد علم مرد
کی ترا شد تیغ دستهٔ خویش را    رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس    تا نبیند قبح ریش‌خویش کس
و آن‌مگس اندیشها و آمال تو    ریش‌تو آن ظلمت احوال تو
ورنهد مرهم برآن ریش توپیر    آنزمان ساکن شود درد و نفیر
تا نپنداری که صحت یافته است    پرتو مرهم برآنجا تافته است
هین زمرهم سرمکش ای‌پشت‌ریش    وآن ز پرتو دان مدان از اصل‌خویش

### مرتد شدن‌کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بروی زدوآن
### آیه را پیش از پیغمبر خواند وگفت من‌محل‌وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود    کو بنسخ‌وحی جدی مینمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق    او همان راوانوشتی برورق
پرتو آن‌وحی بروی تافتی    او درون‌خویش‌حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول    زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر    مرمرا هست آن‌حقیقت درضمیر
پرتو اندیشه‌اش زدبر رسول    قهر حق آورد برجانش نزول

وآن ناگهش بر دل بتافت    در درون خویشتن حرفی نیافت
هم ز نساخی برآمد هم ز دین    شد عدوی مصطفی از روی کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود    چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بوده‌ای    این چنین آب سیه نگشوده‌ای
اندرون میسوختش هم زین سبب    توبه کردن می نیارست این عجب
تاکه ناموسش به پیش این وآن    نشکند بر بست این او را دهان
آه میکرد و نبودش آه سود    چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرد حق ناموس را صد من حدید    ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آنسان ببست آن راه را    کو نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون    نیست آن اغلال ما را از برون
خلفهم سدا " فاغشیناهم    می بیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست    او نمیداند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است    مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین    بندشان ناموس و کبر وآن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر    بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا    بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند    طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست    غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون میجهد    لیک میترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن    پیش آن فریاد رس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن    ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد    خود مبین تا برنیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است    آن ز ابدال است و بر تو عاریه است
گرچه در خودخانه نوری یافته است    آن ز همسایهٔ منور تافته است
شکر کن غره مشو بینی مکن    گوش دار و هیچ خود بینی مکن
صد دریغ و درد کاین عاریتی    امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط    خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد    تا بمسکن در رسد یکروز مرد

گرچه‌آهن سرخ شد او سرخ‌نیست   پرتو عاریت آتش زنی است
گر شود پرنور روزن یا سرا   تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم   پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید   چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم   شاد و خندانیم وبس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم   خوشرا بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال   روح پنهان کرده فر و پر وبال
گویدش ای‌مزبله توکیستی   یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج ونازت‌مینگنجد در جهان   باش‌تا که من شوم از تو جهان
گرمدارانت ترا گوری کنند   کش کشانت درتک‌گور افکنند
تا که‌چون در گور یارانت کنند   طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی ازگند تو گیرد آن کسی   که بپیش تو همی مردی بسی
پر توروحست نطق و چشم و گوش   پرتوآتش بود در آب جوش
آن‌چنان که‌پرتو جان بر تن‌است   پرتو ابدال برجان من است
جان جان چون واکشد پا را زجان   جان چنان گردد که بیجان‌تن‌بدان
سر از آن رومینهم من‌بر زمین   تاگواه‌من بود در یوم دین
یوم‌دین که زلزلت زلزالها   این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهره اخبارها   در سخن‌آید زمین وخارها
فلسفی گوید ز معقولات دون   عقل‌از دهلیز میماند برون
فلسفی منکر شود در فکر وظن   گو برو سر را بدان دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل   هست‌محسوس‌حواس اهل دل
فلسفی‌کو منکر حنانه است   ازحواس‌انبیا بیگانه است
گوید او که‌پرتو سودای خلق   بس‌خیالات‌آورد در رای خلق
بلکه‌عکس‌آن فساد وکفر او   این‌خیال منکری را زد بر او
فلسفی مر دیو را منکر شود   در هماندم سخره دیوی بود
گرندیدی دیو راخود راببین   بی جنون نبود کبودی بر جبین
هرکه را دردل شک وبیجانی‌است   درجهان اوفلسفی پنهان است
مینماید اعتقاد اوگاه‌گاه   آن رگ فلسف کند رویش‌سیاه

الحذر ای مؤمنان کو در شماست
در شما بس عالم بی منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تواست
وه که آن روزی برآرد از تو دست
هر که او را برگ این ایمان بود
همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیو ز آن خندیده‌ای
که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان بازگونه پوستین
چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شده است
زانکه سنگ امتحان پنهان شده‌است
پرده‌ای ستار از ما وامگیر
باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب
انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش
ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین
بود ز ابدال و امیر مؤمنین
پنجه زد باآدم از نازی که داشت
گشت رسوا همچو سرگین‌وقت چاشت
پنجه با مردان مزن ای بوالهوس
برتر از سلطان چه‌میرانی فرس

## دعا کردن بلعم باعور که‌موسی علیه‌السلام‌وقومش‌راازین‌شهر که
## حصار داده‌اند بی مراد گردان و مستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان
سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او
صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی ازکبر و کمال
آن‌چنان شد که شنیدستی توحال
صد هزارابلیس و بلعم در جهان
همچنین بوده‌است پیدا و نهان
این دو رامشهور گردانید اله
تاکه باشند این دو بر باقی‌گواه
رهزنان را در بیابان‌چون کشند
یک دو تن را سوی ده‌زایشان‌کشند
تا ببینند اهل ده گیرند پند
روءیت ایشان بودشان‌همچو بند
این دو دزد آویخت بردار بلند
ورنه اندر شهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد
کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش
الله‌الله پا منه زاندازه بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت
در تک هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهرچیست
تا بدانی انبیا رانازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه
شد بیان عز نفس ناطقه

جمله حیوان را پی انسان بکش    جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند    عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی    باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل    زانکه وحشی اند از عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد روا    زانکه انسان را نبیند ایشان سرا
عزت وحشی بدان ساقط شده است    کامر انسان را مخالف آمده است
پس چه عزت باشدت ای نادره    چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح    چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود    هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد ازآن دم آدمی    کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح    همچو وحشی پیش نشاب ورماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل    زانکه بی عقلند و مطرود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل    کرد از عقلی بحیوانات نقل

### اعتماد کردن هاروت وماروت برعصمت خویش درهرفتنه

همچو هاروت و چو ماروت شهیر    از بطر خوردند زهر آلوده تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش    چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند    شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پرشاخ همچون خارپشت    شیر خواهد گاو را ناچار کشت
باد صرصر کو درختان میکند    باگیاه پست احسان میکند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند    رحم کرد ایدل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت    کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را    جز که بر ریشه نکوبد نیش را
شعله را زانبوهی هیزم چه غم    کی رمد قصاب ز انبوهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون    چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر    گردشش از کیست از عقل منیر
گردش این قالب همچون سپر    هست از روح مستتر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست    همچو چرخی کو اسیر آبجوست

جزرومد و دخل و خرج این نفس
از که باشد جز زجان ای‌بوالهوس
گاه‌جنگش میکند که حاودال
گاه صلحش میکند گاهی‌جدال
گه بهمنش میبرد گاهی بهار
گه‌گلستان میکند گاهیش خار
همچنین این آب را یزدان پاک
کرد بر فرعون خون سهمناک
همچنین این باد را یزدان‌ما
کرده‌بد بر عاد همچون اژدها
بازهم این‌باد را بر مؤمنان
کرده‌بد صلح‌ومراعات و امان
گفت‌المعنی هوالله شیخ دین
بحر معنیها است رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان
همچو خاشاکی برآن بحر روان
حملها ورقص خاشاک اندر آب
هم‌ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا
سوی ساحل افکند خاشاک را
چون‌کشد از ساحلش در موجگاه
آن‌کند با او که آتش‌باگیاه
این حدیث آخر ندارد بار ران
جانب هاروت و ماروت ایجوان

### بقیهٔ قصه هاروت و ماروت ونکال عقوبت‌ایشان

چون گناه و فسق خلقان جهان
میشدی روشن بایشان آنزمان
دست خائیدن گرفتندی بخشم
لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آئینه دید آن‌زشت‌مرد
روبگردانید از آن و خشم کرد
خویش‌بین چون از کسی جرمی‌بدید
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را
ننگرد در خویش نفس گبررا
حمیت دین را نشانی دیگر است
که‌از آن آتش‌جهانی اخضر است
گفت‌حقشان گر شما روشنگرید
در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گوئید ای سپاه و چاکران
رسته‌اید از شهوت واز چاک ران
گر از آن‌معنی‌نهم من بر شما
مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که‌مر شما را در تن است
آن زعکس عصمت وحفظ من است
آن‌ز من بینید نز خود هین هین
تا نچربد بر شما دیو لعین
آن چنان‌کان کاتب وحی رسول
دید در خود حکمت و نور وصول
خویش‌را هم لحن مرغان خدا
می شمرد آن بدصفیری چون‌صدا
لحن مرغان‌را اگر واصف شوی
بر ضمیر مرغ کی واقف شوی

گر بیاموزی صفیر بلبلی    تو چه دانی کو چه گوید با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان    چون ز لب جنبان گمانهای کران

### بعیادت رفتن کر بخانهٔ همسایهٔ بیمار ورنجیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایه‌ای    که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت بخود کر که با گوش گران    من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد    لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود    من قیاسی گیرم آن را از خرد
چون بگویم چونی ای محنت کشم    او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا    او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صح نوشت کیست آن    از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک‌پاست او    چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما    هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد    عکس آن واقع شد ای آزاد مرد
گوئیا رنجور را خاطر ز کر    اندکی رنجیده بود ای پر هنر
کر درآمد پیش رنجور و نشست    بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر    شد از این رنجور پر آزار و نکر
کاین چه شکرست این عدوی ما بدست    کر قیاسی کرد و آن کژ آمده است
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر    گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او    که همی آمد بچاره پیش تو
گفت عزرائیل میاید برو    گفت پایش بس مبارک شاد شو
اینزمان از نزد او آیم برت    گفتم او را تا که گردد غمخورت
کر برون آمد بگفت او شادمان    شکر که کردم مراعات اینزمان
خود گمانش از کری معکوس بود    این زیان محض را پنداشت سود
گفت رنجور این عدوی جان ماست    ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط    تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی که خورده باشد آش بد    می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آنرا قی مکن    تا بیابی در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می‌پیچید او    کاین سگ زن روسپی ناچیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود    کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است    این عیادت نیست دشمن‌کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار    تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند    دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی    بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر کو همی پنداشتست    که نکوئی کرد و آن خود بد بداست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام    حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروخته است    در دل رنجور و خود را سوخته است
فاتقوا النار التی اوقدتم    انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر بیک صاحب ریا    صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها    آمد اندر هر نمازی اهدنا
کاین نمازم را میامیز ای خدا    با نماز ضالین و اهل ریا
وز قیاسی که بکرد آن کر گزین    صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه‌ای خواجه قیاس حس دون    اندر آن وحیی که شد از حد برون
خواجه پندارد که طاعت میکند    بی خبر از معصیت جان میکند
این قیاس خویش را رو ترک کن    کز قیاس تو شود ریشت کهن
گوش حس تو بحرف ار در خوراست    دانکه گوش غیب گیر تو کر است

### دربیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود

اول آنکس کاین قیاسکها نمود    پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بیشک بهتر است    من ز نار و او ز خاک اکدر است
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم    او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد    زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی است    که بر انسابش بیابی جانی است
بلکه این میراث‌های انبیاست    وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان    پور آن نوح نبی از گمرهان

زادهٔ خاکی منور شد چو ماه    زادهٔ آتش توئی ای روسیاه
این قیاسات و تحری روز ابر    یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک باخورشید و کعبه پیش رو    این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن روز و متاب    از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی ازمرغ حق    ظاهرش را یادگیری چون سبق
وآنگهی از خود قیاساتی کنی    مرخیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را    که‌نباشد ز آن خبر غفال را
منطق الطیری بصوت آموختی    صد قیاس و صد هوس افروختی
همچوآن‌رنجور دلها از توخست    تو بپندار اصابت گشته مست
کاتب آن‌وحی ز آن‌آواز مرغ    برده ظنی که‌منم انباز مرغ
مرغ پری زد مر اورا کور کرد    نک فرو بردش بقعر مرگ ودرد
هین بظنی یا بعکسی هم شما    در میفتید از مقامات سما
گرچه‌هاروتید و ماروت وفزون    از همه بر بام‌نحن‌الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید    بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آیداز کمین    سرنگون افتید در قعر زمین
هر دوگفتند ای خدا فرمان تراست    بی‌امان تو امانی خود کجاست
این‌همی‌گفتندو دلشان میطپید    بدکجاآید زما نعم‌العبید
خار خار دو فرشته مینهشت    تا که تخم خویش بینی رانکشت
پس‌همی گفتند کای ارکانیان    بی خبر ازپاکی روحانیان
مابر این گردون تتقها میتنیم    بر زمین‌آئیم و شادروان‌زنیم
عدل‌ورزیم وعبادت آوریم    باز هر شب سوی گردون برپریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان    تا نهیم‌اندر زمین‌امن و امان
این‌قیاس حال گردون بر زمین    راست ناید فرق دارد در کمین

### در بیان آنکه حال‌خود و مستی خودپنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای    سر همان جانه‌که‌باده‌خورده‌ای
چونکه‌از میخانه مستی ضال‌شد    تسخروبازیچهٔ اطفال‌شد
میفتد او سو بسو وهر رهی    درگل و می‌خنددش هر ابلهی

او چنین کودکان اندر بحث
بی‌خبر از مستی و ذوق مست
خلق اطفالند جز مست خدا
نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهو است و شما
کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی
بی‌ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی
که همی رانند اینجا ای فتی
این جماع طفل چبود بازیی
با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان
جمله در لا ینبغی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی
کاین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته
راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق
اسب‌تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک
من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار
گوشهٔ دامن گرفته اسپوار
از حق ان الظن لا یغنی رسید
مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی الترجیح ذا
لاتماری الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو گردد مستوی
در قیامت بررسید و بر غوی
آنگهی بینید مرکب‌های خویش
مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراکات ما
همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان
علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود
علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره
بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی‌واسطه
آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی
بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین بکش بهر خدا این بار علم
تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار
آنگهان افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو
ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال
وآن خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ
تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای    یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو    مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری    پاک کن خود را ز خود هان یکسری
همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو    در ریاضت آینهٔ بیزنگ شو
خویش‌را صافی کن ازاوصاف خود    تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا    بی کتاب و بی‌معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم    که بود هم گوهر و هم همتم
مرمرا ز آن نور بیند جانشان    که من‌ایشانرا همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات    بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا" بدان    راز اصبحنا عرابیا" بخوان
سر امسینا و اصبحنا ترا    میرساند جانب راه خدا
ور مثالی خواهی از علم نهان    قصه‌گو از رومیان و چینیان

### قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در صنعت‌نقاشی

چینیان گفتند مانقاش‌تر    رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان‌خواهم درین    کز شما خود کیست در دعوی مهین
چینیان گفتند خدمتها کنیم    رومیان گفتند بر حکمت‌تنیم
اهل چین و روم در بحث آمدند    رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان‌گفتند یک خانه بما    خاص‌بسپارید و یک‌آن شما
بود دوخانه مقابل در بدر    آن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند    پس‌خزینه باز کرد آن‌ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها    چینیانرا راتبه بود و عطا
رومیان گفتند نی نقش ونه‌رنگ    در خور آید کار راجز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند    همچوگردون ساده و صافی شدند
از دو صدرنگی به بیرنگی رهی‌است    رنگ‌چون‌ابراست‌وبی‌رنگی‌مهی‌است
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب    آن‌زاختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند    ازپی شادی دهلها میزدند
شه در آمد دید آنجا نقشها    میربود آن عقل را و فهم‌را

بعد از آن آمد بسوی رومیان    پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها    زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا بود اینجا بنمود    دیده را از دیده خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر    بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه ها    پاک ز آز و حرص و بخل و کینه ها
آن صفای آینه وصف دل است    صورت بی منتها را قابل است
صورت بی صورت بی حد غیب    ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه این صورت نگنجد در فلک    نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن    آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آید یا مضل    زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد    جز ز دل هم بی عدد هم با عدد
تا ابد نو نو صور کاید بر او    مینماید بی حجابی اندر او
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ    هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند    رایت علم الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنائی یافتند    بر و بحر آشنائی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشتند    میکنند آن قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر    چون صدف گشتند ایشان پر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند    لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافته است    لوح دلشانرا پذیرا یافته است
برترند از عرش و کرسی و خلا    ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلقند    چه نشان بل عین دیدار حقند

### پرسیدن پیغمبر (ص) مرزید راکامروز چونی و چگونه برخاستی و جواب او که "اصبحت مؤمنا حقا"

گفت پیغمبر صباحی زید را    کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا "مؤمنا" باز اوش گفت    کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها    شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب جدا گشتم چنان    که ز اسپر بگذرد نوک سنان

که از آن سو جملهٔ ملت یکی است
صدهزاران سال و یکساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد
عقل را ره‌نیست سوی افتقاد
گفت ازین ره کوره آوردی بیار
در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان
من ببینم عرش را با عرشیان
هشت‌جنت هفت دوزخ‌پیش من
هست پیدا همچو بت‌پیش‌شمن
یک بیک وا میشناسم حق را
همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کهو بیگانه کی است
پیش من‌پیدا چو مار و ماهی است
این‌زمان پیدا شده بر این گروه
یوم تبیض‌و تسود وجوه
پیش از این هر چند جان پرعیب بود
در رحم بود وز خلقان‌غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام
من سمات‌الله یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله
مرگ درد زادنست‌وزلزله
جمله جانهای گذشته منتظر
تا چگونه‌زاید این‌جان بطر
زنگیان گوید خود از ماست او
رومیان گویند بس‌زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود
پس‌نماند اختلاف بیض وسود
گر بود زنگی برندش زنگیان
روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالم است
آنکه نازاده شناسد او کم است
او مگر ینظر بنورالله بود
کاندرون پوست او را ره بود
اصل‌آب نطفه اسپید است‌وخوش
لیک عکس‌جان رومی و حبش
میدهد رنگ‌احسن التقویم را
تا باسفل میبرد آن‌نیم را
یوم تبیض و تسودوجوه
ترک‌وهندوشهره‌گردد زان گروه
فاش گردد که‌تو کاهی یا که کوه
هندوئی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نگردد هند و ترک
چونکه زاید بیندش خردوسترک
این سخن پایان‌ندارد باز ران
تا نمانیم از قطار کاروان

### جواب گفتن زید رسول خدا را (ص) که‌احوال خلق بر من پوشیده نیست‌و همه را میشناسم

جمله را چون روز رستاخیز من
فاش‌میبینم عیان از مرد و زن
هین‌بگویم یا فرو بندم نفس
لب‌گزیدش مصطفی یعنی که بس

یا رسول‌الله بگویم سر حشر    در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم    تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را    تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را    نقد را و نقد قلب آمیز را
دست‌ها ببریده اصحاب شمال    وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق    در ضیاء ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا    بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان    پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش    کآب بر روشان زند بانگش بگوش
و آن کسان که تشنه گردش میدوند    یک بیکرا وانمایم تا کیند
می بساید دوششان بر دوش من    نعره‌هاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار    در کشیده یک دگر را در کنار
دست یکدیگر زیارت میکنند    وز لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه    از خسان و نعرهٔ واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول    لیک میترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب    داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد    عکس حق لایستحیی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف    آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس    بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی    گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی    بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند    آینه و میزان و آنگه ریووبند
چون خدا ما را برای آن فراخت    که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان    کی شویم آئین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آئینه را    گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل    آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد    نی جنون ماند بپیشش نی خرد

گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی   بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد   وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای   مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریائی نگر   بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل   هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست   این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان   همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان   هست در حکم دل و فرمان جان
ور بخواهد رفت سوی زهر مار   ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات شد   ور بخواهد سوی ملبوسات شد
گر بخواهد سوی کلیات راند   ور بخواهد جنس جزئیات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایژه   بر مراد امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان   میدود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل شد مبتلا   همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص   یا گریزد سوی افزونی و نقص
دل بخواهد دست آید در حساب   با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است   او درون تن را برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود   ور بخواهد بر ولی یاری شود
گو بخواهد کفچهٔ در خوردنی   ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب   طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است   که مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از برون ماسور اوست   پنج حسی از درون مامور اوست
ده حس است و هفت اندام دگر   آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلاور مهتری   بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو   خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو   دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد   پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا" شد للعباد   بر شما محتوم تا یوم التناد

ور تو دیو خویشتن را منکری   از ترازو و آینه کی جان بری

### متهم کردن غلامان و خواجه تاشان لقمان را که میوه‌های خوب خورده

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن   در میان بندگانش خوار تن
میفرستاد او غلامان را بباغ   تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل   پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را   خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن   خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان آن سبب   در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا   بندهٔ خائن نباشد مرتضا
امتحان را کار فرما ای کیا   شربت راتش بده بهر صفا
امتحان کن جمله ما را ای کریم   سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان   تو سواره ما پیاده میدوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را   صنعهای کاشف اسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم   مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها   میدویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا   آب میآورد زایشان میوه‌ها
چون که لقمان را در آمد قی زناف   میدرآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو تاند این نمود   پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها   بان منکم کامن لایشتهی
چون سقوا ماءا " حمیما قطعت   جمله الاستار مما افضحت
نار از آن آمد عذاب کافران   که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ را تا چندچند   پند گفتیم و نمیپذیرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ   مر سر خر را سزد دندان سگ
للخبیثات الخبیثون حکمتست   زشت را هم زشت جفت و بابتست
پس تو هر جفتی که میخواهی بگیر   محو او باش و صفات او پذیر
نور خواهی مستعد نور شو   دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب   سر مکش از دوست واسجد واقترب

سرکشانرا بس سراسر در عذاب    سر بنه والله اعلم بالصواب

## بقیهٔ حکایت زید باپیغمبر (ص) وجواب او باآنحضرت

این سخن پایان ندارد خیز زید    بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را    میدراند پردههای غیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه    این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به    هرکس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد کهنومیدان او    زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او    مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف میشوند    چند روزی در رکابش میدوند
خواهدآن رحمت بتابد برهمه    بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد کههر میرواسیر    با رجا وخوف باشند و حذیر
این رجا وخوف در پرده بود    تا پس‌این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا    غیب را شد کر و فری بر ملا

## حکایت ماهی‌گیر و مرد جوان وگمان‌اوکهماهی گیر سلیمانست

بر لب جو برده ظنی یک فتی    که سلیمانست ماهی گیر ما
گرویست‌این‌ازچه‌فردست‌وخفیست    ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشهمیبود او دودل    تاسلیمان گشت شاه مستقل
دیو رفت‌از ملکو تخت اوگریخت    تیغ بختش خون‌آن‌شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری    رفت‌اندیشهو گمانش یکسری
وهم آن گاهست کو پوشیدهاست    این‌گمان خود از پی نادیدهاست
چون‌خیال غایب اندر سینه رفت    چونکهشد حاضر خیال اوبرفت
گر سمای نور بی بارنده نیست    هم زمین تار بی‌بالنده نیست
گرچه‌هست اظهار کردن‌هم کمال    میرهاند جانها را از خیال
یؤمنون بالغیب‌میباید مرا    زآن ببستم روزن فانی سرا
لیک‌یک درصد بود ایمان بغیب    نیک دان وبگذر ازتردید و ریب
چون شکافم آسمانرا درظهور    چون بگویم هل‌تری فیها فطور

| | |
|---|---|
| تا درین ظلمت تحری میکنند | هر کسی رو جانبی میآورند |
| مدتی معکوس باشد کارها | شحنه را دزد آورد بر دارها |
| تاکه بس سلطان وعالی همتی | بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی |
| بندگی در غیب آمد خوب وکش | حفظ غیب آید در استعباد خوش |
| کوکه مدح شاه گوید پیش او | تاکه در غیبت بود او شرم رو |
| قلعه داری کز کنار مملکت | دور از سلطان و سایهٔ سلطنت |
| پاس دارد قلعه را از دشمنان | قلعه نفروشد بمال بیکران |
| غایب از شه در کنار ثغرها | همچو حاضر او نگهدارد وفا |
| نزد شه بهتر بود از دیگران | که بخدمت حاضرند و جانفشان |
| پس بغیب نیم ذره حفظ کار | به که اندر حاضری زان صدهزار |
| طاعت و ایمان کنون محمود شد | بعد مرگ اندر عیان مردود شد |
| چونکه غیب و غایب و روپوش به | پس دهان بربند و لب خاموش به |
| ای برادر دست وادار از سخن | خود خدا پیدا کند علم لدن |
| بس بود خورشید را رویش گواه | ای شئ اعظم الشاهد اله |
| نی بگویم چون قرین شد در بیان | هم خدا وهم ملک هم عالمان |
| یشهد الله والملک واهل العلوم | انه لا رب الا من یدوم |
| چون گواهی داد حق کی بود ملک | تا شود اندر گواهی مشترک |
| زانکه شعشاع و حضور آفتاب | برنتابد چشم ودلهای خراب |
| چون خفاشی کو تف خورشیدرا | برنتابد بگسلد امید را |
| پس ملایک را چو ماهان یاردان | جلوه‌گر خورشید رابر آسمان |
| کاین ضیا ما زآفتابی یافتیم | چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم |
| چون مه‌نو یا سه روزه یاکه بدر | مرتبهٔ هر یک ملک درنورقدر |
| زاجنحهٔ نور ثلاث اورباع | بر مراتب هرملک را آن شعاع |
| همچو پرهای عقول انسیان | که بسی فرقستشان اندر میان |
| پس قرین هربشر در نیک و بد | آن ملک باشدکه مانندش بود |
| چشم اعمش نورخورچون بر نیافت | اختر اورا شمع شد تا ره بیافت |

### گفتن پیغمبر (ص) مرزید را که این سر را فاش‌تر ازین مکن

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
رهروانرا شمع و شیطانرا رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور
که گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجت استی ای ذلیل
که بود بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود
که بود بر آفتاب حق شهود
ماه میگوید بابر و خاک و فی
من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم از نهاد
وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس
نور دارم بهر ظلمات نفوس
زآن ضعیفم تا تو تابی آوری
که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم
تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین
سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا
بروی الرحمن علی العرش استوی
حکم بروی بعد ازین بیواسطه
حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو
تا دهم پندش که رسوائی مجو
نیست حکمت گفتن این اسرار را
چون قیامت میرسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت
جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت
همچو اختر که بر او خورشید تافت
نی از آن نقشی بیابی نه نشان
نی کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق بی پایان ما
محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون
موج در موج لدینا محضرون
چون بیامد شام و وقت بار شد
انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند
پرده‌ها بر رو کشند و بغنوند
صبح چون دم زد علم افراشت خور
هر تنی از خوابگه برداشت سر
بیهشان را وادهد حق هوشها
حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا
نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته
فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود
در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه میپیچی چرا نادیده‌ای
در عدم اول نه سر پیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش
که مرا که بر کند از جای خویش

می نبینی صنع ربانیت را
چون کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال
که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است
کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفان کالجواب
زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی‌لرزی ز بیم
مر عدم را نیز لرزان بین مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی
هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هرچه جز عشق خدای احسن است
گر شکر خواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن
دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک ممات
صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود
شب برو ور تو بخسبی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را
پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود
آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن
با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد
خواجه خفت و دزد شب در کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند
ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست
همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او
خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست
کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی بآبی بفسرد
نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می نیارامد بآب
زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین
نورکم اطفاء نارالکافرین
چه کشد این نار را نور خدا
نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو
وارهد این جسم همچون عود تو
نار پاکان را ندارد خود زیان
کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاک خدائی را بخورد
گر خورد زهری مگویش که بمرد
خود کند رنجور را رنجورتر
وآنکه معمورست از آن معمورتر
گر طبیعت گوید این رنجور زار
از عسل پرهیز کن هین هوشدار
گر جوابش گوئی از جهل ای سقیم
که چرا تو میخوری بی ترس و بیم

گویدت در دل حکیم نکته‌دان  کج قیاسی کرده‌ای چون ابلهان
در تو علت میفروزد همچو نار  هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانه‌ات ویران شود  قالب زنده از او بیجان شود
در من ار ناریست هست آن همچو نور  نار صحت در تن افزاید سرور
نار صحت چون فروزد در وجود  بی‌زیان تن بود صد گونه سود
شهوت ناری براندن کم شود  آن بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی  کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم بازگیری نار مرد  زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد بآتش روی خوب  کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

### آتش افتادن در شهر در ایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر  همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها  تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت  آب میترسید از آن و میشگفت
مشکهای آب و سرکه میزدند  بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب  میرسید او را مدد از صنع رب
خلق آمد جانب عمر شتاب  کآتش ما می نمیرد هیچ از آب
گفت این آتش ز آیات خداست  شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید  بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم  ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفتشان بر رسم و عادت داده‌اید  از برای حق دری نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز  نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه  تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین  همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد  کاغه پندارد که او خود کار کرد

### خدو انداختن خصم بر روی امیرالمؤمنین علی علیه السلام
### و انداختن آن حضرت شمشیر رااز دست

از علی آموز اخلاص عمل
شیر حق را دان منزه از دغل

در غزا بر پهلوانی دست یافت
زود شمشیری بر آورد و شتافت

او خدو انداخت بر روی علی
افتخار هر نبی و هر ولی

او خدو انداخت بر رویی که ماه
سجده آرد پیش او در سجده‌گاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی
کرد او اندر غزایش کاهلی

گشت حیران آن مبارز زین عمل
از نمودن عفو و رحم بی‌محل

گفت بر من تیغ تیز افراشتی
از چه افکندی مرا بگذاشتی

آن چه دیدی بهتر از پیکار من
تا شدی تو سست در اشکار من

آن چه دیدی که چنین خشمت نشست
تا چنین برقی نمود و باز جست

آن چه دیدی که مرا زان عکس دید
در دل و جان شعله‌ای آمد پدید

آن چه دیدی بهتر از کون و مکان
که به از جان بود و بخشیدیم جان

در شجاعت شیر ربانیستی
در مروت خود که داند کیستی

در مروت ابر موسیی به تیه
کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه

ابرها گندم دهد کان را بجهد
پخته و شیرین کند مردم چو شهد

ابر موسی پر رحمت بر گشاد
پخته و شیرین بی‌زحمت بداد

از برای پخته خواران کرم
رحمتش افراخت در عالم علم

تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا
کم نشد یک روز زان اهل رجا

تا هم ایشان از خسیسی خاستند
گندنا و تره و خس خواستند

جملگی گفتند با موسی ز آز
بقل و قثا و عدس سیرو پیاز

زآن گداروئی و حرص و آزشان
منقطع شد من و سلوی ز آسمان

امت احمد که هستند از کرام
هست باقی تا قیامت آن طعام

چون ابیت عند ربی فاش شد
یطعم و یسقی کنایت زاش شد

هیچ بی تاویل این را در پذیر
تا در آید در گلو چون شهد و شیر

زانکه تاویلست داد او عطا
چونکه بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست
عقل کل مغزست و عقل جزو پوست

خویش را تاویل کن نه اخبار را
مغز را بدگوی نی گلزار را

ای علی که جمله عقل و دیده‌ای
شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای

تیغ حلمت جان ما را چاک کرد
آب علمت خاک ما را پاک کرد

بازگو دانم که این اسرار هوست      زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه      واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می‌چشاند روح را      که خبر نبود دل مجروح را
صد هزاران روح بخشد هوش را      که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار      تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته      چشمهای حاضران بردوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان      وآن یکی تاریک میبیند جهان
وآن یکی سه ماه میبیند بهم      این سه کس بنشسته یکموضع نعم
چشم هر سه باز و چشم هر سه تیز      در تو آویزان و از من در گریز
سحر عینست این عجب لطف خفیست      بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزار است و فزون      هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی      ای پس از سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافته است      یا بگویم آنچه بر من تافته‌است
از تو بر من تافت چون داری نهان      میفشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه      شب روان را زودتر آرد بـراه
از غلط ایمن شوند واز ذهول      بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما      چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چو تو بابی آن مدینهٔ علم را      چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب      تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد      بارگاه ماله کفوا" احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظری‌است      ناگشاده کی بود کآنجا دری است
تا نگشاید دریرا دیده بان      در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود      مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت      سوی هر ویرانه زآن پس میشتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر      کی گهر جوئی ز درویش دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش      نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا ببینی نایدت از غیب بوی      غیر بینی هیچ میبینی بگوی

*

## سؤال کردن آن کافر از آن حضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی      از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیرالمؤمنین      تا بجنبد جان بتن همچون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی      میکنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین      آفتابش آنزمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو      از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب      کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت      این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او      در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست      آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو      وآن رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را      و آن رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را      و آن رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پر افروخته      با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقا گیر شاه      ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار      بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست      اژدها را دست دادن کار کیست

## جواب گفتن علی علیه السلام که سبب شمشیر افکندن چه بود درآنحالت

گفت من تیغ از پی حق میزنم      بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا      فعل من بر دین من باشد گوا
من چو تیغم و آن زننده آفتاب      ما رمیت اذ رمیت در حراب
رخت خود را من ز ره بر داشتم      غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغم پرگهرهای وصال      زنده گردانم نه کشته در قتال
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب      حاجبم من نیستم او را حجاب
خون نپوشد گوهر تیغ مرا      باد از جا کی برد میغ مرا

که نیم کوهم زصبر و حلم وداد
کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسی‌است
زآنکه باد ناموافق خود بسی‌است
باد خشم و باد شهوت باد آز
برد او را که نبود اهل نماز
باد کبر و باد عجب و باد خلم
برد او را کو نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست
ور شوم چون کاه بادم یاد اوست
جز بیاد او نجنبد میل من
نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام
خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده‌است
خشم حق بر من چو رحمت آمده‌است
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب
روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا
تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من
تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من
تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس
جمله لله‌ام نیم من آن کس
و آنچه لله میکنم تقلید نیست
نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام
آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار
ورهمی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا
ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست
بحر را گنجای اندر جوی نیست
پست میگویم باندازه عقول
عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو
که گواهی بندگان نرزد بجو
در شریعت مر گواهی بنده‌را
نیست قدری وقت دعوی‌قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه
شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق
از غلام و بندگان مسترق
کاین بیک لفظی شود آزاد و حر
و آن زید شیرین و میرد سخت‌مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص
جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست
و آن گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من
در خور قعرش نمی‌یابم رسن
چون گناه اوست ایجان چون کنم
کورا از قهر چه بیرون کنم

پس کنم گر این سخن افزون شود
خود جگر چبود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از سختی است
غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست
خون شو آن وقتی که خون مردود نیست ،
چون گواهی بندگان مقبول نیست
عدل او باشد که بنده غول نیست
گفت ارسلناک شاهد در نذر
زانکه بد از کون او حر بن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا
نیست آنجا جز صفات حق درا
اندرآ کازاد کردت لطف حق
زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر
سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او
چون گلی بشکفته در بستان هو
تو منی و من توام ای محتشم
تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی
آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد
نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی عمر را قصد آزار رسول
میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی سحر ساحران فرعونشان
میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود
کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات
معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زده است
چون گنه مانند طاعت آمده است
چون مبدل میکند او سیئات
عین طاعت میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم
ور حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی آورد
زآن گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی
گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا
تف زدی و تحفه دادم مر ترا
چون جفاگر را چنین‌ها میدهم
پیش پای چپ ز جان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان
گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی بخشمش
آنچه اندر وهم ناید بدهمش
من چنان مردم که بر خونی خویش
نوش لطف من نشد در قهر نیش

*

## گفتن پیغمبر بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی علیه السلام که هر آینه کشتن علی بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم     کو برد روزی زگردن این سرم
کرد آگه آن رسول ازوحی دوست     که هلاکم عاقبت بردست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا     تا نیاید از من این منکر خطا
من همی‌گویم چو مرگ من زتست     با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم     مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد     تا نسوزد جان من بر جان خود
من همیگویم برو جف القلم     زین قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو     زآنکه این را من نمیدانم زتو
آلت حقی تو فاعل دست حق     چون زنم برآلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص ازبهر چیست     گفت هم از حق و آن سرخفی است
گر کند بر فعل خود او اعتراض     زاعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود     زآنکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست     در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود راا گر او بشکند     آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیه او ننسها     نات خیرا " در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد     او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را     دان جمادی آن خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز     تا جمادی سوخت ز آن آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات     نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد     سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
کز ضدها ضدها آید پدید     در سویدا روشنائی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد     صلح این آخر زمان ز آن جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان     تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زآن میبرد شاخ خضر     تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش     تا نماید باغ و میوه خرمیش

میکند دندان بد را آن طبیب    تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست    مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق‌خوار    یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل    حلق انسان رست و افزائید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین    تا چه زاید کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زاید و تیمار او    شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی    حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ایدون همت کوته بنان    تا کی باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه‌ای مانند بید    کآب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس    کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شوئی کرد خواهی ای فلان    رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا    در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او    پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا    تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او    مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید    هرچه او بفروخت نیکوتر خرید
خانه راکند و جوجست ساخت او    پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر    پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن    صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص او بر جنات    یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او زخود    بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هرکه چشمش را گشود    کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی    بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان    پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بند گردن زجان    تسخر و طعنه مزن بر گمرهان

### تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن وتوبه کردن

تا که آدم بر بلیسی کو شقی است    از حقارت وز زیافت بنگریست

خویش بینی کردو آمد خودگزین    خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد عزت حق کای صفی    تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کنم    کوه را از بیخ و ازبن بر کنم
پرده ٔ صد آدم آندم بر درم    صد بلیس نو مسلمان آورم
گفت آدم توبه کردن زین نظر    این چنین گستاخ نندیشم دگر
یارب این جرات زنده عفو کن    توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا    لاافتخار بالعلوم والغنا
لاتزغ قلبا هدیت بالکرم    واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا    وامبر ما را ز اخوان الصفا
ای خدا ای فضل تو حاجت روا    با تو یاد هیچکس نبود روا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست    بی پناهت غیر پیچا پیچ نیست
رخت ماهم رخت ما را راهزن    جسم ما مرجان ما را جامه کن
دست ما چون پای مارا میخورد    بی امان تو کسی جان کی برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم    برده باشد مایه ٔ ادبار و بیم
زانکه چون جان واصل جانان نبود    تا ابد با خویش کور است و کبود
چون تو ندهی راه جان خودبرده گیر    جان که بیتو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان    مرترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گوئی خفا    ور تو قد سرو را گوئی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گوئی حقیر    ور تو کان وبحر را گوئی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست    ملک واقبال و غناها مرتراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی    نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید تاند سوختن    وانکه بدریده است داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را    باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو    بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت    حلق نی ببرید وباز او را نواخت
ماچو مصنوعیم و صانع نیستیم    جز زبون وجز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم    گر نخواهی ما همه اهرمنیم
زآن زاهرمن رهیدستیم ما    که خریدی جان ما را از عمی

تو عصاکش هر کرا که زندگیست
بی عصا و بی عصاکش کور کیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست
آدمی سوزست و عین آتش است
هر کرا آتش پناه و پشت شد
هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل
ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش
وان کرم با خونی و افزونیش

## بقیهٔ قصهٔ امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و مسامحت و اغماض کردن او با رکابدار خونی خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم
روز و شب بروی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو جان خوش آمده‌است
مرگ من در بعث چنگ اندر زده‌است
مرگ بی مرگی بود ما را حلال
برگ بی برگی بود ما را نوال
برگ بی برگی ترا چون برگ شد
جان باقی یافتی و مرگ شد
ظاهرش مرگ و بباطن زندگیست
ظاهرش ابتر نهان پایندگیست
از رحم زادن جنین را رفتنست
در جهان او را ز نو بشکفتنست
آنکه مردن پیش جانش تهلکه‌است
حکم لا تلقوا بگیرد او بدست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست
نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود
تلخ را خود نهی حاجت کی بود
دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست
تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شده است
بل هم احیاء پی من آمده است
اقتلونی یا ثقاتی لائما
ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی
کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون
لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر
سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد چاکرم
چون شنید این سر ز سید گشت خم

## افتادن رکابدار در پای امیرالمؤمنین علی (ع) که ای امیر مرا بکش و از این بلیه برهان

بازآمد کای علی زودم بکش
تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز
تا نبیند چشم من آن رستخیز

گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود   خنجر اندر کف بقصد تو بود
یک سر موی از تو نتواند برید   چون قلم بر تو چنین خطی کشید
لیک بیغم شو شفیع تو منم   خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی   بی تن خویشم فتی بن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من   مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند   حرص میری و خلافت کی کند
زآن بظاهر کوشد اندر جاه و حکم   تا امیران را نماید راه و حکم
تا بیاراید بهر تن جامه‌ای   تا نویسد او بهر کس نامه‌ای
تا امیری را دهد جان دگر   تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان   فکرت پیغمبرت گردد عیان
هین گمان بد مبر ای ذولباب   باخود آ الله اعلم بالصواب

### بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه وآله درمکه وغیرها جهت دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرمود "الدنیا جیفه وطالبها کلاب

جهد پیغمبر بفتح مکه هم   کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان   چشم دل بر بست روز امتحان
از پی نظاره‌اش حور و جان   پر شده آفاق هر هفت آسمان
قدسیان افتاده بر خاک رهش   صد چو یوسف اوفتاده درچهش
خویشتن آراسته از بهر او   خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پرگشته از اجلال حق   کاندر و هم ره نیابد آل حق
لایسع فینا نبی مرسل   والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی   مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول   چون خسی آمد برچشم رسول
پس چه باشد مکه وشام و عراق   که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیری بد کند   کو قیاس از جهل و حرص خود کند
زا بگینهٔ زرد چون سازی نقاب   زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را   تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته   گرد را تو مرد حق پنداشته

کرد دید ابلیس وگفت این فرع طین     چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر     دان که میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید     پس تو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست     شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ     شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود     همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان     که جهودان را بد آن دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود     صادقان را مرگ باشد برگ و سود
همچنان که آرزوی سود هست     آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان     بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی اینقدر زهره نداشت     چون محمد این علم را برفراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان     یک یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج     که مکن رسوا تو ما را ای سراج
جزیه پذرفتند میبودند شاد     همچنان والله اعلم بالرشاد
این سخن را نیست پایانی پدید     دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندرآ در گلستان از مزبله     چونکه در ظلمت بدیدی مشعله
بی توقف زودتر در نه قدم     زین چه بی بن سوی باغ ارم
هم نبردش گفت از بهر خدا     شرح کن این را و بپذیرم هلا

## گفتن امیرالمؤمنین علیه‌السلام با قرین خودکه سبب ناکشتن تو چه بود ومسلمان شدن اوبدست آنحضرت

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان     که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی بر روی من     نفس جنبید وتبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا     شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی     آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را تو بامر حق شکن     بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید     در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا میکاشتم     من ترا نوعی دگر پنداشتم

تو ترازوی احد خو بوده‌ای — بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای — تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ شمع خو — که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور — که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من — مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او — عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین خلق را — واخرید از تیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر — بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

## خاتمهٔ دفتر اول مثنوی معنوی

ایدریغا لقمه‌ای دو خورده شد — جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف — چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یکمشت گل — ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود — چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد — ز آن خورش صد نفع و لذت میبرد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت — چون همان را میخورد اشتر بدشت
میدارند کام و لنجش ایدریغ — کآن چنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز — چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز
تو بدان عادت که آنرا پیش ازین — خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو میخوری آن خشک را — بعد از آن کآمیخت معنی با ثری
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر — زآن گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلود میآید سخن — آب تیره شد سرچه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند — آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر آر و آرزو را نی شتاب — صبر کن والله اعلم بالصواب

مدتی این مثنوی تاخیر شد
مهلتی بایست تا خون شیر شد

*

## بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار درماند و حکمت بی‌پایان حق ادراک او را ویران کند بد آن کار نپردازد، پس حق تعالی شمهٔ از آن حکمت بی‌پایان مهار بینی او سازد و او را بد آن کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا جنباننده از بهر های آدمیانست که از بهر آن مصلحت کنیم و اگر حکمت آن بروی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانک اگر در بینی اشتر مهار نبود نرود و اگر مهار بزرگ هم فرو خسپد و آن من شیء الا عندنا خزاینه و ما ننزله الا بقدر معلوم، خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار باشد هم کلوخ نشود، والسماء رفعها و وضع المیزان، بمیزان دهد هر چیزی را نه بی حساب و بی‌میزان الا کسانی را که از عالم خلق مبدل شده‌اند و یرزق من یشاء بغیر حساب شده‌اند و من لم یذق لم یدر.

پرسید یکی که عاشقی چیست          گفتم که چو ما شوی بدانی

عشق محبت بی حسابست جهت آن گفته‌اند کی صفت حق است بحقیقت و نسبت او ببنده مجازست یحبهم تمامست یحبونه کدامست.

## بسم‌الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد     مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو     خون نگردد شیر شیرین خوش‌شنو
چون ضیاء‌الحق حسام‌الدین عنان     باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود     بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت     چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود     بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود     سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت     بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد     تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوت است     ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بر بند تا بینی عیان     چشم‌بند آن جهان حلق و دهان
ایدهان تو خود دهان دوزخی     وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون     شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی‌احتیاط     شیر تو خون میشود از اختلاط
یکقدم زد آدم اندر ذوق نفس     شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت     بهر نانی چند آب از چشم ریخت
گرچه یکمو بد گنه کو جسته بود     لیک آن‌مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم     موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن‌حالت بکردی مشورت     در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد     مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس چون با نفس دیگر یار شد     عقل جزوی عاطل و بیکار شد
گر ز تنهائی تو ناهیدی شوی     زیر ظل یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدائی را تو زود	چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوخته است	آخر آنرا هم ز یار آموخته است
خلوت از اغیار باید نی ز یار	پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دو تا شود	نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود	ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار	از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن	چشم را از خس ره آوردی مکن
چون که مؤمن آینهٔ مؤمن بود	روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آئینه است جان را در حزن	بر رخ آئینه جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت	دم فرو بردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت	از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت	از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف	در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است	چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف	به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود	خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است	وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه درگلشن زدند	بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است	غیبت خورشید بیداری کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی	تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست	مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست	روز و شب کردار او روشن گریست
مطلع شمس آ اگر اسکندری	بعد از آن هر جا نیکو فری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود	شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان	حس در پاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار	ای خرانرا تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس	آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند	حس مس را چون حس زر کی خرند

حس ابدان قوت ظلمت میخورد    حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب    دست چون موسی برون آور زجیب
ای صفاتت آفتاب معرفت    وآفتاب چرخ بندهٔ یکصفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی    گاه کوی قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشد نه آن در ذات خویش    ای فزون از وهمها و ز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار    روح را با تازی و ترکی چکار

از تو ای بی نقش باچندین صور    هم مشبه هم موحد خیره سر
که مشبه را موحد میکنی    که موحد را بصورت رهزنی
که ترا گوید ز مستی بوالحسن    یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند    از پی تنزیه جانان میکند
چشم حس راهست مذهب اعتزال    دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حسند اهل اعتزال    خویش را سنی نماید از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست    گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هرکه بیرون شد زحس او سنی است    اهل بینش چشم حس خویشست
هرکه از حس خدا دید آیتی    در مر حق داشت بهتر طاعتی
گر بدیدی حس حیوان شاه را    پس بدیدی گاو و خرالله را
گر نبودی حس دیگر مرترا    جز حس حیوان زبیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی    کی بحس مشترک محرم شدی
نا مصور یا مصور گفتنت    باطل آمد بی زصورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست    که همه مغزاست وبیرون شدزپوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج    ورنه روکالصبر مفتاح الفرج
پردههای دیده را داروی صبر    هم بسوزد هم بساز شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی وپاک    نقشها بینی برون ازآب و خاک
هم به بینی نقش وهم نقاش را    فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من    صورتش بت معنی اوبت شکن
شکر یزدان راکه چون او شد پدید    در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را میفریفت    خاک بر وی کوز خاکت میشکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او    ورنه خود خندید بر من زشت رو

چاره آن باشد که خود را بنگرم   ورنه‌او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال   کی جوان نو گزیند پیر زال
طیبات از بهر که للطیبین   خوب خوبی را کند جذب از یقین
در هر آن چیزی که تو ناظر شوی   میکند با جنس سیر ای معنوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد   گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را میکشند   باقیان را میکشند اهل رشد
ناریان مر ناریان را جاذبند   نوریان مر نوریان را طالبند
صاف را هم صافیان طالب بوند   درد را هم تیرگان جاذب بوند
زنگ راهم زنگیان باشند یار   روم را با رومیان افتاد کار
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت   نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود   تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا   دانکه چشم دل ببستی بر گشا
آن‌تقاضای دو چشم دل شناس   کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات   تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار   تاسه میآورد مر آنرا پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم   لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی شد   تسخری باشد که او با وی کند
کی ببینم نقش‌خود را ای عجب   تا چه‌رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش‌جان خویش میجستم بسی   هیچ مینمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست   تا ببیند هر کسی کو جنس کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست   آینهٔ سیمای جان سنگین‌بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار   روی‌آن یاری که باشد زان دیار
گفتم‌ایدل آینهٔ کل را بجو   رو بدریا کار برناید زجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید   درد مریم رابخرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم رادیده‌شد   صد دل‌نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد   دیدم اندر چشم تو من‌چشم خود
گفتم آخر خویش را من یافتم   در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت و همم کان خیال تست‌هان   ذات خود را از خیال خود بدان

نقش من از چشم تو آوازداد    که منم تو تومنی در اتحاد
اندرین چشم منیر بی زوال    از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود    گر ببینی آن خیال دان و رد
آنکه سرمهٔ نیستی در میکشد    باده ازتصویر شیطان میچشد
چشم او خانهٔ خیالست و عدم    نیست‌ها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دیدازذوالجلال    خانهٔ هستی است نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم    در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر    کز خیال خود کنی کلی عبر

### هلال پنداشتن آن شخص خیال را درعهد عمروتنبیه‌نمودن اورا

یک حکایت بشنو ای گوهر شناس    تابدانی تو عیان را از قیاس
ماه روزه گشت در عهد عمر    بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال    آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه راندید    گفت کاین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را    چون نمیبینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال    آن گهان تودر نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید    گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کملی    سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی موکژ شد از ابروی او    شکل ماه نو نمود آن موی او
موی کژ چون پردهٔ گردون شود    چون همهٔ اجزات کژ شد چون بود
چون یکی موکژ شد او را راه زد    تا بدعوت لاف دید ماه زد
راست کن اجزات را از راستان    سرمکش ایراست رو ز آن آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد    هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد    در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش    خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش    هین مکن روباه بازی شیرباش
تا زغیرت از تو یاران نگسلند    زآن که آن‌خاران عدوی این‌گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند    زانکه این گرگان عدوی یوسفند

جان بابا گویدت ابلیس هین　　　تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد　　　آدمی را آن سیه‌دل مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب　　　تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی　　　که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها　　　چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست آن بی‌ثبات　　　در گلویت مانع از آب حیات
گر برد مالت عدوی پر فنی　　　رهزنی را برده باشد رهزنی

### دزدیدن شخصی ماربرا از مارگیری وگزیدن وکشتن اورا

دزدکی از مارگیری مار برد　　　ز ابلهی آنرا غنیمت میشمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار　　　مارکشت آن دزد خود را زارزار
مارگیرش دید و پس بشناختش　　　گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو　　　کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد　　　من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک　　　وز کرم می نشنود یزدان پاک
مصلحست و مصلحت را داند او　　　کان دعا را باز میگرداند او
و آن دعا گوینده شاکی میبود　　　مرد ظن بد و آن بد بود
می نداند کو بلای خویش خواست　　　وز کرم حق آن بد و ناوردراست

### التماس کردن همراه عیسی از او زنده کردن استخوانرا

گشت با عیسی یکی ابله رفیق　　　استخوانها دید در گوی عمیق
گفت ای روح الله آن نام سنی　　　که بدان تو مرده زنده میکنی
مرمرا آموز تا احسان کنم　　　استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که این کار تو نیست　　　لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر　　　وز فرشته در روش چالاکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد　　　تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست　　　دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرار خوان　　　هم تو برخوان نام را بر استخوان

گفت عیسی یارب این اسرار چیست
میل این ابله در این گفتار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را
چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کرده است او
مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبیر را کادبیر جوست
خار روئیدن جزای کشت اوست
آنکه تخم خاک کارد در جهان
هان وهان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود
ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مار است آن شقی
بر خلاف کیمیای متقی
هین مکس بر قول وفعلش اعتمید
کو ندارد میوه‌ای مانند بید

## اندرز کردن صوفی خادم رادرتیمار بهیمهٔ او

صوفئی میگشت در دور افق
تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخور بست
او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش
دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست
جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم
زاد صوفی چیست انوار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد
گام آهو دید و بر آثار شد
چندگاهش گام آهو در خوراست
بعد از آن خود ناف آهو رهبراست
چونکه شکر گام کردوره برید
لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف
بهتر از صد منزل گام وطواف
سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
آن دلی کو مطلع مهتاب هاست
بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوار است و با ایشان دراست
با تو سنگ و با عزیزان گوهراست
آنچه تو در آینه بینی عیان
پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کاین عالم نبود
جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند
پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذیرفته‌اند
پیشتر از بحر درها سفته‌اند

## مشورت کردن خدایتعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق    جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن میشدند    بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر که هست شد    پیشتر زان کین جهان پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند    پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بیدماغ و دل پر از فکرت بدند    بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست    ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود    چون ازین دو رست مشکل حل شود
روح از انگور می را دیده است    روح از معدوم شی را دیده است
دیده چون بی کیف هر با کیف را    دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها    خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی    در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند    در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش    آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار    هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان    در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها    در درون روزن ابدانها
چون نظر بر قرص داری خود یکیست    آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود    نفس واحد روح انسانی بود
چون که حق رش علیهم نوره    مفترق هرگز نگردد نور او
روح انسانی کنفس واحد است    روح حیوانی سفال جامد است
عقل جزو از رمز این آگاه نیست    واقف این سر بجز الله نیست
عقل را خود با چنین سودا چکار    کر مادرزاد را با سرنا چکار
یک زمان بگذار ای همره ملال    تا بگویم وصف خالی زانجمال
در بیان ناید جمال حال او    هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم    نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم    تا فزون از خویش باری میکشم
کی گذارد آنکه رشک روشنی است    تا بگویم آنچه فرض و گفتنی است

*

### بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر حکایت

بحر کف پیش آرد و سدی کند   جر کند و ز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر   مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق   اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال   سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مپندار ای عزیز   همچو طفلان تاکی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر   گر تو مردی زین دو چیز اندرگذر
ور تو اندر بگذری اکرام حق   بگذراند مر ترا از نه طبق

### التزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

بشنو اکنون صورت افسانه را   لیک هین از که جدا کن دانه را
حلقهٔ آن صوفیان مستفید   چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان   از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخور برو   راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست   از قدیم این کارها کار منست
گفت ترکن آن جوش را از نخست   کان خرک پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگوئی مها   از من آموزند این ترتیب ها
گفت پالانش فرونه پیش پیش   داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر این حکمت‌گذار   جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما   هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیرگرم   گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن   گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک   ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن   با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار   گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت دم افسار را کوته ببند   تا ز غلطیدن نیفتد او ببند
گفت لاحول ای پدر چندین منال   بهر خر چندین مرو اندر جوال

گفت بر پشتش فکن جل زودتر
زانکه شب سرماست ایکان هنر

گفت لاحول ای پدر چندین مگو
استخوان در شیر نبود تو مجو

من ز تو استادترم در فن خود
میهمان آید مرا از نیک و بد

لایق هر میهمان خدمت کنم
من ز خدمت چون گل و چون سوسنم

خادم این گفت و میان بربست چست
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست

رفت واز آخور نکرد او هیچ یاد
خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد

رفت خادم جانب اوباش چند
کرد بر اندرز صوفی ریشخند

صوفی از ره مانده بود و شد دراز
خوابها میدید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
پارهها از پشت و رانش میربود

گفت لاحول این چه مالیخولیاست
ای عجب آن خادم مشفق کجاست

باز میدید آن خرش در راهرو
گه بچاهی میفتاد و گه بگو

گونه‌گون میدید ناخوش واقعه
فاتحه میخواند با القارعه

گفت چاره چیست یاران جستهاند
رفتهاند و جمله درها بستهاند

باز میگفت ایعجب آن خادمک
نی که با ما گشت همنان و نمک

من نکردم باوی الا لطف ولین
او چرا با من کند بر عکس کین

هر عداوت را سبب باید سند
ورنه جنسیت وفا تلقین کند

باز میگفت آدم با لطف وجود
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود

آدمی مر مار و کژدم را چه کرد
کو همی خواهد مر او را مرگ و درد

گرگ را خود خاصیت بدریدنست
این حسد در خلق آخر روشنست

باز میگفت این گمان بدخطاست
بر برادر این چنین ظنم چراست

بازگفتی حزم سوءالظن تست
هرکه بدظن نیست کی ماند درست

صوفی اندر وسوسه و آن خرچنان
که‌چنان بادا جزای دشمنان

آن خر مسکین میان خاک وسنگ
کژ شده پالان دریده پالهنگ

کشته، ره جمله، شب بی علف
گاه در جان کندن وگه در تلف

خر همه شب ذکر گویان کای اله
جو رها کردم کم از یکمشت کاه

با زبانحال میگفت ای شیوخ
رحمتی که‌سوختم زینخام شوخ

آنچه‌آن خر دید از رنج و عذاب
مرغ خاکی بیند اندر سیل آب

پس بپهلو گشت آن شب‌تاسحر
آن خر بیچاره از جوع البقر

ناله میکرد از فراق کاه و جو    مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و در درد و سوز    یالمها میکرد از شب تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد    زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد    کرد با خر آنچه باسگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش    کو زبان تا خر بگوید حال خویش

## گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجوراست

چونکه صوفی بر نشست و شد روان    رو در افتادن گرفت آن خر زمان
هر زمانش خلق بر میداشتند    جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت    واندگر در زیر کامش جست لخت
واندگر در نعل او میجست سنگ    وآن دگر در چشم او میدید رنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست    دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد    جز بدین شیوه نداند راه برد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود    شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان    از سلام علیکشان کم جو امان
چون ندارد کس غم تو ممتحن    خویش کار خویش باید ساختن
خانهٔ دیو است دل های همه    کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آن که او لاحول خورد    همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو    وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط    سر درآید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین    دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین    آدما ابلیس را در مار بین
دم‌دهد گوید ترا ای جان دوست    تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد    وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار    دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خودرا خویش کن    ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان    بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن    کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو
کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی
جوهر جان را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود
روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال
مشک چبود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد
روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او
گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است
بر سر مبرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است
جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آمد به سوی طیبین
مرخبیثین را خبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند
گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو
جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش‌دار
جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار
عیش تو باشد چو جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود
کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همین اندیشه‌ای
ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی
ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند
ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین
جنس را با جنس خود کرده قرین
تو رهائی‌جو ز ناجنسان بجد
صحبت ناجنس گور است و لحد
جنس‌ها با جنس‌ها آمیخته
زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکرش
برگزینند یک یک از همدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند
نیک و بد با همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را بهر این
تا جدا گردد از ایشان کفر و دین
حق فرستاد انبیا را با ورق
تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
مؤمن و کافر مسلمان و جهود
پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم
کس ندانستی که ما نیک و بدیم
بود نقد و قلب در عالم روان
چون جهان شب بود و ما چون شب‌روان
تا برآمد آفتاب انبیا
گفت ای غش دور شو صافی بیا

چشم داند فرق کردن رنگ را  چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را  چشم را زآن میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان  عاشق روزند این زرهای کان
زانکه روز است آینهٔ تعریف او  تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب ز آن روز کرد  روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست  روز پیش مهرشان چون سایهاست
عکس راز مرد حق دانید روز  عکس ستاریش شام چشم دوز
زآن سبب فرمود یزدان والضحی  والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست  از برای اینکه آن هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست  خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الافلین  پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الافلین گفت آن خلیل  کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او  وین تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون بر آمد زان فلک  با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا  زآن حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتی است  حال چون دست و عبارت آلتی است
آلت زرگر بدست کفشگر  همچو دانه کشت کرده ریگ در
و آلت اسکاف پیش برزگر  پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور  بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا  شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود  در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد  سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست  جفت باید جفت شرط زادنست
آنکه بی جفتست و بی آلت یکیست  در عدد شکست و آن یک بی شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین  متحد باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند  آن دو سه گویان یکی گویان شوند
گر یکی گوئی تو در میدان او  گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی نقصان شود  کو ز دست زخم شه رقصان شود

گوش دارای احول اینها را بهوش      داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور      می نپاید میرود تا اصل نور
و آن فسون دیو در دلهای کژ      میرود چون کفش کژ درپای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری      چون تو نااهلی شود از تو بری
گرچه بنویسی نشانش میکنی      ورچه می‌لافی بیانش میکنی
او ز تو رو درکشد ای پرستیز      بندها را بگسلد بهر گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو      علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نا اوستا      همچو بازسه بخانهٔ روستا

## یافتن شاه باز خویش را در خانهٔ کمپیر و مبتلا شدن

علم آن باز است کو از شه گریخت      سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تاکه تتماجی پزد اولاد را      دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد      ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز      پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نا اهل بیمارت کند      سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل راچنین دان ای رفیق      کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار باتو نماید همدلی      عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جستجو بیگاه شد      سوی آن کمپیر و آنخرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد      شه بر او بگریست زار و نوحه کرد
گفت هرچند این جزای کار تست      که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار      غافل از لایستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر      خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
گنده پیر جاهل این دنیا دنی است      هر که مایل شد بدو خوار و غبی است
هست دنیا جاهل و جاهل‌پرست      عاقل آن باشد کزین جاهل برست
هرکه با جاهل بود همراز باز      آن رسد با او که با آن شاهباز
باز میمالید پر بر دست شاه      بیزبان میگفت کردم من گناه
پس کجا نالد کجا زارد لئیم      گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
سر کجا بنهد ظلوم شرمسار      جز بدرگاه تو ای آمرزگار

| | |
|---|---|
| لطف شه جان را جنایت‌جو کند | زانکه شه هر زشت را نیکو کند |
| رو مکن زشتی که نیکی‌های ما | زشت آید پیش آن زیبای ما |
| خدمت خود را سزا پنداشتی | تو لوای جرم از آن افراشتی |
| چون ترا ذکر و دعا دستور شد | زآن دعا کردن دلت مغرور شد |
| هم سخن دیدی تو خود را با خدا | ای بسا کس زین گمان افتد جدا |
| گرچه با تو شه نشیند بر زمین | خویشتن بشناس و نیکوتر نشین |
| بار گفت ایشه پشیمان میشوم | توبه کردم نو مسلمان میشوم |
| آنکه تو مستش کنی و شیرگیر | گر زمستی کژ رود عذرش پذیر |
| گرچه شاخ رفت چون باشی مرا | برکنم من پرچم خورشید را |
| ورچه پرم رفت چون بنوازیم | چرخ بازی گم کند در بازیم |
| گر کمر بخشیم که را برکنم | ور دهی کلکی علمها بشکنم |
| آخر از پشه نه کم باشد تنم | ملک نمرودی بپر برهم زنم |
| در ضعیفی تو مرا بابیل گیر | هر یکی خصم مرا چون پیل گیر |
| قدر فندق افکنم بندق حریق | بندقم در فعل صد چون منجنیق |
| گرچه سنگم هست مقدار نخود | لیک در هیجا نه سر ماند نه خود |
| موسی آمد در وغا با یک عصاش | زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش |
| هر رسولی یکتنه کان در زده است | بر همهٔ آفاق تنها بر زده است |
| نوح چون شمشیر درخواهید ازو | موج طوفان گشت ازو شمشیرخو |
| احمدا خود کیست اسپاه زمین | ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین |
| تا بداند سعد و نحس بی‌خبر | دور تست این دور نی دور قمر |
| دور تست ایرا که موسای کلیم | آرزو میبرد زین دورت مقیم |
| چونکه موسی رونق دور تو دید | کاندرو صبح تجلی میدمید |
| گفت یارب این چه دور رحمتست | آن گذشت از رحمت اینجا رؤیتست |
| غوطه ده موسی خود را در بحار | از میان دورهٔ احمد برآر |
| گفت یا موسی بدان بنمودمت | راه آن خلوت بدان بگشودمت |
| که تو زآن دوری درین دور ایکلیم | پا بکش زیرا دراز ست این گلیم |
| من کریمم نان نمایم بنده را | تا بگریاند طمع آن زنده را |
| بینی طفلی بمالد مادری | تا شود بیدار و واجوید خوری |

کو گرسنه خفته باشد بی خبر　و آن دو پستان میخلد از مهر در
کنت کنزاً رحمة مخفیة　فابتعثت امة مهدیة
هر کراماتی که میجوئی بجان　او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان　تا که یارب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم　میپرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم　تا بدانی حق او را بر امم
گر بگوئی شکر این رستن بگو　کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان　هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی　کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال　رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم　آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش　چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست　چون گرست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن　تا نگرید طفل کی جوشد لبن

## حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حقتعالی

بود شیخی دائماً او وامدار　از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان　خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته　جان و مال و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او　خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا میگذارد　کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها　دو فرشته میکنند دائم دعا
کای خدای تو منفقان را ده خلف　وی خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد　حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار　کارد بر حلقش نیارد کردگار
پس شهیدان زنده زآن رویند و خوش　تو بدان قالب بمنگر گبر وش
چون خلف دادستشان جان بقا　جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد　میستد میداد همچون پایمرد

تخم ها میکاشت تا روز اجل    تا بود روز اجل میر اجل
چون که عمر شیخ در آخر رسید    در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع    شیخ در خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش    درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر    نیست حق را چار صد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد    لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر    که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند    یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد ز در    تا خرد آن جمله حلوا را بزر
گفت اورا کاین همه حلوا بچند    گفت کودک نیم دینارست واند
گفت نی از صوفیان افزون مجو    نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ    تو ببین اسرار سر اندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کاین نوال    نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند    خوش همی خوردند حلوا همچو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد    گفت دینارم بده ای پر خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم    وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین    ناله و گریه برآورد و حنین
ناله میکرد و فغان و های‌های    کای مرا بشکسته بودی هردو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی    بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه جو    سگدلان همچو گربه روی شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر    گرد آمد گشت بر کودک حشر
•پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت    تو یقین دان که مرا اوستا بکشت
گر بر استا روم دست تهی    او مرا بکشد اجازت میدهی
و آن غریمان هم بانکار و جحود    رو بشیخ آورده کاین بازی چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری    از چه بود این ظلم دیگر برسری
تا نماز دیگر آن کودک گریست    شیخ دیده بست و بروی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف    فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند    از ترش روئی خلقش چه گزند

آنکه جان بوسه دهد بر چشم او
کی خورد غم از فلک وز خشم او

در شب مهتاب مه را بر سماک
از سگان و عوعو ایشان چه باک

سگ وظیفهٔ خود بجا میآورد
مه وظیفهٔ خود برخ میگسترد

کارک خود میگذارد هر کسی
آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه میرود بر روی آب
آب صافی میرود بی اضطراب

مصطفی مه میشکافد نیمه شب
ژاژ میخاید ز کینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده میکند
وآن جهود از خشم سبلت میکند

بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه
خاصه ماهی کو بود خاص اله

میخورد شه بر لب جو تا سحر
در سماع از بانگ چغزان بیخبر

هم شدی توزیع کودک دانگ چند
همت شیخ آن سخا را کرد بند

تاکسی ندهد بکودک هیچ چیز
قوت پیران از آن بیش است نیز

شد نماز دیگر آمد خادمی
یک طبق بر کف ز پیش حاتمی

صاحب مالی و حالی پیش پیر
هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر

چارصد دینار بر گوشهٔ طبق
نیم دینار دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد
وآن طبق بنهاد پیش شیخ فرد

چون طبق پوش از طبق برداشت او
خلق دیدند آن کرامت را ازو

آه و افغان از همه بر خاست زود
کای سر شیخان و شاهان این چه بود

این چه سر است این چه سلطانیست باز
ای خداوند خداوندان راز

ما ندانستیم ما را عفو کن
بس پراکنده که رفت از ما سخن

ما که کورانه عصاها میزنیم
لاجرم قندیلها را بشکنیم

ما چو کران ناشنیده یک خطاب
هرزه گویان از قیاس خود جواب

ما ز موسی پند نگرفتیم کو
گشت از انکار خضری زرد رو

با چنان چشمی که بالا میشتافت
نور چشمش آسمانرا میشکافت

کرده با چشمت تعصب موسیا
از حماقت چشم موش آسیا

شیخ گفتا آن همه گفتار و قال
من بحل کردم شما را آن حلال

سر این آن بود کز حق خواستم
لاجرم بنمود راه راستم

گفت این دینار اگر چه اندکست
لیک موقوف غریو کودک است ،

تا نگرید کودک حلوا فروش
بحر بخشایش نمیآید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست    کام خود موقوف زاری دان نخست
کام تو موقوف زاری دلست    بی تضرع کامیابی مشکلست
گر همی خواهی که مشکل حل شود    خار محرومی بگل مبدل شود
گر همی خواهی که آن خلعت رسد    پس بگریان طفل دیده بر جسد

### ترسانیدن شخصی زاهدی راکه کم گریه‌کن تاکور نشوی

زاهدیرا گفت یاری در عمل    کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال    چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غم است    در وصال حق دو دیده چه کم است
ور نخواهد دید حق را گو برو    این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست    چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضر است    نصرت از وی خواه کو خوش ناصر است
لیک بیگار تن پر استخوان    بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان    ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت    کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش    عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را    یا مثال کشتئی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی    خاصه چون باشد عزیز درگهی

### تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان بدعای عیسی علیه‌السلام

چونکه عیسی دیدکان ابله رفیق    جز که استیزه نمیداند طریق
می نگیرد پند را از ابلهی    بخل میپندارد او از گمرهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان    از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آنخام مرد    صورت آن استخوانرا زنده کرد
از میان بر جست یک شیر سیاه    پنجه بر زد کرد نقشش را تباه
کلماش برکند و مغزش ریخت زود    همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی ز اشکستنش    خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی    گفت زآنرو که تو زو آشوفتی

گفت عیسی چون نخوردی خون مرد    گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان    صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چوکوه    خسته بی وجهی وجوه از هر گروه
جمع کرده‌مال و رفته سوی گور    دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده ما را در جهان    سخره و بیکار از ما وارهان
طعمه بنموده بما و آن بوده‌شست    آنچنان بنما بما آنراکه هست
گفت آن شیر ای مسیحا این‌شکار    بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان    خود چکارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف    همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن‌جوی خر    او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری    میر آبی‌زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن    ای امیر آب ما رازنده کن
هین‌سگ‌این‌نفس رازنده‌مخواه    که عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن    مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی    دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن‌چه‌چشم‌است آنکه‌بینائیش‌نیست    ز امتحانها جز که رسوائیش‌نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه    این چه ظنست اینکه کور آمد براه
کرده‌ای بر دیگران‌نوحه گری    مدتی‌بنشین‌و بر خودمیگری
زابر گریان شاخ سبز و تر شود    زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجانوحه کنند آنجا نشین    زانکه تواولیتری اندرحنین
زانکه ایشان در فراق فانیند    غافل‌از لعل بقای کانیند
زانکه بردل نقش تقلید است‌بند    رو بآب‌چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکوئیست    که‌بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمتر است وتیز چشم    گوشت‌پارش‌دان‌که او را نیست‌چشم
گر سخن گوید زمو باریک تر    آن‌سرش‌راز آن‌سخن نبود خبر
مستئی دارد ز گفت خود و لیک    از بر وی تابمی راهی است نیک
همچو جوییست او نه آبی میخورد    آب ازو بر آب خواران بگذرد
آب در جو ز آن نمیگیرد قرار    زانکه‌آن جونیست‌تشنه‌وآبخوار

همچو نائی نالهٔ زاری کند    لیک پیکار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث    جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک    لیک کو سوز دل و دامان چاک
از مقلد تا محقق فرقهاست    کاین چو داود است وآن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود    و آن مقلد کهنه‌آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین    بار بر گاو است و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب    نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گوید لیک    درمیان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان    متقی گوید خدا از عین جان
الله الله میزنی از بهر نان    بی طمع پیش‌آی والله را بخوان
گر بدانستی گدا از گفت خویش    پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان خواه    همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش    ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری    تو بنام حق پشیزی میبری

## خاریدن روستائی در تاریکی، شیر را بظن اینکه گاواست

روستائی گاو در آخور ببست    شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستائی شد در آخور سوی گاو    گاو را میجست شب آن کنجکاو
دست میمالید بر اعضای شیر    پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی    زهره‌اش بدریدی و دلخون شدی
این چنین گستاخ زان میخاردم    کو درین شب گاو میپنداردم
حق همی گوید که ایمغرور کور    نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا" للجبل    لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی    پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر و ز مادر این بشنیده‌ای    لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید ازو واقف شوی    بی نشان بی جای‌چون هاتف شوی

## فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سفره وسماع

بشنو این قصه‌پی تهدید را
تا بدانی آفت تقلید را

صوفئی در خانقاه از ره‌رسید
مرکب خود بردو در آخور کشید

آبکش داد و علف ازدست‌خویش
ی چو آن صوفی که ماگفتیم‌پیش

احتیاطش کرد از سهو وخباط
چون‌قضا آید چه سود از احتیاط

صوفیان درویش بودند و فقیر
کاد فقرا" ان یکن کفرا" یبیر

ای توانگر توکه سیری هین‌مخند
ر کژی آن فقیر دردمند

از سر تقصیر آن صوفی رمه
خرفروشی در گرفتند آن همه

کز ضرورت هست‌مرداری مباح
س‌فسادی کز ضرورت شد صلاح

هم در آن دم آنخرک بفروختند
لوت آوردند و شمع افروختند

و لوله افتاد اندر خانقه
کامشبان لوت و سماعست و وله

چند ازین‌صبرو ازین سه روزه چند
چند ازین زنبیل واین دریوزه‌چند

ما هم از خلقیم و جان‌داریم‌ما
دولت‌امشب میهمان داریم ما

تخم باطل را از آن میکاشتند
کانکه آن جان نیست‌جان‌پنداشتند

و آن‌مسافر نیز از راه دراز
خسته بود و دید آن اقبال‌وناز

صوفیانش یک بیک بنواختند
رد خدمتهاش‌خوش میباختند

آن یکی پایش‌همی مالید و دست
وآن یکی پرسید از جای نشست

و آن یکی‌افشاند گرد از رخت او
و آن یکی بوسید دستش را و رو

گفت چون میدید میلانشان بوی
گر طرب امشب نخواهم کردکی

لوت خوردند و سماع آغاز کرد
خانقه تاسقف شد پر دود وگرد

دود مطبخ گرد آن پاکوفتن
زاشتیاق و وجد و جان آشوفتن

گاه دست افشان قدم میکوفتند
گه بسجده صفه را میروفتند

دیر یابد صوفی آزاز روزگار
ز آن‌سبب‌صوفی بود بسیار خوار

جز مگر آن صوفئی کز نورحق
سیر خورداوفارغست از ننگ‌دق

از هزاران اندکی زین صوفیند
باقیان در دولت او میزیند

چون سماع آمد ز اول تا کران
مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد
زین حرارت جمله را انباز کرد

زین‌حرارت پای کوبان تا سحر
کف زنان خر رفت خر رفت‌ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین
خر برفت آغاز کرد اندر حنین

چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع
روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند
گرد از رخت آن مسافر میفشاند
رخت از حجره برون آورد او
تا بخر بربندد آن همراه جو
تا رسد درهمرهان او میشتافت
رفت در آخور خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است
زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت خر را من بتو بسپرده‌ام
من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار
آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه آوردم بتو
باز ده آنچه که بسپردم بتو
گفت پیغمبر که دستت آنچه برد
بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی باین
نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان
حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگر بندی میان گربگان
اندر اندازی وجوئی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای
پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند
قاصد جان من مسکین شدند
تو نیائی و نگوئی مر مرا
که خرت را میبرند ای بینوا
تا خر از هر که برد من واخرم
ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند
این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم
این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیائی و نگوئی ای غریب
پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها
تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
از همه گویندگان با ذوق تر
باز میگشتم که او خود واقفست
زین قضا راضی است مردی عارفست
گفت آنرا جمله میگفتند خوش
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد
که دو صد لعنت بر این تقلید باد
خاصه تقلید چنین بیحاصلان
کابرو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت میزدی
وین دلم زآن عکس ذوقین میشدی
عکس چندان باید از یاران خوش
که شوی از بحر بی عکس آب کش

مکر کاو لرزد تو آن تقلید دان
چو بیابی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر
از صدف مگسل نگشته قطره در
صاف خواهی چشم عقل و سمع را
بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع
عقل او بربست از نور لمع
زانکه صوفی را طمع بردش ز راه
ماند در خسران و کارش شد تباه
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع
مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی
در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال
راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی میگفت با قوم از صفا
من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری
داد حق دلالیم هر دو سری
هست مزد کار مر دلال را
مزد باید داد تا گوید سزا
چیست مزد کار من دیدار یار
گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من
کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش
تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر که را باشد طمع الکن بود
با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر
همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود
گر چه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد
این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود
لاجرم از حرص او بینور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص
در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

### قصهٔ آن مفلس که در زندان بود و زندانیان ازاو در فغان

بود شخصی مفلسی بی خان و مان
مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف
بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد
زانکه آن لقمه‌ربا چابک برد
هر که دور از دعوت رحمان بود
او گدا چشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا
گشته زندان دوزخی ز آن نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی
زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست      جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر      نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در شوی      مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال      گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی      میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا      با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس شود      کآن خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست      کآ فرج وآن تازگی پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر      ضعف ایمان نا امیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله      حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد      هم کرا نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار      هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست      وآن خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست      گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر      نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن      باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ جلدش سیاه      نیمهٔ دیگر سپید و همچو ماه
هر که این نیمه ببیند ردکند      هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بس نفور      لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد نظرشان زشت دید      چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان      هر چه آن بیند بگردد این بدان
سایهٔ اصلست فرع اما کجا      سایه با خورشید پا دارد بجا
تو مکانی اصل تو در لامکان      این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات      ششدر است و ششدره ماتست مات
این سخن را نیست حد زندانیان      مضطرند از دست آن خر قلتبان

### شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند      اهل زندان در شکایت آمدند

که سلام ما بقاضی بر کنون    بازگو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر    یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
مرد زندانی نیابد لقمه‌ای    ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو    حجتش این که خدا گفته کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام    از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس    کر کند خود را اگر گوئیش بس
زاین چنین قحط سه ساله داد داد    ظل مولانا ابد پاینده باد
گو ز زندان تا رود این گاومیش    یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث    داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک    گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان بپیش    پس تفحص کرد از اعیان خویش
گفت نایب پیش قاضی آن همه    که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو    سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست    همچوکافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد    خود بمیرم من ز درویشی و کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام    رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم    تا که دشمن‌زادگان رامیکشم
هر که او را قوت ایمانی بود    وز برای زاد ره نانی بود
میستانم گه بمکر و گه بریو    تابرآرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان    گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی دریں زندان کمست    وآنچه هست ازقصداین‌سگ‌درخطست
از نماز و صوم و صد بیچارگی    قوت ذوق آید بر او یکبارگی
استعیذالله من شیطانه    قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران میرود    هر که در وی رفت او آن میشود
هر که‌سردت کرد میدان‌که‌دروست    دیو پنهان گشته اندر زیرپوست
چون نیابد صورت‌آیددر خیال    تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو میاید بلا    چون خیالت فاسد آمد جابجا
که خیال فرجه و گاهی دکان    که‌خیال علم وگاهی خان‌ومان

گه‌خیال مکسب و سوداگری    گه‌خیال تاجر و دلوری
گه‌خیال نقره و فرزند و زن    گه‌خیال بوالفضول و بوالحزن
گه‌خیال کالو گاهی قماش    گه‌خیال فرش و گاهی فراش
گه‌خیال آسیا و باغ و راغ    گه‌خیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ
گه‌خیال آشتی و جنگها    گه خیال نامها و ننگ ها
هین برون کن ازسر این تخییلها    هین بروب از دل چنین تخییلها
هان بگو لاحولها اندر زمان    از زبان تنها نه بل از عین جان

### تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی با قاضی

گفت قاضی مفلسی را وانما    گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون    میگریزند از تو میگریند خون
وز تو میخواهند تا هم وارهند    زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما    هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او    گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش    گرد شهر او مفلسست و بس قلاش
کوبکو او را منادیها کنید    طبل افلاسش بهر جا بر زنید
هیچکس نسیه نه بفروشد بدو    قرض ندهد هیچکس اورا تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن    هیچ زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست    نقدو کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا ز آن بود    تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما    هم منادی کرد در قرآن ما
کودغا و مفلس است وبد سخن    هیچ با او شرکت وسود مکن
ور کنی او را بهانه آوری    مفلسست او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت    اشتر کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد    هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت    تا بشب و افغان او سودی نداشت

بر شتر بنشست آن قحط گران    صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو میتاختند    تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش هر حمام و هر بازارگه
کرد مردم جمله در شکلش نگه

ده منادی‌گر بلند آوازیان
ترک و کرد و رومیان و تازیان

جملگان آوازها برداشته
کای همه تخم جفاها کاشته

بینوائی بد ادائی بی وفا
ان زبانی برگدائی بی حیا

مفلس است و او ندارد هیچ چیز
قرض تا ندهد کسی اورا پشیز

ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای
مفلسی قلبی دغائی دبه‌ای

هان وهان با او حریفی کم کنید
چونکه گاو آرد گره‌محکم زنید

ور بحکم آرید این پژمرده را
من نخواهم کرد زندان‌مرده را

خوش‌دم است او و گلویش بس فراخ
با شعار نو دثار شاخ شاخ

گر بپوشد بهر مکر آن جامه را
عاریه است آن تا فریبد عامه‌را

حرف‌حکمت بر زبان نا حکیم
حله‌های عاریت دان ای سلیم

گرچه دزدی جامه‌ای پوشیده‌است
دست تو چون‌گیرد آن ببریده‌دست

چون شبانگه از شتر آمد بزیر
کرد گفتش منزلم دوراست‌ودیر

بر نشستی اشترم را از پگاه
جوها کردم کم‌از اخراج کاه

گفت تا اکنون چه میکردیم پس
هوش تو کو نیست اندر خانه‌کس

طبل افلاسم بچرخ سابعه
رفت و تو نشنیده‌ای این واقعه

گوش تو پر بوده است از طمع خام
پس طمع کر میکند کورای غلام

تا کلوخ وسنگ بشنید این بیان
مفلس است این مفلست این قلتبان

تا بشب‌گفتند و در صاحب شتر
بر نزد کو از طمع پر بود پر

هست بر سمع‌وبصر مهر خدا
در حجب بس صورتست‌وبس صدا

آنچه او خواهد رساند آن‌بچشم
از جمال و از کمالو از کرشم

وآنچه‌او خواهد رساند آن بگوش
از سماع و از بشارت و زخروش

گرچه هستی تو کنون‌غافل ازآن
وقت‌حاجت حق‌کند آنرا عیان

گفت پیغمبر که یزدان مجید
از پی هر درد درمان آفرید

لیک زآن درمان نبینی‌رنگ‌وبو
بهر درد خویش بی فرمان او

کون پرچاره است و هیچت چاره‌نی
تاکه نگشاید خدایت روزنی

چشم را ای چاره جو در لامکان
هین بنه چون چشم گشته سوی‌جان

این جهان از بیجهت پیداشده است
که‌زبیجائی جهان را جاشده است

بازگرد از هست سوی نیستی   گر تو از جان طالب مولیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم   جای خرجست این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستی است   جز معطل در جهان هست کیست

## فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار   دستگیر و جرم ما را در گذار
یاد ده ما را سخنهای رقیق   که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو   ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن   مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی   گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست   این چنین اکسیرها ز اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی   ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی جفت و خال و عم   با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهائی داده‌ای   زین غم و شادی جدائی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت   کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد میکند   و آنچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان   یار بیرون فتنهٔ او در جهان
هین رها کن عشقهای صورتی   عشق بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن   خواه عشق این جهان خواه آنجهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای   چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این زشتی ز چیست   عاشقا وا بین که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است   عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند   کی وفا صورت دگرگون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت   تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم   واطلب اصلی که پاید او مقیم
ایکه تو هم عاشقی بر اصل خویش   خویش از صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقل است آن بر حس تو   عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زراندود دست خوبی در بشر   ورنه چون شد شاهد تو پیر خر

چون فرشته بود همچون دیو شد    کان ملاحت اندر و عاریه بد
اندک اندک میستاند ز آنجمال    اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان    دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقی است    دولبش از آب حیوان ساقی است
خود هم او آب و هم او ساقی و مست    هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس    بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت    بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا    بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند    مرترا بر نقش عاشق تر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست    بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند    خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینائی پی خر رو که جست    چند پالان دوزی ای پالان پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا    کم نگردد نان چو باشد جان ترا
خر چو باشد کم نباید ای عمو    خود به پشتش رو نهد پالان او
پشت خر دکان و مال و مکسب است    جان تو سرمایهٔ صد قالب است
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول    خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا    والنبی قیل سافر ماشیا
بلکه آن شه بس پیاده رفته است    بار این و آن بسی پذیرفته است
شد خر نفس تو بر میخش ببند    چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنی است    خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت    هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست این مخور خام ای پسر    خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان    من هم آن خواهم چرا جویم دکان
کار بختست آن و آن هم نادر است    کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کیست    پا مکش از کار آن خود در پیست
تا نگردی تو گرفتار اگر    که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول باوفاق    منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد    وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

ای بسا کس مرده در بوکو مگر   از جمال عافیت ناخورده بر
ور نمی‌یابی تو نقصان اگر   این‌سخن بشنو که دریابی مگر

### تمثیل برحقیقت سخن واطلاع برکشف آن

یک غریبی خانه‌میجست از شتاب   دوستی بردش سوی خانهٔ خوب
گفت اواینرا اگر سقفی بدی   پهلوی من مر ترا مسکن شدن
هم عیال تو بیاسودی اگر   در میانه داشتی حجرهٔ دگر
ور رسیدی میهمان روزی‌ترا   هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا   خانهٔ تو بودی این معمور جا
گفت آری پهلوی یاران خوشست   لیک ای جان دراگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند   وز خوش تزویر اندر آتش اند
طالب زر گشته جمله پیرو خام   لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب‌زد خالص ببین   بی محک‌زر را مکن ازظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه‌رو   نزد دانا خویشتن‌را کن گرو
پس‌محک باید میان جان خویش   ور نداری ره‌مرو تنها بپیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا   آشنائی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هی ای کاروان   سوی من‌آئید نک‌نام و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان   تا کند آن خواجه رااز آفلان
چون‌رسد آنجا ببیند گرگ وشیر   عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غزل آخر بگو   مال خواهم جاه خواهم و آب را
از درون خویش این آوازها   منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق‌کن پاک غولانرا بسوز   چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح صادق را زکاذب واشناس   رنگ می‌را بازدان از رنگ کاس
تابود کز دیدگان هفت رنگ   دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگ‌ها   گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریائی شوی   آفتاب چرخ پیمائی شوی
کار کن در کارگه باشد نهان   تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون برکار کن پرده تنید   خارج آن کار نتوانیش دید

کارگه چون جای باش عامل است    آنکه بیرون جست از وی غافل است
پس درآ در کارگه یعنی عدم    تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن‌دیدگیست    پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود    لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر    تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند    زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صدهزاران طفل کشت او بیگناه    تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون    کرد در گردن هزاران ظلم و خون
این همه خون کرد و موسی زاده شد    وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال    دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف    وز برون میکشت طفلان از گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد    بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کاین عدو و آن حسود و دشمن است    خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او    او به بیرون میدود که کو عدو
نفس او در خانهٔ تن نازنین    بر دگر کس دست میخاید بکین

## ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را بتهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت    هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری    یاد ناوری تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو    او چه کرد آخر بتو ای زشت خو
هیچکس کشته است مادر ای عنود    مینگوئی کوچه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار ویست    کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش    غرق خون در خاک گور آغشتمش
گفت آن کس را بکش ای محتشم    گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق    نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت    که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی    هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ    از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس‌کشتی باز رستی ز اعتذار    کس‌ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما    از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود    پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه‌ای تو طلبکار صواب    بشنو این اشکال وشبهت‌راجواب
دشمن‌خود بوده‌اند آن منکران    زخم برخود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند    دشمن‌آن‌نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب    او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید اورا میکشد    رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب    مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جملهٔ کافران    از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق    چشم خود راکور وکژ کردند خلق
چون‌غلام هندوئی کوکین کند    از ستیزهٔ خواجه خود رامیکشد
سرنگون میافتد از بام سرا    تازیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار روشن باطبیب    ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند    راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گرخشم گیرد ز آفتاب    ماهئی گرخشم میگیرد زآب
تونکو بنگر کرا دار زیان    عاقبت کبود سیاه از اختران
گر ترا حق آفریده زشت رو    تو مشو هم زشت روهم‌زشت‌خو
ور بودکفشت مرو در سنگلاخ    ور دو شاخست مشو تاچار شاخ
توحسودی کز فلان من کمترم    میفزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیب دیگراست    بلکه از جملهٔ کمیها بدتراست
آن بلیس از ننگ وعار کمتری    خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود    خود چه بالا بلکه خون‌پالا بود
آن ابوجهل‌از محمد (ص) ننگ‌داشت    وز حسد خود را به‌بالا میفراشت
بوالحکم نامش بود و بوجهل‌شد    ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من‌ندیدم درجهان جستجو    هیچ‌اهلیت به از خلق نکو
انبیا را واسطه‌زآن کرد حق    تا پدید آید حسدها در قلق
در گذراز فضل واز چستی‌وفن    کارخدمت دارد و خلق حسن

زانکه کس را از خدا عاری نبود          حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی          زآن سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول          پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولی قائم است          تا قیامت آزمایش دائم است
هر کرا خوی نکو باشد برست          هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قائم آن ولی است          خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی وهادی ویست ایراه جو          هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل او          آن ولی کم ازو قندیل او
وانکه زآن قندیل کم مشکوه‌ماست          نور را در مرتبت ترتیب‌هاست
زانکه هفصد پرده دارد نورحق          پرده‌های نوردان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام          صف صفند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش          چشمشان طاقت ندارد نور بیش
وآن صف پیش از ضعیفی بصر          تاب نارد روشنائی بیشتر
روشنائی کو حیات اولست          رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود          چون ز هفصد بگذرد اویم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زر است          کی صلاح آبی و سیب‌تر است
سیب وآبی خامئی دارد خفیف          نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعلهاست          کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش          زیر پتک و آتشست او سرخ وخوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه          در دل آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب          پختگی زآتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای          همچو پا را در روش پا تابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا          میشود سوزان و میآرد نوا
پس فقیر آنستکو بی واسطه است          شعله‌ها را باوجودش رابطه است
پس فقیر آنستکو خود را دهد          آب حیوانی که ماند تا ابد

پس دل عالم ویست ایرا که تن          میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفتگو          دل نجوید تن چه داند جستجو
پس نظر گاه شعاع آن آهن است          پس نظر گاه خدا دل نی تنست

باز این دلهای جزوی چون‌تنست    با دل صاحبدلی کو معدن است
بس مثال و شرح‌خواهد اینکلام    لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
تانگردد نیکوئی ما بدی    این که‌گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود    مر گدا را دستگه بر در بود

### امتحان کردن پادشاه آن‌دوغلام‌راکه نوخریده بود

پادشاهی دو غلام‌ارزان خرید    با یکی زاندو سخن گفت‌وشنید
یافتش‌زیرک دل و شیرین جواب    از لب شکر چه زاید شکر آب
آدمی مخفی است در زیر زبان    این زبان پرده است بردرگاه‌جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید    سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندرآن‌خانه گهر یا گندم است    گنج‌زر یا جمله مارو کژدم‌است
یادر آن گنجست وماری برکران    زانکه نبود گنج زر بی‌پاسبان
بی‌تامل او سخن‌گفتی چنان    کز پس پانصد تامل دیگران
گفتی اندر باطنش‌دریاستی    جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کز تابان شدی    حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما    ذره‌ذره حق‌و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی    هم سؤال و هم جواب ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص‌ماه    چون سؤالست این نظر در اشتباه
هر جوابی کان ز گوش‌آید بدل    چشم گفت از من شنو آنرا بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال    چشم صاحبحال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات    در عیان دیدها تبدیل ذات
زآتش‌ار علمت یقین شد در سخن    پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین‌الیقین    این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون‌نافذ بود دیده شود    ورنه قل درگوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد    تا که شه باآن غلامانش چه کرد

### براه کردن پادشاه یکی از آن‌دوغلام راوازدیگری‌احوال
### آن پرسیدن‌وبازگفتن‌اوآنچه‌درویاست

این غلامک را چودید اهل‌ذکا    آن دگر را کرد اشارت که بیا

| | |
|---|---|
| کاف رحمت گفتنش تصغیر نیست | جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست |
| چون بیامد آن دوم در پیش شاه | بود او گنده دهان دندان سیاه |
| گرچه شه ناخوش شد از دیدار او | جست جوئی کرد هم از کار او |
| گفت با این شکل واین گنده‌دهان | دور بنشین لیک ز آنسوتر مران |
| تا علاج آن دهان تو کنیم | تو مریض و ما طبیب پر فنیم |
| که تو ز اهل نامه ورقعه بدی | نی جلیس و یار هم بقعه بدی |
| بهر کیکی تو گلیمی سوختن | نیست لایق از تو دیده دوختن |
| با همه بنشین دوسه دستان بگو | تا ببینم صورت عقلت نکو |
| آن ذکی را پس فرستاد او بکار | سوی حمامی که رو خود را بخار |
| وین دگر را گفت تو چه زیرکی | صد غلامی در حقیقت‌نی یکی |
| باز قابلتر بدی ز آن یار خود | نزد ما آگه‌توبه زآن یار بد |
| آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود | از تو ما را سرد میکرد آن حسود |
| گفت او دزد و کژاست و کژ نشین | حیز و نامرد و چنانست‌و چنین |
| گفت پیوسته بدست او راستگو | راست‌تر من کس ندیدستم ازو |
| راستی و نیک خوئی و حیا | علم‌و دینداری و احسان وسخا |
| راستگوئی در نهادش خلقتی است | هرچه گوید من‌نگویم تهمتی است |
| کژ نگویم‌آن نکو اندیش را | متهم دارم وجود خویش را |

باشد او در من ببیند عیبهـا من نبینم در وجود خود شها

| | |
|---|---|
| هر کسی گر عیب خود دیدی‌ز پیش | کی بدی فارغ وی از اصلاح‌خویش |
| غافلند این خلق از خود بیخبر | لاجرم‌گویند عیب همدگر |
| من‌نبینم روی خود را ای شمن | من ببینم روی تو تو روی من |
| آن‌کس که او ببیند روی خویش | نور او از نور خلقانست بیش |
| نورحسی نبود آن‌نوری که او | روی خود محسوس بیند پیش رو |
| گر بمیرد نور او باقی بود | زانکه دیدش‌دید خلاقی بود |
| گفت اکنون عیب‌های اوبگو | آنچنانکه‌گفت او از عیب تو |
| تا بدانم که تو غمخوارمنی | کد خدای‌ملکت و کار منی |
| گفت ای شه من بگویم عیبهاش | گرچه هست‌اومر مرا خوش‌خواجه‌تاش |

عیب او مهر و وفا و مردمیست     عیب او صدق و صفا و همدمیست
کمترین عیبش جوانمردی و داد     آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید     چه جوانمردی بود کآن را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی     بهر یک جان کی چنین غمگین بدی
بر لب جو بخل آب آن را بود     کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین     داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش     هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست     پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را     شاد دارد دید در خواص را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل     زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست     دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر آنکه خودبین نیست او     هست او در هستی خود عیبجو
عیب گویو عیب جوی خود بدست     با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار     مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا     شرمساری آیدت از ماورا

### قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود

گفت نی والله بالله العظیم     مالک للملک رحمن رحیم
آن خدائی که فرستاد انبیا     نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل     آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان     بگذرانید و از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت     وآنگه او بر جملهٔ انوار ساخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت     تا که آدم معرفت ز آنراه یافت
آن کز آدم رست و دست شیث چید     پس خلیفه‌اش کرد آدم چون بدید
نوح از آن گوهر چو برخوردار شد     در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت     بی حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد     پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد     آهن اندر دست بافش نرم شد

چون سلیمان شدوصالش رارضیع    دیو گشتش بنده فرمان ومطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر    چشم روشن کرد از سوی پسر
یوسف مهر و چو دید آن آفتاب    شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آبخورد    ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از فرش چون رازیافت    هفت نوبت جان فشاند و بازیافت
چون زکریا دم ز عشق او زدی    کرد در جوف درختش جان‌فدی
چونکه یونس جرعه‌ای زآن جام یافت    در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت ازشوق او    سر بطشت زر نهاد از ذوق او
چون شعیب آگاه شد زین ارتقا    چشم رادر باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال    در بلا چون دید آثار وصال
خضروالیاس از میش چون دم زدند    آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت    بر فراز چرخ چارم میشتافت
چون محمد یافت آن ملک ونعیم    قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد    باچنان شه صاحب وصدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد    حق وباطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیانرا عین گفت    نورفائض بود وذوالنورین گشت
چون زرویش مرتضی شد درفشان    گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش چو سبطین آمدند    عرش را درین و قرطین آمدند
آن یکی از زهر جان کرده نثار    و آن سر افکنده براهش مست‌وار
چون جنید از جنداو دید آن مدد    خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش ره چو دید    نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او راشد حراس    شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آنسو راند شاد    گشت او سلطان سلطانان داد
و آن شقیق از شق آنراه شگرف    گشت او خورشید رای و تیز طرف
شدفضیل از رهزنی ره بین راه    چون بلحظهٔ لطف شد ملحوظ شاه
بشر حافی را مبشر شد ادب    سر نهاد اندر بیابان طلب
چونکه ذوالنون ازغمش دیوانه شد    مصر جانرا همچو شکر خانه شد
چون سری بی سر شد اندر راه او    بر سریر سروران شد جاه او

صد هزاران پادشاهان و مهان     سر فرازند ز آنسوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند     هر گدائی نامشان را بر نخواند
رحمت و رضوان حق در هر زمان     باد بر جان و روان پاکشان
حق آن نور و حق روحانیان     کاندران بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش     نیست لایق نام نو میجویمش
حق آن آنی که این و آن ازوست     مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه تاش و یار من     هست صد چندان که این گفتار من
آنچه میدانم زوصف آن ندیم     باورت ناید چگویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو     چند گوئی آن این و آن او
توچه داری و چه حاصل کرده‌ای     از تک دریا چه در آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود     نور جان داری که یار دل شود
درلحد کاین چشم را خاک آگند     هست آنچه گور را روشن کند
آنزمان کاین دست وپایت بر درد     پرو بالت هست تا جان بر پرد
نور دل از جان بود ای یار غار     مستعار آنرا مدان ای مستعار
آنزمان کاین جای بالحس نیکردنست     بل حس را سوی یزدان بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری     این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز وروزه را     چونکه لایبقی زمانین انتفا
نقل نتوان کرد مر اعراض را     لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض     چون زپرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد     شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله     داروی موکرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا     جوهر فرزند حاصل شد زما
جفت کردن اسب و اشتر راعرض     جوهر کره بزائیدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض     گشت جوهر میوه‌اش اینک عرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار     جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها     زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام     دخل این اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش     سایهٔ بز از پی قربان مکش

گفت شاها بی قنوط عقل نیست     گر تو فرمائی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یأس بنده نیست     هر عرض که رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر     فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد لون دگر     حشر هر فانی بود کون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش     لایق گله بود هم سائقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست     صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض     جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه ها     در مهندس بود چون افسانه ها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش     بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها     آلت آورد و درخت از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای     جز خیال و جز عرض اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی‌غرض     درنگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل     بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود     در عمل ظاهر بآخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی     اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست     آن همه از بهر میوه مرسل است
پس سری که مغز این افلاک بود     اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراض است این بحث و مقال     نقل اعراض است این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا     اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زائید از صور     وین صورهم از چه زائید ازفکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل     عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان     عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند     آن عرض زنجیر و زندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد     آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرضها جوهر آن بیضه‌است و طیر     این از آن و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد     این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشته است آنرا خرد     تا بود غیب این جهانرا نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر     کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر

پس‌عیان بودی نه غیب‌ایشاه دین — نقش دین وکفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت‌وبتگر بدی — چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما — در قیامت که کند جرم و خطا
گفت شه پوشیده حق پاداش بد — لیک‌از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر — از امیران خفیه دارم نز وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار — در صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام — ماه را بر من نمیپوشد غمام
گفت پس‌از گفت من مقصود چیست — چون تو میدانی که‌آنچه بودچیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان — آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه‌میدانست تا پیدا نکرد — بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک‌زمان بیکار نتوانی نشست — تابدی یا نیکیی از تو بر نجست
این‌تقاضاهای کار از بهر آن — شد موکل تاشود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود — چون سر رشتهٔ ضمیرت میکشد
تا سهٔ تو شد نشان آن کشش — بر تو بیکاری بود چون جان‌کنش
این جهان و آن‌جهان زاید ابد — هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثرزائید آن هم شد سبب — تا بزائید او اثرهای عجب
این سبب‌ها نسل بر نسلست لیک — دیده‌ای باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید — تا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست — لیک ما را ذکر آن دستور نیست

### باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

چون زگرمابه بیامد آن‌غلام — سوی خویشش خواند آن‌شاه‌همام
گفت صحالک نعیم دائم — پس لطیفی وظریف و خوبرو
پس سوی کاری فرستاد آن‌دگر — تا ازین دیگر شود او با خبر
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم — بعد از آن‌گفت ای چوماه‌اندرظلم
ماهروئی جعد موئی مشکبو — نیک‌خوئی نیکخوئی نیک خو
ای دریغا گر نبودی در توآن — که همی گوید برای تو فلان
شادگشتی هرکه رویت دیدئی — دیدنت ملک‌جهان‌ارزیدئی

**گفت** رمزی ز آن بگوی ای پادشاه     کز سرای من بگفت آن دین تباه
**گفت** اول وصف دو رویت کرد     کآشکارا تو دوائی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد     در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت     تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود     همچو سگ در قحط سرگین خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس     دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان     از تو جان گنده است و از یارت دهان
پس نشین ای گنده‌جان از دور تو     تا امیر او باشد و مأمور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان     راحة الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا     همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو     با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر     چون بود خلقش نکو در پاش میر
چند بازی عشق با نقش سبو     بگذر از نقش سبو و آب جو
چند باشی عاشق صورت بگوی     طالب معنی شو و معنی بجوی
صورت ظاهر فنا گردد بدان     عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی     از صدف در را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان     گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر     چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد و این چه دارد میگزین     زآن که کمیابست آن در ثمین
گر بصورت بنگری کوهی بشکل     در بزرگی هست صد چندانکه لعل
هم بصورت دست وپا و جسم تو     هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این     کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون     صد جهان گردد بیک دم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود     صد هزاران لشکرش در تک بود
باز شکل و صورت شاه صفی     هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان زیک اندیشه بین     گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد     لیک چون سیلی جهانرا خورد وبرد
خلق عالم چون رمه‌است وحق‌شبان     میدواند جمله را روز و شبان

پس چو میبینی کهاز اندیشهای　　قائمست اندر جهان هر پیشهای
خانهها و قصرها و شهرها　　کوهها و دشتها و نهرها
همزمین و بحر و هم مهر و فلک　　زنده ازوی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور　　تن سلیمانست واندیشه چو مور
مینماید پیش چشمت که بزرگ　　هست اندیشهچو میشوتن چو گرگ
عالم اندر چشمتو هول و عظیم　　زابرو برق ورعد داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم زخر　　ایمن وغافل چو سنگی بی خبر
زانکه نقشی وز خرد بی بهرهای　　آدمی خو نیستی خر کرهای
جهل محضی وز خرد بیگانهای　　بونداری وز خدا دیوانهای
سایهرا تو شخص میبینی زجهل　　شخص ازآن شد نزد تو بازی وسهل
کز غیبت یک نمودار آتشست　　کز لطافت چونهوای دلکشاست
تابجسمی در نمیپیچد کثیف　　آگهی نبود سحر رازان لطیف
باز افزونست هنگام اثر　　از هزاران تیشه وتیغ وتبر
باش تا روزی کهآن فکر وخیال　　بر گشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم　　نیست گشته این زمین سرود گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود　　جز خدای واحد حی و دود
یک فسانه راست آمد یا دروغ　　تا دهد مر راستی ها را فروغ

### حسد بردن حشم برآن بندهٔ خاص

پادشاهی بندهای را از کرم　　بر گزیده بود از جمله حشم
جامگی او وظیفهٔچل امیر　　ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالعو اقبالو بخت　　او ایازی بود وشه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش　　پیشازاینتنبودهم پیوند وخویش
کارآن دارد که پیش از تن بدست　　بگذر از اینها که نوحادث شدست
چشم عارفراست گونی احولست　　چشم او بر کشتهای اول است
آنچه آبستست شب جز آن نزاد　　حیلهها و مکرها باد است باد
آنچه گندم کاشتندش وآنچه جو　　چشم او آنجاست روز وشب گرو
کی شود دل خوش بحیلتهای گش　　آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش

او درون دام و دامی می‌نهد
جان تو نه زآن جهد نه زین جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه
عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نوکارند بر کشت نخست
این دوم فانیست وان اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست
گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشته است
آخر آن روید که اول کاشته است
هرچه کاری از برای او بکار
چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ
هرچه آن نی کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود
نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیدهٔ به تدبیر و فنش
مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم برجهند
تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس
کی نماید قوتی با باد خس
ور نداری باور از من رو ببین
در نبی والله خیر الماکرین
گر تو گوئی فایدهٔ هستی چه بود
در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده
چه شنوم این را عبث بی فایده
ور سؤالت فایده دارد یقین
پس جهان بیفایده نبود ببین
گر سؤالت را بسی فایده هاست
پس جهان بیفایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بیفایده است
از جهتهای دگر پر فایده است
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست
مر ترا چون فایده است از وی مایست
فایدهٔ تو گر مرا نبود مفید
چون ترا شد فایده گیرای مرید
ور منم ز آن فایده حر بی‌حر
مر ترا چون فایده است از وی مبر
حسن یوسف عالمی را فایده
گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود
لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون
لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی
بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی
که نه محرومند از وی امتی
گاو و خر را فایدهٔ چه در شکر
هست هر جان را یکی قوت دگر
لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست
پس نصیحت کردن او را رایضیست

چون کسی کوازمرض گل داشت دوست    گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است    روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است    قوت علت همچو چوبش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست    قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل    که خورد او روز وشب از آب وگل
روی زردو پای سست ودل سبک    کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست    خوردن آن بی گلو و آلت است
شد غذای آفتاب از نور عرش    مرحسود و دیو را از دود فرش

در شهیدان یرزقون فرمود حق    آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل زهر یاری غذائی میخورد    دل زهر علمی صفائی میبرد
صورت هر آدمی چون کاسه‌است    چشم از معنی او حساسه‌ای است
از لقای هر کسی چیزی خوری    ور قرآن هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین    لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر    وزقران سنگ و آهن هم شرر
ور قران خاک با باران ها    میوه‌ها و سبزه‌ها ریحان‌ها
وز قران سبزه‌ها با آدمی    دلخوشی و بی غمی و خرمی
وز قران خرمی باجان ما    می‌بزاید خوبی و احسان‌ها
قابل خوردن شود اجسام ما    چون برآید از تفرج کام ما
سرخ روئی از قران خون بود    خون زخورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگ ها سرخی بود    وآن زخورشید است وازوی‌میرسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل    شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق    چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم    بی همه طاق وطرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتی است    امر را طاق وطرم ماهیتی است
ازپی طاق وطرم خواری کشند    بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزهٔ خدوک    گردن خود کرده اندازغم چودوک
چون نمیآیند اینجا که منم    کاندرین عزآفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون    آفتاب ما ز مشرقها برون

مشرق او نسبت ذرات او
نی برآید نی فروشد ذات او
ما که واپس ماندهٔ ذرات وئیم
در دو عالم آفتاب بی فئیم
باز گرد شمس میگردم عجب
هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع
هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید
از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب
صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من
عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد
هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند
گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسب کور کورانه چرد
می نبیند روضه را ز آنست رد
وانکه گردشها ازین دریا ندید
هر دم آرد رو بمحراب حدید
او ز بحر عذب آب شور خورد
تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور
ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست
کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه‌گردانی است ای نیزه‌که تو
راست میگردی گه و گاهی دو تو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم
ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاءالحق حسام الدین تو زود
داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریائی تیز فعل
داروی ظلمت کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی برزند
ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن ای قمر
ای نهال میوه دار افشان ثمر
جمله کوران را دوا کن جز حسود
کی حسودی بر تو میآرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم
جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب
کور میگردد ز بود آفتاب
اینت درد بیدوا کوراست آه
اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او
کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که آید نزد شاه
باز کورست آن که او گم کرد راه

### گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

باز در ویران بر جغدان فتاد      راه را گم کرد و در ویران فتاد
او همه نورست از نور رضا      لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد      در میان جغد و ویرانه‌اش سپرد
بر سر جغدانش بر سر میزنند      پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها      باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب      اندرافتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد      صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم      سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من      نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست      ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت میکند      تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او بمکر      بر کند ما را بسالوسی ز وکر
مینماید سیری این حیلت پرست      والله از جملهٔ حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس      دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه      تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی      مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر      هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن      هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر      اینت لاف خام و دام گول گیر
هرکه این باور کند راو ابله است      مرغک لاغر چه درخورد شه است
کمترین جغد ار زند بر مغز او      مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند      بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چبود خود اگر بازی مرا      دل بر نجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز      صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات وی است      هرکجا که من روم شه در پی است
در دل سلطان خیال من مقیم      بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش      میپرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی میپرم      پرده‌های آسمانها میدرم

روشنی عقلها از فکرتم          انفطار آسمان از فطرتم

بازم و حیران شود در من هما          جغد که بود تا بداند سر ما

شه برای من ز زندان یاد کرد          صد هزاران بسته را آزاد کرد

یکدمم با جغدها دمساز کرد          از دم من جغدها را باز کرد

ای خنک جغدی که در پروازمن          فهم کرد از نیکبختی راز من

در من آویزید تا نازان شوید          گرچه جغدانید شهبازان شوید

آنکه باشد با چنان شاهی حبیب          هرکجا افتد چرا باشد غریب

هرکه باشد شاه دردش را دوا          گرچه نی نالد نباشد بینوا

مالک الملکم نیم من طبلخوار          طبل بازم میزند شه از کنار

طبل باز من ندای ارجعی          حق گواه من برغم مدعی

من نیم جنس شهنشه دور ازو          لیک دارم در تجلی نور ازو

نیست جنسیت ز روی شکل و ذات          آب جنس خاک آمد در نبات

باد جنس آتش آمد در قوام          طبع را جنس آمده است آخر مدام

جنس ما چون نیست جنس شاه ما          مای ما شد بهر مای او فنا

چون فنا شد مای ما او ماند فرد          پیش پای اسب او گردم چو گرد

خاک شد جان و نشانیهای او          هست بر خاکش نشان پای او

خاک پایش شو برای این نشان          تا شوی تاج سر گردنکشان

تاکه نفریبد شما را شکل من          نقل من نوشید پیش از نقل من

ای بسا کس را که صورت راه زد          قصد صورت کرد و بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است          هیچ این جان با بدن مانسته است

تاب نور چشم با پیه است جفت          نور دل در قطرهٔ خونی نهفت

شادی اندر گرده وغم در جگر          عقل چون شمعی درون مغز سر

رایحه در انف و منطق در لسان          لهو در نفس وشجاعت در جنان

این تعلقها نه بی کیفست و چون          عقلها در دانش چونی زبون

جان کل با جان جزو آسیب کرد          جان ازو دری ستد در جیب کرد

همچو مریم جان از آن آسیب جیب          حامله شد از مسیح دلفریب

آن مسیحی نه که بر خشک و تر است          آن مسیحی جز مساحت برتر است

پس ز جان جان چو حامل گشت جان          از چنین جانی شود حامل جهان

پس جهان زاید جهانی دیگری
این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم
من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یاربیست
حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند
چون که لبیکش ز یارب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید
لیک سر تا پای بتوانی چشید
یک‌مثل آورده‌مت تا پی بری
در جنبش لبیک پنهان بری

## کلوخ انداختن آن تشنه ازسر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند
بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
تشنهٔ مستسقی زار و نزار
عاشقی مسکین غریبی بیقرار
مانعش ازآب آن دیوار بود
از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او
بر فلک میشد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب
بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین و لذیذ
مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از سماع بانگ آب آن ممتحن
گشت خشت انداز وز آنجا خشت‌کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا
فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دوفایده است
من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب
کو بود مر تشنگانرا چون سحاب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
مرده رازین زندگی تحویل شد
یاچو بانگ رعد ایام بهار
باغ می یابد ازاو چندین نگار
یاچو بر درویش هنگام زکات
یاچو برمحبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بودکان ازیمن
میرسد سوی محمد (ص) بی دهن
یاچو بوی احمد مرسل بود
کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف
میزند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دارالسلام
سوی عاصی میرسد بی‌انتقام
یا سوی مس سیه از کیمیا
میرسد پیغام کای ابله بیا
بازلیلی بشنو ومجنون کلام
یا فرستد ویس رامین را پیام
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزاین
بر کنم آیم سوی ماء معین

کز کمی خشت دیوار بلند      پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود      فصل او درمان وصلی می‌بود
سجده آمد کندن خشت لزب      موجب قربی که واسجد و اقترب
تا که این دیوار عالی گردنست      مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات      تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر      زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب      او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می‌تا عنق      نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آنرا که او ایام پیش      مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود      صحت و زور دل و قوت بود
و آن جوانی همچو باغ سبز و تر      میرساند بیدریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان      سبز میگردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور وسقفش بس بلند      معتدل ارکان بی تخلیط و بند
نور چشم وقوت ابدان بجا      عمر محکم خانه روشن پر صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر      سر فرود آور بکش خشت ومدر
پیش‌از آن کایام پیری در رسد      گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان وسست      هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع      او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده      چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار      رفته نطق وطعم ودندانها ز کار
پشت دوتا گشته دل‌سست طپان      تن ضعیف ودست و پا چون ریسمان
بر سر ره زاد کم مرکوب سست      غم قوی و دل تنگ تن نادرست
خانه‌ویران کار بی سامان شده      در بر افغان همچو نی انبان شده
عمر ضایع سعی‌باطل راه دور      نفس کاهل دل سیه جان‌ناصبور
موی بر سر همچو برف‌از بیم‌مرگ      جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ وره دراز      کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی‌بد محکم شده      قوت برکندن آن کم شده

⁂

### فرمودن والی آنمرد را که آن خاربن‌را که نشانده‌ای بر سر راه برکن

همچو آن‌شخص درشت خوش سخن    درمیان ره نشاند آن خاربن
ره گذریانش ملامت گر شدند    پس بگفتندش بکن او را نکند
هر دمی آنخاربن افزون شدی    پای خلق‌از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی زخار    پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر شد زینحدیث    یافت‌آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن    گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد    شد درخت خار او محکم‌نهاد
گفت‌روزی‌حاکمش ای‌وعده‌کژ    پیش آدر کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم‌بیننا    گفت عجل لاتماطل دیننا
تووکه میگوئی که فردا این بدان    که بهر روزی که میآید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود    وین کننده پیرو مضطر میشود
خاربن در قوت و بر خاستن    خارکن در سستی‌ودر کاستن
خاربن هر روزو هر دم سبز و تر    خارکن هر روز زار و خشک تر
او جوانتر میشود تو پیرتر    زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت    بارها در پای‌خار آخر زدت
بارها از فعل‌بد نادم شدی    بر سر راه‌ندامت آمدی
گر زخسته‌گشتن دیگر کسان    کزخلق زشت تو هست آنرسان
غافلی باری ز زخم خودنه‌ای    تو عذاب‌خویش وهم بیگانه‌ای
یاتبر بردار و مردانه بزن    تو علی وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق وفارون مهین    همین طریق دیگرانرا بر گزین
یا بگلبن وصل‌کن‌این‌خار را    وصل کن با نار نور یار را
تاکه نور او کشد نار ترا    وصل او گلبن کند خار ترا
تو مثال‌دوزخی او مؤمنست    کشتن آتش بمؤمن ممکن است
مصطفی (ص) فرمود ازگفت جحیم    کو بمؤمن لابه‌گر گردد زبیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود    هین‌که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک‌نار نور مؤمن است    زانکه بی‌ضد دفع لایمکن است

نار ضد نور باشد روز عدل          کآن زقهر انگیخته شد این زفضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار          آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است          آب حیوان روح پاک‌محسن است
بس گریزان است نفس تو ازو          زآنکه تو از آتشی او زآب جو
زآب آتش زآن گریزان میشود          کآتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتش است          حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد          چکچک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چکچک تو گویش مرگ‌ورد          تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا          بست نکند عدلو احسان ترا
یک شرر از وی هزاران گلستان          از یکی نه نام ماند نه نشان
بعد ازآن‌چیزی که کاری بر دهد          لاله‌ونسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا میرویم از راه راست          بازگرد ای خواجه راه ما کجاست
اندرآن تقریر بودیم ای حسور          که خرت لنگست و منزل دور دور
بار تو باشد گران در راه جاه          کج‌مرو رو راست اندر شاهراه
سال‌شصت آمد که در شست کشد          راه دریا گیر تا یابی رشد
آنکه عاقل بود در دریا رسید          شد خلاص از دام واز آتش رهید
چونکه بیگه گشت وآن‌فرصت گذشت          مرده گرد و روسوی دریازدشت
ورنه در تابه‌شوی بریان بسی          این چنین هرگز کند با خود کسی
حال آن سه ماهی و آن جویبار          گفته شد این جا برای اعتبار
فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب          فاستعن بالله ثم اجهد تصب
سال‌بیگه گشت ووقت‌کشت نی          جز سیه‌روئی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد          بایدش برکند وبر آتش نهاد
هین‌وهین‌ای راهرو بیگاه شد          آفتاب عمر سوی چاه شد
این دوروزک را که روزت هست زود          پرافشانی بکن از راه جود
اینقدر تخمی که ماندستت بکار          تادر آخر بینی آن را برگ‌وبار
تا نمرد است این چراغ با گهر          هین‌فتیله‌اش سازو روغن ای پسر
هین مگو فردا که فرداها گذشت          تا بکلی نگذرد ایام کشت

*

## در معنی فی التأخیر آفات

پند من بشنو که تن بند قویست    کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا    بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست    هرکه در شهوت فروشد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت    وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا    برکشد این شاخ جانرا بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش    مرترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی تو اینعالم چو چاه    وین رسن صبر است بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست    از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کاین رسن آویختند    فضل و رحمت را بهم آمیختند
در رسن زن دست و بیرون رو ز چاه    تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید    عالمی بس آشکار و ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده    وآن جهان هست بس پنهان شده
خاک بر باد است و بازی میکند    کژ نمائی پرده سازی میکند
خاک همچون آلتی در دست باد    باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاک را بخاک افتد نظر    باد بین چشمی بود نوعی دگر
اینکه برکار است بیکارست و پوست    وآنکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسب داند اسب را کو هست یار    هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار    بی سوار این اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد    ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود    چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا    هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود    آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه    شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکبست    حس را آن نور نیکو صاحبست
نورحس را نورحق تزیین بود    معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری    نور حقش میبرد سوی علا

زانکه محسوسات دونتر عالمیست  نور حق دریاوحس چون شبنمی است
لیک پیدا نیست آنرا کب بر او  جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظ است وگران  هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمیبینی زچشم  چون نبینی نور آن دینی زچشم
نورحس بااین غلیظی مختفی است  چون خفی نبود ضیائی کان صفی است
این جهان چون خس بدست باد غیب  عاجزی پیش گرفت از داد غیب
که بحرش میبرد گاهی بر  گاه خشکش میکند گاهیش تر
دست پنهان وقلم بین خط گزار  اسب در جولان و ناپیدا سوار
که بلندش میکند گاهیش پست  که درستش میکند گاهی شکست
که یمینش میبرد گاهی یسار  که گلستانش کند گاهیش خار
تیر پران بین وناپیدا کمان  جانها پیدا و پنهان جان جان
تیررا مشکن که این تیر شهی است  نیست پرتابی زشست آگهی است
مارمیت اذرمیت گفت حق  کار حق برکارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیررا  خشم خشمت خون نماید شیر را
بوسه ده بر تیر وپیش شاه بر  تیرخون آلوده از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته وزبون  وآنچه ناپیدا چنان تند و حرون
ماشکاریم این چنین دامی کراست  گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو  میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را  ساعتی زاهد کند زندیق را
زآنکه مخلص در خطر باشد مدام  تازخود خالص نگردد او تمام
زآنکه در راهست ورهزن بیحدست  آن رهد کو در امان ایزد است
آینه خالص نگشت او مخلص است  مرغ رانگرفته است او مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص بازرست  در مقام امن رفت وبرد دست
هیچ آئینه دگر آهن نشد  هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد  هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد واز تغیر دور شو  رو چو برهان محقق نور شو
چونزخود رستی همه برهانشدی  چون که گفتی بندهام سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود  دیدههارا کرد بینا و گشود

نظر را از چشم وازسیمای او     دیدهر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق     با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام     مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر حاکی انگشتریست     باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگر است     سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست     که پر است از بانگ اینکه تهیست
هر کجا هست آن حکیم اوستاد     بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا میکند     هست کاو از صد تا میکند
میرهاند کوه از آن آواز و قال     صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چونزکه آن لطف بیرون میشود     آبهای چشمها خون میشود
زآن شهنشاه همایون نعل بود     که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه     ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی زجان یکچشمه جوشان میشود     نی بدن از سبز پوشان میشود
نی صدای بانگ مشتاقی درو     نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا زتیشه وز کلند     این چنین کهرابکلی برکنند
بو که بر اجزای او تابد مهی     بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند     پس قیامت این کرم کی میکند
این قیامت ز آن قیامت کی کم است     آن قیامت زخم واین خود مرهم است
هر که دید آن مرهم از زخم ایمن است     هر بدی کاین حس دید او محسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف     وای گل روئی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود     زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد     تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکسار ار خر مرده فتاد     آن خری و مردگی یک سو نهاد
صبغةالله هست رنگ خم هو     پیسها یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد وگوئیش قم     از طرب گوید منم خم لاتلم
آن منم خم خود اناالحق گفتن است     رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است     زآتشی میلافد و خامش وشست
چون بسرخی گشت همچون زرکان     پس انا نارست لافش بیزبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم    گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن    آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه    روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا    هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک    رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند    ریش تشبیه ومشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن    بر لب دریا خمش کن لب گزان
گر چه صد چون من ندارد تاب بحر    لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد    خونبهای عقل و جان این بحر داد
تاکه پایم میرود رانم در او    چون نماند پا چو بطانم در او
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است    حلقه گرچه کژ بود نی بر در است
ای تن آلوده بگرد حوض گرد    پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد    او ز طهر خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود    پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضی است لیکن در کمین    سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد    ورنه اندر خرج کم گردد عدد

### تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را بپاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب    گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود    بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود    الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد    تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر    هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان    در میانشان برزخ لایبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ    پیشتر میغژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان    لیک نشکیبند عالی همتان
شاه چون شیرین تر از شکر بود    جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت گو سلامت مر ترا    وی سلامت جو رها کن تو مرا
جان من کوره است و با آتش خوشست    کوره را این بس که خانهٔ آتشست

همچو کوره عشق را سوزید نیست     هرکه اوزین کور باشد کور نیست
برگ بی برگی تراچون برگ شد     جان باقی یافتی و مرگ شد
چون‌ترا غم شادی افزون گرفت     روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن‌امن تست     بط قوی در بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب     باز سودائی شدم من‌ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ‌تو ذوفنون     هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است     پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس جنون باشد فنون اینشد مثل     خاصه در زنجیر این میراجل
آن چنان دیوانگی بگسست بند     که همه دیوانگان پندم دهند

## آمدن دوستان به بیمارستان جهه پرسش ذوالنون

این‌چنین ذوالنون‌مصری را فتاد     کاندرو شور و جنون‌نو بزاد
شورچندان شد که تا فوق فلک     میرسید از وی جگرها را نمک
هین منه توشور خودای شوره خاک     پهلوی شور خداوندان پاک
خلق‌راتاب جنون او نبود     آتش او ریش‌هاشان میربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد     بند کردندش بزندان المراد
نیست امکان واکشیدن این لجام     گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این‌شاهان زعامه‌خوف جان     کاین گره کورند وشاهان بی نشان
چونکه‌حکم اندرکف رندان بود     لاجرم ذوالنون در زندان بود
یک سواره میرود شاه عظیم     در کف طفلان چنین در یتیم
درچه دریای نهان در قطره‌ای     آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود     و اندک اندک روی‌خود را برگشود
جملهٔ ذرات در وی محو شد     عالم از وی مست گشت وصحو شد
چون قلم در دست غداری بود     لاجرم منصور برداری بود
چون سفیهانرا است این کار وکیا     لازم‌آمد یقتلون الانبیا
انبیا راگفته قوم راه گم     از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسابین امان انگیخته     زآن خداوندی‌که‌گشت‌آویخته
چون بقول اوست مطلوب جهود     پس مراورا امرکی تاند نمود

چون دل آن شاهزایشان خون بود
عصمت وانت فیهم چون بود

زر خالص را و زرگر را خطر
باشد از قلاب خائن بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفیند
کز عدو خوبان در آتش میزیند

یوسفان از مکر اخوان درچهند
کز حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه‌رفت
این‌حسد اندرکمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
داشت بر یوسف همیشه‌خوف‌وبیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت
این‌حسد در فعل از گرگان گذشت

زخم کرد این گرگ وز عذر لبق
آمده کانا ذهبنا نستبق

صد هزاران گرگ‌را این مکر نیست
عاقبت‌رسوا شود اینگرگ بیست

زانکه حشر حاسدان روزگزند
بی‌گمان بر صورت گرگان کنند

حشر پر حرص خس مردار خوار
صورت خوکی بود روز شمار

زانیان راگنده اندام نهان
خمر خواران را بود گنده دهان

گند مخفی کان بدلها میرسید
گشت‌اندر حشر محسوس و پدید

بیشه‌ای‌آمد وجود آدمی
برحذر شو زین وجود ار آدمی

ظاهر و باطن اگر باشد یکی
نیست کس را در نجات او شکی

در وجود ما هزاران گرگ و خوک
صالح وناصالح و خوب و خشوک

حکم آن‌خو راست‌کو غالبتر است
چونکه‌زر بیش از مس‌آمدآن‌زراست

سیرتی کآن در وجودت غالبست
هم بر آن تصویر حشرت‌واجبست

ساعتی گرگی در آید در بشر
ساعتی یوسف رخی همچون قمر

میرود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان صلاح وکینه‌ها

بلکه خود از آدمی در گاو و خر
میرود دانائی و علم‌و هنر

اسب سکسک میشود رهوارو رام
خرس بازی‌میکند بز هم سلام

رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس
تاشبان شد یا شکاری یا حرس

در سگ اصحاب خوئی زآن رقود
رفته تا جویای رحمن گشته بود

هر زمان در سینه نوعی سر کند
گاه دیو و گه ملک گه دام ودد

زآن عجب بیشه که‌هر شیرآگه‌است
تا بدام سینه‌ها پنهان ره است

دزدئی کن از در و مرجان‌جان
ای کم از سگ از درون عارفان

چونکه دزدی باری آن‌در لطیف
چونکه حامل میشوی باری شریف

### فهم‌کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست وبقصد چنین کرده

چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد　بند برپا دست بر سر زامتداد
دوستان از هر طرف بنهاده رو　بهر پرسش سوی زندان نزد او
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند　سوی زندان و در آن رائی زدند
کاین مگر قاصد کند یا حکمتی است　کو در این دین قبله‌ای وآیتی است
دور دور از عقل چون دریای او　تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش‌لله از کمال جاه او　کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد　او زننگ عاقلان دیوانه شد
او زعار عقل کند تن پرست　قاصدا رفته است و دیوانه شده است
که ببندم ای فتی و ساز گاو　بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تاز زخم لخت یابم من حیات　چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم　همچو کشته گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو　همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را　وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کاینجماعت کشته‌اند　تخم این‌آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه‌کشته گردد این‌جسم گران　زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را　باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را　وانماید دام وخدعه دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق　تاشود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زودتر بکش　تا شود روح خفی زنده بهش
این سخن را مقطع و پایان محو　حال ذوالفنون بامریدان بازگو

### رجوع‌کردن‌بحکایت ذوالنون بامریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیک او　بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان　بهر پرسش‌آمدیم اینجا بجان
چونی‌ای دریای عقل ذوفنون　این چه بهتانست بر عقلت‌جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب　چون‌شود عنقا شکسته ازغراب

وا مگیر از ما بیان کن این سخن          ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد          تا برو پوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان نه یا محب          ای که بحر علم و عقلی استجب
راز را اندر میان آور شها          رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دلخسته‌ایم          در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن          در میان نه راز و وجد حال مکن
چونکه ذوالنون این سخن زایشان شنید          در طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف          گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب          جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر          گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان          دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست          رنج مغز و دوستی آنرا چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی          در بلا و آفت و محنت‌کشی
رنج بر خود گیر گر تو دوستی          رو مگردان گر تو نیکو خوستی
دوست همچون زر بلا چون آتش است          زر خالص در دل آتش خوشست

### امتحان کردن خواجه لقمان را در زیرکی

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود          روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش میداشتی در کار بیش          بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود          خواجه بود و از هوا آزاده بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن          چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا          که چنین گوئی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر          و آن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست          گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است          برمه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن عار اوست          هستی آن دارد که هستی را عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه وش          در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان بازگونه زین بسی است          در نظرشان گوهری کم از خسیست

مر بیابان را مفازه نام شد
نام و ننگی عقل را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است
در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد
نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول
تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل
نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب
در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال
پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چبود برگ و ساز
که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو
سر مخلوقات چبود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود
بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم
موم چبود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای
بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجائی ناشناس
بر غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام
مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود
تا نیابد زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو در صدر شین
من بگیرم کفش چون بنده کمین
تو درشتی کن مرا دشنام ده
مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم
تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند
تا گمان آید که ایشان برده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی
کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن
خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی
ناید از بنده بغیر از بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان
تعبیت‌ها هست برعکس این بدان
خواجهٔ لقمان بر احوال نهان
بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست خوش میراند خر
از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست
لیک خوشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا
کس نداند سر آن شیر فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی
این عجب که سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود
تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش راتسلیم کن بردار مزد
وآنکه از خودبی زخود چیزی بدزد

میدهند افیون بمرد زخم مند
تاکه پیکان از تنش بیرون کنند

وقت مرگ از رنج او را میدرند
او بدان مشغول شد جان میبرند

چون بهر فکری که دلخواهی سپرد
از تو چیزی در نهان خواهند برد

هرچه اندیشی وتحصیلی کنی
می درآید دزد از آنسو کایمنی

پس بدان مشغول شو کآن بهتراست
تازتو چیزی برد کآن کهتر است

بار بازرگان چو در آب اوفتد
کستی مالش بغرقاب اوفتد

هرچه نازلتر بدریا افکند
دست اندر کالهٔ بهتر زند

چونکه چیزی فوت خواهد شد درآب
ترک کمتر گیر وبهتر را بیاب

نقد ایمان را بطاعت گوشدار
تازروی حق نگردی شرمسار

چونکه نقدت رانگهداری کنی
حرص و غفلت را برد دیودنی

## ظاهر شدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

خواجهٔ لقمان چو لقمانرا شناخت
بنده‌بوداو را و با او عشق باخت

هر طعامی کاوریدندی بسوی
کس سوی لقمان فرستادی زپی

تاکه لقمان دست سوی آن برد
قاصدا تا خواجه‌پس خوردش خورد

سؤر او خوردی وشور انگیختی
هر طعامی کو نخوردی ریختی

ور بخوردی‌و بی دل وبی اشتها
این بود پیوستگی بی منتها

خربزه آورده بودند ارمغان
لیک‌غایب بود لقمان‌آن‌زمان

گفت‌خواجه‌با غلامی کای فلان
زود رو فرزند لقمان رابخوان

چونکه لقمان آمد وپیشش نشست
خواجه پس بگرفت‌سکینی بدست

چون برید وداد او رایک برش
همچو شکر خوردش‌و چون انگبین

از خوشی که خورد داد اورا دوم
تا رسد آن گرچها تا هفدهم

ماند گرچی گفت این رامن‌خورم
تاجه شیرین خربزه است‌این بنگرم

او چنین خوش‌میخورد کز ذوق او
طبعها شد مشتهی و لقمه جو

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
هم‌زبان کردآبله هم حلق سوخت

ساعتی‌بیخود شد از تلخی آن
بعد ازآن‌گفتش‌که ای جان‌جهان

نوش چون کردی تو چندین زهررا
لطف چون انگیختی این قهر را

این‌چه صبر است‌اینصبوری‌ازچه‌روست
یا مگر پیش تواین جانت عدوست

چون نیاوردی بحیلت حجتی
که‌مرا عذریست بس کن ای فتی

گفت من از دست نعمت بخش تو
خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو

شرمم آمد که یکی تلخ از کفت
می‌ننوشم ای تو صاحب معرفت

چون همه اجزایم‌از انعام تو
رسته‌اند و غرق دانه و دام تو

گرز یک تلخی‌کنم فریادو داد
خاک صد ره برسر اجزام باد

لذت دست شکر بخشت‌که‌داشت
اندرین بطیخ تلخی کی‌گذاشت

از محبت تلخها شیرین شود
وز محبت مسها زرین شود

از محبت دردها صافی شود
وز محبت دردها شافی شود

از محبت خارها گل میشود
وز محبت سرکه ها مل میشود

از محبت دار تختی‌میشود
وز محبت بار بختی میشود

از محبت سجن گلشن میشود
وز محبت روضه گلخن میشود

از محبت نار نوری میشود
وز محبت دیو حوری میشود

از محبت سنگ روغن میشود
بی محبت موم آهن میشود

از محبت حزن شادی میشود
وز محبت غول هادی میشود

از محبت نیش نوشی میشود
وز محبت شیر موشی میشود

از محبت سقم صحت میشود
وز محبت قهر رحمت میشود

از محبت مرده زنده میشود
وز محبت شاه بنده میشود

این محبت هم نتیجهٔ دانش‌است
کی گزافه بر چنین تختی نشست

دانش ناقص کجا این عشق زاد
عشق زاید ناقص اما بر جماد

بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید
از صفیری بانگ محبوبی شنید

دانش ناقص نداند فرق را
لاجرم خورشید داند برق را

چون‌که ملعون خواند ناقص‌رارسول
بود در تاویل نقصان عقول

زآنکه ناقص تن بود مرحوم رحم
نیست بر مرحوم لایق لعن وزخم

نقص عقلست آنکه بدرنجوریست
موجب لعنت سزای دوریست

زآنکه تکمیل خردها دورنیست
لیک تکمیل‌بدن‌مقدور نیست

کفر و فرعونی هر گبر عنید
جمله از نقصان عقل آمد پدید

بهر نقصان بدن آمد فرج
درنبی که‌ما علی الاعمی حرج

برق آفل باشد و بس بیوفا    آفل از باقی ندانی بی صفا
برق‌خندد برکه‌میخندد بگو    برکسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق ببریده پی است    آن جولاشرقی ولاغربی کی‌است
برق خود رایخطف الابصارا دان    نور باقی راهمه ابصار دان
از حریصی عاقبت نادیدنست    بردل و بر عقل‌خود خندیدنست
عاقبت‌بین است عقل از خاصیت    نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس اونفس شد    مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر    در کسی کوکرد نحست در نگر
آن نظر که بنگرد این‌جرر و مد    او زنحسی سوی سعدی نقب زد
زآن‌همی گرداندت‌حالی بحال    ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تاکه از عسری ببینی خوف‌ها    کی ز یسری بازیابی لطف‌ها
تا که خوفت زاید از ذات‌الشمال    لذت ذات‌الیمین‌یرجی‌الرجال
تادو پرباشی که مرغ یک پره    عاجز آید از پریدن یکسره
یارها کن تا نیایم در کلام    یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این‌خواهی نه‌آن فرمان‌تراست    کس چه داند مرترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور    بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماهو خور    تانماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین    بگذرد که لااحب الافلین
این جهان تن غلط انداز شد    جز مر آن راکوز شهوت باز شد

## تتمهٔ قصه حاسدان بر غلام سلطان وحقیقت آن

قصهٔ شاه‌وامیران وحسد    بر غلام خاص سلطان خرد
دور ماند از جر جرارکلام    باز باید گشت‌و کرد آنراتمام
باغبان ملک با اقبال وبخت    چون درختی را نداند از درخت
آن درختی‌راکه‌تلخ و رد بود    وآن‌درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت    چون ببندشان بچشم عاقبت
کآن درختان را نهایت چیست‌بر    گرچه‌یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنورالله شد    از نهایت وز نخست آگاه شد

چشم آخربین ببست از بهر حق     چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند     تلخ گوهر شور بختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند     در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند     بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود     بیخ او در عصمت‌الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده     همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بد گوهران     می‌زدی خنبک بر آن کوزه گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند     تا که شه را در فقاعی افکنند
پادشاهی بس عظیم و بی‌کران     در فقاعی چون بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند     آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش     همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان     پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنورالله شده     پرده‌های جهل را خارق شده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم     پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده می‌خندد بر او با صد دهان     هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را     ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استاد مگیر آهن گسل     همچو خود شاگرد گیر و کور دل
نه ز منت یاریست در جان و روان     بی منت آبی نمی‌گردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست     چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوئیش پنهان زنم آتش زنه     نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو     دل گواهی میدهد زین ذکر تو
لیک در رویت نمالد از کرم     هرچه‌گوئی خندد و گوید نعم
او نمیخندد ز ذوق مالشت     او همی خندد بر آن اسکالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا     کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خندهٔ رضا     صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل     آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار     در هم‌آمیزد شکوفه و سبزه زار
چون ندانی تو خزانرا از بهار     چون بدانی رمز خنده در ثمار

صد هزاران بلبل و قمری نوا		افکند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه		می‌ببینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب		می‌کند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست		آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز		تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار		چون خط قوس و قزح در اعتبار
اندر این معنی شنو تو قصه‌ای		تا بیابی از معانی حصه‌ای

### عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت هد هد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد		که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان		از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول		وز حقارت ننگرید او در رسول
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید		حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دورنگ		چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر		چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس‌بین خویش		دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند		بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند
زآنکه او کف دید و دریا را ندید		زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او		او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زآن آفتاب آرد پیام		آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر		هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او		پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق		پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود		از یکی چشمی که خاکی بر گشود
خاک از دردی نشیند زیر آب		خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست		جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را		ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشاء		او ز عین درد انگیزد دوا

گر هوا و نار را سفلی کند   تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین وآب را علوی کند   راه گردون را بپا مطوی کند
نیست کس را زهره تا گوید که چون   بس جگرها کاندرین ره گشت خون
پس یقین شد که تعز من تشاء   خاکئی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو   زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها   ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم   در تصرف دائما من باقیم
کار من بی علت است و مستقیم   هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت   این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پرنار شو   گویم آتش راکه رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم   چرخ را گویم فرو رو پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه   هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک   چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه   یوغ بر گردن ببندد شان اله

## انکار فلسفی درآیهٔ "ان اصبح ماؤکم غورا"

مقرئی میخواند از روی کتاب   ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم   چشمه‌ها راخشک‌وخشکستان‌کنم
آب را در چشمه که آرد دگر   جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان   میگذشت از سوی مکتب آنزمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند   گفت‌آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر   آب راآریم از پستی زبر
شب بخفت‌و دید اویک شیرمرد   زد طپانچه هر دو چشمش کورکرد
گفت‌زین دو چشمهٔ چشم‌ای‌شقی   با تبر نوری برآر ار صادقی
روز بر جست ودو چشمش کور دید   نور فایض ازدوچشمش ناپدید
گر بنالیدی ومستغفر شدی   نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک‌استغفار هم در دست نیست   ذوق توبه نقل هر سر مست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود   راه توبه بر دل او بسته بود

از نیاز و اعتقاد آن خلیل　　گشت ممکن امر صعب مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد　　مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت　　چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا　　بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزه مقوقس از رسول　　سنگلاخی مزرعی شد با وصول
کهربای مسخ آمد این دغا　　خاک قابل را کند سنگ و حصی
هر دلی را سجده هم دستور نیست　　مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشتی آن مکن جرم و گناه　　که کنم توبه در آیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را　　شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را　　واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم　　کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریه ابر از مصر　　تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال　　کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن　　کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا　　کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار　　بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون　　کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند　　کی چو طالب فاخته کو کو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان　　لک چه باشد ملک لک ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر　　کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حلها　　من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست　　آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه　　چون ندید او را نباشد انتباه
روح آن کس کو بهنگام الست　　دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد　　چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است　　همچو دلالان شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش‌لقا　　کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان　　که بپیش آید ترا فردا فلان

یک نشانی آنکه او باشد سوار    یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو    یک نشان که دست بندد پیش تو
یکنشانی اینکه این خواب از هوس    چون شود فردا نگوئی پیش کس
زآن نشان باوالد یحیی بگفت    که نیائی تا سه روز اصلاً بگفت
تا سه شب خامش کن این نیک و بدت    این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو    که سکوت است آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت    این سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدت همچو شکر    این چه باشد صد نشانیهای دگر
این نشان آن بودکآن ملک و جاه    که همی جوئی بیابی از اله
آنکه میگریی به شبهای دراز    وآنکه میسوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی‌آن روز تو تاریک شد    همچو دوکی گردنت باریک شد
وآنکه دادی آنچه داری در زکات    چون زکات پاکبازان رختها
رختها دادی و خواب و رنگ رو    سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود    چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار    خوی عشاق است ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها    آنکه بودی آرزوش سالها
چونکه بی آنخواب دیدی روز شد    از امید آن دلت پرور شد
چشم گریان کرده‌ای از جو راست    کآن نشان وآن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای    گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کو و بازار و سرا    چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیر است این دودو چیستت    گم شده اینجا که داری کیست
گوئیش خیر است لیک این خیر من    کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد    چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار    گویدت منکر مرا دیوانه وار
گوئیش من صاحبی گم کرده‌ام    رو بجست وجوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار    رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر    جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیک بخت    پس گرفت اندر کنارت سخت سخت

تو شدی بیهوش و افتادی بطاق   بیخبر گفت اینست سالوس و نفاق
او چو میبیند در او این شور نیست   او نداند کآن نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید   آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسد   شخص را جانی بجانی میرسد
ماهی بیچاره را پیش آمد آب   این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست   خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی قرار   دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد   خاصه آن کو عشق ازوی عقل برد
میشمارم برگهای باغ را   میشمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من   میشمارم بهر رشد ای ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری   ناید اندر حصر اگر چه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر   شرح باید کرد بهر نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا   شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آن کس که باشد مشتری   شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور   احتیاطش لازم آمد در امور
گر بگویم آن زحل استاره را   زآتشش سوزد مر آن بیچاره را
بس کن ای بیهوده تا ز آن آفتاب   آتشی بارد بیکباره بتاب
ازکواکب در سپهر نیکوان   هر دمی بی نور ماند بی نشان
آنچه بردارد ندای معقول شو   ور دگر گفتارها معزول شو
جنبش اختر نیاید جز عقیم   بر ندارد جز که آن لطف عمیم
اذکروالله شاه ما دستور داد   اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما   نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال   در نیابد ذات ما را بیمثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است   وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست   این چه مدحست این مگر آگاه نیست

### مناجات کردن شبان باحقتعالی در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را براه   کو همیگفت ای خدا وای اله

تو کجائی تا شوم من چاکرت   چارقت دوزم کنم شانه سرت
ای خدای من فدایت جان من   جمله فرزندان وخان و مان من
توکجائی تا سرت شانه کنم   چارقت را دوزم و بخیه زنم
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم   شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیماری‌ئی آید به پیش   من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت   وقت خواب آید بروبم جایکت
گر ببینم خانه‌ات را من دوام   روغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیر و نان‌های روغنین   خمرها جغرات‌های نازنین
سازم وآرم بپیشت صبح و شام   از من آوردن ز تو خوردن تمام
ای فدای تو همه بزهای من   ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان   گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید   این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی‌های خیره سر شدی   خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست وفشار   پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان راگنده کرد   کفر تو دیبای دین راژنده کرد
چارق وپا تابه لایق مرتراست   آفتابی راچنین‌ها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را   آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامده‌است این دود چیست   جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست   ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی خرد خود دشمنی است   حقتعالی زین چنین خدمت غنیست
باکه میگوئی تو این با عم وخال   جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو ونماست   چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفت و گو   آنکه حق گفت او منست ومن خوداو
آنکه گفت انی مرضت لم تعد   من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع وبی یبصر شده است   در حق آن بنده این هم بیهده است
بی‌ادب گفتن سخن باخاص حق   دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تومردی رابخوانی فاطمه   گرچه یکجنسند مردو زن همه
قصد خون توکند تا ممکن است   گرچه خوش خوی‌و حلیم وساکنست

| | |
|---|---|
| فاطمه مدحست در حق زنان | مرد را گوئی بود زخم سنان |
| دست وپا در حق ما آسایش است | در حق پاکی حق آلایش است |
| لم یلد لم یولد او را لایقاست | والدومولود را او خالق است |
| هرچه‌جسم آمد ولادت‌وصف اوست | هرچه مولودست اوزین سوی جوست |
| زانکه از کون وفسادست‌ومهین | حادثست و محدثی خواهد یقین |
| گفت ای موسی دهانم دوختی | وز پشیمانی تو جانم سوختی |
| جامه را بدریدو آهی کرد تفت | سرنهاد اندر بیابان وبرفت |

### وحی آمدن از حقتعالی بعتاب بموسی علیه السلام بجهت شبان

| | |
|---|---|
| وحی‌آمد سوی موسی از خدا | بندهٔ مارا ز ما کردی جدا |
| تو برای وصل‌کردن آمدی | نی برای فصل کردن آمدی |
| تا توانی پا منه اندر فراق | ابغض الاشیاء عندی الطلاق |
| هر کسی را سیرتی بنهاده ایم | هر کسی را اصطلاحی داده‌ایم |
| در حق او مدح و در حق تو ذم | در حق‌اوشهد ودر حق تو سم |
| درحق او نور و در حق تو نار | در حق‌او ورد ودر حق تو خار |
| در حق‌اونیک و در حق تو بد | درحق او خوب و در حق تو رد |
| مابری از پاک وناپاکی همه | از گرانجانی و چالاکی همه |
| من نکردم خلق تا سودی کنم | بلکه تا بر بندگان جودی کنم |
| هندیان‌را اصطلاح هند مدح | سندیانرا اصطلاح سند مدح |
| من نگردم پاک‌از تسبیحشان | پاک‌هم ایشان شوند و درفشان |
| مابرون را ننگریم وقال را | ما درون رابنگریم و حال را |
| ناظر قلبیم اگر خاشع بود | گرچه گفت لفظ ناخاضع بود |
| زانکه‌دل جوهر بود گفتن عرض | پس‌طفیل‌آمد عرض جوهر غرض |
| چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز | سوزخواهم سوز با آن سوز ساز |
| آتشی از عشق در خود بر فروز | سر بسر فکر و عبارت را بسوز |
| موسیا آداب دانان دیگرند | سوخته جان و روانان دیگرند |
| عاشقان راهر زمان سوزیدنی است | برده‌ویران خراج و عشر نیست |
| گر خطا گوید ورا خاطی مگو | گرشود پرخون شهیدانرا مشو |

خون شهیدانرا ازآب اولیتر است      این‌خطا از صد صواب اولیتر است
در درون کعبه رسم قبله نیست      چه غم از غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو      جامه‌چاکانرا چه فرمائی رفو
ملت عشق ازهمه دینها جداست      عاشقانرا مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست      عشق در دریای غم غمناک نیست

## وحی آمدن بموسی علیه‌السلام از بهر عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت      رازهائی کان نمی‌آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند      دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود      چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهی است      زانکه شرح این ورای آگهی است
ور بگویم عقلها را بر کند      ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرح های معتبر      تا قیامت باشد آن بس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان      گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید      در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند      گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود      هم زگام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب      یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی بر افرازان علم      گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود      همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده که دوان      گاه غلطان همچو گوی از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید      گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو      هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست ودینت نورجان      ایمنی وزتو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله‌ما یشاء      بی محابا رو زبان رابر گشا
گفت‌ای موسی از آن بگذشته‌ام      من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام      صد هزاران ساله زآن سو رفته‌ام
تازیانه برزدی اسبم بگشت      گنبدی‌کرد و زگردون‌برگذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد　　آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون ازگفتن است　　آنچه میگویم نه احوال من است
نقش مبینی که در آئینه ایست　　نقش تست آن نقش آن آئینه نیست
دم که‌مرد نائی اندر نای کرد　　در خور نایست نی‌درخورد مرد
هان وهان گر حمد گوئی گرسپاس　　همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهتر است　　لیک آن نسبت بحق هم ابتر است
چند گوئی چون غطا برداشتند　　کاین نبوده آنچه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمت است　　چون نماز مستحاضه رخصت است
بانماز او بیالوده است خون　　ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلید است وبآبی میرود　　لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار　　کم نگردد از درون مردکار
در سجودت کاش رو گردانیی　　معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا　　مر بدی را تو نکوئی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر　　تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد آن پلیدیهای ما　　در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو درداد وجود　　کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
ازوجود او گل و میوه نرست　　جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب　　حسرتا یالیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی　　همچو مرغان دانه‌ای میچیدمی
چون سفر کردم مرا ره آزمود　　زین سفر کردن ره‌آوردم چه سود
زآن‌همه میلش سوی خاکست کو　　در سفر سودی نبیند پیش رو
روی‌واپس کردنش از حرص وآز　　در ره او هیچ نه صدق و نیاز
هر گیاراکش بود میل علا　　در مزید است و حیات‌ودر نما
چونکه‌گرداند سر سوی زمین　　در کمی و خشکی ونقص وغبین
میل روحت چون سوی بالا بود　　درتزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین　　آفلی حق لایحب الافلین

### سؤال موسی (ع) ازحقتعالی در سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز　　ایکه یکدم‌ذکر تو عمر دراز

نقش‌گر می‌دیدم اندر آب و گل　　چو ملایک اعتراضی کرد دل
کز چه مقصود است نقشی ساختن　　وندر آن تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن　　مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را　　جوش دادن از برای لابه
من یقین دانم که عین حکمتست　　لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین میگویدم خاموش کن　　حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش　　کاین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرصه کردی نور آدم را عیان　　بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست　　میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست　　سابق هر بیشی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف　　آنگهی بروی نویسد او حروف
خون کند دل را ز اشک مستهان　　بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت　　که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانهٔ نو افکنند　　اولین بنیاد را بر میکنند
گل برآرند اول از قعر زمین　　تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار　　که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را　　می نوازد نیش خون آشام را
میدود حمال زی بار گران　　می رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین　　این چنین است اجتهاد کار بین
چون گرانیها اساس راحتست　　تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنه بمکروهاتنا　　حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ تر است　　سوختهٔ آتش قرین کوثر است
هر که در زندان قرین محنتی است　　آن جزای لقمه‌ای و شهوتی است
هر که در قصری قرین دولتی است　　آن جزای کارزار و محنتی است
هر کرا دیدی به زر و سیم فرد　　دان که اندر کسب کردن صبر کرد
آنکه بیرون از طبایع جان اوست　　منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند چو دیده شد گذار　　تو که در حسی سبب را گوشدار
بی‌سبب بیند نه از آب و گیا　　چشمه چشمه معجزات انبیا

این سبب همچون طبیب است و علیل
این سبب همچو چراغست و فتیل

شب چراغت را فتیلی نو بتاب
پاک دان زینها چراغ آفتاب

رو تو کهگل ساز بهر سقف خان
سقف گردون را ز کهگل پاک دان

وه که چون دلدار ما غم سوز شد
خلوت شب در گذشت و روز شد

جز بشب جلوه نباشد ماه را
جز بدرد دل مجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای
لاجرم چون خر برون پرده‌ای

طالع عیسی است علم و معرفت
طالع خر نیست ای تو خر صفت

نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت
پس ندانی خر خری فرمایدت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار
تو ازو بستان و وام جان گزار

سالها خربنده بودی بس بود
زانکه خربنده ز خر واپس بود

ز اخروهن مراد نفس تست
کو اخر باید و عقلت نخست

هم مزاج خر شدست این عقل پست
فکرش اینکه چون علف آرد بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت
در مقام عاقلان منزل گرفت

زانکه غالب عقل سوی خربها
این خر پژمرده گشته است اژدها

گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل
هم ازو صحت رسد او را مهل

ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج
که نبود اندر جهان بی رنج گنج

چونی ای عیسی ز دیدار یهود
چونی ای یوسف ز اخوان حسود

تو شب و روز از پی این قوم غمر
چون شب و روزی مدد بخشای عمر

آه ازین صفراییان بی هنر
چه هنر زاید ز صفرا دردسر

تو همان کن که کند خورشید شرق
با نفاق و حیله و دزدی و زرق

تو عسل ما سرکه در دنیا و دین
دفع این صفرا بود سرکنگبین

سرکه افزودیم ما قوم زحیر
تو عسل بفزا کرم را وا مگیر

این سزید از ما چنین آمد ز ما
ریگ اندر چشم چه افزاید عمی

آن سزد از تو ایا کحل عزیز
که بیابد از تو هر ناچیز چیز

ز آتش این ظالمانت دل کباب
از تو جمله اهد قومی بد خطاب

کان عودی در تو گر آتش زنند
این جهان از عطر و ریحان آکنند

تو نه آن عودی کز آتش کم شوی
تو نه آن روحی که اسیر غم شوی

عود سوزدگان سود از سوز دور    باد کی حمله‌برد بر اصل سور
ای ز تو مر آسمانها را صفا    ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفائی گر رود    از وفای جاهلان آن به بود
عاقل آرد معرفت را در میان    جاهل آرد معرفت را بر زبان
گفت پیغمبر عداوت از خرد    بهتر از مهری که از جاهل
دوستی با مردم دانا نکوست    دشمن دانا به از نادان دوست

## رنجانیدن امیری خفته‌ای راکه مار دردهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار    در دهان خفته‌ای میرفت مار
آنسوار آنرا بدید و میشتافت    تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد    چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته از خواب گران چون برجهید    یک سوار ترک با دبوس دید
خفته زان ضرب گران برجست زود    گشت حیران گفت آیا این چه بود
بی محابا ترک دبوسی گران    چونکه امروز کوفت او شد زو روان
برد او را زخم آن دبوس سخت    زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته    گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مرد را در خورد داد    کز دهانش باز بیرون میفتاد
بانگ میزد ای امیر آخر چرا    قصد من کردی چه کردم مر ترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز    تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید    ای خنک آنرا که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم    ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن    ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان میگفت او نفرین نو    اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد    می دوید و باز بر رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد    پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه میکشید و میگشاد    تا ز صفراقی شدن بر وی فتاد
زاو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو    مار باآن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را    سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن‌مار سیاه زشت زفت
چون بدید آن دردها ازوی برفت

گفت تو خود جبرئیل رحمتی
یاخدائی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم
مرده بودم جان نو بخشیدیم

ای خنک آنرا که بیند روی تو
یا درافتد ناگهان در کوی تو

تو مرا جویان مثال مادران
من گریزان از تو مانند خران

خر گریزد از خداوند از خری
صاحبش در پی زنیکو گوهری

نز پی سود وزیان میجویدش
لیک تا گرگش ندرد یا ددش

ای روان پاک بستوده ترا
چند گفتم زار و بیهوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر
من نگفتم جهل من گفت این‌مگیر

شمه‌ای زین حال اگر دانستمی
گفتن بیهوده کی تانستمی

بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال
گر مرا یکرمز میگفتی زحال

لیک‌خامش کرده‌می آشوفتی
خامشانه بر سرم میکوفتی

شد سرم کالیوه‌عقل از سر بجست
خاصه این سر را که مغزش کمتر است

عفو کن‌ای خوب روی خوب‌کار
آنچه گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن
زهره تو آب گشتی آن زمان

گر ترا من گفتمی اوصاف مار
ترس از جانت بر آوردی‌دمار

مصطفی گوید اگر گویم براست
شرح آن دشمن که‌درجان شماست

زهره های پردلان برهم درد
نی رود ره نی غم کاری خورد

نی دلش را تاب ماند در نیاز
نی تنش را قوت صوم ونماز

همچو موشی پیش گربه لانشود
همچو میشی پیش گرگ از جا رود

اندرونی حیله ماند نی روش
پس‌کنم ناگفته تان من پرورش

همچو بوبکر ربابی تن زنم
دست چون داود در آهن زنم

تا محال از دست من حالی‌شود
مرغ پر بر کنده را بالی شود

چون یدالله فوق ایدیهم بود
دست ما را دست‌خود فرمود احد

پس مرا دست بلند آمد یقین
بر گذشته‌ز آسمان هفتمین

دست من بنمود بر گردون هنر
مقریا بر خوان که‌انشق القمر

این صفت هم بهر ضعف عقلهاست
باضعیفان شرح قدرت کی رواست

خود بدانی چون برآری سر زخواب
ختم شد والله اعلم بالصواب

گر ترا من گفتمی این ماجرا
آمدم از تو جان تو گشتی جدا
مر ترا نی قدرت خوردن بدی
نی ره و پروای قی کردن بدی
می شنیدم فحش و خر میراندم
رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نه
ترک تو کردن مرا مقدور نه
هر زمان میگفتم از درد درون
اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها میکرد آن رسته ز رنج
کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف
قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا
آن لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود
زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال
این حکایت بشنو از بهر مثال

### حکایت آن مرد ابله که مغرور بود در تملق خرس

اژدهائی خرس را در میکشید
شیر مردی رفت و فریادش رسید
شیر مردانند در عالم مدد
آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند
آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان
آن طبیبان مرض های نهان
محض مهر و داوری و رحمتند
همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری میکنی یکبارگیش
گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیر مرد
در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود
هر کجا پستی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آمد خطاب
تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو
وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر
بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع
بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش
تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب
تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن‌از مغز و از بینی زکام    تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر    تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین‌مپوی    تا برون آیند صد گون خوبروی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن    تا کند جولان بگرد آن چمن
غل بخل از دست و گردن دورکن    بخت نو دریاب از چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبه لطف پر    عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه است    رحمت کلی قویتر دایه ایست
دایه و مادر بهانه جو بود    تا که کی آن طفل گریان میشود
طفل حاجات شما را آفرید    تا بنالید و شود شیرش مزید
گفت ادعوا الله بیزاری مباش    تا بجوشد شیرهای مهرهاش
های‌وهوی باد وشیر افشان ابر    درغم مااند یکساعت تو صبر
فی‌السماء رزقکم بشنیده‌ای    اندرین پستی چه برچفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول    میکشد گوش‌تو تا قعر سفول
هرندائی که ترا بالا کشید    آن ندائی‌دان که از بالا رسید
هر ندائی که ترا حرص آورد    بانگ گرگی دان که‌اومردم درد
این بلندی نیست‌از روی مکان    این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر    سنگ وآهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست    گرچه در صورت بپهلویش نشست
فوقئی آنجاست از روی شرف    جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ وآهن‌زین جهت که سابقند    در عمل هنگام فوقی لایقند
وآن شرر از روی مقصودی خویش    زآهن و سنگست زین روپیش پیش
سنگ و آهن اول وپایان شرر    لیک‌این هر دو تنند وجان شرر
کان شرر کاندر زمان واپس تر است    در صفت‌از سنگ‌و آهن برتر است
در زمان‌شاخ ازثمر سابق تر است    در هنر از شاخ‌اوفایق تر است
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر    پس‌ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس واژدها گردیم باز    زانکه طوطی دارد اضمار ومجاز
خرس چون فریاد کرد از اژدها    شیر مردی داد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت    اژدها را او بدین قوت بکشت

اژدها را او بدین حیلت ببست　　تا که آن خرس از هلاکت برست
اژدها را هست قوت حیله نیست　　لیک فوق حیلهٔ تو حیله ایست
ماکران بسیار لیکن باز بین　　در نبی والله خیر الماکرین
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو　　کز کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه در پستی است آمد از علا　　چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر سوی علا　　گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم‌را در روشنائی خوی کن　　گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست　　شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید　　مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد　　کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود چو دید　　او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته　　وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود　　تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر رود　　تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی کمرود تو پای باش　　در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین　　گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است وفکر اوست جان　　نقد تو قلب است ونقد اوست کان
او توئی خود را بجو در اوی او　　کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور ترش می‌آیدت قند رضا　　همچو خرسی در دهان اژدها
ور نخواهی خدمت ابنای جنس　　در دهان اژدهائی همچو خرس
بو که استادی رهاند مرترا　　وز خطر بیرون کشاند مرترا
زارئی میکن چو زورت نیست هین　　چونکه کوری سرمکش از راه بین
تو کم‌از خرسی نمی‌نالی ز درد　　خرس رست‌از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن　　ناله‌اش راتو خوش‌و مرحوم کن

### گفتن نابینای سائل که من دوکوری دارم‌مرارحم‌کنید

بود کوریکه همی گفت الامان　　من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آریدهان　　چون دو کوری دارم‌و من در میان

از تعجب مردمان گفتند لیک   این دو کوری را بیان کن نیکنیک
زانکه یک کوریست میبینیم ما   آن دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش صدا   زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم میشود   مهر خلق از بانگ من کم میشود
زشت آوازم بهر جا که رود   مایهٔ خشم وغم و کین میشود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید   این چنین ناگنج راگنجا کنید
کردنیکو چون بگفت این راز را   لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله   خلق شد باوی برحمت یکدله
وآنکه آواز دلش هم بد بود   آن سه کوری زشتی سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند   بوکه دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش‌ومرحوم شد   زودل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق   زآن نمیگردد اجابت رارفیق
اخسؤا بر زشت آواز آمده است   کو زخون خلق چون سگ بودمست
چونکه نالهٔ خرس رحمت‌کش بود   نالهٔ تو نبود این ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای   یا زخون بیگاهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن   ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
باز گرد از گرگی ای روباه پیر   نصرت از حق میطلب نعم‌النصیر

### تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بآن اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید   وآن کرم ز آن مرد مردانه‌بدید
چون سگ اصحاب کهف آنخرس زار   شد ملازم از پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی   خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت‌وگفتش حال‌چیست   ای برادر مرترا این‌خرس کیست
قصه واگفت و حدیث اژدها   گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی زابلـه‌بتر از دشمنی است   اوبهر حیله‌که دانی راند نیست
گفت والله از حسودی گفتی این   ورنه خرسی‌چنگری این مهربین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است   این‌حسودی من از مهرش به است
هی‌بیا بامن بران این خرس را   خرس را مگزین مهل‌تو جنس را

گفت رو رو کار خود کن ای حسود
گفت کارم این بد و بختت نبود

من کم از خرسی نباشم ای شریف
ترک او کن تا منت باشم حریف

بر تو دل میلرزدم ز اندیشه‌ای
با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای

این دلم هرگز نلرزید از گزاف
نور حقست این نه دعوی نه لاف

مؤمنم ینظر بنورالله شده
هان و هان بگریز از این آتشکده

این همه گفت و بگوشش در نرفت
بدگمانی مرد را سدیست زفت

دست او بگرفت و دست از وی کشید
گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید

گفت رو بر من تو غمخواره مباش
بوالفضولا معرفت کمتر تراش

باز گفتش من عدوی تو نیم
لطف باشد گر بیائی در پیم

گفت خوابم آمد مرا بگذار و رو
گفت آخر یار را منقاد شو

تا بخسپی در پناه عاقلی
در جوار دوستی صاحبدلی

در خیال افتاد مرد از جد او
خشمگین شد زو بگردانید رو

کاین مگر قصد من آمد خونی است
یا طمع دارد گدائی خسی است

یا گرو بسته است با یاران بدین
که بترساند مرا زین همنشین

یا حسد دارد ز مهر یار من
کاین چنین حد میکند درکار من

خود نیامد هیچ از خبث سرش
یک گمان نیک اندر خاطرش

ظن نیکش جملگی بر خرس بود
او مگر مر خرس را همجنس بود

بدگمان و ابله و نااهل بود
وز تفاوت او مطیع جهل بود

بدرگ و بد رای و بد بخت اند
گمره و مغرور و کور و خوارزار

خرس را بگزید بر صاحب‌کمال
روسیه حاصل شده مانند حبال

عاقلی را از خری تهمت نهاد
خرس را دانست اهل مهر و داد

### گفتن موسی علیه‌السلام گوساله پرست‌را که‌این خیال‌اندیشی تو از کجاست

گفت‌موسی با یکی مست خیال
کای بد اندیش از شقاوت‌وز ضلال

صد گمانت بود بر پیغمبریم
با چنین برهان‌و این خلق کریم

صد هزاران معجزه دیدی ز من
صد خیالت میفزود وشک و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی
طعن بر پیغمبری ام میزدی

گرد از دریا برآوردم عیان
تا رهیدید از شر فرعونیان

ز آسمان چل‌کاسه و خوان رسید
وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من نر اژدها
آب خون شد بر عدوی ناسزا
شد عصا مار و کفم شد آفتاب
آفتاب از عکس نورم شد شهاب
این و صد چندین و چندین گرم و سرد
از توای سرد آن‌توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادوئی
سجده کردی که خدای من توئی
و آن توهمهات را سیلاب برد
زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او
چون نهادی سر چنان ای زشت خو
چون خیالت نامد از تزویر او
وز فساد سحر احمق گیر او
سامرئی خود که باشد ای مهان
که خدائی برتراشد در جهان
در خدائی گاو چون یکدل شدی
وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو میشاید خدائی را بلاف
در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری
گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال
اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست
چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت
کاحمقان را این همه رغبت شکفت
زآن عجبتر دیده‌ای از من بسی
لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی
عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود
گاو سوی شیر نرکی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد
جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وا رهد محرم شود
چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابوبکر نکو
دید صدقش گفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو
گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد
دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت
زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید
چند بنمودیم و او آن را ندید
آینهٔ دل صاف باید تا در او
واشناسی صورت زشت از نکو

## ترک کردن آن مرد ناصح‌پند آن مغرور خرس را

## ترک کردن آن مرد ناصح‌پند آن‌مغرور خرس را

آن‌مسلمان ترک آن‌ابله گرفت    زیر لب لاحول گویان ره گرفت
گفت‌چون از جد و پند و ازجدال    در دل او بیش میزاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد    امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت میفزاید درد پس    قصه باطالب بگو برخوان عبس
چون که اعمی طالب حق آمده است    بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران    تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک    مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش    بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره وتبوک    زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی    رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ    تو زیارانی و وقت تو فراخ
مزدحم میگردیم در وقت تنگ    این نصیحت میکنم نه خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر    بهتر از صد قیصر است وصد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار    معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس    بهتر است از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود    سینه باید پر زعشق ودرد و دود
اعمی روشندل آمد در مبند    پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شوند    تلخ کی گردی که هستی کان قند
گردو سه احمق ترا تهمت نهند    حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم    آنکه حق باشد گواه اورا چه غم
گر خفاشی راز خورشیدی خوریست    آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان آمد دلیل    که منم خورشید تابان جلیل
گرگلابی را جعل راغب شود    آن دلیل ناگلابی می بود
گر شود قلبی خریدار محک    در محکی‌اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این رابدان    شب‌نیم روزم که‌تابم در جهان
فارقم فاروقیم غربال وار    تا که‌کاه‌از من نمییابد گذار

آرد را پیدا کنم من از سبوس
تا نمایم کاین نقوشست آن‌نفوس
من چو میزان خدایم در جهان
وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای
خر خریداری و درخور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد
من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد
بلکه از آئینه من روفت گرد

## تعلق دیوانه با جالینوس و وهم کردن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود
مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون
این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو
گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید
چشمکم زد آستین من درید
گرنه جنسیت بدی در من ازو
کی رخ آوردی بمن آن زشت‌رو
گرنه دیدی جنس خود کی آمدی
کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی‌هیچ شک
در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود
صحبت ناجنس گور است و لحد

## سبب پریدن و چریدن مرغی که با مرغ دیگر همجنس نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم‌تکی
در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان
تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ
خود بدیدم هردوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود
با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود
وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس
وین دگر گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان
وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی ماهی که بر پروین زند
واندگر کرمی که بر سر گین تند
آن یکی سلطان عالی مرتبت
وین یکی در گلخنی در تعزیت
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل
وین دگر از بینوائی منفعل
آن یکی سرور شده زاهل زمان
وین دگر در خاک خواری بس نهان

بلبلان را جای می‌زیبد چمن    مر جعل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل    این همی‌گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان    هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش    می‌زند کای خس ازینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی    این گمان آید که از کان منی
گر نیامیزد ز نقصان مست    زانکه پندارند کو زان ست
گر در آمیزد بمس آن زهرناک    موش و دریا باشد و ماهی و خاک
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت    چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم ز ایشان بد و آن را برید    در من آن بدرگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل    که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس    ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی    او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست    هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک    هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد بازگرد    تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد

## تتمهٔ قصهٔ آنمرد مغرور بر وفای خرس

شخص خفت و خرس می‌راندش مگس    وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان    آن مگس پس باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت    برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز    بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد    بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد    وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین    کین او مهر است و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف    گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن    بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ    تو میفت از عهد و سوگندش بدوغ
نفس او میر است و عقل او اسیر    صد هزاران مصحفش خود خورده گیر

چونکه بی سوگند پیمان بشکند
گر خورد سوگندزان بدتر کند
زانکه نقض آشفته‌تر گردد از آن
که کسی بندد بسوگند گران
چون اسیری بند برحاکم نهد
حاکم آنرا بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را
می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقود از دست شو
احفظوا ایمانکم با وی مگو
هر که او گوید بنزد ما دروغ
در نگیرد گفت سوگندش فروغ
وانکه داند عهد با که میتند
تن کند چون تار و گرد او تند

### رفتن رسول خدا (ص) بعیادت صحابی رنجور وفایدهٔ آن

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد
واندران بیماری او چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او
چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است
فایدهٔ آن باز بر تو عایده است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل
بوکه قطبی باشد و شاه جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عنود
که نمی‌بینی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج
هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف
چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود
گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود
شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار
هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد هم این احسان نکوست
که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود
زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک
از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش
همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان
رهزنان را بشکند پشت و سنان

### وحی کردن حقتعالی بموسی که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب
کای طلوع ماه تو دیده ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی
من حقم رنجور گشتم نامدی

گفت سبحانا تو پاکی از زیان     این چه رمز است این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم     چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا     عقل گم شد این گره را بر گشا
گفت آری بنده‌ٔ خاص گزین     گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من     هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا     او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی     تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر که را دیو از کریمان وا برد     بیکسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان     مکر شیطان باشد این نیکو بدان

## جدا کردن باغبان، صوفی و فقیه و علوی را از هم

باغبانی چون نظر در باغ کرد     دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی     هر یکی شوخی بدی لوتی وفی
گفت با اینها مرا صد حجت است     لیک جمعند و جماعت رحمت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر     پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم     چونکه تنها شد سبیلش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه     تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق     یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار     تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوای تو نانی میخوریم     ما بپر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست     سید است از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکمخوار خسیس     تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید     هفته‌ای بر باغ و راغ من تنید
باغ چه بود جان من آن شماست     ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشانرا فریفت     آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی راو رفت     خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ایسگ صوفئی کو از ستیز     اندر آید باغ مردم تیز تیز
این جنیدت ره نمود و بایزید     از کدامین شیخ و پیرت این رسید

کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مرمرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین ضربت جزای هر دنی‌است
رفت بر من بر شما هم رفتنی‌است / این چنین غصه شما را خوردنی است
این جهان کوهست و گفتگوی تو / از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهر است این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل منهید / عقل ناقص و آنگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه هر غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هرکه برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور ز اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان

گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر چه مانی بگو
با شریف آن کرد آن دون از کجی / که کند با آل یس خارجی
تا چه کین دارند دائم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از ظلم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم بر آب
پایدار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مرمرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بس این عوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای ببریده دست / کاندر آئی و نگوئی امر هست
بو حنیفه داد این فتوی ترا / شافعی گفته است این ای ناسزا

این چنین رخصت بخواندی در وسیط   یا بدست این مسئله اندر محیط
این بگفت و دست بروی برگشاد   دست او کین دلش را داد [illegible]
گفت حقست بزن دست رسید   این سزای آنکه از یاران [illegible]
من سزاوارم باین وصد چنین   تا چرا ببریدم از یاران [illegible]
گوش کردم خدعه و افسون تو   بر زنم بر سر که [illegible]
زد ورا الغصه [illegible]   کرد [illegible]
هر که [illegible] یاران [illegible]   این چنین آید [illegible]

رفتن [illegible] مریض و عیادت پیغمبر صلی‌الله‌علیه [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] حضور او [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
در [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

وحی [illegible] تعالی [illegible] موسی [illegible]
[illegible]

سوی [illegible]   [illegible]
او بهر سوی که [illegible]   [illegible]
[illegible] که اندر [illegible]   کو برازنان حضرت [illegible]
گفت حق [illegible]   باید اول [illegible]
[illegible] که این [illegible]   در تبع آید تو آنرا فرع [illegible]
هر که [illegible]   تا خود اندر تبع میآید [illegible]

که بکاری بر نیاید گندمی    مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود    چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود    در تبع عرش و ملایک هم نمود
سیدالاعمال بالنیات گفت    نیت خیرت بسی گلها شکفت
نیت مؤمن بود خیر از عمل    این چنین فرمود سلطان دول

## حکایت پیر و مرید

خانهٔنو ساخت روزی نو مرید    پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را    امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق    گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز    تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نورخود اندر تبع میآیدت    نیت آن راکس که آن میبایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی    تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری باقدی همچون هلال    بود در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب    همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب    چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود    دل درون خواب روزن میشود
وآنکه بیدارست و بیند خواب خوش    عارفست او خاک او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت    مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و میپرسید حال    یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید    رخت غربت راکجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از وله    گفت هین باخود چه داری زادره
گفت دارم از درم نقره دویست    نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار    وین نکوتر از طواف حج شمار
و آن درمها پیش من نه ای جواد    دانکه حج کردی وحاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی    صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است    که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ براوست    خلقت من نیز خانهٔ سر اوست

تا بکرد آنخانه را دروی نرفت          واندر این‌خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدارا دیده‌ای          گرد کعبه صدق بر گردیده‌ای
خدمت‌من طاعت و حمد خداست          تا نپنداری که حق از من جداست
چشم‌نیکو بازکن در من نگر          تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه‌را یکبار بیتی گفت یار          گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
با یزیدا کعبه را دریافتی          صد بها و عز و صد فر یافتی
بایزد آن نکته‌ها راهوش داشت          همچو زرین حلقه‌ای درگوش داشت
آمد ازوی با یزید اندر مزید          منتهی در منتها آخر رسید

### دانستن پیغمبر (صلعم) که سبب‌رنجوری آن‌شخص‌ازگستاخی‌بوده‌است

چون پیمبر دید آن بیماررا          خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید          گوئی آندم حق مر اورا آفرید
گفت بیماری مرااین بخت داد          کآمد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت          از قدوم این شه بر خاصیت
ای خجسته رنج وبیماری وتب          ای مبارک درد و بیخوابی شب
نک‌مرا در پیری از لطف و کرم          حق چنین رنجوری داد وسقم
درد پشتم دادتا من‌هم زخواب          بر جهم هر نیمشب لابد شتاب
تا نخسبم جمله‌شب‌چون‌گاومیش          دردها بخشید حق ازلطف‌خویش
زین شکستن رحم شاهان‌جوش‌کرد          دوزخ ازتهدید من خاموش کرد
رنج‌گنج آمد کەرحمت‌ها دراوست          مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع‌تاریک‌و سرد          صبر کردن‌بر غم وسستی‌و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است          کآن بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمر است‌اندر خزان          در بهار است آن خزان‌مگریزازآن
همره غم باش وبا وحشت‌بساز          می‌طلب در مرگ‌خود عمر دراز
آنچه گویدنفس‌تو کاینجا بداست          مشنوش‌چون‌کار اوضد آمده است
تو خلافش کن که از پیغمبران          این‌چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود          تا پشیمانی‌در آخر کم بود
سعیها کردند بسیار انبیا          تا که گردان شد برین سنگ آسیا

نفس میخواهد که‌تا ویران کند    خلق راگمراه و سرگردان کند
گفت امت‌مشورت باکه کنیم    انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک درآید یا زنی    کو ندارد‌عقل و رای‌روشنی
گفت بااومشورت کن‌وآنچه گفت    توخلاف آن‌کن و در راه افت
نفس‌خود رازن شناس و زان بتر    زانکه زن‌جزواست ونفست کل‌شر
مشورت بانفس خود گر میکنی    هرچه گوید کن‌خلاف‌آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت    نفس مکار است مکری زایدت
مشورت‌بانفس خود اندر فعال    هرچه گوید عکس‌آن باشدکمال
بر نیائی باوی‌واستیز او    رو‌بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت‌گیرد از عقل دگر    پیشه‌گر کامل شود از پیشه گر
من زمکر نفس‌دیدم چیزها    کو برداز سحر خود تمییزها
وعده‌هابدهد ترا تازه‌بدست    کوهزاران‌بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد    اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را    جادوئی مردی ببندد مرد را
ای‌ضیاءالحق‌حسام الدین بیا    که نروید بیتو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای    از پی نفرین دل آزرده‌ای
این‌قضا راهم قضا داند علاج    عقل خلقان در قضا گیجست‌وکاج
اژدها گشته است آن مار سیاه    آنکه کرمی‌بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو    شد عصا ای‌جان موسی مست تو
حکم خذها لاتخف دادت خدا    تا بدستت اژدها‌گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه    صبح نو بنما ز شبهای‌سیاه
دوزخی افروخت بروی دم فسون    ای دم تواز دم دریا فزون
بحر مکار است و بنموده کفی    دوزخست از مکر بنموده تفی
زن نماید مختصر در چشم تو    تا زبون بینی وجنبد خشم تو
همچنان که لشکر انبوه بود    مر پیمبر را بچشم اندک‌نمود
تا برایشان زد پیمبر بی خطر    ور فزون دیدی‌از آن‌کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی    احمدا" ورنه تو بد دل میشدی
کم نمود اورا و اصحاب ورا    آن‌جهاد ظاهر وباطن خدا

تا مسخر کرد بحری را بسر او     تار مصری تو بگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود     که حقش یار و طریق آموز بو
آنکه حق پشتش نباشد در ظفر     وای اگر گربهاش نماید شیر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور     تا بجالش اندر آید از غرو
زآن نماید ذوالفقاری حربه‌ای     زآن نماید شیر نر چون گربه‌ا
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ     واندرآردشان بدین حیلت بچن
تا بپای خویش باشند آمده     آن فلیوان جانب آتشکد
گاه برگی مینماید تا تو زود     پف کنی کو را برانی از وجو
هان که آن کوهها برکنده است     زاو جهان گریان واو در خنده اس
مینماید تا یکی یک این آب جو     صدچو موج بس عمیق شد غرق ا
مینماید موج خونش تل مشک     مینماید قعر دریا خاک خش
خشک دید آن بحر را فرعون کور     تا در او راند از سرمستی و زور
چون درآمد در تک دریا فتاد     زانکه چشمش ز اصل نابینا فتا
دیده بینا از لقای حق شود     حق کجا همراز هر احمق شو
قند بیند خود شود زهر قتول     راه بیند خود بود آن بانگ غو
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان     تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما     نیش زهر آلوده‌ای در فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم     بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا     کرده گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی     پیش از این کز بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردن نخست     تا نهال ما زآب وخاک است
حق آن شه که ترا صاف آفرید     کرد چندان شعله در تو پدید
آن چنان معمور و باقی داشتت     تاکه دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا     انبیا گفتند خود راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است     عنکبوتی نی که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است     کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال     کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش     عقل باشد کرم باشد صورتش

عقل خود را مینماید رنگها          چون پری دوراست ازآن فرسنگها
ازفلک بالاست چه جای پری          تو مگس پری به پستی میپری
گرچه عقلت سوی بالا میپرد          مرغ تقلیدت به پستی میچرد
علم تقلیدی وبال جان ماست          عاریه است وما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن          دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان‌میگریزد          زهر نوش وآب حیوانرا بریز
هر که بستاند ترا دشنام ده          سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار وجای خوف باش          بگذر از ناموس و رسوا باش
آزمودم عقل دور اندیش را          بعد ازین دیوانه سازم خویشرا

### عذر گفتن دلقک با سید که گفت‌چرافاحشه بنکاح‌آوردی

گفت با دلقک شبی سید اجل          قحبه‌ای را خواستی تو ازعجل
با من‌این را بازمیبایست گفت          تات میکردیم بیک مستوره جفت
گفت‌نه مستور صالح خواستم          قحبه گشتند وزغم‌تن کاستم
خواستم‌این قحبه را با معرفت          تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم‌آزمودم من بسی          زین سپس‌جویم جنون را مغرسی

### بحیلت‌در سخن‌آوردن سائل شیخ بهلول راکه خودرادیوانه‌نموده بود

آن یکی میگفت‌خواهم عاقلی          مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش‌که اندر شهر ما          نیست عاقل غیر آن مجنون نما
برنئی گشته سواره‌نک فلان          میدواند در میان کودکان
گوی‌میبازد بروزان و شبان          در جهان گنج نهان جان‌جهان
صاحب رایست و آتش پاره‌ای          آسمان قدر است و اختر بازه‌ای
فر او کرو بیان را جان شدست          اودرین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری          سرمنه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت          صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن‌فهم وآن دانش نبود          واندانستی تو سرگین را زعود
ازجنون خود راولی چون‌پرده ساخت          مرو را ای کورکی خواهی شناخت

گر ترا باز است آن دیدهٔ یقین    زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است    هر کلیمی را کلیمی در بر است
مر ولی را هم ولی شهره کند    هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت    چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینا رخت کور    هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود    گرچه خود بروی زند دزد عنود

## حمله بردن سگ بر کور گدا

چون گزد سگ کور صاحب زنده را    کی شناسد آن سگ درنده را
یک سگی در کوی بر کور گدا    حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم    در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ    اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید وای شیر شکار    دست دست تست دستم را بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم    کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد    از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور میگیرند یارانت بدشت    کور میگیری تو در کوچه بگشت
گور میجویند یارانت بصید    کور میجوئی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد    وین سگ بیمایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال    میکند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف    سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست    ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی چشمی است    بلکه این زانست کز جهلست مست
نیست خود بی چشم تر کور از زمین    این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت    خسف قارون کرد و قارون را گداخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی    فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
آب و خاک و باد و نار با شرر    بیخبر از ما و از حق باخبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر    بیخبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان    کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان

گفت بیزارم جمله زین حیات    کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم    انس حق را قلب میباید سلیم
چون زکوری دزد دزدد کاله‌ای    میکند کور عمیا ناله‌ای
تا نگوید دزد او را کان منم    کز تو دزدیدم که دزد پرفنم
کی شناسد کور دزد خویش را    چون ندارد نور چشم آن ضیا
چون بگوید هم بگیر اورا تو سخت    تا بگوید او علامت‌های رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد    تا بگوید که چه برد آن زن بمزد
اولا دزدید کحل دیده‌ات    چون ستانی باز یابی تبصرت
کالهٔ حکمت که گم کردهٔ دل است    پیش اهل دل یقین آن حاصل است
کور دل با سمع وبا جان وبصر    می نداند دزد شیطانرا اثر
زاهل دل جو از جماد آنرا مجو    که جماد آمد خلایق پیش او
باز میگردیم سوی رازجو    تا شود هم مشورت باراز گو
مشورت جوینده آمد نزد او    کای اب کودک شده رازی بگو
گفت وزین حلقه کاین در باز نیست    بازگرد امروز روز راز نیست
گر مکانرا ره بدی در لامکان    همچو شیخان بودمی من بر دکان

### خواندن محتسب مستی را بزندان وجواب گفتن او

محتسب در نیمشب جائی رسید    در بن دیوار مردی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو    گفت ازآن خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست    گفت ازآن که خورده‌ام گفت آن خفیست
گفت آنچه خورده‌ای خود چیست آن    گفت آن کاندر سبو مخفیست آن
دور میشد این سؤال و این جواب    ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت اورا محتسب هین آه کن    مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی    گفت من شادم تو از غم دمزنی
آه از درد وغم و بیدادی است    هوی هوی میکشان از شادی است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز    معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من ازکجا    گفت مستی خیز و تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو    از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی    خانهٔ خود رفتمی وقتی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی    همچو ایشان بر سر دکانمی
گر مرا رائی و تدبیری بدی    همچو ایشان جاه و توقیری بدی
هم مرا زنبیلو در یوزه بدی    هم نذورات همه روزه بدی
بگذر ازمن زانکه گم کردی‌توراه    باز جو ریش و بزرگ خانقاه

### دوم بار بسخن‌آوردن سائل آن برگ را تا حال‌او معلوم‌کند

گفت آنطالب که آخر یک نفس    ای سوار برنی اینسوران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو    کاسب من بس توسن‌استوتند خو
تالگد بر تو نکوبد زود باش    ازچه می‌پرسی بیان‌کن خواجه تاش
اومجال راز دل گفتن ندید    رو برون‌شو کردو در لاغش کشید
گفت میخواهم دراین کوچه زنی    کیست لایق از برای‌چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان    آن دو رنج واین یکی گنج روان
آن یکی راچون بخواهی کل تراست    وین دگر نیمی ترا نیمی جداست
وآن سوم‌هیچ اوترا نبود بدان    این شنیدی‌دور شو رفتم روان
تا ترا اسبم نپراند لگد    که‌بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ‌راند اندر میان کودکان    بانگ‌زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این    این‌زنان سه‌نوع گفتی بر گزین
راند سوی‌او و گفتش بکر خاص    کل ترا باشدزغم یابی خلاص
وآن که نیمی‌آن تو بیوه بود    وانکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود    مهر وکل خاطرش‌آن سو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد    سم اسب توسنم بر تو رسد
های‌وهوئی کرد شیخ‌وبازراند    کودکان راباز سوی‌خویش‌خواند
باز بانگش کرد سائل‌که بیا    یک سئوالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه‌بود    که‌زمیدان‌آن بچه‌گویم ربود
گفت‌ای شه بچنین عقلو ادب    این‌چه‌شیداست‌این‌چه‌فعلست‌ایعجب
تو و رای عقل کلی در بیان    آفتابی‌در جنونی‌چون نهان
گفت این‌او باش رائی میزنند    تا درین شهر خودم قاضی کنند

قلع میکنم مرا گفتند نی    نیست چون تو عالمی صاحبفن
با وجود تو حرامست و خبیث    که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوریکه ما    کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم    زین گروه از محز بیگانه شد
ظاهرا" شوریده و شیدا شدم    لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام    گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست‌دیوانه که دیوانه نشد    این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض    این بهائی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم    هم ز من میروید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمی است‌آن    کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنی‌است    همچو طالب علم دنیای‌دنی است
طالب علم است بهر عام وخاص    نی‌که تا یابد ازاین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد    چونکه نورش راند از درگشت سرد
همچو موشی هر طرف سوراخها    میکند عاقل ز انوار خدا
چونکه سوی دشت و نورش‌ره‌نبود    هم درآن ظلمات جهدی مینمود
گر خدایش پردهد پر خرد    برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک    نا امید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بیجان بود    عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث این‌علم‌زفت    چون خریدارش نباشد مرد ورفت
مشتری من خدایست و مرا    میکشد بالا که الله اشتری
خون بهای من جمال ذوالجلال    خونبهای خود خورم کسب حلال
این‌خریداران مفلس را بهل    چه‌خریداری‌کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل‌را مجو    زانکه گل خوار است دائم زردرو
دل بخور تا دائما باشی‌جوان    از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
طالب دل باش تا باشی چوگل    تاشوی شادان و خندان همچوگل
دل نباشد آنکه مطلوب‌گل است    این سخن را روی با صاحبدلست
یارب این بخشش نه حد کار ماست    لطف‌تو لطف خفی‌را خود سزاست
دستگیر از دست ما مارازابخر    پرده‌را بردار و پرده ما مدر

بازخر ما را از این نفس پلید    کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت    که گشاید جز تو ای سلطان بخت
این چنین قفل گران را ای ودود    که تواند جز که فضل تو گشود
ما زخود سوی تو گردانیم سر    چون توئی از ما بما نزدیکتر
باچنین نزدیکیی دوریم دور    در چنین تاریکیی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست    ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون وروده فهم‌وعقل    جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان    موج نورش میرود تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو    میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست    تا بباغ جان که میوه‌اش هوشهاست
شاهراه باغ جانها شرع اوست    باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل‌وسرچشمهٔ خوشی آنست آن    رود تجری تحتها الانهار خوان
قصهٔ رنجور گو با مصطفی (ص)    زانکه لطف حق‌ندارد منتهی
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو    نعمت تازه بود زاحسان او
عجز تو از شکر شکر آمد تمام    فهم کن در باب قدتم الکلام

### نصیحت کردن رسول (صلعم) بیمار را و دعا آموزیدن اورا

گفت پیغمبر مر آن بیمار را    چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی‌دعائی کرده‌ای    ازجهالت‌زهربائی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می گفته‌ای    چون‌بمکر نفس می‌آشفته‌ای،
گفت یادم نیست الا همتی    دار با من یادم آید ساعتی،
از حضور نوربخش مصطفی    پیش‌خاطر آمد او را آن دعا،
همت پیغمبر روشن کده    پیش خاطر آمدش آن‌گمشده
تافت ز آن روزن که از دل تادلست    روشنی کان فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول    آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه میآمدم    همچو غرقه دست‌و پائی میزدم
بر گنه باب گشایش میزنند    غرقه دست اندر حشایش میزنند
ازتو تهدید و وعیدی میرسید    مجرمانرا از عذاب بس شدید

عقرب [illegible] و جراره بود    بند محکم بود و قفل ناگشود
نی طعام مستوی را [illegible]    نی امید توبه نی جای [illegible]
نی [illegible] حالی یار من    این چنین دشوار آمد کار من
همچو هاروت و چو ماروت از حزن    آه میکردم که ای خلاق من

## ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

از خطر هاروت و ماروت آشکار    چاه بابل را گزیدند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند    گربزند و عاقل و ساحر وشند
نیک کردند و بجای خویش بود    سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان    سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی میکند    بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وارهد    بر خود این رنج عبادت مینهد
من همی گفتم که یارب آن عذاب    هم در این عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم    در چنین درخواست تا دم میزدم
این چنین رنجوریی پیدام شد    جان من از رنج بی آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود    بیخبر گشته ز خویش و نیک و بد
گر نمیدیدم کنون من روی تو    ای خجسته وی مبارک خوی تو
میشدم از دست من یکبارگی    کردیم شاهانه‌ام غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن    بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور سقیم    که نهد بر تو چنان کوه عظیم
گفت توبه کردم ای سلطان که من    از سر جلدی نلافم این سخن
این جهان تیه است و تو موسی و ما    از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در اخیر    همچنان در منزل اول اسیر

## ذکر قوم موسی علیه‌السلام و پشیمانی ایشان

قوم موسی راه می‌پیموده‌اند    آخر اندر گام اول بوده‌اند
راز میگفتند پیدا و نهان    جملگی مرد و زن و پیر و جوان
گر دل موسی ز ما راضی بدی    تیه را راه و کران پیدا شدی

[illegible] ...دی او ز ما
کی وسش چشمها جوشان شدی
بل بجای حیوان خود آتش آمدی
چون‌خودل شد موسی اشتر کارما
خشمها آتش میزند در رحمت ما
کی بود که حلم گردد خشم نیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این
ورنه موسی کی روا دارد که من
عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون
حق آن قدرت که بر تلوین ما
خویش را دیدیم ورسوائی خویش
تا فضیحتهای دیگر را نهان
بی حدی تودر جمال و در کمال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند
البقیه البقیه ای خدیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم
این دعا گر خشم افزاید ترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت
دیو کبود کو ز آدم بگذرد
در حقیقت نفع آدم شد همه
بازئی دید و دوصد بازی ندید
آتشی زد شب بکشت دیگران،
چشم بندی بود لعنت دیو را
خود زبان جان اوشد ریو او
لعنت این باشد که کژ بینش کند

کی رسیدی هم طوفان از سما
در میانشان امان جان شدی
اندرین منزل لهیب برما زدی
گاه خشم ماست گاهی یار ما
حلم او رد میکند خشم بلا
نیست این نادر ز لطفت ای مهین
نام موسی میبرم قاصد چنین
پیش تو باد آورم از هیچ کس
عهد تو چون کوه ثابت بر قرار
عهد تو کوه و زصد که هم فزون
رحمتی کن ای امیر لونها
امتحان ما مکن ای شاه نیز
کرده باشی ای کریم مستعان
در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بر کژی بیحد مشتی‌لئیم
مصر بودیم و یکی دیوار ماند
تا نگردد شاد کلی جان دیو
که توکردی‌گمرهان را بازجست
ای نهاده رحم‌ها در شحم و لحم
تو دعا تعلیم فرما مهترا
رجعتش‌دادی که رست ازدیوزشت
بر چنین نطعی از او بازی ببرد
لعنت حاسد شده آن دمدمه
بس‌ستون خانهٔ خود را برید
باد سوی کشت او گردش روان
تا زبان خصم دید آن ریو را
گوئی آدم بود دیو و دیو او
حاسد و خود بین و پر کینش کند

تا بداند که هر آنکو بد کند.    بی‌گمان بار آید و بر وی رسد.
جمله فرزین بندها بیند بعکس    مات بروی گردد و نقصان و وکس
زانکه گر او هیچ بیند خویشرا    مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین‌دیدن درون    درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه    طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و جان حامله‌است    این نصیحتها مثال قابله است
قابله چه‌کند چو زن را درد نیست    درد باید درد کودک را رهی است
آنکه او بیدرد باشد رهزن است    زانکه بی دردی اناالحق گفتن است
آن انا بیوقت گفتن لعنت است    وین انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین    وآن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را    سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را    در جهاد و ترک گفتن نفس را
آن چنانکه نیش کژدم برکنی    تا که ماند او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار    تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر    دامن آن‌نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست    در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت باز دان    هرچه دارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و برد بار    دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای    دیرگیر و سخت گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش    یکدمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا    از سر اندیشه میخوان والضحی،
ور تو گوئی هم بدیها از وی است    لیک آن نقصان فضل او کی است
آن بدی دادن کمال اوست هم    من مثالی گویمت ای محتشم

### مثال در بیان معنی: یؤمن بالقدر خیره وشره

کرد نقاشی دو گونه نقشها    نقشهای صاف و نقش بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت    نقش ابلیسان و عفریتان زشت
هر دو گونه نقش زاوستادی اوست    زشتی او نیست آن رادی اوست

زشت را در غایت زشتی کند    جمله زشتیها بگردش بر تند
خوب را در غایت خوبی کند    حسن عالم چاشنی از وی چشند
تا کمال دانشش پیدا شود    منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است    زین سبب خلاق کبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند    بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعاً ساجد است    زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرهاً کبر هم یزدان پرست    لیک قصد او مراد دیگر است
قلعهٔ سلطان عمارت میکند    لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او را بود    عاقبت خود قلعهٔ سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای بادشاه    میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین    قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها    پاک گردانیدیم از عیبها
حمدلکوالشرلک یا ذوالمنن    حاضری وناظری بر حال من
حاصل آنکه او هر آنچه خواست کرد    خوب را وزشت را چون خار و ورد
اوست بر هر بادشاهی بادشا    کار ساز بفضل الله ما یشا

## دعا و توبه آموختن رسول (صلعم) آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را    این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن    آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف    مقصد ما لطف خود کن ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک    نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر بر آن باید گذار    ماندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی    پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر    کاندر فلانجا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت    بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را    آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا    نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی    سبزهٔ تقوی شد و نور هدی

آتش خشم از شما هم حلم شد    ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد    وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش    بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید    اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو    خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید    در جحیم نفس آب آورده‌اید
از جنان سوی جنان گردید باب    از جحیم نفس آورده‌اید آب
دوزخ ما نیز در حق شما    سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر    لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم    پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم    مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم    جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست    چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند    صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند    شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند    وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا مکنند    تا ترا پر باده چون جا می‌کنند
در میان جان ایشان خانه گیر    در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل واکنند    تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای    بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست    با مخالف اینهمه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش    غیبها بین گشته عین از پرورش
تاچو زن عشوه خری ای بی‌خرد    از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس ولفظ شیرین و فریب    می‌ستانی می‌نهی چون زر بجیب
مرترا دشنام وسیلی شهان    بهتر آید ازثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان    تاکسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زایشان خلعت ودولت رسد    در پناه روح جان گردد جسد
هرکجا بینی برهنه و بینوا    دانکه او بگریختست از اوستا

تاچنان گردد که میخواهد دلش
آن دل کژ مینماید باطلش
گر چنان گشتی که استا خواستی
خویش راو خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان
او ز دولت میگریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن
چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی
چون برون آئی از اینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت
اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پربازار وکسب
تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حقتعالی گفت این کسب جهان
پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند
شکل صحبت کن مساسی میکند
آن مساس طفل چبود بازئی
با جماع رستمی و غازئی
کودکان سازند در بازی دکان
سود نبود جز که تعطیل زمان
شب شود در خانه آید گرسنه
کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگه است ومرگ شب
بازگردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانهٔ گور تنها مانده‌ای
با فغان وا حسرتا بر خوانده‌ای
کسب دین عشقست و جذب اندرون
قابلیت نور حق دان ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس
چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف
حیله و مکری بود آنرا ردیف

### بیدار کردن ابلیس معاویه راکه وقت نماز بیگاه شد

در خبر آمد که آن معاویه
خفته بد درقصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود
کز زیارت‌های مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد
چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود
کیست کاین گستاخی و جرات نمود
گرد برگشت‌وطلب کرد آنزمان
تا بیابد ز آن نهان گشته نشان
ازپس در مدبری را دید کو
در پس پرده‌نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام توچیست
گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد
راست گوبا من مگو برعکس وضد
گفت هنگام نماز آخر رسید
سوی مسجد زود میباید دوید

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت　　مصطفی چون در وحدت را بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا　　که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم　　گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور کنم آن دزد را　　دزد کی داند ثواب و مزد را
خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق　　از چه رو گشتی چنین بر من شفیق

## دوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را علیه‌اللعنه

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم　　راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم　　ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود　　مهر اول کی ز دل زایل شود
در سفر گر روم بینی یا ختن　　از دل تو کی رود حب الوطن
ماهم از مستان این می بوده‌ایم　　عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند　　عشق او در جان ما کاریده اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار　　آب رحمت خورده‌ایم ازجویبار
نی که ما را دست فضلش کاشتست　　از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کزوی نوازش دیده‌ایم　　در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می نهاد　　چشمهای لطف بر ما می‌گشاد
درگه طفلی که بودم شیر جو　　گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او　　کمرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود　　کی توان آن راز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم　　بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است　　قهر بروی چون غباری از غش است
ازبرای لطف عالم را بساخت　　ذره‌ها را آفتاب وی نواخت
فرقت ازقهرش اگر آبستن است　　بهر قدر وصل او دانستن است
میدهد جانرا فراقش گوشمال　　تا بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است　　قصد من از خلق احسان بوده‌است
آفریدم تا زمن سودی کنند　　تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم　　وز برهنه من قبائی برکنم

چند روزی گر ز پیشم رانده است    چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان روئی چنین قهر ای عجب    هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است    زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم    هر چه آن حادث دوپاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود    آن حسد از عشق خیزد نز جحود
هر حسد از دوستی خیزد چنین    که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی    همچو شرط عطسه گفتن دیرزی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود    گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم    خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او    مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره    هیچکس در شش جهت زین ششدره
جزو شش از کل شش چون وارهد    خاصه که بیچون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است    اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است و گر ایمان او    دست باف حضرت است و آن او

### باز تقریر کردن معاویه مکر ابلیس علیه‌اللعنه را با او

گفت امیر او را که اینها راست است    لیک بخش تو از اینها کاسته است
صد هزاران چون مرا تو ره زدی    حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست    کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنی است    تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند    اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو    من که باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر    بانگ مرغانست اما مرغ گیر
صد هزاران مرغ را او ره زده است    مرغ غره کاشنائی آمده است
در هوا چون بشنود بانگ صفیر    از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند    دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان    اوفکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط    در سیاه آبه ز تو خوردند غوط

| | |
|---|---|
| مغز نمرود از تو آمد ریخته | ای هزاران فتنه‌ها انگیخته |
| عقل فرعون زکی فیلسوف | کورگشت از تو نیابید او وقوف |
| بولهب هم از تو نا اهلی شده | بوالحکم هم از تو بوجهلی شده |
| ای بر این شطرنج بهر یاد را | مات کردم صدهزار استاد را |
| ای ز فرزین بندهای مشکلت | سوخته جانها سیه گشته دلت |
| بحر مکری تو خلقان قطره‌ای | تو چه کوهی وین سلیمان ذره‌ای |
| که رهد از مکر تو ای مختصم | غرق طوفانیم الا من عصم |
| بس ستارهٔ سعد از تو محترق | بس سپاه جمع از تو مفترق |
| بس مسلمان کز تو دین در باخته | سرنگون تا قعر دوزخ تاخته |
| بس چو بلعم از تو نومید آمده | بس چو برصیصا ز تو کافر شده |

## باز جواب ابلیس مرمعاویه را در اخفاء مکر

| | |
|---|---|
| گفت ابلیسش گشا این عقد را | من محکم قلب را و نقد را |
| امتحان شیر و کلبم کرد حق | امتحان نقد وقلبم کرد حق |
| قلب را من کی سیه رو کرده‌ام | صیرفم قیمت او کرده‌ام |
| نیکوان را رهنمائی میکنم | مر بدان را پیشوائی میکنم |
| باغبانم شاخ تر میپرورم | شاخهای خشک راهم میبرم |
| این علفها می نهم از بهر چیست | تا پدید آیدکه حیوان جنس کیست |
| گر از آهو چون بزاید کودکی | در سگی و آهوئی دارد شکی |
| تو گیاه و استخوان پیشش بریز | تا کدامین سو کند او گام تیز |
| گر بسوی استخوان آید سگست | ورگیا جوید یقین آهورگست |
| قهر و لطفی جفت شد با یکدگر | زاد ازین هر دو جهان خیرو شر |
| تو گیاه و استخوانرا عرضه کن | قوت نفس وقوت جانرا عرضه کن |
| گر غذای نفس جوید ابتر است | ور غذای روح خواهد سرور است |
| گر کند او خدمت تن هست خر | ور رود در بحرجان یابد گهر |
| گرچه این دو مختلف خیرو شرند | لیک این هر دو بیک کار اندرند |
| انبیا طاعات عرضه میکنند | دشمنان شهوات عرضه میکنند |
| نیک را چون بد کنم یزدان نیم | داعیم من خالق ایشان نیم |

خوب را من زشت سازم رب نیم          زشت را و خوب را آئینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را          کاین سیه رو مینماید مرد را
گفت آئینه گناه از من نبود          جرم آنرا نه که آئینه زدود
او مرا غماز کرد و راست گو          تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست          اهل زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم درختی میوه دار          تربیت ها میکنم من دایه وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک          میبرم من تا رهد از مشک پشک
خشک گوید باغبان را کای فتی          مر مرا چه میبری سر بی خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو          بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم          تو چرا بی جرم میبری پیم
باغبان گوید اگر مسعودئی          کاشکی کژ بودئی و تر بدی
جاذب آب حیاتی گشته‌ای          اندر آب زندگی آغشته‌ای
تخم تو بد بوده است واصل تو          با درخت خوش نبوده وصل تو
گر ترا بیدار کردم بهر دین          خوی اصل من همینست و همین

## عنف کردن معاویه با ابلیس علیه‌اللعنه

گفت امیر ای راهزن حجت مگو          مر ترا ره نیست در من ره مجو
رهزنی تو من غریب و تاجرم          هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری          تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن          ور نماید مشتری مکرست و فن

## نالیدن معاویه بحقتعالی ازمکر ابلیس ونصرت خواستن

تاچه دارد این حسود اندر کدو          ای خدا فریاد ما رس زین عدو
گر یکی فصل دگر درمن دمد          در رباید ازمن این رهزن نمد
این حدیثش همچو دود است ای اله          رحم کن ورنه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس          کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسماء بگست          در تک چون برق این سگ بی‌تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک          چون سمک در شست اوشد از سماک

نوحهٔ انّا ظلمنا میزدی          نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست          صدهزاران سحر در وی مضمر است
مردی مردان ببندد در نفس          در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق‌سوز فتنه‌جو          بر چیم بیدار کردی راست گو
زانکه حجت در نگنجد با غبی          هین غرض را در میان نه بی غبی

### باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

گفت هر مردی که باشد بدگمان          نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال‌اندیش شد          چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود          تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون          هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترس و ازو جو قطع نفس          کز جوار برش حامدتی نحس
تو ز من با حق چه نالی ای علیم          رو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دمل شود          تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را          چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی          که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را          دام باشد این ندانی رو نها
زآن ندانی کت ز دانش دور کرد          میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک یصم          نفسک السودا جنت لاتختصم
تو گنه بر من منه کژ مژمژن          من ز بد بیزارم و از حرص و کین
حرص و کین هست از طباع مختلف          مرمرا بر چار ضد شد مکتنف
من بدی کردم پشیمانم هنوز          انتظارم تا شبم آید بروز
هم امیدی می‌پزم با درد و سوز          تا مگر این دی مهم گردد تموز
متهم‌گشتم میان خلق من          فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است          متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت          خلق گوید تخمه است از لوت زفت

## باز الحاح کردن معاویه مرابلیس را و جواب او

گفت غیر راستی نرهاندت   داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من   مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را   ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است   قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب   باز الصدق طمانینه طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ   آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست   راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان   که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم   طعم کذب و صدق را داند علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود   از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد   غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس   میپرد تمییز از اهل هوس
خلق مست آرزویند و هوا   زآن پذیرایند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد   گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌اند   بشنو آنرا تا گشاید بسته بند

## شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نائب او را

قاضئی بنشاندند و میگریست   گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست   وقت شادی و مبارکباد تست
گفت اه چون حکم راند بیدلی   در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند   قاضی مسکین چه داند زین دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان   چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی   جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان   وآن فراغت هست نور دیدگان
وآن دو عالم را غرضشان کور کرد   علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند   علم را علت ز دلها بیهر کند

تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای　　　چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام　　　لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ　　　راست را داند حقیقت از دروغ

### باقرار آوردن معاویه ابلیس علیه‌اللعنه را

ای سگ ملعون جواب من بگو　　　راست پیش آور دروغی را مجو
تو چرا بیدار کردی مر مرا　　　دشمن بیداریی تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری　　　همچو خمری عقل و دانش میبری
چار میخت کرده‌ام هین راست گو　　　راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او　　　صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری　　　در مخنث می نجویم لشکری
همچو گبران می نجویم از بتی　　　کو بود حق یا ز حق او آیتی
من ز سرگین می نجویم بوی مشک　　　من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی را ز درد　　　کار نا کرده نجویم هیچ مرد
من ز شیطان این نجویم کوست غیر　　　که مرا بیدار گرداند بخیر

### راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر　　　میر ازو نشنید و کرد استیز و نکر
از بن دندان بگفتش بهر آن　　　کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز　　　از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا　　　این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها　　　از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز　　　کو نماز و کو فروغ آن نیاز
ذوق دارد هر کسی بر طاعتی　　　لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

### فضیلت حسرت خوردن آن شخص برفوت نماز جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون　　　مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود　　　که ز مسجد می برون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام
چونکه پیغمبر بدادست السلام
گفت آه و دود از آن آمد برون
آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را
تو بمن ده آن نماز من تو را
گفت دادم آه و پذیرفتم نماز
او ستد آن آه را با صد نیاز
با نماز وتضرع باز گشت
باز بود و و در پی شهباز گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی
که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول
شد نماز جملهٔ خلقان قبول

## تتمه اقرار ابلیس با معاویه‌مکرو عیب خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد
مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت میشد آن زمان
میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وآن فغان وآن نیاز
درگذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب
تا نسوزاند چنین آهی حجیب
تاچنان آهی نباشد مر ترا
تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین
من عدوم کار من مکرست و کین

## تصدیق کردن معاویه ابلیس را درآن قول

گفت‌اکنون راست گفتی صادقی
از تو این آید تو اینرا لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار
من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند
عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو این است‌ای دزد لعین
سوی دوغ آری مگس‌را ز انگبین
رو مگس می گیر تا تانی هلا
سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین
هر دروغ ودوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود
تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو درین خیرم از آن میخواندی
تا مرا از خیر بهتر راندی

## گریختن دزد از دست صاحب‌خانه به آواز شخص دیگر

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند از تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مردکار / تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این مردک اندیشناک / گفت خود کیسه گیر این جامه‌پاک
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند / بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می‌خواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد / کاین طرف رفته است دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می‌گویی مرا / من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه‌ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت می‌دهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان / تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب بازآئی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
گر وزیری را کند شه محتسب / شه عدوی او بود نبود محب

هم گناهی کرده باشد آن وزیر
بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه ز اول محتسب بد خود ورا
بخت وروزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست
محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند
باز سوی آستانه باز راند
تو یقین‌میدان که جرمی کرده‌ای
جبر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزی وقسمت این بدست
پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خودخود بریدی تو ز جهل
قسمت خود را فزاید مرد اهل

## قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژ روی
شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژ بازیی در جفت و طاق
با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی
مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژ بازیی میباختند
مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند
لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر بلابه آمدند
همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو
تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر
مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا
تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر
زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آن جایگه تشریف ده
تزکیهٔ ما کن زما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز
تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز
ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی
تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بیدل وجان بر زبان
همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگرید اندر گذر
خوردن وبو را نشاید ای پسر
سوی لطف بیوفایان هین مرو
کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بروی زند
بشکند پل و آن قدم را بشکند

هرکجا لشکر شکسته میشود  از دو سه سست مخنث میشود  
در صف آید با سلاح و مردوار  دل بر او بنهند کاینک یار غار  
رو بگرداند چو بیند زخم را  رفتن او بشکند پشت ترا  
این دراز است و فراوان میشود  وآنچه مقصود است پنهان میشود  
بر رسول حق فسونها خواندند  رخش دستان سوی حضرت راندند  
آن رسول مهربان رحم کیش  جز تبسم جز بلی ناورد پیش  
شکرهای آن جماعت یاد کرد  در اجابت قاصدان را شاد کرد  
مینمود آن مکر ایشان پیش او  یک بیک زآنسان که اندر شیر مو  
مو را نادیده میکرد آن لطیف  شیر را شاباش میگفت آن ظریف  
صد هزاران مکر و موی و دمدمه  چشم خوابانید آدم زآن همه  
راست میفرمود آن بحر کرم  بر شما من از شما مشفق ترم  
من نشسته بر کنار آتشی  با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی  
همچو پروانه شما آن سو دوان  هر دو دست من شده پروانه ران  
چون بر آن شد تا روان گردد رسول  غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول  
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند  جمله مقلوب است آنچ آورده‌اند  
قصد ایشان جز سیه رویی نبود  خیر دین کی جست ترسا و یهود  
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند  با خدا نرد دغاها باختند  
قصدشان تفریق اصحاب رسول  فضل حق را کی شناسد هر فضول  
تا جهودی را ز شام اینجا کشند  که بوعظ او جهودان سرخوشند  
گفت پیغمبر که آری لیک ما  بر سر راهیم و بر عزم غزا  
زین سفر چون باز گردم آنگهان  سوی آن مسجد روان گردم روان  
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت  با دغایان از دغا نردی بباخت  
چون بیامد از غزا باز آمدند  طالب آن وعدهٔ ماضی شدند  
گفت حقش کای پیمبر فاش گو  عذر آور جنگ باشد باش گو  
گفت کای قوم دغل خامش کنید  تا نگویم رازهاتان تن زنید  
چون نشانی چند از اسرارشان  در میان آورد بد شد کارشان  
قاصدان زو باز گشتند آن زمان  حاش لله حاش لله دم زنان  
هر منافق مصحفی زیر بغل  سوی پیغمبر بیاورد از دغل

بهر سوگندان که ایمان جنت است          زانکه سوگندان کژانرا سنت است
چون ندارد مرد کژ در دین وفا          هر زمانی بشکند سوگند را
راستانرا حاجت سوگند نیست          زانکه ایشانرا دو چشم روشنی است
نقض میثاق و عهود از احمقی است          حفظ ایمان و وفا کار تقی است
گفت پیغمبر که سوگند شما          راست گیرم یا که پیغام خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم          مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست          که بنای مسجد از بهر خداست
اندر اینجا هیچ مکر و حیله نیست          قصد ما جود صدق و ذکر یاربی است
گفت پیغمبر که آواز خدا          میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق          تا بآواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق میآیدم          همچو صاف از درد میپالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت          بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می‌شنید          با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی وا میماندند          باز نو سوگندها میخواندند
چون خدا سوگند را خوانده سپر          کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح          قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

## اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند.

تا یکی یاران ز یاران رسول          در دلش انکار آمد زان نکول
کاین چنین پیران با شیب و وقار          میکند شان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا          صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد          تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نقش کجش از دل نرفت          مهر بد از طبع بد حاصل نرفت
شومی یاری اصحاب نفاق          کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز میزارید کای علام سر          مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم          ورنه دل را سوزمی این دم بخشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود          مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه          میدمید از سنگها دود سیاه

بود در حلقش عدو حلقش بخست    از نهیب بود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و میگریست    کای خدا اینها نشان منکریست
علم بهتر از چنین حلم ای خدا    که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز    تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی مغزتر    صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر بسته بکین آن قوم سست    از نفاق و زرق و دین نادرست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا    بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش    کعبه‌ای کردند و حق آتش زدش
بر سیه رویان دین را خود چه بهر    جز ضلالت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان    واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک    پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک میترسم ز کشف رازشان    نازکانند و رسد بر نازشان
شرع بی تقلید میپذرفته‌اند    بی محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است    هر کسی در ضالهٔ خود موقن است

### قصهٔ آن مرد که اشتر ضالهٔ خود را میجست و میپرسید

اشتری گم کردی و جستیش چست    چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چبود ناقهٔ گم کرده‌ای    از کفت بگریخته در پرده‌ای
کاروان در بار کردن آمده    اشتر تو زان میانه گم شده
میدوی این سو و آن سو خشک لب    کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف    تو پی اشتر روان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیده است اشتری    جسته بیرون بامداد از آخوری
هر که بر گویدنشان از اشترم    مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجوئی نشان از هر کسی    ریشخندت میکند زین هر خسی
کاشتری دیدم میرفت اینطرف    اشتر سرخی بسوی این علف
آن یکی گوید بریده گوش بود    وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود    وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان    از گزافه هر خسی کرده بیان

ای دل این اسرار را در گوش کش      قسم تو گر هست زین خوش‌خوش بگیر
همچنانکه هر کسی در معرفت      میکند موصوف غیبی را صفت

## متردد شدن در میان مذاهب مختلف و بیرون شدن و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح      باحثی مر گفت اورا کرده جرح
واندگر در هر دو طعنه میزند      و آندگر از زرق جانی میکند
هر یکی زین ره نشانها زان دهند      تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حقند این همه      نی بباطل گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید      قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان      قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ      آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ رامیخرند      زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش      چه برد گندم‌نمای جو فروش
پس مگو این جمله دینها باطلند      باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال      بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدر است در شبها نهان      تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان      نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر      امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا      باز داند پادشا را از گدا
گرنه معیوبات باشد در جهان      تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل      چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ورهمه عیب است دانش سود نیست      چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقست احمقی است      وانکه گوید جمله باطل او شقی است
تاجران انبیا کردند سود      تاجران رنگ و بو کور و کبود
مینماید مارت اندر چشم مال      هر دو چشم خویش را نیکو بمال

## امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود چیزی دیگر که در آن پنهانست

منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود      بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

اندرین گردون مکرر کن نظر  زآنکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور  بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو  بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانیکه چند  دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالائیم صافانرا ز درد  چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان  تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها  تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ  هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیده است اینخاک دژم  از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو  آنچه بردی شرح واده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ  شحنه اورا در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر  گه بر آویزد کند هرچه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها  ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست  وآن خزان تهدید و تخویف خداست
وآن زمستان چار میخ معنوی  تا توای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل  یکزمانی قبض و درد و غش و غل
زآنکه این آب وگلی کابدان ماست  منکر و دزد ضیای جانهاست
حقتعالی گرم وسرد و رنج و درد  بر تن ما می‌نهد ای شیر مرد
خوف وجوع و نقص اموال و بدن  جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیخته است  بهر این نیک و بدی کامیخته است
چونکه حق و باطلی آمیختند  نقد و قلب اندر جرمدان ریختند
پس محک میبایدش بگزیده‌ای  در حقائق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها  تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا  واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد  همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمیز طفلت مولعی  این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش  تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش
خود بر تو این حکایت روشنست  که غرض بی این حکایت گفتن است

## شرح فایدهٔ حکایت شتر جوینده والسلام

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد
هر کسی ز اشتر نشانی میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست
لیک دانی کاین نشانیها خطاست
وآنکه اشتر گم نکرد او از مری
همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام
هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند
بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست
لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر که را گوئی خطا بود آن نشان
او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه
پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود
مطهر حس چو گمخورده شود
رنگ روی و قوت بازو شود
خلق و خلق نیک خوب صدتو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان
جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگوئی راست گفتی ای امین
آن نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات
این براتی باشد و قدر و نجات
این نشان چون دادگوئی پیش رو
وقت آهنگست پیش‌آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راست گو
بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آن کس کو نه صاحب اشتریست
واندرین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین
جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او
که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی
اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر رو پوشش شده
آنچه زو گم شد فراموشش شده
هر کجا او میدود این میدود
از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان
آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت
اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش
بی طمع شد ز اشتر آن یار خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید
اشتر خود را که آنجا میچرید
آن طلبکار شتر آن لحظه گشت
مینجستش تا ندید او را بدشت

بعد از آن تنها روی آغاز کرد     چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی     تا باکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام     وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من     در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو میدزدیدمی وصف شتر     جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش     مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر     هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق     پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود     مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا     جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم     سخره و بیگار می پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی شد شگرف     هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه‌ای شد زیر دست     چون درآمد دید کان خانهٔ خود است
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد     با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است     تنگ آمد لفظ و معنی بس پر است
لفظ در معنی همیشه نارسان     زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب     چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کاین فلک زو پره‌ایست     آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

### در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود     خانهٔ حیلت بد و دام یهود
پس نبی فرمود کان را بر کنید     مطرحهٔ خاشاک و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود     دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست     آنچنین لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد     آنچه کفو آن نبد راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت     زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست     دان که آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود     نی مماتش چون ممات او بود

کور او مرگی چو کور او سدان  خود چگویم حال فسق آصحا
بر مکرن کار خودای مردکار  تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی  چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

## حکایت آن چهار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر

چار هندو در یکی مسجد شدند  بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد  در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد زآن یکی لفظی بجست  کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز  هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را کای عمو  چه زنی طعنه بر او خود را بگو
آن چهارم گفت حمدلله که من  در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه  عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید  هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زآن که نیم او ز عیبستان شده است  و آن دگر نیمش ز غیبستان شده است
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست  مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست  چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش  بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لاتخافوا از خدا نشنیده‌ای  پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست  گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او  گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو  پاک شو از خوف پس از امن گو
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن  بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او  در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او  زهر او نوشید تو خور قند او

## قصد کردن غزان در خون مردی تا دیگری بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند  بهر یغما در یکی ده در شدند
دوکس از اعیان ده دریافتند  در هلاک آن یکی بشتافتند

کشتندش که قربانش کنند
گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو میکنید
از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم
چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند
تا بترسد او وزر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین تر است
گفت قاصد کرده است او را زر است
گفت چون وهمست ما هردو یکیم
در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان
تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما
آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرن‌ها پیش از قرون
در حدیثست آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود
عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشانرا که ما ترسیم ازو
ور خود این بر عکس کردی وای تو

## بیان حال خودپرستان و ناشکران ازنعمت وجود انبیا واولیا

هر که زایشان گفت از عیب وگناه
ور دل چون سنگ واز جان سیاه
وز سبکداری فرمانهای او
وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وزعشق این دنیای دون
چون زنان هر نقش را بودن زبون
و آن نفور از گفتهای ناصحان
وآن رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی
با شهان تزویر و روبه شانگی
سیر چشمان را گدا پنداشتن
وز حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گوئی گداست
ورنه گوئی زرق و مکرست ودغاست
گر در آمیزد تو گوئی طامع است
ورنه گوئی در تکبر مولع است
گر تحمل کرد گوئی عاجز است
ور غیور آمد توگوئی کر بزاست
یا منافق وار عذر آری که من
مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست
نه مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یار دار
تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن هم نی زدرد وسوز گفت
خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال
ازبن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال
غیر خون تو نمیبینم حلال

از عنایت چاره هست از قوت نی / چاره جستار دین ولی طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کت آفرید
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز حی ذوالمنن
ای که صبرت نیست از آب سیاه / صبر چون داری تو از خشم اله
ای که میگوئی خدا نجید مرا / آن غریب سول میدان بر بر
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار
می‌نخواهم در دو عالم بنگریست / تا ندانم کاین دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفت های خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آخور / کی خورد یک لحظه غیر از گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکر است آن گنده بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگاری برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد جز الف
آنچه میگوید درین اندیشه‌ام / آن هم از دستان این بیشه هم
وآنچه میگوید غفور است و رحیم / نیست او جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست ما تهیست / چون غفور است و رحیم این ترس چیست

## حکایت کردن پیری پیش طبیب از رنجوری خود

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دم گیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت بود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت از پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند / گفت از پیریست در کنجت نشاند

گفت پشتم چون کمانی شد دوتا   گفت از پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشمم ای حکیم   گفت از پیریست ای مرد حلیم
گفت ای احمق برین بر دوختی   از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد   که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی   بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت   این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف   خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند   تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست   در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی   خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد   چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین   چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور همی دانند بعث و رستخیز   چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو میخندد مبین او را چنان   صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست   هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست   و انکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست   گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند   در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران   نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست   سجده گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد   هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا میداشتند   جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان   چون نمیترسی که تو باشی همان
عادت آن ناسپاسان در توست   بایدت هر بار دشوار چه درست
آن نشانیها همه چون در توهست   چون تو زیشانی کجا خواهی برست

## قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر مینالید و سخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر   زار مینالید و بر میکوفت سر

کای پدر آخر کجایت می‌برند
تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر
نی در او قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان
نی در آن بوی طعام و نی نثار
نی درش معمور و نی سقف و نه بام
نی در آن بهر ضیائی هیچ جام
نی در آن از بهر مهمان آب چاه
نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه گاه خلق بود
چون شود در خانهٔ کور وکبود
خانهٔ بی زینهار وجای تنگ
کاندر آن نی روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه میشمرد
وز دو دیده اشک خونین میفشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند
والله این را خانهٔ ما میبرند
گفت جوحی را پدر ابله مشو
گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک
خانهٔ ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام
نی درش معمور و نه صحن و نه بام
زین نمط دارند برخود صد نشان
لیک کی بینند آنرا طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا
از شعاع آفتاب کبریا
تنگ وتاریکست چون جان جهود
بینوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تاب نور آفتاب
نی گشاده عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مرترا
آخر از گور دل خود بر تر آ
زنده‌ای وزنده زاد ای شوخ شنگ
دل نمیگیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما
زین چه و زندان برآور رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد
مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی از مسبح بطن نون
حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او بتسبیح از تن ماهی بجست
چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان
بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید آن بحر را آن ماهی است
هر که دید الله را اللهی است
این جهان دریاوتن ماهی و روح
یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید
ورنه در وی هضم گشت وناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند
تو نمی‌بینی که کوری و نژند
بر تو خود را میزنند آن ماهیان
چشم بگشا تا ببینی شان عیان

تا همانی جمله رنج بی حسد    بی در ایشان کر و کین و بی حسد
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید    گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست    صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج    صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت    هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست    زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل    خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر    مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او نی ذکر او    سوی اسفل برد او را فکر او
گر بر آید تا فلک از وی مترس    کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل میراند فرس    گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست    کان علمها لقمهٔ نان را رهیست
این سخنها را بگو دریاب تو    ور ندانی شنو از باب تو

## ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودک را

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد    زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من    که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا    همچو اشتر بر نشین میران مرا
صورت مردان و معنی اینچنین    از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد    که بر او آن شاخ را میکوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد    بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی    گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل    عاقلش چندان زند که لا تقل

## قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

یکسواری با سلاح و بس مهیب    میشد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیر اندازی بحکم او را بدید    پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد    من ضعیفم گرچه زفت استم جسد

هان و هان منکر تو در زفتی من    که کمم در وقت جنگ از بیژنی
گفت روکه نیک گفتی ورنه نیش    برتو میانداختم از تیری خویش
بس‌کسانرا آن سلیح بستن بکشت    بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان    رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپرکن تیغ بگذار ای پسر    هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است    هم زتو زائید و هم جان‌تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل    ترک حیله کن که پیش آید دول
چون یکی‌لحظه نخوردی بر ز فن    ترک فن کن میطلب رب المنن
چون‌مبارک نیست بر تواین علوم    خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گوکه لاعلم لنا    یا الهی غیر ما علمتنا
یک‌حکایت بشنو ای صاحب قبول    در میان عقل و جهل بوالفضول

### حکایت آن اعرابی وریگ درجوال‌کردن وملامت کردن دانشمند

یک عرابی بار کرده اشتری    یک جوال زفت از دانه پری
و آن جوال دیگرش ازریگ پر    هر دو را اوبار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال    یک حدیث انداز کرد اوراسئوال
از وطن پرسید و آوردش بگفت    واندرآن پرسش بسی درها بسفت
بعد ازآن گفتش کاین هردوجوال    چیست آکنده بگو مصداق حال
گفت اندر یک جوالم گندم‌است    در دگر ریگی نه قوت مردم‌است
گفت تو چون بار کردی اینرمال    گفت تا تنها نماند این جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را    در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر    گفت شاباش ای حکیم اهل‌وحر
این چنین فکر دقیق و رای خوب    تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد برحکیم وعزم کرد    کش‌براشتر بر نشاند نیک مرد
بازگفتش ای حکیم خوش سخن    شمه‌ای‌از حال خود هم شرح کن
این‌چنین عقل و کفایت که‌تراست    تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم‌از عامه‌ام    بنگر اندر حال‌واندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو    گفت نی اینونه آن ما را مکاو

گفت رختت چیست باری در دکان
گفت ما را کو دکان و کو مکان
نیست قوت و نی رخوت و نی قماش
نی متاع و نیست مطبخ نیست آتش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند
که توئی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است
عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده شاهی هر مکان
نیست عاقلتر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب
در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه میدوم
هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم
تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من
نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو میروم
ور ترا ره پیش من واپس شوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ
به بود زین حیله‌های مرده ریگ
کاین جوال گندم و ریگم غنی
به بود زین حکمت نوای مهین
احمقیم پس مبارک احمقی است
که دلم با برگ و جانم متقی است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
جهد کن تا از تو این حکمت رود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال
حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک
حکمت دینی پرد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان
بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته
فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود
باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی
راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه شود
نی بمخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی
همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت نیست شرعش را زوال
گشته دور از ملک او عین الکمال

## کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمده است
کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود میدوخت آن سلطان جان
یک امیری آمد آنجا ناگهان

آن امیر از بندگان شیخ بود     شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او     شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کورها کرد آن چنان ملکشگرف     برگزیده آن فقر بس باریک حرف
ترک کرده ملکهفت اقلیم را     میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع میکند     چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش     شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش
چون رجا وخوف در دلها روان     نیست بروی مخفی اسرار جهان
دل نگهدارید ای بیحاصلان     در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است     که خدا ز ایشان نهان وساتر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است     زانکه دلشان بر سرائر فاطن است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه     با حضور آئی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب     نار شهوت را ازآن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی     بهر کوران روی را میزن جلا
پیش بینایان حدث بر روی مال     ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند     خواست سوزن را بآواز بلند
صد هزاران ماهیی اللهیی     سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق     که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
سوزن زرین درآن دندان او     که بگیر ای شیخ سوزنهای هو
گفت الهی سوزن خود خواستم     داده از فضلت نشان راستم
ماهیی دیگر درآمد در زمان     سوزن او را گرفته در دهان
رو بدو کرد و بگفتش کای امیر     ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهر است این هیچ نیست     باطنی جوی وبظاهر بر مایست
سوی شهر از باغ شاخی آورند     باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک یکبرگ اوست     بلکه آن مغز است و اینعالم چوپوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام     بوی افزون جوی و کن رفع زکام
تاکه آن بو جاذب جانت شود     تاکه آن بو نور چشمانت شود
تاکه آن بو سوی بستانت کشد     وا نماید سر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند     سینه‌ات راسینهٔ سینا کند

گفت یوسف ابن یعقوب نبی
بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات
دائماً قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند
زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت یک قوت باقی شود
مابقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را
عشق اندر دل فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود
حسها را ذوق مونس میشود

### آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون یکی حس در روش بگشاد بند
ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید
گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند
پس پیاپی جمله زآنسو بر جهند
گوسفندان حواست را بران
در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند
تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود
جملهٔ حسها در آن جنت کشد
حسها با حس تو گویند راز
بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کاین حقیقت قابل تأویلهاست
وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین و عیان
هیچ تأویلی نگنجد در میان
چون که هر حس بندهٔ حس تو شد
مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست
مغز آن که بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر تنگ کاه
دانه آن کیست آنرا کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز
این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست
جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود
حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است
این ندانی کو ز عقل آکنده است
تاکه جنبشهای موزون سر کند
جنبش مس را بدانش زر کند
ز آن مناسب آمدن افعال دست
فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان تر بود
زانکه او غیبست او ز آن سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد
روح وحیش مدرک هر جان نشد

روح وحی را مناسبهاست نیز    در نیابد عقل کان آمد عزیز
که جنون بیند گهی حیران شود    زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر    عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب مینمود افعال او    پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند    عقل موشی چون بود ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت    چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است    دائما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری    مشتری بیحد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری    محرم درسش نه دیو است و پری
آدم انبئهم به اسما درس گو    شرح کن اسرار حق را مو بمو
آن چنان کس را که کوته بین بود    در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش    خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک    هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند    قدر حاجت موش را حسی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز    می‌نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین    نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه    گر نبودی نافریدی پر شکوه
گرنبودی حاجت افلاک هم    هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان    جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود    قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ایمحتاج زود    تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا    حاجت خود مینماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد    تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان    که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش    زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
میتواند زیست بی چشم و بصر    فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک    تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود    چون ملایک جانب گردون رود

هر زمان در گلشن شکر خدا     او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهانده مرا از وصف زشت     ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی     استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم     چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست     جسم جوی و روح آب سایرست
در روانی روی آب جوی فکر     نیست بی خاشاک خوب و زشت دگر
او روانست و تو گوئی واقفست     او دوانست و تو گوئی عاکفست
گر نبودی سیر آب از خاکها     چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر     نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش     نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان     از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو     زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات     بنگر اندر جوی و این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر     زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان     غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب     پس نگنجد اندرو الا که آب

### طعنه زدن بیگانه‌ای در شیخی و جواب گفتن مرید شیخ

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد     کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث     مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار     خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او     که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق     کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک     بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد     کش تواند قطره‌ای از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان     هر که نمرودیست گو میترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل     روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود     کو بهر دم در بیابان گم شود

واصلانرا نیست جز چشم و چراغ    از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال    گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند    گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو    گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن    از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن    تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند    لازمست آن پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را    آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز    هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند    خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا    تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حد است و اندازه بدان    شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بیحد هرچه محدودست لاست    کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجائی که اوست    زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پرده آن وجه گشت    چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست    پیش آن سر این سرش کافر است
کیست کافر غافل از ایمان شیخ    کیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون    هرکرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر    از چه زآنرو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک    کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل    باشد افزون تو تحیر را بهل
زآن سبب آدم بود مسجودشان    جان او افزونتر است از بودشان
ورنه بهتر را سجود دونتری    امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار    که‌گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها    شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی    زانکه او بیش است و ایشان درکمی
ماهیان سوزنگر دلقش شوند    سوزنانرا رشته‌ها تابع بوند

## بقیه قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید          ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگه است          شه تنی را کو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید          ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب          گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی          در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی          بر ملایک ترکتازی میکنی
بد چه میگویی تو خیر محض را          هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج و مهان          شیخ کی بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد          کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل          شیخ شود عین دریای ازل
بد که باشد ظالم ظلمت فزا          شیخ کی بود عکس انوار خدا
بد چه باشد آتشی بر دود و سور          شیخ آب کوثر است اندر حضور
دایم آتش را بترسانند ز آب          آب کی ترسد هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی میکنی          در بهشتی خارچینی میکنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو          هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی          رخنه میجویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان          بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیب‌ها از رد پیران عیب شد          غیب‌ها از رشک پیران غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش          در ندامت چابک و برکار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد          آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور میجنبان تو دم          حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز          دمبدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش          داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست          که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت میکنی          چون نمیخواهی کز آن دل بر کنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم          حق نگیرد عاجزی را از کرم

خود گرفتست تو چون کفتار کور / این گرفتن را ببینی از غرور
می بگویند اندرون کفتار نیست / از برون جوئید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای پسر / رفت یاران او سوی آبخور
این همی گویند وبندش مینهند / او همی گوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که این کفتار کو
تا که بر بندند و بیرونش کشند / غافل آن کفتار از این ریشخند

## [illegible] گفتن آن شخص که خدا ازمن گناه را نمیگیرد
## و جواب شعیب

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگوئی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل ماندهای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد از آن بروی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بدپیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین بود / بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو / شست بر آئینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگ ها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید درنظر

چون نویسی بر سر بنوشته خط
فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد
هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش
پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر
ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید
تا ز درد بی دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت
زان دم جان دردل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان
گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یارب دفع من میگوید او
آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش
جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشانی آن که میگیرم ورا
آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
از نماز و از زکوه و غیر آن
لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی
لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی
جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر
مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال
صورت بی جان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکته‌ها بروی بخواند
از تفکر همچو خر در گل بماند

## تتمهٔ قصهٔ زنندهٔ شیخ و جواب مرید

آن خبیث از شیخ می لایید ژاژ
کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشت او گواه
خمر خوارست و بد و کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی
او ز تقوا عاریست و مفلسی
ور که باورنیستت خیز امشبان
تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یکروزنی
گفت بنگر فسق و عشرت‌کردنی
بنگر آن سالوس روز وفسق شب
روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام
شب نعوذ بالله و در دست‌جام
دید شیشه در کف آن شیخ پر
گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمیگفتی که در جام شراب
دیو میمیزد شتاب اندر شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند
کاندرونش می‌نگنجد یک سپند

بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای    این سخن را گر شنیده غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این    دور دار این را ز شیخ غوربین
جام می هستی شیخ است ای فلیو    کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالا مال از نور حق است    جام تن بشکسته نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث    او همان نور است نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می    هین بزیر آ منکرا بنگر سبوی
آمد و دید انگبین خاص بود    کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آندم مرید خویش را    رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجی است مضطر گشته‌ام    من ز رنج از مخمصه بگذشته ام
در ضرورت هست هر مردار پاک    بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه بر آمد آن مرید    بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
در همهٔ خمخانه‌ها او می ندید    گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چکار    هیچ خمی در نمی بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند    چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل    جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث    جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال    کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

## گفتن عایشه پیغمبر (صلعم) را که تو بی مصلی چونست که همه جا نماز میگزاری

عایشه روز به پیغمبر بگفت    یا رسول‌الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی میکنی    میرود در خانه ناپاک و دنی
گرچه میدانی که هر طفل پلید    کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میگزاری تو نماز    هر کجا روی زمین بگشای راز
گفت پیغمبر که او بهر مهان    حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده‌گاه ما را لطف حق    پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با مهان    ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود    تو اگر شهدی خوری زهری بود

کو بدل گشت و بدل شد کار او    لطف گشت و نور شد مردار او
قوت حق بود مر بابیل را    ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست    تا بدانی کان صلابت از حق است
ور ترا وسواس آید زین قبیل    رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری    کافرم گر تو ز ایشان تو سری

## کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش

موشکی در کف مهار اشتری    در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان    موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش    گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ    کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت    گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا    پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاووزی و پیش‌آهنگ من    در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق    من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب    پا درآن بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کورموش    از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست    که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پرهنر    مرمرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر    تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن    با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا    بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین    برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مرمرا    بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه    تا رسی از چاه روزی تو بجاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای    تک مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر    دست خوش میباش تا گردی خمیر
چونکه آزادیت ناید بنده باش    هین مپوش اطلس برو درژنده باش

انصتوا را گوش کن خاموش باش — چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگوئی شکل استفسار گو — با شهنشاهان تو مسکین وار گو
ابتدای کبر وکین از شهوتست — راسخی شهوتت از عادتست
چون زعادت گشت محکم خوی بد — خشم آید بر کسی کت واکشد
چونکه تو گلخوار گشتی هرکه او — واکشد ازگل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه خوبا بت کنند — مانعان راه بت را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری — دید آدم را بتحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود — تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهر است جز آن روح را — که بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار — که بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم — هرکه بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی — کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من بر میکند — خویش را بر من چو سرور میکند
چون نباشد خوی بد سرکش در او — کی فروزد از خلاف آتش درو
چون نباشد خوی بد محکم شده — کی فروزد از خلاف آتشکده
با مخالف او مدارا میکند — در دل او خویش را جا میکند
زانکه خوی بد بگشتست استوار — مور شهوت شد زعادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا — ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش — تو زصاحبدل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم — تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو — جور میکش ایدل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان — که چو روز وشب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را — متهم کم کن بدزدی شاه را
ورنه باشی هیچ هیچ از هجیان — پس رو هر دیو باشی مستهان

### کرامات آن شیخ که در کشتی بدزدی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی — ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود — جمله را جستند و او راهم نمود

کاین فقیر خفته را جوییم هم    کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گمشده‌ست    جمله را جستیم نتوانی برست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق    تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یارب مر غلامت را خسان    متهمی کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربه    یا معاذی عند کل شهوه
یا مجیبی عند کل دعوه    یا ملاذی عند کل محنه
چون بدرد آمد دل درویش از آن    سر برون کردند هرسو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف    در دهان هر یکی دری شگرف
هر یکی دری خراج ملکتی    کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی وجست    مرهوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش    او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
گفت کاین کشتی شما را حق مرا    تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق    من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمتی دزدی نهد    نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام    از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر    وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان    که نبودم بر فقیران بد گمان
آن فقیران لطیف خوش نفس    کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست    بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها راکه حق    کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف    متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطائی آمد میزنش    کش زدن باید نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان    بعد از آن گوید خیالی بود آن
در حقیقت بودی آن دید عجب    پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می بود    نی قرین چشم حیوان میشود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ    کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگوئی مرمرا بسیار گو    من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

*

## تشنیع زدن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفئی شنعت زدند
پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما
تو ازین صوفی بخواه ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان
گفت اینصوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس
در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف
صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد پیش آن فقیر
که بهر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها
نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض
در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت
کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود باندازه لیک
هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق
گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گوئی در گذر
چند گوئی رو وصال آمد بسر
موسیا بسیار گوئی دور شو
ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای
تو بمعنی رفتهٔ بگسسته‌ای
رو بر آنها که هم جفت تواند
عاشقان و تشنهٔ گفت تواند
چون حدث کردی تو ناگه در نماز
گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان میشوی
چون نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان بر خوابناکان برفزود
ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازر است
جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان بیک سو باز رو
یا چو ایشان فارغ و بیجامه شو
ور نمیتانی که کل عریان شوی
جامه کم کن تا ره اوسط روی

## عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت
عذر را با آن غرامت کرد جفت
هر سؤال شیخ را داد او جواب
چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم
کش خضر بنمود از رب علیم

گفت مشکلهای حل افزون زیاد    از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت    در جواب شیخ همت بر گماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است    لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم    لیک باشد موش را او همچو یم
هرکرا باشد وظیفه چار نان    دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است    او اسیر حرص مانند بط است
هرکه او را اشتها ده نان بود    شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی    مر مرا شش گرده همدستیم نی
تو بده رکعت نماز آیی ملول    من بپانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی میرود    وآن یکی تا مسجد از خود میشود
آن یکی در پاکبازی جان بداد    وآن یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت میرود    که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن    در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف    کی بود آنرا میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد    گفت لوکان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مدید    نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم    زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود    وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی    خواب پندارد مر او را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان    شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام    لاینام القلب عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب    چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است    حس دل را هر دو عالم منظر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه    بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ    عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل    مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل    میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ من است    برتر از اندیشه‌ها پایهٔ من است

زآنکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام
خارج از اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نیی
چونکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند
زآن سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم
چون بخواهم از میانشه برجهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس
کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند
تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات
بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رسته‌است هم از ذات خویش
بر نچسبانم دو پر من از سریش
جعفر طیار را پر جاریه است
جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این
نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب
دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر
تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن
در لگن قی کرد و پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد
پیر بینا بهر کم‌عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید
قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که دروی لقمه شد نور جلال
هر چه خواهد گو بخور او را حلال

### در بیان آن دعوی‌که عین آن دعوی گواه صدق خویشست

گر تو هستی آشنای جان من
نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیمشب پیش توام
هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود
چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک
هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد
کاین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز
شد گوا بر صدق آن یار عزیز
باز بی‌الهام احمق کو زجهل
می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او
جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست
عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی‌زبان
که همی دانم زبان تازیان

همین تازی گفتنش معنی بود — گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی — کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود — هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش — در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وآنچه گفتم خواب در — با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن — این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن — معجزهٔ نو باشد و راز کهن
گرچه دعوی مینماید این ولی — جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود — آن زهر که بشنود موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط — چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه‌ای را چون بگوئی تو شتاب — در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه این دعویست رو — از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این — جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد — که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار — تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است — روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند — جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان — از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب — از زبان حق شنود انی قریب

### سجده کردن یحیی و مسیح در شکم مادر یکدیگر را

مادر یحیی چو حامل بود ازاو — بود با مریم نشسته روبرو
مادر یحیی بمریم در نهفت — پیشتر از وضع حمل خود بگفت
که یقین دیدم درون تو شهی است — که اولوالعزم و رسول آگهی است
چون برابر اوفتادم با تو من — کرد سجده حمل من اندر زمن
این جنین مرآن جنین را سجده کرد — کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم — سجده‌ای دیدم ز طفلم در شکم

*

## اشکال آوردن نادانان بر این قصه‌وجواب ایشان

ابلهان گویند این‌افسانه را    خط بکش زیرا دروغست و خطا
زآنکه مریم وقت وضع حمل خویش    بود از بیگانه دور و هم‌زخویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد    از برون شهر او واپس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون    تا نشد فارغ نیامد هم درون
چون بزائید آنگهانش برکنار    بر گرفت و بردتا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا    گوید اورا این سخن درماجرا
این بداند آنکه اهل خاطر است    غایب آفاق او را حاضر است
پیش مریم حاضر آید در نظر    مادر یحیی که دور است از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را    چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نز برون و نز درون    از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان افسانه‌ها بشنیده‌ای    همچو شین بر نقش آن چفسیده‌ای
تا همی گفت آن کلیله بی زبان    چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور ندانستند لحن همدگر    فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون    شد رسول وخواند بر هر دو فسون
چون‌وزیر شیر شد گاو نبیل    چون‌زعکس ماه‌ترسان‌گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتریست    ورنه کی بازاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه است    معنی اندر وی بسان دانه است
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل    ننگرد پیمانه را گرگشت نقل
ماجرای بلبل وگل گوشدار    گرچه گفتی نیست اینجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو    بشنو معنی‌گزین ز افشانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست    هین ببالا پر مپر چون جغدپست

## سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

گفت در شطرنج کاینخانهٔ رخست    گفت‌خانه‌اش از کجا آمد بدست
خانه رابخرید یا میراث یافت    فرخ آن‌کس که سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمروا" قد ضرب    گفت چونش کرد بی جرمی ادب

عمرو را جرمش چه بد کان زید خام      بیگناه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود      گندمش بستان که پیمانه است رد
عمرو و زید از بهر اعراب است و ساز      گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را      زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت او ناچار و لاغی برگشود      عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد      چونکه از حد برد حدش میسزد
گفت اینک راست پذرفتم بجان      کژ نماید راست در پیش کژان

### پیدا آمدن نقش باطل در دل باطلان

گر بگوئی احولی را مه یکیست      گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دو است      راست دارد این سزای بدخواست
بر دروغان جمع میآید دروغ      للخبیثات الخبیثون زد فروغ
هر که او جنس دروغست ای پسر      راست پیش او نباشد معتبر
دل فراخان را بود دست فراخ      چشم کوران را عثار سنگلاخ
هرکه را دندان صدقی رسته شد      از دروغ و از خیانت رسته شد

### جستن آن درخت که هر که میوهٔ اوخورد هرگز نمیرد

گفت دانائی برمز ایدوستان      که درختی هست در هندوستان
هرکسی کز میوهٔ او خورد و برد      نی شود او پیر و نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی      بر درخت و میوهاش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب      سوی هندوستان روان کرد ازطلب
سالها میگشت آن قاصد ازو      گرد هندوستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت      نی جزیره ماند نه کوه ونه دشت
هرکرا پرسید کردش ریشخند      کاین نجوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح      بس کسان گفتند کایصاحب فلاح
جستجوئی چون تو زیرک سینه صاف      کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر      وین ز صفع آشکارا سخت تر
میستودندش بتسخر کای بزرگ      در فلانجا یک درختی بس سترگ

در فلان بیشه درختی هست سبز   بس بلند و حول و هر شاخش گبر
قاصد شه بسته در جستن کمر   میشنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها   میفرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب   عاجز آمد آخرالامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد   زآن غرض غیر خبر پیدا نبد
رشتهٔ امید او بگسسته شد   جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن پیش شاه   اشک میبارید و میبرید راه

### شرح کردن شیخ سرّ آن درخت را باآن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم   اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم   ز آستانهٔ او ز راه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من   چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پرآب   اشک میبارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رافتست   ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت   چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار   از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات   میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان   جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم   این درخت علم باشد ای علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط   آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بیخبر   زآن ز شاخ معنی بی بار و بر
تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای   زآن نمییابی که معنی هشته‌ای
که درختش نام شد گاه آفتاب   گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صدهزار آثار خاست   کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فرداست او اثر دارد هزار   آن یکی را نام باشد بی شمار
آن یکی شخص ترا باشد پدر   در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو   در حق آن دیگری لطف و نکو
در حق دیگر بود او عم و خال   در حق دیگر کسی و هم و خیال

صد هزاران نام و آن یک آدمی  صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه است  همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چفسی بر این نام درخت  تا بمانی تلخ کام و شور بخت
صورت ظاهر چه جوئی ای جوان  رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و هیأت بود چون قشر و پوست  معنی اندروی چو مغز ای یار و دوست
در گذر از نام و بنگر در صفات  تا صفاتت ره نماید سوی ذات
گم شوی در ذات و آسانی زخود  چشم تو یکرنگ بیند نیک و بد
اختلاف خلق از نام اوفتاد  چون بمعنی رفت و آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو  تا نمانی تو اسامی را گرو

### بیان منازعت چهارکس جهت انگور باهمدگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند

چار کس را داد مردی یک درم  هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب  جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وارهیم  هم بیا کاین را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذالله لا  من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم  من نمیخواهم عنب خواهم اوزم
آنکه رومی بود گفت این قیل را  ترک کن خواهم من استافیل را
در تنازع مشت برهم میزدند  که ز سر نامها غافل بدند
مشت برهم میزدند از ابلهی  پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان  گر بدی آن جا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زاین یک درم  آرزوی جمله‌تان را میخرم
چون که بسپارید دل را بی دغل  این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میشود چار المراد  چار دشمن میشود یکز اتحاد
گفت هریکتان دهد جنگ و فراق  گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا  تا زبانتان من شوم در گفتگو
گر سخنتان مینماید یک نمط  در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
ور سخنتان در توافق موثقه است  در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است

گرمی عاریتی ندهد اثر گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم داری ز آتش آن چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمی آن دهلیزیست طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ‌به زاخلاص ما کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ انس بگرفتو برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان اتحادی شد میان پر زنان
تو چو موری بهر دانه میدوی ها سلیمان جو چه میباشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود وآن سلیمان جوی را هردو بود
مرغ جانها رادرین آخر زمان نیستشان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دورما که دهد صلح ونماند جور ما
قول ان من امه را یاد گیر تا بالا وخلافیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی از خلیفه‌ٔحق و صاحب همتی
مرغ‌جانها را چنان یکدل کند که صفاشان بیغش و بی غل کند
مشفقان گردند همچون والده مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
اتحادی خالی از شرک ودوئی باشد از توحید نی ما وتوئی

### برخاستن مخالفت و عداوت ازمیان انصار ببرکت وجود پیغمبرخدا علیه‌الصلوه والسلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت یک زدیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوه بپند در شکستند و تن‌واحد شدند
صورت انکورها اخوان بوند چون فشردی شیره‌ٔ واحد شوند

غوره و انگور ضدانند لیک   چون که غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند   در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او   در شقاوت نحس و ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان   فتنهٔ افهام خیزد در جهان
چشم کو آن رو نبیند کور به   دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند   از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز   تا دوئی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست   تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دواست   هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد   صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر   یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسم‌های ماء و طین   هست ناقص جان نمیماند بدین
گر نظائر گویم اینجا و مثال   فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما   از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را   همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از مشرق و مغرب گذر   ور رفیق و همنشین بیخبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق   در گرهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشائیم ما   در شکال و در جواب آئین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام   گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج   عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام   لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت   نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست   و آن کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص   نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب   حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان امین معنوی   در نیاید بر نخیزد این دوئی
جمله مرغان منازع باز وار   بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد   هین ز هر جانب روان گردید شاد

| | |
|---|---|
| جهت ماکشتیم لولیوا و مهکم | حوره خفاشیدی لیم مهکم |
| کو مرغانیم و بس ناساختیم | کان سلیمان را دمی نشناختیم |
| همچو جغدان دشمن بازان شدیم | لاجرم واماندهٔ ویران شدیم |
| میکنیم از غایت جهل و عمی | قصد آزار عزیزان خدا |
| جمع مرغان کز سلیمان روشنند | پر و بال بی گنه کی بر کنند |
| بلکه سوی عاجزان چینه کشند | بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند |
| هدهد ایشان پی تقدیس را | میگشاید راه صد بلقیس را |
| زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود | باز همت آمد و مازاغ بود |
| لکلک ایشان که لکلک میزند | آتش توحید در شک میزند |
| وان کبوترشان ز بازان نشکهد | باز سر پیش کبوترشان نهد |
| بلبل ایشان که حالت آرد او | در درون خویش گلشن دارد او |
| طوطی ایشان ز قند آزاد بود | کز درون قند ابدشان رو نمود |
| پای طاوسان ایشان در نظر | بهتر از طاوس پران دگر |
| کبک ایشان خنده بر شاهین زند | در تعلی راه علیین رسد |
| منطق‌الطیر آن خاقانی صداست | منطق الطیر سلیمانی کجاست |
| تو چه دانی بانگ مرغان را همی | چون ندیدی مر سلیمان را دمی |
| پر آن مرغی که بانگش مطربست | از برون مشرقست و مغربست |
| هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست | وز ثری تا عرش در کر و فریست |
| مرغ کو بی این سلیمان میرود | عاشق ظلمت چو خفاشی بود |
| با سلیمان خوکن ای خفاش رد | تا که در ظلمت نمانی تا ابد |
| یک گزی ره کز بدانسو میروی | همچو گز قطب مساحت میشوی |
| وانکه لنگ ولوک آن سو میجهی | از همه لنگی و لوکی میرهی |

## قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی میپروردشان

| | |
|---|---|
| تخم بطی گر چه مرغ خانه‌ات | کرد زیر پر چو دایه تربیت |
| مادر تو بط آن دریا بدست | دایه‌ات خاکی بدو خشکی پرست |
| میل دریا که ترا دل اندرست | آن طبیعت جانت را از مادراست |
| میل خشکی مرترا زین دایه‌است | دایه را بگذار کو بد رایه است |

دایه را بگذار بر خشک و بران          اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب          تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای          نی چو مرغ خانه خانه کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی          هم بدریا هم بخشکی پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان          از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست          جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک          تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر          با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین          روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام          بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر          در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه          تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضر است          لیک غیرت چشم بند و ساحر است
تا ز جهل و خوابناکی و فضول          او بپیش ما و ما از وی ملول
تشنه را دردسر آرد بانگ رعد          چون نداند کو گشاید ابر سعد
چشم او مانده است در جوی روان          بیخبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند          از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند از مسبب را عیان          کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب یابد او در یک صباح          از نجاح و از صلاح از نجاح
آنچه در صد سال مشتی حیله مند          ده یکی زان گنج حاصل ناورند

### حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که برریگ گرم صحرانشسته‌بود

زاهدی بد در میان بادیه          در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد          دیده شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج          از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش          و آن سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ          ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتتی سرمست بر سبزه و گل است          یا سواره بر براق و دلدل است

پاک بازی بر حریر و حله هاست
با سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه روی اندر نماز
با خشوع و با خضوع و با نیاز
با حبیب خویشتن میگفت راز
مانده بد ایستاده در فکر دراز
پس بماندند آن جماعت در نماز
تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر
زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو
جامه‌اش تر بود ز آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست
دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هرگاهی که خواهی میرسد
یا گهی باشد اجابت گاه رد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین
تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری بما ز اسرارها
تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان
که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جوئی را ز بالا خو گرم
تو ز بالا بر گشودستی دری
ای نموده تو مکان از لامکان
فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش
زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت
در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشک اشکها
حاجیان جمله گرفته مشکها
یک عجایب در بیابان رو نمود
ابر چون مشکی دهان را بر گشود
یک جماعت ز آنعجایب کارها
میبریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد
زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام
ناقصان سرمدی تم الکلام

* * *

### بسم الله الرحمن الرحيم

الحكم جنود الله يقوى بها ارواح المريد ينزه علمهم عن شايبه الجهل و عدلهم عن شايبة الظلم و جودهم عن شايبة الريا و حلمهم عن شايبة السفه و و يقرب اليهم ما بعد عنهم من فهم الاخره وييسر لهم ما عسر عليهم من الطاعه و الجتهاد و هي من بينات الانبياء و دلايلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفين وادارته الفلك النوراني الرحماني الذي الحاكم على الفلك الدخاني الكرى كما ان العقل حاكم على الصور الترابيه و حواسها الظاهر و الباطنه قد وران ذلك الفلك الروحاني حاكم على الفلك الدخاني و الشهب الزاهره والسرج المنيره والرياح المنشيه والاراضي المدحيه و المياه المطرده نفع الله بها عباده وزادهم فهما وانما يفهم كل قاري على قدر فهمه ويسلك الناسك على قدر قوه اجتهاده ويفتي المفتي مبلغ رايه و يتصدق المتصدق بقدر قدرته و يجود الباذل بقدر موجوده و يقتني المجود عليه ما عرفه من فضله لكن معتقدا انما في المغاره لاينقص به عن طلبه معرفته مافي البحار و يجدفي طلب ما هذا ما الجود قبل ان يقطعه الاشتغال بالمعاش عنه و تعوقه العله والحاجه و تحول الاعراض بينه و بين ما يسرع اليه ولن يدرك العلم مؤثر هوى ولا راكن الى دعه و لا منصرف عن طلبه ولا خايف على نفسه و لامهتم لمعيشته الا ان يعوذ بالله ويؤثر دينه على دنياه و ياخذ من كنز الحكمه الاموال العظيمه التي لاتكسدو تورث ميراث الاموال والانوار الجليله والجواهر الكريمه والضياع الثمينه شكرا " لفضله معظما "لقدره محللا " لخطره و تستعيذ بالله من خساسه الحظوظ ومن جهل يستكثر بنفسه بما لم ياذن له الحق ، و على العالم الطالب ان يتعلم مالم يعلم و ان يعلم ماقد علم و يرفق بذوي الضعف في الذهن ولايعجب من بلاده اهل البلاده و لايعنف على كليل الفهم ،كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم سبحان الله و تعالى، عن اقاويل الملحدين و شرك المشركين وتنقيص الناقصين

و تشبيه المشبهين وسوء اوهام المتفكرين و كيفيات المتعوجين • [illegible] و الحمد
على تلفيق الكتاب المثنوى الالهى الربانى و هو الموفق والمتفضل وله الطول والمن
لاسيما على عباده العارفين على رغم حزب يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم
والله متم نوره ولو كره الكافرون ، انا نحن نزلنا الذكر و انا له لحافظون • صدق الله
بعدما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين

## بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار   این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را   در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق میزهد   نز عروقی کز حرارت میجهد
این چراغ شمس کو روشن بود   نز فتیله و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دائم بود   نز طناب و استنی قائم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود   بود از دیدار خلاق ودود
همچنین این قوت ابدال حق   هم ز حق دان نز طعام واز طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند   تا ز روح واز ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل   بر تو آتش شد گلستان چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام   ای عناصر مر مزاجت را غلام
هرمزاجی را عناصر مایه است   وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت در جهان منبسط   وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق   سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو   حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت   تا که مینوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل   هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس   حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را   حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی   از دغا و از دغل خالی شوی
تانگوئی سر سلطان را بکس   تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال   کو چو سوسن ده زبان افتاد ولال

حلق بخشد خاک را لطف خدا    تا خورد آب و بروید صد گیا
باز حیوان را ببخشد حلق و لب    تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت    گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر    چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز    گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او    دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او میدهد    زانکه گندم بی غذائی کی رهد
نیست شرح این سخن را منتهی    پاره‌ای گفتم بدان ز آن پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان    باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر    و آن جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع    اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد    آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم    رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست    جز خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلق است و نای    غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را    خورد او چندان عصا و حبل را
و اندرو افزون نشد ز آنجمله اکل    زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا حق حلق داد    تا بخورد او هر خیالاتی که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست    رازق حلق معانی هم خداست
پس ز ماهی تا بماه از خلق نیست    که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود    آنگهی روزیش اجلالی شود
حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر    تافت او بی هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان    کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد    زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت    رفت زشتی و رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را    تا بنعمت خوش کند تیفوز را
گر ببندد راه یک پستان براو    بر گشاید راه صد بستان بر او
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف    از هزاران نعمت و خوان و رغیف

پس حیات ماست موقوف فطام    اندک اندک جهد کن تم الکلام
از فطام خون غذایش شیر شد    وز فطام شیر لقمه گیر شد
چون جنین بد آدمی خون بد غذا    از نجس پاکی برد مؤمن کذا
چون جنین بد آدمی خونخوار بود    بود او را بود از خون تار و پود
وز فطام لقمه لقمانی شود    طالب مطلوب پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم    هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول    اندر و صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها    بوستانها باغها و کشتها
آسمان بس بلند و پر ضیا    آفتاب و ماهتاب و صد سها
از شمال و از جنوب و از دبور    باغها دارد عروسی ها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن    تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چار میخ تنگنا    در میان حبس انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر شدی    زین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محالست و فریبست و غرور    زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او    نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان    زان جهان ابدال میگویندشان
کاین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ    هست بیرون عالمی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زایشان نرفت    کاین طمع آمد حجابی ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع    چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون    کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث اینجهان محجوب کرد    خون تن را بر دلش محبوب کرد
زین همه انواع نعمت ماند فرد    غیر خون او می نداند چاشت خورد
برتو هم طمع خوشی این جهان    شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع ذوق این حیات پر غرور    از حیات راستینت کرد دور
پس طمع کورت کند نیکو بدان    بر تو پوشاند یقین را بی گمان
حق ترا باطل نماید از طمع    بر تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون راستان    تا نهی پا بر سر آن آستان
کاندر آن در چون در آیی وارهی    از غم و شادی قدم بیرون نهی

چشم جانت روشن وحق بین شود    بی ظلام کفر نور بین شود
پند پیران را پذیرا شو بجان    تا رهی از خوف و مانی در امان
بشنو اکنون قصهٔ تمثیل آن    تا بیابی هر حقیقه نور جان

## قصهٔ دانائی که در بیابان ببعضی مردمان رسید و وصیت کرد پیل بچگان مخورید

آن شنیدی‌تو که در هندوستان    دید دانائی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ‌وعور    میرسیدند از سفر وز راه دور
مهر داناییش‌جوشید و بگفت    خوش‌سلامیشان و چون گلبن‌شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا    جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله‌ایقوم جلیل    تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست اینسو که اکنون میروید    پند من از جان و از دل بشنوید
پیل‌بچگانند اندر راهتان    صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس‌ظریفند و لطیفند وسمین    لیک‌مادرشان بود اندر کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه    می بگردد در حنین وآه آه
دود آتش آید از خرطوم او    الحذر از کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر    غایبی وحاضری بس با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان    کوکشد کین از برای جانشان
گفت‌اطفال‌منند این اولیا    در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم    لیک اندر سر منم یارو ندیم
پشت دار جمله عصمت‌های من    گوئیا هستند خود اجزای من
هان و هان‌این دلق پوشان منند    صد هزار اندر هزار و یک تنند
ور نه کی کردی بیک‌چوبی هنر    موسئی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک‌نفرین بد    نوح شرق و غرب‌را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای‌لوط راد    جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان    دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان واین‌خبر    در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران‌اولیای حق پرست    خود بهر قرنی سیاستها بدست

گر بگویم این بیان افزون شود　　خود جگر چه بود که خارا خون شود
خون شود که‌ها و باز آن بفسرد　　تو نبینی خون شدن کوری ورد
طرفه کوری دوربین تیز چشم　　لیک از اشتر نبیند غیر پشم
موبمو بیند ز صرفه حرص انس　　رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس
مو بمو بیند ز حرص خود شتر　　رقص او خالی ز خیر و پر ز شر
رقص آنجا کن که خود را بشکنی　　پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند　　رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند　　چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند　　بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی برگها با شاخها　　کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان　　برگها با شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن　　گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ —　　تا ببینی شهر جانرا با فروغ
هین دهان بربند از هزل ایعمو　　جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد (ص) در سخن　　کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوشست و چشمست آن نبی　　رحمت او مرضع است و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران　　سوی اهل پیل و بر آغاز ران

## بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهانرا پیل بوئی میکند　　گرد معده هر بشر بر میتند
تا کجا یابد کباب پور خویش　　تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری　　غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویای دهانتان خالق است　　کی برد جان غیر آنکو صادق است
وای آن افسوسیی کش بوی گیر　　باشد اندر گور منکر با نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زآن مهان　　نی توان خوش کردن از دارودهان
آب و روغن نیست مر روپوش را　　راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان　　بر سر هر ژاژخا و هرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر　　گر نبینی چوب و آهن در صور

هم بصورت مینماید که کهی     زان همی رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یار حرم     چیست این شمشیر بر فرق سرم
چون نمی‌بینند کس از یاران او     در جواب آیند یاران کای عمو
ما نمی‌بینیم باشد این خیال     چه خیالست این که هست این ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون     از نهیب آن خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد     پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست     چشم دشمن بسته زآن و چشم دوست
مرغ بی هنگام شد آن چشم او     از نتیجه کبر او و خشم او
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد     چشم او روشن کهچون خونریز شد
سر بریدن واجب آمد مرغ را     کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را     بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زر است     روز و شب مانند دینار اشمرست
میشمارد میدهد زر بی وقوف     تا که خالی گردد و آید خسوف
گر زکه بستانی و ننهی بجای     اندر آید کوه زآن دادن زپای
پس بنه بر جای هر دم را عوض     تاز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش     جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام     کارهایت ابتر و نان تو خام
وین عمارت کردن گور و لحد     نی بسنگست و بچوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی     در منی او کنی دفن این منی
خاک او گردی و مدفون غمش     تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانهٔ قبه‌ها و کنگره     نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را     هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکراست آن جان او     کژدم غم دردل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار     وز درون اندیشه‌های زار زار
وآن یکی بینی در آن دلق کهن     چون نبات اندیشه و شکر سخن

## رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگان

گفت ناصح بشنوید این پند من     تا دل و جانتان نگردد ممتحن

با گیاه و برگها قانع شوید      در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن‌وام نصح      جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم      تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمعتان ره زند      طمع برگ از بیخهاتان برکند
این‌بگفت و خیر بادی کرد و رفت      گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای      پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست      پاک خوردند و فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد      که حدیث آن فقیرش بود یاد
ازکبابش مانع آمد آن سخن      بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه      وان گرسنه پاسبان آن رمه
دید پیلی سهمناکی میرسید      اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد آن دهانش راسه بار      هیچ بوئی زاو نیامد ناگوار
چند باری گرد او برگشت و رفت      مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مرلب هر خفته‌ای را بوی کرد      بوی میآمد ورا زان خفته مرد
کز کباب فیل زاده خورده بود      بر درانید و بکشتش فیل زود
در زمان او یک بیک رازآن گروه      بر درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک از گزاف      تا همی زد بر زمین میشد شکاف
ای‌خورندهٔ خون خلق از راه برد      تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین      زانکه‌مال از زور آید در یمین
مادر آن فیل بچه کین کشد      فیل بچه خواره را کیفر کشد
فیل بچه میخوری ای پاره خوار      هم بر آرد خصم فیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را      پیل داند بوی خصم خویش را
آنکه یابد بوی‌رحمن از یمن      چون‌نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی (ص) چون‌بوی‌بردازراه دور      چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما      بوی نیک و بد بر آید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام      میزند بر آسمان سبز فام
همره انفاس زشتت میشود      تا بو گیران گردون میرود
بوی‌کبر و بوی حرص و بوی آز      در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوکند من کی خوردهام      از پیاز و سیر تقوی کردهام
آن دمت سوکند غمــــاری کند      بر دماغ همنشینـــان بر زنـــد
پس دعاها رد شود از سوی آن      آن دل کــژ مینمایــد از زبان
اخسئوا آیـــد جواب آن دعــا      چــوب رد باشد جــزای هر دغا
گر حدیثت کــژ بود معنیت راست      آن کــژی لفـــظ مقبول خدا ست
ور بود معنی کــژ و لطفت نکـو      آن چنان معنی نمیرزد یک تسو

### بیان خطای محبان که بهتر ازصواب‌بیگانگان است

آن بـلال صدق در بانگ نمـاز      حی راهی‌خواند از روی نیـار
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست      این خطا اکنون که آغاز بنـاسـت
ای نبـی و ای رســول کردگـار      یک مؤذن کو بود افصح بیـار
عیب باشد اول دیــن و صلاح      لحن خوانـدن لفظ حی علی‌الفلاح
خشم پیغمبر بجوشیـد و بگفت      یک دو رمزی از عنایات نهفـت
کای خسان نزد خدای هی‌بلال      بهتر از صد حـی وحی‌وقیل وقال
وا مشورانیـد تا مـن رازتـان      وا نگویـم آخـر و آغازتـان

### امر کــردن حقتعالی بموسی علیه الســلام کــه بدهانی
### خوان مــرا که بدان دهان گناه نکرده بــاشی

گر نداری تودم خـوش در دعـــا      رو دعــا میخـواه زاخـوان صفـا
بهر ایـن فرمـود با موسی خـدا      وقت حاجت خواستـن اندر دعـا
کای کلیـم‌الله زمن‌میجو پنــاه      با دهانیکـه نکـردی تو گنـاه
گفت موسی مـن ندارم آن دهان      گفت ما را از دهان غیر خـوان
آنچنان کـن که دهان‌ها مـرترا      در شب و در روزهـــا آرد دعـا
از دهـــان غیر کـی کردی گنـاه      از دهان غیر بر خـوان کای الـه
با دهان خویشتن را پـاک کـن      روح خود راچابـک و چالاک کـن
ذکر حق پاکست و چون‌پاکی‌رسید      رخـت بر بندد بـرون آیـد پلیـد
میگریــزد ضدهــا از ضد هـا      شب گریزد چـون بر افروزد ضیا
چون برآمد نـام پاک اندردهان      نه پلیدی ماند ونـــی اندهـان

## در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله میگفتی شبی        تاکه شیرین گردد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت روی        چند گوئی آخر ای بسیار گوی
این همه الله گفتی از عتو        خود یکی الله را لبیک کو
مینیاید یک جواب از پیش تخت        چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر        دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای        چون پشیمانی از آنکش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمیاید جواب        زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن        که برو با او بگو ای ممتحن
نی که آن الله تو لبیک ماست        آن نیاز و سوز و دردت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام        نه که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره جوئیهای تو        جذب ما بود و گشاد آن پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست        زیر هر یارب تو لبیک هاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست        زآنکه یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر لبش مقفلست و بند        تا ننالد بر خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال        تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر        تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان        حق ندادش درد و رنج و اندهان
زآنکه درد و رنج و بار اندهان        شد نصیب دوستانش در جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان        تا بخوانی تو خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگی است        خواندن با درد از دل بردگی است
آن کشیدن زیر لب آواز را        یاد کردن مبداء و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین        کای خدا ای مستغاث و ای معین
ناله‌ٔ سگ در رهش بی جذبه نیست        زآنکه هر راغب اسیر رهزنی است
چون سگ کهفی که از مردار رست        بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار        عارفانه آب رحمت بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست        لیک اندر پرده بی آن جام نیست

جان بده از بهر آن جام ای پسر      بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج      صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست      حزم را خود صبر باشد پا و دست
صبر کن از خورد کاین زهرین گیاست      حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد که به هر بادی جهد      کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا      کای برادر راه خواهی هین بیا
رهنمایم همرهت باشم رفیق      من قلاووزم درین راه دقیق
نی قلاووز است و نی ره داند او      یوسفا کم رو سوی این گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا      چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نه نوش او      سحر خواند میدهد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی      خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گوئی تخمه‌ام      یا سقیم و خستهٔ این دخمه‌ام
یا سرم درداست و درد سر ببر      یا مرا خوانده است آن خالو پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها      که بکارد در تو نیشش ریش‌ها
زر اگر پنجاه یا شصتت دهد      ماهیا او گوشت در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پرحیل      جوز پوسیده است و گفتار دغل
ژغژغ آن عقل و مغزت را برد      صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات      گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست      وین برونیها همه آفات تست
خرم آن باشد که چون دعوت کنند      تو نگوئی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان      که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این      میکند آواز و فریاد و انین
مرغ پندارد که جنس اوست او      جمع آید بر دردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق      تا نگردد گیج از آن دانه ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین      حزم را مگذار و محکم کن تو دین
زانکه بی حزمی شقاوت بر دهد      دین رود از دست و درد سر نهد
بشنو این افسانه را و شرح این      تا شوی حازم برای حفظ دین

### فریفتن روستائی شهری را ودعوت کردن او را بلابه‌والحاح

| | |
|---|---|
| ای برادر بود اندر مامضی | شهریی با روستائی آشنا |
| روستائی چون سوی شهر آمدی | خرگه اندر کوی آن شهری زدی |
| دومه وسه ماه مهمانش بدی | بر دکان او و بر خوانش بدی |
| هر حوائج را که بودش آن زمان | راست کردی مرد شهری رایگان |
| روبشهری کرد و گفت ایخواجه تو | هیچ می نائی سوی ده فرجه جو |
| الله الله جمله فرزندان بیار | کاین زمان گلشن است ونوبهار |
| یا بتابستان بیا وقت ثمر | تا ببندم خدمتت را من کمر |
| خیل و فرزندان وقومت را بیار | در ده ما باش خوش ماهی سه چار |
| که بهاران خطهٔ دهخوش بود | کشت زار ولالهٔ دلکش بود |
| وعده دادی شهری او رادفع حال | تا برآمد بعد وعده هشت سال |
| اوبهر سالی همی گفتی که کی | عزم خواهی کرد آمد ماه دی |
| او بهانه ساختی کامسالمان | از فلان خطه بیامد میهمان |
| سال دیگر گر توانم وارهید | از مهمات آن طرف خواهم دوید |
| گفت هستند آن عیالم منتظر | بهر فرزندان تو ای اهل بر |
| باز هر سالی چو لکلک آمدی | تا مقیم قبهٔ شهری شدی |
| خواجه هر سالی ز زرو مال خویش | خرج او کردی گشودی بال خویش |
| آخرین کرت سه ماه آن پهلوان | خوان نهادش بامدادان وشبان |
| از خجالت باز گفت او خواجه را | چند وعده چند بفریبی مرا |
| گفت خواجه جسم وجانم وصل جوست | لیک هر تحویل اندر حکم هوست |
| آدمی چون کشتی است و بادبان | تاکی آرد باد را آن بادران |
| باز سوگندان بدادش کای کریم | گیر فرزندان بیا بنگر نعیم |
| دست او بگرفت سه کرت بعهد | کالله الله زو بیا بنمای جهد |
| بعد ده سال و بهر سالی چنین | لابه‌ها و وعده‌های شکرین |
| کودکان خواجه گفتند ای پدر | ماه و ابرو سایه هم داردسفر |
| حقها بروی تو ثابت کرده‌ای | رنجها درکار او بس برده‌ای |
| او همی خواهد که بعضی حق آن | واگذارد چون شوی تو میهمان |

پس‌وصیت کردما را او نهان  که کشیدی سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه  اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود  ترسم از وحشت‌که‌آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع  همچو دی در بوستان ودر زروع
صحبتی باشد چو فصل نو بهار  زو عمارتها و دخل بیشمار
حزم‌آن باشد که ظن بد بری  تا گریزی و شوی از بدبری
حزم سوءالظن‌گفت آن‌رسول  هر قدم را دام میدان ایفضول
روی‌صحرا هست‌هموار و فراخ  هر قدم دامیست کم رواوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو  چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه میگفتی که کو اینک ببین  دشت‌میدیدی نمیدیدی‌کمین
بی کمین و دام و صیاد ایعیار  دنبه‌کی باشد میان کشت زار
آنکه گستاخ‌آمدند اندر زمین  استخوان و کلّه هاشانرا ببین
چون بگورستان روی آی مرتضی  استخوانها را بپرس از مامضی
تابظاهر بینی آن مستان‌کور  چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا  ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم واستدلال را  چون نداری دیده میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست  بی عصاکش بر سر هر ره‌مایست
گام ز آنسان نه که‌نابینا نهد  تاکه پا از سنگ واز چه‌وارهد
کورلرزان و بترس و احتیاط  مینهد پا تا نیفتد در خباط

### قصهٔ اهل سباو طاغی کردن نعمت ایشانرا و فضیلت شکرو وفا

ای‌ز دودی رسته در ناری شدی  لقمه‌جسته لقمهٔ‌ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا  یا بخواندی وندیدی جز صدا
از صدا آنکوه خود آگاه نیست  سوی‌معنی هوش که‌را راه‌نیست
او همی بانگی کند بیگوش‌وهوش  چون خمش‌کردی تو اوهم‌شدخموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ  صد هزاران قصر و ایوانها وباغ
شکرآن نگذاشتند آن‌بدرگان  در وفا کمتر فتادند از سگان
مرسگی را لقمهٔ‌نانی ز در  چون رسد بردر همی بندد کمر

پاسبان و حارس در میشود          گرچه سوی جور و سختی میرود
هم بر آن در باشدش باش و قرار          کفر داند کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب          آن سگانش میکنند آندم ادب
که برو آنجا که اول منزل است          حق آن نعمت گروگان دل است
می‌گزندش که برو بر جای خویش          حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات          چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای وجد و سکر بیخودی          از در اهل دلان بر جا زدی
باز این در را رها کردی ز حرص          گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ          میدوی بهر ثرید مرده ریگ
چربش آنجا دان که جان فربه شود          کار ناامید آنجا به شود

## جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی (ع)
## جهت طلب شفا بدعای او

صومعهٔ عیسی است خوان اهل دل          هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق          از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح          تا بدم ایشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش          چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار          شسته بر در با امید و انتظار
پس دعا کردی وگفتی از خدا          حاجت و مقصود جمله شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا          سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته‌پای          که گشائی زانوی ایشان برای
بی توقف جمله شادان در امان          از دعای او شدندی پا دوان
جمله بی درد و الم بی رنج و غم          تن درست و شادمان و محترم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان          از دم میمون آن صاحب قران
آزمودی تو بسی آفات خویش          یافتی صحت از آن یاران کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد          چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته‌ای بر پای بند          تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو          یاد ناورد آن عسل نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد    چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن    همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد    میوه‌های پخته برخود واکفد
هم بر آن درگرد و از سگ کم مباش    با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند    که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان    سخت گیر و حقگزاری را ممان
میگزندش کز ادب آنجا رود    در مقام اولین مفلح شود
میگزندش کای سگ طاغی برو    با ولی‌نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته‌باش    پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش    بیوفائی را مکن بیهوده فاش
مرسگان راچون وفا آمد شعار    رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بیوفائی چون سگان را عار بود    بیوفائی چون روا داری نمود
حقتعالی فخر آورد از وفا    گفت من اوفی بعهد غیرنا
بیوفائی دان وفا بارد حق    بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور راهم نور شو با نار نار    جای گل گل باش وجای خارخار
حق‌مادر بعد از آن شد کان کریم    کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون‌جسم او    داد در حملش ورا آرام وخو
همچو جزو متصل دید او ترا    متصل را کرد تدبیرش جدا
حق‌هزاران صنعت‌وفن ساختست    تاکه مادر بر تو مهر انداختست
پس‌حق حق سابق از مادر بود    هر که‌آن‌حق رانداند خر بود
آنکه مادرآفرید و ضرع و شیر    با پدر کردش قرین آن‌خودبگیر
ای‌خداوند ای قدیم احسان‌تو    آنکه دانم و آنکه نی‌هم‌آن تو
تو بفرمودی که‌حق را یاد کن    زآنکه حق‌من نمیگردد کهن
یاد کن لطفی که‌کرم آن صبوح    با شما از حفظ در کشتی نوح
نی که بابایانتان را آن زمان    دادم از طوفان واز موجش امان
آب آتش خور زمین بگرفته بود    موج او مر اوج‌که رامی ربود
حفظ کردم من نکردم‌ردتان    در وجود جد جد جد تان
چون شدی سر پشت پایت‌چون‌زنم    کارگاه خویش چون ضایع‌کنم

چون فدای بیوفایان می شوی   از گمان بد بدان سو میروی
من ز سهو و بیوفائی ها بری   سوی من آئی گمان بد بری
این گمان بد بدانجا بر که تو   میشوی در پیش همچون خود دوتو
پس گرفتی یارو همراهان زفت   گر ترا گویم که کوگوئی که رفت
یار نیکت رفت و بر چرخ   یار فسقت ماند در قعر زمین
تو بماندی در میانه همچنان   بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن اوگیر ای یار دلیر   کو منزه باشد از بالا وزیر
نی چو عیسی‌سوی گردون بر شود   نی چو قارون در زمین اندر رود
باتوباشد در مکان و بیمکان   چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورت ها صفا   مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون‌جفا آری فرستد گوشمال   تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی‌درروش   برتوقبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن   هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش‌ازآن کاین قبض زنجیری‌شود   اینکه دلگیر است پاگیری‌شود
رنج‌معقولت شود محسوس و فاش   تا نگیری‌این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد   قبضها بعد از اجل زنجیر شد
لفظ من اعرض هنا عن ذکرنا   عیشة ضنکا و نحشر بالعمی
دزد چون مال کسانرا میبرد   قبض و دلتنگی دلشرا میخورد
او همیگوید عجب این قبض چیست   قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم‌کند   باد اصرار آتشش را دم‌کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم   گشت محسوس آن معانی زد علم
قبضها زندان شدست و چارمیخ   قبض بیخ است‌و بر آرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بودهم شد آشکار   قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چون‌که بیخش بدبود زودش بزن   تا نروید زشت‌خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن   زآنکه سرها جمله میروید زبن
بسط دیدی بسط‌خود را آب ده   چون برآید میوه با اصحاب ده
باز گردد قصهٔ اهل سبا   باز گو تا باز گویم مرحبا

## باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا زاهل صبی بودند خام .   کارشان کفران نعمت باکرام
باشد آن کفران نعمت در مثال   که کنی با محسن خود تو جدال
که نمیباید مرا این نیکوئی   من برنجم زین چه رنجه میشوی
لطف کن این نیکوئی را دور کن   من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا   شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمیخواهیم این ایوان و باغ   نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بداست   آن بیابانست خوش کانجا دداست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا   فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لایرضی بحال ابدا   لابضیق لابعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره   کلما نال هدی انکره
نفس زینسانست زان شد کشتنی   اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر سوکش نهی   در خلد از زخم او توکی رهی
آتش ترک هوا در خار زن   دست اندر یار نیکوکار زن
چون زحد بردند اصحاب سبا   که بپیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند   از فسوق و کفر مانع میشدند
قصد خون ناصحان میداشتند   تخم فسق و کافری میکاشتند
چون قضا آید شود تنگ اینجهان   از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا   تحجب الابصار اذا جاء القضا
چشم بسته میشود وقت قضا   تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد   آن غبارت زان سوارت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار   ورنه برتو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آنراکه این گرگش بخورد   دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمیدانست گرد گرگ را   باچنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ باگزند   می بدانند و بهر سو میخزند
مغز حیوانات بوی شیر را   می بداند ترک میگوید چرا
بوی خشم شیر دیدی باز گرد   بامناجات خدا انبار کرد

وانگشتند آن گروه از گرد گرگ     گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر دریدند آن گوسفندانرا بخشم     کز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند     خاک غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما خود ز تو چوپان تریم     چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یار نی     هیزم ناریم و آن عار نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ     بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه     در چه افتادند و میگفتند آه
کیست آن یوسف دل حقجوی تو     چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای     پر و بالش را بصد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری     که کشی او را بکهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت     نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه وامتحان آن مبتلا     میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن     گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بیخبر     داد که دهد جز خدای دادگر
او همیگوید که صبرم شد فنا     در فراق روی تو یا ربنا
احمدم وامانده در دست یهود     صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا     یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافرانرا تاب نیست     این فراق اندر خور اصحاب نیست
کافران گویند در وقت عذاب     هر یکی یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سواست     چون بود بی تو کسی کان تواست
حق همیگوید که آری ای نزه     لیک بشنو صبر آور صبر به
صبح نزدیکست خامش دم مزن     کاندر آمد وقت بیرون آمدن
نک بلاشان میرسد تو کم خروش     من همی کوشم پی تو تو مکوش
کوشش من به که کوششهای تو     داروی تلخم به از حلوای تو
هین تحمل کن برو خاموش شو     کمترک جنبان زبان و گوش شو
حیلت و مکر و دغا بازیش دان     هر چه از یارت جدا اندازد آن
شد زحد این بازگرد ای گرد     روستائی خواجه را بین خانه برد
قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه     آن بگو که خواجه چون آمد بده

## بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستائی به ده

روستائی در تملق شیوه کرد     تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد     تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از اینجا کودکانش در پسند     نرتع و نلعب بشادی سربلند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب     نرتع و نلعب ببرد از ظل اب
آن نه بازی بلکه جانبازیست آن     حیله و مکر و دغا بازیست آن
هرچه از یارت جدا اندازد آن     مشنو آن را کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر     بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد     گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ     جمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند     زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز     با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی     چونتان ببرید از ربانیی
قد فضضتم نحو قمح هائما     ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید     وآن رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهو است و مال     بین که را بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین     که منم رزاق و خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد     کی توکل‌هات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن     که فرستاده است گندم ز آسمان

## دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا

باز گوید بط را کز آب خیز     تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدش کای باز دور     آب ما را حصن امنست و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب     هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گویید رو رو باز گرد     از سر ما دست دارای پای مرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا     ما ننوشیم این دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا     من نخواهم هدایهات بستان ترا

چونکه جان باشد نباشد لوت کم  چونکه لشکر هست کم ناید علم

### رجوع بحکایت خواجه و روستائی

خواجهٔ حازم بسی عذر آورید  بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم  گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کار نازکم فرموده است  ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد  من نیارم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص  میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده  تا بر ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم  زنده خود را بس مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه بازگفت  حیله‌ها با حکم حق نامد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ  با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان  چون کند او خویش را از وی نهان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین  نی مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش ار خورشید میبارد براو  او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران براو  شهرها را میکند ویران براو
او شده تسلیم او ایوب وار  که اسیرم هرچه میخواهی بیار
ایکه جزو این زمینی سرمکش  چونکه بینی حکم یزدان درمکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب  خاک باشی جست ازوی رومتاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم  گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر  تاکنم برجمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در شود  آنگه از پستی ببالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاک شد  بعد از آن او خوشهٔ چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین  بعد از آن سرها برآورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تابخاک  زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون زگردون شد بزیر  گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد  بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده زاول آمدیم  باز از پستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون
ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان
غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد
روستائی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد
زآن سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود
گرچه که بد نیم سیلش درربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر
عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون
دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود
بلکه هاروتی بیابل در رود
جز کسی کاندر قضای حق گریخت
خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا
هیچ حیله ندهدت از وی رها

## قصهٔ اصحاب ضروان و حیله‌کردن ایشان تا بی‌زحمت فقیران باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای
پس چرا در حیله جوئی مانده‌ای
حیله‌میکردند کژدم نیش چند
که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر
روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه میگفتند سرها آن بدان
تا نباید که خدا دریابد آن
باگل انداینده اسگالیده گل
دست کاری میکند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق
ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا
من یعاین این مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا
قد تولاه واحصی عددا
خفیه‌میکردند اسرار خدا
آن سگال جاهل از جهل و عمی
گوش‌کن اکنون حدیث خواجه‌را
کو سوی ده چون شد و دید آن جرا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن
استماع هجر آن غمناک کن
تاچها دید از بلا واز عنا
در ره ده چون شد از شهر اوجدا
آن زکاتی دان که غمگین رادهی
گوش راچون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل
فاقهٔ جان شریف ازآب وگل
خانهٔ پر دود داردپر فنی
مرو را بگشا ز اصغا روزنی
گوش‌تو او را چو راه دم شود
دود تلخ از خانهٔ او کم شود

بنگارد کین تو با ما ای روی		که سوی رب اعلا می‌روی
این تردد حبس و زندانی بود		که نبگذارد که جان سوئی رود
این بدانسو وان بدینسو می‌کشد		هر یکی گوید منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است		ای خنک آنرا که پایش مطلق است
بی‌تردد می‌رود در راه راست		ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف		تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور می‌روی		ای برادر گر بر آذر می‌روی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف		چون شنیدی تو خطاب لاتخف
لاتخف دان چونکه خوفت داد حق		نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست		غصه آنکس را کاینجا طوف نیست

## روان شدن خواجه بسوی ده بمهمانی

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت		مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند		رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده		که بری خوردیم از ده مژده‌ده
مقصد ما را چراگاه خوش است		یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است		بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز		از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند		در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا		عقل میگفت از درون لاتفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین		ان ربی لایحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم		کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی		او بهار است و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست		گرچه تخت و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام بقاست		اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجست و رنج تو چو کان		لیک کی درگیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند		جمله با خر گور هم تک میشوند
ای خران کور اینسو دامهاست		در کمین این سوی خون آشامهاست

تیرها پران شده لیکن کمان    گشت پنهان از دو چشم مردمان
تیرها پران کمان پنهان و غیب    بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد    زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن‌آباد است دل‌ای مردمان    حصن‌محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان    چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج‌الی القلب و سربا ساریه    فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند    عقل را بی نور و بی رونق کند
خواجه پندارد که روزی ده دهد    این نداند که روزی ده دهد
قول‌پیغمبر شنوای مجتبی    گور عقل آمد وطن در روستا
هرکه روزی باشد اندر روستا    تا بماهی عقل او ناید بجا
تا بماهی احمقی با او بود    از حشیش ده جز اینها چه درود
وآنکه ماهی باشد اندر روستا    روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده    دست در تقلید و در حجت زده
پیش‌شهر عقل‌کلی این حواس    چون خران چشم بسته درخراس
این رها کن صورت افسانه گیر    هل تو در دانه توگندم دانه گیر
گر بدر ره نیستش هین بر ستان    گر بدانسو نیست ره اینسو بران
ظاهرش‌گیر ارچه ظاهر کژ بود    عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورت است    بعد از آن جان کو جمال سیرت است
اول هر میوه جز صورت کی‌است    بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند    ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت‌خرگاه دان معنیت‌ترک    معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهرحق این را رها کن‌یک نفس    تاخر خواجه بجنباند جرس

### رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه وبچگان جهازی ساختند    برستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند    سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود    بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد    وز سفر یابید یوسف صد مراد

روزها از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط دل شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود / خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذاری ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مهروی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی در دلش کرداست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود / آن بمهر خانه شینی میرود
هر که را با مرده سودائی بود / بر امید زنده سیمائی بود
آن دروگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مهروی خوب
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
هین مکن مونس خسی را از خسی / عاریت باشد در او آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آئی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق چو زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / از زری خویشش مفلس ماند
طبع سیر آمد طلاق او بخواند / پشت بر وی کرد و دست از وی فشاند
از زر اندود صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتی است / زیر زینت مایهٔ بی زینتی است
زر ز روی قلب در کان میرود / سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود / تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا از ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آنگرگ سترگ
زرگمان بردند بسته در گره / می شتابیدند مغروران بده

همچنین خندان و رقصان میشدند  سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی‌دیدند مرغی میپرید  جانب ده صبر جامه میدرید
هر نسیمی کز سوی ده میوزید  گوئیا روح روان میپرورید
هر که میآمد زده از سوی او  بوسه میدادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده‌ای  پس تو جان جان ما را دیده‌ای

## نواختن مجنون آن‌سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کوسگی رامینواخت  بوسه‌اش میداد پیشش میگداخت
پیش‌او میگشت خاضع در طواف  همچو حاجی گرد کعبه می‌گراد
هر سروپایش‌همی بوسید و ناف  هم جلاب‌و شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت کایمجنون خام  این چه شیداست اینکه میآری مدام
پوز سگ دائم پلیدی میخورد  مقعد خود را بلب میاسترد
عیب‌های سگ بسی‌اومیشمرد  عیب‌دان از غیب‌دان بوئی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی‌وتن  اندرآ بنگر تو از چشمان من
کاین‌طلسم بستهٔ مولی استاین  پاسبان کوچهٔ لیلی است این
همتش بین ودل وجان‌وشناخت  کوکجا بگزید ومسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست  بلکه اوهمدرد وهم لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم  خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او  من بشیران کی دهم یک موی او
ایکه شیران مرسگانش را غلام  گفتن امکان‌نیست خامش‌والسلام
گر زصورت بگذرید ایدوستان  جنتست وگلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی  صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی  همچو حیدرباب خیبر برکنی
سغبهٔ صورت شدآنخواجهٔ سلیم  کوبده میشد بگفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان  همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
ازکرم دانست آن‌مرغ حریص  دانه‌را با دام لیکن‌شد محیص
ازکرم دانست مرغ آن دانه را  غایت حرصست نی جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان  سوی آن‌تزویر پران و دوان

گر ز شادی خواجه آگاهت کنم    ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید    خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده میتاختند    زانکه راه ده نکو نشناختند
هرکه گیرد پیشه‌ئی بی اوستا    ریشخندی شد بشهر و روستا
هر که در ره بی قلاووزی رود    هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل    همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
جز که نادر باشد اندر خافقین    آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند    نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفائی کو که جسمش جان بود    تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم    واسطه افراشت در بذل و کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر    چون حریصان تگ مرو آهسته تر
اندرین ره رنجها دیدند و تاب    چون عذاب سرخ خاکی اندر آب
سیر گشته از ده و از روستا    وز شکرریزی چنان نااوستا

### رسیدن خواجه و قومش سوی ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستائی ایشانرا

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف    بینوا ایشان ستوران بی علف
روستائی بین که از بدنیتی    میکند بعد اللتیا و التی
روی پنهان میکند زایشان بروز    تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه رزق و شر است    از مسلمانان نهان اولیتر است
رویها باشد که دیوان چون مگس    بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند    یا مبین آن یا چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه    گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌اش یافتند    همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش    خواجه شد زین کژروی دیوانه وش
لیک هنگام درشتی هم نبود    چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنجروز    شب بسرما روز خود خورشید سوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری    بلکه بود از اضطرار و بی خوری

بالشیمان بسته سگکان ز اضطرار   شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی گفتش سلام   که فلانم مر مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کئی   یا پلیدی یا قرین پاکئی
والهم روز و شب اندر صنع هو   هیچگونه نیستم پروای تو
از خودی خود ندارم هم خبر   نیست از هستی سرمویم اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست   در دل مؤمن بجز الله نیست
گفت ایندم با قیامت شد شبیه   تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو   لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع   کل سر جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی سالها مهمان من   نی رسیدت شکران احسان من
سر مهر ما شنیدستند خلق   شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی‌گفتش چه گوئی ترهات   نه ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت   کآسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان   حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در   گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم   ترک کردم آنچه میپنداشتم
پنج ساله رنج دیدم این پنج روز   جان مسکینم در این سرما و سوز
یک جفا از خویش واز یار و تبار   در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش   جانش خوگر بود با مهر و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدت است   این یقین دان کز خلاف عادت است
گفت ای خورشید مهرت در زوال   گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه‌ای   تا بیابی در قیامت توشه‌ای
گفت یک گوشه است آن باغبان   هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ   تا زند چون آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست   ور نه جای دیگری فرما بجست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده   و آن کمان و تیر در کفم بنه
من نخسبم حارسی رز کنم   گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دو دل   آب باران بر سر و در زیر گل

کوچهٔ خالی شد و او با عیال    رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار    از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان کای خدا    این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آن که شد یار خسان    یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام    ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان    بهتر از عام و زر و گلزارشان
بندهٔ یک‌مرد روشن‌دل شوی    به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل    تو نخواهی یافت ای پیک سبل
شهریان خود رهزنان نسبت بروح    روستائی کیست گیج بی فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل    بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی زدل شد تا شغاف    زآن سپس سودی ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت از دل وآنچه کرد    بعد از آن سودی ندارد آه سرد
آن کمان و تیر اندر دست او    گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بروی مسلط چون شرر    گرگ جویان وز گرگ او بیخبر
هر پشه و هر کیک چون گرگی شده    اندر آن ویرانه شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود    از نهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند    روستائی ریش خواجه برکند
این چنین دندان کنان تا نیمه‌شب    جانشان از ناف میآمد بلب
ناگهان تمثال گرگ هشته‌ای    سر برآورد از فراز پشته‌ای
تیر را بگشاد آن خواجه زشست    زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست    روستائی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خر کرهٔ منست    گفت نی اینگرگ چون اهریمنست
اندرو اشکال گرگی ظاهر است    شکل او از گرگی او مخبر است
گفت نی بادی که جست از فرج وی    میشناسم همچنان کآبی ز می
کشته‌ای خر کره‌ام را در رباض    که مبادت بسط هرگز ز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شبست    شخصها در شب زناظر محتجب است
شب غلط بنماید و مبدل بسی    دید صائب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف    این سه تاریکی غلط آرد شگرف

آن خضر جای کز اجل نهراسد او    شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق تو هم خوش کنی    پر دمی در خیک خود پوش کنی
پس بیک سوزن تهی گردد زباد    این چنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا    کی کند چون آب بیند او وفا

## افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاووسی نمودن
## در میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ    اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده    که منم طاووس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته    زآفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد    خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست    که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای    این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان    شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی    تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بجوشیدی ندیدی گرمیی    پس بشید آورده‌ای بی شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست    باز بی شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند    که خوشیم و از درون بس ناخوشند
نیست الا حیله و مکر و ستیز    مر سیه‌رویان دیر را خود جهیز

## چرب‌کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد بپوست دنبه
## و بیرون آمدن میان حریفان که چنین و چنان خورده‌ام

پوست دنبه یافت مردی مستهان    هر صباح او چرب کردی سبلتان
درمیان منعمان که رفتی من    لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید    رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار منست    وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین    که اباد الله کید الکافرین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد    کان سبال چرب تو بر کنده باد

گر نبودی لاف زشتت ای گدا     یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کم کردی خفا     هم بدی مهمانی یک آشنا
راست گر گفتی و کج کم باختی     یک طبیبی داروی ما ساختی
گفت حق که کج مجنبان گوش و دم     ینفع الصادقین صدقهم
کهف اندر کژ مخسپ ای محتلم     آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگوئی عیب خود باری خمش     از نمایش وز دغل خود را مکش
بر سبال چرب‌خود تکیه مکن     زانکه گربه برد دنبه بی سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان     هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش     امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین     یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پسر     هین بکمتر امتحان خود را مخر
زامتحانات قضا ایمن مباش     هان ز رسوائی بترس ای خواجه‌تاش

## ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت عزت
## او را و از آنها روسیاه آمد

بلعم باعورو ابلیس لعین     زامتحان آخرین گشته مهین
زانکه بودند ایمن از مکر خدا     کامتحانها رفت اندر ماضی
عاقبت رسوائی آمد حالشان     هم شنیده باشی از احوالشان
کانچه پنهان میکند پیداش کن     سوخت ما را ای خدا رسواش کن
او بدعوی میل دولت میکند     معده‌اش نفرین سبلت میکند
لاف داد او کرمها میکند     شاخ رحمت را ز بن بر میکند
جمله اجزای تنش خصم ویند     کز بهاری لاف ایشان در دیند
این شکم خصم سبال او شده     دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام     تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم     سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم     چون مرا خوانی اجابت ها کنم
راستی پیش آر یا خاموش کن     وآنگهان رحمت ببین و نوش کن
تو دعا را سخت گیر و می شخول     عاقبت برهاندت از دست غول

## بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

چون شکم خود را بحضرت درسپرد   گربه آمد پوست دنبه را ببرد
از پی گربه دویدند او گریخت   کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندرانجمن آن طفل خرد   آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان   چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود   بس دویدیم ونکرد آن جهد سود
پهلوان در لاف گرم و ذوقناک   چون شنید این قصه‌ازغم‌شدهلاک
منفعل شد در میان انجمن   سر فرو برد و خمش شد ازسخن
خنده آمد حاضران راازشگفت   رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند   تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام   بی تکبر راستی را شد غلام
راستی را پیشه‌ءخود کن مدام   تا شوی در هر دو عالم‌نیکنام

## دعوی‌طاووسی کردن آن شغال که درخم صباغ افتاده بود

آن شغال رنگرنگ اندر نهفت   بر بناگوش ملامتگر بکفت
بنگر آخر در من ودررنگ من   یک‌صنم چون من ندارد خودشمن
چون گلستان گشته‌ام صدرنگ‌وخوش   مرمرا سجده کن از من سر مکش
کر و فرو آب وتاب و رنگ بین   فخر دنیا خوان مرا ورکن دین
مظهر لطف خدائی گشته‌ام   لوح شرح کبریائی گشته‌ام
ای شغالان هین میخوانیدم شغال   کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان‌آمدند آنجا بجمع   همچو پروانه بگردا گرد شمع
جمله گفتندش‌چه خوانیمت هری   گفت طاووش نر چون مشتری
پس‌بگفتندش که طاووسان جان   جلوه‌ها دارند اندر گلستان
توچنان جلوه کنی گفتا که‌نی   بادیه نا رفته‌چون‌گویم منی
بانگ طاووسان کنی گفتا که لا   پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاووس‌آید ز آسمان   کی رسی‌ازرنگو دعویها بدان

*

## دعوی کردن فرعون الوهیت راو تشبیه کردن او را بدان شغال

همچو فرعون مرصع کرده ریش      برتر از موسی پریده از خریش
او هم‌از نسل شغال ماده زاد      در خم‌مالی و جاهی اوفتاد
هر که دید آنجاه و مالش سجده‌کرد      سجدهٔ افسوسیانرا او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده‌دلق      از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست      وآن قبول‌وسجدهٔ خلق‌اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن      تو شغالی هیچ طاووسی مکن
سوی طاووسان اگر پیدا شوی      عاجزی‌از جلوه ورسوا شوی
موسی وهارون چو طاووس آمدند      پرجلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد ورسوائیت      سرنگون افتادی از بالائیت
چونمحک دیدی سیه گشتی چوقلب      نقش شیری رفت وپیدا گشت‌کلب
ایسگ گرگین زشت از حرص‌وجوش      پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان      نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی هنر      هیچ بر خود ظن طاووسی مبر
زانکه طاووسان کنندت امتحان      خواروبی رونق بمانی درجهان

## تفسیر .ولتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مرنبی را در مساق      یکنشان سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز وهول      واشناسی مردرا در لحن قول
چون‌سفالین کوزه‌ها را میخری      امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی برآن کوزه چرا      تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون میبود      بانگ چاووشست پیشش میرود
بانگ میآید که تعریفش کند      همچومصدر فعل تصریفش‌کند

## قصهٔ هاروت و ماروت‌و دلیری ایشان بر امتحان حقتعالی

چون حدیث امتحانی‌رونمود      یادم آمد قصهٔ هاروت زود
پیش‌از‌این زآن گفته بودم‌اندکی      خود چگویم از هزارانش یکی

خواستم‌گفتن در آن‌تحقیق ها     تاکنون واماندم از تعویق ها
گوش و دل را یک نفس‌اینسو بدار     تابگویم با تو از اسرار یار
جمله‌ٔ دیگر ز بسیارش‌قلیل     گفته‌آید شرح یک جزوی زسیل
گوش‌کن هاروت را ماروت را     ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله     وز عجایبهای استدراج شاه
اینچنین مستی است زاستدراج‌حق     تا چه مستیها دهد معراج حق
دانهٔ دامش‌چنین مستی نمود     خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند     های و هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود     صرصرش چون کاه که را میربود
امتحان میکردشان زیر و زبر     کی بود سرمست را زینهاخبر
خندق ومیدان بپیش اویکی است     چاه و خندق پیش‌اوخوش مسلکیست

## مستی بز از دیدن زماده وجستن اوبکوه مقابل خود

آن بز کوهی‌برآن کوه بلند     بر دود از بهر خوردی بی گزند
تاعلف چیند ببیند ناگهان     بازی دیگر زحکم آسمان
بر کهی دیگر بر اندازدنظر     ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم اوتاریک گردد در زمان     بر جهد سر مست زینس که‌تابدان
آنچنان‌نزدیک بنماید ورا     که دویدن‌گرد بالوعه سرا
آن هزاران‌گز دو گز بنمایدش     تاز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان     در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریختته     خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیادان‌میان آن دوکوه     انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صیدا ین بز اینچنین     ورنه چالاکست وچست‌وخصم بین
رستم‌ارچه با سرو سبلت بود     دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر     مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان     پیش مستی ملک شد مستهان
مستی آن مستی این بشکند     او بشهوت التفاتی‌کی کند
آب‌شیرین تا نخوردی آب شور     خوش نماید چون درون دیده‌نور

قطره‌ای از باده‌های آسمان      برکند جان را ز می وز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را      وز جلالت روحهای پاک را
که ببوئی دل بر آن می بسته‌اند      خم باده‌ٔ این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند ودور      همچو کفار نهفته در قبور
نا امید از هر دو عالم گشته‌اند      خارهای بی نهایت کشته‌اند

### تمنا کردن هاروت وماروت آمدن بر زمین را

پس زمستیها بگفتند ای دریغ      بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی در آن بیداد جا      عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا میگفت بیست      پیش پاتان دام ناپیدا بسی است
هین مرو گستاخ در دشت بلا      هین مران کورانه اندر کربلا
که زموی و استخوان هالکان      می نیابد راه پای سالکان
جمله‌ٔ ره استخوان وموی وپی      بسکه تیغ قهر لاشی کرد شی
گفت حق که بندگان یار عون      بر زمین آهسته میرانند وهون
پا برهنه چون رود در خار زار      جز بوقفه وفکر هر پرهیزگار
این قضا میگفت لیکن گوششان      بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند      جز مگر آنها که از خود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را      جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود      ز ارزانی کم گرچه صد خرمن بود
جهد بی توفیق خودکس را مباد      در جهان والله اعلم بالرشاد

### خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام را و تدارک آن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود      هرچه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار      وز معبر نیز وساحر بی شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب      که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت وبا اهل نجوم      چون بود دفع خیال وخواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم      راه زادن را چو رهزن برزنیم
تا رسید آنشب که مولد بود آن      رای این دیدند آن فرعونیان

که برون آرند آن روز ازپگاه    سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس بفرمودند در شهر آشکار    که منادیها کنند از هر کنار
الصلا ای جمله اسرائیلیان    شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب    بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران راجز دوری نبود    دیدن فرعون دستوری نبود
گرفتادندی بره در پیش او    بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر    درگه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاووشان چو در ره بشنود    تا نبیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی آن محرم شود    آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع    که حریص است آدمی فیما منع

### بمیدان خواندن بنی اسرائیل را از برای حیلهٔ منع ولادت موسی (ع)

شد منادی در محلتها روان    بانگ میزد کوبکو شادی کنان
کای اسیران سوی میدانگه روید    کز شهنشه دیدن وجود است امید
چون شنیدند مژدهٔ اسرائیلیان    تشنگان بودند و بس مشتاق آن
زین خبر گشتند جمله شادمان    راه میدان بر گرفتند آنزمان
حیله را خوردند و آنسو تاختند    خویشتن را بهر جلوه ساختند
تارود آنجا ببیند روی او    تاچه خاصیت دهد دیدار او
از غرض غافل بدنه وبیخبر    وز طمع رفتند بیرون سر بسر

### حکایت در تمثیل

همچنان کانجا مغول حیله دان    گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید اینطرف    تا در آید آنکه میجویم بکف
هر کجا بد مصرئی جمع آمدند    در بر آن میر یک یک میشدند
هر که میآمد بگفتا نیست این    هین درآ خواجه درآنگوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند    گردن ایشان بدان حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز    داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید    الحذر از مکر شیطان ای رشید

بانگ درویشان و محتاجان بنوش　　تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشت‌خو　　در شکمخواران تو صاحبدل بجو
درتگ دریا گهر با سنگهاست　　فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان　　از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلت شان بمیدان برد او　　روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخشش ها بداد　　هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد
بعد ازآن گفت از برای جانتان　　جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم　　گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

### بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان از تفریق بنی اسرائیلرا زنانشان در شب حمل‌ایشان

شه شبانگه باز آمد شادمان　　کامشان حملست و دورند از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش　　هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران بر این در خسپ تو　　هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم درین درگاه تو　　هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان　　لیک مر فرعون‌را دل بود و جان
نی گمان بردی که او عصیان کند　　آنکه خوف جان فرعون آن کند
ایمن از عمران بد و اعمال او　　لیک آن‌خود بد جزای حال او
خود کجا در خاطر فرعون بود　　این چنین تقدیر چون عاد وثمود

### جمع آمدن عمران بمادر موسی (ع) وحامله‌شدن آن

شه برفت و او بر آن درگاه خفت　　نیمشب آمد بپیشش جفته جفت
زن بر او افتاد و بوسید آن لبش　　برجهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او وزن‌را دیدخوش　　بوسه باران‌کرد از لب بر لبش
گفت عمران اینزمان چون آمدی　　گفت از شوق و قضای ایزدی
درکشیدش در کنار از مهر مرد　　بر نیامد با خود آندم در نبرد
جفت شد با اوامانت را سپرد　　پس بگفت ایزن نه این‌کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی　　آتشی از شاه وملکش کین کشی

من چو اسبم تو زمین موسی نبات
حق به شطرنج و ماماتیم مات

مات و برد ازشاه میدان ای عروس
این مدان از ما مکن بر ما فسوس

آنچه این فرعون میترسید ازو
هست شد اینندم که گشتم جفت تو

## وصیت کردن عمران جفت خودرا بعدازمجامعت باآن

بازگرد و هیچ از اینها دم‌مزن
تا نیاید بر من و تو صد حزن

عاقبت پیدا شود آثار این
چون علامتها رسد ای نازنین

در زمان‌از سوی میدان نعره‌ها
میرسید از خلق و میشد بر هوا

## ترسیدن فرعون ازبانگ‌وغریووغوغا

شاه از آن‌هیبت برون‌جست آنزمان
با برهنه‌کاین‌چه غلغلهاست هان

از سوی میدان چه بانگست‌وغریو
کز نهیبش میرمد جنی و دیو

گفت عمران شاه ما را عمر باد
قوم اسرائیلیانند از تو شاد

از عطای شاه شادی میکنند
رقص میآرند و کفها میزنند

گفت باشد کاین بود اما ولیک
وهم واندیشه مرابر کرد نیک

این صدا جان مرا تغییر کرد
ازغم و اندوه تلخم پیر کرد

زهره نی عمراه مسکین‌راکه تا
بازگوید اختلاط جفت را

پیش میآمد سپس میرفت شه
جملهٔ شب همچو حامل‌وقت زه

هرزمان میگفت ای عمران مرا
سخت‌ازجا برده است این نعره‌ها

چون زن عمران بعمران درخزید
تاکه شد استارهٔ موسی پدید

هر پیمبر که درآید دررحم
نجم او بر چرخ گردد منتجم

## پیدا شده ستارهٔ‌موسی(ع) برآسمان‌و غریو منجمان در میدان

بر فلک‌پیدا شد آن استاره‌اش
کوری‌فرعون و مکر و چاره اش

روز شد گفتش که ای عمران برو
واقف آن‌غلغل و آن بانگ شو

راند عمران جانب میدان وگفت
این چه غلغل بود شاهنشه شنفت

هر منجم سر برهنه جامه‌چاک
همچواصحاب عزا بر فرق خاک

همچو اصحاب عزا آوازشان
بد گرفته در فغان و سازشان

ریش و مو بر کنده رو بدریدگان    خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیر است این چه آشوبست و حال    بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر    کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد    دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان    کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما    ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران وز نفاق    دست بر سر میزد کاه الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش    رفت چون دیوانگان بیعقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند    گفته‌های بس خشن در جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او    نردهای بازگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید    از خیانت وز طمع نشکفتید
سوی میدان شاه را انگیختید    آبروی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدند اندر ضمان    شاه را ما فارغ آریم از غمان
عاقبت زرها تلف شد کار خام    شد بر فرعون و بر خواندش تمام
چون شنید از غصه رویش شد سیاه    خواند ایشانرا ز خشم آندم تباه
گفت ایشانرا که هیس ای خائنان    من بر آویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختم    مالها با دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان    دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبرو و کار خام    این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت میبرید    مملکتها را مسلم میخورید
از برای آنکه در روزی چنین    فهم گرد آرید و باشیدم معین
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم    طبلخوارانید و مکارید و شوم
من شما را بردرم آتش زنم    بینی و گوش و لبانتان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم    عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو    گر یکی کرت زما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم    وهم حیران زآنچه ماها کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید    نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد    ما نگهداریم ای شاه قباد

روز میلادش رصد بندیم ما   تانگردد فوت ونجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش   ای غلام رای تو افکار وهش
تابه نه مه میشمرد او روز روز   تا نپرد تیرحکم خصم سوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد   سرنگون آید سر خود را خورد
چون مکان بر لامکان حمله‌برد   خون خود ریزد بلاها را خرد
چون زمین با آسمان‌خصمی کند   شوره گردد سر ز مرگی برزند
نقش با نقاش پنجه میزند   سبلتان و ریش‌خود بر میکند

### خواندن فرعون‌زنان‌بنی‌اسرائیل را که‌نوزائیده بودند سوی میدان‌هم جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت   سوی میدان و برون‌افکند رخت
بار دیگر شد منادی سوی شهر   کی زنان‌کز دهر می‌یابید بهر
از زنان با طفلکان میدان روید   تا ز بخششهای شه شادان شوید
آنچنانکه پار مردانرا رسید   خلعت وهرکس‌از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست   تا بیابد هر کسی چیزی‌که‌خواست
مر زنانرا خلعت وصلت دهد   کودکانرا هم کلاه‌زر نهد
هرکه‌او این‌ماه زائیده‌است‌هین   گنجها گیرید از شاه مکین
آنزنان باطفلکان بیرون شدند   شادمان تاخیمهٔ شاه آمدند
هر زنی نوزاده بیرون شدزشهر   سوی میدان غافل از دستان قهر
چون زنان جمله بدو گردآمدند   هرچه‌بود از نر زمادر بستدند
سر بریدندش که اینست‌احتیاط   تا نزاید خصم و نفزاید خباط

### بوجود آمدن موسی علیه‌السلام وآمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنور آتشش انداز که من او را نگاهدارم

خود زن‌عمران‌که موسی زاده بود   دامن‌اندر چید ز آن آشوب‌زود
بعد آن دستان که آنسگ‌با زنان   کرد دیگر بین چه آورد آن زمان
آنزنان قابله در خانه‌ها   بهر جاسوسی فرستاد آن دغا

غمز کردندش که اینجا کودکیست   نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنی است   کودکی دارد ولیکن پر فنی است
چون عوانان آمدند آن طفل را   در تنور انداخت از امر خدا
امر آمد سوی زن از دادگر   که ز اصل آن خلیل است این پسر
در تنور انداز موسی را تو زود   تا نگهداریمش از هر نار و دود
عصمت یا نار کونی باردا   لا تکون النار حرا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر   بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان خانه را جستند زود   هیچ طفلی اندر آن خانه نبود
پس عوانان بی‌مراد آنسو شدند   باز غمازان کز آن واقف شدند
با عوانان ماجرا بر داشتند   پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف   نیک نیکو بنگرید اندر غرف
بازگشتند آن عوانان حملگان   تا بجویند آن پسر را آنزمان

### باز وحی آمدن بمادر موسی علیه‌السلام که در آبش افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن   روی در امید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتمید   من ترا با او رسانم رو سفید
مادرش انداخت اندر رود نیل   کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش   جمله می‌پیچید اندر دست و پاش
صد هزاران طفل میکشت از برون   موسی اندر صدر خانه در درون
از جنون میکشت هر جا بد جنین   از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود   مکر شاهان جهانرا خورده بود
لیک از آن فرعون‌تر آمد پدید   هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها   این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا   تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی‌غور و کران   جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست   پیش الاالله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد   محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست   لیک اژدرهات محبوس چه است

ای دریغ آن جمله احوال تو هست　　تو بر آن فرعون برخواهیش بست
آنچه گفتم جملگی احوال تست　　خود نگفتم صد یکی ز آنها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت　　ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چه خرابت میکند نفس لعین　　دور میاندازدت سخت این قرین
این جراحتها همه از نفس تست　　لیک مغلوبی ز جهل ای سخت سست
آتشت را هیزم فرعون نیست　　زآنکه چون فرعون او را عون نیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست　　ورنه چون فرعون او شعله زنیست

## حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را مرده پنداشت
## و دررسنها پیچیده ببغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گو　　تا بری زین راز سرپوشیده بو
مارگیری رفت اندر کوهسار　　تا بگیرد او با فسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود　　آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائماً تو هر دو دست　　که طلب در راه نیکو رهبر است
لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب　　سوی او می غیژ و او را می‌طلب
که بگفت و گه بخاموشی و گه　　بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش　　جستن یوسف کنید از حد بیش
هر کسی خود را درین جستن بجد　　هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لاتیأسوا　　همچو گم کرده پسر رو سو بسو
ازره حس دهان پویان شوید　　روی جانان رابجان جویان شوید
پرس پرسان مژدگانی جان دهید　　گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید　　سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی　　سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه جوها ز دریائیست ژرف　　جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشت‌های خلق بهر خوبی است　　برگ بی برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر مهر خاست　　از جفای خلق امید وفاست
جنگهای خلق بهر آشتی است　　دام راحت دائماً بی راحتی است
هر زدن بهر نوازش را بود　　هر گله از شکر آگه میکند

بوی بر از جزو تاکل ای کریم　　بوی براز ضد تا ضدای حکیم
چون عصا در دست موسی‌گشت مار　　جمله عالم را بدینسان میشمار
جنگها می آشتی آرددرست　　مارگیراز بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی　　غم خور بهر حریف بیغمی
اوهمی‌جستی‌یکی مار شگرف　　گرد کودهستان و در ایام برف
اژدهائی مرده دید آنجا عظیم　　که دلش ازشکل او شد پر زبیم
مارگیر اندر زمستان شدید　　مار میجست اژدهای مرده دید
مارگیر ازبهر حیوانی خلق　　مارگیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهست چون‌مفتون شود　　کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی　　از فزونی آمد وشد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت　　بود اطلس خویش را بر دلق‌دوخت
صد هزاران مار که حیران اوست　　او چرا حیران شداست وماردوست
مارگیر آن اژدها را بر گرفت　　سوی بغداد آمد ازبهر شگفت
اژدهائی چون ستون‌خانه‌ای　　میکشیدش از پی دانگانه‌ای
اوهمی مرده گمان بردش ولیک　　زنده بود واو ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده‌بود　　زنده بود اما بشکل مرده بود
عالم‌افسرده است ونام او جماد　　جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان　　تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد　　عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ‌خاک ترا چون زنده ساخت　　خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زینسویند وز آنسوزنده‌اند　　خامش اینجا و آنطرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستدسوی ما　　آن عصاگردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی شود　　جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود　　بحر باموسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود　　نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون راچو ماری درکشد　　استن‌حنانه آید در رشد
سنگ‌احمد را سلامی‌میکند　　کوه یحیی‌را پیامی میکند
جملهٔ ذرات عالم در نهان　　با تومیگویند روزان‌و شبان

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم     با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید     محرم جان جمادی کی شوید
از جمادی در جهان جان روید     غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت     وسوسهٔ تأویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها     بهر بینش کردهای تأویلها
دعوی دیدن خیال غار بود     بلکه مر بیننده را دیدار بود
که غرض تسبیح ظاهر کی بود     دعوی دیدن خیال وغی بود
بلکه هر بیننده را دیدار آن     وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد     آن دلالت همچو گفتن میشود
این بود تأویل اهل اعتزال     وای آنکس که ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی     باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر     میکشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه جو     تا نهد هنگامه را بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد     غلغله در شهر بغداد اوفتاده
مار گیری اژدها آورده است     بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش     صید او گشته چو او از ابلهیش
حلقه گرد او چو رز گرد عریش     همچنانکه بت پرستان بر کشیش
منتظر ایشان و او هم منتظر     تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود     کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا     حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام     رفته در هم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقهٔ جنبانید او     میکشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود     زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ     احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و اتفاق و انتظار     وز هیاهوی و فغان بی شمار
وز غلو خلق و مکث و طمطراق     تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد     رفت از اجزای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت     اژدها بر خویش جنبیدن گرفت

خلق را از جنبش آن مرده مار   گشته شان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند   جملگان از جنبشش بگریختند
می گسست آن بند ز آن بانگ بلند   هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر   اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد   از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس برجا خشک گشت   که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کورمیش   رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را   سهل باشد خون خوری حجاج را
خویش را براستنی پیچید و بست   استخوان خورده را درهم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است   از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او   که بامر او همیرفت آب جو
آنکه او بنیاد فرعونی کند   راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست این اژدها از دست فقر   پشه‌ای گردد ز مال و جاه صقر
اژدها را دار در برف فراق   هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می بود آن اژدهات   لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات   رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کآن تف خورشید شهوت بر زند   و آن خفاش مرده‌ات ریگی پر زند
میکش او را در جهاد و در قتال   مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید   در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز   بیست چندانی که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا   بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد   موسیئی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او   در هزیمت کشته شد از رای او
وز طمع هم خویش را بر باد داد   گفته شد والله اعلم بالسداد

## بیان پاسخها و تهدیدها و سؤالها و جوابهای فرعون باحضرت موسی علیه الصلوه والسلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم   خلق را کشتی و افکندی به بیم

د رهزیمت ازتوافتادنــــد خلق        درهزیمت گشته شدمردم زرلو
لاجرم‌مردم ترا دشمــن گرفــت        کین‌تودر سینه مرد وزن گرف
خلق‌را میخوانــدی بر عکس شــد        ازخلافت مرد و زنرا نیست بــد
من هم‌از شــرت اگر پس میخــزم        در مکافــــات او دیگی میپــزم
دل ازیــن برکــن‌که بفریبــی مرا        با حریفی‌پس روی‌گــردم‌تــــرا
تو بدان غــره مشو کــش ساختی        در دل خلقان هــراس انداختی
صد چنیــن آری و هــم رسواشوی        خوارگــردی مضحکـهٔ غوغاشوی
همچو تــو سالــوس بسیــار آمدند        عاقبــت در شهرها رسوا شدنــد

## جواب گفتن موسی (ع) فرعون را در تهدیــدی‌که باو مینمــود

گفت با امــر حقــم‌اشراک‌نیســت        گر بریزد خونم امــرش باک‌نیست
راضیــم من شاکــرم من ایحریف        این‌طرف‌رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان‌خوار و زار وریشخنــد        پیش‌حق محبوب و مطلوب وپسند
ازسخن‌میگویم ایــن ورنـــه خدا        از سیــه روبان کنــد فــردا ترا
عزت آن اوست وآن بندگانـــــش        زآدم و ابلیس بر میخوان نشانــش
شرح حق پایان نـــدارد همچو حق        های دهان بر بند و بر گردان ورق

## پاسخ دادن فرعون موسی را ومهلت خواستن
## تاچهل‌روز ازموسی (ع)

گفت فرعونشورق در دست ماست        دفترو دیوان وحکم ایندم مراست
مرمرا بخریــــده‌اند اهـــل جهـــان        کز همـــه‌عاقلتــری توای فــلان
موسیــا خود را خریـــدی هین‌برو        خویشتــن‌کــم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحـــــران دهـــر را        تا که جهل تو نمایــم شهر را
این نخواهد شد بــروزی یا دوروز        مهلتــنم ده تا چهل روز تمـــوز

## جواب موسی (ع) فرعون را

گفت موسی مر مرا دستور نیست        بنده‌ام‌امهـــال تو مامور نیســـت
گرتوچیزی و۹مرا خود یار نیســت        بنده فرمانم بدانـــم‌کار نیســـت

میزنم با تو بجد تا زنده‌ام     من چکارهٔ نصرتم من بنده‌ام
میزنم تا در رسد حکم خدا     او کند هر خصم از خصمی جدا
گفت نی نی مهلتم باید نهاد     عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان     مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع     تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من نه خفته‌ام     تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه بر هم زنم     و آنچه افزایند من بر کم زنم
آب را آرند من آتش کنم     نوش خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم     آنچه اندر وهم ناید آن کنم
تو مترس و مهلتش ده بس دراز     گو سپه گرد آر صد حیلت بساز

### مهلت دادن موسی (ع) فرعون را تا ساحران را جمع کند

گفت امر آمد برو مهلت ترا     من بجای خود شدم رستی هلا
او همی شد اژدها اندر عقب     چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم     سنگ را میکرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را بدم در میکشید     خرد میخائید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای چرخ     که هزیمت میشد از وی روم و کرخ
کفک می انداخت چون اشتر زکام     قطره‌ای بر هر که میزد شد جذام
زغزغ دندان او دل میشکست     جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی     شدق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بروی کرد و میگفت ای عجب     پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می‌نبینند این سپاه     عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا     خیره ام در چشم بندی خدا
من ز ایشان خیره ایشان هم ز من     از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق     سنگ شد آبش بپیش آن فریق
دستهٔ گل بستم و بردم بپیش     هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود     چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفتهٔ بیدار باید پیش ما     تا به بیداری ببیند خوابها

در هزیمت ازتوافتادند خلق　　در هزیمت کشته شد مردم زرلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت　　کین تو در سینه مرد وزن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد　　از خلافت مرد و زنرا نیست بد
من هم از غیرت اگر پس میخزم　　در مکافات او دیگی میپزم
دل ازین برکن که بفریبی مرا　　یا بحرفی پس روی گردم ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی　　در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسواشوی　　خوارگردی مضحکهٔ غوغاشوی
همچو تو سالوس بسیار آمدند　　عاقبت در شهرها رسوا شدند

### جواب گفتن موسی (ع) فرعون را در تهدیدی‌که باو مینمود

گفت با امر حقم اشراک نیست　　گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف　　این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار وریشخند　　پیش حق محبوب و مطلوب وپسند
ازسخن میگویم این ورنه خدا　　از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش　　ز آدم و ابلیس بر میخوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق　　های دهان بر بند و بر گردان ورق

### پاسخ دادن فرعون موسی را ومهلت خواستن
### تاچهلروز ازموسی (ع)

گفت فرعونش ورق در دست ماست　　دفتر و دیوان وحکم اینِدم مراست
مرمرا بخریده‌اند اهل جهان　　کز همه عاقلتری توای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو　　خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را　　تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی یا دوروز　　مهلتم ده تا چهل روز تموز

### جواب موسی (ع) فرعون را

گفت موسی مر مرا دستور نیست　　بنده‌ام امهال تو مامور نیست
گر تو چیزی و مرا خود یار نیست　　بنده فرمانم بدانسم کار نیست

می‌زنم با تو بجد تا زنده‌ام          من چکاره‌ٔ نصرتم من بنده‌ام
می‌زنم تا در رسد حکم خدا          او کند هر خصم ازخصمی جدا
گفت نی مهلتم باید نهاد          عشوه‌ها کم ده‌توکم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان          مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع          تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که‌من‌نه خفته‌ام          تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه بر هم زنم          و آنچه افزایند من بر کم زنم
آب را آرند من آتش کنم          نوش خوش‌گیرند من‌ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم          آنچه اندر وهم ناید آن کنم
تو مترس و مهلتش ده بس دراز          گو سپه گرد آر صد حیلت بساز

## مهلت دادن موسی (ع) فرعون را تاساحران راجمع کند

گفت‌امر آمد برو مهلت ترا          من بجای خود شدم رستی هلا
او همی شد اژدها اندر عقب          چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیان جنبان کرده دم          سنگ‌را میکرد ریگ او زیر سم
سنگ‌وآهن‌را بدم در میکشید          خرد میخائید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای چرخ          که‌هزیمت میشد از وی روم‌وکرخ
کفک‌می انداخت چون‌اشتر زکام          قطره‌ای بر هر که‌میزد شد جذام
زغزغ دندان‌او دل میشکست          جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی          شدق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بروی کرد ومیگفت‌ایعجب          پیش‌ما خورشید و پیش خصم شب
ایعجب‌چون می‌نبینند این سپاه          عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم بازو گوش بازواین ذکا          خیره ام در چشم بندی خدا
من ز ایشان خیره‌ایشان هم زمن          از بهاری خار ایشان‌من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق          سنگ شد آبش بپیش آن فریق
دسته‌ٔ گل بستم و بردم بپیش          هر گلی‌چون خارگشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود          چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفته‌ٔ بیدار باید پیش‌ما          تا به بیداری ببیند خوابها

دشمن اینخواب خوش شد فکر خلق     تا نخسبد فکرتش بسته است حلق
حیرتی باید که روبد فکر را     خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کامل تر بود او در هنر     او بصورت پس بمعنی پیشتر
راجعون گفت و رجوع اینسان بود     که گله واگردد و خانه رود
چونکه گله باز گردد از ورود     پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین     اضحک الرجعی وجوه العابسین
ازگزافه کی شدند اینقوم لنگ     فخر را دادند و بخریدند ننگ
پاشکسته میروند ایشان بحج     از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند اینفریق     زانکه این دانش نداند آنطریق
دانشی باید که اصلش زآن سر است     زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد     تا لدن علم لدنی می برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد     کش بباید سینه را زآن پاک کرد
پس مجو پیشی از این سر لنگ باش     وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف     بر شجر سابق بود میوهٔ لطیف
گرچه میوه آخر آید در وجود     اول است او زانکه او مقصود بود
چون ملایک گوی لاعلم لنا     تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجی     همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد     گم نه‌ای والله اعلم بالعباد
اندرین ویرانه کآن معروف نیست     از برای حفظ گنجینه زری است
موضع معروف کی بنهند گنج     زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک     بگسلد اشکال را استور نیک
دست عشقش آتشی اشکال سوز     هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آنسو جو جواب ای مرتضی     کاین سؤال آمد از آنسو مر ترا
گوشه‌ای بی‌گوشهٔ دل شه رهی است     تاب لاشرقی و لاغرب از مهی است
تو از اینسو و از آنسو چون گدا     ای که معنی چه میجوئی صدا
هم از آنسو جو که وقت درد تو     میشوی در ذکر یا ربی دو تو
وقت درد و مرگ آنسو میخمی     چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله گو     چونکه محنت رفت گوئی راه کو

هر زمان درد و غم بادش کنی    چون شدی خوش بار بر غفلت‌تنی
این از آن آمد که حق را بیگمان    هر که بشناسد بود دایم بر آن
آنکه در عقل و گمان هستش حجیب    گاه پوشیده است که دریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون    عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر    رو بخواری نی بخارا ای پسر
تا بخارای دگر یابی درون    ساکنان در محفلش لا یعقلون
ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم    کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم وافسانه گردم در حنین    تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار    وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق    حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که در او نور خداست    ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست    هر دو یک چیزند و پنداری که دواست
یک تنی او را پدر ما را پسر    بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زین دو کس    سقف سوی خویش یکچیز است و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن    قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند    بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد بار گرد    سوی فرعون مد مغ تا چه کرد

### فرستادن فرعون بمدائن در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند    اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجتمع گشتند و بفشرند پای    هر کسی کردند عرض فکر و رای
عاقبت هامان بی سامان دون    رای پیش آورد و گردش رهنمون
کاینشه صاحب ظفر چون غم فزود    ساحران را جمع باید کرد زود
ور ممالک ساحران داریم ما    هر یکی در سحر فرد و پیشوا
مصلحت آنست کز اطراف مصر    جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستادن آن زمان    در نواحی بهر جمع جاودان
هر طرف که ساحری بد نامدار    کرد پران سوی او ده مرد کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر    سحر ایشان در دل مه مستمر

شیر دوشیده ز مه فاش آشکار    در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب    او بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده    دست از حسرت برخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوئی    بوده انشا و نبودی چون روی
چون برایشان آمد آن پیغام شاه    کز شما شاهست اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند    برشه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا    که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند    زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره‌ای میباید اندر ساحری    تا بود که زین دو ساحر جان بری
چاره جویان بنده را پیش شما    شاه از آن ارسال فرمودست تا
چاره‌ای سازید اندر دفعشان    گنجها بخشد عوض شه بیکران
آندو ساحر را چو این پیغام داد    ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت    سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانو است    حل مشکل را دو زانو جادو است

## رفتن آن دو تن ساحر بر سر گور پدر و پرسیدن از روان او حقیقت موسی علی نبینا وعلیه السلام را

بعد از آن گفتند ای مادر بیا    گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه    پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما    شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند    آبروی پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری    جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای    گر چه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحر است ما را ده خبر    ور خدائی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم    خویش را بر کیمیائی بر زنیم
ناامیدانیم امیدی رسد    در شب دیجور خورشیدی رسد
از ضلال آئیم در راه رشد    راندگانیم و کرم ما را کشد

### جواب گفتن ساحر مرده بافرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من     نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش مطلق گفتنم دستور نیست     لیک راز از پیش چشمم دور نیست
یکنشانی وانمایم با شما     تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا میروید     از مقام خوابشان آگه شوید
آنزمانکه خفته باشد آن حکیم     آن عصا گیرید وبگذارید بیم
گر بدزدید آن عصاشان ساحر است     چارهٔ ساحر شما را حاضر است
ور بنتوانید هان آن ایزدیست     او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب     سر نگون آید ز حق درگاه حرب
این نشان راست دادم جان باب     بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری     سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود     چونکه خفت آن جهد او ساکن شور
لیک حیوانی که چوپانش خداست     گرگ را آنجا امید وره کجاست
جادوئی که حق کند حقست وراست     جادوئی خواندن مرآنحق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است     گر بمیرد نیز حقش رافع است

### تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی صل الله علیه وآله را تشبیه نمودن بخواب موسی وقاصدان تعبیر قرآن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کرده بودند چون حضرت موسی علی نبینا وعلیه السلام را خفته یافتند

مصطفی (ص) را وعده کرد الطاف حق     گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را خافضم     بیش وکم کن راز قرآن رافضم
من ترا اندر دو عالم رافعم     طاغیان را از حدیثت دافعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو     توبه ازمن حافظی دیگر مجو
رونقت را روز افزون میکنم     نام تو برزر وبر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو     در محبت قهر من شد قهر تو
نام توار ترس پنهان میکنند     چون نماز آرند پنهان میشوند

خفیه میگویند نامت را کنون    خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین    دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را    کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه    دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما    تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی    صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا    کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای    چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
گرچه باشی خفته تو در زیر خاک    چون عصا آنکه بود آن گفت پاک
قاصدانرا بر عصایت دست نی    تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور جان در آسمان    بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند    قوس نورت تیر دوزش میکند
آن چنان کرد و از آن افزون که گفت    او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

## بقیهٔ حکایت موسی علیه السلام

جان بابا چونکه ساحر خواب شد    کار او بیرونق و بی آب شد
هر دو از گورش روان گشتند تفت    تا بمصر از بهر آن پیکار رفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند    طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود    موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادند شان مردم عیان    کش بنخلستان بجوئید این زمان
آمدند آن هر دو تا خرمابنان    خفته بود او لیک بیدار جهان
بهر نازش بسته بود او چشم سر    عرش و فرشش جمله در پیش نظر
ای بسا بیدار چشم و خفته دل    خود چه بیند چشم اهل آب و گل
و آنکه دل بیدار دارد چشم سر    گر بخسبد بر گشاید صد بصر ،
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش    طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد میخسب خوش    نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من    لیک کی خسبد دلم اندر وسن
شاه بیدار است حارس خفته گیر    جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنوی      در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدند شکه خفته است اودراز      بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود      کز پسش باید شدن آنگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز      اندر آمد آن عصا دراهتزاز
آن چنان بر خود بلرزید آن عصا      کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها وحمله کرد      هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب      غلط غلطان منهزم اندر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان      زانکه میدیدند حد ساحران
پس ازین رو علم سحر آموختن      نیست ممنوع و حرام وممتهن
بهر تمیز حق ازباطل نکوست      سحر کردن بد حرام ای مرددوست
بعد از آن اطلاق وتبشان شد پدید      کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان      سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما راکی رسد      امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عذر خواه      ای تو خاص الخاص درگاه آله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند      پیش موسی ساجد ودو تو شدند
در گذر از ما که ما کردیم بد      ای ترا الطاف وفضلی عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام      گشت بر دوزخ تن وجانتان حرام
من شما راخود ندیدم ای دویار      اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا      در نبرد آئید پیش پادشا
آنچه باشد مر شما را از فنون      جمع آرید ار سروراز درون

### جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها ازوی یافتنو دست بر سینه کردن در قهر خصم که اینکار را دفع بر ما نویس

پس زمین را بوسه داند و شدند      انتظار وقت فرصت میبدند
تا بفرعون آمدند آن ساحران      دادشان تشریفهای بیکران
وعده هاشان کردو هم پیشین بداد      بردگان اسبان ونقد و جنس وزاد
بعد از آنشان گفت هان ایسابقان      گر فزون آئید اندر امتحان

بر فشانم بر شما چندین عطا / که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
مادرین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شده است / کاین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوش است لیک / نور موسی نقد تست ای یار نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگراست / لیک نورش نیست دیگر زآن سراست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه است اعداد دوئی
ور نظر بر نور داری وارهی / از دوئی و اعداد جسم ای منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

## اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل در شب تار

پیل اندر خانه‌ای تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی شد هرکسی
دیدنش باچشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکش کف می بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناو دانستش نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن براو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی راکف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی چون رسید / فهم آن میکرد هر جا می‌تنید
از نظرگه گفتشان بد مختلف / آن یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست وبس / نیست کف را بر همهٔ آن دسترس
چشم دریا دیگر است وکف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریانی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره‌چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب

| | |
|---|---|
| آب را آبیست کو میراندش | روح را روحیست کو میخواندش |
| موسی و عیسی کجا بد کآفتاب | کشت موجودات را می داد آب |
| آدم و حوا کجا بد آنزمان | که خدا افکند این زه در کمان |
| این سخن هم ناقص است و ابتر ست | آن سخن که نیست ناقص آن سراست |
| گر بگویم ز آن بلغزد پای تو | ور نگویم هیچ از آن ای وای تو |
| ور بگویم درمثال صورتی | بر همان صورت بچسبی ای فتی |
| بسته پائی چون گیا اندر زمین | سر بجنبانی ببادی بی یقین |
| لیک پایت نیست تا نقلی کنی | یا مگر پارا ازین گل بر کنی |
| چون کنی پارا حیاتت زین گل است | این حیاتت را روش بس مشکل است |
| چون حیات از حق بگیری ای روی | پس غنی گردی ز گل در دل روی |
| شیر خواره چون ز دایه بگسلد | لوت خواره شد مر او رامی هلد |
| بستهٔ شیر زمینی چون حبوب | جو فطام خویش از قوت القلوب |
| حرف حکمت خور که شد نورستیر | ای تو نور بی حجب را ناپذیر |
| تا پذیرا گردی ایجان نور را | تا ببینی بی حجب مستور را |
| چون ستاره سیر بر گردون کنی | بلکه بی گردون سفر بیچون کنی |
| آنچنان کز نیست در هست آمدی | هین بگو چون آمدی مست آمدی |
| راههای آمدن یادت نماند | لیک رمزی با تو بر خواهیم خواند |
| هوش را بگذار آنگه هوشدار | گوش را بر بند آنگه گوش دار |
| نی نگویم زآنکه تو خامی هنوز | در بهاری و ندیدستی تموز |
| این جهان همچون درخت است ای کرام | ما بر او چون میوهای نیم خام |
| سخت گیرد خامها مر شاخ را | زانکه در خامی نشاید کاخ را |
| چون بپخت و گشت شیرین لب گزان | سست گیرد شاخها را بعد از آن |
| چون از آن اقبال شیرین شد دهان | سرد شد بر آدمی ملک جهان |
| سخت گیری و تعصب خامی است | تا جنینی کار خون آشامی است |
| چیز دیگر ماند اما گفتنش | با تو روح القدس گوید نی منش |
| نی تو گوئی هم بگوش خویشتن | نی من و نی غیر من ای هم تو من |
| همچو آن وقتیکه خواب اندر روی | تو ز پیش خود بپیش خود شوی |
| بشنوی از خویش و پنداری فلان | با تو اندر خواب گفتست آن نهان |

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق   بلکه گردونی و دریای عمیق
آن توئی زفت که آن نهصد توست   قلزمست و غرقه‌گاه صد توست
خود چه جای حد بیداری و خواب   دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی ز آن مه لقا   الصلا ای پاکباران الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال   از زبان بی‌زبان که قم تعال
دم مزن تا بشنوی ز آن دم‌زنان   آنچه ناید در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی ز آن آفتاب   آنچه ناید در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح   آشنا بگذار در کشتی نوح

### دعوت‌کردن نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او که
### بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

همچو کنعان کآشنا میکرد او   که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین   تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی نی آشنا آموختم   من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کاین موج طوفان بلاست   دست و پای آشنا امروز لاست
باد قهر است و بلای شمع کش   جز که شمع حق همی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند   عاصم است آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان   جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام   که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا   من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست   مر خدا را خویشی و انباز نیست
تاکنون کردی و این دم نازکیست   اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولد است او از قدم   نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید   ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز   نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی   ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار   اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای   باز میگوئی بجهل آشفته‌ای

چند ازینها گفته‌ای با هر کسی
تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت
خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر
بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف
همچنین میگفت آن دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد
نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز
بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار
مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها
که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت ای سلیم
پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود
خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان ترا کرم اوفتاد
نیست دندان برکنش ای اوستاد
تاکه باقی تن نگردد زار ازو
گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو
غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من
بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی
مغتذی بی واسطه و بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال
بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات
زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی
نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا
تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
باتو میگفتم نه با ایشان سخن
ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن
گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا
او کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی
واسطه اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند
نی ندائی نی صدائی میزدند
من چنان اطلال خواهیم در خطاب
کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو
عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زآن دوست‌دارد کوه را
تا مثنی بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ
موش را شاید نه ما را در مناخ

من بگویم او نگردد یار من    بی صدا ماند دم گفتار من
بازمن آن به که هموارش کنی    نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله‌را    حشر گردانم بر آرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم    لیکت از احوال او آگه کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا    هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم    حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم    او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر وصبر    عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود    عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرقی بس خفی است    خود نداند آنکه در رویت صفیست

### توفیق میان این دو حدیث که: الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که: من لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سائل مرمرا    زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر    این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا    مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق    گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ورنیم راضی بود آن هم زیان    پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست    هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان    تا شکالت حل شود اندر جهان
راضیم بر کفر زآنرو که قضاست    نی از آنرو که نزاع و کفر ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست    حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهل است وقضای کفر علم    هر دو یک کی باشد آخر حلم وخلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست    بلکه از وی زشت را بنمود نیست
قوت نقاش باشد آنکه او    هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشانم بحث اینرا من بساز    تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود    نقش خدمت نقش دیگر میشود

*

## در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مردد و مو آمد شتاب    پیش یک آئینه دار مستطاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا    که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد    که تو بگزین چون مرا کاری فتاد
این سؤالو این جواست ایگزین    که سر اینها ندارد مرد دین
آن یکی زد سیلئی مر زید را    حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالی میکنم    پس جوابم گوی و آنگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق    یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این سؤال از تو همی پرسم بگو    حل کن اشکال مرا ای نیکخو
این طراق از دست من بودست یا    از قفاگاه توای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم    که درین فکر و تامل بیستم
تو که بیدردی همین اندیش این    نیست صاحب دردرا این فکر هین
دردمندان را نباشد فکر غیر    خواه در مسجد برو خواهی به دیر
غفلت و بیدردیت فکر آورد    در خیالت نکتهٔ بکر آورد
جز غم دین نیست صاحب‌درد را    مینماید مرد را و گرد را
حکم حق رابر سر و رومینهد    حفظ فکر خویش یکسو مینهد

## در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بدی حافظ کسی    گرچه شوقی بود جانشانرا بسی
مغز علم افزود کم شد پوستش    زانکه عاشق را بسوزد دوستش
زانکه چون مغزش در آکند و رسید    پوست‌ها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم    مغز چون آکندشان شد پوست کم
وصف مطلوبی چو ضد طالبی است    وحی و برق نور سوزان نبی است
چون‌تجلی کرد اوصاف قدیم    پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود    جل فینا از صحابه میشنود
جمع صورت باچنین معنی ژرف    نیست ممکن جزز سلطان شگرف
در چنین مستی مراعات ادب    خود نباشد ور بود باشد عجب

اندر استغنا مراعات نیاز   جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ساز   باز در وقت تحسر امتیاز
چون عصا معشوق عمیان میشود   کور خود صندوق قرآن میشود
گفت کوران خود صنادیقند پر   از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است   زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار   به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد   گشت دلاله بپیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح   شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان   سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری وتعلیم غیر   سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی   جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول   جهل باشد جستن نامه و رسول

### داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه‌کردن عشق‌نامه در حضور معشوق و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعدالوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند   نامه بیرون کرد وپیش یار خواند
بیت‌ها در نامه و مدح و ثنا   زاری و مسکینی وبس لابه‌ها
گریه وافغان و حزن و دردخویش   خواری و بیزاری تا اهل و خویش
دوری و رنجوری از هجران دوست   ذکر پیغام ورسول از مغزوپوست
همچنان میخواند با معشوق خود   تا که بیرون شد زحد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست   گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من بپیشت حاضر و تو نامه خوان   نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما و لیک   من نمییابم نصیب خویش نیک
آنچه میدیدم زتو پارینه سال   نیست اینـدم گرچه میبینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام   دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه میبینم ولیکن آب نی   راه آبم را مگر زد رهزنی

گفت پس من نیستم معشوق تو    من بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی    حالت اندر دست نبود ای فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من    جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانه معشوقه‌ام معشوق نی    عشق بر نقدست و بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یک تو بود    مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابی و نباشی منتظر    هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال    بندهٔ این ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند    چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوف است او    منتظر بنشسته باشد حال‌جو
کیمیای حال باشد دست او    دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود    خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش    نی چو تو محروم از حال و کشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست    که گهی افزون گاهی در کمی است
لیک صافی فارغست از وقت حال    صوفی ابن الوقت باشد در مثال
حالها موقوف فکر و رای او    زنده از نفخ مسیح‌آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی    بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه‌گه ناقص گهی کامل بود    نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این    نیست دلبر لااحب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است    یک زمانی آب ویکدم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی    نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفا جو ابن وقت    وقت را همچون پدر بگرفته سخت
لیک صافی غرق عشق ذوالجلال    ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که اولم یولد است    لم یلد لم یولد آن ایزد است
رو چنین عشقی گزین گر زنده‌ای    ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش    بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش
منگر این را که حقیری یا ضعیف    بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب    آب میجو دائماً ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد    کو بآخر بر سر منبع رود

خشکی لب هست پیغامی ز آب
که بمات آرد یقین این اضطراب
کاین طلبکاری مبارک‌جنبشی است
این طلب در راه حق مانع کشی است
این طلب مفتاح‌مطلوبات تست
این سپاه نصرت و رایات تست
این طلب همچون خروسی درصیاح
میزند نعره که میآید صباح
گرچه‌آلت نیستت تو می‌طلب
نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلبکار ای پسر
یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی
وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست
منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو زمال و پیشه‌ای
نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
گر یکی گنجی بیابد نادر است
ور نیابد از طلب هم قاصر است
هر که چیزی جست بیشک یافت او
چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پا ای پسر
یافتی و شد میسر بی خطر
همین مباش ایخواجه یکدم بی‌طلب
تا بیابی هر چه خواهی بی‌تعب
عاقبت جوینده یابنده بود
چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو وین فتح باب
میطلب والله اعلم بالصواب

## حکایت آنمرد که در عهد داود علیه‌السلام شب وروز دعا میکرد واز خدا طلب روزی حلال‌مینمود بی رنج‌کسب

آن یکی در عهد داود نبی
نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دائم کای خدا
ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا توآفریدی کاهلی
زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد
بار اسبان و اشتران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی
روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه‌خسبم در وجود
خفتم اندر سایه احسان وجود
کاهلان وسایه خسبانرا مگر
روزئی بنهاده‌ای نوعی دگر
هر که را پاهست جوید روزی
هر که را پانیست کن دلسوزئی
رزق را میران بسوی این حزین
ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین راپا نباشد جود تو
ابر را راند بسوی او دو تو

[illegible]ل را چون پا نباشد مادرش  آید و ریزد وظیفه بر سرش
[illegible]زئی خواهم بناگه بی تعب  که ندارم من ز کوشش‌جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا  روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او  بر طمع خامی و بر بیکار او
که چه میگوید عجب این سست‌ریش  یا کسی دادست بنگ بی هشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب  هرگز این‌نادر نشد ور شد عجب
هرکه را او پیشهٔ داد وطلب  از ره کسب و تعب با رنج‌وتب
اطلبو الا رزاق من اسبابها  ادخلوا لابیات من ابوابها
شاه‌وسلطان و رسول حق کنون  هست داود نبی ذوفنون
هست در فرمان او از وحش‌وطیر  در همه روی زمین او راست سیر
باچنان عزی و نازی کاندروست  که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بیشمار و بی عدد  موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تاکنون  کی بدست آواز همچون ارغنون
کو بهر وعظی بمیراند دویست  آدمی راصوت خوبش کرد نیست
شیر و آهوجمع گردد آنزمان  سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل با دمش  هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او رامعجزات  نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او  کرده باشد بسته‌اندر جستجو
بی زره بافی و رنجی روزیش  می نیاید با همه پیروزیش
این چنین مخذول واپس مانده‌ای  خانه‌کنده دون و گردون رانده‌ای
این چنین مدبرهمی خواهد که‌او  گنج یابد تا رود پایش فرو
ز احمقی خواهد که بیرنجیش زود  بی تجارت‌پر کند دامن زسود
این چنین گنجی نیامد در جهان  که برآید بر فلک بی نردبان
این همی گفتش بسخرنک بگیر  که رسیدت روزی و آمد بشیر
و آن‌همی خندید ما را هم بده  زآنچه یابی هدیه‌ای سالار ره
او ازین تشنیع مردم وین فسوس  کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد معروف در شهر و شهیر  کوز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن‌گدا  او ازین خواهش نمیآمد جدا

کم نمیکرد از دعا و ابتهال    کرد اجابت مستعان ذوالجلال
گر گران و گر شتابنده بود    عاقبت جوینده یابنده بود

### دویدن گاوی در خانهٔ آن دعا کننده، بالحاح قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ان الله یحب الملحین فی الدعا زیرا که دعا کننده عین خواست است از حقتعالی والحاح خواهنده را بهست از آنچه میخواهد آن را ازوی

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه    این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید    شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست    مرد بر جست و قوایم هاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان    بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب    تا اهابش بر کند در دم شتاب
ای تقاضاگر درون همچون جنین    چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده    یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی    زر ببخشش در سر ای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر    زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم    بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را    ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر    گوید واز حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد    وآن جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد ودو ملت هر یکی    بی خبر از یکدگر واندر شکی
چون دو ناطق راز حال همدگر    نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم    چون بدان سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص    هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی خبر    جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم    بیخبر از حال او وز امر قم
وآن همی گوید که این را چه خبر    جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا می کند    جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی    خواه نادان خواه دانا یا خسی

لیک لطفی قهر در پنهان شده      یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانئی      کش بود در دل محک جانئی
باقیان زین دو گمانی میبرند      سوی لانهٔ خود بیک پر میپرند

### در بیان آنکه علم را دو پر وگمان را یک پر است

علم رادو پر گمانرا یک پر است      ناقص آمد ظن بپرواز ابتر است
مرغ یک پر زود افتد سرنگون      باز بر پرد دوگامی یا فزون
می‌فتد می‌خیزد آن مرغ گمان      با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست و علمش رو نمود      شد دو پر آن مرغ و پرها واگشود
بعد ازآن یمشی سویاً مستقیم      نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر میپرد چون جبرئیل      بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش توئی      بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان      جان طاق او نگردد جفتشان
ور همیگویند او را گمرهی      کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان      او نگردد دردمند از طعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت      گویدش با گمرهی یاری و جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال      مطمئن و موقن و بی احتیال

### رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و
### حکایت معلم کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد      رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار      تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمیآید ورا رنجورئی      که بگیرد چند روز او دورئی
تار هیم از حبس و از تنگی کار      هست او چون کوه خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد      که بگوید اوستاد چونی توزرد
خیر باشد رنگ تو برجای نیست      این اثر یا از هوا یا از تبی است
اندکی اندر خیال افتد ازین      تو برادر هم مدد کن این چنین
چون در آئی از در مکتب بگو      خیر باشد اوستا احوال تو

آن خیالش اندکی افزون شود — کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین — در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر — متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی — باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق — که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را — تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه — عقل او در پیش میرفت از رمه

### در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت
### و نزد معتزله مساویست وتفاوت عقول‌ازتحصیل‌علم‌است

آن تفاوت هست در عقل بشر — که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال — در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود — بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال — که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند — تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی — که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد ز اندیشهٔ مردان‌کار — عاجز آید کارشان در اضطرار
بر دمید اندیشه‌ای زآن‌طفل خرد — پیر باصدتجربه بوئی نبرد
خود فزون‌آن به که آن از فطرتست — تاز افزونی که جهد و فکرت است
تو بگو دادهٔ‌خدا بهتر بود — یا که لنگی را هوارانه رود

### دروهم افکندن کودکان استاد را بمکر

روزگشت وآمدندآن کودکان — برهمین فکرت بمکتب شادمان
جمله‌استادند بیرون منتظر — تادرآید از در آن‌یار مصر
زانکه منبع او بدست اینرای‌را — سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن — کو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استا را سلام — خیر باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مرمرا — توبرو بنشین مگو یاوه هلا

نفی کرد اما غبار وهم بد    اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندرآمد دیگری گفت اینچنین    اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت    ماند اندر حال خود بس درشگفت

### رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق اززن و از طفل ومرد    زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن‌هر یک خداوند و ملک    آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که بدعوی الهی شد دلیر    اژدها گشت ونمیشد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهم‌است‌وظن    زآنکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود    آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گررود    گر دو گز عرضش بود کج‌میشود
بلکه می‌افتاد ز لرز دل به‌وهم    ترس و وهمی را نکو بنگر بفهم

### رنجور شدن استاد معلم‌به وهم وخیال

گشت استاد سخت سست ازوهم‌وبیم    بر جهید و میکشانید او گلیم
خشمگین بازن که مهر اوست سست    من بدینحالم نپرسید او نخست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من    قصد دارد تا رهد از ننگ من
اوبحسن و جلوهٔ خود مست گشت    بی خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را ببندی بر گشاد    کودکان اندر پی آن اوستا
گفت زن‌خیراست چون زودمدی    که مباد ذات نیکت رابدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین    از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق    می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ایخواجه عیبی نیستت    وهم وظن لاش بی معنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج    می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر توکور و کر شدی ما را چه‌جرم    مادرین رنجیم ودر اندوهو گرم
گفت ایخواجه بیارم آینه    تا بدانی که ندارم‌من گنه
گفت رونه تو رهی نه آینه‌ات    دائما" دربغض‌و کینی و عنت
جامهٔ خواب مرا روگستران    تا بخسبم که سرمن شد گران

زن وقف کرد مرد بانگ زد    کای عدو زوتر شرابی می‌برد

### در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز    گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا    ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی    آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض    ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند    فعل دارد زن که خلوت میکند
مر مرا از خانه بیرون میکند    بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامه خواب افکند و استاد اوفتاد    آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان    درس میخواندند باصد اندهان
کاینهمه کردیم و ما زندانیم    بد بنائی بود و ما بد بانیم
عیب دگر اندیشهٔ باید نمود    تا ازین محنت فرج یابیم زود

### دوم بار در وهم افکندن استاد را که او را از قرآن خواندن صداع آید و دردسر افزاید

گفت آن کودک که ای قوم پسند    درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خواندند گفت ای کودکان    بانگ ما استاد را دارد زیان
دردسر افزاید استا را ز بانگ    ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست میگوید روید    درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم    دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها    همچو مرغان در هوای دانه‌ها

### خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سؤال مادران از ایشان

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت    روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیل است اکنون و شما    می‌گریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست    این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما    گشت رنجور و سقیم و مبتلا

مادران گفتند مکرست ودروغ    صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آئیم پیش اوستا    تا به بینیم اصل این مکرشما
کودکان گفتند بسم الله روید    بر دروغ و صدق ما واقف شوید

### بعیادت رفتن مادران علی‌الصباح معلم فرزندانرا

بامدادان آمدند آن مادران    خفته استا همچو بیمارگران
هم‌عرق کرده ز بسیاری لحاف    سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی میکند آهسته او    جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر    جان تو ما را نبود از این خبر
گفت من هم بیخبر بودم از آن    آگهم کردند این مادر غران
من بدم غافل بشغل قال وقیل    بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی    او زدید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر    جمله از مشغولی خود بی خبر
پاره پاره کرد ساعدهای خویش    روح واله که نه پس داند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب    که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیرو دار    بر گمان آنکه هست او بر قرار
خود ببیند دست‌رفته در ضرر    خون ازو بسیار رفته بی خبر

### در بیان آنکه تن روح راچون لباسی است واین دست‌آستین‌دست روح‌است واین پای‌موزه پای روح

تا بدانی که تن آمد چون لبیس    رو بجولا بس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشتر است    غیر ظاهر دست وپای دیگر است
دست‌وپادر خواب بینی‌وائتلاف    آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن‌توئی که بی‌بدن داری بدن    پس‌مترس‌از جسم وجان بیرون‌شدن
روح دارد بی بدن بس کار وبار    مرغ باشد در قفس بس بیقرار
باش تا مرغ از قفس آید برون    تا بی‌بینی هفت چرخ او را زبون

## حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع‌وخلوت‌وداخل شدن‌دراین‌منقبت‌که: اناجلیس من ذکرنی وانیس من استأنس بی

گر با همه‌ای چوبی منی‌بی‌همه‌ای     وربی همه‌ای چوبامنی با همه‌ای
یک‌حکایت گویمت گر بشنوی     در حقیقت بر حقیقت بگروی
بود درویشی بکهساری مقیم     خلوت او را بود همخواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول     بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر     سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری     عاشقست آنخواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند     میل آن را در دلش انداختند
دست‌وپابی میل جنبان کی شود     خار و خس بی آب وبادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما     پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین     نوحه میکن‌هیچ منشین از حنین
عاقلان‌خود نوحه‌ها پیشین کنند     جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین     تا نباشی تو پشیمان یوم دین

## دیدن زرگر عاقبت‌کار راو سخن بر وفق عاقبت گفتن بامستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری     که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت رو خواجه‌مرا غربال نیست     گفت میزان ده بر این‌تسخر مایست
گفت‌جاروئی‌ندارم در دکان     گفت بس‌بس این‌مضاحک را بمان
من‌ترازوئی که‌میخواهم بده     خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم     تا نه پنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش     دست لرزان جسم تو نامنتعش
فهم کردم لیک‌پیری ناتوان     دستت از ضعفست لرزان هرزمان
و آن‌زر توهم قراضه خورد و مرد     دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگو خواجه جاروی بیار     تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری     گوئیم غربال خواهم ایجری

من ز اول دیدم آخر را تمام    جای دیگر رو از اینجا والسلام
هر که اول بین بود اعمی بود    هر که آخر بین چه باهشی بود
هر که اول بنگرد پایان کار    اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت‌اندیشی است    پادشاهی بندهٔ درویشی است
عاقبت بینان بوند اهل رشاد    در نگر والله اعلم بالسداد

### بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی
### از درخت باز نگیرم و درخت نفشانم و کسی را
### نگویم بصریح و کنایت که بیفشان تا آنرا بخورم
### مگر آنکه باد آنرا از درخت افکنده باشد

این سخن پایان ندارد راز گوی    قصهٔ آن مرد زاهد بازگوی
کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد    کاندر آن کهسار بودش خواب و خورد
اندر آن که بود اشجار و ثمار    سیب و امرود و انار بی شمار
قوت آن درویش بود آن میوه‌ها    غیر آن چیزی نخوردی دائما
گفت آن درویش یارب با تو من    عهد کردم که نچینم در زمن
خود نچینم میوه را در گل حین    نیز غیری را نگویم که بچین
جز از آن میوه که باد اندازدش    من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا    تا درآمد امتحانات خدا
زین سبب فرمود استثنا کنید    گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
زانکه حکم کار در دست منست    اختیار حملگان بست منست
هر زمان دل را دهم میلی دگر    هر زمان بر دل نهم داغ جگر
کل اصباح لنا شأن جدید    کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پریست    در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف    گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر آن دل دان چنان    کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رائی بود    آن نه از وی لیک از جائی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل    عهد بندی تا شوی آخر خجل
اینهم از تاثیر حکم است و قدر    چاه میبینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران اینعجب   کو نبیند دام و افتد در عطب
اینعجب که دام بیند با وتد   گر بخواهد ور نخواهد میفتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش   سوی دامی میپرد با پر خویش

### تشبیه بند دام بقضا که بصورت پنهان وبه اثر پیداست

بنگر اندر دلق مهتر زاده ای   سر برهنه در بلا افتاده‌ای
در هوای نابکار سوخته   اقمشه واملاک خود بفروخته
خوار گشته در میان قوم خویش   مرهمت‌ناياب و دل ريش از مريش
خان و مان رفته شده بدنام‌وخوار   کام دشمن میرود ادبار وار
زاهدی بیند بگوید ای کیا   همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت‌افتاده‌ام   مال و زر ونعمت از کف داده‌ام
همتی باتو که من زین وارهم   زین‌گل تیره بود که بر جهم
این دعامی خواهد او از عام‌وخاص   کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی   نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند میجوئی خلاص   وز کدامین قید میخواهی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی   که نبیند آن بجز جان‌صفی
گرچه پیدانیست آن‌درکمن‌است   بدتر از زندان وبند آهن است
زانکه آهنگر مر آنرا بشکند   حفره‌گر هم خشت زندان بر کند
این عجب این بند پنهان گران   عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بنداحمد را رسد   بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت‌عیال بولهب   تنگ هیزم گفت‌حمال الحطب
حبل‌وهیزم راجز او چشمی ندید   که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند   کاین زبیهوشیست وایشان هوشمند
لیک از تاثیر آن‌پشتش دو تو   گشته‌ونالان شده او پیش تو
که دعائی همتی تا وا رهم   تا ازاین‌بند نهان بیرون جهم
آنکه داند این علامتها پدید   چون‌نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد ز امر ذوالجلال   که نداند کشف راز حق حلال

*

### مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حقتعالی رسیدن بی مهل او را

این سخن پایان ندارد آن فقیر   از مجاعت شد زبون و تن اسیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت   زآتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید   باز صبری کرد خود را واکشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد   طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف وقوت وجذب قضا   کرد زاهد را ز نذرش بی وفا
چونکه از امرودبن میوه گسست   گشت اندر عهد و نذر خویش سست
هم درآن دم گوشمال حق رسید   چشم او بگشاد و گوش او کشید
مخلصان هستند دائم در خطر   امتحانها هست در راه ای پسر
تامکن نذری که سوای وفا   برخطر ششس و سرون جهلا
نذر را باید وفا در راه حق   لیک تا حق خود کرا بدهد سبق
عهدها بستیم بس در کارها   نذرها کردیم در سر بارها
قوت آن کو که پایان آوریم   عاجزیم و ناتوان و مضطریم
گرنه فضل دستگیر ما شود   وای بر ما زانکه رسوائی بود
نذرما را با وفا پیوسته دار   عهد ما را از کرم دار استوار
بازگشتم سوی قصه کان فقیر   عهد چون بشکست دردم شد اسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود   زانکه فرموده است او فوابالعقود

### متهم شدن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

اتفاقا چند دزدی ساختند   واندرآن کهسار منزل ساختند
بیست از دزدان بدند آنجا و بیش   بخش میکردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود   مردم شحنه در افتادند زود
هم بدانجا پای چپ و دست راست   جمله ببریدند و غوغائی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط   پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین   بانگ برزد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخست و ابدال خدا   دست او را تو چرا کردی جدا

آن‌عوان بدرید جامه وتیز رفت     پیش شحنه دار آگاهش علت
شحنه‌آمد پا برهنه عذر خواه     که ندانستم خدا برمن گواه
هین بحل کن مرمرازین کار زشت     ای‌کریم و سرور و اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را     میشناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او     پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بداست     تا رسید آن شومی جرات‌بدست
دست‌ما و پای‌ما و مغز و پوست     بادای والی فدای حکم دوست
قسم‌من بود این ترا کردم‌حلال     تو ندانستی ترا نبود وبال
آنکه او دانست او فرمانرواست     با خدا سامان پیچیدن کراست،
ای بسا مرغا ز معده و زمغص     بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا مرغ پرنده دانه جو     که‌بریده حلق او هم حلق او
ای‌بسا ماهی در آب دور دست     گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسامستور در پرده بده     شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیکخو     از گلوی رشوتی او زرد رو
ای بساحاجی بحج رفته بعشق     وقت باز آمد شده او یار فسق
بلکه در هاروت و ماروت این‌شراب     از عروج چرخشان شد سد باب
با یزید از بهر این کرد احتراز     دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کردن ذولباب     دید علت خوردن بسیار آب
گفت تاسالی نخواهم خورد آب     آن چنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهردین     گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد جزای حلق دست     مرد زاهد رادر شکوی ببست
این چنین باشد چویکدر بسته شد     صد در دیگر بر او شکسته شد

## کرامت شیخ اقطع و زنبیل‌بافتن او بدو دست در خلوت

شیخ اقطع گشت نامش‌پیش‌خلق     کرد معروفش بدین آفات حلق
در عریش او را یکی‌زائر بیافت     کوبهر دو دست‌خود زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش     در عریشم آمدی سر کرده پیش
هین چرا کردی‌شتاب اندر سباق     گفت از افراط مهر و اشتیاق

پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا  لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی  نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قوم دگر از روزنش  مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار  من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یک چندی بدند  که درون غم بر تو منکر میشدند
که مگر سالوس بود او در طریق  که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند  در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار  که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بد گمان  رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش  خود بحلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت  وین چراغ از بهر این بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن  ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سراپا از تو رفت  دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

### سبب جرات ساحران فرعون بقطع دست وپای خود

ساحرانی نی که فرعون لعین  کرد تهدید سیاست بر زمین
که برم دست وپاتان از خلاف  پس در آویزم ندارمتان معاف
او چنان پنداشت کایشان در همان  وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس  از توهمها و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته‌اند  بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را زخود دانسته‌اند  چابک و چست و کش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان  خرد کوبد اندرین گلزارشان
اصل آن ترکیب را چون دیده‌اند  از فروغ وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مایست  گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز  هم سرت برجاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم  تندرستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن  نیست باکی از دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قائم است  گفت پیغمبر که حلم نائم است

از ره تقلید تو کردی قبول　　سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کاین خواب نیست　　سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست
خواب بیداریست آن دان ای عضد　　که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام　　بی‌خبر ز آن کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند　　چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه　　با هزاران ترس می‌آید به راه
مرد بینا دید عرض راه را　　پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی　　رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم　　که بهر بانگی زغولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدرد دوزنده هست　　ورنه خوش ما را برهنه بی بهست
بی لباس این خواب را اندر کنار　　خوش بگیریم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مزاج　　نیست ای فرعون بی الهام گیج

## حکایت کردن اشتر با استر که من بسیار در روی نیفتم و تو می‌افتی الا نادر و جواب گفتن آن

گفت استر با شتر ای خوش رفیق　　در فراز و شیب و در راه عمیق
تو نیائی در سرو خوش میروی　　من همی آیم سر در چون غوی
من همی افتم بسرو در هر دمی　　خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را بازگو با من که چیست　　تا بدانم من که چون بایست زیست
گفت از چشم تو چشم من یقین　　بیگمان روشنتر است و دور بین
بعد از آن هم از بلندی ناظرم　　زین سبب در رو نیفتم حاضرم
خوش برآیم بر سر کوه بلند　　آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالائی راه　　دیده‌ام را وانماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم　　از عثار و اوفتادن وارهم
تو نبینی پیش خود یکدوسه‌گام　　دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی‌الاعمی لدیکم والبصیر　　فی‌المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در رحم حق‌جان‌دهد　　جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش‌او جذب اجزا میکند　　تار و پود جسم خود را می‌تند

تا جهانبالش بجذب جزوها    حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد    چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذرهها خورشید بود    بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که درآئی تو زخواب    هوش وحس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان از او غایب نشد    باز آید چونکه فرماید که عد

### اجتماع اجزای خر عزیز علیه السلام بعد از مردنش باذن‌اللهتعالی
### و در همان دم مرکب شدن پیش چشم عزیز علیه‌السلام

هین عزیزا در نگر اندر خرت    که بپوسید است وریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش‌را    آن‌سرودم ودو گوش و پاش‌را
دست نی و جزو برهم مینهد    پاره‌ها را اجتماعی میدهد
در نگر در صنعت پاره زنی    کوهمی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت‌خرز    آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین    تا نماند شبهات در یوم دین
تا ببینی جامعیم را تمام    تا نلرزی وقت‌مردن ز اهتمام
همچنان که وقت خفتن ایمنی    از فوات جمله حسهای تنی
برحواس خود نلرزی وقت خواب    گرچه میگردد پریشان و خراب

### جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمائی پیش ازین    آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان    در گشای روضهٔ دارالجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته‌پیش    چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل‌بیت‌او    سخت دل چونی بگو ای نیکخو
مازهجر و مرگ فرزندان تو    نوحه‌میداریم باپشت دو تو
تو نمیگریی نمیزاری چرا    یا که‌رحمت نیست در دل ای‌کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون    پس چه امیدستمان از تو کنون
ما بامید توایم ای پیشوا    که بنگذاری تو ما را در عنا
چون بیارایند بهر حشر تخت    خود شفیع ما توئی آنروز سخت

در چنان روز و شب بی زینهار    ما باکرام توییم امیدوا
دست ما و دامن تست آن زمان    که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز    کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان    تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران
عاصیان و اهل کبائر را بجهد    وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند    از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشانرا شفاعتها بود    گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت    من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنکه بی وزراست شیخست ای جوان    در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ کبود پیر یعنی مو سپید    معنی این مو بدان ای ناامید
هست آنموی سیهٔ هستی او    تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست    گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر    نیست آن مو موی ریش و موی سر
مهد در عیسی برآرد صد نفیر    که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر    شیخ نبود کهل باشد ای پسر
ور یکی موی سیه کان وصف ماست    نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست    او نه پیر است و نه خاص ایزد است
ور سر موئی ز وصفش باقی است    او نه از عرش خدا آفاقی است
ما همه امیدواران توایم    ریزه چین خوان احسان توایم
لیک با این جمله چون بی شفقتی    بهر فرزندان چرا بی رافتی
یا مگر خود دل نمیسوزد ترا    بازگوای شیخ ما را ماجرا

### عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق    که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همهٔ کفار ما را رحمت است    گرچه جان جمله کافر نعمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است    که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا    که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم درین اندیشه‌دار    که نباشند از خلایق سنگسار

زآن بیاورد انبیا را بر زمین   تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص   حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند   چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت‌جزوی بود مر عام را   رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل   رحمت دریاست هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شد   رحمت کل را تو هادی بین بود
تاکه جزو است او نداند راه بحر   هر غدیری را کند اشباه بحر
چون نداند راه یم ره کی برد   سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد ببحر آنگاه او   ره‌برد بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود   نز عیان و وحی و تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه   همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه برفرزند خویش   چونکه فصاد اجلشان زد به نیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست   دیدهٔ تو بی نم وگریه‌چراست
شیخ دانا زین عتابش گوم شد   در سخن یکباره بی آزرم شد
رو بزن کرد وبگفتش ای عجوز   خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان ورحی‌اند   غایب و پنهان‌زچشم دل کی اند
من چو بینمشان معین پیش‌خویش   از چه‌رو را کنم همچون‌توریش
گرچه بیرونند از دور زمان   با مند و گرد من بازیکنان
گریه‌از هجران بود یا از فراق   با عزیزانم وصالست وعناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان   من به بیداری همی بینم‌عیان
زین‌جهان خود را دمی‌پنهان‌کنم   برگ‌حس‌را از درخت افشان کنم
حس‌اسیر عقل باشد ایفلان   عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بستهٔ عقل راجان‌بازکرد   کارهای بسته راهم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا   همچو خس بگرفته روی آب را
دست‌عقل آن‌خس بیکسو میبرد   آب پیدا میشودپیش خرد
خس بس انبه‌بود بر جوچون حباب   خس‌چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا   خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کندپوشیده او   آن هواخندان و گریان عقل تو

چونکه تقوی بست دو دست هوا
حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد
چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بیخواب خواب اندر کند
تا که غیبت ها از جان سر برزند
هم به بیداری ببیند خوابها
هم ز گردون برگشاید بابها

### قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف در وقت خواندن قرآن بینا شدن باذن‌الله‌تعالی

دید در ایام یکشیخ فقیر
مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد اووقت تموز
هر دوزاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست
چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود
که جز او را نیست اینجا باش وبود
اوست تنها مصحفی آویخته،
من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم
تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد وبود چندی در حرج
کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبرگنجست ای برادر صبر کن
تا شفا یابی توزین رنج کهن
صبر سوی کشف هر سر رهبر است
صبر تلخ آمد بر او شکر است

### صبر کردن لقمان(ع) چون دید که داود(ع) حلقه‌هاازآهن‌راست میکرد از سئوال باین نیت که صبر ازسئوال موجب‌فرج‌و راحت است

رفت لقمان سوی داود از صفا
دید کومیکرد ز آهن حلقه‌ها
جمله‌را باهمدگر در میفکند
زآهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود
در عجب میماند و وسواسش فزود
کاین چه شاید بود وا پرسم‌ازاو،
که‌چه‌هی سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است
صبر با مقصود زودتررهبر است
چون نپرسی زودتر کشف شود
مرغ صبر از جمله پران تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود
سهل ازبی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزداندر زمان
شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشیداو  پیش لقمان حکیم صبر خو
گفت این نیکو لباست ای فتی  در مصاف و جنگ دفع زخم‌را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست  کو پناه و دافع هر جا غمی است
صبر را باحق قرین کرد ایفلان  آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید  کیمیائی همچو صبر آدم‌ندید

### بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن‌او باذن‌الله

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان  کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیمشب آواز قرآن‌را شنید  جست از خواب آنعجایب رابدید
که زمصحف‌کور میخواند درست  گشت‌بی صبر و زکور آنحال جست
گفت چون در چشمهایت نیست نور  چون همی بینی همی خوانی سطور
آنچه‌میخوانی برآن افتاده‌ای  دست‌را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت ور سیر پیدا میکند  که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای‌گشته زجهل تن جدا  این عجب میداری از صنع خدا
من زحق در خواستم کای مستعان  بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده  در دو دیده‌وقت‌خواندن بیگره
باز ده دو دیده‌ام را آنزمان  که بگیرم‌مصحف‌و خوانم‌عیان
آمد از حضرت ندا کایمرد کار  ای‌بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظنیست وامیدی خوش‌ترا  که ترا گوید بهردم برترآ
هر زمان که قصد خواندن باشدت  یا زمصحفها قرائت بایدت
من در آندم وادهم چشم‌ترا  تا فروخوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من  واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری‌که نشد غافل زکار  آن گرامی پادشاه کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد  در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی رااعتراض  هرچه‌بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت‌انگوری دهد  در میان ماتمت سوری دهد
آن شل‌بی‌دست را دستی دهد  کان غمها را دل مستی دهد
لانسلم و اعتراض از ما برفت  چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه‌بی‌آتش مرا گر میرسد  راضیم گر آتش ما را کشد

چونکه بی چشمت ببخشد دیدنی    این چنین کوریست چشم‌روشنی
بی چراغی چون دهد او روشنی    گر چراغت شد چه افغان میکنی

## قصهٔ اولیا که راضیند باحکام قضای الهی ولابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان    که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند    که همیدوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر می شناسم ز اولیا    که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام    جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص    کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود    که نپوشد از غمی جامهٔ کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش بود    آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود    سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی یکسان بودشان نیک و بد    از چه باشد این زحسن ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا    کای اله از ما بگردان این قضا

## سئوال کردن بهلول ازیک صاحبدل و جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را    چونی ایدرویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسیکه جاودان    بر مراد او رود کار جهان
سیل وجوها بر مراد او روند    اختران ز آنسان که او خواهد شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او    بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت    هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او    ماندگان راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در دهان    بی رضا وامر آن فرمانروان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ    بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ    در جهان زاوج ثریا تاسمک
گفت ایشه راست گفتی همچنین    در فرو سیمای تو پیداست این
آن وصد چندانی ای صادق و لیک    شرح کن این را بیان کن نیک نیک

آنچنانکه فاضل و مرد فضول     چون بگوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام     که از آنهم بهره یابد عقلوعام
ناطق کامل چو خانباشی بود     بر سر خوانش زهر آشی بود
که نماند هیچ مهمان بینوا     هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت‌توست     خاص‌را و عام را مطعم در اوست
گفت این باری یقین شد پیش‌عام     که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت     بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو     تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل‌ورغبت کان زمام آدمیست     جنبش و آرام امر آن غنی است
در زمینها و آسمانها ذره‌ای     پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش     شرح نتوان کرد و جلدی نیست‌خوش
که شمرد برگ درختان را تمام     بینهایت کی شود در نطق رام
اینقدر بشنو که چون کلی کار     مینگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده‌شد     حکم او را بندهٔ خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب     بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود     نی پی ذوق حیات مستلذ
هرکجا امر قدم را مسلکی است     زندگی و مردگی پیشش یکی است
بهر یزدان میزند نی بهر گنج     بهر یزدان میمرد نزخوف‌ورنج
هست ایمانش برای خواه او     نی برای جنت‌و اثمار وجو
ترک کفرش‌هم برای حق بود     نی زبیم آنکه در آتش شود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او     بی ریاضت نی زجست وجوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا     همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌کش خوی وخصلت این‌بود     نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه‌کند او یا دعا     که بگردان ای خداوند این‌قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او     بهر حق پیشش چو حلوا درگلو
نزع فرزندان بر آن با وفا     چون قطائف پیش شیخ بینوا
پس چرا گوید دعا الا مگر     در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وآندعا نز رحم‌خود     میکند آن بندهٔ صاحب رشد

رحم خود را او همانـدم سوختست  که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشقست و او  سوخت مر اوصاف او را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت  چون دقوقی کودر ایندولت بتاخت

## قصهٔ دقوقی وکراماتش

آن دقوقی داشت خوش‌دیباجه‌ای  عاشق وصاحب کرامت خواجه‌ای
برزمین میشد چومه بر آسمان  شب روانرا گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی  کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دوروز  عشق آن مسکن کند در من‌فروز
غرالمسکن احاذرها انا  انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان  کی یکون خالصا" فی الامتحان
روزاندر سیر بد شب در نماز  چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی ازبدخوئی  منفرد از مرد وزن نی از دوئی
مشفقی بر خلق نافع همچوآب  خوش شفیقی ودعایش مستجاب
نیک وبد را مهربان و مستقر  بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان  چون پدر هستیم شفیق و مهربان
ز آن سبب که جمله اجزای منید  جزو را از کل چرا بر میکنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد  عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد به کل بار دگر  مرده باشد نبودش از جان خبر
وربجنبند نیست خود او را سند  عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود  این نه‌آن‌کل است که ناقص شود
قطع ووصل او نیاید در مقال  چیز ناقص گفته شد بهر مثال

## بازگشتن بقصهٔ دقوقی

مر علی(ع) را بر مثال شیرخواند  شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل وفرق آن‌بران  جانب قصهٔ دقوقی باز ران
آنکه در فتوی امام خلق بود  گوی تقوی از فرشته میربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد  هم زدینداری او دین رشک خورد

با چنین تلوین و او را دو قیام
طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی
که دمی با بنده‌ٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو میرفتی براه
کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم
بنده‌ای بسته میان و مقبلم
وانکه نشناسد تو ای یزدان جان
بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین
این چه عشق است و چه استسقاست این
مهر من داری چه میجوئی دگر
چون خدا با تست چه جوئی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز
تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام
طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست
طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخر است و جاه
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود
و آن حیزان ننگ و بد کیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود
در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست
و آن دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان
که سوی خضری شود موسی دوان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست
بر هر آنچه یافتی بالله مایست
بی نهایت حضرتست این بارگاه
صدر را بگذار صدر تست راه

### سر طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت

از کلیم حق بیاموز ای کریم
بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری
طالب خضرم ز خود بینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای
در پی نیکوئی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا
چند گردی چند جوئی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین
آسمانا چند پیمائی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید
آفتاب و ماه را ره کم زنید
میروم تا مجمع البحرین من
تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا
ذاک او امضی واسری حقبا"
سالها پرم بپر و بالها
سالها چه بود هزاران سالها

میروم یعنی نمی‌ارزد بدان　　　عشق جانان کم‌مدان از عشق نان
این‌سخن پایان ندارد ایعمو　　　داستان آن دقوقی باز گو

### بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه‌الرحمه

آن‌دقوقی رحمه الله علیه　　　گفت سافرت مدتی فی خافقیه
سالها رفتم سفر از عشق ماه　　　بیخبر از راه و حیران در اله
پا برهنه میروی بر خار وسنگ　　　گفت من حیرانم وبیخویش‌ودنگ
تو مبین‌این پایها را بر زمین　　　زانکه بر دل‌میرود عاشق یقین
از ره و منزل زکوتا و دراز　　　دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته‌اوصاف تنست　　　رفتن ارواح دیگر رفتن است
توسفر کردی زنطفه تا بعقل　　　نی بگامی بود منزل نی بنقل
سیرجان بیچون بود در دورودیر　　　جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس نبیند جان‌من　　　لیک‌سیر جسم باشد در علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون　　　میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار　　　تا ببینم‌در بشر انوار یار
تا به بینم قلزمی درقطره‌ای　　　آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یکساحل‌بگام　　　بودبیگه گشته روز و وقت شام

### نمودن‌مثال هفت شمع در ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان　　　اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور و شعلهٔ‌هر یکی شمعی ازآن　　　بر شده‌خوش‌تا عنان آسمان
خیره گشتم‌خیرگی هم خیره‌گشت　　　موج حیرت‌عقل را از سر گذشت
کاین چگونه شمعها افروخته‌است　　　وین‌دودیدهٔ‌خلق‌ازآنها‌دوخته‌است
خلق جویان چراغی گشته بود　　　پیش آن شمعی‌که بر مه میفزود
چشم‌بندی به عجب بر دیده‌ها　　　بندشان میکرد یهدی من یشاء

### شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

بازمیدیدم که میشد هفت یک　　　نور او بشکافتی جیب فلک

بازمیدیدم که میشد هفت یک
نور او بشکافتی جیب فلک
باز آن یکبار دیگر هفت شد
مستی وحیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها
که نیاید بر زبان وگفت ما
آنکه یکدیدن کند ادراک آن
سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش
سالها نتوان شنیدن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک
زانکه لااحصی ثناء ماعلیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها
تا چه چیز است از نشان کبریا
میشدم مدهوش و بیخویش وخراب
تا بیفتادم زتعجیل و شتاب
ساعتی بی عقل وبیهوش اندرین
اوفتادم بر سر خاکزمین
باز باهوش آمدم برخاستم
در روش گوئی نه سرنه پا ستم

## نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد
از صلابت نورها را میسترد
بازحیران گشتم اندر صنع رب
کاینچنین جون شد چگونست‌ای‌عجب
پیشتر رفتم کهنیکو بنگرم
تاچه حالست اینکه میگردد سرم

## با نمودن آن هفت مرد هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت
چشم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ
برگ هم گم‌گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده
سدره چبود از خلاء بیرون شده
بیخ هر یک رفته تا قعر زمین
زیر تراز گاو وماهی بد یقین
بیخشان از شاخ‌خندان‌روی تر
عقل از آن‌اشکالها زیر و زبر
میوه‌ای کهبر شکافیدی عیان
همچوآب از میوه جستی نور آن

## مخفی بودن‌آن درختان از چشم خلق

این‌عجبتر که برایشان میگذشت
صد هزاران خلق از صحرا و دشت
زآرزوی سایه جان میباختند
از گلیمی سایبان میساختند

سایهٔ آنرا نمیدیدند هیچ     صد تفو بر دیدهای پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها     که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی     لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروان‌ها بینواها وین میوه‌ها     پخته میریزد چه سحر است ایخدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق     درهم افتاده بیغما خشک حلق
گفته هر برگ وشکوفهٔ آن غصون     دمبدم یالیت قومی یعلمون
بانگ میآمد زسوی هر درخت     سوی ما آئید خلق شور بخت
بانگ میآمد ز غیرت بر شجر     چشمشان بستیم کلالاوزر
گر کسی میگفتشان کاینسو روید     تا ازین اشجارمستسعد شوید
جمله میگفتند کاین مسکین مست     از قضاءالله دیوانه شده‌است
مغز این مسکین ز سودای دراز     وز ریاضت‌گشته فاسد چون پیاز
اوعجب میماند یارب حال چیست     خلق را این پردهٔ اضلال چیست،
خلق گوناگون با صدرای و عقل     یکقدم اینسو نمیآرند نقل
عاقلان وزیرکانشان از نفاق     گشته‌منکر و اینچنین باغی وعاق
یا منم دیوانه‌و خیره شده     دیو برمن غالب و چیره شده
چشم میمالم بهر لحظه که من     خواب بینم یا چنان اندر زمن
خواب چبود بر درختان میروم     میوه‌هاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران     که همی گیرند ازین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار     زآرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق وحرص یکبرگ درخت     میزنند این بینوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت‌وزین ثمار     این‌خلایق صدهزار اندر هزار
باز میگویم عجب من بیخودم     دست بر شاخ خیالی‌در زدم
هین بخوان ما استیأس‌الرسل ایعمو     تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان بتخفیف‌کذب     این‌بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا     ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعدالتشکک نصرنا     ترکشان گو بر درخت جان برآ
میخور ومیده بدانکس روزیست     هر دم و هر لحظه سحر آموزیست
خلق‌گویند ایعجب این بانگ‌چیست     چونکه صحرا ازدرخت‌وبرتهی‌است

کی گذشتم از دم سودائیان   که بنزد یکشما باغست و خوان
چشم میمالم کاینجا باغ نیست   یا سرابی است یا شکلرهی است
ای عجب چندین درازاین ماجرا   چون بود بیهوده وهزلو خطا
من همیگویم چو ایشان ایعجب   اینچنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد (ص) در عجب   در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تاآن عجب فرقیست ژرف   تاچه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش   چندگوئی چند چون قحطست گوش

### یک درخت شدن آن هفت درخت درنظراو

گفت راندم پیشتر من نیکبخت   بازشد آن هفت جمله یکدرخت
هفت میشد فرد میشد هردمی   من چسان میگشتم ازحیرت همی
بعد از آن دیدم درختان درنماز   صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یکدرخت ازپیش مانند امام   دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود   از درختان بس شگفتم مینمود
یادکردم قول حق را آن زمان   گفت والنجم وشجر را یسجدان
این درختانرا نه زانو نه میان   این چه ترتیب نمازاست آنچنان
آمد الهام خدا کای بافروز   می عجب داری زکار ما هنوز

### هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد   جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم میمالم که آن هفت ارسلان   تا کیانند وچه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من زراه   کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام   ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند   پیش ازین برمن نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود   یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کای جان عزیز   چون بپوشیده است اینها برتو نیز
بر دلی کودر تحیر با خداست   کی شود پوشیده راز چپ وراست
گفتم از سوی حقایق بشکفید   چون زاسم وحرف رسمی واقفید

گفت‌اگر اسمی شود غیب ازولی     آن‌زاستغراق دان نز جاهلی
بعد از آن گفتند ما را،آرزوست     اقتدا کردن بتوای‌پاک دوست
گفتم آری لیک یکساعت که من     مشکلاتی دارم از دور زمن
تانود آن حل بصحبت‌های پاک     که بصحبت‌روید انگوری زخاک
دانه٬ پر مغز را خاک‌دژم     خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد     تا نماندش رنگ وبوی و سرخ‌و زرد
ازپس آن محو قبض او نماند     پر گشاد و بسط شد مرکب‌براند
پیش اصل خویش چون بیخویش‌شد     رفت صورت جلوه٬معنیش شد
سر چنین‌کردند هین فرمان‌تراست     تف دل‌زآن سرچنین کردن‌بخاست،
ساعتی با آن گروه مجتبی     چون مراقب گشتم و از خودجدا
هم در آنساعت رساعت رست‌جان     زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوین‌ها زساعت خاسته‌است     رست از تلوین که ازساعت برست
چون‌زساعت ساعتی بیرون شوی     چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت ازبی ساعتی آگاه نیست     زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویله٬ رابطی     جز بدستوری نباید رافضی
از هوس از یک طویله٬ گر رود     در طویله٬ دیگری اندر شود
در زمان آخورچیان چست‌و خوش     گوشه٬ افسار او گیرندکش
حافظانرا گر نه بینی ای عیار     اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست‌وپا     برگشادستت جراحبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای     نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

### پیش رفتن دقوقی بامامت آنقوم

اینسخن پایان ندارد تیز رو     هین نماز آمد دقوقی پیش شو
ای یگانه هین دوگانه برگذار     تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن الصلا     چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه‌ای کیا     در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد وچست‌وفقیه     چشم روشن به‌اگر باشد سفیه
کوررا پرهیز نبود از قذر     چشم باشد اصل پرهیز وحذر

او پلیدی را نبیند در عبور    زانکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست    کور باطن در نجاسات سراست
این نجاست ظاهر از آبی رود    وآن نجاست باطن افزون میشود
جز بآب چشم نتوان شستن آن    چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خوانده است کافر را خدا    آن نجاست نیست در ظاهر روا
ظاهر کافر ملوث نیست زین    آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام    وآن نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود    بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست    مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو    چون سبو بشکست ریزد آب او
این سبو را پنج سوراخست ژرف    اندر او نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضه ابصارکم    هم شنیدی راست ننهادی توسم
از دهانت نطق فهمت را برد    گوش چون ریگست فهمت راخورد
همچنین سوراخهای دیگرت    میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی    بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگهست ارنه بگویم حال را    مدخل اعواض را وابدال را
کان عوضها و آن بدلها بحر را    از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند    ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد    از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم ازشتاب    ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام‌الدین راد    که فلکوارکان چوتوشاهی نزاد
تو به نادر آمدی در جان‌ودل    ای دل وجان ازقدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم‌مامضی    قصد من زآنها تو بودی ز اقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا    تو بنام‌هر که خواهی‌کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل    حق نهادست‌این‌حکایات ومثل
حق پذیرد کسره رادارد معاف    کزدو دیدهٔ کور دوقطره کفاف
گرچه آن مدح از توهم‌آمد خجل    لیک بپذیرد خدا جهد المقل
مرغ وماهی داند آن ابهام را    که ستودم‌مجمل این‌خوش نام را

تا بر او آه حسودان کم وزد        تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود        در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال        موی ابروی ویست آن نی هلال

## پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم غیبی

مدح تو گویم برون از پنج و هفت        بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت
در تحیات و سلام الصالحین        مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته        کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست        کیش‌ها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود        بر صور واشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند        لیک بر پنداشت گمره میشوند
همچو نوری تافته بر حایطی        حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند        ضال مه گم کرد و ز استایش نماند
یا ز چاهی عکس ماهی وا نمود        سر بچه در کرد و آنرا میستود
در حقیقت مادح ماه است او        گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را        کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر        مه ببالا بود او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند        شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده‌اند        وز حقیقت دورتر وامانده‌اند
با خیالی میل تو چون پر بود        تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت        لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت
پر نگهداری و چنین شهوت مران        تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند        بر خیالی پر خود بر میکنند
وام دار شرح این نکته شدم        مهلتم ده معسرم ز آن تن زدم

## اقتدا کردن آن قوم از پس دقوقی

بازگردم زانکه قصه شد دراز        وقت تنگ و خلق موقوف نماز
پیش در شد آن دقوقی در نماز        قوم همچون اطلس آمد او طراز

اقتدا کردند آن شاهان قطار    در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند    همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم    کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی    همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و این شوم را    سر ببر تا وارهد جان از عنا
تن چو اسمعیل جان همچون خلیل    کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن زشهوتها و آز    شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده    در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز    بر مثال راست خیز رستخیز
حق همیگوید چه آوردی مرا    اندرین مهلت که دادم مر ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای    قوت و قوت درچه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای    پنج حس را در کجا پالوده‌ای
گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش    خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست وپا دادمت چون بیل کلند    من ببخشیدم زخود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردناک    صد هزاران آید ازیزدان پاک
در قیام این گفتها دارد رجوع    وز خجالت شد دو تا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند    در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر    از رکوع وپاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار    باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر    از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار    اندر افتد باز در رو همچو مار
بازگوید سر بر آرو بازگو    که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش    که خطاب هیبتی برجا زدش
پس نشیند قعده زآن بار گران    حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود    دادمت سرمایه هین بنمای سود

## بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت ازهیبت محاسبهٔ حقتعالی واز انبیا (ع) استعانت و شفاعت خواستن

چون نه سرمایه بود او را نه سود
شافعی خواهد که آرد مددرو

رو بدست راست آرد در سلام
سوی جان انبیا و آن ک

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم
سخت در گل ماندش پاو گ

انبیا گویند روز چاره رفت
چاره آنجا بود و دست افزار ز

مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو
ترک ما گو خون ما اندر م

رو بگرداند سوی دست چپ
در تبار و خویش گویندش که خ

هین جواب خویش گو با کردگار
ما کییم ای خواجه دست از ما بد

نی ازین سو نی از آن سو چاره شد
جان آن بیچاره دل صد پاره ش

از همه نومید گردد آن دغا
پس برآرد هر دو دست اندر د

کز همه نومید گشتم ای خدا
اول و آخر توئی و منته

معنی تسلیم است ای مقتدی
که توای حق هادی و ما مهتد

هرچه فرمائی تو منقادیم ما
بامضای حرم هم شادیم ما

در نماز این خوش اشارتها ببین
تا بدانی کین بخواهد شد یق

هست امیدی که عنایت دررسد
گردد او ایمن ز حمل مستمد

بچه بیرون آر از بیضه نماز
سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و سا

### شنیدن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز
اندر آن ساحل درآمد در نماز

وآن جماعت در پی او در قیام
اینت زیبا قوم و بگزیده امام

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد
چون شنید از سوی دریا داد داد

در میان موج دید او کشتیی
در قضا و در بلا و زشتیی

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم
این سه تاریکی و از غرقاب بیم

تندبادی همچو عزرائیل خاست
موجها آشوفت اندر چپ و راست

اهل کشتی از مهابت کاسته
نعره و واویلها بر خاسته

دستها در نوحه بر سر میزدند
کافر و ملحد همه مخلص شدند

با خدا با صد تضرع آنزمان
عهدها و نذرها کرده بجان

سر برهنه در سجود آنها که هیچ
رویشان قبله ندید از پیچ پیچ

گفته که بیفایده است این بندگی
وآن زمان دیده در آن صد زندگی

ه امید ببریده تمام      دوستان وخال و عم باباو مام
و فاسق شد آندم متقی      همچو در هنگام جان کندن شقی
رچپ شان چاره بود ونی‌زراست      حیله‌ها چون‌مرد هنگام دعاست
دعا ایشان و در زاری و آه      بر فلک ز ایشان‌شده دود سیاه
و آندم از عداوت تیز بین      بانگ زد کای‌سگ پرستان لعین
گ و جنگ ای اهل انکار و نفاق      عاقبت‌خواهد بدن این اتفاق
شمتان تر باشد ازبعد خلاص      که شود از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که‌روزی در خطر      دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی‌آمد ندا از دیو لیک      این سخن را نشنود جزگوش نیک
راست فرموده است با ما مصطفی (ص)      قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت      عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها آغاز از غیب است وسر      عاقل اول دید و آخر آن مصر
اول پوشیده باشد و آخر آن      عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب‌ای عنود      حزم را سیلاب کی اندر ربود

## تصورات مردم حازم

حزم چبود بدگمانی در جهان      دمبدم دیدن بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید      مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین      تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشه‌ها      جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان‌کز فقر میترسند خلق      زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدی از آن فقر آفرین      گنجهاشان‌کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف‌غم‌در عین غم      در پی هستی دویده در عدم

## دعا و شفقت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آنقیامت را بدید      رحم او جوشید واشک‌اودوید
گفت یارب منگر اندر فعلشان      دستشان گیر ایشه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل بازبر      ای رسیده دست تو در بحروبر

| | |
|---|---|
| ای کریم وای رحیم سرمدی | در گذار از بدسگالان این بدی |
| ای بداده رایگان صد چشم وگوش | بی زرشوت بخش کرده عقل‌وهوش |
| پیش از استحقاق بخشیده عطا | دیده‌از ما جمله کفران وخطا |
| ای عظیم از ما گناهان عظیم | تو توانی عفو کردن در حریم |
| ما ز حرص و آز خود را سوختیم | وین دعا راهم ز تو آموختیم |
| حرمت‌آنکه دعا آموختی | در چنین ظلمت چراغ افروختی |
| دستگیر وره نماتوفیق ده | جرم بخش وعفو کن بگشا گره |
| همچنین میرفت بر لفظش دعا | آنزمان چون مادران با وفا |
| اشک میرفت از دو چشمش و آندعا | بیخود از وی می برآمد بر سما |
| آندعای بیخودان خود دیگراست | آندعا ز او نیست گفت داور است |
| آن‌دعا حق میکند چون او فناست | آندعا وآن اجابت از خداست |
| واسطهٔ مخلوق نی اندر میان | بیخبر ز آن‌لابه کردن جسم‌وجان |
| بندگان حق رحیم‌وبردبار | خوی حق‌دارند در اصلاح کار |
| مهربان بی رشوتان یاری گران | در مقام سخت و در روز گران |
| هین بجو این قوم را ای مبتلا | هین غنیمت دارشان پیش از بلا |
| رست کشتی از دم آن پهلوان | واهل کشتی را بجهد خود گمان |
| که‌مگر بازوی ایشان در حذر | برهدف انداخت تیری از هنر |
| پا رهاند روبهان را در شکار | وآن زدم دانند روباهان فرار |
| عشقها بادم خود بازند کاین | میرهاند جان ما را از کمین |
| از ضلالت بوسه‌ها بر دم دهند | رقص گیرند وزشادی برجهند |
| روبها پا را نگهدارد از کلوخ | پا چو نبود دم‌چسودای چشم شوخ |
| ما چو روباهان و پای ما کرام | میرهاندمان ز صد گون انتقام |
| حیلهٔ باریک ما چون دم ماست | عشقها بازیم با دم چپ و راست |
| دم بجنبانیم ز استدلال و مکر | تا که‌حیران گردد از ما زید وبکر |
| طالب‌حیرانی خلقان شدیم | دست طمع اندر الوهیت‌زدیم |
| تا بافسون مالک دنیا شویم | این نمی‌بینیم ما کاندر گویم |
| در گوی و در چهی ای قلتبان | دست وادار از سبال دیگران |
| چون ببستانی رسی زیبا وخوش | بعد از آن دامان خلقانرا بکش |

ای مقیم حبس چار و پنج و شش   نغز جائی دیگرانرا هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر   بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست   میل شاهی از کجات‌خاسته است
در هوای آنکه گویندت‌زهی   بسته‌ای بر گردن‌جانت زهی
روبها این دم‌حیلت را بهل   وقف کن دل بر خداوندان‌دل
در پناه شیر کم ناید کباب   روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی   که چو جزوی سوی کل خودروی
حق همی‌گوید نظرمان بر دل است   نیست بر صورت که آن آب وگلست
تو همی گوئی‌مرا دل نیز هست   دل فراز عرش باشه نی‌به پشت
در گل تیره یقین هم آب هست   لیک از آن آبت نشاید آب دست
زانکه گر آبست مغلوب گلست   پس دل خود را مگو کاین هم دلست
آن دلی کزآسمانها برتر است   آن دل ابدال یاپیغمبر است
پاک‌گشته‌آن ز گل صافی شده   در فزونی آمده وافی شده
ترک‌گل کرده سوی بحر آمده   رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست‌هین   بحر رحمت‌جذب‌کن ما راز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم   لیک‌میلافی که من آب خوشم
لاف تومحروم میدارد ترا   ترک‌آن پنداشت کن در من درا
آب گل خواهد که در دریا رود   گل گرفته‌پای او را میکشد
گر رهاند پای خود از دست‌گل   گل بماند خشک و اوشد منتقل
آن کشیدن‌چیست ازگل آب را   جذب تو نقل وشراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان   خواه مال و خواه آب وخواه نان
خواه باغ و مرکب وتیغ و مجن   خواه ملک و خانه‌وفرزند و زن
هر یکی ز آنها ترا مستی کند   چون نیابی آن خمارت‌نشکند
این‌خمار غم‌دلیل آن شده است   که‌بدان مقصود مستیت بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر   تا نگردد غالب و برتو امیر
سر کشیدی تو که من صاحبدلم   حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد   که منم‌آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی   لاجرم دل‌زاهل دل برداشتی

خود رواداری که‌آن دل‌باشد این    که بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس‌دل‌است    هر خوشی را آن‌خوش‌ازدل حاصلست
پس بود دل جوهر وعالم عرض    سایهٔ دل چون‌بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست وجاه    یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او    میپرستدشان برای گفتگو
دل نباشد غیر آن دریای نور    دل نظرگاه خدا وآنگاه کور
نی دل‌اندر صد هزاران‌خاص وعام    ور یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل رابجو    تاشود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطاست اندرین خطهٔ‌وجود    زر همی افشاند از احسان وجود
از سلام حق سلامت هانثار    میکند بر اهل عالم ز اختیار
هرکه را دامن درستستو معد    آن نثار دل بر آن کس میرسد
دامن تو آن‌نیازستو حضور    هین‌منه در دامن آنسنگ فجور
تا ندرد دامنت آن سنگها    تا بدانی نقد را از رنگ ها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان    هم زسنگ سیم‌وزرچون کودکان
آن خیال سیم‌و زر چون‌زر نبود    دامن صدقت درید و غم‌فزود
کی‌نماید کودکانرا سنگ سنگ    تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل‌آمد نه آن موی چوشیر    مونمیگنجد در اینجا ای فقیر

### انکارکردن آنجماعت بردعا و شفاعت دقوقی و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب‌وحیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین‌پنهان شدند

چون رهید آن‌کشتی و آمد بکام    شد نماز آنجماعت هم‌تمام
فجفجی افتادشان با همدگر    کاین‌فضولی نیست از ماها بدر
هر یکی با یکدگر گفتند سر    از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک‌من نکردستم کنون    این دعانی ازبرون نی از درون
گفت مانا کاین امام ما ز درد    بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که‌ای یار قرین    مرمرا هم‌مینماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض    کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم    که‌چه میگویند آن اهل کرم

یک از ایشان را ندیدم درمقام    رفته بودند از مقام خود تمام
نی‌چپ ونی راست نی بالا و زیر    چشم تیز من‌نشد بر قوم‌چیر
درّها بودند گوئی آب گشت    نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آندم همه    در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندهام کین قوم‌را    چون بپوشانید حق از چشم‌ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او    مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند    عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگوئی مرد حق را در نظر    کی در آید با خدا ذکر بشر
خر ازین میخسپد اینجا ای‌فلان    که بشر دیدی تو ایشانرا نه جان
کار ازین ویران شد است‌ای‌مردخام    که بشر دیدی توایشانرا چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین    گفت‌من‌از آتشم آدم زطین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند    چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دوچشم همچو جو    هین مبر امید و ایشان را بجو
هین‌بجوکه رکن دولت جستن‌است    هر گشادی در دل اندر بستن‌است
از همهٔ کار جهان پرداخته    کوکوئی گوید بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب    که دعا را بست‌حق بر استجب
هرکه را دل پاک شد از اعتدال    آن‌دعایش میرود تا ذوالجلال

### باز شرح کردن حکایت طالب‌روزی حلال‌ومستجاب‌شدن دعاوی

یادم‌آمد آن حکایت‌کان فقیر    روز وشب میکرد افغان و نفیر
از خدا میخواست‌روزی حلال    بی شکال رنج وکسب و انتقال
پیش ازاین گفتیم بعضی حال او    لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوئیمش کجا خواهد گریخت    چون زابر فضل حق حکمت‌بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین    ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا    ابلهٔ طرار انصاف اندرا
گفت من‌روزی ز حق میخواستم    قبله را از لابه می‌آراستم
سالها بوده است‌کار من دعا    تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را بر خاستم    روزی من بود کش میخواستم

آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب    [illegible] من بود کشتم نکجواب

## رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا وعلیه‌السلام

او زخشم آمد گریبانش گرفت    چند مشتی زد برویش تا شگفت
میکشیدش تا بداود نبی    که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن‌ای دغا    عقل در تن آور و باخویش آ
این چه میگوئی دعا چبود مخند    بر سر وروی من و خویش ای لوند
گفت من باحق دعاها کرده‌ام    اندرین لابه بسی‌خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب    سربزن بر سنگ ای‌منکر خطاب
گفت گرد آئید هین ای مسلمین    ژاژ بینید و فشار این لعین
ای دغا تا چند خواهی ژاژ را    حجت قاطع بگو چبود دغا
ای مسلمانان دعا مال مرا    چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین    یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر    محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعا واندر ثنا    لابه گویان که توده مال ای‌خدا
تا توندهی هیچکس ندهد یقین    ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا    جز لب نانی نیابند از عطا
قوم گفتند این مسلمان راست گوست    این فروشندهٔ دعاها ظلم خوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک    کی کشد این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یاوصیت یا عطا    یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفتر است این‌شرع نو    گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندرآ در حبس و در زندان او    ورنه گاوش را بده حجت مگو
او بسوی آسمان میکرد رو    کای‌خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده‌ام زین آرزو    واقعهٔ ما را که داند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی    صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا    همچو یوسف دیده‌ام من خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران    پیش اوسجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست    در چه و زندان جزآنرا مینجست

ز اعتمادش آن نبودش هیچ غم   از غلامی و ز سلام بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش   که چو شمعی میفروزیدش ز پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه   بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان   تا بمالی این جفا بر رویشان
قائل این بانگ ناید در نظر   لیک دل بشناخت قائل از اثر
قوتی و راحتی و مسندی   در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل   گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آتش میرسید   او بدان قوت بشادی میکشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست   در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض   نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ تلخی چو شکر میشود   خار ریحان سنگ گوهر میشود
لقمهٔ حکمی که تلخی مینهد   گلشکر آنرا گوارش میدهد
گلشکر آنرا که نبود مستند   لقمهٔ از اکار اوقی میکند
هر که خوابی دید از روز الست   مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست این جوال   بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او   شد گواه مستی دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده   زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه بر او   مینماید کوه پیشش تار مو
در دلست آنکو چنین خوابی ندید   اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله   یکزمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین   مینهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نک گرو   ور شتابست از الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران   خر بسوی مدعی کاوران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا   پس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی میکرده‌ام   جز بخالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل   من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید   او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشقست این کوری من   حب یعمی و یصم است ای حسن

کورم از غیر خدا بینا بدو    مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینائی ز کورانم مدار    دایرم سرگردد نقطهٔ این مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را    خواب بنمودی و گشتش متکا
مرمرا لطف تو هم خوابی نمود    آن دعای بیحدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا    ژاژ میدانند گفتار مرا
حق نهانست و که داند راز غیب    غیر علام سر وستار عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو    روچه سوی آسمان کردی عمو
شید میآری غلط میافکنی    لاف عشق و لاف قربت میزنی
باکدامین روی چون دل مردهای    روی سوی آسمانها کردهای
غلغلی در شهر افتاده ازین    آن مسلمان مینهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن    گر بدم من سر من پیدا مکن
تو همی دانی وشبهای دراز    که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست    پیش تو همچون چراغ روشنی است
گاو میخواهند از من ای خدا    چون فرستادی نکردم من خطا

### شنیدن داود علیه السلام سخن خصمان را در ظاهر

چونکه داود نبی آمد برون    گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی‌الله داد    گاو من در خانهٔ او اوفتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا    گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم    چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار    تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال    روز وشب اندر دعا واندر سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا    روزئی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن برنالهٔ من واقفند    کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر    تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان زخلق    که چه میگفت این گدای ژنده دلق
بعد از این جمله دعا و این فغان    گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر قوت    شادی آنکه قبول آمد قنوت

کشتم این را تا دهم درشکر آن      که دعای من شنید آن غیب‌دان

## حکم کردن داود علیه‌السلام برکشندهٔ گاو

گفت داود این سخنها را بشو      حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی      بنهم اندر شرع باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی      ریع را چون میستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو      تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست      ورنه این بیداد بر توشد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو      رو بجو وام و بده باطل مگو
گفت ای شه تو همین میگوئیم      که همی گویند اصحاب ستم

## تضرع‌کردن آن شخص از داوری داود نزد خدا

پس زدل آهن بر آورد و بگفت      کای خدای هر کجا طاقی و جفت
سجده کرد و گفت ای دانای سوز      در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم      اندر افکندی براز ای مفضلم
این بگفت وگریه در شد هایهای      تا دل داود بیرون شد زجای
گفت هین امروز ای خواهان گاو      مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تاروم من سوی خلوت در نماز      پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات      معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشاده است از صفا      میرسد بی واسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم      میفتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخست آن خانه کان بیروزنست      اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه در هر بیشه‌ای کم زن بیا      تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمیدانی که نور آفتاب      عکس خورشید برونست از حجاب
نور آن دانی که حیوان دید هم      پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق      می ندانم خویش کرد از نور فرق
رفتنم سوی نماز وآن خلا      بهر تعلیم است ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گرداین جهان      حرب خدعه این بود ای پهلوان

نیست دستوری وگرنه ریختم    گرد از دریای راز انگیختم
همچنین داود میگفت این نسق    خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید ازپس یکی    کمندارم در یکی اش من شکی

### رفتن داود علیه‌السلام در خلوت و نمودن باو آن اسرار را

با خود آمد گفت را کوتاه کرد    لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
در فرو بست و برفت آنگه شتاب    سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام    گشت واقف بر سزا و انتقام
دید احوالی که کس واقف نبود    راز پنهانی که حیرانی فزود
رو دیگر جمله خلقان آمدند    پیش داود پیمبر صف زدند
همچنین این ماجراها باز رفت    باز زد آن مدعی تشنیع زفت
زود گاوم را بده ای نابکار    از خدای خویشتن شرمی بدار
اینچنین ظلم صریح ناسزا    میرود در عهد پیغمبر هلا
گاو کشته خورده بی ترسی و بیم    در جواب افزوده تزویر آن لئیم
کهچه چندین سال بودم در دعا    من طلب کردم ز حق داد او مرا
ای رسول حق چنین باشد روا    ملک من بد گاو چون دادش خدا

### حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذرد و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه‌السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل    این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان    رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وا ویلا چه حکمست اینچه داد    از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چنان    که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت    زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت
همچنین تشنیع میزد بر ملا    کالصلا هنگام ظلمست الصلا
اینچنین ظلم و جفا بر من مکن    یا نبی الله مگو زاینسان سخن

*

### باز حکم کردن داود (ع) برصاحب‌گاو که جملهٔ مال‌خود بوی بخش

بعد از آن داود گفتش ای عنود   جمله مال خویش او رابخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت   تا نگردد ظاهر از وی اشتلمت
خاک بر سر کرد و جامه بردرید   که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر بر این تشنیع راند   باز داودش بپیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت‌کور   ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیده‌ای آنگاه صدر و پیشگاه   ای دریغ از چون تو خر خاشاک راه
رو که فرزندان تو با جفت تو   بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همیزد با دودست   میدوید از جهل‌خود بالا وپست
خلق هم اندر ملامت آمدند   کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی   که بود سخرهٔ هوا همچو خسی
ظالم از مظلوم آن کس پی برد   که سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است اندرون   خصم هر مظلوم باشد از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کند   تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیرانراست نی سگ را بدان   که نگیرد صید از همسایگان
از کمین سگ شان سوی داود جست   عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست
روی بر داود کردند آن فریق   کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کاین ظلمست فاش   قهر کردی بیگناهی را بلاش

### عزم کردن داود علیه‌السلام تاراز را آشکارا کند برخلایق

گفت ای یاران زمان آن رسید   کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله بر خیزید تا بیرون رویم   تا از آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت   شاخها بس انبه و بسیار چفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او   بوی خون میآیدم از بیخ او
خون شدست اندربن آنخوش درخت   خواجه راکشته است این منحوس بخت
مال او برداشته است این قلتبان   این غلام اوست ای آزادگان
این جوان مر خواجه را باشد پسر   طفل بود واو ندارد زین خبر

تاکنون حلم خدا پوشید آن　　آخر از ناشکری آن قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید　　نی به نوروز و نه موسم‌های عید
بینوایان را بیک لقمه نجست　　یاد ناورد او ز حقهای نخست
تاکنون از بهر یک گاو این‌لعین　　میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پردهٔ از گناه　　ورنه میپوشید جرمش را اله
کافر و فاسق‌درین دور گزند　　پردهٔ خود را بخود بر میدرند
ظلم مستور است در اسرار جان　　مینهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها　　گاو دوزخ را ببینید از ملا

## گواهی دادن دست‌وپا و زبان برسر ظالم‌هم در دنیا

پس همین‌جا دست‌وپایت در گزند　　بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر　　که بگو تو اعتقادت وامگیر
خاصه در هنگام خشم و گفتگو　　میکند ظاهر سر ترا مو بمو
چون موکل میشود ظلم وجفا　　که هویدا کن مرا ای‌دست‌وپا
چون همی گیرد گواه سر لگام　　خاصه وقت جوش و خشم‌وانتقام
پس همان کس‌که موکل‌میکند　　تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکل‌های دیگر روز حشر　　هم تواند آفرید از بهر نشر
ای‌بدو دست آمده در ظلم وکین　　گوهرتت پیداست حاجت نیست‌این
نیست‌حاجت شهره گشتن درگزند　　بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هر دم برآرد صد شرار　　که ببینیدم منم ز اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم　　من‌نه‌نورم که سوی حضرت شوم
همچنان‌کاین ظالم حق ناشناس　　بهر گاوی کرد چندین التباس
او ازو صد گاو برد و صد شتر　　نفس‌اینست ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد　　یار بی نامد ازو روزی بدرد
کای خدا خصم مرا خوشنود کن　　گر منش کردم زیان توسود کن
گرخطا کشتم دیت بر عاقل است　　عاقلهٔ جانم تو بودی‌از الست
سنگ میگردد باستغفار در　　این‌بود انصاف نفس ایجان حر

### بیرون رفتن خلایق سوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت     گفت دستش را ببندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم     تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته‌ای     تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او     کرد یزدان آشکارا حال او
آن زن او را کنیزک بوده است     با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زائید ماده یا که نر     ملک وارث باشد آنها سر بسر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست     شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار     هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک     از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین     باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر     کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنین کردند و چون بشکافتند     در زمین آن کارد با سر یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان     هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذرخواه     زانکه بدظن گشته بودند و تباه

### قصاص فرمودن داود علیه‌السلام خونی را بعد از الزام

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه     داد خود بستان تو از این روسیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص     کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند     چونکه از حد بگذرد رسوا کند
خون نخسبد درفتد در هر دلی     میل جستجوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین     سر برآرد از ضمیر آن و این
کانفلان خواجه چه شد حالش چه گشت     همچنان که جوشد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن واجستها     خارش دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او     معجز داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سر برهنه آمدند     سر بسجده بر زمینها میزدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم     و آنچه میفرده‌ای نشنوده‌ایم

وز تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم
لیک معذوریم چون بی دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر
کز برای غزو طالوتم بگیر
سوی سنگ و فلاخن آمدی
صد هزاران خصم را برهم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد
هر یکی مرخصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد
چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسائل شد شکور
با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد
از دم تو غیب را آماده شد
وآن قویتر از همه کآن دائم است
زندگی بخشی که سرمد قائم است
جان جملهٔ معجزات اینست خود
که ببخشد مرده را جان ابد
کشته ظالم جهانی زنده شد
هر یکی از نو خدا را بنده شد

### بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود وآن کشندهٔ گاو عقل است وداود حقست یا شیخ که نایب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن

نفس خود را کش جهانی زنده کن
خواجه را کشته است او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین
خویشتن را خواجه کرد است و مهین
آن کشندهٔ گاو عقل تست رو
برکشندهٔ گاو تن منکر مشود
عقل اسیر است و همیخواهد ز حق
روزی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست
آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون تو کشتی گاو من
زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه‌زادهٔ عقل مانده بینوا
نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بیرنج میدانیکه چیست
قوت ارواح است وارزاق سنیست
لیک موقوفست بر قربان گاو
گنج اندر گاودان ای کنجکاو
دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام
دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است
هرچه میآید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم
گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر
در سبب منگر در آن افکن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند     معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند     بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان     پشم بز ابریشم آمد کشکشان
جمله قرآنست در قطع سبب     عز درویش و هلاک بولهب

مثال     مثال

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند     لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند     سنگ مرغی کو ببالا بر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن     تا شود زنده همانده در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش     خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام     رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نز عقل کار افزا شود     بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی     شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست     معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست
مغزجوی از پوست دارد صد ملال     مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد     عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه     عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سفیدی فارغ است     نور ماهش بر دل وجان بازغ است
این سیاه و آن سفید ارقدر یافت     ز آن شب قدر است کاختر وار تافت
قیمت همیان وکیسه از زراست     بی زری همیان و کیسه ابتر است
همچنان که قدر تن ازجان بود     قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون     هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو میکند     تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود     لیک گفتهٔ سابقان یاری بود
نی که هم توراة وانجیل و زبور     شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جوی و بی حسیب     کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت     بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان درآن نان داد اوست     بدهدت آن نفع بی توسیط پوست

ذوق پنهان نقش نان چون سفره است    نان بی سفره ولی را بهره است
رزق جانی کی برای باسعی وجست    جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو    از بن دندان شود او رام تو
صاحب این گاو رام آنگاه شد    کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار    بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست باصد زور و فن    روی شیخ اورا ز مرد دیده کن
گرتو خواهی ایمنی ازاژدها    دستش از داماں مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ با صفا    تاز خاک تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون    چون خران سیخش کن ازسوی درون
چون بنزدیک ولی‌الله شود    آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان در هر زبانش صد لغت    زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح    صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را    ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین    خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف سالوس او باور مکن    خویش با او همسر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو    واندر اندازد ترا در قعر جو
عقل نورانی و نیکو طالب است    نفس ظلمانی بر او چون غالبست
زانکه او در خانه عقل تو غریب    بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند    وین سگان کور آنجا بگروند
مکرنفس وتن ندند عام شهر    او نگردد جز بوحی‌القلب قهر
هرکه جنس اوست یار او شود    جز مگر داود که شیخت بود
کومبدل گشت و حبس تن نماند    هر که راحق در مقام خود نشاند
خلق جمله علتی‌اند از کمین    یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند    هر که بی تمییز کف در وی زند
چون زصیادی شنید آواز طیر    مرغ ابله میکند آنسوی سیر
نقد را از قلب نشناسد غویست    هین ازو بگریز اگر چه معنوی است
رسته وبر بسته پیش او یکی است    گر یقین دعوی کند او در شکی‌است

این چنین جکس گرذکی مطلق است      چونش این تمیز نبود احمق است
هین از وبگریز چون آهو زشیر      سوی او مشتاب ای دانا دلیر

## گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه وشخصی در پی اورفتن و سئوال کردن

عیسی مریم بکوهی میگریخت      شیر گوئی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید وگفت خیر      در پیت کس نیست چه گریزی چوطیر
باشتاب وآنچنان میتاخت جفت      کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان درپی عیسی براند      پس بحد وجد عیسی را بخواند
کزپی مرضات حق یک لحظه بیست      کمرا اندر گریزت مشکلی است
از که اینسو میگریزی ایکریم      نه پیت شیرو نه خصم و خوف وبیم
گفت از احمق گریزانم برو      میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توئی      که شود کور و کر از تومستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی      که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون برمرده‌ای      بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو      نی زگل مرغان کنی ای خوبرو
بردمی بروی سبک تاجان شود      در هوا اندرزمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک      هرچه خواهی میکنی ازکیست باک
باچنین برهان که باشد در جهان      که نباشد مرترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق      مبدع تن خالق جهان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او      که بود گردون گریبان چاک او
کآن فسون واسم اعظم را که من      برکروبر کور خواندم شد حسن
برکه سنگین بخواندم شد شکاف      خرقه‌را بدرید بر خود تا بناف
برتن مرده بخواندم گشت حی      برسر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آنرا بر دل احمق بود      صد هزاران بارو درمانی نشد
سنگ خارا گشت وز آنخو برنگشت      ریگ شد کزوی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کآنجا اسم حق      سود کرد اینجا نبود او را سبق
آن همان رنجست واین رنجی چرا      آن‌نشد او را و این را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست    رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجی است کان رحم آورد    احمقی رنجی است کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است    چاره‌ای بروی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت    صحبت احمق بسی خونها بریخت
بر سر آرد زخم رنج احمقی    رحم ننمود چاره‌جوئی آن شقی
اندک اندک آب را دزدد هوا    وین‌چنین دزدد هم احمق از شما
آن گریز عیسوی نز بیم بود    ایمن است او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را    چه غم آن خورشید با اشراق را

## قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا    کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند شهری بس کلان    در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند    درج در افسانه‌شان بس سرّ و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها    گنج می‌جو در همهٔ ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی    قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز    سخت زفت و تو بتو همچون پیاز
مردم ده شهر مجموع اندر او    لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندر وسوع خلایق بی شمار    لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن    گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور    از سلیمان کور و دیده پای مور
آن دگر بس تیز گوش و سخت کر    گنج و در وی نیست یکجو سنگ زر
و آندگر عور و برهنه لاشه تاز    لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک گروهی میرسند    من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان    که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زآن منم    که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند    خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله    میشود نزدیکتر یاران هله

آن برهنه گفت آوه دامنم　　از طمع ببرند و من نا ایمنم
شهر را هشتندو بیرون آمدند　　وز هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند　　لیک ذره گوشت بروی نی نژند
کور دید وآن‌کر آوازش شنید　　عور بگرفت و بدامن در کشید
مرغ مرده خشک و از زخم کلاغ　　استخوانها زار گشته چون بناغ
پس‌طلب کردند و دیگی یافتند　　بی دروبی سر سبک بشتافتند
بر سر آتش‌نهادند آن سه تن　　مرغ‌فربه را بدیگ اندر زفن
آتش کردند چندان ای پسر　　تا ستخوان شد پخته لحمش بی‌خبر
زآن همی خوردند چون ازصید شیر　　هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زآن خوردند وبس فربه شدند　　چون سه پیل بس‌بزرگ مه شدند
آنچنان‌کز فربهی هر یک جوان　　در نگنجیدی‌ز زفتی در جهان
باچنین گبزی و هفت اندام زفت　　از شکاف در برون جستند رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهی است　　در نظر ناید که آن بیجارهی است
نک پیاپی کاروانها مقتفی　　زین شکاف در که هست آن مختفی
بردر ارجوئی نیابی آن شکاف　　سخت ناپیدا در او چندین‌زفاف
ای‌ضیاءالحق حسام الدین عیان　　بازباید گفت شرح این بیان
ای پسر هر مختصر افسانه نیست　　آشنا را روی در بیگانه نیست

### شرح کور دوربین وکرتیز شنو وبرهنه دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید　　مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو　　عیب خلقان و بگوید فاش او
عیب خود یکذره چشم کور او　　می‌نبیند‌گرچه هست‌او عیب جو
عور میترسد که دامانش برند　　دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس‌است‌و ترسناک　　هیچ‌او را نیست‌و ز دزدانش باک
او برهنه آمدو عریان رود　　وز غم دزدش جگر خون‌میشود
وقت‌مرگش که بود صد نوحه‌پیش　　خنده‌آید جانش رازین ترس خویش
آنزمان داند غنی کش نیست‌زر　　هم ذکی داند که بود اوبی هنر
چون کنار کودکی پر از سفال　　کو برآن لرزان بود چون رب مال

گر ستانی پاره‌ای گریان شود    پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار    گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید    پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال    ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش بر کشاند گوش کش    پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنین ترسائی این عالمان    که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون    گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر کسی ترسان ز دزدی کسی    خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند    خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق    غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن کشان    چون رهانم دامن از چنگالشان
صدهزاران فصل داند از علوم    جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری    در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لا یجوز    خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک    خود روا یا ناروائی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست    قیمت خود را ندانی زاحمقی است
سعدها و نحس‌ها دانسته‌ای    ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها این است این    که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی و لیک    بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولیت اصول خویش به    که بدانی اصل خود ای مرد مه

### قصه خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا    می‌رمیدندی ز اصحاب لقا
دادشان چندین ضیاع و باغ و راغ    از چپ و از راست از بهر فراغ
بسکه میافتاد از پری ثمار    تنگ میشد معبره بر رهگذار
آن نثار میوه ره را میگرفت    از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر بسر درختستانشان    پر شدی زآن میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده    بر سر و روی رونده می‌زده

مرد گلخن تاب از پیری زر — بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا — تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهروده از دزد وگرگ — بز نترسدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی — آتش سوزنده شان صابون بدی
در تنور انداختندی جامه را — بعد یکساعت شدی خوش باصفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم — که زیادت میشد آن یوماً فیوم

## آمدن سیزده پیغمبر بنصیحت اهل شهرسبا

مانع آید از سخنهای مهم — انبیا بردند امر فاستقم
سیزده پیغمبر آنجا آمدند — گمرهان را ره نمودندی بپند
که هلا نعمت فزون شد شکر کو — مرکب شکر ار بخسبد حرکوا
شکر منعم واجب آمد در خرد — ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند — کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای — پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
شکر نعمت نعمت افزون کند — صد هزاران گل زخاری سر زند

## جواب قوم انبیا علیهم السلام را

قوم گفته شکر ما را برد غول — ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
نعمت چه سیر شد جانمان ازین — شکر چه گوئیم بر گوئید هین
پیش ما این نعمت آمد محنتی — شکر محنت کس نگفته است ایفتی
ماچنان پژمرده گشتیم از عطا — که نه طاعتمان خوش آمد نه خطا
ما نمیخواهیم نعمتها و باغ — ما نمیخواهیم اسباب فراغ

## جواب گفتن انبیا مرقوم را

انبیا گفتند در دل علتی است — که از آن در حق شناسی آفتی است
نعمت از وی جملگی علت شود — طعمه در بیمارکی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر — جمله ناخوش گشت وصاف او کدر
تو عدو این خوشیها آمدن — گشت ناخوش هرچه بروی کف زدی

هرکه او شد آشنا و یار تو    شد حقیر و خوار در دیدار تو
هرکه او بیگانه باشد با تو هم    پیش تو بس او مهست و محترم
اینهم از تاثیر آن بیماری است    زهر او در جمله خلقان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود    که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کآید بتو ناخوش شود    آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ وجسک است آن صفت    مرگ گردد زآن حیاتت عاقبت
بس غذائی که زوی دل زنده شد    چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد    چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنائی عقل با عقل از صفا    چون شود هر دم فزون گردد ولا
آشنائی نفس با هر نفس پست    تو یقین میدان که دمدم کمتراست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند    معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر    دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی    هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود    گر بگیری مهر دل‌جنگی شود
ور بگیری نکته‌ای بکر لطیف    بعد درکت گشت بیذوق و کثیف
که من اینرا بس شنیدم کهنه شد    چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر    باز فردا زو شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود    هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تاکه از کهنه برآرد شاخ نو    بشکفاند کهنه صد خوشه ز کو
ما طبیبانیم شاگردان حق    بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند    که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بیواسطه خوش بنگریم    کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذایند و ثمار    جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال    ملهم ما پرتو نور جلال
کاین چنین فعلی ترا نافع بود    وآن چنان قولی ترا قاطع بود
اینچنین قولی ترا پیش آورد    وآن چنان فعلی ترا نیش آورد
آنچنان و اینچنین از نیک و بد    پیش تو بنهیم و بنمائیم جد
گر تو خواهی این گزین ور خواهی آن    زهر و شکر سنگ و گوهر شد عیان

آن طبیبان را بود بولی دلیل
وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی
دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را
داروی ما یک یک رنجور را

## معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی
کو گواه علم و طب نافعی
چون شما بستهٔ همین خواب و خورید
همچو ما باشید در ده میچرید
چون شما در دام این آب و گلید
کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بران
که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف دروغ
کردن اندر گوش و افتادن بدروغ
انبیا گفتند کاین زان علتست
مایهٔ کوری حجاب رویت است
دعوی ما را شنیدید و شما
می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را
ما بگردانیمش گرد چشمها
هرکه گوید کو گوا گفتش گواست
کو نمی بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز
که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگوئی آفتابا کو گواه
گویدت ایکور ازحق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ
عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمیبینی گمانی برده‌ای
که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش
خامش و در انتظار فضل باش
فضل بی علت مگر دریابدت
زین تفاوت روی دیگر تابدت
ورنه مانی در حبس کوری ابد
آینه پنهان شد از تو در نمد
در میان روز گفتن روز کو
خویش رسوا کردنست ای تندخو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست
وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا برجان تو
آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب
بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون راتو بفروش وبخر
بذل جان و بذل جاه و بذل سر
تا ثنای تو بگوید فضل هو
که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگهدارید دل
خود به بینید و شوید از خودخجل

دفع این کوری بدست خلق نیست      لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبانرا بجان بنده شوید      تا بمشک و عنبر آکنده شوید

### متهم داشتن قوم انبیا علیهم السلام را

قوم گفتند این همه زرقست و مکر      کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او      آب‌وگل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما      پشه را داریم همراز هما
کوهما کو پشه کو گل کو خدا      ز آفتاب چرخ چبود ذره را
این چه نسبت وین چه پیوندی بود      تا که در عقل و دماغی در رود
ما کجا و این گفت بیهوده کجا      این چه زرقست و چه شیداست و دغا
خود کجا کو آسمان کو ریسمان      می نگیرد مغز ما این داستان
غالباً ما عقل داریم اینقدر      کدبا را میشناسیم از گهر

### حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش فیل فرستادند
### که بگو من رسول ماه آسمانم در پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن
### چنانچه در کتاب کلیله آمده است

این بدان ماند که خرگوشی بگفت      من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال      جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم و زخوف از چشمه دور      حیله‌ای کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال      سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل      تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلان من رسولم پیش نیست      بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید      چشمه آن ماست زآن یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم      گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگوئید و روید      تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه      مضطرب گردد ز پیل آب‌خواه
آن فلانشب حاضر آ ایشاه پیل      تا درون چشمه یابی آن دلیل
ماه چون شد بدر آمد بی عثار      شاه پیلان شب بسوی چشمه سار

چونکه هفت و هشت از مه بگذرید　　شاه پیل آمد ز چشمه میچرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب　　مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب　　چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس‌ترسان باز گشتند آن رمه　　بعد از آن نامد یکی زیشان همه
مانه ز آن پیلان گولیم ای گروه　　کاضطراب ماه آردمان شکوه

## جواب گفتن انبیا طعن ایشانرا و مثل آوردن ایشانرا

انبیا گفتند آوه پند جان　　[illegible] کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان　　گشت زهر و قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را　　چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما　　که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در　　خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود　　کآفتابی اندر او ذره نمود
آدمی کو بود بی مثل و ندید　　دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود　　ز آن طرف جنبید کورا خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه　　پیش بدولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت　　پیش بدبختی نداند عشق باخت
احمقانرا اینچنین حرمان جزاست　　می نسازد گمرهانرا راه راست
این غلط ده دیده را حرمان ماست　　وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد　　لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق　　چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشهٔ مرده هما را شد شریک　　چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیدهٔ شماست　　پشهٔ زنده تراشیدهٔ خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش　　دم مارانرا سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی　　نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سرگردان بود آن دم مار　　لایقند و درخورند آن هر دویار
آنچنان گوید حکیم غزنوی　　در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر　　در خور آمد شخص خرباگوش خر

شد مناسب عضوها و ابدانها　　شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب باشدش　　بیگمان جانی که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کرده‌ست او　　پس مناسب دانش همچو چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت　　شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین الاصبعین　　چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطف و قهر اندر میان　　کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی　　که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است　　فرق تو بر چارراه مجمع است
این حروف حالهاست از نسخ اوست　　عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست　　زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود　　قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویخته　　تا بیان را با مثل آمیخته

### بیان آنکه هرکس را نرسد مثل آوردن خاصه
### در کارخانهٔ الهی که نامتناهی است

کی رسدتان این مثلها ساختن　　سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرت است　　که بعلم سر و جهر او آیت است
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل　　یا بزلف و یا برخ آری مثل
موسی آنرا که عصا دید و نبود　　اژدها بد سر او لب برگشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب　　تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل　　چون نبود موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند　　تا بپاسخ جز جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین　　تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج　　تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول　　تا که پشه مغز سر خوردش عجول
این مثال اندیش گشته قوم عاد　　کاستخوانشان خرد و مرد آمد زباد
این مثال آورد شداد لئیم　　تا که شد محروم از هر دو نعیم
این مثال آورد فرعون از غلط　　تا که اندر آب دریا شد سقط

این مثال آورد هر بدبخت دون    تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالت را چو زاغ و بوم دان    که ز ایشان پست شد صد خاندان

### مثل زدن قوم نوح باستهزا در کشتی ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی ساخت    صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه و آب نیست    میکند کشتی چه نادان ابلهی است
آن یکی میگفت این کشتی بتاز    و آن یکی میگفت پرش هم بساز
این یکی میگفت دنبالش کراست    و آن دگر میگفت پیشش کژمژ است
آن یکی میگفت بالاش کجاست    و آن یکی میگفت پایش کژ چراست
آن یکی میگفت کار مسکی سهی است    و آن یکی میگفت این خر شهر کیست
و آن یکی میگفت چو خون میخورد    ور رسد باران کسی بمنزل میبرد
آن یکی میگفت بیکاری مکن    تا شدی فرتوت و عقلت شد ز سر
او همی گفت این بفرمان خداست    این بچربکها نخواهد گشت کاست

### حکایت آن دزد که حفره میکند و میگفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید    در بن دیوار حفره میبرید
نیم بیداری که او رنجور بود    طقطق آهسته‌اش را میشنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر    گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی    تو کئی گفتا دهل زن ای سنی
درچه کاری گفت میکوبم دهل    گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را    نعرهٔ یا حسرتا یا ویلنا
من چو رفتم سوی بانگ دهل    آن زمان واقف شوی بر جزو و کل
آن دروغست و کژ و برساخته    سر آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده‌ای ای نیم خام    پخته شد در آتش او والسلام
سر آن خرگوش دان دیو فضول    که به پیش نفس تو آمد رسول
تاکه نفس گول را محروم کرد    زآب حیوانی که از وی خضر خورد
باژگونه کرده‌ای معنیش را    کفر گفتی مستعد شو نیش را

*

## جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

اضطراب ماه گفتی در زلال          کمترسانید پیلانرا شغال
قصهٔ خرگوش وپیل‌آری و آب          خشیت پیلان زمه در اضطراب
این چه باشد آخر ای کوران خام          با مهی که شد زبونش‌خاص و عام
چه‌مه و چه آفتاب و چه فلک          چو عقول و چه نفوس وچه ملک
چه‌وحوش وچه طیور و چه جماد          چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد وچه جبال وچه بحار          چه مه‌و چه سال و چه لیلو نهار
چه تراب و آب و چه باد وچه‌نار          چه‌خریف‌وصیف و چه دی‌چه بهار
جمله اندر حکم و درفرمان او          همچو گوئی در خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب          این‌چه میگویم‌مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان          سرنگون‌کرده است ای بدگوهران
کوه بر خود میشکافد صد شکاف          آفتابی چون خراسی در طواف
خشم مردان خشک گرداند سحاب          خشم‌مردان کرد عالم ها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط          در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چبود که سه مرغ پران          کوفتند آن پیلکانرا استخوان
اضعف مرغان ابابیلست و او          پیل را بدرید ونپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن‌طوفان نوح          یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست‌واندر آب ریخت          ذره ذره آبشان بر میگسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود          و آنکه صرصر عادیان رامیربود
چشم باری در چنان پیلان گشا          که بدندی پیل کش اندر وغا
آن چنان پیلان و شاهان ظلوم          زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی          میروند و نیست غوثی رحمتی
نام نیک‌و بد مگر نشنیده‌اید          جمله دیدند و شمانادیده‌اید
دیده‌را نادیده میآرید لیک          چشمتانرا واگشاید مرگ نیک
گر دو عالم پر بود خورشیدونور          چون روی در ظلمتی مانند کور
بی‌نصیب آئی از آن‌نور عظیم          بسته روزن باشی از ماه کریم

تو درون چاه رفتستی ز کاخ
چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او
چون ببیند روی یوسف را نکو
لحن داودی بسنگ و که رسید
گوش آن سنگیندلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد
هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلا کراما" یا سبا
صدقوا روحا سباها" من سبا
صدقوهم هم شموس طالعه
یؤمنوکم من مخازی القارعه
صدقوهم هم بدور زاهره
قبل ان یلقوکم بالساهره
صدقوهم هم مصابیح الدجی
اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم
لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گوئیم هین تازی بهل
هندوی آن ترک باش از جان و دل
هین گواهیهای شاهان بشنوید
بگروید آسمانها بگروید
تا بحال اولیا آن منکرید
تا سوی آخر بحزمی بر پرید

## بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

حزم چبود در دو تدبیر احتیاط
از دو آن گیری که دوراست از خباط
آن یکی گوید در این ره هفت روز
نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغست این بدان
که بهر شب چشمه‌ای بینی روان
حزم آن باشد که بر گیری تو آب
تا رهی از ترس و باشی در صواب
گر بود در راه آب این را بریز
ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید
حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوئی کز پدرتان کین کشید
سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد
از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد
تا بکشتی در فکندش روی زرد
این چنین کرد است با آن پهلوان
سست سستش منگریدای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود
تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه وزار و خوار
سالها بگریست آدم زار زار
که زاشک چشم او روئید نبت
که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
توقیاسی کن طراریش را
که چنان سرور کند زوریش را

الحذر ای گل‌پرستان از شرش
تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین
که شما او را نمی‌بینید هین
دائماً صیاد ریزد دانه‌ها
دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر
تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای همام
ورنه چون خوردی در افتادی بدام
زانکه مرغی کو بترک دانه کرد
دانه از صحرای بی تزویر خورد
شاد مرغی کو بترک دانه گفت
وز ریاض قدس بهرش گل شکفت
هم بدان قانع شد و از دام رست
هیچ دامی پر و بالش را نبست

### و حکایت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست
دیده سوی دانه و دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا میکند
یک نظر حرص بدانه میکشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد
ناگهانی از خرد خالیش کرد
رفت و دانه خورد و اندر دام ماند
صایدش کشت و بخورد و کام راند
باز مرغی کان تردد را گذاشت
زان نظر برکند بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخّ له
تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست
در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش
تا گلستان چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی ز حزم
این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای
حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازت آن تواب لطف آزاد کرد
توبه پذیرفت و درونت شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا
نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم
آید آن جفتش روانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر
چون رسد جفتی رسد جفت دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی
جفت میآید پی او شوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدید
خاک اندر دیدهٔ توبه زدید
بازتان تواب بگشود آن گره
گفت هین بگریز و اینسو پا منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید
جانتانرا جانب آتش کشید

کم کن ای پروانه نسیان و شکی    در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ    سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی مخلص او    روزئی بیدام و بیخوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد    نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا    گفتی از دامم رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم    خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون خلاصت داد حق از امتحان    همچنانسنی‌که سودی همچنان
چون رها کردت فرامش کردیش    خاک خود راست و سپس کردیش

### حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه سازم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش    زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کاین قدر تن که منم    خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ    بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد    استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کند در سایه‌ای    کاهلی سیری غری خود رایه‌ای
گوید او چون زفت بیند خویش را    در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو    گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد    در هم آید خرد گردد در نورد
گوئی از توبه بسازم خانه‌ای    در زمستان باشدم کاشانه‌ای
چون بشد رنج و شدت آن حرص زفت    همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود    شکر باره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست    زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه    صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر    تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق    تا رود از تو شکمخواری و دق
نعمت وهاب را شکری کنید    تاسر منحوس خود را نشکنید
شکر جذب نعمت وافر کند    کفر نعمت مرد را کافر کند

## منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت گفتن و حجت آوردن بطریقهٔ جبریان

قوم گفتند ای نصوحان بس بود     آنچه گفتید ار درین ده کس
قفل بر دلهای ما بنهاد حق .     کس نداند برد بر خالق
نقش ما این کرد آن تصویرگر     این نخواهد شد بگفت و گو
سنگ را صد سال گوئی لعل شو     کهنه را صد بار گوئی باش
خاک را گوئی صفات آب گیر     آب را گوئی عسل شو یا که
نار را گوئی که نور محض شو     پشه را گوئی که سوی باد رو
قلب را گوئی که رو پاک شو     یا که اکسیری شو و چالاک
هیچ از آن اوصاف دیگرگون شوند     آب کی گردد عسل ای ارجمـ
خالق افلاک وهم افلاکیان     خالق آب و تراب و خاکیا
آسمان را داد دوران و صفا     آب و گل را تیره روئی و
کی تواند آسمان دردی گزید     کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کرده است هر یک را رهی     کی کهی گردد بجهدی چون که

## جواب انبیا علیهم السلام جبریانرا

انبیا گفتند کآری آفرید     وصفهائیکه نتان زآن سر کشید
و آفرید او وصفهای عارضی     که کهی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گوئی که زر شو بیهده است     مس را گوئی که زر شو راه است
ریگ را گوئی که گل شو عاجز است     خاک را گوئی که گل شو جایز است
رنجها داده است کانرا چاره نیست     آن بمثل گنگی فطس و عمی است
رنجها داده است کانرا چاره هست     آن بمثل لقوه و درد سر است
این دواها ساخت بهر ائتلاف     نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست     چون بجد جوئی بیاید آن بدست

## مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ایگروه اینرنج ما     نیست زآن رنجی که بپذیرد دوا

سالها گفتند ازین افسون و پند
سخت‌تر میگشت زآن هر لحظه بند
گردوا را این مرض قابل بدی
آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر
گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا
تشنگی را شکند آن استقا

### باز جواب انبیا علیهم السلام جبریانرا

انبیا گفتند نومیدی بدست
فضل ورحمتهای باری بیحد است
از چنین محسن نشاید نا امید
دست در فتراک اینرحمت زنید
ای‌بساکارا که اول صعب گشت
بعد ازآن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست
زپس ظلمت بسی‌خورشیدهاست
خودگرفتم که شما سنگین شدید
قفلها بر گوش وبر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست
کارما تسلیم وفرمان برد نیست
او بفرمودستمان این بندگی
نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما
گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را ما گروه بیریا
میرسانیم اینرسالت با شما
غیرحق جان نبی را یار نیست
با قبول و رد خلقش کارنیست
مزد تبلیغ رسالاتش از و است
زشت‌ودشمن‌رو شدیم ازبهر دوست
مابراین در کـه‌ملولان نیستیم
تا زبعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آن کس بود
کز فراق‌یار در محبس بود
دلبر ومطلوب با ما حاضر است
در نثار رحمتش جان شاکر است
در دل ما لاله‌زار وگلشنی است
پیری‌وپژمردگی را راه‌نیست
دائماً تر و جوانیم ولطیف
تازه و شیرین و خندان وظریف
پیش ما صدسال ویکساعت یکیست
که درازوکوته ما منفکی است
آن دراز وکو تهی در جسم‌هاست
خود دراز وکوته اندر جان‌کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف
پیششان یکروز بی اندوه ولهف
وآنگهی بنمودشان یکروز هم
که بتن باز آمد ارواح ازعدم
چون نباشد روز وشب یاماه وسال
کی بود سیری و پیری وملال
درگلستان عدم چون بیخودیست
مستی از سغراق لطف ایزدیست

لم یخق لم یحر هر کس کو نخورد　　کی بمیرم آرد جهل انفاسی و ر
نیست موهوم از بندی موهوم آن　　همچو موهومان عدمی معدوم آ
دوزخ اندوهم چون آرد بهشت　　هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبرید ای مهان　　این چنین لقمه رسیده تا دها
راههای صعب پایان برده‌ایم　　ره بر اهل خویش آسان کرد
هین بجوشید از نجوم جد راه　　زانکه در ظلمت بزیند و قمر چا
هرکه ما راگشت پیری بار رست　　از عذاب نار در جنت نشست
وانکه بشنید از تفاوت پند ما　　در عذاب جاودان شد مبتلا

## مکرر کردن قوم اعتراض ترجیحهای بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند از شما سعد خودید　　نحس مائید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها　　در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق　　شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما　　مرغ مرگ‌اندیش گشتیم از شما
هرکجا افسانهٔ غم گستریست　　هر کجا آوازهٔ مستنکری است
هر کجا اندر جهان فال بدیست　　هرکجا مسخی نکالی مؤخذی است
در مثال و قصه و فال شماست　　در غم انگیزی شما را مشتهاست

## باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد　　از میان جانتان دارد مدد
گر تو جائی خفته باشی با خطر　　اژدها در قصد تو آید بسر
مهربانی مرترا آگاه کرد　　که بجه زود ارنه اژدرهات خورد
توبگوئی فال بد چون میزنی　　فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بدمن خود ترا　　میرهانم میبرم سوی سرا
چون نبی آگه کننده است از نهان　　کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور　　که چنین رنجی برآرد از تو سر
تو بگوئی فال بد چو میزنی　　پس تو ناصح را مؤثم میکنی
ور منجم گویدت امروز هیچ　　آنچنان کاری مکن اندر بسیج

زانکه نیکو نیست روز امروز هان / تا نگردی نادم و خاسر در آن
صد ره از بینی دروغ اختری / یک دو باره است آمد میخری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / میکند آگاه و ما خود از عیان
دود میبینیم و آتش از کران / حمله میآرد سوی منکران
تو همی گوئی خمش کن زین مقال / که زیان ماست قال شوم فال
ایکه نصح ناصحانرا نشنوی / فال بد باتست هرجا میروی
افعیی بر پشت تو بر میرود / او ز بامی بیندت آگه کند
گوئیش خاموش غمگینم مکن / گوید او خوش باش خود رفت اینسخن
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گوئی همین بود ای فلان / چون بدریدی گریبان در فغان
یا ز بالایم تو سنگی میزدی / تا مرا از جد نمودی آن بدی
او بگوید نی که میآزرده‌ای / تو بگوئی نی که شادم کرده‌ای
گفت من کردم جوانمردی بپند / تا رهانم مر ترا زین خشک بند
از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکوئی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش / که لئیم است و نسازد نیکوئیش
با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده‌ای گردد ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ ندادشان ربنا
که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند

## حکمت در آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان در این جهان
## تا معبد منکران که ائتیا طوعا "اوکرها"

مسجد طاعاتشان خود دوزخ است / پای بند مرغ بیگانه فخ است
هست زندان صومعه دزد لئیم / کاندر آن ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک از او مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن والانس این بخوان   جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود   گر تو اش بالش کنی هم میشود
لیک از آن مقصود این بالش نبود   علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را   بر گزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست   لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته   معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند   مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید   دوزخ آنها را و اینها را مزید

### بیان آنکه حقتعالی صورت ملوک راسبب مسخر کردن جباران کمسخر حق نیند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بروبض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی کنند که ادخلو الباب سجدا و قولوا حطة الی آخره

ساخت موسی قدس در باب صغیر   تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز   دوزخ آن باب صغیر است و نیاز
آنچنانکه حق ز لحم و استخوان   از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند   چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان   نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نیند   نیشکرنی لیک در صورت نیند
آن سگانرا این خران خاضع شوند   شیر را عار است کورا بگروند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو   موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود   خوفشان کی ز آفتاب حق بود
ربی الاعلی است ورد آن مهان   رب ادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف   بلکه آن آهوتکان مشک ناف
رو بپیش دیگ لیس ای کاسه لیس   تش خداوند و ولینعمت نویس
بس کن ار شرحی بگویم دور دست   خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل آن آمد که بدکن ای کریم   با لئیمان تا نهد گردن لئیم

بالئیم نفس چون احسان کند  چون لئیم آن‌نفس بدکفران کند
زین سبب بدکاهل محنت شاکرند  اهل نعمت طاغیند و ماکرند
هست طاغی بگلر زرین قبا  هست شاکر خستهٔ صاحب عبا
شکر کی‌روید ز املاک ونعم  شکر میروید ز بلوا و سقم

### قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش

صوفیی بر میخ روزی سفره دید  چرخ میزد جامه‌ها را میدرید
بانگ میزد نک نوای بینوا  قحط ها و دردها را نک دوا
چونکه درد وشور او بسیار شد  هرکه صوفی بود با او یار شد
کخکخی و های و هوئی میزدند  تاکه‌چندین مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت‌صوفی راکه‌چیست  سفرهٔ آویخته از نان تهی است
گفت رورو نقش بی معنیستی  بیخبر از خویش و عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشقست  بند هستی نیست هرکو صادقست
عاشقانرا کار نبود با وجود  عاشقانرا هست بی سرمایه سود
بال‌نی وگرد عالم می‌پرند  دست نی و گوز میدان میبرند
آن فقیری کو ز معنی بوی‌یافت  دست بریده همی زنبیل‌بافت
عاشقان اندر عدم‌خیمه زدند  چون عدم یکرنگ‌و نفس واحدند
شیر خواره کی شناسد ذوق لوت  مرپری را بوی باشد لوت وپوت
آدمی کی‌بو برد از بوی او  چونکه خوی اوست ضد خوی او
پیش قبطی خون بود آن آب نیل  آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان  غرقه گه باشد زفرعون عوان
باد بد بر عادیان گرور وتبر  لیک بد بر هود وبر قومش ظفر
گلستان باشد بر ابراهیم نار  لیک بر نمرود باشد زهر مار
برسمندر باشد آتش خاندان  لیک باشد بر دگر مرغان زیان
نزد عاشق درد وغم حلوا بود  لیک حلوا برخسان بلوا بود

*

## معشوق بودن یعقوب علیه‌السلام بچشیدن جام حق تعالی از روی یوسف کشیدن بوی حق از بوی یوسف وحرمان برادران وغیر هم ازین هردو صفت

آنچه یعقوب از رخ یوسف چشید   وآنچه او از بوی او اندر کشید
وآنچه دروی بود واندر وی بدید   خاص او بد آن باخوان کی رسید
این ز عشقش خویش درچه میکند   وآن بکین از بهر او چه میکند
سفرهٔ او پیش این از نان تهی‌است   پیش یعقوبست پر کو مشتهی‌است
روی ناشسته نبیند روی حور   لاصلواه گفت الا بالحضور
عشق باشد لوت و پوت جانها   جوع ازین رویست قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را   بوی نانش میرسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را میشتافت   بوی پیراهان یوسف می نیافت
وآنکه صد فرسنگ ز آنسو بد او   چونکه بد یعقوب میبوئید بو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب   حافظ علمست آن کس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام   گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه‌است   چون بدست آن نخاسی جاریه‌است
جاریه پیش نخاسی سرسریست   در کف او از برای مشتریست
قسمت‌حق است‌روزی خواه نی   هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیالی نیک باغ‌آن شده   یک خیالی زشت راه این زده
آن خدائی کز خیالی‌باغ ساخت   وز خیالی دوزخ و جای گداخت
آن خیالی از اثر باغی شده   وآنخیالی‌عالمی بر هم زده
پس‌که داند راه‌گلشنهای او   پس‌که داند جای گلخنهای او
دیده بان دل نبیند در مجال   کز کدامین رکن جان آید خیال
جز مگر آن دل که دارد عون حق   کون او را نیست کرده کون حق
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال   بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم   که بود مرصاد ودر بند قدم
دامن فضلش بکف کن کوروار   قبض اعمی این بود ای شهریار

دامن او امر و فرمان وی است          نیکبختی که تقی جانوی است
آن‌یکی در مرغزار و جوی آب          و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست          وین عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست          هین چرا زردی که اینجا صد دواست
هین بیا ای همنشین در انجمن          گوید ای جان من نیارم آمدن
هین بیا جانا که پایت بسته نیست          گویدش نی‌نی نتانم تو بایست

## حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود وانس غلام در نماز و مناجات

یک مثل آمد درین معنی بگفت          بو که یابی زین نشان سر نهفت
اندرین معنی بگویم قصه‌ای          گوش بگشا تا بری ز آن حصه‌ای
در زمانی بود امیری از کرام          سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر          بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاق و مندیل و گل از التون بگیر          تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و مندیل نکو          برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی در ره بد و بانگ صلا          آمد اندر گوش سنقر بر ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز          گفت ای میر من ای بنده نواز
تو بدین دکان زمانی صبر کن          تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر بر دکان نشست          منتظر از ساده پندار مست
میر از بهر دل آن زنده حال          کرد یکساعت توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند          از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت          میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نائی برون          گفت می نگذاردم ای ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی          نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد          تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می نگذاردم          تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند          کیت وامیدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته است از برون          بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد ترا کائی درون          می بنگذارد مرا کآیم برون

آنکه نگذارد کزین سو یا نهی　　　لو بگفتم نیست بهر این رهی
ماهیانرا بحر نگذارد برون　　　خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی زآب و حیوان ازگلست　　　حیله و تدبیر اینجا باطل است
قفل زفتست و گشاینده خدا　　　دست درتسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها　　　این گشایش نیست جز از کبریا
چون‌فراموشت شود تدبیر خویش　　　یابی‌آن بخت جوان از پیرخویش
چون‌فراموش‌خودی یادت کنند　　　بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دل زندگی　　　بندگی‌کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تایابی خدا　　　فانی حق‌شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین　　　محو شو والله اعلم بالیقین

## نومید شدن انبیاء علیهم السلام از قبول و پذیرائی منکران
## قوله‌تعالی حتی‌اذا استیأس‌الرسل... الخ

انبیا گفتند با خاطر که چند　　　میدهیم اینرا و آنرا وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی زغی　　　در دمیدن درقفس‌هین تابکی
جنبش خلق ازقضا و وعده است　　　تیزی دندان ز سوز معده است
عقل اول راند بر عقل دوم　　　ماهی از سرگنده گردد نی ز دم
دم خر پیمودن آخر تابچند　　　چون‌نیفزاید جوی جز ریشخند
لیک‌هم میدان و خر میران چوتیر　　　چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی که آخر کیستی　　　جهدکن ندانکه دانی‌چیستی
چون نهی‌بر پشت کشتی بار را　　　بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دوکئی　　　غرقه‌ای اندر سفر یا ناجئی
گر بگوئی تا ندانم من کیم　　　در نخواهم تاخت درکشتی و یم
من در این ره ناجیم یا غرقه‌ام　　　کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان　　　بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانئی ناید زتو　　　زانکه در غیبست سر این دورو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان　　　در طلب نی سود دارد نی زیان

بل زبان دارد که محرومستوخوار — نور او باشد که باشد شعله‌خوار
چونکه بر بوک است جمله‌کارها — کار دین اولی کز آن یابی رها
نیست دستوری در اینجاقرع‌باب — جز امیدالله اعلم بالصواب

### بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه امید است و بوک — گرچه‌گردنشان زکوشش شد چودوک
بامدادان چون سوی دکان رود — بر امید و بوک روزی میدود
بوک روزی نبودت چون میروی — خوف حرمان هست توچونی‌قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت — چون نکردت سست اندر جستجوت
گوئی ارچه خوف حرمان هست‌پیش — هست اندر کاهلی این خوف‌بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر — رم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کاردین ای بدگمان — دامنت میگیرد اینخوف زمان
یا ندیدی کاهل این بازارها — درچه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه‌کاشان‌روسود — اندرین بازار چه بستند سود
آتش آنرا رام چون خلخال شد — بحر این را رام چون حمال شد
از دم آن مردهٔ زندهٔ شده — ابر آنرا سایه بانی آمده
آهن آنرا رام همچون موم شد — باد آنرا بنده و محکوم شد
شد ورا در دفع دشمن چوب مار — عنکبوتی شد مر این را پرده‌دار

### معنی حدیث ان‌الله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر ست پنهان میروند — شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
اینهمه دارند و چشم هیچکس — بر نیفتد بر کیاشان یکنفس
هم کرامتشان هم ایشان‌در حرم — نامشانرا نشوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا — کو ترا میخواند این سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام‌اوست — هر طرف که بنگری اعلام اوست
گر کریمی، گویدت آتش درآ — اندرآ زود و مگو سوزد مرا
کو ز آتش نرگس و نسرین کند — وز میانش غنچه‌ها سر برزند
در حقیقت آتش‌از هیبت چوپاست — کازر دستار خوان انبیاست

## حکایت مندیل در تنور انداختن انس‌بن مالک وناسوختن

از انس فرزند مالک آمده است   که بمهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کز بعد طعام   دید انس دستار وانرا زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه   اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند   آنزمان دستار خوان راهوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند   انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور   پاکو اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز   چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی(ص)دست‌ودهان   بس بمالید اندر این دستار خوان
ای‌دل‌ترسنده از نار و عذاب   باچنان دست ولبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف‌داد   جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه راچون قبله کرد   خاک‌مردان باش ایجان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه   تو نگوئی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت‌وی   گیرم او برده است از اسرارپی
این چنین دستار خوان قیمتی   چون فکندی اندر آتش ای‌ستی
گفت دارم بر کریمان اعتماد   از عبادالله دارم بس امید
میزری چبود اگر او گویدم   در رو اندرعین آتش بی‌ندم
اندر افتم از کمال اعتقاد   نیستم ز اکرام ایشان ناامید
سر در اندازم نه این دستارخوان   ز اعتماد هر کریم راز دان
ای‌برادر خود بر این اکسیر زن   کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود   آن دلی باشد که کم زاشکم بود

## قصهٔ فریاد رسیدن‌رسول(ص) کاروان عرب‌راکه از تشنگی و بی‌آبی درمانده‌بودند و دل‌بمرگ‌نهاده وبارکشهای‌ایشان‌قریب بهلاکت بودند

اندرآن وادی گروهی از عرب   خشک شد از قحط بارانشان قرب
در میان آن بیابان مانده‌ای   کاروانی مرگ برخود خوانده‌ای

ناگهانی آن مغیث هر دو کون    مصطفی (ص) پیدا شد ازره‌بهرعون
دید کانجا کاروانی بس بزرگ    بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشانرا زبان آویخته    خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر دوید    چند یاری سوی آن کثبان روید
کسیاهی بر شتر مشک آورد    سوی میر خود بزودی میبرد
آن شتربان سیه را با شتر    سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان    بعد یکساعت بدیدند آن چنان
بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری    راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا    این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او    گفت از آنماهروی قندخو
سید وسرور محمد (ص) نور جان    مهتر و بهتر شفیع مجرمان
نوعها تعریف کردندش که هست    گفت مانا او مگر آن ساحر است
که گروهی را زبون کرد او بسحر    من نیایم جانب‌او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آنطرف    او فغان برداشت بر تشنیع وتف
چون کشیدندش سوی آن عزیز    گفت‌نوشید آب و بردارید نیز
جمله راز آن مشک او سیراب‌کرد    اشتران و هر کسی ز آن آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او    ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیده است کز یک راویه    سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیده است کز یکمشک‌آب    گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج‌فضل    میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا    و آن هوا گردد ز سردی آب‌ها
بلکه بی اسباب و بیرون‌زین‌حکم    آب رویانید تکوین از عدم
تو زطفلی چون سببها دیده‌ای    در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی    سوی این روپوشها ز آن مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی    ربنا و ربناها میکنی
رب همیگوید برو سوی سبب    چون ز صنعم یاد کردی ایعجب
گفت زین پس من ترا بینم همه    ننگرم سوی سبب و آن دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کارتست    ای‌تواندر توبه و میثاق سست

لیک من آن ننگرم رحمت کنم　　رحمتم پر است بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا　　از کرم اینـدم چو میخوانی مرا
از من آید جمله احسان و وفا　　وز تو بد عهدی و نسیان و خطا
حاصل آنکه در سبب پیچیده‌ای　　لیک معذوری همین را دیده‌ای
قافله حیران شدند از کار او　　یا محمد چیست این ای بحر خو
کرده‌ای روپوش مشک خرد را　　غرقه کردی هم عرب هم کرد را

## مشک آنغلام پر شدن از غیب بمعجزهٔ رسول خدا و سپیدشدن آن غلام سیاه

ایغلام اکنون تو پربین مشک خود　　تا نگوئی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد ازبرهان او　　میدمید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هواریزان شده　　مشک او روپوش فیض آن شده
زآن نظر روپوشها هم بر درید　　تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پرآب کرد آندم غلام　　شد فراموش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه　　زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید　　که بخویش آباز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست　　اینزمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد　　بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بررخش　　آنزمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آنزنگی و زادهٔ حبش　　همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال　　گفتش اکنون رو بده واگوی حال
او همی شد بیسر و بی پای و مست　　پای می نشناخت ور رفتن ز دست
پس بیامد باد و مشک پر روان　　سوی خواجه از نواحی کاروان

## دیدن‌خواجه‌غلام‌خودراسفیدرو و نشناختن و باغلام گفتن که تو غلام مرا کشته و خون اوترا گرفته

خواجه بر ره منتظر بنشسته بود　　کانغلامش دیر میآمد زرود
خواجه از دورش بدید و خیره ماند　　از تحیر اهل آن ده را بخواند

وای‌ها ما اشتر ما هست این  پس کجا شد بنده زنگی چنین
آن یکی بدریست می‌آید ز دور  می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد  یا بد و گرگی رسید و کشته شد
یا مگر او را بکشت این بدگهر  اشترش آورد اینجا از قدر
چون بیامد پیش گفتش کیستی  از بحیر زادی و یا ترکیستی
تو غلامم را چه کردی راستگو  گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت اگر کشتم منو چون آمدم  چون بپای خود درین خون آمدم
گفت نی نی در نگیرد با منت  راست باید گفت سر این فنت
کو غلام من بگفت اینک منم  از دست فضل یزدان روشنم
دیده‌ام صدری و بدری گشته‌ام  صاحب فضلی و صدری گشته‌ام
هی چه میگوئی غلام من کجاست  هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام  جمله واگویم یکایک من تمام
ز آنزمانی که خریدی تو مرا  تا بدا کنون بازگویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود  گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک  فارغ از رنگست و از ارکان خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند  آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند  غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس  یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند  بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک با عقل از یک گوهرند  در پی هم همچو دنبال و سرند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت  وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند  هردوخوش‌روپشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل‌حق را واجدی  هردو آدم را معین و ساجدی
نفس‌و شیطان نیز ز اول واحدی  بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید  وآنکه‌نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان‌بوده ازین  وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر در یخ بماند  چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر  کی توان بربط زدن در پیش کر

لیکگر در ده بگوشه یک کس است     هایوهوئی که بر آوردم بس است
مستحق شرح را سنک وکلوخ     ناطقی گردد مشرح با رسوخ
این نیاز مریمی بوده است و درد     که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت     جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ایرهی     منکریرا چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت     ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت

### بیان آنکه حقتعالی هرچه داد وآفرید همه باستدعا وحاجت آفرید خود را محتاج چیزی دیگر باید کرد تا بدهد که امن یجیب المضطر اذادعاه... الخ

هرچه روئید از پی محتاج رست     تا بیابد طالبی چیزی که جست
حقتعالی کاین سموات آفرید     از برای رفع حاجات آفرید
هر که جویاشد بیابد عاقبت     مایه‌اش درد است واصل مرحمت
هرکجا دردی دوا آنجا رود     هرکجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود     هر کجا پستی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست     تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو     کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو     تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا     بانگ آب جو نیوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش     آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آبرا و میکشی     سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جانراکش جواهر مضمر است     ابررحمت پر ز آب کوثر است
تا سقاهم ربهم آید خطاب     تشنه باش الله اعلم بالصواب

### آمدن زنی کافره با طفل شیرخوار نزد رسول خدا علیه السلام و ناطق شدن طفل بمعجزهٔ رسول خدا صلعم

هم ازآن ده یک زنی از کافران     سوی پیغمبر دوان شد زامتحان
پیش پیغمبر در آمد از خمار     کودکی دو ماهه زنرا در کنار

گفت کودک سلم الله علیک  یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هین خموش  کیت افکند این شهادترا بگوش
این کیت آموخت ایطفل صغیر  کز زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت وانگه جبرئیل  در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت  می نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل  مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی  بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول  زان علوم میرهاند زین سفول
پس رسولش گفت کای طفل رضیع  چیست نامت بازگو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز  عبد عزی پیش این یکمشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری  حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دوماهه همچون ماه بدر  درسهائی گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آمد ز جنت در رسید  تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو میگفتند کز خوف سقوط  جان سپردن به براین بوی حنوط
آنکه تعریفش نبشته خود کند  جامد و نامیش صد مروق زند
آنکسی را که معرف حق بود  جامد و نامیش صد صدق بود
آنکسی را کش خدا حافظ بود  مرغ و ماهی مرورا حارس شود

### ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه‌السلام را و بردن بهوا
### و نگون کردن و از موزه ماری سیاه افتادن

اندرین بودند کآواز صلا  مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد  دست و رو را شست او از آن آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای  موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آنخوش خطاب  موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد  پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه  زآن عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آنموزه را آورد باز  گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخئی  من ز ادب دارم شکسته شاخئی

وای کو گستاخ پایی می نهد      [illegible] دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما      این جفا دیدیم و خود بود آن‌وفا
موزه بر بودی و من درهم شدم      تو غمم بردی و من درغم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود      دل درآن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست      دیدنم آن‌غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا      نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود      عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود      عکس بیگانه همه کوری بود
عکس‌هر کس‌را بدان ای‌جان‌بسی      پهلوی جنسی که میخواهی نشین

### وجه عبرت گرفتن اینحکایت و معنی ان‌مع‌العسر یسرا

عبرتست این قصه ای‌جان‌مر ترا      تا شوی راضی تو در حکم خدا
تاکه زیرک باشی و نیکو گمان      چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن      تو چو گل خندان که سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش میکنی      خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم      خنده را من خود ز خار آورده ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا      تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح      فی‌الفؤاد عند اتیان الترح
آن‌عقابش را عقابی دان که او      در ربود آن‌موزه را زآن نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار      ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم      ان اتی‌السرحان اردی شاتکم
لیک هرچه آن فوت شد غمگین مشو      زانکه‌گر شد کهنه آید باز نو
گر بلا آید ترا انده مبر      ور زیان بینی غم آنرا مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ      وآن زیان منع زیان‌های سترگ
راحت جان آمد ایجان فوت‌مال      مال چون جمع آمد ایجان شد وبال

### استدعا نمودن شخصی از موسی (ع) زبان بهائم را

گفت موسی را یکی مرد جوان      که بیاموزم زبان جانوران

تا بود کز بانگ حیوانات ودد    عبرتی حاصل کنم دردین خود
چون زبانهای بنی آدم همه    در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را ورد دگر    باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین‌هوس    کاین خطر دارد بسی در پیش وپس
عبرت و بیداری از یزدان طلب    نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرمتر شد مرد زآن منعش که کرد    گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت    هر که چیزی یافت ازتوچیز یافت
مر مرامحروم کردن زین مراد    لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق توئی    یاس باشد گرمرا مانع شوی
گفت موسی یارب این مرد سلیم    سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود    ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما    رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یارب او پشیمانی خورد    دست خاید جامه‌ها را بردرد
نیست قدرت هر کسی را سازوار    عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر زین رو فخر آمد جاودان    که بتقوی ماند دستش نارسان
زآن غنا و زآن غنی مردود شد    کز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان    از بلای نفس پر حرص و غمان
آن‌غم آمد آرزوهای فضول    که بدان خو کرده است آن صیدغول
آرزوی گل بود گلخواره را    گلشکر نگوارد آن بیچاره را

## وحی آمدن از حقتعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش
## چیزی را که استدعا میکند

بعد از آن وحی آمد ازحضرت‌که رو    هرچه میگوید بلطف خود شنو
گفت یزدان که بده بایست او    برگشا در اختیار آن دست‌او
اختیار آمد عبادت را نمک    ورنه میگردد بنا خواه این فلک
گردش او رانه اجر و نی عقاب    کاختیارآمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند    نیست‌آن‌تسبیح‌جبری‌سودمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن    تا که غازی گردد او یا راهزن

زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار　　نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبور وار　　کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات　　تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید　　هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات　　اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح وشاباش وزهی　　ز اختیار است و حفاظ و آگهی
جمله رندان چونکه در زندان روند　　متقی و زاهد و حق خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل　　هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین　　وقت قدرت را نگهدار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار　　در کف درکش عنان اختیار
باز موسی دادپند او را بمهر　　که مرادت زود خواهد کرد جهر
ترک این سودا بگو وز خود بترس　　دیو دادستت برای مکر درس
هین برو درد سر خود کم طلب　　کاینمرادت افکند در صد تعب

## قانع شدن آنمرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ واجابت کردن موسی علیه السلام او را

گفت باری نطق سگ کو بردراست　　نطق مرغ خانگی کاهل پر است
گفت موسی هین تو دانی دررسید　　نطق این هر دو شود بر تو پدید
با مدادان او برای امتحان　　ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد　　پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آنرا خروسی چون گرو　　گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توتانی خورد و من　　عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم وجو را و باقی حبوب　　توتوانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن　　میربائی اینقدر را از سگان

## جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور　　که عوض بدهد خدا زین به دگر
اسب اینخواجه سقط خواهد شدن　　روز فرداسیر خور کم کن حزن

مر سگانرا عید باشد مرگ اسب    روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد    پیش سگ شد آن خروسک روی‌زرد
روز دیگر همچنان استر ربود    آن خروس و سگ بر او لب بر گشود
کای خروس عشوه ده چندین دروغ    ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کشت گفتی سقط گردد کجاست    کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر    که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت جست او از زیان    آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط    مر سگانرا باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص    یافت از غم و از زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس    ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گوئی دروغ ای بی فروغ    دوغی ای نااهل دوغی دوغ دوغ
گفت او بفروخت استر را شتاب    لیک فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها    بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت    رست از خسران و رخ را بر فروخت
شکرها میکرد و شادیها که من    رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم    دیدهٔ سوء القضا را دوختم

### خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت    کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چندچند آخر دروغ و مکر تو    خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من    که بگردیم از دروغی ممتهن
ما خروسان چون مؤذن راستگو    هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون    گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا    در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز    داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهو از ما رود    در اذان آن مقتل ما میشود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح    خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط    آن خروس وحی جان آمد فقط

[illegible] مرد بیش مشتری     هم زیان مشتری آن بکسری
[illegible]ـد مال خودرا ولیک     خون خود را ریخت اندریاب نیک
[illegible] زیان دفع زیانها میشدی     جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری     میدهی تو مال و سر را میخری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا     میگریزانی ز داور مال را

## خبر دادن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین     گاو خواهد کشت وارث در حـ
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت     روز فردا نک رسیدت لوت ز
پارههای نان ولالنگ و طعام     در میان کوی یابد خاص و عا
گاو قربانی و نانهای تنک     بر سگان و سائلان ریزد سـ
مرگ اسب و استر و مرگ غلام     بد قضا گردان این مغرور خا
از زیان مال و درد آن گریخت     مال افزون کرد و خون خویش ریخ
این ریاضتهای درویشان چراست     کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی     چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل     تا نه بیند داده را جایش بدل
آنکه بدهد بی امیدی سودها     آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت     نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر     کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست     او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض     بر دکانها شسته بهر این عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند     و اندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین     که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام     من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق تو هین آنرا بجو     خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام     هم پیام حق شنیدم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن     من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زآن سلام او سلام حق شدست     کآتش اندر دودمان خود زدست

مرده است از خود شده زنده برب        زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست        رنج این تن روح را پایندگیست

### دویدن آن شخص بسوی موسی بزینهار چون خبر مرگ خود شنید

گوش بنهاده بد آن مرد خبیث        میشنود او از خروس این حدیث
چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت        بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم        کهمرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره        چونکه استا گشتهای بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو        کیسهها همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا        که در آئینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل        اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال        مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا        ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر        نیست سنت کاید او واپس دگر
لیک در خواهم ز نیکو داوری        تا که ایمان آنزمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زندهای        چونکه با ایمان روی پایندهای
هم در آندم حال برخواجه بگشت        تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نی هیضه طعام        قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چارکس بردند تا سوی وثاق        ساق میمالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی        خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو        آن تست این ای برادر آن تو

### دعا کردن موسی (ع) جهت سلامتی ایمان آن شخص

موسی آمد در مناجات آنسحر        کایخدا ایمان از و مستان مبر
پادشاهی کن بر او بخشا که او        سهو کرد و خیره روئی و غلو
گفتمش این علم نی در خورد تست        دفع پنداريد قولم را و سست
دست را بر اژدها آنکس زند        که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آنرا سزد آموختن        که ز گفتن لب تواند دوختن

ز دریا نشد جز مرغ آب    فهم کن والله اعلم بالصواب
بدریا رفت و مرغابی نبود    گشت غرقه دست گیرش ای ودود

### اجابت کردن حقتعالی دعای موسی علیه‌السلام را

کرد اجابت آن دعا را کردگار    رحم فرمودش مجیر و امیدوار
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم    ور تو خواهی این زمان زنده‌اش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را    زنده سازیم این زمان بهر تو را
گفت موسی این جهان مردنیست    آن جهان انگیز کانجا روشنیست
این فناجا چون جهان بود نیست    بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون    در نهانخانه لدینا محضرون
تا بدانیکه زیان جسم و مال    سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری    چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار    سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن    تو نکردی او کشیدت ز امر کن
این حکایت بشنو و وعظی شمر    تا نگردی خسته از نقص و ضرر

### حکایت آن زن که فرزندش نمیزیست بحقتعالی بنالید و جواب آمد که این عوض ریاضت و بجای مجاهده تست

آن زنی هر سال زائیدی پسر    بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه    ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بار است و سه ماهم فرح    نعمتم زوتر رو از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر    این شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزندش چنین در گور رفت    آتشی در جان او افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی    باغکی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را    کاصل نعمتهاست بهشک باغها
ورنه لاعین رأت چه جای باغ    گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود    تا برد بو آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آنرا مست شد    زان تجلی ضعیف از دست شد

دید در قصری نبشته نام خویش		آن خود دانستش آن محبوب‌کیش
بعد از آن گفتند کاین نعمت وراست		کو بجانبازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار میبایست کرد		مر ترا تا برخوری زین چاشت‌خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا		آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یارب تا بصد سال و فزون		این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش		دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد		بی تو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید		خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش		پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی		یک دمی آن را طلب گر زان دمی

### درآمدن حمزه رضی‌الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی (ص)		با زره بستی مدام اندر وغا
اندر آخر حمزه چون در صف شدی		بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش		در فکندی در صف‌شکن شاه فحول
نی که لاتلقوا بایدیکم الی		تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه		می دراندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت‌زه		تو نمیرفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی		پرده‌های لاابالی میزنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان		مینمائی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را		کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری همچو تو		کشته گردد راست بر دست عدو
زین نسق غمخوارگان بی‌خبر		پند میدادند او را از غیر

### جواب حمزه رضی الله عنه

گفت حمزه چونکه بودم من جوان		مرگ میدیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود		پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد (ص) من کنون		نیستم این شهر فانی را زبون

[illegible] لشکرگاه شاه
[illegible] حق سپاه

[illegible] طناب اندر طناب
[illegible] ز خواب

[illegible] پیش جانش تهلکه است
امر لا تلقوا بگیرد او بدست

[illegible] پیش او شد فتح باب
سارعوا آید مر او را در خطاب

[illegible] ای مرگ بینان دارعوا
العجل ای حشر بینان سارعو

الصلا ای لطف بینان افرحوا
البلا ای قهر بینان اترحوا

هر که یوسف دید جان کردش فدا
هر که گرگش دید برگشت از هدی

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست
آینه صافی یقین همرنگ روست

پیش ترک آینه راخوش رنگی است
پیش زنگی آینه هم زنگی است

انکه میترسی ز مرگ اندر فرار
آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار

زشت روی تست نی رخسار مرگ
جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکویست ار بدست
ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست

گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای
ور حریر و قز دری خود رشته‌ای

لیک نبود فعل همرنگ جزا
هیچ خدمت نیست همرنگ عطا

مزد مزدوران نمیماند بکار
کان عرض وین جوهر است و پایدار

آن همه سختی و زور است و عرق
وین همه سیم است و زر و طبق

گر ترا آید ز جائی تهمتی
کرده مظلومت دعا در محنتی

تو همی گوئی که من آزاده‌ام
بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام

تو گناهی کرده‌ای شکل دگر
دانه کشتی دانه کی ماند ببر

اوزنا کرده جزا صد چوب بود
گوید او من کی زدم کس را بچوب

نی جزای آن زنا بود این بلا
چوب کی ماند زنا را در خلا

مارکی ماند عصا را ای کلیم
دردکی ماند دوا را ای حکیم

تو بجای آن عصا آب منی
چون بیفکندی شد آن شخص سنی

یار شد یا مار شد آن آب تو
زان عصا چونست این اصحاب تو

هیچ ماند آب آن فرزند را
هیچ ماند نیشکر مر قند را

چون سجودی یار کوعی مرد کشت
شد در آنعالم سجود او بهشت

چونکه پرید از دهانش حمد حق
مرغ جنت ساختش رب الفلق

حمد تسبیحت نماند مرغ را
گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا

چون ز دستت رست ایثار و زکات
گشت این دست آن طرف نخل و نبات

آب صبرت آب جوی خلد شد
جوی شیر خلد مهر تست و ود

ذوق طاعت گشت جوی انگبین
مستی و شوق تو جوی خمر بین

این سببها آن اثرها را نماند
کس نداند چونش جای آن نشاند

این سببها چون بفرمان تو بود
چار جو هم مر ترا فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش میکنی
آن صفت چون بد چنانش میکنی

چون منی تو که در فرمان تست
نسل تو در امر تو آید چست

میدود در امر تو فرزند نو
که منم جزوت که کردیش گرو

آن صفت در امر تو بود اینجهان
هم در امر تست آن جوها روان

آن درختان مر ترا فرمان برند
کان درختان از صفاتت با برند

چون بامر تست اینجا این صفات
پس در امر تست آنجا آن جزات

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست
آن درختی گشت از آن زقوم رست

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی
مایهٔ نار جهنم آمدی

آتشت اینجا چو آدم سوز بود
آنچه از وی زاد مردافروز بود

آتش تو قصد مردم میکند
نار کز وی زاد بر مردم زند

آن سخنهای چو مار و کژدمت
مار و کژدم گشت و میگیرد دمت

اولیا را داشتی در انتظار
انتظار رستخیزت گشت مار

وعدهٔ فردا و پس فردای تو
انتظار حشر آمد وای تو

منتظر مانی در آن روز دراز
در حساب و آفتاب جانگداز

کاسمانرا منتظر میداشتی
تخم فردا ره روم میکاشتی

خشم تو تخم سعیر دوزخست
هین بکش این دوزخت را کین فخست

کشتن این نار نبود جز بنور
نورک اطفانا رنا نحن الشکور

گر تو بی‌نوری کنی حلمی بدست
آتشت زنده است و در خاکستر است

آن تکلف باشد و روپوش هین
نار را نکشد بغیر نور دین

تا نبینی نور دین ایمن مباش
کآتش پنهان شود یکروز فاش

نور آبی دان و هم بر آب چفس
چونکه داری آب از آتش مترس

آب آتش را کشد کآتش بخو
می‌بسوزد نسل و فرزندان او

سوی آن مرغابیان رو روز چند
تا ترا در آب حیوانی کشند

[illegible] آبی هم تشنه  لیک [illegible] خوشند
[illegible] عقل خود راشده‌اند  احتیاطی کن بهم ماننده‌اند
[illegible] وسوسه و وحی الست  هر دو معقولند لیکن فرق هست
[illegible] دلالان بازار ضمیر  رختها را می‌ستانند ای امیر
[illegible] صراف دلی فکرت شناس  فرق کن هر دو فکرت چون نخاس
ور نداری این دو فکرت از گمان  لاخلابه گوی و مشتاب و مران
تا نماند در فکر جان تو  پس بیابد بر شو و بر خان تو

## حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت  که منم در بیع ها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد  همچو سحر است و ز راهم میبرد
گفت در بیعی که ترسی از غرار  شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از یزدان یقین  هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی  بو کند و آنرا خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد  هم ببوئیمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا  تا بشش روز این زمین وین چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون  صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام  تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه‌قادر بود کاندر یک نفس  از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا  بی توقف بر جهاندی مرده را
خالق عیسی بنتواند که او  بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست  که طلب آهسته باید بی سکست
جویک کوچک که دائم میرود  نی نجس گردد نه گنده میشود
زین تأنی زاید اقبال و سرور  این تأنی بیضه دولت چون طیور
باش تا اعضای تو چون بیضه‌ها  مرغها زایند اندر انتها
بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه  بیضهٔ گنجشک را دور است ره
مرغ کی‌ماند به بیضه‌ای عنید  گرچه از بیضه همی آمد پدید
دانی ایعاقل که ماند سین چو شین  در نوشتن لیک اندر نقطهٔ بین

دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز     گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر     میوه‌ها هر یک بود نوع دگر
برگهای جسمها ماننده‌اند     لیک هر جانی بریعی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان میروند     آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم     نیم در خسران و نیمی خسرویم
این سخن پایان ندارد بازگو     از بلال و از هلال و کار او

### وفات یافتن بلال رضی‌الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال     رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب     پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست     تو چه دانی مرگ چه عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت     نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او     می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه‌دل می‌سیه دیدی ورا     مردم دیده سیه آمد چرا
مردم نادیده باشد روسیاه     مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا     در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده‌اش ندید     پس بغیر او کی در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند     در صفات مردم دیدهٔ بلند
گفت جفتش الفراق ایخوش خصال     گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی     از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من     میرسد خوش از غریبی در وطن
گفت ایجان و دلم واحسرتا     گفت نی نی جان من یا دولتا
گفت آن رویت کجا بینیم ما     گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است     گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین     نور میتابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت اینخانه دریغ     گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

## حکمت ویران شدن این تن بمرگ

[illegible]ران تا کند معمورتر          قوم انبه بود و خانه مختصر
[illegible] چو آدم بودم اول حبس کرب          پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم در اینخانهٔ چو چاه          شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهانرا مأنس است          مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان          چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگانرا این جهان بنمود فر          ظاهرش زفت و بمعنی تنگتر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست          چون دوتا شد هر که روزی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد          زآن مکان بنگر که جان چون شاد شد
روح از ظلم طبیعت باز است          مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ          سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ          خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

## تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ و تشبیه خواب را بموت
## که خلاص از تنگی است

همچو گرمابه که تفسیده بود          تنگ آئی جانت خفسیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل          زآن تپش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نائی نبگشاید دلت          پس چه سود اندر فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی          در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت          بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت          که در آن صحرا چو لاله بر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان          از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست          کز زمانی جانت از زندان برست
اولیا را خواب ملکست ای فلان          همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی          در عدم در میروند و باب نی
خانهٔ تنگ و درون چنگلوک          کرده ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم          نه مهه گشتم شده نقلان مهم

گر نباشد درد زه بر مادرم     من در این زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش     میکند زه تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز     هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستن شود     بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کابس الماص     و آن جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچه زیر چرخ هستند امهات     از جماد و از بهیمه و از نبات
هر یکی از درد غیری غافلند     جز کسانیکه نبیه و عاقلند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان     بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچه صاحبدل بداند حال تو     تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در [illegible] اهل دل     کی ببینی در خودای از خود خجل
غفلت از تن بود چون تن روح شد     بیند او اسرار را بی هیچ سد
چون زمین برخاست از جو فلک     نی شب و نی سایه ماند لی‌ولک

### بیان آنکه هرچه غفلت و کاهلی و تاریکی است همه از تن است

هر کجا سایه است و شب یا سایگه     از زمین باشد نه از خورشید و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود     کی ز آتشهای مستحسن بود
وهم افتد در خطا و در غلط     عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است     جان ز خفت جمله در پریدن است
روح سرخ از کثرت خونها بود     روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوت بلغم بود     باشد از سودا که روی ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست     لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست     از طبیب و علت اورا چاره نیست
چون دوم بار آدمیزاده بزاد     پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او     علت اخری ندارد کین او
میپرد چون آفتاب اندر افق     با عروس صدق و صفوت بر تتق
بلکه بیرون از افق و از چرخها     بیمکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماچو سایه‌ای عمو     میفتد از هر طرف بر پای او

*

## تشبیه کردن نبی عقل که [illegible]

ـهد هرکه که باشد نص شناس    اندر آن صورت [illegible]
چون نباشد نص اندر صورتی    از قیاس آنجا نماید عبر
هر حسی روح قدسی دان یقین    وآن قیاس عقل جزوی تحـ
عقل از جان گشت با ادراک و فر    روح او را کی شود زیر نظـ
لیک جان در عقل تاثیری کند    زآن اثر آن عقل تدبیری کـ
نوح وار ار صدمتی زد بر تو روح    گویم وکشتی و کو طوفان
عقل اثر را روح پندارد ولیک    نور خور از قرص خور دور است
زآن بقرصی سالکی خورسند شد    که زنورش سوی قرص افکند
زانکه این نوری که اندر سافلست    نیست دائم روز و شب او آفلـ
وانکه اندر قرص دارد باش و جا    غرقه آن بحر باشد دائما
نه سحابش ره زند نه خود غروب    وارهید او از فراق سینه کو
این چنین کس اصلش از افلاک بود    یا مبدل گشت اگر از خاک بو
زانکه خاکی را نباشد تاب آن    که زند بروی شعاعی جاو
گر زند بر خاک دایم نور خور    آن چنان سوزد که ناید در ثمر
دائم اندر آب کار ماهی است    مار را با او کجا همراهی است
لیک در کُه مارهای پر فنند    اندر این یم ماهئی‌ها میکنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند    هم ز دریا تا سه شان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پرفنند    مار را از سحر ماهی می‌کنند
گر تو ماری شو قرین ماهیان    تا شوی چون ماهیان در یم روان
ماهیان قعر دریای جلال    بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد    نحس آنجا رفت و نیکو فال شد
زهر آنجا رفت و شکر شد یقین    سنگ آنجا رفت و شد در ثمین
خاک زر شد سنگ گوهرهای سر    می‌نبیند جز بشر چشم بشر

## آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

تا قیامت گر بگویم زین کلام    صد قیامت بگذرد و این ناتمام

بر ملولان این مکرر کردن است
نزد من عمر مکرر بردن است
شمع از برق مکرر بر شود
خاک از تاب مکرر زر شود
گرهزاران طالبند و یک ملول
از رسالت باز میماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو
مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان
چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری
از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو
تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند
کآمدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی
از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی رغبتی‌های ضمیر
صدقهٔ سلطان بیفشان وامگیر
اسب خود را ای رسول آسمان
در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد
اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان
که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته
همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند
آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم
چون ببیند گرمی صاحب قدم

### شناختن هر حیوانی بوی عدو خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت
### آنکس که عدو کسی بود که از او حذر کردن و گریختن ممکن نباشد

اسب داند بانگ و بوی شیر را
گر چه حیوانست الا نادرا
بل عدو خویش را هر جانور
خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید
شب برون آید چو دزدان جرید
از همه محرومتر خفاش بود
که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد
نی بنفرینش تواندش مهجور کرد
آنکه آن خورشید از احسان وجود
بر ندراند زقهرش تار و پود
آفتابی که بگرداند قفاش
از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود
ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ارگیری بحد خویش‌گیر
تابود ممکن که گردانی اسیر

[illegible] طرم جو اشترکه        لیک اسب او ریش خود بر میکند
[illegible] او از سالش عگرد        [illegible] چون سردرد
با همو آفتاب ایمن بعتاب        ای همو آفتاب آفتاب
ای همو آفتابی کز فرش        می‌بلرزد آفتاب و اخترش
تو همدوی او سهای خصم خودی        چه غم آنرا که توهمسری شدی
ایمن از سوزشت او کم شود        بازدرد و غصات درهم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود        که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه ناک        رحمت حق از غم و غصه است پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پسر        ناید اندر وهم ازوی جز اثر
ظاهر است آثار میوهٔ رحمتش        لیک که داند جز او ماهیتش

## فرق میان دانستن چیزی بمثال وتقلید ودانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

هیچ ماهیات اوصاف کمال        کس نداند جز بآثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را        جز که گوئی هست چون حلوا ترا
طفل را نبود ز وطی زن خبر        جز که گوئی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع        مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی        با تو آن عاقل که تو کودک وشی
تا بداند کودک آنرا از مثال        گر نداند ماهیت را عین حال
پس اگر گوئی بدانم دور نیست        ورگوئی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را        آن رسول حق و نور روح را
گر بگوئی چون ندانم کان قمر        هست از خورشید و مه مشهور تر
کودکان خرد در کتابها        و آن امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح        قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست گو داند ترا از روی وصف        گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگوئی من چه دانم نوح را        همچو اوئی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیلرا        پشه‌ای کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن        که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو        حالت عامه بود مطلق مگو

زانکه ماهیات و سر سر آن   پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او   دورتر از وهم و استبصار کو
چونکه او مخفی نماند از محرمان   ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است رو   بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال   آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت بر گشود   نی که اول هم محالت مینمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم   تیه را بر خود مکن حبس از ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا   فقر را بر خود مکن رنج و عنا
سهل گیرش تا نگردد مشکلت   ورنه شد شکر چو زهر قاتلت
سوی بحث خویش تاز ای بوالحسن   کاین سخن پایان ندارد جان من

### جمع و تفریق میان نفی واثبات یک چیزی از روی نسبت واختلاف جهت

نسبت اثبات با نفی از نخست   گر بیانش میکنی برگو درست
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست   چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبت است   نفی و اثبات است و هر دو مثبت است
آن تو افکندی که در دست تو بود   تو نیفکندی که حق قوت نمود
زور آدم زاده را حدی بود   مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست افکندن زماست   زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیاء اضدادهم   مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان   منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند   خویشتن را بر ندانم میزنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر   گفت لا یعرفهم غیری فذر
آنهم تحت قبابی کامنون   جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم به نسبت گیر این مفتوح را   که بدانی و ندانی نوح را
زین نسق بسیار آمد در خبر   کاین به نسبت باشد ای جان معتبر

### مسألهٔ فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل در جهان درویش نیست   ور بود درویش آن درویش نیست

ز روی بخشای ذات هو    نیست گشته وصف او در وصف هو
زبانهٔ شمع پیش آفتاب    نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر    بر نهی پنبه بسوزد ز آن شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا    کرده باشد آفتاب او را فنا
هر دو صد من شهد یکوقیه زخل    چون درافکندی و دروی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی    هست آن وقیه فزون چون میکشی
پیش شیری آهوئی بیهوش شد    هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب    جوشش عشق است نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر میجهد    خویش را در کفهٔ شه مینهد
بی ادبتر نیست زوکس در جهان    با ادبتر نیست زوکس در نهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتجب    این دو ضد با ادب با بی ادب
بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری    که بود دعوی عشقش همسری
چون‌بباطن بنگری دعوی کجاست    اودعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود    لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او زروی لفظ نحوی فاعل است    ورنه او مفعول و موتش قاتل است
فاعلی چه کو چنان مقهور شد    فاعلیها جمله از وی دور شد

### قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخته از بیم جان
### بازعشقش گریبان‌گرفت‌که درکارجان‌بهرجانان‌سهل‌باشد

در بخارا بندهٔ صدر جهان    متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت    که خراسان که قهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق    گشت بیطاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند    صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره شود    آب زرد و گنده و تیره شود
بادجان افزا وخم گردد و با    آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شو دارالمرض    زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان    همچو تیرانداز بشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزانشده‌ست    بید از فرقت چنان لرزان بده‌ست

گر بگویم از فراق چون شرار    تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس    رب سلم رب سلم گوی و بس
هرچه‌ازوی شاد گشتی در جهان    از فراق او بیندیش آن زمان
زآنچه گشتی شاد بس کس شاد شد    آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بروی منه    پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه
همچومریم گوی پیش از فوت ملک    نفس را کالعوذ بالرحمن منک

## پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن از بحقتعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا    جانفزائی دلربائی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین    چون مه و خورشید آن‌روح‌الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب    آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد    کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتیکه یوسف‌اردیدی عیان    دست از حیرت بریدی چون زنان
همچوگل پیشش بروئید او ز گل    چون خیالی که بر آرد سر زدل
گشت مریم بیخود و بیخویش او    گفت بجهم در پناه لطف هو
زانکه عادت کرده بودآن‌پاک‌جیب    در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی قرار    حازمانه ساخت زآنحضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش    که‌نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید    یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن‌غمزه‌های عقل سوز    که از او میشد جگرها تیر دوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش همه    خسروان عقل سیهوشش همه
صدهزاران شاه مملوکش برق    صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تادم زند    عقل کلش چون ببیند کم زند
من چگویم چون مرا بر دوختست    دمگهم را دمگه او سوخته است
دود آن نارم دلیلم من بر او    دور از آن شه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل    غیر نور آفتاب مستطیل
سایه چبود تا دلیل او بود    این‌بس‌استش که ذلیل او بود

این علامت در دلالت صادق است
جمله ادراکات پس او سابق است
جمله ادراکات بر خرهای لنگ
او سوار بادپران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه
ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی
وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بادی میپرد
وآن یکی چون تیغ مغفر میدرد
وآن دگر چون کشتی بی بادبان
وآندگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری مینماید شان ز دور
جمله حمله مینمایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند
همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز
تاکه پیدا گردد آن صید بناز
چون بماند دیر گویند از ملال
صید بود آن خود عجب یا بدخیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی
قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز
خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن
هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی
تارهند از حرص خود یکساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو
آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی از آن بسط و گشاد
خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گرهماره فصل تابستان بدی
سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن
که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفق است
صیف خندانست اما محرق‌است
چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین
تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش
غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر درآخوراست
چشم عاقل در حساب آخر است
او در آخور چرب می‌بیند علف
وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کان قصاب داد
بهر لحم ما ترازوئی نهاد
روز حکمت خور علف کانرا خدا
بیعوض داده است و از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی
چونکه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حکمت به بود در مرتبت
کان گلوگیرت نگردد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد    کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری    در فطام او بسی حلوا خوری
ترک جوشش کرده‌ام من نیم خام    از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این    آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور    زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غم است    این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش بعشق    از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می‌بیند همی    عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر    تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه در آنرنج میدیدند سود    حمل را هر یک ز دیگر میربود
مزد حق کو مزد آن بیمایه کو    این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ    با تو باشد آن نماند مرده ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ات میدود    مونس گور و غریبی میشود
بهر روز مرگ ایندم مرده باش    تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد    روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آئینه است پیش مجتهد    کاندر آن ضد مینماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر    رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین    بعد قبض مشت بسط آمد یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما    یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم    چون پر مرغ این دو حال او را مهم

### گفتن روح القدس مریم علیها السلام را که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

چونکه مریم مضطرب شد یکزمان    همچنانکه برزمین بر ماهیان
بانگ بروی زد نمودار کرم    که امین حضرتم از من مرم
از سر فرازان عزت سر مکش    از چنین خوش محرمان دم درمکش
این همیگفت و ذبالهٔ نور پاک    از لبش میشد پیاپی بر سماک
از وجودم میگریزی در عدم    در عدم من شاهم و صاحب علم

خود بنه بنگاه من در نیستی است  یک سواره نقش من پیش ستی ا
مریما بنگر که نقش مشکلم  هم هلالم هم خیال اندر دل
چون خیالی در دلت آمد نشست  هر کجا که میگریزی با تو ه
پر خیالی عارضی باطلی  که بود چون صبح کاذب آفل
من چو صبح صادقم از نور رب  که نگردد گرد ذاتم هیچ ش
هین مگو لاحول عمران زاده‌ام  من ز لاحول این طرف افتاده‌ا
سرسرا اصل و غذا لاحول بود  نور لاحولی که پیش از قول بو
تو همی گیری پناه از من بحق  من نگارنده پناهم در سب
آن پناهم من که مخلصهات بود  تو اعوذ آری و من خود آن اعو
آفتی نبود بتر از ناشناخت  تو بر یار و ندانی عشق باخ
یار را اغیار پنداری همی  شادئی را نام بنهادی غم
این چنین لطفی که دارد یار ما  تو گریزانی ازو ای بیوف
این چنین نخلی که قدیار ماست  چونکه ما دزدیم نخلش دار ماس
اینچنین مشکین که زلف میر ماست  چونکه بی عقلیم آن زنجیر ماس
این‌چنین لطفی چونیلی میرود  چونکه فرعونیم بر ما خون شو
خون همی گوید من آبم هین‌مریز  یوسفم گرگ از توام ای پر ستی
تو نمی‌بینی که یار بردبار  چونکه با او ضد شوی گردد چوما
لحم او و شحم او دیگر نشد  بر قرار اولست آنسان که ب
شمع مریم را بهل افروخته  که بخارا میرود آن سوخته

## عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا

سخت بیصبر و در آتشدان تیز  روسوی صدر جهان کن میگریز
این بخارا منبع دانش بود  پس بخارائیست هر کآنش بود
پیش شیخی در بخارا اندری  تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش  راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه  وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او  پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت بر خیزم همانجا وا روم  کافر ار گشتم دگر ره بگروم

واروم آنجا بیفتم پیش او    پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش    زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر    به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم صد هزاران بار بیش    بی‌تو شیرین می‌نبینم کار خویش
من لی یا مینتی لحس النشور    اترکی یا ناقتی لم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی    اشربی یا نفس وردا قد صفی
عدت یا عیدی الینا مرحبا    نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع    سوی آن صدری که میراست و مطاع
دم بدم در سوز بریان میشوم    هرچه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند    جان من عزم بخارا میکند
مسکن یار است و شهر شاه من    پیش عاشق این بود حب الوطن

### پرسیدن معشوقی از عاشق کماز شهرها کدام بهتر است

گفت معشوقی بعاشق کای فتی    تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر زآنها خوشتر است    گفت آن شهری که در وی دلبر است
هر کجا باشد شه ما را بساط    هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه    جنت است آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنت است ایجان فزا    با تو زندان گلشن است ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان نعیم    بی‌تو شد ریحان وگل نار جحیم
هر کجا تو با منی من خوشدلم    ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود    که مرا با تو سر و سودا بود
بس دراز است این سخن ور انتظار    عاشق صدر جهان شد اشکبار

### منع کردن دوستان او را ازمراجعت به بخارا

گفت او را ناصحی کای بیخبر    عاقبت‌اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را بعقل و پیش را    همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه‌ای    لایق زنجیر و زندان خانه‌ای
او زتو آهن همی خاید بخشم    او همی جوید ترا با بیست چشم

میکشد او سر از پیشت تو کارد      او بسگ فقط است تو اصل آرد
چون رمیدی و عنایت راه داد      سوی زندان میروی چونت فتاد
برتو گرده گون موکل آمدی      عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس      از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر      آن موکل را نمیدید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفی است      ورنه او در بند سگ طبعی زچیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست      بر عوانی و سیه رویش ببست
میزند آن راکه هیچ این را بزن      زآن عوانان نهان افغان من
هرکه بینی در زیانی میرود      گرچه تنها با عوانی میرود
گر از او واقف بدی افغان زدی      پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک      تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور      زآن ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال      پروبالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند      چون گل آلو شد گرانیها کند
جهد کن پر را گل آلوده مکن      لیک گوشت کر شد و پندم کهن

## جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت کنندگان را

گفت ای ناصح خمش کن چند پند      پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو      عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد      بو حنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدیدم از کشتن که من      تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقانرا هر زمانی مردنی است      مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی      وآن دو صد را میکند هردم فدا
هر یکی جانرا ستاند ده بها      از نبی خوان عشره امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو      پای کوبان جان بر افشانم بر او
آزمودم مرگ من در زندگیست      چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات      ان فی قتلی حیاتا " فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا      اجتذب قلبی و جدلی باللقا

لی حبیب حبه یشوی الحشا   لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گوگرچه تازی خوشتر است   عشقرا خود صد زبان دیگر است
بوی آن دلبر چو پران میشود   اینزبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب   گوش کن والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس   کو چو عیاران کند بردار درس
گرچه آنعاشق بخارا میرود   نی‌بدرس و نی باستا میرود
عاشقانرا شد مدرس حسن دوست   دفتر و درس وسبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان   میرودتا عرشو تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و ولوله   نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار   مسئلهٔ دور است اما دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا   گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا میرود   بدمبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی   زآنکه دارد هر عرض ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی   چون بخواری رونهی زاو فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت   چشم بر خورشید بینش میگماشت
هرکه در خلوت به بینش یافت راه   او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسه‌ای   باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا   زین همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین   وآن جهانیرا همی دانند دین
باز رو سوی حدیث آن‌جوان   کز غم صدر جهان شد ناتوان

### رو نهادن آن عاشق بسوی بخارا

رو نهاد آنعاشق خونابه ریز   دل طپان سوی بخارا گرم وتیز
ریگ‌آمو پیش او همچون حریر   آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان   میفتاد از خنده او چون گل ستان
در سمرقند است قند اما لبش   از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای   لیکن از من و دین بر بوده‌ای
بدر میجویم از آنم چون هلال   صدر میجویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید
درسواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهوش و دراز
عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی میزدند
از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستانی نهانی دیده بود
غارت عشقش ز خون ببریده بود

تو فسرده در خوراینده‌ای
باشکر مقرون نه‌ای گرچه نئی

رخت عقلت با تو هست و عاقلی
وز جنودا" لم تروها غافلی

این سخن پایان ندارد تیزران
تا رود سوی بخارا آن جوان

## درآمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن او

اندر آمد در بخارا شادمان
پیش معشوق خود ودار الامان

همچو آن مستی که پرد بر اثیر
مه کنارش گیرد و گوید که گیر

هرکه دیدش در بخارا گفت خیز
پیش از پیدا شدن منشین گریز

که ترا میجوید آن شه خشمگین
تاکشد از جان تو ده ساله کین

الله الله در میا در خون خویش
تکیه کم کن بردم و افسون خویش

شحنهٔ صدر جهان بودی و راد
معتمد بودی مهندس اوستاد

هم مشیرش بودی وهم محترم
گشته از بهر گناهی متهم

غدر کردی و ز جزا بگریختی
رسته بودی باز چون آویختی

از بلا بگریختی باصد حیل
ابلهی آوردت اینجا یا اجل

ایکه عقلت بر عطارد دق کند
عقل و عاقل را قضا احمق کند

نحس خرگوشی که باشد شیر جو
زیرکی و عقل و چالاکیت کو

هست صد چندان فسونهای قضا
گفت اذاجاء القضا ضاق الفضا

صد ره ومخلص بود از چپ و راست
از قضا بسته شود کو اژدهاست

## جواب عاشق عاذلان وتهدید کنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد
گرچه میدانم که هم آبم کشد

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب
گردو صد بارش کند مات و خراب

گربر آماسد مرا دست و شکم
عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آنگه که بپرسند از بطون
کاشکی بحرم روان بودی درون
حبک اشکم گوهدر از موج آب
گر بمیرم هست مرگ مستطاب
من بهر جائیکه بینم آب جو
رشکم آید بود می من جای او
دست همچون دف شکم همچون دهل
طبل عشق آب میکوبم چوگل
گر بریزد خونم آن روح الامین
جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خونخورده‌ام
تا که عاشق گشته‌ام اینکاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ
رو تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانی که مکر انگیختم
از مراد خشم او بگریختم
گوبران برجان مستم خشم خویش
عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد
بهر عید و ذبح خود می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای
جز و جزوم حشرهر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای
کمترین جزوش حیات کشته‌ای
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا
درخطاب اضربوا بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر
ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم
وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر
تا بر آرم از ملایک بال و پر
ور ملک هم بایدم جستن ز جو
کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون
گویدم کانا الیه راجعون
مرگ دان آن کاتفاق امت است
کآب حیوانی نهان در ظلمت است
همچو نیلوفر برو زین طرف جو
همچو مستسقی حریص و آب جو
مرگ او آبست او جویای آب
میخورد والله علم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد
کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان
صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود
محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا
زین سپس نی کم شود نی بد لقا

خویش را بر نخل او آویختم　　عذر آن را [illegible]
همچوگوئی سجده‌کن برروی وسر　　جانب آن صدر [illegible] با چشم تر

### رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست

بارخ چون زعفران واشک روان　　رفت آن بیدل سوی صدر جهان
هم کفن هم تیغ اندر دست او　　چونکه بود آن عاشق سرمست او
حلقه خلقان منتظر سر در هوا　　کش بسوزد یا بسر آویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را　　آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید　　احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آنشمع نیست　　روشن اندر روشن اندر روشنی است
او بعکس شمعهای آتشی است　　مینماید آتش و جمله خوشی است

### حکایت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق

یک حکایت گوش کن ای نیک پی　　مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچکس دروی نخفتی شبز بیم　　که نه فرزندش شدی آنشب یتیم
هرکه دروی بیخبر چون کور رفت　　صبحدم چون اختران در گوررفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن　　صبح آمد خواب را کوتاه کن
هرکسی گفتی که پریانند تند　　اندر آن مهمان کشان با تیغ کند
وآندگرگفتی که سحر است و طلسم　　کرصد بسته است بهر جان و جسم
آندگر گفتی که برنه نقش فاش　　بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت　　ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وآندگر گفتا که قفلی بر نهید　　غافلی کاید شما کم ره دهید

### آمدن مهمان در آن مسجد مهمان کش

تایکی مهمان درآمد وقت شب　　که شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون میآزمود　　زانکه‌بس‌مردانه‌و جانباز بود
گفت کم گیرم سرو اشکمه‌ای　　رفته گیر از گنج زر یکحبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم　　نقش‌کم‌ناید چون من باقیستم

چون نفخت بودم از لطف خدا نفخ حق باشم زنای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف تا رهد آن گوهر از ننگین صدف
چون‌تمنوالموت گفت ای صادقین صادقم جانرا بر افشانم برین

## ملامت اهل مسجد مهمان عاشقرا از خفتن درآنجا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب تانکوبد جان ستانت همچو کسب
که غریبی و نمیدانی تو حال کندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست اینجا بارها دیده‌ایم وجمله اصحاب نهی
هر که این مسجد شبی مسکن شدش نیمشب مرگ هلاهل آمدش
از یکی تا پانصد این را دیده‌ایم نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین النصیحه آنرسول آن نصیحت در لغت ضد غلول
آن نصیحت راستی در دوستی در غلولی خائنی سگ پوستی
بی خیانت این نصیحت از وداد مینمائیمت مگرد از عقل وداد

## جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامتگویان را

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم از جهان و زندگی سیر آمدم
منبلم بی‌زخم ناساید تنم عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
منبلیم زخم جو و زخم خواه عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نی کو بود خود برگ‌جو منبلی ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکف پول آورد منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی میزند بل جهد از کون و برکانی زند
مرگ شیرین گشت‌و نقلم زین سرا چون قفس هشتن پریدن مرغ را
آن قفس که هست عین باغ در مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفس خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفس زآن سبزه‌زار نی‌خورش مانده است ونی صبرو قرار
سرزهر سوراخ بیرون میکند تابود کاین بندها بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون رود آن قفس‌را درگشائی چون بود
نی چنان مرغ قفس کز اندهان گرد بر گردش گرفته گربکان

کی شود او را در آن خوف و حزن        آرزوی از قفس بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصن        صد قفس باشد بگرد این حصن

## عشق جالینوس بر این حیات بود که در همین عالم بکار آید و هنری نورزید که در آن بازار بکار آید و از عوام ممتاز باشد

آنچنانکه گفت جالینوس راد        از هوای اینجهان واز مراد
راضیم کز من بماند نیم جان        که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار        مرغش آیس گشته بوده است از مطار
یا عدم دیده است غیر این جهان        در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم        میگریزد او پس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند        او مقر در پشت صادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام        ای عجب دیگر نه بینم این مقام
یا دری بودی درین شهر و خم        تا نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنی راهم بدی        که ز بیرون آن رحم دیده شدی
این جنین هم غافلست از عالمی        همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوباتی که هست        آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنانکه چار عنصر در جهان        صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب ودانه در قفس گر یافته است        آن زباغ و عرصه‌ای دریافته است
جانهای انبیا بینند باغ        زین قفس در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند        همچو ماه اندر فلکها بازغند
ورز جالینوس اینقول افتریست        پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمد کاین بگفت        که نبودستش دلی با نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو        چون شنید از گربگان او عرجوا
زآن سبب جانش وطن دید و قرار        اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنائی گرفت        در خور سوراخ دانائی گرفت
پیشه‌هائیکه مر او را در مزید        اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن        بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی        از لعابی خیمه کی افراشتی

گربه کرده چنگ خود اندر قفص نام چنگش در دو سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا سکته و سل و جذام و ماشرا
گربه مرگست و مرض چنگال او میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میدود سوی دوا مرگ چون قاضی و رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه که همی خواند ترا تا حکم گاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خصم وار چند باشد مهلت آخر شرمدار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد پیش از آنکه آن چنان روزی رسد
وآنکه در ظلمت براند بارگی برکند ز آن نور دل یکبارگی
میگریزد از گواه و مقصدش کآن گواسوی قضا میخواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار کشکشان تا پیش قاضی شرمسار
زین گذر کن جانب آنشخص زار کو بمسجد آن آمد شب میهمان

## ملامت کردن اهل مسجد مهمانرا تا درآن مسجد نخسبد

قوم گفتندش مکن جلدی برو تا نگردد جامهٔ جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر که بآخر سخت باشد رهگذر
بس کسا کاو بخت خود را از نخست وقت پیچا پیچ دست آویز جست
بیشتر از واقعه آسان بود در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار آنزمان گردد بر آنکس کارزار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش کآن اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد ایمن آکه گرگ تو سر زیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیر گیری وز گمان شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق زاهل نفاق ناسدید بأسهم ما بینهم باس شدید
در میان حمله گر مردانه اند درغزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب لاشجاعه یافت قبل الحروب
وقت لاف غزوستان کف‌کنند وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند

وقت ذکر غزو شمشیرش دراز
وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو
پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا
کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه
چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج
بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر
بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد
بر نمد آنرا نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه کش
آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود
شیره را زندان کنی تا می شود
آن یکی میزد یتیمی را بقهر
قند بود آن لیک بنمودی چو زهر
دید مردی آنچنانش زار زار
آمد و بگرفت زودش در کنار
گفت چندان آن یتیمک را زدی
چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت اوراکی زدم ایجان و دوست
من بر آن دیو زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد
مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آنگروهی کز ادب بگریختند
آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وارانـدند
تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غرهٔ ژاژ خاراکم شنو
با چنین‌ها در صف هیجا مرو
زانکه زاد و کم خبالا گفت حق
کز رفیق سست بر گردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند
غازیان بی مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند
پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر
به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته
به ز بسیار بتلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یک شی‌اند
نقص از آن افتاد که همدل نیند
گبر ترسان دل بود کو از گمان
میزید در شک ز حال آن جهان
میرود در ره نداند منزلی
گام ترسان مینهد اعمی دل
چون نداند ره مسافر چون رود
با ترددها و دل پرخون رود
هرکه گویدهای اینسو راه نیست
او کند از بیم آنجا وقف وایست
ور بداند ره دل پرهوش او
کی رود هر های و هو در گوش او

پس مشو همراه این اشتر دلان     زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند     گرچه اندر لاف سحر با بلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار     تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواست کند     دم زند تا از مقامت بر کند

## گفتن شیطان با قریش که بجنگ احمد علیه السلام آئید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بمدد خوانم و گریختن او در ملاقات صفین

همچو شیطان کز وساوش بر قریش     دم دمید و گفت گرد آرید جیش
تاکه در احمد هزیمت افکنیم     بیح و بنیاد از زمینش بر کنیم
چونکه شیطان در سپه شد صدیکم     خواند افسون کانی جارلکم
چون سپه گرد آمدند از گفت او     کرد با ایشان بحیلت گفتگو
که بیارم من قبیلهٔ خویش را     تاکه در هیجا بود پشت شما
مر شما را عون و یاریها کنم     تا سپاه دشمنانتان بشکنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند     هر دو لشکر در ملاقات آمدند
از ملایک دید شیطان انبهی     سوی صف مؤمنان در هر رهی
آن جنودالم تروها صف زده     گشت جان او زبیم آتشکده
پای خود واپس کشیدن میگرفت     که همی‌بینم سپاهی بس شگفت
که اخاف‌الله مالی منه عون     اذهبوا انی اری مالاترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین     دی چرا تو می‌نگفتی اینچنین
گفت اینَدم من همی بینم حرب     گفت می‌بینی جعاشیش عرب
می‌نبینی غیر این لیک ای توشنگ     آنزمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گمی که پایندان شدم     که‌بودتان فتح و نصرت دمبدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین     واینزمان ناچیز و نامرد و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم     تو بتون رفتی و ماهیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این     از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین زدست او کشید     چون ز گفت‌اوش درد دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت     خون آن‌بیچارگان ز آن مکر ریخت

چونکه ویران کرد چشم عالم او     پس بگفت ای [illegible] منکم
گفت اندر سینه و انداختش     بیکران [illegible] تاختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند     در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند     بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش     مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار     پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون     سر ز هر سوراخ میآرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس     واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است     چون سر قنفذ ورا آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند     که سر آن خارپشتک را بماند
می‌نهان گردد سر آن خارپشت     دمبدم از بیم صیاد درشت
تاچو فرصت یافت سر آرد برون     زین چنین مکری شود مارش زبون
گرنه از نفس اندرون راهت زدی     رهزنانرا بر تو دستی کی بدی
زآن عوان مقتضی که شهوتست     دل اسیر حرص و آزو آفت است
زآن عوان سر شدی دزد و تباه     تا عوانانرا بقهر تست راه
درخبر بشنو تو این پند نکو     بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز     کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو از بهر این دنیای سرد     آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند     او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند     باز کوهی را چو کاهی میتند
زشتها را نغز گرداند بفن     نغزها را زشت گرداند بظن
آدمی را خر نماید ساعتی     آدمی سازد خریرا ز آیتی
کار سحر این است کودم میزند     هر نفس قلب حقایق میکند
این چنین ساحر درون تست سر     ان فی الوسواس سحرا "مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها     ساحران هستند جادوئی گشا
اندر آن عالم که هست این زهرتر     نیز روئیده است ترياق ای پسر
گویدت ترياق از من جو سپر     که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحر است و ویرانی تو     گفت من سحر است و دفع سحر او

گفت پیغمبر که ان فی‌البیان      سحرا" و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران      مایهٔ تریاک باشد در بیان
آن بیان اولیا و اصفیاست      کز همه اغراض نفسانی جداست
حاصل آن کز زهر نفس دون گریز      نوش کن تریاق مرشد چست و تیز
این طلسم سحر نفس اندر شکن      سوی گنج پیر کامل نقب زن
بس دراز است این سوی آغاز ران      جانب مهمان و مسجد بازران

### مکرر کردن عاذلان پند را بمهمان مسجد

هین مکن جلدی بروای بوالکرم      مسجد ما را مکن زین متهم
گر بگوید شمنی از دشمنی      آتشی در مازند فردا دنی
که بناسانید او را ظالمی      بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد      چونکه بدنام است مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه‌ای سخت جان      که نه ایم ایمن زمکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا میز      که نتان پیمود کیهان را بگز
چون تو بسیاران بلافیده زبخت      ریش خود برکنده یکیک لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال      خویش و مارا در میفکن در وبال

### جواب گفتن مهمان ایشانرا ومثل آوردن بدفع حجارس
### کشت ببانگ دف از کشت اشتری راکه کوس محمودی
### بر پشت او زدندی

گفت یاران من از آن غولان نیم      که ز لاحولی ضعیف آید پیم
کودکی کوحارس کشتی بدی      طبلکی در دفع مرغان می‌زدی
تارمیدی مرغ از آن طبلک زکشت      کشت از مرغان سلامت میگذشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم      بر گذر زو آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر      انبه و فیروز و صفدز ملک گیر
اشتری بد کوبدی حمال کوس      بختئی بد پیشرو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بروی روز وشب      میزدندی در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر      کودک آن طلبک بزد در حفظ بر

عاقلی گفتا مزن طبلک که او   بخشی [illegible] آزوات خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل   که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشته‌ی قربان لا   جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها   پیش آنچه دیده است این دیده‌ها
ای حریفان من از آنها نیستم   کز خیالاتی در این ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی‌حذر   بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا   قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف   بالعطیه من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض   زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند   تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر   تا که سود آید ببذل آید مصر
چون ببیند کالهای در ربح بیش   سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم ز آن مانده است با آن کو ندید   کالههای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف   چون ندید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز   چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را   تا نگشت او در بزرگی طفل را
این تصور وین تخیل لعبت است   تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال   فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق   تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا   حق خریدارش که الله اشتری
برفها و آن از ثمن اولیستت   که تو در شکی یقینی نیستت
وین عجب ظنی است در تو ای مهین   که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنه‌ی یقین است ای پسر   میزند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پرپا شود   مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن   علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان   و آن یقین جویای دیده است و عیان
اندر الهیکم بخوان این را کنون   از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم   گر یقین بودی بدیدندی جحیم

دیده زاید از یقین بی امتهال     آنچنان کز ظن همی زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین     که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالا ترم     ور ملامت برنمیگردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او     چشم روشن گشتم و بینای او
باز هم گستاخ چون خانه روم     پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گلرا گفت وحق خندانش کرد     بر دل من گفت وصد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد     و آنچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه را کرد شیرین جان و دل     و آنچه خاکی یافت زان نقش چگل
آنچه‌ی ابرو راچنان طرار ساخت     چهره راگلگونه وگلنار ساخت
مر زبانرا داد صد افسونگری     وآنچه کانرا داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد     غمزه‌های چشم تیر اندازشد
بردلم زد تیر و سودائیش کرد     عاشق شکر و شکر خائیش کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست     عقل وجان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب     نیست در آتش کشیم اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست     چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هرکه از خورشید باشد پشت گرم     سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر     گشت رویش خصم سوز و پرده‌در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان     یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس وغمی     یک تنه تنها بزد بر عالمی
سخت روشد سنگ ثابت با رسوخ     او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یکلخت شد     سنگ از صنع خدائی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب     زانبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است     خلق ماندهٔ رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد     لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گرزند بانگی از قهر او بر رمه     دان ز مهر است آن که دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو     گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زآن کنم     تاکت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو     تا بگردد چشم بد از روی تو

تب تو صیادیو جویای منی    بشنوم [illegible] منی
حیله اندیشی که در من دررسی    در فرار و جستن من میکنی
چاره میجوید پی من درد تو    میشنودم دوش آه سرد تو
میتوانم هم که بی این انتظار    ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی    بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر    هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و زخویشان برخوری    کز غریبی رنج و محنتها بری
هر چه آسان یافتی آسان دهی    درد مشکل یابرا برجان نهی

## تمثیل گریختن مؤمن و بی (صبری) اودر بلا باضطراب وبیقراری
## نخود بجوش در دیگ تا بیرون جهد و منع کد بانو

بشنو این تمثیل و قدر خود بدان    از بلاها رو مگردان ای جوان
در نخود بنگر که اندر دیگ چون    میجهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمانی می برآید وقت جوش    بر سر دیگ وبر آرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی    چون خریدی چون زبونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی    خوش بجوش و برمجه ز آتش کنی
زآن بجوشانم که مکروه منی    بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان    بهرخواری نیستت این امتحان
آب میخوردی ببستان سبزوتر    بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زآن    تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش برقهر ازآن سابق شدست    تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی‌لذت نروید لحم وپوست    چون نروید چه گدازد عشق دوست
زآن تقاضا گر بیاید قهرها    تاکنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او    که بکردی غسل بر جستی زجو
با نخود گوید چریدی در بهار    رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تاکه مهمان باز گردد شکر ساز    پیش شه گوید ز ایثارتو باز
تابجای نعمتت منعم رسد    جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک    سر بنه انی ارانی اذبحک

سر بهش قهرنه دل بر قرار　　تا ببرم حلقت اسمعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست　　کز بریده گشتن و کشتن بریست
لیک مقصودم از آن تعلیم تست　　ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا　　تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای　　تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی　　لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت اندیشه‌ها　　شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای بالله نخست　　در صفاتش بازرو چالاک و چست
زابر و خورشید وز گردون آمدی　　پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب　　میروی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و بارانها بدی　　نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات　　راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات　　راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول صدق شد قوت ملک　　تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر　　از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری　　گفته آید در مقام دیگری
کاروان دائم ز گردون میرسد　　تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار　　نی بتلخی و کراهت دزد وار
زآن حدیث تلخ میگویم ترا　　تا ز تلخیها فرو شویم ترا
زآب سر دانگور افسرده رهد　　سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی　　پس ز تلخیها همه بیرون روی
آنزمان شیرین شوی همچون عسل　　فارغ آئی گر بتو ریزند خل
هر که او اندر بلا صابر نشد　　مقبل این درگه فاخر نشد

### تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سر بلا واقف شد

سگ شکاری نیست او را طوق نیست　　خام و ناجوشیده جز بیذوق نیست
آن نخود گفت ار چنین است ایستی　　خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو در این جوشش چو معمار منی　　کفچه لیزم زن که بس خوش میزنی

همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ          تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من          تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود          همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را          پیلبان را نشنود آرد دغا

### عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن او

آن ستی گوید ورا که پیش ازین          من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری          پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن          مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم          روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی          تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر          جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها          در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند          زآن رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود          چون ترا سودای سر بالا نبود

### بقیهٔ قصهٔ آن مهمان و ثبات و صدق و عزم او

آن غریب شهر سر بالا طلب          گفت میخسپم در این مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی          کعبهٔ حاجت‌روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار          تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل          می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته          بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی          چون برادر پاسداری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم          من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف          آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی          تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان          پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین          پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین

لاجرم بس تو نباید ز اضطراب      سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز      سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات      عکسها واگشت سوی امهات
هین دهان بر بند فتنه لب گشاد      بار گو الله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب      شرق و غرب افتاد اندر اضطراب
چون مراتب گشت دلها تنگ شد      هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفت و گو بسیار شد خامش شدم      مسئله تسلیم کردم تن زدم
ور تو گوئی موجب فتنه چه بود      بازگویم گوش کن چون غم فزود

### ذکر بد اندیشیدن قاصر فهمان و طاعنان

پیش از آن کاین قصه تا مخلص رسد      دود گندی آمد از اهل حسد
من نمیرنجم از این لیک این لگد      خاطر ساده دلیرا پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی      بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال      این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور      غیر گرمی می نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای      سر برون آورد چون طعانه‌ای
کاین سخن پست است یعنی مثنوی      قصهٔ پیغمبر است و پیروی
نیست ذکر و بحث اسرار بلند      که دوانند اولیا زآن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا      پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی      که بپر زو بر پرد صاحبدلی
جمله سرتاسر فسانه است و فسون      کودکانه قصهٔ بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن      اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیر است و افسانهٔ نژند      نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش میکنند      نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار      ذکر هود و باد و ابراهیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان تس      ذکر کنعان و سر از خط تافتن
ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش      ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل      ذکر قصهٔ کعبهٔ و اصحاب فیل

ذکر بلقیس و سلیمان و سبا　　ذکر داود و [illegible] و اوریا
ذکر طالوت و شمشیر و صوم او　　ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل مخاص　　ذکر یحیی و زکریا و رهبانی
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب　　ذکر ادریس و حاجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او　　ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا　　ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا　　خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما　　ذکر ذوالقرنین و خضر و ارمیا
ذکر فضل احمد (ص) و خلق عظیم　　که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهر است و هر کسی پی میبرد　　کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو　　اینچنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار　　کو یکی آیت ازین آسان بیار

### تفسیر حدیث ان للقرآن ظهرا و بطنا "ولبطنه بطنا "الی سبعه بطن
### و فی روایه الی سبعین بطنا"

حرف قرآنرا مدان که ظاهر است　　زیر ظاهر باطنی هم قاهر است
زیر آن باطن یکی بطن دگر　　خیره گردد اندر و فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم　　که در او گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید　　جز خدای بینظیر بی ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم　　میشمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین　　دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست　　که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او　　یکسر موئی نبیند حال او

### بیان آنکه رفتن انبیاء و اولیاء علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نه بلکه ارشاد خلق است بقطع از دنیا

آنکه گویند اولیا در که روند　　تا ز چشم مردمان پنهان بوند

پیش خلق ایشان فراز صد کهند  گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود  که زصد دریا و که آن سو بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت  کز پیش کرهٔ فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گردشان  تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود  آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل زآن پری که مضمر است  آدمی صد بار خود پنهان‌تر است
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست  چون بود آدم که در غیب او صفیست

## تشبیه اولیاء و کلام اولیاء بعصای موسی و فسون عیسی (ع)

آدمی همچون عصای موسیست  آدمی همچو فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زیب  قلب مؤمن هست بین‌الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او  کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین زافسون عیسی حرف و صوت  آن ببین کزوی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست  آن نگر که مرده بر جست و نشست
تو مبین مرآن عصا را سهل یافت  آن ببین که بحر اخضر را شکافت
تو زدوری دیده‌ای چتر سیاه  یک قدم پا پیش نه بنگر سپاه
تو زدوری می‌نبینی غیر گرد  اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند  کوهها را مردی او بر کند

## تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی معه و الطیر

چون برآمد موسی از اقصای دشت  کوه طور از مقدمش رقاص گشت
روی داود از فرش تابان شده  کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی  هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده  هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای  بهر من از همرهان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی‌مونس شده  آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم  کوهها را پیشت آرد آن قدیم
تا که قوالی و سرنائی کنند  تا بپیشت باد پیمائی کنند

تا بنالی نالـه چون کـز لب است　　نی لب و دندان [illegible] صامت
نغمهٔ اجـزای آن صافی جسد　　هر نفس مرگوش [illegible] میرسد
همنشینان نشنوند او بشنود　　ای خنکجان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نقش خود صد گفتگو　　همنفس او نبرده هیچ بو
صد سؤال وصد جواب اندر دلست　　میرسد از لامکان تا منزلست
بشنوی تو نشنود زآن گوشها　　گر بنزدیک تو آرد گوش را

## جواب طعنــه زننده مثنوی از قصور فهم خود

گیرم ای کر خود تو آنرا نشنوی　　چون مثالش دیده‌ای چون نگروی
ای سگ طاعن توعـوعو میکنی　　طعن قرآنــرا برون شو میکنی
این نه آنشیر استکز وی جان بری　　یاز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قــرآن نــــدا　　کــای گروهی جهل را گشته‌فدا
مر مرا افســانه می‌پنداشتیــد　　تخم طعــن و کافری میکاشتیــد
خود بدیدید ای خسان طعنــه زن　　که شما بودیــد افسانهٔ ز مــن
تابدیدیدای کــه طعنــه میزدید　　کـه شما فانی و افسانــه بدیــد
من کــلام حقــم و قائــم بذات　　قوت جان‌جان ویا قوت زکـــات
نور خورشیدم فتــاده بــر شمــا　　لیکاز خورشید نا گشتــه جــدا
نکمنم ینبوع آن آب حیـــات　　تا رهانــم عاشقـان را از ممــات
گر چنان گنــد آزتــان نگیختی　　جرعهٔ بر گـوزتان حـق ریختــی
نی بگیرم گفت وپند آن حکیـم　　دل نگــردانم‌زهـر قولی سقیــم
تــا بیابــد درد مــن از او دوا　　فارغ‌آیــم مــن ز هر طعنــی جدا

## مثل زدن در رمیــدن کرهٔ اسب‌از خوردن آب

آنکه فرموده است او اندر خطــاب　　کره و مادر همــی خوردنــد آب
میشخولیدنــد هر دم آن‌نفــر　　بهراسبان که هلازیـــن آب خور
آن شخولیــدن بکــره میرسیــد　　سرهمــی برداشت وز خود میرمیــد
مادرش پرسیــد ای کـره چــرا　　میرمی هر ساعتــی زیــن استقـا
گفت کـره میشخولنــد آنــگروه　　از نفاق بانگشتــان دارم شکـوه

پس دلم میلرزد از جا میرود    ز اتفاق نعره خوفم میرسد
گفت مادر تاجهان بوده است این    کار افزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند    زودکایشان ریش خود بر میکنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ    پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهر کاریزیست پر آب حیات    آبکش تا بردمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا    میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن    سوی جو آور سبو در آب زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست    کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را    تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران بینی شوی تو مستدل    رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان    لیک بیند چون سبو گردد گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت    کاین سبک بود و گرانشد ز آب تفت
زانکه هر بادی مرا در میربود    باد می نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا    زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر    که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان    لنگری دریوزه کن از عاقلان
از مددهای خرد چون در ربود    از خزینهٔ درّ آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود    بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل بر این دیده نشست    تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطل است
دل چو بر انوار عقل پیرزد    زآن نصیبی هم بدو دیده رسد
پس بدان کآب مبارک ز آسمان    وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم    سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر    طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداندان که ره طی کرده‌اند    گوش وا بانگ سگان کی کرده‌اند

## بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان کش

باز گو کان پاکباز شیر مرد    اندر آن مسجد چه بنمود وچه کرد
خفته در مسجد خود او را خواب کو    مرد غرقه گشته چون خسپد بگو

خواب مرغ و ماهیان بستاند همی   [illegible]
نیمشب آواز با هولی شنید   کایم [illegible] سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت   میرسید و دل همی شد لخت لخت

### تفسیر آیه واجلب علیهم بخیلک ورجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد   دیو بانگت برزند اندر نهاد
که مرو زآنسو بیندیش ایغوی   که اسیر رنج درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران و ابری   خوار گردی و پشیمانی خوری
تو زبیم بانگ آن دیو لعین   واگریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا تراست   راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست   میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان   مرده سازی خویشتن را یکزمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم   که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر   که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی   آن سلاح علم و دین را بفکنی
سالها او را ببانگی بنده‌ای   در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را   بنده کرده است و گرفته حلق را
تاچنان نومید شد جانشان ز نور   که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود   هیبت بانگ خدائی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب   مرمگس را نیست زآن هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس   عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب   کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله بان اشقیاست   بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تانیامیزد بدین دو بانگ دور   قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

### رسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را

* * *

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت
که نرفت از جا بدان آن نیکبخت

گفت چون ترسم چو هست آن طبل عید
تا دهل ترسد که زخم او را رسید

ای دهلهای تهی پر ز کوب
قسمتان از عید چون شد زخم چوب

شد قیامت عید و بیدینان دهل
ما چو اهل عید خندان همچو گل

بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد
دیگ دولت با چگونه میپزد

چونکه بشنود آن دهل آن مرد دید
گفت چون ترسد دلم از طبل عید

گفت با خود هین ملرز ای دل کزین
مرده جان بد دلان بی یقین

وقت آن آمد که حیدروار من
ملک گیرم یا بپردازم بدن

بر جهید و بانگ برزد کای کیا
حاضرم اینک اگر مردی بیا

در زمان بشکست ز آواز آن طلسم
زر همی ریزید هر سو قسم قسم

ریخت چندان زر که ترسید آن پسر
تا نگیرد زر ز پری راه در

پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه
مرد حیران شد ز تقدیر اله

بعد از آن برخاست آن شیر
تا سحرگه زر ببیرون میکشید

دفن میکرد و همی آمد ببر
با جوال و توبره بار دگر

گنجها بنهاد آن جانباز از آن
کوری و ترسانی و واپس خزان

این زر ظاهر بخاطر آمده است
در دل هر کور دون چون زر پرست

کودکان اسفالها را بشکنند
نام زر بنهند و در دامن کنند

اندر آن بازی چو گوئی نام زر
آن کند در خاطر کودک گذر

بل زر مضروب ضرب ایزدی
کو نگردد کاسد آمد سرمدی

آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت
گوهر و تابندگی و آب یافت

آن زری که دل ازو گردد غنی
غالب آمد بر قمر در روشنی

شمع بود آن مسجد و پروانه او
خویشتن انداخت آن پروانه خو

سوخت پرش را ولیکن ساختش
بس مبارک آمد آن انداختنش

همچو موسی بود آن مسعودبخت
کاتشی دید او بسوی آن درخت

چون عنایتها بر او موفور بود
نار میپنداشت و آن خود نور بود

مرد حق را چون ببینی ای پسر
توگمان داری بر او نار بشر

تو ز خود میآئی و او در تو است
نار و خار و ظن و باطل زین سو است

او درخت موسی است و پر ضیا
نور خوان نارش مخوان باری بیا

بی نظام این جهان نــاری نبود
عاشقان [illegible] سوز بود
بیدان که شمع دین برمیشود
آن نه همچون [illegible]ها بود
این نماید نور و سوزد یار را
وآن بصحبت یار و گل زوار را
این چو سازنده ولیـــی سوزنده‌ای
وآن گه وصلت دل افروزنده‌ای
شکل شعلهٔ نور پاک سازوار
حاضران را نور و دوران را چو نار
حاضران از غایبان خوشحالتر
غایبان را نیست توفیق حضر
این سخن را نیست پایانی پدید
گو حدیث عاشق و صدر مجید

## ملاقات عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد
گشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده
در دل صدر جهان مهر آمده
گفت با خود در سحرگه کای احد
حال آن آوارهٔ ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک
رحمت ما را نمیدانست نیک
خاطر مجرم زما ترسان شود
لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را
وانکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر میرود
نی بدان که جوشش از سر میرود
ایمنانرا من بترسانم بحلم
خائفانرا ترس بردارم زحلم
پاره دوزم پاره بر موضع نهم
هرکسی را شربت اندر خورد دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت
زآن بروید برگهایش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها
در در درخت و در نفوس و در نها
بر فلک پرهاست زاشجار وفا
اصلها ثابت وفرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان
چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه
که زهر دل تا دل آمد روزنه
که زدل تا دل یقین روزن بود
نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ
نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند
عشق معشوقان خوش وفربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست
اندر آن دل دوستی میدان که هست

دردل‌تومهر حق چونشد دو تو    هست‌حق را بیگمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن آید بدر    از یکی دست تو بیدست دگر
تشنه می‌نالد که کو آب گوار    آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما    ماازآن او واو هم ز آن ما
حکمت حق در قضا و درقدر    کرده ما را عاشقان یکدگر
جمله اجزای جهان زآن‌حکم پیش    جفت جفت‌وعاشقان جفت خویش
هست هر جفتی زعالم جفت‌خواه    راست‌همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا    با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد وزمین زن در خرد    هرچه‌آن‌انداخت این میپرود
چون نماند گرمیش بفرستد او    چون نماند تریش نم بدهد او
برج خاکی جزو ارضی را مدد    برج آبی تریش اندر دهد
برج بادی ابر سوی او بود    تابخارات ذخم را برکشد
برج آتش گرمی خورشید ازو    همچو مردان گرد مکسب بهرزن
هست سرگردان فلک اندرز من    همچوتابهٔ سرخ ز آتش پشت ورو
وین زمین کدبانوئیها میکند    برولادات و رضاعش میتند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند    چونکه‌کار هوشمندان میکنند
گرنه از هم ان دو دلبر میمزند    پس‌چراچون جفت درهم میخزند
بی‌زمین کی گل بروید و ارغوان    پس‌چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میل است در ماده زنر    تابود تکمیل کار همدگر
میل‌اندر مردوزن حق زان‌نهاد    تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هرجزوی بجزوی هم نهد    زاتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندراعتناق    مختلف در صورت اما اتفاق
روزو شب ظاهر دوضد و دشمنند    لیک هر دو یک حقیقت‌می‌تنند
هر یکی خواهان دگر راهمچو خویش    ازپی تکمیل فعل وکار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را    پس‌چه اندر خرج آرد روزها

### جذب هر عنصری‌جنس‌خودراکه‌درترکیب‌آدمی‌محتبس است

خاک‌گوید خاک تن را باز گرد    ترک جان گوسوی ما آهمچودرد

جنس مایی پیش ما اولیتری
[illegible] بهتری
گوید آری لیک من پابسته‌ام
گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها
کای تری باز آ ز غربت پیش ما
گرمی تن را همی خواند اثیر
که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن
از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بگسلد
تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغند این عناصر بسته پا
مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد
مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها
هردمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بردرد
مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل
جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست
پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

### منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح وتقاضا و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزاء اجسام که کندا ویند

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق
چون بود جان عزیز اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم
غربت من تلختر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان
زآن بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است
زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم
میل تن در باغ و راغ و در کروم
میل جان اندر ترقی و شرف
میل تن در کسب اسباب و علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان
زین یحب و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بیحد شود
مثنوی هفتاد من کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد
هر مرادی عاشق هر بیمراد
بیمرادان بر مرادان می‌تنند
وآن مرادان جذب ایشان میکنند
حاصل آنکه هر که او طالب بود
جان معشوقش بر او راغب بود
لیک میل عاشقان لاغر کند
میل معشوقان خوش و بافر کند

عشق معشوقان دو رخ افروخته    عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز    کاه میکوشد در آن راه دراز
این رهاکن عشق آن بسته دهان    تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده    رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکن از ناموس و بوش آبرو    شرم میآمد که واجوید ازو
رحمنش مشتاق آن مسکین شده    سلطنت این لطف مانع آمده
عقل حیران کاین عجب او را کشید    یا کشش زآنسو بدینجانب رسید
ترک جلدی کن گزین ناواقفی    لب ببند الله اعلم بالخفی
لب ببندم هر دمی زینسان سخن    توبه آرم هر زمان صد بار من
کاین سخن را بعد از این مدفون کنم    آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست آن کت میکشد ای مقتنی    آنکه می‌نگذاردت که دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر    میکشاند مرا ترا جای دگر
زآن بگرداند بهر سو آن لگام    تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرک سار زآن نیکوپی است    کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا بجست    بیمرادت کرد و پس دلرا شکست
چون شکست او بال آن رای نخست    چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایش حبل تدبیرت شکست    چون نشد بر تو قضای او درست

## فسخ عزایم و نقض قصدها جهت باخبر کردن آدمی است از آنکه مالک وقاهر اوست وگاهگاه عزم اورا فسخ ناکردن تا طبع اورا بر عزم کردن دارد تا او را تنبیه باشد

عزمها و قصدها در ماجرا    گاهگاهی راست میآید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند    باز دگر نیتت را بشکند
ور بکلی بیمرادت داشتی    دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش    کی شدی پیدا بر او مقهوریش
عاقلان از بیمرادیهای خویش    باخبر گشتند از مولای خویش
بیمرادی شد قلاوز بهشت    حفت الجنه شنو ای خوش سرشت
چون مرادانت همه اشکسته پاست    پس کسی باشد که کام او رواست

میخندند اشکستش این عاقلان    لیک [illegible] بیدلان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار    عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندیند    عاشقانش شکری و قندیند
ائتیا کرها مهار عاقلان    ائتیا طوعا بهار بیدلان

### نظر کردن پیغمبر (ص) با اسیران و تبسم نمودن و گفتن این حدیث
### که عجبت من قوم یجرون الی الجنه بالسلاسل

دید پیغمبر یکی جوق اسیر    که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر    می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب    بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند    زانکه در زنجیر قهر ده منند
میکشدشان موکل سوی شهر    میبرد از کافرستانشان بقهر
نی فدائی میستاند نی زری    نی شفاعت میرود از سروری
رحمت عالم همیگویند و او    عالمی را میبرد حلق و گلو
با هزار انکار میرفتند راه    زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست    خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد کار الب ارسلان    با دو سه عریان سست نیم جان
اینچنین درمانده‌ایم از کجرویست    یا ز اخترهاست یا خود جادویست
بخت ما را بر درید آن بخت او    تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوئی گر گشت زفت    جادوئی کردیم ما هم چون نرفت

### تفسیر آیهٔ ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاعنان میگفتند
### که از ما و محمد (ص) آنکه حقست فتح و نصرتش بده و این
### بدان میگفتند که گمان داشتند که خود بر حقند و طالب حق
### بیغرض اکنون محمد (ص) منصور شد

از بتان و از خدا در خواستیم    که بکن ما را اگر ناراستیم
وانکه حق و راستست از ما و او    نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات    پیش لات و پیش عزی و منات

که اگر حقست او پیداش کن    ور نباشد حق زبون ماش کن
چونکه وا دیدیم او منصور بود    ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید    گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش    کور میکردند و دفع از ذکر خویش
کاین تفکرمان هم از ادبار رست    که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار    هرکسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت آور شدیم    بارها بر روی مظفر آمدیم
باز میگفتند اگر چه او شکست    چون شکست ما نبود آن زشت و پست
زانکه بخت نیک او را در شکست    داد صد شادی پنهان زیر دست
کو با شکسته نمی‌مانست هیچ    که نه غم بودش در آن نه پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبی است    لیک در اشکست مؤمن خوبیست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی    عالمی از فیح ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر    خانه‌ها پرگنده گردد سر بسر
که کند خود مشک با سرگین قیاس    آب را با بول و اطلس با پلاس

## بیان آنکه بیمراد بازگشتن رسول (ص) از حدیبیه حقتعالی لقب آن فتح کرد که "انا فتحنا لک فتحا" بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن نافه بمعنی درستی است

وقت واگشت حدیبیه رسول    در تفکر بود و غمگین و ملول
ناگهان اندر حق شمع رسل    دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو    تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری بنقدت فتحهاست    نک فلان قلعه فلان بقعه تر است
بنگر آخر چونکه واگردید تفت    بر قریضه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعه‌ها هم گرد آن بر بقعه‌ها    شد مسلم وز غنائم نفع ها
ور نباشد آن تو بنگر کاین فریق    بر غم و رنجند و مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر میخورند    خار غمها را چو اشتر میچرند
بهر عین غم نه از بهر فرج    این تسافل پیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه    که همی ترسند از تخت و کلاه

در تفکرش هر یکی صد شهریار      [illegible] همچون بهار
هرکه با دلبر بود او همنشین      فوق گردونست نه زیر زمین

### تفسیر خبر لاتفضلونی علی یونس بن متی الی آخر

گفت پیغمبر که معراج مرا      نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بالا و آن او بشیب      زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نی بالا و پستی جستن است      قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را چه جای بالایست وزیر      نیست را نی زود و نه دور و نه دیر
کارگاه صنع حق در نیستیست      غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا      مینماید هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف،      همچو مادر وقت اقبال و شرف
برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست      فقر و خواری افتخار است و علوست
آن یکی گفت ارچنانست ای فرید      چون بخندید او که ما را بسته دید
چونکه او مبدل شدست و شادیش      نیست زین زندان کنون آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد      چون ازین فتح و ظفر پرباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر      یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست      جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان      بر بد و نیکند مشفق مهربان

### آگاه شدن پیغمبر بر طعن طاعنان وشماتت ایشان

این بمنگیدند در زیر زبان      آن اسیران باهم اندر بحث آن
تا موکل نشنود در ما جهد      خود سخن درگوش آن سلطان نهد
گرچه نشنید آن موکل این سخن      رفت در گوشی که بدآن من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید      آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان      نشنوند آن سر لوح غیب‌دان
آن محمد (ص) خفته وتکیه زده      آمده سر گرد او گردان شده
آن خورد حلوا که روزیش است باز      آن‌نه کانگشتان آن باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیوران      که بهل دزدی ز احمد سرستان

ای دویده سوی دکان از پگاه  هین بمسجد ره بجو رزق از اله

### جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را

پس رسول آنگفتشانرا فهم کرد  گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده‌اند ایشان وپوسیده، فنا  مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کیند ایشان که مه گردد شکاف  چونکه من پا بفشرم اندر مصاف
آنگهی کازاد بودید و مکین  من شما را بسته میدیدم چنین
ای بنازیده بملک و خانمان  نزد عاقل اشتری بر نردبان
نقش تن را تا فتاد از بام طشت  پیش چشمم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می‌بینم عیان  بنگرم درنیست شی بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان  آدم وحوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست  دیده‌ام پابسته ومنکوس وپست
از حدوث آسمان بی عمد  آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون میدیده‌ام  پیش از آن کز آب وگل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان  این همی دیدم در آن اقبالتان
بستهٔ قهر خفی آنگه چه بر  قند میخوردید و در وی درج زهر
این چنین قندی پر از زهر ار عدو  خوش بنوشد جت حسد آید براو
بانشاط آن زهر میکردید نوش  مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
من نمیکردم غزا از بهر آن  تا ظفر یابم فرا گیرم جهان
کاینجهان جیفه است ومردار ورخیص  برچنین مردارچون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کنم  عیسیم آیم که تا زنده‌اش کنم
زآن همی کردم صفوف جنگ چاک  تا رهانم مر شما را از هلاک
زآن نمیبرم گلوهای بشر  تا مرا باشد کر و فرو حشر
زآن همی برم گلوئی چند تا  زان گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه وار از جهل خویش  پیش آتش میکنید اینجمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست  از در افتادن در آتش بادو دست
آنکه خود را فتحها پنداشتید  تخم منحوسی خود میکاشتید
یکدگر را جد وجد میخواندید  سوی اژدرها فرس میراندید

تیر مکر دید و اندر عین تیر　　[illegible] دمر

### بیان آنکه طاغی در عین قاهری در مقهوریست

دزد قهر خواجه کرد وزر کشید　　او بدان مشغول شد والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی　　کی بر او والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود　　زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود　　تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای　　در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن بقاصد منهزم کردستشان　　تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
هین عنان درکش پی این منهزم　　در مران تا تو نگردی منحرم
چون کشانیدت بدین حیله بدام　　حمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد　　چون درین غالب شدن دید اوفتاد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش　　که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون　　اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوءالظن خویش　　نی ز نقص و بددلی وضعف کیش
در فره دادن شنیده، در کمون　　حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین　　فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصهٔ عهد حدیبیه بخوان　　کف ایدیکم تمامت ز آن بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را　　دید او مغلوب دام کبریا
ما رمیت اذ رمیت آمد خطاب　　گم شد او والله اعلم بالصواب
زان نمیخندم من از زنجیرتان　　که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان همی خندم که با زنجیر و غل　　میکشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار　　بسته میآریمتان تا سبزه زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران　　میکشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد　　همچنان بسته بحضرت میکشد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا　　میروند این ره بغیر اولیا
میکشند این راه را بیگار وار　　جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود　　تا سلوک و خدمتت آسان شود

کودکان را میبری مکتب بزور        زانکه هستند از فوائد چشم کور
چون شود واقف بمکتب میدود        جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ        چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد        آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد        بر مطیعان آنگهان آید حسد
ائتیا کرهاً مقلد گشته‌ای        ائتیا طوعاً صفا بسرشته‌ای
این محب حق ز بهر علتی        وآندگر را بیغرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر        و آن دگر دلداده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی        غیر شیر او را ازو دلخواه نی
و آندگر خود عاشق دایه بود        بیغرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق بامید و بترس        دفتر تقلید میخواند بدرس
وآن محب حق ز بهر حق کجاست        که ز اغراض و ز علتها جداست
گرچنین وگرچنان چون طالب است        جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره        کی ینال دائماً من خیره
یا محب حق بود لعینه        لاسواء خائفاً من بینه
هر دو را این جستجوها زآن سراست        این گرفتاری دل زآن دلبر است

### جذب معشوق عاشق‌را من حیث لایعلمه‌العاشق ولایرجوه ولایخطر ببالهِ‌ولایظهر من ذلک‌الجذب اثر فی‌العاشق‌الاالخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

آمدیم آنجا که در صدر جهان        گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق        کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیز        میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار        لیک عاجز شد بخاری زانتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست        تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات        زانکه دید دوستست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ        دوست نبود که نه میوه‌استش نه برگ
کار آن کار است ای مشتاق مست        کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست

خه نشان صدق ایمان ای جوان  [illegible] ترا مرگی اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین  [illegible] اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست  بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست  صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد  پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او  که توئی آن من و من آن تو

## رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدرجهان

گوشه‌دار اکنون که عاشق میرسد  بسته عشق او را بحبل من مسد
چون بدید او چهرهٔ صدرجهان  گوئیا بپرید از تن مرغ جان
جان بجانان داد و از خود بازرست  بر سریر ملک جاویدان نشست
همچو چوب خشک افتاد آن تنش  سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هرچه کردند از بخور و از گلاب  نی بجنبید و نه آمد در خطاب
کار ناپید از حسار و از بخور  حرکه سوی آن شه بافر و نور
شاه چون دید درآن مزعفر روی او  پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست میجوید بتفت  چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو  چون بیاید از تو نبود تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر  عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب  شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر برزد ز مشرق قرص خور  نه از ستاره ماند و نز از شب اثر
از در دل چونکه عشق آید درون  عقل رخت خویش اندازد برون
همچو شیری خورد با آهو دچار  گشت آهو بیخبر افتاد زار
همچو زور پشه پیش تند باد  فهم کن والله اعلم بالسداد

## داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه  از سلیمان نبی شد داد خواه
کای سلیمان معدلت میگستری  بر شیاطین و آدمیزاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست  کیست آن گمگشته کش فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما
بی نصیب از باغ وگلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل
پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهرهٔ ما در ضعف واشکسته پری
شهرهٔ تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی
منتهی ما در کمی و کمرهی
داد ده ما را از این غم کن جدا
دست گیر ایدست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو
داد وانصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت
ظلم کرده ست و خراشیده ست روت
ایعجب در عهد ما ظالم کجاست
کو نه اندر حبس ودر زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آنروز مرد
پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد
ظلم را ظلمت بود اصل وعضد
نک شیاطین کسب وخدمت میکنند
دیگران بسته باصفادند وبند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود
دیو در بند است استم چون نمود
ملک زآن دادست ما را کن فکان
تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها
تا نگردد مضطرب چرخ وسها
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم
تا نگردد از ستم جانی سقیم
منگر ای مظلوم سوی آسمان
کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد
کو دو دست ظلم برما بر گشاد
ما زظلم او بتنگی اندریم
بالب بسته ازو خون میخوریم
ظلم او بر ماصریحست وعیان
نیست ما را چاره جز کردن بیان
داد ما و انصاف ما بستان ازو
ای کریم عادل اکرام خو

## امر کردن سلیمان (ع) پشه متظلم راباحضار خصم بدیوان وی

پس سلیمان گفت ای پشه دوی
امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفته است هان ای دادور
مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
تانیاید هر دوخصم اندر حضور
حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر بر آرد صد نفیر
هان وهان بی خصم قول او مگیر
من نیارم روز فرمان تافتن
خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان درست
خصم من باد است و او درحکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا
پشه افغان کرد از ظلمت بیا

هین مقابل شو تو با خصم بگو          پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز          پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا          باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست          خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار          کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا          چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست          لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هائی که بود جویای نور          نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او          کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست          هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست          چون قلم اینجا رسید و سر شکست

### نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش آید

باز گردم جانب صدر جهان          در نوازش عاشق خود را نهان
میکشید از بیهشیش در بیان          اندک اندک از کرم صدر جهان
بر گرفتش سر نهاد اندر کنار          بر رخش میکرد اشک تر نثار
بانگ زد در گوش او شه کای گدا          زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید          چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد          با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بیخرد          رسم مهمانش بخانه میبرد
چون بخانهٔ مرغ اشتر پا نهاد          خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغست عقل و هوش ما          هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش          نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول          زین فزون جوئی ظلومست و جهول
جاهلست او اندرین مشکل شکار          میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را          گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود          ظلم بین کز عدلها گو میبرد
جهل او مر علمها را اوستاد          ظلم او مر عدلها را شد رشاد

دست او بگرفت کاین رفته دمش آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود آنمرده تن جان من باشد که روی آرد بمن
من کنم او راز این جان محتشم جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست جز همان جان کاصل او از کوی اوست
دردمم قصاب وار این دوست را تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ایجان رمیده از بلا وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت ای ز هست ما همار هستیت
با توبی لب این زمان من نو بنو رازهای کهنه میگویم شنو
زانکه این لبها از آدم میرمند بر لب جوی نهان بر میدهند
گوش بیگوشی برایندم برگشا بهر راز یفعل الله مایشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا سبز پوشد سر بر آرد از فنا
کم زآب نطفه نبود کز خطاب یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم زبادی نی که شد از امر کن دررحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم زناری نیست کز امر سلام گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم زچوبی نیست در دفع عدو گشت اژدرهای منکر زامر هو
کم زکوه و سنگ نبود کز ولاد نافه‌ی کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم عالمی زاد و برآید دمبدم

### باخویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن به ثناوشکر

بر جهید وبرطپید او شاد شاد یک دو چرخی زد سجود اند رفتار
بشکفید از روی او وشاد شد در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت ای عنقای حق جان رامطاف شکر که باز آمدی زآن کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق ای تو عشق عشق وایدلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم گوش خواهم که بهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو وآن اصغای توی وآن تبسم‌های جان افزای تو

آن نوشیدن کم و بیش مرا
[illegible] مرا
قلبهای مس که آن معلوم نیست
[illegible]
بهر گستاخی و شوخی عذرهای
علتها در بیان علت قربهای
اولاً بشنو که چون ماندم ز شست
اول و آخر ز بیش من بجست
ثانیاً بشنو تو ای صدر ودود
کمی گفتم ترا ثانی نبود
ثالثاً تا از تو بیرون رفته‌ام
گوئیا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعاً چون سوخت ما را مزرعه
می‌ندانم خامسه از رابعه
خامساً در حسرت ابصار جهان
از هوای خمسه بودم در زمان
سادساً از شش جهت بی‌روی تو
گوئیا بارید بر سرم غم دو تو
سابع از ناس ندانم حاله‌ام
خون همی گرید فلک از ناله‌ام
هر کجا پای تو خون بر خاکها
بی سری باشد یقین از چشم ما
گفت می‌رعد است و این بانگ و حنین
ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می‌تنم
یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا
ور بگریم چون کنم مدح و ثنا
میفتد از دیده خون دل شبها
بین چه افتاده است از دیده مرا
این بگفت و گریه و رشد آن نحیف
که بر او بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان برآمد های و هو
حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند
مرد و زن خرد و کلان جمع آمدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز
مرد و زن در هم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آندم با زمین
گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشق است و چه حال
تا فراق او عجبتر یا وصال
چرخ بر خوانده قیامت نامه را
تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی است
واندر آن هفتاد و دو دیوانگیست
سخت پنهانست و پیدا حیرتش
جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او
تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع
بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم
در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد
زاین دو پرده عاشقی مکتوم شد

کاشکی هستی زبانی داشتی    تا زهستان پرده‌ها برداشتی
هرچه گوئی ایدم هستی ازآن    پردهٔ دیگر بر او بستی بدان
آفت ادراک آن حالست قال    خون بخون شستن محالست ومحال
من چو باسودائیانش محرمم    روز وشب اندر قفس در میدمم
سخت مستو بیخود و آشفته‌ای    دوش ایجاد برچه پهلو خفته‌ای
هان وهان هش دار بر ناری دمی    اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشقی و مستی وبگشاده زبان    لله الله اشتری بر نردبان
چون ز راز و ناز او گوید زبان    یاجمیل الستر خواندآسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذر است    توهمی پوشیش او رسواتر است
چون بکوشم تاسرش پنهان کنم    سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش    کایمدمغ چونش میپوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای    همچو جان پیدایی وپوشیده‌ای
گوید اومحبوس خنبست این تنم    چون می‌اندر بزم خنبک میزنم
گویمش ز آن پیش که گردی گرو    تانیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من    یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزد دد جام من    گویمش واده که نامد شام من
زآن عرب بنهاد نام می مدام    زانکه سیری نیست میخوررا مدام
عشق جوشد بادهٔ تحقیق را    او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجوئی تو بتوفیق حسن    باده‌آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را    قوت می‌بشکند ابریق را
آب گردد ساقی وهم مست آب    خودبگو والله اعلم بالصواب
پرتوساقیست کاندر شیره رفت    شیربرجوشید ورقصان گشت‌زفت
اندراین معنی بپرس آن خیره‌را    که چنان کی دیده بودی شیره را
بی‌تفکر پیش هر داننده هست    آنکه‌با گردنده گرداننده هست

### حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی عاشق شدست    روزوشب بخواب وبیخور آمده است
بیدل وشوریده ومجنون‌وست    می‌ندادش روزگار وصل دست

سبکتکین کرد عشقش بر زمین   [illegible] کن
عشق از اول چرا خونی بود   تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن   آن رسول از رشک گشتی راهزن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش   نامرا تصحیف خواندی نائبش
گر صبا را پیک کردی در وفا   از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی   پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست   لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار   آخرش بشکست که هم انتظار
گاه گفتی کاین بلای بیدوا است   که گفتی کاین حیات جان ماست
گاه هستی زو بر آوردی سری   گاه او از نیستی خوردی بری
گاه فریادش بگردون بر شدی   که خیال دلبرش همدم بدی
چونکه بروی سردگشتی این نهاد   جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی‌برگی غربت بساخت   برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بیگاه شد   شبروانرا رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی‌گویای خمش   ای بسا شیرین روان روترش
رو بگورستان دمی خامش‌نشین   آن خموشان سخن گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان   نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم ولحم زندگان یکسان بود   آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان   زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال‌های‌وهوی را   کی ببینی حالت صد توی را
نقشها یکسان بضدها متصف   خاک‌هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها   آن یکی پر درد وآن پر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف   بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف
آن یکی‌از حقدو دیگر ز ارتباط   آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود   پیشش آن‌آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر   وآن درخت دیگر از باد سحر
بس غلط‌گشتم ز دیگ مرده ریگ   زانکه سرپوشیده میجوشید دیگ
جوش ونوش هر کست گوید بیا   جوش‌صدق وجوش تزویر و ریا

گر نداری نور جان روشناس        رو دماغی دست آور بو شناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند        چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن

**یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که: من طلب شیئا وجد وجد صدق رسول الله صلی الله علیه وآله، ومن یعمل مثقال ذره خیرا یره**

هین بگو احوال آن خسته جگر        کز بخاری دور ماندیم ای پسر
کاین جوان در جستجو بدهشت سال        از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود        عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری        عاقبت زآن در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی        عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک        عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی        هرچه میکاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست        این نباشد ور بباشد نادر است
آنکه روزی نیستش بخت و نجات        ننگرد عقلش مگر در نادرات
کآن فلان کس کشت کرد و بر نداشت        وآن صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین        سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان        ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد        در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او        مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رونان هم مخور        تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها میخورند        زور مییابند و جان میپرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای        گرنه محرومی و ابله زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه        تو بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حقست کو آن روشنی        سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت        تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم        کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد        در فلان سال و ملخ کشتش بخورد

[illegible]      [illegible] ز دست
هین [illegible] اندیشه [illegible] و کار کن      با [illegible] سحر
هر که اندیشه کند بر [illegible]      آنچنان [illegible] تا ابد
وآنکه او نگذاشته [illegible] و کار را      [illegible] را
زین مثل بگذر زمانی باز ران      جانب احوال آن عاشق جوان
چون دری میکوفت او از سلوتی      عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس اوشب بباغ      یار خود را یافت با شمع و چراغ
گفت سازنده، سبب را آن نفس      ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سبب‌ها کرده‌ای      از در دوزخ بهشتم برده‌ای
بهر آن کردی سبب اینکار را      تا ندارم خوار من یکخار را
در شکست پای بخشد حق پری      هم ز قعر چاه بگشاید دری
هرچه آن بر تو کراهت بود      چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مبین گر بر درختی یا بچاه      تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفتگو      ای اخی جدر دفتر چارم بجو

⁂

پایان دفتر سوم

بسم اللهالرحن الرحيم

الظعن الرابع ، الى احسن المرابع ، و احل المنافع ، تسرقلوب العارفين مطالعته كسرور الرياض بصوب الغمام ، انس العيون بطيب المنام فيه ارتياح الارواح وشفآء الاشباح ، و هوكما يشتهيه المخلصون و يهوونه ، و يطلبه السالكون ويتمنونه للعيون قره ، وللنفوس مسره ، اطيب الثمار لمن احتنى ، و اجل المرادات والمنى ، موصل العليل الى طبيبه ، و هادى المحب الى حبيبه ، و هوبحمدالله من اعظم المواهب ،و انفس الرغايب ، ز جدد عهدالالفه ، مسهل عسر اصحاب الكلفه ،يزيد النظرفيها سفالمن بعد ، و سرورا و شكرالمن سعد ، تتمن صدره مالم يتضمن صدور الغانيات من الحلل ، جزآء لاهل العلم والعمل ، فهو كبدر طلع وجد رجع ، زايد على تاميل الاملين ، رايد لرود العاملين ، يرفع الامل بعدانخفاضه ،و يبسط الرجآء بعدانقباضه ، كشمس اشرقت ، من بين غمام تفرقت نور لاصحابنا و كنزلاعقابنا ،و نسال الله التوفيق لشكره فان الشكر قيدللعتيدو صيد للمزيد ، و لايكون الا ما بريد ، و مما شجاني انني كنت نايما " علل من برد بطيب التنسم الى ان دعت و رقاء فى غصن ايكه تغزد مبكاها بحسن الترنم .

فلو قبل مبكاها بكيت صبابه　　لسعدى شفيت النفس قبل التندم
ولكن بكت قبلى فهيج لى البكا　　بكاها فقلت الفضل للمتقدم

رحم الله المتقدمين والمتاخرين والمنجزين والمجتنزين بفضله و كرمه ،وجزيل آلايه ونعمه ،فهم خيرمسئول ، واكرم مامول ، والله خير حافظا و هوارحم الرحمين و خيرالمونسين و خيرالوارثين و خيرمخلف رازق للعابدين الزارعين الحارثين ، و صلى الله على محمد و على جميع الانبياء والمرسلين آمين يا رب العالمين .

### بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی    که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی    میکشد اینرا خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای    میکشی آنسو که تو دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید    ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای    گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین    میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در مامضی    تاکه کان الله له آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت    در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید    فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است    آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما    قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود    نز برای بوش‌های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم    حکم داری هین بکش تا می کشیم
خوش بکش این کاروانرا تا به حج    ای امیر صبر و مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود    حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا    که تو خورشیدی و این دووصفه
کاین حسام و این ضیا یکیست هین    تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا    آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر    وآن قمر را نور خواند اینرانگ
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه    پس ضیا از نور افزون داشت جا
پس کس اندر نور مه منهج ندید    چون بر آمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعراض را کامل نمود    لاجرم بازارها در روز بو

تاکه قلب و نقد نیک آید پدید      تا بود از غبن و از حیله بعید
تاکه نورش کامل آمد بر زمین      تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است سخت      زآن کز وشد کاسد اورا نقد ورخت
پس عدو جان صراف است قلب      دشمن درویش کبود غیر کلب
انبیاء با دشمنان بر می‌تنند      پس ملایک رب سلم میزنند
کاین چراغی را که هست او نوردار      از پف ودمهای دزدان دور دار
دزد وقلاب است خصم نور وبس      زین دو ای فریاد رس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز      کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین زچارم نورده خورشید وار      تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هرکش افسانه بخواهد افسانه ایست      وآنکه دیدش نقد خود فرزانه ایست
آب نیلست وبقبطی خون نمود      قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف ایندم در نظر      شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاءالحق تو دیدی حال او      حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چوغیبست اوستاد      کم مبادا زین جهان این دیدوداد
این حکایت را که نقدوقت ماست      گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان      قصه را پایان برو مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام      چارمین جلد است آرش در نظام

## تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت درباغی ومعشوق رادر
## آن باغ یافت وبر عسس دعای خیر میکرد از شادی که
## عسی ان تکرهوا شیئا " وهوخیرلکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس      راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال      کز غمش این درعنا بدهشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید      همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جزیکی لقیه که اول از قضا      بروی افتاد وشد او را دلربا
بعد از آن چندانکه میکوشید او      خود مجالش می‌نداد آن تند خو
نی بلابه چاره بودش نی بمال      سیر چشم وبی طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه و هر مطلبی      حق بیالود اول کارش لبی

چون در [illegible]    [illegible]

چون درآن آسیب [illegible]    پیش باغان [illegible]

هم برآن [illegible]    هر دمی [illegible]

هر کسی را هست امید بری    که گشادندش در آن روزی دری

باز در بستندش وآن در پرست    بر همان امید آتش‌پا شده است

چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان    خود فرو شد پا بگنجش ناگهان

مر عسس را ساخته یزدان سبب    تا ز بیم او دود در باغ شب

بیند او معشوقه را شب با چراغ    طالب انگشتری در جوی باغ

پس قرین میکرد از ذوق آن نفس    با ثنای حق دعای آن عسس

کز زیان کردم عسس را از گریز    بیست چندان سیم و زر بر وی بریز

از عوانی مر ورا آزاد کن    آنچنانکه شادم او را شاد کن

سعد دارش این جهان وآن جهان    از عوانی و سگیش وارهان

گرچه خوی آن عوانست ای خدا    که هماره خلق را خواهد بلا

گر خبر آید که شه جرمی نهاد    بر مسلمانان شود او زفت و شاد

ور خبر آید که شه جز رحمت نمود    از مسلمانان فکند او را بجود

ماتمی در جان او افتد از آن    گیردش قولنج زین غم در زمین

صد چنین ادبارها دارد عوان    زین بلا فریادرس ای مستعان

ای عوان را در دعا درمیکشید    کز عوان او را چنان راحت رسید

بر همه زهر و بر او تریاق بود    آن عوان پیوند آن مشتاق بود

پس بد مطلق نباشد در جهان    بد بنسبت باشد این را هم بدان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست    کان یکی را پا دگر را بند نیست

مر یکی را پا دگر را پای بند    مر یکی را زهر و دیگر را چو قند

زهر مار آن مار را باشد حیات    نسبتش با آدمی آمد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ    خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ

همچنین بر میشمر ای مردکار    نسبت این از یکی تا صد هزار

زید اندر حق آن شیطان بود    در حق آن دیگری انسان بود

این بگوید زید صدیق و سنی است    وآن بگوید زید گبر و کشتنی است

زید یک ذاتست برآن یک جانان    واو بر این دیگر همه رنج و زیان

گرتو توخواهی کو ترا باشد شکر    پس ورا از چشم عشاقش نگر

منگر از چشم خودت آن خوب‌را    بین بچشم طالبان مطلوب‌را
چشم خود بربند از آنخوش چشم تو    عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه ازو کن عاریت چشم‌ونظر    پس زچشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن زسیری وملال    گفت کان الله له زآن ذوالجلال
چشم او من باشم ودست ودلش    تا رهد از مدبریها مقبلش
هرچه مکروهست اوشد دلیل    پیش محبوب حبیب است وخلیل

### حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر منبر شدی    قاطعان راه رادعای بدی
دست بر میداشت یارب رحم ران    بر بدان‌ومفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر    بر همه کافر دلان اهل دیر
مینکردی او دعا براصفیا    مینکردی‌او خبیثان رادعا
مرورا گفتند کاین معهود نیست    دعوت‌اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکوئی از اینها دیده‌ام    من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث‌وظلم وجور چندان ساختند    که مرا از شر بخیر انداختند
هر دمی‌که رو بدنیا کردمی    من از ایشان زخم‌وضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه    باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند    پس دعاشان بر منست ای‌هوشمند
بنده مینالد بحق از درد خویش    صد شکایت میکند ازرنج ونیش
حق همیگوید که آخر رنج و درد    مرترالابه کنان و راست کرد
این‌گله زآن نعمتی کن کت زند    از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست    کیمیای‌نافع ودلجوی تست
که از او اندر گریزی در خلا    استعانت جوئی از فضل خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند    که‌زحضرت دور ومشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اسغر است    کوبزخم چوب زفت ولمتر است
تاکه چوبش میزنی به میشود    اوز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اسغری آمد یقین    کوبزخم چوب زفتست وسمین
زین سبب بر انبیاء رنج وشکست    از همه خلق جهان‌افزونتر است

[illegible] جانان [illegible] … [illegible]
[illegible] از دارو [illegible] میشود … [illegible]
[illegible] تلخ و تیز مالیدی در او … گنده گشتی [illegible] ناپاک بو
آدمی را نیز چون آن پوسته دان … از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده … تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمیتانی رضا ده ای عیار … گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست … علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود … خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات … پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد … لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ربانی از او ببریده شد … کین شیطانی بر او پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری … کینه دان اصل ضلال و کافری

### سئوال کردن شخصی از عیسی (ع) که در وجود از همه اصعب چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر … چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا … که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت زین خشم خدا چه بود امان … گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظ است ای پسر خدا امان … خشم حق یادآور و درکش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت … خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر … بازگردد زان صفت آن بی هنر
گرچه عالم را از ایشان چاره نیست … این سخن اندر ضلال افکندنی است
چاره نبود هم جهانرا از چمین … لیک نبود آن چمین ماء معین

### قصهٔ خیانت‌کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

بازگو احوال آن خسته جگر … در میان باغ با رشک قمر
چونکه تنهایش بدید آن ساده مرد … زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار … که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی … آب حاضر تشنهٔ همچون منی

[illegible] اینجا جز که باد      کیست ناظر چیست مانع زین گشاد
[illegible] ابلـه بوده‌ای      ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
باد را بیند که می‌جنبد بدان      باد جنبانی است اینجا بادران
مروحهٔ تحریک صنع ایزدش      د بر آن باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما در است      بادبیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد      بی تو وی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لب است      تابع تصریف جان و قالب است
گاه دم را مدح و پیغامی کند      گاه دم را هجو و دشنامی کند
پس بدان احوال دیگر بادها      که زجزوی کل همی بیند نها
باد را حق گه بهاری میکند      در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند      باز برهودش معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم      مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را در تو بنهاد او اساس      تاکنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمیگردد سخن بی‌لطف وقهر      بر گروهی شهد وبر قومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس      وز برای قهر هر پشه ومگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا      پر نباشد ز امتحان وابتلا
چونکه جزو بادِ دم یا مروحه      نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال واین صبا واین دبور      کی بود از لطف وازانعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین      فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان      کی جهد بیمروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد      نی که فلاحان همی جویند باد
تاجداگردد ز گندم کاه‌ها      تابه انباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان      جمله رابینی سرانگشتان گزان
همچنین در طلق آن بالا ولاد      گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیدانند کش راننده‌اوست      باد را پس کردن زاری چه خوست
رقعهٔ تعویذ میخواهند تیز      در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
اهل کشتی همچنین جویای باد      جمله خواهانش از آن رب‌العباد
همچنین در درد دندانها زباد      دفع میخواهی بسوز واعتقاد

از خطا لابد کنی آن [illegible]    [illegible]
پس همه دانسته‌ای آنرا یقین    که [illegible]
پس یقین در عقل هر داننده هست    اینکه باجنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر    فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان    لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب    زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود که خود دیده شد    آن دگر راخود همی دانی تولد
خود ادب این بود وآندیگر دفین    زین بتر باشد که دیدیمش یقین
هرچه جزین کوزه تراود بعد ازاین    یکسخط خواهد بدن جمله چنین

## قصهٔ صوفی که بخانه آمد وزن رابا بیگانه دید

صوفی آمد بسوی خانه روز    خانه یک در بود وزن باکفشدوز
جفت گشته باحریف خویش زن    اندرآن یک حجرهاز وسواس تن
چون‌بزد صوفی بجد در چاشتگاه    هر دو درماندند نی حیله نه راه
هیچ معهودش نبد کو آنزمان    سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آنروز بیوقت آن مروع    از خیالی کرد باخانه‌رجوع
اعتماد زن بر او کو هیچ بار    این زمان تاخانه‌ناید روزگار
اعتمادش بود از روی قیاس    خانه‌نتوان کرد در کوی قیاس
آن قیاسش راست نامد از قضا    گرچه ستار است هم بدهد جزا
چونکه بدکردی بترس ایمن مباش    زانکه تخمست وبرویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا    آید آخر زآن پشیمانی ترا

## دربیان آنکه حقتعالی بندهرابگناه اول‌رسوا نکند

عهد عمر آن امیر مؤمنان    داد دزدی را بجلاد وعوان
بانگ زد آن دزدکای میر دیار    اولین‌بار است جرمم زینهار
گفت امیرش حاش لله که خدا    بار اول قهر راند در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل    باز گیرد ازپی اظهار عدل
تاکه‌این هر دو صفت ظاهر شود    آن مبشر گردد این منذر شود

ماجرا بر شوهر آن بد کرده بود    سهل بگذشت آن و سهلش مینمود
او سبب عقل پای سست    که سودا اسم رحو ناید درست
آن حسودی تنگ آورد آن قضا    که منافق را کند مرگ فجا
بی کفن وی بی رفیق وی امان    زانکه هر راحل شد در قصد جان
آن چنان کان زن در آنحجره خفا    خشک شد او و حریفش زابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دوگبر    از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم امتحان    تا که هر گوشی ننوشد این نهان
از شما پنهان کشد کینه محق    اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم    لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو کفتاری که میگیرندش او    غره آن گفت کاین کفتار کو
نیست در سوراخ کفتار ای عمو    کیست او مغرور تر زاین گفتگو
این همیگویند و بندش مینهند    او همی گوید که از من غافلند
هیچ پنهانخانه آن زن را نبود    سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود    نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز    نی گو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف آنجای حرج    بهر حشر لاتری فیها عوج

### معشوق را زیر چادر نهان کردن جهت تلبیس و بهانه و مکر که:

### ان کیدکن عظیم

چادر خود را بر او افکند زود    مرد را زن کرد و در را بر گشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان    سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این    هرگز اینرا من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر    مرور از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای    در نیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیستش هین خدمتی    تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگی است    نیک خاتونیست حق داند که کیست
یک پسر دارد که اندر شهر نیست    خوب و زیرک چابک و مکسب کنیست
خواست دختر را ببیند زیر دست    اتفاقاً دختر اندر مکتب است

بازگفت ار آرد باشد یا سبوس     میکنم او را بجان و دل عروس
گفت صوفی ما فقیر و زادکم     قوم خاتون خالدار ومحتشم
کی بود این کفو ایشان درز واج     یک دراز چوب و در دیگر زعاج
کی بود همرنگ فقر و احتشام     چون شود همجنس یاقوت ورخام
جامه نیمی اطلس ونیمی پلاس     عیب باشد نزد ارباب شناس
با کبوتر بازکی شد همنفس     کی شود همراز عنقا با مگس
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح     ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

### گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر وصلاحست وجواب
### گفتن صوفی او رابنهانی

گفت گفتم من چنین عذری و او     گفت نی من نیستم اسباب جو
مازمال وزر ملول وتخمه ایم     مابحرص وجمع نی از عامه ایم
ماملولیم از قماش وزر و سیم     فارغیم وتخمه از مال عظیم
قصدماستر است وپاکی وصلاح     دردوعالم خود بدین باشد فلاح
بازصوفی عذر درویشی بگفت     وآن مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ایم     بیجهازی‌را مقرر کرده‌ام
اعتماد اوست‌راسخ تر زکوه     که‌زفقرش هیچ می‌ناید شکوه
او همی گوید مرادم عفت است     از شمامقصودصدق و همت است
گفت صوفی خود جهاز ومال ما     دیدومی‌بیند هویدا نی‌خفا
خانهٔ تنگی‌مقام یک تنی     که‌در او پنهان نماند سوزنی
بازستر و پاکی‌وزهد وصلاح     او زما به داند اندر انتصاح
بد زما میداند او احوال ستر     وزپس وپیش وسرو دنبال ستر
بی‌جهازی‌خود عیان‌همچون‌خوراست     وزصلاح‌وستراوواقفتراست
ظاهر او بی‌جهاز خادم است     وزصلاح‌وستراوخود عالم‌است
شرح مستوری زبابا شرط نیست     چون براوپیدا چو روز روشنی است
این حکایت را بدان گفتم که تا     لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مرترای هم بدعوی مستزاد     این بدستست اجتهاد واعتقاد
چون زن صوفی توخائن بوده‌ای     دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای

که زهر ناشسته روئی گپ زنی　　شرم داری وزخدای خویش نی

## در بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع وعلیم گفتن حق چیست

ازپی آن گفت حق خود را بصیر　　که‌بود دید ویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع　　تابندی لب زگفتار شنیع
ازپی آن گفت حق خود را علیم　　تانیندیشی‌فسادی‌تو زبیم
نیست‌اینها بر خدا اسم علم　　که سیه کافور دارد نام‌هم
اسم مشتق است ز اوصاف قدیم　　نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد وطنز ودغا　　کر راسامع ضریری را ضیا
یا علم باشد حیی نام و قیح　　یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده راحاجی لقب　　یا لقب غازی نهی بهر نسب
کر بگویند این لقب‌ها در مدیح　　چون‌ندارد‌آن صفت نبود صحیح
تسخر وطنزی بود این یاجنون　　پاک‌حق‌عمایقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال　　که نکوروئی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا　　کز ستیزه راسخی‌اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش　　دانمش زان در دگرکم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان　　تو گمان کردی ندارم پاسبان
عاشقان ازدرد زان‌نالیده‌اند　　که نظر ناجایکه مالیده‌اند
بی شبان دانسته‌اند آن ظبی　　رایگان دانسته‌اند آن سبی‌را
تا زغیرت تیر آمد بر جگر　　که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام　　که نباشد حارس از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد　　داند آن بادی که بر من میوزد
سرد بود آن باد یاگرم آنعلیم　　نیست‌غافل‌نیست غایب ایسقیم
نفس شهوانی نمدارد نور جان　　من بدل‌کوریت میدیدم عیان
نفس شهوانی زحق کرست وکور　　من‌بدل‌کوریت میدیدم زدور
هشت سالت زآن نپرسیدم بهیچ　　که پرت دیدم زجهل پیچ پیچ

*

### مثل آنکه دنیاگلخن وتقوی حمام وتوانگران سرگین کشانند

خود چه پرسم آنکه او باشد بتون      که تو چونی چون بود او سر نگون
شهوت دنیا مثال گلخن است      که از آن حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست      زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا ماندهٔ سرگین کشان      بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا      تا بود گرمابه گرم و بانوا
ترک این تون گیر و در گرمابه ران      ترک تون را عین آن گرمابه دان
هرکه در تون است او چون خادم است      مر ورا کو صابر است و حازم است
هرکه در حمام شد سیمای او      هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار      از لباس واز رخان و از غبار
گر نبینی روش بویش را بگیر      بو عصا آمد برای هر ضریر
ور ندانی بو در آرش در سخن      از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب      بیست سله چرک بردم تا شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان      باز کرده صد زبانه هر دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است      گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی کو دم از آتش زند      چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر      تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام      چیست یعنی چرک چندین خورده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست      در میان تونیان زین فخرهاست
گر تو شش سله کشیدی تا بشب      من کشیدم بیست سله بی کرب
آن‌که در تون زاد پاکی را ندید      بوی شک آرد براو رنجی بدید
گر بتون انباز خواهی بود تو      زین زیان هرگز نبینی سود تو

### قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

چون که در بازار عطاران رسید      ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد      تا بگردیدش سرو بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بیخبر      نیم روز اندر میان ر گذر –

جمع آمد خلق بروی آن زمان جملگان لاحول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند وزگلاب آن دیگری بروی فشاند
او نمیدانست کاندر مرتعه از گلاب آمد ورا این واقعه
آن یکی دستش همی‌مالید و سر وآن‌دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود وشکر زد بهم وآن‌دگرازپوششش‌میکرد کم
وآندگر نبضش که چون میجهد وآندگربو از دهانش می‌ستد
تاکه می‌خورد است یابنگ وحشیش خلق‌درماندند اندر بیهشیش
پس‌خبر بردند خویشانرا شتاب که فلان افتاده است اینجا خراب
کس‌نمیداند که چون مصروع گشت یاچه شدکو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت گربزودانا بیامد زود تفت
اندکی‌سرگین سگ در آستین خلق‌را بشکافت‌وآمد با حنین
گفت من رنجش همیدانم زچیست چون‌سبب دانی دواکردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است داروی‌رنج و درآن صد محمل است
چون بدانستی سبب راسهل شد دانش‌اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغزورگ توی برتوبوی آن سرگین سگ
تامیان اندر حدث او تابشب غرق‌دباغی است او روزی طلب
با حدث کرد است عادت سال ومه بوی عطرش لاجرم دارد تباه
پس چنین گفتست جالینوس مه آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او پس‌دوای رنجش از معتاد جو
چون‌جعل‌گشته‌است‌ازسرگین‌کشی ازگلاب آید جعل را بیهشی
هم‌ازآن‌سرگین سگ داروی اوست که‌بدان‌اوراهمی معتاد وخوست
الخبیثات‌الخبیثین‌رابخوان رو و پشت این سخن را بازدان
ناصحان‌اورابعنبر یا گلاب می‌دوا سازند بهر فتح باب
مرخبیثان‌رانسازد طیبات در خور ولایق نباشد ای ثقات
چون زعطروحی کژ گشتند وگم بد فغانشان‌که‌تطیر نابکم
رنج و بیماریست ما را ازین مقال نیست‌نیکو عظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار ما کنیم ایندم شما را سنگسار
مابلهو ولعب فربه گشته‌ایم درنصیحت‌خویش را نسرشته‌ایم

هست قوت ما دروغ و لهو ولاغ
شورش معده است مارا زین بلاغ
رنج را صد تو وافزون میکنند
عقل را دارو بافیون میکنند
گند کفر و شرک ایشان بی حداست
هین که دباغ اوفتاده وبیخوداست

### معالجه کردن برادر دباغ، دباغ‌را بخفیه ببوی سرگین

خلق را میراند از وی آنجوان
تا علاجش را نبینند آنکسان
سرنگوشش برد همچون رازگو
پس نهاد آن چرک بر بینی او
کو بکف سرگین سگ سائیده بود
داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث را واکشید
مغز زشتش بوی ناخوش را شنید
ساعتی شد مرده جنبیدن گرفت
خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کاین بخواند افسون بگوش او دمید
مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آنسو بود
که زنار و غمزه وابرو بود
هرکه را مشک نصیحت سود نیست
جز بدین بوی بدش بهبود نیست
مشرکان را از آن نجس خوانداست حق
کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زاده است در سرگین ابد
می‌نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور
او همه جسم است نی دل چون قشور
ور زرش نور حق قسمیش داد
همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی
بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کز آن نوری تهی
زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
ازفراقت زرد شد رخسار و رو
برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ زآتش شد سیاه و دود فام
گوشت ازسختی چنین مانداست خام
هشت سالت جوش دادم درفراق
کم نشد یکذره خامیت از نفاق
خامی و هرگز نخواهی پخت تو
گر هزاران بار جوشی ای عتو
غورهٔ تو سنگ بسته از سقام
غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

### عذر خواستن عاشق گناه خودرا بتلبیس و فهم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم مگیر
تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان
لیک کی باشد خبر همچون عیان

آمفتابی نام تومشهور وفاش  چه‌زیانست ار بکردم ابتلاش
انبیاء را امتحان‌کرده عدات  تاشده ظاهر از ایشان معجزات
تومنی من خویشتن از امتحان  میکنم هر روز در سود و زیان
امتحان چشم خود کردم بنور  ای که چشم بدزچشمان تو دور
اینجهان همچون خرابه‌است‌وتوگنج  گرتفحص‌کردم از گنجت مرنج
زآن چنین بی خردگی کردم گزاف  تازنم‌با دشمنان هر لحظه لاف
تازبانم چون‌ترا نامی نهد  چشم‌این دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راهزن  آمدم‌اینمه بشمشیر و کفن
جز بشمشیر خود ای ماهم مکش  بیش از این ازدوری ای شاهم مکش
جر بدست خود مبرم پا وسر  که از این دستم نه از دست دگر
ازجدائی باز میرانی سخن  هر چه خواهی کن‌ولیکن این مکن
در سخن آبادم ایندم راه شد  گفت‌امکان نیست چون بیگاه شد
پوست‌ها گفتیم و مغز آید دفین  گربمانیم این نماند همچنین
گر خطائی آمد از مادر وجود  چشم میداریم در عفو ای و دود
امتحان کردم مرا معذور دار  چون زفعل خویش‌گشتم شرمسار

### رد کردن معشوق عذر عاشق راو تلبیس او را

در جوابش بر گشاد آنماه لب  که سوی ما روز و سوی تست شب
حیله‌های تیره اندر داوری  پیش بینایان‌چرا میآوری
هر چه در دل داری از مکر ورموز  پیش ما پیدا ورسوا همچو روز
گر بپوشیمش زبنده پروری  توچرا‌بیروئی‌از حد میبری
ازپدر آموز کآدم در گناه  خوش‌فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم‌الاسرار را  بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست  وز بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا اناظلمنا گفت و بس  چونکه‌جانداران بدید ازپیش‌وپس
دیده جانداران پنهان همچو جان  دور باش‌هر یکی تا آسمان
که هلاپیش سلیمان مور باش  تا بنشکافد ترا این دور باش
جز مقام راستی یکدم مایست  هیچ‌لالا مرد را چون چشم نیست

کور اگر از پند پالوده شود          هر دمی اورا باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر          لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادر گاهگاه          تاکه بینا از قضا افتد بچاه
کور راخود این قضا همراه اوست          که مر اورا اوفتادن طبع وخوست
در حدث افتد نداند بوی چیست          ازمنست این بوی باز آلودگیست
ورکسی بروی کند مشکی نثار          هم زخود داند نه از احسان یار
پس دوچشم روشن صاحب نظر          بهتر از صد مادر است وصد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست          پیش چشم حس که خوشه چین اوست
ایدریغا رهزنان بنشسته‌اند          صدگره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار          بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته میآید دلا          کاین سخن دراست وغیرت آسیا
در اگر چه خردوا شکسته شود          توتیای دیدهٔ خسته شود
ای در از اشکست خود برسر مزن          کز شکستن روشنی خواهی، شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنی است          حق کند آخر درستش کوغنی است
گندم ار بشکست وزهم درسکست          بر دکان آمد که نک نان درست
توهم ایعاشق چو جرمت گشت فاش          آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدمند          نوحهٔ اناظلمنا میدمند
حاجت خود عرض کن حجت مجو          همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت روئی گرورا شد عیبپوش          در ستیز و سخت روئی روبکوش
آن ابوجهل ازپیمبر معجزی          خواست همچون کینه درترک غزی
معجزه جست از نبی بو جهل سگ          دید ونفزودش از آن الا که شک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست          گفت اینرو خود نگوید غیر راست
کی رسد همچون توئی را کز منی          امتحان همچو من یاری کنی

### گفتن جهودی علی علیه السلام راکه اگر اعتماد در حفظ الله تعالی داری ازسر این کوشک خود را بینداز وجواب آنحضرت اورا

مرتضی را گفت روزی یک عنود          کوز تعظیم خدا آگه نبود
بر سربامی وقصری بس بلند          حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظ است و غنی      هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن تو ز بام      اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو      و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو      تا نگردد جانت زین جرات گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا      آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول      امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را میرسد کو امتحان      پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار      که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا      امتحان کردم در اینجرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها      وه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر      هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان      تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را      امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان      فارغ آئی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانهٔ      پس بدانی کاهل شکرخانهٔ
پس بدان بی امتحانی که اله      شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه      چون سری نفرستدت تا پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین      در میان مستراح پرچمین
زانکه گندم را حکیم آگهی      هیچ نفرستد بانبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبر است      گر مریدی امتحان کرد او خر است
امتحانش گر کنی در راه دین      هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش      او برهنه کی شود زین افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را      بر درد ز آن که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند      مرد حق را در ترازو میکند
چون نگنجد او بمیزان خرد      پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان در او      تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها      بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید      نی که هم نقاش آن بر وی کشید

چه قدر باشد خود اینصورت که بست    پیش‌صورتها که در علم وی است
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت    بخت‌بدوان‌کآمد وگردن زدت
چون چنین وسواس‌دیدی زو دزود    باخدا گرد و در آ اندر سجود
سجده گه راترکن‌از اشک روان    کایخدایا وارهانم زین گمان
آنزمان کت امتحان مطلوب شد    مسجد دین تو پرخروب شد
هین چو وسواس آمدت در امتحان    بار گرد و روبحق آر آنزمان
تا نگهدارد ترا آن ممتحن    ازگمان‌وامتحان انس وجن
ای ضیاء الحق‌حسام الدین بیا    قصهٔ داود برگو و با

## قصهٔ مسجد اقصی وخروب رستن وعزم کردن‌داود‌علیه‌السلام
## پیش از سلیمان بنای آن مسجد را

چون در آمد عزم داودی بتنگ    که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق‌که ترک این بخوان    که ز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه دو این    مسجد اقصی بر آری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز    که‌مراگوئی که مسجد را مساز
گفت بیجرمی تو خونها کردهٔ    خون مظلومان بگردن بردهٔ
که زآواز تو خلقی بی‌شمار    جان بدادند و شدند آنرا شکار
خون بسی رفته است برآواز تو    بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب توبودم مست تو    دست من بر بسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود    نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت ایمغلوب معدومیت کو    جزبنسبت‌نیست معدوم‌ایقنوا
این چنین معدوم‌کو از خویش رفت    بهترین هستها افتاد زفت
اوبنسبت‌با حیات حق فناست    درحقیقت‌در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست    جملهٔ اشباح‌درتاثیر اوست
انکه او مغلوب اندر لطف ماست    نیست مضطر بلکه مختارولاست
منتهای اختیار آنست خود    کاختیارش‌گردداینجا مفتقد
اختیارش گر نبودی چاشنی    کی بگشتی آخر او محوازمنی
در جهان گر لقمه وگر شربت است    لذت او فرع ترک لذت است

گرچه ازلذات بی تاثیر شد     لذتی بود او و لذت‌گیر شد
هرکه او مغلوب شد مرحوم گشت     در بحار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود     هیچ بروی چربد اندر گاه جود
بلکه والی گشت موجودات را     بیگمان وبی نفاق وبیریا
بیمثال وبی نشان وبی مکان     بیزمان‌وبی چنین وبی چنان
بی‌شکال‌اندر سئوال و در جواب     دم‌مزن‌والله اعلم بالصواب

شرح: انماالمؤمنون اخوه والعلماءکنفس‌واحده‌خاصه اتحاد داود و سلیمان وسایر انبیاء علیهم‌السلام که‌اگریکی‌ازایشانرا منکر شوی ایمان توبهیچ‌نبی‌درست نباشد واین‌علامت‌اتحاد است که یکی خانه از آن هزار خانه‌ویران‌کنی‌آن‌همه‌ویران شود ویک دیوار قائم‌نماندکه: لانفرق بید احدمن‌رسله و: العاقل یکفیه الاشاره. این‌ازاشارات هم گذشت

پس خطاب آمد بداود از خدا     کای گزین‌پیغمبر نیکو لقا
دل مدار اندر تفکر زین خبر     ره‌مده در دل ملال وغم مخور
که ترا گفتم که بگذر زین بنا     کاندرین‌دریاترا نبود شنا
گرچه برناید بجهد وزور تو     لیک‌مسجد را برآرد پور تو
گرچه برناید بجهدت این مقام     لیک‌پورتو کند آنراتمام
کردهٔ اوکردهٔ تست ای حکیم     مؤمنان‌رااتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی     جسمشان‌معدودلیکن‌جان‌یکی
غیر فهم وجان که درگاو وخر است     آدمی راعقل وجانی دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی     هست‌جانی‌درنبی ودر ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد     تو مجو این اتحاد از روح‌باد
گرخورداین نام نگردد سیرآن     ورکشد بار این نگرددآن گران
بلکه این شادی کند از مرگ آن     از حسد میرد چوبیند برگ آن.
جان‌گرگان‌وسگان از هم جداست     متحدجانهای‌شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم     کآن‌یکی‌صد جان بود نسبت بجسم
همچو آن یک‌نور خورشید سما     صد بود نسبت بصحن خانها

لیک یک باشد همهٔ انوارشان　　چونکه بر گیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده　　مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال　　لیک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بیحد بود از شخص شیر　　تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ایخوش نظر　　اتحاد ازروی جانبازی نگر
کآن دلیر آخر مثال شیر بود　　نیست مثل شیر در جملهٔ حدود
متحد نقشی ندارد این سرا　　تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم –　　تا ز حیرانی خردرا واخرم
شب بهر خانه چراغی مینهند　　تا بنور آن ز ظلمت میرهند
آنچراغ این تن بود نورش چو جان　　هست محتاج فتیله این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس　　جملگی بر خواب وخورد دارد اساس
بیخور و بیخواب نزید نیم دم　　با خور و باخواب نزید نیز هم
بی فتیله و روغنش نبود بقا　　با فتیله وروغن آنهم بیوفا
زانکه نور علتیش مرگ جوست　　چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست　　زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس جان بی پایان ما　　نیست کلی فانی ولا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب　　جمله محوند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز ودرد زخم کیک　　محو گردد چون درآید مار الیک
آنچنانکه عور اندر آب جست　　تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور در بالا طواف　　چون برآرد بر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور اینزمان　　هست یاد این فلان و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و دم مزن　　تا رهی از فکر ووسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا　　خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر　　میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش　　که بسر همطبع آبی خواجه تاش
بس کسانی کز جهان بگذشته‌اند　　لانیند ودر صفات آغشته‌اند
بی نشان از خویش و باآن دلنشین　　از کمال قرب معنی همچنین
در صفات حق صفات جمله شان　　همچو اختر پیش آن خور بی نشان

گرز قرآن نقل خواهی ای حرون　　خوان جمیع هم‌لدنیا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین　　تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقایش در عذاب　　روح واصل در بقا پاک ازحجاب
زین چراغ حس حیوان المراد　　گفتمت هان تانجوئی اتحاد
روح خود رامتصل کن ای فلان　　زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت گر مرند اربیستند　　باش‌فارغ چون یگانه نیستند
زآن همه جنگند این اصحاب ما　　جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود　　نور حس ما چراغ شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز　　یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی　　هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ وطی شود　　خانهٔ همسایهٔ مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی اینهم بپاست　　پس‌چراغ حس هرخانه‌جداست
این مثال جان حیوانی بود　　نی مثال جان‌ربانی بود
باز از هندوی شب‌چون‌ماه زاد　　بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر　　که‌نماندنور آن بی این دگر
تابود خورشید تابان برافق　　هست در هر خانه نور او قنق
بازچون‌خورشیدجان آفل شود　　نور جملهٔ خانها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی　　مرترا هادی عدو رارهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو　　پرده های گنده را بربافد او
ازلعاب خویش پردهٔ نور کرد　　دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد　　ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم‌نشین‌براسب‌توسن بی لگام　　عقل‌ودین‌را پیشوا کن ایغلام
اندرین آهنگ منگر سست‌و پست　　کاندرین ره صبر شق انفس است
بازگرد وقصهٔ مسجد بگو　　با سلیمان‌نبی نیک خو

## بقیهٔ قصهٔ بنای مسجداقصی‌وبناکردن سلیمان علیه‌السلام‌آنرا
## وامداد رسیدن اورا ازغیب

چون سلیمان کرد آغاز بنا　　پاک‌چون کعبهٔ همایون چون‌منی

در بنایش دیده میشد کر وفر — نی فسرده چون بناهای دگر
در بناهر سنگ کز که می‌سکست — فاش‌سیروابی‌همی‌گفت از نخست
همچو ازآب و گل آدم کده — نوراز آن که پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده — وآن در ودیوارها زنده بده
حق همیگوید که دیوار بهشت — نیست چون دیوارها بیجان وزشت
چون درو دیوار تن با آگهی است — زنده‌باشدخانه‌چون شاهنشهی است
هم بهشت و میوه هم آب زلال — با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت رانه زآلت بسته‌اند — بلکه‌از اعمال و نیت بسته‌اند
این بناز آب‌و گل مرده بدست — وآن‌بنا از طاعت زنده شدست
این‌باصل خویش ماند پر خلل — وآن‌باصل‌خود که علم است‌وعمل
هم سریر و قصر وهم تاج وثبات — بابهشتی در سؤال ودر جواب
فرش بی فراش پیچیده شده — خانه‌بی مکناس روبیده شده
تخت‌اوسیاربی حمال شد — بحلقه‌ودرمطرب وقوال شد
خانهٔ دل بین‌زغم ژولیده‌شد — بی‌کناس‌ازتوبه‌ای‌روبیده شد
هست در دل زندگی دارالخلود — در زبانم چون‌نمی‌آید چسود
چونکه‌گشت‌آن مسجد اقصی تمام — زاهتمامات‌سلیمان‌والسلام
چون سلیمان در شدی هر بامداد — مسجداندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت ولحن وساز — گه بفعل اعنی رکوع با نیاز
پندفعلی‌خلق را جذاب تر — کورسد در جان هم بیگوش وکر
واندر آن‌وهم امیری کم بود — درحشم‌تاثیر آن محکم بود

### قصهٔ آغاز خلافت عثمان وخطبهٔ وی در بیان آنکه:
### ناصح فعال بفعل به‌از ناصح‌قوال بقول

قصهٔ‌عثمان که بر منبر برفت — چون‌خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بده است — رفت بوبکر ودوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش — ازبرای حرمت‌اسلام وکیش
دورعثمان‌آمد و بالای تخت — برشد و بنشست آن‌مسعود بخت
پس سؤالش‌کرد شخصی بوالفضول — کآن‌دو ننشستند بر جای رسول

پس تو چون جستی برایشان سروری      چون برتبست تواز ایشان کمتری
گفت اگر جایم سوم پایه بدی      وهم مثلی عمرتان می‌شدی
ور دوم پایه شدم من‌جای جو      گفتئی مثل ابوبکر است او
هست این بالا مقام مصطفی      وهم مثلی نیست با آنشه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن‌و دود      تابغرب‌عصر لب خاموش بود
زهره‌نی‌کس‌راکه گوید هین بخوان      یا برون آید زمسجد آنزمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص‌وعام      پر شده از نور یزدان صحن وبام
هرکه بینا ناظر آن نور بود      کور از آن‌تاب هم گرمی فزود
تازگرمی‌فهم کردی آن ضریر      که برآمد آفتابی بس منیر
لیک‌این گرمی گشاید دیده را      تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش راضجرتی و حالتی      زان تبش دلرا گشادی فسحتی
کور شد چون گرم از نور قدم      ازفرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی‌ولی ای بوالحسن      پاره‌ای راه است تابینا شدن
این نصیب کور باشد زآفتاب      صد چنین والله اعلم بالصواب
وآنکه اواین نور را بینا بود      شرح او کی کار بوسینا بود
گرشود صدتوکه باشد این زبان      کوبجنباند بکف‌پردهٔ‌عیا ن
وای بروی گربساید پرده را      تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چبود خود سرش را برکند      آن سری کز جهل شرها سرکند
این بتقدیر سخن گفتم ترا      ورنه خود دستش کجاواین کجا
خاله راخایه بدی خالو بدی      این بتقدیر آمدست ار اوبدی
اززبان تاچشم کوپاک‌از شکست      صد هزاران سال گویم اندکست
هین مشو نومید نور آسمان      حق‌چوخواهد میرسد در یک‌زمان
اختر گردون‌ظلم را ناسخ است      اخترحق در صفاتش راسخ‌است
صد اثر در کان‌ها از اختران      میرساند قدرتش در هر زمان
چرخ پانصد ساله راه ای‌مستعین      در اثر نزدیک آمد بازمین
سه هزاران سال‌وپانصد تا زحل      دمبدم‌خاصیتش آرد عمل
در همس آرد چو سایه در ایاب      طول سایه چیست پیش‌آفتاب
وز نفوس پاک‌اختروش مدد      سوی اخترهای‌گردون میرسد

ظاهر آن اختران قوام ما    باطن ما گشته‌قوام سما

### در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صفیر است وحکمای الهی گویند آدمی عالم کبیر است‌زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی‌مقصور بود وعلم اینها بر باطن

پس بصورت عالم اصغرتوئی    پس بمعنی عالم اکبر توئی
ظاهرا" آن شاخ اصل میوه است    باطنا" بهر ثمرشد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر    کی‌نشاندی باغبان بیخ‌شجر
پس‌بمعنی آن شجر ازمیوه زاد    گر بصورت از شجر بودش نهاد
مصطفی زاین گفت کآدم وانبیا    خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون    رمز نحن‌الاخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده ام    من بمعنی جدجد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجدهٔ ملک    وز پی من رفت‌تا هفتم فلک
پس‌زمن‌زائید در معنی پدر    پس‌زمیوه‌زاد درمعنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل    خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یکزمان از آسمان    میرود میآید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان اینره دراز    که مفازه زفت آمد یامفاز
دل‌بکعبه میرود در هر زمان    جسم طبع دل بگیرد زامتنان
این دراز وکوتهی مرجسم راست    چه دراز وکوته آنجاکه خداست
چون خدا مرجسم را تبدیل‌کرد    رفتنش‌بی‌فرسخ وبی میل کرد
صد امیداست اینزمان بردار گام    عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلهٔ چشم برهم‌میزنی    در سفینهٔ خفته‌ای ره میکنی

### تفسیر این حدیث که: مثل اهل بیتی کمثل سفینه نوح‌من‌تمسک بهانجاومن تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من    همچو کشتیم بطوفان زمن
ماواصحابیم چون کشتی نوح    هرکه‌دست‌اندرزند یابد فتوح
چونکه باشیخی تو دور از زشتئی    روز وشب سیاری ودر کشتئی

در پناه جان جان بخشی قوی  کشتی اندرخفته‌ای ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش  تکیه‌کم کن بر فن‌وبر کام خویش
گرچه شیری چون روی ره بیدلیل  همچو روبه در ضلالی وذلیل
هین مپرالا که با پرهای شیخ  تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یکزمانی موج لطفش بال تست  آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر  اتحاد هر دو بین اندر اثر
یکزمان چون خاک سبزت میکند  یکزمان پرباد وگبزت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد  تابر او روید گل‌ونسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او  جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز راخالی کن از انکار یار  تاکه ریحان یابد از گلزار یار
تابیابی بوی خلد از یار من  چون‌محمد (ص) بوی رحمن ازیمن
در صف معراجیان گر بیستی  چون‌براقت‌برگشاید نیستی
نی‌چو معراج زمینی تا قمر  بلکه‌چون‌معراج کلکل تاشکر
نی چو معراج بخاری تاسما  بل چو معراج جنینی تانها
خوش براقی گشت خنگ نیستی  سوی هستی آردت گرنیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند  تا جهان حس را پس میکند
پابکش در کشتی و میرو روان  چون سوی‌معشوق جان جان روان
دست نی‌وپای نی رو تا قدم  آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پردهٔ قیاس  گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک برگفت اوگوهر ببار  از جهان او جهانا شرم دار
گرבباری گوهرت‌تشش تا شود  جامدت گوینده و بینا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود  چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود

## قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی سلیمان
## علی‌نبینا وعلیه السلام

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا  بر سلیمان میفرستاد ای کیا
هدیهٔ بلقیس چل استر بداست  بار آنها جمله‌خشت زر بداست
چون بصحرای سلیمانی رسید  فرش آنراجمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند    تاکه زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم    سوی مخزن ما چه بیکار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهی است    زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است
ای برده عقل هدیه تا اله    عقل آنجا کمتر است از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید    شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند از کساد و از روا    چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گرزر وگر خاک مارا بردنی است    امر فرمانده بجا آوردنی است
گر بفرمایند که واپس برید    هم بفرمان تحفه را باز آورید
امرو فرمان را همی باید شنید    تا بدانجا هدیه را باید کشید
پس روان گشتند هدیه آوران    تا بتخت آن سلیمان جهان
خنده‌اش آمد سلیمان چون بدید    کز شما من کی طلب کردم مزید
من نمیگویم مرا هدیه دهید    بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه هاست    که بشر آنرا نیارد نیز خواست
میپرستید اختری کوزر کند    رو باو آرید کو اختر کند
میپرستید آفتاب چرخ را    خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست    ابلهی باشد که گوئیم او خداست
آفتاب گر بگیرد چون کنی    آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع    که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیمشب خورشید کو    تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود    وآنزمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی    وارهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب    تا ببینی آفتاب نیمشب
جز روان پاک او را شرق نی    در طلوعش روز وشب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق بود    شب نماند چونکه او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب    خورچنان باشد در آن انوار وتاب
آفتابیرا که رخشان میشود    دیده پیشش کند وحیران میشود
همچو ذره بینیش در نور عرش    پیش نور بیحد موفور عرش
بینیش مسکین وخوار وبیقرار    دیده را قوت شده از کردگار

کیمیائی که از او یک ماشری
بر دخان افتاد گشت اواختری
ناهر اکسیری که از وی نیم تاب
بر ظلامی زد بگردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل
بست چندین خاصیت رابرزحل
باقی درهای جان‌واختران
هم بر این مقیاس ایطالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب
دیدهٔ ربانئی جوی وبیاب
کان نظر نوری وایں ناری بود
ناربیش نور بس‌تاری بود
تاربون گردد بپیش آن نظر
تعشعات آفتاب با شرر

## کرامات شیخ عبداللهالمغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ معربی
شصت سال از شب ندیدم من‌شبی
من ندیدم‌ظلمتی در شصت سال
نی بروز و نی بشب از اعتدال
صوفیان گفتند صدق قای او
نیمشب رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پراز خاروگو
او چو ماه بدر ماراپیشرو
روی پس ناکرده میگفت‌اوبشب
هین گو آمد میل کن بردست‌چپ
بازگفتی بعدیکدم سوی راست
میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشته پای بوسش کرده ما
زانکه بودی پاکش ازگل هر دوپا
نی زخاک ونی زگل بروی اثر
نزخراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای
کرده مغرب‌راچو مشرق نورزای
نوراین‌شمس شموس فارس است
روز خاص‌وعام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید
که هزاران آفتاب آرد پدید
توبنور او همی رو در امان
درمیان اژدها وکژدمان
پیش پیشت میرود آن نور پاک
میکند هر رهزنی را چاک‌چاک
یوم لایخزی النبی را راست دان
نوریسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون
از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ وهم بماغ
نور جان والله اعلم بالبلاغ

⁂

### بازگردانیدن سلیمان علیه‌السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را بایمان و ترک بت پرستی کردن

باز گردید ایرسولان خجل          زر شمار اول بما آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید          کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زر است          زر عاشق روی زرد اصفر است
که نظر گاه خداوند است آن          که نظر انداز خورشید است کان
کو نظر گاه شعاع آفتاب          کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من زجان اسپر کنید          گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنهٔ دانه بر بام است او          پر گشاده بستهٔ دام است او
چون بدانه داد او دل را بجان          ناگرفته مرد را بگرفته دان
آن نظرها سوی دانه میکند          آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر          من همی دزدم زتو صبرو مغر
چون کشیدت آنی نظر اندر پیم          پس بدانی کز تو من غافل نیم

### قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی بودو دزدیدن مشتری گل خواره از آن گل هنگام سنجیدن شکر

پیش عطاری یکی گلخوار رفت          تاخرد ابلوچ از قند خاص زفت
پیش بر عطار طرار دو دل          موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ایجوان ابلوچ من          هست نیکو بی تکلف بی سخن
لیک گل سنگ ترازوی من است          گرترا میل شکر بخریدن است
گفت هستم در مهمی قند جو          سنگ میزان هرچه خواهد باش گو
گفت باخود پیش آنکه گل خور است          سنگ چبود گل نکوتر از زر است
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر          نوعروسی یافتم بس خوب فر
سحت زیبا لیک هم یکچیز هست          کان ستیزه دختر حلواگر است
گفت بهتر اینچنین خود گر بود          دختراو چرب وشیرین تر بود
گرنداری سنگ و سنگت ازگل است          این بد وبه گل مرا میوهٔ دل است

اندر آن کفه ترازو ز اعتداد
او بجای سنگ آن گل بر نهاد

پس برای کفهٔ دیگر بدست
هم بقدر آن شکر را میشکست

چون نبودش تیشهای او دیر ماند
مشتری را منتظر آنجا نشاند

رویش آنسو بود گل خور ناشکفت
گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان
چشم او بر من فتد از امتحان

دید عطار آن و خود مشغول کرد
که فزونتر دزد ازین ای روی زرد

گر بدزدی وز گل من میبری
رو که هم از پهلوی خود میخوری

تو همی ترسی ز من لیک از خری
من همی ترسم که تو کمتر خوری

چون ببینی تو شکر را ز آزمود
پس بدانی کاحمق و غافل که بود

گرچه مشغولم چنان احمق نیم
که شکر افزون کشی تو از نیم

مرغ از آن دانه نظر خوش میکند
دانه هم از دور راهش میزند

گر زنای چشم حظی میبری
نی کباب از پهلوی خود میخوری

این نظر از دور چون تیر است و سم
عشقت افزون میشود صبر تو کم

مال دنیا دام مرغان ضعیف
ملک عقبی دام مرغان شریف

تا بدین ملکی که او دامیست ژرف
در شکار آیند مرغان شگرف

من سلیمان می نخواهم ملکتان
بلکه من برهانم از هر ملکتان

کاین زمان هستند خود مملوک ملک
مالک ملک آنکه او بجهد ز ملک

بازگونه این اسیران جهان
نام خود کردید امیران جهان

ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان
چند گوئی خویش را خواجه جهان

## دلداری کردن ونواختن سلیمان (ع) مر رسولان را و دفع وحشت
## و آزار از دل ایشان وعذر قبول ناکردن هدیه

ای رسولان میفرستمتان رسول
ردّ من بهتر شما را از قبول

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب
بازگوئید از بیابان ذهب

که چهل منزل بروی زر بدید
وز چنین هدیه خجل چون میشدید

تا بداند که بزر طامع نئیم
ما زر از زرآفرین آورده‌ایم

آنکه گر خواهد همه خاک زمین
سر بسر زر گردد و در ثمین

حق برای آن کند ای زرگزین
روز محشر این زمین را نقره‌گین

فارغیم از زر که مابس پرفنیم    خاکیان‌راسربسر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر میکنیم    ماشماراکیمیاگر میکنیم
ترک آن گیرید که ملک سباست    که‌برون‌ازآب وگل بس‌ملکهاست
تخته بندست آنکه تختش‌خوانده‌ای    صدر پنداری وبر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود    پادشاهی چون کنی‌بر نیک وبد
بیمراد توشود ریشت سفید    شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک الملک است‌هرکس سر نهد    بیجهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجدهٔ پیش خدا    خوشتر آید از دوصد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملک‌ها    ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی    بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان ودنگ    ملک رابرهم زدندی بیدرنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان    مهرشان بنهاد بر چشم و زبان
تاشود شیرین برایشان تخت و تاج    تاستانند از جهانداران خراج
از خراج ارجمع آری زرجو ریگ    آخر آن از تو بماند مرده ریگ
همره جانت نگردد ملک وزر    زر بده‌سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی‌کاین‌جهان‌چاهیست‌تنگ    یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تابگوید چون زچاه آئی ببام    جان که یا بشری لنا هذا غلام
هست در چه انعکاسات نظر    کمترین‌آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی‌کودکانرا اختلال    مینماید آن خزفها زر ومال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند    تاکه شد کانها بر ایشان نژند

### دیدن درویشی جماعت مشایخ رادرخواب ودرخواست کردن روزی حلال از ایشان که بمشغول شدن کسب ازعبادت‌میمانم وارشاد ایشان او را بمیوه‌های‌تلخ وترش وشیرین شدن‌بدادن مشایخ آنها را

آن یکی درویش گفت اندر سحر    خضریانرا من بدیدم خواب در
گفتم ایشانرا که روزی حلال    ازکجا نوشم که آن نبودوبال
مرمرا سوی کهستان راندند    میوه‌ها ز آن‌بیشه می‌افشاندند

که خدا شیرین بکرد آن میوه‌را   در دهان تو بهمت های مـا
هین بخور پاک و حلال وبی حسیب   بی صداع ونقل بالا ونشیب
پس مراز آن رزق نطقی رو نمود   ذوق گفت من خردها میربود
گفتم این فتنه است یارب در جهان   بخششی ده‌از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم   چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد دربهشت   غیر این شادی که دارم درسرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر   زین نپردازم بخورد نیشکر
مانده بود از کسب یکدوحبه‌ام   دوخته در آستین حبه‌ام

## دردل گذرانیدن درویش که این زر بدین هیزم کش‌دهم که‌من
## روزی حلال یافتم ورنجیدن هیزم کش

آن یکی درویش هیزم میکشید   خسته وامانده زبیشه میرسید
پس بگفتم من زروزی فارغم   زین سپس ازبهر رزقم نیست‌غم
میوه‌ٔ مکروه بر من‌خوش‌شده‌است   رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغم شدستم از گلو   حبه چند است این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف‌کش   تا دو سه روزک شود ازقوت خوش
خود ضمیرم را همیدانست او   زانکه شمعش داشت‌نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای   چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان مینشد ازوی ضمیر   بود بر مضمون‌دلها او خبیر
پس همی منگید با خود زیرلب   درجواب فکرتم آن‌بوالعجب
چون‌چنین اندیشی ازبهر ملوک   کیف تلق‌الرزاق ان لم یرزقوک
من نمیکردم سخن رافهم لیک   بر دلم میزد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچوشیر   تنگ هیزم را زخود بنهاد زیر
پرتو حالی که اوهیزم نهاد   لرزه‌ای برهفت‌عضو من فتاد
گفت یارب گر ترا خاصان هی‌اند   که مبارک دعوت‌وفرخ پی‌اند
لطف تو خواهم‌که میناگر شود   اینزمان این تنگ هیزم‌زرشود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش   همچو آتش برزمین میتافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه   چونکه باخویش آمدم من ازوله

بعد از آن گفت ایخدا گر آن کبار　　بس غیورند و گریزان زاشتهار
بازاین رابند هیزم ساز زود　　بی توقف هم برآنجائی‌که‌بود
در زمان شد هیزمش‌اغصان زر　　مست شد درکار او عقل ونظر
بعد از آن برداشت هیزم راورفت　　سوی‌شهر ازپیش من او تیز وتفت
خواستم تا در پی آنشه روم　　پرسم‌ازوی مشکلات وبشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا　　پیش خاصان ره نباشد عامه را
ورکسی را ره شود گوسر فشان　　کآن‌بوداز رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را　　چون بیابی صحبت صدیق را
نی چوآن ابله که یابد قرب شاه　　سهل‌وآسان درفتد آندم براه
چون زقربانی دهندش بیشتر　　پس بگوید ران گاو است این مگر

### تحریض کردن سلیمان رسولانرا ببازگشت وهجرت بلقیس

نیست این از راه گاو ای‌معتری　　ران گاوت مینماید از خری
بذل شاهانست این بی رشوتی　　بخشش محض است این ازرحمتی
همچنانکه‌شه‌سلیمان در نبرد　　جذب خیل ولشگر بلقیس کرد
که بیائیده‌ای عزیزان زود زود　　که برآمد موجها ازبحر جود
سوی جاحل میفشاند بی‌خطر　　جوش‌موجش هر زمانی صدگهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد　　کاینزمان‌رضوان درجنت گشاد
پس‌سلیمان گفت کای پیکان روید　　سوی بلقیس وبدین دین بگروید
پس بگوئیدش بیا اینجا تمام　　زودکان‌الله یدعو بالسلام
هین بیا ایطالب دولت شتاب　　که فتوح‌استآنزمان وفتح باب
ایکه توطالب نه‌ای تو هم بیا　　تا طلب یابی از آن یاروفا

### سبب هجرت ابراهیم ادهم وترک ملک‌خراسان

ملک بر هم زن توادهم وار زود　　تابیابی همچواو حد خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر　　حارسان بربام اندر داروگیر
قصد شه‌از حارسان آنهم نبود　　که کند زآن دفع دزدان ورنود
او همیدانست کآنکو عادل است　　فارغست از واقعه ایمن دلست

عدل باشد پاسبان کام‌ها  نی بشب چوبک زنان بربام‌ها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب  همچو مشتاقان خیال آن خطاب
الهٔ سرنا وتهدید دهل  چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها  ازدوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق  میسرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت  نغز گرداند هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم  در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه برما ریخت آب وگل شکی  یادمان آید از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب  کی دهد این زیرواین بم آن طرب
آب چون آمیخت بابول و کمیز  گشت آمیزش مزاجش تلخ وتیز
چیزکی از آب هستش در جسد  بول از آنرو آتشی را میکشد
گرنجس شد آب این طبعش بماند  کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع  که در او باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر  بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز  آنچنانکه آتش آن جوز ریز

### حکایت آنمرد تشنه که از سر جوزبن جوز درآب میریخت که در
### گو بودو درآب نمیرسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنودو او را چون
### سماع آب بانگ در طرب میاورد

در نغولی بود آب آن تشنه راند  بردرخت جوزو جوزی میفشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب  بانگ میآمد همی دید او حباب
عاقلی گفتا که بگذر ای فتی  جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب میافتد ثمر  آب در پستی است از تو دورتر
بیشتر در آب مافتد ببین  میبرد آبش ترا چه سود ازین
تا تو از بالا فرود آئی بزیر  آب جورت برده باشد ای دلیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست  تیزتر بنگر براین ظاهر مایست
قصد من آنست کآید بانگ آب  هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چبود در جهان  گرد پای حوض گشتن جاودان

گرد جو و گرد آب وبانگ آب
همچو حاجی طائف کعبه صواب
همچنین مقصود من زین مثنوی
ایضیاء الحق حسام الدین توئی
مثنوی اندر فروع و در اصول
جمله آن تست کردستی قبول
التجا بر تست وبر امداد تو
تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو
مثنوی اندر اصول ودر فروع
میکند زیر لوای تو رجوع
مثنوی اندر اصول و ابتدا
جمله بهر تست وبر تست انتها
در قبول تست عز ومقبلی
زانکه شاه جان وسلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک وبد
چون قبول آرند نبود هیچ رد
چون نهالی کاشتی آبش بده
چون گشادش داده‌ای بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است
قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست
عاشق از معشوق حاشاکی جداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس
هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس و من نسناس نی
ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد وکو مردمی
تو سر مردم ندیدستی دمی
مارمیت اذ رمیت خوانده‌ای
لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
ملک جسمت را چو بلقیس ایغبی
ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لاحول نی از گفت خویش
بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من
در دل از وسواس وانکارات وظن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست
چون ترا در دل بضدم گفتنی است
چونکه گفت من گرفتت در گلو
من خمش کردم تو زین پس خود بگو

### در بیان تحمل کردن از هر بی ادبی وطریق رفیق سپردن

آن یکی نائی که خوش نی میزد است
ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که زمن
گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب
نیست الا حمل از هر بی ادب
هرکرا بینی شکایت میکند
کان فلانکس راست طبع وخوی بد
اینشکایت گوید آنکو بدخوی است
که مرآن بدخوی را او بدگوی است
زانکه خوشخو آن بود کو در خمول
باشد از بدخوی وبدطبعان حمول

لیک در شیخ این گله ز امر خداست      نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان      چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیاء را زامر دان      ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی      ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز      حلم حق شو با همه مرغان بساز
ای دو صد بلقیس حلمت رازبون      کاهد قومی انهم لا یعلمون

بلبل بسیار گو را پر مکن      بازرا وکیکرا برهم مزن

## تهدید فرستادن سلیمان علیه‌السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن که فی التاخیر آفات

هین بیا بلقیس ورنه بد شود      لشگرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را بر کند      جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین وآسمان      لشگر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد      آب را دیدی که با توفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین      وآنچه با قارون نمود است اینزمین
وآنچه آن بابیل باآن پیل کرد      وآنچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وآنکه سنگ انداخت داودی بدست      گشت سیصد پاره ولشگر شکست
سنگ میبارید بر اعدای لوط      تاکه در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان      عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر      گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد      لشگر حق میشود سر مینهد
ای نموده ضد حق در فعل ودرس      در میان لشگر اوئی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق      مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کور افشار      درد چشم از تو بر آرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال      پس ببینی تو زدندان گوشمال
بازکن طب را بخوان باب‌العلل      تا ببینی لشگر تن را عمل
چونکه جان جان هر جزوت ویست      دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشگر دیو وپری      کز میان جان کنندم صفدری

ملک را بگذار بلقیس از نخست     چون مرا یابی همهٔ ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی     که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان باغنی است     صورت است از جان خود او بی‌چاشنیست
زینت او از برای دیگران     باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته     دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آئی بیستی     که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق     در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن واحدی     که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش     صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قائم باخود است     آن عرض باشد که فرع او شد است
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین     جملهٔ ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست     چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب     این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب

### ظاهر گردانیدن سلیمان که مرا خالصا "لامرالله جهد است در ایمان تو
### یک ذره غرضی نیستت مرانه در نقش تو نه در حسن تو و نه در
### ملک تو چون چشم جانت بازشود خودبینی

هین بیا که من رسولم دعوتی     چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم     نی اسیر شهوت وروی بتم
بت‌شکن بوده است اصل اصل ما     چون خلیل حق وجملهٔ انبیا
گر در آئیم ایرهی در بتکده     بت سجود آرد بما در معبده
احمد وبوجهل در بتخانه رفت     زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
آن درآید سر نهند او را بتان     وین درآید سر نهد چون امتان
این جهانی شهوتی بتخانه ایست     انبیاء وکافران را لانه ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود     زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر     اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان     زر درآمد زری او شد عیان
دست و پا انداخت اندر بوته زر     در رخ آتش همی خندد چو خور

جسم ماروپوش باشد در جهان    ما چو دریا زیرا این که در نهان
شاه‌دین را منگرای نادان بطین    کاین نظر کرده است ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را    باکفی گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک وصد خاکسترش    بر سر نور او بر آید بر سرش
که که باشد که بپوشد روی آب    طین که باشد که بپوشد آفتاب

## بقیه قصه ابراهیم ادهم روح‌الله روحه

خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار    دود ُزین ملک دوسه روزه بر آر
برسر تختی شنید آن نیکنام    طقطقی و های وهوئی شب زبام
گامهای تند بربام سرا    گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست    این نباشد آدمی مانا پری است
سر فرو کردند قومی بوالعجب    ماهمی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجوئید گفتند اشتران    گفت اشتر بام برکه جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت‌جاه    چون همی جوئی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او راکس ندید    چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان واو در پیش خلق    خلق کی بینند غیر ریش ودلق
چون زچشم خویش و خلقان دورشد    همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان سیمرغی که آمد سوی قاف    جملهٔ عالم ازو بافند لاف
چون رسید اندر سبا این نورشرق    غلغلی عالم در بلقیس وخلق
روحهای مردم جمله پرزدند    مردگان از گور تن سربرزدند
یکدگر را مژده میدادند هان    نک ندائی میرسد از آسمان
زآن ندا دینها همیکردند گز    شاخ وبرگ دل همی کردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور    مردگان را میرهانید از قبور
مرترا بادا سعادت بعد از این    غم گذشت الله اعلم بالیقین

## بقیهٔ قصهٔ اهل سبا وارشاد سلیمان مرآل بلقیس راکه هریکی اندر خود و مشکلات دیده گشایند وصید کردن هر مرغ را بصفیر همان جنس مرغان

قصه گویم از سبا مشتاق وار   چون صبا آمد بسوی لاله زار
لامت الاشباح یوم وصلبا   عادت الاولاد صوب اصلها
امه العشق خفی فی الامم   مثل جود حوله لون السقم
ذله الارواح من اشباحها   عزه الاشباح من ارواحها
ایها العشق السقیا لکم   انتم الباقون و البقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا   ذاک ریح یوسف استنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا   بانگ هر مرغی که آید می سرا
چون بمرغانت فرستاده است حق   لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو   مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار ومعاف   رغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مرکبوتر را حذر فمان باز   باز را از حلم گوی و احتراز
وآن خفاشی را که ماند او بینوا   میکنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان توصلح   مرخروسان را نما اشراط صبح
همچنین میرود زهدهد تا عقاب   ره نما و الله اعلم بالصواب

### آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان والتفات
### واز همه ملک منقطع شدن الا ازتخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا   یک صفیری کرد بست آنجمله را
جز مگر مرغی که بد بیجان و پر   یا چو ماهی گنگ بود از اصل وکر
نی غلط گفتم که گر کر سرنهد   پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل وجان عزم کرد   بر زمان رفته هم افسوس خورد
تترک مال و ملک کرد او آنچنان   که بترک نام و ننگ آنعاشقان
آن غلامان وکنیزان بناز   پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها وآب رود   پیش چشم از عشق گلخن مینمود
عشق در هنگام استیلا و خشم   زشت گرداند لطیفانرا بچشم
مرزمرد رانماید گندنا   غیرت عشق این بود معنی لا
لااله الاهو اینست ای پناه   که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت   می دریغش نامد الاجز که تخت

پس سلیمان از دلش آگاه شد    کز دل او تا دل او راه بد
آنکسی که بانگ مرغان بشنود    وز ضمیر هر یکی واقف بود
نالهٔ مخفی موران بشنود    هم فغان سرد دوران بشنود
آنکه گوید رمز قالت نمله    هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش    تلخش آید فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز    که چرا بودش بتخت آن عشق و آز
گرچه این کلک و قلم خود بیحسی است    نیست جنس کاتب او را مونسی است
همچنین هر آلت پیشه وری    هست بیجان مونس هر جانوری
این سبب را من معین گفتمی    گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد میفزود    نقل کردن هیچ نوع امکان نبود
خرده کاری بود تفریقش خطر    همچو اوصال بدن با یکدیگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر    سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری    جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار    بنگری اندر کف و خاشاک و خار
سر بر آرد آفتاب با شرر    دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه در بدو حال    جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا    کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز    تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز    همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا    از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را    پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت    که از آن آید همی خفر نجیت
تو بدان عاشق بدی در دور آن    منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست    که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو    از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر اینکار از کجا    نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی دل و بی سر بدی    فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست    هم از این انکار حشرت شد درست

پس مثال توچه آنحلقه زنیست　　کز اورنش‌خواجه‌گوید خواجه‌نیست
حلقه‌زن‌زین نیست دریابد که‌هست　　پس‌زحلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند　　کزجماد او حشر صد فن میکند
چند صفت رفت‌ای انکار تا　　آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب وگل میگفت خودانکار نیست　　بانگ‌میزد بیخبرکاخبار نیست
پس بگویم شرح این راصد طریق　　لیک‌خاطرلغزد از گفت دقیق
شرح آنرا لب ببستم ای کیا　　بهرنقل تخت بلقیس از سبا

## چارمکردن سلیمان دراحضار تخت بلقیس ازسبا

پس سلیمان گفت با لشگر عیان　　تخت او را حاضر آرید اینزمان
گفت. عفریتی که تختش را بفن　　حاضرآرم تا توزین بیرون شدن
گفت آصف من باسم اعظمش　　حاضر آرم پیش تو در یکدمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود　　لیک آن‌از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان　　لیک ز آصف نزفن عفریتیان
گفت حمدالله بدین و صد چنین　　که بدید ستم زرب‌العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت　　گفت آری گول گیری ایدرخت
پیش چوب و سنگ چون نقشی‌کنند　　ای بساگولان که سرها مینهند
ساجدو مسجود از جان بیخبر　　دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده‌دروقتی که شد حیران و دنگ　　که سخن گفت واشارت کرد سنگ
بردخدمت را چونا موضع بباخت　　شیرسنگی راشقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود　　استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آنسگ بر قوام　　لیک ما را استخوان لطفی است‌عام

## قصهٔ یاری‌خواستن حلیمه ازبتان چون عقیب‌فطام‌مصطفی (ص) را گم کرد ولرزیدن بتان وبسجده افتادن

قصه‌ای را زحلیمه گویمت　　تازداید داستان او غمت
مصطفی را چون زشیر او باز کرد　　بر کفش برداشت چونریحان و ورد
میگریزانیدش از هر نیک وبد　　تاسپارد آن‌شهنشه را بجد

چون همی آورد امانت رازبیم
شد بکعبه وآمد او اندر حطیم
ازهوا بشنید بانگی کای حطیم
تافت برتو آفتابی بس‌عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود
صد هزاران‌نوراز خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت
محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی شک از نوی
منزل‌جانهای بالائی شوی
جان پاکانْ طلب طلب وجوق جوق
آیدت از هر نواحی مست شوق
گشته حیران آن حلیمه زآن‌صدا
نی کسی‌درپیش‌نی سوی قفا
شش جهت خالی رصورت واین ندا
شد پیاپی ن ندا راجان فدا
مصطفی‌را بر زمین بنهاد او
تاکند آن بانگ خوش‌راجستجو
چشم میانداخت آن دم سو بسو
که کجایست آن شه اسرار گو
این‌چنین‌بانگ بلند از چپ وراست
میرسد یارب رساننده کجاست
چونْ ندید او خیره ونومیدشد
جسم‌لرزان‌همچو شاخ بیدشد
باز آمد سوی آن طفل رشید
مصطفی‌رادر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمدبردلش
گشت بس‌تاریک از غم منزلش
سوی‌منزلهادوید وبانگ داشت
که‌که بر در دانه‌ام غارت بگماشت
مکیان‌گفتند ما را علم نیست
ماندانستیم کاینجا کودکی‌است
ریخت‌چندان اشک وکرد اوبس‌فغان
که بر او گریان شدند آن مکیان
سینه‌کوباآنچنان‌بگریست خوش
کاختران گریان شدند از گریه‌اش

## حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه راباستعانت بتان

پیر مردی پیشش‌آمد با عصا
کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
کاینچنین آتش زدل‌افروختی
وین‌جگرها را زماتم سوختی
گفت‌احمد را رضیعم معتمد
پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها
میرسید و میشنیدم از هوا
من چوآن الحاق شنیدم از هوا
طفل را بنهادم آنجا زآنصدا
تا ببینم این صداآواز کیست
که‌ندائی بس‌لطیف‌وبس‌شهی‌است
نزکسی دیدم بگرد خود نشان
نه‌ندامی منقطع شد یک زمان
چونکه‌واگشتم‌زحیرتهای‌دل
طفل را آنجا ندیدم وای دل

گفتش ای فرزند تو انده مدار     که نمایم من ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال‌طفل     اوبداند منزل وترحال طفل
پس‌حلیمه گفت ای جانم فدا     مرترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر     کش‌بوداز حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کاین صنم     هست‌دراخبار غیبی مغتنم
ماهزاران گمشده زو یافتیم     چون‌بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او راسجود وگفت زود     ای‌خداوند عرب وای بحر جود
گفت ای عزی توبس اکرامها     کرده‌ای‌تا رسته‌ایم از دامها
برعرب حقست‌از اکرام تو     فرض‌گشته‌تا عرب شد رام‌تو
این حلیمه سعد از امید تو     آمدند از ظل شاخ بید تو
که‌ازو فرزند طفلی‌گمشده است     نام آن کودک محمد (ص)آمده‌است
چون محمد گفت آنجمله بتان     سرنگون‌گشتند و ساجد آنزمان
که‌بر وای پیر این چه جستجو است     آن‌محمد (ص)راکه‌عزل ما در اوست
مانگون وسنگسارانیم از او     ماکساد وبی عیارانیم از او
آن خیالاتی که دیدندی ز ما     وقت‌فترت‌گاه‌گاه اهل هوا
گم‌شودچون بارگاه او رسید     آب‌آمد مرتیمم‌را درید
دور شو ای پیر فتنه کم‌فروز     هین زرشگ احمدی ما را مسوز
دور شوبهر خدا ای پیر تو     تا نسوزی زآتش تقدیر تو
این چه دم‌اژدها افشردنست     هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر خون شد دل دریاوکان     زین خبرلرزان شودهفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این‌سخن     پس عصا انداخت‌آن پیر کهن
پس‌زلرز وخوف وبیم آن ندی     پیر دندان ها بهم برمیزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور     او همی لرزید و میگفت ای‌ثبور
چون درآنحالت بدید آن پیررا     پا وسر گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم     حیرت اندرحیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند     ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنهامیدهد     سنگ‌وکوهم فهم اشیامیدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان     غیبیان سبز پوش‌آسمان

از که نالم با که گویم زین گله — من شدم سودائی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست — اینقدر گویم که طفلم گم شده‌است
گر بگویم چیز دیگر من کنون — خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شادباش — سجدهٔ شکر آرو رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو — بلکه عالم یاوه گردد اندر او
هر زمان از رشک غیرت پیش‌وپس — صد هزاران پاسبانست وحرس
آن ندیدی کان بتان ذوفنون — چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین — پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت — تاچه خواهد برگنهکاران گماشت
سنگ بیجرم است ودر معبودیش — تو نه‌ای مضطر که بنده بودیش
آنکه مضطر این چنین ترسان شده‌است — تاکه بر مجرم جها خواهند بست

### خبر یافتن عبدالمطلب از گم شدن مصطفی (ص) وطالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه واز حق طلب کردن او را

چون خبر یابید جد مصطفی (ص) — از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند ونعره‌ها — که به میلی میرسید ازوی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست — دست برسینه همیزد میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز — کای خبیر از سر شب وز راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم می منی — تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی بینم هنر — تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجدهٔ مرا قدری بود — یا به اشکم دو بلبی خندان شود
لیک در سیمای آندر یتیم — دیده‌ام آثار لطفت‌ای کریه
که نمیماند بما گرچه زماست — ماهمه مسیم واحمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم براو — من ندیدم بر ولی وبر عدو
آنچه فضل تو در این طفلیش داد — کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو — بر وی آن دریست از دریای تو
من هم او را می‌شفیع آرم بتو — حال او ای حال دان بامن بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود — که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود

با دو صد اقبال او محفوظ ماست   با دوصد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرشرا شهرهٔ کیهان کنیم   باطنشرا از همه پنهان کنیم
زر کانست آب وگل ما زر گریم   که گهش خلخال وگه خاتم بریم
که حمایلهای شمشیرش کنیم   گاه بند گردن شیرش کنیم
که ترنج تخت برسازیم از او   گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما   زانکه افتاده استدر قعدهٔ رضا
که چنین شاهی از او پیدا کنیم   که هم او را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق از   درفغان و در نفیر و جستجو
کار ما اینست بر کوری آن   که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک ر زانرو دهیم   زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری   وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ   باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گویدکه ما اینیم وبس   باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست   باطنش گوید که بنمائیم بیست
ظاهرش با باطنش درچالشند   لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش روخاک صورتها کنیم   خندهٔ پنهانشرا پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه وبکاست   در درونش صد هزاران خنده هاست
کاشف السریم کار ما همین   کاین نهانها را بر آریم از زمین
گرچه دزد از منکری دم میزند   شحنه آن از عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده اند این خاکها   تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کورا بوده است   لیک احمد (ص) برهمه افزوده است
شدزمین و آسمان خندان و شاد   کاین چنین شاهی زما دو جفت زاد
میشکافد آسمان از شادیش   خاک چون سوسن شد از آزادیش
ظاهرت با باطنت ایخاک خوش   چونکه در جنگند واندر کشمکش
هر که باخود بهر حق باشد بجنگ   تا شود معنیش خصم بود و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال   آفتاب جانشرا نبود زوال
هرکه کوشد بهر ما در امتحان   پشت زیر پاش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان   باطن تو گلستان در گلستان

قاصدا چون صوفیان رو ترش　　　تا نیامیزند با هر نورکش
عارفان روترش چون خارپشت　　　عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان کرده گل وآنخار فاش　　　کای عدو ورد زین در دور باش
خارپشتا خار حارس کرده‌ای　　　سر چو صوفی در گریبان برده‌ای
تا کسی دو چاردانگ عیش تو　　　کم شود زاین گلرخان خارخو
طفل تو گرچه که کودک خو بده است　　　هر دو عالم خود طفیل او بده است
ما جهانی ا بدو زنده کنیم　　　چرخ را در خدمتش بنده کنیم

### نشان جستن عبدالمطلب از موضع مصطفی (ص) که کجایش جویم وجواب آمدن او را

گفت عبدالمطلب کایندم کجاست　　　ای علیم السر نشان ده راه راست
از درون کعبه آوازش رسید　　　گفت ای جوینده‌ٔ طفل رشید
هاتفش گفتا مخور غم کاین زمان　　　با تو آن شاه جهان بدهم نشان
در فلان وادیست زیر آن درخت　　　پس روان شد زود پیر نیک بخت
در رکاب او امیران قریش　　　زانکه جدش بود زاعیان قریش
تا بپشت آدم اسلافش همه　　　مهتران رزم و بزم و ملحمه
این نسب خود قشر او را بوده است　　　کز شهنشاهان مه پالوده است
مغز او خود از نسب دور است و پاک　　　نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود　　　خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب　　　بر فزاید بر طراز آفتاب

### بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را بایمان

خیز و بلقیسا بیا و ملک بین　　　بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی　　　تو بمرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا دولت نگر　　　جاودان از دولت ما بر بخور
خواهرانت را ز بخششها و داد　　　هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا در آ در بحر جود　　　هر دمی بردار بی سرمایه سود
خواهرانت جمله در عیش و طرب　　　بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب

خورشادی چون گدائی طبل زن    کمنم شاه ورئیس گولخن

### مثل قانع شدن آدمی بدنیا وحرص او در طلب وغفلت او از روحانیان
### که ابنای جنس ویند ونعرهٔ ایشان که: یالیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدائی کور دید    حمله میآورد ودلقش میدرید
گفته‌ایم این راولی بار دگر    شد مکرر بهر تاکید نظر
کور گفتش آخر یاران تو    بر کهند ایندم شکار وصیدجو
قوم تو در کوه میگیرند گور    درمیان کوی میگیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور    آب شوری جمع کرده چند کور
کاین مریدان من ومن آب شور    میخورند از من همیگردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن    آب بدرا دام این کروان مکن
خیز شیران خدا بین گور گیر    تو چو سگ چونی بزرقی کور گیر
گورچه از صید غیر دوست دور    جمله شیر وشیر گیر ومست نور
در نظارهٔ صید وصیادی شه    کرده ترک صید ومرده در وله
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار    تا کند او جنس ایشانرا شکار
مرده مرغ مضطر اندر وصل وبین    خوانده‌ای القلب بین الاصبعین
مرغ مرده‌اش راهر آنکو شد شکار    چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت    دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداری من    عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مراشه کشته است    صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال وپر    جنبشم اکنون زدست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد زپوست    جنبشم باقیست اکنون چون از اوست
هر که کج جنبد بپیش جنبشم    گرچه سیمرغ است زارش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای    در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم    من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا    برکف عیسی مدار این هم روا
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان    از دم من او بماند جاودان
شد زعیسی زنده لیکن باز مرد    شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

من عصایم در کف موسی خویش    موسیم پنهان ومن پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم    بازبر فرعون اژدرها شوم
این عصارا ای پسر تنها مبین    که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بدکو ز درد    طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد
هم عصاٌ بد باد بر اعدای هود    که بر آورد از بقیهٔ عاد دود
هم عصائی بود پشهٔ در نبرد    که بر آورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم    زرق این فرعونیانرا بردرم
لیک زین شیرین گیاهی زهرمند    ترک کن تا چند روزی میچرند
گر نباشد جاه فرعو، وسری    از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن وانگهش کش ای قصاب    زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم ودشمن درجهان    پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است خصمی بایدش    تا زیدورنه رحیمی بکشدش
در جهان گر لطف بی قهری بدی    پس کمال پادشاهی کی شدی
ریشخندی کرده اند آن منکران    بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند    چند خواهی زیست ایمردار چند
شاد باشید ای محبان در نیاز    بر همین در کاین شود امروز باز
هر حویجی باشدش کردی دگر    در میان باغ از سیرو گزر
هر یکی با جنس خود در کرد خود    از برای پختگی نم میخورد
تو که کرد زعفرانی زعفران    باش و آمیزش مکن باضیمران
آب میخور زعفرانا تا رسی    زعفرانی اندرآن حلوا رسی
تو مکن در کرد شلغم پوز خویش    تانگردد با تو او هم طبع وکیش
تو بکردی او بکردی مودعه    زانکه ارض الله آمدواسعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری    در سفر گم میشود دیو وپری
اندرآن بحرو بیابان وجبال    منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان در بیابانهای او    همچو اندربحر پریکتار مو
آب استاده که سیرستش نهان    تازه‌تر خوشتر زجوهای روان
کز درون خویش چون جان و روان    سیر پنهان دارد و پای روان
مستمع خفته است کوته کن خطاب    ای خطیب این نقش را کمزن برآب

## بقیهٔ دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس راکه فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا که بازاریست تیز  زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون بااختیار  پیش از آنکه مرگ آرد گیرودار
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل  درنگر شاهی و ملک بی خلل
خیز بلقیسا بجاه خود مناز  اندرین درگه نیاز آور نه ناز
خیز بلقیسا و مسته باقضا  ورنه مرگ آید کشد گوش ترا
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان  که چو دزد آئی بشحنه موکنان
زین خران تاچند باشی نعل دزد  گرهمی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود  توگرفته ملکت کور وکبود
ای خنک آنکو کزین ملکت بجست  که اجل این ملک راویران کن است
خیز بلقیسا بیا باری ببین  ملکت شاهان وسلطانان دین
شسته در باطن میان بوستان  ظاهرا خاری میان دوستان
بوستان با او روان هرجا رود  لیک آن از خلق پنهان میشود
میوه ها لابه کنان کز من بچر  آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پرو بال  همچوخورشید و چوبدر وچون هلال
چون روان باشی ران وپای نه  میخوری صدلوت و لقمه خای نه
نی نهنگ غم زند بر کشتیت  نی پدید آید زمردن زشتیت
هم تو شاه وهم تولشکرهم تونخت  هم تو نیکوبخت باشی هم توبخت
گرتو نیکو بختی وسلطان زفت  بخت غیر تست روزی بخت رفت
توبمانی چون گدای بینوا  دولت خودهم توباش ای مجتبی
چون توباشی بخت خودداری معنوی  پس توکه بختی زخودکی گم شوی
توزخودکی گم شوی ای خوش خصال  چون که عین تو تراشد ملک ومال

## قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجداقصی رابتعلیم وحی خداجهت حکمتها ومعاونت ملائکه و دیو وپری

بعد ازآن آمدندا از پیش تخت  برسلیمان آن نبی نیک بخت
کای سلیمان مسجد اقصی بساز  لشکر بلقیس آمد در نماز

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد    جن و انس آمد بدن را کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد    همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله    میکشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله    تو مبین این خلق را بی سلسله
میکشاندشان سوی کسب و شکار    میکشدشان سوی کانها و بحار
میکشاندشان بسوی نیک و بد    گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم    واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر مستنقه    قط الا طائره فی عنقه
نیستند این خلق بی بندگان    هست آن بند و کمند آنخوفشان
حرص تو در کار بد چون آتش است    اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سواد فحم در آتش نهان    چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه    حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آنزمانکه فحم اخگر مینمود    آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیارائیده بود    حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره‌ها راکه بیارائید غول    پخته پندارد کسی که هست گول
آزمایش چون نماید جان او    کند گردد زآزمون دندان او
از هوس آن دام دانه مینمود    عکس غول حرص و آن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو    چون نماند حرص ماند نغز رو
خیرها نغزند نی از عکس غیر    تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت    فحم باشد مانده از اخگر بتفت
کودکانرا حرص میآرد غرار    تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون زکودک رفت آن حرص بدش    بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه میکردم چه میدیدم در این    خل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود    لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام    لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه راکش هر زمان عز میفزود    آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد زخاک و سنگ نیست    لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران    نی مساجدشان نه کسب و خان و مان

نی ادبشان نی غضب شان نی نکال
نی نعاس ونی قیاس ونی خیال
هر یکی را داده حق در مرتبت
صدهزاران حشمت وصد مکرمت
هر یکی شان را یکی فری دگر
مرغ جانشان طایر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان
قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشانرا بیضدها زرین بداست
نیمشب جانشان سحرگه بین بداست
هرچه گویم من بجان نیکوی قوم
نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام
که سلیمان باز آمد والسلام
ورازین دیوان وپریان سرکشند
جمله را املاک در چنبر کشند
دیو یکدم کج رود از مکر وزرق
تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شوکه تا دیوان تو
سنگ برند ازپی ایوان تو
چون سلیمان باش نی وسواس وریو
تاترا فرمان برد جنی ودیو
خاتم تو این دلست وهوشدار
تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی دلا منسوخ نیست
در سروسرت سلیمانی کنی است
دیو هم وقتی سلیمانی کند
لیک هرجولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک
در میان هر دوشان فرقیست نیک
در بیان این حدیث معنوی
یک حکایت بشنو اندر مثنوی

### قصهٔ شاعر و صله دادن شاه ویکی ده کردن وزیر حسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه
بر امید خلعت واکرام وجاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار
از زر سرخ وکرامات ونثار
پس وزیرش گفت کاین اندک بود
ده هزارش هدیه ده تا وا رود
از چنو شاعر پس از تو بحر دست
ده هزاری هم که گفتم اندک است
قصه گفت آن شاه را و فلسفه
تا برآمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت درخورش
خانهٔ شکر وثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود
شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر
آن حسن نام وحسن خلق وضمیر
در ثنای وی یکی شعر دراز
بر نوشت وسوی خانه رفت باز
بی زبان ولب همان نعمای شاه
مدح شه میگفت وخلعتهای شاه

## بازآمدن شاعر بعدچندین‌سال‌بامید همان صله و هزار دینا فرمودن شاه برقاعدهٔ خویش وگفتن وزیر نوهم حسن نام شاه را که این سخت‌بسیار است وما را خرجهاست‌وخزینه‌خالی است و من او را بده یک این راضی‌کنم

بعد سالی چندین بهرروزق وگشت          شاعر از فقرو عوز محتاج گشت
گفت وقتی فقرو تنگی دو دست          جست وجوی آزموده بهتر است
در کهی را کآزمودم از کرم          حاجت نو را همان جانب برم
معنی‌الله گفت آن سیبویه          یولهون فی‌الحوائج هم‌لدیکه
گفت النافي خوط بخنا الیک          والملساها وجدناها لدیک
صدهزاران عاقل اندروقتت    درد          جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانهٔ قلیوی این کند          بربحیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بار بیش          عاقلان جان کی کشیدندش‌بپیش
بلکه جملهٔ‌ماهیان در موجها          جملهٔ پرندگان براو در اوجها
بنکه جملهٔ موجها بازی کنان          ذوق و شوق را عیان اندر عیان
پیل و گرگ وحیدرو اشکار نیز          اژدهای‌زفت و مور و مار نیز
ملکه خاک‌وآب وباد و هم شرار          مایه زو یابند هم دی هم بهار
هردمش‌لابه کند این آسمان          که فرومگذارم ایحق یکزمان
استن من عصمت وحفظ تواست          جمله مطوی یمین آن دودست
وین‌زمین گوید که دارم برقرار          ایکه برآبم توکردی‌استوار
جملگان‌کیسه‌ازو بر دوختند          دادن حاجت اووآموختند
هر نبیی زو برآورده برات          استعینوا منه صبرا " وصلوه
هین ارو خواهید نی از غیر او          آب دریم جومجو از خشک جو
ور بخواهي‌از دگر هم‌او دهد          برکف میلش سخاهم او نهد
آنکه معرض‌رازر قارون کند          روبدوآری بطاعت چون کند
بار دیگرشاعر از سودای    داد          روبسوی‌آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو          پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان باصد عطا وجود وبر          زر نهاده شاعران را منتظر

پیشتان شعری به ازیک‌تنگ شعر    خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود    زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب‌وسوی غصب وصد حیل    جان نهاده برکف از حرص وامل
چون بنادر گشت مستغنی زنان    عاشق نام ست ومدح شاعران
تاکه اصل ونسل او را بر دهند    در بیان فضل او منبر نهند
تاکه کر و فر زربخشی او    همچو عنبر بودهد در گفتگو
خلق ما بر صورت خود کرد حق    وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق‌شکر وحمد جوست    آدمی را مدح جوئی نیز خوست
خاصه‌مرد حق که در فضلست‌چست    پر شود زآن باد چون مشک درست
ور نباشد اهل زآن باد دروغ    خیک بدریده است که گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای‌رفیق    سرسری مشنو چو اهلی و مفیق
این‌پیمبر گفت چون بشنید قدح    که چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر سوی آنشاه‌وببرد    شعر اندر شکر احسان‌کآن‌نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند    ای خنک آنرا که این مرکب براند
ظالمان مردند وماند آن ظلمها    وای جانی کوکند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آنرا که او    شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
نام نیک او ز فعل نیک دان    پس نمرده است اویقین‌بنگرعیان
مرد محسن لیک‌احسانش نمرد    نزد یزدان دین واحسان نیست خرد
وای آنکو مرد وعصیانش نمرد    تا نپنداری بمرگ او جان‌ببرد
این رها کن‌زآنکه شاعر بر گذر    وامدار است وقوی محتاج زر

### بردن شاعر را سوی شاه‌وخسارت وزیر

برد شاعر شعر سوی شهریار    بر امید بخشش واحسان پار
نازنین شعری پر از در درست    بر امید و بوی اکرام نخست
بازشه بر خوی‌خود گفتش هزار    چون چنین‌بدعادت آن شهریار
لیک این بار آنوزیر پر زجود    بر براق عز زدنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نورئیس    گشته لیکن سخت بیرحم وخسیس
گفت ایشه خرجها داریم ما    شاعری رانبود این بخشش‌سزا

من بربع عشر آن ای مغتنم　　مرد شاعر را خوش وراضی کنم
خلق گفتندش که او ازپیش دست　　ده هزاری زین دلاور بوده است
بعد شکر کلک خائی چون کند　　بعد سلطانی گدائی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار　　تا شود زارو نزار از انتظار
آنگه ارخاکش دهم از راه من　　در رباید همچو گلبرگ ازچمن
این بمن بگذار کاستادم در این　　گر تقاضا گر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرد تاثری　　نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست　　لیک حسادش کرم شکر گوی ماست
گفت اورا دوصد امید لبس　　تو مرین بگذار و آن بر من نویس
جنس او وهمچو اوسیصد هزار　　نورها کن نامش و با من گذار
پس فکندش صاحب اندر انتظار　　شد زمستان ودی وآمد بهار
شاعرش چندانکه حاجت مینمود　　صاحبش در وعده حیلت میفزود
تاکه اندر انتظارش پیر شد　　بس زبون این غم وتدبیر شد
گفت اگر زرنه که دشنامم دهی　　تارهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت باری گو برو　　تارهد این جان مسکین ازگرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن　　ماند شاعر اندر اندیشهٔ گران
کوچنان نقد وچنان بسیار بود　　وین که دیرا شکفت دستهٔ خار بود
پس بگفتندش که آن دستور داد　　رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
که مضاعف زو همی گشتی عطا　　کم همی افتاد در بخشش خطا
این زمان او رفت واحسا را ببرد　　او بمرد الحق ولی احسان نمرد
رفت از ما صاحب راد رشید　　صاحب سلاخ درویشان رسید
روبگیر این راوزاینجا شب گریز　　تا نگیرد با تواین صاحب ستیز
مابصد حیله ازاواین هدیه را　　بستدیم ای بیخبر با جهدها
روبایشان کرد و گفت ای مشفقان　　از کجا آمد بگوئید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن　　قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یارب نام آن ونام این　　چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او　　صد وزیر وصاحب آمد جود جو
این حسن کز ریش زشت این حسن　　میتوان بافید ایجان صد رسن

بر چنین صاحب چو شه اصفا کند     شاه و ملکش را ابد رسوا کند

## مانستن بدرائی این وزیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قبول او پند موسی (ع) را

چند آن فرعون میشد نرم و رام     چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر     از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او     مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تاکنون بودی خدیو     بنده گردی ژنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی     آن سخن بر شیشه خانهٔ او زدی
هرچه صد ر(ز آن کلیم خوش خطاب     ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو مغلوب دستور هواست     در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربانئی پندت دهد     این سخن را او بفن طرحی نهد
کاین نه برجایست هین ازجا مشو     نیست چندان باخودآ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود     جای هردو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر     باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود     معنی نو رعلی نور این بود
چون سلیمان شاه وچون آصف وزیر     نور برنور است وعنبر بر عبیر
شاه چون فرعون و هامانش وزیر     هر دو رانبود زبدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعض فوق بعض     نی خرد یارونه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام     گرتو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه وصحب چو عقل     عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشتهٔ عقل چون هاروت شد     سحرآموز دوصد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر     عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مرهوارا تووزیر خود مساز     که برآید جان پاکت از نماز
کاین هواپر حرص وحالی بین بود     عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار     بهر آن گل میکشد او رنج خار
که نفرساید نریزد هر خزان     باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ورچه عقلت هست با عقل دگر     یار باشومشورت کن ای پسر

با دو عقلی از بلاها وارهی
پای خود بر اوج گردون‌ها نهی

### نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه‌السلام وتشبیه‌کردن او بکارهای سلیمان علیه‌السلام وفرق ظاهر میان هردو سلیمان ویافتن مردمان دیو را که تشبیه بسلیمان نموده

دیو گر خود را سلیمان نام کرد
ملک برد و مملکت را رام کرد

صورت کار سلیمان دیده بود
صورت اندر سر دیوی مینمود

خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست
از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

او چو بیداریست این همچون وسن
همچنانکه آن حسن با این حسن

دیو میگفتی که حق بر شکل من
صورتی کرده است خوش بر اهرمن

دیو را حق صورت من داده است
تا بیندازد شما را او بشست

گر پدید آید بدعوی زینهار
صورت او را مدارید اعتبار

دیوشان از مکر این میگفت لیک
مینمود این عکس در دلهای نیک

نیست بازی با ممیز خاصه او
که بود تمییز و عقلش غیب گو

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
می‌نبندد پرده بر اهل دول

پس همی گفتند با خود در جواب
بازگونه میروی ای کج خطاب

بازگونه رفت خواهی همچنین
سوی دوزخ اسفل اندر سافلین

او اگر معزول گشته است وفقیر
هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را برده‌ای
دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای

ما ببوش و عارض و طاق و طرنب
سر کجا که خود همی ننهیم سنب

ور بغفلت سر نهیم او را جبین
پنجهٔ مانع برآید از زمین

که منه این سر مراین بس جانفزا
هین مکن سجده مر این ادبیر را

کردمی من شرح این سر زیر را
گر نبودی غیرت ورشک خدا

هم قناعت کن تو بپذیر اینقدر
تا بگویم شرح این وقتی دگر

نام خود کرده سلیمان نبی
روی‌پوشی میکند بر هر غبی

درگذر از صورت واز نام وچیز
از لقب وز نام در معنی گریز

پس بپرس از خلق او و فعل او
در میان خلق وفعل او را بجو

کار هر کس نیست هین درکش زمام
مسجد اقصی بساز و کن تمام

شد تمام القصه مسجد بی فتور    بد سلیمان زائر و مسجد مزور

## درآمدن هر روز سلیمان علیه‌السلام درمسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت‌عبادت وارشاد عابدان ومعتکفان و رستن عقاقیر در مسجد و با آن‌حضرت بسخن درآمدن

چون سلیمان نبی شاه انام    ساخت‌مسجد را و فارغ شد تمام
هر صباح اوراوظیفه این بدی    کآمدی در مسجد اقصی شدی
نوگیاهی رسته دیدی‌اندر او    پس‌بگفتی‌نام ونفع خود بگو
توچه داروئی ونامت برچی است    توزیان‌برکی‌ونفعت‌برکی است
پس بگفتی هرگیاهی فعل‌و نام    که‌من‌آن راجانم و این راحمام
من مرآن رازهرم و اینرا شکر    نام من‌اینست بر لوح قدر
پس‌سلیمان باحکیمان زآن گیا    شرح‌کردی ضر ونفعش ای‌کیا
آن‌طبیبان‌از سلیمان زان گیا    عالم و دانا شدند و مقتدا
تا کتب‌های طبیبی ساختند    جسم‌رااز رنج می پرداختند
این نجوم وطب وحی انبیاست    عقل‌وحس راسوی بیسوره کجاست
عقل‌جزوی عقل‌استخراج‌نیست    جزپذیره‌ای‌فن ومحتاج نیست
قابل‌تعلیم وفهم‌است این خرد    لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفت‌هایقین از وحی بود    اول اولیک‌عقل آن را فزود
هیچ‌حرفت راببین کاین عقل ما    تاند او آموخت بی هیچ اوستا
گرچه‌اندرمکر موی اشکاف بد    هیچ پیشه رام بی استانشد
دانش‌پیشه‌ازین عقل اربدی    پیشهٔ‌بی‌اوستاحاصل‌شدی

## آموختن پیشهٔ گور کنی قابیل از زاغ پیش ازآنکه آنحرفه باشد

کندن‌گوری که کمتر پیشه بود    کی فکر و حیله‌واندیشه بود
گر بدی‌این فهم‌مرقابیل را    کی نهادی بر سر اوهابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را    این‌بخون وخاک‌درآغشته را
دید زاغی‌زاغ مرده در دهان    برگرفته‌در هوا گشته پران
از هوازیرآمد و شد او بفن    ازپی‌تعلیم او راگورکن

پس بچنگال از زمین انگیخت گرد
زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک
زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من
که بود زاغی ز من افزون به فن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر
عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل مازاغ است نور خاصگان
عقل زاغ استاد گور مرده دان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد
زاغ اورا سوی گورستان برد
هین مرو اندر پی نفس چو زاغ
کو بگورستان بردنی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل
سوی قاف و مسجد اقصای تو
نو گیاهی هر دم از سودای تو
میدمد در مسجد اقصای دل
تو سلیمان وار داد او بده
پی بر از وی پای رد بروی منه
زآنکه خاک این زمین باثبات
بازگوید باتو زانواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است
ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود
فکرها اسرار دل وا می‌نمود
گر سخن کش بینم اندر انجمن
صد هزاران گل بروید زین چمن
ور سخن کش بینمت ایزن بمزد
میگریزد نکته از پیشم چو دزد
مستمع چون نیست خاموشی به است
نکته از نا اهل اگر پوشی به است
جنبش هر کس بسوی جاذب است
جذب صادق نی جو جذب کاذب است
می‌روی گه گمره و گه در رشد
رشته پیدا نی و آن کت میکشد
اشتری کوری مهار تو رهین
تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذب آن مهار
پس نماندی این جهان دار الغرار
گبر دیدی کو پی سگ میرود
سخرهٔ دیو ستنبه میشود
در پی او کی شدی مانند حیز
پای خود واپس کشیدی گبر نیز
گاو اگر واقف ز قصابان بدی
کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس
یا بدادی شیر شان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی
گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است
چیست دولت کاین دوا دو بالتست ،اولش
اولش دو دو در آخر لت بخور
جز در این ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست
عیبش اکنون بر تو پوشیده شدست

زآن‌همی تانی بدادن تن بکار     که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن     عیب آن‌فکرت شدست از تونهان
بر تو گر پیدا شدی زآن عیب‌وشین     زآن‌رمیدی‌جانت بعد المشرقین
حال کآخر زآن پشیمان میشوی     گر بود این‌حالت‌اول کی روی
پس بپوشید اول آن برجان ما     تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید     چشم واگشت وپشیمانی رسید
این‌پشیمانی قضای دیگر است     پس پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خورشوی     زآن پشیمانی پشیمانتر شوی
نیم‌عمرت در پریشانی رود     نیم دیگردرپشیمانی شود
ترک این فکر و پشیمانی بگو     حال وکار و بار نیکوتر بجو
وز ندانی کار نیکوتر بدست     پس‌پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره‌نیکو پرست     ورندانی چون بدانی کاین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را     ضد را از ضد توان دیدای فتی
چون زترک فکر این عاجز شدی     از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون‌بدی‌عاجزپشیمانی‌چیست     عاجزیرا باز جو کز جذب کیست
عاجزی‌بیقادری‌اندر جهان     کس‌ندیده‌است ونباشد این بدان
همچنین هر آرزو که میبری     توز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو     خود رمیدی جان توزین جستجو
گر نمودی عیب آنکار او ترا     کس‌نبردی‌کشکشان آنسوترا
وآندگر کاری کز آنکاری نفور     زآن بود که عیبش‌آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن     عیب‌کاربدزما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما     تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم برآن عادت سلیمان سنی     رفت در مسجد میان روشنی
قاعدهٔ‌هرروز را میجست شاه     که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل‌ببیندسر بدان چشم صفی     آن حشایش‌که شد از عامه خفی

### قصه صوفی که در میان گلستان سربرزانوی‌مراقبه‌نهاده‌بودیارانش گفتند سربرآرو تفرج‌کن گلستان ورياحين‌راومرغان کهفانظروا الی آثار رحمةالله

صوفیی در باغ ازبهر گشاد    صوفیانه‌روی‌برزانو نهاد
پس‌فرورفت او بخود اندر نغول    شد ملول ازصورت خوابش فضول
که چه خسبی آخر اندر رز نگر    این درختان بین وآثار خضر
امر حق‌بشنو که گفته است انظروا    سوی این آثاررحمت آرزو ،
گفت آثارش دلست بوالهوس    آن برون آثار آثار است، و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان    بربرون عکسش چودر آب روان
آن خیال باغ باشد اندرآب    که‌کند از لطف آب آن اضطراب
باغها ومیوه‌ها اندر دلست    عکس لطف آن بر این آب وگلست
گر نبودی عکس آن سر و سرور    پس‌نخواندی ایزدش دارالغرور
این‌غرور آنست یعنی‌این خیال    هست‌ازعکس دل و جان رجال
جمله‌مغروران بر این عکس آمده    بر گمانی‌کاین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها    بر خیالی میکنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر    راست‌بینندو چسود است از نظر
پس بگورستان غریو افتاد وآه ـ    تاقیامت زین‌غلط‌واحسرتاه
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد    یعنی اواز اصل این رز بوی برد

### قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجداقصی وغمگین شدن سلیمان
### علی‌نبیناوعلیه‌السلام چون بسخن درآمدوخاصیت‌خودبگفت

همچنین روزی سلیمان از قضا    شد بعادت مسجد اندر ای فتی
نو گیاهی دید اندر گوشه‌ای    رسته‌بروی دانه همچون خوشه‌ای
دیدبس‌نادر گیاهی سبز و تر    میربودآن‌سبزیش‌نور از بصر
پس‌سلامش کرد در حال آن حشیش    اوجوابش‌گفت وبشگفت از خوشیش
گفت نامت‌چیست برگوبیدهان    گفت‌خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود    گفت‌من‌رستم مکان‌ویران‌شود
من که خروبم خراب منزلم    هادم بنیاد این آب وگلم
پس‌سلیمان آنزمان دانست زود    که اجل‌آمد سفر خواهد نمود
گفت‌تامن هستم این مسجد یقین    درخلل‌نایدزآفات زمین
تاکه‌من باشم وجود من بود    مسجد اقصی مخلخل کی شود

پس خراب مسجد ما بیگمان   نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجد است این دل که جسمش ساجد است   یار بد خروب هر جا مسجد است
یار بد چون رست در تو مهر او   هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
برکن از بیخش که گر سر بر زند   مر ترا و مسجدت را برکند
عاشقا خروب تو آمد کژی   همچو طفلان سوی کژ چون میغژی
خویش را نادان و مجرم دان مترس   تا ندزدد از تو این استاد درس
چون بگوئی جاهلم تعلیم ده   این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین   ربنا گفت و ظلمنا" پیش از این
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت   نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد   که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توئی   اصل جرم و آفت و داغم توئی
هین بخوان رب بما اغویتنی   تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی   اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او   با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندین خوشی   که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی   کس چنین رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن   کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس   کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مکره است   چون چنین جنگد کسی کو بیره است
هرچه نفست خواست داری اختیار   هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند آنکو نیکبخت و محرم است   زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی آمد سباحت در بحار   کم رهد غرق است او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین   نیست جیحون نیست جو دریاست این
وآنگهان دریای ژرف بی پناه   در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص   کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر   زیرکی ظن است و حیرانی بصر
عقل قربان کن بپیش مصطفی   حسبی الله گو که الله ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وامکش   که غرورش داد نفس زیرکش

که برآیم بر سر کوه مشید    منت نوحم چرا باید کشید
چون رهی از منتش ای بی‌رشد    که خدا هم منت او میکشد
چون نباشد منتش بر جان ما    چونکه شکر منتش گوید خدا
توچه دانی ای غراره پر حسد    که نهادن منت او را میرسد
کاشکی لوآشنا ناموختی    تاطمع درنوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل ازحیل جاهل بدی    تاچو طفلان چنگ در مادرزدی
یابعلم نقل کم بودی ملی    علم وحی دل ربودی از ولی
چون تیمم باوجود آب دان    علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میروسپس    رستگی زین ابلهی یابی وبس
ساچنین نوری چوپیش آری کتاب    جان وحی آسای او آرد عتاب
اکثر اهل الجنه البله‌ای پدر    بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون بادکبر انگیزتست    ابلهی شو تا بماند دین درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست    ابلهی نی کز شقاوت مال جوست
ابلهی کو واله و حیران هوست    باشد اندر گردن او طوق دوست
ابلهانند آن زنان دست بر    از کف ابله وزرخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست    عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آنسو فرستاده عقول    مانده اینسو که نه معشوقست گول
زین سراز حیرت گر این عقلت رود    هر سر مویت سروعقلی شود
نیست آنسو رنج فکرت بردماغ    کز دماغ و عقل رویددشت وباغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی    سوی باغ آئی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق وطرنب    تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که اوبی سر بجنبد دم بود    جنبشش چون جنبش کژدم بود
کجرو و شبکور وزشت وزهرناک    پیشهٔ او خستن جانهای پاک
سربکوب او را که سرش این بود    خلق وخوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست این سر کوفتن    تارهد جان ریزه اش زین شوم تن
داستان از دست دیوانه سلاح    تاز تو راضی شود عدل وصلاح
چون سلاحش هست وعقلش نی ببند    دست اورا ورنه آرد صد گزند

***

## بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مرقد گهر را فضیحت اوست و چون شمشیر است در دست راهزنان

بدگهر را علم و فن آموختن　　دادن تیغ است دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست　　نه که آید علم نادان را بدست
علم مال و منصب وجاه و قرآن　　فتنه آرد در کف بد گوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان　　تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او　　واستان شمشیر را زین زشت خو
آنچه منصب میکند با جاهلان　　از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی است چون آلت نیافت　　مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار وکژدم پر شود　　چونکه جاهل شاه حکم مر شود
چون قلم در دست غداری فتاد　　لاجرم منصور بر داری فتاد
مال و منصب ناکسی کارد بدست　　طالب رسوائی خویش آمده است
یا کند بخل و عطاها کم دهد　　یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را درخانهٔ بیدق نهد　　این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد　　جاه پنداریدو در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند　　جان زشت او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت　　پیروانرا غول ادبیری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا　　ماه را هرگز ندید آن مفتری
چون نمانی چون ندیدستی بعمر　　عکس مه در آب هم ایخام غمر
احمقان سرور شدستند و زبیم　　عاقلان سرها کشیده در گلیم

## بیان تفسیر آیهٔ شریفهٔ : یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب　　که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رومپوش　　که جهان جسمی است سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی　　که تو داری نور وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام　　شمع دایم شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شب است　　بی پناهت شیر اسیر ارنب است

پاس کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانئی ای‌مصطفی
ره شناسی می بباید با لباب / هر رهی‌راخاصه اندر راه آب
خیزو بنگر کاروان ره زده / غول‌کشتیبان این بحرآمده
خضروقتی غوث هر کشتی توئی / همچو روح‌الله مکس تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع وخلوت آریرا بمان
وقت‌خلوت نیست اند رجمع آی / ای هدی جون کوه قاف‌وتوهمای
بدر بر صدر فلک‌شد شب روان / سیر رانگذارد از بانگ‌سگان
طاعنان همچون سگان بر بدرتو / بانگ میدارند سوی‌صدر تو
این سگان کرند زامر انصتوا / ازسفه وعوع کنان بر بد رتو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / توزخشم‌کر عصای‌کور را
نی. تو گفتی قاعد اعمی براه / صد ثواب‌واجر یابد از آله
هر که اوچل گام کوریرا کشد / گشت‌آمرزیده‌ویابد رشد
پس بکش توزین جهان بیقرار / حوق‌کوران را قطار اندر قطار
کارهادی این بود تو هادیئی / ماتم‌آخر زمانرا شادیئی
هین‌روان‌کن ای‌امام متقین / این‌خیال‌اندیشگانرا تایقین
هرکه در مکر تو دارد دل‌گرو / گردنش‌رامن زنم‌تو شاد شو
بر سر کوریش کوری‌ها نهم / او شکر پنداردوزهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها ازمکرمن آموختند
چیست‌خود آلاچق آن ترکمان / پیش پای نره‌پیلان جهان
آن چراغ او بپیش صرصرم / خودچه‌باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک / تاهزاران مرده بر رویند زخاک
چون‌تواسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی سازپیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ایصنم / خویش بنماکه قیامت نک منم
در نگرای سائل‌محنت زده / زین قیامت صد جهان قائم شده
ور نباشد اهل این ذکر وقنوت / پس‌جواب الاحمق ایسلطان سکوت
زآسمان حق‌سکوت آید جواب / چون‌بود جانا دعا نامستجاب
ایدریغا وقت‌خرمنگاه شد / لیک‌روزاز بخت ما بیگاه شد
وقت‌تنگست و قضای این کلام / تنگ میآمد بر او عمر دوام

نیزه بازی اندرین کوهای تنگ    نیزه‌باران راهمی آرد بتنگ
وقت تنگ وخاطر وفهم عوام    تنگتر صدره‌ز وقتست ایغلام
چون جواب احمق آمد خامشی    این درازی در سخن چون میکشی
حق‌زبحر رحمت‌وموج کرم    میدهد هر شوره را باران زیم

### دربیان ترک الجواب جواب با آن سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو در این قصه گفته شده

پادشاهی بود او را بنده‌ء    مرده عقلی بود وشهوت زنده‌ء
خرده‌های خدمتش بگذاشتی    بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراش کم‌کنید    ور بجنگد نامش از
عقل او کم بود وحرص او فزون    چون جراکم دید شد تندوحرون
غقل بودی گردخود کردی طواف    تابدیدی جرم خود گشتی‌معاف
چون خری پابسته تندد از خری    هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس‌بگوید‌خر که یک بندم بس است    خودبدان‌کآندوز فعل‌آن‌خس‌است
گربدیدی سر بند آن چشم کور    بند بر دستش نبستندی بزور
ور زجرم بند پای آکه بدی    خودزبندددست وپاایمن شدی
ور نتندیدی زبند آن بوالفضول    آن‌نه‌خر بودی بدی شیر فحول

### در تفسیر اینحدیث‌نبودی کمان‌اللهتعالی‌خلق‌الملائکه‌ورکب‌فیهم العقل وخلق البهایم ورکب‌فیهم‌الشهوه‌وخلق بنی‌آدم‌ورکب فیهم العقل‌و الشهوه فمن‌غلب عقله علی‌شهوه فهو اعلی من‌الملائکه‌ومن غلب شهوته‌علی عقله فهوادنی‌من‌البهایم

در حدیث‌آمد که یزدان مجید    خلق‌عالم را سه گونه آفرید
یک‌گره راجمله عقل وعلم وجود    آن‌فرشته است‌وندناند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص وهوا    نور مطلق‌زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی    همچوحیوان‌از علف در فربهی
او نبیند جزکه اصطبل‌وعلف    از شقاوت‌غافلست واز شرف
وآن‌سوم هست آدمیزاد وبشر    از فرشته نیمی و نیمش زخر

نیم‌خر خود مایل سفلی بود  نیم دیگر مایل علوی شود
تاکدامین غالب آید در نبرد  زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون  از ملایک این بشر در آزمون
شهوت از غالب شود پس کمتر است  از بهائم این بشر زآن کابتر است
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب  وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند  آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده  همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل  رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد  گوئیا کز آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند  خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت  تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص چون بیجان شود  خر شود چون جان او بی آن شود
زاغ گردد چون پی راغان رود  جسم گردد جان چو او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست  این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزونتر جان کند  در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید  آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن  درها از قعر دریا یافتن
خرده‌کاریهای علم هندسه ،  یا نجوم و علم طب و فلسفه
کآن تعلق با همین دنیستش  ره به هفتم آسمان بر نیستش
این‌همه علم بنای آخور است  که عماد بود گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز  نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش  صاحب دل داند آنرا با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف  آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را  زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم  حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند  انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود  چون شد او بیدار عکس او نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین  ترک او کن لا احب الافلین

## در تفسیر آیه واما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجساالی رجسهم

زانکه استعداد تبدیل ونبرد    بودش از پستی و آنرا فوت کرد
باز حیوانرا چو استعداد نیست    عذر او اندر بهیمی روشنی است
زوچو استعداد شد کآن رهبر است    هر غذائی کو خورد مغز خراست
گر بلادر خورد او افیون شود    سکته وبی عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر دراجتهاد    نیم حیوان نیم حی با رشاد
روزوشب در جنگ و اندر کشمکش    کرده چالیش اولش با آخرش

## چالیش عقل بانفس همچون تنازع مجنون باناقه میل مجنون
## سوی حرومیل ناقه سوی کره چنانکه خود گفته :
## هوی ناقیی خلفی وقدامی الهوی    وانی وایا هاالمختلفان

همچو مجنون در تنازع باشتر    گه شتر چربیدوگه مجنون حر
همچو مجنو نند و چون ناقه اش یقین    میکشد آن پیش و آن واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان    میل ناقه پس پی طفلش دوان
یکدم ار مجنون زخود غافل شدی    نافه گردیدی و واپس آمدی
عشق وسودا چونکه پر بودش بدن    می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود    عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود وچست    چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت ودنگ    روسپس کردی بکره بیدرنگ
چون بخود باز آمدی دیدی زجا    کوسپس رفته است بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها    ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چوهر دو عاشقیم    مادو ضد بس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر ومهار    کرد باید از تو عزلت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن    گمره آن جان کو فرو ناید زتن
جان زحجر عرش اندر فاقهٔ    تن زعشق خاربن چون ناقهٔ
جان گشاید سوی بالا بال ها    در زده تن در زمین چنگالها
تاتو با من باشی ایمرده وطن    بس زلیلی دور ماند جان من

روزگار رفت زینگون حالها    همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال    مانده‌ام در ره ز مستی چند سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر    سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود راز اشتر در فکند    گفت سوزیدم زغم تاچند چند
تنگ شد بروی بیابان فراخ    خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر    که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را زیروپست    ازقضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بر بست و گفتا گو شوم    در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش‌سخن    بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود    گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق    غلط غلطان در خم چوگان عشق
کاین سفر زین پس بود جذب خدا    وآن سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین جذبیست هر جذب عام    که نهادش فضل احمد والسلام

### نبشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام    که سوی شه برنبشته است او پیام
رقعهٔ پرجنگ و پرهستی و کین    میفرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر    هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشهٔ روزنامه را بگشا بخوان    بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور او را پاره کن    نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زب مدان    ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چو دشوار است و صعب    کار مردانست نی طفلان لعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم    زانکه در حرص و هوی آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را    تاچنان دانند متن نامه را
بازکن سرنامه را گردن متاب    زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان    متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو    تا منافق وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی میبری    زآن نباید کم که در وی بنگری

تاچه داری در جوال ازتلخ وخوش    گرهمی‌ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالترا زسنگ    بازخرخودراازین‌بیکار وننگ ،
در جوال آن‌کن که میباید کشید    سوی‌سلطانان وشاهان رشید
زشت نبودکاین‌جوال‌مرده ریک    میکشی وباشد آنهم پر زریک
چون‌نمیتانی کسه‌پر لعلش کنی    هم‌تهی بهتر چو همجنس تنی

## حکایت آنفقیه که با دستار بزرگ بود وآنکه دستارش ربود وبانک کردن او که بازش کن‌وببین وآنگاه‌آن را ببر

یک فقیهی ژندهها برچیده‌بود    در عمامهٔ‌خویش‌در پیچیده بود
تاشود زفت ونماید آن عظیم    چون درآید سوی محفل در حطیم
ژندهها از جامه‌هاپیراسته    ظاهر دستار از آن‌آراسته
ظاهر دستارچون حلهٔ بهشت    چون‌منافق اندرون رسوا و زشت
پاره‌پاره دلق وپنبه وپوستین    دردرون‌آن‌عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح    تابدین‌ناموس اویابد فتوح
دررہ تاریک مردی جامه کن    منتظراستاده بود ازبهر فن
در ربود او از سرش دستار را    پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزدکای پسر    باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره میپری    بازکن‌آن هدیه راکه میبری
بازکن آنرا بدست خود بمال    آنگهان‌خواهی ببر کردم‌حلال
چونکه بازش کرد آنگه میگریخت    صدهزارش‌ژنده اندر ره بریخت
زآن‌عمامهٔ‌زفت نابایست او    ماند یک‌گز کهنهٔ در دست او
بر زمین زد کهنه راکای بی‌عیار    زین دغل ما را بر آوردی زکار
این‌چه‌تزویر است ومکرست‌وچه‌شید    کو فکندی مرمرا در قید صید
شرم نام‌مر ترا زین ژندهها    ازدغل بفکندیم ای پر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا    از نصیحت باز گفتم ماجرا

## نصیحت دنیا اهل دنیا بزبان حال‌وبی‌وفائی خود راوانمودن بوفاجویندگان‌ازوونکوهیدن‌خویش

همچنین‌دنیا اگر چه خوش‌شکفت    عیب‌خودرا بانک زد باجمله گفت

اندرین کون و فساد ای اوستاد .    آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش‌پیم    وآن فسادش گفت رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان    بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب    مرگ اورا یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی بر این خوش چارطاق    حسرتش را هم ببین وقت محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق    بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین بران کردت شکار    بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز    فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو    در غریب آن حسن و مرغوبیت کو
بر طبق کو عشوه و نرمی و خوت    بر سند کو حلوه و نغزی و خوب
گوید آن دانه بد و من دام آر.    چون شدی تو صید دانه شد نهان
بس انامل رشک استادان شده    در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خماری همچو جان    آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود    آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دور بین محترف    چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف و جعد مشکبار عقل بر    آخر آن چون دم زشت پیر خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد    و آخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را    پیش تو برکند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت    ورنه عقل من زدانه می‌شکیفت
طوق زرین و حمایل بین هله    غل و زنجیری شده است و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر    اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخر بین‌تر او مسعودتر    هر که اول بین‌تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین    چونکه اول دیدهٔ آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری    نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید    این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع    نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ور نه شیر و پیل را بر آدمی    فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی پرست    زآن بود که مرد پایان بین‌تر است

مرد کاندر عاقبت بینی خم است    اوزاهل عاقبت چو نزن کم است
از جهان دو بانگ میآید بضد    تاکدامین‌را تو باشی مستعد
آن‌یکی بانگش نشور اتقیا    واین دگر بانگش‌فریب اشقیا
بانگ‌خار وبانگ اشکوفه شنو    بعدازآن‌شو بانگ خارش را گرو
من‌شکوفه‌خارم ای فخر کبار    گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌اش که اینک گل فروش    بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زاندگر    که محب از ضد محبوبست کر
آن‌یکی بانگ اینکه اینک حاضرم    بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری‌ام هست همچون مکروکین    نقش‌آخر ز آینه اول ببین
چون‌یکی‌زین دو جوال اندر شدی    آن دگر را ضد ونادر خورشدی
ای خنک آنکوز اول آن شنید    کش‌عقول‌ومسمع مردان شنید
خانه خالی یافت جارا او گرفت    غیر آنش کژ نماید نا شگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشد    آن خبث را اسب نتواند برد
در جهان هر چیز چیزی را کشد    کفر کافر را و مرشد را رشد
در جهان هر چیز چیزی جذب‌کرد    گرم گرمی را کشید و سرد سرد
کهربا هم‌هست و مقناطیس هست    تا تو آهن یاکهی آئی بشست
برد مقناطیس ارتو آهنی    ورکهی بر کهربا هم می‌تنی
آن یکی چون نیست‌با اخیار یار    لاجرم شد شهلوی فجار جار
وآن یکی را صحبت خار اختیار    لاجرم شد پهلوی خار خوار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم    هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان‌هامان جاذب قبطی شده    جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب    معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تونشناسی‌کسی را از ظلام    بنگراوراگوش سازیده است‌امام

## بیان آنکه عارف را غذائیست از نور حق که ابیت‌عندربی یطعمنی ویسقینی و قوله صلی الله علیه وآله‌الجوع طعام الله یحیی به ابدان‌الصدیقین ای‌طعام الله‌فی الجوع

زانکه هر کره بی مادر رود    تابدان‌جنسیتش پیدا شود

آدمی را شیر از سینه رسد    شیر خر از نیم زیرینه بود
عدل قسام است و قسمت کردنی است    ای عجب که جبر نی و ظلم نیست

جبر بودی کی پشیمانی شدی    ظلم بودی کی نگهبانی بدی

روز آخر شد سبق فردا بود    راز ما را روز کی گنجا بود

حاصل آن کاندر دخول و در ایاب    در نگر والله اعلم بالصواب

## خطاب بامغروران دنیا و گرفتاران نفس

ای بکرده اعتماد واثقی    بر دم و بر چاپلوس فاسقی
قبه‌ء بر ساختستی از حباب    آخر آن خیمه‌است بس واهی طناب
زرق چون برقست اندر نور آن    راه نتوانند دیدن رهروان
این جهان و اهل آن بی حاصلند    هر دو اندر بیوفائی یکدلند
زاده دنیا چو دنیا بیوفاست    گرچه رو آرد بتو آنرو قفاست
اهل آنعالم چو آنعالم زبر    تا ابد در عهد و پیمان مستقر
خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند    معجزات همدگر کی بستدند
کی شود پژمرده میوه‌ء آن جهان    شادی عقبی نگردد اندهان
نفس بی عهد است زآنرو کشتنی است    اودنی و قبله گاه او دنی است
نفسها را لایق است این انجمن    مرده را در خور بود گور و کفن
نفس اگر چه زیرکست و خورده گیر    قبله‌اش دنیاست او را مرده گیر
آب وحی حق بدین مرده رسید    شد ز خاک مرده‌ء زنده پدید
تا نیاید وحی زا و غره مباش    تو بدان گلگونه‌ء طاق بقاش
بانگ و صیتی جو که آنخامل نشد    تاب خورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل    قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق و طاق و طرنب و سحرشان    گرچه خلقان را کشد گردنکشان
سحرهای ساحران دان جمله را    مرگ چوبی دان که شد آن اژدها
جادوئیها را همه یکلقمه کرد    یکجهان پر شب بد آنرا صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش    بل همانسانست کو بوده است پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی    ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد    آنچه اول آن نبود اکنون نشد

لیک افزون شد اثر زایجاد خلق      در میان این دو افزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او      تابدید آن صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل      کوبود حادث بعلتها دلیل
نکته شد باریک اینجا ایرفیق      لیک بشنو نو مقالات دقیق

### تفسیر آیه فاوجس فی نفسه خیفه موسی قلنا لاتخف

گفت موسی سحرهم حیران کنیست      چون کنم کاین خلق را تمیز نیست
گفت حق تمیز را پیدا کنم      عقل بی تمیز را بینا کنم
چونکه منجرهات را ظاهر کنم      عقل را در دیدنش خاضر کنم
دیده بخشم عقل بی تمییز را      کور سازم جاهل ناجیز را
گر چه چون دریا بر آوردند کف      موسیا تو غالب آئی لاتخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار      چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوت حس ونمک      سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت ومعجزهٔ موسی گذشت      هر دورا از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند      بانک طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شده است از مردوزن      در صف آ ای قلب واکنون لاف زن
وقت لافستت محک چون غایب است      میبرندت از عزیزی دست دست
هر دمت عزی ونازی در فزود      چون محک آمد چرا گشتی کبود
قلب میگوید زنخوت هر دمم      ایزر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ایخواجه تاس      لیک میآید محک آماده باش
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز      زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی      آن سیه کآخر شد او اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا      دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی      عقل او برزرق او غالب شدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش      جابرا شکستگان دیدی بپیش
عاقبت را دید او واشکسته شد      از شکسته بند دردم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند      آن زر اندود از محک محروم ماند
ایزر اندوده مکه دعوی ببین      که نماند مشتریت اعمی چنین

نور محشر چشمها بینا کند      چشم بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند      حسرت جانها و رشک دیده‌اند
منگر آنها را که حالی دیده‌اند      سر فاسد زاصل سر ببریده‌اند
پیش حالی بین که در جهلست و شک      صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان      داد بر باد هلاکت ای جوان
صبح صادق را طلب کن ای عزیز      تا ز صدق او شوی صاحب تمیز
نیست نقدی کش غلط انداز نیست      وای آن جان کش محک و گاز نیست
باز رو سوی غلام و کتبتش      کو سوی شه مینویسد نامه خوش

### زجر کردن مدعی را از دعوی و امر کردن بمتابعت سنت

بومسیلم گفت من خود احمدم      دین احمد را بفن برهم زدم
بومسیلم را بگو کم کن بطر      غرهٔ اول مشو آخر نگر
هین قلاوزی مکن از حرص جمع      پس روی کن تا فند در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه      کاینطرف دانه است یا خود دامگاه
گر بخواهی ورنخواهی با چراغ      دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند      بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد قطا      راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان      تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان      بسته‌اند این بیحیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود      زانکه جندل را گمان کردند عود
بودشان تمیز کان مظهر کند      لیک حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست      کوری حرص است کان معذور نیست
چار میخ شه ز رحمت دور نی      چارمیخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر یکی بنگر بشست      بدگلوئی چشم آخر بینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین      هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس      چون بهایم بیخبر از پیش و پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف      همچو یک چشم است کس نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او      که دو چشمش راست مسند چشم تو

گر کنی یک‌چشم آدم زاده      نصف‌قیمت لازم است از جادهٔ
زانکه چشم آدمی تنها بخود      بی‌دو چشم یارکاری میکند
چشم خرچون اولش بی آخراست      گردوچشمش هست حکمش اعوراست

## بقیه‌نوشتن غلام رقعه را بطلب اجری خود

این سخن پایان نداردوان خفیف      مینویسد رقعه در طمع رغیف
رفت‌پیش از نامه‌پیش مطبخی      کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دورازو وزهمت او کاینقدر      از جری ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است      نی‌برای بخل و نی تنگی‌دست
گفت دهلیزیست والله اینسخن      پیش شه خاک‌است‌این زرکهن
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت      اوهمه ردکرد از حرصی که داشت
چون‌جری‌کم‌آمدش در وقت‌چاشت      زد بسی‌تشنیع او سودی‌نداشت
گفت قاصد میکنید اینها شما      گفت‌نی که بنده فرمانیم ما
این‌مگیرازفرع این از اصل گیر      برکمان کم زن که از بازوست تیر
مارمیت‌اذرمیت‌ابتلاست      برنبی‌کم‌نه‌گنه‌کآن از خداست
آب از سر تیره است‌ایخیره خشم      پیشتربنگر یکی بگشای چشم
شد زخشم وغم درون بقعه‌ا      سوی‌شه‌بنوشت‌خشمین‌رقعهٔ
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت      گوهرجود وسخای شاه سفت
کای زبحر وابر افزون کف تو      جمله محتاجان بتو آورده رو
زآنکه ابر آنچه دهد گریان دهد      کف‌توخندان‌پیاپی‌خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود      بوی خشم ازمدح‌اثرها مینمود
زآن همه کار توبینو راست وزشت      که‌تودوری‌دورازنور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود      همچومیوه‌تازه‌زوفاسدشود
رونق دنیا برآرد زوکساد      زانکه‌هست‌ازعالم‌کون‌وفساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها      چونکه‌درمداح‌باشدکینه‌ها
ایدل‌ازکین‌وکراهت پاک شو      وآنگهان‌الحمدخوان‌چالاک شو
برزبان الحمدواکراه از درون      اززبان‌تلبیس‌باشد یافسون
زآنگهان‌گفته‌خدا که بنگرم      هم‌بباطن‌هم بظاهرناظرم

## حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد وبوی اندوه اندرون از خلاقت دلق او ظاهر مینمود

آن یکی با دلق آمد از عراق　　باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر　　بود بر من بس مبارک مژده ور
کآن خلیفه داده ده خلعت مرا　　که قرینش باد صد مدح وثنا
شکرها وحمدها بر میشمرد　　تا که شکر از حد واز اندازه برد
پس بگفتندش که‌احوال نژند　　بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته　　شکرها دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو　　بر سر وبر پای بی‌توقیر تو
گر زبانت مدح آن شه میتند　　هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه وسلطان جود　　مر ترا کفشی وشلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد　　میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر　　بخش کردم بر یتیم وبر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز　　در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت　　چیست اندر باطنت این دود تفت
صد کراهت در درون تو چو خار　　کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق وایثار و رضا　　گر درستست آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال کم شد میل کو　　سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا　　گر نماند آن جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش　　بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را　　صد علامت هست نیکو کار را
مال در ایثار اگر گردد تلف　　در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی　　تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نگردد زرع جان یکدانه صد　　صحن ارض الله واسع کی بود
اصل ارض الله قلب عارف است　　لامکانست وندارد فوق وپست
گر نروید خوشه از روضات هو　　پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بیریع نیست　　چون بود ارض الله آن مستوسعیست

ربع آنرا نی حد و نی عد بود   کمترین دانه دهد هفتصد بود
حمد گفتی کو نشان حامدون   نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست   که گواه حمد او شد پا ودست
از چه تاریک جسمش برکشید   و زتک زندان دنیی‌اش خرید
اطلس تقوی ونور مؤتلف   آیت حمد است او را بر کف
وار رهیده از جهان عاریه   ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش   مجلس وجاه ومقام ورتبتش
مقعد صدقی که صدیقان بر او   جمله سرسبزند وشاد وتازه‌رو
حمدشان چون حمد گلشن ازبهار   صد نشانی دارد وصد گیر ودار
بر بهارش چشمه و نخل و گیا   وآن گلستان ونگارستان گوا
شاهد شاهد هزاران هر طرف   دوگواهی همچو گوهر در صدف
بوی سیر بدبیاید از دمت   وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بوشناسانند حاذق در مصاف   توبجلدی های وهو کم کن گزاف
توملاف از مشک کآن بوی پیاز   ازدم تو میکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گوئی وبوی   میزند ازسیر که یافه مگوی
هست دل ماننده‌ٔ خانه کلان   خانه‌ٔ دل را نهان همسایگان
ازشکاف وروزن ودیوارها   مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که نداند هیچ وهم   صاحب خانه ندارد هیچ فهم
ازنبی برخوان که دیو وقوم او   میبرند از حال انسان خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست   زانکه زاین محسوس وزین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن   با محک ای قلب دون لافی مزن
مرمحک را ره بود در نقدوقلب   که خدا ایش کرد امیر جسم وقلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش   واقفند ازسرما در فکر وکیش
مسلکی دارند دزدیده درون   ماز دزدیهای ایشان سرنگون
دمبدم خبط وزیانی میکنند   صاحب نقب وشکاف و روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان   بیخبر باشند از حال نهان
درسرایت کمتر از دیوان شدند   روحها که خیمه برگردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود   ازشهاب او محرق ومطعون شود

سرنگون ازچرخ زهر افتد چنان      که شقی در جنگ ز زخم سنان
آن زرشک روحهای دل‌پسند      ازفلکشان سرنگون می‌افکنند
تواگر شلی ولنگ‌و کور وکر      این گمان بر روحهای مه مبر
شرم‌دارولاف‌کم زن جان مکن      که‌بسی جاسوس هست آنسوی تن

### دریافتن طبیبان الهی امراض دل‌ودین‌رادر سیمای مریدوبیگانه از لحن و گفتار او ورنگ اووچشم‌اوبی اینهمه نیز ازراه دل که آنهم جواسیس القلوب فجالسواهم بالصدق

این‌طبیبان بدن دانشورند      بر مقام تو زتو واقفترند
تا زقاروره همی بینند حال      که‌ندانی تو از آنرو اعتدال
هم‌زنبض و هم‌ز رنگ وهم زدم      بو برند از تو بصد گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان      چون ندانند از تو اسرار نهان
هم زنبضت هم زچشمت هم‌زرنگ      صد سقم بینند از تو بیدرنگ
این طبیبان نو آموزنده‌خود      که‌بدین‌آیاتشان حاجت‌بود
کاملان از دور نامت بشنوند      تابعقرنارو بودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها      دیده باشندت بچندین حالها
حال تودانند یک یک مو بمو      زانکه‌پر هستند از اسرار هو

### مژده دادن با یزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش ازسالهاونشان صورت وسیرت یک بیک‌ونوشتن تاریخ نویسان‌آنراجهت‌صدق‌او

آن شنیدی داستان با یزید      که‌زحال بوالحسن ازپیش دید
روزی آن‌سلطان تقوی میگذشت      با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان      در سواد ری ز حد خارقان
هم در آنجا ناله‌ٔ مشتاق کرد      بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش راعاشقانه میکشید      جان او ازباد باده میچشید
کوزه‌ٔ کو از یخ آبه پر بود      چون‌عرق‌برظاهرش پیدا شود
از درون کوزه نم بیرون زده است      آن‌زسردی هوا آبی شده است
باد بوی آور مر او را آب‌گشت      آب‌هم او را شراب ناب گشت

چون در او آثار مستی شد پدید    یک مرید او را در آندم در رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش    که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید    میشود رویت چه حالت و نوید
میکشی بوی و بظاهر نیست گل    بیشک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خود کامهٔ    هردم از غیبست پیام و نامه
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی    میرسد اندر مشام تو شفی
قطرهٔ بر ریز بر ما زآن سبو    شمهٔ ز آن گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری    که لب ما خشک و تنها تو خوری
ایفلک پیمای چست چست خیز    زآنچه خوردی جرعهٔ بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر    جز تو ایشه در حریفان درنگر
کی توان نوشید این می زیر دست    می یقین مرمرد را رسوا گر است
بوی را پوشیده و مکنون کند    چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بویست این کاندر جهان    صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پرشد از تیزی او صحرا و دشت    دشت چه کز نه فلک هم در گذشت
این سرخم را بکهگل در مگیر    کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو    آنچه بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن    همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفته بر دست صبا    از یمن میآیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس    بوی یزدان میرسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب    مرنبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود    آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پروریده در شکر    چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی    نقش دارد از هلیله طعم نی
آن کسی کز خود بکلی درگذشت    این منی و مائی خود در نوشت
این سخن پایان ندارد باز گرد    تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد

### جواب سلطان بایزید قدس سره درمعنی قول رسول صلی الله علیه و
### آله وسلم که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت ز اینسو بوی یاری میرسد   کاندرین ده شهریاری میرسد
بعد چندین سال میزاید شهی   میزند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود   از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن   حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او   یک بیک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روی او را هم نمود   از صفات و از طریق‌وجاد بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریت است   دل به آب گم نه که آن یکساعتست
حیلهٔ روح طبیعی هم فناست   حیلهٔ آن جان طلب کو بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین   نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق   قرص او اندر سپهر چار طاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ   بوی گل بر سقف ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق   عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص   پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آنزمان تاریخ را   از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آنوقت وآن تاریخ است   زآن زمین آنشاه پیدا گشت وخاست

## زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید روح الله روحه

زاده شد آنشاه و نرد ملک باخت   از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت
از پس آن سالها آمد پدید   بوالحسن بعد وفات بایزید
جملهٔ خوهای او ز امساک وجود   آنچنان آمد که آنشه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا   از چه محفوظست محفوظ از خطا
نی نجوم است ونه رملست ونه خواب   وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان   وحی دل گویند او را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست   چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنان ینظر بنور الله شدی   از خطا وسهو بیرون آمدی
صوفئی از فقر چون درغم شود   عین فقرش دایهٔ مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است   رحم قسم عاجز اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو   رحم حق وخلق ناید سوی او

## نقصان اجرای دل وجان صوفی از طعام الله تعالی

این سخن پایان ندارد وآنجوان　　ازکم اجرای نان شد ناتوان
شادآن‌صوفی که رزقش‌کم شود　　آن شبه‌اش در گردد اویم شود
ز آن جرای خاص هرک آگاه شد　　اوسزای قرب‌واجری گاه شد
زآن جرای روح چون نقصان شود　　جانش از نقصان آن لرزان شود
پی‌بداند که خطائی رفته است　　که سمنزار رضا نشکفته است

## بازگشت‌بحکایت‌غلام کەرقعهٔ نوشت‌سوی‌شاه جهت کمی‌اجرای او و بی التفاتی شاه

همچنان‌کآن شخص‌از نقصان‌کشت　　رقعه سوی صاحب‌خرمن نوشت
رقعه‌اش بردندپیش شاه راد　　خواند آنرقعه جوابی او نداد
گفت‌او را نیست الا درد لوت　　پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش دردفراق و وصل هیچ　　بندفرع است ونجوید اصل هیچ
احمق است ومردهٔ ما ومنی　　کز غم فرعش مجال اصل نی
آسمانهاوزمین یک سیب دان　　کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چوکرمی در میان سیب در　　از درخت و باغبانی بیخبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم　　لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او واشکافد سیب را　　بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها　　صورتش‌کرمست ومعنی اژدها
آتشی کاول زآهن می‌جهد　　اوقدم بس‌سست‌بیرون مینهد
دایه‌اش‌پنبه است اول لیک اخیر　　میرساند شعله هااو را اثیر
مرداول بستهٔ خواب وخور است　　آخرالامر از ملایک برتر است
در پناه پنبه وکبریت‌ها　　شعله‌هانورش‌برآید تاسها
عالم تاریک روشن میکند　　کندهٔ آهن به سوزن میکند
گرچه آتش نیز هم جسمانی‌است　　نی‌زروخشت ونه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهرهٔ　　جسم پیش بهر جان چون قطرهٔ
جسم از جان نور افزون میشود　　چون‌رودجان‌جسم بین‌چون‌میشو د

حدجسمت‌یک‌دوگزخودبیش‌نیست    جان‌توتاآسمان جولان کنی است
تابغداد وسمرقند ای همام    روح راانـدر تصور نیم گاو
دودرم‌سنگست پیه چشمتان    نور روحش تا عنان آسمان
نوربی‌این چشم می‌بیند بخواب    چشم بی این نور نبود جز خراب
جان‌زریش‌وسبلت تن فارغست    لیک تن بیجان بود مرداروپست
بارنامهٔ روح‌حیوانیست‌این    پیشتر آ روح انسانی ببین
بگذرازانسان وهم از قال وقیل    تالب دریای جان جبرئیل
بعدازآنت جان احمد لب گزد    جبرئیل‌از بیم توواپس خزد
گوید ارآیم بقدر یک کمان    من بسوی تو بسوزم در زمان
این‌بیابان خود ندارد پا وسر    بی‌جواب‌نامه‌خسته است آن پسر
چون‌جواب نامه نامد خیره‌گشت    وزغم اوآب صافی‌تیره گشت
بی‌قرارش ماندونی خواب از جنون    روزوشب بد در تفکر سرنگون
کایعجب چونم نداد آنشه جواب    یاخیانت کرد رقعه برزتاب
رقعه پنهان کردو ننمود اوبشاه    کومنافق بودوآب‌زیر کاه
رقعهٔ‌دیگر نویسم زآزمون    دیگری جویم رسول ذوفنون
بر امیر ومطبخی ونامه بر    عیب بنهاده زجهل‌آن بیخبر
هیچ‌گرد خود نمیگردد که من    کژ روی کردم چو اندر دین شمن

## کژوزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت‌سلیمان رفت‌کژ    پس سلیمان گفت باد اکژ مغژ
بادهم‌گفت ای سلیمان کژ مرو    ور روی کژ از کژم خشمگین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق    تارود انصاف ما را در سبق
ازترازوکم کنی من کم کنم    تا تو بامن روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد    روز روشن را براوچون لیل کرد
گفت تاجاکژ مشو بر فرق من    آفتاباکم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن‌تاجرا    بازکج میشد بر او تاج ای فتی
هشت‌بارش‌راست کردو گشت کژ    گفت تاجاچیست آخر کژ مغژ
گفت‌اگرصدره کنی تور است من    ک شوم چون ک شوی ایموءتمن

پس سلیمان اندرون را راست کرد
دل بر آن شهوت که بودش کرده سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد
آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آن تاج راست می‌شد تاج بر فرق سرش
بعد از آتش کژ بکرد آن مهترش
راست میشد تاج بر فرق سرش
شاه گفت ای تاج چونست اینزمان
کژ کنم تو راست گردی ز امتحان
تاج ناطق گشت کاینه نازکن
چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین بر بگذرم
پرده‌های غیب این بر هم درم —
بردهانم نه تو دست خود بنهد
مردهانم راز گفت ناپسند
تا ترا هر غم که پیش آمد ز درد
بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ایدوست کام
آن مکن که می‌سگالید آنغلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی
گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود
طفلکان خلق را سر میربود
آن عدو در خانهٔ آن کور دل
او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران
واندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش میدهی
وز برون تهمت بهر کس می‌نهی
همچو فرعونی تو کور و کوردل
با عدو خوش بیگناهان را مذل
چند فرعوناکشی بیجرم را
مینوازی این تن پر غرم را
عقل او بر عقل شاهان میفزود
حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش و خرد
گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح میآید پدید
آنچنانکه حکم غیب با یزید

## شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن ابا یزید را

همچنان آمد که او فرموده بود
بوالحسن از مردمان اورا شنود
که حسن باشد مرید و امتم
درس گیرد هر صباح از تربتم
هر صباحی آید و خواند سبق
بر سر خاک وشود پیری بحق
هر صباحی تیز رفتی بی‌فتور
بر سر گورش نشستی با حضور
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام
وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور
ایستادی تا ضحی اندر حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی
تا که بی گفتی شکالش حل شدی

تا یکی روزی بیامد باسعود   گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم   قبه قبه دید وشد جانش بغم
بانگش آمد از خطیره شیخ حی   ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا اینسو بر آوازم شتاب   عالم اربرفست روی از من متاب
حال اوزآن روز شد خوب وبدید   آن عجایب را که اول میشنید
بازباید گشت سوی آن غلام   کرد باید آن حکایت راتمام

## رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام چون جواب رقعهٔ اول نیامد

نامه دیگر نوشت آن بدگمان   پرزتشنیع ونفیر و پر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه   ایعجب آنجا رسید ویافت راه
آن دگر را خواندم آنخواب خد   هم نداد آنرا جواب و تن بزد
خشک میآورد او را شهریار   او مکرر کرد رقعه چند بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست   گرجوابش بر نویسی هم رواست
ازشهی تو چه کم گردد اگر   بر غلام وبنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست   مرد احمق زشت و مردود حقست
گر چه آمرزم گناه و زلتش   هم کند در من سرایت علتش
صدکس ازگرگین همه گرگین شوند   خاصه این گر خبیث عقل بند
گر کم عقلی مبادا گبر را
نم نبارد ابر از شومی او   شهر شد ویرانه از بومی او
ازگران احمقان طوفان نوح   کرد ویران عالمی رادر فضوح

## ستودن پیغمبر علیه‌السلام عاقلان راونکوهیدن احمق

گفت پیغمبر که احمق هرکه هست   او عدو ما و غول رهزنست

هر که اوعاقل بود او جان‌ماست    روح او وریح او ریحان ماست
عقل‌دشنامم دهد من راضیم    زانکه‌فیضی دارداز فیاضیم
نبود آن دشنام او بیفایده    نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوانهد اندر لبم    من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف‌و روشنی    نیست بوس کون خر را چاشنی
سبلتت گنده کند بیفایده    جامه‌از دیگش سیه‌بی‌مایده
مائده عقلست نی‌نان وشوی    نور عقلست ای‌پسر جانرا غذا
نیست غیر نور آدم را خورش    از جز آن جانرا نباید پرورش
زین خورش‌ها اندک اندک بازبر    کاین‌غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل راقابل شوی    لقمه‌های‌نور را آکل شوی
اصل‌آن‌نور استکاین‌نان‌نان‌شده‌است    فیض‌آنجانستکاینجان‌جان‌شده‌است
چون‌خوری‌یکبار از ماءکول نور    خاک ریزی بر سر نان تنور
عقل شید شد چه خوانی ترهات    راه پیدا شد چه پائی بی ثبات
عقل دو عقل است اول‌مکسبی    که درآموزی چو در مکتب صبی
ازکتاب واوستاد و فکر وذکر    از معانی و زعلوم خوب‌بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران    لیک توباشی حفظ‌آن گران
لوح حافظ‌باشی اندر دو رو گشت    لوح محفوظست کوزین در گذشت
از عقل دیگر بخشش یزدان بود    چشمهٔ‌آن در میان جان بود
چون ز سینه‌آب دانش جوش‌کرد    نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم    کوهمی جوشد ز خانه دمبدم
عقل تحصیلی مثال جویها    کان‌رود در خانهٔ از کویها
راه آبش بسته شد شد بینوا    تتشنه ماند وزرار و با صد ابتلا
از درون خویشتن جو چشمه را    تا رهی از منت هر ناسزا

### قصهٔ شخصی که شخصی دیگر مشورت میکرد وگفت بادیگری کن‌که من عدوم ترا

مشورت‌میکرد شخصی با کسی    کزتر دد وارهد و از محبسی

گفت ای بیهوش نام غیر من بجوی      ماجرای مشورت باوی بگوی
من عدوم مر ترا با من مپیچ      نبود از رای عدو فیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست      دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی      کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست      جستن از غیر محل ناجستنی است
من ترا بی هیچ شکی دشمنم      من ترا کی ره نمایم رهزنم
هر که باشد همنشین دوستان      هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن      هست اندر بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت      تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت      یا برای راحت جان خودت
تا هماره دوست بینی در نظر      در دلت ناید زکین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن      مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت من دانم ترا ای بوالحسن      که توئی دیرینه دشمن دار من
لیک مردی عاقلی و معنوی      عقل تو نگذاردت تا کج روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین      عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش      عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنه عادل است      پاسبان و حاکم شهر دل است
همچو گربه باشد او بیدار هوش      دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست      نیست گربه ور بود آن مرده است
گربهٔ چه شیر شیرافکن بود      عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان      نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزد است و پر جامه کنی      خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود      که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقل و جان جان ای جان توئی      عقل و جان خلق را سلطان توئی
عقل کل سرگشته و حیران تست      کل موجودات در فرمان تست

### امیر گردانیدن رسول (صٓ) جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه میفرستادی رسول      بهر جنگ کافر و دفع فضول

یک جوانی راگزید او از هذیل   میر لشکر کردش وسالار خیل
اصل لشکر بیگمان سرور بود   قوم بی‌سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ٔ   زآن بود که ترک سرور کرده‌ٔ
از کسل وز بخل و زما ومنی   میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد زبار   او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کایخیره سر   هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گرزچشمم این زمان غایب شوی   پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر   که نبینی زندگانی را دگر
آن مکن کآخر بمانی از علف   آتش ازبی هیزمی گردد تلف
هین بمگریز از تصرف کردنم   وز گرانی بار چون جانت منم
توستوری هم که نفست غالبست   حکم غالب را بود ایخود پرست
خرنخواندت اسب خواندت ذوالجلال   اسب تازیرا عرب گوید تعال
میر آخور بود حق رامصطفی (ص)   بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم   تا ریاضت‌تان دهم رایض منم
نفسها را تا مروض کرده‌ام   زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ٔ   از لگدهایش نباشد چاره
لاجرم اغلب بلا برانبیاست   که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دمم یرغا شوید   تایواش و مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق   ای ستوران ملول اندر سبق
قل تعالوا قل تعالوا گفت حی   ای ستوران فسرده رگ و پی
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب   ای ستوران رمیده از ادب
گرنیایند ای نبی غمگین مشو   زآن دوبی تکمین توپر ازکین مشو
گوش بعضی زین تعالواها کراست   هر ستوریرا صطبلی دیگر است
منهزم گردند بعضی زین ندا   هست هر اسبی طویله‌ٔ اوجدا
منقبض گردند بعضی زین قصص   زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند   زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه بیک مکتب درند   در سبق هر یک ز یک بالا ترند
مشرقی و مغرتی راحس هاست   منصب دیدار حس چشم راست

صدهزاران گوشها گر صف زنند    جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی    در سماع جان واخبار نبی
صدهزاران چشم‌را آنراه نیست    هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یک یک می‌شمر    هر یکی معزول از آن کار دگر
پنج حس ظاهر وپنج اندرون    در صفند اندر قیام الصافون
هرکسی کو از صف دین سرکش است    میرود سوی صفی کآن ناخوش است
توزگفتار تعالوا کم مکن    کیمیائی بس شگرفست این سخن
گرمسی گردد زگفتارت نفیر    کیمیا راهیچ از وی وامگیر
این‌زمان گرمست نفس کافرش    گفت تو سودش دهد در آخرش
قل تعالو قل‌تعالوا ای غلام    هین که ان‌الله یدعو ابالسلام
خواجه‌بازآ منی و از سری    سروری‌جوکم طلب کن سروری

### اعتراض‌کردن مسترضی بررسول (ص) در امیر گردانیدن هذیلی

چون‌پیمبر سروری‌کرد ازهذیل    ازبرای لشکر منصور خیل
بوالفضولی‌ازحسد طاقت نداشت    اعتراض لانسلم بر فراشت
خلق‌را بنگر که چون ظلمانیند    در متاع فانئی چون فانیند
از تکبر جمله اندر تفرقه    مرده‌از جان زنده اندر محرقه
ایعجب‌که‌جان بزندان اندراست    وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آنجوان    میزند بردامنش جوی روان
دایما" پهلو بپهلو بی‌قرار    پهلوی آرامگاه پشت دار
نور پنهانست وجستجو گواه    کز گزافه دل نمیجوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص    نی‌بدی‌وحشت‌نه دل جستی‌خلاص
وحشتت همچون موکل میکشد    که بجو ای ضال منهاج رشد
هست منهاجی نهان در مکمنت    یافتش رهن گزافه جستنت
تفرقه جویای جمع اندر کمین    تودراین‌طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته زبن    زندگی‌بخشنده را توفهم‌کن
چشم این‌زندانیان هردم بدر    کی بدی گر نیستی کس مژده ور
صد هزار آلودگان آب‌جو    کی‌بدندی‌گرنبودی آب جو

بر زمین پهلوت را آرام نیست  زانکه در خانه لحاف و بستریست
بی‌مقرگاهی نباشد بی قرار  بی‌خمار اشکن نباشد این خمار
گفت نی‌نی یارسول الله مکن  سرور لشکر مگر شیخ کهن
یارسول‌الله جوان ارشیرزاد  غیرمرد پیر سرلشگر مباد
هم توگفتی این و گفت توگوا  پیر باید پیر باید پیشوا
یارسول‌الله در این لشکر نگر  هست‌چندین‌پیر از وی پیشتر
زین درخت آن برگ زردش رامبین  سیب‌های پختهٔ او را بچین
برگهای زرد اوخودکی‌تهی است  این نشان پختگی وکاملی است
برگ زرد ریش وآن موی سپید  بهر عقل پخته میآرد نوید
برگهای‌نورسیدهٔ سبز فام  شدنشان‌آنکه این میوه است خام
برگ‌بی‌برگی نشان عارفی است  زردی‌زرسرخ روئی صیرفی است
آنکه‌اوگل‌عارض است و نوخط است  اوبمکتبگاه‌مخبر نو خط است
حرفهای‌خط او کژ مژ بود  مزمن‌عقل است اگر تن میدود
پای پیر از سرعت ارچه بازماند  یافت عقل و او دوپر بر اوج راند
گرمثل‌خواهی بجعفر درنگر  دادحق برجای‌دست وپاش پر
گرز اسرارسخن بوئی بری  من سخن گویم چوزر جعفری
بگذرازز رکاین سخن شد محتجب  همچو سیماب این دلم شد مضطرب
زاندرونم صدخموشی خوش نفس  دست بر لب مینهد یعنی‌که‌بس
خامشی بحر است وگفتن‌همچو جو  بحر میجوید ترا جو رامجو
از اشارتهای دریا سر متاب  ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین‌پیوسته‌کرد آن بی‌ادب  پیش‌پیغمبر سخن زآن سرد لب
دست میدادش سخن اوبی‌خبر  که خبرهرزه بود پیش نظر
این‌خبرها از نظر خود نایب است  بهر حاضر نیست بهر غایب است
هرکه او اندر نظر موصول شد  این خبرهاپیش او معزول شد
چونکه‌با معشوق‌گشتن‌همنشین  رفع کن دلالگان رابعد ازاین
هرکه‌ازطفلی گذشت ومرد شد  نامه ودلاله بر وی سرد شد
نامه‌خواند ازپی تعلیم را  حرف گوید ازپی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن‌خطاست  کآن دلیل غفلت و نقصان ماست

سازیمنا شد خموشی نفع تو   بهر این آمدخطاب انصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش   لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندرکش دراز   همچنان شرمین بگو با امرساز
همچنانکه‌من در این زیبافسون   باضیاءالحق حسام الدین کنون
چونکه کوته میکنم من از رشد   اوبصد نوعم بگفتن میکشد
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال   چونکه می‌بینی چه میجوئی مقال
این مگر باشد زحب مشتهی   اسفنی‌خمرا" وقل لن انها
بر دهان تسلت این دم جام هو   گوش میگوید که قسم‌گوش‌کو
قسم توگر میست نک گرمیت‌هست   گفت‌حرص من‌از این افزونتر است

### جواب گفتن پیغمبر (ص) آن اعتراض کننده‌را

در حضور مصطفای قند خو   چون زحد برد آن عرب از گفتگو
آن‌شه‌والنجم وسلطان عبس   لب گزید آن سرد لب راگفت‌بس
دست میزد بهر منعش بر دهان   چند گوئی پیش دانای نهان
پیش‌بینا برده‌ٔ سرگین خشک   که بحر این را بجای ناف مشک
بعره رااِی‌گنده مغزگنده مخ   زیر بینی بنهی وگوئی‌که اخ
اخ‌اخی برداشتی ای‌گیج کاچ   تاکه کالای بدت یابد رواج
تاکه بفریبی مشام پاک را   آن چرندهٔ گلشن افلاک را
حلم او خود را اگر چه گول ساخت   خویشتن را اندکی باید شناخت
دیک را گر بازماندشب دهن   گربه را هم شرم بایدداشتن
خویشتن گرخفه کرد آن خوب فر   سخت‌بیدار است دستارش مبر
چند گوئی ای لجوج بی‌صفا   این فسون دیو پیش مصطفی
صدهزاران حلم دارند این گروه   هر یکی حلمی از آنها صد چوکوه
حلمشان بیدار را ابله کند   زیرک صد چشم راگمره کند
حلمشان همچون‌شراب خوب نغز   نغز نغزک سر رود بالای مغز
مست رابین زآن شراب زودگیر   همچو مرزین ست کژ رفتن گرفت
و در نازآن شراب زود گیر   در میان راه میافتد چو پیر
خاصه ان باده که از خم نبی است   نی ئی که مشتی لو یک شبی است

آنکه‌آن اصحاب کهف از نقل ونقل     سیصدونه سال گم کردند عقل
زآن زنان مصر جامی خورده‌اند     دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند     دار را دلدار می‌پنداشتند
جعفر طیار زآن می‌بود مست     زآن گرو میکرد بی خودپاودست

## قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن‌ابایزیدواعتراض‌مریدان‌وجواب او مرایشانرا بطریق زبان بلکه بعیان

باویدان آن فقیر محتشم     بایزید آمد که یزدان نک منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون     لا اله‌الا انا ها فاعبدون
چون‌گذشت‌آنحال‌وگفتندش‌صباح     توچنین گفتی واین نبود صلاح
گفت این بار ارکنم این مشغله     کاردهادر من زنید آن دم هله
حق منزه از تن ومن با تنم     چون‌چنین‌گویم‌بباید کشتنم
چون وصیت‌کرد آن آزاد مرد     هر مریدی کاردی‌آماده کرد
مست‌گشت‌اوبازازآن سغراق زفت     آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق‌آمد عقل اوآواره شد     صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل‌چون‌شحنه‌است‌چونسلطان‌رسید     شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب     سایه‌را باآفتاب او چه تاب
چون‌پری‌غالب شودبرآدمی     گم شوداز مرد وصف مردمی
هر چه گوید او پری گفته بود     زین سری نه‌زآن سری گفته‌بود
چون پری را ایندم وقانون بود     کردگار آن پری را چون بود
اوی او رفته پری خود او شده     ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت     چون پری راهست این‌کاروصفت
پس خداوند پری و آدمی     ازپری کی باشدش آخرکمی
شیرگیراز شیرکی ترسد بگو     شرح راه از کور که پرسد بگو
شیر گیر از خون نره شیر خورد     توبگوئی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از راز کهن     توبگوئی باده گفته است این سخن
باده‌ای رامی‌بود این شر و شور     نور حق رانیست‌این فرهنگ و زور
که‌تراز توبکل خالی کند     توشوی پست اوسخن عالی‌کند

گرچه قران ازلب پیغمبر است هرکه گوید حق نگفت اوکافراست
چون همای بیخودی پرواز کرد آن سخن رابایزید آغاز کرد
عقل راسیل تحیر در ربود زان قویتر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا چند جوئی در زمین ودرسما
آن مریدان جمله دیوانه شدند کاردها در جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان گردکوه کاردمیزد پیر خود را بی ستوه
هرکه‌اندرشیخ تیغی می خلید باژگونه‌او تن خود میدرید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون وآن مریدان خسته درغرقاب خون
هرکه‌اوسوی‌گلویش زخم برد حلق‌خود ببریده دید و زار مرد
وآنکه او رازخم اندرسینه زد سینه‌اش بشکافت‌شد مرده ابد
وانکه‌آگه بود از صاحب قرآن دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد جان ببرد الا که خود راخسته کرد
روزگشت وآن مریدان کاسته نوحدهااز خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد وزن کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تنت تو گر تن مردم بدی چون تن مردم زخنجر گم شدی
باخودی با بیخودی دچار زد بیخود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان توذوالفقار برتن خود میزنی آن هوشدار
زانکه‌بی‌خودفانی است وایمن‌است تاابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه غیرنقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت‌آنهم توئی ور ببینی عیسی مریم توئی
اونه‌اینست و نه‌آن اوساده است نقش تو در پیش‌تو بنهاده است
چون‌رسیداینجاسخن لب دربست چون‌رسیداینجا قلم درهم‌شکست
لب ببند ارچه فصاحت‌دست داد دم مزن والله اعلم بالرشاد
برکناربامی ای مست مدام پست‌بنشین یا فرود آ و السلام
هر زمانیکه شوی تو کامران آن دم خوش راکنار بام دان
برزمان خوش هراسان باش تو همچوگنجش‌خفیه‌کن‌نی‌فاش‌تو
تانیایدبرولا ناگه بلا ترس ترسان رو در آن مکمن هلا

ترس جان در وقت شادی از زوال　　ز آن کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز　　روح می‌بیند که هستی احتراز
هر نکامی ناگهان کآن آمده است　　برکند کنگرهٔ شادی نشست
جز کنار بام خود نبود سقوط　　اعتبار از قوم نوح و قوم لوط
اعتباری گیر تا یابی صفا　　از درون انبیا و اولیا

## سبب فصاحت وبسیار گوئی آن فضول نزد رسول (ص)

پرتو مستی بی حد نبی　　چون بزد هم مست وخوش‌گشت آن غبی
لاجرم بسیارگو شد از نشاط　　مست ادب بگذاشت آمد درخباط
نی همه جا بیخودی شر میکند　　بی ادب رابی ادب تر میکند
گر بود عاقل نکوفر میشود　　ور بود بد خوی بدتر میشود
برلبیب آید لباس آنکاس او　　وز غبی‌کم گردد استیناس او
بیخود از می با ادب گردد تمام　　باخود از می بی‌ادب گردد مدام
لیک اغلب چون بدند و ناپسند　　بر همه می را محرم کرده‌اند
حکم غالب راست چون اغلب بدند　　تتیغ را از دست رهزن بستدند

## بیان کردن رسول (ص) سبب تفضیل واختیار کردن آن
## جوان رابر پیران کار دیدهٔ کار آزموده

گفت‌پیغمبر که ای ظاهرنگر　　تومبین او راجوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه‌ومرد پیر　　ای بساریش سپید ودل چوقیر
عقل او راآزمودم بارها　　کرد پیری آن جوان درکارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر　　نی سفیدی‌موی اندر ریش وسر
از بلیس‌او پیرتر خود کی بود　　چونکه عقلی نیست اولاشی‌بود
طفل‌گیرش چون بود صاحب‌کمال　　پیرباشد در هنر آن خوش خصال
طفل‌گیرش چون بود عیسی نفس　　پاک باشد از غرور وازهوس
آن بیاض مودلیل پختگی است　　پیش چشم بسته کش کوته تکیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل　　درعلامت‌جوید اوداثم سبیل
بهرآن گفتیم کاین تدبیررا　　چونکه خواهی کرد بگزین پیررا

لیک پیر عقل نی پیر سن     می ندانی ممتحن از ممتحن
آنکه ادارند ده تقلید جست     او بنور حق ببیند هر چه هست
نور پاکش بیدلیل و بی بیان     پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهر بین چه قلب وچه سره     اوچه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود     تا رهد از دست هر دزدی عنود
ای بسا مس بیندوده بزر     تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم     دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند     حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت گفت و ایمانش نمود     حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت     خون صد مؤمن بپنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی     تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو نمود     خلعتش داد وهزاران عز فزود
عقل چون از عالم غیبی گشاد     رفعت افزود و هزاران نام داد
کمترین ز آن نامهای خوش نفس     اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وا نماید عقل رو     تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود     ظلمت شب پیش او روشن بود
کو زشب مظلم تر وتاری تر است     لیک خفاش شقی مظلم خر است
اندک اندک خوی کن با نور روز     ور نه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هرجا شکال ومشکلی است     دشمن هر جا چراغ مقبلی است
ظلمت اشکال ز آن جوید دلش     تاکه افزونتر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند     وز نهاد زشت خود غافل کند

## علامت عاقل تمام ونیم عاقل ومرد تمام ونیم مرد وعلامت شقی مغرور لاشیی

عاقل آن باشد که او با مشعله است     او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خود است آن پیش رو     تابع خویش است آن بی‌خویش رو
مؤمن خویش است وایمان آورید     هم بآن نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او     عاقلی را دیده کرد آن نور جو

دست دروی زد چوکور اندر دلیل    تا بدو بینا شد وچست وجلیل
وآن خری کز عقل جو سنگی نداشت    خود نبودش عقل وعاقل را گذاشت
خود نداند نی قلیل ونی کثیر    می نجوید هم نذیر وهم بشیر
غرفه اندر غفلت ودر قال وقیل    ننگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز    گاه لنگان آید وگاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند    نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند    نیم عقلی نی که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام    تا برآید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خود را مرده کن    در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی شود    مرده نی تا دمگه عیسی بود
زنده نی ومرده نی لاشی بود    غوره باشد نی عنب نی می بود
غوره کز غورگی در نگذرد    سنگ بست وخام وترش ورد بود
جان کورش گام هر سوی نهد    عاقبت نجهد ولی بر میجهد
سود ندهد بر جهیدن آن زمان    زانکه نازل شد بلا از آسمان

## قصه آبگیر وصیادان وآن سه ماهی یکی عاقل ویکی نیم عاقل و یکی مغرور ابله بی عقل وعاقبت آن سه ماهی

قصه آن آبگیر است ای عنود    که دراو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن    صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر    برگذشتند وبدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند    ماهیان واقف شدند وهوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد    عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت    که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تند    کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده باید نکو    که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن ـ    وآنکه پایت لنگ دارد رای زن

## سر حدیث حب الوطن من الایمان

از دم حب الوطن بگذر مایست    که وطن آنسوست جان زینسوی نیست

گر وطن خواهی گذر زآنسوی شط    اینحدیث راست را کم خوان غلط
در وضو هر عضو راوردی جدا    آمده‌است اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی میکنی    بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان    بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد سخن    این بود که اززبانم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست    دستم اندر شستن جانست سست
ای زتو کس گشته جان ناکسان    دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم    زآنسوی حد رانقی کن ایکریم
از حدث شستم خدایا پوست را    از حوادث تو بشو این دوست را

### حکایت آن شخص که بوقت استنجاء گفت اللهم ارحنی رایحة الجنه بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المطهرین که ورد استنجاست و این را در وقت استنشاق خواند عزیزی گفت سوراخ دعا گم کرده‌ای

آن یکی در وقت استنجا بگفت    که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ٔ    لیک سوراخ دعا گم کرده‌ٔ
این دعا که ورد بینی بود چون    ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنت زبینی یافت حر    رایحهٔ بینی کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان    وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست    هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پس سوراخ بینی رست گل    بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر    جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی از اینجا بوی خلد آید ترا    بو زموضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن آمد درست    تو وطن بشناس ایخواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم    دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن    چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن راه کمیابست بس    شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر    بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت میرفت آن حذور    از مقام باخطر تا بحر نور

همچو آهوکز پی او سگ بود    میدود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش وسگ اندر پی خطاست    خواب خود درچشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت    راه دورو پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت    رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف    که نیابد حد آنرا هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام    نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت اه من فوت کردم وقت را    چون نگشتم همره آه رهنما
ناگهان رفت او لیکن چونکه رفت    می‌بایستم شدن درپی بتفت
برگذشته حسرت آوردن خطاست    باز ناید رفته یاد آن هباست
اینزمان سودی ندارد حسرتم    چون کنم چون فوت شد این فرصتم

### قصهٔ آنمرغ که وصیت کرد که برگذشته پشیمانی مخور در تدارک وقت اندیش وبررفته غم مخور

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام    مرغ او راگفت کایخواجه همام
تو یکی مرغی ضعیفی همچو من    صید کرده خورده گیرای نیک ظن
تو بسی گاوان و میشان خوردهٔ    تو بسی اشتر بقربان کردهٔ
خود نگشتی سیر ز آنها در زمن    هم نگردی سیر از اجزای من
مرمرا آزاد گردان از کرم    ای جوانمرد کریم محتشم
هل مرا تاکه سه پندت بردهم    تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم بر دست تو    بدهم ایجان و دلم پابست تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش    تا شوی زآن پند شاد و خوب و کش
پس سوم پندت دهم من بر درخت    که ازین سه پند گردی نیک بخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن    که محالی راز کس باور مکن
برکفش چون گفت اول پند زفت    گشت آزاد وبر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور    چون ز تو بگذشت ز آن حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم    ده درم سنگست یا در - یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو    بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود    که نباشد مثل آن در در وجود

آنچنانکه وقت زادن حامله    ناله دارد خواجه شد در غلغله
گفت غمناک و همی گفت آه آه    این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا    زین حمل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت    که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت ورفت غم چون میخوری    یا نکردی فهم پندم یا کری
وآن دوم پندت بگفتم کز ضلال    هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد    ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین    بازگو پند سوم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بآن    تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت وبر پرید وشاد رفت    سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک    تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق وجهل نپذیرد رفو    تخم حکمت کم دهش ای نیک خو
زانکه جاهل جهل را بنده بود    چونکه تو پندش دهی او نشنود

### چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل وخود را مرده کردن

نیم عاقل گفت در وقت بلا    چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق    فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک از آن نیندیشم وبرخود زنم    خویشتن را اینزمان مرده کنم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر    پشت زیر و میروم برآب بر
میروم بروی چنانکه خس رود –    نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم بآب    مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی    اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل آن    یأتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد وشکم بالا فکند    آب گردش بردش نشیب وگه بلند
هریکی ز آن قاصدان بس غصه خورد    که دریغا ماهی مهتر بمرد
شادمی شد آواز آنگفت و دریغ    پیشرفت این بازیم رستم زتیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند    بر سرش تف کرد وبرخاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب    ماند آن دیگر همیکرد اضطراب

ازچپ‌واز راست‌میجست‌آن‌سلیم    تاکه بجهد خویش برهاند گلیم
دام‌افکندندو اندر دام ماند    احمقی‌اورا در آن آتش نشاند
بر سرآتش بپشت‌تابهٔ    باحماقت گشت او همخوابهٔ
اوهمی‌جوشید از تف سعیر    عقل میگفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا    همچو جان کافران قالوابلی
باز میگفت او اگراین بار من    وار غم‌از محنت گردن زدن
من نسازم‌جز بدریائی وطن    آبگیری را نسازم‌من سکن
آب‌بیحد جویم‌وایمن شوم    تاابد در امن ودر صحت روم
همچنین میکرد با خود نذرها    کز چنین‌ورطه اگر یابم‌رها
دامن‌عاقل بگیرم روز و شب    تانیفتم در چنین رنج و تعب
عقل‌میگفتش‌حماقت با تو هست    باحماقت‌عهد را آید شکست

### بیان آنکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری وندم
### هیچ وفائی ندارد که: ولو ردو العادو المانهواعنه‌وانهم‌لکاذبون
### چون صبح کاذب وفاندارند

عقل را باشد وفای عهدها    تو نداری عقل روای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود    پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونکعقلت‌نیست‌نسیان میرتست    دشمن‌وباطل‌کن تدبیر تست
از کمی عقل‌پروانه خسیس    یاد نارد زآتش وسوز جنیس
چونکه پرش سوخت توبه‌میکند    آزو نسیانش بر آتش میزند
ضبط‌و درک‌و حافظی‌و یادداشت    عقل‌راباشد که عقل آنرا فراشت
چونکه‌گوهر نیست‌تابش‌چون‌بود    چونکه‌نبود ذکر ایابش چون بود
این تمناهم زبی عقلی اوست    که‌نبیند کاّنحماقت را چه خوست
آن‌ندامت ازنتیجهٔ رنج بود    نی زعقل روشن چون گنج بود
چونکه‌شدرنج‌آن ندامت شد عدم    می‌نیرزد خاک آن توبه‌وندم
آن‌ندم‌از ظلمت غم‌بست‌بار    پس‌کلام اللیل یمحوه النهار
چون‌برفت‌آنظلمت غم‌گشت‌خوش    هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
میکند اوتوبه‌و پیر خرد    بانگ لو ردوالعادوا میزند

عقل‌ضد شهوتست ای پهلوان
آنکه‌شهوت می‌تند عقلش‌مخوان
وهم‌خوانش‌آنکه‌شهوت راگذاشت
وهم قلب‌و نقد زر ــ عقلهاست
بی محک پیدانگردد وهم وعقل
هر دورا سوی محک کن‌زود نقل
این‌محک‌قرآن وحال انبیا
چون محک‌مرقلب را گوید بیا
تابببینی‌خویش‌را ز آسیب من
که‌نئی اهل‌فراز و شیب من
عقل را گر اره سازد دو نیم
همچو زر باشد در آتش اوسلیم

## مجاوبات موسی که صاحب عقل بود و فرعون که صاحب‌وهم‌بود

و هم مر فرعون عالم سوز را
عقل مرموسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی
گفت فرعونش بگوتو کیستی
گفت‌من عقلم رسول دوالجلال
حجه‌الله ام امان از هر ضلال
گفت‌نی‌خامش‌رها کن گفتگوی
نسبت ونام‌قدیمت را بگوی
گفت موسی‌نسبتم ازخاکدانش
نام‌اصلم کمترین بندگانش
بنده‌زادهٔ‌آن‌خداوند مجید
زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم زخاک‌واب و گل
آب وگل را داد یزدان جان‌ودل
مرجع این‌جسم خاکی هم به‌خاک
مرجع‌تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما واصل‌جملهٔ سرکشان
هست‌از خاکی وآنرا صدنشان
نی‌مدد از خاک میگیرد تنت
از غدای خاکی پیچد گردنت
چون رودجان میشود او باز خاک
اندر آن گور مخوف سهمناک
هم تو هم ماوهم اسپاه تو
خاک‌گردند وماند جاه تو
گفت‌غیراین نسب نامیت هست
مرتراخودآن‌نسبت‌اولیتر است
بندهٔ‌فرعون و بندهٔ بندگانش
که‌ازوپرورد اول جسم‌وجانش
بندهٔ یاغی وطاغی‌ای ظلوم
زین‌وطن بگریخته ازفعل شوم
خونی‌و غداری‌وحق ناشناس
هم بر این اوصاف خود میکن‌قیاس
در غریبی خوارو درویش‌وخلق
که ندانستی سپاس ما وحق
گفت‌حاشاکه‌بودبا آن ملیک
درخداوندی‌کس‌دیگر شریک
واحد‌اندر ملک‌واورا یارنی
بندگانش راجز او سالار نی
نیست‌خلقش را دگر کس مالکی
شرکتش‌دعوی کند جزهالکی

نقش او کرده است و نقاش من اوست    غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن    چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدا رو آن طاغی توئی    لاف شرکت میزنی باغی توئی
گر بکشتم من عوانی را بسهو    نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگه اوفتاد    آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان    صد هزاران طفل بیجرم و زیان
کشتهٔ و خونشان درگردنت    تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشتهٔ ذریت یعقوب را    بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید    سرنگون شد آنچه نفست میپزید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک    این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی    روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعب تر    گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی تانی کشید    زخم ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم    لیک خاری را گلستان میکنم

## بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پریشانی و درستی
## در شکستگی و مراد در بیمرادی و وجود درعدم

آن یکی آمد زمین را می شکافت    ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کاین زمین را از چه ویران میکنی    می شکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران    تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندم زار این    تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر    تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا بنشکافی بنشتر ریش چغز    کی شود نیکو و کی گردید نغز
تا نسوزد خطهایت از دوا    کی رود سوزش کجا یابد شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را    کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را    بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند    نی که اول کهنه را ویران کنند

همچنین نجار وحداد وقصاب    هستشان جبیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن    زآن تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا    کی شود آراسته زان‌خوان‌ما

### جواب دادن موسی علیه‌السلام فرعون رادرتهدیداو

این تقاضاکرد آن‌نام ونمک    که ز شتت وار هنم ای‌سمک
کرپذیری پند موسی وارهی    ارچنین‌زشت بدنامتهی
بس‌که خود را کردهٔ بندهٔ هوا    کرمکی را کردهٔ تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام    تاباصلاح آورم من دمبدم
تادم آن اژدم این‌بشکند    مار من آن اژدها را برکند
گر رضا دادی‌رهیدی‌از دومار    ورنه ازجانت برآرد آن دمار

### جواب فرعون موسی علیه‌السلام راوتهدیداوونفی کردن
### موسی‌علیه‌السلام جادوئی را از خود

گفت‌الحق سخت استاد جادوئی    که درافکند بمکر این جادوئی
خلق یک دل‌را توکردی دوگروه    جادوئی‌رخنه کند در سنگ وکوه
گفت هستم غرق‌پیغام خدا    جادوئی که دید با نام خدا
غفلت‌و کفر است مایهٔ جادوئی    مشعلهٔ دینست جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای‌وقیح    کز دمم پر رشک میگردد مسیح
من‌بجادویان چه مانم ای‌جنب    که زجانم نورمیگیرد کتب
من بجادویان چه مانم ای‌خبیث    کرخدانازل شود بر من حدیث
چون توبا پر هوی‌بر میپری    لاجرم برمن‌گمان بدمی‌بری
هرکه را افعال دام ودد بود    بر کریمانش گمان بد بود
چون‌توجز وعالمی‌پس‌ای مهین    کل‌آنراهمچو خود بینی‌یقین
چون توبر گردی و برگرددسرت    خانه راگردنده‌بیند منظرت
ور تودر کشتی‌روی‌بریم روان    ساحل‌یم راهمی بینی دوان
گرتوباشی‌تنگدل ازملحمه    تنگ بینی‌جودنیا راهمه
ورتو خوش باشی‌بکام دوستان    این جهان بنمایدت چون‌بوستان

ای بسا کس رفته تا شام و عراق     او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری     او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین     او ندیده هیچ الا مکر و کین
طالب هر چیز ای یار رشید     جز همان چیزی که میجوید ندید
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بوی     جملهٔ اقلیمها را گو بجوی
گاو در بغداد آید ناگهان     بگذرد از این سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه     او نبیند غیر قشر خربزه
که بود افتاده در ره یا حشیش     لایق سیران گاوی یا خریش
خشک برمیخ طبیعت چون قدید     بستهٔ اسباب و جانش لایزید
وآن فضای خرق اسباب و علل     هست ارض الله ای صدر اجل

### بیان آنکه هر حس مدرک را از آدمی نیز مدرکاتی دیگر است که از مدرکات آن حس دیگر بیخبر است چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی از کار استاد دیگر بیخبر است از آنکه وظیفهٔ او نیست و بیخبری این از آنچه وظیفه او نیست دلیل نبود که آن مدرکات نیست، والله اعلم

هر زمان مبدل شود چون نقش جان     نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت     چون فسرده یکصفت شد گشت زشت
چنبرهٔ دید جهان ادراک تست     پردهٔ پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان     این چنین دان جامه شوئی صوفیان
ای ز غفلت از سبب تو بیخبر     بندهٔ اسباب گشتستی تو خر
لاجرم اعمی دل و سرگشتهٔ     مضطرب احوال و مضطر گشتهٔ
چشم بگشا و مسبب را نگر     تا شوی فارغ ز اسباب نظر
چون شدی تو پاک پرده برکند     جان پاکان خویش بر تو میزند
جمله عالم گر بود نور و صور     چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش میآری تو پیش     تا نمائی زلف و رخسارهٔ بتیش
گوش گوید من بصورت نگروم     صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش     فن من جز حرف و صوتی نیست بیش

هین بیابینی ببین این خوب را     نیست بینی درخور این مطلوب را
گربود مشک و گلابی سو برم     فن من اینست وعلم ومخبرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق     هین مکن تکلیف مالیس یطاق
بازحس کژ نبیند غیر کژ     خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احوال ازیکی دیدن یقین     ناظر شرکست نه توحید بین
توکه فرعونی همه مکری و زرق     مرمرا ازخود نمیدانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژ بازتو     تایکی تو را نبینی تو دو تو
بنگراندر من زمن یک ساعتی     تاورای کون بینی ساحتی
وارهی از تنگی وار ننگ و نام     عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی ازبدن     گوش و بینی چشم میداند شدن
راست گفته است آن شه شیرین زبان     چشم گردد مو بموی عارفان
جسم را چشمی نبود اول یقین     در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر     ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می بیند شبیه     نیست اندر دیدگان هردو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود     نسبتش بخشید خلاق و دود
آدمست از خاک کی ماند بخاک     جنی است ازنار بی هیچ اشتراک
نیست خود مانند آتش آن پری     گرچه اصلش اوست چون می بنگری
مرغ از باد است کی ماند بباد     نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها بااصلها     هست بیچون ارچه دادش وصلها
آدمی چون زادهٔ خاک وهباست     این پسر را باپدر نسبت کجاست
نسبتی گرهست مخفی از خرد     هست بیچون وخردکی پی برد
بادرابی چشم اگر بینش نداد     فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن ازعدو     چون همی دانست می را ازکدو
آتش نمرود راگر چشم نیست     باخلیلش چون تجشم کردنی است
گرنبودی نیل را آن نور دید     از چه قبطی راز سبطی میگزید
گرنه کوه وسنگ با دیدار شد     پس چرا داود را او یار شد
این زمین راگرنبودی چشم جان     از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را     چون بدیدی هجر آن فرزانه را

سنگ ریزه گر نبودی دیده ور
چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد برکش تو پَر و بالها
سوره بر خوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد
کی ز نادیده گواهیها دهد
کی تحدث حالها و اخبارها
تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر
هست برهانی که شد مرسل خبیر
که چنین دارو چنان ناسور را
هست درخور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین
که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست
شاخ گستاخی ترا خواهم شکست
واقعاتی سهمگین از بهر این
گونه گونه مینمودت رب دین
در خور سر بد و طغیان تو
تا بدانی کوست درخورد آن تو
تا بدانی کو حکیم است و خبیر
مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتأویلات میگشتی از آن
کور و کرکاین هست از خواب گران
وآن طبیب و آن منجم در لمع
دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیت
که درآید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام
طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جونهٔ
تند و خونخواری و مسکین خونهٔ
پادشاهان خون کنند از مصلحت
لیک رحمتشان فزونست از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب
رحمت او سبق گیرد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو
بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز
که شود زن روسبی زآن و کنیز
دیوخانه کردی بودی سینه را
قبلهٔ سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست
نک عصایم شاخ شوخت را شکست

### حمله آوردن این جهانیان و تاخت بردن تا دربندان غیب که سرحد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاخت آرد

حمله بردند اسپه جسمانیان
جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند بر دربند غیب
تا کسی ناید از آنسو پاک جیب

غازیان حملهٔ غزا چون‌کم برند    کافران برعکس حمله آورند
غازیان غیب چون ازحلم خویش    حمله ناوردند برتو زشت کیش
حمله بردی سوی در بندان غیب    تانیایند اینطرف‌مردان‌غیب
چنگ در صلب و رحمها برزدی    تاکه شارع‌را بگیری از بدی
چون‌بگیری شهرهی که‌ذوالجلال    بر گشاده است ازبرای انتصال
سد شدی در بندها را ای لجوج    کوری تو کرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ وهنگت بشکنم    نک بنامش نام وننگت بشکنم
توهلا دربندها راسخت بند    چند گاهی بر سبال خودبخند
سبلتت رابرکند یکیک قدر    تا بدانی‌کالقدریعمی‌البصر
سبک توتیزتر یاآن‌عاد    که همی لرزید از دمشان بلاد
توستیزه‌روتری‌یاآن ثمود    که‌نیامد مثل ایشان در وجود
صداز اینها گر بگویم‌توکری    بشنوی و نا شنوده آوری
توبه‌کردم‌از سخن کانگیختم    بی‌سخن من دارویت آمیختم
که نهم برریش خامت تا پزد    تا بسوزد ریش‌خامت تابد
تابدانی‌کو خبیر است ای عدو    میدهد هرچیز رادر خورد او
کی‌نکوکردی وکی‌کردی توشر    که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان    نیکئی کز پی‌نیامد مثل‌آن
گرمراقب باشی وبیدار تو    هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی وگیری رسن    حاجتت‌ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند اوصحیح    حاجتش نایدکه گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا    که نکردی فهم نکته‌ورمزها
ازبدی چون دل سیاه وتیره‌شد    فهم‌کن اینجانشاید خیره شد
ورنه‌خودتیری‌شود جآن تیرگی    در رسد در تو جزای خیرگی
ورنیاید تیرت ازبخشایش است    نی پی‌نادیدن‌آلایش است
هین‌مراقب باش گردل بایدت    کز پی هرفعل چیزی رایدت
ور ازین‌افزون ترا همت بود    از مراقب کار بالاتر رود

**

### بیان آنکه تن هر یک از آدمی همچون آهن نیکو جوهر که قابل آئینه است تادر دنیا بهشت ودوزخ وقیامت وغیر آن معاینه بنماید نه بطریق خیال بل بنیان

پس چو آهن گر چه تیره هیکلی          صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تادلت آئینه گردد پر صور          اندراو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی نور بود          صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن وخوش کرد رو          تاکه صورت ها توان دید اندر او
گرتن خاکی غلیظ و تیره است          صیقلش کن زآنکه صیقل گیره است
تادر او اشکال غیبی رو نهد          عکس حوری وملک دروی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق          که بدا، روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ٔ ای بی نماز          وآن هوی را کرده‌ٔ دو دست باز
گر هوارا بند بنهاده شود          صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآئینه‌ٔ غیبی بدی          جمله صورت ها دراو حاصل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد          این بود یسعون فی الارض فساد
تاکنون کردی چنین اکنون مکن          تیره کردی آب ازین افزون مکن +
بر مشوران تاشود این آب صاف          و اندر او بین ماه واختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو          چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهر است و پر زدر          هین مکن تیره اگر هستی توحر
جان مردم هست مانند هوا          چون بگرد آمیخت شد پرده‌ٔ سما
مانع آید او زدید آفتاب          چونکه گردش رفت شد صافی وتاب
حاصل آنکه کم مکن ای بی سرور          صیقلی والله اعلم بالصدور

### بازگفتن موسی (ع) اسرار فرعونیه راو واقعات اوراظهر الغیب تابخبیری حق ایمان آورد والله اعلم

باکمال تیرگی حق واقعات          مینمودت تا روی راه نجات
زآهن تیره بقدرت مینمود          واقعاتی که درآخر خواست بود
تاکنی کمتر تو آن ظلم وبدی          آن همی دیدی وبدتر میشدی

نقشهای بدکه در خوابت نمود    میرمیدی زآن و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آئینه دید    روی خود را زشت و بر آئینه رید
که چو زشتی لایق اینی و بس    زشتیم آن تو است ای کور خس
این حدث بر روی زشتت میکنی    نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه میدیدی لباست سوخته    گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده    گه سر خود را بدندان داده
گه نگون اندر میان آبریز    گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ز بامی اوفتاده گشته پست    گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دیده خویش در زنجیر و غل    گاه بر مغزت زدندی چون دهل
گه ندات آمد ازین چرخ نقی    که شقی که شقیی که شقی
گه ندات آمد صریحی از جبال    که برو هستی ز اصحاب شمال
گه صدا می‌آمدت از هر جماد    تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
گه خطاب آمد ترا از هر نبات    گشت مطرود ابد مرعون مات
زین بترها که نمیگویم ز شرم    تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر    ز اندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات    تا نیندیشی ز خواب و واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو    کوری ادراک مکر اندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتراز    که ز بخشایش در توبه است باز

## در بیان آنکه در توبه باز است

توبه را از جانب مغرب دری    باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب برزند سر آفتاب    باز باشد آن در از وی سر متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در    یک در توبه است ز آن هشت ای پسر
اینهمه گه باز باشد گه فراز    وآن در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود    رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش از آن کز قهر در بسته شود    بعد از آن اری نو کس نشنود
باز گرد از کفر و این در باز یاب    تا نگردی از شقاوت رد باب

* * *

## گفتن موسی علیه‌السلام مرفرعون راکه ازمن یک پند قبول کن وچهار فضیلت عوض بستان

هین زمن بپذیر یکچیز و بیار     پس زمن بستان عوض آنرا چهار
گفت ایموسی کدامست آن یکی     شرح‌کن بامن از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگوئی آشکار     که‌خدائی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک وانجم برعلا     مردم‌ودیو وپری‌و مرغ‌را
خالق‌دریاوکوه‌ودشت وتیه     ملکت او بیحد و او بی‌شبیه
حافظ‌هرچیز و هر کس هر مکان     رازق هر جانور اندر جهان
هم نگهدارنده‌ٔ ارض وسما     هم پدید آرنده‌ٔ گل از گیا
مطلع او بر ضمیر بندگان     حاکم‌وجبار بر گردنکشان
اوست بر هر پادشاهی پادشا     حکم او را یفعل الله مایشا
گفت ایموسی کدامست آنچهار     که عوض‌بدهی مرا بر گوبیار
تابود کز لطف آنوعده حسن     سست گردد چار میخ کفر من
بوکه‌ز آن‌خوش وعده‌های مغتنم     برگشاید قفل‌کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین     شهد گردد در تنم این زهر کین
یا زعکس جوی آن‌پاکیزه شیر     پرورش یابد دمی عقل اسیر
یابودکز عکس‌آن‌جوهای خمر     مست گردم بوبرم از ذوق امر
یابودکز لطف آن جوهای آب     تازگی یابد تن شوره‌ٔخراب
شوره‌ام را سبزه‌ٔ پیدا شود     خار زارم جنت‌المأوی شود
بوکه‌از عکس بهشت و چارجو     جان شود ازیاری حق یارجو
آن‌چنان کز عکس دوزخ‌گشته‌ام     آتش و در قهر حق آغشته‌ام
که‌زعکس نار دوزخ همچو مار     گشته‌ام بر اهل جنت زهر بار
که‌ز عکس جوشش آن حمیم     آب‌ظلم کرد خلقانرا زمیم
من‌زعکس‌زمهریرم‌زمهریر     یا زعکس آن سعیرم‌چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون     وای آنکو یابمش نگه زبون
موسیا باشد که بگشائیم در     و ز فضیلتهات گردم باخبر
موسیا باشد که یابم مأمنی     وارهم از کثرت ماومنی

هین بگو با من کدامست آنچهار          که عوض خواهیم دادن بر شمار

### شرح کردن موسی علیه‌السلام آن‌چهار فضیلت پای مزد را

گفت موسی کاولین آن چهار          صحتی باشد تنت را پایدار
آن عللهائیکه در طب گفته‌اند          دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیاً باشد ترا عمر دراز          که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی          که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر          نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نز عجز و رنج          بلکه بینی در خرابه خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشهٔ          میزنی بر خانه بی‌اندیشهٔ
که حجاب گنج بینی خانه را          مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را          پیش گیری پیشهٔ مردانه را
برکنی این خانهٔ تن بیدریغ          تا مهت آید برون از زیر میغ
ای بیک برگی زباغی ماندهٔ          همچو کرمی برگش از رز راندهٔ
چون کرم این کرم را بیدار کرد          اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پراز میوهٔ درخت          این‌چنین تبدیل گردد نیکبخت
خانه برکن کز عقیق این یمن          صدهزاران خانه شاید ساختن

### تفسیر کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف

گنج زیر خانه است و چاره نیست          پس ز هدم خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج          میتوان کردن عمارت بی زرنج
عاقبت آنخانه خود ویران شود          گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح          مزد ویران‌کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا          لیس للانسان الا ما سعی
دست‌خائی بعد از آن تو کای دریغ          این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی          گنج رفت و خانه و دستم تهی
حایل گنج و حجاب این خانه بود          مانع صد خرمن این یکدانه بود
خانهٔ اجرت گرفتگی و کری          نیست ملک تو به بیعی باشری
این کری را مدتی

این‌کری رامدتی داد واجل — تا دراین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان — زیراین دکان تو پنهان دوکان
هست‌این دکان کرائی زودباش — تیشه بستان و تکش رامیخراش
تاکه تیشه‌ناگهان برکان‌زنی — از دکان وپاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب‌ونان — میزنی این پاره بر دلق گران
هرزمان میدرداین‌دلق تنت — پاره‌بروی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامکار — باخود آذین پاره دوزی‌ننک دار
پارهٔ‌بزکن‌ازین قعر دکان — تابر آرد سر بپیش تو دوکان
پیش‌ازآن کاین مهلت‌خانه‌کری — آخر آید بر نخورده زو بری
پس‌ترابیرون کند صاحب دکان — وین‌دکان‌را برکند از روی‌کان
توزحسرت دست بر سر میزنی — گاه‌ریش خام خود بر میکنی
کایدریغاآن‌من‌بوداین دکان — کوربودم بر نخوردم زین مکان
ایدریغاگنج را بگذاشتم — آب حیوان رابخاک انباشتم
ای‌دریغا بود مارابرد بار — تا ابدیاحسرثا شد للعباد
ایدریغا ایدریغا ادیدریغ — ماه من پنهان بماند زیر میغ

### غره شدن آدمی بذکاوت وتصورات طبع خویش‌وطلب‌ناکردن علم غیب که‌علم‌انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش ونگار — بودم‌اندر عشق خانه بیقرار
ماندم اندر خانه حیران ونزار — لابد از معنی شدم من‌عوروزار
عشق‌خانه در دل‌من کار کرد — لاجرم‌ازگنج‌ماندم دورو فرد
بودم ازگنج نهانی بیخبر — ورنه دستنبوی من بودی تبر
آه‌گر داد تبر را داد می — این‌زمان‌غم راترا داد می
هم را بر نقش میانداختم — همچو طفلان عشقها میباختم
پس‌نکو گفت آن حکیم کامیار — که تو طفلی خانه‌پر نقش و نگار
درالهی نامه بس اندرز کرد — که برآر از دودمان‌خویش گرد
بس‌کن ای موسی بگو وعدهٔ سوم — که دل من زاضطرابش‌گشت گم

* * *

### شرح کردن موسی علیه السلام وعدهٔ سوم را

گفت موسی آن سوم ملک دو تو    دوجهانی خالص از خصم وعدو
بیشتر زآن ملک کاکنون داشتی    کآن بد اندر جنگ واین در آشتی
آنکه در جنگت چنین ملکی دهد    بنگر اندر صلح چون خوانت نهد
آن کرم کاندر جفا اینهات داد    در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ایموسی چهارم چیست زود    بازگو صبرم شدم وحرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان    موی همچون قیرو رخ چون ارغوان
رنگ وبو در پیش ما بس کاسد است    لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو واز مکان    هست شادی وفریب کودکان

### بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم

چونکه با کودک سرو کارت فتاد    هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم    یا مویز وجوز وفستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر    این جانی را بگیر ایخر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بررخت    تازه ماند این شباب فرخت
نی نشان پیریت آرد برو    نی قدچون سرو توگردد دوتو
نه‌شود زور جوانی از تو کم    نه بدندانها خللها یا الم
نه کمی در شهوت وطمث وبعال    که زنانرا آید از ضعفت ملال
نه شود مویت سفیدو پشت خم    لیک خوشتر لحظه لحظه دمبدم
آنچنان بگشایدت فرشباب    که گشود آن مژده بر عکاشه باب

### معنی حدیث من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنته

احمد آخر زمان را انتقال    در ربیع اول آمد بی جدال
چونکه واقف شد دلش از وقت نقل    عاشق آن وقت گردید او بعقل
چون صفر آمد بشد شاد ازصفر    که پس این ماه میسازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی    او رفیق راه اعلی میزدی
گفت هرکس که مرا مژده دهد    چون صفر پای ازجهان بیرون نهد

که صفر بگذشت‌وشد ماه ربیع    مژده‌ورباشم مر اورا وشفیع
چون صفر بربست بارو ماه نو    گشت پیدابر فلک با تاب وضو
گفت عکاشه صفر بگذشت‌ورفت    گفت که جنک ترا ابشیر زفت
دیگری‌آمد که بگذشت این‌صفر    گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال‌از نقل عالم شادمان    وز بقایش شادمان این کودکان
چونکه‌آب خوش‌ندیدآنمرغ کور    پیش اوکوثر نماید آب شور
همچنین موسی‌کرامت می‌شمرد    هم بدینسان‌بی قدم ره میسپرد
که نگردد صاف اقبال تو درد    هم نگردد اطلس بخت تو برد
هرچه خواهی‌یابی از بخت جوان    شادمان مانی نگردی‌تا توان
گفت احسنت نکو گفتی ولیک    تاکنم من مشورت بایار نیک

## مشورت کردن‌فرعون باآسیه در ایمان آوردن

بازگفت او این سخن باآسیه    گفت‌جان افشان بر این ایدل‌سیه
بس عنایتهاست متن این مقال    رود در یاب ای شه‌نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی‌پرسود کشت    این‌بگفت و گریه کردوگرم گشت
برجهید از جا وگفتا بخ لک    آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل راخود بپوشاند کلاه    خاصه‌چون باشد کله خورشیدوماه
هم درآن مجلس‌که بشنیدی‌تواین    چون نگفتی آری وصد آفرین
این سخن درگوش خورشید ارشدی    سرنگون بربوی این زهر آمدی
هیچ میدانی چه‌وعده است‌وچه‌داد    میکند ابلیس را حق افتقاد
چون‌بدین‌لطف‌آنکریمت‌بازخواند    ای‌عجب چون زهرمات برجای ماند
زهره‌ات ندرید تا زآن‌زهره‌ات    میرسیدی در دو عالم بهره‌ات
زهره‌ٔ کز بهر حق او بر درد    چون شهیدان از دو عالم برخورد
غافلی‌هم حکمتست ونعمت است    تانپرد زود سر مایه‌ز دست
غافلی هم حکمت است و این غمی    تابماند لیک تا این حد چرا
لیک‌نی‌چندان که ناسوری شود    زهر جان وعقل رنجوری شود
خود که یابد این‌چنین بازار را    که بیک گل میخری گلزار را
دانه‌ای‌راصد درختستان عوض    حبه‌ای‌راآمدت‌صد کان‌عوض
کان‌لله دادن آن‌حبه است    تاکه‌کان‌الله له آید بدست

زانکه این هوی ضعیف بیقرار    هست شد زآن هوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود با او سپرد    گشت باقی دائم و هرگز نمرد
همچو قطره، خائف از باد و زخاک    که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست    از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیک    ذات او معصوم و پابرجاست نیک
هین بده‌ای قطره خود را بی‌ندم    تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده‌ای قطره خود را این شرف    در کف دریا شو ایمن از تلف
خودکرا آمد چنین دولت بدست    قطره را بحری تقاضاگر شده است
چون تقاضا میکند دریا ترا    پس‌چه استادی و در ماندی هلا
الله‌الله زود بفروش و بخر    قطره‌ای ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تاخیری مکن    که‌ز بحر لطف آمد این سخن
الله‌الله زود بشتاب و بجو    چونکه بحر رحمتست این نیست جو
الله‌الله گوی شو بی‌دست و پا    تا شود چوگان موسی پا ترا
الله الله تو گمان بد مبر    برچنین انعام عام ای بیخبر
الله‌الله زود دریاب ای فتی    تا نگردی در غلط بینی فنا
الله‌الله ترک کن هستی خود    چونکه خواندستت بر وای معتمد
الله الله زودتر تعجیل کن    برفروز از این اشارت بی‌سخن
الله الله تاکنون کژ باختی    گردن اندر معصیت افراختی
الله‌الله چون عنایت در رسید    بی‌توقف در روی آمیز ای عنید
الله الله چونکه عصیانهای تو    در نمی‌مالد بروبیت شکر گو
الله الله چون ز فضلت راه داد    پس بخاک پای او بهباید نهاد
الله الله با چنین کفر رد و تو    چون قبولت میکند اکرام او
لطف اندر لطف او گم میشود    کاسفلی بر چرخ هفتم میرود
هین که یکبازی فتادت بوالعجب    هیچ طالب این نیابد در طلب
درپذیر این چار خلعت زود زود    تا ببینی در عوض صد عزو سود
گفت باهامان بگویم ای ستیر    شاه را لازم بود رای وزیر
گفت باهامان مگو اینراز را    کوز کمپیری نداند باز را

***

که صفر بگذشت‌وشد ماه ربیع    مژده‌ورباشم مر اورا وشفیع
چون صفر بربست بارو ماه نو    گشت پیدابر فلک با تاب وضو
گفت عکاشه صفر بگذشت‌ورفت    گفت که جنک ترا ایشیر زفت
دیگری‌آمد که بگذشت این‌صفر    گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال‌از نقل عالم شادمان    وز بقایش شادمان این کودکان
چونکه‌آب خوش‌ندیدآنمرغ کور    پیش اوکوثر نماید آب شور
همچنین موسی‌کرامت می‌شمرد    هم بدینسان‌بی قدم ره میسپرد
که نگردد صاف اقبال تو درد    هم نگردد اطلس بخت تو برد
هرچه خواهی‌یابی از بخت جوان    شادمان مانی نگردی‌نا توان
گفت احسنت نکو گفتی ولیک    تاکنم من مشورت بایار نیک

### مشورت کردن‌فرعون باآسیه در ایمان آوردن

بازگفت او این سخن باآسیه    گفت‌جان افشان بر این ایدل‌سیه
بس عنایتهاست متن این مقال    زود در یاب ای شه‌نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی‌پرسود کشت    این‌بگفت و گریه کردوگرم گشت
برجهید از جا وگفتا بخ لک    آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل راخود بپوشاند کلاه    خاصه‌چون باشد کله خورشیدوماه
هم درآن مجلس‌که بشنیدی‌تواین    چون نگفتی آری وصد آفرین
این سخن درگوش خورشید ارشدی    سرنگون بربوی این زیر آمدی
هیچ میدانی چه‌وعده است‌وچه‌داد    میکند ابلیس را حق افتقاد
چون‌بدین‌لطف‌آنکریمت‌بازخواند    ای‌عجب چون زهره‌ات برجای ماند
زهره‌ات ندرید تا زآن‌زهره‌ات    میرسیدی در دو عالم بهره‌ات
زهرهٔ کز بهر حق او بر درد    چون شهیدان از دو عالم برخورد
غافلی‌هم‌حکمتست‌ونعمت است    تانپرد‌زود سر مایه‌ز دست
غافلی هم حکمت است و این غمی    تابماند‌لیک تا این حد چرا
لیک‌نی‌چندان که ناسوری شود    زهر جان وعقل رنجوری شود
خود که یابد این‌چنین بازار را    که بیک گل میخری گلزار را
دانه‌ای‌راصد درختستان عوض    حبه‌ای‌راآمدت‌صد کان‌عوض
کان‌لله دادن آن‌حبه است    تاکه‌کان‌الله‌له آید بدست

زانکه این هوی ضعیف بیقرار     هست شد زآن هوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود با او سپرد     گشت باقی دائم و هرگز نمرد
همچو قطرهٔ خائف از باد و زخاک     که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست     از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیک     ذات او معصوم و پابرجاست نیک
هین بده‌ای قطره خود را بی ندم     تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده‌ای قطره خود را این شرف     در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آمد چنین دولت بدست     قطره را بحری تقاضاگر شده است
چون تقاضا میکند دریا ترا     پس چه استادی و در ماندی هلا
الله الله زود بفروش و بخر     قطره‌ای ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تاخیری مکن     که ز بحر لطف آمد این سخن
الله الله زود بشتاب و بجو     چونکه بحر رحمتست این نیست جو
الله الله گوی شو بیدست و پا     تا شود چوگان موسی پا ترا
الله الله تو گمان بد مبر     بر چنین انعام عام ای بیخبر
الله الله زود دریاب ای فتی     تا نگردی در غلط بینی فنا
الله الله ترک کن هستی خود     چونکه خواندستت بر وای معتمد
الله الله زودتر تعجیل کن     برفروز از این اشارت بی سخن
الله الله تا کنون کژ باختی     گردن اندر معصیت افراختی
الله الله چون عنایت در رسید     بی توقف در وی آمیز ای عنید
الله الله چونکه عصیانهای تو     در نمی‌مالد برویت شکرگو
الله الله چون ز فضلت راه داد     پسر بخاک پای او ببهاید نهاد
الله الله با چنین کفر رد و تو     چون قبولت میکند اکرام او
لطف اندر لطف او گم میشود     کاسفلی بر چرخ هفتم میرود
هین که یکبازی فتادت بوالعجب     هیچ طالب این نیابد در طلب
در پذیر این چار خلعت زود زود     تا ببینی در عوض صد عز و سود
گفت باهامان بگویم ای ستیر     شاه را لازم بود رای وزیر
گفت باهامان مگو اینراز را     کوز کمپیری نداند باز را

***

## مثل در باز پادشاه وکمپیر زن که بخانهٔ او بود

بازاسپیدی بکمپیری دهی    او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کار است وشکار    کوز کمپیری ببرد کور وار
که کجا بوده است ما درکه ترا    ناخنان زینسان دراز است ای کیا
ناخن ومنقار وپرش را برید    وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد    خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو    تو تکبر مینمائی وعتو
تو سزائی مرهمان ادبیر را    نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کاینرا بگیر    گر نمیخواهی که نوشی زین فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز    زال بترنجد شود خشمش دراز
از عقب آن آتش سوزان بر سرش    زن فروریزد شود کل مغزش سرش
اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز    یاد آرد لطف شاه با فروز
زآن دوچشم نازنین پر دلال    که ز چهره شاه دارد صد کمال
چشم ما زاغش شده پر زخم زاغ    چشم نیک از چشم بد بادرد وداغ
چشم دریابسطتی کز بسط او    هر دوعالم مینماید تار مو
گرهزاران چرخ درچشمش رود    همچوچشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها    یافته از غیب بینی بوس ها
خود نمی یابم یکی گوش که من    نکته‌ای گویم از آن چشم حس
میچکیدآن آب محمود جلیل    میربودی قطره اش راجبرئیل
تابمالد در پر و منقار خویش    گردهد دستوریش آن خوب کیش
بازگوید خشم کمپیر ارفروخت    فر نور صبرو حلمم رانسوخت
بازجانم بازصد صورت تند    زخم برناقه نه بر صالح زند
صالح ازیکدم که آرد باشکوه    صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همیگوید خموش وهوشدار    ورنه درانید غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان    ورنه سوزیدی بیک دم صدجهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند    تادل خودرازپند او کرد بند
که کنم با رای هامان مشورت    کوست پشت ملک وقطب مقدرت
مصطفی را رای زن صدیق رب    رای زن بوجهل راشد بولهب

عرق جنسیت چنانش جذب کرد          کآن نصیحتها بپیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد          بر خیالش بندها بر درد

### قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان میغزید از علی چاره جست

یک زنی آمد بپیش مرتضی          گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمیآید بدست          ور هلم ترسم که او افتد به پست
نیست عاقل تاکه دریابد چو ما          گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست          ور بداند نشنود اینهم بدست
بس نمودم شیر و پستانرا باو          او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمائید ای مهان          دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم          که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را بر آور هم ببام          تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زآن ناودان          جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او          جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان          جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل          وارهید از اوفتادن سوی سفل
زآن شدستند او بشر پیغمبران          تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم          تا بجنس آیند و کم گردند گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبی است          جاذب جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند          با ملایک چونکه همجنس آمدند
باز آن هارون و ماروت از بلند          جنس تن بودند از آن زیرا آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده          جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته          دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بدستی این حسد          آن حسد که گردن ابلیس زد
زآن سگان آموخته حقد و حسد          که نخواهد خلق را ملک ابد
هرکه را دید او کمال از چپ و راست          از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته          می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم          از کمال دیگران نفتی بغم

از خدامیخواه‌دفع این‌حسد تاخدایت وارهاند زاین جسد
مر ترا مشغولئی باشد درون که‌نپردازی‌از آن سوی برون
جرعهٔ‌می‌راخداآن میدهد که‌بدان مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش کوزمانی میرهاند از خودیش
خوابرا یزدان بدانسان‌میکند کزدوعالم فکر را بر میکند
کردمجنون‌رازعشق پوستی کوبشناسد عدوازدوستی
صدهزاران این چنین می دارد او که برادراکات تو بگمارد او
هست‌می‌های شقاوت نفس را که‌زره بیرون برد آن‌نحس را
هست می های سعادت‌عقل را که بیابد منزل بی نقل را
خیمه‌گردون‌زسر مستی خویش برکند زآنسو بگیرد راه‌پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو هست عیسی مست حق‌خرمست چو
این‌چنین‌می‌رابخور ز این‌خنب ها مستیش‌نبود ز کوته دنب ها
زانکه‌هرمعشوق‌چون‌خبست‌پر آن یکی در دودگر صافی چو در
می شناساهین‌بچش‌بااحتیاط تامئی یابی منزه ز اختلاط
می‌شناساهین‌بچش ای روترش آن‌می‌صافی کزان گردی خمش
هردومستی میدهندت لیک این مستیت آرد کشان تارب دین
تارهی از فکر و وسواس‌و حیل بی‌عقال‌عقل در رقص الجمل
انبیاچون‌جنس‌روحندو ملک مرملک‌راجذب کردند از فلک
باجنس آتش‌است و یار او که‌بودآهنگ هر دو بر علو
چون‌ببندی‌توسر کوزهٔ تهی در میان‌حوض یاجوئی نهی
تاقیامت‌اوفرونایذ بپست که دلش خالیست دروی باد هست
میل‌بادش چون سوی بالا بود ظرف‌خودرا هم سوی بالا کشد
بازآنجانها که جنس انبیاست سوی‌ایشان‌کشکشان‌چون سایه‌هاست
چونکه‌عقلش غالبست وبی‌زشک عقل جنس‌آمد بخلقت با ملک
وآن هوای نفس غالب بر عدو نفس جنس اسفل‌آمد شه بر او
بود قبطی‌جنس فرعون ذمیم بود سبطی‌جنس‌موسی کلیم
بود هامان جنس مر فرعونرا برگزیدش برد تاصدر سرا
لاجرم‌ازصدرتاقعرش کشید که‌زجنس‌دوزخندآن دوپلید
هر دوسزنده چودوزخ ضد نور هردو چون دوزخ‌زنور دل نفور

### در بیان حدیث جز یامؤمن فان نورک اطفاء ناری از زبان دوزخ

زانکه دوزخ گوید ایمؤمن تو زود   بر گذر که نورت آتش را ربود
بگذر ایمؤمن که نورت میکشد   آتشم را چونکه دامن میکشد
میرمد آن دوزخی از نور هم   زانکه طبع دوزخستش آن صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آن چنان   که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زآنکه جنس نار نبود نور او   ضد نار آمد حقیقت نور جو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا   چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان جوید بجان   که خدایا دور دارم از فلان
جاذبه جنسیت است اکنون ببین   که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی هامانئی   ور بموسی مایلی سبحانئی
ور بهر دو مایلی انگیخته   نفس وعقلی هردوان آمیخته
هر دو در جنگند هان وهان بکوش   تاشود برنفس غالب عقل و ؤش
ساغر صدق از کف موسی بنوش   تاشود عالب معانی بر نقوش
درجهان جنگ شادی این بس است   که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهدکن تاخصمت اشکسته شود   گرچه فرعون دنی این نشنود
این حدیث آمد درازاناگزیر   بازگو اضلال فرعون ومشیر

### مشورت کردن فرعون باوزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی
### علیه السلام واصلوه

آن ستیزه رو بسختی عاقبت   گفت باهامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم الله را   گفت ومحرم ساخت آن گمراه را
گفت باهامان چوتنهایش بدید   جست هامان وگریبان بردرید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین   کوفت دستار وکله را برزمین
که چگونه گفت اندر روی شاه   این چنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو   کار را بابخت چون زر کرده تو
از مشارق وزمغارب بی لجاج   سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد   برستانهٔ خاک تو ای کیقباد

اسب یاغی چون ببیند اسب ما  روبرداند گریزد بی عصا
تاکنون معبودومسجود جهان  بوده‌ای گردی کمینهٔ بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است  که خداوندی شود بنده پرست
نی بکش اول مرا ای شاه هین  تانبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن  تانبیند این مذلت چشم من
خود نبوده است ومبادا اینچنین  که زمین گردون شود گردون زمین
بندگانمان خواجه تاش ما شوند  بیدلانمان دلخراش ما شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور  گشت ما را پس گلستان قعر گور

## تزئیف سخن هامان بی ایمان علیه‌اللعنه

دوست از دشمن همی نشناخت او  نرد راکورانه کژ میباخت او
دشمن توجز تو نبود ای لعین  بیگناهان رامگودشمن بکین
پیش تو اینحالت بد دولت است  که دوادو اول و آخر لت است
اولش دودو در آخر لت بخور  جز در این ویرانه نبود مرگ خر
گر ازین دولت نتازی خزخزان  این بهارت راهمی آید خزان
مشرق ومغرب چوتوبس دیده‌اند  که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق ومغرب که نبود برقرار  چون کنند آخر کسی را پایدار
توبدان فخر آوری کز ترس وبند  چاپلوست گشت مردم روز چند
هرکرا مردم سجودی میکنند  زهر اندر جان او می‌آکنند
چونکه برگردد ازو آن ساجدش  داند اوکان زهر بوده موبدش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه  وای آن کز سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست  ازمی پرزهر شد او گیج و مست
چون می پر زهر نوشد مدبری  از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر در جانش فتد  زهر بر جانش کند داد وستد
گر نداری زهریش را اعتقاد  کز چه زهر آمد نگر درقوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی  بکشدش یاباز دارد درچهی
ور بیابد خستهٔ افتاده را  مرهمش سازد شه وبدهد عطا
گرنه زهراست این تکبر پس چرا  کشت شه را بیگناه وبی خطا

وبس دگر رابی زخمدمت چون‌نواخت    زین دوجنبش زهر راباید شناخت
راهزن هرگز گدائی را نزد    گرگ گرگ مرده راهرگز گزد
خضرکشتی را برای آن شکست    تاتواند کشتی ا فجار رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو    امن در فقر است اندر فقر رو
آن کهی‌کوداشت از کان نقد چند    گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کورا گردنی است    سایه‌افکنده‌است بروی زخم نیست
مهتری نفطست وآتش ایغوی    ای برادر چون برآذر میروی
هرچه آن همواره باشد بازمین    تیرها راکی‌هدف گردد ببین
سر برآرد اززمین آنگاه او    چون هدفها زخم یابد بی‌رفو
نردبان‌خلق این ماومن است    عاقبت‌زین نردبان افتادنست
هر که بالا تر رود ابله تر است    کاستخوان‌اوبتر خواهد شکست
این فروعست‌واصولش آن بود    که‌ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی ونگشتی زنده‌زاو    یاغئی‌باشی بشرکت ملک جو
چو بدوزنده شدی آن خودویست    وحدت محض‌است آنشرکت‌کی‌است
شرح این درآینهٔ اعمال جو    که نیابی فهم این از گفتگو
گربگویم آنچه دارم در درون    بس جگرها گردد اندر حال خون
بس‌کنم‌خود زیرکانرا این بس است    بانگ دوکردم اگر در ده کس‌است
حاصل آن‌هامان بدان‌گفتار بد    این‌چنین راهی برآن فرعون زد
لقمه دولت رسیده‌تا دهان    از گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد    هیچ‌شه‌را این چنین صاحب‌مباد
ارچنین همراه بد دوری گزین    زینهار الله اعلم‌بالیقین

## نومیدشدن موسی علیه‌السلام از ایمان فرعون وجایافتن‌سخن‌هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم‌وجود    خود خداوندیت راروزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین    مر ورانی دست دان‌نی آستین
آنخداوندی که در دیده بود    بیدل وبیجان وبی‌دیده بود
آن خداوندی که رادندت عوام    باز بستانند از تو همچو وام
آن خداوندی که نبود راستین    کمتر است از باز دانی اندکی

ده خداوندی عاریت بحق      تاخدونديت بخشد متفق

## منازعت‌کردن امیران عرب بارسول‌خدا (ص) که‌ملک را
## مقاسمه کن تانزاعی نباشد وجواب رسول ایشانرا

آن‌امیران عرب گرد آمدند      نزد پیغمبرمنازع میشدند
که تومیری هر یک‌از ماهم امیر      بخش کن اینملک وبخش خودبگیر
هریکی در بخش خود انصاف جو      توزبخش مادو دست خود بشو
گفت‌میری‌مراحق‌داده‌است      سروری وامر مطلق داده است
کاین قرآن احمد است‌ودور او      هین‌بگیرید امراو راواتقوا
قوم‌گفتندش‌که‌ما هم درقضا      حاکمیم وداد امیریمان خدا
گفت‌لیکن مرمرا حق‌ملک داد      مر شما را عاریه ازبهر زاد
میری‌من‌تاقیامت‌باقی است      میری‌عاریتی‌خواهد شکست
قوم‌گفتندش‌که‌افزونی مجو      چیست حجت بر فزون جوئی‌بگو

## سیل آمدن وجوب‌انداختن‌امرا جهت‌رفع‌سیل‌وغالب‌شدن‌مصطفی (ص)
## بر امیران

در زمان ابری برآمد ز امر مر      سیل‌آمد گشت آن‌اطراف پر
روبشهر آورد سیلی بس‌مهیب      اهل‌شهر افغان کنان جمله رعیب
گفت‌پیغمبرکه وقت امتحان      آمداکنون تانهاد گردد عیان
هرامیری‌نیزهٔ‌خوددرفکند      تاشود در امتحان آن سیل بند
نیزه‌هاراهمچوخاشاکی‌ربود      آب تیز سیل‌پر جوش عنود
پس قطیب انداخت بروی مصطفی      آن‌قضیب معجز فرمان روا
نیزه‌هاگم گشت جمله وآن قضیب      برسر آب ایستاده چون‌رقیب
زاهتمام‌آن‌قضیب‌آن سیل زفت      روبگردانید وسوی بحر رفت
چون‌بدیدند ازوی آن‌امر عظیم      پس مقرگشتند آن میران‌زبیم
جزسه‌کس که حقدایشان‌چیره‌بود      ساحرش‌گفتندوکاهن‌از جحود
بود بوجهل لعین و بولهب      وآن‌سوم‌هم بود بوسفیان حرب
ملک‌بربسته‌چنان‌باشد ضعیف      ملک بررسته چنان باشد شریف

نیزها را گر ندیدی با قصب    نامشان و نام او بین ای نجیب
تا نشانشرا سیل تیز مرگ برد    نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت میزنندش بر دوام    همچنین هر روز تا روز قیام

## تمامی حدیث موسی علیه السلام در تفریع وتوبیخ فرعون

گر ترا عقلی است کردم لطفها    در خری آورده‌ام خر را عصا
آنچنان زین آخورت بیرون کنم    کز عصا گوش و سرت پرخون کنم
اندرین آخور خران و مردمان    می‌نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب    هر خری را کو باشد منتجب
اژدهائی کوهئی تو بی امان    لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی    بر تو و بر مؤمن آمد روشنی
مر ترا گوید که ای گبر دنی    که هلا بگر اندر روشنی
ورنه درمانی تو در زندان من    مخلصت نبودز در بندان من
بازگرد از کفر سوی دین حق    ورنه در نار ابد مانی حلق
بازگرد ای گمره بدبخت دون    ورنه در دوزخ در افتی سرنگون

## در بیان آنکه شناسای قدرت حقتعالی نپرسد که بهشت کجاست و دوزخ چه جاست

این عصائی بود این دم اژدهاست    تا نگوئی دوزخ یزدان کجاست
ظاهر است این دوزخ اما بر دلت    هست پوشیده یقین ز آب و گلت
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند    اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآرد دردها    تا بگوئی دوزخ است و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل    تا بگوئی که بهشت است و حلل
از بن دندان برویاند شکر    تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بیگناهان را مگز    فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند    سبطیان را از بلا محصون کند
آب بر فرعون در دم خون شود    بر کلیمی قند ناممنون شود
تا بدانی پیش حق تمیز هست    در میان هوشیار راه و مست
نیل تمیز از خدا آموخته است    که گشاد آنرا و اینرا سخت بست

لطف او عاقل کند مرنیل را
قهر او ابله کند قابیل را
درجمادات از کرم عقل آفرید
عقل از عاقل بقهر خود برید
درجماد از لطف عقلی شد پدید
وزنکال از عاقلان دانش برید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت
عقل اینسو خشم حق دید وگریخت
ابروخورشید ومه ونجم بلند
جمله بر ترتیب آیند وروند
هریکی ناید مگر در جای خویش
که نه پس ماند بهنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را زانبیا
دانش آوردند در سنگ و عصا
تاجمادات دگر را بی لباس
چون عصا وسنگ داری از قیاس
طاعت سنگ وعصا ظاهر شود
وزجمادات دگر مخبر شود
که زیزدان آگهیم وطایعیم
ماهمه بی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دان دروقت غرق
کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین کش دانش آمد وقت خسف
درحق قارون که کردش قهر نسف
چون قمر که امر بشنید وشکافت
پس دونیمه گشت بر چرخ و شتافت
چون ستون نالید ازهجر نبی
باخبر گشتند ازآن شیخ وصبی
چون درخت وسنگ کاندر هر مقام
مصطفی راکرد ظاهر والسلام

## بحث کردن سنی وفلسفی وجواب دادن دهری که منکر الوهیت است
## وعالم راقدیم داند

دی یکی میگفت عالم حادثست
فانیست این چرخ وحقش وارثست
فلسفیی گفت چون دانی حدوث
حادثی ابر چه داند غیوث
ذرهٔ خود نیستی از انقلاب
توچه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین
کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیده‌ای
از حماقت اندر آن پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو
ورنه خامش کن فزون گوئی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق
بحث میکردند روزی دو رفیق
در جدال ودر شکال ودر شکوه
گشته هنگامه بر آن دوکس گروه
سوی آن هنگامه گشتم من روان
تابیابم اطلاع از حالشان
من یکی از جمع هنگامه شدم
اطلاع ازحال ایشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانی است
بیگمانی این بنا را بانی است

وآن دگر گفتا قدیم و بی‌کی است    نیستش بانی و یا بانی وی است
گفت منکر گشته‌ای خلاق را    روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی‌برهان نخواهم من شنید    آنچه‌گوئی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من    نشنوم بی‌حجت اینرا در زمن
گفت حجت در درون جانم است    در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم    من همی‌بینم مکن برمن تو خشم
گفتگو بسیار گشت و خلق گیج    در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتی است    بر حدوث آسمانم آیتی است
من یقین دانم نشانش آن بود    مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می‌ناید آن حجت بدان    همچو حال و سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من    جز که زردی و نزاری روی من —
اشک خون بر رخ روانه میرود    حجت حسن جمالش میشود
گفت من اینها ندانم حجتی    که بود در پیش عامه آیتی
گر بیاری من کنم آنرا قبول    ورنه کوته کن سخن با عرض و طول
گفت چون نقدی و قلبی دم زنند    که تو قلبی من نکویم و ارجمند
هست آتش امتحان آخرین    کاندر آتش درفتند آن دو قرین
عام خاص از حالشان عالم شوند    از گمان و شک سوی ایقان روند

### در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی

آب و آتش آمد ای جان امتحان    نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم    حجت باقی حیرانان شویم
یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم    چون در دعوی من و تو کوفتیم
همچنان کردند و در آتش شدند    هر دو خود را بر تف آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر شد او    متقی را ساخت تازه‌تر شد او
آن خدا گوینده مرد مدعی    رست و سوزید اندر آتش آن دعی
آزمودن بشنو این اعلام را    کوری افزون روان خام را
که نسوزیده است این نام از اجل    کش مسمی صدر بوده است و اجل
صد هزاران روح شد دلداده‌ای —    در ره او سر بسر افتاده‌ای

صدهزاران خلق اندر بادیه    سر چوگوئی بسی عصا وراویه
صدهزاران زین رهان اندر قرآن    بردریده پرده‌های منکران
چون گرو بستند غلب شد صواب    در دوام معجزات ودر جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبق    در حدوث چرخ پیروز است حق
حجت منکر هماره زرد رو    یک نشان بر صدق این انکار کو
یک مناره در ثنای منکران    کو در این عالم که تا باشد عیان
سکهٔ شاهان همی‌گردد دگر    سکهٔ احمد ببین تا مستقر
منبری کو که در آنجا مخبری    یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان    تاقیامت میدهد ازحق نشان
بررخ نقره و یا روی زری    وانما بر سکه‌نام منکری
خود بگیر این معجز چون آفتاب    صد زبان ونام اوام‌الکتاب
زهره نی کس راکه یک‌حرفی از آن    یابدزدد یا فزاید در بیان
یارغالب شودکه‌تاغالب شوی    یار مغلوبان مشو تو ای غوی
حجت منکر همین آمد که من    غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نیندیشد که‌هر جاظاهری‌است    آن‌زحکمتهای‌پنهان مخبری است
فایدهٔ هر ظاهری خودباطن‌است    همچو نفع اندر دواهاکامن است
این تفاوت حق نهاد اندر زمان    تا بدانند اهل‌عرفان در جهان
عمر کرکس سه‌هزار وپانصد است    مرکبوتر راچه باشد زآن بدست
می‌بمیرد از کبوتر صدهزار    مرگ‌کرکس رانبینند آشکار
جمله پندارند کرکس‌باقی‌است    نی غلط کردند یک کس‌باقی‌است
چونکه‌ظاهربین‌شدند ازجهل‌خویش    می‌نبینند از عمی نه پس نه پیش
می‌نماند در جهان یکتار مو    کل‌پیی هالک الا وجهه
هرچه‌پیدا کرد بهر معنئی‌است    باطنش‌بنگر بر این ظاهر مایست

### تفسیر آیهٔ کریمهٔ وماخلقنا السموات والارض ومابینهما الا بالحق نیافریدشان بهر همین که‌شما می‌بینید بلکه‌بهرمعنی‌وحکمتی که شما آنرا نمی‌بینید

هیچ‌نقاشی نگارد زین نقش    بی امید نفع بهر عین نقش

بلکه بهر میهمانان و کهان      کز فرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان      دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب      بهر عین کوزه نی از بهر آب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام      بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن      بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است      وآن برای غایب دیگر ببست
تا سوم چارم دهم بر می‌شمر      این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر      فایدهٔ هر لعب در بازی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان      وآن برای آن وآن بهر فلان
همچنین می‌بین جهان اندر جهات      در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان      که شدن بر پایه‌های نردبان
آن دوم بهر سوم میدان تمام      تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منی      آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می‌نبیند غیر این      عقل او بی‌سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده چه ناخوانده‌ای      هست پای او بگل در مانده‌ای
گر سرش جنبد ب/ باد تیز رو      تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا      پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر میراند چو عام      بر توکل می‌نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد      چون توکل کردن اصحاب نرد
وآن نظرهائیکه آن افسرده نیست      جز رونده جز درندهٔ پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن      اینزمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازهٔ نظر      غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سدی پیش و سدی پس نماند      شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود      آخر و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا      در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید      آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل      پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هرکسی ز اندازهٔ روشندلی      غیب را بیند بقدر صیقلی
هرکه صیقل بیش کرد او بیش دید      بیشتر آمد بر او صورت پدید

گرتوکوشی‌کان صفافضل خداست
نیز این توفیق صیقل زآن عطاست
قدرهمت باشدآن‌جهدو دعا
لیس للانسان الا ماسعی
واهب همت خداوند است وبس
همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خداکس را بکار
مانع طوع و مرادواختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت‌را
او گریزاند بکفران رخت‌را
نیکبختی‌راچوحق‌رنجی دهد
رخت‌رانزدیکتر وامی‌نهد
بددلان از بیم جان در کارزار
کرده‌اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم‌ازبیم‌جان
حمله‌کرده سوی صف دشمنان
رستمانراترس‌وغم‌واپیش‌برد
هم‌زترس‌آن‌بددل اندر خویش‌مرد
چون‌محک‌آمد بلا و بیم جان
زآن‌پدید آمد شجاع ازهر جبان
حاصل‌آن‌کزوسوسه هر کوگسیخت
ازقضاهم در قضا باید گریخت

### وحی کردن حقتعالی بموسی (ع) که من‌ترادوست‌میدارم

گفت موسی رابوحی دل خدا
کای گزیده دوست میدارم‌ترا
گفت‌چوخصلت بودای ذوالکرم
موجب‌آن‌تامن آن افزون کنم
گفت چون طفلی بپیش والده
وقت قهرش دست هم‌بروی‌زده
خودنداندکه‌جز اودیار هست
هم‌ازاو مخمورو هم‌ازاوست‌مست
مادرش‌گر سیلئی‌بروی زند
هم بمادر آید وبروی‌تند
ازکسی‌یاری نخواهد غیراو
اوست‌جمله شر او و خیر او
خاطرتوهم‌زما در خیر وشر
التفاتش‌نیست با جای دگر
غیر من پیشت چوسنگست وکلوخ
گرصبی وگر جوان وگر شیوخ
همچنانک‌ایاک نعبد درحنین
ازبلا از غیر تو لانستعین
هست این ایاک‌نعبد حصررا
در لغت آن‌ازپی دفع ریا
هست‌ایاک‌نستعین‌هم بهرحصر
حصر کرده استعانت راوقصر
که عبادت مرترا آریم وبس
طمع یاری‌هم زتو داریم وبس

### خشم کردن پادشاه برندیم وشفاعت کردن شفیع مغضوب‌علیه‌را و از پادشاه درخواستن ومقبول شدن ورنجیدن‌مغضوب علیه که‌چراشفاعت کرد

[illegible]اهی بر ندیمی خشم کرد    خواست تا از وی بر آرد دو دوگرد
[illegible]شمشیر بیرون از غلاف    تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند    یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص    در شفاعت مصطفی‌وارانه خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد    در زمان شه تیغ را از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش    ور بلیسی کرد من پوشیده‌مش
چونکه آمد پای تو اندر میان    راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صدهزاران خشم را تانم شکست    که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست    زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ من است
گر زمین و آسمان بر هم زدی    زانتقام این مرد بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه گر    او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می‌ننهیم منت ای کریم    لیک شرح عزت تست ای عظیم
این نکردی تو که من کردم یقین    ای صفاتت در صفات ما دفین
تو در این مستعملی نی عاملی    زانکه محمول منی نی حاملی
ما رمیت از رمیت گشته‌ای    خویشتن در موج چون کف هشته‌ای
لا شدی پهلوی الا خانه گیر    ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد    اوست پس الله اعلم بالرشاد

رنجیدن مغضوب علیه و یاری بریدن از شفیع

و آن ندیم رسته از خوف و بلا    زاین شفیع آور بگردید از ولا
دوستی ببرید ز آن مخلص تمام    رو بحایط کرد تا نارد سلام
ز آن شفیع خویشتن بیگانه شد    زین تعجب خلق در افسانه شد
گر نه مجنونست باری چون برید    از کسی که جان او را وا خرید
آن خریدش آن دم از گردن زدن    خاک نعل پاش بایستی شدن
باژگونه رفت و بیزاری گرفت    با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را ناصحی    کاین جفا چون میکنی با مصلحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص    آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر جفا کردی نبایستی رمید    خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت مبذولست بهر شاه جان    او چرا آید شفیع اندر میان

لی مخ الله وقت بود آن دم مرا   لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز رحم شاه   من نخواهم غیر آن شه راپناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام   که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم   شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سر بختی و بی خویشی است   کار شاهنشاه ما سر بخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد   ننگ آن سر که بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قبرش کشید   ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود   فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زآن نیامد یک عبارت در جهان   بس نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسماء و الفاظ حمید   از گلابه آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام   لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه   گشت آن اسماء جانی رو سیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید   تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خشم شهم کرد او خلاص   لیک هم شه شد مرا حقا مناص
گرچه از یک وجه منطق کاشف است   لیک از ده وجه پرده مکنف است
من خلیل وقتم و او جبرئیل   من نخواهم در بلا او را دلیل

## گفتن جبرئیل علیه‌السلام مر خلیل علیه‌السلام را که گ هل لک حاجه قال بلی اما الیک فلا

او ادب ناموخت از جبریل راد   که بپرسد از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم   ورنه بگریزی سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان   واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه   مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دل از سامع بدی وحی نهان   حرف و صوتی که بدی اندر میان
کرچه او محو حقست و بیسراست   لیک کار من از آن نازکتراست
کردهٔ او کردهٔ شاهست لیک   پیش چشم بد نماینده است نیک
نچه عین لطف باشد بر عوام   قهر شد بر نازنینان کرام
این بلا و رنج میباید کشید   عامه را تا فرق را تانند دید

سیر یوسف واسطه‌ای بار غار      بیشتر واصل خار باشد خار خار
ی بلا ورنج بایست و وقوف      تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین بلا کژتر شدند      باز بعضی صافی و بهتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا      سعد را آب است خون بر اشقیا
هرکه پایان بین‌تر او مسعودتر      جد تر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کاین جهان کاشتن      هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود      بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری      منکریش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد      یا فزونی جستن و اظهار خود
و آن فزونی هم پی طمعی دگر      بی معانی چاشنی ندهد صور
زآن همی پرسی چرا این میکنی      که صور زیت است و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست      چونکه صورت بهر عین صورت نیست
این چرا گفتن سؤال از فایده است      جز برای این چرا گفتن بد است
از چه رو فایده جوئی ای امین      چون بود فایدهٔ این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین      نیست حکمت که سود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست      ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب      جز پی قصد صواب و ناصواب
هر چه بینی در جهان از آیت      هست بهر معنئی و حکمتی

### مطالبت کردن موسی (ع) از حضرت عزت که: لم خلقت خلقا "فاهلکتهو
### جواب آمدن از حضرت عزت

گفت موسی ای خداوند حساب      نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان فزا      وآنگهی ویران کنی آنرا چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا      نیست از انکار وغفلت و زهوا
ورنه تأدیب و عتابت کردمی      بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما      بازجوئی حکمت و سر قضا
تا از آن واقف کنی مرعام را      پخته گردانی بدین هرخام را
قاصدا سائل شدی در کاشفی      بهر عامه لیک تو ز آن واقفی

زانکه نیم علم آمد این سئوال　　هر برونی را نباشد این مجال
هم سئوال از علم خیزد هم جواب　　همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی　　همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
زآشنائی خیزد این بغض و ولا　　وز غذای خوش بود سقم و شفا
مستفیدی اعجمی شد آن کلیم　　تا عجمیان را کند زآن سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش　　پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خر فروشان خصم همدیگر شدند　　تا کلید قفل آن در آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذولباب　　چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین　　تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام　　خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آنهارا برید　　پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری　　چون کمالی یافت آنرا می‌بری
گفت یارب ز آن کنم ویران و پست　　که در اینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه　　کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن　　فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش ز که آموختی　　نور این شمع از کجا افروختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا　　گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست　　روحهای تیرهٔ گلناک هست
این صدفها نیست در یکمرتبه　　در یکی دور است و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه　　همچنان کاظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارات این خلق جهان　　تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا" شنو　　جوهر خود گم مکن اظهار شو

### بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحی که باقیست در این دوغ همچون روغن پنهان است

جوهر صدقت خفی شد در دروغ　　همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود　　راستت آن جان ربانی بود
سالها این

سالها این دوغ تن پیدا وفاش
روغن جان اندر او فانی ولاش
تافرستد حق رسولی بنده‌ای
دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تابجنباند بهنجار وبفن
تابدانم من که پنهان بود من
یاکلام بنده‌ای کان جزو اوست
در رود درگوش آن کووحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعی است
آنچنان گوشی قرین داعی است
آنچنانکه گوش طفل از گفت مام
پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد
گفت مادر نشنود گنگی شود
دائما" هرکر اصلی گنگ بود
ناطق آنکس شد که از مادر شنود
وانکه گوشش کرو گنگ از آفتیست
زانکه در گوشش رسیده علتی است
او پذیرای دم و تعلیم نیست
لاجرم سرنطق رانسلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست
که صفات او زعلتها جداست
یاچو آدم کرده تعلیمش خدا
بی حجاب مادر ودایه ورا
یامسیحی که بتعلیم و دود
در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد
که نزاد است ارزنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد
تاکه دوغ آن روغن ازدل بازداد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم
دوغ در هستی بر آورده علم
آنکه هستت مینماید هست پوست
وانکه فانی مینماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفته است وکهن
تابه نگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست
تانماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقی است
لابه مستان دلیل ساقی است
روغن اندر دوغ پنهان میشود
هر چه میسازی تواش آن میشود

### مثال دیگر هم در این معنی

هست بازیهای آن شیر علم
مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها
شیر مرده کی بجستی در هوا
زآن شناسی باد را که آن صباست
یادبور است این بیان آن جفاست
این بدن مانند آن شیر علم
فکر میجنباند او را دمبدم
بادکان از مشرق آید آن صباست
آنکه از مغرب دبور باو باست

مشرق این باد فکرت دیگر است      مغرب این باد فکرت زآن سر است
مه جماد است و بود شرقش جماد      جان جان جان بود شرقش فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز      قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب      پیش او نی روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام      بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می بیند بخواب      بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان      زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این      مشنو آنرا ای مقلد بی یقین
می ببیند خواب جانت وصف حال      که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها      میدوی سوی شهان با دهها
که بگو این خواب را تعبیر چیست      فرع گفتن اینچنین سر راشکست
خواب عامه است این و خود خواب خواص      باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چه خسبد او ستان      خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب      خر ز هندستان نکرده است اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت      تا بخواب او هند تاند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب      پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست      ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش      ورنه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین      بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بندانند در جو فلک      کار سازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را      بنگر ای شبکور آن آسیب را
هر دم آسیبی است بر ادراک تو      نبت نو نو رسته بین از خاک تو
زین بد ابراهیم ادهم دید خواب      بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید      مملکت بر هم زد و شد ناپدید
این نشان دید هندستان بود      که جهد از خواب و دیوانه شود
میفشاند خاک بر تدبیرها      میدراند حلقهٔ زنجیرها
ترک گیرد ملک دنیا سر بسر      جملگی برهم زند آید بدر
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور      که نشانش آن بود اندر صدور

کمبلی باردازدارالغرور　　　هم انابت داردازدارالسرور
سِر شرح این حدیث مصطفی ( ص)　　　داستانی بشنو ای یار صفا

**حکایت آن پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی بوی‌روی‌نمودو: یوم‌یفرالمرء من‌اخیه نقد وقت‌اوشده پادشاهی‌این‌خاک‌توده که کودک طبعان قلعه گیری نام‌کنندآن کودکی که چیرمآید برسر خاک‌توده برآید ولاف زند که قلعه مراست‌کودکان دیگری‌بروی رشک‌برندکه: التراب‌ربیع‌الصبیان‌آن‌پادشاهزاده‌چون از قید رنگها‌برست گفت‌من‌این‌خاکهای رنگین راهمان تودهٔ خاک‌دون میگویم وزر واطلس‌واکسون‌نمیگویم از این اکسون رهزن رستم وبیک سوجستم: وآتیناه‌الحکم صبیا وارشاد حق‌راامرورسالها حاجت نیست در قدرت کن‌فیکون کس‌سخن ازقابلیت‌نگوید**

پادشاهی داشت یک برنا پسر　　　باطن‌وظاهر مزین از هنر
خواب دید اوکآن پسر ناگه بمرد　　　صافی عالم بر آنشه گشت درد
خشک شد ازتاب‌آتش مشک او　　　که‌نماند ازتف آتش اشک‌او
آنچنان پر شد زدود ودرد شاه　　　که نمی‌یابید در وی آه راه
خواست مردن قالبش بیکار شد　　　عمر مانده بود شه‌بیدار شد
شادئی‌آمد زبیداریش پیش　　　کونددیده بود اندرعمر خویش
که‌زشادی خواست هم فانی شدن　　　بس مطوق آمد این جان بابدن
از دم‌غم‌می‌بمیرد این‌چراغ　　　وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دومرگ اوزنده است　　　این مطوق شکل جای خنده است
شاه‌باخود گفت‌شادی را سبب　　　آنچنان غم بود از تسبیت رب
این عجب یک‌چیز از یک‌روی مرگ　　　وز یکی روزندگی ورخت و برگ
آن یکی نسبت‌بدان حالت‌هلاک　　　باز هم از سوی دیگر امتساک
شادی‌تن سوی دنیا وی کمال　　　سوی‌روز عاقبت نقص و زوال
خنده‌را در خواب هم‌تعبیر خوان　　　گریه‌گوید بادریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی وفرح　　　هست در تعبیر ای صاحب‌مرح
شاه اندیشید کاین غم خودگذشت　　　لیک‌جان از جنس‌این بد ظن‌بگشت

گر رسد خاری چنین اندر قدم　　گر رود گل یادگاری بایدم
چشم زخمی زین مبادا که شود　　یادگاری بایدم گر او رود
چون فنا را شد سبب بی‌منتها　　پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه ودر سوی مرگ لدیغ　　میکند اندر گشان ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ　　نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ در است　　وز سوی خصمان جفابانگ دراست
جان من برخوان دمی فهرست طب　　نار علتها نظر کن ملتهب
در کتاب طب چوبینی ای فتی　　بر شمار ریگ بینی رنجها
زآن همه غزها دراینخانه ره‌است　　هر دوگامی پر زکژدمها چه‌است
بادتند است وچراغ ابتری　　زو بگیرانم چراغ دیگری
تابود کز هردو یک وافی شود　　گر ببادی آن چراغ ازجا رود
همچوعارف کز تن اقص چراغ　　شمع دل افروخت از بهر فراغ
تاکه روزی کاین بمیرد ناگهان　　پیش چشم خود نهد اوشمع جان
اونکرد این فهم پس داد از غرر　　شمع فانی را بفانی دگر
چاره اندیشید لیکن چاره نی　　گفت باخود نیست بیرون رفتنی

### زن خواستن جهت فرزند بامید آنکه نسل بماند

پس عروسی خواست باید بهر او　　تابماند زین تزوج نسل او
گر رودسوی فنا این باز باز　　فرخ او گردد زبعد باز باز
صورت این بازگر ز اینجا رود　　معنی او درولد باقی بود
بهر این فرمود آنشاه نبیه　　مصطفی (ص) که الولد سرابیه
بهر این معنی همه خلف ازشعف　　می بیاموزند طفلانرا حرف
تابماند آن معانی در جهان　　چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان دادست وجد　　بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم ازبهر دوام نسل خویش　　جفت خواهم پور خود راخوب کیش
دختری خواهم زنسل صالحی　　نی زنسل پادشاهی طالحی
شاه خود آنصالحست آزاده اوست　　نی اسیر حرص فرجست وگلو است

مر اسیرانرا لقب کردند شاه    مکس چون‌کافور نام آن‌سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخواره نام    نیکبخت‌آن پیس را گویند عام
بر اسیر شهوت و حرص و امل    بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل راعام داد    نام امیران‌اجل‌اندر بلاد
صدر خوانندش که‌در صف نعال    جان‌او بسته است یعنی جاه ومال

## اختیار کردن پادشاه دختر زاهدیرا از جهت پسر واعتراض‌اهل
## بیت‌ونیک داشتن‌ازپیوند درویشان

شاه‌چون‌بازاهدی خویشی گزید    این‌خبر درگوش خاتونان رسید
مادر شهرزاده‌گفت ازنقص عقل    شرط کفویت بود در عقل‌ونقل
تو زشح وبخل خواهی و زدها    تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت‌صالح‌را گدا گفتن خطاست    کاوغنی القلب از داد خداست
در قناعت‌میگریزد از تقی    نزلئیمی وکسل همچون گدا
قلتی‌کآن از قناعت یا تقاست    آن‌زفقرو قلت دونان جداست
حبه‌ای‌کرآن بیابد سر نهد    وین‌زگنج‌زر بهمت می‌جهد
شه‌که‌او‌از حرص قصد هر حرام    میکند‌او راگدا‌گوید همام
گفت‌کوشهروقلاع او راجهیز    یانثار گوهر و دینار نیر
گفت‌روهر کوغم دین بر گزید    باقی غمها خدا از وی برید
غالب‌آمدشاه‌وداداش دختری    از نژاد صالحی خوش جوهری
درملاحت‌خودنظیر خود نداشت    چهره‌اش‌تابان‌تراز خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان    کزنکوئی می‌نگنجد در بیان
صید دین کن تارسد اندر تبع    حسن و مال وجاه وبخت منتفع
آخرت قطار اشتردان‌عمو    در تبع دنیاشهمچون پشگ ومو
پشم بگزینی شتر نبود ترا    ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این‌نکاح آنشاه را    با نژاد صالحان بی‌مرا

## جادوئی کردن کمپیرک‌وفریفته شدن شاهزاده

ازقضاکمپیرک‌جادو که بود    عاشق‌شهرزادهٔ‌باحسن وجود

جادوئی کردش عجوز کابلی  که برد زآن رشک سحر بابلی
شه‌بچه شد عاشق کمپیر زشت  تا عروس وآن عروسی را بهشت
یک سیه رو دیو کابولی زنی  گشت بر شهزاده ناگه رهزنی
این نود ساله عجوز گنده پیر  نه خرد هشت آن پسر را نه ضمیر
تا بسالی بود شهزاده اسیر  بوسه‌جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را میبسود  تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با دردسر  او ز سکر سحر از خود بی‌خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده  وین پسر بر گریه شاه خندان شده
شاه بس بیچاره شد در بردومات  روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر  عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست  چارهٔ او بهد از این لابه گریست
سجده میکرد او که هم فرمان تراست  غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود  دستگیرش ای رحیم وای و دود

## مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسر از جادوئی

تا زیارب یارب و افغان شاه  ساحری استاد پیش آمد ز راه
کو شنیده بود از دور این خبر  که اسیر پیر زن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوئی  بی‌نظیر و ایمن از مثل و دوئی
دست بر بالای دستست ای فتی  در فن و در زور تا دست خدا
منتهای دستها دست خداست  بحر بیشک منتهای جویهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها  هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کاین پسر از دست رفت  گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران  جز من داهی رسیده زآن کران
چون کف موسی بامر کردگار  نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد ز آن طرف  نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او  تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحور  پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آن گور را  تا ببینی قدرت و صنع خدا

بس‌دراز است این‌حکایت تو ملول          زبده را گویم رهاکردم‌فضول
سوی گورستان برفت آنشاه زود          گور را آن شاه آندم بر گشود
جادوییها دید پنهان اندرو          صد گره بر بسته بر یکتار مو
آن‌گرههای‌گرانرا بر گشاد          پسرزمحنت پوشه را راه داد
آن‌پسر با خویش آمد شد روان          سوی تخت شاه باصد امتحان
سجده کرد و بر زمین‌میزد ذقن          در بغل کرده پسر تیغ وکفن
شاه آئین بست واهل شهرشاد          و آن عروس نا امید بی مراد
عالم‌از سرزنده گشت وبا فروز          ای‌عجب آنروزروز امروز روز
یک عروسی کرد شاه او راچنان          که جلاب و قند بد پیش سگان
جادوئی‌کمپیر از غصه بمرد          روی وخوی‌زشت بامالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود          کزمن اوعقل‌وبصر چون در ربود
نو عروسی دید همچون شاه‌حسن          که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش وبرو اندر فتاد          تاسه روز از جسم اوگم شدفؤاد
سه شبانروز اوزخود بیهوش گشت          تاکه خلق از غشی اوپرجوش‌گشت
از گلاب واز علاج آمد بخود          اندک‌اندک فهم گشتش نیک‌و بد
بعد سالی‌گفت شاهش در سخن          وزمزح یاد آر آن‌یاد کهن
یادآور ز آن ضجیع وز آن فراش          تابدین‌حد بی وفا ومر مباش
گفت‌رومن یافتم دارالسرور –          وارهیدم از چه دارالغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت          سوی‌نور حق‌زظلمت روی تافت
مخلص این قصه‌برگفتم تمام          تابدانی مقصد خود والسلام

### در بیان آنکه شهرزاده آدمی‌زاده است پدرش‌آدم صفی است
### خلیفه حق‌وکمپیر کابلی دنیاست‌که‌آدمی‌بچه‌رااز‌پدر ببرید
### بسحر وانبیاء واولیا آن‌طبیب تدارک‌کننده‌اند

ای‌برادر دانکه شهزاده توئی          درجهان‌کهنه زاده از نوی
کابلی ساحره دنیاست کو          کرده مردان رااسیر رنگ وبو
چون درافکندت دراین‌آلوده‌زود          دمبدم میخوان ومیدم‌قل‌اعوذ
تارهی‌زین‌جادوئی‌وزین‌قلق          استعاذت خواه ازرب‌الفلق

زآن نبی دنیات راسحاره خواند    کوبافسون خلق رادرچه نشاند
هین‌فسون‌گرم دارد گنده پیر    کرده شاهان رادم‌گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست    عقده‌های سحر را اثبات اوست
ساحرهٔ دنیا قوی‌دانازنی است    حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها    انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا    راز دان یفعل‌الله مایشا
همچو ماهی بسته استت او بشست    شاهزاده ماند سالی و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتی    نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نی دنیات خوب    نی رهیده از وبال و از ذنوب
فح او این عقده‌ها را سخت کرد    پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا    وارهاند زاین و گوید برتر آ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر    نفخ قهر است این و آندم نفخ مهر
رحمت او سابقست از قهر او    سابقی خواهی برو سابق بجو
تارسی اندر نفوس زوجت    کایشه‌مسحور اینک مخرجت
باوجودزال ناید آنحلال    درشبیکه و در برت آنذود لال
نی‌بگفتست‌آن سراج امتان    این‌جهان و آن جهان را ضرتان
پس وصال این‌فراق آن بود    صحت این تن سقام جان بود
سخت‌چون‌آید فراق این مقر    پس فراق‌آن مقردان سخت تر
چون‌فراق‌نقش‌سخت آید ترا    تا چه‌سخت آید ز نقاشش جدا
ایکه‌صبرت‌نیست از دنیای دون    چونت‌صبراست از خدا ایدوست‌چون
چونکه صبرت نیست زاین آب سیاه    چون‌صبوری داری از چشمهٔ اله
چونکه بی این شرب کم کردی سکون    چون زابراری جدا و زبشر بون
گربببینی یک‌نفس حسن و دود    اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه‌بینی بعداز آن این شرب را    چون ببینی کر و فر قرب را
همچوشهزاده رسی در یار خویش    پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهدکن‌دربیخودی خود را بیاب    زودتر والله اعلم بالصواب
هرزمانی هین مشو با خویش جفت    هر زمان‌چون خرد رآب و گل مهفت
از قصور چشم باشد آن عثور    که نبیندشیب و بالا را ز دور

بوی پیراهان یوسف کن سند　　زانکه بویش چشم روشن میکند
صورت پنهان وآن نور جبین　　کرده چشم انبیارا دور بین
نورآن رخسار برهاند ز نار　　هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند　　حشم وعقل و روح را گرگین کند
صورتش نوراست ودر تحقیق نار　　گر ضیا خواهی دو دست ازوی بدار
دمبدم بر رو فتد هر جا رود　　دیده ز جانیکه حالی بین بود
دوربیند دور بین بی هنر　　همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب　　میدوی سوی سراب اندر طلب
دوری بینی سراب و میدوی　　عاشق آن بینش خود میشوی
میزنی در خواب با یاران تو لاف　　که منم بینا دل و پرده شکاف
نک بدانسو آب دیدم هین شتاب　　تارویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر　　دودوان سوی سراب باغرر
عین آن عزمت حجاب آن شده　　که بتو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجائی میکند　　از مقامی کان غرض دروی بود
دید ولاف خفته می‌ناید بکار　　جز خیالی نیست دست ازوی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسب　　الله الله بر ره الله خسب
تا بودکه سالکی بر تو زند　　از خیالات نعاست بر کند
خفته را گر فکر گردد همچو موی　　او از آن رقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دوتا وگر سه تاست　　هم خطا اندر خطا اندر خطاست
موج بروی میزند بی احتراز　　خفته پویان در بیابان دراز
ورچه چشمش تیزبین وباضیاست　　هم هبا اندر هبا اندر هباست
خفته می‌بیند عطشهای شدید　　آب اقرب منه من حبل الورید

### حکایت آن زاهدیکه در سال قحط خندان وشاد بود با مفلسی وبسیاری عیال وخلق میمردند از گرسنگی گفتند که هنگام تعزیت است نه شادی وجواب او

همچنان کان زاهد اندر سال قحط　　بود اوخندان وگریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است　　قحط بیخ موءمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بردوخته است　　زآفتاب تیز صحرا سوخته است

کشت‌وباغ ورزسیه افتاده است     درزمین نم نیست‌نی بالانمست
خلق‌میمرند زین‌قحط وعذاب     ده ده وصدصد چوماهي دور از آب
بر مسلمانان نمیآری تورحم     مؤمنان خویشندویکتن شحم‌ولحم
رنج یک‌جزوی‌زتن‌رنج همه است     گردم صلح است‌باخود ملحمه است
گفت برچشم شماقحطست این     پیش‌چشمم چون بهشتست‌این‌زمین
من‌همی‌بینم بهردشت‌ومکان     خوشه‌هاانبه رسیده تا میان
خوشه‌هادرموج از باد صبا     بر بیابان سبزتر از گند نا
زآزمون من دست بروی میزنم     دست وچشم خویش راچون برکنم
یارفرعون تنیده ای قوم دون     زآن نماید مر شما را نیل خون
یار موسی‌خرد گردید زود     تانماند خون وبینید آب رود
ازپدر باتوجفائی چون‌رود     آن پدر در چشم توسگ‌میشود
آن‌پدرسگ نیست‌تاثیر جفاست     کهچنان رحمت نظر را سگ‌نماست
گرگ میدیدند یوسف راشچم     چونکه‌اخوان راحسودی بود وخشم
باپدر چون صلح کردی خشم‌رفت     آن سگی شد گشت بابا یار زفت

### در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است‌چون باعقل کل کژ روی صورت‌عالم‌تر اغم فزاید اغلب احوال چنانکه دل‌باپدربد کردی صورت پدرترا غم‌فزاید ونتوانی اورادیدن باآن که او را نور دیده بودی

کل عالم صورت عقل‌کل‌است     کوست بابای هر آن کاهل قل‌است
چون‌کسی باعقل‌کل کفران فزود     صورت کل‌پیش اوهم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل     تاکه فرش زر نماید آب وگل
پس قیامت نقد حال تو بود     پیش تو چرخ وزمین مبدل شود
من‌که‌صلحم دایما" بااین پدر     این‌جهان چوجنت‌استم درنظر
هر زمان نوصورتی و نوجمال     تازنودیدن فرو میرد ملال
من همی بینم‌جهان رابر نعیم     آبها از خمه‌ها جوشان مقیم
بانگ‌آبش‌میرسد درگوش من     مست‌میگردد ضمیر و هوش‌من
شاخهارقصان‌شده‌چون‌ماهیان     برگها کف‌زن مثال مطربان

[illegible] لامع از نمد    گر نماید آینه تا چون بود
او هزاران من نمیگویم یکی    زانکه آکنده است هر گوش از شکی
بشنو [illegible] این گفت مژده دادنست    عقل گوید مژده چه نقد منست

### قصهٔ فرزند عزیز علیه السلام که از پدر میپرسیدند گفت آری از عقب میآید بعضی که شناختندش بیهوش شدند و آنانکه نشناختند شاد شدند

همچو پور آن عزیز اندر گذر    آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باشان جوان    پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر    از عزیز ما عجب داری خبر
که کسی مان گفت کامروز آن سند    بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید    آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد    وآن دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای بیخبر    که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد    زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر    لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست    لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست    کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته    باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است    قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبه خوش برتر است    برتر است از خوش که لذت گستر است
این سخن پایان ندارد باز گردد    تا برآرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد    از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم    بر قراضهٔ مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم    بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را بعشق    تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردد ز اشتباه    پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام    از تو سازد شه یکی زرینه جام

پس‌بر او هم‌نام‌وهم‌القاب شاه   باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تاکه‌معشوقت بود هم نان وآب   هم‌چراغ و شاهد ونقل وشراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست   تاتوانم باتو گفتن آنچه‌هست
زآنکه گفتن از برای‌باوریست   جان شرک‌ازباوری حق‌بریست
جان‌قسمت گشته در جو فلک   در میان شصت سودا مشترک
پس‌خموشی به دهم اوراثبوت   پس‌جواب احمقان آمد سکوت
این‌همی دانم ولی مستی من   میگشاید بیمراد من دهن
آنچنان کز عطسه‌واز خامیاز   این دان گردد بناخواه تو باز

## بیان‌حدیث: انی لاستغفرالله ربی فی کل یوم سبعین مره

همچو پیغمبر ز گفت در نثار   توبه‌آرم‌روز من هفتاد بار
لیک‌آن مستی بود توبه شکن   منسی‌است‌این مستی تن‌جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز   مستئی انداخت بر دانای راز
راز پنهان باچنین طبل وعلم   آب جوشان گشته ازجف‌القلم
جامهٔ خفته خورد از جوی‌آب   خفته‌اندر آب جویا سراب
رحمت بیحد روانه هر زمان   خفته‌اید از درک آن ایمردمان
من ندیدم تشنگی خواب آورد   خواب آرد تشنگی بی خرد

## بیان آنکه عقل جزوی تابگور بیش نبیند ودرباقی مقلدانبیاء است

خود خرد آنست کو ازحق چرید   نی خرد کآنرا عطارد آورید
پیش بینی خرد تاگور بود   وآن‌صاحبدل بنفخ صور بود
این خرد از خاک گوری نگذرد   وین قدم‌عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم‌وین عقل رو بیزار شو   چشم غیبی جوی وبرخوردار شو
همچوموسی نور کی یابد زجیب   سخرهٔ استاد وشاگرد کتیب
زین‌نظروین عقل ناید جز دوار   پس‌نظربگذار وبگزین انتظار
از سخن گوئی مجوئید ارتفاع   منتظر رابه زگفتن استماع
منصب تعلیم‌نوع شهوتیست   هر خیالی شهوتی در ره بتی‌است
گر بفضلش پی ببردی هر فضول   کی فرستادی خداچندین رسول

عقل جزوی همچو

عقل جزوی همچو برقست ودرخش　　در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری　　بلکه امر است ابر راکه میگری
برق ابر ما برای گریه است　　تابگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن　　لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب　　لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون میشدند　　گوش بر اسرار بالا میزدند
میر بودند اندکی زان رازها　　تاشهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسول آمده است　　هرچه میخواهید ازو آید بدست
گرهمی جوئید در بی بها　　ادخلواالابیات من ابوابها
میزن آن حلقهٔ در وبرباب ایست　　کز سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجت تابدین راه دراز　　خاکئی را داده‌ایم جاسرار راز
پیش او آئید اگر خائن نه‌اید　　نیشکر گردید از او گرچه نئید
سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل　　نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبز گردی تازه گردی از نوی　　گر توخاک اسب جبریلی شوی
سبزهٔ جانبخش کانرا سامری　　کرد در گوساله تاشد گو شری
جان گرفت وبانگ زد ز آن سبزه‌او　　آن چنان بانگی که شد فتنه‌عدو
گر امین آئید سوی اهل راز　　وارهید ازسرکله مانند باز
سر کلاه چشم بند گوش بند　　که ازو باز است مسکین ونژند
زآن کله برچشم باز اول شده است　　که همه میلش سوی جنس خود است
چوک برید از جنس وباشه گشت یار　　برگشاید چشم او را بار دار
راند دیوانرا حق از مرصاد خویش　　عقل جزوی را ز استبداد خویش
که سری کم کن نه‌ای تومستبد　　بلکه شاگرد دلی مستعد
زو بردل رو که توجزو دلی　　هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانی است　　که اناخیر دم شیطانی است
فرق بین وبراگزین تو ای خسیس　　بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید ره‌او　　حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین وخوش بخسب　　سربنه در سایهٔ سرکش بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است　　مستعدان صفا را مهجعی است

گر ازین سایه روی سوی منی   زود طاغی گردی وره گم کنی

### بیان آیهٔ کریمه: یا ایها الذین آمنوا لاتقدموا بین یدی الله و رسوله

چون نبی نیستی زامت باش   چونکه سلطان نه ای رعیت باش
پس رو خاموشان خامش باش   وز خودی رای زحمتی متراش
پس رو و خاموش باش از انقیاد   زیر سایهٔ شیخ وامر اوستاد
پس روصامت شو وخاموش باش   ازوجود خویش والی کم تراش
ورنه گرچه مستعد وقابلی   مسخ گردی تو زلاف کاملی
هم زاستعداد وامانی اگر   سرکشی زاستاد راد باخبر
صبر کن در منزه دوزی وبسوز   ور شوی بی صبر مانی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر حلم   جمله نودوزان شدندی هم بعلم
پس بکوشیو بآخر از کلال   خود بخود گوئی که العقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ   عقل رامیدید بس بی بال وبرگ
بی غرض میکرد آندم اعتراف   کز ذکاوت راندیم اسب ازگزاف
ازغروری سرکشیدیم از رجال   آشناکردیم دربحر خیال
آشناهیچست اندربحر روح   نیست آنجاچاره جز کشتی نوح
اینچنین فرمود آنشاه رسل   که منم کشتی درین دریای کل
یاکسی کودر بصیرتهای من   شد خلیفهٔ راستین برجای من
کشتی نوحیم در دریا که تا   رو نگردانی زکشتی ای فتی
همچوکنعان سوی هر کوهی مرو   از نبی لاعاصم الیوم شنو
مینماید پست این کشتی زبند   مینماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان‌وهان این پست را   بنگر آن فضل خدا پیوست را
دربلندی کوه فکرت کم نگر   که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم   گر دو صد چندین نصیحت آورم
گوش کنعان کی پذیرد اینکلام   که براو مهر خدایست وختام
کی گذارد موعظه برمهر حق   کی بگرداند حدث حکم سبق
لیک میگویم حدیث خوش پئی   برامید آنکه توکنعان نئی
آخر این اقرارخواهی کرد هین   هم زاول روز آخر را ببین

میتوانی دید آخر رامکن     چشم آخر بینیست راکور وکهن
هرکه آخر بین‌تر او مسعود وار     نبودش هر دم بره رفتن‌عثار
گر نخواهی هردمی‌این خفت وخیز     کن‌زخاک پای مردمی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را     تا نینداری سر اوباش را
که ازین شاگردی وز این افتقار     سوزنی باشی‌شوی تو ذوالفقار
سرمه‌کن‌توخاک این بگزیده ر     کآن بسوزد هم‌بساز دیده را
چشم روشن کن زخاک‌اولیا     تاببینی زابتدا تا انتها

### قصهٔ شکایت استر بهاشتر که‌من‌بسیاردرروزمی‌افتم‌دراه‌رفتن وتوکم میافتی‌چون است وجواب شتر

چشم اشترز آن بود بس نور بار     که خورد ازبهر نور چشم خار
خارخور تاگل برویاند ترا     چشم توروشن شودجان باصفا
خار را از چشم دل گر برکنی     چشم‌جان راحق ببخشد روشنی
اشتریرا دید روزی‌استری     چونکه با او جمع شددر آخوری
گفت‌من بسیار می‌افتم برو     در کریوه وراه در بازاروکو
کزچه‌دررو می‌فتم بسیار من     دررههمواره و ناهمواره من
خاصه ازبالای که تازیرکوه     در سرآیم هر زمانی از شکوه
کم همی‌افتی‌تو در رو بهر چیست     یامگرخودجان‌پاکت‌دولتیست
درسرآیم هر دم‌وزانو زنم     پوزوزانو زآن خطا پرخون کنم
کژ شوم پالان ورختم بر سرم     وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم‌عقلی که از عقل تباه     بشکند توبه بهر دم دوگناه
سخرهٔ‌ابلیس‌گرددد در زمن     ازضعیفی رای آن توبه شکن
درسرآید هر زمان چون اسب لنگ     که بود بارش گران وراه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او     از شکست‌توبه آن ادبیر جو
بازتوبه میکند بارای سست     دیو در دم بازتوبه‌اش راسکست
ضعف‌اندرضعف‌وکبرش آنچنان     که‌بخواری‌بنگرد در واصلان
ای شتر که تومثال مؤمنی     کم‌فتی‌در رو وکم بینی زنی
توچه‌داری‌که‌چنین بی‌آفتی     بی‌عثاری وکم اندر روفتی

گفت گرچه هر سعادت از خداست    در میان ما و تو بس فرقهاست
سربلندم من دو چشم من بلند    بینش عالی امانست از گزند
از سرکه من ببینم پای او    هر گو و هموار را من تو بتو
همچنانکه دید آن صدر اجل    پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد شصت سال    داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی    بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم دلش سازد سکن    بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب    که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر    آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنورالله گزاف    نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو    هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا    تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشم است دست و پای را    کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشنتر است    دیگر آنکه خلقت من اطهر است
زانکه من هستم ز اولاد حلال    نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنائی بیگمان    تیر کژ پرد چو کژ باشد کمان

### تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او برخود و استعانت خواستن و پناه گرفتن و نواختن شتر او را و راه نمودن

گفت استر راست گفتی ای شتر    این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست در پایش فتاد    گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی    در پذیری تو مرا در بندگی
فضل تو بر من فرزنست از شمار    هم بفضل خود مرا معذور دار
گفت چون اقرار کردی پیش من    رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا    تو عدو بودی شدی اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود    کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او    آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود    لاجرم اندر زمان توبه نمود

چونکه اعطی بود جرم آن پلیس          ره نبودش جانب توبهٔ نفیس

ورکه رستی از خود و از خوی بد          از زبانهٔ نار و از دندان دد

ورکه اکنون دست در دولت زدی          در فکندی خود ببخت سرمدی

ادخلی تو در عبادی یافتی          ادخلی فی جنتی در تافتی

در عبادش راه کردی خویش را          رفتی اندر خلد از راه خفا

اهدنا گفتی صراط مستقیم          دست تو بگرفت و بردت تا نعیم

نار بودی نور گشتی ای عزیز          غوره بودی گشتی انگور و مویز

اختری بودی شدی تو آفتاب          شادباش الله اعلم بالصواب

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر          شهد خویش اندر فکن در حوض شیر

تا رهد آن شیر از تغییر طعم          یابد از بحر مزه تکثیر طعم

متصل گردد بدان بحر الست          چونکه شد دریا ز هر تغییر رست

منفذی یابد در آن بحر عسل          آفتی را نبود اندر وی عمل

غره‌ای کن شیر وار ای شیر حق          تا رود آن غره بر هفتم طبق

چه خبر جان ملول سیر را          کی شناسد موش غرهٔ شیر را

بر نویس احوال خود با آب زر          بهر هر دریادلی عالی گهر

آب نیل است این حدیث جانفزا          یاربش در چشم قبطی خون نما

### لابه کردن قبطی سبطی را که یک ظرف بنیت خویش از نیل پرکن و برلب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که شما چون بر میدارید آب صافست و چون ما برمیداریم خون صاف است

می شنیدم که در آمد قبطئی          از عطش اندر وثاق سبطئی

گفت هستم یار و خویشاوند تو          گشته‌ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادوئی کرد و فسون          تا که آب نیل ما را کرد خون

سبطیان زان آب صافی میخورند          پیش قبطی خون شد آب از چشم بند

قبطیان نک میمرند از تشنگی          از پی ادبیر خود یا بدرگی

بهر خود یک طاس را پر آب کن          تا خورد از آبت این یار کهن

چون برای خود کنی این طاوس پر          خون نباشد آب باشد پاک و حر

من طفیل تو بنوشم آب هم          که طفیلی در تبع بجهد زغم

گفت ایجان جهان خدمت کنم    پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم    بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد    بر دهان بنهاد نیمی را بخورد
طاس راک کرد سوی آبخواه    که بخور تو هم شد آن خون سیاه
بار آنسو کرد کژ خون آب شد    قبطی اندر خشم واندر تاب شد
ساعتی بنشست تاخشمش برفت    بعد از آن گفتش که‌ای صمصام زفت
ای برادر این گره ر چاره چیست    گفت اینرا آن خورد کو متقی است
متقی آنست کو بیزار شد    ازراه فرعون وموسی وار شد
قوم موسی شو بخور اینف آب را    صلح کن بامه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست ازخشم تو    بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد تو    عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف    چون تراکفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود    جز مگر آن کوه برگ که شود
کوه را که کن باستغفار خوش    جام مغفوران بگیر وخوش بکش
توبدین تزویر چون نوشی ازآن    چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر چون نوشی ازآن    کی خرد ای مفتری مفتری
آل موسی شو که حیلت سود نیست    حیله‌ات باد تهی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد    گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان میخوری    زهر مارو کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آنجانی کند    کودل از فرمان جان ده بر کند
یاتو پنداری که حرف مثنوی    چون بخوانی را یگانش بشنوی
یا کلام حکمت وسر نهان    اندر آید سهل درگوش کهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها    پوست بنماید نه مغز و دانه‌ها
در سرو در رو کشیدی چادری    رو نهان کرده زچشمت دلبری
شاهنامه یاکلیله پیش تو    همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز    که کند کجا عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی    هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال    باشدش قصد از کلام ذوالجلال

آتش وسواس را وغصه را  زان سخن بنشاند وسازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن  آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب  هر دو بنشانند همچون خمر وخواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک  که کلام ایزد است وروحناک
نیست گردد وسوسه کلی زجان  دل بیابد ره بسوی گلستان
زآنکه در باغی و در جوئی برد  هر که از سر صحف بوئی برد
یا تو پنداری که روی انبیا  آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن  چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور رومِ خلق  که سبق برده است بر خورشید شرق
ور همی بینند این حیرت چراست  تا نه وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست وسوی خلق ابر  تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است سوی خلق دام  تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تریهم ینظرون  نقش حمامند هم لایبصرون
مینماید صورت ای صورت پرست  کآن دو چشم مرده او ناظر است
پیش چشم نقش می‌آری ادب  که چرا پاسم نمیداری عجب
از چه بس بی پاسخست این نقش نیک  که نمیگوید سلامم را علیک
می نجنباند سر وسبلت زجود  پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگرچه سر نجنباند برون  پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنباندن سر ارزد آن  سر چنین جنباند آخر عقل وجان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد  پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا  لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان  که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر  تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق  گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد  در جهان گیری چو مه شد اوستاد
هین طلسم است این ونقش مرده است  احمقانرا چشم از ره برده است
مینماید آنکه چشمی میزند  ابلهان سازیده اند آنرا سند

***

## در خواستن قبطی دعای خیر وهدایت ازسبطی ودعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم‌الاکرمین حقتعالی

گفت قبطی تو دعائی کن که من — ازسیاهی دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این در وا شود — زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخی صاحب خوبی شود — یا بلیسی بازکروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک — یابد وتری و میوه شاخ خشک
سبطی آن دم در سجود افتاد وگفت — کای خدای عالم سر و نهفت
سبطی وقبطی همه بندهٔ تواند — عاجزامر تواند و مستمند
جزتو پیش که برآرد بنده دست — هم دعاوهم اجابت از تو است
هم زاول تو دهی میل دعا — تو دهی آخر دعاها را جزا
اول وآخر توئی ما در میان — هیچ هیچی که نیاید در بیان
این چنین میگفت تا افتاد طشت — ازسر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا — لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره‌ای — از دل قبطی بجست و غره‌ای
که هلا بشتاب وایمان عرضه کن — تا ببرم زود زنار کهن
آتشی درجان من انداختند — مربلیسی رابجان بنواختند
دوستی تو زحب ناشگفت — حمدلله عاقبت دستم گرفت
کیمیائی بود صحبت‌های تو — کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تویکی شاخی بدی از نخل خلد — چون گرفتم اومرا تاخلد برد
سیل بود آنکه تنم را در ربود — برد سیلم تا لب دریای جود
من بسوی آب رفتم سوی سیل — بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر — گفت روشد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم زالله اشتری — تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی وچشمه‌ها را آب داد — چشمه‌ای اندر درون من گشاد
این جگر که بود گرم وآبخوار — گشت پیش همت او آب خوار
کاف کافی آمد او بهر عباد — صدق وعده کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر — بی‌سبب بی‌واسطهٔ یاری غیر

کاهلم بی‌نان ترا سیری دهم    بی‌سپاه ولشکرت میری دهم
کاهلم بی‌دارو بیت درمان کنم    کوه راوچاه رامیدان کنم
بی‌کتاب‌واوستا تلقین دهم    بی‌بهارت نرگس ونسرین دهم
موسئی را دل دهم‌بایک عصا    تازند بر عالمی شمشیر ها
دست موسی‌را دهم‌یک نور تاب    که‌طپانچه میزند بر آفتاپ
چوب راماری کنم من هفت سر    که‌نزاید ماده مار او راز نر
خون‌نیامیزم درآب نیل من    خود کنم خون‌عین آبش رابفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل    که‌نیابی سوی شادیها دلیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی    باز ازفرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده    نیل خون بینی ازو آبی‌شده
چون سررشته نگهداری درون    نیل‌ذوق تو نگردد همچون خون
من گمان بردن که ایمان آورم    تا از این طوفان خون آبی خورم
من‌چه‌دانستم که تبدیلی کند    در نهادمن مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان    بر قرارم پیش چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش نبی    غرق تسبیح است‌وپیش ما ابی
پیش پیغمبر جهان پر عشق وداد    پیش چشم دیگران مرده‌وجماد
پست وبالا پیش چشمش تیزرو    از کلوخ وسنگ او نکته شنو
باعوام این جمله پست و مرده‌ای    زین عجبتر من‌ندیدم پرده‌ای
گورها یکسان‌بپیش چشم ما    روضه وحفره بچشم انبیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش    از چه گشتست وشدست اوذوق‌کش
خاصه‌گفتندی، که پیش چشمتان    مینماید او ترش ای امتان
یکزمان در چشم ماآئید تا    خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرودبن بنماید آن    منعکس صورت بیر آ ای جوان
آن درخت هستی‌است امر ودبن    تادر آنجائی نماید نو کهن
تا در آنجائی‌ببینی خارزار    پر زکژدمهای حشم وپر زمار
چون فرود آئی ببینی رایگان    یک‌جهان پر گلرخان‌و دایگان
چون‌فرود آئی فرود آید ترا    در درون اسرار فیض کبریا

***

### حکایت آن زن پلید کار که شوهر راگفت این‌خیالات‌از سر امرو دبن مینماید فرود آتا آن خیالات برود واگرکسی‌گوید کهآنچه مردمیدید خیال‌نبودجواب‌آنست‌که این مثال‌است‌نه‌مثل وهمین کافی است

آنزنی میخواست تا بامول خود    برزند درپیش شوی‌گول خود
پس‌بشوهرگفت زن کای نیکبخت    من برآیم میوه چینم از درخت
چون‌برآمد بر درخت آنزن‌گریست    چون زبالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد    کیست‌آن لوطی‌که بر تو میفتد
توبزیرآن چون زن بغنوده‌ای    ای بغا تو خود مخنث بوده‌ای
گفت شوهر نی سرت گوئی‌بگشت    ورنه‌اینجانیست غیر من بدشت
زن‌مکررکردکای با بر طله    کیست بر پشتت فرو خفته‌هله
گفت‌ایزن‌هین فرودآ از درخت    که سرت گشت و خرف گشتی توسخت
چون‌فرود آمد برآمد شوهرش    زن کشید آنمول را اندر برش
گفت‌شوهر کیست این ایروسپی    که ببالای تو آمد چون کپی
گفت‌زن نی نیست اینجاغیر من    هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکررکرد بر زن آن سخن    گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان    کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
پس‌فرودآتا ببینی هیچ نیست    این همه تخییل از امرو بنی است
هزل تعلیم است آنرا جد شنو    تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان    هزلهاجد است پیش عاقلان
کاهلان‌امرو دبن جویند لیک    تابدان امرودبن راهیست‌نیک
نقل‌کن‌زامرودبن جویند لیک    تابدان‌امرودبن راهیست نیک
نقل‌کن زا مرودبن اکنون برو    گشته‌ای تو خیره چشم و خیره رو
این منی وهستی اول بود    که از او دیده کژو احول بود
چون فرود آئی ازین امرو دبن    کژنماید فکرت و چشم وسخن
یکدرخت سخت بینی گشته این    شاخ اوبرآسمان هفتمین
چون فرودآئی ازو گردی جدا    مبدلش گرداند از رحمت خدا

راست بینی گربدی آسان چنین     مصطفی کی خواستی از رب دین
گفت بنما جزو جزو از فوق وپست     آنچنانکه پیش تو آن جزو هست
زین تواضع گرفرود آئی خدا     راست بینی بخشد آن چشم ترا
بعد از آن بر روبر آن امرودبن     که مبدل گشت وسبز از امر کن
چون درخت موسوی شد آن درخت     چون سوی موسی کشانیدی تورخت
آتش او راسبز وخرم میکند     شاخ او انی اناالله میزند
زیر ظلمش جمله حاجاتست روا     این چنین باشد الهی کیمیا
آن منی وهستیت باشد حلال     که در او بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق نما     اصله ثابت وفرعه فی السما

## باقی قصهٔ موسی علیه السلام والصلوه

آمدش پیغام ازوحی مهم     که کژی بگدار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسیست     کامرش آمد که بیندازش زدست
تاببینی خیر او و شر او     بعداز آن برگیر او را زامرهو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب     چون بامرش برگرفتی گشت خوب
اول او بد برگ افشان بره را     گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان     آبشان خون کرد وکف بر سر زنان
از مزارعشان بر آمد قحط ومرگ     ازملخهائی که میخوردند برگ
تابرآمد بیخود از موسی دعا     چون نظر افتادش اندر منتهی
کاینهمه اعجاز وکوشیدن چراست     چون نخواهد اینجماعت گشت راست
امرش آمد کاتباع نوح کن     ترک پایان بینی مشروح کن
مگر آخر که تو داعی ز شی     امر بلغ هست آن نبود تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو     جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تاکه ره بنمودن واضلال حق     فاش گردد بر همهٔ اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود     بایدش ازپند واغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند     شیخ الحاح هدایت میکند
باز گردو قصهٔ قبطی بگو     گرد کفر ازباطن خود زود شو

## سخت شدن کار بر قبطیان وشفاعت کردن فرعون

چون بپایی گشت آن امر شخون / نیل میآمد سراسر جمله خون
تا بنفس خویش فرعون آمدش / لابه میکرد ودوتا گشته قدش
کانچه ماکردیم ای سلطان مکن / نیست مارا روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان پذیر / من بعزت خوگرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین / تاببندد این دهان آتشین
گفت یارب میفریبد او مرا / میفریبد او فریبیدهٔ ترا
بشنوم یامن دهم هم خدعهاش / تابداند اصل راآن فرع کش
کاصل هر مکری وحیلت پیش ماست / هرچه برخاکست اصلش برسماست
گفت حق آنسگ نیز زدهم بدان / پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تاخاکها / وادهد هرچه ملخ کردش هبا
وآن ملخها در زمان گردد سیاه / تاببینند خلق تبدیل اله
که سبب بهانیست حاجت مرمرا / آن سبب بهر حجابست وغطا
تاطبیبی خویش بر دارو زند / تامنجم رو بباستاره کند
تامنافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید ازبیم کساد
بندگی ناکرده وناشسته رو / لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جو
آکل ومأکول آمد جان عام / همچوآن بره چرنده از حطام
میچرد آن بره وقصاب شاد / که برای ماچرد برگ مراد
کاردوزخ میکنی درخوردنی / بهراوخودرا تو فربه میکنی
کارخود کن روزی حکمت بخور / تاشود فربه دل با کروفر
خوردن تن مانع این خوردنست / جان چوبازرگان وتن چون رهزنست
شمع تاجر آنگه است افروخته / که بود رهزن چو هیزم سوخته
خویشتن راگم مکن یاوه مکوش / که تو آن هوشی وباقی هوش پوش
دانکه هر شهوت چوخمراست وچوبنگ / پردهٔ هوشست وعاقل زوست دنگ
خمر تنهانیست سرمستی هوش / هرچه شهوانی است بندد چشم وگوش
ترک شهوت کن اگر خواهی توهوش / زانکه شهوت بازبندد چشم وگوش
آن بلیس ازخمرخوردن دور بود / مست بود او از تکبر و زجحود

سحر آن باشد که آن بیند که نیست　　زر نماید آنچه مس و آهنی است

### دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت

این سخن پایان ندارد موسیا　　لب بجنبان تا برون آید گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین　　سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر　　قحط دیده مرده از جوع البقر
چندروزی سیر خوردند از عطا　　آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند　　وآن ضرورت رفت طاغی آمدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن　　تا نیارد یاد زآن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب　　تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان　　آهن سرد است میکوبی بدان
ور بنالد ور بگرید زار زار　　او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان　　پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود　　خرچو باز انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش　　کار او از آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود　　یکزمان کش چشم درخوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد　　هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو　　نیست آن من در اینجایم گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او　　هم در این شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش　　که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کاین دنیا چو خواب　　می‌فروپوشد چو اختر را سحاب
چند نوبت آزمودی خواب را　　خواب دنیا را همان بین ز ابتلا
خاصه چندین شهرها را کوفته　　گردها از درگه او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا　　دل شود صافی و بیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بحر راز　　اول و آخر ببیند چشم باز

### بیان اطوار خلقت آدمی در فطرت

آمده اول باقلیم جماد　　وز جمادی در نباتی اوفتاد

سالها اندر نباتی عمر کرد — وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوان اوفتاد — نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همان میلی‌که دارد سوی آن — خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران — سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید — سوی آن پیر جوانبخت مجید
جزو عقل این از آن‌عقل کل‌است — جنبش‌این سایه ز آن شاخ‌گل‌است
سایه‌اش‌فانی شود آخر در او — پس بداند سرمیل وجست وجو
سایهٔ شاخ درخت ای نیکبخت — کی‌بجنبدگر بجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش — میکشد آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت — تا شد اکنون عاقل ودانا وزفت
عقلهای اولینش یاد نیست — هم ازین عقلش تحول کردنیست
تارهد زین عقل پرحرص و طلب — صد هزاران عقل‌بیند بوالعجب
گرچه خفته‌گشت وناسی شدزپیش — کی‌گذارندش درآن نسیان خویش
باز از آن خوابش به‌بیداری‌کشند — که‌کند بر حالت خودریشخند
که چه غم بود اینکه میخوردم بخواب — چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم‌واعتلال — فعل خوابست وفریبست‌و خیال
همچنین دنیاکه حلم‌نائم است — خفته پندارد که این‌خودقائم‌است
تابرآید ناگهان صبح اجل — وارهد از ظلمت ظن ودغل
خنده‌اش‌گیرد از آن غمهای‌خویش — چون ببیند مستقر وجای خویش
هرچه تو در خواب بینی‌نیک‌وبد — روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی بدرین خواب جهان — گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بدکرد نیست — اندرین خواب وترا تعبیر نیست
بلکه‌این خنده بود گریه‌و نفیر — روزتعبیر‌ای ستمگر بر اسیر
گریه‌و درد وغم و زاری خود — شادمانی‌دان‌به بیداری خود
ایدریده پوستین یوسفان — گرگ بر خیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو — میدراند ازغضب اعضای تو
خون‌نخسبد بعد مرگت در قصاص — تو مگوکه میرم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست — پیش‌زخم‌آن‌قصاص این بازیست

[illegible] خوانده است دنیا را خدا　　کاین جزا لعبی است پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ وفتنه است　　آن چو اخصا است واین چون ختنه است

### بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان ونالانند واز حق خواهان که روزیهای
### مارا فربه کن وبما برسان

این سخن پایان ندارد موسیا　　هین رها کن این خران را در گیا
تا همه ز آن خوش علف فربه شوند　　هین که گرگانند ما را خشم مند
نالهٔ گرگان خود را موقنیم　　این خرانرا طعمهٔ ایشان کنیم
این خرانرا کیمیای خوش دمی　　از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف وجود　　آن خرانرا طالع وروزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی　　تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رده　　شمع مرده باشد وساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی　　پس بنوشند از جزاهم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد　　ور جزا هر زشت را در خور دهد
کان شهی که می ندیدندیش فاش　　بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد باتست مشرف بر تنت　　گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن آن ای فلان　　از سکون وجنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن قوم نیز　　با تو باشد چون نه ای تو مستجیز
از خرد غافل شود بر بد تند　　بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی　　کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر وغافل بدی　　در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور از او غافل نبودی نفس تو　　کی چنان کردی جنون و تفس تو
پس ترا عقلت چو اصطرلاب بود　　زآن بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو　　نیست از پیش وپس و سفل وعلو
قرب بیچون چون نباشد شاه را　　که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست　　پیش اصبع یا پسش یا چپ وراست
وقت خواب ومرگ از وی میرود　　وقت بیداری قرینش میشود
از چه رو میآید اندر اصبعت　　کاصبعت بی او ندارد منفعت

نور چشم مردمک در دیده‌هات  از چه راه آمد بغیر شش جهت
بی‌جهت‌دان عالم امر و صفات  عالم خلقست با سوی و جهات
بی جهت دان عالم امر ای صنم  بی‌جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی‌جهت دان عقل و علام البیان  عقلتر از عقل و جانتر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو  آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل ووصل نبود در روان  غیر فصل ووصل نندیشد گمان
غیرفصل ووصل پی بر از دلیل  لیک پی بردن نیندیشد علیل
پی بپایی میبر از دوری ز اصل  تارگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد  بستهٔ فصلست ووصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی (ص)  بحث کم جوئید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنی است  درحقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه  صدهزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده‌ای موصول جوست  وهم او آنست کآن خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو  تا نباشد در غلط سودا پز او
زانکه کرد از وهم او ترک ادب  بی‌ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر  میرود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد اینچنین  که نداند آسمان را از زمین
در عجبهایش بفکر اندر روید  از عظیمی و مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش وسبلت گم کنید  حد خود دانید آنگه تن زنید
جز که لا احصی نگوید او ز جان  کز شمار وحد برونست این بیان
چون بیانش بیحد است ای بوالهوس  بحث کم کن بیش او کم زن نفس

### رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و در خواست کردن که‌ای قاف از عظمت حقتعالی شمه‌ای باما بگو و جواب او که صفت عظمت حقتعالی بتقریر در نیاید ولابه کردن ذوالقرنین که از آنچه توان گفت وبخاطر داری شمه‌ای با من بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف  دید که را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه کرده او محیط  ماند حیران اندر آن خلق بسیط

گفت توکوهی دگرها چیستند		که بپیش عظم تو باز ایستند
گفت رگهای منند آن کوهها		مثل من نبوند در فر و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان		بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا		امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر		که بدان رگ متصل بوده است شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم		ساکنم وز روی فعل اندر تکم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن		چون خرد ساکن وزاو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این		زلزله هست از بخارات زمین
این بخارات زمین نبود بدان		ز امر حقست و از آن کوه گران

### بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستایش کرد موری دیگر که تیزچشم‌تر بود گفت ستایش انگشتان کن کاین هنر از ایشان بینم

مورکی بر کاغذی دید او قلم		گفت با مور دگر این راز هم
که عجائب نقشها آن کلک کرد		همچو ریحان وچو سوسن‌زار و ورد
گفت آن مو راصبع است آن پیشه ور		وین قلم در فعل فرعست واثر

### موری دیگر که از هر دو تیز چشم‌تر بودگفت ستایش بازوکن کانگشتان فرع و پند

گفت آن مورسوم از بازو است		کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی		مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر		کآن بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس وچون عصا		جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود آنکه از عقل وفواد		بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یکزمان از وی عنایت برکند		عقل زیرک ابلهیها میکند

### بازالتماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تابیان صنعی از صنایع حقتعالی کند

چونکه کوه قاف در نطق سفت     چونش ناطق یافت ذوالقرنین گفت :
کای سخن‌گوی خبیر راز دان     از صفات حق بکن با من بیان
گفت روکان وصف از آن عالیتر است     که بیان بروی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر     برنویسد بر صحائف زآن خبر
گفت کمتر داستانی بازگو     از صنایعهاش ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه     کوههای برف پر کرده است شاه
کوه برکه بی‌شمار و بی عدد     میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری     میرساند برف سردی بر ثری
کوه برفی میزند برکوه برف     دمبدم ز انبار بیحد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها     تف دوزخ محو کردی مرمرا
غافلانرا کوههای برف دان     تا نسوزد پرده هر راز دان
گر نبودی عکس جهل برف باف     سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست     بهر تهدید لئیمان دره ایست
با چنین دوزخ که بروی فایقست     برد لطفش بین که بروی سابق است
سبق بی‌چون وچگونه معنوی     سابق و مسبوق دیدی بی دوئی
گر ندیدی این بود از فهم پست     که عقول خلق از آن کان یکجو است
عیب برخود نه نه بر آیات دین     کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست     زانکه نشو او ز شهوت و زهواست
پس توحیران باش بی لاوبلی     تاز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی     گر بلی گوئی تکلف میکنی
ور بگوئی نی زند نی گردنت     قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش وبس     تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی وگیج وفنا     بازبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان میشوی     میشود آن زفت نرم ومستوی
زانکه شکل زفت بهر منکر است     چونکه عاجز آمدی لطف وبراست

### نمودن جبرئیل خود را بمصطفی (ص) بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد وافق را بگرفت آفتاب محجوب شد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل     که چنانکه صورت تست ایجلیل
مرمرا بنمای محسوس آشکار     تا ببینم من ترا نظاره وار
گفت نتوانی وطاقت نبودت     حس ضعیفست وتنگ سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این حسد     تا چه حد حس نازکست وبی مدد
آدمی را هست حس تن سقیم     لیک در باطن یکی خلق عظیم
بر مثال سنگ وآهن این تنه     لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ وآهن مولد ایجاد نار     زاد آتش زین دو والد قهربار
باز آتش دستکار وصف تن     هست قاهر بر تن او و شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم وار     که ازو مقهور گردد برج نار
گر برآری از درونست آتشی     آتشت گردد مطیع ودلخوشی
لاجرم گفت آنرسول ذوفنون     رمز نحن الاخرون السابقون
ظاهر این دو بسندانی زبون     در صفت از کوه آهنها فزون
پس صورت آدمی فرع جهان     در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه‌ای آرد بچرخ     باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی     هیبتی که که شود زآن مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را     از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون زبیم وترس بیهوشش بدید     جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان     وآن تجمش دوستانرا رایگان
هست شاهانرا زمان برنشست     هول سرهنگان وصارمها بدست
دورباش ونیزه و شمشیرها     که بلرزند از مهابت شیرها
بانگ چاوشان وآن چوگانها     که شود سست از نهیبش جانها
از برای خاص وعام رهگذر     که کندشان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه     تا کلاه کبر بنهند آن گروه
تا منی وماهای ایشان بشکند     نفس خودبین فتنه وشرکم کند
شهر از آن ایمن شود کآن شهریار     دارد اندر قهر زخم وگیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس     هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسی بزم خاص     کی بود آنجا مهابت یاقصاص
حلم بر حلم است ورحمتها بجوش     نشنوی از غیر چنگ ونی خروش

طبل وکوس وهول باشد وقت جنگ     وقت عشرت باغوش آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را     وآن پریرویان گرفته جام را
آن زره وآن خود در جنگ و وغا     وین شراب ونقل بهر بزم صفا
جوشن وخود است مرچالیش را     وین حریر وبرد مر تعریش را
این سخن پایان ندارد ای جواد     ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غارب است     خفته این دم زیر خاک یثرب است
وآن عظیم الخلق او کو صفدر است     بی تغیر مقعد صدق اندر است
قابل تغییر اوصاف تن است     روح باقی آفتاب روشن است
اوست بی تغییر لاشرقیه     بی ز تبدیلی که لاغربیه
آفتاب از ذره کی مدهوش شد     شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان     آن تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری همچون خواب ودرد     جان ازین اوصاف باشد پاک وفرد
خود نتانم ور بگویم وصف جان     زلزله افتد درین کون ومکان
روبهش گر یکدمی آشفته بود     شیر جان ما ناکه آن دم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک     اینت شیر نرم سار خشمناک
خفته سازد شیر خود را آنچنان     که تمامش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی     کو ربودی از ضعیفی تربدی
نقش احمد زآن نظر بیهوش گشت     بحر او از مهر کف پرجوش گشت
مه همه کف است معطی نورپاش     ماه را گر کف نباشد گو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل     تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره مرصدش     وز مقام جبرئیل واز حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم     گفت رو رو که حریف تو نیم
بازگفتا کز پیم آی ومایست     گفت روزین پس مرادستور نیست
بازگفت او را بیا ای پرده سوز     من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من     گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص     بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازی است     چند جان داری که جان پردازی است
جبرئیلا گر شریفی ور عزیز     تو نه‌ای پروانه و آن شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز     جان پروانه نپرهیزد ز سوز

اینحدیث منقلب را گورکن شیررا بر عکس صید گورکن
بندکن مشک سخن پاشیت را وامکن انبان قلماشیت را
آنکه بر نگذشته اجزاش از زمین پیش او معکوس وقلماشی است این
لاتخالفهم حبیبی دارهم یاغریبا "نازلا فی دارهم
اعط ماشاؤا وراموا ارضهم یاظعینا" ساکنافی ارضهم
تارسیدن در شه ودر ناز خوش رازیا با مرغزی میساز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن نرم باید گفت قولالینا "
آب را درروغن جوشان کنی دیگدان ودیگ را ویران کنی
نرم گولیکن مگو غیر صواب وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن ایکه عصرت عصر را آگاه کن
گوی مر گلخواره راکه قند به نرمی فاسد مکن طیبش مده
نطق جانرا روضهٔ جانیستی کز حروف وصوف مستغنیستی
این سر خر در میان قندزار ای بساکس راکه بنهاده است خار
ظن برد ازدور کاین آنست وبس چون قچ مغلوب و امیرفت پس
صورت حرف آن سر خردان یقین در رز معنی وفردوس برین
ای ضیاءالحق حسام الدین برآر این سرخر را ازین بطیخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه نشودیگرباشدش زین مطبخه
هین ز ما صورتگری و جان ز تو نی غلط هم این ز تو هم آن ز تو
مثنوی صورت بود جانش توئی هم جهت هم نور وارکانش توئی
بر فلک محمودی ای خورشیدفاش برزمین هم تاابد محمود باش
تازمینی باسمائی بلند یکدل ویک قبله ویکخو شوند
تفرقه بر خیزد وشرک ودوئی وحدت است اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا یاد آرد اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین مختلط خوش همچوشیروانگبین
چون شناسد اندک او منکر شود منکریش پردهٔ ساتر شود
پس شناسائی بگردانید رو خشم کرد آن مه زناشکری او
زین سبب جان نبی را جان بد ناشناسا گشت وپشت پای زد
اینهمه خواندی فروخوان لم یکن تابدانی لج آن گبر کهن

پیش از آنکه نقش احمد فرنمود　　نعت او هر گبر را تعویذ بود
کاین چنین کس هست تا آید پدید　　از خیال روش دلشان می طپید

### دربیان اعتقاد یهود ونصاری پیش از بعثت درشأن جناب پیغمبر علیه الصلوه والسلام ونام اوراحرزجان کردن وظهورش راخواهان بودن

سجده میکرد کای رب بشر　　درعیان آریش هرچه زودتر
تابنام احمد از یستفتحون　　یاغیانشان میشدندی سرنگون
هر کجا حرب مهولی آمدی　　غوثشان کراری احمد بدی
هرکجا بیمارئی مزمن بدی　　یاداوشان داروی شافی شدی
نقش او میگشت اندر راهشان　　در دل ودر گوش و در افواهشان
نقش او راکی بیابد هر شغال　　بلکه فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار اوفتد　　از دل دیوار خون دل چکد
آنچنان فرخ بود نقشش براو　　که رهد در حال دیوار از دو رو
گشته بایکروئی اهل صفا　　آن دو روئی عیب مردیوار را
اینهمه انکاروکفران زادشان　　چون درآمد سید آخر زمان
آن همه تعظیم و تفخیم وو داد　　چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دید در دم شد سیاه　　قلب را در قلب کی بوده است راه
قلب میزد لاف اشواق محک　　تا مریدانرا در اندازد بشک
افتد اندردام مکرش ناکسی　　این گمان سر بر زند از هر خسی
کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی　　کی بسنگ امتحان راغب شدی
هیچ اولاف محک دیدن زدی　　یا بسنگ امتحان شوقش بدی
اومحک میخواهد اما آنچنان　　که نگردد قلبی او ز آن عیان
گربگویم تا قیامت ز این کلام　　صد قیامت بگذرد وین ناتمام
آن محک که او نهان دارد صفت　　نی محک باشد نه نور معرفت
آینه کو عیب رو دارد نهان　　از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او　　این چنین آئینه راهرگز مجو
آینه جو راستگوئی بی نفاق　　ختم کن والله اعلم بالوفاق
تاکه عین آینه ات سازد خدا　　که نمائی عرش را همچون سما

عرش چه و فرش چه ای ذولباب
فهم کن والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم
وبه نستعین و علیه نتوکل و عنده معاتیح القلوب وصلی الله
علی خیر خلقه محمد و آله وصحبه الجمعین

این مجلد پنجم است از دفتر هاء مثنوی و تبیان معنوی دربیان آنک شریعت همچو شمعست ره می‌نماید و بی‌آنک شمع بدست آوری راه رفته نشود و چون در ره آمدی آن رفتن توطریقست و چون رسیدی بمقصود آن حقیقتست ، و جهت این گفته‌اند که لوظهرات الحقایق بطلت الشرایع همچنانک مس زر شود و یا خود از اصل زر بود او را نه علم کیمیا حاجتست که آن شریعتست و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقتست چنانک گفته اند طلب الدلیل بعدا لوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنک شریعت همچون علم کیمیا آموختنست از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن دارو ها و مس را در کیما مالیدن است و حقیقت زر شد مس، کیمیادانان بعلم کیمیا شادند که ما علم این میدانیم و عمل کنندگان بعمل کیمیا شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که مازر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد شدیم عتاءالله ایم کل حرب بمالدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو علم طب آموختنست و طریقت پرهیز کردن بموجب طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن ابدی و از آن هر دو فارغ شدن ، چون آدمی ازین حیوه میرد شریعت و طریقت ازو منقطع شود و حقیقت ماند حقیقت اگر اردنعره می‌زند که یالیت قومی یعلمون بما غفرلی ربی و اگر ندارد نعره میزند که یالیتنی لم اوت کتابیه و لم ادرماحسابیه یالیتها کانت القاضیه ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه ، شریعت علمست طریقت عملست حقیقت

الوصول الي الله، فمن كان يرجولقاء ربه فليعمل عملا" صالحا" ولايشرک بعباده ربه احدا" و صلیالله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه وعترته وسلم تسلیما".

بسم الله الرحمن الرحیم

شه‌حسام الدین که نور انجم است
طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد
اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف
ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
درمدیحت داد معنی دادمی
غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست
چاره اکنون آب وروغن کردنی است
شرح تو غیب است براهل جهان
همچوراز عشق دارم در نهان
مدح تو حیف است با زندانیان
گویم اندر مجمع روحانیان
مدح تعریف است وتخریق حجاب
فارغ است از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خود است
که دوچشمم روشن ونامرمد است
ذم خورشید جهان ذم خود است
که دوچشمم کورو تاریک و بد است
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان
شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها
وز طراوت دادن پوشیده‌ها
یازنور بیحدش تانند کاست
یابدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کوحاسد کیهان بود
آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول
عقل در شرح شما شد بوالفضول
گرچه عاجزآمد این عقل از بیان
عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا" کله لایدرک
اعلموا ان کله لایترک
گرچه نتوان خورد طوفان سحاب
کی توان کردن بترک خورد آب
آب دریا را اگر نتوان کشید
هم بقدر تشنگی باید چشید
رازراگرمی نیاری در میان
درکها راتازه کن در قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرند لیک
پیش دیگر فهمها مغز است نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود
ورنه بس عالی است پیش خاک تود

من بگویم وصف تو تا ره برند　　پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان　　خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیم است تا این نور خوش　　گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش　　کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
نور میکش ای حریف تیزگوش　　گرنه‌ای چون موش در ظلمت مکوش
سست‌چشمانی که شب جولان کنند　　کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد　　بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا برآراید هنر را تار و پود　　چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی در نیارد شاخها　　کرده مشانه زمین سوراخها

### در معنی آیهٔ کریمهٔ : فخذ اربعة من الطیر فصرهن

چار وصفست این بشر را دل فشار　　چار میخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشید هش　　این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش　　هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل　　بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد　　سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توئی و جملگان اجزای تو　　برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود　　پشت صد لشکر سواری میشود
زآنکه این تن شد مقام چار خو　　نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد　　سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوع دگر　　که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راهزن　　کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جملهٔ دلها شوی　　اندرین دوران خلیفهٔ حق توئی
سر ببر این چار مرغ زنده را　　سرمدی کن عمر ناپاینده را
بط و طاوسست و زاغست و خروس　　این مثال چار مرغ اندر نفوس
بط حرصست و خروس آن شهوت است　　جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
منیتش آنکه بود عمرش دراز　　طامع تابید آن امید ساز
بط حرص آمد که نوکش بر زمین　　در تر و در خشک میجوید دفین

یکزمان نبود معطل آن گلو     نشنود از امر جز حکم کلوا
همچو یغماجی که خانه میکند     زودزود انبان خود پر میکند
اندر انبان میفشارد نیک و بد     دانه‌های درو حباب نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر     میفشارد درجوال او خشک وتر
وقت‌تنگ‌وفرصت اندک او مخوف     دربغل‌زد هر چه دید اوبی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش     که مبادا طامعی آید بپیش
لیک مؤمن‌ز اعتماد آن حیات     میکند غارت‌بمهل و با انات
ایمن‌است از فوت واز یاغی که او     میشناسد قهر شه را بر عدو
و ایمنست از خواجه تاشان دگر     که بیایندش مزاحم صرفه بر
عدل شه را دیده در ضبط حشم     که‌نیارد کرد کس برکس ستم
لاجرم‌نشتابد وساکن بود     از فوات حظ خود ایمن بود
بس تانی دارد وصبر و شکیب     چشم سیر و موفنست وپاک جیب
کاین تانی پرتو رحمان بود     وآن شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند زفقر     بارگیر صبر رابکشد بعقر
ازنبی بشنوکه شیطان در وعید     میکند تهدیدت ازفقر شدید
تا خوری زشت وبری‌زشت‌ازشتاب     نی‌مروتی تانی نی صواب
لاجم کافر خورد در هفت بطن     دین‌ودل باریک‌ولاغر زفت بطن

### در حدیث : الکافریاءکل فی‌سبعه امعاء والمؤمن فی‌معاء واحد

کافران‌مهمان پیغمبر شدند     وقت شام‌ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجاقنق     ای تو مهماندار سکان افق
بی‌نوائیم‌ورسیده ما زدور     هین بیفشان بر سر ما فضل نور
روبیاران کرد آن سلطان راد     دستگیر جمله شاهان‌وعباد
گفت ای یاران من قسمت کنید     که‌شما پر از من وخوی منید
پربود اجسام هرلشکر ز شاه     زآن زنند آن تیغ براعدای‌جاه
توبخشم شه زنی‌آن تیغها     ورنه براخوان چه‌خشم آید ترا
بر برادر بیگناهی می‌زنی     عکس خشم شاه‌گرز ده منی
شه یک‌جانست و لشکر پرازاو     روح چون آبست واین‌اجسام‌جو

آب روح شاه اگر شیرین بود          جمله جوها پر ز آب خوش

که رعیت دین شه دارند و بس          این‌چنین فرمود سلطان

هر یکی یاری یکی مهمان گزید          در میان بد یک عظیم زفت

جسم ضخمی داشت کس اورا نبرد          ماند در مسجد چو اندر جام

مصطفی بردش چو واماند از همه          هفت بز بد شیرده اندر رم

که مقیم خانه بودندی بزان          بهر دوشیدن برای وقت

نان و آش و شیر آن هر هفت بز          خورد آن بو قحط عوج ابن

جمله اهل البیت خشم‌آلود شدند          که همه در شیر بز طامع

معده طبلی خوار همچون طبل کرد          قسم هفده آدمی را او بخ

وقت خفتن رفت و در حجره نشست          پس کنیزک از غضب در راب

از برون زنجیر در را در فکند          که ازو بد خشمگین و دردمن

گبر را از نیمشب تا صبحدم          بس تقاضا آمد و درد شک

از فراش خویش سوی در شتافت          دست بر در چون نهاد او بسته یاف

در گشادن حیله کرد آن حیله ساز          نوع نوع و می‌نشد در هیچ با

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ          ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ

حیله‌ای کرد و بخواب اندر خزید          خویش را در خواب در ویرانه دی

زانکه ویرانه بد اندر خاطرش          شد بخواب اندر هم آنجا منظرش

خویش در ویرانهٔ خالی چو دید          او چنان محتاج هم در دم برید

گشت بیدار و بدید آن جامه‌خواب          پر حدث دیوانه شد از اضطراب

ز اندرون او برآمد صد خروش          از چنین رسوائی بی خاک پوش

گفت خوابم بدتر از بیداریم          که خورم ز آنسان و زینسان میریم

بانگ میزد واثبورا واثبور          همچو جان کافران در قعر گور

منتظر که کی شود این شب بسر          تا در آید از گشادن بانگ در

تا گریزد او چو تیری از کمان          تا نبیند هیچکس او را چنان

قصه بسیار است کوته میکنم          باز شد آن در رهید از درد و غم

### درحجره گشادن پیغمبر (ص) وخود را نهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد          صبح آن گمراه را او راه داد

گشاد وگشت پنهان مصطفی    تانگردد شرمسارآن مبتلا
برون آیدرود گستاخ او    تانبیند درگشا را پشت ورو
نهان شد در پس دیوار یا    از ویش پوشید دامان خدا
صبغةالله گاه پوشیده کند    پرده‌بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش    قدرت قادر ازین بیش است بیش
مصطفی میدیداحوال شبش    لیک مانع بود فرمان ربش
تاکه‌پیش‌از خبط بگشاید رهی    تانیفتدزآن‌فضیحت در چهی
لیک حکمت بود وامر آسمان    تاببیند خویشتن را اوچنان
بس عداوتها که آن یاری شود    بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر باب رابگشاده دید    نرم نرمک از کمین بیرون جهید
جامه خواب پر حدث رایک‌فضول    قاصدآورددر پیش رسول
کاینچنین کرده‌است‌مهمانت‌ببین    خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیاور مطهره اینجا بپیش    تابشویم جمله‌را با دست خویش
هرکسی میجست‌کز بهر خدا    جان ماوجسم ما قربان ترا
تابشوئیم این حدث را تو بهل    کار دستست این نه‌کار جان‌ودل
ای‌لعمرک مرترا حق عمر خواند    پس‌خلیفه کرد وبر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزئیم    چون توخدمت‌میکنی پس‌ باکئیم
گفت میدانم‌ولیک این‌ساعتی‌است    کاندرین شستن‌بخویشم حکمتی‌است
منتظر بودند کاین قول نبی است    تاپدید آید که این‌اسرار چیست
اوبجد میشست آن احداث را    خاص ز امر حق نه تقلید وریا
که دلش میگفت تو این‌رابشو    کاندراینجاهست حکمت تو بتو

### در سبب‌رجوع آن کافر ودیدن‌پیغمبر (ص) رادر شستن

کافرک راهیکلی بد یادگار    یاوه دید آنرا و گشت‌اوبیقرار
گفت‌آن‌حجره که شب جاداشتم    هیکل آنجا بی خبر بگذاشتم
گرچه شرمش بودحرصش شرم برد    حرص اژدرهاست‌نی چیزیست‌خرد
ازپی هیکل شتاب‌اندر دوید    در وثاق مصطفی (ص)وآنحال‌دید
کان یدالله آن حدث‌بادست‌خود    خوش‌همی شوید که دورش‌چشم بد

هیکلش ازباد رفت وشد پدید    اندر آن شوری گریستان رفیع
میزد او دو دست را بر رو وسر    کله رامیکوفت بر دیوار و د
آنچنانکه خون‌زبینی و سرش    شد روان‌ورحم کرد آن‌مهترا
نعره‌ها زد خلق گرد آمد بر او    کبر گویان ایها الناس احذ
میزد اوبر سر که‌ای بی عقل سر    میزد اوبر سینه کای بی نور
سجده میکرد اوکه‌ای کل زمین    شرمسار است از تو این جزو مهر
توکه کلی خاضع امر وشی    من که جزوم ظالم‌ولد و غوی
توکه کلی خوار ولرزانی زحق    من که جزوم‌در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد روبر آسمان    که ندارم روی این قبلهٔ جهان
چون زحد بیرون بلرزید وطپید    مصطفی‌اش در کنار خود کشید
ساکنش‌کرد و بسی بنواختش    دیده‌اش داد وبداد اشناختش
تانگرید ابر کی خندد چمن    تانگرید طفل‌کی نوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق    که بگریم‌تارسد دایهٔ شفیق
تونمیدانی که دایهٔ دایگان    کم دهد بی‌گریه شیرت‌رایگان
گفت ولیبکوا کثیرا گوشدار    تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ‌ابر است وسوز آفتاب    استن دنیاهمین دورشته یاب
گر نبودی سوز مهرواشک ابر    کی شدی اجسام مازفت وسطبر
کی‌بدی معموراین هرچار فصل    گر نبودی این تف‌واین گریه‌اصل
سوز مهرو تریهٔ ابر جهان    چون‌همی دارد جهان راخوش‌دهان
آفتاب عقل را در سوزدار    چشم راچون ابر اشک افروز دار
چشم گریان‌بایدت چون‌طفل خرد    کم خور این نان‌راکه‌نان آب تو برد
تن‌چو بابرگست‌روز وشب از آن    شاخ‌جان در برگ ریز است وخزان
برگ تن بی برگی جانست زود    زین بباید کاستن وآنرا فزود
اقرضوالله قرض ده زین برگ تن    تابروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت    تانماید وجه لاعین رات
تن‌زسرگین خویش چون خالی کند    پرزگوهرهای اجلالی کند
زین پلیدی برهد وپاکی برد    ازیطهرکم تن اوبر خورد
دیو میترساندت‌که‌هین وهین    زین پشیمان گردی وزار وغمین

[illegible] توبدن  پس پشیمان وغبین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج  وآن بیاشام از پی نفع وعلاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست  آنچه خو کرده است آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل  در دماغ و دل بزاید صد علل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون  آرد وبر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا  تا فریبد نفس بیمار ترا
کاین ترا سود است از درد وغمی  گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی هی وهیهات را  وز لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل  تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهایت گیرد او چون گوش اسب  میکشاند سوی حرص وسوی کسب
برزند بر پات نعلی ز اشتباه  تا بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او باشد تردد در دو کار  این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی  آن مکن که کرد مجنون وصبی
حفت الجنه بچه محفوف گشت  بالمکاره که ازو افزود گشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دها  که کند در سله گر هست اژدها
گر بود کوهی چو که بر بایدش  ور بود حبر زمان بر خنددش
ور بود آب روان بر بندش  امر هم شوری بخوان وکار کن
عقل را با عقل دیگر یار کن

### نواختن مصطفی علیه السلام مهمانرا و مسلمان شدن وتسکین دادن او را از اضطراب وندامت

این سخن پایان ندارد آن عرب  ماند از الطاف آن شه درعجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید  دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت اینسو آ بیامد آنچنان  که کسی برخیزد از خواب گران
گفت اینسو آ مکن هین باخود آ  کاندرین سو هست با تو کارها
آب بر رو زد درآمد در سخن  کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم وبیرون شوم  سیرم از هستی در آن هامون شوم
ما در این دهلیز قاضی قضا  بهر دعوی الستیم وبلی

چون بلی گفتیم آنرا ز امتحان    قول وفعل ناهمود است و
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم    نی‌کمابهر گواهی آمدیـ
چندردهلیزقاضی ای گواه    حبس باشی ده شهادت از
زآن بخواندندت بدینجاتاکه تو    آن شهادت بدهی وطاری فت
ازلجاج خویشتن بنشسته    اندرین تنگی لب وکف بـ
تابدهی این‌گواهی ای شهید    توازین دهلیز کی خواهی ر
یکزمان‌کار است بگذاروبتاز    کارکوته را مکن برخود
خواه درصد سال‌خواهی یکزمان    این امانت واگذار و وارهـ

## در بیان‌آنکه اعمال ظاهر گواهند بر سر آدمی

این‌نماز و روزه وحج وجهاد    هم گواهی دادنست ازاعتـ
این‌زکوه وهدیه وترک حسد    هم گواهی دادنست ازسر خـ
خوان‌ومهمانی پس اظهار راست    کایمهان‌ماباشما هستیم راسـ
هدیه‌ها وارمغان و پیشکش    شدگواه آنکه هستم باتو خو
هرکسی کوشد بمالی بافسون    چیست دارم‌گوهری در اندرو
گوهری دارم زتقوی یا سخا    این‌زکوه‌و روزه بر هر دو گـ
روزه‌گوید کرد تقوی از حلال    باحرامش دانکه نبود اتصال
وآن زکوتش گفت کوازمال خویش    مید هد پس‌چون بدزدد زاهل‌وکیش
گر بطر اری کنند این‌دوگواه    جرح‌شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ارکند دانه نثار    نی‌ز رحم وجود بل بهر شکار
هست گربه روزه داراندر صیام    خفته کرده خویش بهر صید عام
کرده بد ظن‌زین‌کژی صد قوم را    کرده بدنام اهل جود وصوم را
فضل‌حق باآنکه او کژ می‌تند    عاقبت‌زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش و آن غدر را    داده نوری کان نباشد بدر را
کوشش راشسته حق زین اختلاط    غسل داده رحمت اوزین خباط
تاکه غفاری او ظاهر شود    سیئات جمله را غافر شود

***

## پاک گردانیدن حقتعالی آب را از نجاست ظاهره

[illegible] آن ببارد ار سماک　　تاپلیدان راکند از خبث پاک
[illegible]ن بیکارگردد شدنجس　　تاچنان شد کآب را ردکرد حس
[illegible]ردش باز در بحر صواب　　تابشستش از کرم آن آب آب
[illegible]گرآمد او دامن کشان　　هی کجا بودی بدریای خوشان
[illegible]جس زینجاشدم پاک آمدم　　بسدم خلعت سوی خاک آمدم
[illegible] بیائید ای پلیدان سوی من　　که گرفت از خوی یزدان خوی من
[illegible]ذیرم جملهٔ زشتت را　　چون ملک پاکی دهم عفریت را
[illegible] شوم آلوده باز آنجا روم　　سوی اصل‌اصل پاکیها شوم
[illegible]ق‌چرکین برکنم آنجاز سر　　خلعت پاکم دهد بار دگر
[illegible] او اینست وکار من هم‌این　　عالم آرایست رب‌العالمین
[illegible] نبودی این پلیدیهای ما　　کی بدی این بارنامه آب را
[illegible]سه‌های زر بدوریدد است او　　میرود جویان مفلس سو بسو
[illegible]ابریزد بر گیاه رسته‌ای　　تابشوید روی هر ناشسته‌ای
[illegible]ابگیرد بر سر او حمال وار　　کشتی بی‌دست‌وپا را در بحار
[illegible]د هزاران دارو اندروی نهان　　زانکه دارو زو بروید در جهان
[illegible]ان‌هر درد ودل هر دانه‌ای　　میرود در جو چو داروخانه‌ای
زاویتیمان زمین را پرورش　　تشنگان خاک را از وی خورش
چون نماند مایه‌اش تیره شود　　همچو ماآندر زمین خیره شود
ناله ازباطن برآردکای‌خدا　　آنچه دادی دادمو ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک وپلید　　ای شه سرمایه ده هل من‌مزید

## باز استعانت کردن آب از حق سبحانه وتعالی

ابر راگوید ببر جای خوشش　　هم توخورشیدا ببالابر کشش
راهبهای مختلف میراندش　　تارساند سوی بحر بیحدش
خود غرض‌زین‌آب جان‌اولیاست　　کوغسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره زغسل اهل فرش　　بازگردد سوی پاکی بخش عرش

باز آید زانطرف دامنکشان    از طهارات محیط آرد نش
از تیمم وا رهاند جمله را    وز تحری طالبان قبل
ز اختلاطاط علق باید اعتلال    زآن سفر خوید کار عنایا بلا
ای بلال خوش نوای خوش صهیل    مئذنه بر رو بزن طبل رحم
جان سفر رفت وبدن اندر قیام    وقت رجعت ز آن سبب گوید سلا
این مثل چون واسطه است اندرکلام    واسطه شرطست بهر فهم عا
اندرآتش کی رود بیواسطه    جز سمندر کو رهید ازرابط
واسطهٔ حمام باید مرترا    تاز آتش خوش کنی تو طبع
چون نتانی شددرآتش چون خلیل    گشت حمامت رسول آبت دلیـ
سیری از حقست لیک اهل طبع    کی رسد بیواسطهٔ نان در
لطف از حقست لیکن اهل تن    در نیابد لطف بی پردهٔ چ
چون نماند واسطهٔ تن بی حجیب    همچو موسی نور مه تابد زجی
این هنرها آب راهم شاهد است    کاندرونش پرزنور ایزد اسـ

## در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر

قول و فعل آمد گواهان ضمیر    زین دو بر باطن تواستدلال گی
چون ندارد سیر سرت در درون    بنگر اندر بول رنجور ازبرور
فعل وقول آن بول رنجوران بود    که طبیب جسم رابرهان بو
وآن طبیب روح درجانش رود    وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نبود بفعل و قول خوب    احذر وهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل وقوی از وی بجوی    کو بدریائیست و اصل همچو جوی
قول وفعل او گواه او بود    کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر فعل او وقول او    تاچه دارد در ضمیر آن را ز جو
نورش اندر مرتبت چنداست وچیست    بهر صید اودانه پاشد پاسخی است
گر بود صیاد ازوی دور شو    وان فسون وفعل وقولش کم شنو
ور بود صدیق دست ازوی مدار    تارماند مر ترا سوی بحار
لیک نور سالکی کز حد گذشت    پر شد ازفرش بیابانها ودشت
شاهدیش فارغ آمد از شهود    وزتکلفهای جانبازی وجود

## در بیان نوریکه بی‌اختیار از سر عارف حقانی ظاهر شود

ن‌گهر چو بیرون تافته است    زین‌تسلسها فراغت یافته است
مجو ازوی‌گواه فعل وگفت    که ازو هر دوجهان چونگل شکفت
گواهی‌چیست اظهار نهان    خواه فعل وخوه قول وغیر آن
عرض اظهار سر جوهر است    وصف باقی‌وین عرض بر معبراست
نشان زر نماند بر محک    زر نماند خوب فر بی‌هیچ شک
ن صلوه و این جهاد و این‌صیام    چون نماند جان بماند نیکنام
ن چنین افعال واقوالی نمود    بر محک‌امر جوهر را بسود
عتقادم راستست اینک گواه    لیک هست اندر گواهان اشتباه
رکیه بپید گواهانرا بدان    تزکیه‌اش اخلاص وموقوفی‌بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است    حفظ‌عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید رداست    ورگواه فعل کژ پوید بس است
قول وفعل بی تناقض بایدت    تاقبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید    روز میدوزید وشب بر میدرید
پس گواهی با تناقض که اشنود    او مگر حکمی‌کند از لطف خود
قول وفعل اظهار سر است وضمیر    سر دو پیدار میکند سر ستیر
چون‌گواهت تزکیه شدشد قبول    ورنه محبوسی است اند ول‌مول
تا تو بستیزی ستیزند ایحرون    فانتظر هم انهم منتظرون

## ایمان عرض کردن مصطفی صلی‌الله علیه وآله برآن مهمان

این سخن پایان ندارد مصطفی    عرضه‌کرد ایمان وپذرفت‌آن‌فتی
آن شهادت راکه فرخ بوده است    بندهای بسته رابگشوده است
گشت مؤمن گفت او رامصطفی    کامشب دیگر تو شو مهمان ما
گفت‌والله تا ابد ضیف توام    هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق ودربان تو    اینجهان‌وآنجهان بر خوان تو
هرکه بگزیند جز این بگزیده‌خوان    عاقبت درد گلویش استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود    دیو با او دان که همکاسه شود

باز آید زآنطـرف دامنگشان   از طهارات محیط آرد نشان
از تیمم وا رهانـد جمله را   وز تحری طالبـان قبلـه را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال   زآن سفر جوید کار حنایا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل   مئذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت وبدن‌اندر قیام   وقت رجعت ز آن سبب‌گوید سلام
این مثل چون واسطه است‌اندرکلام   واسطه شرطست بهر فهم عام
اندرآتش کی رود بیواسطه   جزسمندر کو رهید ازرابطه
واسطهٔ حمام باید مرترا   تازآتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شددرآتش چون خلیل   گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حقست لیک اهل طبع   کی رسد بیواسطهٔ نان‌در شبع
لطف از حقست لیکن اهل تن   در نیابد لطف بی پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی حجیب   همچو موسی نور مه تابد زجیب
این هنرها آب راهم شاهد است   کاندرونش پرزنور ایزد است

### در بیان‌گواهی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر

قول و فعل آمد گواهان ضمیر   زین دوبر باطن تواستدلال گیر
چون‌ندارد سیر سرت در درون   بنگر اندر بول‌رنجور ازبرون
فعل وقول آن بول رنجوران بود   که طبیب جسم رابرهان بود
وآن طبیب روح درجانش‌رود   وز ره جان‌اندر ایمانش رود
حاجتش نبود بفعل و قول خوب   احذر وهم هم جواسیس‌القلوب
این گواه فعل‌وقوی ازوی بجوی   کو بدریائیست و اصل همچو جوی
قول وفعل او گواه او بود   کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر فعل‌او وقول او   تاچه‌دارد در ضمیر آن را ز جو
نورش‌اندرمرتبت‌چنداست‌وچیست   بهرصید اودانه پاشد پاسخی است
گر بود صیاد ازوی دور شو   وان‌فسون وفعل وقولش کم شنو
ور بود صدیق‌دست ازوی مدار   تارساند مر تا سوی بحار
لیک نور سالکی‌کز حد گذشت   پر شد ازفرش بیابانها ودشت
شاهدیش فارغ آمد از شهود   وزتکلفهای‌جانبازی‌وجنود

### دربیان نوریکه بی‌اختیار ازسر عارف حقانی ظاهر شود

نورآن‌گوهر چو بیرون تافته است     زین‌تسلسها فراغت یافته است
پس مجو ازوی‌گواه فعل وگفت     که ازو هر دوجهان چونگل شگفت
این‌گواهی‌چیست اظهار نهان     خواه فعل وخوه قول وغیر آن
که عرض اظهار سر جوهر است     وصف باقی‌وین عرض بر معبراست
این نشان زر نماند بر محک     زر بماند خوب فر بی‌هیچ شک
این صلوه و این جهاد و این‌صیام     چون نماند جان بماند نیکنام
جان چنین افعال واقوالی نمود     بر محک‌امر جوهر را بسود
کاعتقادم راستست اینک گواه     لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهانرا بدان     تزکیه‌اش اخلاص وموقوفی‌بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است     حفظ‌عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید رداست     ورگواه فعل کژ پوید بس است
قول وفعل بی تناقض بایدت     تاقبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید     روز میدوزید وشب بر میدرید
پس گواهی با تناقض که اشنود     او مگر حکمی‌کند از لطف خود
قول وفعل اظهار سر است وضمیر     هر دو پیدار میکند سر ستیر
چون‌گواهت تزکیه شدشد قبول     ورنه محبوسی است اندرمول‌مول
تا تو بستیزی ستیزند ایحرون     فانتظر هم انهم منتظرون

### ایمان عرض کردن مصطفی صلی‌الله علیه وآله برآن مهمان

این سخن پایان ندارد مصطفی     عرضه‌کرد ایمان وپذرفت‌آن‌فتی
آن شهادت راکه فرخ بوده است     بندهای بسته رابگشوده است
گشت مؤمن گفت او رامصطفی     کامشب دیگر تو شو مهمان ما
گفت‌والله تا ابد ضعیف توام     هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق ودربان تو     اینجهان‌وآنجهان بر خوان تو
هرکه‌بگزیند جز این بگزیده‌خوان     عاقبت درد گلویش استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود     دیو با او دان که همکاسه شود

هر که از همسایگی تو رود　　دیو بیشک دان که همسایه‌اش بود
ور رود بی‌توسفر او دور دست　　دیو بدهمراه وهمسفرهٔ وست
ور نشیند بی‌تو بر اسب شریف　　حاسد ماه است ودیو او راردیف
ور بچه گیرد از و شهباز او　　دیو در نسلش بود انباز او
درنبی شارکهم گفته است‌حق　　هم دراموال و در اولاد از سبق
گفت پیغمبر زعیب اینراجلی　　در مقالات نوادر با علی
یارسول‌الله رسالت را تمام　　تو نمودی همچو شمس بی‌غمام
آنچه توکردی دو صد مادر نکرد　　عیسی وافسونش باعاذر نکرد
از نوجانم از اجل نک جان ببرد　　عاذر ارشد زنده‌هم دردم بمرد
گشت‌مهمان رسول آنشب عرب　　شیریک‌بزیمیه خوردوبست لب
کرد الحاحش بخور شیرو رقاق　　گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست بی‌ناموس وفن　　سیر تر گشتم از آنکه دوش‌من
در عجب ماندندجمله اهل بیت　　پرشداین‌قندیل زآن‌یکقطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود　　سیری معدهٔ چنین پیلی بود
فچفچی افتاد اندر مرد و زن　　قدر پشه میخورد این پیلتن
حرص و وهم‌کافری سر زیر شد　　اژدها از قوت موری‌سیر شد
آن‌گداچشمی کفر از وی برفت　　لوت ایمانیش لمتر کردو زفت
آنکه‌ازجوع البقر بر می‌طپید　　همچو مریم میوهٔ جنت بچید
میوهٔ جنت سوی جسمش شتافت　　معدهٔ چون دوزخش‌آرام یافت

### در بیان آنکه نوریکه غذای جانست غذای جسم اولیاست
### تاآنکه جسم یارشود جان راکه: اسلم شیطانی علی یدی

ذات ایمان نعمت ولو تیست هول　　ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر　　جسم راهم زان نصیب است ای‌پسر
تاکی ای قانع به نان و گندنا　　باخود آو نور ایمان کن غذا
گرنگشتی دیو جسم آنرا اکول　　اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زآن لوتی که مرده حی شود　　تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور وکر　　عشق راعشق دگر برد مگر

از جهان طیب "نعمن چون می جشید    اندک اندک مشق رحمت آنجا کشید
یا حریص البطن عرج هکذا    انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج    حمله التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام    سوف تنجوا ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعاما" وافرا"    افتقدها و ارتج یا نافرا"
اغتذی بالنور کن مثل البصر    وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا    تا رهی همچون ملایک از اذی
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند    او ز قوت کی ز کرکس کم زند
پیل اگرچه در زمین آهسته است    او ز پشه بازگو کی رسته است

## انکار کردن اهل تن غذای روح را

حبذا خوانی نهاده در جهان    لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود    قسم مار و موش هم خاکی بود
قسمشان خاکست گر دی گر بهار    میر کونی خاک چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب    مر کرا باشد چنین حلوای خوب
در میان خاک گوید کرم خرد    اینچنین حلوا بعالم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث    درجهان نقلی نداند جز خبث
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ    شد نجاست مر ورا چشم و چراغ

## مناجات در طلب مقام خاصان وادراک معانی

ای خدای بی نظیر ایثار کن    گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و در آن مجلس کشان    کز رحیقت میچشند این سرخوشان
چون بما بوئی رسانیدی ازاین    سر مبند این مشک را ای رب دین
از تو نوشند از ذکور وازاناث    بیدریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناکرده از تو مستجاب    داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم    سنگ‌ها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم وجیم گوش    بر نوشتی فتنه، صد عقل‌وهوش
زین حروفت شد خرد باریک ریس    نسخ میکن ای ادیب خوشنویس

در حور هر فکر بسته بر عدم      دمبدم نقش خیال پر رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال      بر نوشته چشم و ابرو خط و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست      زانکه معشوق عدم وافی‌تر است
عقل راخط خوان آن اشکال کرد      تادهد تدبیرها رازآن نورد

## تشبیه عقل بجبرئیل ونظر او در غیب چون جبرئیل در لوح

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد      هر صباحی درس هر روزه برد
در عدم تحریرها بین بابیان      وز سوادش حیرت سودائیان
هرکسی شد بر خیال ریش گاو      گشته بر سودای گنجی کنجکاو
از خیالی گشته شخصی پر شکوه      روی آورده بمعدن‌ها و کوه
وزخیالی آن دگر با جهد مر      رو نهاده سوی دریا بهر در
وآن دگر بهر ترهب درکنشت      وآن یکی بهر حریصی سوی کشت
از خیال آن رهزن رسته شده      وزخیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل‌کرده گم      بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر رباح      وآن یکی بافسق ودیگر باصلاح
این روشها مختلف بیند برون      زآن خیالات ملون زاندرون
این در آن حیران شده کان برچیست      هرچشنده آن دگر را نافی است
آن خیالات ار نبد ناموتلف      چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند      هر کسی رو جانبی آورده‌اند

## تمثیل روشهای مختلف باختلاف متحریان قبله را

همچو قومی که تحری میکنند      بر خیال قبله هر سو می‌تنند
چونکه کعبه رونماید صبحگاه      کشف گردد که که گم کرده است راه
یا چو غواصان درون قعر آب      هر یکی چیزی همی چیند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین      توبره پر میکنند از آن و این
چون برآیند از تک دریای ژرف      کشف گردد صاحب در شگرف
وآندگر کو برد مروارید خرد      وآندگر که سنگ ریزه وشبه برد
هکذا نبلوکم بالساهره      فتنه ذات افتضاح قاهره

همچنین هرقوم چون پروانگان    گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویش را بر آتشی بر میزنند    گرد شمع خود طوافی میکنند
بر امید آتش موسی بخت    کز لهیبش سبز تر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه    هر شرر را آن گمان برده همه
چون برآید صبحدم نور خلود    وانماید هر یکی چون شمع بود
هرکرا پر سوخت زآن شمع ظفر    بدهدش آن شمع خوش هفتاد پر
جوق پروانه دو دیده دوخته    مانده زیر شمع بد پر سوخته
میطپد اندر پشیمانی و سوز    میکند آه از هوای چشم دوز
شمع اوگوید که من چون سوختم    کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته    چون‌کنم مرغیه را افروخته
اوهمی گوید که از اشکال تو    غره گشتم دیر دیدم حال تو

## در معنی آیه: یاحسره علی‌العباد

شمع مرده باده رفته دلربا    غوطه خورد از ننگ کز بینی ما
ظلمت الارباح خسرا" مغرما"    تشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات    مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی روئی بسوئی برده‌اند    وین عزیزان رو به بی سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی    وین کبوتر جانب بی‌جانبی
هر عقابی میپرد از جابجا    وین عقابانرا ست بیجائی سرا
ما نه مرغان هوا نه خانگی    دانهٔ ما دانهٔ بیدانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما    که دریدن شد قبا دوزی ما

## سبب نام نهادن فرجی در ابتدای حال درمعنی

صوفئی بدرید جبه در حرج    پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کشت‌نام آن دریده فرجی    آن لقب شد فاش از آنمرد نجی
این‌لقب شد فاش‌وصافش شیخ برد    ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشته است    اسم را چون دردئی بگذاشته است
هرکه گلخوار است دردی راگرفت    رفت صوفی سوی صافی ناشگفت

گف‌لاید درد را صافی بود     زین دلالت دل بصفوت میرود
درد عمرافتاد وصافش بسرآن     صاف‌چون‌خرماو دردی‌بسر آن
عمر بایسر استهین‌آیس مباش     راه داری زیس ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر     تا از آن صفوت برآری زودسر
هست صوفی آنکه شد صفوف طلب     نه لباس صفوف و خیاطی و رب
صوفئی‌کشته بپیش این لئام     الخیاطه واللواطه و السلام
بر خیال آن صفا نام نیک     رنگ‌پوشیدن نکو باشد ولیک
برخیالش گرروی تا اصل او     همچنانکه‌گربه‌سوی نان ببو
بوقلاووز است ای جوبای عشق     نی‌زبو یعقوب شد بینای عشق
دور باش غیرتت آمد خیال     گرد برگرد سراپردهٔ جلال
بسته‌هر جوینده راکه راه‌نیست     هر خیالش پیش میآید که بیست
جز مگر آن تیز گوش تیز هوش     که بود از جیش نصرتهاش جوش
بجهد ازتخییلها بی شه شود     تیر شه بنماید و بیرون رود
هرکرا در دست تیر شه بود     راه یابد تا بمنزل‌میرود

## در مناجات

ای قدیم راز دان ذوالمنن     در ره تو عاجزیم و ممتحن
این دل سرگشته را تدبیر بخش     وین‌کمانهای دو توراتیر بخش
جرعه‌ای بر ریختی زآن خفیه جام     برزمین خاک من کاس الکرام
جست بر زلف‌ورخ از جرعه نشان     خاکرا شاهان همی لیسند ازآن
جرعهٔ حسنست کاین‌خاکست‌خوش     که بصدرو روز وشب می‌لیسیش
جرعه‌خاک‌آمیز چون مجنون کند     مرشما را صاف اوتاچون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک     کان‌کلوخ‌ازحسن آمد جرعه‌ناک
جرعه‌ای برماه‌وخورشید وحمل     جرعه‌ای بر عرش وکرسی و زحل
جرعه گوئیش ایعجب یاکیمیا     که زآسیبش فناگردد بقا
جد طلب آسیب او ایذوفنون     لایمس ذاک الا الطاهرون
جرعه‌ای بر لعل و بر زر و درر     جرعه‌ای برخمر وبر نقل وثمر
جرعه‌ای بر روی خوبان لطاف     تاچگونه باشد آنرو اق صاف

میفشانی زبانرا برزمین    چون شوی چون بینی آنرا بی‌زطین
چونکه وقت مرگ آنجرعهٔ صفا    زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه میماند کنی دفنش تو زود    کاین‌چنین‌زشتی بدان چون‌گشته‌بود
جان‌چو بی این‌جیفه‌بنماید جمال    کی توانم‌گفت لطف آنوصال
مهوشی این ابر بنماید ضیا    شرح نتوان کرد ازآن کاروکیا
حبذا آن مطبخ پرنوش‌وقند    که سلاطین کاسه لیسان‌ویند
حبذا آن خرمن صحرای دین    که بود هر خرمی اوراخوشه چین
حبذا دریای عمر بیغمی    که بود راو هفت دریا شبنمی
جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست    بر سر این شوره‌خاک‌زیر دست
جوش کرد آن خاک‌ومازآن جوششیم    جرعهٔ دیگر که بس بیکوششیم
گر روابد ناله کردم‌ار عدم    ور نبود اینگفتنی نک تن‌زدم

## صفت طاوس وسبب کشتن ابراهیم خلیل او را

این بیان بط حرص منثنی است    از خلیل آموز کاین بط کشتنی‌است
هست در بط‌غیر ازین بس خیروشر    ترسم‌از فوت سخنهای دگر
آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ    کوکند جلوه برای نام‌وننگ
همت او صید خلق ازخیر وشر    وزنتیجه و فایدهٔ آن بی خبر
بیخبر چون دام میگیرد شکار    دام راچه‌علم از مقصود کار
دام راچه ضرو چه نفع از گرفت    زین گرفت‌بیهده‌اش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی    با دوصد دلداری‌وبگذاشتی
کارت اینبوده‌است ازوقت ولاد    صید مردم کردن ازدام وداد
زآن‌شکار وانبهی و باد و بود    دست درکن هیچ یابی تارو پود
بیشتر رفته است‌وبیگاهست روز    توبجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیرو این می‌هل زدام    وآن دگر راصید میکن چون لئام
باز اینرا می‌هل ومیجو دگر    اینت لعب کودکان بیخبر
شب شود در دام‌تو یک صیدنی    دام بر تو جز صداع وقیدنی
پس توخود را صید میکردی بدام    که شدی محبوس ومحرومی زکام
در زمانه صاحب دامی بود    همچوما احمق که صید خودشود

چون شکار خوک آمد صید عام      رنج بیحد لقمه خوردن زآن‌حرام
آنکه ارزد صید راعشقست وبس      لیک‌اوکی گنجد اندر دام کس
تومگر آئی وصید او شوی      دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست‌پست      صید بودن‌خوشتر ازصیادی است
گول میکن خویش‌را وغره شو      آفتابی را رها کن ذره شو
بردرم ساکن شو وبیخانه باش      دعوی شمعی مکن پروانه باش
تابیینی چاشنی زندگانی      سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل‌بینی بازگونه درجهان      تخته بندانرا لقب آمد شهان
بس طناب اندر گلو وتاج دار      بروی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گورکافران بیرون حلل      واندرون قهر خدا غزوجل
چون قبور آنرا مجصص کرده‌اند      پرده‌ٔ پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر      همچو نخل موم بی برگ‌وثمر

### دربیان آنکه لطفها در قهرها پنهانست وقهرها درلطفها تا اهل‌معنی وتمییز از ظاهر بینان ممتاز وجدا شوند . قوله‌تعالی : لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت‌درویشی بدرویشی که‌تو      چون بدیدی حضرت‌حق‌رابگو
گفت بیچون دیدم‌اما بهر قال      بازگویم‌مختصر آنرا مثال
دیدم از سوی چپ او آذری      سوی دست راست‌حوض کوثری
بریسارش بس‌جهانسوز آتشی      سوی دست راست‌جوی بس خوشی
سوی آن آتش گروهی برده‌دست      بهرآن کوثر گروهی شاد ومست
لیک‌نعل بازگونه بود سخت      پیش پای هر شقی ونیک بخت
هرکه در آتش همیرفت وشرر      ازمیان آب بر میکرد سر
هر که سوی آب میرفت از میان      او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد وآب‌زلال      سرزآتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین      سر برون میکرد از سوی یمین
کم‌کسی بر سر این‌مضمر زدی      لاجرم کم کس برآن آذر زدی
جزکسی که بر سرش اقبال ریخت      کورها کرد آب ودر آذر گریخت
کرده ذوق نقد رامعبود خلق      لاجرم زین لعب مغبون بودخلق

جوق جوق وصف‌صف از حرص‌وشتاب     محترز زآتش گریزان سوی آب
لاجرم زآتش بر آوردند سر     اعتبار الاعتبار ای بی خبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول     من‌نیم‌آتش منم آب قبول
چشم بندی کرده‌اند اهل نظر     درمن آو هیچ مگریز از شرر
ای‌خلیل‌اینجا شرارو دودنیست     جز که سحرو خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای     آتش‌آب تست وتو پروانه‌ای
جان پروانه‌همی دارد ندی     کایدریغا صد مزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی‌امان     کوری‌چشم و دل نامحرومان
برمن آرد رحم جاهل ار خری     من بر او رحم آرم از دانشوری
خاصه این آتشکه جان آبهاست     کار پروانه بعکس کار ماست
اوببیند نور و در ناری رود     دل ببیند نارو در نوری شود
این‌چنین لعب آمد از رب جلیل     تاببینی کیست از آل خلیل
آتشی راشکل‌آبیٔ داده‌اند     واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن‌برنجی رابفن     میکند کرمش میان‌انجمن
خانه را او پرزکژدم‌ها نمود     از دم‌سحر وخود آن کژدم نبود
چونکه جادو مینماید صد چنین     چون بود دستان جادو آفرین
لاجرم ازسحر یزدان‌قرن قرن     اندر افتادند جوزن زیر پهن
لاجرم ازسحر یزدان مرد و زن     رفته‌اندر چاه جاهی بی رسن
ساحرانش بنده بودند و غلام     اندرافتادند چون صعوه بدام
هین‌بخوان قرآن ببین سحر حلال     سرنگونی مکرهای کالجبال
من‌نیم فرعون کایم سوی نیل     سوی‌آتش میروم‌همچون خلیل
نیست آتش هست آنماء معین     وآندگراز مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول‌خوش جواز     ذرهٔ عقلت به از صوم ونماز
زانکه عقلت جوهر استایندوعرض     این دو در تکمیل آن شد مفترض
تاجلا باشد مر آن‌آئینه را     که صفا زاید زطاعت سینه را
لیک گر آئینه ازبن فاسد است     صیقل او را دیبر باز آرد بدس
واگزین آئینه‌ای کواکیس است     اندکی صیقل گری او را بس است

***

## در تفاوت عقول از اصول فطرت خلاف معتزله

این تفاوت عقلها را نیک دان
در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی از صفاء چون آفتاب
هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
هست عقلی چون چراغ سرخوشی
زانکه ابر از پیش او چون واجهد
نور یزدان بین خردها بر درد
عقلهای خلق عکس عقل او
عقل او مشک است و عقل خلق بو
عقل کل ونفس کل مرد خداست
عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاک او
روبجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد
کام دنیا مرد را ناکام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید
وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت
وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد
وز اسیری سبطی از ارباب شد
لعب معکوس است و فرزین بندسخت
حیله کم کن کار اقبال است و بخت
بر خیال حیله کم تن تار را
که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی
تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود
مکر کن تا دور گردی از حسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی
در کمی افتی خداونده شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن
هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه بر آتش بتاز
کیسهٔ زر بر مدوز و پاک باز
زور را بگذار وزاری را بگیر
رحم سوی زاری آید ای فقیر
گر کنی زاری بیابی رحم او
رحم او در زاری خود باز جو
زاری مضطر که تشنهٔ معنویست
زاری سرد دروغ آن غویست
گریهٔ اخوان یوسف حیلت است
کاندرونشان پر ز رشک و علت است

## حکایت آن عرب و سگ او که از گرسنگی میمرد و نانش نداد

آن سگی میمرد و گریان آب عرب
اشک میبارید و میگفت ازکرب
هین چه سازم مرمرا تدبیر چیست
زین سپس من چون توانم بی تو زیست

سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست        نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیکخو        نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان -        شیر نر بد او نه سگ ای پهلوان
تیز چشم و صیدگیر و دزد ران        نیکخو و باوفا و مهربان
صید میکردی و پاسم داشتی        دزد را نزدیک می‌نگذاشتی
گفت رنجش چیست زخمی خورده است        گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن بر این رنج و مرض        صابران را لطف حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر        چیست اندر پشت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من        میکشم از بهر قوت این بدن
گفت چون ندهی بدین سگ نان و زاد        گفت تا این حد ندارم اتحاد
دست ناید بی‌درم در راه نان        لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سرای پر بادمشک        که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده        می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس        پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود        جز بدان سلطان با افضال وجود
چون بگرید آسمان گریان شود        چون بنالد چرخ یارب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست        که بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته بر آورد در دعا        سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهائی بایدت زین چاه تنگ        ای برادر رو بر آذر بیدرنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل        ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب        برگشائی یک کمینی بوالعجب
که کمینهٔ این کمین باشد بقا        تا ابد اندر عروج وارتقا
از برای این کمین سعیی بکن        تا بری بوئی زعلم من لدن
گر تو احوال عروج خویش را        نیک دانی نیک باشد مرترا

### دربیان آنکه هیچ‌چشم بدآدمی راچنان زیان‌نداردکه‌چشم پسند خویش مگر چشم‌اومبدل شده باشد بنور حق‌که‌بی یسمع و بی یبصر واز خویشتن بی‌خویش‌شده‌باشد در معنی آیهٔ‌کریمهٔ‌وان یکادالذین . . .الخ

پر طاوست مبین و پای بین        تاکه سوءالعین نگشاید کمین

که بلغزد کوه از چشم بدان ـ   یزلقونک ازنبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر   در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کاین لغزش ز چیست   من نپندارم که اینحالت تهیست
تا بیامد آیه و آگاه کرد   کان ز چشم بد رسیدت در نبرد
گر بدی غیر تو در دم لاشدی   صید چشم و سخرهٔ افناد شدی
معنی چشم بد آخر باز دان   ان یکاد از چشم بد نیکو بخوان
لیک آمد عصمتی دامن کشان   وین که لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه   برگ خود عرضه مکن ای کم‌زکاه
یارسول الله در آن وادی کسان   میزنند از چشم بد برکرکسان
ازنظرشان کلهٔ شیر عرین   واشکافد تاکند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام   و آنگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر   بیند اواشتر سقط در راه در
سر بریده از مرض آن اشتری   کوبتک با اسب میکردی مری
کز حسد وز چشم بد بی‌هیچ‌شک   سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست ودولاب آشکار   لیک درگردش بود آب اصل کار
چشم نیکوشد دوای چشم بد   چشم بد رالاکند زیر لگد
سبق‌رحمت راست‌وین از رحمتست   چشم بد محصول‌قهر ولعنت‌است
رحمتش بر نقمتش غالب بود   چیره‌زآن‌شد هر نبی برخصم‌خود
کو نتیجهٔ رحمت است و ضد او   از نتیجهٔ قهر باشد زشت رو
حرص بط یکتاست و آن پنجاه تاست   حرص و شهوت مارو منصب اژدهاست
حرص بط ازشهوت حلق است و فرج   درریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف ـ   طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم زاشکم بود و باه   وآن ابلیس از تکبر بود وجاه
لاجرم او زود استغفار کرد   وین لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق وفرج هم خود بدرگیست   لیک منصب نیست آن اشکستگی است
بیخ وشاخ این ریاست را اگر   بازگویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطانش خواند   نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن کشی بد در لغت   مستحق لعنت آمد این صفت

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان      دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک      تا پسر بکشد پدرا زاشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم      ترک خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیم است و ورا فرزند نیست      همچو آتش با کسش پیوند نیست
هر چه یابد او بسوزد بر درد      چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو واره تو از دندان او      رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس      هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال      هر که در پوشد بر او گردد وبال
تاج از آن اوست وآن ما کمر      وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت      کاشتراکت باید و قدوسیت

## حکایت آن حکیم که بطاوس اعتراض کرد وجواب او

پر خود میکند طاوسی بدشت      یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا " چنین پر سنی      بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل      برکنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی وپسند      حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند      از پر تو باد بیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی باکی است      تو نمیدانی که نقاشت کی است
یا همی دانی ونازی میکنی      قاصدا قطع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه      افکند مر بنده را از چشم شاه
نازکردن خوشتر آید از شکر      لیک کم خایش که گردد صد خطر
ایمن آباد است آن راه نیاز      ترک نازش گیر وبا آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر وبال      آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
خوشی نازار دمی بفرازدت      بیم ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ارچه که لاغر میکند      صدر را چون بدر انور میکند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد      زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
چون ز مرده زنده بیرون میکند      هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند      نفس زنده سوی مرگی می‌تند

دی شوی بینی تو اخراج بهار　　لیل گردی‌بینی ایلاج نهار
بر مکن این پر که نپذیرد رفو　　روی مخراش‌ازعزا ایخوب رو
آن‌چنان روئی که چون شمس‌ضحاست　　آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن برچنان رخ کافریست　　که رخ مه ازفراق او گریست
یانمی بینی تو روی خویش را　　ترک کن خوی لجاج اندیش را

## در بیان آنکه صفا وسادگی‌نفس مطمئنه ازفکرتها مشوش‌میشود چنانچه برآینه نویسی، چون پاک‌کنی داغی‌بماند

روی نفس مطمئنه از جسد　　زخم‌ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهردان　　میخراشد در تعمق روی جان
تاگشاید عقیدهٔ اشکال را　　در حدث‌کرده‌است‌زرین بال را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی　　عقدهٔ سخت است برکیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر　　عقدهٔ‌چند دگر بگشاده گیر
عقده‌ای‌کآن برگلوی ماست سخت　　که‌ندانی که خسی یانیک بخت
گربدانی که شقیی یاسعید　　آن بود بهتر زهر فکر عنید
حل این اشکال کن گر زدآمی　　خرج این دم کن اگر صاحب دمی
خداعیان‌وعرض دانسته گیر　　حد خود را دان‌کزآن نبودگریز
چون بدانی‌حد خود زین حدگریز　　تابه بیحد در رسی ای خاک‌بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت　　بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی‌نتیجه و بی اثر　　باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی　　بر قیاس اقترانی قانعی
میفزاید در وسایط فلسفی　　از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل‌و از حجیب　　از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان اورا دلیل آتش است　　بی‌دخان‌مارا در این آتش خوشست
خاصه این آتش که در قرب و ولا　　از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن زخوان　　بهر تخییلات خوان سوی دخان

## در معنی حدیث: لارهبانیه فی‌الاسلام

برمکن پر را ودل بر کن از او　　زانکه شرط اینجهاد آمد عدو

چون عدو نبود جهاد آمد محال
شهوت ار نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو
خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو
زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود
هم غزا با مردگان نتوان نمود
انفقوا گفته است پس کسبی بکن
زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او
تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنین چون شاه فرمود اصبروا
رغبتی باید کز او تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوت است
بعد از آن لاتسرفوا آن عفت است
چونکه محمول بد نبود لدیه
نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه نبود رنج صبری مر ترا
شرط نبود پس فرو ناید جزا

## در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق است

حبذا آن شرط و شاد آن جزا
آن جزای دلنواز جان فزا
عاشقانرا شادمانی و غم اوست
دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشائی بود
عشق نبود هرزه سودائی بود
عشق آن شعله است کو چون برفروخت
هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند
درنگر آخر که بعد از لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت
شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود هم او بود اولین و آخرین
شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن
نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل
خوش نباشد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود
از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیده است آن رخان
پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز
پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات
در حبال السحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال
اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت
چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمده است
تا بدانی قدر اقلیم الست

چون از اینجا وارهی آنجا روی    در شکر خانهٔ ابد شاکر شوی
گوئی آنجا خاک را می‌بیختم    زین جهان پاک می‌بگریختم
کشته بودم قانع ازکنجی بمار    شادمان بودم زگلزاری بخار
ای دریغا پیش از این بودی اجل    تا عذابم کم بدی اندر وحل

### در بیان حدیث : مامات من مات الاوتمنی ان یموت قبل مامات ان کان براء لیکون الی وصول البر اعجل وان کان فاجرالیقل فجوره صدق رسول

زآن بفرموده است آن نیکو رسول    که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت    لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش    که بدی زین پیش نقل و مقصدش
گر بدی بدتا بدی کمتر بدی    ورتقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بی خبر می‌بوده‌ام    دمبدم من پرده می‌افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی    این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی
از حریصی کم در ان روی قنوع    وزتکبر کم در ان چهرهٔ خشوع
همچنین ازبخل کم در روی جود    وزپلیسی چهرهٔ خوب سجود
بر مکن آن پر خلد آرای را    بر مکن آن پر ره پیمای را

### پشیمان شدن آن حکیم از آن سئوال بجهت گریهٔ طاوس

چون شنید آن پند در وی بنگریست    بعد از آن در نوحه آمد میگریست
نوحه و گریه دراز و دردمند    هر که آنجا بود در گریه‌اش فکند
وآنکه میپرسید پرکندن ز چیست    بیجوابی شد پشیمان میگریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش    اوزغم پر بود شورانیدمش
میچکید از چشم او برخاک آب    اندرآن هر قطره مدرج صد جواب
میچکید از چشم او گریه بخاک    خاک گل میشد زاشک سهمناک
گریهٔ باصدق بر جانها زند    تاکه چرخ و عرش را گریان کند
گریهٔ بی صدق بی شورش بود    دیو زآن برگرینه‌اش خندان شود

### در بیان آنکه عقل و روح ازعالم علوی در اینجا مقیدند

عقل ودلها بیگمانی عرشیند    بی حجاب از نور عرشی میزیند

همچو هاروت وچو ماروت آندو پاک          بسته‌اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی وشهوانی درند          اندرین‌چه‌گشته‌اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار          زین دو آموزند نیکان و شرار
لیکه اول پند بدهنوش که‌هین          سحر رااز ما میاموز ومچین
ما بیاموزیم این سحر ایفلان          ازبرای ابتلا و امتحان
کامتحان‌را شرط باید اختیار          اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته‌اند          اندر ایشان خیروشر بنهفته‌اند
چون‌که قدرت نیست خفته‌اند‌این‌رده          همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تاکه مرداری درآید در میان          نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آنکوچه خری مردار شد          صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب          تاختن آورد سر برزد زجیب
موبموی هر سگی دندان شده          وزبرای حیله دم جنبان شده
نیم‌زیرش حیله وبالا غضب          چون ضعیف آتش‌که او یابد خطب
شعله شعله میرسد از لامکان          میرود دود ولهب تاآسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند          چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
یاچو بازانند دیده دوخته          درحجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله برداری و بیند شکار          آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن میشود          خاطر او سوی صحت میرود
چون ببیند نان وسیب‌وخربزه          در مصاف آید مزه وخوف بزد
ور بود صبار دیدن سوداوست          آن تهیج طبع سستش رانکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به          تیر دور اولی زمرد بی زره
بازگرد وکن حکایت را تمام          تاچه‌گفت اندر جوابش والسلام

### جواب دادن طاوس مرد حکیم را

بشنو اکنون تو زطاوس آنجواب          تابدانی هر نکوئی‌راخطاب
چون زگریه فارغ آمد گفت رو          که‌توهستی رنگ وبوئی را گرو
آن‌نمی‌بینی که هر سو صد بلا          سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بیرحمت مدام          بهراین‌پرها نهد هر سوی دام

چند تیر انداز بهر بالها     تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور ضبط خویشتن     زین قضا و زین بلا وزین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه     تا بوم ایمن در این کهسار و تیه
برکنم پرهای خود را یک بیک     تا نیندازد بدامم هر کلک
نزد من جان بهتر از بال و پر است     جان بماند باقی و تن ابتر است
این سلاح عجب من شد ای فتی     عجب آرد معجبان را صد بلا

### در بیان آنکه هنرها و زیرکیها چون پر طاوس افتند

پس هنر آمد هلاکت خام را     کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آنرا نکو باشد که او     مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار     دور کن آلت رها کن اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم این پر است     برکنم پر را که در قصد سر است
نیست انگارد پر خود را صبور     تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن     گر رسد تیری بپیش آرد مجن
لیک بر من پر دنیا دشمنی است     چونکه از جلوه‌گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر     بر فزودی اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن     نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدستی منزجر     تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نورده چون آفتاب     تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح     پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندزم کنون تیغ و مجن     کاین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند     تیغ او بستاند و بر من زند
رغم این نفس و قیحه خوی را     گر نپوشم رو خراشد روی را
تا شود کم این جمال و این کمال     چون نماند ز او کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست     که بزخم این رویرا پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیری داشتی     روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح     خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال     تا نگردد خنجرم بر من وبال

[illegible] تا رگم جنبان بود    کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار    چون ازو ببرید او گیرد قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز    تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهندستان ایمن و نی در یمن    آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

## در صفت آن بیخودی که در بقای حق فانی شده است

چون فناش ازفقر پیرایه شو    او محمد وار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد    چون‌زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا وسر    سایه را نبود بگرد او گذر
موم ار خویش وزسایه در گریخت    درشعاع‌ازبهرآنکه شمع ریخت
گفت ازبهر فنایت ریختم    گفت‌من هم در فنا بگریختم
این شعاع فانی آمد مفترض    نی شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نار کلی شد فنا    نی اثر بینی زشمع و نی‌ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار    آتشی صورت بمومی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان    تا شود کم گردد افزون نورجان
این شعاع باقی و آن فانی است    شمع جانرا شعلهٔ ربانی است
آن زبانهٔ آتشی چون نور بود    سایهٔ فانی شدن ز آن دور بود
ابر را سایهٔ بیفتد برزمین    ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست ای نیکخواه    باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
بازچون ابری بیاید رانده‌ای    رفت‌نور از مه خیالی مانده‌ای
ازحجاب ابر نوری شد ضعیف    کم رماه نوشد آن بدر شریف
مه خیالی مینماید زابر وگرد    ابرتن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست    که‌بگفت این ابرها مارا عدوست
مه فراغت دارد از ابرو غبار    بر فراز چرخ دارد او مدار
ابر ما راشد عدو و خصم جان    که کند مه راز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی میکند    بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار عز نشاند    دشمن ما راعدوی خویش خواند
ابررا تابی اگر هست ازمه‌است    هرکه مه خواند ابر را او گمره‌است

نورمه برابر چون‌منزل شده است    روی تاریکش زمه مبدل شده‌است
گرچه همرنگ مه است و دولتیست    اندر ابر آن‌نورمه عاریت است
در قیامت مهر و مه معزول شد    چشم در اصل ضیامشغول شد
تابداند ملک را از مستعار    وین‌رباط فانی ازدارالقرار
دایه عاریه بود روزی سه چار    مادرا ما را توگیر اندر کنار
پر من ابراست و پرده‌است‌وکثیف    زانعکاس لطف حق شد او لطیف
بر کنم پر را و حسنش را زراه    تاببینم حسن مه را هم زماه
من نخواهم دایه مادر خوشتراست    موسیم من دایهٔ من‌مادر است
من نخواهم لطف حق از واسطه    که هلاک خلق شد این رابطه
یامگر ابری‌بگیرد خوی‌ماه    تا نگردد اوحجاب روی ماه
صورتش بنماید و در وصف لا    همچو جسم انبیا واولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند    پرده در باشد بمعنی‌سودمند
آن چنان کاندر صباح روشنی    قطره‌میبارید وبالا ابرنی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا    گشته ابراز لطف همرنگ سما
گشته ریزان قطره قطره از سما    گفته آمد شرح آن در ماجرا
بود ابرو رفته ازوی خوی ابر    این‌چنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود امانتی گم گشت از او    گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پر بی غیر است و سر از بهر من    خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن‌برای صید غیر    کفر مطلق دان ونومیدی زخیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان    بلکه زهری شو شوایمن از زیان
یابی احسنت‌وشا باش وخطاب    خویشتن مردار کن پیش‌کلاب
پس خضر کشتی برای آن شکست    تاکه کشتی زغاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی    تا زطماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی ز آن نهند    تاز حرص اهل عمران‌وارهند
پرنتانی کند روخلوت گزین    تا نگردی جمله خرج آن واین
زانکه توهم لقمه‌ای هم لقمه خوار    آکل وماءکولی ایجان هوشدار

### در بیان آنکه ماسوی الله همه آکل وماءکولند

مرغکی اندر شکار کرم بود    گربه فرصت یافت اورا دربربود

آکل و ماکول بود آن بی خبر
در شکار خود زصیاد دگر
دزد گرچه در شکار کاله است
شحنه باخصمانش در دنباله‌است
عقل اومشغول رخت‌و قفل در
غافلست از شحنه و آه سحر
اوچنان غرقست در سودای خود
غافلست از طالب و جویای خود
گرحشیش آب زلالی میخورد
معدهٔ حیوانش دربی میچرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه
همچنین هر هستئی غیراله
وهویطعمکم ولایطعم چواوست
نیست‌حق‌ماکول‌وآکل لحم وپوست
آکل و ماکول کی ایمن بود
زآکلی کاندرکمین ساکن‌بود
امن ماکولان جذوب ماتم است
روبدان درگاه کولایطعم است
هر خیالی راخیالی میخورد
فکرآن فکر دگر را میچرد
تو نتانی‌کز خیالی‌وارهی
یابخسبی تا از آن بیرون جهی
فکرزنبور است و آنخواب‌نوآب
چون شوی بیدار باز آیدذباب
چند زنبور خیالی در پرد
میکشد اینسو وآنسو میبرد
کمترین آکلانست این خیال
وآندگرها راشناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ
سوی او که گفت مائیمت حفیظ
یابسوی آنکه او این حفظ یافت
گرنتانی سوی آن حافظ شتافت
دست رامسپار جز در دست پیر
حق‌شده‌است‌آن دست اورادستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است
از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد
تاکه بازآید خرد ز آن خوی بد
چونکه دست خود بدست اودهی
پس زدست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود
که یدالله فوق‌ایدیهم بود
چونکه دادی دست خود دردست‌پیر
پیرحکمت کو حکیم است‌وخبیر
کونبی وقت خویشست ای‌مرید
زانکه‌ازنور نبی آمد پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین
وآن صحابه بیعتی راهم قرین
پس زده یار مبشر آمدی
همچوزر ده دهی خالص شدی
تامعیت راست آید زانکه مرد
باکسی جفتست کورا دوست کرد
این‌جهان وآن جهان با او بود
وین حدیث احمد خوشخو بود
گفت المرء مع محبوبه
لایفک المرء من مطلوبه

هر کجا دامست ودانه کم‌نشین　　روزبون گیر از زبون گیران ببین
توزبونی با زبون گیرای عجب　　باش تو ترسان ولرزان در طلب
آکل وماٴکولی ای مرغ عجب　　هم تو صیدو صید گیر اندرطلب
حرص صیادی زصیدی مغفلست　　میکند او دلبری و او بیدلست
بین ایدی خلفهم سدا" مباش　　که نبینی خصم را زآن خصم‌فاش
توکم از مرغی مباش اندر نشید　　بین‌ایدی خلف عصفوری بدید
کم‌زعصفوری نهای بنگر که آن　　بین‌ایدی خلف‌چون بیندعیان
چون بنزدانه آید پیش وپس　　چندگرداند سرور و آن نفس
کایعجب پیش وپسم صیادهست　　تاکشم‌ازبیم اوزاین‌لقمه دست
توببین پس لقمهٔ فجار را　　پیش بنگر یار را و جار را
که هلاکت دادشان بی‌آلتی　　اوقرین تست در هر حالتی
حق شکنجه‌کردو گرزودست نیست　　پس‌بدان‌حق‌بی‌یدوحد داوریست
آنکه مبگفتی اگر حق هست کو　　درشکنجهٔ‌اومقرگشتی کههو
وآنکه‌میگفت این بعیداست‌وعجیب　　اشک میراند و همی‌گفت ایقریب
دل فرار از دام‌واجب دیده است　　دام تو خود بر پرت چسپیده‌است
برکنم من بیخ این منحوس دام　　از پی کامی نباشم تلخکام
در خور فهم تو گفتم این جواب　　فهم کن وزجستجو رو بر متاب
بگسل این حبلی که‌حرصست‌وحسد　　یادکن فی جیدها حبل المسد
آنکه جز انکار حق کارش نبود　　بردحسرت عاقبت بی هیچ سود
در نگر احوال فرعون وثمود　　قوم لوط‌و قوم صالح قوم هود
حال نمرود ستمگر در نگر　　در مآل قوم نوح افکن نظر
در نگر توقصهٔ شداد و عاد　　حسرت ایشان‌نگر یوم التناد
تابدانی حق سمیع است‌وعلیم　　فارغست‌ازعرس‌وپاک‌ازباک‌وبیم

### در سبب کشتن ابراهیم علیه‌السلام زاغ راکه آن‌اشاره
### بمقع کدام‌صفت‌ازصفات‌مذمومه‌بوده است

این سخن رانیست پایان وفراغ　　ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود　　اندکی ز اسرارآن بایدنمود

قاق قاق وعمرهٔ زاغ سیاه   دائما" باشد بدن را عمر کاه
همچو ابلیس از خدای پاک وفرد   تاقیامت عمر تن در خواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا   کاشکی گفتی که تب یا ربنا
زندگی بی دوست جان فرسودنست   مرگ حاضر غایب ازحق بودنست
عمرو مرگ این هر دو با حق خوش بود   بی خدا آب حیات آتش بود
این هم از تاثیر لعنت بود کو   درچنان حضرت همی شد عمر جو
از خدا غیر خدا را خواستن   ظن افزونیست کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی   در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تاپس تر روم   مهلم افزون ده که تاکمتر شوم
تاکه لعنت را نشانه او شود   بدکسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست   عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تاگه میخورم   دایم اینم ده که بس بد گوهرم
گرنه گه خوارست آن گنده دهان   گویدی کز زاغیم تو وارهان

## در مناجات کردن ومدد خواستن ازحق

ای مبدل کرده خاکی را بزر   خاک دیگر را نموده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان وعطا   کار ماسهو است ونسیان وخطا
سهو و نسیانرا مبدل کن بعلم   من همه جهلم مرا ده صبر وحلم
ایکه خاک شوره را تو نان کنی   وای که نان مرده را توجان کنی
ایکه جان خیره را رهبر کنی   وایکه بیره را توپیغمبر کنی
ایکه خاک تیره را تو جان دهی   عقل وحس و روزی و ایمان دهی
شکر از نی میوه از چوب آوری   ازمنی مرده بت خوب آوری
گل زگل صفوت زدل پیدا کنی   پیه را بخشی ضیا و روشنی
میکنی جزو زمین را آسمان   میفزائی درزمین از اختران
هر که سازد زین جهات آب حیات   زو ترش از دیگران آید ممات
دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست   دیده کانجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست واکسیر محیط   ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط
تو از آن روزی که درهست آمدی   آتشی یا خاک یا بادی بدی

گر بدان حالت ترا بودی بقا  کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند  هستی دیگر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها  بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
آن مبدل بین وسائط را بمان  کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست  واسطه کم ذوق وصل افزونتر است
از سبب دانی شود کم حیرتت  حیرتی که ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی  از فنا پس رو چرا بر تافتی
زآن فناها چه زیان بودت که تا  بر بقا چفسیده‌ای ای بینوا
چون دوم از اولینت بهتر است  پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود  تاکنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما  وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش  باز سوی خارج این پنج شش
تا لب بحر این نشان پایهاست  پس نشان پا درون بحر لاست
باز منزلهای خشکی ز احتیاط  هست دهها و وطنها و رباط
زآنکه منزلهای دریا در فزون  وقت موجش نی جدار و نی ستون
باز منزلهای دریا در وقوف  وقت موجش نی ستون و نی سقوف
نیست پیدا اندر آن ره پا و گام  نی نشانست آن منازل را به نام
هست صد چندان میان منزلین  آن طرف از آبن تا بالای این
در فناها این بقاها دیدهٔ  بر بقای جسم چون چفسیده
هین بده ای زاغ جان و باز باش  پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه میگیر و کهن را می سپار  که هر امسالت فزونست از سه‌پار
ور نباشی واریشار کن  کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و پوسیده و گندیده را  تحفه میبر بهر هر نادیده را
آنکه نو دیده او خریدار تونیست  صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشد جوق مرغ کور  بر تو جمع آینده‌ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها  زانکه آب شور بفزاید عمی
اهل دنیا زآن سبب اعمی دلند  شارب شورابهٔ آب و گلند
شور میخور کور میچرد در جهان  چون نداری آب حیوان در نهان

با [illegible] ما خواهی زساد
همچو زنگی در سیه روئی توشاد
در سیاهی زنگ از آن آسوده است
کزراد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهدش خوش رو بود
گر سیه گردد تدارک جو بود
مرغ پرنده چو ماند بر زمین
باشد اندر ناله و درد و چنین
مرغ خانه بر زمین خوش میرود
دانه چین و شاد و شاطر میدود
زانکه او از اصل بی پروار بود
وآن دگر پرنده و پرواز بود

### در معنی حدیث نبوی ارحموا ثلاثا " عزیز قوم ذل
### و غنی قوم افتقر و عالما " یلعب بهالجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر
حال من کان غنیا ' فافتقر
والذی کان عزیزا ' فاحتقر
او صفیا عالما " بین المضر
گفت پیغمبر که بر این سه گروه
رحم آرید ار ز سنگید ار ز کوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد
وانکه بد با مال و بی دینار شد
وآن سوم آن عالمی کاندر جهان
مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن
همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وابرید
نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار
هستش امسال آفت رنج خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود
کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کرده است او گناه
آه او گوید که گم کرده است راه

### حکایت در بیان صفت حقانیان در دنیا بااهل دنیا و در معنی حدیث:
### الاسلام بدا "غریبا" وسیعود کما بدا غریبا فطوبی للغرباء

آهوئی را کرد صیادی شکار
اندر آخور کردش آن بی زینهار
در میان آخور پر از خران
حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت
او بپیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر
کاه میخوردند همچون نیشکر
گاه آهو میرمید از سو بسو
گه ز دود و گرد که میتافت رو
هر که را با ضد خود بگذاشتند
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

تاسلیمان گفت آنهدهد اگر    هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یاخود دهم او را عذاب    یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آنعذاب ای‌معتمد    در قفس‌بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای‌پسر    مرغ روحت بسته باجنس دگر
روح باز است و طبایع زاغها    دارد از زاغان تن بس داغها
او بمانده در میانشان زار زار    همچو بوبکری‌بشهر سبزوار

## حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار رابگرفت‌ایشان‌از کشتن امان خواستند ابوبکر نامی از ایشان خواست

شد محمد الب الغ خوارزمشاه    در قتال سبزوار بی پناه
تنگشان آورد لشکرهای او    اسپهش‌افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش‌کالامان    حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان
هر خراج و هر صله که بایدت    آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیر خو    پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش    تانیاریدم ابوبکری بپیش
تامرا بوبکر نام از شهرتان    هدیه ناریدا ایرمیدهٔ امتان
بدرومتان همچو کشت ایقوم دون    نی‌خراج استانم ونی هم فسون
بس‌جوال زر کشیدندش براه    کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار    یا کلوخ‌خشک‌اندر جویبار
رو بتابید از زر وگفت ایمغان    تانیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم    تابزر و سیم حیران بیستم
تانیاری سجده نرهی‌ای‌زبون    ور بپیمائی تو مسجد را بکون
منهیان‌انگیختند از چپ وراست    کاندرین ویران ابوبکری کجاست
بعد سه روز وسه شب کاشتافتند    یک‌ابوبکر نزاری یافتند
ره گذر بود و بمانده از مرض    در یکی گوشهٔ خرابی پر حرض
گوهری اندر خرابه بیعرض    خون دل بر رخ فشانده از مرض
خفته بود او در یکی کنجی‌خراب    چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیزکاین سلطان ترا طالب شدست    کز تو خواهد شهر ما ازقتل رست

گه گر باهم بدی بامقدمی     خود بپای خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمنکده کی‌ماندمی     سوی شهر دوستان میراندمی
تخته‌ٔ مرده‌کشان بفراشتند     بر کتف بوبکر رابرداشتند
جانب خوارزمشه جمله روان     میکشیدندش که تابینند نشان
سبزوار است اینجهان و مردحق     اندر اینجا ضایعست وممتحق
هست آن خوارزمشه شاه‌جلیل     دل همی خواهد ازینقوم ذلیل
گفت لاینظر الی‌تصویرکم     فابتغوا ذاالقلب فی‌تدبیرکم
من‌زصاحبدل کنم در تو نظر     نه بنقش سجده وایثار زر
تودل خود را چو دل پنداشتی     جست‌وجوی اهل دل بگذاشتی
دل که‌گر هفتصد چون‌این‌هفت‌آسمان     اندرو آید شود یاوه‌ونهان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو     سبزوار اندر ابوبکری محو
صاحب دل آینه‌ٔ شش رو بود     حق در آن ازشش جهت‌ناظر شود
هر که اندرشش جهت دارد مقر     کی کند در غیر حق‌یکدم‌نظر
گر کند ردش برای او کند     ورقبول آرد همو باشد سند
چونکه او حق رابود درکل حال     بر گزیده باشد اورا ذوالجلال
هیچ‌بی اوحق بکس ندهد نوال     شمه‌ای گفتم زاصحاب وصال
موهبت رابر کف‌دستش نهد     وز کفش‌آنرا بمرحومان دهد
باکفش دریای کل را اتصال     هست بیچون و چگونه در کمال
اتصالی که نگنجد در کلام     گفتنش‌تکلیف باشد و السلام
صد جوال زر بیاری ای غنی     حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر زتو راضیست دل من راضیم     وز ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم     تحفه آنرا آرد ایجان دربرم
باتواو چونست هستم من‌چنان     زیر پای مادران باشد جنان
مادر وبابا واصل خلق‌اوست     ای خنک‌آنکس‌که دل داندزپوست
تو بگوئی نک دل آوردم بتو     گویدت این دل نیرزد یک تسو
آن‌دلی آور که قطب عالم است     جان جان جان جان آدم است
ازبرای آن دل پر نور وبر     هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی سالها در سبزوار     آنچنان دل رانیابی ز اعتبار

پس دل‌پوسیدهٔ پژمرده جان     برسرتخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار     به‌ازاین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانه است ایجری     که دل مرده بدانجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه جوست     که امان سبزوار کون ازوست
گوئی آن دل زینجهان پنهان‌بود     زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست     سبزوار طبع رامیراثی است
زانکه او باز است ودنیاهمچو زاغ     دیدن هر جنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند     ز استمالت ارتفاقی میکند
گوید او آری نه از بهر نیاز     تاکه ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردار جو     صد هزاران مکر دارد توبتو
گر پذیرند آن نفاقش را رهید     شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحبدل باکر و فر     هست در بازار مامعیوب خر
صاحب دل جو اگر بیجان نه‌ای     جنس دل شوگر ضد سلطان نه‌ای
آنکه زرق او خوش آید مرترا     آن ولی تست نه خاصهٔ خدا
هرکه اوبرخوی وبر طبع توزیست     پیش طبع تو ولیست‌ونبی است
رو هوا بگذار تا بوی خدا     درمشامت در رسد ای‌کد خدا
رو هوابگذار تا خویت شود     وآن مشام عنبرین بویت شود
ازهوا رانی دماغت فاسد است     مشک وعنبرپیش مغزت کاسد است
عاشقی تو برنجاست همچوزاغ     بوی مشکت می‌نگیرد در دماغ
حد ندارد این سخن و آهوی ما     میگریزد اندر اخور جابجا

## بقیهٔ قصهٔ آهو در آخور خران

روزهاآن آهوی خوش ناف نر     درشکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چونماهی بخشک     در یکی حقه معذب پشک ومشک
یک حرش گفتی که هان ای‌بوالوحوش     طبع شاهان داری ومیران خموش
آن یکی تسخر زدی‌کز جز رومد     گوهر آورده است تا ارزان دهد
و آنخری گفتی که با این نازکی     بر سریر شاه شو گو متکی
وآنخری‌شد تخمه‌وز خوردن بماند     پس‌برسم دعوت آهو رابخواند

سرچنین کرد او که رو نی ایفلان    اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی    یا زناموس احترازی میکنی
گفت آهو باخر اینطعمهٔ تواست    که از آن اجزای تو زنده ونو است
من الیف مرغزاری بوده‌ام –    در ظلال روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضاافکند ما را در عذاب    کی رود آن طبع وخوی مستطاب
گر گداگشتم گدارو کی شوم    ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل ولاله وسپرغم نیز هم    باهزاران ناز نخوت خورده‌ام
گفت خر آخر همی زن لاف لاف    در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت ناف خود گواهی میدهد    منتی بر عود و عنبر مینهد
لیک آنرا بشنود صاحب مشام    برخر سرگین پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق    مشک چون عرضه کنم براین فریق
بهر آن گفت آنرسول مستجیب    رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی میرمند    گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش راجنس می‌بینند انام    لیک از وی می‌نیابند آنمشام
همچوشیری در میان نقش گاو    دور می‌بینش ولی او رامکاو
ور بکاوی ترک گاوتن بگو    که بدرد گاو راآن شیر خو
طبع گاوی از سرت بیرون کند    خوی حیوانی زحیوان برکند
گاو باشی شیر گردی نزد او    گرتوباگاوی خوشی شیری مجو

**در معنی آیهٔ : انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف**
**گاوان لاغر راخدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تاآن هفت گاو فربه را**
**باشتها میخوردند اگرچه خیالات صورت گاوان اما تو بمعنی شیرنگر**

آن عزیز مصر میدیدی بخواب    چونکه چشم غیب راشد فتح باب
هفت گاو فربهٔ بس پروری    خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران    ورنه گاوان رانبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مردکار    لیک پنهان شیر دروی مردخوار
مرد راخوش واخورد فردش کند    صاف گردد درد اگر دردش کند
گاو راخوش واخورد فردش کند    صاف گردد درد اگر دردش کند

گاو تن قربانی شیر خداست    گرترا با او سر صدق و صفاست
ور کشی مهمان همان کون خری    گاو تن راخواجه تاکی پروری
ر آن یکی‌درد اوز جمله دردها    وارهد با پر نهد اوبر صما
شاه گردد واگذارد بندگی    یابد او درمردگی دل زندگی

## درسبب کشتن ابراهیم‌خروس راو مذمت اوکه‌اشارمقمع کدام صفت بود ازمذمومات

چند گوئی همچو زاغ پر نحوس    ای خلیل حق‌چرا کشتی‌خروس
حکمت کشتن چه بود آخر بگو    تامسبح گردم اوراسو بسو
گفت فرمان حکمت فرمان‌بخوان    تامهلل‌گردم آنرا من بجان
شهوتیست او وبس‌شهوت پرست    ز آن‌شراب‌زهر ناک ژاژمست
گرنه بهر نسل بودی ایوصی    آدم‌ازننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را    دام زفتی خواهم این اشکار را
زر وسیم و گلهٔ اسبش نمود    که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت‌لنج    شدتر نجیده وترش همچون ترنج
پس جواهر هازمعدنهای‌خوش    کرد آن پس مانده راحق پیشکش
گیراین‌دام‌دگر را ای لعین    گفت‌ازین‌افزون دهای نعم‌المعین
چرب وشیرین و شرابات ثمین    دادش وبس جامهٔ ابریشمین
گفت یارب‌بیش ازین خواهم‌مدد    تا ببندمشان‌بحبل من مسد
تاکه مستانت که نرو پردلند    مردوار این بندها را بگسلند
تابدین دام و رسنهای هوا    مرد تو گردد زنامردان جدا
دام دیگر خواهم ایسلطان بخت    دام مرد انداز حیلت سازسخت
خمرو چنگ آورد در پیش ونهاد    نیم خنده‌زد بدان شد نیم‌شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد    که برآر ازقعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است    پردهها در بحراو از گردبست
آب از هر سوعنانرا واکشید    از تک دریا غباری شد پدید
دام محکم ده که تاگردد تمام    وافکنم در کام ایمان‌چون‌لجام
در کمند آرم کشمشان کعکشان    تاکه نتوانند سرپیچیده ازآن

چونکه خوبی زنان با اونمود　　　کزعقل وصبر مردان میربود
پس زدانگشتک برقص اندر فتاد　　　که بدهزوتر رسیدم بر مراد
چون بدید آن چشمهای پر خمار　　　که کند عقل وخرد را در خمار
وآن صفای عارض آن دلبران　　　که بسوزد چون سپند این‌دل‌برآن
روی وخال وابرو ولب چون‌عقیق　　　گوئیا خور تافت‌ازپردهٔ رقیق
قدچون‌سرو خرامان در چمن　　　خد همچون یاسمین ونسترن
چونکه دیدآن غنج بر جست‌اوسبک　　　چون تجلی حق ازپردهٔ تنک
عالمی شد واله وحیران‌ودنگ　　　زآن کرشم‌وزآن دلال نیک شنگ

### در معنی آیه: لقد خلقناالانسان فی‌احسن‌تقویم الی‌آخرها
### و آیهٔ ومن نعمره ننکسه‌فی‌الخلق‌افلایعقلون

صد چو آدم راملک ساجد شده　　　همچو آدم باز معزول آمده
جبرئیلش میکشاند موکشان　　　که بروزین خلدوزینجوق‌خوشان
گفت آوخ بعد هستی نیستی　　　گفت جرمت آنکه افزون زیستی
گفت بعد عزت این اذلال‌چیست　　　گفت‌آن‌داداست‌واینت داوریست
جبرئیلا سجده میکردی بجان　　　این‌زمان میرانیم تو از جنان
حله میپرد زمن‌در امتحان‌همچو برگ از شاخ در وقت خزان
آنرخی که تاب او بد ماهوار　　　شدبه‌پیری همچو پشت‌سوسمار
وآن سرو آن‌فرق کش ششعشع شده　　　وقت پیری ناخوش واصع شده
وآن قد رقصان بازان چون‌سنان　　　گشت در پیری دوتا همچون کمان
برف گشته موی همچون پر زاغ　　　وز تشنج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران　　　زور شیرش گشته چون زهرهٔ‌زنان
چشم چون نرگس شده پژمرده‌ای　　　گرمی اعضا شده افسرده‌ای
آنکه مردی در بغل کردی بفن　　　می بگیرندش بغل وقت شدن
این بود آثار غم وپژمرد گیست　　　هر یکی زاینها رسول مردگیست

### در بیان تفسیر آیه: الاالذین‌آمنوا وعملواالصالحات...الخ

لیک اگر باشد قرینش لطف حق　　　نیست از پیری ورا نقصان ودق

سستی او هست چون سستی مست    کاندران سستیش رشک رستم است
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق    ذره ذره‌اش در شعاع نور شوق
وانکه نورش نیست باغ بی ثمر    که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خار ها ماند سیاه    زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا    که ازو آن حله‌ها گردد جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن    زهر قتالست هین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست    عالمش میراند از خود جرم چیست
جرمش آنکه زیور عاریه بست    کرد دعوی کاین حلل ملک منست
واستانیم آنکه زیور عاریه بست    کرد دعوی کاین حلل ملک منست
واستانیم آنکه تا داند یقین    خرمن آن ماست خوبان خوشه‌چین
تا بداند کان حلل عاریه بود    پرتوی بود آن زخورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر    زآفتاب حسن کرد اینسو سفر
باز میگردند چون استاره‌ها    نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد تا جایگاه    ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او بررخ خوبانت دنگ    نور خورشید است از شیشهٔ سه‌رنگ
شیشه‌های رنگرنگ آن نور را    مینماید این چنین رنگین بما
چون نماند شیشه‌های رنگرنگ    نور بیرنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را    تا چو شیشه بشکند نبود عمی
قانعی با دانش آموخته    وز چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش بر باید که تا    تو بدانی مستعیری ای فتی
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد    غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری    که شده است آن حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم    امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی شکر خوبی و هنر    که دگر هرگز نبینند ز آن اثر
خویشی و بیخویشی و شکر و وداد    رفت ز آنسان که نیاردشان بیاد
که اضل اعمالهم ای کافران    جستن کامست از هر کامران
غیر اهل شکر و اصحاب وفا    که مر ایشانراست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد    دولت آینده چون چشمه زهد

قرض ده زاین دولت اندر اقرضوا   تاکه صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زاین شرب کم کن بهر خویش   تاکه حوض کوثرت آید به پیش
جرعه بر خاک وفا آن کس که ریخت   کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند آن دل که اصلح بالهم   رد من بعد النوی انزالهم
ای اجلوای ترک غارت ساز ده   هرچه بردی زین شکوران باز ده
وادهد و ایشان بنپذیرند آن   زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان
صوفیم وخرقه‌ها انداختیم   باز ستانیم چون درباختیم
ما عوض دیدیم آنگه چو عوض   رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شور مهلکی بیرون شدیم   بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران   بیوفائی وفن و نازگران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا   که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را   بندگان هستند پر حمله و مرا
سبلت تزویر دنیا بر کنند   خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند   این اسیران باز بر نصرت زدند
قفل مشکلها زلطفش حل شده   نفس کافر ناگهان بسمل شده
نا امیدی رفته امید آمده   گشت مسجد ناگهان این بتکده
سر بر آوردند باز از نیستی   که ببین ما را اگر اکمه نیستی
تا ببینی در عدم خورشیدهاست   وآنچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هست ای برادر چون بود   ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان   که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست   شاد و خوش نی بر امید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی   فهم کن گر واقف معنیستی
دمبدم از نیستی تو منتظر   که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را   ورنه بغدای کنم انجار را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم   که برآرد زو عطاها دمبدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود   که برآرد فرع بی اصل وسند

* * *

### در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نما

نیست‌را بنمود هست آن محتشم
هست رابنمود بر شکل عدم
بحر راپوشید وکف کرد آشکار
باد راپوشید وبنمودت غبار
چون مناره' خاک پیچان در هوا
خاک‌از خود چون برآید بر علا
خاک رابینی ببالا ای علیل
بادرانه جز بتعریف ودلیل
کف‌همی بینی روانه هر طرف
کف‌بی دریاندارد منصرف
کف‌بحس‌بینی و دریا از دلیل
فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم
دیده' معدوم بینی داشتیم
دیده‌کاندروی نعاسی شد پدید
کی تواند جز خیال ونیست‌دید
لاجرم سر گشته گشتیم از ضلال
چون حقیقت شدنهان پیدا خیال
این‌عدم راچون نشاند اندر نظر
چون نهان کرد آن حقیقت‌ازبصر
آفرین‌ای اوستاد سحر باف
که‌نمودی معرضانرا درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود
پیش بازرگان و زرگیرند سود
سیم بربایند زین‌گون پیچ پیچ
سیم از کف رفته وکرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن‌تاجریم
که‌ازاو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب
ساحرانه اوزنور ماهتاب
چون‌ستد اوسیم‌عمرت ایرهی
سیم شد کرباس نی کیسه‌تهی
قل اعوذت خوندباید کای‌صمد
هین زنفاثات افغان وز عقد
میدمند اندر گره آنساحرات
الغیاث المستغاث ازبرد ومات
لیک بر خوان اززبان فعل نیز
که زبان قول سست است‌ایعزیز
در زمانه مرترا سه همرهند
زآن یکی وافی وآن دوغدرمند
آن یکی یاران ودیگر رخت ومال
وآن سوم وافیست آنحسن‌الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور
یارآید لیک تا بالین گور
چون ترا روزاجل آید بپیش
یار گوید اززبان حال خویش
تابدینجا بیش همره نیستم
بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زآن کن‌ملتحد
کاندرآید با تودر قعر لحد

***

### در معنی حدیث : لابد من قرین یدفن معک وهوحی ویدفن معه وانت میت فان کان کریما " اکرمک و ان کان لئیما " اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه

پس پیمبر گفت بهر این‌طریق
با وفاتر ازعمل‌نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود
ور بودبددر لحد ماروت شود
وین عمل وین کسب در راه سداد
کی توان کردای پدر بی‌اوستاد
دون ترین کسبی که در عالم بود
هیچ بی ارشاد استادی‌بود
اولش علم است آنگاهی عمل
تادهد بر بعد مهلت تا اجل
استعینوافی الحراف یا ذالنهی
من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف
واطلب افن من ارباب الحرف
ان رایتم ناصحین انصفوا
بادروا التعلیم لاتستنکفوا
در دباغت گر خلق پوشید مرد
خواجگی خواجه‌راآن کم نکرد
رفت دم آهنگر ار پوشید دلق
احتشام اونشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن‌زتن
ملبس ذل‌پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است
حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن‌بصحبت قائم است
نی زبانت کار میآید نه دست
دانش انوار است در جان رجال
نی ز راه دفتر ونی قیل وقال
دانش آنرا ستاند جان زجان
نی زراه دفتر ونی از بیان
در دل سالک اگر هست آن‌رموز
رمز دانی نیست سالک راهنوز
تادلش راشرح آن سازد ضیاد
پس الم نشرح بفرماید خدا
کاندرون سینه شرحت داده‌ایم
شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
توهنوز ازخارج آنرا طالبی
محلبی ازدیگران چون حالبی
چشمهٔ شیر است درتو بیکنار
تو چرا می‌شیر جوئی از تغار
منفذی داری ببحرای آبگیر
ننگ دار از آب جستن‌از غدیر
که الم نشرح نه شرحت‌هست باز
چون شدی تو شرح‌جوی وکدیه‌ساز
درنگر در شرح دل در اندرون
تا نیاید طعنهٔ لایبصرون

***

## در معنی آیه شریفه : و هو معکم اینما کنتم

یک سبد پرنان ترا بر فرق سر   توهمی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ‌وهل خیره سری   رودر دل زن چرا بر هر دری
تا بزانوئی میان آب جو   غافل از خود زین و آن‌تو آب‌جو
برسرت نانست وپایت اندر آب   وزعطش وزجوع گشتستی خراب
پیش آب و پس هم آب بامدد   چشم‌ها راپیش سد وخلف سد
اسب زیر ران وفارس اسب جو   چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسبست این بزیر تو پدید   گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آن وپیش روی اوست آن   اندر آب وبیخبر ز آب روان
مست چیز وپیش روی اوست چیز   بیخبر زان چیز وشرح خویش نیز
چون‌گهر در بحر و گوید بحرکو   وآن خیال چون صدف دیوار او
گفتن آنکو حجابش میشود   ابر تاب آفتابش میشود
بند چشم اوست هم چشم بدش   عین رفع سد او گشته سدش
بندگوش اوشده هم گوش او   هوش باخودآر ای مدهوش او

## در معنی حدیث " من جعل‌الهموم هما " واحدا " کفاه‌الله سائرهمومه‌ومن تفرقت به‌الهموم لایبالی‌الله فی ای‌وادمنها هلک

هوی را توزیع کردی بر جهات   می‌نیرزد تره‌ٔ آن ترهات
آب هش رامیکشد هر بیخ خار   آب هوشت چون رسد سوی‌ثمار
آبها را میکشد آن خس گیاه   آب هوشت کی رسد سوی اله
هین بزن آنشاخ بدرا خوکنش   آب ده این شاخ خوش رانوکنش
هر دو سبزند اینزمان‌آخرنگر   کاین‌شود باطل وز آن روید ثمر
آب باغ آنراحلال اینرا حرام   فرق راآخر ببینی والسلام
عدل چبود آب ده اشجار را   ظلم‌چبود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی برموضعش   نی‌بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چبود وضع درناموضعی   که‌نباشد جز بلا رامنبعی
نعمت حق‌را بجان‌وعقل ده   نی بطبع پر زحیر پرگره

بارکن بیگار غم را بر تنت
بر دل وجان کم نه این جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار
خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست
کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش
ور تنی شکر مخور زهری بچش
زهر تن را نافعست وقند بد
تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
هیزم دوزخ تن آمد کم کنش
ور بروید هیزمی تو از بن برکنش
ورنه حمال حطب باشی حطب
در دوعالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را
گرچه هردو سبز باشد ای فتی
اصل این شاخست از نار و دخان
اصل آن شاخست هفتم آسمان
هست ناپیدا صورت پیش حس
که غلطبینست چشم کیش حس
هست پیدا آن بپیش چشم دل
جهد کن پیش دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را
تا ببینی هر کم وهر بیش را
کاین تحرک شد تبرک را کلید
وز تحرک گردی ای دل مستفید

## در معنی این رباعی

گر راهروی راه برت بگشایند
ور نیست شوی بهستیت بگرایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم
وآنگاه ترا بی تو بتو بنمایند
گر زلیخا بست درها هر طرف
یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف بر جهید
باز شد قفل و در و ره شد پدید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید
خیره یوسف وار میباید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود
سوی بیجائی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن
هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جائی آمدی وز موطنی
آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگوئی راه نیست
زین ره بیراه ما را رفتنی است
میروی در خواب شادان چپ وراست
هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم وخود تسلیم کن
خویش را بینی درآن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار
بند چشم تست این سو از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری
بر امید مهتری و سروری

گر بخسبی مشتری بینی بخواب   خندکی درخواب بیند جزخواب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ   توچه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت را نان بدی یاچاشتی   از خریداران فراغت داشتی
گر درانبان سر ترانانی بدی   از خریداران دلت فارغ شدی

### قصهٔ آنشخصی کهدعوی پیغمبری میکرد گفتندش چهخوردهای کهگیج‌شدهای گفتاگرچیزی‌یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی‌ونه یاوه گفتمی که هرسخن‌نیک‌کهباغیراهلش‌گویند یاوه باشد اگرچه بر آن‌مامور باشند

آن یکی میگفت من پیغمبرم   وزهمه‌پیغمبران فاضلترم
گردنش‌بستند و بردندش بشاه   کاین‌همیگوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون موروملخ   کاین چه مکر استوچه‌تزویروچه‌فخ
گر رسول آنست کاید از عدم   ماهمه‌پیغمبریم ومحتشم
ما ازآنجا آمدیم اینجا غریب   توچرا مخصوص باشی ای ادیب
دادایشانراجواب آنخوش رسول   کاینگروه کور ونادان وفضول
این‌ندانستید اینقوم از قضا   بیخبر اینجا رسیدید ازعمی
همچو طفل خفته‌اینجا آمدید   بیخبر ازراه واز منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید ومست   بیخبرازراه و از بالا و پست
مابپیداری روان گشتیم خوش   از ورای پنج وشش تاپنج‌وشش
دیده منزلها ز اصل و ازاساس   چون‌قلاووزان خبیر و ره شناس
شاه راگفتند اشکنجش بکن   تانگوید‌جنس‌اوهیچ این‌سخن
شاه دیدش بس نزاروبس‌ضعیف   که‌بیک‌سیلی بمیردآن نحیف
کی‌توان اورافشردن یا زدن   که‌چو شیشه گشته است او راپدن
لیک با او گویم از راه خوشی   که‌چراداری تو لاف سرکشی
از درشتی ناید اینجا هیچ‌کار   هم‌بنرمی‌سرکنداز غار مار
مردمانرا دور کرد ازگردوی   شه لطیفی بودو نرمی وردوی
پس نشاندش باز پرسیدش زجا   که کجا داری‌معاش‌وملتجا
گفت ایشه هستم از دارالسلام   آمده‌زآنجا درین دارالسلام
نی‌مراخانه است ونه یک همنشین   کی‌بسازدخانه ماهی بر زمین

یاوه‌گفتی گشته بهر لاغ ساز
که چه خوردی و چه داری چاشت ساز

اشتها داری چه خوردی بامداد
کاینچنین سرمستی و پر لاف و باد

گفت اگر نانم بدی خشک و تری
کی کنم من دعوی پیغمبری

دعوی پیغمبری با این گروه
همچنان باشد که دل جستن زکوه

کس زکوه و سنگ عقل و دل نجست
فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست

هر چه گوئی باز گوید کُه همان
میکند افسوس چون مستهزئان

ازکجا اینقوم و پیغام ازکجا
ازجمادی جان کرا باشد رجا

گر تو پیغام زنی آری و زر
پیش تو بنهند جمله سیم و زر

که فلانجا شاهدی میخواندت
عاشق آمد بر تو و میداندت

ور تو پیغام خدا آری چو شهد
که بیا سوی خدا ای نیک عهد

ازجهان مرگ سوی برگ رو
چون بقا ممکن بود فانی مشو

قصد خون تو کنند و جان و سر
نز برای حمیت دین و هنر

بلکه از چسبیدگی بر خانمان
تلخ آیدشان شنیدن این بیان

### سبب عداوت عام و بیگانه‌زیستن ایشان با اولیاء که بحقشان میخوانند
### و بآب حیات ابدی میکشانند

خرقه‌ای بر ریش خر چفسیده سخت
چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت

جفته انداز یقین آن خر ز درد
حبذا آنکس کزین پرهیز کرد

خاصه پنجه ریش و هرجا خرقه‌ای
بر سرش چسبیده در نم غرقه‌ای

خان و مان چون خرقه و این حرص ریش
حرص هر کس بیش باشد ریش بیش

خان و مان جغد ویرانست و بس
نشنود اوصاف بغداد و طبس

گر بیاید باز سلطانی ز راه
صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه

شرح دارالملک و باغستان و جو
بر سر او افسوس دارد هر عدو

که چه باز آورد افسانهٔ کهن
کز گزاف و لاف میبافد سخن

کهنه ایشانند و پوسیدهٔ ابد
ورنه آن دم کهنه را نو میکند

مردگان کهنه را جان میدهد
تاج عقل و نور ایمان میدهد

دل مدزد از دلربای روح بخش
که سوارت میکند بر پشت رخش

سر مدزد از سر فراز تاج ده
کوز پای دل گشاید صد گره

بانگ کوبم در همهٔ ده زنده‌گو      سوی آب زندگی پوینده‌گو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق      تو بجز نامی نمیدانی ز عشق
عشق راصد ناز واستکبار هست      عشق باصد ناز میآید بدست
عشق‌چون وافیست وافی میخرد      در حریف بیوفا می ننگرد
چون درختست آدمی‌وبیخ عهد      بیخ راتیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود      وز ثمار لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود      بافساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست      عاقبت‌بیرون‌کند صد برگ دست
تومشو غره بعلمش عهد جو      علم‌چون قشر است و عهدش‌مغزاو

### دربیان آنکه مردبدکار چون متمکن وربدکاری شود واثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان صفت حسد ورزدکه‌خرمن‌سوخته‌خرمن همه راسوخته خواهد

وافیانرا چون ببینی کرده سود      تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هرکه‌راباشد مزاج و طبع سست      می‌نخواهد هیچکس‌را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا      از در دعوی بدربار وفا
چون وفایت نیست‌باری‌دم‌مزن      کاین‌سخن دعویست اغلب ماومن
این‌سخن در سینه دخل مغزهاست      درخموشی مغز جانرا صد نماست
چون درآمد در زبان شد خرج مغز      خرج کم کن‌تابماند مغز نغز
مردم‌کم گوینده رافکریست زفت      قشرگفتن چون فزونشد مغز رفت
پوست افزون گشت لاغر بود مغز      پوست‌لاغر شد چو مغز افزودنغز
بنگر این هر سه زخامی رسته را      جوز راولوز را و پسته را
هرکه او عصیان کند شیطان شود      کو حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا      از کرم عهدت نگهدارد خدا
ازوفای حق تو بسته‌دیده‌ای      اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه او فوا بعهدی گوشدار      تا که اوف عهدکم آید زیهار
عهد او قرض ماچه باشد ایحزین      همچو دانهٔ خشک کشتن درزمین
نی‌زمین‌راز آن فروغ و لمتری      نی خداوند زمین راسروری
جز اشارت که ازین میبایدم      که تو دادی اصل‌اینرا از عدم

خوشه‌هادانه بیاوردم نشان      که ازین نعمت بسوی ما کشان
بی دعای خشک هل ای نیکبخت      که فشاند دانه میخواهد درخت
گر ندارد دانه ایزد زآن دعا      بخشدت نخلی ز تخم ماهی
چونکه مریم درد بودش دانه نی      سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد      بیمرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند      برهمه اصنافشان افزوده‌اند
گشت دریاها شکم بردارشان      صخره میداشها نتابد رازشان
گشت دریاها مسخرشان و کوه      چارعنصر نیز بنده آنگروه
این خود اکرامیست از بهر نشان      تا ببیند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن      درنیابد در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد      دائما نی منقطع نی مسترد
بلکه باشد در ترقی دمبدم      هست آن بخشنده بس صاحب کرم

## در مناجات یاقاضی الحاجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات      خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنیست      قائمی ده نفس را که منثنی است
اندر آن کاری که دارد آن ثبات      قائمی ده نفس را بخشش حیات
صبرشان بخش و کفه میزان گران      وارهانشان از دم صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم      تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی مال و جسد      چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر میکشند      از حسد خویشان خود را میکشند
عاشقان لعبتان پر قذر      کرده قصد خون و جان یکدیگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان      تا چه کردند از حسد آن گمرهان
بس فنا شد عاشق و معشوق نیز      که نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک الهی کو عدم برهم زند      مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل بیدل حسدها سر زند      نیست را و هست را مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق ترند      از حسد در وضره خود را میخورند
تا که مردانی که خود سنگین دلند      از حسد اندر کدامین منزلند

گر نکردی شرع افسونی لطیف        بردریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر رفع شر رائی زند        دیوار در شیشهٔ حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول        تا بشیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد        جمع می‌آید یقین از هزل و جد
شرع را همچون ترازودان یقین        که بدو خصمان رهند از مکر و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال        کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بیوفا        اینهمه رشکشت و خصمی و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود        چون شود انسی و جنی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه اند        یکزمان از ره زنی خالی نیند
و آن بنی آدم که عصیان کشته‌اند        از حسودی نیز شیطان گشته اند
از نبی برخوان که شیطانان انس        گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود از افتتال        استعانت جوید او از انسیان
که شما یارید با ما یاریی        جانب مائید جانب داریی
گر کسی را ره زنند اندر جهان        هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان بر دو شد در دین بلند        نوحه میدارند آن دو رشگمند
هر دو میخایند دندان حسد        بر کسی که داد ادیب او را خرد

## سئوال کردن شاه از مدعی پیغمبری که چه وحی بتو آمده

شاه پرسیدش که باری وحی چیست        یا چه حاصل دارد آنکس که نبی است
یا چه بخشد مر کسی را در سخن        غیر این نصح زبان کن ما بکن
چیست نفع از خدمتش ور صحبتش        وانکه تابع گشت چبود رتبتش
گفت آن خود چیست کو حاصل نشد        یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست        هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه وحی بر الی النحل آمده است        خانهٔ وحیش پر از حلوا شده است
او بنور وحی حق عز و جل        کرد عالم را پر از شمع و عسل
اینکه کرمنست بالا میرود        وحیش از زنبور کی کمتر بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده ای        پس چرا خشکی و تشنه مانده ای
یا مگر فرعون و کوثر چون نیل        بر تو خون گشتت و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو        کو ندارد آب کوثر را کسوا

هر که را دیدی ز کوثر سرخ‌رو   او محمد خوست با او گیر خو
تا احب الله آئی در حسب   کز درخت احمدی با اوست سیب
هر که را دیدی ز کوثر خشک لب   دشمنش میدارد همچون مرگ و تب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب   دور شو زو تا نیفتی در کرب
گر چه بابای تو هست و مام تو   او خفیفت هست خون اشام تو
از خلیل حق بیاموز ای پسر   که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض‌الله آئی پیش حق   تا نگیرد بر تو رشک عشق‌دق
تا نخواهی‌لا والا الله را   در نیابی منهج از این راه را

### حکایت آنعاشق که با معشوق خدمتها ووفاهای خود را میشمرد و شبهای دراز: تتجافی‌جنوبهم عن‌المطلج راجع نموائیی سئوائی خود را شرح میداد که من جز اینخدمت ندانم اگر هست بگو

آن یکی عاشق بپیش یار خود   میشمرد از خدمت وارکار خود
کز برای تو چنین کردم وچنان   تیرها خوردم در اینرزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت   بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ نصیبم خفته یا خندان نیافت   هیچ شامم با سرو سامان‌نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد   در حضور او یکایک میشمرد
نر برای منتی بل مینمود   بر درستی محبت صد شهود
عاقلا نرا یک اشارت بس بود   عاشقانرا تشنگی ز آن کی‌رود
میکند تکرار گفتن بی ملال   کی ز اشارت بس‌کند حوت ارز لال
صد سخن‌میگفت ز آن درد کهن   در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست   لیک چو شمع از تف او میگریست
بعد گریه‌گفت اینها رفت لیک   اینزمان ارشاد کن تو یار نیک
هر چه فرمانی بجان استاده‌ام   بر خط تو پا و سر بنهاده ام
گر دز آتش رفت باید چون خلیل   ور چو یحیی میکنی خونم سبیل
ور چو یوسف چاه و زندانم کنی   ور رفقرم عیسی مریم کنی
رخ نگردانم نگردم ار تو من   بهر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق اینهمه کردی و لیک   گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک

کانچه اصل اصل عشقست وولاست          آن‌نکردی آنچه کردی ترعباست
گفت آ عاشق بگو آن‌اصل چیست          گفت اصلش مردنست ونیستی است
اینهمه کردی نمردی زنده‌ای          هان بمیراریار جان‌سپارنده‌ای
گر بمیری زندگی یابی تمام          نام نیکوی تو ماند تا قیام
چون شنود آنعاشق بی خویشتن          آه سردی بر کشید ازجان و تن
هم در آندم شد دراز وجان‌بداد          همچو گل درباخت سرخندان وشاد
ماند آن خنده بر او وقف ابد          همچو جان پاک احمد با احد
نورمه آلوده کی گردد ابد          گرزند آن‌نور بر هر نیکوبد
اوز جمله پاک‌و اگردد بماه          همچونور عقل‌وجان سوی اله
وصف پاکی وقف برنورمه است          تابشش‌گر بر نجاسات ره است
زآن نجاسات ره و آلودگی          نور را حاصل‌نگردد بدرگی
ارجعی بشنید نور آفتاب          سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی‌زگلخنها بر او ننگی بماند          نی زگلشنها براورنگی بماند
نور دیده نور دیده بازگشت          ماند در سودای اوصحرا و دشت
چونکه زمین‌ویرانه نورش‌بازگشت          ماند در صحرای دیده بازگشت

یکی از عالمی پرسید که اگرکسی در نماز بگرید نمازش‌باطل شود گفت‌نام‌آن آب‌دیده است‌تاگریندهچه دیده است اگر شوق خدا یافته یا از پشیمانی گناه گرید نمازش باطل نشود بلکه کمال یابد و اگر از رنجوری تن یافراق فرزند گرید نمازش تباه شودکه:

لاصلوه الابحضور القلب

آن یکی پرسید از مفتی براز          گرکسی گرید بنوحه‌ء درنماز
آن‌نماز اوعجب باطل شود          یا نمازش‌جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست          بنگری تا او چه دیده که گریست
آب دیده‌تاچه‌دیده است از نهان          تاچنین‌از چشمه‌ء خود شد روان
گر زشوق حق کند گریه دراز          یا ندامت از گناهی در نماز
یازخوف حق بود گریه خوش است          زانکه‌آن‌آب تو دفع آتش است
بیشکی گیرد نماز او کمال          قرب یابد در ره حق لامحال

آن جهان گردیده است آن پرنیاز    رونقی یابد ز نوحهٔ او نماز
ور ز رنج تن بود وز درد سوک    ریسمان بگسست وهم بشکست دوک
ور فغان از ماتم فرزند کرد    که دل وجانش زماتم کرد درد
می‌نیرزد آن‌نماز او دو حبو    زانکه با اغیار دارد دل گرو
پس نمازش بیشکی باطل بود    گریهٔ او نیز بیحاصل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز    ترک خویش‌وترک فرزندان نیاز
از خلیل آموز قربان کن‌ولد    تن بنه بر آتش نمرود رد
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا    کز بکا فرق است بیحد تا بکا

مریدی درآمد بخدمت‌شیخ واز این‌شیخ پیردر سن نمیخواهم بلکه پیر در عقل ومعرفت اگرچه عیسی‌است در گهواره‌ئو مرید شیخ راگریان دید اونیز بموافقت بگریست چون بدر آمد مریدیکه‌ازاوواقف‌تر بودگفت گریهٔ شیخ پس از مجاهدات‌است

یک مریدی اندر آمد پیش پیر    پیراندرگریه بود و در نفیر
شیخ راچون دید گریان آن مرید    گشت‌گریان‌آب در چشمش دوید
گوشور یکبار خنددکر دوبار    چونکه‌لاغ‌املا کند یاری ببار
بار اول از ره تقلید و سوم    که‌همی‌بیند که می‌خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آنزمان    بیخبر از حالت خندندگان
باز او پرسد که خنده بر چه بود    پس‌دوم کرت‌بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کر است    اندرآن‌شادی‌که اورارهبر است
پرتوشیخ‌آمد ومنهل ز شیخ    قبض و شادی نزمریدان بل زشیخ
پرتوشیخ‌است آن تقلید شیخ    چون‌ببیند‌شادی‌از تایید شیخ
چون سبد برآب ونوری بر زجاج    گر زخود دانند آن باشد لجاج
چون جداگردد زجو داند عنود    کاندروآن آب‌خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند ازغروب    کآن‌لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش راگشاید امرقم    پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده آید هم برآن‌خندهٔ‌تخودش    که برآن تقلید بر میآمدش
گوید از چندین ره دور و دراز    کاین‌حقیقت بود واین‌اسرار و راز

من در آن وادی چگونه خود زدور　هاذئی میکردم او همچان وسور
من چه می‌بستم خیال و این چه بود　درک سستم سست نقشی مینمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست　کوخیال او وکوتحقیق راست
طفل را چه فکرت آید در ضمیر　یاچه اندیشه کند همچون که پیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر　یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل　گرچه دارد بحث باریک ودلیل
آن تعمق در دلیل و در شکیل　ازبصیرت میکند اورا گسیل
مایه‌ای کان سرمهٔ سر ویست　برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا بازگرد　روبخواری تاشوی توشیر مرد
تابخارای دگر بینی درون　صفدران در مجلسش لایفقهون
پیک اگر چه در زمین چابک تگست　چون بدریا رفت بکسته رگست
او حملنا هم بودفی البر و بس　آنکه محمول است در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو　ای شده در وهم وتصویری دوتو

## بقیهٔ حال مرید مقلد در گریه

آن مرید ساده از تقلید نیز　گریه‌ای میکرد وفق آنعزیز
او مقلد وار همچون مردکر　گریه میدید وز موجب بیخبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت　از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بیخبر　ازوفاق گریهٔ شیخ از نظر
الله الله الله ای وافی مرید　گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگوئی دیدم آن شه میگریست　من چو او بگریستم کان منکریست
گریه‌ای کز جهل وتقلید است وظن　نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
توقیاس گریه بر گریه مساز　هست این گریه بدان راه دراز
هست آن ازبعدسی سالهٔ جهاد　عقل اینجاهیچ نتواند فتاد
هست ز آنسوی خرد صد مرحله　عقل را باور مکن اینجا هله
گریهٔ او نزغم است ونز فرح　روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او ز آن سریست　زآنچه وهم وعقل باشد او بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود　دیدهٔ نادیده دیده کی شود

آنبهاو بیننده‌نتان کردن مساس          نز قیاس عقل ونز راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید زدور          پس‌چه داند ظلمت شب حال‌نور
پشه بگریزد ز بـاد بادهـا          پس چه داند پشه ذوق بادهـا
چون‌قدیم آید حدث گردد عبث          پس‌کجا داند قدیمی راحدث
بر حدث چون زدقدم دنگش‌کند          چونکه کردش نیست همرنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر          لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم وحم ایـن حـروف          چون‌عصای موسی آمد در وقوف
حرفها مانـد بدین حرف ازبرون          لیک باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصائی ز امتحان          کی بود چون آن‌عصاوقت بیان
عیسویست ایندم زهر باد دمی          کوبر آید از فرح یا ازغمی
ایـن الم وحـم‌ای پـدر ــ          آمده است از حضرت مولی‌البشر
هر الف لامی چه میماند بدین          گرتو جان داری بدین چشمش‌مبین
گرچه ترکیبش حروفست‌ای همام          میماید هـم‌بترکیب عوام
نیست ترکیب محمد لحم‌وپوست          گرچه درترکیب هر تن جنس‌اوست
گوشت دارد پوست دارداستخوان          هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب باشد معجزات          که‌همه ترکیبها گشتند مات
همچنین‌ترکیب حم‌و الکتیب          هست‌بربالاودیگرها نشیب ــ
زانکه زین ترکیب آیـد زندگی          همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را          چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش‌ماند بظاهرها ولیک          قرص‌نان از قرص مه دوراست نیک
گریهٔ اوخندهٔ او نطق او          فهم او وخلق او وخلق او
عقل او و و هم او و حس او          نن‌ست‌ازوی هست محض‌صنع هو
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان          آندقایق ماند از ایشان پس نهان
لاجرم محجوب گشتند ازغرض          که دقیقه فوت شد در مفترض
با توگویم در مثالش قصه‌ای          تابگیری‌زین بیانم حصه‌ای
قصه‌ای با طول و با عرض ومهیب          قصه‌ای بس دور لیکن بس قریب
این‌سخن پایان ندارد باز گرد          کآن‌کنیزک باخرخاتون چه کرد

***

## داستان آن کنیـــزک کـه باخـر خاتون خود شهوت میراند و او راجماع آدمیان آموخته بود و آگاه شدن خاتون وبطـــریق اوجمع شـدن با آن‌خـر لیکـن از دقیقه کـدو غافل شدن و بفضیحت هلاک شدن ونوحه کردن کنیزک وگفتـن کـهای‌خاتون من ذکر بدیدی و چیز دیگر ندیدی حرص شهوت ترا کـور کرد

یککنیزی شد خـری بر خود فکند      از وفور شهوت و فرط گـــــزند
آن‌خر نر رایکـسان خـو کرده‌بود      خر جماع آدمی بی بـرده بـود
یک‌کدوئی بـودحیلـت سازه را      در ذکـر کـردی بـی اندازه را
در قضیبش آن کـدو کردی عجوز      تارود نیم ذکـر وقت سهــوز
گر همه لخت خر انـدروی رود      هم رحـم هم‌روده‌ها را بر درد
خر همی شد لاغـــر و خاتون او      ماند حیران کز چه شداین خر چومو
نعلبندانـــرانمود آگـه که چیست      علت خر که نتیجه‌اش لاغریست
هـیچ علت اندرو ظاهـر نشـــد      هیچکس از سر اومخبـــر نشد
درتفحص انـدر افتـاد او بجـد      شد تفحـص رادمادم مستعـــد
جـد را بایـد بجان بنده بود      زانکه جد جوینده یابنده بـــود
چون تفحص کـرد از حال ایشک      دید خفته زیـر آن نر خـر کیک
از شکاف در بـــدید آنحال را      بس عجب آمد از او انـــزال را
خر همی گایـد کنیزک راچنـــان      که بعقل و رسـم مردان با زنان
درحسد شد گفت این چون ممکنست      پس من اولیتر که خر ملک منست
خر مهذب گشتــه وآموختـــــه      خوان نهاده است وچراغ افروخته
کرد نادیده در خانـــــه بکوفت      کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
ازپی روپوش میگفت این سخـــن      کای کنیزک آمدم در بـــاز کـن
کرد خاموش وکنیزک رانگفـــــت      رازرا از بهر طمـــع خود نهفت
پس کنیزک جملـــه آلات فساد      کرد پنهان پیش شد در را گشـاد
روترش کـرد و دودیده پر زنـــم      لب فرو افکنـد یعنـــی صائمم
در کف اونـرمه جاروبـی که مـن      خانه را میروفتـــم بهر عطـــن
چونکه با جاروب در را واکشـاد      گفت خاتون زیر لب کای اوستاد

روترش کردی و جارو بی بکف          چیست این خرخر گسسته ازعلف
نیمکاره و خشمگین جنبان ذکر          ز انتظار تو دو چشمش سوی در
زیرلب گفت این نهان کرد ازکنیز          داشتش آندم چو مجرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادرکن بسر          رو فلانکس را ز من پیغام بر
این چنین کن وآنچنان گو وآنچنان          مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچه مقصود است مغز آن بگیر          چون براهش کرد آن زن با ستیر
بود ازمستی شهوت شادمان          در فرو بست وهمیگفت آنزمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ          رسته‌ام از چار دانگ و از دودانگ
از طرب گشته بران زن هزار          در شرار شهوت خر بیقرار
چه بزان کآنشهوت اورا بز گرفت          بز گرفتن گیج را نبود شگفت
میل وشهوت کر کند دل را و کور          تا نماید گرگ یوسف شهد شور
ای بسا سرمست نار و نارجو          خویشتن رانور مطلق داند او
جز مگر بندهٔ خداکش جذب حق          با رهش آرد بگرداند ورق
تابداند کآن خیال ناریه          در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره          نیست ازشهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش راکرده ننگ          صد هزاران زیرکانرا کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود          یوسفی راچون نماید آن جهود
برتو سرگین رافسونش شهد کرد          شهد راخود چون کند وقت نبرد
شهوت ازخوردن بود کم کن زخور          یانکاحی کن گریز از شور وشر
چون بخوردی میکشد سوی حرم          دخل راخرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول ولا          تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن‌خواه زود          ورنه آمد گربه‌و دنبه ربود
بار سنگین بر خری، کو میجهد          زود برنه پیش از آن کو برنهد
فعل آتشرا نمیدانی تو سرد          گرد آتش باچنین دانش نگرد
علم دیگ و آتش ار نبودترا          از شرر نی دیگ ماند نی ابا
آب حاضر باید وفرهنگ نیز          تاپزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری          ریش‌و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آنزن وخر را کشید          شادمانه لاجرم کیفر چشید

در میان خانه آوردش کشان
خفت اندر زیر خر هم درزمان
هم بر آن کرسی که دیده او از کنیز
تا رسد درکام خود آن قحبه نیز
پا در آورد و خر اندر وی سپوخت
آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد
تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم لخت خر جگر
رودهها بگسسته شد ازیکدگر
کرسی از یکسو زن ازیکسو فتاد
دم نزد درحال و در دم جان بداد
صحن خانه پرزخون شد زن نگون
مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر
تو شهیدی بدهای از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی
در چنین ننگی مکن جانرا فدی
دانکه این نفس بهیمی نرخر است
زیر آن بودن ازین ننگین تر است
در ره نفس از بهیمی در منی
در حقیقت دان که کمتر زان زنی
نفس مارا صورت خر بدهد او
زانکه صورت ها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز
الله الله از تن چون خر گریز
کافرانرا بیم کرد ایزد زنار
کافران گفتند نار اولی زعار
گفت نی آن نار اصل عارهاست
همچو آن ناری که آنزن را بکاست
لقمه اندازه نخورد از حرص خود
در گلو بگرفت لقمهٔ مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص
گرچه باشد لقمه حلوا او خبیص
حقتعالی داد میزان را زبان
هین ز قرآن سورهٔ رحمت بخوان
هین زحرص خویش میزان را مهل
آز و حرص آمد ترا خصم و مضل
حرص جوید کل برآید او زکل
حرص میرست ای فجل ابن الفجل
آن کنیزک میشد و میگفت آه
کردی ای خاتون تو استارا براه
کار بی استاد خواهی ساختن
جاهلانه جان بخواهی باختن
ای زمن دزدیده علمی ناتمام
ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم نچیدی دانه مرغ از خرمنش
هم نیفتادی رسن در گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین غلو
چون کلوا خواندی بخوان لاتسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام
این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم
جاهلان محروم مانده در ندم
چون درافتد در گلوشان حبل دام
دانه خوردن گشت برجمله حرام

غیر دام دانه کی خورد  دانه چون زهراست در دام ارچره
رغ غافل میخورد دانه ز دام  همچواندر دام دنیا این عوام
ازمرغان خبیر هوشمند  کرده‌انداز دانه خودرا خشک بند
ندرون دام دانه زهرهاست  کورآنمرغی که درفخ دانه خواست
احب دام ابلهانرا سربرید  وآن ظریفانرا بمجلسها کشید
ه از آنها گوشت میآید بکار  وز ظریفان بانگ ناله زیرو زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در  دید خاتون رابمرده زیر خر
گفت ایخاتون احمق این چه بود  گرترااستاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان  اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهدو چون خبیص  آن کدوراچون ندیدی ای حریص
یاچو مستغرق شدی از عشق خر  آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد  اوستادی بر گرفتی شاد شاد
ای بسازراق گول بیوقوف  از ره‌مردان ندیده جز که صوف
ای بساشوخان ز اندک احتراف  زآن شهان ناموخته جز گفت‌ولاف
هر یکی درکف عصا که‌موسئیم  میدمد بر ابلهان که عیسئیم
آه از آن وزی که صدق صادقان  باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس  که حریصان جمله کورانند وخرس
جمله جستی باز ماندی از همه  صید گرگانند این ابله رمه
صوتکی بشنیده گشته ترجمان  بیخبر چون طوطی ازگفت زبان

### تمثیل تلقین شیخ مریدانراوپیغمبرامت راکه ایشان طاقت تلقین حق ندارند وباحق‌الفت نتوانند چنانکه طوطی باصورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند گرفت‌وحقتعالی‌شیخ راچون آینه پیش مریدداردوازعقب آینه تلقین‌میکند

طوطئی‌در آینه می‌بیند او  عکس خود راپیش او آورده رو
در پس آئینه آن استا نهان  حرف میگوید ادیب خوش بیان
طوطیک‌پنداشته کآن‌گفت‌پست  گفت آن طوطیست کاندرآنکه است
پس ز جنس خوش آموز و سخن  بد خبر از مکر آن گرگ کهن

کر پس‌آئینه ساموزدش     ورنه ناموزد جز از جنس خودش
کفت راآموخت ز آنمرد هنر     لیک از معنی و سرش بی‌خبر
ازبشر بکرفت منطق یک بیک     ازبشرجز این چه داند طوطیک
همچنان در آینه جسم ولی     خویش‌رابیند مرید ممتلی
عقل کلرا ازپس آئینه او     کی‌تواند دید وقت‌کفتکو
اوکمان دارد که میکوید بشر     آن دکر سراست اوزان بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم     می‌نداند طوطیست آن یاندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق     کاین سخن‌اندر دهان افتادوحلق
لیک‌ازمعنی مرغان بیخبر     جز سلیمان قرآن خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند     منبر ومحفل بدو افروختند
یابجز آن حرفشان روزی نبود     یادرآخر رحمت آمد در کشود

### صاحبدل در چله بخواب سکی دید حامله که درشکمش‌بچکان بآواز آمده بودند در تعجب ماند که در این حکمت چیست سک پاسبانست وبانک سک‌جهه پاسبانست یاجهه یاری خواستن یاشیر خواستن‌ودرشکم‌مادر هیچکدام ازاینهانیست جواب رسید که مثال کسیست که اوراچشم دل‌بازنشده‌دعوی بصیرت کند

آن یکی میدید خواب اندر چله     دررهی ماده سکی بد حامله
ناکهان‌آواز سک بچکان شنید     سک بچه‌اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانکها     سک بچه اندر شکم چون زد ندا
سک بچه اندر شکم ناله کنان     هیچکس‌دیده است این‌اندرجهان
چون‌بجست از واقعه آمدبخویش     حیرت اودمبدم میکشت بیش
در چله کس نی‌که کردد عقده‌حل     جز زدرکاه خدا عز وجل
کفت یارب زین شکال وکفتکو     درچله وامانده‌ام ازذکر تو
پر من بکشای تا بیرون پرم     در حدیقه ذکر ناممنون‌پرم
آمدش آواز هاتف در زمان     کان مثالی دان زلاف جاهلان
کز حجاب وپرده بیرون‌نامده     چشم بسته بیهده کویان شده

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان    نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود    دزد نادیده که منع او شود
از حریصی وز هوای سروری    در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و کار و بار    بی‌بصیرت پانهاده در فشار
ماه نادیده نشانها میدهد    روشنائی را بدان کژ می‌نهد
مشتری نادیده گوید صد نشان    ژاژ خاید دوغ نوشد کف‌زنان
از برای مشتری در وصف ماه    صد نشان نادیده گوید بهرجاه
مشتری کوسود خوبد خود یکی است    لیک ایشان را در آن ریب و شکیست
از هوای مشتری بی شکوه    مشتری را باد داده این گروه
مشتری ماست الله اشتری    از غم هر مشتری هین بر ترآ
مشتری جو که جویان تو است    عالم آغاز و پایان تو است
هین مشکش هر مشتریرا تو بدست    عشق بازی بادو معشوقه بد است
خود نیابی سود مایه گر خرد    سودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل    تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند    دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط    کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
مشتریرا صابران دریافتند    چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردانید رو زآن مشتری    بخت و اقبال و بقا زو شد بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد    همچو حال اهل ضروان از حسد

### قصهٔ اهل ضروان وحسد ایشان که پدر ایشان دخل بمسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب ودانه و آرد و نان همه عشر داوی لاجرم خدال در باغ و کشت او برکت نهاد که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت به همچون آنزن که آلت خر دید وکدو ندید

بود مرد صالحی ربانئی    عقل کامل داشت پایان دانئی
در ده ضروان بنزدیک یمن    شهر اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او    آمدندی مستمندان سوی او

هم زخوشه عشر دادی بی ریا    هم زگندم چون شدی ازگه جدا
آرد کشتی عشر دادی هم ازآن    نان شدی عشر دگر دادی زنان
ارعنب عشری بدادی وز مویز    عشر هم دادی وی ازدوشاب نیز
هم زحلوا عشر و ازپالوده هم    می فرونگذاشتی ازبیش و کم
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی    چاره باره دادی آنچه کاشتی
بس وصیتها که کردی هر زمان    جمع فرزندان خود را آنجوان
کالله الله قسم مسکین بعدمن    وامگیرید ازغرور خویشتن
تابماند بر شما کشت و ثمار    در پناه طاعت حق استوار
دخلهاومیوه‌هاجمله ز غیب    حق فرستاده است بی تخمین وریب
در محل دخل اگر خرجی کنید    درگه سود است بر سودی زنید
ترک اغلب دخل را در کشتزار    بازکارد چون وی است اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی    که ندارد او بروئیدن شکی
زآن بیفشاند بکشتن ترک دست    کآن غله‌اش هم زآن زمین حاصل شدست
کفشگر هم آنچه افزاید زنان    میخرد چرم و ادیم وسختیان
این زمین وسختیان پرده است وبس    اصل روزی ازخدا دان هر نفس
که اصول دخل اینها بوده‌اند    هم از اینها میگشاید رزق بند
دخل از آنجاآمدستش لاجرم    هم از آنجامیکند داد وکرم
چون بکاری در زمین اصل کار    تابروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم راگر کاشتی    درزمینی کش سبب پنداشتی
چون دوسه سالی نروید چون کنی    جز که در لابه ودعابر سر زنی
دست بر سر میزنی سوی اله    دست وسر بردادن رزقش گواه
تابدانی کاصل اصل رزق اوست    تاهم ازوی جوید آنکو رزق جوست
رزق از وی جومجو از زید وعمرو    مستی ازوی جومجو ازبنگ وخمر
منعمی زو خواه نی از گنج ومال    نصرت ازوی خواه نی ازعم وخال
عاقبت زاینها بخواهی ماندن    هین کرا خواهی درآندم خواندن
ایندم اوراخوان وباقی رابمان    تاتوباشی وارث ملک جهان،
چون یفرالمرء آید من اخیه    یهرب المولود یوما " من ابیه
زآن شود هر دوست آنساعت عدو    که بت تو بود و از ره مانع او

روی از نقاش بر می‌تافتی     چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند     وز تو برگردند و در خصمی روند
هین بگو نک روز من پیروز شد     آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا     تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آنکه روزگار خود برم     عمر با ایشان به پایان آورم
کالهٔ معیوب بخریده بدم     شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی     عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب     مال و جان داده پی کالهٔ معیب
نقد دادم زر قلبی بستدم     شادشادان سوی خانه می‌شدم
شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون     پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تاکنون در گردنم     حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون پگه‌تر قلبی او رو نمود     پای خود زو واکشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند     گر ز رشک و حقد او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان مکن     خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن     که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی     تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد از مرگ تو     رشتهٔ یاری او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع     یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و آشوب و دغل     عز او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق بر تو در جهان     گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کند     تا ترا ناچار رخ آن سو کند
این یقین دان کاندر آخر جمله‌شان     خصم گردند و عدو و سرکشان
تا بمانی با فغان اندر لحد     لا تذرنی فرداً خواهان از احد
ای جفایت به ز عهد وافیان     هم ز داد تست عهد باقیان
بشنو از عقل خود ای انباردار     گندم خود را به ارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش     دیو را با دیوچه زودتر بکش
کو همی ترساندت هر دم ز فقر     همچو بکشش صید کن ای نره صقر
باز سلطانی عزیز و کامیار     ننگ باشد گر کند کبکت شکار

بس وصیت کرد وتخم وعظ کاشت    چون زمین شان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح رابود صد داعیه    پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی    او زپندت میکند پهلوتهی
یک کس نامستمع زاستیز و رد    صد کس کوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصحتر و خوش لهجه‌تر    کی بود که رفت دمشان در حجر
زآنچه سنک‌وکوه در کار آمدند    می‌شد بدبخت رابگشاده‌بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من    نعتشان شد بل اشد قسوه

### در بیان آنکه عطای حق‌وقدرت او موقوف قابلیت نیست همچون دادخلقان کهآنراقابلیت باید زیراکه عطای‌حق‌قدیمست وقابلیت‌حادث‌که آن‌صفت‌حق‌است‌و این صفت خلق

چارهٔ آندل عطای مبدلیست    داد اوراقابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست    داد لب وقابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شده    همچو خورشیدی کفش رخشان‌شده
صد هزاران معجزات انبیا    کآن‌نگنجد در ضمیر وعقل ما
نیست ازاسباب تصریف خداست    نیستهاراقابلیت‌ازکجاست
قابلی‌گر شرط فعل حق بدی    هیچ‌معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب وطرق    طالبان‌رازیر این ازرق تتق
بیشتر احوال برسنت رود    گاه قدرت خارق سنت شود
سنت‌و عادت نهاده بامزه    بزکرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست    قدرت‌از عزل سبب معزول نیست
ای‌گرفتار سبب بیرون مپر    لیک‌عزل‌آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد    قدرت‌مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاد    تابداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید    پس‌سبب در راه میآید پدید
این‌سببها بر نظرها پرده‌هاست    که نه‌هر دیدار صنعش راسزاست
دیده‌ای باید سبب سوراه‌کن    تاحجب‌را برکند ازبیخ و بن
تا مسبب بینداندر لامکان    هرزه‌بیندجهد و اسباب و دکان

از سبب میرسد هر خیر و شر  نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیال منعقد بر شاهراه  تا بماند دور غفلت چندگاه

### در بیان ابتداء خلقت آدم (ع) که جبرئیل را امر شد بآوردن خاک

چونکه صانع خواست ایجاد بشر  از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو  مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد بر زمین  تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمن  خاک خود را درکشید از وی علن
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد  کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش  رو بتاب از من عنان خنگ و رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر  بهر الله هل مرا و درگذر
بهر آن لطفی که حقت برگزید  کرد بر تو لوح و علم کل پدید
تو ملایک را معلم آمدی  دائماً با حق مکلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن  تو حیات جان و روحی نی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود ازآن  کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشأت تنها بود  نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود  پس ز داداش داد تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد  سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پرکرده است ذیل  داد رزق تو نمیگنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب  تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه  بهترین هر چهاری ز انتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش  هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین بر میشمرد و میگریست  بوی میبرد او کزان مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل  بست آن سوگندها بروی سبیل
بسکه لابه کردش و سوگند داد  بازگشت و گفت یا رب العباد
من نبودستم بکارت سرسری  لیک زآنچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر  هفت گردون بازماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد  رحمت عامست و احسان و و داد

شرم آمد گشتم از ناست‌خجل      ورنه آسانست نقل مشت گل
چون توقوت دادهای املاکرا      که بدرانند این افلاک را
مشت خاکی راچه قدر وقوتست      برگرفتن لیک غالب رحمتست

### فرمان آمدن بمیکائیل که ازروی‌زمین قبضه‌ای خاک‌بردرا جهت‌تخمیر وجود آدم (ع) وزاری کردن آن‌ودرگذشتن او

گفت‌میکائیل را رو تو بزیر      مشت خاکی در ربا از وی دلیر
چونکه‌میکائیل شد تا خاکدان      دست کرد اوتا که برباید ازآن
خاک لرزید ودر آمددر گریز      گشت اولابه‌کنان واشک ریز
سینه‌کوبان لابه کرد و اجتهاد      باسرشک خونیش سوگند داد
که بحق‌لطف رحمان‌حمید      که بکردت حامل‌عرش مجید
کیل ارزاق جهانرا مشرفی      تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق      داردوکیال شد در ارتزاق
که امانم ده مراآزاد کن      بین که خون آلوده میگویم سخن
معدن رحم‌اله آمد ملک      گفت چون ریزم بریش او نمک
همچنانکه معدن قهر است‌دیو      که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست‌ایفتی      لطف غالب‌بود دروصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او      مشکهاشان پر زآب جوی او
آنرسول حق قلاوز وسلوک      گفت‌الناس علی دین الملوک
رفت‌میکائیل پیش رب دین      ازغرض خالی دو دست‌وآستین
گفت‌ای دانای سرو رب دین      کرد خاک‌لابه‌گر نوحه و انین
خاکم از زاری ونوحه پست کرد      گریهٔ بسیار کرد آنروی زرد
آب‌دیده پیش توباقدر بود      من‌نتانستم که‌آرم ناشنود
آه‌وزاری پیش تو بس قدر داشت      من‌نتانستم حقوق‌آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر      من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوی زاریست‌روزی پنج بار      بنده راکه درنماز آو بزار
نعرهٔ مؤذن که حی‌علی‌الفلاح      آن فلاح آنزاریست‌واقتراح
آنکه خواهی کزغمش خسته کنی      راه‌زاری بر دلش بسته کنی

تافروناید بلا بی دافعی    چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش واخری    جان اورا درتضرع آوری -
گفتهای اندر نبی کآن امتان    که برایشان آمد آن قهر گران
چون‌تضرع می‌نکردند آن نفس    تابلا زایشان بگشتی بازپس
لیک دلهاشان‌چو قاسی گشته‌بود    آن‌گنه‌هاشان‌عبادت مینمود
تانداند خویش رامجرم عنید    آب از چشمش‌کجا داند دوید

### قصهٔ قوم یونس علیه السلام

قوم یونس را چو پیدا شد بلا    ابر پرآتش جدا شد از سما
برق‌میانداخت میسوزید سنگ    ابر میغرید رخ میریخت رنگ
جملگان بر بامهات بودند شب    که پدید آمد زبالا آن کرب
جونکه یونس از میانشان رفته بود    ازجحود و حقد آن‌قوم عنود
لیک چون‌دیدند آثار بلا    درتضرع آمدند و لابه‌ها
جملگان از بامها شب آمدند    سر برهنه جانب صحراشدند
مادران بچگان بیرون انداختند    تاهمه‌نالهٔ ونفیر افراختند
ازنماز شام تاوقت سحر    خاک میکردند بر سر آن‌نفر
جملگی آوازهابگرفته شد    رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی وآه‌ناشگفت    اندک اندک ابر واگشتن گرفت
قصهٔ یونس دراز است‌وعریض    وقت‌خاکست‌وحدیث مستفیض
چون‌تضرع رابرحق‌قدرهاست    آن‌بهاکآنجاست‌زاریرا کجاست
هین امید اکنون میانراچست‌بند    خیزای‌گرینده ودایم بخند
باتضرع باش تا شادان شوی    گریه‌کن‌تابیدهان خندان شوی
که برابر مینهد شاه مجید    اشک رادر فضل با خون شهید
هر تضرع کآن بود باسوز ودرد    آن تضرع رااثر باشد بمرد
لابه کردو اشک‌چشم خویش راند    رحمت آمد وآن غضب راوانشاند

### فرستادن اسرافیل رابهر گرفتن کفی‌خاک‌ولابه‌کردن آن

گفت‌اسرافیل را یزدان ما    که برو از خاک وپر کن کف بیا

آمد اسرافیل هم سوی زمین     باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات     کز دمهای تو جان یابد موات
دردمی در صور یک بانگ عظیم     پر شود محشر خلایق از رمیم
دردمی در صور وگوئی الصلا     برجهید ای کشتگان کربلا
ای‌هلاکت دیدگان ازتیغ مرگ     برزنید ازخاک سرچون شاخ وبرگ
رحمت تو وآن دم گیرای تو     پر شود آن عالم ازاحیای تو
توفرشتهٔ رحمتی رحمت نما     حامل عرشی وقبلهٔ دادها
عرش معدنگاه داد ومعدلت     چار جودر زیر او پر مغفرت
جوی شیر وجوی شهد جاودان     جوی خمر ودجلهٔ آب روان
پس زعرش اندر بهشتستان رود     درجهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه‌آلوده‌است اینجاآن چهار     از چه از زهر فنای ناگوار
جرعه‌ای برخاک تیره ریختند     زآن چهار وفتنه‌ای انگیختند
تابجویند اصل آنرا این خسان     خود بدان قانع شدند این‌ناکسان
شیر داده پرورش اطفال را     چشمه کردهٔ سینهٔ هرزال را
خمر دفع غصه واندیشه را     چشمه کرده از عنب در باغها
انگبین دارو تن رنجور را     چشمه‌کرده‌باطن زنبور را
آب بهر عام اصل وفرع را     از برای طهر وبهر کرع را
تا ازینها پی بری سوی‌اصول     توبدین‌قانع شدی ای‌بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک‌را     که چه میگوید فسون‌محراک را
پیش‌اسرافیل گشته اوعبوس     میکند صدگونه شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال     که‌مدار‌این‌قهر را بر من‌حلال
من ازین تقلیب بوئی می‌برم     بدگمانی‌میرود اندر سرم
هین‌ترحم کن بمن رحمت نما     زانکه مرغی رانیازارد هما
ای شفا ورحمت اصحاب درد     توهمان کن‌کآن دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه     گفت عذر وماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر     عکس‌آن‌الهام کردی درضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش     نهی‌کردی از قساوت سوی هوش
رحمت اوبیحد است‌وبیکران     اوحکیم است‌وکریم و مهربان

سبقت رحمت غالب بر غضب     ای بدیع افعال نیکوکار رب

## فرمان آمدن بعزرائیل ببرداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و برداشتن عزرائیل باذن الله تعالی

گفت یزدان زود عزرائیل را     که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب     مشت خاکی را بیاور هین شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا     سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد     داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وای حمال عرش     ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمان فرد     رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست     پیش او زاری کس مردود نیست
حق حق حق که دست از من بدار     ای ترا از حق فضیلت بیشمار
گفت نتوانم بدین افسون که من     رو بتابم ز امر او سر و علن
گفت آخر امر او فرمود حلم     هر دو امر است آن بگیر از راه علم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس     در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به     که کنی تاویل آن نا مشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابهات     سینه‌ام پرخون شد از شورابهات
نیستم بیرحم بل زان هر سه پاک     رحم بیشستم بتو ای دردناک
گر طپانچه میزنم من بر یتیم     ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او     ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر می‌سوزدم     لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها     در خزف پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد حلم من است     منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از حلم دو کون     نعم رب العالمین نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او     جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال     سر قدر کن چونکه فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد     مستی و جفت و نهالیها دهد
خود من آن امر سنی را هیچ هیچ     می‌نیار کرد و هن و پیچ پیچ

این همه بشنید آن خاک نژند
زان‌گمان بد بدی در گور بند
باز از نوع دگر آنخاک پست
لابه و سجده همی کردش چوست
گفت نی برخیز نبود زین زیان
من سروجان مینهم رهن و ضمان
کز منه بیش ومکن لابه دگر
جز بدان شاه رحیمم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد
امر او کز بحر انگیزید گرد
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر
نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از غیر گفت او کر است
امر او ازجان من شیرین تر است
جان ازو آمد نیامد او زجان
صد هزاران جان دهد او رایگان
جان چه باشد تا گزینم بر کریم
کیک چبود تا بسوزد ز آن گلیم
من ندانم خیر الا خیر او
صم وبکم وعمی من از غیر او

در بیان آنکه مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد او همچون آلتیست چنانکه درمثلست: " قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی " عارف آن بودکه رجوع کند بظاهر لیکن نه از جهل بل برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت: چند سالست با مخلوق سخن نگفته‌ام ونشنیده‌ام لیکن خلق پندارند که با ایشان گویم وشنوم زیرا کمخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدایند

گوش من کر است از زاری کنان
که منم اندر کف او چون سنان
احمقانه از سنان رحمت مجو
در دهان اژدها رو بهر او
از دم شمشیر تو رحمت مجو
زآن شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی
کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزر است و من صنم
آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم
ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم
ور مرا ناری کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم
ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم
ور مرا یاری کند مهر آکنم
گر مرا شکر کند شیرین شوم
ور مرا حنظل کند پرکین شوم

...هان کند سرکش شوم     ور مرا سوزان کند آتش شوم
...چون کلکم در میان اصبعین     نیستم در صف طاعت بین بین
...ک را مشغول کرد اندر سخن     یک کفی بر بود از آنخاک کهن
ساحرانه‌اش در ربود از خاکدان     خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بیرای را     تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم     که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق     چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو رواداری خداوند سنی     که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان     از تب و قولنج و سرسام و سنان
ازصداع و ماشرا و از خناق     وز زکام و از جذام و از فواق
سده و دیدان و استسقا و سل     کسروذات‌الصدرولدغ و درد دل
تا بگردانم نظر هاشان ز تو     در مرضها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان هستند نیز     که بدرند این سببها ای عزیز
چشمشان باشد گذارا از سبب     بر گذشته از حجب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحال حال     یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب وقولنج وسل     راه ندهند این سبب‌ها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دواست     چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا میدان یقین     چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد     سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه‌ای بنهد که آن     نه ز آتش کم شود نه از دخان
بر تن او سردئی بنهد چنان     کان بجامه به نگردد و آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود     وآن دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر     زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود     فرع بیند چونکه مرد احول بود

### جواب حضرت عزت عزرائیل را که آنکه نظر بر زخم و تیر ندارد بتو نیز ندارد که تو نیز سببی اگر چه مخفی‌تری :ونحن اقرب الیه منکم

گفت یزدان هر که باشد اصل دان     پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده‌ای     پیش روشن‌دیدگان هم پرده‌ای

دانکه ایشانرا شکر باشد اجل  چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن  چون روند از چاه وزندان در چمن
وارهیدند ازجهان پیچ پیچ  کی نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندانرا شکست ارکانشی  هیچ از ورنجد دل زندانیی
کایدریغ آن سنگ مرمر راشکست  تاروان وجان ما از حبس رست
آن رخام خوب وآن سنگ لطیف  برج زندانرا بهی بود والیف
چون شکستش تاکه زندانی برست  دست او در جرم باید هم شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار  جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی راکش برند  از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته ازغوغای تن  میپرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه ای کاندر شبان  خسبد وبیند بخواب اوگلستان
گویدای یزدان مراز اینجا مبر  تادرین گلشن کنم من کروفر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب  وامرو والله اعلم بالصواب
این چنین خوابی ببین چه خوش بود  مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه  باتن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر در آ در صف رزم  که ترا بر آسمان بوده است بزم
برامید راه بالا کن قیام  همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک میبار وهمی سوز از طلب  همچو شمعی سر بریده جمله شب
لب فروبند ازطعام وازشراب  سوی خوان آسمانی کن شتاب
دمبدم ازآسمان میدار امید  در هوای آسمان رقصان چوبید
دمبدم از آسمان میآیدت  آب وآتش رزق میافزایدت
گر ترا آنجاکشد نبود عجب  منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست  زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود  تا دلت زینچاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آنفلان  تو بگوئی زنده ام ای غافلان
گرتن من همچو تنها خفته است  هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود  چه غم است ازتن در این سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد زتن  کو بگلشن خفته یا در گولخن

میزند

مرده جان در جهان آنکسون  نعرهٔ یالیت قومی یعلمون
گرنخواهدزیست جان بی‌این‌بدن  پس فلک ایوان کی‌خواهد شدن
گرنخواهد بی‌بدن جان توزیست  فی‌السماء رزقکم روزی کیست

### در بیان وخامت چرب وشیرین دنیا ومانع شدن آن‌ازطعام‌الله
### چنانچه فرموده: الجوع طعام الله یحیی به‌ابدان الصدیقین
### ای‌فی‌الجوع یصل طعام اللهوابیت عندربی‌یطعمنی‌ویسقینی

وارهی زین‌روزی ریزهٔ کثیف  درفتی‌در لوت و در قوت شریف
گرهزاران رطل لوتش میخوری  میروی‌پاک‌وسبک همچون پری
که نه حبس باد قولنجت کند  چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ  ور خوری پرگیرد آروغت‌دماغ
کم خوری خوی بدوخشکی ودق  پرخوری‌شدتخمه را تن مستحق
ازطعام الله وقوت خوشگوار  درچنان دریاچو کشتی شوسوار
باش در روزه شکیبا ومصر  دمبدم قوت خدا رامنتظر
کان خدای خوب کار بردبار  هدیه‌ها رامیدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر  که سبک‌آید وظیفه یاکه دیر
بینواهر دم‌همیگوید که‌کو  در مجاعت منتظر درمانده‌او
چون نباشی منتظر ناید بتو  آن‌نوالهٔ دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار  ازبرای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت  آفتاب دولتی بروی بتافت
ضعیف باهمت چو ز آشی کم خورد  صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب ضعیف‌درویش لئیم  ظن بد کم بر برزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند  تانخستین‌نورخور بر تو زند
کان سرکوه بلند مستقر  هست‌خورشید سحر رامنتظر

### درجواب آن‌مغفل که گفت‌چه خوش بودی که مرگ درجهان
### نبودی‌واین‌جهانرازوال نبودی

آن یکی میگفت خوش‌بودی جهان  گر نبودی پای مرگ اندر میان

آن دگر گفت ار نبودی‌مرگ هیچ
کەنیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته
مهمل وناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی
تخم رادر شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین
زندگی‌رامرگ پندارد یقین
ای خدابنمای توهر چیز را
آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت زمرگ
حسرتش‌آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد
در میان دولت وعیش وگشاد
زین مقام‌ماتم‌ننگین‌مناخ
نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ
بادهٔ خاصی نه سکرانی زدوغ
مقعد صدق وجلیس حق‌شده
رسته زاین‌آب وگل آتشکده
ورنکردی زندگانی منیر
یکدودم مانده است مردانه بمیر

### فیمایرجی من رحمه‌الله تعالی معطی النعم‌قبل استحقاقها وهو ـ الذی ینزل الغیث‌من‌بعد ماقنطو او رب‌بعد یورث‌قربا "ورب‌معصیه میموته ورب سعاد یأتی‌من‌حیث یرجی النقم لیعلم ان‌اللەتعالی یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث‌آمد که روز رستخیز
امر آید هر یکی تن راکه خیز
نفخ صور امر است ازیزدان‌پاک
که برآریدای ذرائر سر زخاک
باز آید جان هر یک‌در بدن
همچو وقت صبح هوش آید بتن
جان تن خود راشناسد وقت روز
در خرابهٔ خود درآید چون‌کنوز
جسم خود بشناسد ودروی رود
جان‌زرگر سوی‌درزی کی شود
جان عالم سوی‌عالم می‌رود
جان ظالم سوی ظالم میشود
که‌شناسا کردشان علم اله
چونکه‌بره‌ومیش وقت صبحگاه
پای‌کفش خود شناسد در ظلم
جان تن‌خود چون نداندای صنم
صبح حشر کوچکست‌ای مستجیر
حشراکبررا قیاس‌ازوی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی‌طین
نامه پرد ازیسار واز یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل‌وجود
فسق‌وتقوی آنچه اوخو کرده بود
چون شود بیدار اووقت سحر
بازآید سوی‌اوآن خیرو شر

گر ریاضت داده باشد خوی خویش　　وقت بیداری همان آید به‌پیش
گر بد او دی پاک وبا تقوی ودین　　نامه بازآید مر اورا در یمین
ور بد او دی خام وزشت وباضلال　　چون‌عزا نامهٔ سیه یابد شمال
هست مارا خواب وبیداری ما　　بر نشان مرگ‌ومحشر دوگوا
حشر اصغر حشر اکبر رانمود　　مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست ونهان　　وآن شود در حشر اکبر بس‌عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر　　زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین‌خیال خانه‌ای　　در دلش‌چون در زمینی دانه‌ای
آنخیال از اندرون آید برون　　چون زمین که زاید ازتخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن　　روزمحشر صورتی خواهد شدن
چون‌خیال آن‌مهندس در ضمیر　　چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مخلصم‌زین هر دو محشر قصه‌ایست　　مؤمنانرا در بیانش‌حصه ایست
چون برآید آفتاب رستخیز　　برجهند ازخاک خوب وزشت‌نیز
سوی دیوان قضاپویان شوند　　نقد نیک وبد بکوره در روند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز　　نقد قلب اندر زحیر ودر گداز
لحظه لحظه امتحانها میرسد　　سر دلها مینماید در جسد
چون‌زقندیل آب وروغن‌گشته‌فاش　　یاچو خاکی که بروید سبزه‌هاش
ازپیازو زعفران وکوکنار　　سبزئی پیداکند دشت‌ازبهار
آن یکی سر سبز نحن‌المتقون　　وآندگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر　　گشته ده چشمه زبیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار　　تاکه نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ وسوی‌راست　　زانکه نبود بخت نامهٔ راست کاست
نامه‌ای‌آید بدست بنده‌ای　　سر سیه ازجرم و فسق آکنده‌ای
اندرو یک خیر ویک توفیق‌نه　　جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سرتا پای زشتی وگناه　　تسخرو خنبک‌زدن بر اهل راه
آن دغل کاری ودزدیهای او　　وآن چو فرعونان انا انای او
چون‌بخواند نامهٔ خود آن ثقیل　　داند اوکه سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چودزدان سوی‌دار　　جرم پیدا بسته راه اعتذار

=آن‌هزاران حجتو گفتار بد  برد هانش گفته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن‌ودر خانه‌اش  گشته پیدا گم شده اسبابهاش
پس روان گردد بزندان سعیر  که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون‌موکلآن ملایک پیش و پس  بوده پنهان گشته پیدا چون‌عسس
میبرندش می‌سپوزندش بنیش  که برو ای سگ بکهدانهای خویش
میکشد پا بر سر هر راه او  تا بود که بر جهد زآنچاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند  بر امیدی‌روی واپس‌میکند
اشک میبارد چو باران خزان  خشک امیدی چه دارد او جز آن
هرزمانی روی‌واپس میکند  رو بدرگاه مقدس میکند
پس زحق امر آید از اقلیم‌نور  که‌بگوئیدش که ای‌بطال کور
انتظار چیستی ای کان شر  روچه واپس‌میکنی ایخیره سر
نامه‌ات آنست کت‌آمد بدست  ای‌خدا آزاروای شیطان پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش  منگر ازپس‌بین جزای کار خویش
بیهده چه مول‌مولی میکنی  در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی  نه‌ترا در سر وباطن نیتی
نه‌ترا درشب مناجات‌وقیام  نه‌ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان زآزار کس  نه نظرکردن بعبرت پیش وپس
پیش‌چبود یاد مرگ ونزع خویش  پس چه باشد مردن یاران پیش
نه ترابر ظلم توبه باخروش  ای دغا گندم نمای جو فروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا  راست چون جوئی ترازوی جزا
چونکه‌پای‌چپ بدی‌در غدروکاست  نامه‌چون‌آید ترا در دست‌راست
چون جزاسایه است ای قدتوخم  سایهٔ توکژ فتد در پیش هم
زین نسق آید خطابات درشت  که شود که را ازآنها کوژپشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان  صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود توپوشیدی بترهارازحلم  ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک‌بیرون ازجهاد و فعل خویش  ازورای خیر وشر وکفر وکیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن  وزخیال‌ووهم من‌یاصدچومن
بود امیدم بلطف عام تو  ازورای راست بینی یاعتو

بخششی بخشی زلطف بی عوض … بودم امید ای کریم بی‌غرض
رو بپس کردم بدان محض کرم … سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش … که وجودم داده‌ای از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان … من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را وخطا … محض بخشایش درآید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما … که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنیم … وآن خطاها راهمه خط برزنیم
لاابالی راکسی باشد مباح … کش زیان نبود ز جرم واز صلاح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم … تانماند جرم و زلت بیش وکم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار … می‌بسوزد جرم جبرو اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم … خار راگلزار روحانی کنیم
مافرستادیم از چرخ نهم … کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر … کر و فر و اختیار بوالبشر
گوشت پارهٔ آلت گویای او … پیه پاره منظر بینای او
مسمع او از دوپارهٔ استخوان … مدرکش دوقطره خون یعنی جنان
کرمکی وازقذر آکنده‌ای … طمطراقی در جهان افکنده‌ای

### قصهٔ ایاز وحجره داشتن اوجهت پوستین وچارق
### و گمان خواجه تاشان که او را دفینه ایست

از منی بودی منی را واگذار … ای ایاز آن پوستین را یاد آر
آن ایاز از زیرکی انگیخته … پوستین وچارقش آویخته
میرود هر روز در حجرهٔ خلا … چارقت این است منگر در علا
شاهرا گفتند او راحجره ایست … کاندر آن پرسیم وپرزر خمره‌ایست
راه می ندهد کسیرا اندر او … بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را … چیست خود پنهان وپوشیده زما
پس اشارت کرد میریرا که رو … نیمشب بگشای در در حجره شو
هرچه یابی مرترا یغماش کن … سر اورابرندیمان فاش کن
باچنین اکرام ولطف بیعدد … ازلئیمی سیم وزر پنهان کند

مینماید او وفا ومهر وجوش     وانکه اوگندم نمای جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی     کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن میرباسی معتمد     در گشاد حجرهٔ او رای زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان     جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم     هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه‌جای زر     از عقیق ولعل گوی واز گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست     بلکه اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش آن عشیق     لعل‌ویاقوت‌وز مرد باعقیق
شاه را بر وی نبوده این گمان     تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش ازهر غش وغل     باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کاین بود خسته شود     من نخواهم که بر او خجلت رود
این نکرده است اووگر کرداورواست     هرچه خواهد گو بکن محبوب‌ماست
هرچه محبوبم کند من کرده‌ام     اومنم من اوچه گردد پرده‌ام
بازگفتی‌دود از آن خوی وخصال     این‌چنین تخلیط‌ژاژ است وخیال
ازایازاین خود محالست و بعید     کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت‌دریا اندر اویک قطره‌ای     جمله هستیها زموجش چکره‌ای
جمله پاکیها از آن دریا برند     قطره‌هایش یک بیک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه ساز     ازبرای چشم بدنامش ایاز
چشمهای نیک هم بروی بد است     از ره غیرت که حسنش بیحداست
یکدهان خواهم بپهنای فلک     تابگویم‌وصف‌آن‌رشک ملک
وردهان یابم چنین وصد چنین     تنگ‌آید در بیان آن امین
اینقدرهم گرنگویم ای‌سند     شیشهٔ ادل ازضعیفی بشکند
شیشهٔ دلرا چو نازک دیده‌ام     بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ایصنم     بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است     روز پیروز است نی پیروزه است
هر دلی کاندرغم شاهی بود     دمبدم اوراسرماهی بود

### در بیان آنکه آنچه بیان‌میشودصورت قصه است که درخور صورتگرانست و در خور آئینه ایشان واز قدوسی حقیقت آن‌نطق را شرم میآیدو از خجالت قلم سرو ریش میکند

قصه محمود و اوصاف ایاز　　چون شدم دیوانه رفت اکنون زساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب　　از خراج امید برده شده خراب
کیف یاتی النظم لی والقافیه　　بعد ماضاعت اصول العافیه
ماجنون واحد لی فی الشجون　　بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارت الکنی　　منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از درد توگشتم چو موی　　ماندم ازقصه توقصهٔ من بگوی
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان　　تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تومیخوانی نه من ای مقتدا　　من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست　　زانکه بیچاره زگفتنها تهی‌است
نیک موسی فهم گفتنها کند　　کوه عاجز خود چه داند ای سند
کوه هم داند بقدر خویشتن　　اندکی دارد زلطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب　　آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز　　شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تاکند بهرش سطرلابی نکو　　تابره از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید اوصواب　　چه قدر داند زچرخ وآفتاب
توکز اصطرلاب دیده بنگری　　درجهان دیدن بسی توقاصری
توجهان راقدر دیده دیدهٔ　　کوجهان سبلت چرامالیدهٔ
عارفانرا سرمهٔ هست آن بجوی　　تاکه دریاگردد این چشم چو جوی
ذرهٔ از عقل وهوش اربامنست　　این چه سوداوپریشان گفتن است
چونکه مغز من زعقل وهش تهیست　　پس گناه من درین تخلیط چیست
نی‌گناه اوراست کوعقلم ببرد　　عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یامجیر العقل فتان الحجی　　ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی　　ماحسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب　　قل بلی والله یجزیک الصواب
گربتازی گوید و گر پارسی　　گوش‌وهوشی کو که در فهمش رسی
بادهٔ او درخور هرهوش نیست　　حلقهٔ او سخرهٔ هرگوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار　　رو روایجان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم　　گردو صد زنجیر آری بردرم

هست بر پای دلم ازعشق بند
سودکی دارد مرا این وعظ وپند
قصهٔ عشقش ندارد مطلعه
هم ندارد هیچ مطلع مقطعه

## حکمت نظر کردن ایاز بر چارق وپوستین فلینظر الانسان مم خلق

بازگردان قصهٔ عشق ایاز
کان یکی گنجی است مالامال راز
میرود هر روز در حجره درین
تاببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد
عقل ازسر شرم ازدل میبرد
صدهزاران قرن پیشین راهمین
مستی هستی نبردره زین کمین
شدعزازیلی ازین مستی بلیس
که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز وخواجه زاده‌ام
صد هنر را قابل وآماده ام
در هنر من ازکسی کم نیستم
تابخدمت پیش دشمن بیستم

## دربیان آیهٔ شریفهٔ خلق الجان من مارج من نار وقوله تعالی فی حق ابلیس علیه اللعنه ' کان من الجن ففسق عن امر به افتتخذونه وذریته . . . الخ

من زآتش زاده‌ام او از وحل
پیش آتش مروحل راچه محل
اوکجا بود اندر آن دوری که من
صدرعالم بودم وفخر زمن
شعله میزد آتش جان سفید
کآتشی بودالولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا
علتی راپیش آوردن چرا
کار بی علت مبرا ازعلل
مستمر ومستقر است از ازل
درکمال صنع پاک مستحث
علت حادث چه گنجد در حدث
سراب چبود اب ماصنع اوست
صنع مغز است واب صورت چوپوست
عشق دان ای فندق تن دوستت
جانت جوید مغزو کوبد پوستت
دوزخی که پوست باشد دوستش
داد بدنا جلودا " پوستش
معنی ومغزت بر آتش حاکمست
لیک آتش را قشورت هیزم است
کوزهٔ چوبین که دروی آب جوست
قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالک است
مالک دوزخ در آن کی هالکست
پس میفزا تو بدن معنی فزا
تا چو مالک باشی آتش را کیا

[illegible] افزوده‌ای  لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای
زانکه کبر و علف جز پوست نیست  قهر حق آن کبر را گردن زنیست
این تکبر از نتیجهٔ پوست است  جاه و مال آن کبر را زآن دوست است
این تکبر چیست غفلت از لباب  منجمد چون غفلت یخ زآفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند  گرم گشت و نرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جملهٔ تن طمع  خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغز قانع شد بپوست  بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبریست و ذل دین  سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی و آنگه انا  وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زآن جوید همیشه جاه و مال  که ز سرگین است گلخن را کمال
کاین دو دایه پوست را افزون کنند  شحم و لحم و کبر و شهوت آکنند
دیده را بر لب لب نگماشتند  پوست را زآن روی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را  کو شکار آمد شبکهٔ جاه راه
مال چون مار است و اینجاه اژدها  سایهٔ مردان زمرد این دو را
زآن زمرد مار را دیده جهد  کور گردد مار و رهرو وارهد
چون بر این ره خار بنهاد آن رئیس  هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر ویست  غدر را آن مقتدا سابق پیست
بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند  جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتی  تا درافتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جملهٔ بزه  کو سری بود است و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین  پیش میآرد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود  لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطالق کار ساز نیستی است  کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی  یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست  تخم کارد موضعی که کشته نیست
ای برادر موضع ناکشته باش  کاغذ اسپید نا بنوشته باش
تا مشرف گردی از ن و القلم  تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود از این پالوده نالیسیده گیر  مطبخی که دیده‌ای نا دیده گیر

زانکه زین بالوده‌مستیها بود    بوستین‌وچارق ازیادش برد
چون درآید وقت نرخ آهی کشی    ذکردلق‌وچارق‌آنگاهی کنی
تانگردی غرق موج‌ترششی    که نباشد از پناهی بختی
بادساری‌از سفینه‌ٔ راستین    ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی بغرقات بلا    پس‌ظلمنا"ورد سازی بی‌ولا
دیوگوید بنگرید این خام را    سربریده این مرغ بی‌هنگام را
دور این خصلت زفرهنگ ایاز    که پدید آید نمازش بی نیاز
اوخروس آسمان بوده زپیش    نعره‌های او همه دروقت خویش

### در معنی: ارناالاشیآء کماهی وبیان لوکشف‌الغطاءعماازددت یقینا"
### و معنی‌این بیت‌دزهر که تواز دیده‌ٔ بدمینگری‌ازچنبره‌ٔوجود خود
### مینگری وپایه‌ٔ کژ کژ افکند سایه

ایخروسان از وی آموزید بانگ    بانگ بهرحق کند نی بهردانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش    صبح کاذب‌عالم میکوبدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند    تاکه‌که صبح صادقش پنداشتند
صبح‌کاذب کاروانها رازده است    که‌بوی روز بیرون آمده است
صبح کاذب خلق را رهبر مباد    کودهد بس کاروانهارا بباد
ای شده توصبح کاذب رارهین    صبح صادق راتوکاذب هم مبین
گر نداری‌از نفاق بدامان    ازچه‌داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت کار    نامه‌ٔ خود خواند اندر حق یار
آنخسان کاندر کژیها مانده‌اند    انبیا را ساحر وکژ خوانده‌اند
وآن‌امیران خسیس قلب ساز    این‌گمان بردند بر حجره‌ٔ ایاز
کودفینه داردو گنج اندر آن    زآینه‌ٔ خودمنگر اندر دیگران
شاه میدانست خود پاکی او    بهرایشان کرد او آن جستجو
کاي امیران حجره بگشائید او    نیمشب که‌باشد او زآن بیخبر
تا پدید آید سگالشهال او    بعدازآن برماست مالشهاي‌او
مر شما را دادم این زر و گهر    من ازآن‌زرها نخواهم جز خبر
این همیگفت‌ودل او می‌طپید    ازبراي آن ایاز بی ندید

که چه تأویلی بر ویافم میرود    این جفاگر بشنود او چون شود
باز میگوید بصیقل دین او    که ازین افزون بود تمکین او
کو بحقد زشت من طیره شود    وز غرض وز سر من غافل بود
مبتلا چون دید تأویلات رنج    برد بیندکی شود از مات رنج
صاحب تأویل ایاز صابر است    کو بحر عاقبتها ناظر است
همچو یوسف خواب این زندانیان    هست تعبیرش بنزد او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر    کی بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را زامتحان    کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم    من ویم اندر حقیقت او منم

### حکایت در بیان اتحاد عاشق ومعشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند جهت آنکه نیاز ضد بی‌نیازیست وچنانکه آینه بی‌صورت وساده شد صورتست لیکن بمیان ایشان اتحادیست که شرح آن بنطق درنیاید

جسم مجنونرا ز رنج دوری    اندر آمد علت رنجوری
خون بجوش آمد زشعلهٔ اشتیاق    تاکه پیدا شد در آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش    گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون    رگزنی آمد در آنجا ذوفنون
بازویش بست وگرفت آن نیش او    بانگ برزد بر وی آنمعشوق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن    گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر توچه می‌ترسی ازین    چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیروخرسو یوز و هر گرگ و دده    گرد برگرد توشب گردد آمده
می‌نیایدشان ز تو بوی بشر    زانبهی عشق‌ووجد اندر جگر
گرگ وشیر و خرس داند عشق چیست    کم ز سگ باشدکه ازعشق او تهیست
گرگ عشقی نبودی کلب را    کی بجستی کلب کهف قلب را
هم زجنس او بصورت از سگان    گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل از جنس خویش    کی بری تو بوی دل ازگرگ ومیش
گر نبودی عشق هستی کی بدی    کی زدی نان برتووکی تو شدی
نان توشد از چه زعشق واشتهی    ورنه نان راکی بدی درجان رهی

عشق نان مرده‌ای را جان کند          جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش          صبر من از کوه سنگین است بیش
منبلم بی‌زخم ناساید تنم          عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پر است          این صدف پر از صفات آن در است
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی          نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل‌روشنیست          در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من          ما یکی روحیم اندر دو بدن

### پرسیدن معشوقی عاشق را که تو خود را دوست‌تر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته و اگر ترا دوست داشته خود را دوست داشته‌ام :

هرکه را آیینه یقین باشد          گرچه خود بین خدای بین باشد
گفت معشوقی بعاشق ز امتحان          در صبوحی کای فلان ابن فلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب          یا که خود را بازگوی ای بوالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم          که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست          در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین          همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب          پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندر او          پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را          دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خور را دوست دارد او بجان          دوستی خویش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب          خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست          هر دو جانب جز ضیاء شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است          زانکه یک من نیست اینجا دو منست
زانکه ظلمانیست سنگ ای باحضور          هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافر است          زانکه او مناع شمس اکبر است
پس نشاید که بگوید سنگ انا          کو همه تاریکی است اندر فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست          گفت منصوری اناالحق و برستا

آن انا را لعنة الله در عقب    وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق    آن عدوی نور بود واین عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول    زاتحاد نور نز راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود    تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا    دمبدم میبین بقا اندر فنا
وصف هستی میرود از پیکرت    وصف مستی میفزاید در سرت
وصف سنگی هر زمان کم میشود    وصف لعلی در تو محکم میشود
سمع شو یکبارگی تو گوش وار    تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک میکن گر کسی    زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین    چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار میکن تو و کاهل مباش    اندک اندک خاک چه را میتراش
کار میکن کوش هان از بهر آب    اندک اندک دور کن خاک و تراب
هر که رنجی برد گنجی شد پدید    هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوعست وسجود    بر درحق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند    بهر او دولت سری بیرون کند
بازگرد وقصهٔ او باز گو    تاچه شد حال ایاز نیکخو

### آمدن آن امیران نمام غماز نیمشب باسرهنگان بگشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق وپوستین آویخته وگمان بردن که این مکرو خدعه است وحفره کردن وخجل شدن

آن امیران بر در حجره شدند    طالب گنج زرو خمره شدند
قفلرا بر میگشادند از هوس    بادو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب بر پیچیده بود    از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم ومال وزرخام    ازبرای کتم آن سراز عوام
که گروهی بر خیالی بر تنند    قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش باهمت بود اسرار جان    از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر بِه ازجانست نزد ابلهان    زرنثار جان بود پیش شهان
میشتابیدند تفت ازحرص زر    عقلشان میگفت هان آهسته‌تر

حرص تازد بیهده سوی سراب    عقل گوید نیک بین کاین نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده    نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بود بر زر همچو جان    گفت انست این خاع را یکسان
کشته صد تو حرص و غوغاهای او    کشته پنهان حکمت وایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد    آنکه از حکمت ملامت نشنود
چون ز حبس دام پای او شکست    نفس لوامه بر او یابید دست
تا بدیوار بلا ناید سرش    نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکانرا حرص لوزینه و شکر    از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دملش آغاز شد    در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس    باز کردند آنزمان آن چند کس
اندرافتادند در هم ز ازدحام    همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد در کر و فر    خوردن امکان نی و بسته هر دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین    چارق بدریده بود و پوستین
جمله گفتند اینمکان بی نوش نیست    چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را    امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق    حفره ها کردند و گوهای عمیق
حفره هاشان بانگ میزد آنزمان    کنده های خالئیم ای گندگان
زآن سگالش شرم هم میداشتند    کنده ها را باز می انباشتند
باز در دیوارها سوراخها    همچنین کردند از جهل و عمی
بیعدد لا حول در هر سینه ای    ماند مرغ حرصشان بی چینه ای
زآن ضلالتهای یاوه تازشان    حفره و دیوار و در غمازشان
ممکن انداى آن دیوارنی    با ایاز امکان هیچ انکارنی
گرخداع بیگناهی میکنند    حایط و عرصه گواهی میدهند
جمله در حیلت که چه عذر آورند    تا از این گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید دست و لب گزان    دستها بر سر زنان همچون زنان

## بازگردیدن نمامان از حجرهٔ ایاز خجل و شرمسار چون بدگمانان
## در حق انبیاء : یوم تبیض وجوه وتسود

بازگردیدند سوی شهریار    پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

[illegible] این احوال چیست    که بلطتان از زور و هستان تهیست
ور نهان گردید دینار و تسو    فرشادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ‌آوراست    برگ سیماهم وجوه اخضر است
آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند    نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ گرچه بسی‌بر از میوهٔ تهی‌است    برگ سرش بر شجر از بهر چیست
برزبان بیخ گل مهری زند    شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امیران جمله در عذر آمدند    همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف ما و من    پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان    هر یکی میگفت کای شاه‌جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال    ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده ایم آنها که از ما می‌سزید    تاچه فرمائی توای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز    شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی کساد    ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت نی نی این نوا رو این گداز    من‌خواهم کرد هست این از ایاز
این جنایت بر تن و عرض ویست    زخم بر رگهای آن نیکوپی است
گرچه نفس واحدیم از روی جان    ظاهرا دوریم ازین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست    جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند    بی‌گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس    مانع اظهار آن حلمست و بس

### حواله کردن سلطان قبول توبه وعذر گناه نمامان را
### به ایاز که این خیانت برعرض او رفته است

من‌هنا یشفع بپیش علم او    لاابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش می‌جهد    ورنه آن هیبت مجالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله    هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما ز آن حلم بود    دیو در مستی کلاه از ما ربود
ساقی حلم ار نبودی باده ریز    دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود    اوستاد علم و نقاد نقود

چونکه درجنت شراب حلم خورد     شحریک بازی‌شیطان بروی زود
آن‌بلا درهای تعلیم و دود     زیرک و دانا و چستش کرده بود
بازآن‌افیون حلم سخت او     دزد راآورد سوی رُخت او
عقل آمدسوی حلمش مستجیر     ساقیم تو بوده‌ای دستیم بگیر

### فرمودن شاه ایاز راکه اختیار کن ازعفو ومکافات کمازعدل‌ولطف آنچه کنی‌صوابست‌ودر هر یکی‌مصالح ودر هر عدل‌هزار لطف درج است: ولکم فی‌القصاص حیوه کسیکه مکرومیدارد قصاص را در این یک حیات قاتل می‌بیندوهزار حیات دیگر نه

کن‌میان مجرمان حکم ای ایاز     ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دوصد بارت بجوشم درعمل     درکف جوشت نیابم یک دغل
ز امتحان شرمنده‌خلقی بیشمار     امتحانها کرده ایشان شرمسار
بحربی‌قعراست تنهاعلم نیست     کوه وصد کوهست تنها حلم نیست
گفت‌من دانم عطای تست این     ورنه من‌آن‌چارقم وآن پوستین
بهر این پیغمبران راشرح ساخت     کانکه‌خود بشناخت یزدانرا شناخت
چارقت‌نطفه‌است‌وخونت پوستین     باقی‌ایخواجه عطای اوست این
بهرآن داده است تا جوئی دگر     تو مگوکه‌نیستش جز اینقدر
زآن‌نماید چند سیب آن باغبان     بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زآن دهد خرکار را     تا بداند گندم انبار را
نکته ای زآن شرح گوید اوستاد     تا شناسی علم او را مستزاد
ورتوگوئی خود همینش بودوبس     دورت اندازد چنان کز ریش خس
ای‌ایاز اکنون بیا و داد ده     داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت‌مستحق کشتنند     وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
تاکه رحمت غالب آید یاغضب     آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربائی هر دو هست     شاخ حلم وخشم از روز الست
بهر این لفظ الست مستبین     نفی‌واثباتست در لفظی دفین
زانکه استفهام اثباتست این     لیک در وی لفظ لیس هم ببین
ترک کن‌تاماند این تقریر خام     کاسهٔ خاصان منه در پیش عام

[illegible] چون صبا و چون وبا     آن یکی آهن ربا این‌کهربا
[illegible] حق راستانرا تارشد     قسم باطل باطلانرا میکشد
معده‌حلوائی بود حلوا کشد     معده صفاری بود سکبا کشد
فوق سوزان سردی از جانش برد     فرش افسرده حرارت راخورد
دوست بینی ازتورحمت می‌جهد     خصم بینی‌ازتو سطوت میجهد
نور بینی روشنی بیرون زهد     نار بینی با دخان ظلمت دهد
خصم‌ویار ونورو نارو فخر وعار     نخت ودار وبرد وحاروورد‌وخار
مور ومآر وبود وتاروزبر و زار     هر یکی باجنس خود بر میشمار

### تعجیل فرمودن شاه ایازراکه زود این حکم رابفیصل رسان

ای‌ایاز اینکار را زوتر گزار     زانکه‌نوعی زا نتقامست انتظار
گفت اینه جملگی فرمان تر است     باوجود آفتاب اختر فناست
زهره کبود یاعطارد یا شهاب.     کوسرون‌آید به پیش‌آفتاب
گر زدلق و پوستین بگذشتمی     کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بدور حجره چه بود     در میان بدگمانان حسود
دست در کرده درون آب جو     هر یکی زیشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جوکی بود     ماهئی باآب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن     که وفا را شرم میآید زمن
گر نبودی زحمت نامحرمی     چندحرفی ازوفا واگفتمی
چون‌جهان‌پر شبهت و اشکال‌جوست     حرف میرانیم مابیرون پوست
گرتو خود رابشکنی‌مغزی شوی     داستان مغزی نغزی بشنوی
جوز رادر پوست ها آوازهاست     مغزو روغن راخود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خوردگوش     هست‌آوازش نهان درگوش هوش
گرنه خوش آوازی مغزی بود     زغزغ آواز قشری که اشنود
زغزغ آن ز آن‌تحمل میکنی     ناکه خاموشانه بر مغزی زنی

### در بیان خاموشی و بیان فضیلت آن

چند گاهی بر لب‌وبیگوش شو     وانگهی چون لب حریف نوش شو

چندگفتی نظم ونثر وراز فاش    خود یکی روز امتحان را گوش باش
چد بحثی تلخ وشور ونیز وگز    هم یکی بار امتحان شیرین بپز
چندخوردی چرب وشیرین ازطعام    امتحان کن چند روزی پر صیام
چند شبها جواب را گشتی اسیر    یک شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی بسر در هزل وجد    روزکی دوجهد را شو مستعد
آن یکی را در قیامت ز انتباه    درکف آید نامهٔ عصیان سیاه
سر سیه چون نامه‌های تعزیه    پر معاصی متن آن با حاشیه
جمله فسق ومعصیت آن یکسری    همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامهٔ پلید پر و بال    در یمین ناید درآید در شمال
خود هم اینجا نامهٔ خود را ببین    دست چپ را شاید آن یا در یمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان    آن چپ دانیش پیش از امتحان
چون نباشی راست میدانکه چپی    هست پیدا نعرهٔ شیر وکپی .
آنکه گل را شاهد وخوشبو کند    هرچپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد    بحر را ماء معینی اودهد
گرچپی باحضرت او راست باش    تا ببینی دستبرد لطفهاش
تو روا داری که آن نامهٔ مهین    بگذرد ازچپ درآید در یمین
این چنین نامه که پر ظلم وجفاست    کی بود خود در خور آن دست راست

**در بیان آنکه کسی سخنی گوید که مناسب آن دعوی نباشد چنانچه:**

**ولئن ساءلتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن وجان وزر نثار او نمودن چه مناسب باشد با حال کسیکه داند خالق سموات وارضین خدائیست سمیع وبصیر ومراقب وغیور**

زاهدی رابد یکی زن همچو حور    رشکناک اندر حق او بس غیور
زانکه بد زن را کنیز مهوشی    در دل زاهد بد از وی آتشی
زن زغیرت پاس شوهر داشتی    با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی شد زن مراقب هر دو را    تاکه شان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم وتقدیر اله    عقل حارس خیره سر گشت وتباه
حکم و تقدیرش چو آید بی‌وقوف    عقل کی بود در قمر افتد خسوف

چونکه در حمام آمدزن ناگهان     یادش آمد طشت در خانه بدآن
با کنیزک گفت روهان مرغ وار     طشت را از خانه برگیر و بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید     که بخواجه اینزمان خواهد رسید
خواجه در خانه است وخلوت اینزمان     پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله‌ٔ کنیزک رابد این     که بیابد خواجه راخلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت     خواجه رادر خانه‌ٔ خلوت بیافت
هر دو عاشق راچنان شهوت ربود     کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو درهم واخزیدند از نشاط     جان بجان پیوست آندم زاختلاط
یادآمد در زمان زنرا که من     چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه‌در آتش نهادم من بخویش     درفکندم من قچ نر را بمیش
گل فروشست از سرو بیخود دوید     در پی او رفت وچادر میکشید
آن زعشق جان دوید و این زبیم     عشق کو وبیم کو فرق عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه     سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گر چه زاهدرا بود روزی شگرف     که بود یکروز او خمسین الف
قدر هر روزی زعمر مردکار     باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در     زهره‌ٔ وهم از بدرد گو بدر
ترس موئی نیست اندر پیش عشق     جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزد است اما که خوف     وصف بنده‌ٔ مبتلای فرج وجوف
چون یحبونه بخواندی ازنبی     با یحبهم شو قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز     خوف نبود وصف یزدان ایعزیز
وصف حق کووصف مشت خاک کو     وصف حادث کو ووصف پاک کو
شرح عشق ارمن بگویم بر دوام     صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
زانکه تاریخ قیامت راحد است     حد کجا آنجا که وصف ایزداست
عشق‌را پانصد پر است وهرپری     ازفرازعرش تا تحت الثری
زاهد باترس میتازد بپا     عاشقان پران تر از باد صبا
چه مجال باد یابرق ای پسر     چونکه‌اودر راه حق بگشاد پر
کی‌رسند این‌خائفان درگردعشق     کآسمان رافرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو     کز جهان‌و این روش آزاد شو

ازقش خودوز دش خود بسازوره
که سوی شه باشد آن شهباز ره
این‌قشرودش هست جبر واختیار
ازورای این دوآمد جنب‌بسار

## رسیدن زن بخانه و جداشدن زاهد ازکنیزک

چون‌رسید آن‌زن بخانه در گشاد
بانک در در گوش ایشان درفتاد
آن‌کنیزک‌جست آشفته زساز
مرد برجست‌وستاد اندر نماز
زن‌کنیزک رابژولیده بدید
درهم و آشفته و دنگومرید
شوی خود رادید قائم درنماز
درگمان افتاد اندر اهتزاز
شوی‌را برداشت‌دامن بیخطر
دید آلوده منی خصیه وذکر
ازذکر باقی نطفه میچکید
ران و زانو گشته آلوده وپلید
بر سرش زد سیلی وگفت‌ای‌مهین
خصیهٔ مرد نمازی باشد این
لایق ذکر ونماز است‌این‌ذکر
وین چنین ران‌وزهار پر قذر
نامهٔ پر ظلم وفسق وکفر وکین
لایقست انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی گبر راکاین آسمان
آفریدهٔ کیست‌وین‌خلق جهان
گوید اینها آفریدهٔ آن خداست
کافرینش بر خدائیش گواست
کفروظلم واستم بسیار او
هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار راست
آن‌فضیحتها و آن کردار کاست
فعل‌او کرده دروغ آنقول را
تاشد اولایق‌عذاب هول را
پس دروغ‌آمد زسر تاپای او
که دروغش کرد هم‌اعضای او
روز محشر هر نهان پیدا شود
هم‌زخود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی بابیان
بر فساد او بپیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام
لب‌بگوید من چنین بوسیده‌ام
پای‌گوید من شدستم تامنی
فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید غمزه کردستم حرام
گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آمد زسر تاپای‌خویش
چون‌گواهی میدهد اعضا زپیش
آنچنان کاندر نماز با فروغ
ازگواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس‌چنان‌کن فعل‌خود کآن بیزبان
باشد اشهد گفتن و عین‌بیان
تاهمهٔ‌تن عضوعضوت ای‌پسر
گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر

[illegible] خواجه گواست          که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش          توبه کن ز آنها که کردستی به پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دم است          آب توبه‌اش ده اگر او بی نم است
بیخ عمرت را بده آب حیات          تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شدند          زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیأتت را مبدل کرده حق          تا همه طاعت شود آن ما سبق

**بیان توبهٔ نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز بپستان نرود وآن که توبهٔ نصوح که هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرت او زیاده گردد ونفرت او دلیلی قاطع بود و قبول توبهٔ او چه شهوت اول بی لذت شده ولذت قبول توبه بجای آن نشسته و آنکه قبول توبه نیافته از این حال بی خبر است**

خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن          کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو          بگرویدستی ولی از نو گرو
بود مردی پیش از این نامش نصوح          بد ز دلاکی زنان او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان          مردی خود را همی کردی نهان
او بحمام زنان دلاک بود          در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس          بو نبرد از حالت آن بوالهوس
زآن که آواز و رخش زن وار بود          لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشید و نقاب          مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق          خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها میکرد و پا در میکشید          نفس کافر توبه‌اش را میدرید
رفت پیش عارفی آن زشت کار          گفت ما را در دعائی یاد آر
سر او دانست آن آزاد مرد          لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها          لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند          رازها دانسته و پوشیده‌اند
هرکرا اسرار حق آموختند          مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد          ز آنچه دانی ایزدت توبه دهاد

آن دعا از هفت گردون در گذشت
کار آن مسکین بآخر خوب گشت

### در بیان آنکه دعاء عارف واصل و در خواست او از حق همچو در خواست حق است از خود که کنت له سمعا " و بصرا " و لسانا " و یدا " و قوله تعالی : و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و امثال این از اخبار و روایات وارد است

کاندعای شیخ نی چون هر دعاست
فانیست و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سئوال و کد کند
پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال
که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر میکرد طشت
گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او
یاوه گشت و هر زنی در جستجو
پس در حمام بر بستند سخت
تا بجویند اول اندر بیخ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد
دزد گوهر نیز هم پیدا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف
در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف فوق و تحت هر طور و طرف
جستجو گردند در از هر صدف
بانگ آمد که همه عریان شوند
هر که هستند از عجوز و از نوند
یک بیک را حاجبه جستن گرفت
تا پدید آید گهر بنگر شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی
روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویشتن میدید مرگ
سخت میلرزید بر خود همچو برگ
گفت یارب بارها برگشته‌ام
توبه‌ها و عذرها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید
تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد
وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر
در مناجاتم ببین خون جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد
دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا
یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد
که ز هر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین
ورنه خون گشتی درین درد و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس
پادشاهی کن مرا فریاد رس

گر خدایا این بار ستاری کنی    توبه‌کردم من زهر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر    تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم    پس دگر مشنو دعا وگفتنم
او همی زارید وصد قطره روان    کاندر افتادم بجلاد وعوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین    هیچ ملحد را مبادا این چنین
نوحه‌ها میکرد او برجان خویش    روان عزرائیل دیده پیش پیش
ایخدا وایخدا چندان بگفت    کان درودیوار با او گشت جفت
در میان یارب و یارب بد او    بانگ آمد از میان جستجو

### توبه جستن نصوح وآواز آمدن که همه راجستیم نصوح را
### بجوئید وبیهوش شدن نصوح از آن هیبت وگشادن کاریش
### ازبستگی کماقال رسول‌الله: اشتدی‌ازمه تنفرجی

جمله را جستیم پیش آ ای‌نصوح    گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیواری شکسته در فتاد    هوش وعقلش رفت و شد همچون‌جماد
چونکه هوشش رفت ازتن آنزمان    سر اوباحق بپیوست از نهان
چون تهی گشت وخودی او نماند    بازجانش‌راخدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی اوبیمراد    درکنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش‌شد    موج‌رحمت آنزمان در جوش شد
چونکه جانش‌وارهید از بندتن    رفت شادان پیش‌اصل خویشتن
جان‌چون بازو تن مراو راکنده‌ای    پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونکه هوشش‌رفت پایش بر گشاد    میپرد آن باز سوی کیقباد
چونکه آن دریای رحمت جوش کرد    سنگهاهم آب حیوان نوش کرد
ذرهٔ لاغر شگرف و زفت شد    فرش‌خاکی‌اطلس‌وزر بفت شد
مردهٔ‌صد ساله‌بیرون شد زگور    دیو ملعون شد بخوبی همچو حور
جملگی روزی زمین سر سبز شد    شاخ‌خشک اشکوفه کرد وکمز شد
گرگ بابره حریف می‌شده    ناامیدان خوش‌رگ وخوش‌پی شده

### پیدا شدن گوهر وحلالی خواستن حاجبان ازنصوح

بانگ آمد ناگهان‌که رفت بیم    شد پدید آن گمشده در یتیم

بعد آن خوفی هلاک جان بده    مژده‌ها آمد که اینک گمشده
حزن رفت و در فرج در تافتیم    مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعرهٔ دستک زدن    پر شده حمام قدزال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش    دید چشمش تابش صد روزه پیش
می‌حلالی خواست ازوی هر کسی    بوسه میدادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم ماراکن حلال    لحم تو خوردیم اندر قیل و نال
زانکه ظن جمله بروی بیش بود    زانکه در قربت زجمله پیش بود
خاص دلاکش بدو محرم نصوح    بلکه همچون دو تن یکگشته روح
گوهر ار برده است او برده است و بس    زاو ملازم تر بخاتون نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد    بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
تا بود کانرا بیندازد بجا    اندر آن مهلت رهاند خویش را
پس حلالیها ازو میخواستند    وز برای عذر بر میخاستند
گفت بد فضل خدای دادگر    ورنه ز آنچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست میباید زمن    که منم مجرمتر از اهل زمن
آنچه گفتندم بدان از صد یکیست    بر من آن کشفست اگر بر کس شکیست
کس چه میداند زمن جز اندکی    وز هزاران جرم و بدفعلی یکی
من همی آن دانم و ستار من    جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود    بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله و نادیده کرد    تا نگردم در فضیحت روی زرد
تاز رحمت پوستین دوزیم کرد    توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت    طاعت ناورده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد    همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من درنامهٔ پاکان نوشت    دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
محو کرد آن جملگی جرم و گناه    شد سپید آن نامه و روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من    گشت آویزان رسن در چاه من
[illegible] بیرون شدم    شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
[illegible]    [illegible]

آفرین بر عزم تو بادا ابدا    ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان    شکرهای تو نیاید در بیان
می‌زنم نعره درین روضه و عیون    خلق را یا لیت قومی یعلمون

### باز خواندن شاهزاده نصوح را و عذر آوردن او

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت    دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همیخواند بیا    تا سرش شوئی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش    که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست و بیکار شد    وین نصوح تو کنون بیدار شد
رو کسی دیگر بجو و تعجیل و تفت    که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم    از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یک ره و باز آمدم    من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه‌ای کردم حقیقت با خدا    نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد ازین محنت کرا بار دگر    پا روی سوی خطر الا که خر

### دربیان حال کسیکه توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد درافتد که: من جرب المجرب حلت به الندامه. و چون توبه او را ثبوتی نباشد و مدد از حق نرسد چون درخت بی بیخ بود

گازری بود و مر او را یک خری    پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخی بی‌گیاه    روز تا شب بینوا و بی‌پناه
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود    روز و شب خرید در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود    شیری آنجا بود و صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگی فتاد    خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی واماند زآن ضعف از شکار    بینوا ماندند دد از چاشتخوار
زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند    شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو    مر خری را بهر من صیاد شو
گر [illegible] گرد مرغزار    رو فسونش خوان فریبانش بیار

زیرپاشان رفته وآبی زده     که بوقت وجو بهنگام آمده
خارشو مالش مر اسبانرا بدید     پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم     از چه زارو پشت ریشولاغرم
شب ز درد پشت واز جوع شکم     آرزومندم بمردن دمبدم
حال این اسبان چنین خوش بانوا     من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد     تازیان راوقت زین وکار شد
زخمهای تیر خوردند ازعدو     رفت پیکانها در ایشان سو بسو
ازغزا بازآمدند آن تازیان     اندر آخور جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم بانوار     نعلبندان ایستاده بر قطار
میشکافیدند تنهاشان به نیش     تابرون آرند پیکانها زریش
چون خرانرا دیدپس گفت ایخدا     من بفقر وعافیت دارم رضا
ز آن نوا بیزارم وز آن زخم زشت     هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

## جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال     فرض باشد ازبرای امتثال
عالم اسباب و رزق بی‌سبب     می‌نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل حق کرده‌است امر     تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی     درفروبسته‌است وبر در قفلها
جنبش وآمد شد ماواکتساب     هست مفتاحی بر این قفل و حجاب
بی‌کلید این‌در گشادن راه‌نیست     بی‌طلب نان سنت الله نیست
گر تو بنشینی بچاهی اندرون     رزق کی آید برت ایذوفنون

## جواب دادن خرروباه راکه امر است باکتساب ورضا بقسمت ترک کسب نیست

گفت از ضعف توکل باشد آن     ورنه بدهد نان کسی کوداد جان
هرکه جوید پادشاهی وظفر     کم نیاید لقمهٔ نان ای پسر
دام و دد جمله شده اکال رزق     نی پی کسبند ونی حمال رزق
جمله رارزاق روزی میدهد     قسمت هر یک به‌پیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر کس‌صبر جست     رنج وکوششها زبی صبری تست

### بازجواب دادن روباه خر را

گفت روبه آن توکل نادر است   کم کسی اندر توکل ماهر است
گرد نادر گشتن از نادانی است   هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت   هرکسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر   تا نیفتی در نشیب شور و شر
جهد کن و اندر طلب سعی نما   چون نداری در توکل صبرها

### بازجواب خر روباه را

گفت خر معکوس میگوئی بدان   شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بیجان نشد   ور حریصی هیچکس سلطان نشد
نان زخوکان و سگان نبود دریغ   کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشق بر رزق و زار   هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو نشتابی بیاید در برت   ور تو بشتابی دهد درد سرت

### حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد واز اسباب منقطع شد واز شهر بیرون آمد و از شوارع دور و در بن کوهی مهجور سر بر سنگی نهاد و گفت توکل کردم

آن یکی زاهد شنید از مصطفی   که یقین آید بجان رزق خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو   پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان این مرد رفت   در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق چون آید بمن   تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید   سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد آنطرف چونست عور   در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده است او   می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی میزدند   قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر   وانکرد از امتحان هیچ او بصر
پس بگفتند این ضعیف بیمراد   از مجاعت سکته اندر اوفتاد

نان بیاوردندو در دیگر طعام    تابریزندش بحلوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سختکرد    تابداند صدق آن مهاد مرد
رحمشان آمد که اوبس بینواست    وز مجاعت هالک‌مرگ‌وفناست
کارد آوردند وقوم اشتافتند    بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا    میفشردند اندرآن نان پارمها
گفت ایدل گرچه خودتن میزنی    راز میدانی و ناز میکنی
گفت دل دانم بقاصد میکنم    رازفت الله بر جان وتنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود    رزق سوی صابران خود میرود
تادانی وز توکل نگذری    حرص آوردن چه باشد از خری
بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن    گفت کردم امتحان رزق من
هر چه گفتست آن رسول پاک‌جیب    هست حق‌ونیست‌در وی هیچ ریب

### بازجواب روباه خر را و تحریض کردن بکسب

گفت روبه این حکایتها بهل    دستها درکسب زن جهدالمقل
دست دادست خداکاری کن    مکسبی کن باری یاری بکن
هر که او در مکسبی پا می‌نهد    یاری یاران دیگر میدهد
زانکه جمله کسب ناید ازیکی    هم دروگر هم سقا هم حایکی
چون با نبازیست عالم برقرار    هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست    راه سنت کار ومکسب کردنیست

### جواب گفتن‌خر روباه راکه توکل بهترین کسبهاست
### که هر کسی محتاجست‌بتوکل که ایخدا این کار مرا
### راست دارو دعاء متضمن است توکل را وتوکل
### محتاج بهیچ نیست

گفت من به از توکل بر ربی    می‌ندانم در دوعالم مکسبی
کسب شکرش‌رانمیدانم ندید    تاکشد شکر خدارزق جدید
خود توکل بهترین کسبهاست    زانکه در هرکسب دستت‌برخداست
کایخدا کار مرا تو راست آر    وین دعا هست ازتوکل‌بر سرار

درمهالک هیچ نبود احتیاج      فارغی از نقص ربع واز خراج
بحثشان بسیار شد اندر خطاب      مانده گشتند ازسئوال و ازجواب
بعد از آن گفتش بدان درمهلکه      نهی لاتلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک سنگلاخ      احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن ز اینجا بسوی مرغزار      مچر آنجاسبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان      سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا چرد      کاشتر اندر سبزه نا پیدا بود
هر طرف دروی یکی چشمه روان      اندر آن حیوان مرفه در امان
ازخری او را نمیگفت ای لعین      چون توز آنجائی چرازاری چنین
کو نشاط وفربهی وفر تو      چیست این لاغر تن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست      پس چرا چشمت از آن مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی      از گدائی تست نز بیگلربگی
چون زچشمه آمدی چونی توخشک      ور توناف آهوئی کو بوی مشک
گر تومیآئی زگلزار جنان      دسته گل کو ازبرای ارمغان
زآنچه میگوئی وشرحش میکنی      چه نشانه در تو مانده‌ای سنی

### مثل درآنکه درمخبردولتی فرق و اثر نبینی جان متهم داشتن است
### که او مقلد است در آن

آن یکی پرسید اشتر را که هی      از کجا میآئی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو      گفت خود پیداست از زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود      مهلتی میخواست نرمی مینمود
زیرکان گفتند بایستی که این      تندتر گشتی چوهست اورب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد      نخوت وخشم خدائیش چه شد
رب اعلی گرویست اندر جلوس      بهر یک کرمی چیست این چاپلوس
نفس توتا مست نقلست و نبید      دانکه روحت خوشهٔ غیبی نچید
که علاماتست زآن دیوار نور      التجافی منک عن دارالغرور
مرغ چون بر آب شوری می‌تند      آب شیرین راندیده است او مدد
بلکه تقلید است آن ایمان او      روی ایمان راندیده جان او

بس خطر باشد مقلد را عظیم    از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود    ز اضطرابات شک اوساکن شود
تاکف دریا نیاید سوی خاک    کاصل اوآمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریبست اندرآب    درغریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه‌چشمش‌بازشد وآن‌نقش‌خواند    دیو رابر وی دگر دستی نماند
گر چه با روباه خر اسرار گفت    سر سری‌گفت ومقلد وار گفت
آبرا بستود و اوتایق نبود    رخ دریدوجامه او عاشق نبود
ازمنافق عذر رد آب نه خوب    زانکه درلب بود آن‌نی درقلوب
بوی‌سیبش هست جزو سیب نی    بو دراوجز او پی آسیب نی
حمله زن در میان کار زار    شکند صف بلکه گردد کارزار
گرچه می‌بینی‌چوشیز اندر صفثر    تیغ بگرفته همی اندر کفش
وای آنکه عقل او ماده بود    نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم‌مغلوب باشد عقل او    جز سوی خسران نباشد نقل‌او
حمله‌ٔماده بصورت هم جریست    آفت او همچو آن خراز خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون    زانکه سوی رنگ وبو دارد درکون
ای‌خنک آنکس که عقلش نربود    نفس زشتش ماده‌ٔ مضطر بود
عقل جزویش نر وغالب بود    نفس انثی راخرد سالب بود
رنگ وبوی سبزه‌زارآن خر شنید    جمله حجت‌ها ز طمع او رمید
تشنه محتاج مطر شد وابرنی    نفس‌راجوع البقر بد صبرنی
اسپر آهن‌بود صبر ای پدر    حق نوشته بر سپر جاءالظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان    ازقیاسی گوید او را نزعیان
مشگ آلوده است اما مشک نی    بوی مشکستش ولی جوپشک نی
تاکه پشکی مشگ گرددای مرید    سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد وجو همچون خران    آهوانه در ختن‌چر ارغوان
روبصحرای ختن باآن نفر    جز قرنفل یاسمن باگل مخور
معده راخو کن بدان ریحان‌وگل    تابیابی حکمت قوت‌ورسل
خوی معده‌زین که وجو بازکن    خوردن‌ریحان و گل آغاز کن
معده‌ٔ تن سوی کهدان میکشد    معده‌ٔدل سوی ریحان میکشد

هرکه کاه وجو خورد قربان شود    هرکه نور حق خورد قرآن شود
نیم تومشکستونیمی پشک بین    هین میفزاپشک افزامشک چمن
آن مقلد صد دلیل وصد بیان    بر زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان وفر    گفت اوراکی بود برگ و ثمر
میکند گستاخ مردم را براه    اوبجان لرزانتر است ازبرگ کاه
گرحدیثش نیز هم بافر بود    در حدیثش لرزه هم مضمر بود

## فرق میان سخن کامل واصل وسخنان مقلد ناقص برخودبسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند    پاسخش هم نور را همره کند
جهد کن تامست و نورانی شوی    تاحدیثش را شود نورش روی
هرچه در دو شاب جوشیده شود    در عقیده طعم دوشابش بود
ازکزر و زسیب وبه وز گردکان    لذت دوشاب یابی تو از آن
علم چون در نور حق فرغرده شد    پس زعلمت نور یابد قوم لد
هرچه گوئی باشد آنهم نور پاک    کآسمان هرگز نبارد سنگ وخاک
آسمان شو ابر شو باران ببار    ناودان بارش کند نبود بکار
آب باران باغ صد رنگ آورد    ناودان همسایه در جنگ آورد
باز گردم سوی آن روباه وخر    تاچسان از راه رفت آن خرنگر

## زبون شدن خر در دست روباه ازحرص علف

خردوسه نوبت به روبه حمله کرد    چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنه ادراک وبینائی نداشت    دمدمه روبه بر او سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل    که زبونش کرد باپانصد دلیل

## حکایت آن مخنث وپرسیدن لوطی ازودرحالت لواط که این خنجر ازبهر چیست گفت زبهرآنکه اگرکسی بامن بداندیشد شکمش بشکافم براوآمد وشد میکردومیگفت الحمدلله من که باتوبد نیندیشیدم

بیت من بیت نیست اقلیمست    هزل من هزل نیست تعلیمست
ان الله لا یستحیی آن یضرب مثلا "ما بعوضه فما فوقها فی تفسیر النفوس

**بالانکار ماذا اراد الله بهذا مثلا " میفرماید که خواستم "یضل به کثیرا" و یهدی به کثیرا "که هر فتنه همچون میزان است بسیاری از او سرخ روشوند و بسیاری بی مراد گردند و لو تاملت فیه قلیلا "لوجدت من نتایج الشریفه کثیرا" فهم من فهم والله الملهم والسلام**

کنده‌ای را لوطئی درخانه برد
سرنگون افکند و دروی میفشرد
درمیانش خنجری دید آن لعین
پس بگفت اندر میانت چیست این
گفت آن که بامن اریک بد منش
بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمدلله راکه من
بد نیندیشیده ام با تو به فن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود
چون ندارد دل ندارد سود خود
ازعلی میراث داری ذوالفقار
بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح
کولب و دندان عیسی ای وقیح
کشتی سازی زتوزیع وفتوح
کویکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار
کوبت تن را فدا کردن به نار
گر دلیلت هست اندر فعل آر
تیغ چوبین رابدو کن ذوالفقار
آن دلیلی کوترا مانع شود
ازعمل آن نقمت صانع شود
خائفان راه راکردی دلیر
ازهمه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل میکنی
در هواتو پشه را رگ میزنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه
بر دروغ ریش تو گیرد گواه
چون زنامردی دل آکنده بود
ریش وسبلت موجب خنده شده
توبه ای کن اشک باران چون نظر
ویش و سبلت موجب خنده
داروی مردئ بخور اندر عمل
تا شوی خورشید گرم اندر محل
معده را بگذار وسوی دل خرام
تاکه بی پرده زحق آید سلام
رستمی گر بایدت خنجر بگیر
ور بحیزی مایلی چادر بگیر
رستمی گر مایلی جوشن بپوش
ور بحیزی راغبی روکون فروش
یک دوگامی رو توکل سازخوش
تاترا عشقش کشد اندر برش
بر سر میدان چو مردان پایدار
تانگردی مبتلا در پای دار
تاکی ازجامه و زنان همچون زنان
درصف مردان در آهمچون سنان

## غالب شدن مکرروباه برخرو بردن او را

روبه اندر چاره پای خود فشرد    ریش خر بگرفت وپیش شیر برد
مطرب آن خانقه کوتا که تفت    دف‌زند که خر برفت وخربرفت
چونکه خر گوشی بر دشیری بچاه    چون نیارد روبهی خر تاگیاه
گوش را بربند و افسونها مخور    جز فسون‌آن‌ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او    زنکه صد حلواست‌خالک پای او
خم‌های خسروانی پر زمی    مایه بردہ ازدم لب‌های وی
عاشق می‌باشد آن جان بعید    کومی‌لبهای لعلش راندید
آب شیرین چون‌نبیند مرغ کور    چون نگردد گر چشمه آب شور
موسی حان سینه را سینا کند    طوطیان کور رابینا کند
خسرو شیرین جان نوبت رداست    لاجرم در شهر قند ارزان شداست
یوسفان‌غیب لشکر میکشند    تنگهای قند مصری می‌چشند
اشتران مصر را رو سوی ماست    بشنوید ای طوطیان بانگ‌دراست
شهرمافردا پر از شکر شود    شکر ارزانست ارزانتر شود
در شکر غلطید ایحلوائیان    همجو طوطی کوری صفرائیان
نی شکر کوبید کار اینست وبس    جان بر افشانید یار اینست وبس
یک‌ترش در شهر ماکنون نماند    چونکه شیرین خسروانرا بر نشاند
نقل بر نقلست و می‌بر می هلا    بر مناره روبزن بانگ صلا
سرکهٔ نه ساله شیرین میشود    سنگ‌ومرمر لعل زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان    ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد ازسبزه زار    گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق‌میکند    روح‌شد منصور اناالحق میزند
شد زیوسف آن زلیخانوجوان    عشرت‌ازسرگیر خوش خوش‌شادمان
آتشی اندر دل خود بر فروز    دفع چشم بد سپندانی بسوز
توبحال خویشتن میباش شاد    تابیابی در جهان جان مراد
گر خریرا میبرد روبه زسر    گوببر توخرز مباش وغم مخور

### حکایت آن‌شخص که ازترس خویش را بخانه‌ای افکند° روی زرد و تن لرزان خداوند خانه پرسید چیست ترس‌تو گفت خر میگیرند گفت توخر نیستی گفت‌تمیز برخاسته است

آن یکی در خانه‌ای ناگه گریخت     زرد روی ولب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست     که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی     رنگ رخساره بگون چون‌ریختی
گفت بهر سخره° شاه حرون     خرهمی گیرند مردم از برون
گفت میگیرند خرای جان عم     چون نه° خر روترا زین چیست غم
گفت بس جدند وگرم‌اندر گرفت     گر خرم‌گیرند هم نبود شگفت
بهر خر گیری بر آوردند دست     جدجدتمیزهم بر خاسته است
چونکه بی‌تمیزیانمان سرورند     صاحب خر رابجای خر برند
نیست‌شاه شهر مابیهوده گیره     هست تمییزش سمیعست وبصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس     خرنه‌ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم زنور تو پر است     حاش لله که مقامت آخور است
توزچرخ و اختران هم برتری     گرچه بهر مصلحت در آخوری
میر آخوردیگر وخر دیگر است     نی‌هر آنکو اندر آخور شد خر است
میر آخور گرچه در آخور بود     هرکه اوراخر بگوید خر بود
چه در افتادیم در دنبال خر     ازگلستان گوی‌و واز گلهای تر
ازانارو از ترنج‌وشاخ سیب     وزشراب‌وشاهدان بی حسیب
یا از آن بازان که کبکان پرورند     هم نگون‌اشکم هم‌آسان میچرند
یا از آن دریا که موجش گوهر است     گوهرش گویند وبینیش و راست
یا از آن مرغان که گلچین میکنند     بیضه‌ها زرین وسیمین میکنند
نردبانهائیست پنهان در جهان     پایه پایه‌تاعنان‌آسمان
هرگره‌رانردبانی دیگر است     هر روش راآسمانی دیگر است
هر یکی از حال دیگر بیخبر     ملک باپهنای بی پایان وسر
این‌درآن‌حیران که او ازچیست‌خوش     وآن‌در این خیره که حیرت چیستش
صحن ارض والله واسع آمده     هر درختی از زمینی سر زده

میوه‌هاشان شکر گویان برگ‌وشاخ   که زهی ملک‌وزهی عرصه فراخ
این سخن پایان ندارد کن رجوع   سوی آن روباه وشیر و سقم جوع
چونکه روباهش بسوی مرج برد   تاکند شیرش بحمله خردو مرد

## بردن روباه خر راپیش شیر وجهیدن خر از شیر و عتاب روباه باشیر که شتاب کردی ولابه کردن شیرکه‌دگرباره‌بیارش

دور بود ازشیر وآن شیر از نبرد   تابنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد ازبلندی شیر هول   خود نبودش قوت وامکان حول
خر زدورش دید برگشت وگریخت   تاسپای کوه تازان نعل ریخت
گفت‌روبه شیر راکای شاه ما   چون نکردی صبر در وقت وغا
تابنزدیک توآید آن غوی   پس باندک حمله‌غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل وشتاب   لطف رحمانست صبر واحتساب
دور بود وحمله‌ای دید وگریخت   ضعف توظاهر شد وآن تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور   خودبدم از ضعف خود نادان وکور
نیزجوع و حاجتم ازحد گذشت   صبرو عقلم ازجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد   باز آوردن مر اورا می‌سوزد
منت بسیار دارم از تومن   جهدکن باشد بیاریش بفن
گرخدا روزی کند آن خر مرا   بعد ازآن بس صیدهابخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد   بر دل اواز عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید   از خری اونباشد این بعید
لیک‌چون‌آرم مر اورا تو متاز   تاببادش‌ندهی ازتعجیل باز
گفت آری‌تجربه کردم که من   سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تابنزدیکم نیاری خر تمام   من‌نجنبم خفته باشم بردوام
رفت روبه گفت ایشه همتی   تابپوشد عقل اوراغفلتی
توبه‌هاکرده است خر باکردگار   کونگردد غره هر نابکار
توبه‌ای اورابفن بر هم زنیم   ماعد وعقل وعهد روشنیم
کله‌ای خر گوی فرزندان ماست   فکرتش بازیچه دستان ماست
عقل کان باشد زدوران زحل   پیش عقل ماندارد آن محل

ازعطارد وز زحل داناشد او    ما زداد کردگار لطف خو
علم‌الانسان خم طغرای ماست    علم‌عندالله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم    ربی‌الاعلی از آن سر میزنیم
تجربه کردارد اوبا این همه    بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست‌خو    در رسد شومی اشکستن در او

## دربیان آنکه نقض عهد توبه موجب بلاهلکه باعث مسخ‌است
## چنانکه در حق اصحاب سبت ودر حق اصحاب مائده
## عیسی که: وجعل منهم‌القرده والخنازیر

نقض میثاق وشکست توبه‌ها    موجب لعنت بود در انتها
نقض عهد وتوبهٔ اصحاب سبت    موجب مسخ آمد واهلاکو کبت
پس خدا آنقوم‌رابوزینه کرد    چونکه عهد خود شکستند ازنبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن    لیک مسخ‌دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش    ازدل‌بوزینه شد خار آن‌گلشن
گرهنر بودی دلش را ز اختیار    خوارکی بودی زصوت آن حمار
آن سگ اصحاب‌خوش بدسیرتش    هیچ‌بودی منقصت‌زآن صورتش
مسخ صورت بوداصل سبت را    تاببینند خلق ظاهر کبت را
ازره سر صدهزاران دگر    گشته ازتوبه شکستن خوک‌وخر

## عتاب کردن‌خر با روباه

پس بیامد زود روبه نزد خر    گفت خر از چون تویاری الحذر
ناجوانمردا چه کردم‌من‌ترا    که‌بپیش شیر نر بردی مرا
موجب کین‌توبا جانم چه بود    غیر خبث‌گوهر خود ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی    نارسیده ازوی او را آفتی
یاچو دیوی کوعدوی جان ماست    نارسیده‌زخمتش ازما و کاست
بلکه طبعا" خصم جان آدمی‌است    ازهلاک‌آدمی در خرمی است
ازپی هر آدمی او نگسلد    خو وطبع زشت خودراکی هلد
زانکه خبث ذات او بیموجبی    هست سوی ظلم وعدوان جاذبی

هر زمان خواند ترا تا خرگهی      کاندر اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض آبست و عیون      تا در اندازد بحوضت سرنگون
آدمی را با هزاران کر و فر      اندر افکند آن لعین در شور و شر
بیگناهی بر گزند سابقی      کی رسید اورا ز آدم ناحقی
کی رسید اورا ز مردم زشتئی      کو دمادم آرد از غم پشتئی

## جواب دادن روباه خر را

گفت روباه آن طلسم سحر بود      که ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم      چون شب و روز اندر آنجا میچرم
گرنه زانگونه طلسمی ساختی      هر شکمخواری بدانجا تاختی
یک جهان بینوا پرپیل وارج      بی‌طلسمی کی بماند سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن بدرس      کاین چنین شکلی اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد علم آموزیت      که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت درجوع کلب و بینوا      می‌شتابیدم که آئی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم      کان خیالی مینماید نیست جسم
شد فراموش آنکه گویم مرترا      حال آن شکل مهیب دلربا

## جواب دادن خر روباه را

گفت رو رو هین زپیشم ای عدو      تانبینم روی تو ای زشت رو
آن خدائی که ترا بدبخت کرد      روی زشتت را وقیح وسخت کرد
با کدامین روی میآئی بمن      این‌چنین شغری ندارد کرگدن
رفته‌ای در خون وجانم آشکار      که ترا من رهبرم در مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را      باز آوردی فن‌وتسویل را
گرچه من ننگ خرانم یاخرم      جانورم جان دارم اینراکی‌خرم
آنچه من دیدم زهول بی امان      طفل دیدی‌پیر گشتی در زمان
بیدل وجان ازنهیب آن شکوه      سرنگون‌خود رادر افکندم زکوه
بسته شد پایم درآندم ازنهیب      چون بدیدم آن عذاب بی حجیب
عهد کردم باخدا کایذوالمنن      بر گشا زین بستگی توپای من

تا ننوشم وسوسه کس بعد از این    عهد کردم نذر کردم ای مهین
حق گشاده کرد آندم پای من    زآن دعا وزاری و هیهای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر    چون بدی در زیر پنجه شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین    سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد    که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم    یار بد آرد سوی نار جحیم
ماربد زخم ار زند بر جان زند    یاربد بر جان و بر ایمان زند
از قرین بی قول وگفت وگوی او    خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را    دزدد آن بیمایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهائی گشت مست    یار بد آنرا زمرددان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد    طعن اوت اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود بتر از یار بد    وین مرا عین الیقین گشتست خود

## پاسخ دادن روباه مر آن خر رادیگر بار

گفت روبه صاف ما را دردنیست    لیک تخییلات وهمی خردنیست
این همه وهم توأست ای ساده دل    ورنه با تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر بمن    بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر بر اخوان صفا    گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
آن خیال و وهم بد چون شد پدید    صدهزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور وامتحان    عقل باید کو نباشد بد گمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت قسم    آنچه دیدی بد نبد بود آن طلسم
ور بدی بد آن سگالش قدر را    عفو فرمایند از یاران خطا
عالم وهم وخیال وطمع وبیم    هست رهرو را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقش بند    چون خلیلی را که که بدشد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد    چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت    آن کسی کو گوهر تنزیل سفت
عالم وهم وخیال وچشم بند    آنچنان که را زجان خویش کند
تاکه هذا ربی آمد قال او    خربط و خر راچه باشد حال او

موج گشته‌مثلهای چون جبال    در بحار وهم وگرداب خیـال
کشتیها رانیست زاینطوفان فضـوح    کوامانـی جز که در کشتـی نوح
زین‌خیالرهـــزن راه یقیـــن    گشت هفتاد ودو ملت ز اهل دین
مرد ایمان رســت ازوهـم‌وخیـال    موی ابـرو رانمیـــگوید هـــلال
وآنکه رانـور عمـر نبـود سنـــد    موی‌ابـروی کژی راهـــشرزنـــد
صدهزاران کشتـی باهول و سهـــم    تخته تخته گشته در دریای وهـــم
کمترین‌فرعون‌جستـــی فیلـــسوف    ماه اودر برج وهمی در خســـوف
کس‌نـداند روسـبی زن کیسـت آن    وانکه داند نبـودش‌بر خود گمـان
چون‌تراوهم تو دارد خیـره ســـر    از چه گردی گرد وهم آن دگـــر
عاجزم مـــن ازمنــــی خویشتـــن    چه نشینی بر منـــی توبیـش مـــن
ازمن وماهـــر که ایـنـدو میزنـــد    عاشـــق خویشـــت وبر لامی‌تنـــد
از من ومابی همـــی جویـم بجان    ناشوم من‌گوی آن خوش‌صولجـان
هرکه بی‌من همه من ها در اوســت    یارجمله شد چوخود رانیست دوست
آینه بی نقـش‌شد یابـــد بهـــا    زانکـــه شـــد حاکـی جمله نقشهـــا

### حکایت شیخ محمد سر رزی وریاضت اوکه هر شب افطاربرگ‌رزمیکرد جهت ذل نفـــس

زاهدی‌در غزنی ازدانـــش مـــزی    بد محمـــد نام کنیـــت ســـر زری
بود افطارش ســـر رزهـــر شبـــی    هفت سال‌اودایـــم انـــدر مطلـــبی
بس عجایب دیـــداز شـــاه وجـــود    لیک مقصودش جمال شاه بـــود
برسر که رفت آن از خویش سیـــر    گفت بنمایافتـــادم‌مـــن بزیـــــر
گفت نامد نوبـــت آن‌مکـــــرمت    ور فرو افتـــی افتـــی نمیـــری نکشمت
اوفرو افکنـــد خود را از و داد    در میـــان عمـــق آبـــی اوفتـاد
چون نمرداز‌نکس آنجان سیر مرد    ازفراق مرگ برخود نوحـــه کـــرد
کاین‌حیات اوراچو مـــرگی مینمـــود    کار پیشش بازگونـــه گشتـــه بود
موت را ازغیـــب میکـــرد اوکـــدی    آن‌فی‌موتی حیاتــــــی میزدی
موت راچون زندگی قابـــل شـــده    باهلاک جان خود یکـــدل شـــده
سیف و خنجـــر چون‌علی‌ریحان او    نرگس ونسریـــن عـــدو جان او

بانگ آمدروز صحرا سوی شهر     طرفه بانگی از ورای سیر وجهر
گفت ای‌دانای رازم مو بمو     چه کنم در شهر خدمت گوی تو
گفت‌خدمت آنکه بهر ذل نفس     خویش‌را سازی تو چون عباس‌دبس
مدتی‌ازاغنیاز رمی ستان     پس بدرویشان‌ومسکین میفشان
خدمت‌اینست تایکچند گاه     گفت‌سمعا" طاعه ایجان‌پناه
بس سئوال وبس جواب وماجرا     بدمیان زاهد ورب الوری
که زمین وآسمان‌پر نور شد     در مقالات آن‌همه‌مذکور شد
لیک کوته کردم آن‌گفتار را     تانتوشد هرخسی‌اسرار را

### آمدن شیخ بعد چندین سال بشهر غزنین‌وزنبیل‌گردانیدن او
### باشارت غیبی‌وتفرقه کردن بر فقرا

هرکرا جان زعز لبیک است     نامه برنامه پیک بر پیک است
رو بشهر آوردن آن فرمان پذیر     شهر غزنین گشت ازرویش منیر
ازفرح خلقی‌باستقبال رفت     اودرآمد ازره دزدیده تفت
جمله اعیان‌ومهان برخاستند     قصرها ازبهر او آراستند
گفت من از خود نمائی نامدم     جز بخواری وگدائی نامدم
نیستم بر عزم قال‌وقیال من     در بدرگردم بکف زنبیل‌من
بنده فرمانم که امر است از خدا     تاگدا باشم گداباشم گدا
درگدائی‌لفظ نادر ناورم     جز طریق خر گدایان نسپرم
تاشوم غرق مذلت من تمام     تاسقطها بشنوم از خاص‌وعام
امرحق جانست ومن او را تبع     اوطمع فرمود ذل من قنع
چون طمع خواهد زمن سلطان دین     خاک بر فرق قناعت بعد ازین
اومذلت خواست‌کی عزت تنم     اوگدائی خواست کی میری کنم
بعد ازین کدیه ومذلت جان من     بیست‌عباسنه درانبان من
شیخ درمیگشت وزنبیلی بدست     شئی‌لله خواجه توفیقیت هست
برتر ازکرسی وعرش اسرار او     شئی‌لله شئی لله کار او
انبیا هریک همین فن میزنند     خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
اقرضوا الله اقرضواالله میزنند     بازگون بر تنصرواالله می‌تنند

در شنود این شیخ میآرد نیاز      بر فلک صد در برای شیخ باز
آن گدائی که بجد میکرد او      بهر یزدان بود نی بهر کلوا
ور بگفتی نیز از بهر کلوا      آن کلوا ار نور حق دارد علو
در حق او خورد نان و شهد و شیر      به ز چله وز سه روزهٔ صد فقیر
نور مینوشد مگو نان میخورد      لاله میکارد بصورت میچرد
چون شراری کو خورد روغن زشمع      نور افزاید زخوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لاتسرفوا      نور خورد را نگفته است اکتفوا
این کلوی ابتلا بد و آن کلوا      فارغ ازاسراف وایمن از غلو
امرو فرمان بودنی حرص وطمع      آنچنان جان حرص رانبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده      تو بمن خود راطمع نبود فره
آن گدائی که بحد میکرد او      بود ازآثار حکمتهای هو
گنجهای خاک تا هفتم طبق      عرضه‌کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم      ور بجویم غیر تو بس فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر      ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من      زانکه این گردو بود حظ بدن
عاشقی‌کز عشق یزدان خورد قوت      صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آنشیخ فطن      چیز دیگر گوی وکم خوانش بدن
عاشق عشق‌خدا آنگاه مزد      جبرئیل موتمن آنگاه دزد
عاشق آن‌لیلی کور و کبود      ملک عالم پیش‌او یک‌تره بود
نزد او یکسان شده بدخاکو زر      زر چه باشد که نبد جان‌راخطر
شیروگرگ ودد از او واقف شده      همچو خویشان گرد او جمع آمده
کاین شده است از خوی حیوان پاکپاک      پرزعشق ولحم وشحمش زهرناک
زهر دد باشد شکر ریز خرد      زانکه نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد      عشق معروفست پیش نیک وبد
ور خورد خودفی المثل دام‌وددش      زهر گردد لحم عاشق بکشدش
هرچه جز عشقست شد ماکول‌عشق      دوجهان یکدانه پیش نول عشق
دانهٔ مرمرغ راهرگز خورد      کاهدان مراسب راهرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل      بندگی‌کسب است آیددر عمل

بنده آزادی طمع دارد زجد  عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت وادرارجوست  خلعت عاشق همه دیدار اوست
درنگنجد عشق در گفت وشنید  عشق دریائیست قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد  هفت دریا پیش آن بحر است خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان  باز رو در قصهٔ شیخ زمان

### در معنی: لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی گدای کوبکو  عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ  عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف  عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت  بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق او چون بود فرد  پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را  کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی  تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ  آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری  تا ز دل عاشقان بوئی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی  تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
باز تو گویند این جبال راسیات  وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنی است وین نقش ای پسر  تا بفهم تو شود نزدیکتر
غصه را با خار تشبیهی کنند  آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگین خواندند  نامناسب بد مثالی راندند
در تصور در نیاید عین آن  عیب بر تصویر نه نقش مدان

### رفتن شیخ بخانهٔ امیری بهر کدیه در روزی چهار بار باشارت
### غیبی وعتاب کردن امیر وعذر آوردن شیخ

شیخ روزی چاکرت چون فقیر  بهر کدیه رفت بر قصر امیر
در کفش زنبیل وشئ‌الله زنان  خالق جان می‌بجوید تای نان
نعلهای باژگونه است ای پسر  عقل کلی را کند هم خیره سر

چون امیرش دید گفتش کای وقیح  گویمت چیزی منه نام شیخ
ای حریص شوم چندین جستجو  تاکی و تاچند بازرق دو تو
این چه سخره و چه رویست و چه‌کار  که بروزی اندر آئی چاربار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو  من ندیدم ترگدا مانند تو
حرمت و آب گدایان برده‌ای  این چه عباسی زشت آورده‌ای
غاشیه بر دوش تو عباس دبس  هیچ ملحدرا مباد این حرص نفس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش  زآتشم آگه نه‌ای چندین مجوش
بهر نان در خویش حرص ار دیدمی  اشکم نان خواره را بدریدمی
هفت سال از سوز عشق جسم پز  در بیابان خورده‌ام من برگ رز
تا ز برگ خشک و تازه خوردنم  سبز گشته بود این رنگ تنم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر  سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که موی را بشکافتند  علم هیئت را بجان دریافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه  گرچه بشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود  برگذشتند از همهٔ اقران خود
عشق غیرت کرد و خود را در کشید  شد چنین خورشید ز ایشان ناپدید
نور چشمی که بروز استاره دید  آفتابی چون ازو رو در کشید
زین گذر کن پند من بپذیر هین  عاشقان را تو بچشم عشق بین
وقت نازک گشته و جان در رصد  با تو نتوان گفت اینم عذر خود
فهم کن موقوف این گفتن مباش  سینه‌های عاشقان کمتر خراش
نی گمانی بردهٔ تو زین نشاط  حزم را مگذار و میکن احتیاط
واجبست و جایز است و مستحیل  تو وسط با گیر در حزم ای دخیل

### گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او بروی زدن و ایثار کردن مخزن و قبول ناکردن شیخ که بی امیر غیب نستانم

این بگفت و گریه در شد های های  اشک غلطان بر رخ او جابجای
صدق او هم بر ضمیر میر زد  عشق هر دم طرفه دیگی میپزد
صدق عاشق بر جمادی می‌تند  چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد  بلکه بر دریای پر اشکوه زد

صدق احمد بر جمال ماه زد
بلکه بر خورشید رخشان راه زد
رو بسرو آورده هر دو در نفیر
گشته گریان هم امیر وهم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند
گفت میر اوراکه خیزای ارجمند
هرچه خواهی چون‌بگریستند
گفت میراو را که خیزای ارجمند
هرچه خواهی از خزینه برگزین
گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه زآن تست هر چت‌میل‌هست
برگزین خودهردوعالم اندکست
گفت دستوری ندادندم چنین
که بدست خویش چیزی بر گزین
منزخود نتوانم این‌کردن فضول
که کنم من این دخیلانه دخول
این بهانه کرد ومهر در ربود
مانع آن شد که عطا صادق بود
گرچه صادق بود وبی‌غل‌بودوخشم
شیخ راهر صدق میناسد بچشم
گفت فرمانم چنین داده است اله
که‌گدایانه برو چیزی بخواه
ماگدایانه از این در خواستیم
ورنه از اموال بی پرواستیم

اشاره آمدن بشیخ‌کتادوسال بفرمان مابستدی ودادی‌بعد ازین بدوستان‌دست درزیرحصیرکن‌کهآنراانبان‌ابوهریره‌گردانم که هر چه‌خواهی‌بیابی‌تا عالمیانرایقین شودکه‌ورای‌این‌عالم عالمی است که خاک بکف‌گیری‌زرشود ،مرده‌درآن‌آیدزنده‌گردد ،نحس اگر درآن آیدسعداکبرشودکفرایمان‌شود ،زهرتریاق‌گرددنه‌داخل این عالم است نه خارج ،نه‌فوق‌نه‌تحت ،نه‌متصل‌نه‌منفصل‌بیچون و چگونه ،هرلحظه‌وراهزاراثرونمونه ،چنانچه‌ضعف‌دست‌بادست و غمزهٔ چشم باچشم‌وفصاحت‌زبان‌بازبان‌نه‌داخل‌است‌ونه‌خارج و نه‌متصل ونه منفصل

تا دوسال‌این کار کرد آنمردکار
بعد ازآن امر آمدش ازکردگار
بعد ازین میده ولی ازکس‌مخواه
مابدادیمت زغیب‌این دستگاه
هرکه خواهد از توازیک تاهزار
دست درزیر حصیرت کن برآر
هین زگنج رحمت بی مربده
در کف تو خاک گردد زر بده
هرچه خواهندت بده‌مندیش ازآن
داد‌یزدان راتو ازبیش ازبیش دان
درعطای‌ما نه تخییر ونه کم
نه‌پشیمانی نه‌حسرت نه ندم

سوریا کن ای سند　　ازبرای روی پوش چشم بند
رز بسر بوریا برکن تومشت　　ده بدست سائل اشکسته پشت
ازین از ابر ناممنون بده　　هرکه خواهد گوهر مکنون بده
یدالله فوق ایدیهم توباش　　همچو دست حق گزاف رزق باش
ام داران راز عهده‌فوارهان　　همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یکسال دگر کارش همین　　که بدادی زرزکیسه رب دهن
زر شدی خاک سیه اندر کفش　　حاتم طائی گدائی درصفش

### دانستن شیخ ضمیر سائلانرا بی‌گفتن که نشان ایشان باشد که:
### اخرج بصفاتي الي‌خلقي فمن یراك فقدرآني

حاجت خود گر نگفتی آن‌فقیر　　او بدانستی و دادی از حصیر
پیش اوروشن ضمیر هر کسی　　ازفقیر ووام دار و مفلسی
هرچه در دل داشتی آن پشت‌خم　　قدر آن دادی نه‌بسیار و نه‌کم
پس بگفتندش چه دانستی که او　　اینقدر اندیشه دارد ای عمو
اوبگفتی خانهٔ دل خلوت است　　خالی ازکدیه مثال جنت است
اندروجز عشق یزدان کارنیست　　جز خیال‌وصل اودیار نیست
خانه رامن روفتم ازنیک وبد　　خانه‌ام پرگشت از نور احد
هرچه بینم اندر اوغیر خدا　　آن من نبود بود عکس گدا
گردرآبی نخل یاعرجون نمود　　جز زعکس نخلهٔ بیرون نبود
درتک آب اربینی صورتی　　عکس‌بیرون باشد آن نقش ایفتی
لیک تاآب از قذر خالی شدن　　تنقیه شرطست در جوی بدن
تانماند تیرگی و خس در او　　تا امین گردد نماید عکس رو
جزگل آبه در تنگ کوایمقل　　آب صافی کن‌تو زود ایخصم دل
توبرآنی هر دمی کز خواب و خور　　خاک ریزی اندرین جو بیشتر

### در بیان سبب دانستن ضمیرهای‌خلق

چون درون‌آب از آنها خالیست　　عکس‌روها ازبرون در آب جست
پس مصفا کن درون خویش را　　تابدانی سر هر درویش را

پس ترا باطن مصفا ناشده     خانه پر از دیو ونسناس ودده
ای خر ازاستیزه مانده ازخری     کی ز ارواح مسیحا بو بری +
کی شناسی گر خیالی سر کند     کز کدامین مکمنی سر بر زند
چو خلالی میشود در زهد تن     تاخیالات ازدرونه روفتن

### زبون شدن خر در دست روباه ازحرص علف

خربسی کوشید و اورا دفع کفت     لیک جوع الکلب با خربود جفت
غالب آمد حرص وصبرش شد ضعیف     بس گلوهارا ببرد عشق رغیف
زآن رسولی کش حقایق داد دست     کادفقرا "ان یکون کفر آمده است
گشته بود آن خر مجاعت رااسیر     گفت اگر مکرست یکره مرده گیر
زین عذاب جوع یکره وارهم     گر حیات اینست من مرده بهم
خرگر اول توبه وسوگند خورد     عاقبت هم از خری خطبی بکرد
حرص کور واحمق ونادان کند     مرگ را بر احمقان آسان کند
هست آسان مرگ برجان خران     که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاویدان شقیست     جرائت اوبراجل از احمقی است
جهد کن تاجان مخلد گرددت     تابروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر خالق نبود     که برافشاند بر او ازغیب جود
تاکنونش فضل بیروزی نداشت     گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گرنباشد جوع صد رنج دگر     ازپی هیضه بر آرد ازتو سر

### در فضیلت جوع و احتما

رنج جوع ازرنجها پاکیزه تر     خاصه در جوعست صد فضل وهنر
رنج جوع اولی بود خود زان علل     هم بلطف وهم بخفت هم عمل
جوع خود سلطان داروهاست هین     جوع برجان نه چنین خوارش مبین
جوع نور چشم باشد در بصر     جوع باشد قابلیت در نظر
جمله ناخوش ازمجاعت خوش شود     جمله خوشها بی مجاعتهاست زد

### تمثیل در صبر وقناعت

آن یکی میخورد نان فخفره     گفت سائل چون بدین داری شره

گفت چون ازصبر چون دو تا شود    نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم    چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون    کاین علفزاریست زانـدازه برون
جوع مرخاصان حق را داده‌اند    تا شوند ازجوع شیر زورمند
جوع هرجلف گدا راکی دهند    چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور هم توبدین ارزانئی    تونهٔ مرغاب مرغ نانئی
سود اندر سرترا جز فکرنان    ناید اندرخاطرت جز ذکر آن
بعد چندین سال حاصل چیستت    جوع مردن به بود زین زیستت

### حکایت مریدی که شیخ ازحرص اوآگاه شدونصیحت‌کرد

شیخ میشد با مریدی بیدرنگ    سوی شهری نان در آنجا بود تنگ
ترس جوع وقحط درجان مرید    هر دمی میگشت ازغفلت مزید
شیخ واقف بود وآگاه ضمیر    گفت اوراچند باشی در زحیر
ازبرای غصهٔ نان سوختی    دیده ازصبر وتوکل دوختی
تونهٔ زآن نازنینان عزیز    که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست    کی زبون همچوتوگیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی    کاندرین مطبخ‌تو بی نان بیستی
کاسه‌برکاسه‌است وخوان برخوان‌مدام    از برای این شکمخواران عام
چون بمیری میدود نان‌پیش پیش    کای زبیم بینوائی کشته خویش
توبرفتی ماند نان بر خیزگیر    ای بکشته خویش را اندرز حیر
بر سر هر لقمه بنوشته عیان    کز فلان بن فلان بن فلان
هین توکل کن ملرزان پا و دست    رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
عاشقست ومیزند او مول مول    کز بی‌صبریت داند ایفضول
گرترا صبری بدی رزق آمدی    خویش راچون‌عاشقان بر توزدی
این تب و لرزه زخوف‌جوع چیست    دل توکل سیر میتانید زیست

### حکایت آن‌گاو جزیره‌که هر روزه صحرارا پر علف بیند
### وبچرد تافربه شود وتافردا ازغم روزی لاغر گردد

یک جزیره سبز هست اندرجهان    اندر اوگاویست تنها خوش‌دهان

جمله صحرا را چرد او تا بشب    تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم    گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح بیند سبز دشت    تا میان رسته قصیل سبز گشت
اندر افتد گاو با جوع البقر    تا بشب آنرا چرد او سر بسر
باز زفت و فربه و لمتر شود    آن تنش از پیه و قوت پر شود
بازشب اندر تب افتد از فزع    تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور    سالها اینست خوف آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من    میخورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم    چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت    میشد لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است آن دشت اینجهان    که همی لاغر شود ز خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب    لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور    ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر    منگر اندر غابر و کم باش زار
قصهٔ این گاو را یک سوی نه    زآن خر و زان شیر نر پیغام ده

## صید کردن شیر آن خر را و رفتن بآب خوردن و خوردن روباه دل و جگر او را و سؤال شیر

برد خر را روبهک تا پیش شیر    پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد    رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگر بند دلش    چون زمان فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخور    جست دل از خر نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد    که نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر    کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده و آن رستخیز    و آن ز کوه افتادن از هول گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی    بار دیگر کی بدینجا آمدی
چون ندارد نور دل دل نیست آن    چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان    بول قاروره‌است قندیلش مخوان

[illegible] است داده ذوالجلال     صنعت خلقت آبگینه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد     در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند     نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرک شده است     نور دید آن مؤمن و مدرک شده است
چون نظر بر روح افتد مرد را     پس یکی بیند خلیل و مصطفی (ص)
چون نظر بر ظرف افتد روح را     پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست خود جو آن بود     آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند     مرده‌ای مانند و کشتهٔ شهوتند

## حکایت آن راهب که روز روس باشمع در طلب آدمی میگشت

آن یکی با شمع بر میگشت روز     گرد هر بازار دل پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان     هین چه میجوئی بپیش هر دکان
هین چه میجوئی تو هر سو با چراغ     در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی     کو بود حی از حیات آن آدمی
گفت من جویای انسان گشته‌ام     من نیابم هیچ و حیران گشته ام
هست مردی گفت این بازار پر     مرد مانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره     در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو     طالب مردی چنینم کو بکو
کو در این دو حال مردی در جهان     تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجوئی و لیک     غافل از حکم خدائی نیک نیک
ناظر فرعی ز اصلی بی خبر     فرع مائیم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند     صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را     آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام     خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا     آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی بر آمد در هوا     در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی بجوش     اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت     من بهر موی تو صبری دادمت

هین بصبر خود مکن چندین نظر    صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را    سر برون کن هم ببین تو آب را
توهمی گوئی که می‌بینم ولیک    دید آنرا بس علامتهاست نیک
گردش کف راچو دیدی مختصر    حیرتت باید بدریا در نگر
آنکه کف رادید سر گویان بود    وآنکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند    وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کف را دید باشد در شمار    وآنکه دریاها دید شد بی‌اختیار
آنکه کف‌را دید در گردش بود    وآنکه‌دریا دید او بیغش بود
آنکه‌کف را دید پیکارش کند    وآنکه دریا دید بردارش کند
آنکه کف رادید گردد مست او    وآنکه دریا دید باشد غرق هو
آنکه کف رادید آید در سخن    آنکه دریا دید شد بی ماومن
آنکه کف رادید پالوده شود    وآنکه دریا دید آسوده شود

### دعوت کردن مسلمانی مغی‌رابدین اسلام‌وجواب‌گفتن او

مرغی را گفت مردی کای فلان    هین مسلمان شو بباش ازمؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم    ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خداایمان تو    تا رهد ازدست دوزخ جان تو
لیک‌نفس زشت‌وشیطان لعین    میکشندت‌جانب کفران وکین
گفت ای منصف چو ایشان غالبند    یار او باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کوغالب است    آنطرف افتم که غالب جاذبست
چون‌خدامیخواست از من صدق‌زفت    خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس وشیطان خواهش خودپیش‌برد    وآن‌عنایت قهر گشت وخردومرد
تویکی قصر وسرائی ساختی    واندروصد نقش‌خوش‌افراختی
خواستی‌مسجد بود آن جای خیر    دیگری‌آمد مرآنرا ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا    خر ن بسازی بهر پوشیدن قبا
توقبا میخواستی خصم از نبرد    رغم توکرباس‌راشلوارکرد
چارهٔ کرباس چبود جان من    جز زبون رای‌آن غالب شدن
گرزبون شد جرم آن کرباس چیست    آنکه اومغلوب غالب نیست کیست

چون کسی ناخواه وی سروی براند    خاربن در باغ ملک او نشاند
پادشاهانه بدین‌خواری بود    کاین چنین بر وی خلافت میرود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم    چونکه یار اینچنین خواری شود
چونکه خواه نفس آمد مستعان    تسخر آمد ایش شاءالله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم    آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او ورغم او    گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین    که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می‌بایدش    دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بندهٔ آن دیو میباید شدن    چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من    پس چه دستم گیرد انجا ذوالمنن
آنچه او خواهد مراد او شود    از که کار من دگر نیکو شود
حاش‌لله ایش شاء الله کان    حاکم آمد در مکان ولامکان
هیچکس در ملک او بی امر او    در نیفزاید سر یکتار مو
ملک ملک اوست فرمان آن او    کمترین سگ بر درش شیطان او

### دربیان مثل شیطان بر درگاه رحمان

ترکمانرا گر سگی باشد بدر    بر درش بنهاده باشد روی وسر
کودکان خانه دمش میکشند    باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه‌ای معبر کند    حمله بر وی همچو شیر نر کند
کو اشدآء علی الکفار شد    با ولی گل باعدو چون خار شد
زآب تتماجی که دادش ترکمان    آنچنان وافی شده است وپاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند    اندرو صد فکرت وحیلت تند
آب روها راغذای او کند    تابرد او آبروی نیک وبد
آب تتماجست آب روی عام    که سگ شیطان ازو یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او    چون نباشد حکم راقربان بگو
گله گله از مرید و از مرید    چون‌سگ باسط ذراعه بالوصید
بر در کهف‌الوهیت چو سگ    ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که‌تا    چون درین ره مینهند این خلق‌پا

حمله میکن‌منع میکن منکر — تاکه باشد مادرم اندر صدق و بر
پس اعوذ ازبهر چه باشد چوسگ — گشته باشد ازترفع تیزتک
این‌اعوذ آنست کای ترک‌ختا — بانگ بر زن بر سگت ره‌بر گشا
تابیایم بر در خرگاه تو — حاجتی خواهم زجود و جاه تو
چونکه‌ترک‌ازسطوت‌سگ‌عاجز است — این‌اعوذ و این فغان ناجایز است
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من — هم‌زسگ درمانده‌ام‌اندر وطن
تو نمی‌یاری بدین در آمدن — من نمی‌یارم زدر بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک وتتق — که یکی سگ‌هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند — سگ چه باشد شیر نر خون‌قی‌کند
ایکه خودراشیر یزدان‌خوانده‌ای — سالها شد با سگی در مانده‌ای
چون کند آن سگ‌برای تو شکار — چون شکار سگ شدستی آشکار

### جواب مؤمن سنی کافر جبری‌را در اثبات اختیارودلیل گفتن‌که سنت راهیست کوفته‌ٔ اقدام انبیاء وبریمین آنراه‌بیابان جبر است که خود را اختیار نبیند وامرونهی‌رامنکر شود وتاءویل‌کند از منکر شدن امرونهی لازم آید انکار بهشت‌ودوزخ که بهشت جزای مطیعانست و دوزخ جزای مخالفان و دیگر نگویم بچه انجامد والعاقل یکفیه‌الاشاره وبریسار آن راه بیابان قدراست که قدرت خالق رامغلوب قدرت‌خلق داند

گفت مؤمن بشنوای جبری خطاب — آن‌خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود کردی ای شطرنج باز — بازی خصمت ببین پهن ودراز
نامهٔ عذر خودت بر خواندی — نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
آنچه‌گفتی جبریانه در قضا — سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را در جهان — حس را منکر نتانی شد عیان
اختیار خود ببین جبری مشو — ره رها کردی بره آکج مرو
سگ راهرگز نگوید کس بیا — وز کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس کجا گوید بپر — یا بیا ای کور و در من در نگر
گفت یزدان ماعلی الاعمی حرج — کی نهد بر ما حرج رب‌الفرج

کی بگوید سنگ را دیر آمدی    یا که چو با تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را    کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم وتشریف وعتیب    نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیارت هست در ظلم و ستم    من ازاین شیطان ونفس این‌خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است    تاندید اویوسفی کف را نخست
اختیار وداعیه‌در نفس بود    روش دید آنگه پروبالی گشود
سگ‌بخفته اختیارش گشته گم    جون شکنبه دید جنبان کرد دم
اسب هم حوحو کند چون دید جو    چون‌بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار    همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس    شد دلاله آردت پیغام ویس
چونکه‌مطلوبی‌براین‌کس عرضه کرد    اختیار خفته بگشاید نورد
وآن فرشته‌خیرها بر رغم دیو    عرضه دارد میکند در دل غریو
تابجنبد اختیار خیر تو    زانکه پیش از عرضه خفته‌است‌ایندوتو
پس فرشته و دیوگشته عرضه دار    بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه    اختیار خیر وشرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای بانمک    زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام ودعای خوبتان    اختیار این نمازم شد روان
باز ازبعد گنه لعنت کنی    بر بلیس ایرا از اوئی منحنی
این‌دو ضد عرضه کننده درسرار    در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پردهٔ غیب بر خیزد زپیش    توببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بی‌گزند    کآن سخنگو در حجاب ایشان بدند
دیو گوید ای اسیر طبع وتن    عرضه‌میکردم‌نکردم زور من
وآن فرشته گویدت‌من گفتمت    که ازین شادی فزون‌گردد غمت
این فلانروزت نگفتم من چنان    که از آن سویست ره‌سوی جنان
ما محب روح جان افزای تو    ساجدان ومخلص بابای تو
اینزمانت خدمتی هم میکنیم    سوی مخدومی صلایت‌میزنیم
این‌گره باباپت را بوده عدی    وز خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وآن ما انداختی    حق خدمتهای ما نشناختی

اینزمان ما را و ایشانرا عیان　　درنگر بشناسدر لحن وبیان
نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست　　چون سخن گوید سحر دانی‌که‌اوست
ور دوکس در شب خبر آردترا　　روزاز گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیروبانگ سگ شب‌دررسید　　صورت هر دوز تاری ناپدید
روزشد چون باز در بانگ آمدند　　پس شناسدشان زبانگ‌آنهوشمند
مخلص‌آنکه دیو و روح عرضه‌دار　　هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ماناپدید　　چون دومطلب دید آیددر مزید
اوستادان کودکانرا میزنند　　آن ادب سنگ سیه راکی کنند
هیچ‌گوئی سنگ را فردا بیا　　ورنیائی من دهم بد راسزا
هیچ عاقل مر کلوخی رازند　　هیچ باسنگی عتابی کس کند
درخرد جبر از قدر رسواتر است　　زانکه جبری حس خود رامنکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر　　فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل　　هست درانکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست ونار نی　　نور شمعی بی‌زشمع روشنی
وین همی بیند معین نار را　　نیست میگوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست　　جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر　　لاجرم بدتر بود زین روز گبر
گبر گوید هست‌عالم‌نیست رب　　یاربی‌گوید که نبود منتخب
این‌همی گوید جهان خودنیست‌هیچ　　هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
جملهٔ‌عالم مقر در اختیار　　امر ونهی‌این بیار و آن میار
او همیگوید که امرونهی‌لاست　　اختیاری نیست وین‌جمله‌خطاست
حس‌راحیوان مقر است‌ایرفیق　　لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است مارا اختیار　　خوب میآید بر او تکلیف کار

### دربیان آنکه درک‌وجدانی‌چون اختیارواضطراروخشم و اصطبار بجای‌حس‌است‌که‌زرد‌ازسرخ‌وتلخ‌ازشیرین‌وپشک‌ازمشک‌ودرشت‌ازنرم وسرد ازگرم‌معلوم‌کندپس‌منکروجدان‌منکرحس‌باشد وزیاده که منکر وجدان ازحس‌ظاهرتر است‌که‌حس‌را‌ازاحساس‌توان‌منع‌کرد ن

## وبستن را امر و مدخل وجدان ممکن نخواهد بود

درک وجدانی بجای حس بود     هر دو دریک جدول ای‌عم میرود
نغز میآید بر او کن یا مکن     امر و نهی و ماجراها در سخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم     این دلیل اختیار است ای صنم
وآن پشیمانی که خوردی ز آن بدی     ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهیست و وعید     امر کردن سنگ مر مر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند     باکلوخ و سنگ خشم وکین کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان     چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ     مرد چنگی چون زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا     نیزه بر گیر و بیا سوی وغا
خالقی کو اختر و گردون کند     امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی     جاهل وگیج وسفیهش خواندی
عجز نبود در قدر ور خود شود     جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک میگوید قنق را از کرم     بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب     تاسگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی     لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان روکه غلامان رفته‌اند     تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی     سگ بشورد از بن هر خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار     خشم چون میآیدت بر جرم دار
چون همی خائی تو دندان بر عدو     چون همی بینی گناه وجرم از و
گر ز سقف خانه چوبی بشکند     بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف     هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست     یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدوی جان و خصم تن بدست     قاصدا در بند خون من بدست
کودکان خرد را چون میزنی     چون بزرگان را منزه میکنی
آنکه دزدد مال تو گوئی بگیر     دست و پایش را ببر سازش اسیر
وآنکه قصد عورت تو میکند     صد هزاران خشم از تو سر زند
ور بیاید سیل و رخت تو برد     هیچ با سیل آورد کینی خرد

گر بیاید باد و دستارت ربود          کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار          تا نگوئی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را میزند          آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او          پس ز مختاری شتر برده‌ست بو
همچنین گر بر سگی سنگی زنی          بر تو آرد جمله گردی منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تواست          چون تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار          این مگو ای عقل انسان شرمدار
روشنست این لیک از طمع سحور          آن خورنده چشم بربندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردنیست          رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند          چه عجب گر پشت بر برهان کند
این مثل بشنو مشو منکر بدان          اختیار خویش را در امتحان

## حکایت در تقدیر وامتحان بنده

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه          آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم          حکم حقست ایدو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد          کاین ز حکم ایزد است ای با خرد
بر سرش کوبی دوسه مشت کره          حکم حقست این که اینجا بازنه
در یکی تره چو این عذر ای فضول          می‌نیاید نزد بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی میکنی          گرد مار و اژدها بر میتنی
زین چنین عذر ای سلیم نانبیل          خون و مال و زن همی‌کردی سبیل
هرکسی پس سبلت تو بر کند          عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا          پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست          دست من بسته زبیم و هیبت است
پس کرم کن عذر را تعلیم ده          برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای          کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را          ازمیان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا          بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود          اختیار جنگ در جانت گشود

چونک آید نوبت شکر نعم　　اختیارت نیست وز سنگی توکم
دوزخترا عذر این باشد یقین　　کاندرین سوزش مرامعذور بین
کس بدین حجت چومعذورت نداشت　　وز کف جلاد این دورت نداشت
چون بدین داور جهان منظوم شد　　حال آن عالم یقین معلوم شد

### حکایت در جواب جبری واثبات اختیار خلق و صحت امر ونهی وهم در بیان آنکه عذر جبری درهیچ مقام مقبول نیست

آن یکی بررفت بالای درخت　　میفشاند آن میوه رادزدانه سخت
صاحب باغ آمد وگفت ایدنی　　از خدا شرمیت کو چه میکنی ؟
گفت ازباغ خدا بندهٔ خدا　　گرخورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی　　بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن　　تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آندم بر درخت　　میزدش بر پشت وپهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار　　میکشی این بی‌گنه‌را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش　　میزند برپشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت وپهلو آن او　　من غلام آلت و فرمان او
گفت توبه کردم از جبرای عیار　　اختیار است اختیار است اختیار
اختیارش اختیارت هست کرد　　اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند　　امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار　　هست هر مخلوق رادر اقتدار
تاکشد بی اختیاری صید را　　تابرد بگرفته گوش اوزید را
لیک بی هیچ‌آلتی صنع صمد　　اختیارش راکمند او کند
اختیارش زید را قیدی کند　　بی سگ وبی دام چون صیدی کند
آن دروگر حاکم چوبی بود　　وآن مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی　　هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادرا باشد که چندین اختیار　　ساجد آید ز اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات آنچنان　　نفی نکند اختیاری را از آن
قدرت تو بر جمادات از نبرد　　کی جمادیرا از آنها نفی کرد

| | |
|---|---|
| خواستش میکوی بروجه کمال | که نباشد نسبت جبر وضلال |
| چونکه کفتی کفر من خواه ویست | خواه خودرا نیز هم میدان‌کهست |
| زانکه بیخواه تو خود کفر تونیست | کفر بیخواهش تناقض کفتنی است |
| امر عاجر راقبیح استو ذمیم | خشم بدتر خاصه‌از رب رحیم |
| کاوکر یوغی نکیرد میزنند | هیچ کاوی کو نپرد شد نژند |
| کاو چون معذور نبود در فضول | صاحب کاو از چه معذور استوذول |
| چون‌نه‌ای رنجور سر را بر مبند | اختیارت هست بر سبلت مخند |
| جهد کن کز جان حق یابی نوی | بیخود وبی اختیار آنگه شوی |
| آنکه آن می را بود کل اختیار | تو شوی معذور مطلق مست وار |
| هر چه کوئی کفته‌ٔ می‌باشد آن | هر چه روبی رفته‌ٔ می‌باشد آن |
| کی کند آن مست جز عدل وصواب | کەزجام‌حق چشیده استاوشراب |
| جاودان فرعون را کفتند بیست | مست‌رابرواش دستوبای نیست |
| دستوپای ما می آن واحد است | دست ظاهر سایه استوکاسد است |
| چو بسر بر شد زجام او مدام | خانهٔ دل را فرو کیرد تمام |

درمعنی ماشاءاللهکان‌یعنی‌خواست‌خواستاوست‌ورضارضای او واز خشم
ورددیگران‌تنکدل‌مباشیدکان‌اکرچه‌لفظ ماضی‌است‌لیکن‌در فعل خدا
ماضی‌و مستقبل نباشد لیس عندربناصباح‌ومساء

| | |
|---|---|
| قول بنده‌ایش شاء الله کان | بهر آن نبود که منبل کن روان |
| بهر تحریضست بر اخلاص‌وجد | کاندر آن خدمت فزون شومستعد |
| کربکویند آنچه میخواهی تو راد | کارکار تست بر حسب مراد |
| آنکه ار منبل شوی‌جایز بود | کانچه خواهی وآنچه جوئی آن شود |
| چون بکویندایش شاءالله کان | حکم حکم اوست مطلق جاودان |
| پس چرا صد مرده اندر ورداو | بر نکردی بندکانه کرد او |
| کر بکویند آنچه میخواهدوزیر | خواست آن‌اوست اندر داروکیر |
| کرداو کردان شوی صد مرده زود | تابریزد بر سرت احسان وجود |
| یا کریزی از وزیر وقصر او | این نباشد جستجوی و نصر او |
| بازکونه زین سخن کاهل شوی | منعکس ادراک وخاطر ای غوی |

امر امر آن فلان خواجه است هین    چیست یعنی باجز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست    کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان خواهی یقین    یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد    تا شوی نامه سیاه و روی زرد
چونکه حاکم اوست او را گیر و بس    غیر او را نیست حکم و دسترس
حق بود تاویل کان گرمت کند    پر امید وچست وبا شرمت کند
ورکند سردت حقیقت این بدان    هست تبدیل ونه تاویلست آن
این برای گرم کردن آمده است    تا بگیرد نا امیدانرا دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس وبس    وزکسی کآتش زده است اندرهوس
پیش قرآن گشته قربانی وپست    تاکه عین روح آن قرآن شدست
روغنی کوشد فدای گل بکل    خواه روغن بوی کن خواهی توگل

معنی: جفت القلم وکتب ان لا یستوی الطاعم والمعصیم ولا یستوی الامانم
والسرقم جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفر جف القلم ان الله لا یضیع
اجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم    بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را    لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت    راستی آری سعادت زایدت
چون بدزدی دست شد جف القلم    باده نوشی مست شد جف القلم
ظلم آری مدبری جف القلم    عدل آری بر خوری جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق    همچو معزول آید ازحکم سبق
گر زدست من برون رفتست کار    پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه آن معنی بود جف القلم    نیست یکسان نزد او عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر    فرق بنهادم ز بد وزبد بتر
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب    باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد    ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که بپیش تخت او    فرق نبود از امین وظلم جو
آنکه میلرزد ز بیم رد او    وانکه طعنه میزند بر جد او

فرق نکند هر دو یک باشد برش        شاه نبود خاک‌تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون شود        در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان همیشه جان کنی        بیخبر ایشان زغدر وروشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا        ضایع آرد خدمتت راسالها
پیش شاهی‌کو سمیعست وبصیر        گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان از آن آیس شوند        سوی ما آیند افزایند پند
بد همی گویند شه راپیش ما        که برو جفت القلم کم کن وفا
معنی جفت‌القلم کی این بود        که جفاها با وفا یکسان شود
بل جفارا هم جفا جف‌القلم        وآن‌وفا را هم وفا جف‌القلم
عفوباشد لیک کو فر امید        که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد راگر عفو باشد جان برد        کی وزیر و خازن‌مخزن شود
ای امین‌الدین ربانی بیا        کز امانت رست‌هر تاج ولوا
پور سلطان گر بر اوخائن‌شود        آن‌سرش از تن بدان باین شود
گرغلام‌هندوئی آرد وفا        دولت اورامیزند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ باوفاست        در دل سالار اوراصد رضاست
زین چوسگ را بوسه برپوزش زند        گربودشیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمت‌هاکند        صدق او بیخ جفا رابر کند
چون فضیل رهزنی کو راه یافت        زانکه ده مرده بسوی‌توبه تافت
وآنچنانکه ساحران فرعون را        روسیه کردند ازصبر و وفا
دست‌وپا دادند در جرم قود        آن بصد ساله عبادت کی شود
توکه پنجه ساله خدمت کرده‌ای        کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

## حکایت آن درویش که در هری غلامان‌عمیدخراسانی راآراسته دید پرسید کیانندچون یافت که بنده‌اند روی‌بآسمان کرد وگفت بنده پروری ازعمید بیاموز

آن یکی‌گستاخ رو اندر هری        چون بدید او خود غلام مهتری
جامهٔ‌اطلس کمر زرین روان        روی کرد او سوی قبلهٔ آسمان
کی خدازین خواجهٔ صاحب منن        چون‌نیاموزی تو بنده داشتن

بنده پروردن بیاموز ای خدا    زمن رئیس و اختیار شهرها
بود محتاج و برهنه بینوا    در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری    جرأتی بنمود او از کمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت    که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند    تو مکن چون تو نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر    گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را    متهم کرد و ببستش دست و پا
زآن غلامان را شکنجه مینمود    که دفینهٔ خواجه بنمائید زود
سر او با من بگوئید ای خسان    ورنه برم از شما دست و لسان
مدت یکماهشان تعذیب کرد    روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره‌پاره کردشان و یک غلام    راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا    بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان    گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زآنچه میبافی همه روزه بپوش    زآنچه میکاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دمبدم    این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد    نیک نیکی را بود بد راست بد
کار کن دیوا سلیمان زنده است    تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمن است    وز سلیمان ایمن و از خوف رست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست    دشمن دیو است و از وی ایمنیست
حکم او بر دیو باشد نی ملک    رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست    تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان    تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک کن معشوقی و کن عاشقی    ای گمان برده که خوب و فایقی
ایکه در معنی ز شب خامش‌تری    گفت خود را چند جوئی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو    رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گوئی حسد اندر مپیچ    چه حسد آرد کسی بر فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای بارسوخ    همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر    کآن بود کالنقش فی جرم الحجر

نقش توباتست شاگرد وفا   غیرشد فانی کجا جوئی کجا
تاکنی مر غیر راحبر و سنی   خویش رابدخو وخالی میکنی
متصل چون شد دلت با آن‌عدن   هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زآن آمده است‌ای راستین   کم نخواهد شد بگودریاست این
انصتوا یعنی‌که آبت را بلاغ   هین تلف‌کم کن‌که لب خشکست‌باغ
این سخن پایان‌ندارد ای پدر   این سخن راترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت‌بیستند   بر تو میخندند و عاشق نیستند
عاشقانت در پس پردهٔ کردم   بهر تو نعره‌زنان بین دمبدم
عاشق‌آن عاشقان غیب باش   عاشقان پنجروزه کم تراش
که بخوردندت بخدعهٔ جذبه‌ای   سالها زایشان ندیدی حبه‌ای
چند هنگامه نهی بر راه عام   کام‌جستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند وحریف   وقت دردوغم بجزحق کوالیف
وقت در دوغم بجز حق‌هیچ‌کس   خود نباشد مر ترا فریادرس
پس همان دردومرض رایاد دار   چون‌ایازازپوستین گیر اعتبار
پوستین آنحالت درد تواست   که‌گرفته است آن ایاز آنرا بدست

### بازجواب‌کافر جبری‌مؤمن‌سنی راومنع‌کردن ازاصرار که مادها شکال‌رانبرد الاعشق ٬وذلک‌فضل‌الله‌یؤتیه‌من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد   که ازآن‌عاجز شد آن‌بیچاره‌مرد
لیک گر من‌آن جوابات وسؤال   جمله‌واگویم بمانم زین مقال
زآن مهمتر گفتنیها هستمان   که بدان فهم تو به‌یابد نشان
اندکی گفتیم ز آن بحث عتل   زاندکی پیدا شود قانون کل
در میان‌جبری و اهل قدر   همچنین بحث است تا حشرای پسر
گر فروماندی ز دفع خصم خویش   مذهب ایشان بر افتادی‌ز پیش
چون‌برون‌شوشان نبودی در جواب   پس رمیدندی از آن راه تباب
چونکه مقضی بدرواج آن روش   میدهدشان از دلایل پرورش
تانگردد ملزم از اشکال خصم   تابود محجوب از اقبال خصم
تاکه این هفتاد ودو ملت‌دوام   در جهان ماند الی یوم‌القیام

چون جهان ظلمتست و غیب این          از برای سایه می‌باید زمین
عزت مخزن بود اندر بها          که بر او بسیار باشد قفلها
تا قیامت ماند این هفتاد و دو          کم نیاید مبتدع را گفتگو
عزت مقصد بود ای ممتحن          پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن
عزت کعبه بود آن ناحیه          دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست          عقبه‌ای و مانعی و رهزنی است
این روش خصم و حقود آن شده          تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ره ببیند در روش          هر فریقی در ره خود خوش منش
ور جوابش نیست می‌بندد ستیز          بر همان دم تا بروز رستخیز
که مهان ما بدانند این جواب          گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پوزبند وسوسه عشق است و بس          ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو          صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کآبت را برد          کی کند زان فهم که فهمت خورد
غیر این معقولها معقولها          یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست          که بدان تدبیر اسباب شماست
تا بدین عقل آوری ارزاق را –          زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد تا هفتصد          چون ببازی عقل در عشق صمد
آن زنان چون عقلها درباختند          بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر          سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال          ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ایجان و بس          کو ز گفتگو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را          زهره نبود که کند او ماجرا
کو بترسد گر جوابی وادهد          گوهری از کام او بیرون جهد
لب ببندد سخت او از خیر و شر          تا مبادا کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول          چون نبی برخواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار          خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود          کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا          تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد ببندی سرفه را  تا نباید ناگهان پرد هما
ورکست شیرین بگوید یا ترش  بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغست خاموشت کند  برنهد سر پوش و پر جوشت کند

## رجوع بحکایت ایاز وسئوال سلطان از او

ای ایاز این مهرها بر چارقی  چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون بررخ لیلی خویش  کردهٔ تو چارقی را دین وکیش
بادو کهنه مهرجان انگیخته  هر دو را در حجرهٔ آویخته
چند گوئی بادو کهنه توسخن  درجمادی میدمی سر کهن
چون عرب باربع واطلال ای ایاز  میکشی ازعشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصفست  پوستین گوئی قمیص یوسف است
همچو ترساکه شمارد با کشیش  جرم یکساله زهر گونه بدیش
تا بیامرزد کشیشش آن گناه  عفو او را عفو داند ازاله
نیست آگه آن کشیش ازجرم وداد  لیک درجادوست عشق و اعتقاد
دوستی در وهم صد یوسف تند  اسحر ازهاروت وماروتش کند
صورتی پیدا کند بریاد او  جذب صورت آردت در گفتگو
رازگوئی پیش صورت صد هزار  آنچنانکه یارگوید پیش یار
نی بدآنجا صورتی نه هیکلی  زاده ازوی صد الست صد بلی
آنچنانکه ما در دل بردهای  پیش گور بچه نومردهای
رازها گوید بجد و اجتهاد  مینماید زنده او را آن جماد
حی وقائم داند او آنخاک را  خوش نگر این عشق ساحر ناک را
پیش او هر ذرهٔ زآن خاک گور  گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را  چشم وگوشی داند اوخاشاک را
آنچنان بر خاک گور تازه او  دمبدم خوش مینهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان  روی ننهاده است بر پور جوان
از عزا چون بگذرد یکچند روز  کم شودآن آتش وآن عشق وسوز
بعد ازآن زآن گور هم خواب آیدش  ازجمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود بر بودورفت  ماند خاکستر چوآتش رفت تفت

عشق بر مرده نباشد پایدار
عشق را بر حی جان‌افزای دار
آنچه بیند آن جوان در آینه
پیر اندر خشت بیند عاینه
پیر عشق تست نی موی سپید
دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق
تا مصور سرکشد وقت تلاق
که منم اصل اصول هوش و مست
بر صور عکسی ز حسن ما بداست
پرده‌ها را این زمان بر داشتیم
حسن را بی‌واسطه افراشتیم
زانکه بس با عکس من در تافتی
قوت تجرید ذاتم یافتی
چون از این سو جذبهٔ من شد روان
او کشش را می‌نبیند در میان
مغفرت خواهد ز جرم و از خطا
از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود
سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن آنرا حجر
زانکه جاری شد از آن سنگش گهر
کاسه‌ها دان این صور را اندر او
آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

### حکایت تسلی کردن خویشان مجنون، مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل
حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا
هست همچون ماه در شهر ای کیا
نازنین‌تر زو هزاران حوروش
هست بگزین ز آن همه یک یار خوش
وارهان خود را و ما را نیز هم
از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می
می خدایم می‌دهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش
تا نباشد عشق او تان گوش کش
او یکی کوزه دهد زهر و عسل
هر یکی را دست حق عزوجل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب
روی ننماید بچشم ناصواب
قاطرات الطرف باشد ذوق جان
جز بجهم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام
وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات
بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ
غیر او را زهر او دردست و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی
هست آنرا دوزخ این را جنتی
پس همه اجسام و اشیاء تبصرون
اندر او قوتست و هم لا تبصرون

هست هر جسمی چوکاسه‌ٔ وکوزه‌ای    اندر او هم قوت وهم دلسوزه‌ای
کاسه‌پیدا واندر آن پنهان رصد    طاعمش داند کز آن چه میخورد
صورت‌یوسف چو جامی کرد خوب    زآن پدر میخورد صد باده‌ٔ طروب
بازاخوان‌راازآن زهر آب بود    کاندر ایشان زهر کینه میفزود
باز ازوی‌مر زلیخارا شکر    میکشید ازعشق افیون دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را    بود از یوسف غذاآن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی    تانماند در می غیبت شکی
باده از غیبت کوزه ز اینجهان    کوزه پیداباده دروی بس‌نهان
بس نهان ازدیده‌ٔ نامحرمان    لیک بر محرم هویدا وعیان
یا الهی سکرت‌ابصارنا    فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یاخفیا" قد ملات‌الخافقین    قد علوت فوق نورالمشرقین
انت سر کاشف اسرارنا    انت فجر مفجر انهارنا
یاخفی‌الدات محسوس العطا    انت کالماء ونحن کالرحی
انت کالریح‌ونحن کالغبار    یختفی الریح و غبراه جهار
توبهاری ما چوباغ سبز وخوش    اونهان وآشکارا بخشش
توچوجانی ما مثال دست‌و پا    قبض وبسط دست ازجان شدروا
توچوعقلی مامثال این زبان    این زبان ازعقل میباید بیان
تومثال شادی و ماخنده‌ایم    که نتیجه‌ٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ماهر دمی خود اشهداست    کوگواه‌ذوالجلال سرمد است
گرش سنگ آسیا در اضطراب    اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون ازوهم و قال‌وقیل من    خاک‌بر فرق من وتمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت    هر دمی‌گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان‌که میگفت ایخدا    پیش چوپان محب خود بیا
تاشپش جویم من ازپیراهنت    چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا وعشق جفت    لیک قاصربودش ازتسبیح گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده    چون سگ خرگاه آنچوپان شده
چونکه بحرعشق یزدان جوش زد    بر دل او زد ترا برگوش زد

***

## حکایت جوحی‌که چادر پوشیده‌در میان‌زنان‌نشسته‌وحرکتی کرد کهزنی اورا بشناخت ونعره‌ای کشید

واعظی بد بس گزیده در بیان 	 زیر منبر جمع مردان‌وزنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت 	 در میان آن‌زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز 	 موی عانه هست‌نقصان نماز
گفت‌واعظ چون شود عانه دراز 	 پس کراهت باشد ازوی درنماز
یانوره یاستره سترش 	 تاطهارت کامل آید خوب وخوش
گفت سائل آن درازی‌تاچه حد 	 شرط باشد تانماز اکمل بود
گفت‌چون قدرجوی گردد بطول 	 پس ستردن فرض باشد ای سؤول
پیش جوحی یکزنی بنشسته بود 	 هوش رابروعظ واعظ بسته بود
گفت او راجوحی‌ایخواهر ببین 	 عانهٔ من باشد اکنون این چنین
بهر خوشنودی حق‌پیش آردست 	 کآن بمقدار کراهت آمده است
دست چون زن کرد در شلوار مرد 	 حرزه‌اش بردست زن آسیب‌کرد
نعره‌ای زد سخت‌اندر حال زن 	 گفت‌واعظ بر دلش زد گفت من
صدق ازاین زن بیاموزید هین 	 چونکه بر دل‌زدورا گفت چنین
گفت‌نی بر دل نزد بر دست‌زد 	 وای اگربر دل زنده‌ای بیخرد
بردل آن‌ساحران زد اندکی 	 شد عصا ودست ایشان‌رایکی
گرزپیری در ربائی نوعصا 	 بیش رحدکان گروه‌ازدست‌وپا
نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید 	 هین‌ببر چون جان زجان کندن‌رهید
مابدانستیم که این تن نه ایم 	 ازورای‌تن‌به یزدان میزئیم
ای خنک آنراکه ذات خودشناخت 	 اندر امن سرمدی‌قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز 	 پیش عاقل باشدآن بس سهل‌چیز
پیش دل جوز ومویز آمد جسد 	 طفل کی در دانش مردان رسد
هرکه محجوبست اوخود کودکی‌است 	 مرد آن باشد که بیرون ازشکی‌است
گر بریش و خایه مردستی کسی 	 هربزی راریش ومو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بزشتاب 	 میبرد اصحاب را سوی قصاب
ریش راشانه زدی که سابقم 	 سابقی لیکن بسوی درد وغم

همین روش بگزین وترک ریش کن
ترک این ماومن وتشویش کن
ریش خودراخنده زاری کرده‌ای
نازکم کن چونکه ریش آورده‌ای
تاشوی چون بوی گل بر عاشقان
پیشواو رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل‌وخرد
شد قلاووز ره بباغ ابد

### فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق‌وپوستین بگو

سرچارق رابیان کن ای ایاز
پیش چارق چیستت چندین نیاز
تانیوشد سنقر وبکیارقت
سر سرپوستین و چارقت
ای ایازاز تو غلامی نور یافت
نورت ازگردون ببالا بر شتافت
حسرت‌آزادگان شد بندگی
بندگی راخود تو دادای زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزرومد
کافر از ایمان اوحسرت خورد

### دعوت کردن مسلمانی گبری را باسلام درعهد بایزید

بود گبری در زمان بایزید
گفت اورا یک مسلمان سعید
که چه باشد گر نواسلام آوری
تابیابی صد نجات‌وسروری
گفت این اسلام اگر هست ایمرید
آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من‌ندارم طاقت آن تاب آن
کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه درایمان ودین با موقنم
لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان‌کوزجمله‌برتر است
بس لطیف وبافروغ وبافر است
مؤمن ایمان اویم در جهان
گرچه مهرم هست‌محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست
نی بدان میلستم ونی اشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود
چون شما را دید آن‌باطل شود
زانکه نامی بیند ومعنیش نی
چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد
عشق او ز آورده ایمان بفسرد

### حکایت آن‌مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زدی برای‌نماز ومردکافرا و راهدیه‌ها داد

این‌حکایت‌بادگیرای تیز هوش
صورتش بگذار ومعنی رانیوش

یک‌مؤذن

یک‌مؤذن داشت بس آواز بد      شب همه شب میدریدی حلق خود
خواب خوش بر مردمان کرده‌حرام      در صداع افتاده ازوی خاص‌وعام
کودکان‌ترسان‌ازآن در جامه خواب      مردوزن ز آواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند بر توزیع را      بهر دفع زحمت وتصدیع را
پس طلب کردند او رادرزمان      انجه‌ها دادند وگفتند ایفلان
از اذانت جمله آسودیم ما      بس کرم کردی شب وروزای کیا
چون رسید از توبهر یک دولتی      خواب رفت از ما کنون هم‌مدتی
بهر آسایش زبان‌کوتاه کن      در عوضمان همتی همراه کن
قافله میشدبکعبه اوله      انجه بستد شد روان باقافله
شبگهی کردند اهل کاروان      منزلی اندر موضع کافرستان
وآن مؤذن عاشق آواز خود      در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز      که شود جنگ وعداوتها دراز
اوستیزه کرد و کج بی‌احتراز      گفت در کافرستان بانگ نماز
جملگان خائف ز فتنه عامه‌ای      خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا و یکی‌جامهٔ لطیف      هدیه آوردوبیامد شد الیف
پرس‌پرسان کاین‌مؤذن کوکجاست      که صدای بانگ اوراحت فزاست
هین چه راحت بود ز آن آواز زشت      کوفتاد ازوی بما گه‌در کنشت
دختری دارم لطیف وبس سنی      آرزو میبود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت ازسرش      پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان‌فرسته بود      همچومجمر بود این غم من‌چو عود
درعذاب‌و درد و اشکنجه بدم      که بجنبد سلسلهٔ او دمبدم
هیچ چاره می‌ندانستم درآن      تافرو خواند این موذن این‌اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ      که بگوشم آید این دوچاردانگ
من همهٔ عمر این چنین آواز زشت      هیچ نشنیدم درین‌دیروکنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان      هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر      آن دگر هم‌گفت آری ای قمر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد      وزمسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من زتشویش وعذاب      دوش‌خوش‌خفتم درآن بیخوف‌خواب

راحتم این بود از آواز او      هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این‌هدیه بگیر      چون مراگشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی بامن ازاحسان وبر      بندهٔ توگشته‌ام من مستمر
گربمالو ملک و ثروت فردمی      من دهانت را پر از زرکردمی

### رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

هست ایمان شما زرق ومجاز      راهزن همچونکه آن بانگ نماز
لیک از ایمان وصدق با یزید      چند حسرت بردم و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید      گفت آوه‌زآن‌خر فحل فرید
گر جماع اینست کاید از خران      درکس ما میرید این شوهران
دادجمله داد ایمان با یزید      آفرین‌ها برچنان شاه فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود      بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره‌ای در بیشه‌ها      کندر آن‌بیشه شود یکسر فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه      کرد در جالیش ایشانرا تباه
یک ستاره در محمد رونمود      تافناشد کفر هر گبر وجهود
یک ستاره در محمد شد سطرب      تافناشد کفر جملهٔ شرق‌وغرب
آنکه ایمان یافت‌رفت‌اندر امان      کفرهای باقیان شد در گمان
کفر صرف اولین باری نماند      یامسلمانی ویا بیمی نشاند
این بحیلت آب وروغن کردنیست      این مثلها کفو ذرهٔ نورنیست
ذره نبود جز ز چیزی منجسم      ذره نبود شارق لاینقسم
گفتن ذره مرادم دان خفی      محرم‌دریانه‌ای اینم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ      گر نماید رخ زشرق جان شیخ
جمله پستی نور گیر تاثری      جمله بالا خلد گردد اخضری
اویکی جان دارد ازنور منیر      اویکی تن دارد از خاک حقیر
ای‌عجب اینست اویا آن بگو      که بماندم در شکال جستجو
گروی اینست ای برادر چیست‌آن      پرشده ازنور آن هفت آسمان
ورروی آنست این بدن‌ای‌دوست‌چیست      ایعجب زین دوکدامینست‌وکیست

***

### مثل آوردن گبر در بیان معنی و صورت بایزید

بود مردی کدخدا او را زنی      سخت دانا و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن      مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل      سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و با کباب      مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید      پیش مهمان لوت میباید کشید
گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را      گوشت خر دیگر گرت باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار      تا که گربه بر کشم گیرم عیار
بر کشید و بود گربه نیم من      پس بگفتش مرد کای محتال فن
گوشت افزون نیم من بد یک ستیر      هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو      ور بود این گوشت بنما گربه تو
بایزید ار این بود آن روح چیست      ور وی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرتست ای یار من      این نه کار تست نی هم کار من
هردو او باشد ولیک از ربع و زرع      دانه باشد اصل و کاه اوست فرع
حکمت این اضداد را بر هم ببست      ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نتاند کار کرد      قالب بیجان بود بیکار و سرد
قالب بیجان کم از خاکست دوست      روح چون مغز است قالب همچو پوست
قالبت پیدا و آنجان بس نهان      راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند      آب را بر سر زنی سر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی      آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل      خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که حق نمود از ازدواج ـ      گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر      لاسمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن      یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را      از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره      که ز لطف از باد میگشتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت      هر درختی از قدومش نیکبخت

وآن بخی بفسرده در خودمانده‌ای      لامساسی بر درختان خوانده‌ای
لیس یألف لیس یؤلف جسمه      لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر      لیک نبود پیک سلطان خضر
ای ایاز استارهٔ تو بس بلند      نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت      هر صفا را کی گزیند صفوتت

### حکایت آن امیرکه غلام راگفت می‌بیار غلام‌رفت‌وسبوی‌می‌آورد درره‌زاهدی‌بودکه‌امرمعروف‌میکرد‌سبوی اورابشکست امیر بشنید قصدگوشمال‌زاهد نمودزاهدگریخت‌این‌قصه‌درعهدعیسی (ع) بودکه‌هنوزمی‌حرام نشده بود لیکن‌زاهد منع‌لذت‌وتنعم میکرد

بود امیری خوشدلی می‌خواره‌ای      کهف هر مخمور وهر بیچاره‌ای
مشفقی مهمان نوازی عادلی      مکرمی‌زر بخشی ودریا دلی
شاه مردان و امیر مؤمنین      راهبان وراز دان‌ودور بین
دور عیسی بود وایام مسیح      خلق‌دلدار و کم آزار وملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی      هم امیر جنس او خوش مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال      باده بود آن وقت مأذون‌وحلال
باده‌شان کم بود گفت اوباغلام      رو سبو پر کن بما آور مدام
ازفلان راهب که دارد خمر خاص      تازخاص‌وعام جان یابد خلاص
جرعه‌ای‌زآنجام راهب آن‌کند      که‌هزاران جره وخمدان کند
اندر آن می‌مایهٔ پنهانی است      آنچنان کاندر عباسلطانی است
توبدلق پاره پاره کم نگر      که سیه‌کردند از بیرون زر
ازبرای چشم بد مردود شد      وز برون آن‌لعل دود آلودشد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست      گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج‌آدم چون بویران بد دفین      گشت طینش چشم بند آن لعین
اونظرمیکرد در طین سست سست      جان همی‌گفتش که طینم سدتست
دوسبو بستد غلام وخوش دوید      درزمان تا دیر رهبانان رسید
زر بداد وبادهٔ چون زر خرید      سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده‌ای کان بر سر شاهان جهد      تاج زر بر تارک ساقی نهد

شیشها و شورها انگیخته      بندگان وخسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده      تخت‌وتخته آنزمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب‌و روغنند      وقت مستي همچو جان اندر تنند
چون هریسه لحم‌وگندم غرق هم      هیچ سیفی‌نی در ایشان فرق هم
چون هریسه گشته آنجا فرق نی      نیست فرقی کاندر آنجا غرق نی
این چنین باده همی‌برد آن‌غلام      سوی قصر آن امیر نیکنام
پیش‌آمد زاهدی غم دیده‌ای      خشک مغزی در بلا چسبیده‌ای
تن زآتشهای دل بگداخته      خانه ازغیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی‌زینهار      داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت خلش در اجتهاد      روزوشب چسبیده اوبر اجتهاد
سالومه در خاک وخون آمیخته      صبر وحلمش نیمشب بگریخته
گفت‌زاهد در سبوهاچیست آن      گفت باده گفت بهر کیست آن
گفت این‌زآن فلان میراجل      گفت طالب راچنین‌باشد عمل
طالب یزدان وآنگه عیش‌ونوش      باده شیطان وآنگه نیز هوش
هوش‌توبی می‌چنین‌پژمرده است      هوشها بایدبر آن‌هوش توبست
تاچه باشد هوش توهنگام سکر      ای‌چو مرغی گشته صید دام سکر

## حکایت ضیاء بلخ‌وتاج‌الاسلام‌ولطیفه گفتن ضیاء

آن‌ضیاء بلخ خوش الهام بود      دادر آن‌تاج شیخ اسلام بود
از برای علم خلقی پیش او      گشته دایم‌در ملازم درس جو
تاج شیخ اسلام دارالملک بلخ      بود کوته قدو کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود وفحل‌وذوفنون      این ضیا اندر ظرافت بد فزون
اوبسی کوته ضیا ازحد دراز      بود شیخ اسلام راصد کبر وناز
زین برادر ننگ وعارش آمدی      وین ضیا هم‌واعظی بد باهدی
روزمجلس اندر آمد آن ضیا      بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد تاج اسلام ازکبر تمام      مر برادر راضیا نصف القیام
پس‌ضیا چون دید کبر اندر سرش      انفعالی داد حالی درخورش
گفت‌آری بس درازی بهر مزد      اندکی ازقد سروت هم بدزد

ساعتی باسخت خود اندر جدال     که همه‌پران وما بسریده سال
هرکه محبوسست اندر بو و رنگ     گرچه درزهداست خود باشد بتنگ
تابرون ناید ازین تنگین مناخ     کی‌شود خویش خوش‌خوو صدرش فراخ
زاهدانرا در خلابیش از گشاد     تیغ واستره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود رابدراند شکم     غصهٔ آن بیمرادیها و غم
بیمرادیهای این دنیا خوش است     با مرادی تند خوی و سرکش است

### در بیطاقتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن مصطفی (ص)افکندن خود راازکوه‌حراازوحشت‌حجاب‌ونمودن‌جبرئیل‌خودرا بوی‌ومنع کردن وبشارت دادن

مصطفی راهجر چون بفراختی     خویش‌راازکوه میانداختی
تابگفتی جبرئیلش‌هین مکن     که ترابس دولت است ازامر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن     بازهجران آوریدی تاختن
بازخود را سرنگون از کوه او     میفکندی از غم‌واندوه او
بازگشتی پیش‌پیدا جبرئیل     که مکن این که تو شاهی‌بی بدیل
همچنین می‌بود تاکشف حجیب     تابیابد آن گهر راوز جیب
بهر هر محنت چو خود رامیکشند     اصل‌محنت‌هاست این‌چونش کشند
ازفدائی مردمانرا حیرتیست     هر یکی‌از ما فدائی سیرتی است
ای خنک‌آنکو فداکرده است تن     بهر آن کارزد فدای اوشدن
باری‌این مقبل فدای این‌فن است     کاندرآن صد زندگی در کشتن‌است
عاشق‌ومعشوق عشقش بر دوام     در دوعالم بهره‌مند ونیکنام
هریکی چونکه فدائی فنی است     کاندرآن ره صرف عمروکشتنی‌است
کشتنی اندر غروبی‌یاشروق     که‌نه‌شایق ماند آنجانه مشوق
یاکرامی ارحموا اهل الهوی     شانهم‌وردالتوی بعدالتوی
عفوکن ای میر بر سختی او     در نگر در درد و بدبختی او
تازجرمت هم خداعفوی کند     زلتت را مغفرت درآکند
تو ز غفلت بس‌سبو بشکسته‌ای     بر امید عفو دل بربسته‌ای
عفو کن‌تا عفو یابی در جزا     میشکافدموقدر اندر سزا
موشکافان قدر راهوشدار     قصهٔ ما را تو نیکو گوشدار

باز بشنو قصهٔ میر آن دگر    تا بیابی‌ز این حکایت صد خبر

### جواب گفتن میر مر شفیعان راو قبول ناکردن شفاعت بجهه‌گستاخی

میر گفت او کیست تا سنگی زند    بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد بکویم شیر نر    ترس ترسان بگذرد با صد حذر
سلکه‌بگذارد ز هیبت پنجه را    مور گردد پیش قهرم اژدها
بندهٔ ما را چرا آزرد دل    کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان به زخون اوست ریخت    این‌زمان همچون‌زنان ازما گریخت
نیک‌جان از دست من اوکی برد    گر شود او مرغ و بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم    پرو بال مرده ریگش بر کنم
ور شود چون ماهی اندر آب در    از نهیب من شود زیر و زبر
ور رود در سنگ سخت از کوششم    از دل سنگش کنون بیرون کشم
جان نخواهدبرد ازشمشیر من    ور کند صد حیله وتدبیر وفن
من برانم بر تن او ضربتی    تابود مردیگران را عبرتی
کاراو سالوس رزق و حیلت است    لیک مقصودش بیان شهرت است
با همه سالوس و با ما نیز هم    داد او و صد جو او ایندم دهم
بر سرش چندان زنم گرز گران    کز تنش بیرون رود گنج روان
خشم خوانخوارش شده بد سرکشی    اژدهانش میدرخشید آتشی

### دست‌وپای امیر بوسیدن ودوم بارلابه‌کردن
### شفیعان وهمسایگان‌زاهد آن‌امیر را

آن شفیعان ازدم هیهای او    چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر ازتونشاید کین کشی    گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه زلطف تو برد    لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم    ای کریم بن الکریم بن‌الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد وخد    جمله‌مستانرا بود بر تو حسد
هیچ محتاج‌می‌گلگون نه‌ای    ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ گلگونه‌ات‌شمس الضحی    ای‌گدای‌رنگ تو گلگونه‌ها

باده‌کاندر خم همی جوشد نهان
زاشتیاق روی تو جوشد چنان
ای‌همه‌دریا چه خواهی کردنم
وی همه هستی چه‌میجوئی عدم
ای مه تابان چه‌خواهی گرد گرد
ایکه‌خورد در پیش رویت روی زرد
توخوشی وخوب وکان‌هر خوشی
تو چرا خود منت باده‌کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت
طوق اعطیناک آویز برت
جوهراست انسان‌وچرخ اورا عرض
جمله فرع وسایه‌اند وتوغرض
علم جوئی ازکتبهای فسوس
ذوق جوئی توز حلوای سبوس
ایغلامت عقل‌وتدبیرات و هوش
چون چنینی خویش راارزان فروش
خدمتت بر جمله‌هستی مفترض
جوهری چون عجز دارد با عرض
بحر علمی در نمی‌پنهان شده
در سه‌گزتن عالمی پنهان شده
می‌چه باشد یاجماع و یا سماع
تاتو جوئی زآن نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره‌کی شد و امخواه
زهره‌ای از خمره‌کی‌شد جام‌خواه
جان بی‌کیفی شده‌محبوس کیف
آفتابی حبس عقده اینت حیف

## بازجواب ودفع‌گفتن امیر شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن میم
من بذوق این خوشم قانع نیم
وارهیده ازغم خوف وامید
کژ همی گردم بهر سوهمچو بید
من چنان خواهم که همچون یاسمین
کژ شوم گاهی چنان گاهی چنین
همچو شاخ بیدیازان چپ‌وراست
که‌زبادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کرده‌است باشادی می
این خوشی‌راکی‌پسندد خواجه کی
انبیاز آن‌زین خوشی‌بیرون‌شدند
که سرشته در خوشی حق‌بدند
زانکه جانشان این خوشیها دیده‌بود
این خوشیها پیششان بازی نمود
هر که را نور حقیقی رو نمود
کی شود قانع بتاریکی و دود
وانکه در جوع او طعام الله خورد
کی زنان و شور با حسرت برد
وآنکه باشد خفته اندرگلستان
میل‌گلخن کی‌کند چون ابلهان
چون‌کند مستسقی از آب اجتناب
چون کند مخمور دوری ازشراب
سیر نبود هیچ‌عاشق از حبیب
صبرنکند هیچ رنجور از طبیب
عاشق از معشوق کی باشد جهان
چون باوبینند همه کون‌ومکان

هیچکس بر غیر حق عاشق نشد    واقف این سر بجز خالق نشد
بابت زنده کسی که گشت یار    مرده راکی در کشد اندر کنار
مرده راکس در کنار آرد مگر    گو ندارد از جهان جان خبر

### در معنی آیه: وان‌الدار الاخره‌لهی الحیوان لوکانوایعلمون درودیوار وهمهٔ اجزای‌آنعالم‌همه زنده‌اند و سخنگو و سخن شنو وجهه آن فرمود مصطفی(ص): الدنیا جیفة وطلابها کلاب، اگرآخرت راحیات نبودی چون دنیاجیفه بودی‌چه برای مردگین‌جیفه خوانند

آن‌جهان چون ذره ذره زنده‌اند    نکته دانند وسخن گوینده‌اند
در جهان مرده‌شان آرام نیست    کاین‌علف جز لایق انعام نیست
هرکر گلشن بود بزم ووطن    کی‌خورد اوباده اندر گولخن
جای روح‌پاک‌علیین بود    جای روح‌هر نجس سجین بود
جای‌بلبل گلبن و نسرین بود    کرم باشد کش وطن‌سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور    بهر منکر آب شور پر نفور
هرکه راعدل عمر ننمود دست    پیش اوحجاج خونی‌عادل است
دختران رالعبت مرده دهند    که زلعب زندگان نا آگهند
چون ندارند ازمروت زوردست    کودکانرا تیغ‌چوبین بهتر است
کافران قانع بنقش انبیاء    کآن نگاریده است اندر دیده‌ها
زآن مهان مارا چو روز روشنیست    هیچمان پروای نقش وسایه نیست
آن یکی نقشش نشسته در جهان    و آن دگر نقشش چومه برآسمان
این دهانش نکته گویان باجلیس    وآن دگر باحق‌بگفتار وانیس
گوش‌ظاهر ضبط این افسانه کن    گوش‌باطن جاذب‌اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر    چشم سر حیران ما زاغ البصر
دست ظاهر میکند داد و ستد    دست‌باطن‌بر در فردصمد
پای‌ظاهر در صف مسجد صواف    پای معنی فوق گردون در طواف
جزوجزوش راتوبشمر همچنین    این درون وقت‌وآن بیرون‌حین
اینکه در وقتست باشد تا اجل    وآن دگر یار ابد قرن ازل

قرص خورشید است خلوتخانه‌اش   کی‌حجاب آرد شب بیگانه‌اش
علتو پرهیز شد بحران‌نماند   کفر اوایمان شد و کفران نماند
هست یکنامش ولی القبلتین   وآن دگر نامش امام الدولتین
خلوت وچله بر او لازم نماند   هیچ‌عزمی مرورا عازم نماند
چون‌الف از استقامت پیش   او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فردا زکسوت خوهای خویش   شد برهنه‌جان بجان افزای‌خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد   شاهش ازاوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید ازاوصاف شاه   بر پرید از چاه بر ایوان جاه
اینچنین باشد چو دردی صاف گشت   ازبن طشت آمد اوبالای طشت
دربن طشت ازچه بود او دردناک   شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پرو بالش بسته بود   ورنه اودر اصل بس بر جسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند   همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملایک بیگمان   ازعتابی شد معلق همچنان
سرنگون زآنشد که از سر دور ماند   خویش را سر ساخت تنها پیش راند
آن سبد خون راچوپر ار آب دید   کرداستغنا واز دریا برید
در جگر چون قطرهٔ آبش نماند   بحر رحمت کرد واورا باز خواند
رحمت‌بی‌علتی بی خدمتی   آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا باز گرد   گرچه باشند اهل دریا روی زرد
تاکه آید لطف و بخشایش گری   سرخ‌گردد روی زرد از گوهری
زردی روبهترین رنگهاست   زانکه اندر انتظار آن‌لقاست
لیک سرخی بررخی کولامع است   بهر آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند زرد وذلیل   نی زدرد وعلت آید او علیل
چون‌ببیند روی زردبی‌سقم   خیره‌گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی‌تو در انوار هو   مصطفی گوید که ذلت‌نفسه
نوربی سایه لطیف وعالی است   آن‌مشبک سایهٔ غربالی است
عاشقان عریان‌همی خواهند تن   پیش عریانان چه جامه چه بدن
روزه دارانرا بود آن نان وخوان   خرمگس راچه ابا چه دیگدان
این سخن ازحدو اندازه است بیش   ای‌ایازاکنون‌بگو احوال خویش

### دیگر باره خطاب شاه ایاز را

هین بگو احوال خود را ای ایاز   گرچه تصویر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی   تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن ازین احوال خوش   خاک بر احوال درس پنج‌وشش
حال باطن گر نمی‌آید بگفت   حال ظاهر گویمت در طاق وجفت
که زلطف یار تلخیهای مات   گشت برجان خوشتر ازقند و نبات
زآن نبات ارگرد در دریا رود   تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین   بازسوی غیب رفتند ای امین
حال امروزی به دی مانند نی   همچو جو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر   فکرت هر روز را دیگر اثر

### تمثیل تن آدمی بمهمانخانه وتمثیل اندیشهای مختلف بمهمانان و عارف صابر در آن‌اندیشها چون مردمهمان دوست

هست مهمانخانه این تن ای جوان   هر صباحی ضعیف نو آید در آن
ی غلط گفتم که آید دمبدم   ضعیف تازهٔ فکرت شادی‌وغم
میزبان تازه روشو ای خلیل   در مبند و منتظر شو در سبیل
هرچه آید ازجهان غیب وش   در دلت ضعیف است اورا دار خوش
هین مگو که ماند اندر گردنم   که هم اکنون بازپرد در عدم

### حکایت مهمان وکدخدا وزن وبیان فضیلت مهمانداری

آن یکی رابیگهان آمد قنق   ساخت اورا همچو طوق اندرعنق
خوان کشید او را کرامتها نمود   آنشب اندرکوی ایشان سور بود
مرد زن راگفت پنهانی سخن   کامشب ای خاتون دوجامهٔ خواب‌کن
بستر مارا بگستر سوی در   بهر مهمان گستران سوی دگر
گفت زن فرمان برم خدمت کنم   سمع‌وطاعت ای دو چشم روشنم
هردوبستر گسترید و رفت زن   سوی خانهٔ سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز وشوهرش   نقل بنهادند از خشک‌وترش

در سمر گفتند هر دو منتخب    سرگذشت نیک وبد تانیمشب
بعد از آن مهمان زخواب واز سمر    شد در آن بستر که بود آنسوی در
شوهر ازخجلت بدوچیزی نگفت    که مرا اینسوست ایجان جای جفت
وزبرای خواب تو ای بوالکرم    بستر آنسوی دگر افکنده‌ام
آن قراریکه بزن اوکرده بود    گشت مبدل وآنطرف مهمان غنود
آنشب آنجا سخت باران درگرفت    کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد برقرار آنکه شو    سوی درخفته است و آنسو آن عمو
رفت عریان در لحاف آندم عروس    داد مهمان را بر عبث چند بوس
گفت میترسیدم ایمرد کلان    زآنچه میترسیدم آمد خود همان
مرد مهمان راگل وباران نشاند    بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران وگل او کی رود    بر سروجان تو او تاوان شود
زود مهمان جست وگفت ایزن بهل    موزه دارم من ندارم غم زگل
من روان گشتم شما را خیر باد    در سفر یکدم مبادا روح شاد
تاکه زوتر جانب معدن رود    کاین خوشی اندرسفر رهزن شود
زن پشیمان شد ازین گفتار سرد    چون رمید ورفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر    گر مزاحی کردم ازطیبت مگیر
لابه وزاری زن سودی نداشت    رفت وایشان را درآن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از غم مردو زن    صورتش دیدند شمعی بی لگن
میشدوصحرا ز نور شمع مرد    چون بهشت ازظلمت شب گشت فرد
گرد مهمانخانه خانهٔ خویش را    از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان    هر زمان گفتی خیال میهمان
که بدم یار خضر صد گنج جود    میفشاندم لیک روزیتان نبود

### تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز
### در خانه فرود آید وفضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان فکری چومهمان عزیز    آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ایجان بجای شخص دان    زانکه شخص ازفکر دارد قدرهان
فکر غم‌گر راه شادی میزند    کار سازیهای شادی میکند

خانه میروبد به تندی او ز غیر    تا در آید شادی نو زاصل خیر
میفشاند برگ زرد ازشاخ دل    تا بروید برگ سبز متصل
میکند از بیخ سرو کهنه را    تا خرامد سرو نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را    تا نماید بیخ روپوشیده را
غم‌زدل هر چه بریزد یا برد    در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آنرا که یقینش باشد این    که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترشروئی نیارد ابر و برق    رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعدونحس اندردلت مهمان‌شود    چون ستاره‌خانه خانه میرود
آنزمانکه او مقیم برج تست    باش همچون طالعش شیرین‌وچست
تاکه چون بامه شود او متصل    شکر گوید ازتو باسلطان دل
هفت سال ایوب با ضیف خدا    در بلا خوش بود باصبرو رضا
تاچوواگردد بلای سخت رو    پیش حق گوید بصد گون شکر او
کزمحبت بامن محبوب کش    رونکرد ایوب یکلحظه ترش
از وفاوخجلت حکم خدا    بود چون شیر وعسل او با بلا
فکر در سینه در آید نو بنو    خند خندان پیش اوتو باز رو
کهاعذنی خالقی من شره    لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما ارى    لاتعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر روترش را پاس دار    آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر اگر چه هست ظاهر روترش    گلشن آرنده است ابر و شوره‌کش
فکرت غم رامثال ابر دان    باترش رو رو ترش کم‌کن بدان
بوکه آن‌گوهر بدست اوبود    جهدکن تا از تو راضی او شود
ور ندارد گوهر ونبود غنی    عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود داردعادتت    ناگهان روزی بر آید حاجتت
فکرتت کز شادیت مانع شود    آن بامرو حکمت صانع شود
تومخوان دوچاردانگش ایجوان    بو که نجمی باشد و صاحبقران
تومگو فرعیست اورا اصل گیر    تاشوی پیوسته بر مقصود چیر
ورتواورا فرع گیری ومضر    چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش    دائما" در مرگ باشی زآنروش

اصل دان آنرا بگیرش در کنار    بازره دائم ز سستی اختیار

### دیگر بار عتاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

ای ایاز پرنیاز صدق کیش    صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار    نی رود عقل چو کوهت کاه‌وار
نی بوقت خشم و کینه صبرهات    سست گردد در قرار و در ثبات
هست مردی این نه آن ریش و ذکر    ورنه بودی میر میران کیر خر
حق کرا خوانده است در قرآن رجال    کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدر است ای پدر    آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم    ارزشان از دنبه وار گوشت کم
تا توانی بندهٔ شهوت مشو    در پی شهوت مکش جانرا گرو
ورنه شهوت جان و ماست برکند    زنده‌ات در گور تاریک افکند
روسپی باشد که از جولان کیر    عقل او موشی شود شهوت چو شیر
اندرین معنی حکایت گویمت    تا دل از شهوت بکلی شویمت

### وصیت کردن آن پدر دختر خود راکه خودرا ازین شوهر
### که تراست نگاهدار تا حامله نشوی

خواجه‌ای بود و مر اورا دختری    زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشوی    شو نبود اندر کفایت کفو اوی
خربزه چون در رسد شد آبناک    گر نشکافی تبه گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد    او بناکفوش از بیم فساد
گفت دختر را کزین داماد نو    خویش را پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا    این غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه    بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم    هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی و سه روزی آن پدر    دختر خود را بفرمودی حذر
این چنین قومی بعالم هم بدند    کز چنین نوعی نصیحتگر شدند
حامله شد ناگهان دختر ازو    چونکه بدهر دو جوان خاتون و شو

ازپدر آنرا نهان میداشتش     پنجماهه گشت کودک یا کـه شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این     من ترا گفتم کز او دوری گزیـن
آن‌وصیتهای مـن خود باد بود     چون‌نکـردت وعظ و پندم هیچ‌سود
گفت بـابا چون کنم پرهیز مـن     آتش و پنبـه است بیک مردوزن
پنبه‌راپرهیـــز از آتـــش کجاست     یادر آتش کی حفاظست و تقاست
گفت کی گفتـم کـه‌سوی او مرو     تو پذیـرای منـــی او مشـو
در زمان حال انـزال وخوشـی     خویش رابایـد که ازوی در کشتی
گفت‌چون دانم که انزالش کی‌است     این نهانسـت وبغایت دور دست
گفت چون چشمش کلاپیسه شود     فهم کن کان وقت انزالـش بود
گفت تاچشمـش کلاپیسـه شدن     کور گشتـه است‌این‌دوچشم‌شوخ من
نیست هر عقل حقیـری پایـدار     وقت‌حرص ووقت خشم وکـار زار

### وصف ضعف دل‌وسستی آن‌صوفی سایه پرورده‌ٔ مجاهده ناکـرده داغ عشق ناکشیده وبسجده ودست بوس عام‌و بحـرمت نظـر کردن وبانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانـه صوفـی اوست غـره شـدن‌وبوهم چون‌معتم کودکان رنجـور شـدن‌و بآن وهـم کـه من مجاهـدم مـرا در اینراه پهلوان‌میداننـد باغازیان بغزا رفته که بظاهـر نیز بنمایـم جهاد را اگر چـه در جهاد اکبر مستثنام جهاد اصغر چه محل دارد

رفت یک صوفی بلشکر در غزا     ناگهان آمـد قطاریـق وغـــا
ماند صوفـی بابنـه‌وخیمـهٔ ضعاف     فارسان رانـدند تاصف مصاف
مثقلان خاک‌بـر جامانـــدنـد     سابقـــون السابقون در رانـدند
جنگهاکـرده مظفـــر آمـــدنـد     بازگشتـه باغنایـــم سودمنـــد
ارمغان دادنـد کای‌صوفی تو نیز     اوبـرون انداخـت نستد هیچ چیز
پس بگفتنـدش کـه خشمینی چرا     گفت من‌محـروم ماندم از غـــزا
زآن تلطف هیچ صوفـی خوش‌نشد     کومیان غز و خنجـر کش نشـد
پس بگفتنـدش که آوردیم اسیـر     آن یکی را بهر کشتن تو بگیــر
سر ببرش تا تو هم غـــازی شوی     اندکی خوش‌گشت صوفی دل قـوی
کابِ اگر در وضو صد روشنیســت     چونکه آن نبود تیمم کـردنی‌است

برد آنصوفی اسیر بسته را
در پس خرگاه تا آرد وغ
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر
قوم گفتند ایعجب چون شد
کافر بسته دو دست او کشتنی است
بسملش را موجب تاخیر چه
شخص آمد در تفحص از پیش
دید صوفی خفته زیر گبر خو
همچو نر بالای ماده آن اسیر
خفته همچون شیر بالای
دستها بسته همی خائید او
ازسر استیزه صوفی را گل
گبر میخائید با دندان گلوش
صوفی افتاده بزیرش رفته هو
دست بسته گبر همچو گربه‌ای
خسته کرده حلق او بی حربه‌ا
نیم کشتش کرده از دندان اسیر
ریش او پر خون زحلق آن فقی
همچو تو کز دست نفس بسته‌دست
همچو آن صوفی زبون گشتی و پس
ای‌شده عاجز زنسل کیش تو
صد هزاران کوهها در پیش ت
زین سر پشته بمردی از شکوه
چون روی بر عقبه‌های همچو کو
غازیان کشتند کافر را بتیغ
هم در آنساعت زحمیت بیدریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب
تا بهوش آمد زبیهوشی و تاب
چون بهوش آمد بدید آنقوم را
پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه‌حالست ای‌عزیز
این‌چنین بیهوش گشتی از چه‌چیز
ازاسیر نیم کشتهٔ بسته دست
این‌چنین مدهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم
طرفه در من بنگرید آنشوخ چشم
چشم را واکرد پهن او سوی من
چشم گردانید و شد هوشم‌زتن
گردش چشمش مرا لشکر نمود
مینیارم گفت چون پر هول بود
قصه‌کوته‌کن کز آن چشم این‌چنین
رفتم از خود اوفتادم بر زمین

### نصیحت مبارزان اورا که با این زهره که تو داری که بکلاپیسهٔ چشم
### کافر بیهوش شدی زینهارکه ملازم‌مطبخ خانقاه باش و سوی
### پیکار وحربگاه مرو

قوم گفتندش بپیکار ونبرد
باچنین زهره که تو داری مگرد
گرد مطبخ گرد اندر خانقاه
تا دگر رسوا نگردی درسپاه
چون زچشم آن اسیر بسته دست
غرقه گشتی کشتی تودر شکست

پس میان حملهٔ شیران نر ‌‌ ‌ که بود باتیغشان چون گوی سر
که ز طاقاطاق گردنها زدن ‌ ‌ طاق طاق جامه کوبان ممتهن
که ز شفاشف تیر جانستان ‌ ‌ ابر آزاری خجل در امتحان
کی توانی کرد در خون آشنا ‌ ‌ چون نه‌ای با جنگ مردان آشنا
پس تن بی سر که دارد اضطراب ‌ ‌ پس سر بی‌تن بخون بر چون حباب
زیر دست‌وپای اسبان درغزا ‌ ‌ صدفنا کان غرقه گشته در فنا
این‌چنین هوشی که از موشی پرید ‌ ‌ اندرآن صف تیغ چون خواهدکشید
چالشست این لوت‌خوردن نیست‌این ‌ ‌ تاتوبر مالی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ هین ‌ ‌ حمزه‌ای باید در این صف‌آهنین
نیست لوت چرب‌تیغ وخنجر است ‌ ‌ جان بباید باخت چه‌جای‌سر است
کار هر نازک دلی نبود قتال ‌ ‌ که‌گریزد از خیالی چو نخیال
کار ترکانست نی ترکان برو ‌ ‌ جان ترکان خانه‌باشد خانه شو
غزوه‌کی تانی کزآن‌چشم‌اینچنین ‌ ‌ رفتی ازدست وفتادی بر زمین

### حکایت عیاضی رحمه‌الله که هفتاد بار بغزو رفته بود بامید شهادت وچون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس اورا رنجه داشتی بجهه غزا کردن واو نفس رادر این دعوت‌متهم‌مینمود

گفت عیاضی نودبار آمدم ‌ ‌ تن برهنه کو که زخمی آیدم
بی زره رفتم میان تیغ و تیر ‌ ‌ تایکی تیری خوردم من‌جایگیر
تیر خوردن بر گلو یامقتلی ‌ ‌ در نیابد جز شهیدی مقبلی
در تنم یکجایگه بیزخم نیست ‌ ‌ این‌تنم از تیر چون پرویز نیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها ‌ ‌ کاربختست این نه جلدی و دها
چون شهادت روزی جانم نبود ‌ ‌ رفتم اندر خلوت ودر چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن ‌ ‌ در ریاضت کردن‌ولاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش ‌ ‌ که خرامیدند جیش غزو کوش
نفسم از باطن مرا آواز داد ‌ ‌ که بگوش حس رسیدم‌بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو ‌ ‌ خویش رادرغزو کردن کن گرو

برد آنصوفی اسیر بسته را      در پس خرگاه تا آرد وغا
ماند آنجا دیرصوفی با اسیر      قوم گفتند ایعجب چون شد فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنی است      بسملش را موجب تاخیر چیست
شخص آمد در تفحص از پیش      دید صوفی خفته زیر گبر خوش
همچو نز بالای ماده آن اسیر      خفته همچون شیر بالای فقیر
دستها بسته همی خائید او      ازسر استیزه صوفی را گلو
گبر میخائید با دندان گلوش      صوفی افتاده بزیرش رفته هوش
دست بسته گبر همچو گربه‌ای      خسته کرده حلق اوبی حربه‌ای
نیم کشتش کرده ازدندان اسیر      ریش او پر خون‌زحلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته‌دست      همچوآن صوفی زبون گشتی وپست
ای‌شده عاجز زتل کیش تو      صد هزاران کوهها در پیش تو
زین سر پشته بمردی از شکوه      چون روی بر عقبه‌های همچو کوه
غازیان کشتند کافر را بتیغ      هم در آنساعت زحمیت‌بیدریغ
بررخ‌صوفی زدند آب و گلاب      تابهوش آمد زبیهوشی وتاب
چون بهوش آمد بدید آنقوم‌را      پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه‌حالست ایعزیز      این‌چنین بیهوش گشتی از چه‌چیز
ازاسیر نیم کشتهٔ بسته دست      این‌چنین مدهوش افتادی وپست
گفت چون قصد سرش‌کردم بخشم      طرفه در من بنگرید آنشوخ چشم
چشم را واکرد پهن او سوی من      چشم گردانید و شد هوشم‌زتن
گردش چشمش مرا لشکر نمود      مینیارم گفت چون پر هول بود
قصه‌کوته‌کن کز آن چشم این‌چنین      رفتم از خود اوفتادم بر زمین

### نصیحت مبارزان اورا که با این زهره که تو داری،که بکلاپیسهٔ‌چشم کافر بیهوش شدی زینهارکه ملازم‌مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار وحربگاه مر و

قوم گفتندش‌بپیکار ونبرد      باچنین زهره که تو داری مگرد
گرد مطبخ گرد اندر خانقاه      تا دگر رسوا نگردی درسپاه
چون زچشم آن اسیر بسته دست      غرقه گشتی کشتی تودر شکست

پس میان حملهٔ شیران نر    که بود باتیغشان چون گوی سر
که ز طاقاطاق گردنها زدن    طاق طاق جامه کوبان ممتهن
که زفشافش تیر جانستان    ابر آزاری خجل در امتحان
کی توانی کرد در خون آشنا    چون نه‌ای با جنگ مردان آشنا
پس تن بی سر که دارد اضطراب    پس سر بی‌تن بخون بر چون حباب
زیر دست‌وپای اسبان درغزا    صدفنا کان غرقه گشته در فنا
این‌چنین هوشی که از موشی پرید    اندرآن صف تیغ چون خواهدکشید
چالشست این لوت‌خوردن نیست‌این    تاتوبر مالی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ هین    حمزه‌ای باید در این صف‌آهنین
نیست لوت چرب‌تیغ‌وخنجر است    جان بباید باخت چه‌جای‌سر است
کار هر نازک دلی نبود قتال    که‌گریزد از خیالی چو نحیال
کار ترکانست نی ترکان برو    جان ترکان خانه‌باشد خانه شو
غزوه کی تانی کزآن‌چشم‌اینچنین    رفتی ازدست وفتادی بر زمین

**حکایت عیاضی رحمه‌الله که هفتاد بار بغزو رفته بود بامید**
**شهادت وچون از جهاد اصفر بجهاد اکبر شتافت و خلوت**
**گزید آواز طبل غازیان شنید نفس اورارنجه داشتی بجهه**
**غزا کردن واو نفس رادر این دعوت‌متهم‌مینمود**

گفت عیاضی نودبار آمدم    تن برهنه گو که زخمی آیدم
بی زره رفتم میان تیغ و تیر    تایکی تیری خوردم من‌جایگیر
تیر خوردن بر گلو یامقتلی    در نیابد جز شهیدی مقبلی
در تنم یکجایگه بیزخم نیست    این تنم از تیر چون پرویز نیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها    کاربختست این نه جلدی و دها
چون شهادت روزی جانم نبود    رفتم اندر خلوت ودر چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن    در ریاضت کردن‌ولاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش    که خرامیدند جیش غزو کوش
نفسم از باطن مرا آواز داد    که بگوش حس رسیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو    خویش رادرغزو کردن کن گرو

گفتم ای‌نفس خبیث بیوفا      از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای‌نفس‌کاین‌حیلت‌گریست      ورنه نفس‌شهوت ازطاعت بریست
ورنگوئی راست حمله آرمت      در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آوردم‌آندم از درون      در فصاحت بیدهان اندرفسون
که مر‌اهر روز اینجا میکشی      جان من‌چون‌جان گبران میکشی
هیکس رانیست ازحالم خبر      که مرا تو میکشی بیخواب‌وخور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن      خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ایسگ چون منافق زیستی      هم‌منافق میمری تو چیستی
خوار وخود روی ومرائی بوده‌ای      در دو عالم‌اینچنین بیهوده‌ای
نذر کردم که زخلوت هیچ من      سر برون نارم چون زنده‌است‌این‌بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند      نز برای روی مرد و زن کند
جنبش وآرامش اندر خلوتس      جز برای حق نباشد نیتش
اینجهاد اکبر است آن اصغر است      هردو کار رستم است‌وحیدراست
کارآنکس نیست این‌سودا وجوش      کوزموش وجنبشش گم کرد هوش
آنچنانکس رابباید چو نزنان      دور بودن از مصاف وازسنان
صوفئی آن صوفئی این اینت حیف      آن زسوزن مردن این راطعمه‌سیف
نقش صوفی باشد اورا نیست جان      صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بردر و دیوار جسم‌گل سرشت      حق زغیرت نقش صدصوفی نوشت
تا زسحر آن نقشهاجنبان شود      تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها رامیخورد صدق عصا      چشم فرعونست پر گرد وحصا

## حکایت مجاهدی دیگروجانبازی او در غزا

صوفئی دیگر میان صف حرب      اندر آمد چند بار از بهر ضرب
بیست زخم از دست کافر چونکه‌خورد      بار دیگر حمله آورد ونبرد
تانمیرد تن بیک زخم ازگزاف      تابخورد اوبیست زخم اندر مصاف
بامسلمانان بکافر وقت کر      وانگشت اوبا مسلمانان بفر
حیفش آمد کو بزخمی جان‌دهد      جان زدست صدق‌او آسان رهد

***

## حکایت آن‌مجاهد که از همیان هر روز یکدرم در خندق افکندی بتفاریق ازبهر ستیزه بانفس حرص پرور و سرزنش نفس کهچون اندازی یکبار انداز تا از این ماجرا خلاص یابم که: الیاس‌احدی‌الراحتین‌وجواب او

آن یکی بودش بکف در چل درم
هر شب افکندی یکی‌در آب‌یم
تاکه گردد سخت بر نفس مجاز
در تانی درد جان کندن دراز
نفس اوفریاد کردی هر شبی
در فنادی زار در تاب وتبی
که چرا می نفکنی یکبار گی
کشتیم در غصه بیچارگی
بهر حق یکبارگی بگدار دین
نفس راکالیاس احدی الراحتین
او نگشتی ملتفت مرنفس را
همچنان کشتی مر او را در عنا

## رجوع بحکایت آن محاهد در قتال

همچنین آنصوفی اندر وقت جنگ
بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ
با مسلمانان بکردر پیش رفت
وقت‌فر او وانگشت ازخصم تفت
زخم دیگر خورد آنرا هم ببست
بیست کرت‌تیرو رمح ازوی شکست
بعد ازآن قوت‌نماند افتاد پیش
مقعد صدق‌او زصدق عشق خویش
صدق‌جانداران بودهین سابقوا
از نبی برخوان رجان صدقوا
اینهمه مردن نه مرگ صورتست
این بدن مرروح راچون آلتست
ای‌بسا خامی که ظاهر خونش ریخت
لیک‌نفس زنده آنجانب گریخت
آلتش بشکست ورهزن زنده ماند
نفس‌زنده‌است ارچه مرکش‌خون‌فشاند
اسب کشت‌وراه اورفته نشد
جز که خام وزشت و آشفته نشد
گر بهر خونریزئی گشتی شهید
کافر کشته بدی هم بوسعید
ای‌بسانفس شهید معتمد
مرده در دنیا چو زنده میرود
نفس رهزن مردوتن که تیغ اوست
هست باقی در کف اوغزو جوست
تیغ آن تیغست مرد آن‌مرد نیست
لیک آن صورت ترا حیران کیست
نفس چون مبدل شود این‌تیغ تن
باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد
وآندگر مردی تهی جان همچوگرد

## حکایت خلیفهٔ مصر وشاه موصل وفرستادن لشکر
## بطلب کنیزک وصفت کردن غمازان ونقش او برکاغذ بستن

مرخلیفهٔ مصر را غماز گفت    که شه موصل بجوری گشته جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار    که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بیحداست    نقش او اینست کاندر کاغذ است
نقش بر کاغذ چو دید آن کیقباد    خیره گشت وجام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آنزمان    سوی موصل با سپاهی بس گران
که اگر ندهد بتو آنماه را    برکن از بن آن درو درگاه را
ور دهد ترکش کن مه را بیار    تاکشم من برزمین مه درکنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم    با هزاران رستم صاحب علم
چون ملخها بیعدد بر گرد دشت    قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد    همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق    تیغها برکرد چون برق بریق
هفته‌ای کرد اینچنین خونریز گرم    برج سنگین سست شد چونموم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول    پس فرستاد ازدرون پیشش رسول
که چه میخواهی زخون مؤمنان    کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت ملک شهر موصل است    بی چنین خونریز اینت حاصل است
من روم بیرون زشهر اینک درآ    تانگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت گوهر وسیم و زر است    این زملک وشهر خود آسانتر است
هرچه میباید ترا ازسیم وزر    میفرستم چیست این آشوب وشر

## ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه تاخونریزی مسلمانان زیاد نشود

چون رسول آمد بپیش پهلوان    گفت پیغام ملک اندر زمان
گفت من نه ملک میخواهم نه مال    لیک میخواهم یکی صاحبجمال
داد کاغذ کاندرو نقش و نشان    گفت پیشش بر بگو او را عیان
کاندرین کاغذ نگر چه صورتست    زود بفرستش که ملک جانت رست
این کنیزک خواهم اورا طالبم    هین بده ورنه هم اکنون غالبم

چون رسولش بازگشت وگفت حال   داد کاغذ را وبنمود آن مثال
گشت معلومش چگفت آنشاه نسر   صورتی کم گیر و زود او را ببر
من نیم درعهد ایشان بت پرست   ت بر آن بت پرست اولیتر است
باتبرگ داد دختر راو برد   سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
روی دختر چون بدید آن پهلوان   گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحری آسمان بروی کفی   چون زلیخا درهوای یوسفی
دور گردون را ز موج‌عشق دان   گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات   کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی‌گشتی فدای آندمی   کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسردی همچو یخ   کی بدی پران وجویان‌چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن جمال   می‌شتابد در علو همچون‌نهال
سبح‌لله هست اشتابشان   تنقیهٔ تن میکنند ازبهر جان
پهلوان چه راچو ره پنداشته   شوره‌اش خوش آمده حب کاشته
چون خیالی دید آنخفته بخواب   جمع شد با او وازوی رفت‌آب
چون بجست ار خواب وشدبیدار زود   دید کآن لعبت به بیداری نبود
گفت بر هیچ آب خودبردم دریغ   عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد او مردی نداشت   تخم مردی در زمین ریگ کاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام   نعره میزد لاابالی کالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی   فاستوی عندی وجودی والتوی
این چنین سوزان و گرم آخرمکار   مشورت کن بایکی دانسته کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز   در خرابی کرد ناخنها دراز
بهن‌ایدی سد وسوی خلف سد   پیشوپس کی‌بیند آن‌مفتون‌خد
آمده در قصد جان سیل سیاه   تاکه روبه افکند شیری بچاه
ازچهی بنمود معدومی خیال   در چه اندازد اسود کالجبال
هیچکس‌را بازنان محرم مدار   که مثال آن‌چوپنبه است وشرار
آتشی باید نشسته زآب حق   همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سروقد   همچو شیران خویشتن‌راوا کشد
نفس خودراکی‌توان‌کردن زبون   جز بامداد عقول ذوفنون

جانب اتمام قصه بازران      کاین سخن پایان ندارد پهلوان

## مراجعت‌نمودن پهلوان از موصل و صحبت او باکنیزک

بازگشت از موصل ومیشد براه      تافرود آمد ببیشه‌ومرجگاه
آتش‌عشقش فروزان آنچنان      که ندانست اوزمین از آسمان
قصدآن‌مه‌کرد اندر خیمه او      عقل کو واز خلیفه خوف کو
چون زند شهوت در این‌وادی‌دهل      چیست‌عقل تو فجل بن‌الفجل
صد خلیفه‌گشته کمتر از مگس      پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوارو نشست      در میان پای زن آن‌زن پرست
چون‌ذکر سوی مقر میرفت راست      رستخیز وغلغل ازلشگر بخاست
برجهیداو کون برهنه سوی صف      ذوالفقار همچو آتش اوبکف
دید شیر نرسیه از نیستان      بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان‌چون‌دیو در جوش آمده      صد طویله وخیمه رابر هم زده
شیر نر گنبدهمیکرد از لغز      در هوا چون موج‌دریابیست گز
پهلوان مردانه بود و بی حذر      پیش شیر آمد چوشیر مست نر
زد بشمشیر وسرش رابر شکافت      زود سوی خیمهٔ مهرو شتافت
چونکه خود راواپدان حورانمود      مردی او همچنان بر پای بود
باچنان شیری بچالش گشته جفت      مردی او ماند بر پای ونخفت
آن‌بت شیرین لقای ماهرو      درتعجب ماند از مردی او
جفت شد با اوبشهوت آنزمان      متحد گشتند حالی نفسو جان
ز اتصال این دو جان بایکدیگر      میرسد از غیبشان جانی دگر
روز نماید ازطریق زادنی      گر نباشد از علوقش رهزنی
هرکجا دوکس بمهری یا بکین      جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک‌اند غیب‌زاید آن صور      چون روی آن سوببینی از نظر
آن نتایج کز قرانات تو زاد      هین‌مگرد ازهر قرینی زود شاد
منتظر میباش آن میقات را      صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاینده‌اندوا علل      هر یکی را صورت‌نطق و کلل
بانگشان در میرسد ز آنخوش‌خصال      کای‌زما غافل‌هلا زو تر تعال

منتظر در عیب جان مرد و زن    مول مولت چیست زو ترکام زن
راه‌گم کرد آن از آن صبح‌دروغ    چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ
چند روزی هم بر این بدبعد از آن    شد پشیمان ازچنان جرم گران

## وصیت کردن کنیزک را در کنمان سری که در میان رفت

داد سوگندش که ای بدر منیر    کن حذر تا سه نگردد ز آن خبیر
در شفاعت گفت کای خورشید رو    با خلیفه ز آنچه شد چیزی مگو
مختصر گویم ببرد آن پهلوان    مر کنیزک را سوی شاه جهان
چونکه دید او آن کنیزک مست گشت    پس ز بام افتاد او را نیز طشت
دید صد چندان کو وصفش شنیده بود    کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویر است بهر چشم هوش    صورت آن چشم دان نی آن گوش

## پرسیدن شخصی ازبزرگی فرق میان حق و باطل را

یک مثالی گویم اکنون گوشدار    فهم کن امثال و معنی هوشدار
کرد مردی از سخندانی سؤال    حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست    چشم حقست و یقینش حاصلست
آن بنسبت باطل آمد پیش این    نسبت است اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب    نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالی میدهد    و آن خیالش سوی ظلمت میبرد
آن خیال نور میترساندش    بر شب ظلمات می چفساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست    که تو بر چفسیده‌ای بر یار و دوست
موسیا کشف لمع بر که فراشت    آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
که مشوغره بدان که قابلی    مر خیالش راوز این ره و اصلی
از خیال حرب نهراسید کس    لا شجاعه قبل حرب ای جان و بس
بر خیال حرب خیز اندر فکر    میکند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کو بحمامی بود    قرن حمله فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود    خیز چبود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود    آنچه باطل مینمودت حق شود

آمد اسرافیل هم سوی زمین     باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور وای بحرحیات     کەزدمهای توجان یابد موات
دردمی در صور یک بانگ عظیم     پر شود محشر خلایق ازرمیم
دردمی در صور وگوئی الصلا     برجهید ای کشتگان کربلا
ای‌هلاکت دیدگان ارتیغ مرگ،     برزنیدازخاک سرچون شاخ وبرگ
رحمت‌تو وآندم‌گیرای تو     پر شود آن عالم ازاحیای تو
توفرشتهٔ‌رحمتی رحمت نما     حامل عرشی وقبلهٔ دادها
عرش معدنگاه داد ومعدلت     چار جودر زیر اوپر مغفرت
جوی شیر وجوی شهد جاودان     جوی خمرو دجلهٔ آب روان
پس زعرش اندر بهشتستان رود     درجهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه‌آلوده‌است اینجاآن چهار     از چه از زهر فنای ناگوار
جرعه‌ای برخاک تیره ریختند     زآن چهار وفتنه‌ای انگیختند
تابجویند اصل آنرا این خسان     خود بدان قانع شدند این‌ناکسان
شیر داده پرورش اطفال را     چشمه کرده سینهٔ هرزال را
خمر دفع غصه و اندیشه را     چشمه کرده از عنب در باغها
انگبین دارو تن رنجور را     چشمه‌کرده‌باطن زنبور را
آب بهر عام اصل وفرع را     از برای طهر وبهر کرع را
تا ازینها پی بری سوی‌اصول     توبدین‌قانع شدی ای‌بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک‌را     که چه میگوید فسون‌محراک را
پیش‌اسرافیل گشته اوعبوس     میکند صدگونه شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال     که‌مدار این‌قهر را بر من‌حلال
من ازین تقلیب بوئی می‌برم     بدگمانی‌میرود اندر سرم
هین‌ترحم کن بمن رحمت نما     زانکه مرغی رانبازارد هما
ای شفا ورحمت اصحاب درد     توهمان کن‌کآن دو نیکو کار کرد
زود اسرافیل بازآمد بشاه     گفت‌عذر وماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که نگیر     عکس‌آن‌الهام کردی درضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش     نهی کردی از قساوت سوی هوش
رحمت اوبیحد است‌وبیکران     اوحکیم است‌وکریم و مهربان

خشت خشت موش درگوشش رسید　　خفت مردی شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن صریر　　که همی جنبد به ندی از حصیر

### خنده کردن آن کنیزک ازضعف شهوت خلیفه وقوت شهوت آن پهلوان وفهم کردن خلیفه حال‌اورا و پرسیدن

زن چودید آن سستی اوازشگفت　　آمد اندرقهقهه وخنده‌اش‌گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان　　کوبکشت آن شیر واندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز　　جهد میکرد ونمیشد لب فراز
سخت میخندید همچون بنگیان　　غالب آمد خنده بر سود وزیان
هرچه اندیشید خنده میفزود　　همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه وخنده غم وشادی دل　　هر یکی را معدنی دان مستقل
هریکی رامخزن و مفتاح آن　　ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو　　پس خلیفه طیره گشت وتند خو
زود شمشیر چوآتش برکشید　　گفت سر خنده را گوای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد　　راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم　　با بهانهٔ چرب پیش آرمی ودم
من بدانم در دل من روشنیست　　بایدت گفتن هر آنچه گفتنی است
در دل شاهان توماهی دان سطبر　　گرچه گه گه شدزغفلت برابر
یک چراغی‌هست در دل وقت گشت　　وقت خشم‌وحرص اندر زیر طشت
آن فراست اینزمان‌زمان یار من است　　گر نگوئی آنچه حق گفتن است
من بدین شمشیر برم گردنت　　سود می‌ندهد بهانه‌کردنت
اینزمان بکشم ترابی هیچ شک　　تیغ راکرد او حواله گفت نک
ور بگوئی راست آزادت کنم　　حق یزدان‌نشکنم شادت کنم
هفت مصحف درزمان بر هم نهاد　　خورد سوگند وچنین تقریر داد
زن چوعاجز گشت گفت احوال را　　مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گردک که اندر راه بود　　یک بیک با آن خلیفه وانمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن　　وآن ذکر قایم چوشاخ کرگدن
او بدان قوت که ازشیر شکار　　هیچ تغییرش نشد بد برقرار

توبدین‌سستی که چون کردی بگوش    خشت خشت موشکی رفتی زهوش
من چو دیدم از تو این وازوی آن    زآن سبب خندیدم‌ایشاه جهان
رازها رامیکنند حق آشکار ـ    چون بخواهد رست تخم بدمکار
این بهار نوز بعد برگ ریز    هست برهان بروجود رستخیز
آتش وَباد ابرو آب وآفتاب    رازها رامی‌برآرند از تراب
در بهاران سرها پیدا شود    هرچه‌خورده است این زمین‌رسواشود
بر دمد آن از دهان وازلبش    تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی‌وخورش    جملگی پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کزوی تودل آزرده‌ای    از خمار می بود کآن خورده‌ای
لیک کی دانمی‌که آنرنج خمار    از کدامین می‌بر آمد آشکار
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است    آن شناسد کآگه وفرزانه است
شاخ اشکوفه نماند دانه را    نطفه کی ماند تن مردانه‌را
نیست مانده هیولا با اثر    دانه کی مانده باشد باشجر
نطفه‌ازنانست کی ماند بنان    مردم ازنطفه است کی‌باشدچنان
جنی ازنار است کی ماندربنار    از بخار است ابرکی باشد بخار
ازدم جبریل عیسی شد پدید    کی بصورت همچو او شد ناپدید
آدم از خاکست کی ماند بخاک    هیچ انگوری نمیماند بتاک
کی بود طاعت چو خلدپایدار    کی بود دزدی بشکل پای دار
هیچ اصلی نیست‌مانند اثر    پس ندانی اصل رنج‌ودرد سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا    بیگناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصلست وکشندهٔ‌هرشی‌است    گر نمیماند بوی هم ازوی است
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتی‌است    آفت این ضربتت ازشهوتیست
گر ندانی‌این گنه را ز اعتبار    زود زاری کن طلب کن اعتفار
سجده کن صدبار میگو ایخدا    نیست این غم غیر در خورد وسزا
ای توسبحان پاک از ظلم وستم    کی دهی بیجرم جانرا دردوغم
من معین می‌ندانم جرم را    لیک هم جرمی بباید گرم را
چون‌بپوشیدی سبب را ز اعتبار    دائما" آن جرم راپوشیده دار
کاین جزا اظهار جرم من بود    وز سیاست دزدیم ظاهر شود

باز گردم سوی توبهٔ شاه باز  تا شود معلوم اسرار نیاز

### عزم کردن شاه چون واقف بر آن خیانت شد که بپوشد وعفو کند واورا بوی دهد ودانست که آن فتنه جزای قصد اوبود وظلم او بر صاحب موصل که: ومن اساء فعلیها

شاه باخود آمد استغفار کرد  یاد جرم وزلت واصرار کرد
گفت باخود آنچه کردم باکسان  شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم بجاه  بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کس دیگر زدم  او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو  اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای او شود  چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش  مثل آنرا بس تو دیوثی و پیش
غصب کردم از شه موصل کنیز  غصب کردند از من آنرا زود نیز
او این من ۱ و لالای من  خائنش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گزاری و انتقام  من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه از آن میر و حرم  آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنان کاین ظلم آمد در جزا  آزمودم باز نزمایم ورا
درد صاحب موصلم گردن شکست  من دگر اینرا نیارم نیز خست
داد حقمان از مکافات آگهی  گفت ای عدتم به عدنا به
هر فزونی کردن اینجا سود نیست  غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت  رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن  از گناهان نو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک وامگو  این سخن راکه شنیدم من ز تو
پاس دار و بر کسی عرضه مکن  آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن
با امیرت جفت خواهم کرد من  الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار  کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام  خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام  این قضائی بود کآمد والسلام

### خوانـدن خلیفـه پهلوان را وکنیزک رابا او عقد کردن

پس بخـود خواند آن امیر خویشرا   کشت در خود خشم قهر اندیش را
کرد با او یک بهانـهٔ دلپذیـــر   که شدستم زیـن‌کنیـزک من نفیر
زآن سبب کز غیرت و رشگ کنیز   مادر فـرزند دارد صد ازیـــز
مادر فرزنـد رابس حق هاسـت   اونه در خورد چنین‌جورو جفـاسـت
رشگ‌وغیرت میبرد خون میخـورد   زین کنیزک سخـت تلخـی می بـرد
چون کسی راداد خواهم این‌کنیز   پس ترااولیتـر است این ای‌عزیـز
چون تو جانبـازی نمودی بهر او   خوش‌نباشـد دادن اوجز بتــــو
عقد کردش با امیـر او را و داد   خشم راوحـرص را یکســو نهـاد
گر بـدش سستـی زنـری خـران   بود او رامـردی پیغمبـــــران

### دربیان: نحن‌قسمنا که یکی‌راقوت وشهوت خران دهدویکی‌راصفاوصفوت

### فرشتگـان ـ بیـت :

تخمهائیکـه شهوتـــــی نبـود   بر او جز قیامتـــــی نبـود
سر ز هوا تافتــن ازسـروری‌است   ترک هوا قـوت پیغمبـری‌اسـت
ترک‌خشـم وشهوت وحرص آوری   هست مـردی ورگ پیغمبـــــری
مردی خـرگو مبـاش اندر رگش   حق همی داند الـغ بیگلربگـش
مـرده‌ای باشـم بمـن‌حق‌بنگـرد   به‌ازآن که زنده باشـم دورو رد
مغز مـردی ایـن شناس و پوست آن   آن بود در دوزخ وایـن در جنـان
حفت الجنـه مکـاره را رسیـــد   حف‌النـار از هـــوا آمـد پدید
ای ایـاز نـره شیـر دیـوکـش   مـردی خـر کم فزون مـردی هش
آنچه چندیـن صدرا دراکش نکـرد   لعب کودک بود پیشت‌اینت مـرد
ای بدیده لــذت امـــر مــرا   جان سپـرده بهر امـرم در وفا
ای که از تعظیـــم امـرش آگهی   این حکایت‌گوش کـن گروالهـــی
داستـان امـرو ذوق چاشنیـــش   بشنو اکنـون در بیـان‌معنویـــش

### دادن شاه گوهـر را در بزم بـدست وزیر کـه ایـن بچند ارزد

### ومبالغه کـردن‌وزیـر در قیمـت و فرمودن شاه‌وزیـــر را کـــه

## آن آن رابشکن‌وگفتن وزیر که این گوهر نفیس‌چگونه بشکنم

گفت روزی شاه محمود غنی
آنشه غزنین وسلطان سنی
یک صباحی جانب دیوان شتافت
جمله ارکانرا در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر
پس نهاد آن زود در کف وزیر
گفت چونست وچه ارزد این گهر
گفت بیش ارزد زصد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم
نیکخواه مخزن‌ومالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر
که نیارد در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی
گوهر ازوی بستد آنشاه فتی
کرد ایثار وزیر آنشه جود
هر لباس‌وحله‌کو پوشیده بود
ساعتی شان کرد مشغول سخن
ازقضیهٔ تازه وسر کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی
که چه ارزد این بدست طالبی
گفت ارزد این به نیمه مملکت
حافظش بادا خدای از مهلکت
گفت بشکن گفت ایخورشید تیغ
بس دریغست این شکستن بس دریغ
قیمتش بگذار بین تاب‌ولمع
که شده است این نور روز اوراتبع
دست کی جنبد مرادرکسر او
کی خزانهٔ شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد وادرارش فزود
پس‌زبان‌در مدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میرداد
در راکاین امتحان کن بازیاد
اوهمین گفت و همه میران همین
هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه
آن خسیسان راببرد از ره بچاه
همچنین گفتند پنجه شصت امیر
جملگان یکیک بتقلید وزیر
گرچه تقلید است استون جهان
هست رسوا هر مقلد ز امتحان
شاه‌چون کرد امتحان جملگان
مال‌وخلعت برد هر یک بیکران
همچنان در دور گردان شدگهر
تا بدست آن ایار دیده ور
آخرین بنهاد درکف ایاز
گفت‌اورا کایحریف دیده باز
یک بیک دیدند این گوهر توهم
در شعاعش در نگرای محترم

## رسیدن آن‌گوهر آخر دوربدست‌ایاز و کیاست‌ایاز ومقلد ناشدن اوایشان راو مغرور ناشدن‌اوبمال‌وخلعت وجامگی افزون کردن‌ومدح عقل ایشان کردن‌که نشاید مقلد را

### مسلمان‌دانستن‌اگرمسلمان باشد ونادر باشد که‌مقلدثبات کند برآن اعتقادومقلداز امتحان‌ها بسلامت‌بیرون نیاید که ثبات بینایان ندارد

ای‌ایاز اکنون بگوئی کاین گهر   چند میارزد بدین تاب وهنر
گفت افزون‌زآنچه تانم گفت من   گفت اکنون زود خردش‌در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب   خرد کرد وپیش او بود این‌صواب
ز اتفاق طالع با دولتش   دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یابخواب این دیده بد آن با صفا   کرده بود اندر بغل‌دو سنگ را
همچو یوسف کاندرون قعر چاه   کشف شد پایان کارش از اله
هرکه را فتح وظفر پیغام داد   پیش او یک شد مراد ونامراد
هرکه پابندان وی شد فضل یار   اوچه ترسد از شکست کاررار
چون‌یقین‌گشتش‌که‌خواهد کردمات   فوت است وپیل باشد نرهات
گر برداسبش هر آنکه اسب جوست   اسب او گوئی که پیش آهنک‌اوست
مرد رابا اسب کی خویشی بود   عشق اسبش ازپی بیشی بود
بهر صورتهامکش چندین زحیر   بی صداع صورتی معنی بگیر
هست‌زاهد را غم پایان‌کار   تاچه باشد حال اوروز شمار
عارفان‌زآغاز گشته هوشمند   ازغو احوال آخر فارغند ـ
بود عارف راغم‌خوف ورجا   سابقه دانیش‌خورد آن هردورا
دید کوسابق زراعت بود ماش   اوهمی داند چه‌خواهد بودچاش
عارفست اوباز رست از خوف‌وبیم   های‌وهوراکرد تیغ حق دو نیم
بود اورا بیم وامید از خدا   خوف فانی شد عیان شد آن‌رجا
خوف طی شد جملگی امید شد   نور گشت‌وتابع خورشید شد
زامتحان شاه برد آگه ایاز   در فریب شه نشد گمره ایاز
خلعت وادرار از راهش نبرد   کرد گوهر زامر شاه اوخردومرد

### تشنیع امیران ایاز راکه چراچنین‌گوهر راشکستی وجواب او

چون شکست اوگوهر خاص آنزمان   زآن امیران خاست بس بانک‌وفغان
کاین‌چه بی باکست و الله‌کافراست   هرکه این پر نور گوهر راشکست

و آنجماعت جمله ازجهل وعمی     در شکسته در امر شاه را
قیمت گوهر نتیجهٔ مهر و ود     برچنان خاطر چرا پوشیده شد
گفت ایاز ای مهتران نامور     امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما     یاکه این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی     قبله‌تان غولست جاده وراه نی
من ز شه بر می‌نگردانم نظر     من چو مشرک روی نارم در حجر
بی‌گهر جانی که رنگین سنگ را     برگزیند پس نهد اوامر شاه
پشت سوی لعبت گلرنگ کن     عقل در رنگ‌آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن     آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از رهزنان     رنگ وبو مپرست مانند زنان
گوهر امر شه بودای ناکسان     جمله بشکستید گوهر را عیان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند     جمله ارکان خوار گشتند ونژند
سرفرو انداختند آن سروران     عذرگویان گشته زین نسیان بجان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان     همچو دودی میشدی بر آسمان

### قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز

کرد اشارت شه بجلاد کهن     که زصدرم این خسان را پاک کن
این خسان چه لایق صدر منند     کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد     بهر رنگین سنگ شد خوار وکساد
پس ایاز مهر افزا بر جهید     پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد وپس گلوی خود گرفت     کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همائی که همایان فرخی     از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان     محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت چو دید     از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر     روبهان بر شیر از عدل تو چیر
غیر عفو تو کرا دارد سند     هرکه با امر تو بی باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان     از وفور عفوتست ای غفوران
دائما" غفلت ز گستاخی دمد     که برد تعظیم از دیده رمد

غفلت‌ونسیان بد آموخته   زآتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری‌وفطنت دهد   سهو ونسیان‌ازدلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را   تابنرباید کسی زو دلق را
خواب چون در میرمد ازبیم دلق   خواب‌ونسیان کی‌بود با بیم حلق
لاتوءاخذان‌نسینا" شد گواه   که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم اونکرد   ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد وناچار بود   در سبب‌ورزیدن او مختار بود
کوتهاون کرد درتعظیم ها   تاکه زآن نسیان شد وسهووخطا
همچو مستی کو خرابیهاکند   گوید او معذور بودم من‌زخود
گویدش لیکن سبب ایزشت‌کار   ازتوبد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخوتش خوانده‌ای   اختیار از خود نشدتش رانده‌ای
گر رسیدی مستئی بیجهد تو   حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت اوبدی‌وعذر خواه   من‌غلام زلت‌مست اله
عفوهای‌جمله عالم ذره‌ای   عکس عفوت ای زتو هر بهره‌ای
عفوها گفته ثنای عفو تو   نیست کفوش ایهاالناس اتقوا
جانشان بخش وز خودشان هم‌مران   کام شیرین‌تواند ای کامران
رحم کن برآنکه او روی تو دید   فرقت تلخ‌توچون خواهد چشید
ازفراق تلخ میگوئی سخن   هرچه خواهی‌کن‌ولیکن‌این‌مکن
در جهان نبود بتر ازهجریار   این سخن ازعاشق خود گوشدار
صدهزاران مرگ تلخ از دست تو   نیست مانند فراق شست تو
تلخی هجر از ذکور و ازاناث   دور دارای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن‌خوشست   تلخی‌هجر توفوق آتش است
گبرمیگوید میان آن سقر   چه‌غم بودی‌گرم بودی نظر
کآن‌نظر شیرین کنندهء رنجهاست   ساحران را خونبهای دست‌وپاست

## در معنی لاضیر وخطاب سحرهء فرعون با فرعون در وقت سیاست که لاضیر اناالی ربنا منقلبون

نعرهء لاضیر بشنید آسمان   چرخ‌گوئی شد پی آن صولجان

ضربت فرعون مارا نیست ضیر  لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سرما را ای مضل  میرهانیمان ز رنج ای کور دل
هین بیا اینسو ببین کآن ارغنون  میزند یالیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونئی  نی چنین فرعونی به عونئی
سر برآر و ملک بین زنده و جلیل  ای شده غره بملک مصر و نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی  نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست  در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا رب همیگوئی مدام  غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود  کی انادان بند جسم و جان بود
نک انا مائیم رسته از انا  از انای پر بلای پرعنا
آن انائی بر تو ای سگ شوم بود  در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودی این انای کینه کش  کی زدی برما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی میرهیم  بر سر ابدار بندت میدهیم
دار قتل ما براق رحلت است  دار ملک تو غرور و غفلت است
این حیاتی خفیه در نقش ممات  وآن مماتی خفیه در قشر حیات
مینماید نور نار و نار نور  ورنه دنیا کی بدی دارالغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو  چون غروب آری برآ از شرق ضو
زان انائی در ازل دلتنگ شد  زین انا دل بخود و جان دنگ شد
از انا چون رست اکنون انا  آفرین بر آن انای بی عنا
زآن انای بی‌عنا خوش گشت جان  شد جهان اوز آن انای اینجهان
اوگریزان و انا اندر پیش  میدود چون دید ویرانی ویش
طالب اوئی نگردد طالبت  چون بمردی طالب شد مطلبت
زنده‌ای کی مرده شو شوید ترا  طالبی کی مطلبت جوید ترا
اندرین بحث ار خرده‌بین بدی  فخر رازی رازدان دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود  عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا  این انا مکشوف شد بعد الفنا
می‌فتد این عقلها در افتقاد  در مغاکی حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب  همچو اختر در شعاع آفتاب

بلکه چون نطفهٔ مبدل توبتن   نز حلول واتحاد مفتتن
عفوکن ای عغو در صندوق تو   سابق لطفی ومامسبوق تو

### مجرم دانستن ایاز خود رادر این شفاعت گری وعذر اینجرم خواستن‌ودرآن عذر خواهی خود را مجرم داشتن‌واین شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزدو شناخت او که اعلمکم بالله اخشاکم من‌الله انما یخشی‌الله‌من‌عباده‌العلما

من‌که باشم که بگویم عغو کن   ای توسلطان وخلاصه امر کن
من که باشم که بوم من‌بامنت   ای گرفته جمله منهاد امنت
من که آرم رحم خلم آلود را   ره‌نمایم علم حلم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم   گر زبون صفعها گردانیم
من کیم تاپیشت‌اعلامی کنم   یاکه وایادت دهم شرطکرم
آنچه معلوم تونبود چبود آن   وآنچه‌یادت‌نیست‌چیست اندرجهان
اینوپاک از جهل وعلمت پاک ازآن   که فراموشی کند ویرا نهان
هیچکس‌را توکسی انگاشتی   همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم   مپنمع شولابه‌ام را از کرم
زآنکه ازنقشم چو بیرون‌برده‌ای   آن شفاعت هم توخود راکرده‌ای
چون‌زرخت‌من تهی گشت اینوطن   تروخشگ خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی‌چوآب   هم ثباتش بخش وگردان‌مستجاب
هم تربودی اول آرنده دعا   هم توباش آخر اجابت رارجا
تازنم من‌لاف کآنشاه جهان   بهر بنده عفوکرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خود پسند   کردشاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری   کرد دست فضل اویم‌کوثری
هرکراسوزید دوزخ در قود   من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته   گردد ازوی نابت وافروخته
قطره قطره او منادی کرم   کآنچه دوزخ سوخت من بازآورم
همچو مرهم بر سر زخم عقن   نیبت لحما" جدیدا" خالصا"
هست دوزخ همچوسرمای خزان،   هست کوثر چون بهار گلستان

هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور    هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان    سوی کوثر میکشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی    لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست    که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین ناقصان تن پرست    عفو از دریای عفو اولیتر است
عفو خلقان همچو جوی و همچو سیل    هم بدان دریا همی تازند خیل
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها    چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی    تا بشب محبوس این ابدان کنی
پرزنان بار دگر در وقت شام    میپرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند    پیش تو آیند کز تو مقبلند
پرزنان ایمن ز رجع سرنگون    در هوا کانا الیه راجعون
بانگ میآید تعالوا زان کرم    بعد ازین رجعت نماند در دو غم
بس غریبیها کشیدید از جهان    قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درختم مست ناز    هین بیندازید پاهای دراز
پایهای پر عنا از بهر دین    بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغمز مهربان    کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور    مدتی افتاده بر خاک قذر
بی‌اثر پاک از قذر باز آمدند    همچو نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید    جمله سرهاشان بدیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند    گرچه مات کعبتین حق بدند
رو بتو کردند اکنون اه کنان    ای که لطف مجرمان را ره کنان
راه ده آلودگان را العجل    در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز    در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون    غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف آنحالت رسید    هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره‌ای    شیر را برداشت هرگز بره‌ای
گر حجابستت برون رو ز احتجاب    تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست    آنکه مست از تو بود عذریش هست

مستی ایشان باقبال وبمال   نه‌زباده‌ٔ تست‌ای نیکو خصال
ای شهنشه مست‌تخصیص تواند   عفو کن از مست خودای‌عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب   آن کند که ناید ازصد خم شراب
چون مستم کرده‌ای حدم مزن   شرع مستانرا نیارد حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن   که‌نخواهم‌گشت خودهشیار من
هرکه ازجام توخورد ایذوالمنن   تاابد رست ازهش وازحد زدن
خالدین فی فناء السکر هم   من یفانی فی هواکم لم یقم
فضل توگوید دل ما راکه رو   ای شده در دوغ عشق ماگرو
چون مگس در دوغ ماافتاده‌ای   تونه‌ای مست ای مگس توباده‌ای
گرکسان مست‌ازتوگردند ایمگس   چونکه بر بحر عسل رانی فرس
کوهها چون دره‌ها سر مست تو   نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند از آن لرزان‌تست   هرگران قیمت گهر ارزان تست
گر خدادادی‌مرا پانصد زبان   گفتمی‌شرح توایجان جهان
یک زبان دارم من آنهم منکسر   در خجالت ازتوای دانای سر
منکسر تر خود نباشم ازعدم   کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر   کزعدم بیرون جهد بالطف وبر
از تقاضای تو میگردد سرم   ای بمرده من‌بپای آن کرم
رغبت‌ما از تقاضاهای تو است   جذبهٔ‌حقست هر جا رهرواست
خاک بی بادی ببالاکی جهد   کشتئی بی بحر پا در ره نهد
پیش آن زندگانی‌کس نمرد   پیش آبت‌آب حیوانست درد
آب حیوان قبلهٔ جادودستان   زآب باشد سبز وخندان بوستان
مرگ آشامان زعشقت زنده‌اند   دل زجان وآب‌جان برکنده‌اند
آب عشق تو چو مارا دست داد   آب حیوان شد بپیش ما کساد
زآب حیوان هست هرجانرا نوی   لیک آب‌آب حیوانی توئی
هردمی‌مرگی وحشری دادیم   تابدیدم دستبرد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن‌مرا   زاعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریاهردم ازگردد سراب   گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل ترسان ازاجل وآن عشق شوخ   سنگ کی ترسد زباران‌چون کلوخ

از صحاف مثنوی این پنجم است
در بروج چرخ‌جان چون انجم است
ره نیابد از ستاره هر حواس
جز که کشتیبان استاره شناس
جز نظاره نیست‌قسم دیگران
ازسعودش غافلند و از قرآن
آشنائی گیر شبها تا بروز
باچنین استاره‌های دیو سوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان
هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
اخترار بادیو همچون‌عقرب است
مشتری را او ولی الاقرب است
قوس اگر از تیر دوزد دیو را
دلوپر آبست‌زرع و میو را
حوت اگر چه کشتی دی بشکند
دوست را چون نور کشتی میکند
شمس اگر شب رابدرد چون اسد
لعل رازو خلعت واطلس رسد
صورت خرچنگ اگرچه کجرو است
هیئت میزان ازو بیرون شواست
پیشه مریخ اگر خونریزی است
او زبون شارق تبریزی است
گرچه در تاثیر نحس‌آمد زحل
دقت فکر آید ازوی در عمل
هر وجودی کز عدم بنمود سر
بر یکی زهر است وبر دیگر شکر
ماهم او مهرار دوکف بر هم زند
زهره نبود زهره را تادم‌زند
بل‌عطارد خانهٔ خودگم کند
ور جنون اوحوز جوزا بشکند
مشتری رادست لرزد دل طپد
بر سر آب اوفتد مه چون سبد
نسرطایر را بریزد پر زشرم
وزطمع ظنش شوم چون موم نرم
دختران نعش آبستن شوند
مجتمع گردندو دستکرن شوند
در گذرزین رمزها بیگاه شد
کهکشان از سنبله پرکاه شد
آفتاب از کوه سر زد انقوا
لیک تلخ آمد ترااین گفتگو
توعدوی وزعدو شهد و لبن
بی تکلف زهر گردد دردهن
دوست شو و زخوی‌ناخوش بوبری
تازخمرهٔ زهر هم حلوا خوری
زآن نشد فاروق را زهری گزند
که بداز تریاق‌فاروقیش قند
هین‌بجو تریاق‌فاروق ایغلام
تاشوی فاروق دوران والسلام

×××

### بسم‌اللهالرحمن‌الرحیم

مجلد ششم از دفتر های‌مثنوی و بینات معنوی کی مصباح ظلام و هم و شبهت و خیالات و شک و ریبت باشد ، و این مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کردن زیرا مقام حیوانی اسفل سافلین است کی ایشانرا ازبهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده‌اند و بر حواس و مدارک ایشان دایرهٔ کشیده‌اند کی از آن دایره تحاوز نکنند ، ذلک تقدیر العزیز العلیم ، یعنی مقدار رسیدن عمل ایشان وجولان نظر ایشان پدید کرد چنانک هر ستاره را مقداریست و کارگاهی از فلک کی تا آن حد عمل او برسد و همچون حاکم شهری کی حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در ورای توابع آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه و ختمه و ما حجب بالمحجوبین .
آمین یا رب العالمین .

## دفتر ششم

### بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی   میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو توعلامه‌ای   درجهان گردان حسامی نامه‌ای
پیشکش بهر رضایت میکشم   در تمام مثنوی قسم ششم
پیشکش میآرمت ای معنوی   قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت‌رانورده زین شش صحف   کی یطوف حوله من لم یطف
عشق‌رابا پنج وباشش کار نیست   مقصد او جز که جذب یار نیست
بوکه فیمابعد دستوری رسد   رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی کآن بود نزدیکتر   زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست   رازاندر گوش منکر رازنیست
لیک دعوت‌وارد است‌ازکردگار   با قبول وناقبول او راچه کار
نوح نهصد سال دعوت مینمود   دمبدم انکار قومش میفزود
هیچ ازگفتن عنان واپس‌کشید   هیچ‌اندر غار خاموشی خزید
زانکه ازبانگ و علالای‌سگان   هیچ‌واگردد ز راهی‌کاروان –
یا شب مهتاب ازغوغای سگ   سست گردد بدر رادر سیرتک
مه فشاند نوروسگ عوعو کند   هر کسی‌بر خلقت خود می‌تند
هر کسی‌را خدمتی داده قضا   در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن‌بانگ سقم   من مهم سیران خود راکی هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند   بس شکر راواجب‌افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین   کاین دوباشد اصل هر اسکنجبین
انگبین گرپای‌وادارد زخل –   اندر آن اسکنجبین آید خلل
قوم بر روی‌سرکه‌ها میریختند   نوح را دریا فزون میریخت‌قند
قند او را بد مدد از بحر جود   پس‌زسر که اهل عالم میفزود

واحد کالالف که بود آن ولی
بلکه صد قرنست آن عبدالعلی
خم که ازدریا در او راهی بود
پیش او جیحونها زانو زند
خاصه آن دریا که دریاها همه
چون شنیدند آن مثال ودمدمه
شد دهانشان تلخ زین شرم وخجل
که‌قرین شد نام اعظم با اقل
درقران این جهان با آن جهان
این‌جهان ازشرم میگردد جهان
این عبارت تنگ وقاصر رتبت‌است
ورنه خس را با اخص چه نسبت‌است
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند
بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدار است هر یک‌را جدا
در مزاد یفعل‌الله مایشاء
نقل خارستان غذای آتشست
بوی گل قوت دماغ سر خوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود
خوک‌وسگ را شکر وحلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند
آبها بر پاک کردن می‌تنند
ورجهانی پر شود از خار وخس
آتشی محوش کند در یک نفس
گرچه‌ماران زهر افشان میکنند
ورچه تلخان مان پریشان میکنند
نحلها بر کوه‌وکندو وشجر
مینهند ازشهد انبار شکر
زهرها هرچند زهری میکنند
زود تریاقاتشان بر میکنند
این‌جهان جنگست چون کل بنگری
ذره ذره همچو دین باکافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ
وآن دگر سوی یمین‌اندر طلب
ذره بالا وآن دیگر نگون
جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست ازجنگ نهان
زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کو محو شد در آفتاب
جنگ او بیرون شد ازوصف‌وحساب
چون‌زذره محو شد نفس ونفس
جنگش اکنون‌جنگ خورشیداست‌وبس
رفت ازوی جنبش‌وطبع وسکون
ازچه ازاناالیه راجعون
ما ببحر نور خود راجع شدیم
ور رضاع اصل‌مسترضع شدیم
در فروع راه ای‌مانده زغول
لاف کم زن‌ازاصول بی اصول
جنگ ماوصلح ما در نور عین
نیست ازماهست بین‌الاصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول
در میان جزوها حربیست هول
این‌جهان‌زین جنگ قائم می‌بود
در عناصر درنگر تاحل شود
چارعنصر چار استون قویست
که برایشان سقف دنیامستویست

هر ستونی اشکننده‌ٔ آدگر
استن آب اشکننده‌ٔ هر شرر

پس‌بنای خلق بر اضداد بود
لاجرم جنگی شدند ارضرو سود

هست احوالت‌خلاف یکدیگر
هر یکی باهم‌مخالف در اثر

چونکه هر دم راه خود را میزنی
با دگر کس‌سازگاری‌میکنی

موج لشکرهای احوالت ببین
هر یکی‌بادیگری درجنگ‌وکین

مینگردر خود چنین جنگ گران
پس چه‌مشغولی بجنگ دیگران

تا مگر زین‌جنگ حقت واخرد
در جهان صلح یک رنگت برد

آن جهان جز باقی‌وآباد نیست
زانکه ترکیب وی ازاضداد نیست

این‌تفانی ازضد آید ضد را
چون نباشد ضد نبود جز بقا

نفی ضد کرد ازبهشت بی‌نظیر
که نباشد شمس وضدش زمهریر

هست بیرنگی‌اصول رنگها
صلح‌ها باشد اصول جنگها

آن جهانست اصل این پرغم‌وثاق
وصل باشد اصل هر هجر و فراق

این‌تخالف از چه آید وزکجا
وز چه زید وحدت این اضدادرا

زانکه‌ما فرعیم وچار اضداد اصل
خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل

گوهر جان چون‌ورای فصل‌هاست
خوی آن این نیست‌خوی کبریاست

جنگهابین کآن اصول صلحهاست
چون‌نبی که‌فجنگ وبهر خداست

طرفه آن جنگی که اصل صلحهاست
شاد آن‌کاین جنگ اوبهر خداست

غالبست وچیر درهر دوجهان
شرح این‌غالب نگنجد در دهان

آب جیحون را اگر نتوان کشید
هم‌زقدر تشنگی نتوان برید

گر شدی عطشان بحر معنوی
فرجه‌ای کن‌در جزیره‌ٔ مثنوی

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس
مثنوی رامعنوی دانی و بس

باد که را ز آبجو چون واکند
آب یکرنگی خود پیدا کند

شاخهای تازه‌ٔ مرجان ببین
میوه‌های رسته‌ز آب جان ببین

چون زحرف‌وصوت دم یکتا شود
آنهمه بگذارد ودریا شود

حرف گوی‌وحرف نوش‌وحرفها
هر سه جان گردند اندر انتها

نان دهنده‌ٔونان ستان‌ونان پاک
ساده گردند ازصور گردند خاک

لیک معنیشان بود در سه مقام
درمراتب‌هم ممیز هم مدام

خاک شد صورت ولی معنی نشد
هرکه‌گوید شدتو گویش نی نشد

در جهان روح هر سه منتظر      گه ز صورت هارب وگه مستقر
امر آید در صور رو در رود      باز هم ز امرش مجرد میشود
پس له‌الخلق له‌الامرش بدان      خلق‌صورت امر جان راکب‌بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه      جسم بردرگاه وجان در بارگاه
چونکه خواهد کآب آید در سبو      شاه گوید جیش جان را ارکبوا
باز جانهارا چوخواهد بر علو      بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن      کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود      دیگ ادراکات خرد استوفرود
پاک سبحانی که سیبستان کند      در عمام حرفشان پنهان کند
زین عمام صوت و حرف‌وگفتگو      پرده‌ای کز [illegible] عبر تو
تازی افزون کش تو این [illegible]      [illegible] سوی آدمی برد نگرفته گوش
تو نگهدار و بپرهیز از زکام      [illegible] ازاندو بوت سرد خام
تا نینداید مشامت ار اثر      ای هوانات ز زمستان سردتر
چون جمادند وفسرده‌تن شگرف      می‌جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن      تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را      گرم کن زآن شرق این درگاه را
برف‌را خنجر زند آن آفتاب      سیلها ریزد زکه‌ها بر تراب
زانکه لاشرقی ولاغربیست او      بامنجم روزو شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی هدی      قبله کردی از لئیمی و دعا
ناخوشت آید مقال آن امین      در نبی که لااحب الآفلین
ازقدح در پیش مه بستی کمر      زآن همی ترسی ز انشق القمر
منکری این را که شمس کورت      شمس پیش تست عالی مرتبت
ازستاره دیده تصریف هوا      ناخوشت آید اذاالنجم هوی
خود موثر تر نباشد مه زنان      ای بسا نانی‌که ریزد عرق جان
خود مؤثر تر نباشد زهره ز آب      ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر او در جان تست و پند دوست      میزند بر گوش تو بیرون پوست
پند مادر تو نگیرد ایقلان      پند تودر ما نگیرد این بدان
جز مگر مفتاح خاص آید زدوست      که‌مقالید السموات آن اوست

این سخن همچو ستاره است وقمر  لیک بی فرمان‌حق‌ندهد اثر
این ستاره بیجهت تاثیر او  میزندبر گوشهای‌وحی جو
که بیائید ازجهت‌تابی جهات  تاندراند شما راگرگ مات
آنچنانکه لمعهٔ در پاش‌اوست  شمس دنیا در صفت، خفاش‌اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست  پیک‌ماه‌اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسئلت دروی زده  مشتری بانقد جان پیشش شده
در هوای پایبوش او زحل  لیک خود رامی‌نبیند آن محل
دست‌وپا مریخ چندین خست ازو  وآن عطارد صد قلم بشکست ازو
بامنجم این همه انجم بجنگ  کای رها کرده‌توجان بگزیده رنگ
جان ویست وماهمه نقشور قوم  کوکب هر فکر او جان‌نجوم
فکر کو آنجا همه نورست‌پاک  بهرتست این‌لفظ وفکر ای فکرناک
فکز کو آنجا همه نورست پاک  بهرتست این‌لفظ وفکر ای‌فکر ناک
هرساره خانه دارد بر علا  هیچ‌خانه در نگنجد نجم‌ما
جان بی سو در مکان کی دررود  نور نامحدود راحد کی سود
لیک تمثیلی و تصویری کنند  تاکه دریابد ضعیفی دردمند
مثل نبود لیک آن باشد مثیل  ناکند عقل مجمد راگسیل
عقل‌سر تیز است‌لیکم پای سست  زانکه دل‌ویران شده است‌ونن‌درست
عقلشان در نقل‌دنیاپیچ پیچ  فکرشان درترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان دروقت دعوی همچوشرق  صبرشان دروقت تقوی‌همچوبرق
عالمی اندر هنرها خود نماست  همچو عالم‌بیوفا وقت‌وفاست
وقت‌خودبینی‌نگنجد در جهان  درگلو ومعده گمگشته چونان
این همه اوصافشان نیکو شود  بد نماند چونکه نیکو جو شود
گرمنی گنده بود همچون منی  چون بجان پیوست‌گردد روشنی
هر جمادی‌کو کند رو در نبات  از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کوبجان روی آورد  خضر وار از چشمهٔ حیوان خورد
بازجان چون روسوی جانان‌نهد  رخت رادرعمر بی‌پایان نهد

### سئوال کردن سائلی ازواعظی که مرغی بر سر بارونشست ازسرو دم‌اوکدام فاضلتر است

واعظی را گفت روزی سائلی
کای تو منبر را سنی
یک سئوال استم بگو ای ذولباب
اندرین مجلس سئوالم را جواب
برسرو بارو یکی مرغی نشست
ازسر و دمش کدامین بهتر است
گفت اگر رویش بشهر و دم بده
روی او از دم او میدان که به
ورسوی شهر است دم رویش بده
خاک آن دم باش واز رویش بجه
مرغ را پر میبرد تا آشیان
پر مردم همتست‌ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیروشر
خیروشر منگر تو در همت‌نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر
چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بودی جغدی ومیل او بشاه
سر بازاست منگر در کلاه
ورهمی شیری خورد از ره خر
[illegible] خود تو [illegible] کم نگر
ورپلنگ و گرگ را افکند سگ
[illegible] میدان مر ورا [illegible] وشک
آدمی بسرشته از یک مشت‌گل
درگذشت از چرخ واز کوکب بدل
آدمی بر قدر یک‌طشت خمیر
برفزود ازآسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان
که شنید این آدمی پر غمان
بر زمین وچرخ عرضه کرد کس
خوبی عقل و عبارات وهوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان
خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد
عرضه کردی شبح سیم اندام خود
بگذری ز آن نقشهای همچو حور
جلوه آری با عجوزی نیم کو
در عجوزی چیست کایشان را نبود
کی از آن نقشها با خود ربو
تو نگوئی من بگویم در بیان
عقل و حس و درک و تدبیر است و جا
درعجوزی جان آمیزش کیست
صورت گرمابه‌ها را روح نیس
صورت گرمابه گر جنبش کند
درزمان ازصد عجوزت سر ک
جان چه باشد با خبر ازخیرو شر
شاد از احسان وگریان ارض
چون سروماهیت جان مخبر است
هرکه او آگاه‌تر باجان تر
اقتضای جان چوای دل آگهی است
هرکه آگه تر بود جانش قو
روح را تاثیر آگاهی بود
هرکرا این بیش اللهی
خود جهان جان سراسر آگهی است
هرکه بیجانست ازدانش تهی
چون‌خبرها هست بیرون زین‌نهاد
باشداین جانها درآن‌میدا

جان اول مظهر درگاه شد     جان جان‌خود مظهر الله‌شد
آن ملایک‌جمله عقل‌وجان بدند     جان توآمد که جسم آن شدند
ارسعادت چون بر آن جان برزدند     همچو تن آن روح راخادم شدند
آن بلیس ازجان ازآن درپرده‌بود     یک‌نشد باجان که عضو مرده بود
چون‌نبودش آن فدای آن نشد     دست بشکسته‌مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن‌عضوش شکست     کآن بدست اوست تاندکرد هست
سر دیگر هست گوگوش دگر     طوطئی کومستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف     طوطیان عام ازین خودبسته طرف
کی‌چشددرویش صورت زآن نکات     معنی است‌آن نی فعولن فاعلات
آن خر عیسی دریغش نیست‌قند     لیک خرآمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب‌انگیختی     پیش خرقنطار شکر ریختی
معنی نخسم علی افواههم     این شناس‌اینست رهرو رامهم
تا ز راه خاتم پیغمبران     بوکه بر خیزد زلب ختم گران
ختمهائی کانبیا بگذاشتند     آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود     از دم‌انا فتحنا برگشود
اوشفیعست‌این جهان وآنجهان     این جهان در دین وآنجادرجنان
این‌جهان گوید که تورهشان‌نما     آن جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون     اهدقومی انهم لایعلمون
بازگشته از دم‌اوهر دو باب     در دوعالم دعوت اومستجاب
بهر این‌خاتم‌شده‌است اوکه بجود     مثل اونی بودونی خواهند بود
چونکه در صنعت برداستاد دست     نی‌توگوئی ختم صنعت‌برتواست
در گشاد ختمها تو خاتمی     در جهان روح بخشان حاتمی
هست‌اشارات محمد المراد     کل گشاد اندر گشاد اندرگشاد
صد هزاران آفرین بر جان‌او     بر قدوم ودور فرزندان او
آن‌خلیفه‌زادگان مقبلش     زاده‌اند از عنصر جان‌ودلش
گرزبغداد و هری یاازری اند     بی مزاج آب گل نسل‌ویند
شاخ گل هرجا که میروید گلست     خم مل‌هر جاکه میجوشد ملست
گرزمغرب برزند خورشید سر     عین خورشید است نی‌چیز دگر

عیب جویان را از اینـدم کور دار  هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدسگال  بسته‌ام من زآفتاب بی مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست  انجم وآن شمس نیز اندر خفاست
انجم آمد چون مرید وسمش پیر  شمس آمد در یقین بدر منیر

## نکوهیدن ناموسهای پوسیده‌ای که مانع ذوق ایمان ودلیل ضعف صد قندوراهزن صد هزاران ابله نادان

ای ضیاءالحق حسام الدین بیا  ای سقال روح وسلطان الهدی
مثنوی رامسرح ومشروح ده  صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل وجان شوند  سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند  سوی دام حرف مستحصر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر  جانفزا ودستگیر و مستمر
چون خضروالیاس مانی در جهان  تا زمین گردد زلطف آسمان
گفتمی از لطف توجزوی زصد  گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک ازچشم بد زهر آب دم  زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز برمز و ذکر حال دیگران  شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم زدستان دلیست  که ازویم پای دل اندر گلیست
صد دلوجان عاشق صانع شده  چشم بد یاگوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول  مینمودش شنعت عربان مهول
که‌چه‌گویندم عرب کز طفل خود  اوبگردانید دین معتمد
منصف اجداد و آبا را بماند  در پی احمد چنین بی‌ره براند
آن رسول پاکباز مجتبی  ازپی آن تا رهاند مر ورا
گفتش ایعم یک شهادت توبگو  تاکنم باحق شفاعت بهر سو
گفت لیکن فاش گردد ازسماع  کل سر جاوزالاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب  پیش ایشان خوارگردم زین سبب
لیک اگر بودیش لطف ماسبق  کی‌بدی این بددلی باجذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث  زین دوشاخهء اختیاران خبیث
من‌زدستان‌وزمکر دل چنان  مات‌گشتم که بماندم ازفغان

من که باشم چرخ باصد کارو بار   زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم بردبار   ده امانم زین دوشاخهٔ اختیار
جذب یکراههٔ صراط المستقیم   به‌ز دو راههٔ تردد ای کریم
زین دوره‌گرچه همهٔ مقصدتوئی   لیک‌خودجان کندن آمد این‌دوئی
زین‌دوره‌گرچه بجز توعزم نیست   لیک هرگز رزم همچون‌بزم‌نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا   آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل‌چون‌وغا   کاین‌بود به یا که آنحالت مرا
در تردد میزند بر همدگر   خوف‌وامیدبهی در کر و فر
زین‌تردد عاقبتمان خیر باد   ای خدامرجان ما را کن توشاد

## مناجات‌و پناه جستن بعق‌ازفتنهٔ اختیار واسباب آن
## وبیان شکوهیدن‌وترسیدن‌وزمین ازاختیار

ای کریم ذوالجلال مهربان   دائم المعروب دارای جهان
یاکریم‌العفو حی لم یزل   یا کثیر الخیر شاه بی‌بدل
اولم این جزر ومداز نورسید   ورنه ساکن بوداین بحرای مجید
هم از آنجا کاین تردد دادیم   بی‌تردد کن مراهم ازکرم
ابتلایم میکنی آه الغیاث   ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا بکی این ابتلا یارب مکن   مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغر و هم‌پشت‌ریش   زاختیار همچوپالان شکل خویش
این‌فکژاوه‌گه شود اینسو گران   آن کژاوه گه شود آنسوکشان
بفکن از من جمل ناهموار را   تاببینم روضهٔ انوار را
همچو آن اصحاب‌کهب‌ازباغ‌جود   میچرم زایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بریمین‌یا بر یسار   برنگردم جز چو گوبی اختیار
هم‌بتقلیب‌تو تاذات‌الیمین   یاسوی ذات‌الشمال ای رب دین
صدهزاران سال بودم درمطار   همچو ذرات هوا بی اختیار
گرفراموشم شده است‌آنوقت‌وحال   یادگارم هست درخوا ارتحال
میرهم‌زین چارمیخ چار شاخ   میجهم در مسرح جان زین‌مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود   میچشم ازدایهٔ خواب ای صمد

جمله عالـم زاختیـار وهست‌خود
تادمی از هوشیـاری وار هنــــد
جمله دانستــه که این‌هستی‌فخ‌است
میکریزنــد از خودی در بیخــودی
نفس را ز آن‌نیستـی وامیکشــی
نیستی بایـد که آن از حق بـود
لیس للجــن ولالانــس ان
الا بســـلطان‌الهـدی
لانفود
لاهــدی الابســـلطان بقی
هیچکـس راتا نکـردد اوفنـا
هنست معـــراج فلـک‌این نیستی
پوستیـن وچارق آمــد از نیـاز
گرچه اوخود شاه را محبـوب‌بـود
کشته بی کبـر وربـاوکینــــه‌ای
چونکه از هستـی خود مفـقودشد
زآن قویتــر بودتمکیـــــن ایاز
او مـــهــذب کشتــه بود وآمـده
بابی تعلیـــم میکـرد آن حیل
یا که دیدچارقـش زآن شدپسند
تاگشایـد دخمه‌کان بر نیستی‌است
تانبندد دخمـــه بر این مردگـان
ملک ومال‌و اطلس این مرحلـــه
سلسله‌ٔ زریـن بدید و غـره‌گشت
صورتش جنت بمعنی دوزخــــی
گرچه مؤمن‌راسقـر ندهـد ضـرر
گـرچه دوزخ دور دارد زونکـال
الحذرای ناقصـان ز آن کلـرخی
الفرار ای غافلان زان‌گلشنـــــی

میکـریزد .در سر سرمسـ
تنک خمـر وبنک بر خود مینهنـد
دکر و فکـر اختیاری دوزخســـت
یا بمستــی یا بشغل ای مهتـــدی
زانکه بمفـرمان شد اندر بیهشـی
تاکه بینـد اندر آن حسن احـد
تنعـــذوامن حبس اقطارالزمـن
من‌تحاویـف السمـوات‌العلــــی
من حـراس الشهــب روح‌المتقی
نیســت ره در بارگـــاه کبـریا
عاشقان را مذهـــب ودین‌نیستی
در طریق عشـق‌محـراب ایـــاز
ظاهروباطـن لطیـف وخوب‌بـــود
حسن‌سلطانــرا رخش آئینـــه‌ای
منتهای کار اومحمود شـــ
کەرخوف از کبـر کـردی احتـرا
کبر را و نـــــفــس راگـردن ز
یابـرای حکمتی دور از امـــ
کرنسیـم نیستی هستی است
تانیابـد آن‌نسیم‌عیش و زیـ
تابیابــد بوی عیـش‌آن جـ
هست برجان سبکرو سلسلـ
ماند در سوراخ جاهی جان
افعیـی پرزهـر و نقـش‌ک
لیـک هم بـهتر بود زآنـ
لیک‌جنــت به ورافی کــ
کوبکـان صحبت آمـد د
کوحقیقت‌بدتر اســت ا

من که باشم چرخ باصد کارو بار  زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم بردبار  ده امانم زین دوشاخهٔ اختیار
جذب یکراههٔ صراط المستقیم  به‌ز دو راههٔ تردد ای کریم
زین دوره‌گرچه همهٔ مقصدتوئی  لیک‌خودجان کندن آمد این‌دوئی
زین‌دوره‌گرچه بجز توعزم نیست  لیک هرگز رزم همچون‌بزم‌نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا  آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل‌چون‌وغا  کاین‌بود به یا که آنحالت مرا
در تردد میزند بر همدگر  خوف‌وامیدبهی در کر و فر
زین‌تردد عاقبتمان خیر باد  ای خدامرجان ما را کن توشاد

## مناجات‌و پناه جستن بعق‌ازفتنهٔ اختیار واسباب آن
## وبیان شکوهیدن‌وترسیدن‌وزمین ازاختیار

ای کریم ذوالجلال مهربان  دائم العمروب دارای جهان
یاکریم‌العفو حی لم یزل  یاکثیر الخیر شاه بی‌بدل
اولم این جزر ومداز تورسید  ورنه ساکن بوداین بحرای مجید
هم از آنجا کاین تردد دادیم  بی‌تردد کن مراهم ازکرم
ابتلایم میکنی آه الغیاث  ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا بکی این ابتلا یارب مکن  مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغر و هم‌پشت‌ریش  زاختیار همچوپالان شکل خویش
این‌فکژاوه‌گه شود اینسو گران  آن کژاوه گه شود آنسوکشان
بفکن از من جمل ناهموار را  تاببینم روضهٔ انوار را
همچو آن اصحاب‌کهب‌ازباغ‌جود  میچرم زایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بریمین‌یا بر یسار  برنگردم جز چو گوبی اختیار
هم‌بتقلیب‌تو تاذات‌الیمین  یاسوی ذات‌الشمال ای رب دین
صدهزاران سال بودم درمطار  همچو ذرات هوا بی اختیار
گرفراموشم شده است‌آنوقت‌وحال  یادگارم هست درخوا ارتحال
میرهم‌زین چارمیخ چار شاخ  میجهم در مسرح جان زین‌مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود  میچشم ازدایهٔ خواب ای صمد

جمله عالم زاختیار وهست‌خود   میگریزد در سر سرمست خود
تادمی از هوشیاری وار هند   ننگ خمر وبنگ بر خود مینهند
جمله دانسته که این‌هستی‌فخ‌است   ذکر و فکر اختیاری دوزخست
میگریزند از خودی در بیخودی   یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را ز آن‌نیستی وامیکشی   زانکه بیفرمان شد اندر بیهشی
نیستی باید که آن از حق بود   تاکه بیند اندر آن حسن احد
لیس للجن ولاللانس ان   تنفذوامن حبس اقطارالزمن
لانفوذ الا بسلطان‌الهدی   من‌تحاویف السموات‌العلی
لاهدی الابسلطان یقی   من حراس الشهب روح‌المتقی
هیچکس رانا نگردد اوفنا   نیست ره در بارگاه کبریا
هست معراج فلک‌این نیستی   عاشقان را مذهب ودین‌نیستی
پوستین وچارق آمد از نیاز   در طریق عشق‌محراب ایاز
گرچه اوخود شاه را محبوب‌بود   ظاهروباطن لطیف وخوب‌بود
گشته بی کبر وریاوکینه‌ای   حسن‌سلطانرا رخش آئینه‌ای
چونکه از هستی خود مفقودشد   منتهای کار اومحمود شد
زآن قویتر بودتمکین ایاز   که‌زخوف از کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود وآمده   کبر را و نفس راگردن زده
یاپی تعلیم میکرد آن حیل   یابرای حکمتی دور از امل
یاکه دیدچارقش زآن شدپسند   کزنسیم نیستی هستی است بند
تاگشاید دخمه‌کآن بر نیستی‌است   تانیابد آن‌نسیم‌عیش و زیست
تانبندد دخمه بر این مردگان   تابیابد بوی عیش‌آن جهان
ملک ومال‌و اطلس این مرحله   هست برجان سبکرو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره‌گشت   ماند در سوراخ جاهی جان زدشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی   افعیی پرزهر و نقش‌گلرخی
گرچه مؤمن‌راسقر ندهد ضرر   لیک هم بهتر بود زآنجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زونکال   لیک‌جنت به ورافی کل حال
الحذرای ناقصان ز آن گلرخی   کوبگان صحبت آمد دوزخی
الفرار ای غافلان زان‌گلشنی   کوحقیقت‌بدتر است ازگلخنی

زینهار ای جاهلان ز آن گلشکر     که بسوازند دهانرا چون شرر
چند گویم من‌ترا کاین انگبین     زهر قتالست‌زآن دوری گزین
لیک‌تلخ آمد ترا گفتار من     خواب میگیرد ترازاندرز من
خواجه آخر یکزمان بیدار شو     وز حیات خویش برخوردار شو
هین روش برگیر وترک‌ریش کن     در فناو نیستی تفتیش کن

### حکایت غلام هندوکه بخواجه زادهٔ خود پنهان هوس داشت چون دخترا بامهتر زاده‌ای عقد کردند غلام رنجور شده میگداخت کس علت اوندانست‌واو زهرهٔ گفتن‌نداشت

خواجه‌ای رابود هندوبنده‌ای     پروریده کرده او را زنده‌ای
علم‌و آدابش‌تمام آموخته     در دلش شمع هنر افروخته
پروریده ازطفولیت بناز     در کنار لطفش آن اکرام ساز
بود هم اینخواجه را یک دختری     سیم اندام کشی خوش گوهری
چون‌مراهق گشت دختر طالبان     بذل میکردند کابین گران
میرسید از جانب هر مهتری     بهردختر دمبدم خواهشگری
گفت‌خواجه مال رانبود ثبات     روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم‌ندارد اعتبار     که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهتر زادگی     کو بود غره بمال از سادگی
ای بسامهتر پسر کز شوروشر     شد زفعل زشت‌خود ننگ پدر
پرهنررا نیز اگر چه شد نفیس     کم پرست وعبرتی گیر ازبلیس
علم بودش چون نبودش عشق‌دین     اوندید از آدم‌الا نقش طین
گر چه دانی دقت‌علم‌ای امین     زآنت نگشاید دو دیدهٔ غیب بین
اونبیند غیر دستاری وریش     از معرف پرسد از بیشو کمیش
عارفا" تو از معرف فارغی     خودهمی‌بینی که نور با زغی
کار تقوی داردو دین وصلاح     که ارو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار     که بد او فخر همه خیلی‌وتبار
پس زنان گفتند کاو رامال نیست     مهتری وحسن و استقلال نیست
گفت اینهاتابع‌زهدند و دین     بی‌زر او گنجیست بر روی زمین

چون بجد تزویج دختر گشت فاش  دست پیمان ونشانی وقماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود  گشت بیمار وضعیف و زار زود
همچو بیمار وفی اومیگداخت  علت اوراطبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش‌ازدلست  داروی تن در غم دل باطل است
آن غلامک دم نزد از حال‌خویش  گرچه میآمد ازو در سینه ریش
گفت خاتون راشبی شوهر که تو  سازپرس اندر خلا احوال او
توبجای مادری اورا بود  کو غم خود پیش تو پیداکند
چونکه خاتون کرد در گوش ابنکلام  روز دیگر رفت‌نزدیک غلام
آنچنانکه مادران مهربان  نرم کردش تادرآمد در بیان
هم سرش راشانه میکرد آن‌ستی  با دوصد مهرو دلال ودوستی
گفت امید من‌از توایس نمود  که دهی دختر به بیگانهٔ عنود
خواجه زادهٔماو ماخسته‌جگر  حیف نبود کو رودجای دگر
خواست آن خاتون زخشمی‌کامدش  که زند وز بام‌زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری  که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود راگرفت  گفت‌باخواجه که بشنو این شگفت
این چنین گر ای خائن رابببین  ماگمان برده که باشد او امین
حال‌خود را این چنین گفت اومرا  خواستم کز خشم بکشم مر ورا

### صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام رازجر مکن که من اورابی زجر ازین طمع بازآرم‌بتدبیر

گفت‌خواجه صبر کن اورا بگو  که از او ببریم وبدهیمش بتو
تامگر این ازدلش بیرون‌کنم  توتماشا کن که دفعش چون کم
تودلش‌خوش‌کن بگو میدان درست  که‌حقیقت دختر ما آن‌تست
ماندانستیم ای خوش مشتری  چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم در اینکانون ما  لیلی آن ماو هم مجنون ما
تاخیال‌وفکر خوش بر وی زند  فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف  آدمی فربه زغز است‌وشرف
آدمی فربه شود از راه گوش  جانور فربه شود از حلق ونوش

گفت آن خاتون کزین ننگ مهین        خود زبانم می‌نجنبد این چنین
این‌چنین ژاژی چه خایم بهر او        گو بمیر این خائن ابلیس خو
گفت‌خواجه نی مترس ودم دهش        تارود علت ازو زین لطف خوش
دفع اورا دلبرا بر من‌نویس        هل که صحت یابد این‌باریک‌ریس
چون بگفت‌آنخسته راخاتون چنین        می‌نگنجید ازتبخیر بر زمین
فربه و زفت‌آمد وسرخ وشکفت        چون‌گل سرخ وهزاران شکر گفت
که گهی میگفت کایخاتون من        که مباداباشد این افسون و فن
لیک‌خاتون جزم میگفتش که ما        در پی آنیم فارغ باش ها
خواجه‌چون‌دیدش که سرخ‌وزفت‌گشت        رفت از وی علت وآمد بگشت
اودلش دادی به تزویر و فسوس        تا فزون میشد نشاطش چون خروس
خواجه جمعیت بکردودعوتی        که همی سازم فرج راوصلتی
تاجماعت مژده میدادند کال        کایفرج بادت مبارک اتصال
تایقین شد مر فرج را این سخن        علت ازوی رفت کل از بیخ‌وبن
بعدازآن اندر شب‌عشرت بفن        امر دیرا بست حناهمچو زن
پرنگارش‌کرد ساعد چون عروس        ماکیان بنمودش و دادش خروس
مقنعه وحلهٔ عروسان نکو        گنگ امرد رابپوشانید او
شمع راهنگام خلوت، زود کشت        ماندهند و باچنان گنگ درشت
هندوک فریاد میکرد وفغان        وز برون نشنید کس ازکف زنان
ضرب کف ودف و نعرهٔ مردو زن        کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن
تابروز آن هندوک رامیفشارد        چون بوددر پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس وبوق زفت        رسم دامادان فرج حمام رفت
رفت در حمام بس رنجور جان        کون دریده همچودلق تو نهان
آمد ازحمام در گردک فسوس        پیش‌از بنشست دختر چون‌عروس
مادرش‌آنجانشسته پاسبان        که مبادا کو کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد        وآنگهان باهر دو دستش ده بداد
گفت خود کس رامبادا اتصال        باچو تو ناخوش عروس بدفعال
روز رویت چون نکویان تتر        کیرزشتت شب‌بتر از کیر خر

***

## در حقیقت حکایت وبیان آنکه هر نفسی همچون‌آن‌هندومبتلاست

همچنین جمله نعیم این جهان     بس‌خوشست از دور پیش از امتحان
مینماید در نظر از دور آب     چون روی نزدیک‌آن باشد شراب
گنده پیر است او واز بس چاپلوس     خویش‌را جلوه دهد چون نوعروس
هین مشو مغرور آن‌گلگونه‌اش     نیش نوش آلودهٔ او را مچش
تا نیفتی چون فرج اندر حرج     صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آشکار دان نه پنهان دام او     خوش نماید ز اولت انعام او
چون به پیوستی بدام ای هوشیار     چند نالی در ندامت زار زار
نام میری" و وزیری " و شهی     نیست الا درد و مرگ و جان دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند     چون جنازه نه که بر گردن نهند
حمله را حمال خود خواهد کفور     بار مردم گشته چون اهل قبور
بر جنازه هر که‌را بینی بخواب     فارس منصب شود عالی رکاب
زانکه آن تابوت بر خلقست بار     بار بر خلقان نهادند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه     سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپای     تا نیاید نقرست اندر دو پای
مرکبی را کآخرش تو ده دهی     که بشهری مانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود     تا نباید رخت در ویران گشود
دهدهش اکنون که صد بستانت‌هست     تا نمانی عاجز و ویران پرست
گفت پیغمبر که جنت از اله     گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا     جنت الماوی و دیدار خدا
آن صحابی ز آن کفالت شد عیار     تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست     خود فرود آمد ز کس آنرا نخوست
آنکه از دادش نیاید هیچ بد     داند و بیخواهشی خود میدهد
ور بامر حق بخواهی آن رواست     آنچنان خواهش طریق انبیاست
بدنماند چون اشارت کرد دوست     کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد     آن ز نیکیهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست     ده مده که صد هزاران در در اوست

این سخن‌پایان ندارد باز گرد     سوی شاه و هم مزاج باز گرد
باز رو در کان چو زر ره ده دهی     تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت‌بدرا چو در دل ره دهند     از ندامت آخرش هم ده دهند
دزدرا چون قطع تلخی میزهد     ذوق دزدیرا چو زن ده میدهد
دیدهٔ ده دادن از دست حزین     ده بدادن زید بریده دست بین
همچنین‌قلاب و خونی و لوند     وقت تلخی عیش را ده میدهند
تو به میآرند هم پروانه وار     باز نسیان میکشد شان سوع کار
همچو پروانه ز دور آن نار را     نور دید و بست آنسو بار را
چون‌بیامد سوخت پرش و اگریخت     باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
بار دیگر بر گمان و طمع سود     خویش رازد بر لهیب شمع زود
بار دیگر سوخت پروا پس بجست     باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وا میجهد     همچو هندو شمع را ده میدهد
کای رخت تابان چو ماه شب فروز     وی بصحبت کاذب و مغرور سوز

### در بیان عموم آیهٔ کلما اوقدوا نارا " للحرب اطفاه الله

باز از یادش رود تو به و انین     کاوهن الرحمن کیدالکافرین
کلما هم او قدوا نارالوغی     اطفا الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا مایست     گشته‌ناسی‌عزم زاهل عزم نیست
چون‌نبودش تخم صدقی کاشته     حق بر آن نسیان او بگماشته
گر چه بر آتش زنهٔ دل میزند     آن ستاره‌اش را کف گل میزند

### آتش زدن در شب و کشتن دزد آتش را و غلفت آن مرد

رفت دزدی شب بخانهٔ یک بزرگ     از ره پنهان در آمد همچو گرگ
سرفه‌ای‌بشنید شب آن معتمد     بر گرفت آتش زنه کآتش زند
میزد آتش بهر شمع افروختن     تا سر آواز را بیند علن
دزد آمد در زمان پیشش نشست     چون گرفتی سوخته کردیش پست
مینهادآنجا سر انگشت را     تا شود استارهٔ آتش فنا
ترهمیکرد او سر انگشت را     زا صبع آن استاره را کردی فنا

خواجه‌میپنداشت کو خود میمرد      این نمیدید آنکه دزدش میکشد
خواجه گفت این سوخته‌نمناک‌بود      میمرداستاره از تربش زو د
بسکه ظلمت بود وتاریکی بپیش      می‌ندید آتش‌کشی رانزد خویش
اینچنین آتش کشی اندر دلش      دیده‌ٔکافر نبیند از عمش
چون نمیداند دل داننده‌ای      هست باگردنده گرداننده‌ای
چون‌نمیگوئی که روزوشب بخود      بی خداوندی کی آید کی‌رود
گرد معقولات میگردی ببین      اینچنین بیعقلی خود ای مهین
خانه‌با بنا بود معقول تر      یاکه بی بنا بگو ای بی هنر
خانه‌ای باایں بزرگی و وقار      کی بود بی اوستادی خوب کار
خط با کاتب بود معقولتر      یاکه بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش‌وعیں چشم ومیم فم      چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن‌بی ز گیراننده‌ای      یا بگیراننده‌ای داننده‌ای
صنعت خوب از کف شل ضریر      باشد اولی یازگیرائی بصیر
پس چودانستی که مهرت‌میکنند      بر سرت دبوس محنت میزنند
پس بکن‌دفعش چو نمرودی بجنگ      سوی او کش در هوا تیر خدنگ
همچو آنقوم مغول بر آسمان      تیر میانداز بهر نزع جان
یا گریز از وی اگر تانی برو      چون روی چون در کف اوئی گرو
در عدم بودی نرستی از کفش      از کف او چون رهی ایدست خوش
آرزو جستن بود بگریختن      پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دامست ودانه‌اش آرزو      در گریز از دانهای آز زو
چون‌چنین رفتی بدیدی‌صد گشاد      چون شدی درضد اودیدی فساد
چون شدی در ضد بدانی ضد آن      ضد را از ضد شناسند ای جوان
پس‌پیمبر گفت استفت القلوب      گرچه مفتیشان برون گوید خطوب

### در بیان حدیث استفت قلبکولوافتاک المفتون

گفته است استفت قلبک آن رسول      گرچه مفتی برون گوید فصول
آرزو بگذار تا رحم آیدش      آزمودم کاین‌چنین میبایدش
چون‌نتانی‌جست پس خدمت کنش      تاروی از حبس او در گلشنش

دمبدم چون تو مراقب میشوی     داد می‌بینی ز داور ایغوی
ور ببندی چشم خود از احتجاب     کار خود را کی گذارد آفتاب
باز ران سوی ایاز و رتبتش     وآن فضیلت در کمال رفعتش

### حسد بردن‌امیران‌برایاز ونمودن سلطان کیاست او را

چون امیران ازحسد جوشان‌شدند     عاقبت بر شاه خود طعنه‌زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد     جامگی سی امیر او چون برد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر     سوی صحرا وکهستان صید گیر
کاروانی دید ازدور آن ملک     گفت میری را که روای مؤتفک
رو بپرس آن کاروانرا بر رصد     کز کدامین شهر ایدر میرسد
رفت وپرسید و بیامد که ز ری     گفت عزمش تاکجا در ماند وی
دیگریرا گفت رو ای‌بوالعلا     بازپرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت‌تا سوی یمن     گفت‌رختش‌چیست هان ایمؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر     که برو و اپرس رخت آن نفر
بازآمد گفت از هر جنس هست     اغلب آن کاسه‌های رازیست
گفت کی بیرون شدند ازشهر ری     ماند حیران آن امیر سست پی
آن دگر را گفت رو واپرس‌هان     تاکه کی بوده است نقل کاروان
بازگشت و گفت هفتم ازرجب     گفت در ری چیست تسعیر ایعجب
چون نمیدانست دیگر دم نزد     شه فرستادآن دگر را زآن عدد
همچنین تاسی امیر و بیشتر     سست رای‌وناقص اندر کروفر
هر یکی رفتند بهر یک سئوال     ناقص وعاجز ز ادراک کمال
گفت امیران راکه من روزی جدا     امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس آن کاروانرا کز کجاست     اوبرفت آجمله راپرسید راست
بی‌وصیت بی اشارت یکبیک     حالشان دریافت‌بی‌ریبی و شک
هر چه‌زین‌سی میراندر سی مقام     کشف شدزو آن بیکدم شد تمام
پس‌بگفتندش امیران کاین فنیست     از عنایتهاستکار جهد نیست
قسمت حق است مه را روی نغز     داده‌بختست گل را بوی نغز
بلکه سلطان چون عنایت میکند     از تفاخر خیمه بر مه میزند

گفت سلطان بلکه آنچه از نفس
ورنه آدم کی بگفتی با خدا   ربنا
خود بگفتی کاین گناه از نفس بود   چون قضا این بود جرم ما چه بو
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی   تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق   هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار   این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم خود کی شود   چون دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد بر سرم   که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم   یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را ببايد قدرتی   ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان   جرم خود را چه نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمرو   می خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود بر گرد و جرم خود ببین   جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر   خصم را میداند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیاید تب بغیر   مزد روز تو نیاید شب بغیر
تو چه کردی جعد کان با تو نگشت   تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل توکان زاید از جان و تنت   همچو فرزندی بگیرد دامن
فعل را در غیب صورت میکنند   فعل دزدی را نه داری میزن
دارکی ماند بدزدی لیک آن   هست تصویر خدای غیب
در دل شحنه چو حق الهام داد   کاینچنین صورت بساز از به
تا تو عالم باشی و عادل قضا   نامناسب چون دهد داور
چونکه حاکم این کند اندر گزین   چون کند حکم احکم این ح
چون بکاری جو نروید غیر جو   قرض تو کردی زکه خواه
جرم خود را بر کسی دیگر منه   گوش و هوش خود بر این پا
رنج را باشد سبب بد کردنی   بد ز فعل خود شناس از ب
آن نظر در بخت چشم احول کند   کلب را کهدانی و کاه
متهم کن نفس خود را ای فتی   متهم کم کم جزای
توبه کن مردانه سر آور بره   که فمن یعمل بمثق

دمبدم چون تو مراقب میشوی  داد می‌بینی ز داور ایغوی
ور ببندی چشم خود از احتجاب  کار خود را کی گذارد آفتاب
باز ران سوی ایاز و رتبتش  وآن فضیلت در کمال رفعتش

### حسد بردن‌امیران‌برایاز ونمودن سلطان کیاست او را

چون امیران ازحسد جوشان‌شدند  عاقبت بر شاه خود طعنه‌زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد  جامگی سی امیر او چون برد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر  سوی صحرا و کهستان صید گیر
کاروانی دید ازدور آن ملک  گفت میری را که روای موءتفک
رو بپرس آن کاروانرا بر رصد  کز کدامین شهر ایدر میرسد
رفت وپرسید و بیامد که ز ری  گفت عزمش تاکجا در ماند وی
دیگریرا گفت رو ای‌بوالعلا  بازپرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت‌تاسوی یمن  گفت‌رختش‌چیست هان ایموءتمن
ماند حیران گفت با میری دگر  که برو و اپرس رخت آن نفر
بازآمد گفت از هر جنس هست  اغلب آن کاسه‌های رازیست
گفت کی بیرون شدند ازشهر ری  ماند حیران آن امیر سست پی
آن دگر را گفت رو واپرس‌هان  تاکه کی بوده است نقل کاروان
بازگشت و گفت هفتم ازرجب  گفت در ری چیست تسعیر ایعجب
چون نمیدانست دیگر دم نزد  شه فرستادآن دگر را زآن عدد
همچنین تاسی امیر و بیشتر  سست رای‌وناقص اندر کروفر
هر یکی رفتند بهر یک سئوال  ناقص وعاجز ز ادراک کمال
گفت امیران راکه من روزی جدا  امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس آن کاروانرا کز کجاست  اوبرفت آجمله راپرسید راست
بی‌وصیت بی اشارت یک‌بیک  حالشان دریافت‌بی‌ریبی و شک
هر چه‌زین‌سی میراندر سی مقام  کشف شدزو آن بیکدم شد تمام
پس‌بگفتندش امیران کاین فنیست  از عنایتهاستکار جهد نیست
قسمت حق است مه را روی نغز  داده‌ٔبختست گل را بوی نغز
بلکه سلطان چون عنایت میکند  از تفاخر خیمه بر مه میزند

گفت سلطان بلکه آنچه از نقشزاد  ربع تقصیر است و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا  ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کاین گناه از نفس بود  چون قضا این بود جرم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی  تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق  هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار  این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم خود کی شود  چون دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد بر سرم  که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم  یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی  ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان  جرم خود را چه نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمرو  می خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود بر گرد و جرم خود ببین  جنبش از خود بین تو از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر  خصم را میداند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیاید تب بغیر  مزد روز تو نیاید شب بغیر
تو چه کردی جعد کان با تو نگشت  تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل توکان زاید از جان و تنت  همچو فرزندی بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند  فعل دزدی را نه داری میزنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن  هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد  کاینچنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا  نامناسب چون دهد داور سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین  چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو  قرض تو کردی زکه خواهی گرو
جرم خود را بر کس دیگر منه  گوش و هوش خود بر این پاداش ده
رنج را باشد سبب بد کرد نی  بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند  کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی  متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره  که فمن یعمل بمثقال یره

در فسون نفس‌کم شو غره‌ای  کآفتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست آن ذرات جسمی ای مفید  پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار  پیش خورشید حقایق آشکار

### حکایت آن صیاد که خودرا در گیاه پیچیده بود ودسته‌ای گل و لاله کلهواربر سر نهاده تامرغان گیاه پندارند و دانستن آن مرغ زیرک آنرا

رفت مرغی در میان لاله زار  بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین  و آن صیاد آنحا نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ و گیاه  وآن صیاد آنحا نشسته در کمین
خویش‌را پیچیده در برگ وگیاه  وزگل و لاله‌ورا بر سر کلاه
در کمین نشسته و کرده نگاه  تا در افتد صید بیچاره‌زراه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت  پس طوافی کردو سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبز پوش  در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع  با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زهد وتقوی را گزیده دین وکیش  زانکه می‌بینم اجل‌راپیش حویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده  کسب و دکان مرا بر هم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن  خو نباید کرد با هر مردو زن
روی خواهم کرد آخر در لحد  آن به‌آید که کنم‌خو با احد
چون زنخ رابست خواهند ایصنم  آن به‌آید که زنخکمتر زنم
ای بزربفت وکمر آموخته  آخر ستت جامه‌ای نادوخته
روبخاک آریم کز وی رسته‌ایم  دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم
جدوخویشانمان قدیمی چار طبع  مابخویش عاریت بستیم طمع
سالها همصحبتی و همدمی  با عناصر داشت جسم آدمی
روح اوخود از نفوس و از عقول  روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول با صفا  نامه میآید بجان کای بیوفا
یارکان پنجروزه یافتی  رو ز یاران کهن برتافتی
کودکان گر چه که در بازی خوشند  شب کشانشان سوی خانه‌میکشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد  دزد ناگاهش قبا وکفش برد

آنچنان گرم او ببازی در فتاد          کآن کلاه وپیرهن رفتش زیاد
شب شد وبازی او شد بی مدد          رو ندارد که سوی خانه رود
نی‌شنیدی اما الدنیا لعب          باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو          روز را ضایع مکن در گفتگو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام          خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دوستان          نیم عمر ازغصه‌های دشمنان
جبه رابرد آن کله را این ببرد          غرق‌بازی‌گشته ماچون‌طفل خرد
نک‌شبانگاه اجل نزدیک شد          خل‌هذااللعب بسک لاتعد
هین سوار توبه شو در دزد رس          جامه‌هااز دزد بستان بازپس
مرکب توبه عجایب مرکب است          بر فلک‌تازد بیکلحظه زپست
لیک مرکب رانگه میدار از آن          کوبدزدید آن قبایت ناگهان
تا ندزدد مرکبت رانیز هم          پاس دار این مرکبت را دمبدم

### بردن دزد قج را ازآن مرد وقناعت ناکردن و رختاورا ربودن

آن یکی قج داشت ازپس میکشید          دزد قج رابرد وحبل او برید
چونکه‌آگه‌شددوان شدچپ‌وراست          تابیابد کآن قج برده‌کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را          در فغان وگریه و واویلتا
گفت نالان ازچه ای ای اوستاد          گفت همیان زرم در چه فتاد
گرتوانی ور روی بیرون‌کشی          خمس بدهم‌مرترا بادلخوشی
هست در همیان من‌پانصد درم          گر کنی بامن چنین لطف وکرم
صددرم بدهم ترا حالی بدست          گفت باخود کاین بهای ده قچ‌است
گر دری در بسته شد صد درگشاد          گرقچی شد درعوض اشتر بداد
جامه‌ها برکند واندر چاه رفت          جامه‌ها راهم ببرد آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد          حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی          چون خیال‌اورا بهر دم صورتی
کس‌نداند مکر او الا خدا          در خدا بگریز و واره زین دغا

### مناظرهٔ مرغ باصیاد در حدیث لارهبانیه فی‌الاسلام

مرغ‌گفتش خواجه در خلوت‌مایست          دین‌احمد راترهب نیک‌نیست

ازترهب نهی فرمود آن رسول    بدعتی چون برگفتی‌ای فضول
جمعه شرطست‌وجماعت در نماز    امر معروف‌و زمنکر احتراز
رنج بد خویان کشیدن‌زیر صبر    منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع الناس‌ای پدر    گرنه سنگی چه حریفی بامدر
درمیان‌امت مرحوم باش    سنت احمد مهل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای پسر    جهد کن کز زحمت آری تاج سر
در جوابش گفت صیادعیار    نیست مطلق این که گفتی هوشدار
هست تنهائی به ازیاران بد    نیک چون باید نشنید بدشود
زانکه عقل هرکه را نبودرسوخ    پیش عاقل همچو سنگست‌وکلوخ
چون‌حمار است آنکه نانش‌منیت‌است    صحبت او عین رهبازیت است
هوش‌اوسوی علف باشد چو خر    بگذر از وی تانمانی بی هنر
زانکه غیر حق همه‌گردد رفات    کل آت بعد حیس فهو آت
هرچه جز آن وجه باشد هالکست    ملک و مالک عکس‌آن یکمالک است
گرچه سایه عکس‌شخصیت‌ای پسر    هیچ از سایه نتانی خورد بر
هیچ سایه‌نیست بی شخصی روان    اصل سایه رو بجو ای کاردان
هین‌زسایه شخص رامیکن طلب    در مسبب رو گذر کن ازسبب
یار جسمانی بود رویش بمرگ    صحبتش شومست باید کردترک
حکم او هر حکم قبله اوبود    مرده‌اش دان چونکه مرده جو بود
هرکه‌با این قوم باشد راهبست    که کلوخ و سنگ او راصاحبست
بگذر از سنگ و کلوخ بی وجود    سوی کان لعل او از بهر جود
خود کلوخ و سنگ کس را ره زند    زین‌کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنکه بود    کاینچنین رهزن میان ره بود
از برای حفظ یاری و نبرد    بر ره نا ایمن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود    که مسافر همرهٔ اعدا شود
چون‌نبی‌السیف بود است آنرسول    امت او صف رانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ‌و شکوه    مصلحت در دین عیسی غاروکوه
مصلحت داده است هر یک راجدا    مصلحت جو گر توئی مرد خدا
گفت آری گر بود یاری و زور    تابفوت برزنند بر شر و شور

قوتی باید در اینره مردوار      یار میباید در اینجا فردوار
چون نباشد قوتی پرهیز به      در فرار از لایطاق آسان بجه
صنعت اینست ای عزیز نامدار      فکرتی‌کن در نگر انجام کار
یار میجو تا بیابی راه را      ورنه کی دانی تو راه وچاه را
گفت صدق دل بباید کار را      ورنه یاران کم نیاید بار را
یار شو تا یار بینی بی عدد      زآنکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و توهمچون یوسفی      دامن یعقوب مگذار ایصفی
گرگ اغلب آنزمان گیرا بود      کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت با جماعت ترک‌کرد      درچنین مسبع زخون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق      بیره وبی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت به بود      اسب بااسبان یقین خوشتررود
لیک هر گمراه راهمره مدان      غافلان خفته را آگه مدان
همرهی راجو کزو یابی مدد      همدل وهمدرد جویان صمد
همرهی نی‌کو بود خصم خرد      فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
میرود با تو که یابد عقبه‌ای      که تواند کردت آنجا نهبه‌ای
میرود با توبرای سود خویش +      هین منوش‌ازنوش‌اوکآن‌هست نیش
یابوداشترولی چون دید ترس      گویدت بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند زاشتر دلی      اینچنین همره عدو دان نی ولی
یار بد مار است هین‌بگریز ازو      تا نریزد بر تو زهر آن زشت خو
یار را از ره برد آن راهزن      مرد نبود آنکه افتد زیر زن
راه جانبازیست در هر عیشه‌ای      آفتی در دفع هر دل شیشه‌ای
راه دین هر گمرهی خود کی رود      حازمی‌باید که مرد ره بود
راه‌دین زآنرو پر ازشور وشراست      که نه هر راه مخنث گوهر است
در ره این ترس امتحانهای‌نفوس      همچو پرویزن بتمییز سبوس
راه چه بود پرنشان پایها      یارچه بود نردبان رایها
گیرم آن‌گرگت نیابد زاحتیاط      نی ز جمعیت بمانی وز نشاط
آنکه او تنها براه خوش رود      بارفیقان سیر او صد تو برد
باغلیظی خر زیاران فقیر      در نشاط آید شود قوت پذیر

هر خری کز کاروان تنها رود     بروی‌آنراه از تعب‌صدتو شود
چند زخم چوب وسیخ افزون خورد     تا که تنهاآن بیابان را برد
مرترامیگوید آنخر خوش شنو     گرنهٔ خر اینچنین تنهامرو
آنکه تنهاخوش رود اندر رصد     بارفیقان بیگمان خوشتر رود
هر نبیی‌اندرین راه درست     معجزه بنمود ویارانرا بجست
گر نباشد یاری دیوارها     کی بر آید خانه‌ها و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا     سقف چون باشد معلق بر هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم     کی قتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی میگسترد     گر نپیوندد بهم بادش برد
حق زهر جنسی چو زوجین آفرید     پس نتایج شد زجمعیت پدید
در میان مرغ وصیادای عجب     بس شکال افتاد وشد نزدیک شب
این بگفت وآن بگفت‌از اهتزاز     بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنویرا چابک و دلخواه کن     ماجرا راموجزو کوتاه کن
مرغ راچون دیده بر گندم فتاد     نعس اوبیطاقت آمد در گشاد
بعد ازآن گفتش که گندم‌زان‌کیست     گفت امانت ازیتیم بی وصیست
مال ایتامست امانت پیش من     زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم ومجروح‌حال     هست‌مردار اینزمان بر من حلال
هست دستوری کزین گندم خورم     ای‌امین و پارسا ومحترم
گفت‌مفتی ضرورت‌هم توئی     بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به     ور خوری کاری صهان او بده
مرغ بس در خود فرو رفت آنزمان     تو سنش سر بستد از جذب عنان
پس بخورد آن گندم و در فخ‌بماند     چند او یاسین‌والانعام خواند
بعد در ماندن چه افسون‌وچه آه     پیش از آن بایست ای‌دودسیاه
آنزمان که حرص جنبید وهوس     دمبدم میگو که ای فریاد رس
پیش‌ازآن‌کاین دانه بر توفخ‌شود     گرمی حرص تو همچون یخ شود
آه ودود و ناله آندم کار بند     حرص را آواره کن ای هوشمند
کآنزمان پیش از خرابی بصره‌است     بوکه بصره وارهد هم زان‌شکست
ابک لی یاباکئی یا ثاکلی     قبل هدم‌البصره والموصل

نخ علی قبل موتی واغتفر     لاتنح لی بعد موتی واصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی‌التوی     بعد طوفان التوی خل‌البکا
آنزمان که دیو میشد راهزن     آن رمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن‌کاشکسته گردد کارون     آنزمان چوبک بزن ای پاسبان

## های‌وهوی کردن‌پاسبان بعد ازبردن دزدان اسباب کاروان را

پاسبانی بوددر یک کاروان     حارس مال وقماش آن مهان
پاسبان‌شب خفت‌ودزد اسباب‌برد     رخت‌ها رازیر هر خاکی‌فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان     رفته دیدند اسب وسیم واشتران
پاسبان درهی هی وچوبک زدن     گرم گشته خود همان بد راهزن
پس بدو گفتند کایحارس بگو     تاچه شد اینرخت واین اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب     رختها بردند از پیشم شتاب
قوم‌گفتندش که ای‌چون‌تل ریگ     پس چه میکردی چه تومرده ریگ
گفت من یک کس بدم‌ایشان‌گروه     باسلاح و با شجاعت باشکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید     نعره بایستی زدن که بر جهید
گفت آندم کارد بنمودند و تیغ     که خمش ورنه کشیمت بیدریغ
آنزمان از ترس من بستم دهان     اینزمان فریاد وهیهای و فغان
آنزمان بست این دمم که دم‌زنم     ایزمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاصحه     بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشی بی‌نمک اکنون حنین     هست غفلت بی‌نمکتر ز آن‌یقین
اینچنین هم بی‌نمک مینال نیز     که ذلیلانرا نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه چبود یا بگاه     ازتوچیزی فوت کی شد ای‌اله
گفت لاتاسواعلی مافاتکم     کی شود از قدرتش مطلوب گم

## حواله کردن مرغ گرفتاری خود رابمکر صیادوصیاد بحرص

گفت آنمرغ این سزای‌آن بود     که فسون‌زاهدانرا بشنود
گفت زاهد نی سزای آن‌نشاف     که خورد مال یتیمان ازگزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد     که فخ و صیاد لرزان شد ز درد

کزتناقضهای دل‌پشتم شکست    برسرم جانا بیا میمال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست    دست تو در شکر بخشی آیتی است
سایهٔ خویش ازسر من بر مدار    بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من    در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گرنیم لایق چه باشد گر دمی    ناسزائی رابپرسی درغمی
مرعدم راخود چه استحقاق‌بود    که بر او لطفت چنین‌درها گشود
خاک گرگین راکرم آسیب کرد    ده‌گهر از نور حس در جیب‌کرد
پنج حس ظاهر وپنج نهان    که بشر شد نطفهٔ مرده بدان
توبه بی توفیقت‌ای‌نور بلند    جز بریش توبه‌نبود ریشخند
سبلتان توبه یک یک برکنی    توبه سایه است‌وتو ماه روشنی
ای زتو ویران دکان ومنزلم    چون ننالم چون‌بیفشاری دلم
چونکه بیتو نیست کارم رانظام    بیتو هرگز کار کی گردد تمام
چون گریزیم زانکه بیتو زنده نیست    بیخداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان توای جانرا اصول    زانکه بیتوگشته‌ای ازجان ملول
عاشقم من برفن دیوانگی    سیرم از فرهنگ واز فرزانگی
چون بدرد شرم گویم‌راز فاش    چندازین صبرو ز حیرو ارتعاش
درحیا پنهان شدم همچون سجاف    ناگهان بجهم ز زیر این لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار    آهوی‌لنگیم واو شیر شکار
غیرتسلیم‌و رضاکو چاره‌ای    در کف شیر نری خونخواره‌ای
اوندارد خواب وخورچون آفتاب    روحهارامیکند بیخورد وخواب
که بیا من باش‌یاهمخوی من    تا ببینی درتجلی روی من
ور ندیدی‌چون چنین شیداشدی    خاک بودی طالب احیا شدی
گرز بیسویت نداد است‌اوعلف    چشم جانت چون بماندست‌ایطرف
گربه در سوراخ زآن شد معتکف    که ازآن سوراخ اوشد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد ببام    کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی راقبله شد جولاهگی    وآن دگر حارس برای جامگی
آن یکی بیکارو رو در لامکان    که ازآنسو دادیش توقوت جان
کار اودارد که حق راشد مرید    بهر کار اوزهر کاری برید

دیگران چون کودکان اینروز چند    تابشست بر خاک بازی میکنند
خوابناکی کوز یقظه می جهد    دایهٔ وسواس عشوه‌اش میدهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما    که کسی از خواب بجهاند ترا
هم توخود را برکنی از بیخ خواب    همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان    همچو باران میرسم از آسمان
برجهای عاشق بر آور اضطراب    بانگ آب و تشنه وآنگاه خواب

### حکایت آن عاشق که شب برامید وعده معشوق بیامدبدان وثاق‌کهاشارت‌کرده‌بود وبعضی از شب‌رامنتظر بود تا خوابش ربود معشوق آمد جیبش را برگردکان نمود و رفت

عاشقی بوده است در ایام پیش    پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود    شاه مات ومات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود    که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا    که بپختم بهر تو من لوبیا
در فلان حجره نشین تانیم‌شب    تابیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش‌کرد    چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره همی برد انتظار    بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشست وخوابش در ربود    اوفتاد وگشت بیخویش وغنود
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت    عاشق دلداده را خواب ابشگفت
بعد نصف اللیل آمد یار او    صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید    اندکی از آستینش او درید
گردکان چندش اندر جیب کرد    که تو طفلی گیر این میباز نرد
چون سحر ازخواب‌عاشق برجهید    آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست    آنچه بر ما میرسد آن هم زماست
ای دل بیخواب ما ز آن ایمنیم    چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردکان مادر این مطحن شکست    هرچه‌گوئیم از غم خود اندکست
عاذلا چندان چنداین صلای ماجرا    پندگم ده بعد از این دیوانه را
هرچه غیر شورش ودیوانگیست    اندرین ره روی در بیگانگیست

هین منه برپایم آن زنجیر را    که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم    گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست    بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم    نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا    که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوئی    سخت دل یارا که در عالم توئی
هین گلوی صبر گیر و میفشار    تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش    ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز    کیست آنکس که بگوید لایجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست    خانهٔ عاشق چنین اولیتر است
بعد ازین من سوز را قبله کنم    زآنکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر    یکشبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر آنها را که مجنون گشته‌اند    همچو پروانه بوصلش کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق    اژدهائی گشته گوئی حلق عشق
اژدهائی ناپدید دلربا    عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کآگه شد ازو    طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو بر نیائی تا ابد    لم یکن حقاله کفوا" احد
ای مزور چشم بگشا و ببین    چند گوئی من ندانم آن واین
ازوبای زرق و محرومی برآ    در جهان حی و قیومی درآ
تا نمی بینم ترا بینم شود    وین ندانمهات میدانم شود
بگذراز مستی و مستی بخش باش    زین تلون نقل کن در استوارش
چند نازی تو بدین مستی پست    بر سر هر کوی چندین مست هست
گر دو عالم پر شود سر مست یار    جمله یک باشند و آن یک نیست خوار
این ز بسیاری نیابد خوارئی    خوار کبود تن پرستی نارئی
گر جهان پر شد زتاب نور مه    کی کساد آید بر صاحب وله
گر جهان پر شد زنور آفتاب    کی بود خوار آن تف خوش التهاب
لیک با اینجمله بالاتر خرام    چونکه ارض الله واسع بود ورام
گرچه این مستی چو باز اشهب است    برتر ازوی در زمین قدس هست

مست زابر ارو مقرب زاو بهست
بر مقرب شیر او چون روبهست
رو سرافیلی شود اندر امتیاز
دردمندهٔ روح‌ومست مست ساز
هست راچون دل مزاح اندیشه شد
این ندانم وآن ندانم پیشه شد
این ندانم و آن ندانم بر چیست
تابدانی آنکه میدانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن
نفی بگذار وز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین‌واگذار
آنکه آن هست آنرا پیش آر
نفی بگذارو همان هستی طلب
ترک ومطرب را بگو احوال شب
نفی بگذار وهمان هستی پرست
این بیاموزای پدر زان ترک مست

## استدعای امیر ترک مخمور مطرب رابوقت صبوح ومعنی حدیث :
## ان‌لله تعالی شرابا " لاولیائه اذا شربوا سکر وا و اذاسکرواطربوا
## الخ‍ وقوله‌تعالی :ان الابرار یشربون من کا ٔس کان‌مزاجهاکافورا "

می درخم اسرار از آن میجوشد
تاهر که مجرد است ازآن‌مینوشد
این می که تو میخوری‌حرامست
مامی‌نخوریم جز حلالی
جهد کن تازنیست هست شوی
وز شراب خدای مست شوی
اعجمی ترکی سحر آگاه شد
وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود
نقل وقوت وقوت مست آن بود
مطرب ایشانرا سوی مستی کشید
بازمستی ازدم مطرب چشید
آنشراب حق‌بدان مطرب برد
وین شراب تن ازین‌مطرب چرد
هردو گر یک نام دارد در سخن
لیک فرقست این حسن تاآن‌حسن
اشتباهی هست لفظی در میان
لیک خود کو آسمان کوریسمان
اشتراک‌لفظ دایم رهزنست
اشتراک گبر وموءمن در تنست
جسمها چون کوزه‌های بسته سر
تاکه در هر کوزه چبود در نگر
کوزهٔاین تن پر از آب حیات
کوزهٔآن تن‌پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی
ور بظرفش عاشقی تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان
معنیش در اندرون مانند جان
دیدهٔ تن‌دائما " تن بین بود
دیدهٔ جان‌جان پر فن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی
صورتش‌ضالست‌وهادی معنوی

در نبی فرمود کاین قرآن زدل      هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف‌گفت می      پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ‌شیطان بود      کی ترافهم می رحمان بود
این دوانبازند مطرب باشراب      این بدان و آن بدین داردشتاب
پر خماران ازدم مطرب چرند      مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان‌و این پایان اوست      دلشده چون گوی در چوگان اوست
در سر آنچه هست گوش آنجارود      در سرار صفر است آن سودا شود
بعد از آن این دوبه‌بیهوشی روند      والد ومولود آنجایک شوند
چونکه کردند آشتی شادی ودرد      مطربانراترک‌مابیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک      که انلنی الکاس یا من لااراک
انت وجهی لاعجب ان لااراه      غایه القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لاعجب ان لم‌ارک      من‌وفور الالتباس‌المشترک
حیث‌اقرب انت من حبل‌الورید      لم‌اقل‌یا یانداء للبعید
بل اغالطهم اادی فی‌القفار      کی لاکتم من معی موسناغا ر
این سخن‌پایان ندارد این‌عزیز      بشنو اکنون نکته ایصاحب تمیز

### آمدن ضریربخانهٔ‌پیغمبر(ص) وگریختن عایشه وپنهان شدن

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر      کای نوا بخش تنور ازهر خمیر
ای‌تومیر آب و من مستقیم      مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن‌ضریر ازدرشتاب      عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه‌واقف بود آنخاتون پاک      ازغیوری رسول رشک ناک
هرکه زیباتر بود رشگش فزون      زانکه رشگ ازنار خیزد یابنون
گنده پیران شوی راقما دهند      چونکه از پیری وزشتی‌آگهند
چون جمال احمدی درهردوکون      کی بدست ایفر یزدانیش‌عون
نازهای هر دو کون اورا رسد      غیرت‌آنخورشید صد تورا رسد
که در افکندم یکیوان گوی را      در کشید ای اختران زوروی را
در شعاع بی نظیرم لاشوید      ورنه‌پیش نورمن رسوا شوید
ازکرم من هر شبی غایب شوم      کی روم الا نمایم که روم

تاشما بی من شبی خفاش وار    پر زنان پرید گرد این مطار
همچو طاووسان پری عرضه کنید    بازسست و منکر و معجب شوید
بنگرید آن پای زشت از امتیاز    همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال    تانگردید از منی زاهل شمال
ترک کن ،زیرا دراز است اینسخن    نهی کرده است از درازی امر کن

## امتحان کردن رسول عایشه راکه چراپنهان میشوی واوترا نمیبیند

گفت پیغمبر برای امتحان    او نمی بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها    اونبیند لیک من بینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح    پر ز تمثیلات و تشبیه ای نصوح
باچنین پنهانئی کاینروح راست    عقل بر روی این چنین رشکین چراست
از که پنهان میکنی ایرشک خو    آنکه پوشیده است نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب    فرط نور اوست رویش رانقاب
از که پنهان میکنی ایرشک ور    کآفتاب اورانمی بیند اثر
رشک ار آن افزونتر است اندرتنم    کزخودش ،خواهم که پنهانش کنم
زآتش رشک گران آهنگ من    بادوچشم وگوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیستت ایجان ودل    پس دهان بربند وگفتن را بهل
ترسم ارخامش کنم آن آفتاب    ازسوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت مااظهر شود    که زمنع آن میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غرش کف شود    جوش احببت لان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست    عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن بر روی گل    تاکنی مشغولشان از بوی گل
تابقل مشغول گردد گوششان    سوی روی گل نپرد هوششان
پیش آن خورشید کوبس روشنست    در حقیقت هر دلیلی رهزنست

**آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک:**
**گلی یاسوسنی یاسرو یا ماهی نمیدانم**
**ازین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم**
**و خطاب کردن ترک که ای قلتبان ازآنچه میدانی بخوان**

مطرب آغازید نزد ترک مست   در حجاب نغمه اسرار الست
میدانم که تو ماهی یاوشن   می‌ندانم که چه میخواهی زمن
می ندانم تاچه خدمت آرمت   تن زنم یا در عبارت آرمت
ای عجب‌گر نیستی از من جدا   من ندانم من کجایم تو کجا
می‌ندانم که مرا چون میکشی   گاه‌دربرگاه‌درخون میکشی
همچنین لب‌در ندانم باز کرد   می‌ندانم می‌ندنم ساز کرد
چون زحد شد می‌ندانم ازشگفت   ترک مارا زین‌حراره دل گرفت
برجهید آن‌ترک‌ودبوسی کشید   باعلیها بر سر مطرب دوید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست   گفت نی مطرب کشی ایندم بداست
گفت این تکرار بیحد ومرش   کوفت طبعم را بکوبم بر سرش
قلتبانا می ندانی که مخور   زآنچه میدانی بگو مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش   می ندانم می ندانم در مکش
چون بگویم از کجائی کی مری   تو بگوئی نی زبلخم نزهری
نه ز هندونه ز روم ونه ز چین   نه‌زشام و نه عراق و بار دین
نه‌زبغدادد ونه موصل نه طراز   درکشی‌در سی و نی راه دراز
خود بگو تا از کجائی باز ره   هست تنقیح مناط این جایگه
یابپرسم که‌چه خوردی ناشتاب   تو بگوئی نه شراب ونه کباب.
نه بقول ونه پنیرونه بصل   نه‌زشیرونه زشکرنه عسل
نه‌قدید ونه ثرید ونه عدس   آنچه خوردی‌آن بگو تنها و بس
این سخن‌خائی درازازبهر چیست   گفت مطرب زانکه مقصودم‌خفیست
میرمد اثبات پیش از نفی تو   نفی‌کردم تابری ز اثبات بو
در نواآرم بنفی این ساز را   چون بمیری مرگ گوید راز را

### در معنی حدیث: موتواقبل ان‌تموتواو تفسیربیت‌حکیم سنائی

بمیرایدوست پیش از مرگ اگر می‌زندگی خواهی
که ادریس‌ازچندین مردن بهشتی‌گشت‌پیش‌ازما

جان بسی کندی واندر پرده‌ای   زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تانمیری نیست‌جان کندن تمام   بی‌کمال نردبان ناثی ببام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود    بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود    آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر    تا که ثقل اندر او من الاخیر
من آخر اصل دان کآن طارقست    کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود    کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جانکندن دراز    مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان    دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی را در شکن    زانکه پنبهٔ گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی هم ای دنی    عکس تست اندر فعال این منی
عکس خود در صورت من دیده‌ای    در قتال خویش در پیچیده‌ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو    عکس خود را خصم می‌پنداشت او
نفی ضد هست باشد بیشکی    تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست    اندرین نشاه دمی بیدام نیست
بی‌حجابت باید آن ای ذولباب    مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی    مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد    رومئی شد صبغهٔ زنگی سترد
خاک زر شد هیاٴت خاکی نماند    غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو    مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان    مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنی است    گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کرده است نقل    این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام    همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد کاو ببیند برزمین    مرده را کو میرود ظاهر بعین
مر ابوبکر تقی را گو ببین    شد ز صدیقی امیر الصادقین
اندر این نشاه نگر صدیق را    تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد    زانکه حل شد در فنائش حل و عقد
زادهٔ ثانیست احمد در جهان    صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند    کای قیامت تا قیامت راه چند

بازبان حال میگفتی بسی          که زمحشر حشر راپرسد کسی
بهر این گفت آنرسول خوش‌پیام          رمز موتوا قبل موت یاکرام
همچنانکه مرده‌ام من‌قبل موت          زآنطرف آورده‌ام من صیت‌وصوت
پس‌قیامت شوقیامت راببین          دیدن هر چیز راشرطست این
تانگردی این ندانیش تمام          خواه کآن انوار باشد یاضلام
عقل گردی عقل رادانی کمال          عشق گردی عشق‌رابینی جمال
نار گردی نار را دانی‌یقین          نور گردی هم بدانی آن واین
گفتمی‌برهان بر این دعوی‌مبین          گر بدی‌ادراک‌اندر خورد این
هست انجیر اینطرف بسیار خوار          گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
درهمه‌عالم اگر مرد وزنند          دمبدم در نزع واندر مردنند
این سخنها راوصیتها شمر          که پدر گوید در آندم باپسر
تابروید رحمت وغیرت بدین          تا ببرد بیخ بغض و رشک وکین
توبدین‌نیت نگر در اقربا          تاز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آنرانقد دان          دوست را در نزع واندر فقد دان
ور غرضها زین‌نظر گردد حجیب          این نظرها را برون‌افکن زجیب
در نیاز خشک وبر عجزی مایست          زانکه باعاجز گزید معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد          چشم در زنجیر نه باید گشاد
پس تضرع کن که ای هادی زیست          بازبودم پشه گشتم‌این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در سر قدم          که‌لفی خسرم زقهرت دمبدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام          بت‌شکن‌دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض تر یا یاد مرگ          مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک میزند          گوش تو بیگاه جنبش میکند

## تشبیه مغفلی که عمر ضایع کندو در نزع بیدار شودبماتم اهل‌حلب

گوید اندر نزع از جان آه مرگ          اینزمان کردت زخود آگاه مرگ
این‌گلوی مرگ ازنعره گرفت          طبل‌اوبشکافت از ضرب ایشگفت
در دقایق خویشرادر تافتی          رمز مردن اینزمان دریافتی
روز عاشورا همه اهل حلب          باب انطاکیه اندر تا بشب

گرد آید مرد و زن جمعی عظیم    ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا بشب نوحه کنند اندر بکا    شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان    کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعره‌ها در سرگذشت    پر همی گردد همه صحرا و دشت

### رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن

یک غریبی شاعری از ره رسید    روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد    قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان میشد اندر افتقاد    چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیسی زفت باشد که بمرد    این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید    که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او    تا بگویم مرثیهٔ الطاف او
مرثیه سازم که مردی شاعرم    تا ازاینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که تو دیوانه‌ای    تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای
روز عاشورا نمیدانی که هست    ماتم جانی که از قرنی به است
پیش مؤمن کی بود این قصه خوار    قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح    شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

### نکته گفتن شاعر جهت شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دور یزید    کی بدست آن غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید    گوش کران این حکایتها شنید
خفته بودستید تا اکنون شما    تاکنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان    زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست    جامه چون دریم و چون خائیم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند    وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند    کنده و زنجیر را انداختند
دور ملکست و گه شاهنشهی    گر تو یکذره از ایشان آگهی
ور نه‌ای آگه برو بر خود گری    زانکه در انکار نقل و محشری

بر دلودین خرابت نوحه کن    چون نمی‌بیند جز این خاک کهن
ورهمی بیند چرا نبود دلیر    پشت دارو جانسپاروچشم سیر
در رخت کو از پی دین فرخی    گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آبرا نکند دریغ    خاصه آنکو دید دریا راو میغ

### تمثیل حریص بر دنیا بموری‌که بدانه از خرمنی قانع شود

مور بردانه از آن لرزان شود    کو ز خرمنگاه خود عمیان بود
میکشد یکدانه را از حرص‌وبیم    چون‌نمی‌بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی گوید که هی    ای ز کوری پیش تو معدوم شی
توزخرمنهای ما آن دیده‌ٔ    کاندر آن دانه بجان پیچیده
ای بصورت ذره کیوانرا ببین    مور لنگی روسلیمانرا ببین
تونه‌ٔ این جسم بل آن‌دیده‌ٔ    وارهی از جسم‌گرجان دیده‌ٔ
آدمی دیده است‌باقی لحم‌وپوست    هرچه‌چشمش دیده‌است‌آنخیراوست
کوه را غرقه کند یک‌خم‌زنم    منفذی گرباز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم    خم با جیحون بر آرد اشتلم
زین سبب قل گفته دریابود    گرچه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود    که دلش رابود در دریا نفوذ
داد دریا چون زخم ما بود    چه عجب گرماهی از دریا بود
چشم‌حس افسرده بر نقش قمر    تو قمرمی بینی‌واو مستقر
این دوئی اوصاف دیده‌ٔ احولست    ورنه اول آخر آخر اولست
هین‌گذر از نقش خم درخم نگر    کاندر اوبحریست‌بی‌پایان وسر
پاک از آغاز و آخر آن عذاب    مانده محرومان قهرش درعذاب
اینچنین خم راتو در با دان‌یقین    زنده‌ازوی آسمان وهم‌زمین
گشته دریائی دوئی در عین‌وصل    شد زسودربیسوئی در عین‌وصل
بلکه وحدت‌گشته اورا در وصال    شدخطاب او خطاب ذوالجلال
بعد از آن گوید حقم منصور وار    تاشود بردار شهرت او سوار
تاچنین‌سر در جهان ظاهر شود    مقبل‌اندرجستجو ماهر شود
تا فزاید در جهاد وکوشش او    تامیسر گرددش دیدار هو

اهل دل همچون کجودروی روان    بی دوئی یک گشته دردریای‌جان
هی‌زچه معلوم گردد این زبعث    بعث راکم جوکس‌اندر بعث‌بحث
شرط روز بعث اول مردنست    زانکه بعث از مرده‌زنده‌کردنست
جمله عالم‌زین غلط کرده‌اند راه    کزعدم ترسند وآمد آن پناه
ازکجاجوئیُم علم از ترک علم    ازکجا جوئیم سلم ازترک سلم
ازکجا جوئیم هست ازترک هست    از کجاجوئیم دست ازترک دست
هم یوناسی کرد یانعم‌المعین    دیدهٔ معدوم بین راهست بین
دیدهٔکو از عدم آمد پدید    ذات هستی راهمه معدوم دید
این جهان منتظم محشر بود    گرتو دیده‌مبدل‌وانور شود
زآن نبیندآن حقایق را تمام    کز بر این خامان‌بود فهمش‌حرام
نعمت جنات خوش بر دورحی    شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش‌تلخ‌گردد شهد خلد    چون نبود ازوافیان عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری    دست‌کی جنبد چونبودمشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود    آن‌نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کاین بچندوآن بحند    ازپی تغییر وقت‌وریشخند
از ملولی کاله میخواهد زتو    نیست آنکس مشتری وکاله جو
کاله راصد بار دید وباز داد    جامه‌کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم‌وکر وفر مشتری    کو مزاج‌کنگلی و سر سری
جونکه در ملکش نباشد حبهٔ    جز بی کنگل چه جوید جبهٔ
درتجارت نیستش سرمایه    پس چه شخص‌زشت او چه سایهٔ
مایه در بازار این دنیا زر است    مایهٔ آنجا عشق ودو چشم تراست
هرکه اوبیمایه در بازار رفت    عمر زفت وبازگشت اوخام ونعت
هی کجا بودی برادر هیچ جا    هی چه پختی بهر خوردن هیچ‌با
مشتری شونابجنبد دست من    لعل‌زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست وباردست    دعوت دین کن که دعوت‌واردست
بازپران کن حمام روح گیر    در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار    با قبول‌ورد خلفانت چکار

✻ ✻ ✻

## سحوری زدن شخصی بردر سرای خالی‌نیم شب واعتراض معترضی وجواب او

آن یکی میزد سحوری بردری    در گهی بودورواق مهتری
نیم شب میزد سحوری رابجد    گفت او را قائلی کای مستمد
اولا" وقت سحرزن این‌سحور    نیم شب نبود که این‌شر وشور
دیگر آنکه فهم کن ای‌بوالهواس    کاندرین‌خانه درون خود هست‌کس
کس در اینجا نیست جز دیوپری    روزگار خود چه یاوه میبری
بهرگوشی میزنی دف گوش کو    هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب    تانمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست اینـدم بر تونیمشب    نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی نزد من فیروز شد    جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل    پیش من‌آبست نی خون ای نبیل
در حق‌تو آهنست آن ورخام    پیش داود نبی موم‌ست و رام
پیش تو که بس گرانست وجماد    مطربست اوپیش داود اوستاد
پیش‌تو آن سنگریزه ساکت است    پیش احمدبس فصیح‌وقانت است
پیش تو استون مسجد مرده‌ایست    پیش احمد عاشق ودل‌برده‌ایست
جمله‌اجزای جهان پیش عوام    مرده وپیش خدا و دانا و رام
وآنچه گفتی کاندرین قصروسرا    نیست کس چون میزنی‌این‌طبل‌را
بهر حق این خلق زرها میدهند    صداساس خیرو مسجد می‌نهند
مال وتن در راه حج دور دست    چون‌همیبازند چون عشاق مست
هیچ میگویند کانخانه تهی‌است    این‌سخن‌کی گوید آن کش‌آگهیست
پر همی‌بیند سرای دوست را    آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر زجمع وانبهی    پیش چشم‌عاقبت بینان تهی
هر که راخواهی تو در کعبه‌بجو    تابروید در زمان پیش تواو
صورتی کو فاخر و عالی بود    او زبیت‌الله کی خالی بود
اوبود حاضر منزه از رتاج    باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند کاین لبیکها    بی ندائی میکنیم آخر چرا

کو نداتا خود تولبیکی دهی		ازندا لبیک تو چون شد تهی
بلکه توفیقی که لبیک آورد		هست هر لحظه ندانی از احد
من ببودانم کهاین قصر و سرا		بزم جان فتاد و خاکش کیمیا
مس‌خود رابر طریق زبر و بم		تا ابد بر کیمیا اش میزنم
تا بجوشد زاینچنین ضرب‌سحور		ور درافشانی زبخشایش بحور
خلق در صف قتال وکار زار		جان همی بازند بهر کردگار
آن‌یکی اندر بلا ایوب وار		وآندگر درصابری یعقوب وار
آن یکی چون نوح در اندوه وکرب		وآندگر چون احمد اندر صف حرب
این‌زدنیا چون‌ابوذر بر حذر		وآندگر در استقامت چون‌عمر
صد هزاران‌خلق‌تشنه ومستمند		بهر حق ازطمع جهدی‌میکنند
من‌هم از بهر خداوند غفور		میزنم بر در بامیدش سحور
مشتری‌خواهی که ازوی زر بری		به زحق کی باشد ایجان مشتری
میخرد از مالت انبانی بخس		میدهد نور ضمیر مقتبس
می‌ستاند این نجس جسم فنا		میدهد ملکی برون ازوهم ما
میستاند قطرهٔ چندی ز اشک		میدهد کوثر که آرد قند رشک
می‌ستاند آه پر سوداو دود		میدهد هر آه را صد جاه و سود
نقد آور تا کنی سودی ازآن		نسیه رابگذار تا نکنی زیان
پادشاهی کابر اشگ چشم راند		مر خلیلی رابدان اواه خواند
هین در این بارار گرم بی نظیر		کهنه‌هابفروش‌وملک نو بگیر
ورترا شکی‌وریبی‌ره زند		تاجران انبیا راکن سند
بسکه افزود آن شهنشه بختشان		می‌نتاند که کشیدن رختشان

### قصهٔ بلال حبشی وشوق او ورنجانیدن خواجه اور او
### معلوم کردن صدیق حال او را

تن فدای‌خار میکرد آن بلال		خواجه‌اش میزد برای گوشمال
کهچرا تو یاد احمد میکنی		بندهٔ بد منکر دین منی
میزداندر آفتابش او بخار		او احد میگفت بهر افتخار
تاکه‌صدیق آنطرف میشگت تفت		آن احد گفتن بگوش او برفت

چشم اوپر آب شد دل پر عنا    زان احد مییافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد    کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السر است پنهان دار کام    گفت کردم توبه پیشت ایهمام
روز دیگر ازپگه صدیق تفت    آنطرف ازبهر کاری می‌برفت
باز احد بشنید وضرب زخم‌خار    بر فروزیدازدلش شور وشرار
بازپندش دادوباز او توبه کرد    عشق آمد توبهٔ اورا بخورد
توبه‌کردن‌زین نمط بسیار شد    عاقبت ازتوبه اوبیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا    کای محمد ای عدو توبه‌ها
ای تن من وای رگ من پرز تو    توبه را گنجاکجا باشد در او
توبه را زین پس زدل بیرون کنم    ازحیات خلد توبه چون کنم
عشق قهار است‌ومن مقهور عشق    چون‌قمر روشن شدم ازنورعشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد    من چه دانم‌تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم‌ور بلالم میدوم    مقتدی بر آفتابت میشوم
ماه را بازفتی وزاری چه کار    در پی خورشید پوید سایه وار
باقضا هر کو قراری میدهد    ریشخند سبلت خود میکند
کاه برگی‌پیش باد آنگه قرار    رستخیزی وآنگهانی فکر کار
گربه درانبانم اندر دست‌عشق    یکدمی بالا و یکدم پست‌عشق
اوهمی گرداندم بر گرد سر    نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تندافتاده‌اند    برقضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار    روزوشب گردان‌ونالان بیقرار
گردشش برجوی جویان شاهد است    تانگوید کس که آنجور را کداست
گر نمی‌بینی تو جورا در کمین    گردش دولاب‌گردونی ببین
چون قراری نیست گردونرا ازو    ایدل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد    هر کجاپیوند سازی بگسلد
گر نمی‌بینی‌تو تدبیر قدر    درعناصر گردش وجوشش نگر
زانکه گردشهای آن‌خاشاک‌وکف    باشد ازغلیان بحر باشرف
باد سرگردان ببین اندر خروش    پیش امرش موج‌دریابین بجوش
آفتاب‌وماه دو گاو خراس    گرد میگردند و میدارند پاس

اختران هم‌خانه خانه‌میدونند    مرکب هر نحس وسعدی میشوند
اختران چرخ‌گر دورند هی    وین‌حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم‌وگوش وهوش ما    شب کجایند وبه بیداری کجا
گاه در سعد و وصال‌ودلخوشی    گاه در نحس وفراق وبیهشی
ماه گردون چون درین‌گردبدنست    گاه تاریک وزمانی روشنست
گه بهار وصیف‌همچون شهدوشیر    گه سیاست‌های بروزمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست    سخره‌وسجده کن‌چوگان اوست
توکه یک‌جزوی دلازین صد هزار    پیش حکمش چون نباشی بیقرار
چونکه ستوری باش در حکم‌امیر    گه درآخور حبس وگاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش    چون گشاید چابک و برجسته باش
آفتاب ار بر فلک کژ میجهد    در سیه روئی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوشدار    تا نگردی توسیه رو دیگ وار
ابر راهم‌تازیانهٔ آتشین    میزند که هان چنان روئی چنین
بر فلان وادی ببار اینسو مبار    گوشمالش میدهد که گوشدار
عقل تو از آفتابی بیش نیست    اندر آن فکری که نهی آمد مایست
کژمنه‌ای عقل‌توهم گام خویش    تانیاید آن کسوفت رو بپیش
چون گنه کمتر بود از آفتاب    منکسف نیمی ونیمی‌نورو تاب
که بقدر جرم می‌بینم ترا    این بود تقدیر در داد وجزا
خواه نیک و خواه بدفاش وستیر    بر همه اشیاء سمیعم وبصیر
زین‌گذر کن ای پدر نوروز شد    خلق از اخلاق خوش بدفوز شد
باز آمد شاه ما در کوی ما    بار آمد آب جان در جوی ما
میخرامد بخت و دامن میکشد    نوبت‌توبه شکستن میرسد
توبه را بار دگر سیلاب برد    فرصت آمد پاسبارا خواب برد
هرخماری مست گشت‌وباده‌خورد    رخت را امشب‌گرو خواهیم کرد
زآن شراب‌لعل‌ولعل جان فزا    لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم‌گشت مجلس دلفروز    خیز ودفع چشم بداسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش میآیدم    تاابد جاناچنین می‌بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد    زخم‌خار اوگل وگلزار شد

گر ز زخم خار تن غربال شد          جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن بپیش زخم خار آن جهود          جان من مست‌وخراب‌آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد          بوی یار مهربانم میرسد

### بازگفتن صدیق صورت حال بلال‌را نزد حضرت رسول (ص)

از سوی معراج آمد مصطفی (ص)          بر بلالش حبذا آن حبذا
چونکه صدیق از بلال دم درست          این شنید از توبهٔ او دست‌شست
بعد ازآن صدیق‌نزد مصطفی (ص)          گفت حال آن بلال با صفا
کآن فلک پیمان میمون فال چیست          اینزمان‌از عشق‌اندر دام تست
بازسلطانست ز آنجغدان برنج          در حدث مدفون شدست آنزفت‌گنج
جغدها بر باز استم میکنند          پرو بالش بیگناهی میکنند
جرم‌او اینست کو بازاست‌وبس          غیر خوبی‌جرم یوسف چیست پس
جغد راویرانه باشد زادوبود          هستشان بر بازاز آن خشم وجحود
که چرا می‌یاد آری تو از آن          لاله زار و جویبار وگلستان
یاچرا یادت بود از آن دیار          یاز قصر وساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی میکنی          فتنه و تشویش در میافکنی
مسکن ما راکه شد رشک‌اثیر          تو خرابه دانی‌وخوانی حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما          مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودائی در ایشان می‌تنی          نام این‌فردوس و یران میکنی
بر سرت چندان زنیم‌ای‌بدصفات          تابگوئی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چار میخش میکنند          تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر میجهد          اواحد میگوید و سر می‌نهد
پندها دادم که پنهاندار دین          سر بپوشان از جهودان لعین
عاشق است اورا قیامت آمده است          تادر توبه بر اوبسته شده است
عاشقی وتوبه یا امکان صبر          این محالی باشد ایجان بس سطبر
توبه‌کرم وعشق همچون اژدها          توبه وصف خلق وآن‌وصف خدا
عشق زاوصاف خدای بینیاز          عاشقی بر غیر اوباشد مجاز
زانکه آن مس زر اندود آمدست          ظاهرش نور اندرون دود آمدست

چون رود نور وشود پیدا دخان      بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم فزا      بفسرد نی عشق ماند نی هوا
وارود آن حسن سوی اصل خود      جسم ماندگنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه      وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نی در او نوری بود نی زندگی      نی جمالش ماند و فرخندگی
پس بماند آب‌وگل بی آن نگار      گردد آن دیوار بی مه دیو وار
قلب را کآن زر ز روی آن رود ـ      بازگشت آن زر بکان خود شود
پس مس رسوا بماند دود وش      روسیه‌تر زاو بماند عاشقش
عشق بینایان بود برکان زر      هر زمانی لاجرم شد بیشتر
زانکه کانرا در زری نبود شریک      مرحبا ای کان زر لاشک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان      وا رود زر تا بکان از لامکان
عاشق‌ومعشوق مرده ز اضطراب      مانده ماهی رفته زآن گرداب آب
عشق ربانی‌است خورشید کمال      امر نور اوست خلقان‌چون ظلال

### توکیل کردن مصطفی صلعم ابوبکر راجهت بیع بلال حبشی

مصطفی زین قصه چون گل‌برشکفت      رغبت افزون گشت‌اوراهم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی      هر سوموبش زبانی شد جدا
مصطفی فرمود اکنون چاره چیست      گفت این بنده مر اورا مشتریست
هر بها که گوید اورا میخرم      در زیان‌وحیف ظاهر ننگرم
کواسیرالله فی‌الارض آمده است      سخرهٔ‌خشم عدالله شده است
مصطفی فرمود کای‌اقبال‌جو      اندرین من میشوم‌انباز تو
تو وکیلم باش و نیمی بهر من      مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آنزمان      سوی خانهٔ آن جهود بی امان
گفت باخود کز کف طفلان گهر      بس توان آسان خریدن ای‌پسر
عقل‌وایمانرا ازین قوم جهول      میخرد باملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را      که خرد زایشان دوصد گلزار را
آنچنان مهتاب پیماید بسحر      کز خسان صدکیسه بر باید بسحر
انبیاشان تاجری‌آموختند      پیش ایشان شمع دین‌افروختند

دیو و غول‌وساحر از سحرو نبرد    انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند بجادوئی عدو    تاطلاق افتد میان جفت وشو
دیده‌هاشان را بسحری دوختند    تاچنین گوهر بخس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برتر است    هین‌بخر زین طفل نادان کوخراست
نزد خر خرمهره وگوهر یکی است    آن‌ایشک را درد رو دریا شکیست
منکر بحر استو گوهرهای او    کی بود حیوان درو پیرایه جو
در سر حیوان خداننهاده است    کوبود در بند لعل و در پرست
مر خرانرا هیچ دیدی گوشوار    گوش وهوش خربود دوسبزه زار
احسن التقویم دروالتین بخوان    که‌گرامی‌گوهر است ایدوست‌جان
احسن‌التقویم‌ازفکرت برون    احسن‌التقویم از عرشش فزون
گر بگویم قیمت آن ممتنع    من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب‌ببند آنجا وآنسوتر مران    رفت آن صدیق سوی آنخران
حلقه بر در زدچو در را بر گشود    رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخودوسرمست وپر آتش‌نشست    ازدهانش بس کلام سخت جست
کاین ولی الله را چون میزنی    این چه حقداست ایعد و روشنی
گرترا صدقیست اندر دین خود    ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تودر صدق جهودی ماده‌ای    کاین گمان داری تو بر شه زاده‌ای
در همه زآئینهٔ کژساز خود    منگر ای مردود نفرین ابد
آنچه‌آندم از لب صدیق جست    گر بگویم گم کنی توپا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات    از دهان او روان از بیجهات
همچو از سنگی که‌آبی شد روان    نه ز پهلو مایه‌دارد نزمیان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را    بر گشاده آب مینارنگ را
همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور    او روا کرده است بی بخل‌وفتور
نه زپیه آن مایه دارد نه‌زپوست    روی‌پوشی کرده در ایجاد دوست
در خلای گوش بادجاذبش    مدرک صدق کلام و کاذبش
این چه باد استاندران‌خرداستخوان    که‌پذیرد حرف و صورت قصه خوان
استخوان وباد روپوشست و بس    در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع اوقائل اوبی احتجاب    زآنکه الاذنان من رای ای مثاب

گفت گر رحمت همی آید بر او      زر بده بستانش ای اکرام خو
ازمنش واخر چو میسوزد دلت      بی‌مؤونت حل نگردد مشکلت
گفت صدخدمت کنم پانصد سجود      بنده‌ای دارم نکو لیکن جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر      در عوض ده تن سیاه دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام      بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه مانده حیران آن جهود      آن دل‌چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود      سنگشان ازصورتی مومین شود
بازکرد استیزه و راضی نشد      که بدین افزون بده بی هیچ بد
یک نصاب نقره هم بروی فزود      تاکه راضی گشت حرص آن جهود
بیع کرد و داد و بستد بیغرض      دادگوهر سنگ بستد در عوض
بر خیال آنکه سودی کرده‌ام      دادم اسود ابیضی آورده‌ام
منعقد چون گشت بیع اندر میان      یافت ایجاب وقبول هر دوان

### خندیدن یهودی وپنداشتن‌آنکه صدیق‌مغبونست‌وندانستن‌بهای‌بلال‌را

قهقهه زد آنجهود سنگدل      ازسرافسوس وطنز وغش وغل
گفت صدیقش‌که این خنده‌چه بود      در جواب پرسش اوخنده فزود
گفت‌اگر جدت نبودی و اهتمام      در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی‌افروختم      خود بعشر اینش می‌بفروختم
که بنزد من نیرزد نیم دانگ      توگران کردی بهایش را ببانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی      گوهری دادی بجوزی‌چون صبی
او بنزد من همی ارزد دو کون      من بجانش ناظرستم نی‌بلون
زر سرخست وسیه تاب آمده      از برای رشک این احمقکده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها      در نیابد زین نقاب آن‌روح را
گرمکیسی کرده‌ای در بیع بیش      دادمی من جمله ملک‌ومال خویش
ورمکیس افزودئی من ز اهتمام      دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی‌زانکه ارزان یافتی      در ندیدی حقه رانشکافتی
حقهٔ سر بسته جهل توبداد      زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد      همچو زنگی در سیه روئی‌توشاد

عاقبت‌واحسرتا گوئی بسی    بخت‌ودولت‌چون فروشد خود کسی
بخت باجامهٔ غلامانه رسید    چشم بدبختت‌بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن    خوی زشتت کرد بااومکرو فن
این سیاه اسرار تن اسپید را    بت پرستانه بگیر ایزاژ خا
این تراو آن مرا بردیم سود    هین لکم دین ولی‌دین ایجهود
خود سزای بت پرستان این بود    جلش اطلس اسب او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود ونار    وز برون بر بسته صد نقش ونگار
همچو مال‌ظالمان بیرون جمال    وز درونش خون مظلوم و و بال
چون منافق از برون صوم و صلوات    وز درون خاک سیاه بی‌ثبات
همچو ابر بی‌نم پر قر وقر    نی دراو نفع زمین نی‌قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ    آخرش رسواواول با فروغ
بعد از آن بگرفت دست آن بلال    آن زدست‌زخم محنت چون‌خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت    جانب شیرین زبانی میشتافت
آوریدش تا بنزد آن رسول    که بجان او کرده بد دینش قبول
چون بدید آن خسته روی مصطفی    گفت‌طبتم فادخلوها بابها
چون‌بلال‌این را شنید از مصطفی    خر مغشیا" فتاد او بر قفا
تابدیری بیخودو بیهوش ماند    چون بهوش آمد ز شادی اشک راند
مصطفایش در کنار خود کشید    کس چه داند بخششی کورا رسید
چون بود مسی که براکسیر زد    مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهئی پژ مرده در بحر اوفتاد    کاروانی گمشده زد بر رشاد
آن خطاباتی که گفت آندم نبی    گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن کرد آنشب‌چون صباح    من‌نتانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کآفتاب اندر حمل    تاچگوید بانبات و باحلل
خود تو میدانی که آن آب زلال    می‌چگوید باریاحین ونهال
صنع حق‌باجمله اجزای جهان    چون دم‌و حرفست از افسونگران
جذب یزدان بااثرها و سبب    صد سخن‌گوید نهان بیحرف‌ولب
نی‌که‌تاثیر ازقدر معمول نیست    لیک‌تاثیر ازو معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول    دان مقلد در فروعش ایفضول

گر بپرسد عقل چون باشد مرام    گو چنانکه تو ندانی والسلام
سید کونین سلطان جهان    در عتاب آمد زمانی بعد از آن

### معاتبه کردن حضرت رسول (ص) با صدیق وجواب او

گفت ای صدیق آخر گفتمت    که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش    بازگو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو    کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار    هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست    بی‌تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا    خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب    که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او تا سما    همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال    هیچ گردد مستحیلی وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را    آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد    جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم من ای روح البلاد    مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من    جز بخواری ننگرد اندر زمن
نور جستم خود بدیدم نور نور    حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیمتن    یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جستجو    جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا    هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم    مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم    چارقت وادوزم و پیشت نهم
قدح اورا حق بمدحی بر گرفت    گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها    ای ورای فهمها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید    از جهان کهنهٔ نو در رسید
زین جهان کوچارهٔ بیچاره جوست    صد هزاران نادرهٔ عالم در وست
ابشروا یا قوم اذاجاء الفرج    افرحوا یا قوم قد زال الحرج

آفتابی رفت در گازهٔ هلال    در تقاضاکه ارحنا یابلال
زیرلب میگفتی از بیم عدو    کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر    خیز ای مدبر ره‌اقبال گیر
ای‌درین حبس و درین گندوشپش    هین که تاکس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من    کزبن هرمو برآمد طبل زن
آنچنان کر شد عدوی رشگخو    گوید این‌چندین دهل‌رابانگ‌کو
میزند بر روش ریحان که‌طریست    او زکوری گوید این آسیب‌چیست
میشکنجد حور دستش میکشد    کور حیران کز چه در دم میکشد
این کشاکش چیست بر دست‌وتنم    خفته‌ام بگذار تاخوابی کنم
آنکه در خوابش همی‌جوئی ویست    چشم بگشا کآن مه نیکوپی است
زآن‌بلاها بر عزیزان بیش بود    کآن‌تجمش یار باخوبان فرود
لاغ باخوبان کند در هر رهی    نیز کوران را بشوراند گهی
خویش رایکدم بدین‌کوران دهد    تاغریو از کوی کوران بر جهد

## قصهٔ هلال وشوق اوبایمان وصفت ضعف خواجهٔاو

چون شنیدی بعضی از قصهٔ‌بلال    بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال اوپیش بود اندر روش    خوی بدرا پیش کرده بدکنش
نی‌چون توپس‌روکه هر دم پس‌تری    سوی سنگی میروی ازگوهری
همچنان‌کآن خواجه رامهمان رسید    خواجه ازایام وسالش بر رسید
گفت عمرت چند سالست ای‌پسر    بازگوی و درمد زد وبر شمر
گفت هجده هفده نی‌نی‌شانزده    ای‌برادر خوانده یاکه‌پانزده
گفت‌واپس واپس ای خیره‌سرت    باز میرد تابفرج مادرت

وبندهٔ مخلص بودن هلال مرخدایرا صاحب بصیرت بی‌تقلیدپنهان‌شده در بندگی مخلوقان جهه‌مصلحت‌نه‌ازعجز چنان که لقمان ویوسف‌از روی ظاهر وغیرایشان بندهٔ سایش بود امیریراو آن‌امیرسلیمان بوداماکوربیت :

داند اعمی‌که مادری دارد    لیک چونی بوهم در نارد

***

### اگر با این دانش تعظیم آن مدرکند ممکن بود که از عمی خلاص یابد که اذا اراد الله بعبد خیرا فتح قلبه لیبصر به الغیب

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر
گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آنرا من نخواهم گفت چون
گفت او واپس رواست و بس حرون
سخت پس پس میرود او سوی بن
گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوتست
زآن سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن
ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف
سرکند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت
سرکند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آنطرف
گر رود واپس رود تا مکتنف
حبذا اسبان رام پیش رو
نی سپس رونی حرون سرگرو
گرم روچون جسم موسی کلیم
تا ببحرینش چو پهنای گلیم
هست هفتصد ساله راه آن حقب
که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیرتش چون این بود
سیر جانش تا علیین بود
شهسواران در سباقت تاختند
خربطان در پایگاه انداختند
آنچنانکه کاروانی در رسید
در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین سرمای سخت
چند روز اینجا بیندازیم رخت
بانگ آمد نی بینداز از برون
وآنگهانی اندر آ تو اندرون
هم برون افکن هر آنچ افکند نیست
در میا با آن که این مجلس سنی است
بد هلال استاد دل جان روشنی
سایس و بندهٔ امیر مؤمنی
سایسی کردی در آخور آن غلام
لیک سلطان سلاطین بنده نام
سایس اسبان و نفس خویش هم
از فراوان کس شده در پیش هم
آن امیر از حال بنده بیخبر
که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل میدید و دروی گنج نی
پنج و شش میدید و اصل پنج نی
رنگ طین میدید و دروی دین نهان
هر پیمبر این چنین بد درجهان
آن مناره دید و بروی مرغ نی
بر مناره شاهباز پرفنی

وآندگر میدید مرغ پر زنی
لیک موئی بر دهان مرغ نی
آنکه او بنظر بنوالله بود
هم زمرغ و هم‌زموی آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه
تا نبینی مو نبگشاید گره
آن یکی گل‌دید نقشین در وحل
وآندگرگل دید پر علم‌وعمل
علم‌اندر نور چون فرغوده شد
پس زعلمت نور یابد قوم لد
شیخ نورانی ز ره آگه کند
باسخن هم‌نور راهمره کند
جان جمله معجزات اینست خود
که ببخشد مرده راجان ابد
تن مناره‌ٔ علم وطاعت همچومرغ
خواه سیصد مرغ گیرویا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بین است او وبس
غیر مرغی می‌نبیند پیش وپس
موی‌آن نوریست پنهان آن‌مرغ
که بدان پاینده باشد جان‌مرغ
مرغ‌کآن مویست در منقار او
هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او باشد مدام
پیش او نه‌عاریت باشد نه‌وام

### رنجور شدن هلال وبیخبری خواجهٔ‌او ازرنجوری‌او ازجهت‌حقارت او در نظر وی وواقف‌شدن‌مصطفی (ص) و رفتن بعیادت او

از قضا رنجور شد روزی هلال
مصطفی راوحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بی‌خبر
که بر او بدکساد وبی خطر
خفته نه روز اندر آخور محسنی
هیچکس از حال اوآگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان
عقل چون صد قلزمش هر جارسان
وحیش آمد رحم حق غمخوارشد
که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال باشرف
رفت ازبهر عیادت آن‌طرف
در پی خورشید وحی آن مه روان
وآن‌صحابه‌در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم
للسری قدوه و للطاغی‌رجوم
میر را گفتند کآن سلطان رسید
او زشادی‌بیدل وجان بر جهید
بر گمان آن زشادی زد دودست
کآن شهنشه بر آن میر آمده است
چون فرود آمد آمدزغرفه آن‌امیر
جان همی افشاند پا مژدهٔ بشیر
پس زمین بوس‌وسلام آورد او
کرد رخ را از طرب چون ورداو
گفت‌بسم‌الله مشرف کن وطن
تا که فردوسی شود این انجمن

تا فزاید قصر من بر آسمان　　تا که دیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم　　من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم بهتر تو خود روح چیست　　هین بفرما کاین تحشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی　　که بباغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت او و نخوت را براند　　مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش آن هلال عرش کو　　همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده　　بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو آن بنده و آخورچی ماست　　این بدانید گنج در ویرانه‌هاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال　　که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست　　لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استر است　　سایس است و منزل او آخور است
رفت پیغمبر برغبت بهر او　　اندر آخور و آمد اندر جستجو
بود آخور مظلم و زشت و پلید　　این همه برخاست چون شه رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر　　همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات　　بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است　　بوی جنسیت سوی دل بردن است
قهر گردد دشمن اما دوست نی　　دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او　　گفت سرگین دان درو این گونه بو
از میان پای استوران بدید　　دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخور آمد غژغژان　　روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد　　بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یارا تو چه پنهان گوهری　　ای غریب عرش چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب　　که درآید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل خورد　　آب بر سر بنهدش خوش میبرد

### در بیان آنکه مصطفی (ص) چو شنید که عیسی (ع) بر روی آب رفت
### فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهوا

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات　　کایمنی از غرقه در آب حیات

گفت‌احمد گر یقینش افزون بدی
خودهوایش‌مرکب و هامون شدی
همچومن که بر هوا راکب شدم
در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کوری پلید
جست‌اوازخواب‌و خود راشیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند
بل زبیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار
چشمها بگشاده در باغ وبهار
چون بود آن چون که ازچونی‌رهد
در حیاتستان بیچونی رسد
گشت چونی بخش اندر لامکان
گرد خوانش جمله شیران‌چونسگان
او زبیچونی دهدشان استخوان
درجنابت‌تن‌زن این سوره مخوان
تاز چونی غسل ناری تو تمام
هین‌بر این مصحف منه‌کف ای‌غلام
گر پلیدم‌ور نظیفم ای شهان
این‌نخواهم پس‌چه خوانم درجهان
تومراگوئی که ازبهر ثواب
غسل ناکرده مرو در حوض آب
هرکه اندر حوض ناید پاک نیست
وز برون حوض غیر خاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم
که پذیرد مر خبث رادمبدم
وای بر مشتاق و بر امید او
حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احترام
که پلیدان راپذیرد والسلام
ای‌ضیاءالحق حسام الدین‌که‌نور
پاسبان تست از شرالطیور
پاسبان‌تست نور وارتقاش
ای‌تو خورشید مستر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب
جز فروغ و شعشع وتیزی وتاب
حجب‌این خورشید هم نورربست
بی نصیب ازوی خفاشست‌وشبست
هر دو چون در بعدوپرده مانده‌اند
یاسیه رویا فسرده مانده‌اند
چون‌نوشتی‌بعضی از قصهٔ هلال
داستان بدر آر اندر مقال
آن‌هلال‌وبدر دارند اتحاد
از دوئی دورند واز نقص‌و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست
آن‌بظاهر نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را
درتاءنی در دهد تفریج را
در تانی گوید ای عجول خام
پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیگ را تدریج واستادانه جوش
کار ناید قلیهء دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک
در یکی‌لحظه بکن بی‌هیچ شک
پس چراشش روز آنرا برکشید
کل یوم‌الف عام‌ای مستفید

خلقت آدم چراچل صبح بود    اندر آن گل اندک‌اندک میفزود
خلقت طفل ازچه اندر نه مهاست    زانکه تدریج از سننهای شه است
زین سحر تا آن سحر سالی مرار    تاباخر یافت اینصورت قرار
نی چو توابخام کاکنون تاختی    طفلی وخود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه    کوترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار    بر شدی ای‌اقرعک هم قراع وار
اول ارشد مرکبت سرو سهی    لیک آخر گشت بی‌مغز وتهی
رنگ سبزت زرد شدای قرع رود    زانکه ازگلگونه بود اصلی نبود

## حکایت کمیر نودساله که روزی زنت راگلگونه می‌اندود

بود کمپیری نود ساله‌ٔ کلان ـ    پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو    لیک در وی بود مانده عشق‌شو
ریخت داندانها و موچون شیر شد    قد کمان وهر حسش تغییر شد
عشق شو وشهوت وحرصش تمام    صید خواه و پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و راه بیرهی    آتشی پر در بن دیک تهی
عاشق میدان واسب وپای نه    عاشق زمر ولب وسرنای نه
حرص در پیری جهودانر مباد    ای‌شقیی کش خدا این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیرشد    ترک مردم‌کرد سرگیت گیر شد
این سگان شصت ساله رانگر    هر دمی دندان سگشان تیز تر
پیر سگ راریخت پشم‌ازپوستین    این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان وحرصشان در فرج و زر    دمبدم چون نسل سگ‌بین بیشتر
زین‌چنین عمری که مایهٔ دوزخست    مرقصابان غضب‌را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز    میشود دلخوش دهانش ازخنده‌باز
این چنین نفرین دعا پندارد او    چشم نگشاید سری بر نارد او
گر بدیدی‌یکسر موی از معاد    اوش گفتی این چنین عمر تو ساد

## دعاکردن درویش‌خواجهٔ گیلانی راورد کردن او

گفت یکروزی بخواجه گیلئی    نان پرستی‌نرگدا زنبیلئی

نان همی باید مرا نان ده مرا    تابگویم مر ترا این یک دعا
چون ستدزونان بگفت‌ای مستعان    خوش بخان‌ومان خود بازش رسان
گفت اگر آنست خان که دیده‌ام    حق ترا آنجا رساند ای دژم
هر محدث را خسان بد دل کنند    حرفش‌ارعالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آمد نبا    بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه‌مجلس‌بی‌چنین بیغاره نیست    از حدیث پست ونازل چاره نیست

### وصف آن عجوز حریص و رجوع نمودن‌بحکایت او

و استان هین این سخن را ازگرو    سوی دستان عجوزه باز رو
چون‌مسن‌گشت‌ودراینره نیست مرد    تونه نامش عجوز سالخورد
نی مر اورا راءس مال و مایه‌ای    نی پذیرای قبول بایه‌ای
نی دهنده نی پذیرای خوشی    نی در او معنی‌و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی‌عقل‌و بصر    نی هش‌ونی‌بیهشی ونی فکر
نی‌نیاز ونی جمالی بهر ناز    توبتویش گنده مانند پیاز
نی‌رهی ببریده ونی پای راه    نی تبش آن قحبه رانی سوز وآه
نی‌تعصب نی ندامت مر ورا    نی بدل عزم سلامت مر ورا

### سئوال سائل از صاحب خانه و جواب‌اورا بر سبیل طنز

سائلی آمد بسوی خانه‌ای    خشگ نانی خواست یاترنانه‌ای
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست    خیرهٔ این نی دکان نانواست
گفت آخر پارهٔ پیهم بیاب    گفت‌اینجا نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا    گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده‌از مکرعه    گفت نی‌نی نیست‌جویا مشرعه
هرچه‌اودر خواست از نان تاسبوس    چربکی‌میگفت و میکردش‌فسوس
آن گدا در رفت و دامن درکشید    واندرآن خانه بحست‌وخواست‌رید
گفت هی‌هی گفت تن زن ای دژم    تادرین ویرانه خود فارغ‌کنم
چون در اینجانیست‌وجه زیستن    در جنین خانه بباید ریستن
چون نه‌ای بازی که گیری توشکار    دست آموز شکار شهریار

نیستی طاوس با صد نقش و بند    که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه ای طوطی که چون قندت دهند    گوش سوی نطق شیرینت نهند
هم نه‌ای بلبل که عاشق وار زار    خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
هم نه‌ای هدهد که پیکیها کنی    نی چو لکلک، که وطن بالا کنی
در زمستان سوی هندوستان روی    در بهاران سوی ترکستان شوی
در چه بازاری و بهر چه خرند    تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان برتر آ    تا دکان فضل الله اشتری
کالهٔ که هیچ خلقش ننگرید    از خلافت آن کریم آنرا خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست    زانکه قصدش از خریدن سود نیست
سود او و بیع آن بازار نکو    گوش نیکو خلق و هم نیکوش خو
سجد است اتصال او آیس مشو    سوی دستان عجوزه باز رو

## برو چسبانیدن عجوزه عشرهای قرآن راجهت آرایش

باز میگردم سوی قصهٔ عجوز    زانکه بابائی ندارد این رموز
بود درهمسایه‌اش سوری عجب    کرده بودند ای عجب او را طلب
چون عروسی خواست رفت آن مستخف    پیش رو آئینه بگرفت آن حریف
موی ابرو پاک میکرد آن عجوز    تا بیاراید رخ ورخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر    سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جا میبرید    می‌چسبانید بر روآن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود    تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا مینهاد    چونکه برمی‌بست چادر میفتاد
باز او آن عشرها با آن خدو    می‌چسبانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی از کمین    عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی میکرد فن و آن میفتاد    گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور در زمان ابلیس زود    گفت ای قحبهٔ قدید بی ورود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام    نی ز جز تو قحبهٔ این دیده‌ام
تخم بادر در فضیحت کاشتی    در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد ابلیسی تو خبیثی اندر خبیث    ترک من گو ای عجوز دردبیش

چند دزدی عشر از ام‌الکتیب    تاشود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا    تافروشی و ستانی مرحبا
رنگ بر بسته تراگلگون نکرد    شاخ بر بسته تن عرجون نکرد
عاقبت چون‌چادر مرگت رسد    از رخت این عشرها اندر فتد
چونکه آید خیز خیزان رحیل    گم شود ز آن پس فسون‌وقال‌وقیل
عالم خاموشی آید پیش بیست    وای آنکه در درون انسیش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه‌را    دفتر خود سازآن آئینه را
که زسایهٔ یوسف صاحبقران    شد زلیخای عجوز از نو جوان
میشود مبدل بخورشید تموز    آن مزاج بارد بردالعجوز
میشود مبدل ز سوز مریمی    شاخ لب خشکی بنخل خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا    نقد جو اکنون رها کن مامضی
چون رخت رانیست درخوبی‌امید    خواه نه گلگوچ و خواهی مدید

### حکایت رجوریکه‌طبیب دروی‌امید نداشت‌گفت‌هرچه خواهی کن

آن یکی رجور شد نزد طبیب    گفت نبضم را نگهدار ای لبیب
تاز نبض آگه شوی از حال دل    که رگ دستست با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زومثال    زآن بجو که بادل استش اتصال
باد پهانست از چشم ای امین    در غبار و جنبش برگش ببین
کزیمین است آن‌وزان یا از شمال    جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل رانمیدانی که کو    وصف او از نرگس خمار جو
چون‌زذات حق بعیدی‌وصف‌ذات    باز دانی از رسول ومعجزات
معجزاتی و کراماتی خفی    بر زند بر دل زپیران صفی
کاندرونشان صدقیامت نقد هست    کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن‌نیکبخت    که بپهلوی سعیدی بر درخت
معجزهٔ کآن بر جمادی کرد اثر    یا عصا یا بحر یاشق‌القمر
گر اثر بر جان‌زند بیواسطه    متصل گردد بپنهان رابطه
برجمادات آن اثرها عاریه است    آن بی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر    حبذا نان بی هیولای خمیر

حبذا خوان مسیحی بی کمی    حبذا بی باغ میوهٔ مریمی
برزند از جان کامل معجزات    بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحر است وناقص مرغ خاک    مرغ خاکی رفت دریم شد هلاک
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک    ماهیان را مرگ بی دریاست خاک
عجز بخش جان هر نامحرمی    لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر    پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهر است    واین اثرها از مؤثر مخبر است
هست پنهان معنی هر داروئی    همچو سحر وصنعت هر جادوئی
چون نظر در فکر و آثارش کنی    گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان در درونش مضمر است    چون بفعل آید گواه و مظهر است
چون بآثار اینهمه پیدا شده است    چون نشد ظاهر بآثار او بدست
این سببها و اثرها مغز و پوست    چون بجوئی سر بسر آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر    پس چرا ز آثار بخشی بی خبر
از خیالی دوست گیری خلق را    چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد    حرص ما را اندرین پایان مباد

## رجوع بقصهٔ رنجور

بازگرد وقصهٔ رنجور خوان    با طبیب آگه ستار دان
نبض او بگرفت و آگه شد ز حال    که امید صحت او بد محال
گفت هرچت دل بخواهد آن بکن    تا رود از جسمت آن رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وامگیر    تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان    هرچه خواهد دل در آرش در میان
این چنین رنجور را گفت ای عمو    حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم    من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همیرفت او شتاب    تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفئی بنشسته بود    دست و رو میشست و پاکی میفزود
او قفایش دید چون تخیلی    کرد او را آرزوی سیلئی
بر قفای صوفی آن حیرت پرست    راست میکرد از برای صفع دست

کارزورا گر نرانم تا رود —     نی طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه     زانکه لاتلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبروپرهیز ایفلان     خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان
چون زدش یک سیلی آمد درطراق     گفت صوفی هی‌هی‌ای قواد عاق
خواست صوفی تادوسه مشتش زند     سبلت وریشش یکایک بر کند
لیک او راخسته ورنجوردید     بس ضعیف وزار و زردوعور دید
باز اندیشید او ضعف ورا     گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
رنج دق از وی بر آورده دمار     دید اوراسخت رنجور و نزار
خلق رنجور دق وبیچاره‌اند     وز خداع دیوسیلی باره‌اند
جمله درابذای بیجرمان حریص     درقفای یکدگر جویان نقیص
ای زننده بیگناهانرا قفا     در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوارا طب خود پنداشته     بر ضعیفان صفع راگماشته
بر توخندید آنکه گفت کاین‌دواست     اوست کادم رابگندم رهنماست
که خوریداین دانه‌ای دومستعین     بهر دارو تاتکو تاخالدین
اوش لغزانید وزد اورا قفا     آن قفا واگشت وشد اورا جزا
اوش لغزانید سخت‌اندر زلق     لیک پشت ودستگیرش بودحق
کوه بود آدم اگر پر مار شد     کان تریاقست وبی‌اضرار شد
توکه تریاقی نداری ذره‌ای     ازخلاص خود چرا می‌غره‌ای
آن توکل کو خلیلانه ترا     وآن کرامت چون کلیمت ازکجا
تانبرد تیغت اسمعیل را     تاکنی شه راه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید     بادش اندر جامه‌افتاد ورهید
چون یقینت نیست آن بادحس     توجرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صدهزاران همچو عاد     در فتادند و سر و تن باد داد
سرنگون افتادگانرا زین منار     مینگر توصدهزار اندر هزار
تو رسن بازی نمیدانی یقین     شکر پاها گو و میرو بر زمین
پرمساز از کاغذ واز که مپر     کاندرین سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد زخشم     لیک هم بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام     کو نبیند دانه بیند بند دام

حبذا دوچشم پایان بین راد
که‌نگهدارند تن را از فساد
آنکه پایان دید احمد بود کو
دید دوزخ رهمینجا تو بنو
دید عرش و کرسی وجنات را
تا درید او پردهٔ غفلات را
گر همی خواهی سلامت ازضرر
چشم ز اول بند وپایان را نگر
تا عدمها راببینی جمله هست
هست‌ها را بنگری محسوس و پست
این ببین باری که هرکش عقل هست
روزوشب در جستجوی نیست‌هست
در گدائی طالب جودی که نیست
بردکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست
در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست
در صوامع طالب حلمی که نیست
هست‌ها راسوی پس افکنده‌اند
نیستها را طالبند و بنده‌اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا
نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستم ازین
این وآنرا تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعتگر که هست
در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته
گشته ویران سقفها انداخته
جست سقاکوزهٔ کش آب نیست
وآن درودگر خانه کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بین حمله‌شان
وزعدم آنگه گریزان جمله‌شان
چون امیدت لاست زوپرهیز چیست
با انیس خویش استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستی‌است
ازفنا و نیست این پرهیز چیست
گر انیس لانه‌ای جان بسر
در کمین لاچرائی منتظر
زآنچه داری جمله دل برکنده‌ای
شست دل در بحر لا افکنده‌ای
پس گریز از چیست زین بحر مراد
که بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ کردستی تو مرگ
جادوئی دان که‌نمودت مرگ برگ
هر دوچشمت بست سحر صنعتش
تاکه جانرا درچه آمد رغبتش
در خیال او زمکر کردگار
جمله صحرا فوق چه زهراست ومار
لاجرم چه را پناهی ساختست
تاکه مرگ اورا بچه انداخته است

## برتخت نشاندن سلطان محمود غلام هندورا و گریستن غلام

آنچه گفتم ازغلطهاش ایعزیز
همچنین بشنیدم از عطار نیز

رحمه الله علیه گفته است    ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام    در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌اش کردوبر کرسی نشاند    بر سپه بگزیدش وفرزند خواند
طول وعرض و صف قصهٔ‌توبتو    در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت‌نضار    شسته پهلوی قباد شهریار
گریه میکرد اشک میراند او بسوز    گفت شاه اورا که ای فیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار    فوق افلاکی قرین شهریار
تو بر این‌تخت‌و وزیران وسپاه    پیش‌تختت صف زده چون مهروماه
گفت کودک گریه‌ام ز آنست زار    که مرا مادر در آن‌شهرو دیار
ازتوام‌تهدید کردی هر زمان    بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مرمادرم را در جواب    جنگ کردی کاین چه‌خشمست‌وعتاب
می‌نیابی هیچ نفرین دگر    زین چنین نفرین مهلک سهل‌تر
سخت‌بیرحمی وبس سنگین دلی    که بصد شمشیر اورا قاتلی
من‌زگفت‌هر دو حیران گشتمی    در دل افتادی مرا بیم‌وغمی
تاچه دوزخ خوست محمود ایعجب    که مثل گشته است درویل‌وکرب
من همی لرزیدمی از بیم تو    غافل از اکرام واز تعظیم تو
مادرم کوتا ببیند این زمان    مرمرا بر تخت ایشاه جهان
یا پدرکو تا مرا بیند چنین    خون نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت    طبع ازودائم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد    خوش بگوئی عاقبت‌محمود باد
فقر آن محمود تست ای نیم دل    کم شنوزین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تویقین    همچو کودک‌اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادر است    لیک از صد دشمنت دشمن‌تراست
تن چو شد بیمار دارو جودت کرد    ور قوی شدمرترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پرحیف را    نه شتا راشاید ونه صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را    که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه باشب منور داردش    صبر گل باخار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث وخون    کرده اورا ناعش ابن اللبون

صبر جمله انبیا بامنکران     کردشان خاص حق و صاحبقران
هر کرابینی یکی‌جامهٔ دروست     دانکه‌او آنرا بکسب وصبر جست
هر کرا دیدی برهنه و بینوا     هست بر بی صبری اوآن گوا
هرکه مستوحش‌بود پر غصه جان     کرده باشد بادغائی اقتران
صبر اگر کردز الف آن بیوفا     ازفراق اونخوردی این قفا
خوی‌باحق‌ساختی چون‌انگبین     بالبن که لااحب الافلیس
لاجرم تنها نماندی همچنان     کاتشی مانده براه از کاروان
چون‌زبی صبری قرین غیر شد     در فراقش بر غم‌وبی خیر شد
صحبتت چون‌هست زر ده دهی     پیش خائن چون امانت مینهی
خوی با اوکن که امانتهای تو     ایمن آید ازافول و ازعتو
خوی با او کن که خودراآفرید     خوی‌های انبیا را پرورید
برهٔ بدهی رمه بازت دهد     پرورندهٔ هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت مینهی     گرگ و یوسف‌رامفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی     هین مکن باور که ناید زوبهی
جاهل اربا تو نماید همدلی     عاقبت زحمت‌زند از جاهلی
اودو آلت داردوخنثی بود     فعل هر دو بیگمان پیدا شود
مر ذکر را از زنان پنهان کند     تاکه خود را خواهر ایشان‌کند
شله از مردان بکف پنهان کند     تاکه خود را دادر ایشان کند
گفت یزدان زآن کس‌مکتوم او     شلهٔ ساریم در خرطوم او
تاکه بینایان ماز آن ذود لال     در نیفتند ازفم او درحوال
حاصل آن کز هر ذکر ناید نری     هین زجاهل ترس اگر دانشوری
دوستی جاهل شیرین‌سخن     کم شنوکآن هست جون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت     جز غم‌وحسرت‌ازونفرویدت
مرپدر راگوید آن مادر جهار     که زمکتب بچه‌ام بس‌شدشدنزار
اززن دیگر اگر آورده‌ای     بروی این حور حفار کم کرده‌ای
از جز ازتو گربدی این بچه‌ام     این‌فشار آن زن بگفتی نیز هم
هین بجه زین‌مادر و تیبای او     سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس وبابا عقل راد     اولش تنگی و آخر بس گشاد

ای‌دهندهٔ عقلها فریاد رس    تانخواهی تو نخواهد هیچکس
هم طلب از تست وهم آن‌نیکوئی    ماکئیم اول توئی آخر توئی
هم توگوی وهم تو بشنو هم توباش    ماهمه لاشیم باچندین‌تراش
زین‌حوالت‌رغبت افزا در سجود    کاهلی و جبر مفرست‌و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان    جبر هم زندان‌وبند کاهلان
بال‌بازانرا سوی سلطان برد    بال زاغانرا بگورستان برد
همچو آب نیل دان این جبررا    آب مؤمن راوخون مرگبر را
بازگرد اکنون تو در شرح عدم    کوچوپاز هر است‌وپنداریش سم
همچو هندو بچه‌هان‌یخواجه تاش    روز محمود عدم ترسان مباش
ازوجودی ترس کاکنون دروبی    آن خیالت لاشی‌و تولاشئی
لاشئی بر لاشئی عاشق شده‌است    هیچ نی مرهیچ نی‌را ره زده است

## في معني قوله عليه‌السلام : ليس للماضين هم‌الموت و انمالهم حسره الفوت

راست فرمود آن‌سپهدار بشر    که هر آنکو کرد از دنیاگذر
چون برون رفت اینخیالات ازمیان    گشت نامعقول او بر اوعیان
نیستش دردودریغ وغبن موت    بلکه‌هستش صد دریغ ازبهر فوت
لیس للماضین‌هم الموت‌گفت    لیکشان باحسرت فوتند جفت
که چرا قبله نکردم مرگ را    مخزن هر دولت هر برگ را
قبله کردم من همهٔ عمر از حول    آنخیالاتی که گمشد دراجل
حسرت آن مردگان از موت نیست    زآنست کاندر نقشها کردیم ایست
ماندیدیم آنکه این‌نقشست وکف    کف زدریا جنبد ویابد علف
چونکه بحر افکند کفها را ببر    روبگورستان وکفها را نگر
پس بگو کوجنبش و جولانتان    بحر افکنده‌است در بحرانتان
تابگویندت بلب نی‌بل‌بحال    که زدر یاکن نه‌از ما این سئوال
نقش چون کف کی‌بجنبد بی‌زموج    خاک بی بادی کجاآید باوج
چون غبارنقش دیدی باد بین    کف‌چودیدی‌قلزم ایجاد بین
هین‌ببین کز تو نظرآید بکار    باقیت شمی ولحمی پود و تار

شحم تو در شمعها نفزود تاب　　لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر　　در نظر رو در نظر رو در نظر
یکنظر دو گز همی‌بیند ز راه　　یکنظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرق بیشمار　　سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی　　کوش تا دایم درین بحر ایستی
چونکه اصل‌کارگاه این نیستی‌است　　کوخلاو بی نشانست‌وتهیست
جمله استادان پی اظهار کار　　نیستی جویند وجای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد　　کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی‌افزونتر است　　کارحق‌وکارگاهش آن سر است
نیستی چون هست بالائین طبق　　ازهمه‌بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی‌جسم‌ومال　　کار فقر جسم دارد نی سئوال
سائل‌آن باشد که جسم اوگداخت　　قانع آن باشد که مال‌خویش باخت
پس‌زدرد اکنون شکایت بر مدار　　کوست سوی نیست اسبی راهوار
اینقدر گفتیم باقی فکر کن　　فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز　　ذکر راخورشید این افسرده ساز
اصل‌خودجذبه‌است‌لیک‌ایخواجه‌تاش　　کارکن‌موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود　　نازکی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ایغلام　　امر راونهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد زعش　　چونکه‌دیدی‌صبح شمع آندم بکش
چشمهاچون شدگذاره نور اوست　　مغزها می‌بیند او در عین پوست
بیند‌اندرذره خورشید بقا　　بیند اندر قطره کل‌بحر را

## بازگشتن بحکایت صوفی بر لب جوی

گفت صوفی‌در قصاص یک قفا　　سر نشاید باددادن از عمی
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم　　بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود راسخت زار　　گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
اوبیک‌مشتم‌بریزد چون رصاص　　شاه فرماید مرازجر وقصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد　　اوبهانه میکند تا درفتد

بهر این مرده دریغ آید دریغ    که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمیتانست کف برخصم زد    عزمش آمد کش سوی‌قاضی برد
که ترازوی حقست وکیل او ـ    زآن سوی حقست دایم‌میل او
مخلص است ازمکر دیو وحیله‌اش    ماءمنست ازقید دیو وقیله‌اش
هست او مقراض احقاد وجدال    قاطع جنگ دوخصم وقیل وقال
دیو در شیشه کند افسون او    فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع    سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش    ازقسم بیدانشی و ابلهیش
هست قاضی رحمت ودفع ستیز    قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد وکوته‌پا بود    لطف آب بحر از او پیدار بود
از غبار ار پاک داری‌کله را    تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهد است    چون شفق غماز خورشید آمده است
آن قسم بر جسم‌احمد راند حق    آنچه فرموده است کلا والشفق
مور بردانه چرا لرزان بدی    گر از آن یکدانه خرمن دان بدی
برسر حرف آ که صوفی بیدلست    در مکافات جزا مستعجل است
ای‌توکرده ظلمها چون خوشدلی    ازتقاضای مکافی غافلی
یافراموشت‌شدست آن کرده‌هات    که فرو آویخت غفلت پرده‌هات
جرم گردون رشگ بردی بر صفات    گرنه خصمیها ستی اندر قفات
لیک محبوسی‌برای آن حقوق    اندک‌اندک عذر میخواه از عقوق
تابیکبارت‌نگیرد محتسب    آب خود روشن کن اکنون با محب

### رفتن صوفی سوی آن سیلی زن وبردن او را بقاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش    دست زد چون‌مدعی بردامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان    کاین خر ادبار را بر خرنشان
یا بزخم دره او را ده جزا    آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زجر تومیرد در دمار    بر تو تاوان نیست باشد آن‌جبار
وانکه از زخم‌توبیند مرگ خویش    فارغ از دوزخ رود تا خلدپیش
برحدّ و تعزیر قاضی هر که مرد    نیست بر قاضی ضمان‌کو نیست خرد

نایب حقست وسایهٔ عدل حق   آینهٔ حقست وباشد مستحق
کو ادب ازبهر مظلومی کند   نی برای عرض وخشم ودخل خود
چون برای حق و روز آجله است   گر خطائی شد دیت بر عاقله است
عاقلهٔ او کیست دانی هست حق   سوی بیت‌المال بر گردان ورق
آنکه بهرحق زند اوآمن است   وآنکه بهر خود زند او ضامنست
گر پدر زد مر پسر را او بمرد   آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه اورا بهر کار خویش زد   خدمت او هست‌واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف   بر معلم نیست چیزی لاتخف
کآن معلم نایب افتاد و امین   هر امینی هست حکمش همچنین
نیست‌واجب خدمت‌استا بر او   پس بزجر استا نبودش کارجو
ور پدرزد او برای خود زده است   لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی را سر ببر با ذولفقار   بیخودی شو فانی ودرویش وار
چون شدی بیخودهرآنچه توکنی   مارمیت اذرمیت ایمنی
آن ضمان برحق بود نی بر امین   هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی را است بازار دگر   مثنوی دکان فقر است ای پدر
در دکان کفشگر چرمیست خوب   قالب کفشست اگر بینی توچوب
پیش بزازان خز ادکن بود   بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدت است   غیرواحد هر چه‌بینی‌آن‌بت‌است
غیر واحد هر چه بینی اندرین   بی‌گمانی جمله را بت دان یقین
بت‌ستودن بهر دام عامه را   همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش اندر سورهٔ والنجم زود   لیک آن فتنه بداز سوره نبود
جمله کفار آنزمان ساجد شدند   هم سری‌بود آنکه سر بردرزدند
بعد از این حرفیست پیچاپیچ ودور   با سلیمان باش ودیوانرا مشور
هین‌حدیث صوفی وقاضی بیار   وآن ستمکار ضعیف زار زار

### هم در تقریر قصهٔ قاضی وصوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای‌پدر   تا بر اونقشی کنیم از خیروشر
کوزننده کو محل انتقام   کاین‌خیالی گشته است اندرسقام

شرع بهر زندگان واغنیاست    شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی‌کز فقیری بی برند    صد جهت زآن‌مردگان فانی‌ترند
مرده ازیکروست فانی در گزند    صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتل است‌واین‌سیصدهزار    هر یکی را خونبهای بی‌شمار
گرچه کشت اینقوم راحق بارها    ریخت بهر خونبها انبار ها
هم‌چو جرجیسند هر یک درسرار    کشته گشته‌زنده گشته چند بار
کشته ازذوق سنان دادگر    می‌بزارد که بزن زخمی دگر
والله‌از عشق وجود جان پرست    کشته بر قتل دوم عاشق ترست
گفت قاضی من قضا دار حیم    حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گرنه درگورست‌پست    گورها در دودمانش آمده است
بس‌بدیدی مرده اندرگور تو    گور را در مرده بین ای‌کورتو
گردزگوری بر توخشتی‌اوفتاد    عاقلان از گورکی خواهند داد
گر خشم و کینهٔ مرده مگرد    هین مکن بانقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد    کانکه زنده رد کند حق‌کردرد
خشم‌احیا خشم حق‌وزخم اوست    که بحق زنده است آن‌پاکیزه‌پوست
حق بکشت اورا و درپاچه‌اش‌دمید    زود قصابانه جلد از وی کشید
نفخ در وی‌باقی آمد تا مآب    نفخ حق نبود چونفخهٔ آن‌قصاب
فرق بسیار است بین النفختین    اینهمه زینست وباقی جمله‌شین
این حیات ازوی برید وشد مضر    وآن حیات ازنفخ حق شد مستمر
ایندم آندم نیست‌کان‌آید بشرح    هین برآزین قعر چه بالای صرح
نیستش بر خر نشاندن مجتهد    نقش هیزم راکسی بر خر نهد
بر نشستهٔ اونه پشت خر سزد    پشت تابوتیش اولیتر سزد
ظلم چبود وضع غیر موضعش    هین‌مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او    سیلیم زد بی قصاص وبی تسو
کی‌روا باشد که هر خرسی قلاش    صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت صوفی راچه باک‌ازصفع خیز    باچنین‌بیمار کمتر کن ستیز
هین چه داری صوفیا از بیش و کم    گفت دارم زینجهان من شش درم
گفت قاضی سه درم توخرج کن    وآن سه‌دیگر رابدو ده بی سخن

زار و رنجور است و درویش و ضعیف    سه درم میبایدش تره و رغیف
قاضی و صوفی سهم در قیل و قال    لیک آن رنجور زار و سخت‌حال
بر قفای قاضی افتادش نظر    از قفای صوفی آمد خوبتر
راست میکرد از پس سیلیش دست    که قصاص سیلیم ارزان شدست

## سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی او را

سوی گوش قاضی آمد بهر راز    سیلئی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بیارید ای دو خصم    تا زنم آزاد بی خرخاش و وصم
گشت قاضی طیره صوفی گفت هی    حکم تو عدلست لاشک نیست غی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین    چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کز پی من چه کنی    هم در آن چه عاقبت خود افکنی
من حفر بئرا نخواندی از خبر    آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا    کای ترا آورد سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگرهای تو    تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم    گز برای نفقه بدهش سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن    که بدست او دهی حکم و عنان
آن بزی را مانی ای مجهول داد    که نزاد گرگ را او شیر داد

## جواب باصواب قاضی صوفی را در این ماجرا

گفت قاضی واجب آمد مان رضا    هر جفا و هر قفا کآرد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر    گرچه رویم شد ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش    ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند    باغها در مرگ و جان کندن رسند
ز امر حق وابکو کثیرا خوانده‌ای    چون سربریان چه خندان مانده‌ای
روشنی خانه باشی همچو شمع    گر فرو باری تو همچون شمع دمع
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند    ذوق گریه بین که هست آن کان قند
آن ترشروئی مادر یا پدر    حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه آرد یاد آن    پس جهنم خوشتر آمد از جنان

خندها در گریه‌ها آمد کتیم   گنج در ویرانه‌ها جو ای کلیم
ذوق‌درغمهاست‌پی گم کرده‌اند   آب حیوان رابظلمت برده‌اند
بازگونه نعل از ده تا رباط   چشمها را چارکن در احتیاط
چشم‌خود راچارکن در اعتبار   یارکن باچشم خود دوچشم یار
امر هم شوری بخوان اندر صحف   یار راباش ومکن از ناز اف
یار باشد راه را پشت وپناه   چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین   اندر آن حلقه مکن خودرانگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش   جمله جمعند و یکاندیش وخموش
رختها راسوی خاموشی کشان   چون نشان جوئی مکن خودرانشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم   در دلالت دان تویاران رانجوم
چشم بر استارگان نه ره بجوی   نطق تشویش نظر باشد مگوی
گر .دو حرف صدق گوئی ایفلان   گفت تیره در عقب گردد روان
این نخواندی کالکلام ایمستهام   فی شجون جره جرالکلام
هین‌مشوشارع در آن‌حرف رشد   چون سخن‌بی‌شک سخنرامی‌کشد
نیست در ضبطت چوبگشادی‌دهان   ازپی صافی‌شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست   چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ماینطق رسول‌بالهوی   کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی رجال   تا نگردی همچو من سخرهٔ‌مقال

### سئوال کردن صوفی ازقاضی وجواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون زیک کانست زر   این‌چرا نفعست وآن دیگر ضرر
چونکه اینجمله زیکدست آمده‌است   این‌چراهشیار و آن مست‌آمده‌است
چون‌زیک دریاست این‌جوهاروان   این‌چرا زهر است و آن نوش روان
چون همه انوار از شمس بقاست   صبح‌صادق صبح کاذب ازکجاست
چون زیک‌سرمه است ناظر راکحل   از چه آمد راست بینی وحول
چونکه دارالضرب راسلطان خداست   نقدهاچون ضرب‌خوب‌ونارواست
چون‌خدا فرمود ره را راه من   این‌خفیر از چیست وآن یک‌راهزن
چون ز یک بطننند آن حبر وسفیه   چون یقین شد کالولد سر ابیه

وحدتی که دید با چندین هزار
صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو
یک مثالی در بیان این شنو
این ببین وحال این رانیک دان
ور نبینی حال رانیکو بخوان
همچنانکه بیقراری عاشقان
حاصل آمد از قرار دلستان
آن چو که در نازثابت آمده
عاشقان چون برگها لرزان شده
خندهٔ او گریه‌ها انگیخته
آب رویش آبروها ریخته
اینهمه چون و چگونه چون زبد
بر سر دریای بیچون می‌طپد
ضد وندش نیست در ذات وعمل
ز آن بپوشیدند هستی حلل
ضد ضد را سود و هستی کی دهد
بلکه زاو بگریزد وبیرون جهد
ند چبود مثل مثل نیک وبد
مثل مثل خویشتن راکی کند
چونکه دو مثل آمد ندای متقی
این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد وند
چون کفی در بحر بی‌نداست وضد
بی‌چگونه بین توبر دو مات بحر
چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت اوجان تست
این چگونه وچون زجان کی شد درست
پس در آن بحری که در هر قطره زان
ازبدن ناشی تر آمد عقل وجان
کی بگنجد درمضیق چند وچون
عقل کل اینجاست ازلا یعلمون
عقل گوید مر جسد راکای جماد
بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقین سایهٔ توام
بوی ازسایه که جوید جان عم
عقل گوید کاین نه آن حیرت سراست
که سزا گستاخ تر از ناسزاست
شیر اینسو پیش آهو سرنهد
باز اینجا نزد تیهو پر نهد
اندر این جاآفتاب انوری
خدمت ذره کند چون چاکری
این تراباور نیاید مصطفی
چون زمسکینان همی جوید دعا
گر توگوئی ازپی تعلیم بود
عین تجهیل از چه روتفهیم بود
بلکه میداند که گنج بی شمار
در خرابیها نهاد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس وی است
گرچه هر جزویش جاسوس ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
باتوقلماشیت خواهم گفت هان
صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
ماترا هر زخم کاید ز آسمان
منتظر میباش خلعت بعد از آن

چون قفا دیدی صفا راهم ببین     گرد ران با گردن آمدای‌امین
کان نه آن شاهست کت سیلی‌زند     که نه تاج‌وتخت بخشد مستند
جمله دنیا راپر پشه بها     سیلئی را رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان     چست در دزد وزحق سیلی‌ستان
آن‌قفاها‌کانبیا برداشتند     زآن بلاسرهای خویش افراشتند
لیک حاضر باش در خود ایفتی     تابخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت رابرد اوبازپس     کەنیابیدم بخانه هیچکس
گفت آن صوفی چه بودی کاینجهان     ابر وی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی بپیش     بر نیاوردی‌ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را     دی نبودی باغ عیش اندوز را
جام صحت‌رانبودی جام تب     ایمنی راخوف ناوردی کرب
خودچه کم گشتی زجود ورافش     گر نبودی خرخشه درنعمتش
حال‌بودی خوب وخوش برجملگان     تیره کم بودی روان انس وجان
جاودان بودی حضور ذوق خوش     دایما درجان بدی هم شوق‌خوش

### جواب دادن قاضی صوفی راوحکایت بطریق تمثیل

گفت قاضی بس تهی روصوفئی     خالی ازفطنت چوکاف کوفئی
تو بنشنیدی که آن پر قندلب     غدرخیاطان همی گفتی بشب
خلق رادر دزدی آن طایفه     مینمود افسانه‌های سالفه
قصهٔ پاره ربائی دربرین     می‌حکایت کرد او با آن‌واین
در سمر میخواند درزی نامه‌ای     گرداوجمع آمده هنگامه‌ای
مستمع چون یافت جاذب‌راوقود     جمله اجزایش‌حکایت گشته‌بود

### دربیان‌حدیث ؛ان‌الله تعالی‌یلقن‌الحکمه علی‌لسان‌الواعظین‌بقدرهم

جذب سمعست‌ارکسی راخوش لبیست     گرمی‌و وجدمعلم ازصبی است
چنگئی کو در نوازدبیست‌وچار     چون نیابد گوش گردد چنگ وار
نی حراره یادش آید نی غزل     نی ده‌انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی‌گوشهای غیب گیر     وحی ناوردی زگردون یک بشیر

ور نبودی دیده‌های صنع بین    نه فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار    از برای چشم تیز است‌ونظار
عامه را از عشق همخوابه‌وطبق    کی بود پروای صنع و عشق حق
آب تتماجی نریزی در تغار    تاسگی چندی نباشد طعمه‌خوار
روسگ کهف خداوندیش باش    تارهاند زین تغارت اصطفاش

## شنیدن ترک حکایت دزدی در زیان راوگرو بستن

چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت    که کند آن‌در زیان اندر نهفت
اندرآن‌هنگامه ترکی از خطا    سخت تیره شد زکشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها    کشف میکرد ازپی‌اهل نهی
هر کجا آئی تو در جنگی فراز    بینی آنجا دو عدو درکشف راز
آن زمان رامحشر مذکور دان    و آن گلوی راز گورا صور دان
که‌خدا اسباب خشمی ساخته‌است    وآن فضایح رابکوی انداخته‌است
بس‌که غدر در زیان را ذکر کرد    حیف آمد ترک راوخشم و درد
گفت ای قصاص در شهر شما    کیست چابکتر در این فن‌دغا
گفت‌خیاطیست نامش پرشش    اندرین دزدی وچستی خلق‌کش
گفت‌من ضامن که باصد اضطرار    اونیارد برد از من رشته تار
پس‌بگفتندش، که از توچست تر    مات اوگشتند در دعوی مپر
توبعقل خویشتن غره مباش    که شوی یاوه تو در تزویرهایش
گرم تر گشت اووبست آنجا گرو    که نیارد برد نه کهنه نه نو
مطمعنانش گرمتر کردند زود    اوگروبست‌ودهانرا برگشود
گفت رهن این‌مرکب‌تازی من    بدهم اردزدد قماش من بفن
ور نتاند برد اسبی از شما    واستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آنشب نبرد ازفکر خواب    با خیال دزد میکرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل    شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم آن اوستاد    جست از جالب‌بترحیبش‌گشاد
گرم پرسیدش زحد ترک بیش    تافکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید ازوی نوای بلبلی    پیشش افکند اطلس استنبلی

که ببر اینرا قبای روز جنگ    زیر دامن واسع وبالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را    زیر واسع تانگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ایذووداد    دست بر دو چشم‌وبر سینه نهاد
پس بپیمود و بدید اوروی کار    بعد از آن‌بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای‌میران در سمر    وز کرمها وعطای آن نفر
وز بخیلان و ز تخسیر اتشان    ازبرای خنده داد اوهم نشان
همچوآتش‌کرد مقراضی برون    میبرید ولب پر افسانه وفسون

## مضاحک گفتن استاد وخندیدن ترک مست‌وچشم اوبسته شدن و وصله ربودن درزی در خفای او

یک مضاحک‌گفت آن چست‌اوستاد    ترک مست‌ازخنده شدسست وفتاد
چونکه خندیدن گرفت ازداستان    چشم تنگش گشت بسته آن‌زمان
پاره‌ای دزدید وکرد آن زیر ران    غیر چشم حق زجمله‌آن نهان
حق همی دید آن‌ولی ستارخوست    لیک چون ازحدبری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش    رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه    ترک سرمستی‌است‌درلاغ ای اچه
لابه کردش ترک کزبهر خدا    لاغ میگوکان مرا شد مغتذی
گفت لاغ خنده انگیز آن دغا    که فتاد از خنده آن ترک‌ازقفا
پارهٔ‌اطلس سبک در نیفه زد    ترک‌غافل خوش مضاحک میمزد
همچنین‌ف بار سوم ترک خطا    گفت‌لاغی گوی ازبهر خدا
گفت لاغی خندمین ترازدو بار    کرد او آن ترک راکلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه    مست ترک مدعی در قهقهه
پس‌سوم بار ازقبا دزدید شاخ    که‌زخنده‌اش یافت‌میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک ختا    لاغ از استاد میکرد اقتضا
رحم آمد بروی آن استاد را    کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشته این مفتون براین    بیخبر کاین‌چه‌خسار است‌وغبین
بوسه افشان گشته بر استاد او    که مرا بهر خداافسانه گو
ای فسانه گشته ومحو از وجود    چند چند افسانه خواهی آزمود

خندمین تر از تو هیچ افسانه‌نیست    برلب

### خطاب باهر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

ای فرو رفته بقیـــر جهل‌و شک    چند جوئی لاغ ودستـان فلـک
تابکی نوشی توعشوه زین‌جهان    که نه عقلت مانـد بر قانون‌نه‌جان
لاغ این چرخ ندیم کرد ومـرد    آبـروی صـد هزاران چون توبـرد
میدرد میدوزد این درزی عـام    جامـهٔ صـاد سالک وصد طفل خام
پیرو طفلان شسته پیشش بهرکد    [illegible] وحسن اولاغی کنـد
لاغ او گر باغها را داد داد    چون دی آمـد داده‌ها بر باد داد

### گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ‌گویم‌قبایت تنگ شود

گفت درزی تـرک را زین در گذر    وای بر تو گر کنـم لاغی دگـر
بس قبایـب تـنگ آیـد بازپس    این کند باخویشتن خودهیچکس
خندهٔ چه رمـزاگـــــر دانستئی    آن زصـد گریـه‌بتر دانستئـی
ترک خنده کن ایا ای تـرک‌مست    زانکه عمرت‌رفت‌وخواهی‌گشت‌پشت
چونکه بنهادی قبا درزی ز دست    اسب‌را بربـاد داد آن تـرک‌مست
مخلصش بشنـو توئـی آن ترک‌گول    عالم‌غدار خیـاط چوغـول
اطلسی‌کزبهـر تقـوی وصـلاح    دوخت بایـد خرج کـردی ازمزا
اطلست عمر ومضاحک شهوتست    روز وشب مقـراض‌وخنده‌غفلتس
اسب ایمانسـت وشیـطان‌در کمین    باخود آ افسانـه رابگـذار هی
اطلس عمرت بمقـراض شهـــور    برد پاره پـاره خیـاط غـ
تو تمنـا میبـری کاختـــر مـدام    لاغ کـردی سعد بـودی بـر
سخت میتولـی ز تربیعـــات آن    وز وبـــال وکبنـه وآفات
سخت میرنجـــی ز خامـوشی او    وز نحـوس وقبـض وکیـن‌کو
مشتـری وزهره چون در رقص نیست    چونکه بهرام و زحل‌رانقص
یاچرا زهرهٔ طـرب در رقص‌نیست    بر سعود رقص و سعـد او م
تومبیـن قـلابی ایـن اختـــران    عشـق خود بر قلـب زن‌بی

***

## مثل درتسکین فقیران بجورروزگار وحکایت بر آن

آن یکی میشد بره سوی‌دکان    پیش‌ره‌رابسته دیداو از زنا
پای او میسوخت ازتعجیل و راه    بسته از جوق زنان همچو
روبیک زن کرد وگفت ایمستهان    هین چه بسیارند این دختر چگا
روبدو کرد آنزن وگفت‌ای‌مهیس    هیچ بسیاری مامنگر چنین
بین که با بسیاری مابر بساط    تنگ میآید شما را انبسا
در لواطه میفتید از قحط زن    فاعل‌ومفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار    کز فلک‌میگردد اینجا ناگوا
تو مبین تخسیر روزی و معاش    تومبین این قحط‌وخوف وارتعاش
بین که با این‌جمله تلخهای او    مردهٔ اوئی و نا پروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را    نقمتی دان ملک مرو وبلخ ر
آن‌براهیم ازتلف بگریخت ماند    وین براهیم ازشرف بگریخت راند
این نسوزد وآن بسوزد ایعجب    نعل معکوسست در راه طلب

## بازمکرر کردن‌صوفی سئوال‌راوجواب‌قاضی

گفت‌صوفی قادر است آنمستعان    که کند سودای ما را بیزیان
آنکه آتش راکند ورد وشجر    هم تواند کرد این رابی ضرر
آنکه گل‌آرد برون از عین خار    هم تواند کرد این‌دی‌رابهار
آنکه زاو هر سرو آزادی‌کند    قادر است ار غصه راشادی کند
آنکه شد موجود ازوی هر عدم    گربدارد باقیش او راچه غم
آنکه تن راجان دهد تاحی شود    گر نمیراند زبانش کی شود
خودچه باشد گر ببخشد آن‌جواد    بنده رامقصود جان‌بی اجتهاد
دور دارد ازضعیفان درکمین    مکر نفس و فتنهٔ دیولعین
وقت طالب راپریشان کم کند    آینهٔ دل راچو جام جم کند
گفت‌قاضی گر نبودی امر مر    ور نبودی خوب وزشت‌و سنگ ودر
ور نبودی‌نفس وشیطان و هوا    ور نبودی رخم‌وچالیش ووغا
پس بجه نام‌ولقب خواندی ملک    بندگان خویشرا ای منتهک

چون بگفتی‌ای صبور وای حلیم
کی بگفتی ای شجاع وای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین
چون بدی بی رهزن دیو لعین
رستم وحمزه و مخنث یک بدی
علم و حکمت باطل و مندک شدی
علم و حکمت بهر راه بی‌رهیست
چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دکان طبع شوره آب
هر دوعالم را روا داری خراب
من همی دانم که توپاکی نه‌خام
وین سئوالت هست از بهر عوام
جور دوران وهر آن رنجی که هست
سهلتر از بعد حق و غفلت است
رنجو درد وجوع وفقر این دیار
صعب نبود چون فراق و بعد یار
زانکه اینها بگذرد و آن نگذرد
دولت آن دارد که جان آگه برد

## حکایت زنان باشوهر وماجرای ایشان

آن یکی زن شوی خود راگفت هی
ای مروت را بیکره کرده طی
هیچ تیمارم نمیداری چرا
تابکی داری در این خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم
گرچه عورم دست وپائی میزنم
نفقه وکسوه است واجب ای صنم
از منست این هردو هست ونیست کم
آستین پیرهن بنمود زن
بس درشت و پروسخ بد پیرهن
گفت کز سختی تنم رامیخورد
کس کسیرا کسوه زینسان آورد
گفت ایزان یک سئوالت میکنم
مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند
لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
کاین درشت و زشت تر یا خود طلاق
این ترا مکروه تر یا خود فراق
همچنین ایخواجه تشنیع زن
از بلا و فقر و از رنج و محن
بی شک این ترک هوا تلخی ده است
لیک از تلخی بعد حق به است
گر جهاد و صوم سخت است و خشن
لیک این بهتر ز بعد ای ممتحن
رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن
گویدت چونی تو ای رنجور من
ورنگویدکت نه آن فهم و فنست
لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند
سوی رنجوران بپرسش مایلند
ور حذر از ننگ واز نامی کنند
چاره‌ای سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر
نیست معشوقی ز عاشق بیخبر

ای تو جویای نوادر داستان    هم فسانهٔ عشقبازان رابخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید    ترک جوشی هم نکردی ای قدید
دیدهٔ عمری تو داد و داوری    وآنکه ازنادیدگان ناشی تری
هرکه شاگردیش کرد استاد شد    توسپس تو رفته‌ای ای کور لد
خود نبودازوالدینت اختیار    هم نبودت عبرت ازلیل ونهار

## پرسیدن عارفی ازکشیش‌که توبسال‌بزرگتری یاریش توبزرگتر است

عارفی پرسید از آن پیر کشیش    که توایخواجه‌مسن تریا که‌ریش
گفت‌نی من پیش از آن زائیده‌ام    بس به بیریشی جهانرادیده‌ام
گفت‌ریشت‌شد سپید از حال‌گشت    خوی‌زشت‌تو نگردیده است‌وشت
اوپس از توزاد واز تو بگذارید    توچنان خشگی‌زسودای ثرید
توبدان رنگی که او زاده‌ای    یک قدم زآن‌پیشتر ننهاده‌ای
دوغ ترشی همچنان در معدنی    خود نکردی زاو مخلص روغنی
هم خمیری خمیرالطینه دری    گر چه عمری در تنور آذری
چو جشیشی پابگل در هشته‌ای    گرچه ازباد هوا سر گشته‌ای
همچو قوم موسی‌اندر حرتیه    مانده‌ای چل سال برجای اوسفیه
میدوی هر روز تاشب در وله    خویش رابینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد سال‌تو    تاکه داری عشق این گوساله‌تو
تاخیال عجل از جانشان نرفت    بدبر ایشان‌تیه چون گرداب تفت
غیر آن عجلی کزو یابیده‌ای    بی‌نهایت لطف ونعمت دیده‌ای
گاوطبعی زآن‌نکوئیهای زفت    ازدلت درعشق این‌گوساله رفت
باری اکنون توزهر جزوت بپرس    صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان    که‌نهان شد آن در اوراق زبان
روزوشب افسانه جویانی توچست    جزوجزو توفسانه‌گوی‌تست
جزو جزوت تا برستست ازعدم    چند شادی دیده‌اندوچند غم
زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو    بلکه لاغر گردد ازهر پیچ جزو
جزوماند وآن خوشی ازیادرفت    بل نرفت‌آن خفیه شدازپنج‌وهفت
همچوتابستان که ازوی‌پنبه زاد    ماند پنبه رفت تابستان زیاد

بامثال یخ که زائید ازشتا    شد شتاپنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ‌زآن‌صعوبت یادگار    یادگار صیف در دی از ثمار
همچنین هر جزوجزوی ای فتی    درتنت افسانه گوی نعمتی
چون زنی که‌بیست فرزندش بود    هر یکی حاکی حالی خوش بود
حمل نبود بی زمستی و زلاغ    بی بهاری کی شود زائیده‌باغ
حاملان وبچگانش در کنار    شد دلیل عشقبازی بهار
هر درختی در رضاع کودکان    همچومریم حامل‌از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی‌پوشیده شد    صد هزاران‌کف بر آن جوشیده
گرچه دریا سخت پنهان می‌تند    کف بده‌انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال    حامل ازتمثالهای حال وقال
در حمال حال‌وامانده دهان    چشم غایب مانده ازنقش جهان
آن موالید ازره این چار نیست    لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید ازتجلی زاده‌اند    لاجرم مستور پردهٔ ساده‌اند
زاده گفتیم وحقیقت زادنیست    وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین‌خمش شو تا بگوید شاه قل    بلبلی مفروش با این جنس‌گل
این گل گویاست پر جوش‌وخروش    بلبلا ترک‌زبان کن باش گوش
هر دوگون تمثال پاکیزه مثال    شاهد عدلند بر سر وصال
هردوگون سر لطیف‌مرتضی    شاهد احیا و حشر مامضی
همچو یخ کاندر تموز مستحد    هر دم افسانهٔ ز مستان میکند
ذکر آن ارباح سرد ز مهریر    اندر آن ایام واز مان عسیر
یا چو آن میوه که در وقت شتا    میکند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور تبسمهای شمس    وآن عروسان‌چمن راطمس ولمس
حال‌رفت‌وماند جزوت یادگار    یا ازاو واپرس یاخود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستئی    زآن دم‌نومید کن واجستئی
گفتیش ای غصهٔ منکر بحال    راتبهٔ انعامها رازآن کمال
هر دمت‌گرنی بهار وخرمیست    همچوچاش گل تنت‌انبار چیست
چاش گل تن فکر توهمچون گلاب    منکر گل شدگلاب اینت عجاب
ازکپی خویان کفران که دریغ    بر نبی خویان‌نثار ازمهر ومیغ

آن لجاج وکفر قانون کهی‌است    وآن سپاس‌وشکر منهاج نبی است
باکهی خوبان تهتکها چه‌کرد    بانبی‌روبان‌تنسکها چه کرد
درعمارتها سگانند و عقور    درخرابیهاست گنج عز وسور
گرنبودی این بزوغ اندر خسوف    گم‌نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان وموشکافان دهی    دیده بر خرطوم داغ‌ابلهی

## قصهٔ فقیر روزی طلب بی‌کسب ودعای اومستجاب شدن

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد    کز بی چیزی هزاران‌زخم خورد
لابه کردی درنماز و دردعا    کایخداوند ونگهبان رعا
بی‌زجهدی آفریدی مرمرا    بی فن‌من روزیم‌ده زین سرا
پنج‌گوهر دادیم در درج سر    پنج حس‌دیگری هم مستتر
لایعد این داد وولایحصی‌زتو    من کلیلم از بیانش شرم‌رو
چونکه در خلاقیم تنها توئی    کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زو ایندعا بسیار شد    عاقبت زاری او برکار شد
همچو آن‌شخصی که روزی حلال    از خدامیخواست بی کسب‌وکلال
گاو آوردش سعادت عاقبت    دور داود لدنی معدلت
آن متیم نیز زاریهای نمود    هم زمیدان اجابت گور بود
گاه بد ظن می‌شدی اندر دعا    ازپی تاخیر پاداش‌وجزا
باز ارجاء خداوند کریم    در دلش بشا گشتی وزعیم
چون شدی نومید درجهد وکلال    از جناب حق‌شنیدی که تعال
حافض است‌ورافعست اینکردگار    بی ازین دوبر نیاید هیچکار
خفض ارضی بین ورفع آسمان    بی‌ازین دو نیست دورانش‌ایفلان
خفض ورفع این زمین‌نوعی دگر    نیم سالی خشک‌ونیمی‌سبزوتر
خفضو رفع روزگار با کرب    نوع دیگر نیم روزو نیم‌شب
خفض‌ورفع این مزاج ممتزج    گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان‌جمله احوال جهان    قحط وخصب وجنگ وصلح‌وافتتان
این‌جهان با این دوپراندر هواست    زین دوجانها موطن خوف‌ورجاست
تاجهان لرزان بود مانند برگ    در شمال و در سموم بعث‌ومرگ

تاخم یکرنگی عیسی ما    بشکند نرخ زخم صدرنگ را
کانجهان همچون نمکزار آمدست    هرچه آنجا رفت بی‌تلوین شدست
بین که خاک این خلق رنگارنگ را    میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکزار جسوم ظاهر است    خود نمکزار معانی دیگر است
این نمکزار معانی معنویست    از ازل آن تا ابد اندر نویست
ای نوی را کهنگی ضدش بود    وآن نوی بی‌ضد و ند است و عده
آن چنان کز نور روی مصطفی (ص)    صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ    جملگی یکرنگ شد زآن الب‌الغ
صدهزاران سایه کوتاه و دراز    شد یکی در نور آن خورشید راز
نی درازی ماند و نی کوته نه پهن    گونه‌گونه سایه درخورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشر است    بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است
که معانی آن جهان صورت شود    نقشها اندر خود خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامه‌ها    این بطانه روی کار جامه‌ها
اینزمان سرها مثال گاو پیس    دوک نطق اندر ملل صدرنگ ریس
نوبت صد رنگی است و صددلی    عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگیست رومی شد نهان    این شبست وآفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه    نوبت قبطی است فرعونست شاه
تا ز رزق بیدریغ خیره خند    آن سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر    تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج    بی‌حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر    پیش گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک    مؤمنانرا عید و گاوانرا هلاک
جملهٔ مرغان آبی روز نحر    همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه    تاکه ینجوا من نجا و استیقنه
تاکه بازان جانب سلطان روند    تاکه زاغان سوی گورستان روند
جیفه و سرگین خشک و استخوان    نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا    کرم سرگین از کجا باغ ازکجا
نیست لایق غزو و نفس و مرد غر    نیست لایق مشک و عود و کون خر

چون‌غزا ندهد زنانرا هیچ‌دست     کی دهد آنکه جهاد اکبر است
جز بنادر در تن زن رستمی     گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنانکه در تن مردان زنان     خفیه اندوماده از ضعف جنان
آن جهان صورت شود این مادگی     هرکه در مردی ندید آمادگی
روزعدل‌وعدل وداد اندر خوراست     کفش زآن پا کلاه آن سراست
تا بمطلب در رسد هر طالبی     تا بغرب‌خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ     جفت تابش شمس وجفت‌آب‌میغ
هست‌دنیاقهر خانهٔ کردگار     قهر بین‌چون‌قهر کردی اختیار
استخوان وموی مقهوران نگر     تیغ قهر افکنده اندر بحروبر
پروبال مرغ بین بر گرد دام     شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او برجاش خر پشته نشاند     وآنکه کهنه گشت خرپشته‌نماند
هرکسی را جفت کرده‌عدل حق     پیل را با پیل وبق‌راجنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار     مونس بوجهل عتبه وذالخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای     کعبهٔ عبدالبطون شد سفره‌ای
قبلهٔ عارف بود نور وصال     قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر     قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ مردان حق اعمال نیک     قبلهٔ نااهل جهل مرده ریگ
قبلهٔ معنی وران صبرو درنگ     قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن     قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
قبلهٔ عاشق حق آمدای پسر     قبلهٔ باطل بلیس است‌ای پدر
قبلهٔ فرعون دنیاسر بسر     قبلهٔ خربنده چبود کون خر
همچنان بر میشمرد تازه‌وکهن     ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما از کاس زرین شد عقار     وآن سگانرا آب تتماج ازتغار
لایق آنکه بدو خو داده‌ایم     در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
عاشق‌نان ساختیم آنخواجه را     سیر ازجان ساختیم اینراچرا
زانکه‌آن راعاشق نان کرده‌ایم     جان این‌رامست جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی وخرمی     پس چرا از خورد خویت میرمی
مادگی خوش آیدت چادر بگیر     رستمی خوش آیدت خنجر بگیر

غازئی خوش آیدت حوشن بپوش     ور بحیزی مایلی روکون فروش

## خواب دیدن فقیر ونشان دادن هاتف اورا بگنجنامه

این سخن پایان ندارد آن فقیر     گشته است از تاب درویشی‌عقیر
دید در خواب اوشبی وخواب‌کو     واقعه بیخواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب     رقعه‌ای ازپیش و راقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است     سوی‌کاغذ پاره‌هاش آور تو دست
رقعهٔ شکلش چنان رنگش جنین     پس بخوان آن رابخلوت ای حزین
جون‌بدزدی آن زور اق ای پسر     پس پرون رو زانبهی شور وشر
توبخوان آن را بخود در خلوتی     هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو     که‌نیابد غیر تو زآن نیم جو
ور شود این‌دیر هین زنهار تو     وردخود کن دمبدم لاتقنطوا
این بگفت ودست خود آن‌مژده‌ور     بر دل او زد که روزحمت ببر
چون بخویش آمد زغیبت آن‌جوان     می‌نگنجید ازفرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق     گر نبودی عون رفق ولطف حق
یک فرح آن کزپس نهصد حجاب     گوش‌فاوبشنیداز آن حضرت‌خطاب
یک فرح آن کز سئوال آمد خلاص     خواهدش حاصل شدن آن‌گنج‌خضرا
ازحجب چون‌حس سمعش در گذشت     شد سرافراز و زگردون بر گذشت
کی بودکان حس چشمش‌زاعتبار     ز آن حجاب غیب هم یابدگذار
چون گذاره شد حواسش‌ازحجاب     بس‌پیاپی گرددش دید و خطاب
چون سپاه زنگ پنهان شد زروم     تیغ زد خورشید وپیدا شد علوم
یک فرح آنکه نشد ردش رعا     عاقبت آمد اجابت مرو را
جانب دکان وراق آمد او     دست در کرد اوبمشق او سوبسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب‌زود     باعلاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه‌خیرباد     اینزمان وامیرسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی آنرا بخواند     وزتحیر واله وحیران بماند
که بدنیسان گنج نامهٔ بی‌بها     چون فتاده‌ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکرجست     کز پی هر جیز یزدان حافظست

کی‌گذارد حافظ اندرا کتناف     که کسی‌چیزی رباید از گراف
گر بیابان پر شود زر و نقود     بی‌رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صدصحف بی سکته‌ای     بیقدر یادت نماند نکته‌ای
ورکنی خدمت نخوانی یک‌کتیب     علم‌های نادره یابی ز جیب
شد زجیب آن کف موسی ضوفشان     کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانچه می‌جستی زچرخ با نهیب     سر بر آورده است ای موسی زجیب
تابدانی کآسمانهای سمی     هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست‌یزدان مجید     ازدوعالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا وپنهانست بس     که نباشد محرم عنقا مگس

### تمامی‌قصهٔ آن فقیر

باز سوی قصه باز آ ای پسر     قصهٔ گنج و فقیر آور بسر
اندر آن رقعه‌نوشته بود این     که برون شهر گنجی دان‌دفین
آن فلان قبه که دروی مشهداست     پشت اودر شهر و رو درفدفداست
پشت کن در قبه رودر قبله آر     وآنگهان از قوس تیری در گذار
چون فکندی تیراز قوس ای‌سعاد     برکن‌آن موضع که تیرت‌اوفتاد
پس کمانی سخت آورد آن فتی     تیر پرانید در صحن فضا
پس کلند آورد وبیل اوشادشاد     کندآن موضع که آن تیر اوفتاد
کند شد هم او وهم بیل‌وتبر     خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی     لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این راپیشه کرداوبردوام     فچفچی افتاد اندر خاص وعام

### فاش شدن‌خبر گنجنامه وبسمع‌شاه‌رسیدن‌وازوی گرفتن

هر کسی در گفتگوئی اوفتاد     کاینچنین بازی نباشد در نهاد
هر کسی درگفتگوی فاسدی     هر طرف بر خاسته یک‌حاسدی
پس خبر کردن سلطان را ازین     آن‌گروهی کش بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن رازیردست     کآن فلانی گنج نامه یافته است
چون شنید آن شخص‌کآن‌باشه‌رسید     جز که‌تسلیم ورضاچاره ندید

پیش از آن کاشکنجه بیندز آن قباد     رقعه راآورد وپیش او نهاد
گفت تا این رقعه رایابیده‌ام     گنج نی ورنج بیحد دیده‌ام
خود نشد یک حبه زآن گنج آشکار     لیک پیچیدم بسی من همچومار
رفت ماهی تا چنینم تلخ کام     که‌زیان وسود این بر من حرام
بوکه بختت برکند زین‌کان عطا     ای شه پیروز جنگ ودز گشا
مدت شش ماه افزون پادشاه     تیر میانداخت وبر میکند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست     تیرمیانداخت هر سو گنج جست
غیر تشویش وغم وطامات نی     همچو عنقانام فاش وذات نی
چونکه تعویق آمداندرعرض وطول     شاه شد دل‌سیر از آن گنج وملول
جمله صحرا گز گز آن‌شه چاه کند     می‌ندید از گنج او جز ریشخند
پس طلب کرد آن فقیر دردمند     رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست     تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این‌کار کسی کش هست کار     گر بسوزد گل نگردد گرد خار
نادرافتد اهل این ماخولیا     منتظر که روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن‌راچوتو     توکه جانی سخت داری این‌بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال     ور بیابی رو ترا کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود     عشق باشد کآن طرف بر سر دود
لاابالی‌عشق باشد نی خرد     عقل‌آن جوید کز آن سودی برد
ترکتازی تن گدازی بیحیا     در بلا چون سنگ‌زیر آسیا
سخت روئی که ندارد هیچ پشت     بهره جوئی را درون خویش کشت
پاک‌میبازد نجوید مزد او     آن چنانکه پاک‌میگیرد زهو
میدهد حق هستیش بی علتی     میسپارد باز بیعلت فتی
که فتوت دادن بی علت است     پاکبازی خارج از هر ملت است
زانکه ملت فضل جویدیا خلاص     پاکبازانند قربانان خاص
نی‌خدارا امتحانی میکنند     نی در سود و زیانی میزنند

### تسلیم کردن گنجنامه رابآن فقیر که ما از آن بگذشتیم

چونکه رقعهٔ گنج پر آشوب را     شه مسلم داشت آن مکروب‌را

گشت پس ایمن زخصمان وزنیش  رفت و می‌پیچید در سودای‌خویش
یاد کرد اوعشق درد اندیش را  کلب لیسد خویش‌ریش خویش را
عشق رادر پیچش خودیار نیست  محرمش درده یکی‌دیار نیست
نیست ازعاشق کسی دیوانه‌تر  عقل ازسودای او کور است‌وکر
زانکه این دیوانگی عام نیست  طب رارشاد این احکام نیست
گرطبیبی رارسد زینگون جنون  دفتر طب‌را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها مدهوش اوست  روی جملهٔ دلبران‌روپوش اوست
روی در روی خود آر ای‌عشق‌کیش  نیست ای مفتون‌تراجزخویش خویش
قبله ازدل ساخت آمد در دعا  لیس للانسان الا ما سعی
پیش‌ازین که پاسخی نشنیده‌بود  سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید  از کرم لبیک پنهان می‌شنید
چونکه بی‌دف‌رقص میکرد آن‌علیل  زاعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی‌پیک‌بود  گوش امیدش پر از لبیک بود
بیزبان میگفت امیدش تعال  ازدلش میبرد آن دعوت ملال
آن‌کبوتر را که بام آموخته‌است  تومخوان میرانش که‌پردوخته‌است
ای‌ضیاء الحق حسام‌الدین برانش  کز ملاقات توبررسته است‌جانش
گر برانی مرغ جانرا از گزاف  هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه ونقلش همه بر بام‌تست  پر زنان بر اوج‌مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح  در ادای شکرت‌ای گنج فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش  طشت پر آتش نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه وبگذر ز گرد  شاه‌عشقت خواند زوتر بازگرد
گرد این بام وکبوتر خانه من  چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم وسدره‌ام‌توئی  من سقیمم عیسی مریم توئی
جوش‌ده آن بحر گوهر باررا  خوش بپرس امروز این بیمار را
چون توآن اوشدی بحر آن‌تست  گرچه ایندم نوبت بحران تست
این خودآن ناله است کوکردآشکار  زآنچه پنهانست یارب زینهار
دودهان داریم گویا همچونی  یکدهان پنهانست در لبهای‌وی
یکدهان نالان شده سوی سما  های وهوئی در فکنده در هوا

لیک داند هرکه اورا منظر است    که فغان این‌سری هم زآن‌سر است
دمدمهٔ این نای ازدمهای اوست    های وهوی روح از هیهای اوست
گر نبودی بالبش نی را سمر    نی جهان راپر نکردی ازشکر
باکه خفتی وز چه پهلو خاستی    که‌چنین پر جوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خواندی    در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا نار کونی باردا"    عصمت جان تو گشت ای‌مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین ودل    کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره ها    که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست    باغها از خنده مالا مال تست
محرم مردیت راکو رستمی    تا رصد خرمن، یکی جو گفتمی
چون بخواهم کزسرت آهی کنم    چون‌علی سر(ع) رافراچاهی کنم
چونکه اخوانرا دل کینه وراست    یوسفم راقعر چاه اولیتر است
مست گشتم خویش بر غوغا زنم    چه چه باشد خیمه بر صحرازنم
بر کف من نه شراب آتشین    وآنگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گوباش بی گنج آن فقیر    زآنکه ماغرقیم حالی در عصیر
ازخدا خواه ای فقیر ایندم پناه    ازمن غرقه شده چیزی مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست    ازخود وازریش خویشم یادنیست
باد سبلت کی‌بگنجد و آب رو    در شرابی که نگنجد تار مو
در ده‌ای ساقی یکی رطل‌گران    خواجه را ازریش وسبلت‌وارهان
نخوتش بر ما سبالی میزند    لیک ریش ازرشک ما بر میکند
مات اوشو مات اوشو مات او    که همی دانیم تزویرات او
ازپس صد ساله آنچ آید بر او    پیر می‌بیند معین‌موبمو
اندر آئینه چه بیند مردعام    که نبیند پیر اندر خشت‌خام
آنچه‌لحیانی بخانهٔ خود ندید    هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریا زانکه ماهی زاده‌ای    همچو خس در ریش‌چون افتاده‌ای
خس نه‌ای دور از تو رشک‌گوهری    در میان‌موج بحر اولیتری
بحر وحدانیست جفت‌وزوج نیست    گوهر وماهیش غیر موج نیست
ای محال وای محال اشراک او    دور از آن دریا و موج پاک او

نیست اندر بحر شرک‌وپیچ پیچ          لیک بااحوال چگویم هیچ هیچ
چونکه جفت احوالانیم ای شمن          لازم آمد مشرکانه دم زدن
آن یکی ز آنسوی وصفست‌وخیال          جز دوئی ناید بمیدان‌مقال
یاچواحوال این دوئی رانوش کن          یادهان بر دوز و لب خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت وگه کلام          احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان          گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکرو مجاز          لب ببند وخویش را چون خنب‌ساز
دشمن‌آبست پیش او مجنب          ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
باسیاستهای جاهل صبر کن          خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلانرا جلی‌است          صبر صافی‌میکند هر جا دلی است
آتش‌نمرود ابراهیم را          صفوت‌آئینه آمد در جلا
صبر بانامرد بدهد مرد حق          تا چو نیکان بر همه یابد سبق
جور و کفر نوحیان‌وصبر نوح          نوح را شد صیقل مرآت روح

### آمدن مرید شیخ‌ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ

رفت درویشی‌زشهر طالقان          بهر صیت بوالحسن تا خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز          بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره‌دید از جور و ستم          گرچه در خورد است‌کوته میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن‌جوان          خانهٔ آن شاه راجست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش          زن برون کرد از ره روزن سرش
که چه‌میخواهی بگوای بوالکرم          گفت کزبهر زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن‌که خه خه‌ریش بین          این سفر گیری و این تشویش‌بین
خود تراکاری نبود آن جایگاه          تا به بیهوده کنی تو عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت          یا ملولی وطن غالب شدت
یامگردیوت دو شاخه بر نهاد          بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش ودمدمه          من نتانم بازگفتن آن همه
ازمثل وز ریشخند بی حساب          آن‌مرید افتاد درغم واضطراب

***

### پرسیدن مرید که شیخ‌کجاست وجواب نافرجان شنیدن از حرم او

اشکش ازدیده بجست‌وگفت او      با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی      دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو      اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش وسلامت واروی      حیر توباشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبلخوار      بانگ طبلش رفته‌اطراف دیار
سبطی اند این قوم و گوساله پرست      بر چنین گاوی همی مالند دست
جیفه اللیل استوبطال النهار      هرکه او شد غرهٔ این طبلخوار
هشته‌اند این قوم صد علم‌وکمال      مکرو تزویری گرفته کانیست حال
آل موسیکو دریغا تاکنون      عابدان عجل راریزند خون
کوره پیغمبر واصحاب او      کو نماز و سبحه‌و آداب او
شرع و تقوی رافکنده سوی پشت      کوعمر کوامر معروف درشت
کاین اباحت زینجماعت فاش شد      رخصت هر مفلس قلاش شد

### جواب مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر وبیهوده‌گوئی

بانگ زد بروی جوان‌و گفت بس      روز روشن از کجاآمد عسس
نور مردان مشرق ومغرب گرفت      آسمانها سجده کرده‌اند ازشگفت
آفتاب حق برآمد از حجل      زیر چادر رفت خورشید ازخجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا      کی بگرداند ز خاک این سرا
من‌بیادی نامدم‌همچون سحاب      تابگردی باز گردم زین‌جناب
عجل با آن‌نور شد قبلهٔ کرم      قبله بی این نور شد کفرو صنم
هست اباحه‌کز هوا آمد ضلال      هست اباحه کز خدا آمد کمال
کفرایمان گشت‌و دیو اسلام یافت      آن طرف کآن نوربی اندازه‌تافت
مظهر عشق‌است ومحبوب بحق      از همهٔ کروبیان برده سبق
سجده‌آدم رابیان سبق اوست      سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق‌راپف کنی‌توای عجوز      هم توسوزی هم سرت ایگنده‌پوز
کی‌شود دریا ز پوزسگ نجس      کی شود خورشید ازپف مطمس

حکم بر ظاهر اگر هم میکنی   چیست ظاهر توبگو زین روشنی
جمله ظاهر ها بپیش این‌ظهور   باشد اندر غایب نقص وقصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو   شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون توخفاشان بسی بینندخواب   کاین‌جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح   هست‌صد چندان که بد طوفان‌نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست   نوح کشتی رابهشت وکوه‌جست
کوه کنعان را فرو برد آن زمان   نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نوروسگ عوعو کند   هر کسی بر خلقت خود می‌تند
شبروانرا همرهان مه بتک   ترک رفتن کی کنند از بیم سگ
جزو سوی کل روان مانند تیر   کی کند وقف‌ازپی هر گنده پیر
جان شرع وجان تقوی عارفست   معرفت محصول زهدسالف‌است
زهد اندر کاشتن کوشیدن است   معرفت‌آن‌کشت‌راروئیدن است
پس چو تن باشد جهاد واعتقاد   جان این کشتن نباتست وحصاد
امر معروف اووهم معروف اوست   کاشف اسرار وهم مکشوف اوست
شاه امروزینه وفردای ماست   پوست‌بندهٔ مغز نغزش دایماست
چون اناالحق گفت شیخ‌وپیش برد   پس‌گلوی‌جمله کوران را فشرد
چون انای بنده شد لا از وجود   پس‌چه‌ماندهین بیندیش‌ای‌عنود
گر تراچشمست بگشا در نگر   بعد لا آخر چه‌میماند دگر
ای‌بریده آن لب وحلق دهان   که کند تف سوی ماه آسمان
سوی گردون‌تف نیابد مسلکی   تف برویش باز گردد بی شکی
تاقیامت تف بر او بارد زرب   همچو تبت بر روان بولهب
طبل ورایت هست ملک شریار   سگ کسی که خواند او راطبلخوار
آسمانها بندهٔ ماه وبند   شرق وغرب چرخ نانخواه وبند
زانکه لولاک است بر توقیع او   جمله در انعام‌و در توزیع او
گر نبودی اونیابیدی‌فلک   گردش‌و نور ومکانجائی ملک
گرنه اوبودی نیابیدی بحار   هیات ماهی ودر شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین   از درونه گنج و بیرون یاسمین
گر نبودی او نیابیدی جبال   زر ولعل‌وومومیائی بی سئوال

گر نبودی اونیابیدی جهان    بی تقاضا رزقهای بیکران
رزقها هم رزق خواران ویند    میوه‌ها لب خشک باران‌ویند
هین که‌معکوسست در امرای‌کره    صدقه بخش خویش راصدقه بده
ارفقیر ستست همه زر و حریر    هین‌زکاتی ده غنی را ای فقیر
چون تونگی جفت آنمقبول روح    چون عیال‌کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین‌سرا    پاره‌پاره‌کردمی ایندم ترا
دادمی‌این‌نوع را از تو خلاص    تامشرف گشتمی من‌در قصاص
لیک باخانهٔ شهنشاه زمن    این چنین گستاخئی ناید زمن
رو دعا کن که سگ این‌موطنی    ورنه ایندم کردمی من کردنی

### واگشتن مرید ازوثاق شیخ وپرسیدن ازمردم ونشان دادن
### که شیخ بفلان بیشه رفته‌است

بعد از آن پرسان شد اوازهرکسی    شیخ را میجست ازهر سوبسی
پس‌کسی گفتش که آن‌قطب دیار    رفت تا هیزم کشد ازکوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش‌تفت    در هوای شیخ سوی بیشه‌رفت
دیو میآورد پیش هوش مرد    وسوسه تاخفیه‌گردد مه زگرد
کاین چنین زن راچرا آن شیخ دین    دارد اندرخانه یارو همنشین
ضد را باضد ایناس از کجا    با امام الناس نسناس از کجا
بازاو لاحول میکرد آتشین    کاعتراض من بر او کفر استوکین
من که باشم با تعرفهای حق    که بر آرد نفس من اشکال ودق
باز نفسش حمله میآورد زود    زین تعرض بادلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو رابا جبرئیل    که بود با اوبصحبت هم مقیل
کی تواند ساخت با آزر خلیل    چون تواند ساخت بارهزن دلیل

### یافتن مرید شیخ رانزدیک بیشه سوار شیری

اندرین بود اوکه شیخ‌نامدار    شد پدید ازدور بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را میکشید    بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مارنر بود ازشرف    مار را بگرفته چون خر زن بکف

تویقین میدان کههر شیخی‌کههست   هم سواری میکند بر شیر مست
گر چه محسوس واین محسوس‌نیست   لیک آن بر چشم جان‌ملبوس‌نیست
صد هزاران شیر زیر را نشان   پیش دیدهٔ غیب دان هیزکشان
لیک این یک راخدامحسوس کرد   تاببینند نیز او که نیست مرد
دیدش ازدور وبخندید آن خدیو   گفت آنرا مشنوایمفتون ریو
از ضمیر اوبدانست آن جلیل   هم زنور دل بلی نعم‌الدلیل
خواند بروی یک بیک آنذوفنون   آنچه در ره رفت بروی تاکنون
بعد از آن در مشکل انکار زن   برگشاد آنخوش سراینده دهن
کآن تحمل ازهوای نفس‌نیست   آن‌خیال نفس تست اینجامایست
گرنه صبرم میکشیدی بار زن   کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیئیم اندر سبق   مست وبیخود زیر محملهای حق
من‌نیم درامرو فرمان نیم خام   تابیندیشم من ازتشنیع عام
عام ماوخاص ما فرمان اوست   جان مابررو دوان جویان اوست
دورم از تحسین و تشویقش همه   فارغ از تکذیب و تصدیقش همه
فردی ما جفتی مانه ازهواست   جان ماچون مهره در دست‌خداست
ناز آن ابله کشیم وصد چواو   نی زعشق‌رنگ ونی سودای بو
اینقدر خود درس شاگردان‌ماست   کرو فرملحمهٔ ماتا کجاست
تاکجاآنجا که جارا راه نیست   جز سنا برق مه‌الله نیست
از همه اوهام وتصویرات دور   نور نور نور نور نور نور
بهر تو من‌پست کردم گفت وگو   تابسازی بارفیق زشتخو
تاکشی خندان‌وخوش بار حرج   ازپی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی باخسی این خسان   گردی اندر نورسنت‌ها رسان
کانبیا رنج خسان بس برده‌اند   از چنین ماران بسی پیچیده‌اند

### حکمت در آیهٔ انی جاعل فی‌الارض خلیفه

چون مراد و حکم یزدان غفور   بود در قدمت تجلی وظهور
بی‌زضدی ضد رانتوان نمود   وآن شه بی مثل راضدی نبود
پس‌خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای   تابود شاهیش را آئینه‌ای—

پس صفای بی حدودش داد او    وآنگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دوعلم افراخت اسپید و سیاه    آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دولشکرگاه رفت    چالش وپیکار آنچه رفت رفت
همچنین دور دوم هابیل شد    ضد نور پاک اوقابیل شد
همچنین این دوعالم ازعدل وجور    تابنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت وخصم او    و آن دولشکر کین‌گزار وجنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش    فیصل آن هردو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی راونکر    تاشود حل مشکل آن دونفر
دور دوروفرن قرن ایندوفریق    تابموسی وبفرعون غریق
سالها اندر میانشان حرب بود    چون زحد رفت و ملامت میفزود
آب دریا را حکم سازید حق    تاکه ماند که برد زین دوسبق
تاکه فرعون را بآن فرعونیان    آب دریا غرقشان کرد آن زمان
همچنین تادور وعهد مصطفی (ص)    با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نکر سازید ازبهر ثمود    صیحه‌ای که جانشانرا در ربود
هم نکر سازید بهر قوم عاد    زود خیزی تیز رویعنی که باد
هم نکر سازید بر قارون زکین    تافرو بردش چو اژدرها زمین
تاحلیمی زمین شد جمله قهر    برد قارون راوگنجش رابقعر
لقمه‌ای راکه ستون این تن است    دفع تیغ جوع نان چون‌جوشن‌است
چونکه‌حق قهری نهد درنان تو    چون خناق آن نان بگیرددر گلو
این لباسی که زسرما شد مجیر    حق‌دهد او رامزاج زمهریر
تاشود بر تن تراجبه شگرف    برد همچون یخ گزنده همچوبرف
تاگریزی از وشق هم‌از حریر    زو پناه آری بسوی زمهریر
تودو قله نیستی‌یک قله‌ای    غافل‌ازقصه عذاب ظله‌ای
امر حق آمد بشهرستان وده    خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش وآفتاب    تابدان مرسل شدند امت‌شتاب
که بمردیم اغلب ای مهتر امان    باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون‌عصا را مارکرد آن چست‌دست    گرترا عقلیست این نکته بس‌است
سنگ در تسبیح آمد بر شتاب    از میان اصبعین ز آن آفتاب

منکر آن دید و فر ناورد سر    دشمنی او کور کردش‌ازنظر
تو نظر داری و لیک امعانش‌نیست    چشمهٔ افسرده است وکرده ایست
زین همی گوید نگارندهٔ فکر    که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمیگوید که آهن کوب سرد    لیک ای پولاد بر داود گرد
تن بمردت سوی اسرافیل ران    دل فسردت‌فرو بخورشید جنان
در خیای از بسکه گشتی مکتسی    تک بسوفسطائی بدظن رسی
او خود ازلب خرد معزول بود    شد زحس معزول ومحروم ازوجود
گر زخود وازلب خود معزول‌گشت    ازوجود حس‌خود مفصول گشت
هین سخن خانوبت لب‌خائی‌است    گربگوئی خلق را رسوائی است
چیست امعان چشم راکردن روان    چون زتن‌جان رست گویندش‌روان
آن حکیمی راکه جان ازبند تن    بازرست وشد روان اندرچمن
یا روان شد خود بسوی هاویه    همچو موش از زاویه در زاویه
دو لقب را او بر این هر دو نهاد    بهر فرق ای آفرین بر جانش باد
در بیان آنکه بر فرمان رود    گر گلی راخار خواهد آن شود

### بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص موٴمنان

هود گرد موٴمنان خطی کشید    تازباد آنقوم اورنجی ندید
باد طوفان بود واو کشتی عسی    هست ازین طوفان واین کشتی‌سا
موٴمنان ازدست باد ضایره    جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود وکشتی لطف هو    بس چنین طوفان وکشتی دارداو
پادشاهی راخدا کشتی کند    تابحرص‌خویش بر صفها زند
قصد شاه آن نی‌که خلق ایمن‌شوند    قصدش‌آنکه‌ملک گردد بی‌گزند
آن خراسی میدود قصدش خلاص    تابیابد از خشب یکدم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد    یاکه کنجد رابدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت    نی برای بردن گردون‌و رخت
لیک حق دادش چنین خوف‌و وجع    تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان    بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی    در تبع قایم شده زآن عالمی

حق‌ستون این جهان از ترس ساخت
هر یکی از ترس جان در کار تاخت
حمله ایزد را که ترسی اینچنین
کرد او معمار اصلاح زمین
این همه ترسنده‌اند از نیک و بد
هیچ ترسنده نمی‌ترسد ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسی است
ک قریبست او اگر محسوس نیست
هست او اندر کمین ای بوالهوس
تا نگردی فارغ از شب ای عسس
هست او محسوس اندر مکمنی
لیک محسوس حس اینخانه نی
آن حسی که حق بدان حس مظهر است
نیست حس این جهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور
با یزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد
وآنکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو
او کند طوفان تو ای نور جو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل
با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا بپیش
لرزها بین در همهٔ اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون
ترس دارد از خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست
کور پندارد لگدزن اشتر است
زآنکه آندم بانگ اشتر می‌شنید
کور را آئینه گوش آمد نه دید
بازگوید کور نی این سنگ بود
بامگر از قبهٔ ار تنگ بود
این نبود وآن نبود وآن نبود
آنکه او ترس آفرید اینها نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین
هیچکس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را
فهم کژ کرده است او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود
هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست
در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ
بر امید او روان کرد او دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست
شکر نعمت کن انکار مکن راست
از مفلست گویم و سودای او
یاز کشتیها و دریا های او
بل ز کشتی‌هاش کآن بند دل است
گویم از کل جزو در کل داخل است
هر دلی را نوح و کشتیبان شناس
صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر
زآشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می‌برند
یادشاهان روزگارت میچرند

چون خر تشنه خیال هر یکی    ازقف تن فکر را شربت مکی
نشف کردست خیال آن‌وشات    شبنمی که داری ازبحر الحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون    آن بود که می‌نجنبد در رکون
عضو هر شاخی ترو تازه بود    میکشی هر سوکشیده میشود
گرسبدخواهی توانی کردنش    هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف زنشف بیخ‌خود    نایدآن‌سوئی که امرش میکشید
پس بخوان قاموا کسالی ازنبی    چون‌نیابد شاخ‌ازبیخش‌طبی
آتشین است این سخن کوته کنم    بر فقیر و گنج واحوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد او نهال    آتش جان بین کز سوزد خیال
زآتش عشقست سوزان جان ودل    لیک با انوار زاوآن جان و دل
نی خیال ونی حقیقت راامان    زین چنین آتش‌که شعله زدزجان
خصم هر شیر آمد وهر روبه او    کل شیء هالک الاوجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو    چون الف در بسم در رودرج شو
آن الف در بسم پنهان کرده‌ایست    هست‌اودر بسم وهم در بسم‌نیست
همچنین جملهٔ حروف گشته مات    وقت حذف حرف ازبهر صلات
اوصله استوبی‌وسین‌زووصل‌یافت    وصل بی‌وسین الف را بر نتافت
چونکه حرفی بر نتابد این‌وصال    واجب آمد گر کنم کوته مقال
چون‌یکی‌حرفی فراق سین‌وبی‌است    خامشی اینجا مهمتر واجبی‌است
چون الف در خود فناشد مکتنف    بی وسین بی‌او همیگویند الف
مارمیت اذرمیت بی‌ویست    همچنین‌قال‌الله ازضمنش‌بجست
تابود دارو ندارد آن عمل    چونکه فانی شد کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریامدید    مثنویرا نیست پایانی پدید
چارچوب خشت زن تاخاک هست    میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند بیشه وسر درکشند    بیشه‌ها از عین دریا سر کشند
چون نماند خاک‌وبودش جف‌کند    خاک سازد بحر او چون کف کند
بهر این گفت آنخداوند فرج    حدثوا عن بحرنا اذ لاحرج
بازگرد ازبحرورو در خشک نه    هم‌زلعبت گو که کودک راست به
تازلعبت اندک اندک در صبا    جانش گردد با یم عقل آشنا

عقل آن بازی همی یابد صبی          گر چه با عقلست در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند          جزو باید تا که کل را پی کند

## رجوع بقصهٔ فقیر گنج طلب

نک خیال آن فقیرم بی ریا          تاحجر آورد از بیا و از بیا
بانگ اوتو نشنوی من بشنوم          زانکه در اسرار همرازویم
طالب گنجش مبین خودگنج اوست          دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود را میکند هر لحظه او          سجده پیش آینه است ازبهررو-
گر بدیدی زآینه او یک پشیز          ی خیالی رو نماندی هیچ چیز
هم خیالاتش هم اوفانی شدی          دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما          سر بر آوردی عیان کانی انا
اسجدوا لادم ندا آمد همی          کادمید وخویش بینیدش دمی
احولی از چشم ایشان دور کرد          تازمین شد عین چرخ لاجورد
لااله گفت والاالله گفت          گشت لاالا الله و وحدت شکفت
آن حبیب و آن خلیل بارشد          وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان زاینها بشو          آنچه پوشیدیم از خلقان مگو
وربگوئی خود نگردد آشکار          ز قصد کشف گردی جرم دار
لیک هن اینک پریشان می تنم          قائل این سامع این هم منم
صورت درویش ونقش گنج کو          رنج کیشند اینگروه از رنج گو
چشمهٔ رحمت برایشان شد حرام          میخورند از زهر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن میکشند          تاکنند این چشمه هارا خشک بند
کی شود این چشمهٔ دریا مدد          منطمس زین مشت خاک نیک وبد
لیک گوید با شما من بسته ام          بی شما من با ابد پیوسته ام
قوم معکوسند اندر مشتها          خاک خوار وآب راکرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق          اژدها رامتکا دارند خلق
چشم بند خلق چون دانسته ای          هیچ دانی کز چه دیده بسته ای
برچه بگشادی بدل این دیده ها          یک ببیک بئس البدل دان آن ترا
لیک خورشید عنایت تافته است          آیسانرا از کرم دریافته است

مرد بس نادرز رحمت باخته  عین کفران‌راانابت ساخته
هم ازین بدبختی خلق‌آن‌جواد  منفجرکرده دوصد چشمهٔ و داد
غنچه را از خار سرمایه دهد  مهره‌راازمار پیرایه دهد
ازسواد شب‌برون آرد نهار  وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ رابهر خلیل  کوه باداود سازد هم رسیل
کوه باوحشت در آن ابر ظلم  بر گشاید بانک چنگ زیروبم
خیز ای داود از خلقان نفیر  ترک آن کردی عوض از ما بگیر

## انابت طالب گنج وپشیمانی‌اواز تعجیل وبیصبری

گفت آن درویش‌کای دانای راز  ازپی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص وآرو مستعجل تکی  نی تامل جست‌ونی آهستگی
من زدیگی لقمه‌ای نندوختم  کف سیه کردم دهانرا سوختم
خود نگفتم چون دراین‌ناموقتم  زآن گره زن این گره را حل کنم
قول حق‌راهم زحق تفسیر جو  هین مخازاز از گمان ای یاوه گو
آن گره کوزدهم اوبگشایدش  مهره کوانداخت او بربایدش
گرچه‌آسانت نمود اینسان سخن  کی بود آسان رموز من لدن
گفت یارب توبه کردم زین شتاب  چون تودر بستی توکن هم‌فتح‌باب
بر سر حرفه شدم بار دگر  در دعا کردن بدم هم بی هنر
کوهنر کومن کجا دل مستوی  اینهمه ازعکس تست این‌هم‌توئی
هر شبی‌تدبیر و فرهنگم بخواب  همچوکشتی‌غرقه میگردد در آب
خود نه میمانم ونه آن هنر  تن چو مرداری فتاده بیخبر
تاسحر جملهٔ شب آنشاه علا  خود همی گوید الست وخودبلی
کوبلی گو جمله را سیلاب برد  یانهنگی کرد کل راخردو مرد
صبحدم چون تیغ گوهر بار خود  از نیام ظلمت شب بر کشد
آفتاب شرق شب‌را طی کند  آن نهنگ آن‌خورده‌هارا قی کند
رسته چون یونس زجوف آن‌نهنگ  منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند  کاندرین ظلمات بر راحت زدند
هر یکی گوید بهنگام سحر  چون زبطن حوت شب آید بدر

کای‌کریمی کاندر این لیل وحش
گنج رحمت بنهی وچندین چشش

چشم تیز وگوش بارو تن سبک
ازشب همچون نهنگ ذوالحبک

از مقامات وحش رو زین سپس
هیچ نگریزیم ما باچون‌توکس

موسی آنرا نارديد و نور بود
زنگئی دیدیم‌شب را جور بود

ما نمیخواهیم غیر از دیده‌ای
دیده‌ای تیری گشی بگزیده‌ای

بعد ازین ما دیده‌خواهیم‌ازتوبس
تانپوشد بحر راخاشاک‌وخس

ساحرانرا چشم‌چون رستازعمی
کف زنان بودند بی این دست‌وپا

چشم بند خلق جز اسباب نیست
هرکه‌نرزد بر سبب زاصحاب نیست

لیک حق‌اصحاب و بااصحاب را
در گشادو برد تاصدر سرا

باکفش نامستحق‌و مستحق
معتقان رحمتند ازبند رق

در عدم مامستحقان کی بدیم
که براین جان وبر این دانش‌زدیم

در عدم ماراچه استحقاق بود
تا چنین عقلی وجانی رو نمود

ای بکرده یار هر اغیار را
ای بداده‌خلعت گل خار را

خاک ما راثانیا پالیز کن
هیچ نی رابار دیگر چیز کن

ایندعا تو امر کردی ز ابتدا
ورنه خاکی راچه زهرهٔ این ندا

چون دعامان امر کردی ایعجاب
این دعای خویش راکن مستجاب

شب شکسته کشتی فهم و حواس
نی‌امیدی مانده نی‌خوف‌ونه‌یاس

برده در دریای حیرت ایزدم
تازچه فن بر کند بفرستدم

آن یکی را کرده پر نور وجلال
وین دگر راکرده پروهم‌وخیال

گر بخویشم هیچ رای وفن بدی
رای‌وتدبیرم بحکم من بدی

شب نرفتی هوش بیفرمان من
زیر دام من بدی مرغان‌من

بودمی آگه‌زمنزلهای جان
وقت خواب وبیهشی وامتحان

چون‌کفم زین‌حل وعقد این‌تهی‌است
ایعجب این معجبی من زچیست

دیده را نادیده خود انگاشتم
باززنبیل دعا بر داشتم

چون الف چیزی ندارم ایکریم
جز دلی وآن تنگتر از چشم‌میم

این الفوین میم ام بود ماست
میم ام تنگست الف‌زآن نرگداست

این الف چیزی ندارد غافلیست
میم دل تنگ آنزمان عاقلیست

در زمان بیهشی خود هیچ من
در زمان هوش اندرپیچ من

پیچ دیگر بر چنین‌پیچی منه  نام دولت بر چنین‌هیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا  چون زوهم‌دارمست این‌صدعنا
ور ندارم هم تودارائیم کن  رنج دیدم راحت افزائیم کن
هم درآب دیده عریان بیستم  بر در تو چونکه دیده نیستم
زآب دیده بنده‌ای بی‌دیده را  سبزه‌ای بخش و نباتی زین‌چرا
ور نماند آب آبم ده زعین  همچو عینین نبی مطالتین
اوچو آب دیده جست از جود حق  باچنان اجلال واقبال وسبق
چون نباشم‌زاشک‌خودباریک‌ریس  من‌تهی دست‌قضاوکاسه لیس
چون‌چنان‌چشم‌اشگ را مفتون بود  اشگ من باید که صد جیحون بود
قطره‌ای زآن زین‌دوصد جیحون‌به‌است  که‌بدان یک قطره جن‌وانس رست
چونکه باران جست آنروضهٔ بهشت  چون نجوید آب شوره خاک‌زشت
ای اخی دست از دعا کردن‌مدار  با اجابت یا رد اویت‌چه‌کار
نان که سد و مانع این آب بود  دست ازآن نان‌می‌بباید شست‌زود
خویشر اموزون‌وچست‌وسخته کن  زآب دیده‌نان خود راپخته کن

### الهام آمدن فقیر راوکشف شدن آن مشکل بر او

اندرین بوداو که الهام آمدش  کشف شد این مشکلات ازایزدش
گفت گفتم بر کمان تیری‌بنه  کی بگفتم من که اندرکش‌توزه
من نگفتم کاین کمانرا سخت کش  در کمان نه گفتمت نی برکش
از فضولی توکمان افراشتی  صنعت قواسئی برداشتی
ترک‌این سخته کمانی رو بگو  در کمان به تیرو پریدن مجو
چون بیفتد تیر آنجا می‌طلب  زور بگدار و بزاری جو ذهب
آنچه حقست اقرب از حبل الورید  توفکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان وتیرها بر ساخته  صید نزدیک وتو دور انداخته
هرکه اودور است دور ازروی او  کار ناید قوت بازوی او
هر که دور اندازتر او دورتر  وز چنین گنجست اومهجورتر
فلسفی خود راازاندیشه بکشت  گو بدو کو را سوی گنجست پشت
گوبدو چندانکه افزون میدود  از مراد دل جداتر میشود

جاهدوا فینا بگفت شهریار
جاهدوا عنا بگفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کوز ننگ نوح رفت
بر فراز قلهٔ آن کوه زفت
هرچه افزونتر همی جست او خلاص
سوی که میشد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان
هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر
بودی از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی است
جان نادانان برنج ارزانی است
زانکه جاهل داشت ننگ از اوستاد
لاجرم رفت و دکان نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار
گنده و پر کژدمست و پر زمار
زود ویران کن دکان و بازگرد
سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نی چو کنعان کوز کبر و ناشناخت
از که عاصم سفینهٔ نوح ساخت
علم تیراندازیش آمد حجیب
وآن مراد او بُده حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن
گشت ره‌رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند
تا ز شر فیلسوفی میرهند
خویش را عریان کن از جملهٔ فضول
ترک خود کن تا کند رحمت نزول
زیرکی ضد شکست است و نیاز
زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی شد دام بر دو طمع گاز
تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شدند
ابلهان از صنع در صانع شدند
زانکه طفل خرد را مادر نهار
دست و پا باشد نهاده در کنار

## داستان آن سه مسافر مسلم و جهود و ترساکه بمنزلی رفتند و لقمه‌ای یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صائم

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر
تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر
همرهی کردند باهم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی
چون خرد با نفس و با اهریمنی
مروزی و رازی افتند در سفر
همره و همسفره پیش همدگر
در قفس افتند زاغ و چغز و باز
جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
کرده منزل شب بیک موضع بهم
مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل زره خرد و شگرف
روزها باهم ز سرما و ز برف

چون گشاده شد ره وبگشادبند
بگسلند و هر یکی سوئی روند
چون‌قفس‌رابشکند شاه خرد
جمع مرغان هر یکی سوئی پرد
پر گشاد هر یکی بر شوق و یاد
در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاده هر دمی با اشک وآه
لیک پریدن ندارد روی و راه
چونکه ره واشد پرد مانند باد
سوی آن کزیاد اوپر میگشاد
آنطرف‌کش بود اشک‌وسوز و آه
چونکه فرصت یافت آنسو کوفت‌را
در تن خود بنگر این‌اجزای تن
ازکجاجمع آمدند اندر بدن
آبی وخاکی و بادی وآتشی
عرشی وفرشی وروحی‌و کشی
ازامید عود هریک بسته طرف
اندرین منزل بهم ازبیم برف
برف گوناگون جمود هر جماد
درشتا ازبعد آنخورشید داد
چون بتابدتف آن‌خورشید خشم
کوه گردگاه ریگ وگاه پشم
درگداز آید جمادات گران
چون گداز تن بوقت‌نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی
هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوانزدآن هر سه غریب
محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم وصحن حلوای عسل
برد آنکه درثوابش بود امل
لکیاسه والادب لاهل المدر
الضیاقه والقری لاهل الوبر
الضیافه للغریب‌والقری
اودع الرحمن فی‌اهل القری
کل‌یوم فی‌القری ضیف حدیث
ماله غیر اله من مغیث
کل لیل فی‌القری وفد جدید
مالهم ثم سوی الله المجید
تخمه بودند آن دو بیگانه زخور
بود صائم روز آن موءمن مگر
چون نماز شام آنحلوا رسید
بود موءمن مانده درجوع شدید
آن دوکس‌گفتند ما از خور پریم
امشبان بنهیم وفردا میخوریم
صبرگیریم ازخور امشب تن‌زنیم
بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت موءمن امشب اینخورده شود
صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری
قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران که نه ماسه تنیم
چون خلاف افتاد قسمت میکنیم
هرکه‌خواهدقسم خود بر جان‌زند
وآنکه‌خواهد قسم خود پنهان‌کند
آن دوگفتندش زقسمت درگذر
گوش‌کن قسام فی‌النار از خبر

گفت قسام آن بود کو خویش را　　کرد قسمت بر هوائی بر خدا
ملک حق و جمله قسم اوستی　　قسم دیگر را دهی دوگوستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان　　گر نبودی نوبت آن بدرگان
این اسد غالب شدی هم بر بقور　　گر نبودی نوبت آن گاو زور
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد　　شب بر او بر بینوائی بگذارد
بود مغلوب او به تسلیم و رضا　　گفت سمعاً طاعه اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند　　بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یکی　　داشت اندر ورد راه و مسلکی
یک زمانی هر یکی آورد روی　　سوی ورد خویش از حق فضل جوی
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ　　جمله را رو سوی آن سلطان الغ
مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد　　جملگان را هست رو سوی احد
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را　　هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار　　رو بهم کردند آن دم یاروار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش　　آنچه دید او دوش گو آرد بپیش
هرکه خوابش به بود حلوا خورد　　قسم هر مفضول را فاضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود　　خوردن او خوردن جمله بود
فایق آید جان پر انوار او　　باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد　　پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود　　تاکجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد بپیش　　گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور　　هر سه تن گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب　　بعد از آن ز آن نور شد یک فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست　　پس ترقیش آمد آن ثانی درست
هم من و هم موسی و هم کوه طور　　هر سه گم گشتیم از اشراق نور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد　　چونکه نور حق در او نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد بر او　　می‌گسست از هم همی شد سو بسو
زآن یکی شاخی که آمد سوی یم　　گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن دگر شاخش فرو شد در زمین　　چشمه‌ای زاد و برون آمد معین

که شفای جمله رنجوران شد آب    از همایونی وحی مستطاب
وآن دگر شاخ سنی پرید زود    تاجوار کعبه که عرفات بود
باز از آن صعقه چوباخود آمدم    طور بر جابد نه افزون‌ونه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ    میگذارید و نماندش شاخ‌وشخ
بازمین هموار شد کوه ازنهیب    گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز باخود آمدم‌زآن‌انتشار    باز دیدم طور وموسی بر قرار
وآن بیابان سر بسر درذیل کوه    پر خلایق‌گشته موسی‌باشکوه
چون عصا وخرقهٔ او خرقه شان    جمله سوی طور خوش دامنکشان
جمله کفها در دعا افراخته    نعرهٔ ارنی بهم در ساخته
بازآن غشیان چو از من رفت‌زود    صورت هر یک دگرگونه‌ام نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود    اتحاد انبیا ام فهم شد
باز املاکی همه دیدم شگرف    صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملایک مستعین    صورت ایشان بجمله آتشین
زین‌نمط میگفت احوال آن‌جهود    بس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ‌کافر رابخواری منگرید    که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری زختم عمر او    تا بگردانی‌ازو یکباره رو
بعدازآن ترسا در آمد در کلام    که مسیحم رو نمود اندر منام
پس شدم با او بچارم آسمان    مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان    نسبتش نبود بآیات جهان
هرکسی دانند ای فخرالبنین    که فزون باشد فن چرخ از زمین

### حکایت شتر و گاو وقوچ که بندی گیاه در راه جستند

اشترو گاو و قچی در پیش راه    یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ارکنیم اینرا یقین    هیچیک از مانگردد سیر ازاین
لیک عمر هرکه باشد بیشتر    این علف اوراست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن    آمده است از مصطفی اندر سنن
گرچه پیرانرا در ایندور این لئام    در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که بس سوزان بود    یابر آن پل کز خلل ویران بود

خدمت شیخی بزرگی قائدی    عام نارد پی قرینهٔ فاسدی
خیرشان اینست چبود شرشان    قبحشان راباز دان از فرشان

### مثل در بیان صورت پرستان و شر ایشان در لباس خیر

سوی جامع میشدی یک شهریار    خلق را میزد نقیب وچوبدار
آن یکی را سر شکستی چوبزن    و آن دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد    بیگناهی که برو از راه گرد
خون چکان روکرد باشاه وبگفت    ظلم ظاهر بین چه پرسی ازنهفت
خیر توایسنت جامع میروی    تاچه باشد شر وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی    تانپیچد عاقبت ازوی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود    تاکه دریابد مر اورانفس بد
زانکه گرگ ار چه بسی استمگریست    لیکش آن فرهنگ و کیدومکر نیست
ورنه کی اندر فتادی اوبدام    مکر اندر آدمی باشد تمام
مکر از آن اوست کو دارد کرم    بشنود آواز و گوید من کرم

### بازگشتن بقصهٔ گاو و شتر و قوچ

گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق    چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر املاء کنید    پیرتر اولی است باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود    با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سالخورد    جفت آن گاوم کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق    در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو وقچ اشتر شگفت    سر فرود آورد وآنرا بر گرفت
بر هوا برداشت آن بند قصیل    اشتر بختی سبک بی‌قال وقیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست    کاین چنین جسمی وعالی گردنیست
خود همه کس داندای جان پدر    که نباشم ازشما من خرد تر
داند اینرا هر که زاصحاب نهاست    که نهاد من فزونتر از شماست
جملگان دانندکاین چرخ بلند    هست صد چندان که این خاک نژند
کو گشاده قلعه‌های آسمان    کو نهاده بقعه‌های خاکدان

***

که شفای جمله رنجوران شد آب  از همایونی وحی مستطاب
وآن دگر شاخ سنی برید زود  تاجوار کعبه که عرفات بود
باز از آن صعقه چوباخود آمدم  طور بر جابد نه افزون‌ونه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ  میگذارید و نماندش شاخ‌وشخ
بازمین هموار شد کوه ازنهیب  گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز باخود آمدم‌زآن‌انتشار  باز دیدم طور وموسی بر قرار
وآن بیابان سر بسر درذیل کوه  پر خلایق‌گشته موسی‌باشکوه
چون عصا وخرقهٔ او خرقه شان  جمله سوی طور خوش دامنکشان
جمله کفها در دعا افراخته  نعرهٔ ارنی بهم در ساخته
بازآن غشیان چو از من رفت‌زود  صورت هر یک دگرگونه‌ام نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود  اتحاد انبیا ام فهم شد
باز املاکی همه دیدم شگرف  صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملایک مستعین  صورت ایشان بجمله آتشین
زین‌نمط میگفت احوال آن‌جهود  بس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر رابخواری منگرید  که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری زختم عمر او  تا بگردانی‌ازو یکباره رو
بعد از آن ترسا در آمد در کلام  که مسیحم رو نمود اندر منام
پس شدم با او بچارم آسمان  مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان  نسبتش نبود بآیات جهان
هرکسی دانند ای فخرالبنین  که فزون باشد فن چرخ از زمین

## حکایت شتر و گاو وقوچ که بندی گیاه در راه جستند

اشتر و گاو و قچی در پیش راه  یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ارکنیم اینرا یقین  هیچیک از مانگردد سیر ازاین
لیک عمر هرکه باشد بیشتر  این علف اوراست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن  آمده است از مصطفی اندر سنن
گرچه پیرانرا در ایندور این لئام  در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که بس سوزان بود  یابر آن پل کز خلل ویران بود

خدمت شیخی بزرگی‌قائدی  عام نارد پی قرینهٔ فاسدی
خیرشان ابست چبود شرشان  قبحشان راباز دان از فرشان

### مثل در بیان صورت پرستان و شر ایشان در لباس خیر

سوی جامع میشدی یک شهریار  خلق را میزد نقیب وچوبدار
آن یکی را سر شکستی چو بزن  و آن دگر را بر دریدی‌پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد  بیگناهی که برو از راه گرد
خون چکان روکرد باشاه وبگفت  ظلم ظاهر بیس چه پرسی ازنهفت
خیر تواینست جامع میروی  تاچه باشد شر وضرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی  تانپیچد عاقبت ازوی بسی
گرگ دریا بد ولی را به بود  تاکه در یابد مر اورانفس بد
زانکه گرگ ار چه بسی استمگرست  لیکش آن فرهنگ و کیدومکر نیست
ورنه کی اندر فتادی اوبدام  مکر اندر آدمی باشد تمام
مکر از آن اوست کو دارد کرم  بشنود آواز و گوید من کرم

### بازگشتن بقصهٔ گاو و شتر و قوچ

گفت قچ با گاو و اشتر کای‌رفاق  چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریح عمر املاء کنید  پیرتر اولی است باقی تن‌زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود  با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سالخورد  جفت آن‌گاوم کش آدم‌جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم جدخلق  در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو وقچ‌اشترشگفت  سر فرود آورد وآنرا بر گرفت
بر هوا برداشت آن بند قصیل  اشتر بختی سبک‌بی‌قال وقیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست  کاین چنین جسمی وعالی‌گردنیست
خود همه کس داندای جان پدر  که نباشم ازشما من خرد تر
داند اینرا هر که‌زاصحاب نهاست  که نهاد من فزونتر از شماست
جملگان دانندکاین چرخ بلند  هست صد چندان که‌این‌خاک‌نژند
کو گشاده قلعه‌های آسمان  کو نهاده بقعه‌های خاکدان

***

## رجوع بتقریر ترساونوبت رسیدن بمسلمان

پس مسلمان گفت کای یاران من     پیشم آمد مصطفی سلطان من
سبد سادات سلطان نبیل     مفخر کونین هادی سبیل
پس‌مرۂگفت آن یکی برطور تاخت     باکلیم حق ونرد عشق باخت
و آندگر راعیسی صاحبقران     برد بر اوج‌چهارم آسمان
خیز ای پس ماندهٔ دیده ضرر     باری این حلوای یخنی را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند     نامهٔ اقبال ومنصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند     باملایک فضل خود دریافتند
ای سلیم گول وایس مانده هین     برجه وبر کاسهٔ حلوانشین
پس‌بگفتندش که توابله حریص     ای عجب خوردی زحلوای خبیص
گفت چون فرمود آنشاه مطاع     من‌که باشم تاکنم از آن امتناع
تو جهود از امر موسی سرکشی     گر بخواند در خوشی یاناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح     سر توانی تافت از خوب وقبیح
من زفخر انبیا چون سر کشم     خوردم این حلوا وانیدم‌سرخوشم
پس‌بگفتندش که والله‌خواب‌راست     توبدیدی وبه ازصد خواب‌ماست
خواب تو بیداریست ای‌ذو نظر     کان بیداری عیانستش اثر
خواب توبیداریست ای‌خوش‌نهاد     که‌تودرخوابت رسیدی بامراد
خواب توبیداریست ای‌نیکخو     که از آن خوابت رسید امرکلوا
خواب توبیداریست ای‌نیکمرد     که از آن خواب توروی ماست‌زرد
خواب توبیداریست ای سرجان     که‌همانرا ظاهرا" دیدی عیان
خواب تو مانند خواب انبیاست     که‌شد این خواب توبی تعبیر راست
در گذر از فضل واز جلدی وفن     کار خدمت دارد وخلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون     ماخلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد     کآن فن از باب‌اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین     که فرو بردش بعقر خود زمین
بوالحکم آخر چه بر بست ازهنر     سرنگون رفت او زکفران در سقر
خودهنرآن دان که دید آتش عیان     نی گپ دل علی‌النار الدخان

ای دلیلت گنده‌تر نزد لبیب      در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر      ژاژ میخا در کمیزی می‌نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا      در کف دل علمی غیب‌العمی
ای دلیل ما چو فکر ما ذلیل      پیشی ما پیش دانایان قلیل
غلغل و طاق و طرنب و گیرودار      که نمی‌بینم مرا معذور دار

## منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه روز یا چهار روز بسمرقند رود چندین خلعت و زر دهم و شنیدن دلقک و از ده تاختن بشهر ترمد

سید ترمد که آنجا شاه بود      مسخره‌ای او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم      جست الاغی تا شود او مستتم
زد منادی کانکه او در پنجروز      آردم پیغام خوب با فروز
بخشم او را زر و گنج بی شمار      تا شود میرو عزیز اندر دیار
دلقک اندر ده بد و چون این شنید      بر نشست و تا به ترمد میدوید
مرکبی دواند در آن ره شد سقط      از دوانیدن فرس را زان نمط
پس بدیوان در دوید از گرد راه      وقت ناهنگام ره جست او بشاه
فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد      شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد زدست      تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست      یا بلای مهلکی از غیب خاست
که زده دلقک بسیران درشت      چند اسب قیمتی در راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق      تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او وجد و اجتهاد      غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان      وآن دگر از وهم واویلا کنان
از نفیر و فتنه و خوف و نکال      هر دلی رفته بصد گونه خیال
هر یکی فالی همی زد از قیاس      تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود      چون زمین بوسید گفتا هین چه بود
هرکه میپرسید حالی زآن ترش      دست بر لب مینهاد او که خمش
وهم میافزود زین فرهنگ او      جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلقک ای شاه کرم      یکدمی بگذار تا من دم زنم

بوکه بازآید بمن عقلم دمی  که فتادم در عجایب عالمی
بعد یکساعت که شاه ازوهم وظن  تلخ گشتش هم گلو وهم دهن
کوندیده بود دلقک راچنین  که ازاو خوشتر نبودش همنشین
دایما" دستان ولاغ افراشتی  شاه رابس شادو خندان‌داشتی
آنچنان خندانش کردی‌درنشست  که گرفتی شه شکم را بادودست
هم‌ز زور خنده خوی کردی تنش  رو در افتادی زخنده کردنش
بازامروز این چنین زرد وترش  دست بر لب میزند کای‌شه‌خمش
وهم در وهم وخیال‌اندر خیال  شاه را تاخود چه آید ازنکال
که دل شه باغم وپرهیز بود  زانکه خومشاه بس خونریز بود
جای تخت او سمرقند گزین  بد وزیری داهی اورا همنشین
پس شهان آنطرف راکشته بود  یا بحیلت یا بسطوت آن عنود
وین شه ترمدازاو در وهم بود  وز فن دلقک همی و همش فزود
گفت‌زوتر بازگوتاحال چیست  این چنین‌آشوب تواز شرکیست
گفت من در ده شنیدم‌آنکه شاه  زد منادی بر سر هر شاهراه
که کسی خواهم که تازد تاسه روز  تاسمرقند اوچو پیک با فروز
گنجها بدهم وراندر عوض  چون شود حاصل‌زپیغامش غرض
من شتابیدم بر تو بهر آن  تا بگویم که ندارم آن توان
این چنین کاری نیاید خود زمن  تار این امید را بر من متن
گفت لعنت بر چنین زودیت باد  که‌دوصد تشویش در شهر اوفتاد
از برای اینقدر ای خام ریش  آتش افکندی درین مرج وحشیش
همچو این خامان باطبل وعلم  که الغ خانیم در فقر وعدم
لاف شیخی درجهان‌انداخته  خویشتن را بایزیدی ساخته
هم‌زخود واصل شده سالک شده  محفلی واکرده در دعوتکده
خانهٔ داماد پرآشوب وشر  قوم دختر را نبوده زآن خبر
ولوله‌که‌کارنیمی‌راست شد  شرطهائی کآن زسوی ماست شد
خانه‌ها رارفته وآراسته  زین‌هوس سرمست وخوش‌برخاسته
زآنطرف آمد یکی پیغام نه  مرغی آمد این طرف زآن بام نه
زین رسالات مزید اندر مزید  در مضاحک یک جوابی نارسید

نی ولیکن یار ما زین آگهست
زانکه از دل سوی دل پنهان رهست

پس از آن یاری که امید شماست
از جواب نامهٔ ره خالی چراست

صد نشانست از سرار و از جهار
لیک بس کن پرده زین هم برمدار

باز رو تا قصهٔ دلقک جهول
که بلا آورد بر خویش از فضول

پس وزیرش گفت ای حق را ستون
بشنو از بندهٔ کمینه یک سخن

دلقک از ده بهر کاری آمده است
رای او گشتست و پشیمان زآن شده است

زآب و روغن کهنه را نو می‌کند
او بمسخرگی برون شو میکند

غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ
باید افشردن مر او را بی‌دریغ

او میان بنمود و پنهان کرد کارد
بی‌گمان او را همی باید فشارد

پسته را یا جوز را تا نشکنی
نه نماید دانه بدهد روغنی

مشنو این دفع وی و فرهنگ او
درنگر در ارتعاش و رنگ او

گفت حق سیماهم فی وجوههم
زانکه غماز است سیما و منم

این معاین هست ضد این خبر
که بشر بسرشته آمد آن بشر

گفت دلقک با فغان و با خروش
صاحبا در خون این مسکین مکوش

بس گمان و وهم آید در ضمیر
کآن نباشد حق و صادق ای امیر

ان بعض الظن اثمست ای وزیر
نیست استم راست خاصه بر فقیر

شه نگیرد آنکه میرنجاندش
ازچه گیرد آنکه میخنداندش

گفت صاحب پیش شه جاگیر شد
کاشف این مکر و این تزویر شد

گفت دلقک را سوی زندان برید
چاپلوس و زرق او را کم خرید

میزنیدش چون دهل اشکم تهی
تا دهل وار او دهدتان آگهی

زانکه هم پرهم تهی باشد دهل
بانگ او آگه کند ما را ز کل

تا بگوید سر خود راز اضطرار
آنچنانکه گیرد این دلها قرار

چون طمانینه است صدق با فروغ
دل نیارامد بگفتار دروغ

کذب چون خس باشد و دل چون دهان
خس نگردد در دهان هرگز نهان

تا در آن باشد زبانی میزند
تا بدانش از دهان بیرون کند

خاصه کاندر چشم افتد خس زباد
چشم افتد در نم و بندو گشاد

ما پس این خس را زنیم اکنون لگد
تا دهان و چشم زین خس وارهد

گفت دلقک کای ملک آهسته باش
روی حلم و مغفرت را کم خراش

تابدین‌حد چیست‌تعجیل ونقم     من نمی‌پرم بدست تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا     اندر آن مستعجلی نبود روا
وآنچه باشد طبع وخشم عارضی     می‌شتابد تا نگردد منقضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود     انتقام و ذوق از وفایت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام     خوف فوت دوق نبود جز سقام
اشتها صادق بود تاخیر به     تاگوارنده شود آن بی‌گره
تو پی دفع بلایم میزنی     نا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا     غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چارهٔ دفع بلا نبود ستم     چاره احسان باشد و عفو وکرم
گفت الصدق ترد للبلا     داو مرضاک بصدقه یافتی
صدقه نبود سوختن درویش را     کورکردن چشم حلم اندیشرا
گفت شه نیکوست خیرو موقعش     لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع رخ شه نهی ویرانی‌است     موضع شه پیل هم نادانی است
درشریعت هم عطاهم زجر هست     شاه را صد رو فرس را درگه است
عدل‌چبود وضع اندر موضعش     ظلم چبود وضع درناموضعش
عدل چبود آب ده اشجار را     ظلم‌چبود آب دادن خار را
نیست باطل هر چه یزدان آفرید     از غضب وزحلم واز نصح‌ومکید
خیر مطلق نیست زینهاهیچ چیز     شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع وضر هر یکی از موضع است     علم زین رواواجبست ونافع‌است
ای بسازجری که بر مسکین رود     در ثواب از نان وحلوا به بود
زانکه حلوا گرمی وصفرا کند     سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلئی در وقت بر مسکین بزن     که رهاند آنش از گردن زن
زخم در معنی فتد بر خوی بد     چوب بر گرد اوفتد نی بر نمد
بزم وزندان هست هر بهرام‌را     بزم مخلص راوزندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی     چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مرگوشت را در زیر آن     نیم سودی باشدوپنجه زیان
ازتف آن اندرون ویران شود     چرک ناگه در میان پنهان شود
گفت دلقک من نمیگویم گذار     لیک میگویم تحری پیش آر

هین ره صبر و تأنی در مبند    صبر کن اندیشه میکن روز چند
در تأنی بر یقینی بر زنی    گوشمال من بایقانی کنی
در روش یمشی مکبا خود چرا    چونکه میشاید شدن بر استوا
مشورت کن باگروه صالحان    بر پیمبر امر شاورهم بدان
امرهم شوری برای این بود    کز تشاور سهو و کژ کمتر شود
کاین خردها چون مصابیح انوراست    بیست مصباح از یکی روشن‌تر است
بوکه مصباحی فتد اندر میان    مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده‌ای انگیخته‌است    سفلی و علوی بهم آمیخته‌است
گفت سیروا میطلب اندر جهان    بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس میطلب اندر عقول    آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث ازرسول آنست و بس    که ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها میطلب هم آن بصر    که نتابد شرح آن این مختصر
بهر این کرده‌است منع آن باشکوه    از ترهب و زشدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا    کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحی‌است    بر سر توقیعش از سلطان صحی‌است
کان دعا شد بااجابت مقترن    کفو او نبود کبار انس وجن
در مری‌اش آنکه حلو وحامض‌است    حجت ایشان بر حق داحض‌است
گرچه ما او رابخود افراشتیم    عذر وحجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان    پس تحری بعد از آن مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر    که پدید آمد معاد ومستقر
یکزمان زین قبله گر ذاهل شوی    سخرهٔ هرقبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییز ده را ناسپاس    بجهد از تو خطرهٔ قبله شناس
گرازین انبار خواهی بر و بر    نیم ساعت‌رو ز همراهان مبر
کاندرآن دم که ببری زآن معین    مبتلا گردی تو با بئس القرین

### قصهٔ تعلق موش باچغزوبستن پای خود رابر پای اووصید کردن
### زاغ ایشان را

از قضا موشی وچغزی با وفا    برلب جو گشته بودند آشنا

هر دو تن مربوط میعادی شدند    هر صباحی جمع یکجا آمدند
نرد دل با همدگر میباختند    وز وساوس سینه میپرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع    همدگر را قصه‌خوان و مستمع
رازگویان بازبان و بی‌زبان    الجماعه رحمه تاویل دان
آن اشر چون جفت آنشاد آمدی    پنجساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش‌نطق اردل نشان دوستیست    بستگی نطق از بی‌الفتی است
دل که دلبر دیدگی ماندترش    بلبلی گل دیدکی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر    زنده گشت وسوی دزیا شد مقر
یارچون با یارخوش بنشسته شد    صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح‌محفوظ است پیشانی یار    راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم    مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نحم اندر ریگو دریارهنماست    چشم اندر نجم نه کو مقتد است
چشم را با روی او میدار جفت    گرد منگیزان زراه بحث وگفت
زانکه گردد نجم پنهان زآن‌غبار    چشم بهتر از زبان باعثار
تا بگوید آنکه وحی استش شعار    کآن نشپاند گردد ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و داد    ناطقهٔ او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست‌آن    از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
فاش میگفتی زبان رؤیتش    جمله راخاصیت وماهیتش
آنچنان نامی که اشیارا سزد    نی چنانکه حیز راخوانی‌اسد
نوح نهصد سال در راه سوی    بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا زیاقوت القلوب    نی رساله خواند ونی قوت‌القلوب
وعظ راناموختـه هیچ از شروح    بلکه ینبوع کشوف وشرح نوح
زآن مئی‌کآن می‌چو نوشیده‌شود    آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر و فصیح    حکمت بالغ بخواند چون مسیح
ازکهی که یافت زآن‌می‌خوش‌لبی    صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده جیکجیک    همزمان و یار داود ملیک
چه عجب گر مرغ گردد مست او    چون شنید آهن صدای دست او
صرصری بر عادقتالی شده    مر سلیمانرا چو حمالی شده

مرمری میبرد بر سر تخت شاه
هر صباح وهر مسایکماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او
گفت غایب راکنان محسوس او
باد چون گفتار غایب یافتی
سوی گوش آن ملک بشتافتی
که فلانی این چنین گفت آنزمان
ای سلیمان وشه صاحبقران

## تدبیر موش با چغز که میان ما و سیلتی باید که بوقت حاجت نمیتوانم برتوآمدن وسخن گفتن

این سخن پایان ندارد گفت موش
چغز را روزی که ای فخر وحوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز
تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان
نشنوی در آب از عاشق فغان
من بدین وقت معین ایدلیر
می نگردم از ملاقات تو سیر
پنج وقت آمد نماز ای رهنمون
عاشقانرا فی صلواه دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار
کاندرین سرهاست نی پانصد هزار
نیست زرغبا "طریق عاشقان
سخت مستسقی است جان صادقان
نیست زرغبا " طریق ماهیان
زانکه بی دریاندارند انس جان
آب این دریا که هائل بقعه ایست
با خمار ماهیان یک جرعه ایست
یکدم هجران برعاشق چوسال
وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقی است مستسقی طلب
در پی هم این وآن چونروز وشب
روزبر شب عاشق است ومضطر است
چون ببینی شب بر آن عاشقتر است
نیستشان از جست وجو پروای ایست
ازپی همشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن گوش این
این بر آن مدهوش وآن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشق است
دردل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست
در میانشان فارق ومفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا
پس چه زرغبا " بگنجد این دورا
هیچکس با خویش زرغبا " نمود
هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکیئی نه که عقلش فهم کرد
فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
جز مگر مردی که پیش از مرگ مرد
رخت هستی را بسوی یار برد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی
قهر نفس ازبهر چه واجب شدی

با چنان رحمت که دارد شاه هش　　بی ضرورت چون بگوید نفس کش

### مبالغه کردن موش در لابه وزاری در وصلت

گفت ای یار عزیز مهر کار　　من ندارم بی رخت یکدم‌قرار
روز نور و مکسب و تابم توئی　　شب قرار و سلوت وخوابم توئی
از مروت باشد ار شادم‌کنی　　وقت وبیوقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه　　را تبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم　　در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر　　با هر استسقا قرین جوع‌البقر
بی نیازی اعم من ای امیر　　ده زکوه جاه وبنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادر خوراست　　لیک لطف‌عام تو زان برتر است
می‌نجوید لطف عام تو سند　　آفتابی بر حدثها میزند
نور او را ز آن زیانی نامده　　آن حدث ازخشکیئی هیزم شده
تاحدث در گلخنی شد نور یافت　　بر در و دیوار حمامی‌بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون　　چون بر او بر خواند خورشید آن‌فسون
شمس هم معدهٔ زمین راگرم کرد　　تازمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت ورست ازوی‌نبات　　هکذا یمحوا الاله السیئات
جزو خاکی‌گشت‌وشد او پر زنور　　هکذا یغفر لمن یعطی الغفور
باحدث کآن بدتر نیست من‌کند　　کش نبات ونرگس و نسرین کند
با بنسرین مناسک در وفا　　حق چه‌بخشد در جزاو در عطا
چون خبیثانرا چنین خلعت دهد　　طیبین راتاچه بخشد در رشد
آن دهد حقشان که عین لارات　　کآن نگنجد در زبان و در لغت
ماکئیم اینرا بیان کن یار من　　روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکردهیم　　که زپر زهری چو مارکوهیم
ایکه من زشت‌وخصالم نیز زشت　　چون شوم گل چون مرا او خار گشت
نوبهارا حسن گل ده خار را　　زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی　　لطف تو در فضل ودرفن منتهی
حاجت این منتهی ز آن منتهی　　تو بر آری غیرت سرو سهی

چون بمیرم فضل تو خواهد گریست      از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهد نشست      خواهد از چشم لطیف اشک جست
نوحه خواهی کرد بر محرومیم      چشم خواهی بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن      حلقه‌ای در گوش من کن زین سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من      برفشان بر مدرک غمناک من
دست گیرم در چنین بیچارگی      شاد گردانم در آن غمخوارگی

## لابه کردن موش جغز راکه بهانه میندیش ودر امر من تاخیر مینداز وفی‌التاخیر آفات و تمثیل

صوفئی راگفت خواجهٔ سیمپاش      کای قدمهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم      یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت ده نیمی درم راضی‌ترم      کز دهی امروز و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به      نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تواست      هم قفا هم سیلیش مست تواست
هین بیا ای شادی جان وجهان      خوش غنیمت دار نقد اینزمان
در مدزد آن روی ماه از شبروان      سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از ماء معین      وز لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست      پس بدان از دور کاینجا آب هست
گفت سیماهم وجوهم کردگار      که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچکس      که بود در خواب هر نفس ونفس
تازگی هر گلستان جمیل      هست بر باران پنهانی دلیل

## رجوع بحکایت چغز و موش

ای‌اخی من خاکیم تو آبئی      لیک شاه رحمت و وهابئی
آن چنان کن از عطا و از قسم      که گه وبیگه بخدمت میرسم
بر لب جو من بجان میخوانمت      من‌نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب برمن بسته‌شد      زانکه ترکیبم زخاکی رسته شد
یارسولی یا نشانی کن مدد      تا ترا از بانگ من آگه کند

بحث کردند اندرین کار آن دویار     آخر آن بحث این آمد قرار
که بدست آرند یک رشتهٔ دراز     تاز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای این بندهٔ دوتو     بسته باشد دیگری بر پای تو
تا بهم آئیم زین فن ما دوتن     اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان     میکشاند بر زمین ز آسمان
چغز جان در آب خواب بیهشی     رسته از موش تن آمد در خوشی
موش تن ز آن ریسمان بازش کشد     چند تلخی زین کشش جان میچشد
گر نبودی جذب موش گنده مغز     عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون روز بر خیزی ز خواب     بشنوی از نور بخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من     زآن سر دیگر تو بر پا عقده زن
تا توانم من در این خشکی کشید     مر ترا نک شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث     که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی     چون در آید ز آفتی نبود تهی
وحی حق دان آن فراست را نه وهم     نور دل از لوح کل کرده است فهم
امتناع پیل از سیران بیت     با جد آن پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل     با همه لب نی کثیر و نی قلیل
گفتئی که خشک شد پاهای او     یا بمرد آن جان هول افزای او
پیل را حق جان آگه میکند     وآن خسان را گول و گمره میکند
چون که گردندی سرش سوی یمن     پیل نر صد اسبه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود     چون بود حس ولی با ورود
نی که یعقوب نبی پاک خو     بهر یوسف با همه اخوان او
از پدر چون خواستند آن دادران     تا برندش سوی صحرا یکزمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر     یک دو روزش مهلتی ده ای پدر
تو چرا ما را نمیداری امین     یوسف خود بسپری با حافظین
تا بهم مرجها بازی کنیم     مادر این دعوت امین و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم     میفروز در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ     که ز نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد     وز قضا آنرا نکرد او اعتداد

در گذشت ازوی نشانی آنچنان　　که قضا در فلسفه بود آنزمان
این عجب نبود که کور افتد بچاه　　بوالعجب افتادن بینای راه
کاین قضا را گونه گون تصریفها ست　　چشم بندش یفعل الله مایشاست
هم بداند هم نداند دل فنش　　موم گردد بهر آن مهر آهنش
گوئیا دل گویدی که میل او　　چون در این شد هرچه خواهد باش گو
خویش را هم زین مغفل میکند　　در عقالش جان مغفل میکند
گر شود مات اندرین آن بوالعلا　　آن نباشد مات باشد ابتلا
یک بلا ازصد بلایش واخرد　　یک همبوطش بر معارجها برد
خام شوخی که رهانیدش مدام　　از خمار صد هزاران زشت خام
عاقبت او پخته واستاد شد　　جست ازرق جهان وآزاد شد
ازشراب لایزالی گشت مست　　شد ممیز و ز خلایق باز رست
ز اعتقاد سست پر تقلیدشان　　و از خیال دیدهٔ بی دیدشان
ایعجب چه فن زند ادراکشان　　پیش جزرو مد بحر بی نشان
ز آن بیابان این عمارتها رسید　　ملک وشاهی ووزارتها رسید
زآن بیابان عدم مشتان شوق　　میرسند اندر شهادت جوق جوق
کاروان در کاروان زین بادیه　　میرسد در هر مسا وغادیه
آید وگیرد وثاق ما که رو　　که رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون پسر چشم خرد را برگشاد　　زود بابا رخت برگردون نهاد
جادهٔ شاهست این زینسو روان　　وآن از آنسو صادران و واردان
نیک بنگر ما نشسته میرویم　　می نبینی قاصد جای نویم
بهر مالی می‌نگیری راس مال　　بلکه از بهر غرضها در مآل
پس مسافر آن بود ای ره پرست　　که مسیر و روش در مستقبل است
همچنان کز پردهٔ دل بی کلال　　دمبدم در میرسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک مغرسند　　چون پیاپی جانب دل میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما　　سوی چشمهٔ دل شتابان از ظلما
جره هلا پر میکند و میروند　　دائما" پیدا و پنهان میشوند
فکرها ازاختران چرخ دان　　دائر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن　　نحس دیدی صدقه‌واستغفار کن

ما کشیم اینرا بیا ایشاه من    طالعم مقبل کن وچرخی بزن
روح را تابان کن ازانوار ماه    زانکه‌زآسیب ذنب جانشد سیاه
ازخیال و وهم وظن بازش‌رهان    از چه وجور رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی    پر برآرد بر پرد ز آب وگلی
ای عزیز مصر جانم دستگیر    عذراین زندانی خود در پذیر
ای عزیز مصر و در پیمان درست    یوسف مظلوم در زندان تست
درخلاص او یکی خوابی ببین    زودکان الله یحب المحسنین
هفت گاو لاغر پر از گزند    هفت‌گاو فربهش را میخورند
هفت خوشه* زشت خشک ناپسند    سنبلات‌تازه‌اش را میچرند
قحطاز مصرش بر آمد ای‌عزیز    هین مباش ایشاه اینرا مستجیز
یوسفم در حبس تو ایشه نشان    هین ز دستان زنانم وارهان
از سوی عرشی که بودم مربط او    شهوت ما در فکندم کاهبطوا
پس فتادم زآن کمال مستتم    از فن زالی بزندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم    لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن    چونکه‌بودم روح و چون هستم‌بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار    یا برآن یعقوب بیدل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان    که فکندندم چو آدم‌از جنان
زآن مثال برک دی پژ مرده‌ام    کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف واکردم ترا    وآن سلام وسلم وپیغام ترا
من سپند چشم بد کردم‌پدید    در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد ازپیش وپس    چشمهای پر خمارنست وبس
چشم بدراچشم باز نیکویت شها    مات و مستاصل‌کند نعم‌الدوا
بل ز چشمت کیمیا ها میرسد    چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم شه بر چشم‌بازدل زده است    چشم بازش سخت باهمت شده‌است
تاز بس همت که‌یابید ازنظر    می‌نگیرد بازشه جز شیر نر
شیر چه کان شاهباز معنوی    هم‌شکار تست‌وهم صیدش‌توئی
ضد صفیر باز جان در مرج دین    نعره‌های لا احب الافلین
باز دل را کزپی‌تو میپرید    از عطای بیحدت چشمی رسید

یافت بینی بوی و گوش از تو سماع    هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب    نبود آن حس را فتور و مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی    تا که بر حسها کند آن حس شهی

## حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان

شب چو شه محمود بر میگشت فرد    با گروه دزد شد رو باز خورد
پس بگفتندش کئی ای بوالوفا    گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکر کیش    تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر    تو چه داری در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش    هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ    قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زر پرست    جمله خاصیت مرا چشم اندر است
هر که را شب بینم اندر قیروان    روز بشناسم مر او را بیگمان
گفت یک خاصیتم در بازو است    که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است    کار من در خاکها بو جستنی است
سر الناس معادن داد دست    که رسول آنرا پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن    چند نقد است و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی اندازه درج    وآن دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم هر خاک را    خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی    گر بود یوسف وگر اهریمنی
همچو احمد که برد بو از یمن    ز آن نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زر است    یا کدامین خاک صفر و ابتر است
گفت یک نک خاصیت در پنجه ام    که کمندی افکنم طول علم
قصر اگر چه چند باشد بس بلند    کنگره اش در سخت گردانم کمند
همچو احمد که کمند انداخت سخت    که کمندش برد سوی صحت و بخت
همچو احمد که کمند انداخت جانش    تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش کای کمند انداز بیت    آن ز من دان مارمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند ز آن شه کای سند    مر ترا خاصیت اندر چه بود

گفت در ریشم بود خاصیتم  که رهانم مجرمانرا از نقم
مجرمانرا چون بجلادان دهند  چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریشرا  طی کنند آن قتل وآن تشویشرا
قوم‌گفتندش که قطب ماتوئی  چون‌خلاص روز محنت‌ها توئی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند  سوی قصر آن شه میمون شدند
چون‌سگی بانگی بزداز دست‌راست  گفت میگوید که سلطان باشماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوده‌ای  گفت‌کاین هست ازوثاق بیوه‌ای
پس کمند انداخت استاد کمند  تاشدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک راچون بوی کرد  گفت خاک مخزن شاهیست فرو
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید  هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زرو زر بفت وگوهرهای زفت  قوم بردند و نهان کردند تفت
شد معین دید منزلگاهشان  حیله‌ونام وپناه راهشان
خویش‌رادزدیدناز ایشان بازگشت  روز در دیوان بگفت آن سر گذشت
پس‌روان گشتند سر هنگام مست  تاکه هر سرهنگ دزدی را ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند  وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه  یار شبشان بود آنشاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی  روز دیدی بیشکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این  بود باما دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت درریش‌اوست  این‌گرفت ماهم ازتفتیش اوست
عارف‌شه بود چشمش لاجرم  بر گشاد از معرفت لب‌باحشم
گفت وهو معکم این شاه بود  فعل‌ما میدید وسر مان میشنود
چشم من ره بردشب شهراشناخت  جمله شب باروی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من از او  کو نگرداند زعارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون  که بدو یابید هر بهرام عون
ز آن محمد (ص) شافع هر داغ بود  که‌زجز حق چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید  ناظر حق‌بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه‌یافت  دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مریتیمی راکه حق سرمه کشد  گردد او در یتیم با رشد

نوراو بر درها غالب شود          آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مفامات العباد          لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان وچشم تیز          که زشبخیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند          گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیانرا در حکومت این فست          شاهد ایشانرا دو چشم روشنست
گفت شاهد زآن بجای دیده است          کو بدیده بیغرض سر دیده است
مدعی دیده است اما با غرض          پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهد که توزاهد شوی          تا غرض بگذاری وشاهد شوی
حق‌همیگوید غرض راترک‌کن          تاقبول‌افتد ترا باما سخن
کاین غرضها پردهٔ دیده بود          بر نظر چون پرده پوشیده بود
پس نبیند جمله را باطم ورم          حبک الاشیاء یعمی ویصم
در دلش خورشید چون نوری نشاند          پیشش اختر رامقادیری نماند
پس بدید اوبی حجاب اسرار را          سیر روح مؤمن وکفار را
در زمین حق راو در چرخ سمی          نیست پنهانتر ز روح آدمی
باز کرد از حق دو چشم خویشتن          آنکه صاحب رفعت آمد در سنن
باز کرد از رطب ویا بس حق‌نورد          روح را من امر ربی مهر کرد
پس‌چو دید آنروح راچشم عزیز          پس بر او پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع          بشکند گفتش حمار هر صداع
نام حق‌عدلست و شاهد آن اوست          شاهدعدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا          که نظر برشاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیش          بود مایهٔ جمله پرده سازیش
پس از آن لولاک گفت‌اندر لقا          در شب‌معراج شاهد باز ما
این‌قضا بر نیک وبد حاکم بود          بر قضا شاهدنه حکم میشود
شد اسیر آن قضا میر قضا          شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف‌ازمعروف پس د رخواست کرد          کای رقیب ما تواندر گرم‌وسرد
ای‌مشیر ما تواند رخیرو شر          از اشارتهات دلبمان بی خبر
ای یرانالانراه روز و شب          چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد          تاکه در شب آفتابم دیده شد

لطف معروف تو بود آن ای بهی
پس کمال البر فی اتمامهی
رب اتمم نورنا بالساهره
وانجنا من مفضحات القاهره
یار شب را روز مهجوری مده
جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو دردیست از فکر و نکال
خاصه بعدی کان بود بعد از وصال
آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش
آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در طریق
تو مکن هم لاابالی ای شفیق
هین مران از روی خود اورا بعید
آنکه او یکبار روی تو بدید
دید روی جز تو شد غل گلو
کل شیء ماخلا الله باطل
باطلند و مینمایندم رشد
زآنکه باطل باطلانرا میکشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست
جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نانرا میکشد تا مستقر
میکشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویهاست
مغز جویان از گلستان بویهاست
زآنکه حس چشم آمد رنگ کش
مغز و بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان
تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری
شاید ار درماندگان را واخری
رو بشه آورد چون تشنه با بر
آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر
چون لسان و جان او بود آن او
آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین
آفتاب جان توئی در روز دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر
کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود وانمود
آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست
زآن مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدها حبل مسد
روز مردن نیست زین فنها مدد
جزهمان خاصیت آن خوش حواس
که بشب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود
غیر چشمی کوه ز شاه آگاه بود
شاه را شرم آمد از وی روز بار
که بشب بر روی شه بودش نظار
سگ چو بیدار است شب چون پاسبان
بی خبر نبود ز شبخیز شهان
وآن سگ آگاه از شاه و داد
خود سگ کهفش لقب باید نهاد
هین زبد نامان نباید ننگ داشت
هوش بر اسرارشان باید گماشت

هرکه او یکبار خود بدنام شد      خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند      تا شود ایمن ز تاراج و گزند
هر کسی چون پی برد در سر ماه      باز کن دو چشم و سوی ما بیا

## قصهٔ چریدن گاو بحری در نور گوهر شب چراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده

گاو آبی گوهر از آب آورد      بنهد اندر مرج و گردش میچرد
در شعاع نور گوهر گاو آب      میچرد از سنبل و سوسن شتاب
زآن فکندهٔ گاو آبی عنبر است      که غذایش نرگس و نیلوفر است
هرکه باشد قوت او نور جلال      چون نزاید از لبش سحر حلال
هرکه چون زنبور وحیستش نفل      چون نباشد خانهٔ او پر عسل
میچرد در نور گوهر آن بقر      ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در زند وحل سیاه      تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت      گاو جویان مرد را با شاخ سخت
چند بار آن گاو تازد گرد مرج      تا کند آن مرد را در شاخ درج
چون ازو نومید گردد گاو نر      آید آنجا که نهاده بد گهر
وحل بیند فوق در شاهوار      پس ز طین بگریزد او ابلیس وار
کآن بلیس از متن طین کور و کر است      گاو کی داند که در گل گوهر است
اهبطوا افکند جانرا در حضیض      از نمازش کرد محروم آن محیض
ای رفیقان زینهار از این مقال      اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جانرا در بدن      تا بگل پنهان بود در عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی      اهل دل دانند هر گل کاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهریست      گوهرش غماز طین دیگریست
وآن گلی کز رش حق نوری نیافت      صحبت گلهای پر در بر نتافت

## رجوع بقصهٔ موش و چغز و ربودن زاغ موش و چغز را

این سخن پایان ندارد موش ما      هست بر لبها چون در گوش ما
آن سرشتهٔ عشق رشته میکشد      بر امید وصل چغز با رشد

می‌تند بر رشتهٔ دل دمبدم    که سر رشته بدست آورده‌ام
همچو تاری شد دل وجان در شهود    تا سر رشته بمن روئی نمود
چون غراب البین آمد ناگهان    در شکار موش و بردش زآن مکان
چون برآمد بر هوا موش از غراب    منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم    در هوا آویخته پا در رتم
خلق میگفتند زاغ از مکر و کید    چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود    چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز میگفت این سزای آن کسی    کو چو بی آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار نا جنس ای فغان    همنشین نیک جوئید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب    همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین    از ره معنیست نی از ماء وطین
هین مشو صورت‌پرست واین مگو    سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر    نیست جامد را از جنسیت خبر
جان چو مور وتن چو دانه گندمی    میکشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کآن حبوب مرتهن    مستحیل وجنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو    مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمیتازد ولی    مور سوی مور میآید بلی.
رفتن جو سوی گندم تابع است    مور را بین کو بجنسش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو    چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه    مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر    دانه هرگز کی رود بیدانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب    هست صورتها حبوب ومور قلب
زآن شود عیسی سوی پاکان چرخ    بد قفسها مختلف یک جنس فرخ
این قفس پیدا وآن فرخش نهان    بی قفس کش کی قفس باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر    عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید    نه ز چشمی که سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرا دمن    عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام بین    مخلص مرغست چشم دام بین

دام دیگر بد که عقلش درنیافت     وحی غایب بین بدان رو میشتافت
جنس وناجنس ازخرد تانی شناخت     سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی ولک     عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار     مرغ گردونی چو جغزش زاغ وار

## بردن پریان عبدالغوث رامدتی در میان خودوبعدازآن بشهرآمدن پیش فرزندان وبازپیش پریان رفتن

بود عبدالغوث همجنس پری     چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش رانسل از شوی دگر     وآن یتیمانش زمرگش در سمر
مدتی بگذشت رو نامد خبر     زوطمع ببرید هم زن هم پسر
که مراو راگرگ زد یا رهزنی     یافتاد اندر چهی یامکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست     خود نگفتندی که بابائی بدست
بعد نه سال آمد آنم عاریه     گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی فرزند و زنرا دید وباز     گشت پنهان کس ندیدش باز راز
یک مهی مهمان فرزندان خویش     بود وآن پس کس ندیدش رنگ پیش
برد همجنسی پریانش چنان     که رباید روح رازخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمده است     همز جنسیت شود یزدان پرست
ی نبی فرمود جود ومحمده     شاخ جنت دان بدنیاآمده
مهرها راجمله جنس مهر خوان     قهرها راجمله جنس قهردان
لا ابالی لا ابالی آورد     زانکه همجنسند ایشان در خرد
بود جنسیت درادریس از نجوم     هشت سال او بازحل شددر قدوم
در مشارق در مغارب یار او     همحدیث ومحرم آثار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم     درزمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده     اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم     می‌شنیدند از خصوص و ازعموم
جذب جنسیت کشیده تازمین     اختران را پیش اوکرده مبین
هر یکی نام خود واحوال خود     بازگفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر     که بدان یابند ره در یکدگر

آن نظر که کرد حق دروی نهان    چون نهددر توتوگردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن رانظر    بیخبر راکه کشانه باخبر
حق چواندر مرد خوی زن‌نهد    اومخنث گردد وکون میدهد
چون‌نهد در زن خدای خوی نری    طالب زن گردد او چون سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل    همچو فرخی در هواجوئی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا    از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری    صد پرت گرهست درآخور پری
از پی صورت نیامد موش‌خوار    از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه‌جوی و خائن‌وظلمت پرست    از پنیر وجوز واز دوشاب مست
باز اشهب راچو باشد خوی موش    ننگ موشان باشد وعار وحوش
خوی آن هاروت وماروت ای پسر    چون بگشت و دادشان خوی بشر
درفتادند از لنحن‌الصافون    در چه بابل فتاده واژگون
لوح محفوظ ازنظرشان دور شد    لوح ایشان ساحر ومسحور شد
سرهمان و پرهمان هیکل‌همان    موسئی بر عرش‌فرعونی مهان
در پی خوباش‌وباخوشخو نشین    خو پذیری گل وروغن ببین
خاک‌گوراز مرده هم یابد شرف    تانهد برگور او دل روی وکف
خاک از همسایگی جسم پاک    چون مشرف آمد واقبالناک
پس توهم الجار ثم الدار گو    گردلی داری برو دلدار جو
خاک تو همسیرت جان میشود    سرمهٔ چشم عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاک وار    به زصد زنده بنفع وابتشار
سایه بوده او وخاکش سایه‌مند    صد هزاران زنده درسایهٔ ویند

### داستان مردوظیفه دار از محتسب کهوامها کرده بود بر امید وظیفه وبیخبر بود ازوفات او واز هیچکس وام گذارده نمیشد الا ازمحتسب متوفی گذارده شد . بیت

لیس من‌مات فاستراح بمیت    انما المیت میت الاحیاء
آن یکی درویش زاطراف دیار    جانب تبریز آمد وام دار
نه هزارش وام بوداز زر مگر    بود در تبریز بدر الدین‌عمر

محتسب بود او یکی بحر آمده      هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی      سر نهادی خاکپای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال      در کرم شرمنده بودی زآن نوال
ور بکردی ذره‌ای را مشرقی      بودی او در همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب      کو غریبان را بدی خویش وقریب
بر درش بود آن غریب آموخته      وام بیحد ازعطایش توخته
هم بپشتی آن کریم او وام کرد      چون ببخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته بود ووام سو      بر امید قلزم اکرام او
وامداران روترش اوشاد کام      همچوگل خندان ازآن روض‌الکرام
گرم شد پشتش زخورشید عرب      چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد وپیوند سحاب      کی دریغ آید زسقایانش آب
ساحران واقف ازدست خدا      کی نهند این دست‌وپا را دست‌وپا
روبهی که هست ازآن شیر پشت      بشکند مغز پلنگانرا بمشت

### آمدن جعفر رضی‌الله‌عنه بتنها بگرفتن قلعه‌ای ومشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او وگفتن وزیر که زنهار انکرا بسوی تسلیم کن که او مؤید است

چونکه‌جعفر رفت سوی قلعه‌ای      قلعه نزدکام خشکش جرعه‌ای
یکسواره تاخت تاقلعه بکر      تادر قلعه ببستند از حذر
زهره‌نی‌کس‌راکه پیش آید بجنک      اهل کشتی راچه زهره بانهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر      که چه چاره‌است اندرینوقت ایمشیر
گفت آنکه ترک گوئی مکروفن      پیش او آئی بشمشیر و کفن
گفت آخر نی که اومردیست‌فرد      گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه رابنگر نکو      همچو سیمابست لرزان پیش او
برسرزین آنچنان محکم پی‌است      گوئیا شرقی وغربی باویست
چند کس همچون فدائی تاختند      خویشتن را پیش اوانداختند
هر یکی رااو بگرزی می‌فکند      سرنگونسار اندراقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی      که‌همیزد یکتنه برامتی

چشم من چون دید روی آن قباد    کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیارو خورشید اریکیست    پیش اوبنیاد ایشان مندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر    گربه رانی ترس باشد نی ضرر
گر بپیش آیند موشان ای فلان    نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورت در فشار    جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم    جسم رابرباد قائم دان چواسم
در دل موش اربدی جمعیتی    جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی خویش را بر گربه‌ای    هر یکی بروی زدندی حربه‌ای
برزدندی چون فدائی حمله‌ای    خویش رابر گربهٔ بی مهله‌ای
آن یکی چشمش بکندی ازضراب    وآن دگر گوشش دریدی هم بناب
وآن دگر سوراخ کردی پهلویش    ازجماعت کم بدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش    بجهد از جانش زبیم گربه هوش
گربود اعداد موشان صد هزار    خشک گردد از یکی گربهٔ نزار
ازگلهٔ انبهٔ چه غم قصاب را    انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملکست جمعیت دهد    شیر را تا برگلهٔ گوران جهد
در زمانیشان بسازد ترت ومرت    کس نیارد گفتنش ازراه پرت
صد هزاران گور ده شاخهٔ دلیر    چون عدم باشند پیش صول شیر
مالک الملکست بدهد ملک حسن    یوسفی را تابود چون ماهٔ مزن
در رخی بنهد شعاع اختری    تاشود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود    که ببینند نمیشب هر نیک وبد
یوسف وموسی زحق بردند نور    درید ورخسارو در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته    پیش رو اوتوبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر    که زمرد از دوچشم مارگر
او ز حق در خواسته تا توبره    گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت سازهین    کآن لباس عارفی آمد یقین
کآن کسابر نور صبری یافته است    نورجان بر بود وتارش تافتست
جز چنین خرقه نخواهد شدصوان    نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد    همچو کوه طور نورش بردرد

ازکمال قدرت ابدان رجال     یافت اندر نور بیچون احتمال
آنکه طورش برتابد ذره‌ای     قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
آنچه طورش بر نتابد ای کیا     ذره‌ای اندر زجاجی ساخت جا
گشت مشکوة زجاجی جای نور     که همی درد زنورش قاف وطور
جسمشان مشکوه دان جانشان زجاج     تافته بر عرش وافلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده     چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل     از ملیک لایزال لم یزل
که نگنجیدم در افلاک وخلا     در عقول ودر نفوس باهدی
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف     بی زچون وبی چگونه بی زکیف
تابد لالی آن دل فوق وتحت     یابد از من پادشاهیها وتخت
بی چنین آئینه این خوبی من     بر نتابد هم زمین وهم زمن
بر دو کون اسب ترحم تاختیم     بس عریض آئینه‌ای بر ساختیم
هر دمی زاین آینه پنجاه عرس     بشنو آئینه ولی شرحش مپرس
حاصل آن کز لبس خویشش پرده بافت     که نفوذ او قمر را میشکافت
گربدی پرده زغیر لبس او     پاره گشتی ور بدی کوه دوتو
زآهنین دیوارها نافذ شدی     توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن توبره صاحب نفی     بود وقت شور خرقهٔ عارفی
گشته بود آن توبره ستار نور     زانکه بود از خرقهٔ یک باحضور
ز آن شود آتش رهین سوخته     کوست با آتش زپیش آموخته
در هوای عشق آن نور رشاد     خود صفورا هر دو دیده باد داد
اولاً بر بست یک چشم و بدید     نور روی او و یک چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند وآن دگر     بر گشاد وکرد خرج آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد     چون بر او زد نور طاعت جان دهد
پیرزنی گفتش که چشم عبهری     چون زدستت رفت حسرت میخوری
گفت حسرت میخورم کم صدهزار     دیده بودی که همی کردم نثار
روزن چشمم زمه ویران شدست     لیک مه چون گنج در ویران نشست
کی گذارد گنج کاین ویرانه‌ام     یاد آرد از رباق و خانه‌ام
لحق شنید این ودو چشمش باز داد     دید موسی را زنورش ساز داد

ازنظر این نور ز اوپنهان نشد    ازخزینهٔ خاص بد ویران نشد
نور روی یوسفی وقت عبور    در فتادی در شباک هر قصور
پس‌بگفتندی درون خانه‌در    یوسفست اینسو بسیران درگذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع    فهم کردندیش اصحاب بقاع
خانه‌ای‌راکش دریچه‌است‌آنطرف    دارد از سیران یوسف این شرف
هین دریچه سوی یوسف‌باز کن    وزشکافش فرجه‌ای آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست    کزجمال دوست دیده روشنست
پس همیشه روی‌معشوقه نگر    این بدست تست بشنو ای پسر
راه کن در اندرونها خویش را    دور کن ادراک دور اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن    دشمنان رازین صناعت دوست‌کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی    کورهاند روح را از بیکسی
پرورش مر باغ جانها رانمش    زنده‌کرده مردهٔ غم رادمش
نی همه ملک جهان جهان دون‌دهد    صد هزاران‌ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق    ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی‌زندان کشید    ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم وهنر    ملک علم از ملک حسن آسوده‌تر

### رجوع بحکایت مرد و امداروآمدن به تبریز وآگاهی ازفوت‌محتسب

آن غریب ممتحن‌از بیم وام    از ره آمد سوی آن دارالسلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان    خفته امیدش فراز گل ستان
روز دارالملک تبریز سنی    برامیدش روشنی بر بر روشنی
جانش خندان شد ازآن‌روضهٔ‌رجال    ازنسیم یوسف مصر خیال
گفت‌یاحادی‌انخ لی ناقتی    جاء اسعادی وطارت فاقتی
ابرکی یاناقتی طاب الامور    ان تبریزام مناجات الصدور
اسرجی یاناقتی حول الریاض    ان تبریزا لنانعم المفاض
ساربانا" بار بگشاز اشتران    شهر تبریز است وکوی گلستان
فر فردوسی است این پالیز را    شعشعهٔ عرشنی است مر تبریز را
هر زمانی موج روح‌انگیز جان    از فراز عرش بر تبریزیان

چون وثاق محتسب جست آن غریب
خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

او پریر از دار دنیا نقل کرد
مرد وزن در واقعهٔ او روی زرد

رفت آن طاوس عرشی سوی عرش
چون رسید از هاتفانش بوی عرش

سایه‌اش گرچه پناه خلق بود
در نوردید آفتابش زود زود

راند اوکشتی از این پریر
گشته بود آنخواجه زین غمخانه سیر

نعره‌ای زد مردو بیهوش افتاد
گوئیا او نیز در پی جان بداد

پس گلاب وآب بر رویش زدند
همرهان برحالتش گریان شدند

تابشب بیهوش بود وبعد از آن
نیم مرده بازگشت ازغیب جان

## استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق ویاد نعمتهای خالق کردن وانابت نمودن ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار
مجرمم بودم بخلق امیدوار

گرچه خواجه بس سخاوت کرد وجود
هیچ آن کفو عطای تو نبود

اوکله بخشید و تو سر پرخرد
او قبا بخشید و تو بالا وقد

او زرم داد وتو دست زرشمار
او ستورم داد وتو عقل سوار

خواجه شمعم داد وتو چشم قریر
خواجه نقلم داد وتو طعمه پذیر

او وظیفه داد تو عمر وحیات
وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات

او وثاقم داد وتو چرخ وزمین
در وثاقت او وصد چون او رهین

آنچه اودادای ملک هم ازتوداد
که دل ودست ورا کردی تو راد

زر از آن تست او زر نافرید
نان از آن تست نانش از تو رسید

آن سخا و رحم هم تو دادیش
کز سخانت میفزودی شادیش

من چه میگویم همه تو میدهی
بار منت بر کسی کی می‌نهی

من مر اورا قبلهٔ خود ساختم
قبله ساز اصل رانشناختم

ما کجا بودیم کان دیان دین
عقل میکارید اندر ماء وطین

چون همی کرد از عدم گردون پدید
وین بساط خاک رامیگسترید

زاختران میساخت او مصباحها
وز طبایع قفل با مفتاحها

ای بسا بنیادها پنهان و فاش
مضمر این سقف کرد و این فراش

آدم اصطرلاب گردون علوست
وصف آدم مظهر آیات اوست

داد حق‌باتو درآمیزد چوجان
آنچنان که آن توباشی وتوآن
گر نماید اشتهای نان و آب
بدهدت بی این دوقوت مستطاب
فربهی‌گر رفت حق در لاغری
فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون‌پریرا قوت از بو میدهد
هر ملک‌راقوت جان اومیدهد
جان چه باشد تا توسازی زآن سند
حق بعشق خویش زنده‌ات میکند
زاوحیات عشق‌خواه وجان مخواه
تواز او آنرزق خواه ونان مخواه
خلق راچون آب دان صاف و زلال
اندر اوتابان صفات ذوالجلال
علمشان وعدلشان ولطفشان
چون ستارهٔ چرخ در آب روان
پادشاهی زیبد آن خلاق را
پادشاهی جملگان عاجزو را
پادشاهی مظهر شاهی حق
فاضلان مرآت آگاهی‌حق
قرن‌ها بگذشت واین قرن‌نویست
ماه آن ماهست وآب آن‌آب‌نیست
عدل‌آن‌عدلست وفضل‌آن‌فضل هم
لیک مستبدل شد آن قرن‌وامم
قرن‌ها برقرن‌ها رفت ای همام
وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل‌شد در این جو چندبار
عکس‌آن خورشید دایم بر قرار
پس بنایش نیست‌بر آبی‌روان
بلکه بر اقطار عرض آسمان
این‌صفتها چون نجوم معنویست
دانکه بر چرخ معانی‌مستویست
خوبرویان آینهٔ خوبی او
عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خودرود این خدوخال
دایما" در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب‌جوست
چون بمالی چشم خود خودجمله‌اوست
بازعقلش گفت بگذر زین حول
خل دوشابست ودو شابست خل
خواجه رااز چشم ابلیس لعین
منگر ونسبت مکن اورابطین
خواجه راجان بین مبین‌جسم‌گران
مغز بین اورا مبینش استخوان
خواجه‌را چون غیر گفتی درغرور
شرم دار ای احوال‌ازشاه غیور
خواجه را کو در گذشتست ازاثیر
جنس این موشان تاریکی‌مگیر
همرهٔ خورشید را شب پر مخوان
آنکه اومسجود شد ساجد مدان
عکسها راماند و این عکس نیست
در مثال عکس خودبنمودنیست
آفتابی‌دید ویخ جامد نماند
روغن‌گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق
نیستند از خلق برگردان ورق

هرچه دروی مینماید وصف اوست    همچوعکس ماه‌اندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت    بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تازچرخ‌غیب واز خورشید روح    عنکبوتش درس گوید با شروح
عنکبوت این‌صطرلاب رشاد    بی منجم در کف‌عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این    غیب راچشمی بباید غیب بین
درچه دنیافتادند این قرون    عکس خود رادیده هر یک‌چه درون
عکس درچه دید وازبیرون ندید    همچو شیر گول اندر چه دوید
ازبرون دان هر چه درچاهت‌نمود    ورنه‌آن شیری که درچه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کابن فلان    در ته چاهست آن شیر ژیان
در رواندرچاه‌وکین‌ازوی بکش    چون ازاو غالب تری سر برکنش
آن‌مقلد سخرهٔ خرگوش شد    وز خیال خویشتن پر جوش شد
اونگفت این نقش داد آب نیست    این بجز تقلیب این وهاب نیست
تو هم از دشمن چه کینی میکشی    ای زبون شش‌غلط در هر ششی
آن‌عداوت اندر اوعکس حقست    کز صفات قهر آنجا مشتق است
وآن گنه دروی زعکس جرم تست    باید آن خو ازطبع خویش شست
خلق‌زشتت اندر آن روئی نمود    مر ترا آن صفحهٔ آئینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن    اندر آئینه بر آئینه مزن
میزند بر آب استارهٔ سنی    خاک بر سر عکس‌اختر میزنی
کاین ستارهٔ نحس درآب آمده‌است    تاکشد مر سعد ما را زیر دست
خاک ازاستیلا بریزی بر سرش    چونکه پنداری زشبهه اخترش
عکس پنهان گرد وسوی غیب راند    توگمان کردی که آن‌اختر نماند
آن ستاره نحس‌هست اندر سما    هم بدانسو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بیسوی بست    نحس‌اینسو عکس نحس آن سویست
داد داد حق شناسو بخشش    عکس آن دادست‌اندرپنج وشش
گر بود داد خسان افزون زریگ    تو بمیری آن بماند مرده ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر    اصل بینی پیشه کن‌ای کژ نگر
حق چو بخشش‌کرد بر اهل نیاز    باعطا بخشیدشان‌عمر دراز
خالدین‌شد نعمت و منعم علیه    محیی الموتی‌است فاجتازوا الیه

چون دودیدی ماندی ازهردوطرف    آتشی در خف فتادو رفت‌خف

### مثل دو بین همچون آن غریب شهر کاشانست که عمر نام داشت‌که خباز بسبب این‌نامش بدکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همهٔ دکانها یکی‌است

گرعمر نامی تو اندر شهرکاش    کس بنفروشد بصد دانگت لواش
چون بیک دکان بگفتی عمرم    این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدین دیگر دکان    زین یکی نان به گزین پنجاه‌نان
گرنبودی احول او اندر نظر    اوبگفتی نیست‌دکان دگر
پس زدی‌اشراق این نا احولی    بر دل‌کاشی شدی عمر علی (ع)
این از آن جا گوید آن خبازرا    این‌عمر را نان فروش ای نانوا
چون شنید او هم عمر ازاحولی    درکشید آن نان که هست‌آن‌علی
پس فرستادش بدکان بعید    نان زپیش روی او اندر کشید
که عمر رانان ده‌ای انباز من    راز یعنی فهم کن ز آواز من
اوهمت زآنسو حوالت میکند    هین عمر آمد که تا برنان زند
چون بیک دکان عمر بودی‌برو    در همهٔ کاشان زنان محروم شو
ور بیک دکان‌علی گفتی بگیر    نان از آنجا بی حواله بی زحیر
احولی دوبین‌چوبی بر شدزتوش    احولی صد بینی ای مادرفروش
اندر این کاشان خاک از احولی    چون عمر میگرد چون‌نبوی‌علی
هست احول را درین‌ویرانه دیر    گونه گونه نقل نوکه ثم خیر
ور دو چشم حق شناس‌آمد ترا    دوست پر بین عرصهٔ هر دوسرا
وارهیدی از حواله‌جا بجا    اندرین کاشان پر خوف ورجا
اندرین جغنچه دیدی باشجر    همچو هر جوتو خیالش ظن مبر
که ترا از عین این‌عکس ونقوش    حق حقیقت گرددو بینی‌توروش
چشم‌ازین آب ازحول حر میشود    عکس می‌بیند سبد پر میشود
پس بمعنی باغ باشد این نه‌آب    پس مشو عریان چولقیس ازحباب
بار گوناگونست بر پشت خران    هین بیک چوب این‌خرانراتومران
بریکی خر بار لعل و گوهر است    بر یکی‌خربار سنگ مرمر است

قبلهٔ وحدانیت دو چون بود    خاک مسجود ملایک چون شود
چون در این جو دید غرس سیب مرد    دامنش را دید آن پر سیب کرد
آنچه در جو دیدکی باشد خیال    چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
عکسها را مانند این و نیست عکس    در مثال عکس حق هنیست عکس
تن مبین وحان مکن کن بکم وصم    کتذبوا بالحق لما جاءهم
مارمیت اذرمیت احمد بده است    دیدن او دیدن خالق شده است
حق مراورا برگزید از انس وجان    رحمه للعالمینش خواند ازآن
خدمت او خدمت حق کردنست    روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان از خداست    نی دریعهٔ آفتاب وفرقد است
هم از آن خورشید زد بر روزنی    لیک از راه وسوی معهودنی
در میان شمس واین روزن رهی    هست وروزن را نشد زآن آگهی
تا اگر ابری برآید چرخ‌پوش    اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر این راه هوا و شش جهت    در میان روزن وخور ماءلفت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق    میوه میروید زعین این طبق
سیب روید زین طبق خوش لخت لخت    عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان    کز میان هر دو ره آمد نهان
آنچه روید از درخت بار ور    زین سبد روید همان نوع ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین    زیر سایهٔ این سبد خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان    نان چرا میخوانیش محموده خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد وجان    خاک ره را سرمه بین و سرمه دان
چون ز روی اینزمین تابد شروق    من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ    در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال    با چنین رستم چه باشد زور زال
طالبست وغالبست آن کردگار    تا ز هستی‌ها بر آورد او دمار
دو مگوی و دو مدان و دو مخوان    بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین    فانی است و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را    گم کنی هم متن وهم دیباچه را
چشم دل را هین گذاره کن ز طین    آن یکی قبله است دو قبله مبین

چون بگور کن ولینعمت رسید    گشت گریان زار وآمد در نشید
گفت‌ای پشت وپناه هر نبیل    مرتجی وغوث ابناء السبیل
ای‌غم ارزاق ما بر خاطرت    ای چو رزق عام احسان وبرت
ای فقیرانرا عشیر و والدین    در خراج وخرج و در ایفاء دین
ای چو بحر ازبهر نزدیکان گهر    داده تحفه مرسوی دوران مطر
پشت ماگرم از تو بود ای آفتاب    رونق هرقصر وگنج هر خراب
ای ندیده کس در ابرویت گره    ای چومیکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب    ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده‌که از مالم چه رفت    سقف قصر همتت هرگز نکفت
ای من وصد همچون من درماه‌وسال    مرترا چون نسل‌توگشته عیال
نقد ما وجنس ما و رخت ما    نام ماوفخر ما و بخت ما
تو نمردوی لیک بخت ما بمرد    عیش ماو رزق مستوفی بمرد
این همه ازحق بدو تو واسطه    در میان ما و حق تورابطه
واحد کالالف در بزم کرم    صد چو حاتم گاه ایثار ونعم
حاتم از مرده بمرده میدهد    گردکانهای شمرده میدهد
توحیاتی میدهی در هر نفس    کز نفیسی می‌نگنجد درنفس
تو حیاتی میدهی پس پایدار    نقد زری بی کساد وبی شمار
وارثی نابود یک خوی ترا    ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان    چون کلیم‌الله شبان مهربان

### گریختن گوسفند از کلیم الله وشفقت ومهربانی او

گوسپندی از کلیم‌الله گریخت    پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تابشب در جستجو    وآن رمه غایب شده از چشم او
گوسفنداز ماندگی‌شدسست وماند    پس کلیم‌الله گرد ازوی فشاند
کف همی‌مالید بر پشت‌وسرش    می‌نوازش‌کرد همچون مادرش
نیم ذره تیرگی وخشم نی    غیر مهرو رحم وآب‌چشم نی
گفت‌گیرم بر منت رحمی‌نبود    طبع تو بر خودچرا استم نمود
باملایک‌گفت یزدان آنزمان    که نبوت را همی زیبد فلان

بر همه جوها تو ابس حکمت مران  اندرین جوماه بین عکسش مخوان
آب خضر است این نه آب دام و دد  هرچه اندر وی نماید حق بود
زین تک جوماه گوید من مهم  من نه عکسم هم ندیمم هر رهم
اندرین جوهر چه بربالاست هست  خواه بالا خواه بروی دار دست
ازدگر جوها مگیر این جوی را  ماه دان این پرتو مهرو یرا
اندرین جوهر چه میخواهی ببین  ازنعیم وتاج وتخت وهم زدین
اندرین جو هر چه داری تو مراد  باز میجو زشکر کن بهر زیاد
جمله مطلوبات خلق هر دو کون  گشت موجود اندر آن بی‌بعد وبون

### توزیع کردن پایمرد در جملهٔ شهر بهر وجمع شدن اندک چیزی ورفتن آن غریب بتربت محتسب وزیارت واین قصه را بر سر گور او بطریق نوحه گفتن

این سخن پایان ندارد آن غریب  گریه کرد از درد آن مرد لبیب
واقعهٔ آن وام او مشهور شد  پایمرد از درد او رنجور شد
ازپی توزیع گرد شهر گشت  وزطمع میگفت هرجا سرگذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست  غیر صد دینار آن کدیه پرست
پایمرد آمد بدو دستش گرفت  شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای  کو کند مهمانی فرخنده‌ای
مال خود ایثار راه او کند  جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین  چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود  حق اولا شک بحق ملحق شود
شکر میکن مرخدا را در نعم  لیک میکن ذکر وشکر خواجه هم
رحمت مادر اگرچه از خداست  خدمت اوهم فریضه است وسزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه  که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا  هین چه کردی آنچه دادم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان  چون زتو بود اصل آنروزی و نان
گویدش حق نه نکردی شکر من  چون نکردی شکر آن اکرام وفن
بر کریمی کرده‌ای حیف وستم  نی زدست اورسیدت نعمتم

مصطفی فرمود که خود هرنبی     کرد چوپانی چه برنا چه صبی
بی‌شبانی کردن و آن امتحان     حق ندادش پیشوائی جهان
تاشود پیدا وقار وصبرشان     کردشان پیش ازنبوت حق‌شبان
گفت سائل که تو هم‌ای پهلوان     گفت من هم بوده‌ام دیری شبان
هر امیری کوشبانی بشر     آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی وارانـدر رعی خود     او بجای آرد بتدبیر وخرد
لاجرم حقش دهد چوپانئی     بر فراز چرخ مه روحانئی
آنچنان که انبیا رازین رعا     بر کشید و داد رعی اصفیا
خواجه توباری دراین چوپانیت     کردی آنچه کور گردد شانیت
دانم آن جا در مکافات ایزدت     سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف‌چون دریای تو     در وظیفه دادن‌وایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف     توکجائی تاشود این درد صاف
توکجائی تابصد چندان کرم     بامن خسته بجای آری نعم
توکجائی تا دوصد لطف وعطا     با غریب خسته دل آری بجا
توکجائی تاکه خندان چون‌چمن     گوئیم بستان دوصد چندان‌زمن
توکجائی تا مرا خندان کنی     لطف واحسان چون خداوندکنی
تو کجائی تا بری در مخزنم     تاکنی ازوام‌وفاقه ایمنم
من همیگویم بس وتو مفضلم     گفته کاین هم گیر ازبهر دلم
چون همی گنجد جهانی زین‌طین     چون بگنجد آسمانی در زمین
حاش‌لله تو برونی زین جهان     هم بوقت زندگی هم اینزمان
در هوای غیب مرغی می‌پرد     سایهٔ او بر زمین می‌گسترد
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دل است     جسم که اندر خور پایهٔ دل است
مرد خفته روح او چون آفتاب     در فلک تابان‌وتن در جامه خواب
جان نهان اندر خلاهمچون سجاف     تن تقلب میکند زیر لحاف
روح‌چون من امر ربی مختفی‌است     هر مثالی که بگویم‌منتفی است
ای عجب کو لعل شکر بار تو     وآن جوابات خوش واسرار تو
ای‌عجب کو آن عقیق قند خا     آن کلید قفل مشکلهای ما
ای‌عجب کوآندم چون ذوالفقار     آنکه کردی عقلها را بیقرار

چند گوئی فاخته سان ایعمو    کو و کو و کو و کو و کو و کو
کوهمانجا که دل واندیشه‌اش    دایم آنجابد چوشیر وبیشه‌اش
کوهمان جا که صفات رحمت‌است    قدرتست‌ونزهتست وفطنت است
کوهمان جا که امید مرد و زن    میرود در وقت اندوه وحزن
کوهمان جا که بوقی علتی    چشم دارد بر امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتئی    باد جوئی بهر کشت وکشتئی
آنطرف که دل اشارت میکند    چون زبان یاهوعبارت میکند
اومع‌اللهست نی‌کو کو همی    کاش جولاهانه ماکو گفتمی
عقل ماکو تابببیند غرب وشرق    روحها را میزند صد گونه برق
جزر و مدش بدبحری در زند    منتفی شد جزرو باقی ماند مد
نه هزارم وام ومن‌بیدست رس    هست صد دینار ازین توزیع وبس
حق‌کشدت مانده‌ام در کشمکش    میروم من بر تو باداخاک خوش
همتی میدار با پر حسرتت    ای همایون دست و روی وهمتت
آمدم بر چشمهٔ اصل عیون    یافتم در وی بجای آب خون
چرخ‌آن چرخست‌اگر مهتاب‌نیست    جوهمان جویست آب آن آب‌نیست
محسنان هستند کو آن مستطاب    اختران سیار کو آن آفتاب
توشدی سوی خدا ای محترم    پس بسوی حق روم من هم دژم
مجمع وپای علم ماوی‌القرون    هست حق کل‌لدینا محضرون
نقشها گر بیخبر گر با خبر    در کف نقاش باشد مختصر
دمبدم در صفحه اندیششان    ثبت ومحوی میکند آن بی نشان
خشم میآرد رضا را میبرد    بخل میروید سخارا میبرد
که برد حقد و صفا آرد همی    بدرود عجزو عطا کارد همی
نیم لحظه مورکاتم شام و غدو    هیچ خالی نیست زین اثبات و نحو
کوزه گر با کوزه باشد کار ساز    کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست دروگر معتکف    ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود    ورنه آن خود چون بدوزد یادرد
مشک با سقا بود ای منتهی    ورنه آن خود کی شود پریاتهی
هر دمی پر میشوی تی میشوی    پس بدان کاندر کف صنع‌وئی

چشم بند از چشم دوز آگه بود  صنع ازصانع چسان پیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر  منگر از چشم سفید بی هنر
گوش داری تو بگوش خود شنو  گوش گولان راچرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر راپیشه کن  هم برای وعقل خود اندیشه کن
بشنواز من یک حکایت در نظیر  تاشوی ازسر گفت من خبیر

### دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسب نادرو تعلق اوبدان اسب وسرد کردن عمادالملک آنرا از دل شاه وگزیدن شاه‌گفت او رابردیدهٔ خود چنانکه حکیم در آلهی نامه‌گویدبیت

چون زبان حسد شود نخاس  نشناسند یوسف از کرباس

### ازدلالی برادران یوسف علیه السلام در دل مشتریان چندان‌حسن پوشیده شد که وکانوافیه من‌الزاهدین

بود امیری را یکی اسب گزین  در گلهٔ سلطان نبودش یک قرین
اوسواره گشت بر موکب پگاه  ناگهان دید اسب راخوارزمشاه
چشم شه را فرو رنگ اوربود  تابرجعت چشم شه براسب بود
بر هر آن عضوی که افکندی نظر  هر یکی خوشتر نمودی ز آن دگر
غیر چستی و گشی و روحنت  حق‌مر او را داده بد نادر صفت
بس تجسس کرد عقل پادشاه  کاین چه باشد کوزند بر عقل راه
چشم من سیر است‌وپراست‌وغنی  ازدوصد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیدقی  نیم اسبم در رباید ناحقی
جادوئی کرده است جادو آفرین  جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند وبسی لاحول‌کرد  فاتحه‌اش درسینه می‌بفزود درد
زآنکه‌اورا فاتحه خود می‌کشید  فاتحه در جرو رفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست  ور رود غیر از نظرتنبیه‌اوست
پس‌یقین گشتش‌که جذاب آنسریست  کار حق هر لحظه نادر آوریست
اسب رنگین گاو رنگین زابتلا  میشود مسجود ازمکر خدا
پیش کافر نیست بت راثانئی  نیست بت رافرونی روحانئی

چیست آن‌جاذب نهان اندر نهان     در جهان تابیده از دیگر جهان
عقل محجوبست وجان هم‌زین‌کمین     من نمی‌بینم تو می‌تانی‌ببین
چونکه شاهنشه زسیران بارگشت     باخواص مملکت همراز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آنزمان     تابیارند اسب راز آن خاندان
همچو آتش در رسیدند آن گروه     همچو پشمی گشت امیر همچوکوه
جانش از درد وحزن بر لب رسید     جزعمادالملک زنهاری ندید
که عمادالملک بد پای علم     بهر هر مظلوم و هر مقتول هم
محترمتر زاد بند خود سروری     پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا     رائض و شبخیز و حاتم در سخا
بس همایوس رای وباتدبیر وراد     آزموده رای او در هر مراد
هم ببذل جان سخی وهم بمال     طالب خورشید غیب اوچون‌هلال
در امیری اوغریب ومحتبس     در لباس فقر و خلت ملتبس
بود هر محتاج راهمچون پدر     پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدانرا ستر چون حلم خدا     خلق او بر عکس خلقان وجدا
بارها میشد بسوی کوه فرد     شاه باصد لابه‌اورا منع کرد
هر دم ارصد جرم راشافع شدی     چشم سلطان‌را ازو شرم آمدی
رفت اوپیش عمادالملک راد     سر برهنه کرد ودر پایش‌افتاد
که حرم باهرچه دارم‌گو بگیر     تانگیرد حاسدان من هر مغیر
این یکی اسبست جانم رهن‌اوست     گربرد مردم یقین ای خیردوست
گر برد این اسب را از دست من     من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگیم داده است     بر سرم‌مال ای مسیحازود دست
از زر و زنو ازعقارم صبر هست     این‌تکلف نیست‌بی‌تزویری است
اندرین گرمی نداری باورم     امتحان کن امتحان گفت و فرم
آن عمادالملک گریان چشم‌مال     پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست‌وپیش سلطان ایستاد     راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می‌شنید     و اندر آن‌اندیشه‌اش این می‌تنید
کای خداگر آنجوان کژ رفت‌راه     کش‌نشاید ساختن جز توپناه
تواز آن خود کن‌و بروی مگیر     گرچه اوخواهد خلاص ازهراسیر

زانکه محتاجند این خلقان همه    ازگدائی گیر تا سلطان همه
باحضور آفتاب با کمال    رهنمائی جستن از شمع و ذبال
در حضور آفتاب خوش مساغ    رهنمائی جستن از نور چراغ
بیگمان ترک ادب باشد ز ما    کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار    همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی میخورد    کرم راخورشید هم می‌پرورد
در شب ارخفاش از کرمست مست    کرم زخورشید جنبنده شده است
آفتابی که ضیاازاو میزهد    دشمن خود رانواله میدهد
نی‌که خفاشی که او ره‌گم کند    آخر ازخورشید هم یابد سند
لیک شهبازی که اوخفاش نیست    چشم بازش‌شاه بینن و روشنی است
گر بشب جوید چو خفاش اونمو    در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آنخفاش لد    علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم بزجر واکتئاب    تانتانی سر تو دیگر ز آفتاب

## مواٰخذهٔ یوسف صدیق علیه‌السلام بحبس‌بضع سنین یاری
## خواستن از غیر حق که واذکرنی عندربک

آنچنانکه یوسف از زندانئی    با نیازی خاضعی سعدانئی
خواست یاری گفت چون بیرون‌روی    پیش شه در کار گردی مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز    تامرا اوواخرد زین حبس‌نیز
کی دهد زندانئی در اقتناص    مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند    انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانئی    تن بزندان جان او کیوانئی
پس جزای آنکه دید او رامعین    ماند یوسف حبس‌در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد    وز دلش دیو آن سخن ازیادبرد
زآن خطائی کآمد از نیکو خصال    ماند درزندان ز داور هفت‌سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد    تا تو چون خفاش رفتی در سواد
هین چه تقصیر آمد ازبحروسحاب    تایاری جوئی از ریگ و سراب
عام اگرخفاش طبعند ومجاز    یوسفا آخر تو دادی چشم باز

گر خفاشی رفت در کور و کبود     بارسلطان دیده‌را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم‌اوستاد     کـه‌مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف رابخود مشغول کرد     تا نیاید در دلش زآن حبس درد
آنچنانش انس‌ومستی دادحق     که نه زندان یادش آمد نه‌غسق
نیست زندانی وحش تر از رحم     ناخوش وتاریک وپر خون ووخم
چون گشادی حق دریچه سوی‌خویش     در رحم‌هر دم فزاید تنت بیش
اندر آن زندان ز ذوق بیقیاس     بشکفد چون گل زغرش تن حواس
زان‌رحم بیرون شدن آید درشت     میگریزد از زهار او سوی پشت
راه لذت از درون دان نز برون     ابلهی دان جستن قصر وحصون
آن یکی در کنج زندان مست‌وشاد     زآن دگر در باغ‌ترش‌و بیمراد
قصر چیزی نیست‌ویران کن بدن     گنج در ویرانه است ای میرمن
آن نمی‌بینی که در بزم‌شراب     مست آنکه خوش شود کوشدخراب
گرچه پر نقشست خانه بر کنش     گنج جو و از گنج‌آبادان کنش
خانهٔ پر نقش وتصویر وخیال     وین صور چون پرده بر گنج وصال
تابش گنج‌است و پرتوهای زر     کاندرین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف وجوش جان باثمن     پرده‌ای بر روی جان شد شخص‌تن
هم ز لطف‌وعکس آب باشرف     پرده‌شد بر روی آب اجزای کف
پس‌مثل بشنو که در افواه خاست     کاسه‌بر ما میرود آنهم زماست
زین حجاب این تشنگان کف‌پرست     زآب‌صافی اوفتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله وامیم     شب پرستی وخفاشی میکنیم
سوی خود کن این‌خفاشانرا مطار     زین خفاشیشان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضالست ومغیر     کو مرابگرفت تو او را مگیر
در عمادالملک این اندیشه‌ها     گشته جوشان چون اسد دربیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش     در ریاض قدس جان طاهرش
چون ملایک‌او باقلیم الست     هر دمی میشد بشرب تازه مست
اندرون پر شورو بیرون پر غمی     در تن‌همچون لحد خوش عالمی
اودرین حیرت بد و در انتظار     تاچه‌پیدا آید ازغیب وسرار
اسب رااندر کشیدند آنزمان     در بر خوارزم شاه اسپاهیان

الحق اندرزیر این چرخ کبود
آنچنان اسبی بقد وشک نبود
میربودی رنگ او هر دیده را
مرحبا آن برق مه زائیده را
همچو ماه وچون عطاردتیز رو
گوئیا صر صر علف بودش نه جو
ماه عرصهٔ آسمانرا در شبی
میبرد اندر مسیر و مذهبی
چون بیک شب مه برد ابراج را
از چه منکر میشوی معراج را
صد چوماهست آنعجب در یتیم
که بیک ایماء او مه شد دونیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود
هم بقدرفهم حس خلق بود
کار وبار انبیا و مرسلون
هستازافلاک واخترها برون
تو برون شو همزافلاک دوار
وآنگهی نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه‌ای چون فرخها
نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات‌اینجا نخواهد شرح‌گشت
زاسب سلطان گوی حال‌وسرگذشت
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت
ازسگ واز اسب مرکهف یافت
تاب‌لطفش را تو هم یکسان بدان
سنگ را و لعل‌را داد او نشان
لعل راز آن هست‌نور مقتبس
سنگ را گرمی و تابانی وبس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب
آنچنان نبود کز آبی اضطراب

## رجوع بحکایت سلطان واسب وپشیمان کردن شاه

چون دمی حیران شد ازوی شاه‌فرد
روی تاسوی عمادالملک کرد
کای‌اخی بس خوب اسبی‌هست این
ازبهشتست این مگر نی‌از زمین
پس عمادالملک گفتش ای خدیو
چون فرشته گردد از میل تودیو
در نظر آنچ آوری گردید نیک
بس کشورعناست این‌مرکب‌ولیک
هست‌ناقص آن سر اندر پیکرش
چون سرگاو است گوئی آن سرش
در دل خوارزمشه این کار کرد
اسب‌رادر منظر او خوار کرد
چون غرض گردد دلاله وواصفی
از شه گز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگام فراغ جان شود
دیو دلاله در ایمان شود
پس فروشد ابله ایمان راشتاب
اندر آن تنگی بیک ابریق آب
آن خیالی باشد و ابریق نی
قصد آن دلاله جزتحریق نی
اینزمان که تو صحیح و فربهی
صدق رابهر خیالی میدهی

میفروشی هر زمانی زرکان   میستانی همچو طفلان گردکان
پس در آن رنجوری روز اجل   نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیال صورتی جوشیده‌ای   همچو جوزی وقت دق پوسیده‌ای
هست از آغاز چون بدر آن خیال   لیک آخر میشود همچون هلال
گر تو اول بنگری در آخرش   فارغ آئی از فریب فاترش
جوز پوسیده است دنیای امین   امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسب را باچشم حال   وآن عمادالملک باچشم مآل
چشم شه دو گز می‌دید از لغز   چشم آن پایان‌نگر پنجاه گز
تاچه سرمه است آنکه یزدان میکشد   کز پس صد پرده بیند جان رشد
چشم سید چون بآخر بود جفت   پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زآن یکی عیبش که بشنید او و حسب   پس فسرد اندر دل او مهر اسب
چشم خود بگذاشت چشم او گزید   هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود کآن دیان فرد   ازنیاز آن بر دل شه سرد کرد
در ببست از حسن او پیش نظر   این سخن بدرمیان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را برچشم شه   که از آن پرده نماید مه سیه
پاک بنائی که بر سازد حصون   در جهان غیب از گفت و فسون
بانگ در محسوس و در از حس برون   تبصرون این بانگ و در لاتبصرون
چنگ حکمت چونکه خوش‌آواز شد   تا چه در از روض جنت باز شد
بانگ گفت بد چو در وا میشود   از سقر تا خود چه در وا می شود
بانگ در بشنو چو دوری از درش   ای خنک‌او را که واشد منظرش
چون تو می‌بینی که نیکی میکنی   بر حیات وراحتی بر میزنی
چونکه تقصیر و فسادی میرود   آن‌حیات و ذوق پنهان میشود
دید خود مگذار از دید خسان   که بمردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فروبندی چنین   که عصایم کش که کورم ای‌امین
آن عصاکش که گزیدی درسفر   بازبین کوهست از تو کورتر
دست‌کورانه بحبل الله زن   جز بامر ونهی یزدانی متن
چیست حبل‌الله رهاکردن هوا   کاین هوا شد صرصری مرعاد را
خلق در زندان نشسته ازهواست   مرغ را پرهابسته از هواست

ماهی‌اندر تابهٔ گرم‌از هواست    رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه وشعلهٔ نار از هواست    چارمیخ و هیبت دار از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین    شحنهٔ احکام جان راهم ببین
روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست    لیک تانجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجهٔ دمار    زانکه ضد ازضد گردد آشکار
آنکه درچه زاد و در آب سیاه    او چه داند لطف دشت و رنج‌چاه
چون رها کردی هوا از بیم حق    در رسد سغراق ازتسنیم حق
لاتطرق فی‌هوالک سلسبیل    من جناب الله نحوالسلسبیل
لاتکن طوع الهوی مثل‌الحشبش    ان ظلل العرش اولی من عریش
گفت سلطان اسب را واپس برید    زودتر زین مظلمه بازم خرید
با دل‌خود شه بفرمود اینقدر    شیر رامفریب زاین راس‌البقر
پای گاو اندر میان‌آری زداو    رو ندوزد حق‌بر اسبی شاخ گاو
بس مناسب صنعتست این‌شهره‌زاو    کی نهد بر جسم اسب‌اوعضو گاو
زاوابدان را مناسب ساخته‌است    قصرهای منتقل پرداخته است
در میان قصرها تخریجها    از سوی آن سوی این صهریجها
وز درونشان‌عالم‌بی منتها    در میان خرگهی چندین فضا
گه چه‌کابوسی نماید ماه را    گه نماید روضه قعر چاه را
قبض وبسط چشم‌ودل ازذوالجلال    دمبدم چون میکند سحر حلال
زین سبب در خواست ازحق‌مصطفی    زشت‌ها را زشت‌وحق‌راحق نما
تا بآخر چون بگردانی ورق    ازپشیمانی نیفتم در قلق
مکرکه‌کرد آن عمادالملک‌فرد    مالک‌الملکش بدان‌ارشاد کرد
حیلهٔ محمود این باشد و لیک    تومميز باش‌مربد رازنیک
مکر حق سرچشمه این‌مکرهاست    قلب بین‌الاصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکرو قیاس    آتشی تاند زدن اندر پلاس

### بازگشتن بحکایت‌غریب وام دار وخواب دیدن پایمرد

بینهایت‌آمد آنخوش سرگذشت    چون غریب از گور خواجه بازگشت
پایمردش سوی خانهٔ خویش برد    وجد صد دینار را با اوسپرد

لوتش آورد وحکایتهاش گفت      کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعدالعسر یسر او دیده بود      باغریب ازقصهٔ آن لب‌گشود
نیمشب بگذشت افسانه کنان      خوابشان انداخت در مرعای جان
دید پامرد آن همایون خواجه را      اندر آن شب‌خواب درصدر سرا
خواجه گفت ای‌پایمرد بانمک      آنچه میگفتی شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود      بی اشارت لب نتانستم گشود
ماچو واقف گشته‌ایم ازچون‌وچند      مهر برلبهای مابنهاده‌اند
تانگردد رازهای غیب فاش      تا نگردد منهدم نظم معاش
تانگردد هیچکس واقف برآن      تانسوزد پردهٔ دعوی وران
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام      تانماند دیگ حکمت نیم خام
بر نیفتد از طبق سرپوش غیب      تا نبیند دیدی‌راعین ریب
ما همه گوشیم گر شد نقش گوش      ماهمه‌نطقیم امالب خموش
ماهمه عینیم گرشد نقش عین      بل همه‌عینیم مابی میغ وغین
غرق دریائیم گرچه قطره‌ایم      جملگی شمسیم گرچه ذره‌ایم
بی‌حجاب درد گل آبیم صاف      در جهان جاودان گشته معاف
هرچه ما دادیم دیدیم اینزمان      کاینجهان عین است‌وشینست آنجهان
روز کشتن روز پنهان کردنست      تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن گه منجل زدن      وقت اظهار آمد و پیدا شدن

### گفتن خواجه در خواب بآن پایمرد وجوه وام آندوست را
### که به‌تبریز آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم‌را
### و پیغام به وارثان که البته از آن هیچ بازمیگیرید

بشنو اکنون رازمهمان جدید      من همی دیدم که او خواهد رسید
هم‌شنید بودم از وامش خبر      بسته بهر او دوسه پاره گهر
که وفای وام اوهست آن وبیش      تاکه‌ضیفم وانگردد سینه ریش
وام دارد از ذهب او نه هزار      وام را از بعض او گو واگزار
فضله ماند ز آن بسی گوخرج کن      در دعا گوئی مراهم درج کن
خواستم تا آن‌بدست خود دهم      در فلان دفتر نوشتست آن رقم

خود اجل مهلت ندادم تا که من    خفیه بسپارم بدو درعدن
لعل ویاقوت است بهر وام او    در خنوری ونوشته نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام    من‌غم آن بار پیشین خورده‌ام
قیمت آن می‌نداند جز ملوک    فاجتهد بالبیع ان لم یخدعوک
در بیوع آن کن‌تو از خوف غرار    که رسول آموخت سه‌روز اختیار
ازکساد آن مترس و در میفت    که رواج آن‌نخواهد هیچ خفت
وارثانم راسلام من بگوی    وین‌وصیت را بیان کن موبموی
تازبسیاری آن زر نشکهند    بی‌گرانی پیش آن‌مهمان‌نهند
ور بگوید او نخواهم من فره    گو بگیر و هر که راخواهی بده
ز آنچه دادم‌بازنستانم نقیر    سوی پستان باز ناید هیچ شیر
گشته باشد همچو سگ قی‌را اکول    مسترد صدقه از قول رسول
بهر او بگهاده‌ام آن از دوسال    کرده‌ام من نذرها باذوالجلال
ور ببندد در نیاید آن زرش    گو بریزند آن عطا را بر سرش
هرکه آنجابگذرد زر میبرد    نیست هدیه مصلحانرا مسترد
ور روا دارند چیزی زان ستد    بیست چندان خود زیانشان‌میرسد
گر روان من‌پژولانند زود    صد در محنت بر ایشان بر گشود
از خدا امید دارم من لبق    که رساند حق رابامستحق
دوقضیهٔ دیگراورا دست‌داد    لب‌بذکر آن نخواهم بر گشاد
تابماند دو قضیهٔ سر و راز    هم نگردد مثنوی چندین دراز
بر جهید از خواب انگشتک زنان    که غزلخوانان وگه نوحه کنان
گفت مهمان در چه سوداهاستی    پایمردا مست وخوش برخاستی
تاچه دیدی خواب دوش‌ای‌بوالعلا    که نمیگنجی تو در شهر وفلا
خواب‌دیده فیل‌توهندوستان    که رمیدستی زحلقهٔ دوستان
گفت سوداناک خوابی دیده‌ام    در دل شب آفتابی دیده‌ام
خواب دیدم خواجهٔ بیدار را    آن سپرده جان بی دیدار زا
خواجه را دیدم بخواب‌ای‌بوالعلا    آن سپرده جان براه‌کبریا
خواب‌دیدم خواجهٔ معطی‌المنی    واحد کالالف از امر خدا
مست‌وبیخود این چنین بر میشمرد    تاکه مستی عقل و هوشش راببرد

در میان خانه افتاد او دراز    خلق انبه گرد اوآمد فراز
خود آمد گفت ای‌بحر خوشی    ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهاده‌ای بیدارئی    بسته‌ای در بیدلی دلدارئی
معنی پنهان کنی در ذل‌فقر    طوق دولت بندی اندر غل‌فقر
ضد اندر ضد بپهان مندرج    آتش‌اندر آب سوزان مندمج
روضه‌ای در آتش نمرود درج    دخلها رویان شده ازبذل وخرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح    السماح یا اولی النعم رباح
ما نقص مال من الصدقات قط    انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکوه‌ٔ    عصمت از فحشاء و منکر درصلوه
آن‌زکاتت کیسه‌ات را پاسبان    وآن صلاتت هم زگرگان شد شبان
میوهٔ شیرین نهان شاخ وبرگ    زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل‌کشته قوت خاک از شیوه‌ای    زآن‌غذازاده زمین را میوه‌ای
در عدم پنهان شده موجودئی    در سرشت ساجدی مسجودئی
آهن وسنگ از برونش مظلمی    وزدرون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران‌ایمنی    در سواد چشم چندین روشنی
اندرون گاو تن شهزاده‌ای    گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای
تاخری پیری گریزد زان‌نفیس    گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

### حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که دربن سفر در ممالک من‌فلانجا چنین ترتیب نهید و فلانجا چنین نواب نصب کنید و«ما اللهالله‌بفلا ن، قلعه مروید و گرد آن مگردید الی آخره

پادشاهی بود اورا سه پسر    هر سه صاحب فطنت وصاحبنظر
هر یکی از دیگری استوده تر    در سخا و دروغا وکرو فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع    قره‌العینان شه همچون سه شمع
ازره پنهان زعینین پسر    میکشید آبی نخیل آن پدر
تاز فرزند آب این چشمه شتاب    میرود سوی ریاض ام و باب
تازه میباشد ریاض والدین    گشته جاری‌عینشان زین‌هر دوعین

چون شود چشمه زبیماری علیل      خشک گردد برگ‌وشاخ‌آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید      کەزفرزند آن شجرنم‌میکشید
ای‌بساکاریز پنهان همچنین      متصل باجانتان یاغافلین
ای‌کشیده زآسمانهاوزمین      مایه‌هاتاگشته‌جسم تو سمین
تن‌ز اجزای‌زمین دزدیده‌ای      پایه پایه زین وآن ببریده‌ای
از زمین وآفتاب و آسمان      پاره‌ها بر دوختی بر جسم وجان
با تو پنداری که بردی رایگان      باز نستانند ازتو این‌و آن
کالهٔ دزدیده نبود پایدار      لیک آرد دزد راتا پای دار
عاریه است این کم همی‌بایدفشارد      کانچه بگرفتی همه باید گزارد
جزنفخت کان‌زوهاب آمده است      روح را باش آن دگرهابیهده‌ست
بیهده‌نسبت بجان میگویمش      نی بنسبت با صنیع محکمش

### بیان‌استمدادعارف از سرچشمهٔ حیوه ابدی ومستغنی شدن باستمداد وانجذاب چشمه‌های بیوفا که علامته ذلک الجافی عن دارالغر که آدمی چون برمددهای این‌چشمه‌ها اعتماد کند در طلب چشمهٔ دایم سست شود چنانکه حکیم‌رااست

کاریز درون جان تو می‌باید      کز عاریه‌ها ترا دری‌نگشاید
یک چشمهٔ آب از درون خانه      به‌زآن جوئی که از برون میآید
حبذا کاریز اصل چیزها      فارغت آرد ازین کاریزها
تو زصد ینبوع شربت‌میکشی      هرچه‌زآن صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمهٔ سنی      زاستراق چشمه‌ها گردی غنی
چشمهٔ آبی‌درون خانه‌ای      به ز رودی کان نه در کاشانه‌ای
قرةالعینت چو ز آب وگل‌بود      راتبهٔ این قره درد دل بود
قلعه راچون آب‌آید از برون      در زمان امن باشد در فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند      تاکه اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون راببندند آن سپاه      تانباشد قلعه را زآنها پناه
آنزمان یک چاه شوری از درون      به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ      همچودی آمد بقطع شاخ‌وبرگ

در جهان نبود مددشان از بهار
جزمگر در جهان بهار روی یار
زآن لقب شد خاک را دارالغرور
که کشد پا را سپس یوم‌العبور
پیش از آن از راست‌وچپ میدوید
که بچینم درد تو چیزی نچید
اوبگفتی مرترا وقت غمان
دور از تو رنجوده که‌در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم
خود نمگوید ترا من دیده‌ام
حق بی شیطان بدین سان ردمثل
که ترا در رزم آرد باحیل
که ترا گوید که من پشتم ترا
در بلا و در خفا و در عنا
مر ترا یاری دهم من باتوام
در خطرها پیش تو من میدوم
اسپرت باشم که تیر خدنگ
مخلصت باشم هم‌اندر وقت جنگ
جان فدای‌تو کنم در انتعاش
رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی‌کفرش آورد زین شیوه‌ها
زین حوال خدعه ومکر و دغا
چون قدم بنهاد و در خندق فتاد
او بقهقه خنده لب رابر گشاد
هین بیا من طمعها دارم ز تو
گویدش رو رو که بیزارم زتو
تو نترسیدی زعدل کردگار
من‌همی ترسم‌تودست‌ازمن بدار
گفت حق او خود جدا گشت‌از رهی
تو بدین تزویرها هم کی رهی
فاعل ومفعول در روز شمار
روسیاهند و حریف سنگسار
رهزده ورهزن یقین در حکم‌داد
درچه بعدند و در بئس‌المهاد
گول را وغول را کورا فریفت
از خلاص ز نور میباید شکیفت
هم‌خر وخر گیر اینجا در گلند
غافلند اینجاوآنجا آفلند
جز کسانیرا که واگردند از آن
در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر
امر اوگیرند و اونعم الامیر
چون بر آرند از پشیمان حنین
عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بروله
دستشان گیرد ببالا میکشد
کای خداتان و اخریده از غرور
نک ریاض فضل و نک رب‌غفور
بعد ازین تان برگ‌ورزق جاودان
از هوای حق بود نزناودان
چونکه دریابرو سایط رشگ کرد
تشنه جون ماهی‌بترک مشک‌کرد
قصهٔ شهزادگان آورد بپیش
کاین‌حدیث از حدامکانست‌بیش

***

## روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع واعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

عزم ره کردند آن هر سه پسر        سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها وقلعه‌هاش        ازره تدبیر دیوان ومعاش
خواستند از شه اجازت گاه عزم        داد اجازتشان چو نیت دیدحزم
دست بوس شاه کردند و وداع        پس بدیشان گفت آنشاه مطاع
هر کجا دلتان کشد عازم‌شوید        فی امان الله دست افشان روید
غیر آن‌قلعه که نامش هش ربا        تنگ آرد بر کله داران قبا
الله‌الله زآن دز دات الصور        دور باشید و بترسید از خطر
روی‌وپشت بر جهاش وسقف‌وبست        جمله‌تمثال ونگار وصورت است
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور        تاکند یوسف بناگاهش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید        خانه راپر نقش خود کرد آن‌مکید
تابهر سوبنگرد آنخوش عیار        روی او را بیند اوبی اختیار
بهر دیدهٔ روشنان یزدان فرد        شش جهت رامظهر آیات کرد
تابهر حیوان ونامی کانگرند        از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او        حیث ولیتم فثم وجهه
ازقدح گردر عطش آبی خورند        در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در        صورت خود بیند ای‌صاحب‌نظر
صورت‌عاشق چوفانی شد در او        پس در آب اکنون کرابیند بگو
حسن‌حق‌بینند اندر روی حور        همچومه در آب ار صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست        غیرتش‌بر دیو و براستور نیست
دیواگر عاشق شودهم گوی‌برد        جبرئیلی گشت وآن دیوی‌بمرد
اسلم‌الشیطان‌در اینجا شد پدید        که یزیدی شد زفضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه        هین نگهدارید از آن‌قعه وجوه
هین‌مبادا که هوستان ره زند        که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض        بشنوید ازمن حدیث بی غرض
در فرج جوئی خرد سر تیز به        از کمینگاه بلا پرهیز به

گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر
ور نمی‌فرمود از آن قلعه حذر
خود بدان قلعه نمیشد خیلشان
خود نمیافتاد آن سو میلشان
کان بد معروف و بس مهجور بود
از قلاع واز مناهج دور بود
چونکه کرد او منع دلشان زآن مقال
در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زآن منع در دلشان برست
که بباید سر آنرا باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع
چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد
لیک بر اهل هوا تحریض شد
پس از این یغوی به قوم کثیر
هم ازین یهدی به قلب خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا
بل رمد زآن نی حمامات هوا
پس بگفتند خدمتها کنیم
بر سمعنا واطعناها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو
کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا
ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی
گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست
صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را منتهی یکخانه‌است
وین هزاران سنبله یکدانه‌است
گونه گونه خوردنیها صد هزار
جمله یک چیزاست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام
سرد شد اندر دلت پنجه‌طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای
که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز
ور طبیبان و کژی تدبیر نیز
کان طبیبان همچو اسب بی‌فسار
غافل و بی بهره‌بودند از سوار
کامشان پر زهر از قرع لگام
سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما
رایضی چستست استادی‌نما
نیست سرگردانی ما ازین لجام
جز ز تصریف سوار دوست کام
ما پی گل سوی بستانها شده
گل نموده لیک آن خاری بده
هیچشان این نی که گویند از خرد
بر گلوی ما که میکوبد لگد
آن طبیبان آن چنان بندهٔ سبب
گشته اندر مکر یزدان محتجب
گر ببندی بر صطبلی گاو نر
بازیابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار
که نجوئی تا کیست این خفیه‌کار

خود نگفته کاین مبدل تا کی‌است
نیست پیدا او مگر افلاکی است
تیر سوی راست پرانیده‌ای
سوی چپ رفتست تیرت دیده‌ای
سوی آهوئی بصیدی تاختی
خویش را توصید خوکی‌ساختی
در پی سودی دویده بهر کبس
تا رسیده سود افتاد بحبس
چاهها کنده برای دیگران
خویش را دیده فتاد اندر آن
در سبب چون بیمرادت کردرب
پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده
دیگران زآن مکسبه عریان شده
بس کس ازعقد زنان قارون‌شده
دیگری ازعقد زن مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود
تکیه بر وی کم کنی بهتربود
درسبب گیری نگردی هم‌دلیر
که بس آفتهاش پنهانست زیر
سر استثناست این‌حزم وحذر
زانکه خر رابز نماید این قدر
مشکرانرا در دو چشم‌اهل بد
کم‌نموده تا ندارند ایچ قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربزاست
زاحولی‌اندردوچشمش خربز است
او بگرداند دل وافکار را
چون مقلب حق بود ابصار را
چاه را توخانه‌ای بینی شریف
دام را تو دانه‌ای بینی لطیف
این تسفسط‌نیست تقلیب خداست
مینماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق میکند
جملگی او بر خیالی می‌تند
اوهمیگوید که حسبان خیال
هم خیالی با شدت چشمی‌بمال

### رفتن شهزادگان بجانب قلعهٔ ممنوعه‌عنها بحکم الانسان حریص علی‌مامنع ووصیت‌های‌پدررا فراموش‌کردن ودر بلا افتادن ونفس لوامه با ایشان زبان حال گفتن کمالم‌یاءتکم‌نذیر وگفتن ایشان در جواب لوکنانسمع اونعقل ماکنافی اصحاب السعیر

مابندگی خویش نمودیم ولیکن
خوی بدتوبنده نیارست خریدن
این سخن پایان ندارد آن فریق
برگرفتند ازپی آن دز طریق
بر درخت گندم منهی زدند
از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع ونهیش گرمتر
سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی
تابقلعهٔ صبر سوز هش ربا

آمدند از رغم عقل پندتوز    در شب تاریک برگشته ز روز
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور    پنج در در بحر و پنج از سوی بر
پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بوی    پنج از آن چون حس باطن راز جوی
زآن هزاران صورت و نقش و نگار    میشدند از سو بسو بس بیقرار
زین قدحهای صور کم باش مست    تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
از قدحهای صور بگذر مایست    باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن‌گوش    تا از آنسو بشنوی بانگ و خروش
چون رسد باده نیاید جام کم    گوش دار آیات آید دمبدم
آدما معنی دلبندم بجوی    ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل    دانکه معزولست گندم ای نبیل
صورت از بیصورت آید در وجود    همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین عیبی مصور در خیال    چون بپایی بیمیش آرد ملال
حیرت محض آردت بی صورتی    زاده صدگون آلت از بی آلتی
بی زدستی دستها بافد همی    جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال    میبود بافنده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر    هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بیصورتست    دست‌خایند از ضرر کش نیست دست
این مثل نالایق است ای مستدل    حیلت تفهیم را جهد المقل
صنع بیصورت نماید صورتی    بنگارد با حواس و آلتی
تاچه صورت باشد آن بروفق خود    اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود    صورت مهلت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود    صورت رحمی بود بالان شود
صورت سیری بود گیرد سفر    صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبی بود عشرت کند    صورت عیبی بود خلوت کند
صورت خوبی بود ناز آورد    صورت چنگی بود ساز آورد
صورت محتاجی آرد سوی کسب    صورت بازووری آرد بغصب
از حد و اندازه‌ها باشد برون    داعی فعل از خیال گونه گون
بی‌نهایت کیش‌ها و پیشه‌ها    جمله ظل صورت اندیشه‌ها

بر لب بام ایستاده قوم‌خوش هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرست بر بام مشید و آن عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان وفکرت مکتتم لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشیست فایدهٔ آن بیخودی و بیهشی است
صورت مرد و زن ولعب وجماع فایده‌اش بیهوشی وقت وقاع
صورت نان‌ونمک کآن نعمت است فایدهٔ آن صورت بیصورت‌ست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر فایده‌اش بیصورتی یعنی ظفر
مدرسهٔ تعلیم و صورت‌های وی چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون صورت بیصورتند پس چرا در نفی صاحب نعمتند
پیش او روینـد و در نفی اوفتند پس صورها بندهٔ بیصورتند
این صور دارد ز بیصورت وجوه چیست پس بر موحد خویشش حجود
خودازو یابد ظهور انکار او نیست غیر عکس خود اینکار او
صورت دیوار و سقف هر مکان سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گر چه خود اندر محل افتکار نیست سنگ وچوب وخشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بیصورتست صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بیصورت از کتم عدم مر صور را رو نماید از کرم
تامدد گیرد ازو هر صورتی از کمال و از جمال وقدرتی
باز بیصورت چو پنهان کرد رو آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورت دیگر کمال گر بجوید باشد آن عین ضلال
جز مگر آن صورتی کآن میرزاد بابت‌ارشاد کردش از و داد
پس چه‌عرضه میکنی ای بیهز احتیاج خود بمحتاج دگر
چون صور بند است بر یزدان مگو ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش کز تفکر جز صور ناید بپیش
ور زغیر صورتت نبود فره صورتی کآن بیتوزاید در توبه
صورت شهری که آنجا میروی ذوق بیصوری کشیدت ابروی
پس بمعنی میروی تالامکان که خوشی غیر مکانست وزمان
صورت یاری که نزد او شوی از برای مونسی‌اش میروی
پس بمعنی سوی بیصورت شدی گرچه ز آن مقصود غافل آمدی

درحقیقت حق بود معبود کل    کز پی ذوی است سیران سبل
لیک روی خود سوی دم کرده‌اند    گرچه سر اصل است پی گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم    میدهد داد سری از راه دم
آن ز سر میابد آن و این ز دم    قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند    از گم آمد سوی کل بشتافتند

### دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعهٔ ذات‌الصور نقش روی دختر شاه چنین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه    صورتی دیدند با فر و شکوه
خوبتر ز آن دیده بودند آن فریق    لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان ازین کاسه رسید    کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
کرد کار خویش قلعهٔ هش ربا    هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بیگمان    الامان یا ذالامان زین بی امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت    آتشی در دین و دلشان بر فروخت
چونکه روحانی بود خود چون بود    فتنه‌اش هر لحظه دیگر گون بود
عشق صورت در دل شهزادگان    چون خلش میکرد مانند سنان
اشک میبارید هر یک همچو میغ    دست میخائید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید    چند مان سوگند داد آن بی ندید
انبیا را حق بسیار است از آن    که خبر کردند از پایان مان
کانکه میکاری نروید غیر خار    وین طرف پری نیابی ز و مطار
تخم از من گیر تا ریعی دهد    با پر من پر که تیر آنسو جهد
تو ندانی واجبی آن وهست    هم تو گوئی آخر آن واجب بدست
او تو است اما نه این تو که تن است    آن توئی که سرتر از ما و من است
این توئی ظاهر که پنداری توئی    هست اندر سوی و تو از بیسوئی
بر صدف لرزان چرائی ای گهر    توی خود زانی مدان میدان شکر
توی بیگانه است با تو این توئی    توی خود را یاب بگذار این دوئی
توی آخر سوی توی اولت    آمده است از بهر تنبیه وصلت

توی تو دردیگری آمد دفین     من غلام مرد خود بین چنین
آنچه اندر آینه بیند جوان     پیر اندر خشت بیند پیش ازآن
زامر شاه خویش بیرون آمدیم     باعنایات پدر یاغی شدیم
سهل‌دانستیم قول شاه را     و آن عنایتهای بی اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه     خسته وکشتهٔ بلا بی‌ملحمه
تکیه بر عقل خود وفرهنگ خویش     بودمان تا این بلا آمد بپیش
بی مرض دیدیم خود رابی‌زرق     آنچنانکه خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار     بعد از آنکه بند گشتیم وشکار
سایهٔ رهبر به است از ذکر حق     یک قناعت به زصد لوت‌وطبق
در قناعت خوانده باشی ایحسن     ذکر ذکر حق وذکر بوالحسن
چشم بینا بهتر از سیصد عصا     چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند اندر زمان     صورت کود عجب اندر زمان
بعد بسیاری تفحص در مسیر     کشف کرد آن راز را شیخ بصیر
نر طریق گوش بل ازوحی هوش     رازهابد پیش او بیروی یوش
گفت نقش رشک پروین استاین     صورت شهزادهٔ چین است این
دختری دارد شه چین بیمثال     دربهاو در جمال و در کمال
همچوجان وچون پری پنهانست‌او     در مکتم پردهٔ ایوانست او
سوی‌او نه مرد ره دارد نه زن     شاه پنهان کرده او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او     که نپردمرغ هم بر بام او
وای آن دلش کش چنین‌سودافتاد     هیچکس را این چنین سودامباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت     وآن نصیحت را کسادوسهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش     که برم من کار خود باعقل پیش
نیم ذره ز آن عنایت به‌بود     که‌ز تدبیر خرد پانصد رصد
ترک‌مکر خویشتن گیرای‌امیر     پابکش پیش عنایات وبمیر
این بقدر حیلهٔ معدود نیست     زین حیل تاتو نمیری سودنیست
تانمیری سود کی خواهی‌ربود     روبمیر و بهره بردار از وجود

## حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان از او سئوال کردی هیچ ندادی

در بخارا خوی آن صدر اجل    بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار او عطای بی‌شمار    تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود    تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز    آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زر بخش کی بود آفتاب    زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی فرقه‌ای را راتبه    تا نماند امتی زو خائبه
مبتلایان را بدی روزی عطا    روز دیگر بیوگان را آن سخا
روزدیگر بر علویان مقل    با فقیهان روز دیگر مشتغل
روز دیگر بر تهیدستان عام    روز دیگر بر گرفتاران وام
روز دیگر بر یتیمان صغیر    روز دیگر بر ضعیفان اسیر
روز دیگر بهر ابناء السبیل    روز دیگر بر مکاتب را کفیل
شرط او آن بدکه کس زاو بازبان    زر نخواهد هیچ نگشاید دهان
لیک خامش بر حوالی رهش    ایستاده مفلسان دیوار وش
هرکه کردی ناگهان سهوا سؤال    زاو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش    بر همهٔ اهل بخارا سایه‌اش
بر خموشی داشت عشق و تاسه‌اش    خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت    ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت    مانده خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر    پیر گفت از من توئی بی‌شرم‌تر
کاین جهان خوردی و میخواهی بطمع    کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را    پیر تنها برد آن توفیر را
غیر این پیر ایچ خواهنده ازو    نیم حبه زر ندید و یک تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان    یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود    گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر بارکو پیچیده پا    تاکش اندر صف قوم مبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست    تا برو آن شه گمان کاشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد    روزدیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او    در میان اعمیان برخاست او

پس بدید او ونـدادش هیچ‌چیز   ازگناه و جرم گفتن آن عزیز
چونکه عاجز شد زصد گونه مکید   چون‌زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت ونشست   سر فرو افکندو پنهان کرددست
هم شناسید ونداداش صدقه‌ای   در دلش آمدزحرمان حرقه‌ای
رفت پس پیش کفن خواهی پگاه   که بپیچم در نمدنه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین ومینگر   تاکند صدر جهان اینجا گذر
بوکه بیند مرده پندارد بظن   زر در اندازد بی‌وجه کفن
هرچه بدهد نیمه‌ای بدهم بتو   همچنان کرد آن فقیر کدیه جو
درنمد پیچید و در راهش‌نهاد   معبر صدر جهان آنجا فتاد
چند زر انداخت بر روی نمد   دست بیرون کرد از تعجیل خود
تانگیرد آن‌کفنخواه آن صله   تا نهان نکند ازاو آن ده دله
مرده اززیر کفن بر کرد دست   سر برون کرد ازپی دست‌اوزپست
گفت باصدرجهان چون بستدم   ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای‌عنود   از جناب ما نبردی هیچ سود
سر موتوا قبل‌موت‌این بود   کز پی مردن غنیمتها رسد
غیر مردن‌هیچ فرهنگ دگر   در نگیرد باخدا ای حیله‌گر
یک‌عنایت به زصد گون احتهاد   جهد را خوفست ازصد گون فساد
و آن عنایت هست موقوف ممات   تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیزنیست   بی‌عنایت‌ها و هان جائی مایست
آن‌زمرد باشد این افعی پیر   بی زمرد کی شودافعی ضریر

### حکایت امر دو کوسه درخانقاه بالوطی وتدبیر امرد

امردی وکوسه‌ای در انجمن   آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب   روز رفت‌وشد زمان ثلث شب
زآن عزبخانه نرفتند آن دوکس   هم بخفتند آنسو ازترس عسس
کوسه‌رابد بر زنخدان چارمو   لیک همچو ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت   هم‌نهاد اندرپس خودبیست‌خشت
لوطئی دب برد شب از گمرهی   خشت‌ها رانقل کرد آن مشتهی

ست بر کودک زد او از جا بجست    گفت هی تو کیستی ای سگ‌پرست
گفت این سی خشت چون برداشتی    گفت تو سی خشت چون انباشتی
گفت ای فی‌النار خرس مرده ریگ    اله بی خاصیت مانند ریگ
کودکی بیمارم و از ضعف خود    کردم اینجا احتیاط منتقد
گفت اگر داری زر مجوری تفی    چون نرفتی جانب دارالشفی
یا بخانهٔ یک طبیب مشفقی    کو گشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا یارم شدن    که بهر جا میروم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی    می برآرد سر بپیشم چون ددی
خانقاهی کو بود بهتر مکان    من ندیدم یکزمان در وی امان
رو بمن آرند مستی خمرخوار    چشمها بر نطفه کف خایه فشار
و آنکه ناموسیست خود از زیر زیر    غمزه دزدد میدهد مالش بکیر
یار با ناموس را غیر نظر    نیست لیکن زین نظر دین پر خطر
خانقه چون این بود بازار عام    چون بود خرگله و دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا    خر چه داند خشیت خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو    بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان    همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار    من شوم توزیع سر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند    اولیاشان قصد جان من کنند
نی ز مردان چاره دارم نی زنان    چون کنم چون نی ازینم نی از آن
بعد از آن کودک بکوسه بنگریست    گفت او با این دو مو از غم بریست
فارغست از حشت و از پیکار خشت    ور چو تو مادر فروش گنگ زشت
بر زنخدان چار مو بهر نمون    بهتر از سی خشت پیرامون کون
ذره‌ای سایهٔ عنایت بهتر است    از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت برکند    گر دو صد خشتست خود ابتر کند
با عنایت او ندارد زهره‌ای    تا بسازد خویشتن را بهره‌ای
خشت اگر بسیار بنهادهٔ تواست    آن دو سه مو از عطای آنسو است
در حقیقت هر یک از آن موکهیست    کان امان‌نامه وثلهٔ شاهنشهی است
تو اگر صد قفل بنهی بر دری    برکند آن جمله را خیره سری

شحنه‌ای از موم اگر مهری نهد     پهلوانان را از آن دل بشکهد
آن دو سه تارعنایت‌همچو کوه     سد شده چون فرسیما دو وجوه
خشت‌را بگذارای نیکو سرشت     لیک هم‌ایمن‌مخسب از دیو زشت
رو دو تامو ز آن کرم در دست‌آر     وآنگهان ایمن بخست‌وغم مدار
نوم عالم از عبادت به بود     آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا     به‌زجهد اعجمی بادست وپا
دست‌وپا ساکن به آب اندر سباح     به رود از اعجمی با انطلاح
میرود سباح ساکن چون عمد     اعجمی زد دست‌وپا وغرق شد
علم دریائیست بیحد وکنار     طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او     می‌نگردد سیر او ازجستجو

### در بیان حدیث منهومان لایشبعان طالب العلم وطالب الدنیا

کان رسول حق بگفت اندر بیان     اینکه‌منهومان هما لایشبعان
طالب‌الدنیا و توفیراتها     طالب العلم وتدبیراتها
پس درین قسمت چوبگشادی نظر     غیر این دنیابود علم ای پدر
غیر دنیا پس‌چه باشد آخرت     کت کند ز اینجاو گردد رهبرت
غیر دنیا آخرت باشد یقین     کان برد زاینجات آنجا ای امین

### بحث شاهزادگان باهمدگر در آن قضیه ومقالهٔ برادر بزرگتر

روبهم کردند هر سه مفتتن     هر سه رایکرنج ویکدردوحزن
هر سه در یک فکر و یک‌سوداندیم     هر سه از یکرنج ویک علت سقیم
در خموشی هر سه راخطرت‌یکی     درسخن هم هر سه راحجت یکی
یکزمانی اشگ‌ریزان هر سه شان     بر سر خوان مصیبت خونفشان
یکزمان از آتش دل هر سه کس     برزده با سوز چون مجمر نفس
آن بزرگین گفت کای اخوان خیر     مانه نر بودیم اندر نصح غیر
ار خشم هر که بما کردی گله     از بلا و خوف‌وفقر و زلزله
ما نمیگفتیم کم نال از هرج     صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آن‌کلید صبر ما اکنون چه شد     ای عجب منسوخ شد قانون چه‌شد

ما نمی‌گفتیم کاندر کشمکش          آتش اندر همچو زر خندیم خوش
هر سپه راوقت تنگاتنگ جنگ          گفته ماکه هین‌مگردانید رنگ
آنزمان که بود اسبانرا وطا          جملهٔ سرها بریده زیر پا
ما سپاه خویش راهی هی کنان          که بپیش آئید قاهر چون سنان
جمله‌عالم رانشانداده بصبر          زانکه صبر آمد چراغ ونورصدر
نوبت‌ما شد چه خیره سر شدیم          چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله راکردی تو گرم          گرم کن خود راواز خود دار شرم
ای زبان که جمله راناصح بدی          نوبت توگشت از چه تن‌زدی
ای خرد کو پند شکر خای تو          دور تست ایندم‌چه شدهیهای‌تو
ای زدلها برده صد تشویش را          نوبت توشد بجنبان ریش را
ازغری ریش ارکنون دزدیده‌ای          پیش‌از این بوریش خودخندیده‌ای
خون بدرد دیگران درمان بدی          درد مهمان‌توشد چون تن زدی
وقت پند دیگرانی های های          در غم خود چون زنانی وای وای
بانگ بر لشکر زدن بدساز تو          بانگ برزن چه گرفت آوازتو
آنچه پنجه سال بافیدی بهوش          زان نسیج خود بغلطاقی بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش          دست بیرون آرو گوش خود بکش
سر بدی پیوسته خود را دم‌مکن          پا ودست وریش وسبلت گم مکن
بازی آن‌تست بر روی‌بساط          خویش را در طبع آر و در نشاط

### بمجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بزخم مشت بطبع آوردن

این‌حکایت گوش کن ای باخرد          تابدانی اندرین معنی سند
پادشاهی مست اندر بزم خوش          میگذشت آن یک فقیهی بردرش
کرد اشارت کش درین مجلس‌کشید          ور شراب لعل در خوردش دهید
چون کشیدندش بشه بی اختیار          شست در مجلس ترش چون زهرمار
عرضه کردندش نپذرفت اوزخشم          از شه وساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب          خوشتر آید از شرابم زهرناب
هین بجای می مرا زهری دهید          تامن از خویش وشمازین وارهید
می‌نخورده عربده آغاز کرد          گشت در مجلس گران چونمرگ ودرد

همچواهل نفس و اهل آب و گل    درجهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگانرا در کمون    از می ابرار جز در بشربون
عرضه میدارند بر محجوب‌جام    حس‌نمییابد از او غیر از کلام
روهمی گرداند از ارشادشان    که نمی‌بیند بدیده دادشان
کر بگوشش تا بحلقش ره بدی    شر نصح اندر درونش در شدی
چون همه نار است جانش‌نیست‌نور    کافکند در نار سوزان چون قشور
مغز بیرون ماند قشرش گفت‌ورفت    کی شود ازقشر معده گرم وزفت
نار دوزخ حز که قشر افشار نیست    نارراباهیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله‌زن    بهر پختن دان‌نه بهر سوختن
تاکه باشد حق حکیم این‌قاعده    مستمر دان در گذشته وآمده
مغز نغز و قشرها مغفور ازاو    مغز را پس چون بسوزد دور ازاو
ازعنایت گر بکوبد بر سرش    اشتها آرد شراب احمرش
ور نکوبد ماند او بسته دهان    چون فقیه ازشرب وبزم این شهان
شاه با ساقی بگفت ای‌نیک‌پی    چه خموشی ده بطبعش آرهی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد    هر که راخواهد بفن از خود برد
آفتاب مشرق وتنویر او    چون اسیران بسته در زنجیراو
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن    چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کوعقل دگر را سخره کرد    مهره راو دارد ویست استاد نرد
چند سیلی بر سرش‌زدگفت گیر    در کشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت وادوخندان‌همچوباغ    در ندیمی ومضاحک رفت ولاغ
شیر گیروخوش شدانگشتک بزد    سوی مبرز رفت تا میزه کند
یک کنیزک دید در مبرز چوماه    سخت زیبا رخ ز قرنافان شاه
چون بدید اورادهانش باز ماند    عقل رفت و تن ستم پردازماند
عمرها بوده عزب مشتاق ومست    بر کنیزک در زمان بر زدو دست
بس طپید آندختر و نعره‌فراشت    بر نیامد با وی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا    چون خمیر آمد بدست نانوا
بسر شد گاهیش نرم‌و گه درشت    زو بر آرد چاق چاقی زیر مشت
گاه پهنش واکشد بر تخته‌ای    در همش آرد گهی یک‌لخته‌ای

گاه در وی ریزد آب وگه نمک  ازتنور وآتشش سازد محک
این چنین پیچند مطلوب وطلوب  اندرین لعبند مغلوب وغلوب
این لعب تنها نه شورابازنست  هر عشیق وعاشقی رااین فن است
از قدیم وحادث وعین وعرض  پیچشی چون ویس ورامین مفترش
لیک لعب هر یکی رنگ دگر  پیچش هر یک ز فرهنگی دگر
شوی وزن را گفته شد بهر مثیل  که مکن ای شوی زن را بدگسیل
آن شب گردک نه ینگا دست او  خوش امانت دادش اندر دست تو
کانچه تو با او کنی ای معتمد  از بد و نیکی خدا با تو کند
این زن دنیا که هست او مست تو  حق امانت دادش اندر دست تو
حاصل آنجا آن فقیر از بیخودی  نی عفیفی ماندش ونی زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد  آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان بجان پیوست وقالبها جحید  زین چومرغ سر بریده می‌طپید
چه شراب و چه ملک چه ارسلان  چه حیا چه دین چه خوف وبیم جان
چشمشان افتاده اندر عین وغین  نه حسن پیدا شد آنجا نی حسین
یافت هریکشان از آن دیگر مراد  طبع هر یک خرم و دل گشت شاد
شد دراز وکو طریق بازگشت  انتظار شاه هم از حد گشت
شاه آمد تا ببیند واقعه  یافت آنجا زلزله والقارعه
آن فقیه از جای برجست و برفت  سوی مجلس جام می بربود تفت
شد چو دوزخ پر شرار و پر نکال  تشنهٔ خون دو جفت بدفعال
چون فقیهش دید پر از خشم وقهر  تلخ وخونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرمکار  چه نشستی خیره هین در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا  آمدم با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد  زآن خورم که یار را جودم بداد
آنچه آنرا میخورم از ترش وحوش  میدهم در خورد یار از پنج وشش
آنچه آنرا می‌ننوشم همچو نوش  کی دهم آنرا بخورد یار وتوش
زآن خورانم مرغلامانرا کـه من  میخورم بر خوان خاص خویشتن
زآن خورانم بندگان را از طعام  که خورم من خودزپخته یاکه خام
من چو پوشم از خزو اطلس لباس  زآن بپوشانم خشم رانی پلاس

شرم دارم‌از نبی ذوفنون		البسوهم گفت مماتلبسون
مصطفی کرد این‌وصیت بانبون		اطعموا الاذناب مما تاءکلون
شد فغیه و برد با خود جفت‌خوب		ازعطای خاص‌کشاف الکروب
دیگران را بس بطبع آورده‌ای		در صبوری جست وراغب کرده‌ای
هم‌بطبع آور بمردی خویش را		پیشوا کن عقل دوراندیش را
چون قلاوزی صبرت پر شود		جان باوج عرش وکرسی بر شود
مصطفی بین چونکه صبرش شدبراق		بر کشانیدش ببالای طباق
چون صبوری پیشه کردایوب راد		ازبلا اورا در رفعت گشاد
صبر صدر آمد بهر حالت که‌هست		صبر وامگذار تاتوان زدست
صبر مفتاح الفرج نشنیده‌ای		کاندرین تعجیل در پیچیده‌ای
صبر آرد عاشقان راکام دل		بیدلان راصبر شد آرام دل
حد ندارد این سخن کوتاه کن		وز حدیث عاشقان سر گوشحر

## رفتن شهزادگان بعد از اتمام ماجرا بجانب ولایت چین تابقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگرراه بوصل‌مسدود است بقدر امکان نزدیک شدن محمود است

باز گرد ای عاشق‌وزونرسران		کانتظار تست آن شهزادگان
هر سه شهزاده جو کار افتادشان		عشق در خود گوشمالی دادشان
این بگفتند و روان گشتند زود		هرجه بودای یار من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند		بعد از آن سوی بلادچین شدند
والدین وملک را بگذاشتند		راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم‌ادهم از سریر		عشقشان بی پاوسر کردو حقیر
یاچوابراهیم مرسل کز خوشی		خویش افکندند اندر آتشی
یاچواسمعیل صبار مجید		پیش عشق و خنجرش حلقی‌کشد

## حکایت امروالقیس که پادشاه عرب‌بود وباجمال‌و کمال و زنان عرب چون‌زلیخاشیفتهٔ او بودند مگردانست‌اینهاهمه تمثال صورتی اند باید طالب معنی شد

امروءالقیس‌ازممالک خشک لب		هم‌کشیدش عشق از خطهٔ عرب

بود نازک طبع و هم صاحب جمال    شاعر و صاحب اصول اندر کمال
چونکه زد عشق حقیقی بر دلش    سرد شد ملک‌وعیال ومنزلش
نیم شب دلقی بپوشید وبرفت    از میان مملکت بگریخت تفت
تا بیامد خشت میزد در تبوک    باملک گفتند شاهی از ملوک
امروءالقیس آمده است اینجابکد    شد شکار عشق و خشتی میزند
آن ملک برخاست آمد پیش او    گفت با اوای ملیک نیکخو
یوسف وقتی دو ملکت شد کمال    مرترا رام از بلاد از جمال
گشته مردان بندگان ازتیغ تو    وآنزمان ملک مه بی میغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود    جان ما از وصل توصد جان شود
هم من وهم ملک من مملوک تو    ای بهمت ملکها متروک تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش    ناگهان واکرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او بگوش ازعشق ودرد    همچوخود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با اویار شد    اوهم از تاج وکمر بیزار شد
تا بلاددور رفتند آن دوشه    عشق یک کرت نکرده است‌این‌گنه
بر بزرگان شهد و بر طفلانست‌شیر    او بهر کشتی بود من الاخیر
که چو در کشتی شود غرقش کند    تابقعر از پای تا فرقش کند
قصهٔ کیخسرو آن شاه زمان    هست شهره در میان انس وجان
غیر این دو بس ملوک‌بیشمار    عشقشان بربود از ملک و تبار
جان این سه شه بچه هم گردچین    همچو مرغان گشته هر سودانه‌چین
زهره‌نی تا لب‌گشایند ازضمیر    زانکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بیک جو آنزمان    عشق خشم آلوده زه کرده‌کمان
عشق خود بی‌خشم در وقت خوشی    خوی دارد دمبدم خیره کشی
این بود آن لحظه کوخوشنود شد    من چه گویم چونکه خشم آلودشد
لیک مرج جان فدای شیر او    کش کشد آن عشق وآن شمشیراو
کشتنش به از هزاران زندگی    سلطنت‌هامردهٔ آن بندگی
باکیانت رازها با یکدیگر    پست گفتندی بشد خوف‌وخطر
رازراغیر از خدا محرم نبود    آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر    داشتند از بهر ایراد خبر

زین سان الطیر عام آموختند    طمطراق سروری اندوختند
صورت آواز مرغست این کلام    غافل است از جان مرغان مردعام
کو سلیمانی که داند لحن طیر    دیو اگر چه ملک گیرد هست‌غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده ایست    علم مکرش هست وعلمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشناش‌بود    منطق‌الطیری زعلمناش بود
تو از آن مرغ‌هوائی فهم کن    که ندیدستی طیور من لدن
جای‌سیمرغان بود آنسوی‌قاف    هر خیالی رانباشد دست باف
هر خیالی راکه دید آن اتفاق    آنگهش بعدالعیان افتد فراق
نی‌فراق قطع بهر مصلحت    کایمنست ازهر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن جسم چو جان    لحظه‌ای در ابر خور گردد نهان
بهر استقبای آن روحی جسد    آفتاب از برف یک دم در کشد
بهر جان خویش جوزابشان صلاح    هین مدزداز حرف ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تابعود    نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتون کرد    محرمان را سر آن‌معلوم کرد
چون بگفتی موم زآتش سرم شد    این بدی کآن یار با ماگرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید    ور بگفتی سبز شد آنشاخ بید
ور بگفتی آبها خوش میطپند    ور بگفتی خوش همی‌سوزد سپند
ور بگفتی برگهاخوش میتنند    دست‌بر هم رقص ومستی میکنند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت    وربگفتی [illegible] شه شهباز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت    ور بگفتی که بر افشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب –    ور بگفتی هین برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند    باحوائج ازبرش یک لخته‌اند
وربگفتی هست نانها بی نمک    ور بگفتی‌عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم    ور بگفتی دردسر شد خوشترم
محرومان راز آن خبر بد که چه‌گفت    که مخالف باموافق گشت جفت
گر ستودی اعتناق اوبدی    ور نکوهیدی فراق اوبدی
صد هزاران‌نام اگر برهم زدی    قصد او وخواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او    میشدی سر مست و سیر از جام او

تشنگیش از نام او ساکن شدی    نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی درویش زآن نام بلند    درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی اورا پوستین    این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک    این عمل نکند چو نبود عشق پاک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو    میشدی پیدا و را از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان    ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود وپر ارعشق دوست    پس زکوزه آن تراود کاندروست
خنده بوی زعفران وصل داد    گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر سری راهست در دل صد مراد    این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب    آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار    عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او    دل همو دل سوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب    نان و آب و جامه ودارو و خواب
همچو طفل است او زپستان شیر گیر    می نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را    راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گنج نامه روح او    تا بیابد فاتح ومفتوح او
گیج نبود در روش بلکه اندر او    حاملش دریا بود نی سیل و جو
چون بیابد او که یابد گم شود    همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
دانه چون گم گردد آنگه طین شود    تا نمردی زر ندادم این بود

### بیطاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی ومتواری‌شدن دربلاد چین در شهر تختگاه وگفت من‌رفتم‌الوداع تاخود را بر شاه چین عرضه کنم ونصیحت نپذیرفتن

باپای رساندم بمقصود و مراد    یا سر بنهم همچو دل از دست اینجا
آن بزرگین گفت کای اخوان من    زانتظار آمد بلب این جان من
لا ابالی گشته‌ام صبرم نماند    مر مرا این صبر بر آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد    واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من زجان سیر آمدم اندر فراق    زنده‌بودن در فراق آمد نفاق

چند درد فرقتش بکشد مرا      سر ببر تا عشق بخشد سر مرا
دین من از عشق زنده بودنست      زندگی زین جان‌وسرننگ منست
تیغ هست ازجان‌عاشق‌گرد روب      زانکه سیف افتاد محادالذنوب
چون‌غبار تن بشد ماهم بتافت      ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر چنگ عشقت ای‌صنم      ان فی موتی حیوتی میزنم
دعوی مرغابئی کرده است جان      کی‌زطوفان بلا دارد امان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم      کشتیش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان وتنم      من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولیکن خواب نی      مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار توگردن زنی      همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش‌ارخرمن بگیرد پیش وپس      شب روان راخرمن آنماه بس
کرده یوسف رانهان ومجتبی      حیلت اخوان زیعقوب نبی
خفیه کردندش زحیلت‌سازئی      کرد آخر پیرهن غمازئی
آن دوگفتندش نصیحت درسمر      که مکن ز اخطار خود رابیخبر
هین منه بر ریشهای مامک      هین مخور این زهر ازحلدی‌وشک
جزبتدبیریکی شیخی خبیر      چون روی چون نبودت قلت بصیر
وای آن مرغی که ناروئیده پر      بر پرد بر اوج‌وافتد در خطر
عقل باشد مرد رابال و پری      چون ندارد عقل باشد ابتری
یامظفر یا مظفر خوی باش      یانظرور یا نظرو رجوی باش
بی زمفتاح خرد اینقرع باب      از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین ازهوا      وز جراحتهای همرنگ دوا
ایستاده مار بر سینه چو مرگ      دردهانش‌بهر صیدا شگرف برگ
در حشایش چون حشیشی‌اوبپاست      مرغ پندارد که آن شاخ گیاست
چون نشنید بهر خور بروی برگ      پس فتد اندر دهان مار مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز      گرد دندانهاش کرمان دراز
ازبقیهٔ خور که در دندانش ماند      کرمها روئید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم وقوت را      مرج پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد زمرغ اوناگهان      در کشدشان وفروبندد دهان

این

این جهان پر زنقل و پر زنان    چون دهان بازآب تمساح دان
بهر کرم وطعمه‌ای روزی تراش    از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک    بر سر خاکش حبوب مکر ناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن    پای او گیرد بمکر آن مکردان
صد هزاران مکردر حیوان چوهست    چون بودمکر بشر کومهتر است
مصحفی بر کف چوزین‌العابدین    خنجری پر زهر اندر آستین
گویدت خندان که ایمولای من    در دل اوبابلی پر سحر وفن
زهر قاتل صورتش شهداست وشیر    هین مرو بی‌صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوامکر است و زرق    سور و تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز    گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن    نی بمنزل اسب تانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق    از تو روی اندر کشد انوار شرق
خشم گیرد بر دلت آن آفتاب    که توجوئی از عطارد نوروتاب
میکشاند مکر برقت بیدلیل    در مفازهٔ مظلمی شب میل‌میل
گاه سر کوگاه بر جو اوفتی    گه بدانسو گه بدینسو اوفتی
خود نبینی تو دلیل ایراه جو    ور ببینی روبگردانی که کو
من سفر کردم در اینره شصت میل    مرمرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی‌آن شگفت    زامر اورا هم زسر باید گرفت
من در این ره عمر خود کردم گرو    هرچه‌بادا باد ایخواجه برو
راه کردی لیک در ظنی چوبرق    عشر آن ره کن پی‌وحی جوشرق
ظن لایغنی من‌الحق خوانده‌ای    وز چنان برقی زشرقی مانده‌ای
هین در آدر کشتی ما ای نژند    یاکه آن کشتی باین کشتی‌ببند
گوید او چون ترک‌گیرم گیرودار    چون روم من در طفیلت کوروار
کور بارهبر به ازتنهایقین    زآن‌یکی ننگست‌توصد ننگست ازین
میگریزی ازپشه در کژدمی    از نمی تو میگریزی‌دریمی
میگریزی از جفاهای پدر    در میان لوطیان وشورو شر
میگریزی همچو یوسف زاندهی    تا زنرتع نلعب افتی در چهی
زین تفرج درچه افتی همچو او    مر ترا لیک آن‌عنایت یارکو

گر نبودی آن بدستوری پدر    بر نیاوردی زچه تاحشر سر
آن پدر بهر دل او اذن داد    گفت چون اینست میلت خیر باد
هرضریری کز مسیحی سرکشد    او جهودانه بماند از رشد
قابل‌ضوبود گرچه کور بود    شد ازین اعراض او کورو کبود
گویدش‌عیسی‌بزن بر من تودست    ای‌عمی کحل ضریری بامن است
از من ارکوری بیابی روشنی    بر قمیص یوسف‌جان بر زنی
کاروباری کت رسد بعد شکست    اندر آن اقبال و منهاج ره است
کارو باری که ندارد پا وسر    ترک گیرای پیر خر ای‌پیرخر
کارو باری کآن ندارد پاو دست    ترک گیرای بوالفضول گیج‌مست
غیر پیر استاد و سرلشگر مباد    پیر گردون نی‌ولی پیر رشاد
در زمان‌گر پیر را شد زیردست    روشنائی دید و ازظلمت برست
شرط تسلیم است نی کار دراز    سود ندهد در ضلالت ترکتاز
من نجویم زین سپس راه اثیر    پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیرباشد نردبان آسمان    تیر پران از که گردد از کمان
بی زابراهیم نمرود گران    کرد باکرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا اوبسی    لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفتش‌ابراهیم کای مرد سفر    کرکست من باشم اینک خوبتر
چون زمن سازی ببالا نردبان    بی‌پریدن بر شوی بر آسمان
آنچنانکه میرود تاغرب و شرق    بی‌ز زاد و راحله ایندل چو برق
آنچنانکه میرود شب زاغتراب    حس مردم شهرها در وقت خواب
آنچنانکه عارف از راه نهان    خوش نشسته میرود درصد جهان
گرندادستش‌چنین رفتار دست    این خبرهاز‌آن‌ولایت از که است
این خبرها وین روایات محق    صد هزاران پیر بر وی منفق
یک‌خلافی‌نی میان این قرون    آنچنانکه هست در علم طنون
آن‌تحری آمد اندر لیل تار    وین حضور کعبه ووسط نهار
خیز ای نمرود وپر جواز کسان    نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل    پر او باجیفه‌خواری متصل
عقل‌ابدالان چوپر جبرئیل    میپرد تا طل سدره میل میل

بازسلطانم گشم نیکو پیم     فارغ از مردارم وکرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست     یک پر من بهتر از صد کرکست
چند برعمیا دوانی اسب را     باید استا پیشه را و کسب را
خویش را رسوا مکن در شهر چین     عاقلی جو خویش رازاو در مجین
آنچه گوید آن فلاطون زمان     هین هوا بگذار ورو بروفق آن
جمله میگویند اندر چین بجد     شهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد     بلکه سوی خویش زن راره نداد
هرکه از شاهان بدین نوعش بگفت     گردنش با تیغ بران گشت جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال     زودثابت کن که من دارم عیال
مرمرا دختر اگر ثابت کنی     یافتی از تیغ تیزم ایمنی
ورنه بی شک من ببرم حلق تو     بر کشم ازصوفی جان دلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو     ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
بنگرای از جهل گفته ناحقی     پر زسرهای بریده خندقی
خندقی ازقعر خندق تا گلو     پر زسرهای بریده ازغلو
جمله اندر کار این دعوی شده     گردن خود رابدین دعوی زده
هین ببین آخر بچشم اعتبار     این چنین دعوی میندیش ومبار
تلخ خواهی کرد بر ماعمر ما     که بر این میدارد ای دادر ترا
گر رود صد سال آن کاگاه نیست     بر عمی آباز حساب راه نیست
بی سلاحی در مرو در معرکه     همچو بی باکان مرو در تهلکه
اینهمه گفتند و گفت آن ناصبور     که مرازین گفت ها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقل است     کامل آمد کشت وقت منجل است
صدر را صبری بداکنون آن نماند     بر مقام صبر عشق آتش فشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد     در گذشت او حاضران را عمرباد
ای محدث ازخطاب واز خطوب     در گذشتم آهن سردی مکوب
سرنگونم هین رها کن پای من     فهم کودر جملهٔ اجزای من
اشترم من تا توانم میکشم     چون فتادم زار با کشتن خوشم
پر سر مقطوع اگر صدخندق است     پیش درد من مزاح مطلق است
من نخواهم زد دگر از خوف وبیم     این جنین طبل هوازیر گلیم

من علم اکنون بصحرا میزنم    یاسر اندازی و یا روی صنم
حلق کآن نبود سزای آن شراب    آن بریده به بشمشیر و ضراب
دیده کآن نمودزوصلش‌در فره    آن چنان دیده سفید و کوربه
گوش کآن نبود سزای راز او    بر کنش که نبود آن برسر نکو
اندر آن دستی که‌نبود آن نصاب    آن شکسته به بساطور قصاب
آن‌چنان پائیکه از رفتار او    جان بپیوندد بنرگس زار او
آنچنان پا در حدید اولیتر است    آنچنان پا عاقبت دردسر است

## بیان مجاهد که دست از مجاهده‌بازندارداگرچه داند که بسطت عطای حق که‌آن‌مقصوداست‌ازطرف دیگر وبسبب عمل دیگر بدو برساندکه در وهم اونبوده باشدواو در این طریق معین‌امیدبسته همین در میزندشاید که‌حق‌تعالی آن‌روزی رااز در دیگر رساند که او آن‌تدبیر نکرده باشد ویرزقه من‌حیث‌لایحتسب‌العبدیدبر والله یقدر وبود که بنده را ا هم بندگی بود که مرا از غیر این دربرساند اگر چه حلقهٔ این در میزنم حق تعالی اوراهم ازین در روزی رساند فی‌الجمله اینهمه درهای یک سرا است

یا درین ره می‌بیابم کام من    یا چو بازآیم روم سوی‌وطن
بو که موقوفست کامم بر سفر    چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجویم جدوچست    تابدانم که‌نمیبایست جست
این معیت‌کی رود از گوش من    تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من ازمعیت فهم دراز    جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت ودل رامهر کرد    تاکه عکس آن بگوش‌آید نه طرد
چون سفرها کرد ودل را راه داد    بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
چون خطائین آن حساب باصفا    گرددش روشن زبعد دو خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی    این معیت راکی اورا جستمی
دانش آن بود موقوف سفر    ناید آن دانش بتیزی فکر
آنچنانکه وجه وام شیخ‌بود    بسته وموقوف گریهٔ آن عنود
کودک حلوایئی بگریست زار    توخته شد وام آن شیخ کبار

گفته شد آن داستان معنوی    پیش ازین اندر متان مثنوی
در دلت خوف افکند ازموضعی    تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع خود فایدهٔ دیگر نهد    وآن مرادت از کس دیگر دهد
ای طمع بربسته بر یکجای سخت    کآیدم میوه از این عالی درخت
آن طمع زاینجا نخواهد شد وفا    پس ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد    چون نبودش نیت اکرام و داد
از برای حکمتی وصنعتی    نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید    کاین مرادم ازکجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش وجهل خویش    تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران شود د رمنتجع    که چه رویاند مصرف زین طمع
طمع داری روزئی در درزئی    تا زخیاطی بری نان تازئی
رزق تو در زرگری آید پدید    که زوهمت بود آن مکسب بعید
پس طمع در درزئی بهر چه بود    چون تو را از جای دیگر در گشود
بهر نادر حکمتی در علم حق    که نوشت آن حکم رادر ماسبق
نیز تا حیران شود اندیشه‌ات    تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یار زین سعیم رسد    یا ز راهی خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد    میطپم تا ازکجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو میطپد    تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من بر آید زین خروج    یا ز برجی دیگر از ذات البروج

### — حکایت مرد میراث یافته که در خراج اسراف کرده مفلس شد

بود زر میراثئی را بیشمار    جمله را خورد وبماند او زار زار
مال میراثی ندارد خود وفا    چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کارزان بیافت    که بکدوکسب ورنجش کم شتافت
قدر جان زان می‌ندانی ای فلان    که بدادت حق ببخشش رایگان
نقد رفت وجنس رفت وخانه‌ها    ماند چون جغدان درین ویرانه‌ها
گفت یارب برگ دادی رفت برگ    یا بده برگی ویا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد    یارب ویارب اجرنی ساز کرد

چون پیمبر گفت موءمن مزمر است    در زمان خالئی ناله گسر است
چون شود پر مطربش بنهد ز دست    پر مشو کآسیب دست اوخوشست
تی شود خوش باش بین‌الاصبعین    کز می‌لا این سر مست است این

## در بیان سبب تاخیر در اجابت داى موءمن از حضرت عزت

رفت طغیان آب از چشمش گشاد    ابر چشمش زرع دین را آب داد
در دعا ولابه در زد هر دو دست    زر طلب شد بی‌تعب آن‌زرپرست
ای بسا مخلص که نالد در دعا    تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین    بوی مجمر از انین‌المذنبین
پس ملایک با خدانالند زار    کای مجیب هر دعا وای مستجار
بندهٔ موءمن تضرع میکند    او نمیداند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان رامیدهی    از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نزخواری اوست    عین تاخیر عطا یاری اوست
نالهٔ موءمن همی داریم دوست    گوتضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش زغفلت سوی من    آن کشیدش موکشان تاکوی من
گربر آرم حاجتش او وارود    هم در آن بازیچه مستغرق‌شود
گرچه مینالد بجان یا مستجار    دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همیآید مرا آواز او    وآن‌خدایا گفتن وآن راز او‌
و آنکه اندر لابه ودر ماجرا    می‌فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان وبلبلان را از پسند    از خوش آوازی قفس در میکنند
زاغ را وجغد را اندر قفس    کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دوتن    آن یکی کمپیر وآن یک خوش‌ذقن
هر دو نان خواهند اوزوتر فطیر    آرد وکمپیر را گوید که گیر
وآن دگر را که خوش استش‌قدوخد    کی دهد نان‌بل بتاخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند    که‌بخانه نان تازه میپزند
چون رسد آن نان گرمش بعدکد    گویدش بنشین که حلوامیرسد
هم بدین فن دار دارش‌میکند    وز ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست‌با تو یکزمان    منتظر میباش ای خوب جهان

تابدین حیلت فریباند ورا
تامطیع ورام گرداند ورا
مثل آن کمپیر دان بیگانگان
شاهد خوش روی مثل مؤمنان

### دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجی است و رفتن بشهر مصر در طلب آن

بیمرادی مؤمنان از نیک وبد
تویقین میدان که بهراین بود
این جهان زندان مؤمن زین بود
کافرانرا جنت حالی شود
خواجه چون میراث خوردوشد فقیر
آمد اندر یارب وگریه ونفیر
خود کهکوبد این در رحمت نثار
که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید اوهاتفی گفت وشنید
کهغنای توبمصر آید پدید
رو بمصرآنجا شود کارتوراست
کرگریه‌ات را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی‌گنجیست زفت
در پی آن بایدت تامصر رفت
در فلان کوی‌وفلان‌موضع دفین
هست گنجی سخت نادر بس‌ثمین
بیدرنگی هین زبغداد ای نژند
رو بسوی مصر و منبتگاه قند
چون زبغداد آمد او تاسوی مصر
گرم شدپشتش چو دید اوروی‌مصر
برامید وعدهٔ هاتف‌که گنج
یابد اندر مصر بهر دفع رنج
لیک نفقه‌اش بیش وکم چیزی‌نماند
خواست کدیه برعوم الناس‌راند
لیک شرم وهمتش دامن گرفت
خویش‌رادر صبر افشردن گرفت
بازنفسش ازمجاعت‌بر طپید
از گدائی کردن اوچاره‌ندید
گفت شب‌بیرون روم من نرم‌نرم
تازظلمت نایدم از کدیه شرم
همچوشبکو کی کنم من ذکروبانگ
تارسد از بامهایم نیم دانگ

### رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکوکی وگدائی و گرفتن عسس اورا و مراد او پس از رنج حاصل آمدن‌فعسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم ان مع‌العسر یسرا " و قوله اشتدی ازمه یتفرجی و جمیع القرآن والکتب‌المنزله فی تقریرهذا

اندرین اندیشه بیرون شد بکو
واندرین فکرت‌همی‌شد سو بسو

یک زمان مانع همی شد شرم وجاه     یک زمانی جوع‌میگفتش بخواه
پای پیش وشپای پس تا ثلث شب     که بخواهم یا بخسبم خشک لب
ناگهانی خود عسس او را گرفت     چوبه‌ها زد بیمحابا ناشگفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار     دیده بد مردم‌زشب دزدان‌ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس     بس بجد میجست دزدانرا عسس
تاخلیفه گفت که ببرید دست     هرکه شب گردد وگر خویش منست
بر عسس کردو ملک‌تعدید وبیم     که چراباشید بر دزان رحیم
بعشوه‌هاشان‌از چه‌رو باور کنید     یاچرا زایشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان وهر منحوس‌دست     بر ضعیفان زحمت وبیرحمی است
هین زرنج خاص مگسل زانتقام     رنج اوکم بین نگر در رنج عام
اصبع ملدوغ بر دردفع شر     در تعدی وهلاک تن نگر
گشته دزد انبه در آن ایام بس     کآن فقیر افتاد در دست عسس
اتفاقا " اندرآن ایام دزد     گشته بود انبوه و پخته و خام‌دزد
در چنین وقتش بدید و سخت‌زد     چوبها و زخمهای بی عدد
نعره وفریاد از آن درویش خاست     که مزن تامن بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو     تابشب چون آمدی بیرون بگو
تونه‌ای زاینجاغریب و منکری     راست گو تاتو بچه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند     که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی‌ازتست واز یاران تست     وانما یاران زشتت رانخست
ورنه کین جمله را از تو کشم     تاشود ایمن زشر هر محتشم
گفت اواز بعد سوگندان پر     که نیم من خانه سوز وکیسه بر
من نه مرد دزدی وبیدادیم     من غریب مصرم وبغدادیم

### دربیان‌حدیث الصدق طماٴنینه والکذب ریبه

قصهٴآنخواب و گنج زر بگفت     پس زصدق اودل آن کس شکفت
بوی صدقش‌آمد از سوگند او     سوز او پیدا شد از اسپنداو
دل بیارامد زگفتار صواب     آنچنانکه تشنه آرامد ز آب
جز مگر محجوب کوراعلتی است     ازنبی اش تا غبی تمییز نیست

ورنه آن پیغام کز موضع بود  بر مه‌ار برزد شکافیده شود
مه شکافد وآندل محجوب نی  زانکه مردود است او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس زاشک مبل  نی زگفت خشک بل ازبوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب  یک‌سخن از شهرجان درکوی لب
بحر جان افزا وبحر پر حرج  در میان هر دو بحر این البرزخ مرج
بحر جان افزاوبحر عمرکاه  هر دوان سر لب گذر دارند و راه
چون ینلو در در میان شهرها  از نواحی آمد آنجا بهرها
کالهٔ معیوب وقلب کیسه بر  کالهٔ پر سود ومستشرف چو در
زآن ییپنلو هر که بازرگانتر است  بر سره و بر قلبها دیده‌ور است
شد یپنلو مرد را دارالرباح  وآن دگر را از عمی دارالجناح
هر یکی‌زاجزای عالم یک بیک  بر غبی بند است بر استاد فک
بر یکی قند است‌وبر دیگر چو زهر  بر یکی لطفست‌وبر دیگر چو قهر
بر یکی دیوانست‌وبر دیگر چوحور  بر یکی ناراست‌وبر دیگر چو نور
بر یکی گنجست وبر دیگر چو مار  بر یکی‌ورداست و بر دیگر چو خار
بر یکی‌شیرین وبر دیگر ترش  بر یکی مبهوت وبر دیگر چو هش
بریکی پنهان وبر دیگر عیان  بر یکی سود است وبر دیگر زیان
بر یکی بند است وبر دیگر گشاد  بر یکی قند است وبر دیگر مراد
بر یکی نوش است‌و بر دیگر چونیش  بر یکی بیگانه بر دیگر چه خویش
بر یکی‌روز است وبر دیگر چو شب  بر یکی عیش است و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب وبر دیگر عدو  بر یکی راح است و بر دیگر کدو
بر یکی آبست وبر دیگر چو خون  بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی حلوا و بر دیگر چوسم  بر یکی‌سنگ است وبر دبگر صنم
بر یکی جسم است وبر دیگر چو روح  بر یکی حبس است وبر دیگر فتوح
بر یکی تیر است وبر دیگر کمان  بر یکی نانست وبر دیگر سنان
بر یکی‌نقص است وبر دیگر کمان  بر یکی هجر است‌وبر دیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه گو  کعبه باحاجی گواه ونطق جو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه  کوهمی آمد بمن از دور راه
بر خلیل آتش گل وریحان بود  باز بر نمرود آتش دان بود

بارها گفتیم این را ای حسن
می‌نگردم از بیانش سیر من

بارها خوردی تونان دفع ذبول
این‌همان نانست چو گشتی ملول

در توجوعی میرسد نو زاعتدال
کی همی سوزد ازوتخمه وملال

هر کرا درد مجاعت نقد شد
نو شدن باجزو جزوش عقد شد

لذت از جوعست نه از نقل نو
با مجاعت از شکر به نان جو

پس زبیجوعیست وز تخمهٔ مدام
این ملالت نی‌زتکرار کلام

چون‌زدکان و مکاس و قیل‌وقال
وز فریب مردمت ناید ملال

چون زغیبت‌واکل لحم مردمان
شصت سالت سیرئی ناید ازآن

مدحها در صید شله گفته تو
بی ملالت همچو گل بشکفته تو

بار آخر گوئیش سوزان وچست
گرم‌توصد بار از بار نخست

درد داروی کهن را نو کند
درد هر شاخ ملولی خو کند

کیمیای نو کننده دردهاست
کو ملولی آن طرف که دردخاست

هین‌مزن تواز ملولی آه سرد
درد جو و درد جوهین درد درد

خادع دردند درمانهای ژاژ
رهزنند وزرستانان رسم باژ

آب شوری نیست درمان عطش
وقت خوردن‌گر نماید سردوخوش

لیک خادع‌گشت ومانع شدزجست
زآب شیرینی کزوصد سبزه رست

همچنین هرزر قلبی مانع است
از شناس‌نقدکان هر جاکه هست

بال وپرت رابتزویری برید
که مراد تو منم گیر ای مرید

گفت دردت‌چینم و خود درد بود
خار بود ارچه بصورت ورد بود

زوز درمان دروغین میگریز
تاشود دردت مطیب مشک بیز

### گفتن عسس خواب خود را با غریب ونشان گنج دادن‌درخانهٔ‌او

گفت نی دزدی توونی فاسقی
مرد نیکی لیک‌گول واحمقی

بر خیال‌وخواب چندین ره کنی
نیست عقلت راتسوئی روشنی

بر خیالی این چنین راه دراز
پیش گیری ازسرجهل وز آز

بارهامن‌خواب دیدم مستمر
که ببغداد است گنجی‌مستتر

در فلان کو در فلان‌موضع دفین
بودخود آن نام کوی آنحزین

هست در خانه فلانی روبجو
نام خانه گفت ونام کوی او

دیده‌ام این خواب رامن بارها    ده برو آنجاکه یابی گنج ر
هیچ من ازجانرفتم زین خیال    تو بیک خوابی بیائی بیملال
خواب احمق لایق عقل‌وی است    همچو او بی‌قیمت است‌ولاشی است
خواب زن کمتر زخواب مردان    ازپی نقصان‌عقل‌وضعف جان
خواب ناقص عقل وگول آمد کساد    پس زبی عقلی‌چه باشد خواب باد
گفت باخود گنج درخانهٔ من است    پس مرا آنجاچه فقر وشیونست
بر سر گنج ازگدائی مرده‌ام    زانکه اندر غفلت ودر پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند    صد هزار الحمدی‌لب او بخواند
گفت بدموقوف این لت لوت من    آب حیوان بود در حانوت من
روکه برلوت شگرفی بر زدم    کوری آن‌وهم که مفلس بده
خواه احمق گو خواهی عاقلم    یافتم من آنچه میخواهددلم
من مراد خویش دیدم بیگمان    هرچه خواهی گو مراای بددهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم    پیش‌تو پر درد و پیش‌خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی انتظار    پیش تو گلزار وپیش خویش خار
بافقیری گفت روزی یک حسی    که ترا اینجانمیداند کسی
گفت اوگر می‌نداند عامیم    خویش رامن نیک میدانم کیم
وای اگر بر عکس بودی در دوریش    او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من‌نیکبخت    بخت [illegible] از اجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت می‌جهد    ورنه بختم داد عقلم میدهد

## بازگشتن غریب مصر ببغداد ویافتن گنج را در خانهٔ خود

بازگشت از مصر تابغداد او    ساجد وراکع ثناگو شکرگو
جمله ره حیران‌ومست اوزین‌عجب    زانعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود    وزکجا افشاند بر من سیم‌جود
این چه حکمت بود کآن کان مراد    کردم از خانه برون گمراه وشاد
تاشتابان در ضلالت میشدم    هردم از مطلب جداتر میشدم
باز عین آن ضلالت را بجود    حق‌وسیلت کرداندررشدو سود
گمرهی‌رامنهج ایمان کند    کژروی را مقصد عرفان کند

تانباشد هیچ محسن بی وجا     تانماند هیچ‌خائن بی رجا
اندرون زهر تریاک آن حفی     کرد تا گویند ذواللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت     در گنه خلعت نهد از مغفرت
منکران‌راقصد اذلال ثقات     ذل‌شده‌عزو ظهور معجزات
قصدشان زانکار ذل دین بده     عین ذل عز رسولان آمده
گرنه‌انکار آمدی از هر بدی     معجزه‌وبرهان چرانازل شدی
خصم منکر تانشد مصداق‌خواه     کی‌کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی     بهر صدق مدعی در بیشکی
طعنه چون میآمد ازهر ناشناخت     معجزه میداد حق ومینواخت
مکر آن فرعون سیصد تو شده     جمله ذل اووقمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک‌وبد     تا که جرح‌معجزه موسی کند
تاعصا راباطل و رسوا کند     اعتبار اوزدلها بر کند
عین‌آن مکر آیت موسی شده     اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آرد بی عدد تاحول نیل     تازند بر موسی‌وقومش سبیل
ایمنی امت موسی شود     کوبتحت الارضو هامون در رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی     وهم‌ازسبطی کجا زائل شدی
آمد ودر سبطی افکند اوگراز     تابدانی کامن در خوفست‌راز
این بود لطف خفی کو را صمد     ناربنماید ولی نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقا     ساحران را اجربین بعد از خطا
نیست‌پنهان وصل‌اندر پرورش     ساحران راوصل داد اندر برش
نیست مخفی سیر با پای روا     ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زآنند دایم آمنون     که گذار کردند از دریای خون
امنشان ازعین خوف آمد پدید     لاجرم باشند هر دم در مزید
امن‌دیدی گشته در خوفی خفی     خوف‌بین هم در امیدی ای صفی
آن‌امیراز مکر بر عیسی تند     عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندرآید تا شود او تاج دار     خود زشبه عیسی آمد تاج دار
هی‌میاویزید من‌عیسی نیم     من امیرم بر جهودان خوش بهم
زوترش بر دار آویزید کو     عیسی است از دست ماتخلیص جو

چند لشکر میرود تابر خورد		برگ اونی گردد وبر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود		عید پندارد بسوزد همچو عود
چند در عالم بود بر عکس این		زهرپندارد بود آن انگبین
بس سپه بنهاد دل بر مرگ خویش		روشنیها و ظفر آمد بپیش
ابرهه باپیل بهر دل بیت		آمده تاافکند حی راچومیت
تاحریم کعبه‌راویران کند		جمله راز آنجای سرگردان کند
تا همه زوار گرد او تنند		کعبهٔ اوراهمه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند		که چرا در کعبه‌ام آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده		موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عزیکی بد صد شده		تاقیامت عزشان ممتد شده
اووکعبه‌اش میشود مخسوف سر		ارچه است این ازعنایات قدر
ازجهاز ابرهه همچون دده		آن فقیران عرب منهم شده
او گمان برده که لشکر میکشد		بهر اهل بیت خود زر میکشد
اندرین فسخ عزائم‌وآن همم		درتماشا بوده بره هر قدم
خانه آمد گنجزر راباز یافت		کارش ازلطف خدائی ساز یافت
تابدانی حکمت فرد قدیم		ایمنیها مینهد در خوف‌وبیم

### مکرر کردن برادران پند برادر بزرگ راوقبول ناکردن‌او وبیطاقتی‌او
### وخود رابی‌دستوری پدربدربار پادشاه چین رسانیدن

یادم‌آمد قصهٔ شهزادگان		گوش‌هوش آور بمن بشنو بیان
آن دوگفتندش که اندر جان ما		هست با سفها چو نجم اندر سما
گر نگوئیم آن نیاید راست فرد		ور بگوئیم آن دلت آید بدرد
همچو چغزیم اندرآب ار گفت الم		وز خموشی اختناق راست و سقم
گر نگوئیم آتشی رانور نیست		ور بگوئیم این سخن دستور نیست
در زمان بر جست کای یاران وداع		انما الدنیا و مافیها متاع
پس برون جست او چو تیری‌ازکمان		که مجال گفت کم بود آنزمان
اندرآمد مست پیش شاه چین		زود مستانه ببوسید او زمین
شاه‌رامکشوف یکیک حالشان		اول‌وآمر غم و زلزالشان

میش مشغولست در مرعای خویش      لیک چوپان واقفست از حال‌میش
کلکم راع بداند ز آن رمه      که علف‌خوار است وکه در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دوربود      لیک چون دف درمیان سور بود
واقف ازسوز ولهیب آن وفود      ملحت آن بد که خشک آورده‌بود
در میان‌جانشان بد آن سمی      لیک‌خودراکرده‌قاصد اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ      معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون‌ومعنی اندرون      معنی معشوق جان دررگ چوخون
شاهزاده نزد شه زانو زده      ده‌معرف شاهد حالش شده
گرچه شه عارف بد ازکل پیش پیش      لیک‌میکردی معرف کار خویش
در درون یکذره نور عارفی      به بود ازصد معرف ای‌صفی
گوش‌را رهن معرف داشتن      آیت محجوبیست‌وحرزو ظن
آنکه‌او را چشم دل شد دیدبان      دید خواهد چشم او عین العیان
باتواتر نیست قانع جان او      بل زچشم دل رسد ایقان او
پس معرفت‌نزد شاه منتخب      دربیان حال اوبگشود لب
گفت شاها صید احسان تواست      پادشاهی کن‌که او آن تواست
دست در فتراک‌این دولت‌زدست      بر سر سرمست او میمال دست
گفت شه هر منصبی وملکتی      کالتماسش‌هست یابد آن فتی
بیست چندان ملک کوشد زاو بری      بخشمش ایجاد ما خود بر سری
گفت‌تا شاهیت در وی مهر کاشت      جز هوای توهوائی کی گذاشت
بندگی تش چنان در خورد شد      که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی وشهزادگی در باختست      ازپی تودر غریبی تاخته است
صوفئی کانداخت خرقهٔ وجد در      کی رود اوبر سر خرقهٔ دگر
میل سوی خرقهٔ داده و ندم      آنچنان باشد که من‌مغبون شدم
بازده‌آن‌خرقه اینسو ای قرین      که نمیارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش      ور بیاید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقهٔ کالبد      که حیاتی داردوحس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیاکابتراست      پنج دانگ هستیش دردسر است
ملک دنیا تن پرستانرا حلال      ماغلام ملک عشق بیزوال

عامل عشقست معزولش مکن    جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کآنش زرویت محجب است    عین معزولیست نامش منصب است
موجب تاخیر اینجاآمدن    فقد استعداد بود وضعف تن
بی‌زاستعداد برکانی روی    بریکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری راخرد    گرچه سیمین‌بربود کی بر خورد
چون چراغی بی‌ززیت وبی‌فتیل    نی‌کثیرستش زنور ونی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی    کی‌شود مغزش زریحان خرمی
همچوچینی دلبری مهمان غر    بانگ چنگ وبر بطی درپیش کر
یاچو مرغ خاک کآید در بحار    ز آن چه یابد حزهلاک وجزخسار
یاچو بی‌گندم شده درآسیا    جزسفیدی ریش ومونبود عطا
آسیای چرخ بر بی‌گندمان    موسپیدی بخشد وضعف جنان
لیک باباگندمان این آسیا    ملک بخش آمد دهد کار وکیا
اول استعداد جنت بایدت    تا زجنت زندگانی زایدت
طفل نورا از کباب واز شراب    چه حلاوت وزقصور واز قباب
حد ندارد این مثل کم گو سخن    توبروتحصیل استعداد کن
بهر استعداد تااکنون نشست    شوق از حد رفت وآن نامدبدست
گفت استعداد هم از شه رسد    بی‌زجان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش رادر نوشت    شد که صید شه کند خودصید گشت
هر که در اشکار چون توصید شد    صید راناکرده قید اوقید شد
هرکه جویای امیری شد یقین    پیش از آن اندر اسیری شدرهین
عکس‌میدان نقش دیباچهٔ جهان    نام هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو    صد هزار آزاده راکرده گرو
مدتی بگذار ازین حیلت پزی    چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور درآزادیت چون خرراه نیست    همچو دلوت سیر جز درچاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو    روحریفی دیگری جز من بجو
نوبت من شد مراآزاد کن    دیگریرا غیر من داماد کن
ای تن صد کاره ترک من بگو    عمر من بردی کس دیگر بجو

***

## قصهٔ زن جوحی وعشوه دادن او قاضی را وبمکر وحیله درصندوق کردن

هر زمان جوحی ز درویشی بفن     روبزن کردی که ای دلخواه من
چون سلاحت هست روصیدی بگیر     تا بدوشانیم ازصید توشیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید     بهر چه دادت خدا ازبهر صید
روپی مرغ شگرفی دام نه     دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما وکن او را تلخ کام     کی خورد دانه چو شد محبوس دام
شد زن او نزد قاضی با گله     که مرا افغان ز یار ده دله
قصه کوته کن که شه قاضی شکار     از جمال واز مقال آن نگار
گفت ایدر محکمه است وغلغله     من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آئی ای سروسهی     وز ستمکاری شو شرحم دهی
فهم آن بهتر کنم بدهم سزاش     آنچه حق باشد توزین غمگین مباش
مرمرا معلوم گردد حال تو     شوهرت رانرم سازم بی عتو
گفت خانهٔ توز هر نیک وبدی     باشد ازبهر گله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود     صدر پروسواس وپرغوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند     وآن صدور از صادران فرسوده‌اند
همچو شاخ از برگ و از میوهٔ کهن     کرد خالی تا رسد از امر کن
برگها و میوه‌های نوز غیب     از پی آن کهنگی بی هیچ ریب
درخزان وباد خوف حق گریز     آن شقایقهای پاربن گو بریز
کاین شقایقها ضد اشکوفه هاست     که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار     سر ز زیر خواب در یقظه برآر
همچو آن اصحاب کهف ایخواجه رود     روبا یقاظا " که تحسبهم رقود
گفت قاضی کای صنم معهود چیست     گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ره رفت وحارس نیز نیست     بهر خلوت سخت زیبا مسکنی است
امشب ار امکان بود آنجا بیا     کار شب بی سمعه است وبی ریا
جمله جاسوسان زخمر خواب مست     زنگی شب جمله را گردن زده است
خواند بر قاضی فسونهای عجب     آن شکر لب وآنگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد     چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد

اولین خون در جهان ظلم وداد     در کف قابیل بهر زن فتاد
نوح تابهٔ خانه میپرداختی     واهله برتابه سنگ انداختی
مکر زن بر فن اوچیره شدی     آب صافی وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان     که نگهدارید دین زین گرهان
لوطرا زن همچنان سد کافره     خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
یوسف از کید زلیخای جوان     مانده در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان     باشد از شومی زن در هر مکان

## رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی وحلقه زدن جوحی بتندی وخشم بردر و گریختن قاضی در صندوق

مکر زن پایان ندارد رفت شب     قاضی زیرک سوی زن بهر دب
زن دو شمع ونقل مجلس سازکرد     زآن نوازش شاد شدقاضی فرد
چونکه بنشستند باهم ساعتی     تا برآسایند اندر خلوتی
چون نشست اوپهلوی زن با مراد     گشت جان وپرغمش زآن وصل شاد
اندر آندم جوحی آمد در بزد     جست قاضی مهر بی تا درخزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی     رفت در صندوق از خوف آنفتی
اندر آمد جوحی وگفت ایحریف     وای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن     تازمن فریاد داری هر زمان
گفت شخصی نزد قاضی رفته‌ای     در حقم ناگفتنیها گفته‌ای
بر لب خشکم گشادستی زبان     گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دوعلت گر بود ایجان مرا     آن یکی از تست وآن یک از خدا
من چه دارم غیراین صندوق کآن     هست مایهٔ تهمت وپایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون     صله واگیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس عالیست لیک     از رخوت وسیم و زر خالیست نیک
چون تن زراق خوب وبا وقار     واندر آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق را فردا بکو     پس بسوزم در میان چار سو
تا ببینند مؤمن وگبر ویهود     کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ایمرد ازین     خورد سوگند او که نکنم جز چنین

با رسن‌صندوق‌را در دم ببست
خویشتن‌راکرده بد مانند مست
ازپکه حمال آورد او چو باد
زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندرونش‌قاضی‌از بیم نکال
بانگ میزد کای حمال وایحمال
کرد آن حمال از هر سو نظر
کز چه‌سو در میرسدبانگ و خبر
هاتف‌است این داعی من ایعجب
یا پری ام میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز بیش
گفت هاتف نیست باز آمدبخویش
عاقبت دانست کآن بانگ و فغان
بدز صندوق وکسی‌در وی نهان
عاشقی کو در پی معشوق‌رفت
گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان
جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان
از هوس او را در آن صندوق دان
چون زصندوق بدن بیرون‌شود
اورگوری سوی گوری میرود
این سخن پایان ندارد قاضیش
گفت ایحمال وای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه
نایبم رازودتر با آن همه
تاخرد این را بزر زین بیخرد
همچنین بسته بخانهٔ ما برد
ای خدا بگمار قومی رحم مند
تا زصندوق بدن ما را خرند
خلق را از بند صندوق فسون
که‌خرد‌جزانبیاء و مرسلون
ازهزاران کس یکی خوشمنظر است
که بداند کوبصندوق اندر است
آنکه‌داند تونشانش‌آن شناس
که ز روح اینجهان دارد هراس
آن جهانرادیده باشد پیش از آن
تابدان ضد این ضدش گرددعیان
زین سبب که علم ضالهٔ مؤمن‌است
عارف ضالهٔ خوداست‌وموقن است
آنکه هرگز روز نیکو را ندید
او در این ادبارکی خواهد طپید
یابطفلی در اسیری اوفتاد
یاز اول او زمادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او
هست صندوق صور میدان او
دایما" محبوس عقلش در صور
از قفس اندر قفس دارد گذر
منفذش نی ازقفس سوی علا
در قفسها میرود او جا بجا
در نبی ان استطعتم تنفذوا
این سخن باانس وجن آمدزهو
گفت منفذ نیست از گردونتان
جز بسلطان وبوحی آسمان
گرز صندوقی بصندوقی رود
او سمائی نیست صندوقی بود

فرجه٭ صندوق نو نو منکر است
درنیابد کو بصندوق اندر است
گر نشد غره بدین صندوقها
همچو قاضی جوید اطلاق ورها
آنکه داند این شناسش زآن نشان
کونباشد بی هراسوبی فغان
همچو قاضی باشد او را ارتعاد
که برآید یکدمی از جانش شاد
رهروی راگفت آن‌حمال شاد
که برو در محکمهٔ قاضی چوباد
نایبش‌راگوی کاین شد واقعه
بر سر قاضی بیامد قارعه
شغل را بگذار زود ایجابیا
زوبخر سر بسته این‌صندوق را
چونکه رهرو شدرسالت رارساند
هرکه زو بشنید این خیره بماند
برد القصه خبر صندوق کش
نایب قاضی حسن رااز غمش
نایب آمد گفت صندوقت بچند
گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من‌نمیآیم فورتر از هزار
گر خریداری‌گشا کیسه شمار
گفت شرمی دارای کوته نمد
قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی روٴیت شری خودفاسدبست
بیغ مازیرگلیم این راست نیست
برگشایم گر نمیارزد مخر
تانباشد بر تو حیفی ای‌پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز
سر ببسته میخرم بامن بساز
سترکن تا باتو ستاری کنند
تانبینی ایمنی بر کس مخند
بس در این صندوق چون توماندهاند
خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچه بر خود خواهدت بودن‌پسند
بردگر کس‌آن کن‌اررنج وگزند
آنچه توبر خودرواداری همان
می‌بکن‌ازنیک و از بد باکسان
وآنچه نپسندی بخود از نفع وضر
برکسی مپسند هم‌ای بی هنر
زانکه بر مر صاد حق‌اندرکمین
میدهد پاداش پیش ازیوم دین
آن عظیم العرش عرش اومحیط
تخت دادش بر همهٔ‌جانها بسیط
گوشهٔ‌عرشش بتو پیوسته است
هین‌مجنبان جز بدین‌وداد دست
رومراقب باش بر احوال خویش
نوش بین در دادوبعد ظلم نیش
پس همین جاخود جزای‌نیک و بد
میرسد با هرکسی چون بنگرد
وآن جزاکانجا رسد در یوم دین
هیچ آن با این نماند نیک‌بین
گفت آری آنچه کردم استم است
لیک‌هم میدان‌که بادی اظلم‌است
گفت نایب یک بیک مابادئیم
با سواد وجه اندر شادئیم

همچو آن‌زنگی که بدشادان و خوش    اونبیند غیر او بیند رخش
ماجرابسیار شد در من یزید    داد صد دینار و آن ازوی خرید
هر زمان صندوقئی ای ناپسند    هاتفان‌وغیبیانت می‌خرند
این‌یقین‌میدان اسیر و بنده‌ای    زانکه در صندوق غمها مانده‌ای
بند هر چه گشته‌ای از نیک‌وبد    هر یکی بر توچو صندوقیست سد
تا نگردی زینهمه‌آزاد تو    کی شود ایجان زغم دلشادتو

## در بیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فعلی مولاه

زین سبب پیغمبر با اجتهاد    نام خودوآن علی (ع) مولا نهاد
گفت هر کس رامنم مولا ودوست    ابن عم من علی (ع) مولای اوست
کیست‌مولا آنکه آزادت کند    بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادی است    موءمنان را ز انبیاآزادی است
ایگروه موءمنان شادی کنید    همچوسرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگوئید هر دم شکر آب    بیزبان چون گلستان خوش خضاب
بیزبان گویند سرو و سبزه زار    شکر آب وشکر عدل نو بهار
حله‌ها پوشیده و دامنکشان    مست‌ورقاص و خوش وعنبر فشان
جزو جزو آبستن ازشاه بهار    جسمشان چون درج پر در شمار
مریمان بیشوی آبست ازمسیح    خامشان بی لاف وگفتار فصیح
ماه مابی نطق خوش برتافته است    هرزبان نطق از فر او یافته است
نطق عیسی از فر مریم بود    نطق آدم پرتو آن‌دم بود
تازیادت گردد از شکرای ثقات    بس‌نبات دیگر است اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع    اندرین طور است‌عزمن طمع
درجوال نفس خود چندین مرو    از خریداران خود غافل مشو
تانمانی‌تو پریشانحال از آن ـ    آنچنان فرمود آنصاحبدل آن

## باز آمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی وشناختن او

بازبعد سالی آن جوحی ز فن    رو بزن‌کرد و بگفت ای‌چست‌زن
آن‌وظیفه" پار راتجدید کن    پیش‌قاضی از گلهٴ من گوسخن

زن بر قاضی در آمد با زنان    مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا بشناسد زگفتن قاضیش    یادناید از بلای ماضیش
هست فتنهٔ غمزهٔ غماز زن    لیک آن صدتو شود زآواز زن
چون نمیبارست آوازی فراشت    غمرهٔ پنهان زن سودی نداشت
گفت قاضی روتو خصمت را بیار    تادهم کار ترابا او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود    کو بوقت لقیه در صندوق بود
زاو شنیده بود آواز برون    در شری وبیع ودرنقص وفزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام    گفت کزجان شرح راهستم غلام
لیک گر میرم ندارم من کفن    در قمارم مفلس وشش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش    یاد آورد آن دغل وآن باختنش
گفت آن شش پنج بامن باختی    پار واندر ششدرم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار    بادگر کس باز دست ازمن بدار
ازشش وازپنج عارف گشت فرد    محترز گشته است زین شش پنج نرد
رست اوزین پنج حس وشش جهت    ازورای آن همه کرد کردآگهت
شد اشاراتش اشارات ازل    جاوز الاوهام طرا واعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون    چون بر آرد یوسفی را ازدرون
واردی بالای چرخ بیستون    جسم او چون دلو در چه چاره‌کن
یوسفان چنگال در دلوش زده    رسته از چاه شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو    دلو او فارغ ز چه اصحاب جو
دلوها غواص آب ازبهر قوت    دلو اوقوت وحیات جان حوت
دلوها را بسته‌ای چرخ بلند    دلواو در اصبعین زورمند
دلو چه باحبل چه یاچرخ چه    این مثالی بس رکیکست ای اچه
از کجا آرم مثال بی شکست    کفو اونی آید ونی آمده است
صدهزاران مرد پنهان در یکی    صد کمان وتیر درج ناوکی
مارمیت اذرمیت فتنه‌ای    صد هزاران خرمن اندر خفته‌ای
آفتابی در یکی ذره‌نهان    ناگهان آن‌ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک وزمین    پیش‌آن خورشید چون جست‌ازکمین
این چنین جانی چه درخوردتن‌است    هین بشو ایجان ازین‌تن‌هردودست

ای تن‌گشته وثاق جان بس است
چند تاند بحر درمشکی نشست
ای‌هزاران جبرئیل اندر بشر
ای مسیحای نهان در جوف خر
ای کلیم‌الله نهان اندر نمد
واقفست‌ازخوف‌ورست ازنیک‌وبد
ای حبیب‌الله نهان درغار تن
گنج ربانی نهان در مار تن
ایهزاران‌کعبه پنهان در کنیس
ای‌غلط اندر عفریت‌وبلیس
سجده گاه لامکانی در مکان
مر بلیسان را زتو ویران دکان
که‌چرا من سجدهٔ این طین کنم
صورتی دون رالقب چون دین کنم
نیست‌صورت چشم رانیکو بمال
تابببینی شعشعهٔ نور جلال

## باز آمدن بقصهٔ شاهزاده‌وملازمت او بخدمت شاه

شاهزاده پیش شه‌حیران این
هفت گردون دیده در یکمشت‌طین
هیچ ممکن نی‌ببحثی لب گشود
لیک جان باجان دمی خامش نبود
آمد در خاطرش کین بس‌خفیست
اینهمه معنیست پس صورت‌زچیست
صورت از بیصورتی آباد کز
خفتهٔ مر خفتهٔ رامنقادکن
آن کلامت میرهاند ازکلام
وآن سقامت‌میجهاند ازسقام
پس سقام عشق جان صحت‌است
رنجهایش را حسرت هر راحت‌است
ای‌تن‌اکنون دست‌خود زینجهان‌بشو
ور نمیشوئی جز این جانی بجو

## در بیان نوازش واحترام شاه چین شاهزادهٔ غریب را

حاحل آن شه نیک‌او رامینواخت
اواز آن خورشید چون مه‌میگداخت
آن‌گداز عاشقان باشد نمو
همچو ماه اندر گدازش تازه‌رو
جمله رنجوران دوا دارند امید
نالد این رنجورکم افزون دهید
جمله رنجوران شفا جویند واین
رنج افزون‌جوید و درد وحنین
خوب‌تر زین سم ندیدم شربتی
زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زیر گنه بهتر نباشد طاعتی
سالهانسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش‌آن شه زین نسق
دل کباب وجان نهاده بر طبق
گفت شاه از هرکسی یک سر برید
من ازوهر لحظه قربانم جدید
من فقیرم اززرو از سر غنی
صد هزاران سرخلف داد آن‌سنی

بادو پا در عشق نتوان تاختن    بایکی سه عشق نتوان باختن
هر کسی راخود دوپاویک‌سر است    باهزاران پاوسر تن نادر است
زین‌همه هنگامه‌هاگل شد هدر    هست این‌هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان    هفت دوزخ از شرارش یکدخان
زآتش مؤمن گریزان شد جحیم    زانکه ایشانراست پر نار ونعیم

## در بیان حدیث جز یامؤمن فان نورک اطفا ناری

زآتش مؤمن ازین روایصفی    میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم    ورنه زآتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست‌وبس    بین چه پخسانید اورا این نفس
زود کبریتت بدینسو واسپار    تانه دوزخ بر توتازد نی شرار
گویدش جنت گذر همچو باد    ورنه گردد هر چه من دارم کساد
که توصاحب خرمنی من‌خوشه چین    من بتی‌ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زوجحیم وهم جنان    نی مر این رانی مر آنرازو امان

## وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان وملازمت کردن برادر
## میانه پادشاه چین را

رفت‌عمرش چاره‌ای فرصت نیافت    صبر بس سوزان بدوجان بر نتافت
مدتی دندان کنان این‌میکشید    نارسیده عمر او آخر رسید
صورت‌معشوق‌ازوشد درنهفت    رفت وشد بامعنی معشوق جفت
گفت لبسش گرز شعر ششتر است    اعتناق بی‌حجابش خوشتر است
من شدم عریان زتن اوازخیال    میخرامم در نهایات الوصال
این‌مباحث تابدینجا گفتنی است    هرچه‌آید زین سپس بنهفتنی‌است
گر بپوشی ور بگوئی صد هزار    هست بیگار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسب وزین بود    بعد از آنت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابتر است    خاص‌مردریائیان رارهبر است
این خموشی مرکب چوبین بود    بحریانراخامشی تلقین بود
هرخموشی کآن ملولت میکند    نعره‌های عشق زآنسو میزند

توهمی گوئی عجب خامش‌چراست      اوهمیگوید عجب گوشش کجاست
من‌زنعره کر شدم ازبیخبر      تیز گوشان زین همه هستندکر
آن یکی در خواب نعره میزند      صد هزاران بحث‌وتلقین میکند
این نشسته پهلوی آن بیخبر      خفته خود آنست وکرزآن شوروشر
آن کسی کش مرکب‌چوبین شکست      غرقه شد در آب اوخودماهی‌است
نه‌خموشست‌ونه گویا نادریست      حال اورادر عبارت نام نیست
بی‌ازین دوهر دوهست اوبوالعجب      شرح آن گفتن برونست ازادب
این مثال آمد رکیک‌وبی ورود      لیک‌در محسوس ازین بهتر نبود
حاصل‌آن شهزاده از دنیا برفت      جانش پر آذر جگر پر سوزوتفت

### آمدن برادر میانه بجنازهٔ برادر که آن برادر کوچک
### بر فراش‌رنجوری بود ونواختن‌پادشاه‌اوراتاملازم شود
### وصد هزاران غنائم غیبی‌وعینی‌بدو رسیدن

کوچکین رنجور بود وآن وسط      بر جنازهٔ آن‌بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کاین کیست      که ازآن بحر است‌واینهم ماهیست
پس معرف گفت پور آن پدر      این برادر زآن برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار      کرد اوراهم بدین پرسش شکار
ازنوازشهای آنشاه‌وحید      در تن خود غیر جان جانی‌بدید
در دل خودیافت عالی عالمی      کآن نیابد کس‌بصد خلوت همی
در دل خود یافت عالی غلغله      که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه‌ودیوار و سنگ وکوه تافت      پیش او چون نار خندان میشکافت
ذره ذره پیش او چون آفتاب      دمبدم میکرد صد گون فتحباب
باب گه روزن شدی وگه شعاع      خاک گه گندم شدی وگاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه وقدید      پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
روح‌زیباچونکه وارست از جسد      ازقضابیشک‌چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید      آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه اواندر کتب بر خوانده بود      چشم را بر صورت آن بر گشود
ازغبار موکب آن شاه نر      یافت اوکحل عزیزی در بصر

برچنین گلزار دامن میکشید    جزوجزوش نعره زن هل من‌مزید
گلشنی کز نقل روید یکدمست    گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه    گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای بامزهٔ دانسته مان    زآ گلستان یکدوسه گلدسته دان
زآن زبون این دوسه‌گلدسته ایم    کاین در گلزار بر خود بسته‌ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان    میفتد ایجان دریغا از بنان
ور دمی خودفارغ آرندت زنان    گرد چادر گردی وعشوهٔ‌زنان
بازاستسقات چون‌شد موج زن    ملک وشهری بایدت پرنان وزن
مار بودی اژدها گشتی مگر    یکسرت بود اینزمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود    حرص تو دانه استو دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را    باز کن درهای این نوخانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا    همچوکوهی بیخبر داری صدا
کوه راگفتار کی باشد زخود    عکس غیر است آنصدا ای‌معتمد
گفت‌توزآنرو که عکس دیگریست    جمله احوالت بغیر عکس نیست
خشم‌وذوقت هست عکس دیگران    شادی قوادی‌وخشم عوان
آن‌عوانرا آن ضعیف آخرچه کرد    که دهد اورابکینه زجرو درد
تابکی عکس خیال لامعه    جهد کن تا گرددت این‌واقعه
تاکه گفتارت زحال تو بود    سیر تو باپروبال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر    لاجرم بی بهره گشت ازلحم طیر
بازصید آرد بخود ازکوهسار    لاجرم شاهیش خوراندکبک‌وسار
بازباپر بخود آرد صیدشبک    لاجرم شاهین خوراند لحم کبک
منطقی کز وحی نبود از هواست    همچو خاکی بر هوا بر شد هباست
گر نماید خواجه را ایندم غلط    زاول‌والنجم برخوان چند خط
تاکه ماینطق محمد عن هوی    ان هوالا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت ازوهم یاس    جسمیان را ده تحری وقیاس
تا بدانیکه محمد از هوا    وانگفت‌وگفت از وحی خدا
کز ضرورت هست مرداری حلال    که‌تحری نیست در کعبهٔ‌وصال
بی تحری اجتهادات هدی    هر که بدعت پیش‌گیرد از هوی

همچو عادش بر برد باد وکشد    نی سلیمانست تاتختش کشد
عاد راباد است حمال خذول    همچو بره در کف مراد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار    می‌برد تا بکشدش قصاب وار
عادیان را باد زاستکبار بود    یار می‌پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین    خردشان بشکست آن‌بئس‌القرین
بادرا بشکن که بس‌فتنه‌است‌باد    پیش ازآن کت بشکنداوهمچوعاد
هود دادی پند کاری پر کبرخیل    برکند ازدستتان این باد ذیل
لشکر حقست باد واز نفاق    چند روزی باشما کرد اعتناق
اوبسر باخالق خود راست است    چون اجل آید بر آرد باد دست
این همان‌باد است کایمن میگذشت    بود همچون جان وهمچونمرگ‌گشت
دست‌آنکس کوبکردت دست‌بوس    وقت خشم آن دست میگرددبوس
باد رااندر دهان بین رهگذر    هر نفس آیان روان‌با کرو فر
حلق ودندانها از آن ایمن بود    حق چو فرماید بدندان‌درفتد
کوه گردد ذرهٔ باد ثقیل    درد دندان داردش زارو علیل
یارب ویارب بر آرد او زجان    که‌ببر این‌باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین بادرو    ازبن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشگها باران کند    منکران را درد الله خوان کند
چند دم یزدان نپذرفتی زمرد    وحی‌حق‌راهین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر    که خبر خیر آورم گاهی بشر
زانکه ماءمورم امیر خود نیم    من چوتو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمانواربودی حال تو    چون سلیمان‌گشتمی حمال تو
عاریه استم گشتمی ملک کفت    کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تویاغئی من مستعار    میکنم خدمت‌ترا روزی سه چار
پس چوعادت سرنگونیها دهم    زاسپه تو باغیانه برجهم
تابغیب ایمان تو محکم شود    آنزمان کایمانت مایهٔ‌غم شود
آنزمان‌خود جملگان مؤمن شوند    آنزمان خود سرکشان بر سردوند
آنزمان زاری کنند وافتقار    همچو دزد وراهزن در زیر دار
لیک‌گر در غیب گردی مستوی    مالک دارین وشحنهٔ‌خودتوئی
شحنگی‌وپادشاهی مقیم    نی دو روز

شحنگی وپادشاهی مقیم   نی دو روز مستعار است‌وسقیم
رسته از پیکار وکار خودکنی   هم توشاه وهم توطبل خودزنی
چون‌گلو تنگ آورد بر ما جهان   کاش خوردی خاک اینحلق ودهان
این دهان خودخاک خواری‌آمدست   لیک خاکی راکه آن رنگین شدست
این کباب واین شراب‌واین شکر   خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی وشد آنها لحم‌وپوست   رنگ لحمش داد و این هم خاک‌کوست
هم‌زخاکی بخیه برهم میزند   جمله راهم بازخاکی میکند
هندو و قبچاق ورومی وحبش   جمله یکرنگند اندرگور خوش
تابدانی کان همه نقش‌ونگار   جمله روپوشست وملک مستعار
رنگ باقی صبغه‌الله است وبس   غیرآن بر بسته دان‌همچون جرس
رنگ صدق ورنگ تقوی‌ویقین   تا ابد باقی بود بر صادقین
رنگ کفران وشک‌وشرک ونفاق   تاابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه روئی فرعون دغا   رنگ اوباقی و جسم اوفنا
برق‌وفر روی خوب عابدین   تن فناشد وآن بقا تایوم دین
زشت آنزشتست‌وخوب آنخوب‌بس   دایم این صحاک وآن اندرعبس
خاک رارنگی‌وفرهنگی دهد   همچوکودک ما بر آن جنگی دهد
از خمیری اشتر وشیری پزند   کودکان از حرص آن کف‌میزنند
شیر واشتر نان شود اندر دهان   در نگیرد این سخن باکودکان
دامن پر خاک ما چون کودکان   رفته از سر جهد اسباب‌و دکان
کودک اندر جهل‌وپندار وشکست   شکر باری قوت او اندک است
وای ز آن طفلان که پیری میکنند   لنگ مورانند و میری میکنند
طفل رااستیزه وصد آفت است   شکر آن کوبی فن‌وبی آلت است
وای‌زآن پیران طفل ناادیب   گشته ازقوت بلای هر لبیب
چون سلاح‌وجهل جمع آمد بهم   گشت فرعونی جهانسوز از ستم
شکر کن ایمرد درویش ازقصور   که زفرعونی رهیدی وزکفور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای   ایمن ازفرعونی و هرفتنه‌ای
خالی اشکم لاف اللهی نزد   کاتشش را نیست ازهیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو   کش غم نان مانعست از مکروریو

اشکم پر لوت دان بازار دیو   تاجران دیو را دروی غریو
تاجران ساحران لاشی فروش   عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده زسحر چون‌فرس   کرده کرباسی زمهتاب وغلس
چون بربشکم‌خاک رابر می‌تنند   خاک بر چشم‌ممیز میزنند
جندلی را رنگ عودی میدهند   بر کلوخیمان حسودی میدهند
پاک آنکو خاک را رنگی دهد   همچو کودکمان بر آن جنگی دهد
دامن پر خاکمان چون کودکان   در سظرمان خاک همچو زرکان
طفل را بابالغان نبود جدال   طفل راحق کی نشاند بارجال
میوه گرکهنه شود تاهست خام   پخته نبود غوره خوانندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش   طفل وغوره است او بر هر تیزهش
گرچه باشد ریش‌وموی اوسپید   هم در آن طفلی خوفست وامید
ماند خواهم نارسید یارسم   حق کن بامن غضب یاخود کرم
گر رسم بانارسیده ماندم   ایعجب بامن کند کرم آن کرم
باچنین ناقابلی ودورئی   بخشد این غوره مرا انگورئی
نیستم امیدوار از هیچ‌سو   وآن کرم میگویدم لاتیاءسوا
دایما" خاقان ماکرده است طو   گوش مارا میکشد لاتقنطوا
گرچه مازین‌ناامیدی در گویم   چون صلا" زد دست اندازان‌رویم
دست‌اندازیم چون اسبان سپس   در دویدن سوی مرعان انس
گام اندازیم و آنجا گام نی   جام پردازیم وآنجاجام نی
زآنکه آنجاجمله اشیاجانی است   معنی اندر معنی و ربانی است
هست صورت سایه معنی‌آفتاب   نور بی سایه بودانددر خراب
چونکه آنجاخشت برخشتی‌نماند   نورمه راسایهٔ‌زشتی نماند
خشت اگر زرین بود برکند نیست   چون بجای خشت‌وحی‌وروشنیست
کوه بهر دفع سایه‌مند کیست   پاره گشتن بهر این نور اندکیست
بر برون که چو زد نور صمد   پاره شد تا در درونش هم‌زند
گرسنه چون برکفش‌زدقرص نان   واشکافد از هوس چشم ودهان
صد هزاران پاره‌گشتن ارزد این   ازمیان چرخ برخیز ای زمین
تاکه نور چرخ‌گردد سایه سوز   شب زسایهٔ‌تست ای‌باغی روز

این زمین چون گاهوارهٔ کودکان
بالغانرا تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند
شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهواره‌ها
طفلکان را زود بالغ کن شها
هان مکن ای گاهواره خانه تنگ
تا تواند رفت بالغ بیدرنگ
خانه ای گهواره رو ضیق مدار
تا تواند کرد بالغ انتشار

## در بیان استغنا وعجب شاهزاده وزخم خوردن ازباطن شاه

چون مسلم گشت بی‌بیع و شری
از درون شاه در جانش جری
قوت میخوردی ز نور جان شاه
ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبهٔ جانی ز شاه بی‌ندید
دمبدم در جان مستش میرسید
آن نه کش ترسا و مشرک میخورند
زآن غذائی کش ملایک میچرند
اندرون خویش استغنا بدید
گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام
چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی برآمد با لمع
پس چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز
ناز غیر از چه کشم من بی نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند
وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر
باز باید کرد دکان دگر
سروقد و ماه رخساری مراست
همچو من شهزاده‌ای اکنون کجاست
زین منی چون نفس زائیدن گرفت
صدهزاران ژاژ خائیدن گرفت
صد بیابان زآنسوی حرص و حسد
تا بدانجا چشم بد هم میرسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست
چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او
ناسپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب
این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس
تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار
که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک
تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان
تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید
عکس درد شاه اندر وی رسید

مرغ دولت درعتابش بر طپید     پرده‌ٔ آن گوشه‌ٔ گشته بردرید
چون درون خود بدید آنخوش‌پسر     از سیه‌کاری خود کرده اثر
آنوظیفه‌ٔ لطف ونعمت کم شده     خانه‌ٔ شادی او پر غم شده
با خود آمد او زمستی عقار     ز آن‌گنه گشته سرش خانه‌ٔ خمار
هرکه خود بینی کند در راه دوست     مغز را بگذاشت کلی دید پوست
دشمن من در جهان خود بین مباد     زانکه از خود بین نیاید جز فساد
می‌ازآن آمد حرام اندرجهان     که‌خوری‌خود بین شوی اندر زمان
بهتر از خود در تصور نایدت     وین همه ازنفس خود بین زایدت
آنکه باخود میخورد می‌باخود است     این چنین می‌خواره خوارومرتدست
وآنکه بااومی‌خورد بادش حلال     وآنکه بی‌او دم‌زند بادش وبال
چونکه با او میخورم از جام هو     چشم بگشایم ببینم روی او
بعد از آن از خود بکلی بگسلم     هم زمی خوردن شود این حاصلم
ایکه میخواهی که از خود بگسلی     تاکی اندر بند این جان‌و دلی
جان بجنان واگذار ایجان من     تاببینی یار دل رنجان من
دل بدلداری ده‌وآزاد شو     غم خور او باش و از وی شاد شو
نفس خود بر خود مگردان چیر تو     زود اورا بازگیر از شیر تو
هرچه هست آن مستئی دارد یقین     خواه شیر وخواه خمروانگبین
مستی گندم بدان ای آدمی     که‌بکرد آن آدمیرا اعجمی
خورد گندم حله زاو بیرون شده     خلد بروی بادیه‌وهامون شده
دیدگان شربت وار بیمار کرد     زهر آن ماومنیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز     همچو جغدی شد بویرانه‌ٔ مجاز
همچوآدم دور ماند او از بهشت     درزمین میراند گاوی بهر کشت
اشک میراند اوکه ای‌استاد زاو     شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای‌نفس بدبارد نفس     بی حفاظی با شه فریاد رس
دام بگزیدی ز حرص گندمی     برتوشد هر گندم از کژدمی
در سرت آمد هوای ما ومن     قید بین‌بر پای خود پنجاه من
نوحه میکرد این نمط برجان خویش     که‌چراگشتم ضد سلطان خویش
آمد او باخویش واستغفار کرد     باانابت چیز دیگر یار کرد

دردکان از وحشت ایمان بود
رحمت کن کان درد بیدرمان بود

مر بشر راخود مباجامهٔ درست
چون رهید ازصبر در حین صدرجست

مر بشر راپنجه و ناخن مباد
کونه دین اندیشه آنگه نی سداد

آدمی اندر بلا کشته به است
نفس کافر نعمتست وگمره است

نفس کافر خود همی ندهد امان
گشت طاغی چونکه فارغ شد زنان

آدمی خود مبتلا بهتر بود
زانکه زار و عاجز و مضطر بود

### خطاب حق تعالی بعزرائیل که ترا رحم برکه بیشترآمدازاین خلایق کهقبض جان‌ایشان کردی وجواب دادن او

حق‌بعزرائیل میگفت ای‌نقیب
برکه رحم آمد ترا از هرکئیب

گفت برجمله دلم سوزد بدرد
لیک‌نتوان امر را اهمال کرد

تابگویم کاشکی یزدان مرا
در عوض قربان کند بهر فتی

گفت برکه بیشتر رحم آمدت
ازکه دل پر سوز بریانتر شدت

گفت روزی کشتئی بر موج تیز
در شکستم زامر تاشد ریز ریز

پس بگفتی قبض کن جان همه
جز زنی با طفلکی اندر رمه

هر دوان بر تخته‌ای درماندند
موجهاآن‌تخته را میراندند

چون بساحل درفکند آن‌تخته باد
ازخلاص هر دوام دل گشته شاد

باز گفتی جان مادر قبض‌کن
طفل را بگذار تنها ز امر کن

چون زمادر بگسلیدم طفل را
خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

بس بدیدم درد و ماتمهای زفت
تلخی آن طفل از یادم نرفت

گفت حق آن طفل را از فضل خویش
موج را گفتم فکن‌در بیشه ایش –

بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل
پر درخت میوه دار خوش اکل

چشمه‌های آب شیرین زلال
پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا
اندر آن روضه فکنده صد نوا

بسترش کردم زبرگ نسترن
کردم اورا ایمن‌ازصدمهٔ فتن

گفته‌ام‌مر خورشید راکورا مگز
بادراگفتم بر او آهسته وز

ابر را گفتم بر او باران مریز
برق راگفتم بر او مگرای تیز

زین چمن ای دی مبر ازاعتدال
پنجه‌ای بهمن براین‌روضه ممال

## ذکر کرامات شیبان راعی وبیان معجزهٔ هود علیه السلام

همچو آن شیبان که از گرگ عنید   وقت جمعه بر رعا خط میکشید
تابرون ناید ازآن خط گوسفند   نی در آید دزد وگرگ باگزند
بر مثال دایرهٔ تعویذ هود   کاندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید   وز برون مثله تماشا میکنید
بر هوابردی فکندی بر حجر   تادریدی لحم وعظم ازهمدگر
آن گره رابر هوا بر هم زدی   تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی
آن سیاست راکه لرزید آسمان   مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سر   گرد خط دایرهٔ آن هود گرد
ور بحرص این میکند گرگ نژند   گو بیا در خط راعی کن گزند
ای طبیعی فوق طبع اینملک من   یا بیاو محو کن ازمصحف این
مقریان رامنع کن بندی بنه   یامعلم را بمال وخوف ده
عاجزی و خیره کاین عجزازکجاست   عجز توتابی از آن روزجزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج   وقت شد پنهانیان رانک خروج
خرم آنکه عجزوحیرت قوت اوست   در دوعالم خفته اندر ظل دوست
هم دراول عجز خود را او بدید   مرده شد دین عجایز برگزید
چون زلیخا یوسفی بروی بتافت   ازعجوری در جوانی راه یافت
زندگی در مردن ودر محنت است   آب حیوان در درون ظلمت است
همچنان نمرود آن الطاف را   زیر پا بنهاد از جهل و عمی

### رجوع بقصهٔ پروردن حق تعالی نمرود رابشیروپلنگ

حاصل آن روضهٔ چوباغ عارفان   از سموم وصرصر آمد در امان
یک پلنگی طفلکان نوزاده بود   گفتم اوراشیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد   تاکه بالغ گشت وزفت و شیر مرد
چون فطامش شد بگفتم باپری   تادر آموزند. نطق و داوری
پرورش دادم مراو را زین چمن   که بگفت اندر نیاید فن من
داده من ایوب را مهر پدر   بهر مهمانی کرمان بی ضرر

داده کرمان را ببر او مهر ولد　　ور پدر من اینت قدرت اینست بد
مادران را مهر می‌آموختم　　چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه　　تا ببیند لطف من بی‌واسطه
تا نباشد از سبب در کشمکش　　تا بود هر استعانت از منش
تا خود از ما هیچ عذری نبودش　　شکوهٔ نبود ز هر یار بدش
این حضانت دید با صد رابطه　　که بپروردم ورا بی‌واسطه
شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل　　که شد او نمرود سوزندهٔ خلیل
همچنان کاین شاهزاده شکر شاه　　کرد ز استکبار و از تکثار جاه
که چرا من تابع غیری شوم　　چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت　　از تبختر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را　　زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره میزند　　کبر و دعوی خدائی میکند
رفت سوی آسمان با جلال　　با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی‌علوم را　　کشت او تا یابد ابراهیم را
که منجم گفت اندر حکم سال　　زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط　　هرکه میزاید میکشت از خباط
کوری او رست طفل وحی کش　　ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملک ای عجب　　تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگران را گر اب و ام شد حجیب　　او ز ما یابد گوهرها بجیب
گرگ درنده است نفس بد یقین　　چه بهانه مینهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله　　نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بندهٔ فقیر　　سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست　　باش ذلت نفسه کو بد رگست
فرض میآری بجا گر طائفی　　بر سهیلی چون ادیم طائفی
تا سهیلت وا خرد از ننگ پوست　　هم شوی چون موزهٔ بر پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست　　بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت　　در قتال انبیا مو میشکافت
قرن قرن از نفس شوم بی ادب　　ناگهان اندر جهان میزد لهب

## رجوع بقصه شاهزاده که زخم خود از خاطر شاه پیش ازاستکمال فضائل دیگر از دنیابرفت

قصه کوته کن که رای‌نفس کور     برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود     خشم مریخیش آن خون کرده بود
چون بترکش بنگرید آن بی‌نظیر     دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست     گفت اندر خلق او آن تیر تست
عفو کرد آنشاه دریا دل ولی     آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحهٔ اومیگریست     اوست جمله هم‌کشنده هم‌ولیست
ورنباشدهر دو اویس جمله‌نیست     هم کشندهٔخلق وهم‌ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد     کآن بزد برجسم ور بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنی‌است     تاابد معنی بخواهد شاد زیست
آن‌عتاب ار رفت هم بر پوست رفت     دوست‌بی‌آزار سوی دوست رفت
گرچه اوفتراک شاهنشه گرفت     آخر از عین الکمال اوره گرفت
آن سوم کاهلترین هر سه بود     صورت ومعنی بکلی در ربود
دختر وملک و خلافت او گرفت     می‌سزد گرزین نمائی در شگفت
من ز' طول قصه گشتستم ملول     من‌غریق بحر معنی تو عجول
آنکهین از ذلت و عجزو نیاز     یافت مقصود از کریم کار ساز

## مثل وصیت‌کردن‌آن‌شخص که‌سه‌پسرداشت که میراث‌اورابکاهلترین اولاد او دهند

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش     گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چوسه سروروان     وقف ایشان کرده اوجان و روان
گفت هر چه کاله وسیم‌وزر است     آن بردز آن‌هر سه کوکاهلتر است
گفت باقاضی وبس اندرز کرد     بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفته فرزندان بقاضی کای کریم     نگذریم از حکم او ماسه یتیم
سمع وطاعت میکنیم او راست دست     آنچه او فرمود بر ما نافذ است
ماچواسمعیل زابراهیم‌خود     سرنپیچیم ارچه قربان میکند

گفت قاضی هر یکی باعاقلیش    تا بگوید قصه‌ای از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی    تا بدانم حال هر یک بیشکی
عارفان از دوجهان کاهلترند    زانکه بی شد یار خرمن میبرند
کاهلی راکرده‌اند ایشان سند    کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدانرا نمی‌بینند عام    می‌نیاسایند از کد صبح وشام
کار دنیا را زکل کاهلتر ند    در ره عقبی زمه گو می‌برند
این گزینند هر که او باشد رشید    هین که دنیا رفت وعقبی دررسید
مهترین راگفت قاضی باز گو    قصه‌ای از کاهلی ایمان جو
هین زحد کاهلی گوئید باز    تا بدانم حد آن از کشف راز
بیگمان خود هر زبان پرده‌ٔ دلست    چون بجنبد پرده رویت حاصلست
پردهٔ کوچک چویک شرحهٔ کباب    می‌بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست    لیک بوی ازصدق کذبش مخبر است
آن نسیمی که بیاید از چمن    هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق وبوی کذب گول گیر    هست پیدا در نفس چون مشک وسیر
بوی اخلاص ونفاق بی مزه    هست ظاهر همچو عود وانگزه
گر ندانی یار را از ده دله    از مشام فاسد خود کن گله
ور ندانی تو عجوز از شاهدی    بیگمان گشته است چشمت فاسدی
ور تو نشناسی شکر را ازصبر    بی‌گمان شد حس ذوق تو خدر
ور یکی شد صوت بلبل با غراب    هست بیشک حس سمع تو خراب
ور یکی گشت سمور وخاربشت    حس لمس توبنو بنمود پشت
بانگ حیزان وشجاعان دلیر    هست پیدا چون فن روباه وشیر
چارهٔ کار حواس خویش کن    وآنگهی راه طلب در پیش کن
یازبان همچو سردیگست راست    چون بجنبد توبدانی چه اباست
از بخار آن بداند تیزهش    دیگ شیرین را زسکباج ترش
دست بر دیگ نوی چون زدفتی    وقت بخریدن بدید اشکسته را
آن یکی پرسید صاحبدرد را    گفت در چندی شناسی مرد را
گفت دانم مرد را درحین زپوز    ور نگوید دانمش اندرسه روز
و آندگر گفت ار بگوید دانمش    ور نگوید در سخن پیچانمش

گفت اگر این مکر بشنیده بود    لب ببندد در خموشی در رود
گفت میرو گوی تا هفتم زمین    تابد پوشیده بادم حال این
حال یک تن گر ندانم چه شود    واندر آن نقصان دینم چه بود

## تمثیل

آنچنانکه گفت مادر بچه را    گر خیالی آیدت در شب فرا
یا بگورستان وجای سهمگین    تو خیالی زشت بینی پرز کین
دل قوی دار وبکن حمله بر او    او بگرداند زتو در حال رو
زانکه بی‌ترسی بسویش هر که رفت    آن‌خیال دیووش بگریخت تفت
گفت کودک باخیال دیو وش    این چنین گر گفته باشد مادرش
حمله آرد افتد اندر گردنم    زامر مادر پس من آنگه چون کنم
توهمی آموزیم که چست ایست    آن‌خیالی زشت راهم مادریست
دیو و مردم راملقن آن خداست    غالب آید بر شهان ز آن‌گرگداست
تاکدامین سوی باشد آن براش    الله الله رو تو هم آنسوی باش
گفت اگر از مکر ناید در کلام    حیله رادانسته باشد آن همام
سر اورا چون شناسی راست گو    گفت من خامش نشینم پیش او
صبررا سلم کنم پیش درج    تابر آیم بر سر بام فرج
هست مر هر صبر راآخر ظفر    هست روزی بعد هر تلخی شکر
چون‌بجوشد در حضورش از دلم    منطقی بیرون ازین شادی وغم
من بدانم کوه فرستاده بمن    ازضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل من این سخن زآن‌میمنه است    زانکه از دل جانب دل روزنه است
چون فتاد از روزن دل آفتاب    ختم شد واللهاعلم بالصواب
مر بزرگی ورا گردن نهم    منتی هم بر دل وبر تن نهم

## خاتمه لولده الکامل المحقق بهاءالدین

مدتی زین مثنوی چون والدم    شد خمش گفتم وراکای زنده دم
از چه رو دیگر نمیگوئی سخن    از چه بربستی در علم لدن
قصهٔ شهزادگان نامد بسر    ماند نا سفته در سوم پسر

گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت
نیستش با هیچکس تا حشر گفت

هست باقی شرح این لیکن درون
بسته شد دیگر نمی‌آید برون

همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت
او بگوید من دهان بستم زگفت

وقت رحلت آمدم وجستن زجو
کل شیء هالک الا وجهه

باقی این گفته آید بی‌زبان
در دل آنکس که دارد نور جان

گفتگو آخر رسید و عمر هم
مژده کآمد وقت کز تن وارهم

در جهان جان کنم جولان همی
بگذرم زین نم در آیم در یمی

زانکه این عالم زنم زنده است وخوش
از یمی نم یافت زان خوبست وکش

چونکه جان در خاک و نم زنده بود
در جهان یم ببین تا چون شود

یم چو شهر است وچو دروازه است نم
نم چو قطره دان وبی اندازه یم

زین نمی کو همچو جانست اندرا
در یم جانان که دریابی بقا

چونکه نم از بهر جانست اینطرف
پس زراه جان طلب کن این شرف

تا ترا آنجا برد کو بوده است
جستن اندر خاک نم بیهوده است

جزو هر خاکی بخاکستان برد
موج بحر جان سوی جانان برد

پس زجان کن وصل جانانرا طلب
بی لب وبی کام میگو نام رب

تا رهی از حبس این فانی جهان
در جهان جان بمانی جاودان

تخمهای عمر را در شوره خاک
می‌بکاری تا شوی آخر هلاک

این چنین عمر عزیز بی‌بها
بعوض ضایع کنی هر دم چرا

غبن می‌ناید ترا ای مرد کار
تا دهی گلزار وگیری خار زار

عمر کآن شد صرف در دنیا نماند
خرم آنکش حق بسوی خویش خواند

عمر معدود شمرده چون دهی
در ره حق گردد آن نامنتهی

بیشمار وبیحد وبی عد شود
عمر ده روزه که در طاعت رود

هین تجارت کن در این بازار تو
صد هزاران گل بر از یکخار تو

از یکی دانه که کاری صد هزار
دانه بر گیری زفصل کردگار

خود شما زآنجا بود کآخر بود
بیشمار است آنطرف کآن بر بود

سوی کل خود روا ای جزو جدا
از خودی بگذر زمانی تا خدا

در تن همچون سبو هستی چو آب
گفتگو وصلح وجنگت چون حباب

چون حبابست این نقوش واین صور
بر سر آب درون ای نامور

یا چو کفی بر سر آب درون
تا شود سر درون پیدا برون

ازتف واز کف واز بوی قدور
مینماید خوردنیها در تنور
تاکه شیرینی و یاترشی است‌آن
میشود ظاهر بر پیر و جوان
همچنین‌ازقول و فعل مردمان
میشود پیدا که چه‌سانست جان
جان‌اودر مرتبه چونست وچیست
مؤمنست‌او یا که کافر یاولی است
آب راندر سبو بی‌یم مدار
تانگردد آب شیرین ناگوار
کاب ساکن بیمدد ناخوش بود
رنگ وبوی و طعم آب از وی رود
گفت‌احمد هر که دو روزش یکیست
هست مغبون وگرفتار شکیست
بی یقین میزید در ابلهی
پر ربادی همچوانبان تهی
هر دمی پس‌میرود از پیش صف
میشود صافیش دردی همچو کف
رنج‌او هر لحظه بدتر میشود
هر دمی او زشت وابتر میشود
سوی دوزخ میرود آب ردباب
بی‌عذاب بحر در بحر عذاب
پیش‌از آنکه‌کار تو آنجا رسد
هردمی غفلت ترا واپس برد
روبسوی اصل خود همچون خلیل
بگذر از استاره وچرخ نبیل
پای همت بر خورو برماه نه
سر بر آن ایوان و آن‌درگاه نه
این خودی راخرج کن اندر خدا
تانمانی همچوابلیسی جدا
آب جان راریز اندر بحر جان
تاشوی دریای بی حد وکران
قصه کوته کن که‌رفتم در حجاب
هنش‌خمش والله اعلم بالصواب
شکر کاین نامه بعنوانی رسید
گم نشد نقد وباخوانی رسید
نردبان آسمانست این کلام
هر که از این بر روی آید ببام
نه ببام چرخ کان اخضر بود
بل ببامی کز فلک برتر بود
بام گردون را از او آید نوا
گردشش باشد همیشه‌زآن‌هوا

## باب الف

### فصل الف

استثنا : (ع) بیرون کردن ، خارج کردن ، خارج دانستن
استیلا : (ع) پیروری یافتن ، دست‌یافتن برچیزی ، چیرگی
اژدها : (ف) ماری بزرگ رااژدها گویند
اقصا : (ع) بفتح دورتر و بکسر دور کردن وبپایان چیزی‌برسیدن
آسا : (ف) نگا ، آسودن ، پساوند که درآخر کلمه در میآید معنی‌مثل و مانند رامیرساند مثل برق آسا .

انگشت‌نما : (ف) مشهورآمده
انطفا : (ع) بکسر اول و طاء مهمله فرو مردن آتش وچراغ
آشنا : (ف) یارو دوست ، شناسا و بمعنی شنا وشناگر نیز گفته میشود .
احتما : (ع) بکسر خودرااز چیزی نگاهداشتن وپرهیز در بیماری .
اعطاء : (ع) بکسر همزه) بخشیدن . عطا کردن
ابا : بعربی بکسرسرباززدن باشد از کاری وبفارسی نان ،خورش
انقبا : (ع) پرهیزگار
استوار : (ع) غلبه کردن ــ قصد کردن ،ظاهر شدن ،برابر شدن
اخوان الصفا : (ع) یاران و برادران
ارتقا : (ع) بالا رفتن درجه درجه
ابتلا : (ع) آزمودن و در بلا افتادن .
اصفا : (ع) بی‌نیازشدن ، بی نیاز کردن
اقتدا : (ع) پیروی کردن .
اردا : (ع) هلاک کردن .
افترا : (ع) دروغ
احیا : (ع) زنده کردن ، زندگان
اوریا : (س)

دومیا : (س) .

آتشها : (ف) ناشکیبا ،بیقرار

التجا : (ع) پناه آوردن ، روی آوردن

استبقا : (ع) باقی گذاشتن

اجتبا : (ع) فراهم آوردن برگزیدن

اغوا : (ع) گمراه ساختن ، از راه بدرآوردن

اعضا : (ع) قسمت‌های بدن

اخصا : (ع) بکسر خصی کردن ، از بین بردن ، اخته کردن

افرا : (ع) پس خورده

املاء : (ع) پرکردن ، مطلبی که معلم بگوید وشاگردبنویسد .

اجترا : (ع) دلیر شدن

اقتضا : (ع) تقاضا کردن

استسقا : (ع) آب خواستن

استقاء : (ع) از باب افتعال یعنی آب خوردن

انثی : (ع) بفم زن مفرد .

افنا : (ع) نیست کردن

اعتبا : (ع) سرکشان

اشیاء : (ع) چیزها

انجلا : (ع) صاف و روشن کردن

اصطفا : (ع) برگزیدن

ارجا : (ع) نزدیک آمدن‌براه ، بتاریک‌شدن شب

الا : (ع) بدان وآگاه بش

اسما : (ع) جمع اسم ، نامها

انسا : (ع) فراموش گردانیدن

انشا : (ع) پیدا کردن ، یافتن ،آفریدن

آوا : آواز

آنا : ظرف وجای آب

ایرا : (ف) زیرا
استا : (ف) بکسراهواست یعنی ستایش بکن
ایما : (ع) اشارت
اجرا : (ع) راندن ، روان ساختن ، جاری کردن
اشقیا : (ع) بروزن افعالاست مفرد اوشقی بروزن‌فعیل معنی‌بدبخت
اجزا : (ع) جمع جزء یعنی پاره چیزی
ابدا : (ع) آشکارا کردن ،حدیث کردن

## فـصـل ب

اصطرلاب : (ع) نگاه اسطرلاب
آشوب : (ف) شور ، غوغا
اکتساب : (ع) کسب کردن ، حاصل کردن ، فراهم آوردن .
اصحاب : (ع) یاران
اضطراب : (ع) پریشان حال شدن
ابواب : (ع) جمع باب
اصلاب : (ع) پدران ،اجداد ،جمع‌صلب "بضم‌صاد "یعنی استخوان‌پشت.
اب : (ع) (بفتح همزه) پدر ، آباء جمع ؛
انساب : (ع) بانوان و سین مهمله جمع نسب .
اقصاب : (ع) بفتح قطبها ، وقطب یکتن است‌وآنرا غوث نیز گویند .
اشتاب : (ع) بمعنی شتاب باشد .
اباب : (ع) بکسر پوست .
آداب : (ع) جمع ادب .
ادیب : (ع) داناوشاعر ،سخن سنج ، سخن دان ،
آسیب : (ف) آزار ،گزند ، درد
ایاب : (ع) (بکسر همزه) بازگشتن ، بازکشت ؛ برگشتن
اجتذاب : (ع) کشیدن

اجتذاب :(ع) کشیدن

اصوب :(ع) صواب‌تر ،

اجتناب :(ع) بکسر پرهیز کردن‌وجنب‌شدن ودور شدن

ارنب :(ع) گورخر

اکتیاب :(ع) بکسر تاء فوقانیه‌ویای تحتانیه و هگین‌ودردمند شدن

اغتراب :(ع) بکسر بغربت شدن

التهاب :(ع) زبانه آتش

اعجاب :(ع) بشگفت‌آوردن کسی‌را ، عجیب دانستن ، خودپسندی .

احتساب :(ع) شمردن ، شمار کردن ، اکتفا کردن

احتجاب :(ع) درپرده شدن .

اعراب :(ع) آشکار و روشن ساختن ، وتازیان‌بیابان گرد همه میگویند .

اکباب :(ع) بکسر بروی درافتادن

اشهب :(ع) اسب سفید ، است سیاموهرچیزی که رنگ آن سیاه ،سفید باشد .

اسباب :(ع) (بفتح‌همزه) جمع سبب

ارتیاب :(ع) شک کردن ، ورشک‌افتادن پشک پیدا کردن

اعقاب :(ع) بفتح از پس‌آیندگان وپاداشها

## فصل ت

انانیت :(ع) ( بفتح همزه وکسرنون و فتح‌یای مشدد ) منی و خودبینی خودخواهی ،

استقامت :(ع) راست شدن وراست ایستادن .

امهات :(ع) مادران جمع ام .

آفات :(ع) رنج وزحمت

اخافت :(ع) ترسانیدن .

ابیات :(ع) جمع بیت

آبست : (ف) (بکسر با) مخفف آبستن

انیت : (ف) بکسر اول وسکون یای تحتانیه ونون زهی که کلمه‌تحسین است .

انعکاسات : (ع) جمع انعکاس بمعنی واژگون شدن .

اصحاب‌سبت : (ع) یعنی یاران روز شنبه که ایشان از بنی‌اسرائیل‌بودند .

انائت : (ع) بکسر همزه اول وبفتح همزه ثانی از تانی است یعنی‌تاخیر وآهستگی

استمالت : (ع) بسوی خود میل دادن .

آلات : (ع) چیزی که سبب حصول چیزی شود .

اباحت : (ع) حلال کردن

اناخت : خوابانیدن شتر

اعادت : (ع) بازگردانیدن

امارت : (ع) امیر شدن ، فرمانروایی .

استعانت : (ع) یاری جستن

انابت : (ع) توبه پذیرفتن

امنیت : (ع) آرزوست

آیت : (ع) جمع آیات .

استحالت : (ع) ناممکن شدن در وجود وحال بحال گردیدن

التفات : (ع) بگوشه چشم نگریستن

افاضت : (ع) آب ریختن وبانبوهی بازگردیدن

استکانت : (ع) فروتنی کردن

اصابت : (ع) رسیدن براه راست

اجازت : (ع) روا داشتن ورخصت‌دادن

امت : (ع) امام وبالای مردم

افروخت : (ف) روشن ، درخشان

## فصل ث

اثاث :(ع) کالای خانه ومال
اناث :(ع) زنان ، مارگان ، جمع انثی
انتکاث :(ع) ازهم جدا شدن

## فصل ج

اخراج :(ع) بیرون کردن
ابتهاج :(ع) شاد شدن
استدراج :(ع) طلب درجه نمودن
ارتجاج :(ع) لرزیدن
آهنج :(ف) کشیدن‌وکشنده .
ابلوج :(ف) باول مفتوحو بثانی زده قند وشکر راگویند .
استخراج :(ع) بکسر طلب بیرون آوردن کردن .
ایلاج :(ع) بکسر درآوردن و در بردن چیزی درچیزی .
ازدواج :(ع) جفت کردن و با یکدیگر جفت شدن .
انضاج :(ع) پختن .
ابراج :(ع) جمع برج .
ایج :(ف) هیچ‌باشد .
ارج :(ف) ارز ، ارزش ،بها ،قدرو مرتبه ، اخش
اوج :(ف) ارتفاع‌وبلند و هوا

## فصل ح

الواح :(ع) جمع لوح که تخته باشد
املح :(ع) سیاەو سپید
افصح :(ع) سخن‌گوتر ونیز زبان آورتر

اصباح :(ع) بامدادها ، بامداد .

اصطلاح :(ع) رسم‌وآئین‌واتفاق قومی برچیزی وبا یکدیگر صلح کردن .

استفتاح :(ع) گشایش خواستن ،گشودن ، بازکردن ، آغازکردن امری .

افتضاح :(ع) رسواشدن

ارتیاح :(ع) شاد شدن و رحمت کردن

انتصاح :(ع) نصیحت پذیرفتن

اشباح :(ع) اجسام‌و کالبد .

انتطاح :(ع) بیرون زدن گاو و قوچ‌ومثل آن .

الحاح :(ع) زاری کردن ودر خواستن‌وباریدن باران .

اقتراح :(ع) بی‌اندیشه سخن گفتن وچیزی راکسی بتحکم درخواستن .

ارباح :(ع) سودمند کردن

انجاح :(ع) رواکردن و روا شدن حاجت

اقماح :(ع) سربرآوردن سوی آسمان چنانکه چشمها سوی‌زمین باشد .

ارتباح :(ع) سود کردن

اصواح :(ع) نیکی کردن ضد افساد .

### فصـل خ

اوساخ :(ع) چرکها ، چرکیها

اخ :(ع) برادر ، اخوان و اخوه جمع

آخ :(ع) بمد بمعنی آفرین است .

آوخ و آوخ . (ف) باهمزه همدوده‌وواو مفتوح دو معنی دارد اول بمعنی آه آمده

اوستاخ :(ف) بمعنی گستاخ .

### فصـل د

ابجد :(ع) ترتیب وترکیب قدیم حروف‌الفبای عربی

افراد :(ع) تنها کردن ویک بچه زادن .

اتحاد :(ع) یکجا ویگانگی داشتن
اعداد :(ع) جمع عدد است
ایراد :(ع) فرود آوردن باب وحاضر کردن .
ازتغاد :(ع) نانگ کردن شتر
اسد :(ع) شیر درنده
اضداد :(ع) دشمن گردانیدن
ارشاد :(ع) راه نمودن بحق .
اسناد :(ع) تکیه دادن چیزیرا بر چیزی
ارجمند :(ف) صاحب قدرت
افتقاد :(ع) گم کردن
استبعاد :(ع) دور شدن ودور شمردن
امجد :(ع) بزرگتر
اصفاد :(ع) بفتح جمعه .
انتقاد :(ع) جدا کردن گندم ازکاه
اسعاد :(ع) یاری کردن ، نیکبخت کردن
ارتعاد :(ع) لرزیدن واضطراب
الحاد :(ع) از حق روی گردانیدن
اباد :(ع) دعای خیر
احقاد :(ع) جمع حقه کینه .
ایمن آاد (ف) محل امن وبهشت وکعبه الله
استبداد :(ع) بخودی خود بکاری استادن ، یگانه شدن
ایجاد :(ع) دروجود آوردن
اصطیاد :(ع) شکار کردن
اسود :(ع) جمع اسد که شیر باشد .
اخدود :(ع) شکافهای زمین کوه
اعتداد :(ع) با شمار آوردن و عدت داشتن وشمرده شدن
احد :(ع) یگانه زمان
انتقاد :(ع) تعدد صفات واسما

امرود : (ف) نام میوه ایست معروف که آنرا مرود و امروت نیز خوانند

فصــــل ذ

اخذ : (ع) بفتح الف و سکون خا گرفتن و بعد و کسرخا گیرنده .

فصــــل ر

ایثار : (ع) برگزیدن‌وافزودن و پیش داشتن
اشعار : (ع) بخون آلوده کردن کوهان شتر که بحرم‌فرستندبرای‌قربان
آخر : (ع) جای علف خوردن اسبان ــ استخوانی را گویند که در زیر گردن وبالای سینه باشد .
آنجور : (ف) نصیب‌باشد؟از کنار سنخر تالاب و رودخانه باریراگویند که
استغفار : (ع) آموزش خواستن
آذر : (ف) آتش .
ابرار : (ع) جمع برنیکو کاران .
اکسیر : (ع) بکسر کیمیا
اختیار : (ع) بخواهش دل کاری کردن . برگزیدن .
اشتهار : (ع) شهرت یافتن وشهرت دادن
اتجاد : (ع) بتای فوقانیه مشدده تجارت کردن
اندرخور : (ف) اندرخورد
اکدر : (ع) آنکه تیرگی دارد وبوزن افعل از کدورت
افتخار : (ع) نازیدن
اعتذار : (ع) عذر خواستن وبکارت بردن‌چه‌عذرا بمعنی بکبر است‌ونام معشوقه آمده .
اختر : (ف) ستاره
ابتر : (ع) دم بریده ــ ناقص .
انفطار : (ع) پاره‌پاره شدن ، پدید آوردن

اخطار :(ع) جمع خطر یعنی هلاکی .
اصرار :(ع) بکسر پیوسته بر معصیت ایستادن .
اضرار :(ع) شتاب نمودن
ایدر :(ف) بکسر اول اینجا و اینکواکنون بود .
افتقار :(ع) درویش و محتاج شدن و درویش ومحتاجی .
اوفر :(ع) بمعنی بسیاتر وتمام‌تر .
استبصار :(ع) بهنادل شطن و طلب بینائی کردن .
آبگیر :ف کوی را گویند که‌آب باران درآن فراهم آیدو آنرا استخرکند .
انشار :(ع) زنده کردن
احضار :(ع) بکسر حاضر کردن ودویدن اسب وآهو وغیره
اغبر :(ع) بفتح گرد آلوده .
انزار :(ع) ترسانیدن وبیم کردن
اسکثار :(ع) بسیار گفتن وبسیار کردن .
اجر :(ع) پاداش و مزد دادن
امر :(ع) کار فرمودن
احجار :(ع) بفتح جمع حجر سنگ
اسفار :(ع) جمع سفر
افسار :(ف) دهنه ، آنچه بدان اسبانرا بندند .
ابتشار :(ع) بشارت یافتن
اطوار :(ع) طریقها، حالها و نوعها
اطیار :(ع) جمع طائر
استکبار :(ع) خود را بزرگ دانستن و گردن کشی کردن
اقتدار :(ع) توانا شدن وقادر شدن بر چیزی
اخطبار :(ع) شکیبا شدن‌وشکیبائی .
اغتفار :(ع) بکسر آموزیدن
آوار :(ف) آواره
اضطرار :(ع) بکسر بیچاره‌گی کردن‌وبیچاره گی‌دانیدن وبیچارگی و عاجزی
استفسار :(ع) بکسر پرسیدن‌وخواهش تفسیر کردن

ادرار :(ع) فروگذاشتن سیل
اسحار :(ع) سحرها
اختصار :(ع) کوتاه کردن
اخضر :(ع) چیزی سبز
اثر :(ع) نشان پاونشان زخم
اعذار :(ع) عذرآوردن

## فصـــل ز

اندرز :(ف) وصیت و نصیحت آمده
اهتزاز :(ع) بکسر جنبیدن
احتراز :(ع) پرهیز کردن
امتیاز :(ع) بکسر جدا کردن
اهواز :(ع) نام شهریست ازولایت خوزستان
اعزاز :(ع) بکسر اول وعین مهمله عزیز وارجمند ساختن

## فصـــل س

اساس :(ع) بنیاد و اصل بنا
افسوس :(ف) دریغ و حسرت
الماس :(ع) گوهریست مشهور
انیس :(ع) آرام دهنده وهمدم ومصاحب
التباس :(ع) پوشیده شدن ، آشفته شدن
انعکاس :(ع) واژگون شدن
ایناس :(ع) بکسر خوگرشدن ، ودانستن و شنفتن ودیدن
اقتباس :(ع) اظهار کردن و واپژوهیدن
اوحسب :(ع) بیم دردل گذاشتن
انفاس :(ع) نام پیغمبری بود ،

### فصـــل ش

| | | |
|---|---|---|
| ارتعاش | ع | سر لرزیدن و لرزیدن بی اختیار |
| اوباش | ف | ناکس |
| اسکالش | ف | دشمنی وخصومت باشد ، بدگو و بداندیش |
| آغوش | ف | دومعنی‌دارد اول بر باشدو دوم بنده راگویند . |
| افتتاش | ع | بکسر رفتن و شتافتن گروه ،وبمعنی تفتیر کردن نیزآمده . |
| انتباش | ع | دزدیدن کفن‌مرده و برهنه کردن . |
| انتعاش | ع | برخاستن‌و نیکو شدن حال کسی |
| اعمش | ع | بروزه ابجد ضعیف شدن چشم . |

### فصـــل ص

| | | |
|---|---|---|
| اشخاص | ع | جمع شخص کالبد مردم وجزآن |
| افتیاص | ع | بکسر رهانیدن‌از سخن |
| ابرص | ع | بوزن افعل پیس |
| اقتناص | ع | صید کردن و اسیر کردن‌وکسب کردن |

### فصـــل ض

| | | |
|---|---|---|
| اعراض | ع | روی گردانیدن |
| امراض | ع | بیمار کردن ، بیماریها |
| انقباض | ع | گرفته شدن |
| اعواض | ع | جمع عوض |
| اغماض | ع | آسان فرا گرفتن‌معاملت وچشم فرو خوابانیدن |
| اعتیاض | ع | بکسر بدل گرفتن |
| ابیض | ع | بروزن‌افعل چیز سپید بود بیض جمع آن ، و شمشیرو جوان را نیز گویندو نام کوهیست |

| | | |
|---|---|---|
| اغراض | ع | جمع غرض یعنی خواهش . |
| اعتراض | ع | بکسر بانکار پیش‌آمدن ورد کردن سئوال |

## فصـــل ط

| | | |
|---|---|---|
| ارتباط | ع | بستن و پیوستن |
| اخلاط | ع | جمع خلط و خلط گردانیدن |
| انبساط | ع | گستاخ شدن و گستاخی کردن |
| اوساط | ع | جمع وسط میانه هر چیزی . |
| افرط | ع | از حدور گذشتن شتابیدن |
| اشراط | ع | جمع شرط یعنی پیمان و تعلیق کردن چیزی بچیزی . |
| اسباط | ع | جمع سبط بکسر سین فرزند |
| ایقاظ | ع | بکسر بیدار کردن |

## فصـــل ع

| | | |
|---|---|---|
| اصداع | ع | جمع صدع |
| اشیاع | ع | جمع شعه یعنی گرود و پیرو |
| امتناع | ع | بکسر بازداشتن |
| انقطاع | ع | بکسر بریدن |
| ارتقاع | ع | بکسر بلندی گرفتن کوکب وغیر آن |
| اقطاع | ع | بفتح اصراف وجوانب |
| ابداع | ع | نو آوردن ، شعر نوگفتن |
| اصلع | ع | کسی که موی پیشانی ندارد یعنی کل |
| انتفاع | ع | بکسر سود برداشتن |
| اجتماع | ع | گرد آمدن |
| انتجاع | ع | گرسنه شدن |
| اقطع | ع | بفتح بریده دست |

## فصل غ

| | | |
|---|---|---|
| آمیغ | ف | بعد بمعنی آمیخته . |
| ازیغ | ع | نفرتی که از قول یافعل کسی دردل نشیند . |
| استفراغ | ع | بکسر تمام‌توانائی خود رابذل کردن در کاری و تهی کردن معده را از افزونی طعام |

## فصل ف

| | | |
|---|---|---|
| ائتلاف | ع | بکسر سزاوار آمدن با هم و جمع شدن |
| اختلاف | ع | ناموافقت کردن وپیش کس‌آمد و شد نمودن و بهم‌دررفتن |
| اسکاف | ع | بکسر کفشگر |
| اعتراف | ع | اقرار کردن |
| اغتراف | ع | ازکف آب خوردن . |
| اعتزاف | ع | روی برتافتن از چیزی . |
| اتلاف | ع | بکسر وتای مشدد؛ نیست کردن . |
| اشکاف | ع | شکاف ،سوراخ |
| اسلاف | ع | درگذشتگان |
| ارتشاف | ع | بکسر مکیدن |
| ازلاف | ع | نزدیک گردانیدن |
| اصناف | ع | بفتح بمعنی‌انواع صنف |
| احتراف | ع | صاحب پیشه شدن . |
| اسراف | ع | بی اندازه خرج کردن |
| اکتناف | ع | پناه بردن |
| انتکاف | ع | بکسر عار داشتن |
| اشکرف | ف | شگرف باشد |
| الفاف | ع | درختان بهم درشد وبکسر درهم شدن |
| انعطاف | ع | بکسر مهربانی کردن . |

| | | |
|---|---|---|
| آنف | ع | اکنون نیز آمده است . |
| اعراف | ع | واسطه میان دوزخ‌وبهشت |

## فصــــل ق

| | | |
|---|---|---|
| اطلاق | ع | ازبندرها کردن |
| احتراق | ع | سوخته شدن‌سوختن |
| انفاق | ع | نفقه کردن |
| اعتناق | ع | بکسر دست درگردن یکدیگر کردن |
| اختناق | ع | بکسر گلو گرفته شدن |
| استنشاق | ع | گرفتن چیزی وآب در بینی کردن |
| ارتزاق | ع | روزی یافتن |
| الحاق | ع | بکسر پیوستن وبرچسانیدن |
| اوراق | ع | جمع اوروق‌است . |
| استبرق | ع | دیبای سبز رنگ وسطبر |
| افتراق | ع | بکسر جداشدن |
| استحقاق | ع | سزاوار |
| استغراق | ع | فراز گرفتن همه روا غرقه شدن |
| اشفاق | ع | مهربانی کرد |

## فصــــل ک و گ

| | | |
|---|---|---|
| ادراک | ع | بکسر دریافتن و رسیدن بچیزی و دویدن‌ورسیده شدن‌میوه |
| املاک | ع | جمع ملک بمعنی فرشته |
| امساک | ع | بازایستادن |
| اشک | ت | خراست |
| اشک | ف | آب چشم |
| اصطکاک | ع | زدن‌و درفراز کردن . |

| | | |
|---|---|---|
| اهلاک | ع | هلاک کردن |
| ایبک | ع | قاصد وغلام |
| افک | ع | بکسر همزوفتح فا دروغ گفتن و بضم گردانیدن . |
| دورنگ | ت | تاج و تخت |
| اشتراک | ع | جمع شریک |

## فصل لام (ل)

| | | |
|---|---|---|
| اکل | ع | بفتح خوردن‌وبا مدو کسرکاف خورنده |
| اکال | ع | بفتحو تشدید بسیار خورنده وصیغه مبالغه است . |
| اتصال | ع | پیوستن ورسیدن |
| اکل | ع | میوه نخل |
| افلال | ع | درویش شدن |
| اکل | ع | امید داستن |
| اشکال | ع | جمع شکل |
| اشغال | ع | مشغول بودن |
| ابتهال | ع | زاری کردن |
| ابابیل | ع | گروه گروه . |
| اجل | ع | بزرگتر |
| استدلال | ع | دلیل خواستن |
| امثال | ع | مانند جمع مثل |
| آدم‌کسل | ع | سست‌وکاهل . |
| آهن گسل | ع | سخت‌باقوت وجاهل |
| اصیل | ع | شب نگاه ونیز صاحب اصل . |
| اوصال | ع | جمع وصلست |
| استکمال | ع | تمام کردن وتمام شدن |
| اغلال | ع | بندهای آهنین اعمال‌ایشان‌رابدست چپ‌بدهند . |
| اکمال | ع | تمام کردن |

| | | |
|---|---|---|
| اعتزال | ع | گوشه‌گرفتن |
| انتقال | ع | ازجای بجای رفتن |
| احتمال | ع | باز داشتن |
| اکول | ع | فراخ شکمم ، جمع آکل . |
| ارتحال | ع | برباد نهادن |
| انتسال | ع | فرزند شدن |
| اکمل | ع | تمامتر |
| احبال | ع | جمع حبل |
| امهال | | مهلت دادن |
| احتبال | | صید کردن بدام |
| اعتدال | | برابر بودن |
| امتثال | ع | فرمان برداری کردن |
| اعزل | ع | بروزن افعل مردبی سلاح |
| اقبال | ع | پیش آمدن |
| اضلال | ع | گمراه ساختن |

## فصـــل میـــم (م)

| | | |
|---|---|---|
| الهام | ع | دردل‌افکندن چیزی بطریق فیض و راز گفتن |
| احکام | ع | استوار گردانیدن |
| احتجام | ع | حجامت کردن یعنی خون کشیدن |
| اکرام | ع | گرامی کردن |
| استم | ف | ستم |
| اسم | ع | نام |
| آشام | ف | کشیدن آب |
| ارحام | ع | زهدانها |
| اهرم | ف | اهرمن |
| اصم | ع | ناشنوا |

| | | |
|---|---|---|
| اهرم | ع | جمع‌هرم‌نوعی از خیمه‌ها |
| ادام | ع | نابخورش |
| انام | ع | خلق عالم |
| ایتام | ع | بفتح بی‌پدران نابالغ |
| ادهم | ع | زنجیر آهنین که در پای بندیان نهند |

## فصـــــل نون (ن)

| | | |
|---|---|---|
| اوان | ع | بقصر وقت‌وزمان |
| ابدان | ع | جمع بدن |
| آبستن | ف | حامله |
| آگندن | ف | انباشتن |
| اسفلین | ع | فروترین |
| اشتافتن | ف | همان شتاب کردن |
| آزمون | ف | آزمایش |
| استن واستون | ف | ستون |
| الکن | ف | کندزبان باشد |
| آغشتن | ع | ترکردن وآلوده شدن . |
| انجمن | ف | مجلس‌ومجمع |
| ارسلان | ف | شیر آمده |
| ایقان | ع | بی گمان داشتن |
| انین | ع | نالیدن‌وناله |
| این | ف | کجا و هر کجا |
| ابن‌اللبون | ع | شتر بچه ، شیر خواره |
| ادکن | ع | خاک رنگ |
| اعیان | ع | جمع محین است . |
| اساطین | ع | جمع اسطوانه‌است‌ستون‌خانه‌باشد ونیزاف نه را گویند . |
| امام مبین | ع | لوح محفوظ راخوانند . |

| | | |
|---|---|---|
| ایمان | ع | جمع یمین است یعنی سوگند. |

## فصل هـ

| | | |
|---|---|---|
| آواره | ف | کم ونابود شده |
| اکمه | | نابینای مادر زاد |
| آوه | ف | بمد و واو مفتوح واظهارها بمعنی آه باشد. |
| انتباه | ع | بیدار شدن وبیداری |
| آسیه | ع | زن فرعون |
| اسکره | ف | کاسه گلی |
| ابرهه | ع | نام سرلشکر اصحاب فیل |
| اماره | ع | بفتح ومیم مشدده فرماینده ببدی |
| ام الهاویه | ع | چاهی بود در دوزخ واصل آن |
| افکنده | ف | انداخته |
| آخته | ف | بمد برکشیده |
| ایکه | ع | ریشه درختان باشد |
| آسمانه | ع | بمد سقف خانه |
| اشباه | ع | مانند شدن |
| آب سیاه | ف | آب طوفان ونامروی است در ساوه |
| اندوخته | ف | گرد کرده و پیدا کرده و حاصل نموده |

## فصـــــل ی

| | | |
|---|---|---|
| اچی | ت | بفتح برادر کلانرا گویند. |
| آب‌درجوی | ف | دولت و بخت واقبال فرماندهی |
| آشفتگی | ف | پریشانی |
| اجری | ع | بکسر وظیفه وروان |
| ابی | ع | سرکش |
| اسماعیلی | ع | قربانی |

| | | |
|---|---|---|
| اهالی | ع | پاک داشتن |
| اناثی | ع | بیدانش وناکرده کار |
| افعی | ع | مار بزرگ |
| امی | ع | نانویسنده ، ناخواننده |

## باب ب و پ

### فصل الف

| | | |
|---|---|---|
| پهنا | ف | فراخ آمده |
| بکا | ع | گریه ،گریستن |
| بلوا | ع | آزمایش ، ابتلاو بلا |
| بوسینا | ع | نام پدر ابوعلی |
| بوالعلا | ع | پالوده |
| بها | ف | زیبائی وخوبی‌وروشنی لازم آنست ، |
| باب‌السماء | ع | راه کهکشان |
| بادپیما | ف | بیفایده ، بی حاصلی ، بیهوده وهرزه |
| پذیرا | ف | قبول کننده |
| بطحا | ع | نام مقامی در مکه است |
| بینوا | ف | مفلس وقلندر |

### فصل ب

| | | |
|---|---|---|
| بوالعجب | ع | آنچه شگفت آرد واین کنیت بازیگرانست ، |
| باب | ع | درخانه‌وسرای |
| بوالهوب | ع | خداوند گریز . |

### فصل ت

| | | |
|---|---|---|
| برنشست | ف | سواری کردن‌وسوارشده |

|  |  |  |
|---|---|---|
| برائت | ع | بیرون رفتن از چیزی |
| پنج‌نوبت | ف | بمعنی اذان وصلوات |
| بدست | ف | باول وثانی |
| پلشت | ف | زشت‌خو. |
| بینات | ع | آشکارا |
| بیات | ع | شبانگاه |
| بطالت | ع | بیکار بودن |
| بت | ع | بریدن |
| بضاعت | ع | پاره مال که بدست کسی بتجارت فرستند. |
| بحت | ع | بفتح و حای مهمله محضروصوف شراب بی‌آمیغ |
| بخت | ف | دولت‌وطالع باشد |
| بنیت | ع | آفرینش چیزی |
| بیت | ع | خانه‌وعیال |
| نحردست | ف | جوانمرد |

### فصـــــل ث

|  |  |  |
|---|---|---|
| بعث | ع | برانگیختن‌و فرستادن |
| بعوث | ع | جمع باعث اسم فاعل |
| باحث | ع | متکاعین راگویند. |
| نعث | ع | پراکنده‌و آشکار کردن |
| بحث | ع | کسی رابه سخن‌آوردن |

### فصـــــل ج

|  |  |  |
|---|---|---|
| بسیج | ف | ساختگی وآماده شدن‌وقصد باشد. |
| بهیج | ع | زیبا و شاد از بهجت‌که‌زیبا وشادمان ونیکوشدن است. |
| برج | ع | بضم کوشک ویکی ازدوازده‌بخش فلک و بفتح سپید و سخت سیاه |

### فصـــل خ

| | | |
|---|---|---|
| برزخ | ع | چنبری که میان دو چیز حائل باشد. |
| پاسخ | ف | جواب |

### فصـــل د

| | | |
|---|---|---|
| برد | عف | بفتح بمعنی دور شو آمد. و نیز سرما وراحت و خوابرا گویند. |
| بارد | عف | آب سردوباد که‌پیوسته و زد و روز سرد و بمعنی‌ثابت نیز آمده. |
| پایمرد | ف | مددکار را گویند. |
| پامزد | ف | اجرت که‌قاصدان را دهند و چیزی که بندی‌با نان از اسیران بطریق روزمره شتانند. |
| برند | ف | امر از رنداست. |
| پدرود | ف | سلامت، وداع |
| بعاد | ع | ازکسی دور شدن |
| بعد | ع | خوارشدگان |
| بئس‌المعهاد | ع | بدگسترانیدن |
| بتاسانید | ف | بترسانید |
| پنجه‌زد | ف | همسری‌وبرابر کرد. |
| بسر شد | ف | خمیر کند |

### فصـــل ذ

| | | |
|---|---|---|
| بوذ | ف | بمعنی بود که فارسیان‌دال را بذل خوانده‌اند و لهذا در مثنوی در بیتی قافیه‌اعوذ واقع شده |

### فصـــل ر

| | | |
|---|---|---|
| بشیر | ع | مژده دهنده |
| بادگیر | ف | روزنی که بر رخ باد نهند وبالای خانه تابستان. |

| | | |
|---|---|---|
| بدر | ع | شب چهاردهم ماه رابدر گویند . |
| پندار | ف | بکسر تکبر وامر از پنداشتی بد |
| بخار | ع | غباری که از جای نمناک، برآید . |
| بار | عف | میوه درخت |
| بهر | ف | عجب |
| پو | ف | دومعنی دارد اول پسر دوم نام رای شهر قنوج بوده و او را فورهم گویند |
| بور | ف | باول مضموم اسب سرخ رنگ ونیز بمعنی کبک است که عرب آنرا تذرو خوانند |
| بعر | ع | بفتح پتک گوسفند و شتر وجز آن ابعار جمع |
| بطیخ زار | ف | پالیز باشد . |
| بصر | ع | بینائی ودانائی ، |
| بتر | ف | اختصار بدتر است . |
| بطر | عف | سرگشتگی |
| بحر | ع | دریا |
| بخر | ع | گنده دهن |
| بادر | ع | بوزن قادر شتابنده بسوی چیزی |
| بشار | ع | بروزن قهار مژده دهنده . |
| پشت دار | ف | پشتیبان و پناه دهنده . |
| باختر | ف | مغرب باشدو بمعنی مشرق نیز آمده |
| پیکر | ف | جثه آدمیان |
| بوتیمار | ف | نام مرغی است که آنرا غم خوارک نیز میگویند . |
| بردبار | ف | بضم متحمل وباوقار وآهسته وباسکون باشد . |

## فصل ز

| | | |
|---|---|---|
| پوز | ف | منقار |
| پائیز | ف | خزان |
| پالیز | ف | باغ وبستان |

## فصـــل س

| | | |
|---|---|---|
| پاس | ف | نکاهداشتن ،یک بخش از هشت بخش شبانروز ، تنگی‌دل واندو ،پاسبان |
| باس | ع | معنی ترس آمد ، |
| بوالهوس | ف | انکه بهوادنفس و هواکار کند |
| پلاس | ف | پشمینه وکلیم کمردم صحرانشین از آن‌خانه سازند . |
| باریک‌ایس | ف | فکر دقیق وخیال محال کننده. |
| بخش | ع | پژمردموفراهم آمده. |
| پس | ف | پسر کویند . |
| بایس | ع | سخت محتاج و درویش |

## فصـــل ش

| | | |
|---|---|---|
| پاداش | ف | مکافات کار نیک |
| بوالوحوش | ع | ع کورخر راکویند . |
| بادریش | ف | بمعنی خودنمائی ولاف |
| بشاش | ع | تازه روی و خندان |
| پوزش | ف | عذر |
| پیل‌آبکش | ف | ابرسیاه |
| بنات‌النعش | ع | ستارکان هفت کانه که در زبان‌فارسی هفت اورنـک و بترکی یدکن کویند . |

## فصـــل ض

| | | |
|---|---|---|
| بیض | ع | سپیدتر وهرچه سفید باشد . |
| یئعش‌العوض | ع | بدل‌بد |
| بعض | ع | بفتح پاره از چیزی ابعاض جمع آنست . |
| بنات‌الارض | ع | کیاههای زمین |

## فصل ط

| | | |
|---|---|---|
| **بسیط** | ع | زمین خراخ و جای فراغ و چیز فراخ |
| **بساط** | ع | بکسر عرضه شطرنج وشادروان یعنی جامه خانه‌و پرده‌که بردر بندندوچیزی گستردنی و بفتح زمین فراخ و هموار |

## فصل ع

| | | |
|---|---|---|
| بدیع | ع | عجیب و شگفت ونوباره ویکی از نامهای‌خدای عز وجل |
| بقاع | ع | بکسر جمع قعه |
| بیع | ع | خریدوفروخت |

## فصل غ

| | | |
|---|---|---|
| نپاغ | ف | بفتح نباغ هم آمده سرما سوره‌ریسمان خام‌که برسردوک رسید . |
| بلاغ | ع | رساندن وکافی شدن |
| بوغ | ع | بضم‌مهره‌که در گرمابهاجهت‌اعلام نوازنده و بنهندیش سنگه‌ناضد |
| بزوغ | ع | طلوع ،برآمدن ماه وآفتاب و ستاره |
| بازغ | ع | طلوع کننده |

## فصل ق

| | | |
|---|---|---|
| پلق | ع | صدای آب هنگامی‌که سنگ ویاکلوخ دررویی آن‌اندازند |
| بیذق | ع | پیاده شطرنج وغلوله گل بیادیق جمع . |
| یکیارق | ت | غلامان ونوکران یک‌صاحب جون‌خواجه تاشان . |
| بریق | ع | ساکن وتابان |
| براق | ع | برای مژده بسیار روشن |
| بارق | ع | روشن وتابان شونده |
| بوق | ع | بضم کرنائیکه بزبان هندی بهیر گویند . |

## فصل ک و گ

| | | |
|---|---|---|
| پلنگ | ف | درنده است معروف که‌عرب‌آنرا نمر میگویند . |

| | | |
|---|---|---|
| پشک | ف | بطم سرگین بز کوهی و گوسپند وشتر وجز آن |
| پتک | ف | خایک که آهنگران و مسگران بدان آهن ومسرابکوبند . |
| بچک | ت | کارد |
| بیگلربگ | ت | خان خانان ومیرمیران |
| بتک | ت | دروغ گفتن وشتاب رفتن شتر |
| بروک | ت | ایستادن‌وثابت شدن |
| پلک | ف | دومعنی دارد ـ پلک چشم ـ آویخته |
| بوک | ف | تمنی و آرزو |
| پیش‌آهنگ | ف | پیش رو |

## فصـــل ل

| | | |
|---|---|---|
| بوالفضول | ع | نادانیکه خود را دانا نماید . |
| بول | ع | پیشاب کردن وپیشاب و عدد بسیار |
| بیت‌المال | ع | آن مالی که همه مسلمانان را در آن حقی است . |
| بقل | ع | سبزی ، تره ، خیار |
| بابیل | ع | همان ابابیل است . |
| بعال | ع | جمع بعل |
| بطال | ع | دروغ گوی |
| بئس‌البدل | ع | عوض بد |
| بحل | ع | بکسر تین عفواز گناه |
| بصل | ع | پیاز ، بصله‌واحد |
| بوسبل | ع | خداوند ، راهها |
| بذل | ع | بفتح چیزی بخشیدن باذل وبذول بخشنده . |

## فصـــل م

| | | |
|---|---|---|
| بومیلم | ع | نام شخصی که درزمان خلافت ابوبکر دعوت نبوت کرده |
| بسیم | ع | بفتح اول و کسر ثانی تبسم کننده . |
| بم | ف | دست زدن ، تار کننده ، قلعه‌ای است از توابع کرمان . |

| | | |
|---|---|---|
| بزم | عف | مجلس شراب وعیشو مهمانیو خوشحالی نام دهی است از بوانات شیراز |
| پرچم | ف | نوعی از گاوان کوهی ـ کاکل |
| بوم | ف | زمین ـ نام پرنده ایست ـ سرشت وطینت |
| بکم | ع | جمع ابکم یعنی گنگ |

## فصـــل ن

| | | |
|---|---|---|
| بطلان | ع | باطل |
| بدان | ع | تنو زره کوتاه و مردسان دار و بزکوهیسال دار. |
| بالین | ف | آنچه زیر سر بهدونب خواب که بالشت هم گویند. |
| بوالحزن | ع | خداوند غمواندوه |
| برهان | ع | حجت براهین جمع آنست. |
| بالیدن | ف | بزرک شدن وبرآمدن. |
| بنان | ع | بفتح سرهای انگشتان جمع آن نبانه است. |
| بطن | ع | زمین فرو نشسته، بنده، شکم ـ قبیله |
| بادبان | ف | پرده که بر نبرکشتی بندند. |
| پشتپازدن | ف | در اصطلاح رد کردنوترک دادن |
| باد بیزن | ف | مروحه که بفارسی پکهه هم میگویند. |
| بین | ع | جدائیو دوری و فراق وبیانه جیری |
| بین بین | ع | میانهنیکوبد ـ میاند کوتاه وبلند ـ میانه سختونرم |
| بن دندان | ف | عایتفرمان برداری و نهایت اطاعت و کمال تواضع از از ته دل |
| بنکران | ف | بضم اول فتح کاف برنجی راگویند که در تهدیگبریان شده باشد وآنرا بکزان نیز گویند. |
| پابندان | ف | ضامن وکفیل |
| بزان | ف | بضم اول شهوت زنان |
| بزگرفتن | ف | تمسخر وتسخیر کردن |
| پهلوتهیکردن | ف | گریختن وکناره کردن بود. |

| | | |
|---|---|---|
| پهلوزدن | ف | برابری‌کردن در مرتبه |
| بنون | ع | بفتح پسران |
| بنگن | | |
| پژولیدن | ف | بمعنی درهم شدن وپریشان گردیدن است‌وآنرا پژوهش نیز خوانند |
| بازگون | ف | بازگونه |
| بادران | ف | نام سروشی است که بادرابحرکت‌آورد . |
| بون | ع | جدائی‌و دوری |
| بهین | ف | بهترین |
| بدخالان | ف | در اصطلاح‌بمعنی نفسانیان و شیطانیان |
| برزین | ف | نام آتشکده |
| بهتان | ف | دروغ بربسته |
| بئس‌الفرین | ع | یاروهمره بد |
| بشولیدن | ف | دیدن‌ودانستن |
| پائیدن | ف | نظر داشتن است بر چیزی |

## فصـــل و

| | | |
|---|---|---|
| بدو | ع | ببادیه شدن و پایان و آغاز |
| بارو | ف | دیوار حصار آمده که تازیان ربض‌خوانند وبپای‌پاریس سرگین باشد . |
| پفو | ف | پف کردن |
| بو | عف | پدروصاحب |

## فصـــل هـ

| | | |
|---|---|---|
| ببشه | ف | بکسرنیستان‌باشد . |
| پیشه | ف | شغل و کار و صرفه |
| پرده | ف | چیزی که در میان‌حائل بود ازجامه و غیرآن |
| بهره | ف | بااول مفتوح حصه وخط ونصیب باشد . |

| | | |
|---|---|---|
| **باده** | ف | شراب‌وهم پیاله |
| **باژگونه** | ف | واژگونه |
| **بایسته** | ف | ضرورو ضروری ـ خواهش وآرزو |
| **بادیه** | ف | صحرا و دشت |
| **بازیچه** | ف | مسخره و آنچه بدان بازی کنند . |
| **بالوده** | ف | بزرگ شده و برآمده |
| **بهیمه** | ع | حیوان چهارپای |
| **بوشیده** | ف | بفتح کروفر یافته شده |
| **بلمه** | ف | دراز ریش وانبوه ریش |
| **بند** | ف | رخت‌واسباب خانه ـ بنیاد |
| **برطله** | ع | همان باطل یعنی کلاه |
| **بره** | ف | بچه گوسفند |
| **بصره** | ع | شهریست‌مشهور وسنگ سپید و نرم |
| **باکوره** | ع | میوه‌نورسیده |
| **بومره** | ف | ابلیس |
| **بذله** | ع | بفتح و سکون ذال لطیفه |
| **پیرایه** | ف | آرایش |
| **باه** | ع | شهوت |
| **پیشگاه** | ف | صدر مجلس |
| **بغته** | ع | ناگاه و دفعه |
| **بینه** | ع | بکسر یا بنیاد |

## فصل ی

| | | |
|---|---|---|
| **بهی** | ف | نام میوه‌ای است ـ زیبا وخوب |
| **باغی** | | ستم کننده |
| **برسری** | ف | باری که بالای بار نهند و آنرا بتازی علاوه‌خوانند ـ |
| **بری** | ع | پاک و بیزار وبی عیب |
| **پای** | ف | پا ـ تاب‌و طاقت |

| | | |
|---|---|---|
| باد پیمای | ف | بمعنی بیحاصل |
| باحثی | ع | متکلمی که بقواعد علم کلام بحث‌کند. |
| بوی | ف | اثر چیزی چنانکه بوی ازو مانده باشد. |
| بینی | ف | معروف ـ بدضد نیک |
| بارگی | ف | اسب ـ قدرت‌وطاقت |
| پیرافشانی | ف | هنگام پیری کاری قوی انجام دادن. |
| پری خوانی | ف | جن |
| بغی | ع | ستم کردن‌وآمیختن‌وآماسیدن‌جراحت‌و ایمناک‌شدن آن |

## بـــاب ت

## فصـــل‌الف

| | | |
|---|---|---|
| ترسا | ف | طایفه آتش پرست |
| تقا | ع | پهیز بدن ، ترسیدن |
| تقوی | ع | تقا است |
| تقاضا | ع | طلب وخواهش |
| تنگنا | ف | رو کردن سخن کسی |
| توی | ع | بفتح وقصر هلاک شدن وهلاکت |
| تبرا | ع | بوزن تولا بیزاری |
| تا | ف | تار |
| تولا | ع | محبت‌ودوستی |

## فصـــل ب

| | | |
|---|---|---|
| تخریب | ع | ویران کردن |
| تقلیب | ع | نظر بر چیزی انداختن |
| تباب | ع | زیانکار شدن |
| تب | ف | تابش وتاب وحرارت |
| تاب | ف | فروغ وپرتو |

| | | |
|---|---|---|
| تعب | ع | رنج و مشقت |
| تلب | ف | بطم بمعنی گروه مردم آمده‌وطلب معرب آنست . |
| تعذیب | ع | مرحبا گفتن |
| سبب | ع | سبب ساختن |
| ترجیب | ع | بزرگ داشتن ونعظیم کردن |

## فصل ت

| | | |
|---|---|---|
| تجارت | ع | بازرگاهی‌کردن |
| نینات | ع | نام موضعی است به ۸ فرسخی مصر |
| تربیعات | ع | جمع تربیع است |
| تهنیت | ع | بگوارانیدن ، مبارکباد گفتن |
| تربت | ع | خاک |
| تحیت | ع | پادشاهی و درود |

## فصل ث

| | | |
|---|---|---|
| تثلیث | ع | شرح آن در لغت تربیع نوشته خواهد شد . |
| تحدث | ع | ازباب تفعل حدیث کردن یعنی خبر کردن |
| تشبت | ع | جنگ در زدن |

## فصل ج

| | | |
|---|---|---|
| تشنج | ع | کشیده شدن رگها |
| تهیج | ع | برخاستن بادوگرد وغبار و امثال آن |
| بتهیج | ع | شادی نمودن . |
| تدریج | ع | برکاری شدن اندک اندک |
| تزوج | ع | زن بردن و شوهر کردن |

## فصل ح

| | | |
|---|---|---|
| ترشح | ع | تراویدن |

| | | |
|---|---|---|
| تسبیح | ع | خدای عزوجل رابپاکی‌یادکردن ونماز گزاردن |
| ترح | ع | اندوهناک شدن |
| تنقیح | ع | پاک کردن ، مغز از استخوان بیرون آوردن |
| تمساح | ع | نهنگ ، مرد شیرین سخن تماسیح جمع آن |
| ترجیح | ع | افزونی دادن و میل‌کردن |
| تصریح | ع | آشکار را گفتن |

### فصـــل خ

| | | |
|---|---|---|
| تاریخ وتورخ | ع | وقت پیدا کردن |
| تشیخ | ع | پیری نمودن . |
| توبیخ | ع | سرزنش کردن |

### فصـــل د

| | | |
|---|---|---|
| تردد | ع | ازباب تفعل آمد و شد کردن وگردیدن . |
| تأیید | ع | قوت دادن |
| تزاید | ع | افزون شدن |
| تاروپود | ف | معروف وکنایت‌ازاجرای وجود است . |
| تولید | ع | بزایانیدن وازگوسفندبچه‌گرفتن‌وچیزی‌ازاصل‌پدیدآوردن |
| تابید | ع | همیشه بودن |
| تردید | ع | بازگردانیدن‌ومیان دو چیز متردد بودن |
| تجرید | ع | برهنه کردن زمین ازنبات |
| تفرید | ع | قطع تعلقات باطنی |

### فصـــل ذ

| | | |
|---|---|---|
| تعویذ | ع | پناه گرفتن وپناد دادن |

### فصـــل ر

| | | |
|---|---|---|
| تعییر | ع | سرزنش کردن ، |

| | | |
|---|---|---|
| **تزویر** | ع | بیاراستن دروغ ونیکوگردانیدن چیزی و راست کردن چیزی را |
| **تذکیر** | ع | بیاد دادن و پند دادن |
| **تصویر** | ع | صورت کردن |
| **تاجر** | ع | بازرگان |
| **تیر** | ف | نام فرشته ایست . |
| **تیمار** | ف | بیمار داشتن غم خوردن ومحافظت کردن |
| **تبار** | عف | دودمان ، خویشاوندان |
| **نمر** | عف | نام زن اعرابیست |
| **تصغیر** | ع | کوچک کردن |
| **تعبیر** | ع | عبارت ساختن وبیان خواب کردن |
| **تحتیر** | ع | زبون وخوار گردانیدن |
| **توقیر** | ع | بزرگ داشتن |
| **تبختر** | ع | خرامیدن |
| **تکثیر** | ع | بسیار کردن |
| **تکسیر** | ع | نیک شکستن |
| **تحذیر** | ع | درپناه آوردن ، ترسانیدن ــ پرهیزانیدن |
| **تطهیر** | ع | پاک کردن وختنه کردن |
| **تدبیر** | ع | صلاح اندیشیدن |
| **تار** | ف | تاریک ، تارمو ، تار ابریشم ، تار آهن ، |
| **تبور** | ع | هلاکت . |
| **تخسیر** | ع | هلاک کردن |
| **تحشیر** | ع | گرد کردن |
| **تفسیر** | ع | روشن ، آشکارا کردن |
| **تقذر** | ع | پاره پاره شدن |
| **تسعیر** | ع | نرخ نهادن و آتش نیک افروختن |
| **تنویر** | ع | روشن کردن ، روشن شدن |
| **تسجیر** | ع | گردن کشی کردن |

| | | |
|---|---|---|
| تقدیر | ع | واجب کردن |
| تحسر | ع | اندوه‌کردن و دیغ‌خوردن |
| تتر | ف | نام شهریست‌در سرحد چین |
| تصدر | ع | ازباب تفعل بالاء نشستن |

### فصـــل ز

| | | |
|---|---|---|
| ترک‌روز | ف | آفتاب |
| تاز | ف | تاختن |
| تجهیز | ع | ساز کردن |
| ترکتاز | ف | تاخت‌آوردن بیخبر ــ تاراج و غارت |
| توز | ف | معنی این از توختن‌که‌در فصل نون ذکر شد ، ظاهرمیشود |

### فصـــل س

| | | |
|---|---|---|
| تلبیس | ع | مکرو حیله کردن |
| تعریس | ع | بآخر شب‌فرودآمدن مسافر |
| تسلس | ع | سالوسی |
| تدریس | ع | درس‌گفتن |
| تقدیس | ع | پاک کردن ، بپاکی یاد کردن |
| تفس | ف | گرم شدن و مختصر تفسیدن |

### فصـــل ش

| | | |
|---|---|---|
| تفتیش | ع | کافتن |
| تجمش | ع | بچشم درآوردن |
| تعریش | ع | چفته کردن رز انگور |
| تراش | ف | زائدی که هنگام آراستن چیزی برزده ــ تراشیده |
| تپش | ف | گرمی ــ تابش که پرتو باشد . |

## فصل ص

| | | |
|---|---|---|
| تخلیص | ع | خلاص کردن ورهائی دادن . |
| تخصیص | ع | خاص گردانیدن . |
| بربص | ع | بوزن تفعل چشم داشتن . |

## فصل ض

| | | |
|---|---|---|
| تحریض | ع | بجنگ برانگیختن کسی را |
| تبغیض | ع | دشمن گردانیدن |
| تمحیض | ع | خالص ساختن وپاکیزه کردن |
| تفویض | ع | تسلیم نمودن وسپردن . |

## فصل ط

| | | |
|---|---|---|
| نوسیط | ع | در میان انداختن . |
| نغسطط | ع | هذیان گفتن وخود را حکیم نمودن |
| توسط | غ | واسطه آوردن |
| تخلیط | ع | آمیختن‌وفساد کردن در کارهای ناصواب . |

## فصل ع

| | | |
|---|---|---|
| تتبع | ع | بفتحتین‌پیروی کردن ـ پیروی کننده . |
| تشنیع | ع | زشت گفتن برکسی |
| نوریع | ع | وانجشیدن چیزی میان گروهی |
| تضرع | ع | زاری نمودن |
| تضییع | ع | ضایع‌و باطل‌کردن |
| تجوع | ع | گرسنه بودن |
| تراجع | ع | باهم بازگشتن |
| تنازع | ع | دشمنی کردن |
| تقریع | ع | ملامت سخت کردن در کوفتن . |
| تصدیع | ع | جداجدا کردن و در دسر دادن . |

## فصل غ

| | | |
|---|---|---|
| تبلیغ | ع | رسانیدن فروگذاشتن نهان اسب تاخوشتر برود . |
| تلداغ | ع | گزیدن مار وغیره |

## فصل ف

| | | |
|---|---|---|
| تصرف | ع | شروع درکاری حلیه نمودن |
| تصاریف | ع | گردانیدن |
| تعفف | ع | پرهیز کاری کردن |
| تخلف | | وایس ایستادن |
| تخویف | ع | ترسانیدن |
| تزئیف | ع | کاری کردن |
| تصحیف | ع | خطا در نوشتن |
| تشریف | ع | بزرگوار گردانیدن |
| تکلیف | ع | رنج چیزی کشیدن |
| تکیف | ع | چگونگی دانستن |
| تلف | ع | هلاک شدن |

## فصل ق

| | | |
|---|---|---|
| تصدیق | ع | باور داشتن |
| تتق | ع | پرده |
| تریاق | ع | تریاک |
| تفریق | ع | جداکردن |
| توافق | ع | بابکدیگر موافقت کردن |
| تملق | ع | چاپلوسی کردن |
| تعویق | ع | از کار واداشتن |
| تفتیق | ع | گشادن وشکافتن |
| توفیق | ع | موافقت دادن |
| تقتق | ع | آواز برهم زدن دندان از غایت سرما . |

| | | |
|---|---|---|
| تخریق | ع | نیک دریدن و بسیار دروغ گفتن |
| تحقیق | ع | حقیقت کردن |
| تلاق | ع | ملاقات کردن |
| تلفیق | ع | ترتیب دادن |

## فصل ک

| | | |
|---|---|---|
| تاجیک | ف | نام ولایتی وطایفه |
| تدارک | ع | دریافتن وبا یکدیگر رسیدن |
| تشکک | ع | بگمان افتادن |
| تمسک | ع | چنگ در زدن |
| تارک | عف | کله سرباشد. |
| تنسک | ع | عبادت کردن |
| تباک و تاپاک | ف | بیقراری وسوزش اندرون |
| تاک | ف | درخت انگور |
| تهتک | ع | رسوا شدن، پرده دریدن |

## فصل ل

| | | |
|---|---|---|
| تاویل | ع | تفسیر کردن |
| توکل | ع | اعتماد کردن |
| تحلیل | ع | برآمدن از نماز در برابر تحریمه که درآمدن درنماز است. |
| تخیل | ع | درخیال انداختن کسی |
| تبدیل | ع | بدل کردن |
| تفضیل | ع | افزودن گردانیدن |
| تحویل | ع | گردانیدن |
| تهلیل | ع | لاالهالاالله گفتن |
| تکمیل | ع | تمام کردن |
| تنبل | ف | حیله و فریبو جادو |

## فصـــل م

| | | |
|---|---|---|
| تسلیم | ع | سپردن وسلام کردن |
| تحریم | ع | حرام کردن |
| توهیم | ع | درووهم‌انداختن |
| تجشیم | ع | رنجانیدن ـ رنج چیزی کشیدن |
| تبسم | ع | آهسته خندیدن |
| تفخیم | ع | بزرگ گردانیدن |
| تلویم | ع | سخت ملامت کردن |
| تفحیم | ع | سیاه گردانیدن ـ در تاریکی شب سیر کردن |

## فصـــل ن

| | | |
|---|---|---|
| تافتن | ف | تاب دادن رشته |
| تازیان | ف | قصد کنان ـ شتابان ـ عریان |
| توسن | ف | اسب سرکش |
| تن زدن | ف | خاموش بودن |
| تازان | ف | دوان وتاخت کنان |
| تاوان | ف | بدل چیزی که تلف کرده باشد. |
| تراویدن | ف | چکیدن |
| تبیان | ع | هویدا شدن |
| تین | ع | انجیر |
| تگین | ف | نام پادشاه ـ پهلوان وآتش |

## فصـــل و

| | | |
|---|---|---|
| تو | ف | عدد فرداست. |
| تسو | ف | مقدار چهارجو |
| تفو | ف | آب دهن انداختن بسوی کسی |
| توبرتووتوبتو | ف | ته بته یا درجه درجه |

### فصل ه

| | | |
|---|---|---|
| تاسه | ف | اضطراب |
| تجزیه | ع | پاره پاره کردن |
| تبه | ی | باطل |
| تیر | ف | تاریک |
| تزکیه | ع | بپاکی یادکردن |
| توبه | ع | بازایستادن ازگناه |
| تانوسه | ف | بمعنی تاسه باشد. |
| توختند | ف | ادا کردن |

### فصل ی

| | | |
|---|---|---|
| تاری | ف | تیره وتاریک |
| تفانی | ع | باهم نست شدن |
| تلاقی | ع | بهم رسیدن |
| تحری | ع | صواب جستن |
| تجافی | ع | جدا شدن از چیزی |
| تعالی | ع | بلند شدن |
| تولی | ع | دوست داشتن |
| تجلی | ع | روشن شدن |
| تعدی | ع | ازحد گذشتن در کاری |
| تانی | ع | آهستگی در کاری کردن |
| تازی | ف | عربی |
| تی | ف | بکسر مختصر تهی است |

## باب ث

### فصل الف

| | | |
|---|---|---|
| ثریا | ع | پروین و آن شش ستاره است |
| ثنا | ع | صفت کردن و ستایش |

### فصل ب

| | | |
|---|---|---|
| ثیاب | ع | باز آمدن آب |
| ثواب | ع | پاداش و جزای عمل نیک |
| ثرب | ع | پیه تنگ‌بر روده‌و معده از بیرون پیچیده |
| ثاقب | ع | درخشنده ــ شتر ماده پیر شیر |

### فصل ت

| | | |
|---|---|---|
| ثبات | ع | ایستادن |
| ثبوت | ع | ایستادن و برجای بودن |
| ثبت | ع | مرد ثابت دل وثابت زمان |
| ثقات | ع | استوار |

### فصل ج

| | | |
|---|---|---|
| ثج | ع | ریختن ورفتن عرق از چارپا و خوی از اسباز باب . |
| ثجاج | ع | ریزنده |

### فصل دئ

| | | |
|---|---|---|
| ثرید | ع | ریزه کردن نان در میان‌شیره و شربت و آش |
| ثمود | ع | نام قبیله ایست . |

### فصل ر

| | | |
|---|---|---|
| ثمر | ع | میوه و فایده |
| ثبور | ع | هلاک‌شدن و هلاکی |
| ثور | ع | گاو نر |
| ثغر | ع | دندان پیشین |
| ثم خیر | ع | نام ابلیس است |

### فصـــل ط

| | | |
|---|---|---|
| **ثرط** | ع | بفتح سرشیر شروط جمع |

### فصـــل ل

| | | |
|---|---|---|
| ثقیل | ع | گران شدن |
| ثقل | ع | گران کردن |
| ثقّل | ع | بطم آنچه‌بتک نشند از هر چیزی |

### فصـــل م

| | | |
|---|---|---|
| ثلم | ع | بینی بریدن |

### فصـــل ن

| | | |
|---|---|---|
| تسین | ع | چیزی‌قیمتی و بسیار بها |
| ثعبان | ع | اژدها جمع ثعابین |

### فصـــل ه

| | | |
|---|---|---|
| ثقه | ع | استوار شدن |
| ثالث‌ثلاثه | ع | قومی اند که قایل سه خدااند و میگویند که عیسی پسر خداست و مریم زن خدا و معنی ترکیبی سومی سه است و کنایت از سوم طلاق و سه پیاله شـــراب |

### فصـــل ی

| | | |
|---|---|---|
| ثری | ع | قصر خاک ، خاک نمناک |
| ثکلی | ع | زن بیفرزند |
| ثنی | ع | بفتح بمعنی ثانیست |

# باب ج وچ

## فصل الف

| | | |
|---|---|---|
| جفا | ع | برزمین زدن ـ انداختن |
| چرا | ف | چراگاه |
| جلا | ع | بیرون آوردن از وطن |
| جزا | ع | پاداش‌نیکی و بدی |

## فصل ب

| | | |
|---|---|---|
| جناب | ع | آستان وگرداگرد سرا |
| جیب | ع | گریبان پیراهن |
| جذب | ع | کم شیر شدن ـ جدا کردن بچه از مادر |
| جواب | ع | پاسخ دادن |
| جلب | ع | برانگیختن |
| جلاب | ع | بسیار کشنده |
| جوع‌الکلب | ع | علتی است که هر چند خورد سیر نشود ، |
| جاذب | ع | رباینده‌و کشنده‌ـ شتر ماده کم شیر |
| جدب | ع | تنگ سال وقحط |
| جنب | ع | پهلو |

## فصل ت

| | | |
|---|---|---|
| جرأت | ع | دلیری نمودن |
| [illegible] | ع | بزرگی‌وعظمت |
| جنات | ع | جمع جانی ـ گناهکاران |
| جفات | ع | جمع جافی |
| جنایت | ع | گناه کردن |
| جنت | ع | بهشت |
| جاهلیت | ع | پیش از زمان پیغمبر را گویند |
| جهت | ف | بکسر اول وفتح‌ثانی جانب |

| | | |
|---|---|---|
| جالوت | ع | نام ملکی کافر است |
| جبال‌راسیات | ع | گوههای سربلند وبرجای ایستاده‌و استوار شده |

### فصل ح

| | | |
|---|---|---|
| جرح | ع | زخم و ریش کردن‌و خسته کردن |
| جناح | ع | بال مرغ و دست آدمی |

### فصل خ

| | | |
|---|---|---|
| چرخ | ف | فلک |
| چارمیخ | ف | نگون وآنکه بر دست وپایش میخ زده باشند . |
| چارشاخ | ف | نوعی از بند وغل استکه در گردن بندیان‌کنندجهت تعذیب وآن دو شاخ‌نیز میباشد . |

### فصل د

| | | |
|---|---|---|
| چرید | ع | گووی جدا کرده و مهمی نامزد کرده وقاصد وجاسوس |
| جهود | ع | کافر ـ نام درختی بلند بالا |
| جود | ع | بخشش ـ جوانمردی |
| جواد | ع | بخشنده |
| جماد | ع | زمینی که‌باران بوی نرسیده بشد . |
| جامد | ع | فسرده ـ بسته و منجمد |
| جحود | ع | انکار کردن |
| جهد | ع | سختی وبسیار خوردن |
| جهاد | ع | کارزار کردن ـ زمین سخت |
| جد | ع | کوشش کردن |
| چربید | ف | غالب آمدوفرو برد |
| جلود | ع | جلد ـ پوست |
| جند | ع | لشکر |
| جاد | ع | بخشش کرد |

| | | |
|---|---|---|
| جمود | ع | فشردن |
| چخید | ف | خود رابهم کشید |
| جگربند | ف | دل‌وجِگر وشش و دل بند نیز بهمین معنی است . |
| جلاد | ع | پوست کشنده |

## فصـــل ر

| | | |
|---|---|---|
| جبار | ع | تکبر کننده |
| جهاد اکبر | ع | مجاهده کردن با نفس اماره |
| جهاد اصغر | ع | کارزار کردن یا کفار برای خدا |
| جوهر | ع | گوهر |
| جار | ع | همسایه ــ شریک |
| جهر | ع | آشکارکردن |
| جر | ع | جنایت کردن |
| جدار | ع | بکسر دیوانه |
| جهار | ع | آشکارا |
| چهر | ف | صورت‌مردم و جز آن از تراشیده |
| چیر | ف | غالب ودلاور ودلیر ، |
| جور | ع | میل کردن از راستی |
| جویبار | ف | کناره جوی وجای روان شدن آب |
| چنبر | ف | حلقه چهار طاق خیمه |

## فصـــل ز

| | | |
|---|---|---|
| جانباز | ف | عاشق صادق |
| جواز | ع | روانی و روان شدن وآب دادن ستور و کشت را |
| چوبگز | ف | چوبی است که بر ندارد و گلی دارد که جامه را بآن رنگ کنند . |
| جراز | ف | شمشیر بران پولادوشتر بسیار خوار |

### فصـــل س

| | | |
|---|---|---|
| جلوس | ع | نشستن |
| جلیس | ع | همنشین |
| جالینوس | ع | نام حکیمی است معروف |
| جواسیس | ع | جمع جاسوس |
| جرس | ع | زنگوله |
| چاپلوس | ف | فریبنده و شیرین زبان میر فتح‌الله رازی در فرهنگ خود جابلوس نوشته |

### فصـــل ش

| | | |
|---|---|---|
| چالشوحالیش | ف | بالام مکسور رفتاری از روی تکبر و ناز وجنگ و پیکار |
| چاوش | ف | نقیب |

### فصـــل ع

| | | |
|---|---|---|
| جمع | ع | همه وگروه مردم |
| جزع | ع | ناشکیبائی ضد صبر |
| جامع | ع | فراهم‌آرندد وماده چیزیکه‌اول مرتبه آبستن شود ، |
| جوع | ع | گرسنگی |
| جذع | ع | بکسرو سکون تنه درخت ونبرخانه‌حذوع بضم حمع |

### فصـــل غ

| | | |
|---|---|---|
| چاه مغ | ف | چاه عمیق |
| جزوغ | ع | بی‌صبر |

### فصـــل ف

| | | |
|---|---|---|
| جلف | ع | پوست کندن |
| جوف | ع | میانه خالی وبمعنی اندرون |
| جف | ع | کاه خشک |

| | | |
|---|---|---|
| **حیف** | ع | **بکسر مردار بوگرفته** |

## فصـــل ق

| | | |
|---|---|---|
| **چارطاق** | ف | **نوعی از خیمهای مخصوص برای مطبخ ونیز خیمه‌چارتو و بطریق استعاره فلک رانیز میگویند .** |
| **چارق** | ف | **یکنوع‌کفش که صحرائیان میپوشند .** |
| **جوق** | ف | **گروهی از سوار و پیاده** |
| **چاقاچاق** | ف | آواز زخم تیر که پیاپی رسد . |

| | | |
|---|---|---|
| ج | | فصل ک |
| جسک | ف | رنج‌وبلا |
| چنگ | ف | خمیده و منحنی ــ قلاب ــ چنگال ــ |
| جیج جیک | ف | غیر فصیح وسخنی که فهمیده نشود . |
| چاک | ف | قباله |
| جوسنگ | ف | چنبری بقدر جو ــ بارسنگ ترازو |
| چنگلوک | ف | آدمی وحیوانی |
| چاردانگ | ف | چهار گوشه |

## فصـــل ل

| | | |
|---|---|---|
| جندل | ع | نام قبیله است |
| جبال | ع | کوه |
| جلال | ع | بزرگ شدن سبزرگواری |
| جدل | ع | خصومت ودشمنی وبحث |
| جهول | ع | سخت نادان |
| جعل | ع | بظم اول وفتح ثانی سرگین غلطانک |
| جلیل | ع | بزرگ و نام خدای تعالی |
| جوال | ع | نوعی از پوشش درشت درویشانه |
| جامغول | ف | حرامزاده |

| | | |
|---|---|---|
| جمل | ع | شترنر |
| چکل | ف | نام شهریست از ترکستان |
| چنگال | ف | پنجه مردم وجانوران |
| جهدالمقل | ع | کوشش درویش وسعی اندک |
| جدول | ع | بمعنی معروف وجوی خرد و کاریز جداول جمع آن |
| جمال | ع | نیکوئی |

### فصـــل م

| | | |
|---|---|---|
| جرم | ع | گناه جرائم جمع آن |
| جام | ف | پیاله ـ آبگینه ـ نام ولایتی از خراسان |
| جحیم | ع | یکی از نامهای دوزخست |
| جسم | ع | تن چیزی |

### فصـــل ن

| | | |
|---|---|---|
| چمین | ف | پول |
| چرخزدن | ف | رقص کردن |
| جن | ع | پری |
| جیحون | ع | نام رودی است در بلخ |
| جامه کن | ف | خانه باشد بیرون حمام که رخوت پوشیدنی آنجا فرود آورده بحمام درآیند. |
| جنان | ع | دل وبزرگتر قوم وجامه که بپوشندگی را |
| جنون | ع | دیوانه شدن و دیوانگی |
| چاکران | ف | سوراخ زیرین |
| چربیدن | ف | فزون آمدن |
| جفان | ع | کاسههای بزرگ |
| چرمدان | ف | باولوثانی مفتوح کسیه باشد کهاز پوست سازند و آنرا دولمیان نیز گویند |
| چمان | ف | خرامان آمده ـ پیاله شراب |

| | | |
|---|---|---|
| جوشن | ع | زره اهنی |
| جبین | ع | پیشانی وبد دل شدن |
| جبن | ع | بد دل شدن |
| چوبک زن | ف | پاسبان و نقارچی |

### فصل و

| | | |
|---|---|---|
| چارسو | ف | منتظر وانتظار و نیز بازاری که از چهار طرف‌راه‌داشته باشد ودر میان آن محل قصاص وجرای حکام‌وسلاطین باشد . |
| جو | ع | هواکه در میان زمین و آسمان باشد . |

### فصل ه

| | | |
|---|---|---|
| جذبه | ع | عبارت تقرب‌بحق است باقتضای عنایت حق |
| چرخه | ف | چرخ |
| جلوه | ع | تجلیات حسن ـ خوب نمودن |
| چیره | ف | شجاع ودلیر |
| جاده | ع | راه فراخ و روشن وراه راست |
| جاده | ع | راه فراخ و روشن وراه راست |
| جاریه | ع | کشتی‌وآفتاب و کنیزک وآب روان |
| جائزه | ع | عطاو پل کوچک |
| جارحه | ع | جراحت کننده |
| جیفه | ع | مردار که در تحت حیف مرقوم شد |
| چانه | ف | گرداگرد دهان |
| جفته | ف | چاه وگور سوراخ |
| جفته | ف | لگدزدن |

### فصل ی

| | | |
|---|---|---|
| جافی | ع | جفا کننده |

| | | |
|---|---|---|
| جولقی | ف | ژنده پوش |
| چرخ دولابی | ف | کنایت از آسمان |
| جوچی | ف | نام مسخره مشهور |
| جلی | ع | پدید وآشکارا |
| جواری | ع | کنیزکان ـ دختران که در جاریه مرقوم شد . |

## باب ح

### فصـــل الف

| | | |
|---|---|---|
| حیا | ع | باران که زمین را زنده کند . |
| حمیرا | ع | بضم لقب عائشه رضی‌الله عنها |
| حصا-حصبا | ع | بفتح سنگریزه |
| حبذا | ع | بانیکو ومحبوب |
| حاشا | ع | دورباد |
| حسن‌انقضا | ع | قضای نیک |
| حسن‌الجزا | ع | پاداش نیکو |

### فصـــل ب

| | | |
|---|---|---|
| حراب | ع | جمع حرب یعنی جنگ |
| حرب | ع | خشمگین شدن |
| حالب | ع | رگی است دربن دندان‌ودوشنده |
| حلب | ع | شیر دوشیدن |
| حباب | ع | قپک آب |
| حاجب | ع | ابرو و دربان حواجب جمع |
| حجاب | ع | پرده |

### فصـــل ت

| | | |
|---|---|---|
| حرمت | ع | بزرگ وارجمند داشتن کسی را و حرام شدن . |

| | | |
|---|---|---|
| حنت | ع | میل کردن |
| حلاوت | ع | شیرینی |
| حیات | ع | زندگانی |
| حانوت | ع | دکان حوانیت‌جمع |
| حوت | ع | بطم‌ماهی حیتان واحوات جمع‌و برجی از بروج دوازده گانه فلک |
| جست | ع | تدبیر مزدکار |
| حرفت | ع | پیشه |

## فصـــل ث

| | | |
|---|---|---|
| حدث | ع | مرر نوخاسته |
| حارث | ع | شیر درنده |
| حدوث | ع | چیزی نو پیدا شدن که نبود یاشد |
| حدیث | ع | نورو جدید |
| حرث | ع | کشت‌و کشت کردن ـ شورانیدن آتش |
| حراث | ع | نام کوهی است در شام |

## فصـــل ج

| | | |
|---|---|---|
| حرج | ع | تنگی ـ سختی ـ لاغر ـ تابوت مرده |
| حویج | ع | آنچه بالای دیگ پخته برای خوشبوئی اندازند |
| حجاج | ع | بسیار حج کننده |

## فصـــل د

| | | |
|---|---|---|
| حقد | ع | کینه گرفتن |
| حقود | ع | کینه گیرنده |
| حسد | ع | بد خواستن |
| حسود | خ | بد خواه حاسد ایضا " |
| حصاد | ع | درویدان |

| | | |
|---|---|---|
| حداد | ع | آهنگر دربان زندان |
| حمد | ع | ستایش ـ ستوده |
| حامد | ع | ثناگوینده حامدون جمع |

### فصــــل ذ

| | | |
|---|---|---|
| حنیذ | ع | بفتح بزغاله لاغر که بریان کرده باشند ، |

### فصــــل ر

| | | |
|---|---|---|
| حضور | ع | حاضر شدگان |
| حشر | ع | روز قیامت گرد کردن ـ جمع کردن |
| حذیر | ع | ترسان |
| حذر | ع | پرهیز وترس |
| حار | ع | گرم |
| حبر | ع | دانشمند ـ دانای جهودان فراهی میگوید ، |
| حصر | ع | شمردن و در حصار کردن |
| حضر | ع | مسکن آدمی وغیر بیابان |
| حصیر | ع | بوریای خرماو بساط و نخیل ـ پادشاه |
| حذور | ع | ترسنده ـ مرد پرهیزکار ـ مردآگاه |
| حذار | ع | بکسر مصدر مفاعله ترسیدن |
| حریر | ع | کاغذی که از ابریشم ساخته شده باشد ، |
| حفیر | ع | سوراخ کننده |
| حسیر | ع | مانده و رنجه شدن |
| حسور | ع | مانده شدن وفروماندن بینائی از دیدن دور |

### فصــــل ز

| | | |
|---|---|---|
| حجاز | ع | شهر مشهور ـ ریسمانی که دستهای شترآن بندند |
| حرز | ع | جای استوار |

## فصـــل س

| | | |
|---|---|---|
| حس | ع | دانستن و آگاه شدن ـ دریافتن بیکی از حواس خمسه |
| جس | ع | بازداشتن ـ زندان کردن |
| حارس | ع | پاسبان |
| حرس | ع | نگاهبان درگاه |
| حسیس | ع | بانگ آتش و آواز نرم و آواز پنهان کردن |

## فصـــل ش

| | | |
|---|---|---|
| حشیش | ع | گیاه حشایش جمع |

## فصـــل ص

| | | |
|---|---|---|
| حصص | ع | کم مو شدن سر |
| حفص | ع | جمع کردن |
| حرص | ع | سخت آرزومند شدن بچیزی |
| حریص | ع | آرزومند و سال بی نفع وخیر |

## فصـــل ض

| | | |
|---|---|---|
| حرض | ع | بیماری که از عشق واندوه باشد |
| حضیض | ع | دامن کوه ونشیب |
| حامض | ع | بکسر میم ترش |

## فصـــل ط

| | | |
|---|---|---|
| حائط | ع | دیوار حیطان جمع |
| حنوط | ع | خوشبوئی که بر چیزی باشد |

## فصل ظ

| | | |
|---|---|---|
| حفظ | ع | نگاهداشتن |
| حافظ | ع | نگاهبان و راه پیدا آور |

| | | |
|---|---|---|
| حفاظ | ع | نگاهبانی کردن |
| حظ | ع | بهره و بخت ـ نصیب |

## فصل غ

| | | |
|---|---|---|
| حکمه‌بالغ | ع | دانش تمام وکامل |

## فصل ف

| | | |
|---|---|---|
| حریف | ع | هم پیشه ـ همصحبت |
| حیف | ع | جور و ستم کردن‌وستم |
| حروف‌مختلف | ع | کنایت‌از خلقت کونی است |
| حف | ع | پیراستن ریش و موی ـمهربانی کردن |
| حلاف | ع | مبالغه از حلف ـ سوگند خوردن حالف‌اسم فاعل از باب |

ضرب

ضرب

## فصل ق

| | | |
|---|---|---|
| حاذق | ع | استاد و برنده دانا و ماهر و زیرک |
| حریق | ع | آتش زبانه کشیده ـ سوزانند |
| حذق | ع | زیرکی |
| حمق | ع | کولی و نادانی |
| حرق | ع | سوختن |

## فصل ک

| | | |
|---|---|---|
| حبک | ع | راههای ستارگان |
| حنک | ع | کام وزیر ـ منقار زاغ سیاه |
| حایک | ع | جولاهه |
| حسوک | ع | حرام‌زاده ـ کینه کش |

## فصل ل

### فصـــل ل

| | | |
|---|---|---|
| حیل | ع | قوت و توانائی ـ حلیه نمودن |
| حامل | ع | باربردار |
| حمال | ع | مبالغه یعنی بسیار باربردار |
| حمل | ع | بار و گناه |
| حائل | ع | مانع یعنی بازدارنده ـ بچه ماده شتر |
| حال | ع | فرود آینده |
| حصول | ع | پیدا شدن ـ بدرد آمدن شکم |
| حبل | ع | بدام گرفتن شکار در دام |
| حول | ع | قوت وتوانائی |
| حجل | ع | بند کردن پای برنجن |
| حجال | ع | جمع حجله‌است و حجله شتر یا زینت و خلخال زنان |
| حلول | | فرود آمدن |
| حل | | روغن کنجد و فرود آمدن |

### فصل م

| | | |
|---|---|---|
| حشم | ع | خدمتکاران |
| حزم | ع | استوار کردن واستوار تنگ بر اسب بستن |
| حجم | ع | سطبری |
| حازم | ع | دور اندیش |
| حکم | ع | میانجی |
| حطیم | ع | دیوار بیرون کعبه‌از جانب مغرب |
| حسام | ع | بریدن |

### فصـــل ن

| | | |
|---|---|---|
| حسن | ع | خوبی محاسن |
| حزین | ع | اندوهگین وغمگین |
| حنین | ع | نام مردی |

| | | |
|---|---|---|
| حرمان | ع | بی بهره وبی برگی |
| حرون | ع | توسن یعنی اسب سرکش |
| حصن | ع | قلعه و نام شخصی |
| حسبان | ع | پنداشتن |

### فصل م

| | | |
|---|---|---|
| حشو | ع | آگندن و در میان افتادن زائد |
| حلو | ع | شیرین |

### فصل ه

| | | |
|---|---|---|
| حیله | ع | دستان و چاره |
| حلیه | ع | صفت کران کسی را |
| حله | ع | جامه بهشت |
| حراره | ع | آواز چیزی وغوغای مردم |
| حرفه | ع | پیشه |
| حرقه | ع | سوخته شدن |
| حربه | ع | دستهو نیزه کوتاه |
| حنجره | ع | نای گلو |
| حفنه | ع | دوکف دست از طعام |
| حدیقه | ع | باع ــ نام کتابی معروف |
| حره | ع | زن آراد وبزرگوار |
| خطیره | ع | محوطه که برای چارپا و غیر آن کنند |
| حاشیه | ع | لشکر |
| حساسه | ع | بسیار دریابنده |
| حامله | ع | زن باردار |
| حنانه | ع | بسیار توجه کننده |

### فصل ی

| | | |
|---|---|---|
| حفی | ع | مهربان ــ دانا |

| | | |
|---|---|---|
| حالی | ع | حکایت کننده |
| حنی | ع | حنا |
| حی | ع | زنده |
| حری | ع | سزاوار |
| حافی | ع | پای برهنه |
| حیی | ع | شرمگین وباحیا |
| حواری | ع | نان سپید و یاران عیسی علیه السلام |
| حلی | ع | زیور و زینت |

## باب خ

## فصل الف

| | | |
|---|---|---|
| خطا | ع | ضد صواب ـ شهری معروف |
| خضرا | ع | قصری استدر شام وبسیار بزرگ ـ لشکری که سیاه مینماید . |
| خلا | ع | خالی شدن ـ درخلوت شدن رافسون داشتن |
| خارا | ف | سنگ سخت ـ نوعی ازبافته ابریشمی که مانند صوف موج دار بود . |
| خفا | ع | پنهان و پوشیده‌شدن |
| خون پالا | ف | خون صاف کننده |

## فصل ب

| | | |
|---|---|---|
| خراب | ع | ویران شدن |
| خطوب | ع | جمع خطب |
| خروب | | گیاهی است که بر روی هر بنائی میروید . |
| خنب | ع | با اول مضموم خم باشد . |
| خائب | ع | نا امید |
| خضب | ع | رنگ کردن |
| خضاب | | |

| | | |
|---|---|---|
| خضاب | ع | رنگ |
| خطاب | ع | سخن در روی گفتن باشد |
| خطیب | ع | سخن در روی گوینده |
| خرب | ع | ویران شدن . |
| خوشاب | ف | روشن و صاف |
| خشب | ع | چوب |
| خب | ع | موج زدن دریا |

### فصـــل ت

| | | |
|---|---|---|
| خلوت | ع | خلوت کردن باکسی ـ جای خالی |
| خیانت | ع | دغل کردن با کسی |
| خصومت | ع | داوری و جنگ |
| خلاعت | ع | ترسیدن از فراق عشق |
| خلافت | ع | کهنه شدن و |
| خشت‌خشت | ف | آواز کاغذ |
| خلت | ع | دوستی از میان دل |
| خطرت | ع | عظمت‌وبزرگی و ترس |
| خست | ف | قصد ــ آزرده ــ خسته آزرده |
| خاربست | ف | آنچه از خارستان |
| خلعت | | بکسر معروف |

### فصـــل ث

| | | |
|---|---|---|
| خبیث | ع | پلید |
| خبث | | پلیدی |

### فصـــل ج

| | | |
|---|---|---|
| خروج | ع | بیرون آمدن ــ بیرون رفتن |
| خراج | ع | باج ــ آنچه که حاکمان‌از کاروانیان‌ورعایا وزیردستان بگیرند |

| | | |
|---|---|---|
| خداج | ع | ناقص |
| خزرج | ع | نام‌قبیله‌ای است از عرب |

### فصـــــل د

| | | |
|---|---|---|
| خلد | ع | بهشت |
| خلود | ع | همیشه بودن |
| خورد | ف | معروف و خورشی از طعام و میوه و لایق بمعنی درخور |
| خد | ف | رخساره |
| خمود | ع | فرونشستن آتش |
| خشک‌آورد | ف | یعنی خاموش ماندو تغافل کرد |
| خرسند | ف | قانع و شکیبا وشاکر |

### فصـــــل ر

| | | |
|---|---|---|
| خبیر | ع | دانا وآگاه |
| خمر | ع | شراب |
| خیره سر | ع | سرکش و دلیر و بی شرم . |
| خمار | ع | مستی |
| خسود | ع | زیان زده |
| خدر | ع | بفتح اول و کسردال تیره باشد. |
| خسار | ع | هلاکی وزیان |
| خاسر | ع | زیانکار |
| خدور | ع | مردسست و کاهل |
| خیار | ع | برگزیده وتره معروف |
| خوشگوار | ف | هرچه‌زودتر هضم‌شود وشیرین |
| خشک‌آر | ف | همان خشک آورد که مرقوم شد . |
| خارخار | ف | تعلق باطن |
| خنیاگر | ف | بضم سرود گوی |

### فصل ر

| | | |
|---|---|---|
| خاک‌بیز | ف | محنت کش وقومی اند کهاز خاک‌بیخته سیم‌و زربرآرند |
| خامیار | ف | خمیازه |
| خز | ف | بلندی بیرون زان باشد. |
| خباز | ع | نان پز |

### فصل س

| | | |
|---|---|---|
| خرس | ع | گنگ شدن |
| خنوس | ع | پنهان وسپس چیزی ماندن وسردرخود کشیدن ووسوسه کننده |
| خیس | ع | خوش طبع وظریف بود. |

### فصل ش

| | | |
|---|---|---|
| خواجه‌تاش | ف | خداوند خانه |
| خرخاش | ف | خرخشه است که باهر دوخای مفتوح خصومت و مجادله بیجا وبیموقع بود. |
| خوان‌باش | ف | بمعنی خوان سالار است. |

### فصل ص

| | | |
|---|---|---|
| خبیص | ع | روغن و خرمای بهم آغشته شده. |
| خلوص | ع | خالی بودن |
| خصوص | ع | خاص شدن یگانه شدن |
| خلاص | ع | خالص |
| خرص | ع | تخمین کردن زراعت |

### فصل ض

| | | |
|---|---|---|
| خواض | ع | بفتح‌اول و واو مشدده بآب فرو شونده |
| خفض | ع | فرو داشتن آواز و اندازه وآسان کردن. |

## فصـــل ط

| | | |
|---|---|---|
| خط | ع | نوشتن و نوشته |
| خبط | ع | برآمیختن |
| خباط | ع | علتی است مانند دیوانگی |
| خلط | ع | بفتح آمیختن |
| خطاط | ع | نیک نویسنده |

## فصـــل ع

| | | |
|---|---|---|
| خداع | ع | بکسر دغا و فریب |
| حدع | ع | فریفتن وفریب دادن |
| خضوع | ع | فروتنی کردن |
| خشوع | ع | ترس و فروتنی کردن وآرام گرفتن |
| خاشع | ع | ترسان وفروتنی کننده. |
| خاضع | ع | فروتنی کننده. |
| خلع | ع | طلاق گرفتن زن بربدل کابین و شکستن |
| خارع | ع | فریبنده ـ مقید |

## فصـــل ف

| | | |
|---|---|---|
| خائف | ع | ترسنده |
| خسف | ع | بیرون آمدن گاه |
| خسوف | ع | گرفته شدن ماه |
| خلف | ع | فرزند نیک |
| خطف | ع | ربودن |
| خزف | | سفال |

## فصـــل ق

| | | |
|---|---|---|
| خارق | ع | پاره کننده |
| خریق | ع | پرده درنده |

| | | |
|---|---|---|
| خلاق | ع | آفریدگار |
| خورشیدعراق | ف | چون‌آفتاب از نیم روز میل کند و بگردد. |

### فصـــل ک وک

| | | |
|---|---|---|
| خنک | ف | هر چیز سپید رامیگوید. |
| خدوک | ف | بااول مضموم پراکنده. وپریشان شدن طبیعت باشد از امور ناملایم |
| خدنگ | ف | نام‌درختی است که از چوب آن تیرو حنای زین‌وامثال آن سازند. چون بیشتر از آن تیر میتراشند لهذا تیر را خدنگ میگویید. |
| خنک | ف | ضد گرما |
| خشوک | ف | حرام‌زاده ــ چرب زبان |
| خردریگ | ف | ریزه ریزه ماندن ریگ |

خلخان

### فصـــل ل

| | | |
|---|---|---|
| خلخان | ف | نام شهرست مابین قزوین وگیلان |
| خجل | ع | شرمنده شدن ــ شاد شدن |
| خمول | ع | بی نام شدن |
| خامل | ع | فرومایه و گمنام شونده |
| خذول | ع | فروگذارنده پای و شرمنده |
| خلیل | ع | دوست اما آن دوستی که از ته دل باشد. |
| خیل | ع | اسب خیول جمع |

### فصـــل م

| | | |
|---|---|---|
| ختم | ع | پایان ــ آخر ــ نشان |
| خشم | ف | بکسر و گویند بفتح غضب |
| خصم | ع | دوشمنی ــ دشمن |
| خصام | ع | پیکار کردن باهم |
| خرطوم | ع | بینی پیل و شراب و مهترقوم |

| | | |
|---|---|---|
| ختام | ع | بکسر و تای فوقانیه گل‌و موم که بر در مهر کننده‌ختامه و خاتمه آخر کار |
| خیام | ع | بکسر جمع خیمه که معروفست |
| خام | ف | شراب‌مقطورمرد بی‌تجربه‌وضد پخته وچربی که درویشان پوشند . |
| خرام | ف | رفتار بناز بود ـ نوید مهمانی باشد ـ زنان خوش‌شکل |

## فصـــل ن

| | | |
|---|---|---|
| خان | ف | پادشاه ترکستان رامیگویند . |
| خافقین | ع | مشرق ومغرب خافق واحدا اوست . |
| خورده دان | ف | عیب دان وباریک دان ونکته دان و دانا |
| خارقان | ف | نام دهی است در خراسان |
| خازن | ع | نگاهبان گنج |
| خطوتین | ع | دوگام خطوات جمع |
| ختن | ع | شهری است در حدود چین |
| خاک‌رنگین | ف | بمعنی زر |
| خوشحالان | ف | زحمانیان و روحانیان |
| خادان | ف | بدان مهمله جمع خاده و خاد |
| خانه کن | ف | مدبر ـ ناخلف که خانه پدر براندازد ـ بدبخت |
| خسران | ع | زیانکاری |

## فصـــل و

| | | |
|---|---|---|
| خدیو | ف | بکسر وگویند بضم اول پادشاه قوی وخداوند بزرگ |

## فصـــل هـ

| | | |
|---|---|---|
| خیره | ف | بروزن تیره شگفت و بسیار وبیهوده |
| خطه | ع | آنجا که خط کشند تا دیگری فرود نیاید . |
| خدعه | ع | بطم فریب |

| | | |
|---|---|---|
| فرود | ف | ریزه هر چیز را میگویند . |
| خراقه | ف | نام آلت بازی است |
| خلابه | ع | فریفتن بزبان |
| خمره | ف | خم کوچک |
| خلوه | | بضم رسوا و بفتح تنهائی |
| ختنه | ع | سر ذکرو فرج بریدن آنقدر که‌سنت است . |
| خائبه | ع | محروح و ناامیدالتخیب نومید کردن |
| خطوه | ع | بضم گام وبفتح میان دوگام‌و گام زدن |
| خصاصه | ع | تهی دستی ـ محتاج شدن |
| خرقه | ع | لباس پاژ |
| حفیه | ع | سهان و آشکارا |
| خطبه | ع | خطاب |
| خجسته | ف | مبارک |
| خرپشته | ف | پشته درازی را گویند . |
| خرمن لوخته | ف | بی مایه و مایه بر باد داده |
| خشکنانه | ف | یعنی‌نان بی نانخورش |
| خم زده | ف | تکیه زده و دوتا شده |
| خامه | ف | قلم ـ تل ریگ‌را میگویند . |

### فصل ی

| | | |
|---|---|---|
| خرسندی | ف | قناعت وخوشحالی |
| خوی | ف | آب دهن ـ |
| خفی | ع | آشکارا کردن ـ نهان کردن |
| خاطی | ع | گناهکار |
| خویشتن‌داری | ف | آسودگی‌و خوش باشی |
| خزی | ع | خوار شدن ـ رسوا شدن |
| خارجی | ع | آنکه بنفس خود مهتر شود ـ بی اصالت |
| خورده‌کاری | ف | ریزه کاری |
| خروحشی | ف | عبارت از گورخر است |

## بـــاب د

### فصل الف

| | | |
|---|---|---|
| دها | ع | زیرکی و دانائی |
| دروا | ف | سرگشته و سرگردان |
| دغا | ف | فریب ـ ناراست |
| دبا | ف | بطم و تشدید باو مدو گویند بتحفیف باو قصر هر دو بمعنی کدوی تر |
| درا | ف | زنگوله که بتازیش جرس نامند |
| دیبا | ف | بایای‌پارسی جامعه‌ایست ابریشمی که‌بتازیش حریرخوانند |
| دولتبا | ف | ازعالم شور باست |

### فصـــل ب

| | | |
|---|---|---|
| دارضرب | ع | ضرابخانه |
| دوشاب | ف | شیره انگور |
| دنب | ف | بطم دم‌معروف |
| دبیب | ع | نرم کوفته |
| دولاب | ف | بمعنی دلوآب که از چاه بدان کشند. |

### فصـــل ت

| | | |
|---|---|---|
| درخواست | ف | طلب ـ جستجو ـ |
| دعوت | ع | بطعام خواندن |
| دیت | ع | بکر خونیها |
| دوردست | ف | جای دور و مکان بعید |
| درنوشت | ف | در نور دید ـ در پیچید. |
| دولت | ع | گردش زمان و تتمه مال و فتح در جنگ |

## فصـــل ث

| | | |
|---|---|---|
| دیوث | ع | معرب بی رشک وبی غیرت |

## فصـــل ج

| | | |
|---|---|---|
| دواج | ع | لباس |
| داج | ع | اسم فاعل از دجو بطم از باب نصر یعنی تاریک‌شدن و تاریک |

## فصـــل خ

| | | |
|---|---|---|
| دیولاخ | ف | خرابه دوراز آبادانی در میان بیابان و چراگاه دورو مسکن دیوان وزمین سخت که سبزه ضعیف و باریک روید . |

## فصـــل د

| | | |
|---|---|---|
| درد | ف | شراب تیره و هر چه ته نشین باشد . |
| دربند | ف | قلمه راگویند . |
| دست‌مزد | ف | مزد وری که بتازیش اجرت گویند |
| دم‌سرد | ف | نومیدی همچنین آه سرد |

## فصـــل ر

| | | |
|---|---|---|
| داروگیر | ف | فرماندهی وهای و هدی وامر ونهی |
| دستور | ف | رخصت ــ وزیر ــ چوب کنده درازی را گویند که در بالای‌کشتی بعرض بنهند و میزان کشتی بآن‌نگاهدارند |
| دیر | ف | معبد راهبانرا گویند . |
| دهر | ع | روزگار و همیشه و فرود آمدن |
| درخور | ف | لایق ــ زیبا ــ شایان |
| دمار | ع | هلاکی و دوله که بتازیش دخان خوانند |
| در | ع | نیکو غنیمت و خیر نیز آمده |

| | | |
|---|---|---|
| دینار | ع | زرسکه زده دنانیر جمع |
| دیار | ع | ولایت وملک |
| دبیر | ف | منشی و نویسنده |
| دارالعزو | ع | دنیا |
| دیجور | ف | شب تاریک‌وشب بیست و هشتم از هر ماه |
| دریابار | ف | کناره دریا ــ جزایر ــ نام شهریست در جزایر دریا |
| دادر | ف | بفتح هردو وال بزبان فرغانیان یعنی ماوراء النهریان برادر را گویند . |

## فصل ز

| | | |
|---|---|---|
| دهلیز | ف | بکسرسر او جلو خوان‌عمارت |
| دمساز | ف | محبت ویار موافق |
| دست‌آموز | ف | مرغ آموخته بر صید و طعمه و انس‌گرفته |
| دژ | ف | بدوزشتی ــ خشم ــ قلعه |
| دست‌آویز | ف | آنچه مردم بدان چنگ درزنند و پناه گیرند و برو اعتماد کنند . |
| دست انداز | ف | آنکه بمال مردم دست درازی کند و غارت گری و یغماچی و بمعنی رقاص وشناور نیز آمده |

## فصل س

| | | |
|---|---|---|
| داس | ف | آلت درودن غله وامثال آن |
| دقیانئس | ع | ع نام پادشاهیکه اصحاٮ کهف ازوی گریخته درغارشدند . |
| دبس | ف | بکسر دوشاب یعنی شیره انگور |
| دیس | ف | بکسر اول ویای مجهول شبه ومانند را گویند . |
| در دبیس | ع | بوزن خنده ریس بمعنی پیر مرد و پیرزن و گنده‌پیغمبر وسختی و بلا |

## فصل ش

| | | |
|---|---|---|
| دستخوش | ف | مسخره و دست مال و زبون و دست آموز |

| | | |
|---|---|---|
| درخش | ف | برق ـ فروغ هر چیزی ـ نام آتشکده‌ای در شهرارمنیه |
| دش | ف | خود راآراستن وساختن |
| درفش | ف | علم سیاه ـ آلتی که‌کفش و موزه بدان دوزند . |
| دوش | ف | شب گذشته ـ کتف |

### فصـــل ص

| | | |
|---|---|---|
| دلاص | ع | بکسر روشن وتابان |

### فصـــل ض ـ ط ـ ع ـ غ ـ ف ـ ق

| | | |
|---|---|---|
| راحض | ع | لغزنده‌وبرگردنده ـ باطل شده |
| دریای محیط | ف | دریائیست‌که عالم را احاطه کرده ـ آفتاب‌درآن غروب میکند و آب آن دریا گرم وسطبر است مانند سیماب |
| دمع | ع | بفتح آب چشم و موع جمع‌آن در اصطلاح حکما علتی که آب از چشم بیرون میآید . |
| درع | ع | بکسر زره‌جمع زراع و دروع |
| دماغ | ع | عجب‌وتکبر |
| دباغ | ع | پوست آراینده |
| دست‌باف | ف | عمل خود بی آنکه از استاد بگیرد وساخته دست خود |
| دارالضیف | ع | مهمان سرا |
| دقیق | ع | آرد و مرد بیخرد و چیزی باریک |
| دلق | ع | جانوری است مانند گربه کهازپوست آن‌پوستین سازند . |
| دق | ع | نقد طلبیده گرفتن |
| دبق | ع | بای موحده سریشو در صحاح گوید چیزی‌است چسبان که بآن مرغ را صید کنند . |

### فصـــل ک و گ

| | | |
|---|---|---|
| درک | ع | دریافتن ونهایت فقر ـ دستارچه |
| دلاک | ع | بسیار مالنده الدالک مالیدن |
| دنگ | ف | دیوانه ـ بیهوش ـ حیران |

| | | |
|---|---|---|
| دانگ | ف | بکاف پارسی چهارم حصه بول و حضمو نجش |
| دلقک | ع | مسخره‌ایست معروف |
| دوک | ف | بوزن خوک‌آلت آهنین است که باآن ریسمان ریسند . |
| دلوک | ع | برآمدن آفتاب وغروب شدن آن |

## فصـــل ل

| | | |
|---|---|---|
| دخیل | ع | اسبی که در میدان میان دو اسب درآید . |
| دغل | ع | حیله ـ ناراستی |
| دول | ع | جمع دولت ـ دلو آبکشی ـ برج دلو |
| دلیل | ع | راه وراه نما |
| دقل | ع | نخل‌پربار |
| ده‌دل | ف | منافق را گویند که باهیچکس ببک مال نبود . |
| دریادل | ف | جوانمرد |
| دلدل | ف | بهردو دال مضمومه اسب معروف ومشور است . |

## فصـــل م

| | | |
|---|---|---|
| دریتیم | ف | مروارید یگانه و بزرگ |
| دام | ف | آلت صید |
| دژم | ف | افسرده واندوهگین |
| دمیم | ع | زشت روی‌و مالیده شده |
| دوستکام | ف | آنکه کارها بحسب مراد دل دوستان او باشد . |

## فصـــل ن

| | | |
|---|---|---|
| دون | ف | غیرو کمینه و سواء |
| دربندان | ف | در بنداشت که قلعه باشد و بمعنی محاصره نیزگوبد . |
| دست‌بردن | ف | غالب شدن |
| دندان‌زدن | ف | میل کردن‌و طمع کردن وچربیدن وخریدن |
| دست‌دادن | ف | غلبه دادن و ظفر دادن |
| دستان | ف | نام زال پدر رستم ـ حیکه ومکر ـ |

| | | |
|---|---|---|
| در مکنون | ع | در قیمتی |
| دفین | ع | در زیر خاک کردن |
| دخان | ع | بضم‌دود |
| دام دادن | ف | فریب دادن ودر مغالطه انداختن |
| دم خرپیمودن | ف | هرزه کاری کردن |
| درفشان | ف | سخن فصیح و سنجیده و خوش کلام |
| دامن‌کشان | ف | خرامان و بناز روان |
| دو زبان | ف | منافق |

## فصـــل و

| | | |
|---|---|---|
| داو | ف | نوبت بازی شطرنج |
| دستنبو | ف | آنچه از عطر گل |
| دمگا | و | ـزیابد |
| دو | ف | ـفتح وتشدید و او بیابان |

## فصـــل هـ

| | | |
|---|---|---|
| دمدمه | ف | مکر وفریب ـ افسون ـ نقاره ـ و دهل ـ آواز |
| دودله | ف | کنایت از شجاع ودلیر باشد وبمعنی متردد و پریشان خاطر نیز گویند. |
| دخمه | ف | سردابه |
| دستگه‌ودستگاه | ف | دو معنی دارداول قدرت ودست رس دوم کثرت‌اسباب واموال |
| داعیه | ع | خواهش |
| دجله | ع | بنام دیای بغداد وکنایت از پیاله |
| دواسبه | ف | معروفو شتابان |
| دریوزه‌ودرویزه | ف | گدائی |
| دیوچه | ف | کرمی است که از زمین بر آید. |
| دبه | خ | خرس |
| دشند | ف | نوعی از خنجر |

| | | |
|---|---|---|
| داله | ف | زن وزن ناز کننده ـ دالان ـ راهنما |
| دنبه | ف | فریب ـ نام طعامی |
| دوشیزه | ف | بکر |
| دردزه | ف | دردی که زنانرا بهنگام زادن پیدا شود . |

فصـــل ی

| | | |
|---|---|---|
| داوری | ف | جنگ وخصومت |
| دهری | ع | آنکه عالمرا قدیم میگوید . |
| دنی | ع | ناکس. |
| دعی | ع | پسرخوانده و ولدزنا |
| داعی | ع | خواهند. و بمعنی دعا گوی‌و [illegible] خواند د |
| درباقی | ف | یعنی بی‌باکی |
| دعاوی | ع | جمع دعوی |
| ده دهی | ف | بفتح هر دو وال خالص و وسره وزر کامل‌عیار |

بـــاب ذ

فصـــل الف ـ ب ـ ت

| | | |
|---|---|---|
| ذکا | ع | بطم آفتاب و بفتح سزی طبع و [illegible]<br>آتش و زیرکی و باکی |
| ذا | ع | یعنی این مرد |
| ذنوب | ع | گناد ـ گوشت پشت ـ [illegible] دوازدم |
| ذهاب | ع | گذشتن ـ رفتن راه |
| ذولباب | ع | خداوند خالص ـ خدوند عقل و فهم |
| ذنب | ع | نام ستاره‌ای است درازدم |
| ذئب | ع | گرگ جمع ذئاب |
| ذباب | ع | مگس ـ نام کوهی است در مدینه |
| **ذاب** | **ع** | **سخت تشنه چنانکه لبهای اواز تشنگی خشک** شده باشد |

| | | |
|---|---|---|
| ذهب | ع | زر سرخ و فراموشی و نیز خیره شدن چشم‌ازدیدن راه |
| ذب | ع | درآمدن |
| ذلت | ع | خوار شدن ـ [illegible] |
| [illegible] | ع | تیزی [illegible] |
| ذات | ع | هستی و [illegible] |
| ذکات | ع | چیزی که بآن چیزی را [illegible] |

## فصل ج ـ ح

| | | |
|---|---|---|
| ذات‌البروج | ع | خداوند برجها یعنی [illegible] |
| ذبح | ع | بفتح بسمل‌کردن وذبیح [illegible] |

## فصل ر

| | | |
|---|---|---|
| ذات‌الصدور | ع | خداوند سینه‌ها یعنی دانای ضمایر یا او[illegible] |
| | | حکما ورم سینه |
| | ع | جمع ذره |
| | ع | یاد کردن ویاد آوردن ویاد و آواز وثنا و بزرگی |

## فصل ع ـ و ـ ک ـ ل ـ م ـ ن ـ و ـ ه ـ ی

| | | |
|---|---|---|
| | | [illegible] که صیاد درزمین پنهان کند تا صیدرا درآن |
| | | [illegible] |
| | | [illegible] القد |
| | | [illegible] رایها یعنی [illegible] الاحساک استوار کردن ونیکو |
| | | کردن هر چیزی |
| | | [illegible]دامن جامه ودامن برزمین کشیدن وخرامیدن اذیال |
| | | و ذیول |
| ذهول | ع | مشغول شدن بغفلت و فراموش کردن |
| ذاهل | ع | غافل اسم فاعل از ذهول |
| ذبال | ع | جمع ذباله |

| | | |
|---|---|---|
| ذبل | ع | بفتح ایضا |
| ذبول | ع | بفتح و گویند بضم پژمرده شدن و کاهیدن |
| ذلیل | ع | خوارو گناه‌کارو رام و نرم وآسان از ذل‌بضم و تشدید خوار شدن |
| ذم | ع | نکوهیدن |
| ذمیم | ع | نکوهیده ـ آب بینی |
| ذهن | ع | زیرک بودن |
| ذوفنون | ع | صاحب هنرها |
| ذو | ع | بطم خداوند اشارت یعنی آن مردو همچنین ذی |
| ذخیره | ع | پس‌افکنده که برای روز پسین بگذارند . |
| ذکی | ع | یاو گویند ـ زیرک وتیز طبع از ذکا از باب علم |
| ذوی | ع | صورت‌ونغمه خوش‌وخوب باشد از آن مرغ و ملخ وآدمی بسان ناله و آواز پریدن زنبور و دوی هم‌آمده است‌که گذشت . |

## بـاب ر
## فصـــل الـــف

| | | |
|---|---|---|
| ریا | ع | نمایش ـ کاری که برای مردم کنند |
| ردا | ع | چادر و نیز جامه‌ای بر سر فرو گیرند |
| رعنا | ع | گلی چهار برگ |
| رحا | ع | کاسد فراخ |
| رجا | ع | امید و ترس و مصدر |
| رخا | ع | بضم باشد نرم وبفتح ارزانی |
| رعا | ع | گله گاو و گوسفند |
| رها | ف | بفتح خلاص |
| روح فرسا | ف | فرسانیده روح |

## فصل ب

| | | |
|---|---|---|
| رب | ع | خداوند ـ پروردگار |
| رغیب | ع | رغبت کننده ـ فراخ‌اندرون |
| ریب | ع | شک و بگمان افکندن |
| رطب | ع | چیزی تر ازهر چه باشد |
| راکب | ع | سوار شتر و برکشتی نشسته . |
| رعیب | ع | ترسان |
| رعب | ع | ترسیدن و ترسیده |
| رقیب | ع | نگاهبان وچشم دارنده |
| رباب | ع | چون سحاب یعنی ابر ونام سازی که می‌نوازند . |

## فصل ت ـ ث

| | | |
|---|---|---|
| روحنت | ع | خوش شدن |
| رفات | ع | شکسته وازهم‌ریزنده هر چیزی که باشد . |
| راسیات | ع | جمع را سینه یعنی کوه استوار و چیز استوار |
| ریاضت | ع | فرمان بردار شدن و فرمان برداری |
| رفعت | ع | بلند شدن وبزرگی داشتن |
| ریاست | ع | سرداری |
| رجعت | ع | بازگشتن وباز گردانیدن |
| رقت | ع | نرم کردن سخن و سخن نرم وملایم ونرمی |
| رؤیت | ع | دیدن |
| رقیت | ع | بندگی کردن |
| ریب | ع | به گمان افکندن |
| رهبانیت | ع | از خدا ترسیدن |
| راٴفت | ع | مهربانی |
| رایت | ع | علم‌ونیزه رایات جمع |
| راحت | | آسانی |
| رجلیت‌ورجولیت | ع | مردی‌ومردانگی |

| | | |
|---|---|---|
| رشوت | ع | بضم‌و کسر معروف |
| رفت | ع | سخن زشت |
| رث | ع | چیز کهنه وبد حال رثاث جمع |

## فصل ج ـ ح ـ خ

| | | |
|---|---|---|
| روح | ع | جان و رحمت و قرآن وجبرئیل |
| ربع | ع | سود کردن ـ اسبی که برای فروختن برند |
| ریح | ع | بوئی که از باد آید |
| رباح | ع | سود ـ سود کردن |
| راح | ع | شراب ـ شادمانی |
| رماح | ع | لگد زدن ستور |
| رسوخ | ع | استوار وپای برجای و استوار بودن ـ ثابت بودن. |

## فصل د

| | | |
|---|---|---|
| رقود | ع | خواب کنندگان |
| رد | عف | فاسد ـ ناقبول |
| رشد | ع | راه راست یافتن |
| رشاد | ع | راه راست یافتن وراه راست‌گرفتن وراست تقریر |
| رسد | ف | سزد و زیبد |
| رعد | ع | نام فرشته که ابر را میراند |
| رغد | ع | بسیار شدن نعمت بی رنج |
| رصد | ع | چشم داشتن |
| رصد بند | ف | واضح قوانین نجوم باشد |
| رشید | ع | حلال‌زاده وراست تدبیر ـ راست‌تقدیر وراه‌نما |
| رمد | ع | چشم در وبدرد آمدن چشم |
| راکد | ع | آب‌ایستاده |
| ریش‌پرباد | ف | غرور وتکبر |
| راد | ع | کریم ـ جوان مرد ـ شجاع ـ دلاور ـ حکیم و دانا سخنگوی |

## فصل ز ـ س ـ ش

| | | |
|---|---|---|
| رستخیزورستاخیز | ف | قیامت |
| زز | ف | پاره انگور |
| روز | ف | قیامت آمد |
| راز | ف | پوشیده وپنهان |
| رمز | ع | اشارت کردن |
| ریش‌چغز | ف | آن ریشی که تا چاک نکنند به نشودهندوان دندارو گویند . |
| راس | ع | بفتح سرورئیس قوم‌ومصدر ازباب فتح معبی سرزدن |
| روح‌القدس | ع | جبرئیل |
| رفس | ع | بپازدن چیزی را |
| رش | عف | چکیدن آب واشک |
| رخش | ف | اسب رستم |

## فصل ص ـ ض ـ ط

| | | |
|---|---|---|
| رخیص | ع | ارزان |
| رهیص | ع | بنیاد دیوار نهادن |
| رصاص | ع | ارزیز که قلعی‌باشد |
| ربض | ع | گرداکرد شهر |
| رفض | ع | بتحریک ـ فرو گذاشتن |
| رایض | ع | آنکه اسب و ستور سرکش رارام کند |
| رباط | ع | خانه ـ پل بند ـ آب بند ستوران |
| وهط | ع | قوم وقبیله |

## فصل ع ـ غ

| | | |
|---|---|---|
| رضاع | ع | شیر خوردن بچه از مادر |
| ریع | ع | حاصل و محصول |
| رضیع | ع | بچه شیر خوار و همشیره |

| | | |
|---|---|---|
| رجع | ع | بازآمدن ـ باز گردیدن |
| رفع | ع | برداشتن رافع بردارنده رفیع برداشته شد |
| راغ | ف | دامن کوه که بجانب صحرا فرو رود |

## فصـــل ف ـ ق

| | | |
|---|---|---|
| رغیف | ع | نان گرده ونان تنگ |
| رجف | ع | لرزیدن و جنیدن زمین |
| ردیف | ع | بفتح پس دیگری سوار شدن‌ونیز ستاره‌است نزدیک |
| رشف | ع | بفتح وسکون شین معجمه کشیدن وجذب کردن‌زمین‌آبرا و جز آن |
| رغم‌انف | ع | بخاک رسیدن بینی و مقهور شدن |
| رفیق | ع | همراه و یاران |
| رقاق | ع | بضم نان تنگ هر چیزی که تنگ باشد |
| رقیق | ع | چیزی تنک و بنده وبندگان |
| رواق | ع | پیشگاه خانه و سقف پیشخانه |
| راوق‌وروواق | ع | بفتح و کسر اول شراب |
| رق | ع | بندگی کردن‌ـ غلامی ـ پوستی که بروی نویسنده‌وسنگ پشت بزرگ و کاغذ تنگ |
| رهق | ع | نزدیک شدن و گمراه‌شدن ودروغ گفتن |
| رحیق | ع | شراب و خوشبوی وآب خالص. |
| ریق | ع | آب دهن وناشتائی |
| رفاق | ع | جمع رفیق‌و ریسمانی که بآن‌مرفق شتر رابندند. |

## فصـــل ک وگ ـ ل

| | | |
|---|---|---|
| رنگ | ف | رنگ معروف ـ نصیب ـ عیب ـ رنج ـ و محنت ـقوت شتر قوی |
| رک | ع | تنگ شدن ـ لازم گردانیدن ـ انداختن |
| رکیک | ع | بفتح‌و کسرکاف ضعیف وزبون |
| رسول | ع | جزستاره |

| | | |
|---|---|---|
| رمال | ع | آکه علم‌رمل داند |
| رمل | ع | نابحریست از عروض |
| رسایل | ع | کتابها ـ نامها |
| رسیل | ع | هم آمار ـ همراه |
| راس‌مال | ع | سرمایه‌تجارت و اصل مال |
| رجل | ع | مردرجال ـ اراجل |
| رطل | ع | دوازده ،اوقیه که هظاوفیه‌چهل درهم است ومرد سست وجام شراب‌و پیمانه |
| رحیل | ع | جاکوچ کردن |
| رذیل | ع | فرومایه وناکس |

## فصل م ـ ن ـ و ـ هـ ی

| | | |
|---|---|---|
| رجم | ع | سنگسار کردن |
| رجیم | ع | بازمانده و سنگسار کرده شده وکشته شده |
| رجوم | ع | راننده |
| رحم | ع | زهدان و خویش ـ مهربانی کردن |
| رسم | ع | نشانه ـ آئین ـ نوشتن ونشانه کردن ـ تعریف کردن |
| رغم | ع | کاری بعکس کاری ـ بخاک رسیدن بینی |
| رخام | ف | سنگ سپید ونرم |
| رم | عف | رمیدن دوم رمه بود |
| رقم | ع | مهرکردن |
| رمیم | ع | استخوان پوسیده وکهنه شد |
| روان | ف | شتاب رفتن |
| رایگان | ف | چیزی ر گویند که در راه یابند بی بدل |
| رزان | عف | آرمیده ـ جمع‌رز یعنی‌انگور و درنگ کننده |
| ریحان | ع | نام گلی که اسپرغم نیز خوانندش |
| رخشان | ف | بضم تابان وبحذف‌نون نیز خوانند |
| رهین | ع | محبوسرو کهنه چیزی |
| رامین | ع | نام عاشق |

| | | |
|---|---|---|
| رهبان | ع | ترسیدن ـ ترسنده |
| رکون | ع | آرام گرفتن وبسوی چیزی میل کردن |
| رضوان | ع | خشنود شدن و نام دربان بهشت |
| ایستر | ف | بکسر ریدن |
| ریش‌گاو | ف | احمق‌و مسخره |
| زیو | ف | مکروحیله ـ نام پسر کیکاوس که داماد طوس بود ونام پهلوانی از ایران زمین |
| رکو | ع | جامه کهنه ـ چادر یک تخته |
| رمه | عف | گله گوسفند وسایه حیوانات |
| رایحه | ع | بوی خوش وناخوش |
| روضه | ع | باغ |
| راویه | ع | شتر آبکش |
| ربوده | ف | بلندی |
| رشته | ف | خلاص یافته ـ بازار ـ روش و قاعده |
| رقعه | ع | بطم اول وسکون ثانی‌و فتح ثالث پاره‌که در جامه‌دوزند ونامه خرد . |
| راحله | ع | بکسر جامرکب . |
| رابحه | ع | خریدو فروش باسود |
| ریزه | ف | خوشو خرد |
| روبه‌شانگی | ف | روبه بازی یعنی مکرو حیله‌وفریب |
| راعی | ع | شبان |
| رهی | ف | غلام‌وبنده ـ چاکر ـ ناکس |
| راوی | ع | روایت کننده |
| رامی | ع | اندازه تیرو سنگ وغیر آن |
| راضی | ع | خشنود |
| راجی | ع | امید دارنده و ترسنده |
| رای | عف | عقل . |
| ری | ف | شهری مشهور که او را ری شهریار نیز گویند ـ سیر لب شدن |

## بـــاب ز و ژ

### فصـــل الف ـ ب ـ ث

| | | |
|---|---|---|
| ژرفا | ف | عمق باشد و نگاه کردن بعمق |
| ژاژفا | ف | بیهوده‌گوی باشد |
| زهرگیاوزهرین‌گیا | ف | گیاهی باشد که چون‌گیوانات‌آنرا بخورند بمیرند |
| زهربا | ف | طعامی که زهر دروی اندازند جهت هلاک دشمن |
| زهراب | ف | آبی که بدان‌گرده پنیر بندند ونیز آبی که دروی زهر تعبیه بود . |
| زب | ف | رایگان ـ آسان آمده |
| زهاب | ع | تراویدن آب از کنار چشمه رودخانه وتالاب |
| زلت | ع | لغزیدن |
| زفت | ف | سطبر |
| زکات | ع | پاک شدن ـ افزون‌شدن |
| زیافت | ف | ناسوه‌گی |
| زردشت | ف | نام پیغمبر مغان |
| زیادات | ع | نام کتابیست |
| زیت | ع | زیتون که از چوب آن روغن کشند |
| رویت | ع | پیچیده شده وطایفه وپاره‌ای از شب |

### فصـــل ج

| | | |
|---|---|---|
| زواج | ع | و مزاوجه قرین کردن چیزی با چیزی |

### فصـــل د ـ ذ ـ ر ـ ژ

| | | |
|---|---|---|
| زمرد | ف | نفس کلی که عقل کل عقل اوست‌ومسمی میشود بنـور محمدی |

| | | |
|---|---|---|
| زبد | ع | کف دریا و کف شیر |
| زاد | عف | تو شه راه ـ زیاده کنند ـ |
| زیاد | ع | نام مردی کافر که گواهی دروغ برآن سرور داد . |
| زیرافکند | ف | نام شعبه‌ای است از بیست وچهار شعبه موسیقی وآنرا زیرافکن میگویند . |
| زمه | ع | عبادت کردن ـ رغبت گردانیدن‌از چیزی |
| زراد | ف | زره‌گر ـ زر کوب |
| زوذ | ف | بمعنی زود است چه در فارسی بجای دان مهمله ذال معیحمه خوانده‌اند واکثر در اشعار متقدمین است . |
| زیر | ف | رود باریکی |
| زار | ف | بانگ شیر |
| زحیر | ع | پیچیدن شکم و رفتن شکم ـ بسختی نفس کشیدن |
| زمهریر | ع | سرمای سخت |
| زنار | ف | هر رشته را گویند عموماً ـ رشته را که آتش‌پرستان با خود دارند . |
| زوار | ع | زیارت کنندگان |
| زبور | ع | کلام خدا که برداود علیه السلام فرود آمده |
| زمر | ع | نی زدن ـ اندک موی شدن |
| زبر | ع | جمع زبور ـ لوح محفوظ |
| ژاژ | ف | گیاهی بود که بی تخم روید |

### فصـــل ع ـ غ ـ ف ـ ق ـ ک ـ ل

| | | |
|---|---|---|
| زرع | | کاشتن و رویانیدن |
| ژغژغ | ف | هر دوژ آوازی را گویند که در محل چیزی خوردن |
| زاغ | عف | گوشه کمان |
| زلف | عف | هویت حق هیچکس رابدان راه وقوت نباشد |
| زیف | ع | خرامیدن در رفتار ـ شتابیدن |
| زفاف | ع | فرستادن زن بخانه شوهر |
| زحف | | فرا چنگ شدن و خریدن |

| | | |
|---|---|---|
| زهف | | چست شدن و شتابیدن |
| زرق | | کبودچشم |
| زندیق | ع | بکسر ملحه و بیدین‌ونیز آنکه‌عمل برکتاب‌مغان کند |
| زلق | ع | بتحریک خزیدن ـ لغزیدن |
| زهق | ع | زمین دشت ـ هامون یعنی هموار |
| زهوق | ع | هلاک شدن و در گذشتن تیرازنشانه و باطل شدن |
| زاک | ع | بفتح‌بهتکری و اجناس آن در کتب طب‌معروف‌است . |
| زوال | ع | نیست شدن ـ بگردیدن |
| زلال | ع | آب خوش وخوشگوار ـ صاف |
| زلل | ع | جای لغزیدن |

## فصل م ـ ن ـ و ـ ه ـ ی

| | | |
|---|---|---|
| زحم | ع | تنگ کردن |
| زمام | ع | مهار و رشته که در چوب بینی شتر به بندند |
| زعیم | ع | دعوی کننده‌وپایندانی کننده و مهتر |
| زقوم | ع | نام درختی است در دوزخ که شاخ و برگ آن از آتش |
| زمن | ع | افکار شده ـ مبتلا گشته بآفت زمانه |
| ژیان | ف | تندوخشمناک ـ این لفظ بر جمیع جانوران ،پرنده‌گان و چرنده‌گان که دارای صفت عضب و خشمناکب باشد داده میشود . |
| زین | ع | آراستن ـ آرایش |
| زدودن | ف | پاک کردن بود چنانکه دلرا از غم وآئینه وشمشیر و امثال آنرا از زنگ و اعضا را از جرک‌وملک را ازفتنه و مانند آن |
| زمان | ع | بمعنی مرگ باشد وبمعنی عهد و وقت وفرصت نیزآمده |
| زهیدن | ف | جوشیدن |
| زوبعان | ع | شیطانان |
| زو | ف | مخفف زود ـ نام پادشاهی بوده ـ دریا |
| زاو | ف | بنا را گویند ـ شکاف ـ دره کوهرانامند ـ خشت‌شکسته بود |

| | | |
|---|---|---|
| زله | ع | آنچه از بهر کسی نهند از طعام |
| زهره | ف | ستاریه‌ایست |
| زخمه | ف | چوبکی باشد که بدان سازها بنوازند |
| زرادخانه | ف | جائی راگویند که اسلحه راست‌کنند . |
| زاویه | ف | کنج ـ گوشه |
| ژاله | ف | تگرگ ـ شبنم |
| زجاجه | ع | آبگینه |
| زمره | ع | بطم گروه مردم |
| ژنده | ف | پاره ـ پاره پاره |
| زرجعفری | ف | زرخالص منسوب به جعفر برمکی که او غش را از طلابر آورده ده دهی‌وخالص ساخت . |
| زکی | ع | پارسا ـ پاک‌از گناه |
| ژندگی | ف | کهنگی که از ژنده است |
| از دەدهي | ف | زر خالص را گویند . |

## باب س
## فصل الف

| | | |
|---|---|---|
| سیمیا | ف | علمی واطلسمی که از آن انتقال‌روح در بدن دیگربشود |
| سق | ع | آب دادن |
| سودا | ف | میانه دل |
| سیما | ع | نشانه ورنگ سرخ ـ رخسار ـ روی ـ خاصه |
| سینا | ع | سوراخ کننده ـ نام پدر بوعلی سینا |
| سویدا | ع | بطم میانه دل وسپاهی اندک ـ نقطه سیاه که دردل است |
| سنا | ع | روشن ـ روشنی |
| سها | ف | ستاره‌ای‌است‌خرد نزدیک بنات‌النعش کبری که مردمان روشنائی چشم بدان امتحان کنند . |

| | | |
|---|---|---|
| سوءالقضا | ع | قضای بد |
| سکبا | ف | بکسر اول آش معروف |

### فصـــل ب ـ ت

| | | |
|---|---|---|
| سبب | عف | پیوستگی و عهدوصلهو واسطه ـ حماعتـ علت ـجهت |
| سب | ف | سم چهارپایان |
| سفیان‌حرب | ع | نام شخصی از اصحاب |
| سالب | ع | رباینده |
| سطرب | ع | ستبر که بعد خواهدآمد |
| سومنات | ف | بتخانه‌ای است در ولایت سورنه مشهور بجونه |
| سخت | ف | سنجیده ـ سخته سنجیده |
| سرشت | ف | بکسرتین طینتو خلقت وطبیعت بود |
| سیئآت | ع | جمع سیئه یعنی بدی |
| سبات | ع | خواب گران |
| سنگ بست | ف | میوه نرسیده که اثر خامی در او ظاهر باشد |
| سعت | ع | بکسر فراخ بودن و فراخ رسیدن بفتح توانگر وتوانا شدن |
| سلوت | ع | خوش عیش شدن وپر نعمت شدن‌وآرام و خوش‌عیش |
| سیاحت | ع | برزمین گشتن‌ورفتن |
| سباحت | ع | شنا کردن وشتاب رفتن |
| سکوت | ع | خاموش شدن |
| سرایت | ع | تاثیر |
| بست | ع | روز شنبه ـ کودک، شوخ |
| سباقت | ع | پیش دستی گرفتن |
| سیاقت | ع | راندن |

### فصـــل ج ـ ح ـ خ

| | | |
|---|---|---|
| سراج | ع | آفتاب ـ چراغ |
| سمج | ف | حائی را گویند که درزیر زمین یادرکوهها بکنند |
| سمج | ع | زشت ـ بدسرشت‌وشیرچوب‌بدطعم و ناخوش وناشیرین |

| | | |
|---|---|---|
| سرح | ع | مال چرنده ودرختان دراز وبزرگ |
| سماح | ع | بفتح گویند بطم جوانمردی و بخشیدن |
| سپاناخ | ف | نوعی‌از سبزی که در آش‌ها اندازندوآنرا اسپناج‌میگویند |
| سلاخ | ع | پوست کن |
| سنگلاخ | ف | زمین سنگستان وسنگ سخت‌ومعدن سنگ |

## فصل د ـ ر ـ ز ـ ژ

| | | |
|---|---|---|
| سواد | ع | سیاهی |
| ساعد | ع | بازوی مردم |
| سند | ف | نام ولایتی از ملک هندوستان ـ حرامزاده اسدی |
| سدید | ع | استوار و درست وراست ـ راستی در سخن |
| سعد | ع | بطم مشکک وآن بیخ گیاهی است وخوشبو که هندش موته نامند ـ نیک‌وخجسته |
| سداد | ع | راستی‌در کارو درستی در گفتار ـ راست شدن ـ درست شدن |
| سد | ع | کوه استوار ـ بلند ـ بندراه ـ پرده میان دوچیز |
| سرمد | ع | همیشه |
| سعود | ع | نیک بخت شدن |
| سود | عف | جمع اسود یعنی سیاه ـ فایده وبهره |
| مید | ع | شوهر |
| سپند | ع | دانه سوختن ـ معروف دوم نام کوهیست |
| سند | ع | محرکه ـ الانسان المعتمد قاموس |
| سمر | ع | افسانه ـ حکایت ـ حدیث شب |
| سوار | ف | بطم وبکسر دست برنجز و آن‌نام پیرایه‌ای است مشهور |
| سکر | ع | مستی و مست شدن |
| سور | عف | رنگی خاکستری مائل به سیاه |
| سائر | ع | باقی‌و همه و دیگر ورونده |
| سعیر | ع | آتش افروخته |
| سرور | عف | شادی |

| | | |
|---|---|---|
| ستار | ع | نیک پوشنده |
| سیسنبر | ف | سبزی است میان نعناع‌و پودنه |
| سفیر | ع | پیک وپس رو ورسول ـ ایلچی |
| سنقر | ف | است سیاه وپید پرنده درنده که بدان شکار کنند و آن بر دو گونه است سیاه وسپید |
| ستر | ع | پرده ـ پوشیدن |
| سریر | ع | پنهانیها |
| ستبر | ف | کنده وغلیظ را گویند . |
| سفر | ع | بجای دوررفتن |
| سحور | ع | طعام سحری |
| سعتر | ع | گیاهي است مانند تره |
| ساطور | ع | کارد بزرگ‌گوشت بر |
| سمور | غ | پوستیں ونام حانوری است که از پوست اوپوستین‌سازند |
| سرسبز | ف | حیات و تازه عیش وجوان و پادشاه واهل دولت |
| سوز | ف | امراز سوختن بود |
| سنورد،ژ | ت | لغت ترکی‌رومی است یعنی سرحد که فاصله باشد میان دو ولایت ـ دو پادشاه |

### فصل س ـ ش ـ ط ـ ع ـ ف ـ ق

| | | |
|---|---|---|
| سالوس | ف | نام و تنگ و دروغ و فریب ـ فریبنده ـ جرب زبان مکار |
| سست ریش | ف | بمعنی احمق بود |
| سبزپوش | ف | زاهدواهل مصیبت ـ فرشته |
| سکالش | ف | بااول مکسور مصدر سکال است |
| سقط | ع | خطا کردن |
| ساقط | ع | افتاده و مرد ناکس وفرومایه |
| سخوط | ع | بفتح اول مکروه از قاموس |
| سبط | ع | گروه وقبیله |
| سخط | ع | بفتح وضم خشم گرفتن‌وناخوشنود شدن |

| | | |
|---|---|---|
| سماع | ع | شنیدن‌وقبول کردن‌ـ سرود ورقص کردن ـ نیک شنونده |
| سبع | ع | دد و دام |
| سجاف‌وسجیف | ف | بروزن کتاب و کتیب و بفتح و کس آنچه در کناره جامه دوزند بجانب درون وپوشیدن حجله عروس بجامهـا و بمعنی پرده نیز آمده |
| سیف | ع | شمشیر ـ شمشیر زدن |
| سبق | ع | گرو پیش‌برون در اسب‌تاختن و تیرانداختن |
| ساق | ع | معروف‌و کبوترنر |
| سائق | ع | نگاهبان وراننده |
| سباق | ع | باکسی پیشی کردن در دویدن وپیش شونده |
| سنابرق | ع | برق روشن و بطریق استعاره آه‌نیز مواد دارند . |
| سغراق | ف | قدح بزرگ ـ پیاله‌می ـ می نیزآمده است ـ تاج‌وما‌ثر |

## فصـــل ک ـ ل

| | | |
|---|---|---|
| سمک | عف | ماهی ،سموک‌جمع‌ـ سقف‌و مقداربلندی‌ـ بلند گردانیدن |
| سماک | ع | نام ستاره‌ای است |
| مسفول | ع | بزیر فروشدن |
| سفل | ع | پستی ـ نشیب ـ زیرین |
| سنبل | ع | برج ششم ـ گیاهی است . |
| سلسل‌وسلسال | ع | آب صاف ـ آب‌روان‌ـ خوشگوار . |
| سکال | ف | دشمنی وخصومت ـ دشمن باشد |
| سلسبیل | ع | نام چشمه‌ای است دربهشت |
| ساحل | ع | کناره دریا |
| سلاسل | ع | زنجیرها |
| سبال | ع | جمع سبله معروف و بمعنی‌ثبات نیزآمده |
| سفال | ع | گل ناپخته |
| سلیم | ع | درست وسلامت و رهیده و گزیده مار |
| سقام | ع | بفتح بیماری |
| سالم | ع | بکسر لام رهیده بودوپوستی‌که میان‌بینی‌وچشم‌است‌ونام شخصی است . |

| | | |
|---|---|---|
| سموم | ع | باد گرم |
| سلام | ع | نام باریتعالی و رحمت و بی عیب |
| سرسام | ع | سوزش زبان ـ خلل دماغ |
| سائم‌وسوام | ع | چرنده |
| سهم | عف | تیر ودر فارسی بمعنی ترس ـ هیبت مستعمل است |

## فصـــل ن ـ و ـ هـ ـ ی

| | | |
|---|---|---|
| سرکنگبین | ف | شربت مشهوری که مرکبست از عسل وسرکه وآب |
| سکون | ع | آرمیدن ـ آهستگی |
| ستیران | ع | پرده‌نشینان که کنایت از عوراتست |
| سمین | ع | فربه و چربش گوشت |
| سبحان | ع | بپاکی خواندن |
| سرانیدن | ف | باسین مفتوح دومعنی دارد ۱ نغمه پردازی کردن ۲ سخن گفتن فردوسی راست |
| سجین | ع | سختترین‌وزیر ترین جائی از دوزخ |
| سجن | ع | زندان ـ بازداشت |
| سپندان | ف | دانه سوختنی است |
| سکان | ع | جمع‌ساکن معنی باشندگان ـ دنباله کشتی |
| سکن | ع | انس ـ الفت |
| سندان | ف | آلات آهنگران که آهن گرم را بدان کوبند |
| سیران | ع | سیر است |
| سنان | ع | آهن بن نیزه ـ سرنیزه ـ تیزی هرچیزی که باشد و سنگی که بدان کاردو تیغ‌تیز کنند . |
| سدبو | ف | نام دیوی است که انگشتر میرسلیمان علیه السلام‌برده بود |
| سازگاو | ف | تسمه چرم گاو است که بدان چهارپا میرانند |
| سخره | ع | بیگار بود کار بیمزد ـ زبون وزیر دست را گویند . و بمعنی استهزار و افسوس نیز امده |
| سوفسطائیه | ع | بطم قومی است که نفی حقایق اشیاء میکنند . |

| | | |
|---|---|---|
| بررشته | ف | بفتح‌مقصود یعنی ترکیب |
| سرشته | ف | خمیر شده ودرهم مالیده و خلعت کرده |
| ستیره | ع | موٴلث پرده نشین باشد . |
| سغبه | ع | فریفته ـ چیزی چرب و گرسنه ـ تشنه |
| سالفه | ع | پیشینه و طرف وگردن آدمی که در بناگوش باشد |
| سکته | ع | علتی است که مریض راخاموش گرداند چنانکه‌گوئی‌مرده |
| سفه | ع | بیخردی |
| سدره | ع | درخت کنار |
| سفیه | ع | بیخرد و کمینه |
| سراقه | ع | نام یکی از صنادیه قریش است . |
| سفینه | ف | کشتی |
| سنوه | ف | سلول وبتنگ آمده |
| سرفه | ف | جانوری است که از چوبکهای خورد خانه سازد |
| سطوه | ع | قهر کردن وحمله بردن |
| ساهره | ع | روی زمین وقیامت |
| سقطه | ع | چیزی که ساقط شود از چیزی |
| سلوی | ع | جانوریست که در فارسی آنرا ولج میگویند . |
| سهتی | ع | نوعی از نیزه |
| سهنی | ع | بلند |
| سهی | ع | بلندی شدن وهم نام |
| سری | ف | سرای‌آمده ـ چیزی باشد که از آهن بسازند که درروز جنگ بر سر اسب ببندند تا از زخم ایمن باشد . |
| ساعی | ع | کوشند .وزکوه ستاننده تا بمستحقان دهد یعنی‌ولی‌زکات و سخن چین و عیب گوی |
| سبی | ع | دل بردن معشوق مرعاشق را و اسیر کردن ودور کردن |
| سغری | ف | مخفف ساغری است‌بمعنی سخت روی ـ روی گشاده زن و به خانه روفتن |

## بـــاب ش

### فصـــل الف ـ ب ـ ت ـ ث

| | | |
|---|---|---|
| شطا | ع | بکسر شاخ کشت کهاز بیخ‌بیرون‌آمده باشد ـ نام دهی است در نواحی مصر |
| شیکبا | ف | صبور ـ متحمل |
| شرب | ع | بطم آشامیدن ـ خوردن آب |
| شیب | ع | نشیب وفرود ـ دنباله تازیانه ـ مدهوش رسوا،خربرین |
| شهاب | عف | نام ستاره‌وشعله آتش که زبانه‌کشد ـ بچه سگ‌وشیر |
| شباب | ع | جوانی وجوان شدن ـ افزایش کردن کودک |
| شفاعت | ع | درخوا کردن‌گناه کسی را |
| شهادت | ع | گواهی دادن |
| شطحیات | ع | کلام مشایخ که بر خلاف رای شرع باشد . |
| شناعت | ع | زشت شدن ـ زشت‌شمردن ـ ملول کردن |
| بشهت | ع | پوشیده |
| شات | ع | گوسپند . |
| شکیفت | ف | عجب که آنرا شگفت نیز میگویند ـ نزار وآرام‌وصبر |
| شماتت | ع | شادی کردن برخواری دشمن |
| شیت | ع | نام پیغمبری مشهور وبلغت سریانی بدله راگویند وچون اوعوض هابیل بود اورا باین نام نامیدند . |

### فصـــل ـ ج ـ ح ـ خ

| | | |
|---|---|---|
| شطرنج | ع | اسم بازی مشهور است که سترنگ هم خوانده شده |
| شرح | ع | آشکارا وگشاده کردن ـ شرحه کردن گوشت فربه یعنی بریدن |
| شح | ع | بخیلی و حریصی کردن‌وبخل و حرص |

| | | |
|---|---|---|
| شحیح | ع | بخیل |
| شاخ شاخ | ف | پاره پاره |
| شخ | ع | کوه ـ زمین محکم در دامن کوه |
| شیخ | ع | پیرو خواجه |

## فصل د ـ ر ـ ز

| | | |
|---|---|---|
| شاهد | ع | در لغت گواه |
| شید | ع | چیز بسیار روشن را گویند |
| شدید | ع | سخت‌وبخیل و زرق آمده |
| شارد | ع | رمنده ـ تند تیز بنظر درآمده |
| شرا | ع | پاره آتش که بجهد شرر مثله |
| شپر | ف | شپره که در عربی آنراخفاش |
| شکور | ع | سپاسگزار و شوری که باندک علف‌قانع است . |
| شمر | عف | آب گیر ـ زمین پست |
| شب‌دیجور | ف | شب بغایت تاریک |
| شعر | ع | موی‌وجامه ابریشمی‌باریک ـ دانشو سخن موزون‌ـ مردی که بر اندام اومو باشد . |
| شاخسار | ف | درختان بسیار شاخ |
| شبگیر | ف | صبح باشد ـ سحر |
| شاطر | ع | دلاور ـ چالاک |
| شنار | عف | شناور نحس ـ نامبارک ـ ننگ |
| شیر گیر | ف | نیم مست آمده |
| شعار | ع | جامه که‌متصل بتن باشد وعلامت |
| شکرریز | ف | معروف‌و گربه وشادی و کلام شیرین بمعنی نثاروعروسی |
| شبه‌یز | ف | نام اسب خسرو پرویز باشد . |
| شهباز | ف | جانوریست شکاری که بجثه‌از باز کلانتر باشد . |
| شهناز | ف | عروس |

### فصل ـ س ـ ش ـ ط ـ ع

| | | |
|---|---|---|
| شموس | ع | آفتاب شدن روز وآشکار شدن دشمن‌وآفتاب ویکنوع قلاد ، |
| شق‌نفس | ع | بکسر عبارت از مشقت نفس ماست |
| شهرناش | ف | باشندگان یک شهر |
| شورش | ف | بطم بی‌قراری و جنگ و فتنه وآشوب. |
| شرط | ع | نشاند و پیمان وبچیزی دانستن قول |
| شط | ع | بفتح کرانه رود وجوی |
| شعشع | ع | روشنائی وآمیختن شراب با آب |
| شاع | ع | فاش و آشکارا |
| شیاع | ع | بکسر فاشو اشکارا و بانگ مزمار |
| شارع | ع | راه عام و بمعنی صاحب شرع ـ شوارع جمع |
| شبع | ع | بکسر یکمو فتح دوم سیری |

### فصل ف ـ ق

| | | |
|---|---|---|
| شگرف | ف | بزگ و نیکو ـ محتشم |
| شعاف | ع | پرده دل‌وبیماری زیر تهیگاه ازجانب راست |
| شعاف | ع | بکسر سرهای کوهها |
| شق | ع | شکاف چیزی وشکافتن ودریدن وجداکردن |
| شدق | ع | بتحریک فراخ‌شدن طرف دهن که بجانب راستست |
| شهیق | ع | بانگ فرو دم بر کشیدن وبلند شدن |
| شقاق | ع | بکسر خلاف و گمراهی و مخالفت کردن ودشمنی |
| شائق | ع | صاحب‌شوق |
| شقایق | ع | لاله کوهی است . |

### فصل ک وگ ـ ل ـ م

| | | |
|---|---|---|
| شک | ع | گمان خلاف یقین ولنگیدن ستور |
| شرک | ع | دام ورامهای بزرگ ومیانه راهها |

| | | |
|---|---|---|
| ششدانگ | ف | زر خالص را گویند |
| شیشک | ف | گوسپند یکساله |
| شبکوک | ف | گدائی |
| شبک | ع | دوک و بادریسه |
| شیشه دل | ف | بزدل و نامرد بود |
| شادکام | ف | معروف و نام برادر فریدن بود . |

## فصل ن ـ هـ ـ ی

| | | |
|---|---|---|
| شمن | ع | بت پرست و گفته‌اند بت |
| شیبان | ع | نام ولی‌معروف و نام قبیله‌ایست از حن |
| شین | ع | عیب و گدائی و زشتی ـ پراکنده ـ درخت پر خار بسیار شکوفه دار |
| شحن | ع | پرکردن ظرف‌وکشتی بچیزی وراندن وبزرگ شدن‌آهو از مادر |
| شحون | ع | قوی و بزرگ شدن |
| شخود | ف | بفتح ریش کردن بناخن و بناخن کندن بود |
| شیون | ع | ناله‌و فریاد |
| شان | عف | خانه زنبور عسل |
| شرحه | ع | پاره |
| شیره | | بکسر نوعی از بوز،بود که بنگ در او داخل نباشد ویمعنی شراب |
| شمه | ع | اندکی |
| شحنه | ع | گروهی نگاهبانان شهر |
| شبهه | ع | پوشیدگی |
| شبه | ف | مهره سیاه یمانی راگویند |
| شکوفه | ف | اول‌شکوفه گیاه و گل‌و درخت راگویند دوم قی واستفراغ بود |
| شانه | ف | عضوی از بدن |
| شه | ف | کراهیت گویند |

| | | |
|---|---|---|
| شره | ع | حریص شدن و حرص در صراح است. |
| شکوه | ف | عظمت وهیبت وترس آمده |
| شله | عف | مخفف کشتن ـ قاتل |
| شقی | ع | بدنفس |
| شاکی | ع | گله کننده ونالنده و تمام سلاح پوشنده |
| شافی | ع | شفادهنده |

## باب ص

### فصـــل الف ـ ب ـ ت

| | | |
|---|---|---|
| صفرا | ع | زردی ویکی از اخلاط اربعه‌یعنی تلخه |
| صبا | ع | بادی که از مشرق آید |
| صدا | ع | مغز سر وجای شنوائی در سر وآوازیکه از کوه‌بلندی و چاه آن برخیزد. |
| صلا | ع | افروختن آتش برای دفع سرما |
| صفورا | ع | نام دختر مهتر شعیب علیه‌السلام که در حباله موسی علیه السلام بود. |
| صب | ع | ریزانیدن ـ آرزومندشدن ـ ریختن ومرد عاشق مشتاق وبطم باران سیاه |
| صعب | ع | دشوار و ترس وتندی یعنی‌آنکه رام نباشد |
| صلب | ع | درشت ـ سخت ـ استخوان پشت |
| صائب | ع | راست و درست‌و رسیده و فرود آینده |
| صورت | ع | در لغت پیکر |
| صلابت | ع | درشتی و سختی |
| صلات | ع | جمع صله یعنی عطا وبخشش و پیوند |
| صامت | ع | خاموش‌وزر و سیم ومال صامت چنانکه حیوان‌و حمادوزر ونقره و شتر و گوسفند وزر و سیم مضروب |
| صفوه | ع | برگزیدگی و خالص و صاف شدن |

| | | |
|---|---|---|
| صبغت | ع | رنگ کردن ـ آفریدن . |

### فصـــل ج ـ ح ـ د ـ ر

| | | |
|---|---|---|
| صهریج | ع | بکسر صحیحه آب‌یعنی آواز آب |
| صبوح | ع | شراب صبح ـ وقت صبح |
| صیاح | ع | بانگ کردن‌وبانگ |
| صبیح | ع | خوب رو و سفید پوست ضد ملیح |
| صرح | ع | کوشک و مرنبائی که بلند باشد ـ خالص چیزی |
| صح | ع | درست و تندرست |
| صائد | ع | صید کننده |
| صدید | ع | بانگ کننده و ریم باخون آمیخته |
| صعود | ع | ببالا بر رفتن |
| صنادید | ع | جمع مهتران |
| صفیر | ع | بانگ کرکس وآوازی که برای طلب مرغان کنند . |
| صفر | ع | تهی |
| صدر | ع | سینه و پیشگاه ـ ابتدا |
| صرصر | ع | باد تند سخت سرد |
| صقر | ع | شیر ترش ـ گرم تافتن آفتاب |
| صبر | ع | شکیبائی کردن ـ در زندان‌کردن |
| صابر | ع | شکیبا و آنکه خود رانگهدارد و شتاب نکند . |
| صبور | ع | بفتح‌مثله |

### فصـــل ع ـ غ ـ ف ـ ق ـ ل ـ م

| | | |
|---|---|---|
| صنع | ع | کاری کردن ـ نیکوئی کردن |
| صرع | ع | گونه هر چیزی و دوشتر که بیکدیگر مختلف گردند که یکی بیاید و یکی برود . |
| صداع | ع | دردسر و مصدر منه |
| صدع | ع | شکافتن |

| | | |
|---|---|---|
| ضیع | ع | کارواست نیکو پرورده راهم گویند . |
| صبغ | ع | رنگ کردن جامه |
| صباغ | ع | رنگرز |
| صرف | ع | گردانیدن و خرج کردن ـ حیله کردن ـ توبه کردن |
| صف | ع | رشته هر چیزی ـ نمازگاه |
| صیف | ع | تابستان وباران تابستانی و خطا شدن تیر |
| صحف | ع | نامها و مکتوبها صحائف مثله |
| صواف | ع | کاروان واسبان ـ سترانیکه بر سر پا ایستند . |
| صادق | ع | راستگو جمع صدوق |
| صندل | ع | جوب معروف و شتر بزرگ سر |
| صهیل | ع | بانگ اسب و آواز لگام |
| صقال | ع | مهره زن وآنکه آهن را روشن کند . |
| صیقل | ع | آنچه آهن را بدان روشن کنند . |
| صنم | ع | بت خواه از چوب باشد و خواه از سنگ و . . . . |
| صمصام | ع | شمشیر تیز و برنده |
| صارم | ع | تیغ برنده و مرد جلدو دلیر |
| صوم | ع | روزه روزه داشتن |

## فصـــل ـ ن ـ و ـ هـ ـ ی

| | | |
|---|---|---|
| صولجان | ع | بفتح چوگان |
| صحن | ع | گشادگی سرای ومیان بیابان وزمینی هموارو قدح بزرگ |
| صون بفتح و<br>صوان بکسر | ع | نگاه داشتن وبرطرف هم ایستادن اسب از برای سوده شدن سم از بی نعلی |
| صحو | ع | هشیار شدن ـ هشیاری ـ رفتن سرما |
| صخره | ع | سنگی است در بیت المقدس صخره صماوصخره صما نیز میگویند ـ سنگ بزرگ وبطم رنگ سرخ و زرد |
| صرفه | ع | حیله کردن و حیله ومکر وافزونی |
| صله | ع | پیوستن و هدیه دادن |

| | | |
|---|---|---|
| صیحه | ع | آواز وفغان و عذاب |
| صعقه | ع | بیهوش شدن |
| صاعقه | ع | آواز محکم که ازرعد برآید با آتش و مرگ وعذاب را هم میگویند. |
| صدمه | ع | زدن و کار بسختی رسیدن ویکبار بهم واکوفتن |
| صوفی | ع | پشمینه پوش |
| صفی | ع | بفتح دوست ویگانه و برگزیده |
| صبی | ع | کودک خرد ـ کودکی کردن |
| صابون سلطانی | ع | در اصطلاح توزیع را گویند |
| صیرفی | ع | بفتح صراف و مرد حیله‌گر ومتصرف درکارها. |

## باب ض

### فصل الف ـ ب ـ ت ـ د ـ ر

| | | |
|---|---|---|
| ضیا | ع | روشنی |
| ضراب | ع | جماع کردن اتر نر وبا کسی شمشیر زدن |
| ضب | ع | کینه دل ـ سوسمار ـ شکوفه خرما |
| ضرب | ع | زدن ـ رفتن و بازداشتن |
| ضجرت | ع | تنگدل شدن‌وبی آرامی ازغم و دل تنگی نمودن |
| ضراعت | ع | زاری کردن ـ خوار شدن وزاری |
| ضنت | ع | بکسر ونون مفتوح مشدد بمعنی بخیلی |
| ضد | ع | بکسر دشمن ومخالفت ومانند و همتاویار |
| ضربر | ع | نابینا و کنار رودخانه ـ نفس و شکیبائی |
| ضمیر | ع | اندرون واندیشه هر چیزی پوشیده |
| ضر | ع | بفتح وتشدید رازیان چون مقابل نفع مذکور گردد. وگزند رسانید و بطم سختی ولاغری و بردی و بکسر و |

تشدید زن خواستن برزن پیشین .

| | | |
|---|---|---|
| ضجر | ع | بسیار آواز کردن شتر وطپیدن دل از غم وتنگدل‌شدن |
| ضائر | ع | هلاک کننده و گزندرساننده |
| ضرار | ع | بکسر گزند رسانیدن یکدیگر را |
| ضیر | ع | بفتح اول گزندو گزند رسانیدن |

فصل ـ س ـ ط ـ ع ـ ف ـ ق

| | | |
|---|---|---|
| ضرس | ع | بکسر دندان وسخت شدن زانه |
| ضبط | ع | نگاهداشتن چیزی را بهوش وآگاهی نمودن |
| ضنط | ع | بکسر و نون مفتوح مشدد تهمت نهادن |
| ضرع | ع | پستان گاو و گوسفند ـ زاری کردن ـ لاغر و ضعیف |
| ضجیع | ع | هم بستر وبر پهلو خفتن وخسبیدن ضجوع . |
| ضیف | ع | مهمان شدن ـ مهمانی و میل کردن |
| ضعف | ع | سست شدن ـ سستی ـ ناتوانی ـ بیماری |
| ضعاف | ع | بکسر جمع ضعیف و ضعف نیز |
| ضاق | ع | طاقت |
| ضنک | ع | بفتح تنگ کماقال الله تعالی معیشه ضنکا |
| ضلال | ع | گمراه شدن |
| ضال | ع | گمراه ـ درختی که از چوب آن کمال سازند . |
| ضخم | ع | ستبرشدن وستبر |
| ضمن | ع | اندرون ـ آنکه افکار باشد بمرضی |
| ضمان | ع | جای ماندگی |
| ضالین | ع | گمراهان |
| ضغن | ع | کینه و کینه و رشدن |
| ضغائن | ع | بتحریک کینها |
| ضو | ع | روشنائی وروشن |
| ضحو | ع | آشکارا شدن ـ آشکارا کردن |
| ضاله | ع | شتر شیر دهنده که گم شده باشد |

| | | |
|---|---|---|
| ضحکه | ع | مردبسیار خندندهبر دیگران وآنکه بر مردم خندد ودر |

## باب ط

### فصـــل الف ـ ب ـ ت ـ ث ـ ح ـ

| | | |
|---|---|---|
| طوبی | ع | عیش خوش ـ بشارت بشادی وخرمی وراحت |
| طروب | ع | صاحب طرب وشادیها |
| طاق‌وطرنب | ع | تکلیف باکرو فربجای بامیم هم آمده |
| طیب | ع | پاکیزه وحلال طیبات جمع آن |
| طلوب | ع | بفتح طالب |
| طلب | ع | جستن وجستجوی |
| طب | ع | بحرکات ثلثه علاج بدن |
| طالب | ع | جوینده |
| طبیب | ع | پزشک |
| طاغوت | ع | آنچه سوای حق از صورت‌وغیر آن پرستند . |
| طالوت | ع | نام مردی است سقاته به پادشاهی رسید . |
| طریقت | ع | نخل نیک وبلند |
| طشت | ف | جای شستن رخوت وغیره |
| طمث | ع | جماع کردن وبکارت بردن |
| طرح | ع | انداختن و جای دور |
| طالح | ع | بد مرد ضد صالح وبی سامان کار |

### فصـــل ـ د ـ ر ـ ز

| | | |
|---|---|---|
| طشت از بام افتـاد | ف | آوازه بد نامی برخاست |
| طرف | ع | راندن‌و دور کردن و اندیشه |

| | | |
|---|---|---|
| طود | ع | کوه بلند و بزرگ |
| طهور | ع | پاک کننده وپاک |
| طبل حوار | ف | بسیار خوار و بمعنی بسیار خورنده |
| طهر | غ | پاک شدن از حیض |
| طرار | ع | آنکه بادبان کشتی بشکافد |
| طر | ع | تیز کردن سر نیزه ـ شکافتن |
| طراز | ف | نام شهریست در حدود چین خوبان خیز وبمعنی نقش ونگار |
| طنز | ع | نازو سخره وخنده طعنه وخوشی‌و رفتار با نازو افسوس داشتن |
| طناز | ع | ناز کننده |
| طرز | ع | صورت وشکل وشکوفه ونهال |

فصـــل ـ س ـ ع ـ ف ـ ق

| | | |
|---|---|---|
| طاس | ع | ظرف شراب |
| طبس | ع | نام شهریست در خراسان |
| طمس | ع | ناپدید کردن |
| طبع | ع | سرشت وخوی و مهر کردن |
| طالع | ع | برآیند وصبح کاذب ـ برآمدن آفتاب |
| طایع | ع | بکسر یا فرمان بردار و گردن نهنده |
| طرف | ع | منزلی از منازل ماه‌ونگریستن ـ نام دوستاره |
| طریف | ع | نوزاد |
| طوف | ع | گرد برگردبر آمدن و سرگین آدمی |
| طائف | ع | نزدیک گوشه کمان |
| طواف | ع | تخفیف گردو برگرد برآمدن |
| طمطراق | ع | چیزی پر کرده ـ طراق آوازی که سبب فرع باشد. |
| طبق | ع | علتی که اسبان رامیشود. |
| طلق | ع | دروازه ـ درها ـ زبان گشاده |

| | | |
|---|---|---|
| طراق | ع | آوازی که از زخم مقرعهباشد . |
| | ع | آواز برهم زدن دندان ازغایت سرما |
| طاق‌طاق | ع | آوازی سخت که از گسستن چیزی برآید . |

## فصل ک ـ ل ـ م ـ ن ـ و ـ ه ـ ی

| | | |
|---|---|---|
| طنک | ف | صدای دره کوه وآواز طاس |
| طفیل | ع | نام مردی که‌بطفیل دیگران بضیافت رفتن |
| طلسم | ع | برانگیختن در چیزی ـ حکمت مزوره |
| طم | ع | دریا ـ انباشتن |
| طین | ع | گل وسرشت‌ـ بگل اندودن |
| طغیان | ع | ازحد در گذشتن وگمراهی وبیفرمائی |
| طاحون | ع | آسیای آب |
| طعن | ع | نیزه زدن وعیب کردن وبدگفتن |
| طمانین | ع | حاصل بمصدر یعنی آرامش |
| طنین | ع | بانگ کوس وطاس وطنبورو حزآن وآواز پشه‌ومگس وزنبور |
| طاق‌کهن | ف | کنایت از فلک است |
| طاعون | ع | شآمت و مرگ عام طواعین جمع آن |
| طالقان | ع | نام شهریست‌معروف |
| طو | ع | بمعنی عروسی است طوی نیز گویند |
| طعمه | ع | روزی خورش وجه کسب |
| طبله | ع | دینار و خریطه ادویه وغیره |
| طویله | ع | دستی دراز وسطبر که بدان اسبان رابندند |
| طیره | ع | بکسر وگفته‌اند بفتح فال بدونیک وغضب وخجالت‌وعیب |
| طره | ع | ترانه وترانه حوی وطره هر شیئی |
| طری | ع | بفتح تازه |
| طی | ع | درنوردیدن وگرسنگی کشیدن وانباشتن ونام قبیله است از یمن که حاتم طائی‌منسوب بدوست . |
| طبی | ع | بطم وکسر سر پستان چارو او پستان سباع |

## باب ظ

### فصل الف ـ ب ـ ف ـ ل ـ م

### ن ـ هـ ـ ی

| | | |
|---|---|---|
| ظما | ع | تشنگی و تشنه شدن |
| ظهرالغیب | ع | بین پشت |
| ظریف | ع | بزرگ وزیبا و خوش طبع |
| ظل | ع | سایه وسیاهی شب |
| ظلیل | ع | سایه پیوسته وسایه تمام ـ سایه‌کشیده یعنی دراز |
| ظلوم | ع | بفتح بغایت ظلم کننده |
| ظلم | ع | بضم جمع ظلمت |
| ظعن | ع | رفتن و کوچ کردن |
| ظن | ع | تهمت نهادن |
| ظنون | ع | مردم بدکمان |
| ظله | ع | سایه پوشه وابری که سایه اکند و صفه وایوان و غیر آن . |
| ظبی | ع | اول وسکون دوم آهو و نام صحیرا یست . |

## باب ع

### فصل الف ـ ب ـ ت ـ ث

| | | |
|---|---|---|
| عنا | ع | رنج |
| علا | ع | مد بلندی در قدر |
| عمی | ع | کورشدن ـ پوشیده شدن ـ نادان شدن |
| عروه‌الوثقی | ع | رسن استوار ودست آویز محکم |
| علت اولی | ع | حکها خدای تعالی |
| علت اخری | ع | عبارت از عقل آخر و فلک آخر است . |
| علیا | ع | بفتح و مدجای بلند و سرکوه که بلند باشد ـ سخن با |

| | | |
|---|---|---|
| | | با تدبیر و سخن بلند |
| عزا | ع | سال سخت وصبر کردن بر مصیبت ـ سختی مخفف‌نیز خوانند |
| عمیا | ع | بفتح کور چشم ـ نابینا |
| عبا | ع | بفتح گلیم وبکسر باروگرانی |
| علالا | ع | بطم آواز بلند وشور و غوغا |
| عذرا | ع | زن دوشیزه ـ بکر |
| عزی | ع | نام بتی وزن عزیزتر |
| عتیب | ع | بکسر اول بمعنی عتاب |
| عتب | ع | خشم‌گرفتن وعتاب کردن |
| عذاب | ع | شکنجه جمع عذاب |
| عتاب | ع | تخفیف رج و سرزنش کردن |
| عذب | ع | بازداشتن و پاکیزه وآب‌خوش |
| عیب | ع | ناپسندی و بی هنری و خشم گرفتن ـبد گفتن |
| عندلیب | ع | بفتح هزار دستان یعنی بلبل عنادل حمع آنست . |
| عجب | ع | تکبر کردن ـ شگفت داشتن |
| عجاب | ع | بطم و تخفیف چیزی که از او شگفت آید . |
| عزب | ع | مرد بی زن وزن بی مرد وعزاب |
| عطب | ع | بتحریک هلاکی وهلاک شدن |
| عنکبوت | ع | معروف و پرده از پرده‌های چشم |
| عاصفات | ع | حمع عاصفه‌است یعنی باد سخت و تند |
| عدات | ع | بطم حمع عدد |
| عیادت | | بکسر بیمار پرسیدن |
| عنت | | بتحریک‌خطا کردن وهلاک شدن ـ زنا کردن |
| عبارت | ع | تعبیر کردن خواب ـ بیان کردن |
| عصات | ع | گناهکاران |
| عظات | ع | جمع عظت بمعنی پند |
| عبث | ع | بازی و بیفایده ـ بیهوده |

| | | |
|---|---|---|
| عات | ع | آمیختها وبازی کنند. |

### فصـــل – ج – د – ر – ز

| | | |
|---|---|---|
| عاج | ع | دندان پیل |
| عج | ع | آواز بکن اعج – بانگ بلند کردن |
| عرج | ع | لنگ شدن – فرورفتن آفتاب |
| عروج | ع | بالا برآمدن |
| عنود | ع | مردی که از راه راست بگردد |
| عهد | ع | سوگند –پیمان |
| عد | ع | شمودن |
| عقد | ع | پیمان کردن |
| عنید | ع | حیران وسرگردان – ستیزه کننده. |
| عود | ع | نام سازی – بازگشتن |
| عضد | ع | مردن |
| عتید | ع | بفتح آماده وموجود ساخته برای کاری وحاضر و بمعنی رمنده |
| عابد | ع | پرستنده و فروتنی کننده – خشم گیرنده – عاردارند |
| عناد | ع | دشمنی کردن باکسی |
| عور | ع | برهنه – یک چشم کورکردن |
| عقور | ع | بفتح گزنده |
| عذار | ع | افشار اسب |
| عذر | ع | بهانه – معذور داشتن |
| عیار | ع | شیر درنده |
| عشر | ع | ده یکمال ستاندن ودهم شدن |
| عسر | ع | دشوار شدن – دشواری |
| عصر | ع | زمانه |
| عر | ع | کسی‌راغمگین کردن – کسی را بگناه آلوده کردن |
| عقار | ع | بطم شراب وجامه سرخ |

| | | |
|---|---|---|
| شیر | ع | بفتح دشوار |
| عصیر | ع | بفتح شیره و شرابو فشرده |
| عزیز | ع | بی مانند |
| عجوز | ع | پیرو عجوز |
| عوز | ع | نایافت شدن و دروش شدن |

### فصـــل ـ س ـ ض ـ ف ـ ق

| | | |
|---|---|---|
| عطش | ع | تشنگی و تشنه شدن |
| عریش | ع | چفته رزو خیمهٔ از چوب و گیاه |
| عش | ع | خانه مرغ که بر درخت باشد |
| عمش | ع | ضعیف البصر و ریختن آب ازچشم بعلتی |
| عرض | ع | پهنا ـ لشکر بزرگ |
| عوض | ع | بدل چیزی ـ عوض دادن |
| عارض | ع | دندان |
| عریض | ع | پهن وبسیار وآهو ـ بزغاله بزرگ یکساله و نیز اشتـر ستبر و محکم |
| علف | ع | بطم درشتر |
| عاکف | ع | گوشه نشین و اعتکاف دارنده |
| عنیف | ع | بفتح مرد درشت |
| عمیق | ع | جوی دور فرو برده وبزغاله |
| عنق | ع | مهتر قوم ـ بزرگ قوم |
| عروق | ع | رگهاوریشه‌های درخت ـ رفتن درزمین |
| عناق | ع | بزغاله ماده وزن درازگردن |
| عشیق | ع | بغایت عاشق |
| علوق | ع | بچه در شکم |
| عقوق | ع | نافرمانی کردن کسی که حق او گزاردن‌واجب باشـد مادرو پدر |
| عیوق | ع | نام ستاره‌ای است روشن |

| | | |
|---|---|---|
| عتق | ع | آزادی و آزاد شدن ـ بخشش کردن |

## فصـــل ل ـ م ـ ن و

| | | |
|---|---|---|
| عقول | ع | خردمند |
| عامل | ع | کارکن |
| عاطل | ع | خالی و بیکار و زن بی ریور |
| عزل | ع | جداکردن و بیکار کردن |
| عین‌الکمال | ع | چشم زخم |
| عجول | ع | شتابنده |
| عدول | ع | برگشتن وبرگردانیدن |
| عادل | ع | داردهنده و برابری کننده وترازوی راست . |
| علیل | ع | بیمار |
| عم | ع | برادر پدر و جماعت آدمیان |
| عاصم | ع | بازدارنده |
| علام | ع | دانا |
| عظم | ع | بزرگی وتکبر و بزرگتر |
| عقیم | ع | درخت بی میوه ـ زن نازاینده |
| عزم | ع | آهنگ وصبر |
| عصم | ع | نگاهداشته شده |
| عنوان | ع | سرفصل وصاحب نام |
| عریان | ع | برهنه |
| عمان | ع | نام دریائی است معروف کهمروارید بسیار دارد . |
| علن | ع | آشکار شدن وآشکارا |
| عجین | ع | بفتح خمیر |
| عمران | ع | آبادانی ـ اسم مردی است |
| عرین | ع | نام قبیله‌ایست ـ گوشت و بیشه |
| عرجون | ع | بطم شاخ خرما کژ شده |
| عطشان | ع | بفتح تشنه |

| | | |
|---|---|---|
| عمو | ع | مشهور وبمعنی خوشحال باشید بشب ـ شب شمابخیر باد |
| عرفو | ع . | آواز گربه وسگ |
| عوعو | ع | آواز سگ |
| عتو | ع | از حد در گذشتن ـ سرکشی کردن |
| عضو | ع | بضم‌وکسر جزوی از بدن |

## فصل هـ ـ ی

| | | |
|---|---|---|
| عمامه | ع | پارچه‌ای که بر سر پیچیده شود |
| عائده | ع | عود کننده یعنی باز گردنده |
| عقیله | ع | بزرگترین |
| عشوه | ع | فریب |
| عمره | ع | بطم یکی از ارکان حج |
| عقیده | ع | بفتح در دل گرفته و مربی |
| عیشه | ع | زندگانی و بفتح کنار |
| عشره | ع | زندگانی نیک کردن ـ خوش دلی |
| عقبه | ع | راه کوه وبالای کوه رفتن |
| عتبه | ع | آستانه‌فرودین |
| عربده | ع | آزردن ندیم ـ درشتی کردن ـ بدخلق بودن |
| عیاضی | ع | نام ابوبکر محمدابن احمد بوده |
| عاری | ع | برهنه‌وجاهل |
| عتی | ع | ازحد در گذشتن ـ بغایت پیری رسیدن |

## بـاب غ

### فصـــل ـ الف ـ ب ـ ت ـ ث

| | | |
|---|---|---|
| غوی | ع | فاسد شدن درون سرنا از خوردن |
| عذا | ع | بکسرو مد خوردنی وآشامیدنی |
| غذا | ع | بفتح و مد خوردنی جاشت خلاف‌عشی |
| غطا | ع | پوشش ـ سرپوش |
| غوغا | ف | جنجال ـ جمعیت‌باشد وآنرا انجمن نیز گفته‌اند . |
| غبرا | ع | زمین وموضوع قدم که ناپدید شده باشدویک نوع گیاهی است |
| غریب | عف | ضد مجاور و فقیر ـ نادر |
| غیوب | ع | ناپیدا شدن |
| غصب | ع | خشم گرفتن وخشم |
| غلوب | ع | غالب |
| غراب | ع | کلاغ سیاه رزاغ |
| غوایت | ع | گمراه شدن‌وگمراهی |
| غیبت | ع | ناپیدا وناپدید شدن |
| غوث | ع | فریاد ـ فریاد رسنده |
| غبث | ع | باران وگیاه ـ باران باریدن |

### فصـــل ج ـ د ـ ر ـ ز ـ ژ

| | | |
|---|---|---|
| غنج | ع | رنج نار و کرشمه |
| غمه | ع | بکسر نیام شمشیر |
| غاتضر | ع | باتای موقوف وفای مفتوح سه معنی دارد ۱ نام شهری از ترکستان ۲ نام محله‌ای از محلات سمرقند ۳ نـــام یکی از پهلوانان تورانی |
| عزور | ع | فریفتن |

| | | |
|---|---|---|
| عزار | ع | مقدار و اندک |
| عز | ع | دبه فایه |
| غدیر | ع | گودال آب در دشت |
| غور | ع | فائده رسانیدن |
| غمر | ع | گولی یعنی احمق ونادان |
| عزر | ع | بفتح روشنائی |
| عذار | ع | بی‌وفا ومکار وگفته‌اند الشکرانبو |
| غافر | ع | پوشنده وبخشنده وآموزنده. |
| غزوغیره | ف | امراست از غژیدن |
| غز | ت | بضم جنسی از ترکان |
| غماز | ع | سخن چین وغیب جوی واشارت کننده ــ طعنه زننده |

فصل ش ــ س ــ ص ــ ض ظ ــ ف ــ ق

| | | |
|---|---|---|
| غش | ع | آب تیره |
| غرش | ع | آواز کردن شیر |
| غرس | ع | درخت نشاندن‌و نهال خرمابوقف‌نشاندن |
| غلس | ع | تاریکی آخرشب |
| غواص | ع | بدریا فرو رونده |
| غرض | ع | مقصود ــ خواست |
| غض | ع | فرو خوابانیدن چشم |
| غیظ | ع | بخشم‌آوردن و خشم پنهان از عجز |
| غلیظ | ع | ستبر و درشت وبد خوی بود |
| غرف | ع | بالا خانها و دریچها و اوجمع غرفهاست |
| غسق | ع | تاریکی اول شب پس از شفق |
| غرنوق | ع | جوان خوش شکل ــ نوعی از مرغان آبی است. |

فصــــل ــ ل ــ م ــ ن ــ و ــ هـ ــ ی

| | | |
|---|---|---|
| غلول | ع | خیانت کردن |

| | | |
|---|---|---|
| غل | ع | بند آهنین و زنجیر |
| علیل | ع | تشنه شدن وتشنگی وکینه |
| غنم | ع | گوسفند |
| غریم | ع | قرضدار وقرض‌خواه وتاوان زده |
| غنائم | ع | مالها که از کافران بجنگ بگیرند |
| غمام | ع | ابریکه آفاق را بپوشاند |
| غیم | ع | ابریکه آسمان را بپوشد |
| غبین | ع | ضعیف رای |
| غمان | ف | جمع غم و بمعنی غمناک |
| غلیان | ع | جوشیدن دیک |
| غشیان | ع | محامعت کردن |
| غلو | ع | از حد در گذشتن |
| غزو | ع | قصد کردن وبجنگ کافران رفتن |
| غراره | ع | غافل شدن و ناآزموده کارشدن |
| غادیه | ع | ابری که بامداد پیدا شود وبامداد |
| غله | ع | گندم |
| غنی | ع | صاحب مال |
| غنوی | ع | گمراه ـ بیراه |
| غبی | ع | نادان در کارها وکند طبع وغافل سخت |
| غشی | ع | بیهوش شدن ـ بیهوش گردانیدن وجماع کردن |
| غی | | گمراهی |

## بـــاب ف

### فصـل ـ الف ـ ب ـ ت ـ ث

| | | |
|---|---|---|
| فنا | ع | سپری شدن ـ نیست شدن |
| فتی | ع | جوان ـ جوان مرد |
| فضا | ع | زمین فراخ و گشاده و میان خالی |
| فلا | ع | بیابان آمده |
| فتح باب | ع | گشادگی کارها |
| فطرت | ع | آفرینش وآغاز کارها |
| فتوت | ع | جوانمردی وکرم |
| فرتوت | ف | بفتح پیر سخت سالخورد. |
| فرث | ع | شکافتن و پاره پاره کردن جگر |

### فصـل ـ ج ـ ح ـ خ ـ د ـ ر ـ ز

| | | |
|---|---|---|
| فرج | ع | گشایش |
| فسجفج | ع | معرب پچپچ است بکسر بمعنی آهسته باهم سخن گفتن |
| فتوح | ع | گشایشها وفیروزی و آبی کماز چاهی بیرون آید یا از چشمه |
| فیح | ع | بوی خوش دادن |
| فضوح | ع | رسوائی ورسوا شدن ـ پیدا شدن صبح وغیر آن |
| فاضح | ع | رسوا و رسوا کننده |
| فنح | ع | دام‌که صیاد برای صید جانور نصب کند |
| فرخ | ع | مبارک ـ همایون وزیبا رخ |
| فرسخ | ع | فرهنگ و آن سه میل باشد. |
| فاسد | ع | تباه |
| فرید | ع | یگانه و تنها |

| | | |
|---|---|---|
| قصد | ع | بفتح رگ زدن |
| فؤاد | ع | بضم دل و در دل |
| فدفد | ع | بفتح هر دوف زمین هموار و دو روبیابان |
| فشر | ع | مرد بیهوده ـ هذیان ما خود ا[illegible]فشار است |
| فقر | ع | احتیاج ـ درویشی |
| فتور | ع | سست شدن ـ شکسته شدن |
| فکار | ف | بکسر عضوی زخم یافته وریش شده وآنرا افکارو فکـال نیز میگوید |
| فاخر | ع | چیزی خوب ز گرانمایه |
| فکر | ع | اندیشه |
| فطور | ع | جمع فطر |
| فجار | ع | بسیار بد کننده |
| فراز | ف | گشاده وپهن |
| فوز | عف | فیروزی یافتن و رفتن و رستن |

## فصـل س ـ ش ـ ص ـ ض ـ ط ـ ع ـ غ

| | | |
|---|---|---|
| فسوس | ف | سخر ولاغ ـ از راه بیراه شدن ـ بیراهی‌کردن ـ دریغ و حسرت‌بود |
| فردوس | ع | بوستان و بهشت |
| فریس | ع | چنبر چوبین‌وبمعنی کشند هم آمده |
| فطس | ف | بتحریک پهن بینی‌و پهن بینی شدن |
| فاش | ف | آشکارا |
| فحش | ع | سخن زشت وناسزا |
| فراش | ع | افکندنی و کارفراخ کردن هرکسی |
| فیص | ع | رسانیدن از سخن افتیاص مثله |
| فائض | ع | فروریزنده و آبی که بعد از پر شدن رود فرو ریزد |
| فیض | ع | رود نیل‌وفاش شدن ـ آشکارا شدن |
| فقط | ع | پس بس |

| | | |
|---|---|---|
| فرط | ع | بسیار و پیش دستی ـ شتافتن برکسی |
| فرع | ع | بالای‌چیزی و یاکوه رفتن‌و غلبه کردن‌کسی بفضل‌جمال |
| فقاع | ع | شیشه و حباب |
| فزع | ع | ترسیدن‌و فریاد کردن و پناه بردن‌وترس و بیم |
| فراغ | ع | بفتح پرداخته شدن از چیزی و پرداختن از کاری |

## فصل ف ـ ق

| | | |
|---|---|---|
| فلسف | یف | بفتح اول و کسر سین‌همان فلاسفه |
| فالق | ع | شکافنده و آفریننده |
| فروق | ع | جمع فرقه است |
| فستق | ع | بکسروگفته‌اند بطم تعریب پسته |
| فائق | ع | در گذشته وافزون آمده |
| فلق | ع | شکافتن ـ سپیده‌دم |

## فصل ک ـ ل ـ م ـ ن

| | | |
|---|---|---|
| فلاسنگ | ف | فلاخن باشد |
| فرهنگ | ف | دانش ـ ادب ـ عقل ـ نام مادر کیکاوس |
| فلک | ع | کشتی‌و کشتیها |
| فک | ع | جدا کردن ـ آزاد کردن |
| فصل | ع | جدا کردن و بریدن و جدائی |
| فضول | ع | شخصی که خود را فاضل گویند |
| فصال | ع | بچه را از شیر گرفتن |
| فعال | ع | بسیار کار کننده |
| فجل | ع | نامرد |
| فحل | ع | شتر نر |
| فصیل | ع | دیوار درون حصار و شتر بچه که از مادر جداشده |
| فیصل | ع | حاکم و حکم که میان حق وباطل جدا کند و جدا وعلیحده |

| | | |
|---|---|---|
| فم | ع | بفتح و ضم دهان |
| فرجام | ع | آخرو نیکوئی آخر کار |
| فحم | ع | بفتح انگشت یعنی زغال |
| فشردن | ف | شپلیدن وپای محکم کردن ومحکم داشتن |
| فتان | ع | زرگر و فتنه انگیز وشیطان |
| فلاخن | ع | فلاخان وفلاسنگ |

## فصل ـ و ـ هـ ـ ی

| | | |
|---|---|---|
| فلیو | ف | بیهوده |
| فسرده | ف | بربسته ـ منجمدگشته ـ شکاری را نامند . |
| فرجه | ع | شکافچیزی |
| فرغوده | ف | آمیخته وآنرا فرغنده نیز گویند . |
| فلسفی | یف | قومی هستند که بوجوب ممکن قائلند و استقاقفلسفه از فیلا سوف است |
| فرزانگی | ف | بفتح حکمتو دانائی |

## بـــاب ق

## فصل الف ـ ب ـ ت

| | | |
|---|---|---|
| قثا | ع | نوعی از خیار است دراز و باریکتر |
| قبا | | جامه که او را یلبق نیز خوانند ـ نام مسجد قبا در حجاز |
| قباب | ع | بطم قبهای سپرها وقبهای عمارات |
| قرب | ع | بطم نزدیک شدن |
| قلت | ع | کی |
| قوت | ع | روزی بقدر حاجت |
| قنوت | ع | فرمان و فرمان برداری کردن |

| | | |
|---|---|---|
| قانت | ع | فرمان بردار |
| قناعت | ع | بر هر چیز اکتفا کردن |
| قرابات | ع | بکسر نزدیکها |
| قساوت | ع | سخت دل شدن و سخت دلی قسوت سختی |

### فصـل ح ـ د ـ ذ ـ ر ـ ز

| | | |
|---|---|---|
| قبیح | ع | زشت و طرف استخوان مرفق |
| قیح | ع | ریم |
| قبح | ع | بطم زشتی و زشت شدن و نفرین کردن |
| قمع | ع | بفتح گندم وپست |
| قباد | ع | پدر نوشیروان |
| قید | ع | بند و گفته‌اند نام اسبی معروف |
| قود | ع | قصاص کردن |
| قاید | ع | کشنده ولشگر کشوبینی کوه |
| قنفذ | ع | جانوریست که آنرا خارپشت گویند |
| قیر | ع | چیزی‌است که بر خیک و کشتی وغیر آن‌مالند تا محکم شود وآب درو نرود |
| قاهر | ع | قهر کننده شکننده |
| قیصر | ع | پادشاه روم راگویند هر که باشد |
| قفر | ع | اندک گوشت شدن |
| قمار | ع | بکسر اول معروف‌و بفتح نام موضعیت که درآنجا عود میشود . |
| قلاوز | ف | راهبر |
| قیماز | ع | کنیز وخدمتکار |
| قزاز | ع | بفتح و تشدید ابریشم فروش |

### فصـل س ـ ش ـ ص ـ ض ـ ط

| | | |
|---|---|---|
| قواس | ع | کمانگر |

| | | |
|---|---|---|
| قلماش | ع | بضمبیهودهو هرزه ویاوه |
| قش | ع | بفتح بعد از لاغری فربه شدن ـ نیکوئی یافتن ستور |
| قیص | ع | بسر انگشتان گرفتن |
| قمیص | ع | پیرامن |
| قنص | ع | شکار کردن اقتناص‌مثله |
| قبض | ع | برانگشتان چیزی گرفتن |
| قریض | ع | بطم اول و فتح رامقامی و کروهیو قبیلمایست ازیهود |
| قنوط | ع | ناامید ـ ناامید شدن |
| قلع | ع | از بیخ برکندن |
| قنوع | ع | ار کسی چیزی خواستن ـ رام شدن |
| قطوع | ع | بضمتین برنده |
| قاف | ع | نام کوهی گرد برکرد عالم |
| قحف | ع | کاسه سروکاسه چوبین |
| قطاف | ع | تنگ و وقف انگور چیدن‌ومیوه چیدن |
| قنق | ت | مهمان |
| قبچاق | ف | نام بیابانیست |

## فصــــل ـ ک ـ ل ـ م

| | | |
|---|---|---|
| قدرمشترک | ع | عبارتست ازمفهوم کلی که در افراد حود مشترک باشد مانند وجود مطلق |
| قابل | ع | پذیرنده و سزاوارو مرد پسندیده وسال آینده |
| قتال | ع | جنگ کردن |
| قتیل | ع | کشته شدن |
| قیل | ع | بفتح اول و سکون یا پادشاه اقیال جمع‌آن |
| قسم | ع | بخش کردن و تدبیر کارکردن |
| قوائم | ع | دست وپای آدمی و اسب وشتر وجز آن |

## فصل ن ـ و ـ هـ ـ ی

| | | |
|---|---|---|
| قرون | ع | جمع قرن |
| قرین | ع | یارو مصاحب و همتاو هم تن واسیر |
| قرطین | ع | گوشوار |
| قیروان | ع | کاروان.ونام شهری بمغرب زمین‌ومغرب‌ومشرق |
| قتو | ع | خدمت کردن ـ نام شهریست |
| قرابه | ع | آوند شراب |
| قابله | ع | دایه |
| قبه | ع | سرباز گاه‌وسرگنبد و خرگاه ا چیزی که در ایام عروسی آرایند |
| قافیه | ع | پس وازپی آیند وکلمه که آخر شعر بآن بندند |
| قدوه | ع | پیشوا بحرکات ثلثه |
| قیله | ع | بکسر بمعنی قیلوله است |
| قبطی | ع | نام مردی بوده که موسی علیه السلام اورا بمشت‌کشته |
| قاسی | ع | سخت دل و سیاه قلب |
| قدری | ع | طایفه‌اند که افعال را بالکل به‌بند نسبت میدهند . |
| قذی | ع | بفتح چیزی که بیفتد در چشم وثراب یعنی خاشاک |

## بـــاب ک و گ

## فصل الـــف

| | | |
|---|---|---|
| کیا | ف | پادشاه پادشاهان |
| کدخدا | ف | صاحب خانه |
| گیرا | ف | گیرنده ـ چسبنده |
| گزا | ف | گزنده و گزند رساننده |
| کالا | ف | رخت ومتاع ـ فریاد و بانگ |
| کیمیا | ف | قناعت بموجود و ترک‌شوق بمقصود و لیمیای سعادت |

| | | |
|---|---|---|
| کهربا | ع | سنگیست زرد |
| کسا | ع | بکسر ومه پوشش |

### فصل ب ـ ت ـ ج ـ خ

| | | |
|---|---|---|
| کوکب | ع | ستاره روشن بزرگ |
| کذاب | ع | بسیار دروغگو |
| کئیب | ع | اندوهناک |
| کبیب | ع | بسردرآمده‌وبروی افتاده |
| کبریت | ع | گوگردو زر ونقره خالص |
| کفالت | ع | پایندانی کردن |
| کفت | ع | شکافت سنانی راست ـ جوهر آتش |
| گنج | ف | بطم گنجایش |
| کنج | ف | بطم گوشه ـ چین وشکنج |
| گیج | ف | پریشان ـ پراکنده |
| کاخ | ف | قصر ـ بارانرا |
| گستاخ | ف | بطم دلیر وبی‌ادب و تند وتیز وشوخ |
| کوخ | ع | خانه را گویند که از چوب ونی وعلف سازند . |

### فصل د ـ ر ـ ز

| | | |
|---|---|---|
| که | ف | خانه |
| کرد | ف | نام طائفه‌ای است مشهور صحرانشین |
| گرد | ف | غبار ـ زمین ـ خاک ـ گردبدن ـ گردون |
| گشاد | ف | فراخ |
| کاد | ف | حرص و شره |
| کاسد | ع | زرو سیم‌نارواج |
| گند | ف | خصیه را گویند |
| کساد | ع | نارواج شدن وناروائی متاع‌وجز آن |
| کمر | عف | آنچه بر میان بندند و میان کوه |

| | | |
|---|---|---|
| کبر | ف | بزرگ شدن و بزرگی |
| کدر | ع | تیره شدن وتیرگی |
| کر | عف | ناشنوا |
| گر | ف | اگر ـ جوشش ـ مقصود ـ مراد |
| کافر | عف | پوشیده وناگرونده آنکه بر بالای زره جامه پوشیده |
| گور | ف | قبر ـ دشت همواری ـ خردشتی |
| کفور | ع | ناسپاس |
| گل‌احمر | ف | گل سرخ مشهور |
| گوار | ف | چیزی را گویند که در ذائقه خوش باشد. |
| کیفر | ف | مکافات |
| گیرودار | ف | فرماندهی و حکومت |
| کسر | ع | شکستگی و حرکت زیر حرف |
| کز | ف | چیزی زمخت |
| کاژ | ف | احوان ـ درختی است که آنرا کاج وناژ وناجو و نوژ نیز گویند. |
| گاز | ف | دندان ـ دندان گرفتن |
| گبز | ف | چیز قوی و ستبر |
| کژمژ | ف | طفل نوسخن که زبانش هنوز درست نشده باشد |
| کوز | ع | تاک و رز وموروا گویند |
| گمیز | ف | بکسر شانه حیوانات باشد و آنرا بتازی بول خوانند |

## فصل س ـ ش ـ ع ـ غ ـ ف

| | | |
|---|---|---|
| کرفس | ف | اجمود واجواین خراسانی که بتازیش ذنب الفرس‌خوانند وتره نیز گویند که هم‌کوهیست و صحرائی |
| کیس | ع | علمی کهاز کسی حاصل کرده در دل خود نگاهدارد |
| کرکس | ف | پرنده ایست مردار خوار |
| کرباس | عف | بکسر معروف معرب فارسی که بفتح است |
| کابوس | ع | درخواب فرو گیرد |

| | | |
|---|---|---|
| کیش | ف | ترکش |
| کشش | ف | بفتح اول و کسر دوم نازو کرشمه |
| گش | ف | خوش ورعناآمده |
| کوش | ف | کوشش وامر از کوشیدن |
| کشیش | ف | پیشوای نصاری باشد |
| کنش | ف | کردار را گویندوآنرا کنشن هم میگویند |
| کاغ | ف | آتش ـ نشخوار ـ ناله و فریاد |
| کسوف | ع | گرفتن آفتاب |
| گراف | ف | هرزه و بیهوده |
| کیف | ع | چون و چگونه |
| کثیف | ع | تیره ضد لطیف |
| کاف | ف | شکاف |
| کهف | ع | بفتح پناه وغاری که در کوه باشد وسوراخ |
| کفاف | ع | آنقدر که بس باشد هر چیزی |
| کف | عف | باز داشتن ـ باز ایستادن |
| کشف | ع | برداشتن چیزی از روی چیزی ـ روشن‌وپیدا ساختن |

آ

## فصـــل ک و گ ـ ل

| | | |
|---|---|---|
| کنگ | ف | مردستبر تن وقوی هیکل ـ خوشه خرما |
| کفک | ف | کف شیر وکف شیره وکف آب ـ کف صابون ـ کف دهن |
| کل | عف | آنکه میان سرش‌مونباشد |
| کول | ف | نادان و احمق |
| کلیل | ع | بفتح گنگ و گنگی |
| کسل | ع | کاهل |
| گسل | ف | بطم اول و کسر دوم آزاد دهند و پار، کننده و امر بپارده کردن چیزی |
| کیل | ع | پیمانه ـ آتش بیرون نیاوردن آتش زند |

| | | |
|---|---|---|
| کیال | ع | پیمانه کننده |
| گسیل | ف | بطم دفع کردن وفرستان ـ نامزد کردن |
| کگل | ف | سخره و هزل و ظرافت باشد . |
| کهل | ع | بطم مرد میانه سال |
| کحل | ع | بطم سرمه و مال بسیار |

فصل ـ م ـ ن ـ و ـ هـ ـ ی

| | | |
|---|---|---|
| کریم | ع | بخشنده ـ بزرگوار |
| کام | ف | مرادو مقصود و آنرا کامه نیز گویند |
| گام | ف | قدم ـ لگام اسب ـ ده و روستا |
| کرشم | ف | همان بمعنی کرشمه |
| کوزم | ت | چشم من |
| کنام | ع | بفتح از کتم است یعنی پنهان داشتن راز |
| کنام | ف | آرامگاه و خانه وآشیانه آدمی وسائر حیوانات از چرنده وپرنده ـ بیشه آمده ـ چراگاه |
| کون | ع | بودن وپایندانی کردن و چیزی حادث بود |
| کاف‌ران | ف | شکاف ران باشد یعنی‌سوراخ زیرین |
| کن‌فکان | ع | عبارت از خلقت کون است |
| کفران | ع | بطم ناسپاسی کردن |
| کرمان | ف | نام شهری است |
| گزین | ف | پسندیده است وآنرا گزینه نیز گفته‌اند |
| کامن | ع | بوشنده |
| کانون | ف | آتشدان |
| کودبان | ف | کوهان |
| کمین | ع | پنهان‌ودلاور |
| گنج گاو | ف | نام گنجی است از گنج های جمشید که درزمان بهرام ظاهر شد . |
| کفو | ع | بطم بمعنی همان و همتا وانباز |

| | | |
|---|---|---|
| **لکو** | ف | بضمتین معروف |
| **لکو** | ف | کانتر و رئیس محله وبازار را گویند . |
| **کیرگاو** | ف | کنایت از آلت سخت است |
| **کرم‌پیله** | ف | کرم ابریشم راگویند |
| **کلیله** | ف | نام شغال مشهور قصهٔ کلیله ودمنه |
| **کاله** | ف | متاع ـ کدو ـ فربزه نارسیده |
| **کالیوه** | ف | بمعنی کالیو |
| **کسره** | ع | حرکتی که زیر حرف باشد |
| **کاغذ** | ف | کول ولاده |
| **کافی** | ع | بس کننده ـ پایندانی کننده |
| **گیتی** | ف | دنیا وروزگار |
| **گندوری** | ف | بفتح دستار خوان باشد که امروز سفره نامند |
| **کپی** | ف | میمون را میگویند |
| **کروبی** | ف | بفتح وتشدید فرشته نزدیکی |
| **کرسی** | ع | بطم فلک هشتم ونیز تخت فرو |
| **کشی** | ف | بفتح زیبائی و خوبی باشد |
| **کلامی** | ع | طائفه‌اند منسوب بعلم کلام وکلام عبارت‌از معرفت‌عقائد است بادله عقلیه مؤید بنقل یعنی متکلمان که ذوق وحید عیانی در نیافته‌اند . |

## باب ل

### فصل ـ الف ـ ب ـ ت

| | | |
|---|---|---|
| **لقا** | ع | دیدار کردن ـ دیدار ـ رمیدن ـ کارزار کردن |
| **لا** | عف | نه تا است یعنی تابرتا |
| **لوا** | ع | علم بزرگ وبی مه نیز خوانند |
| **لب** | ف | زیرین ـ کاج وسیلی بود |

| | | |
|---|---|---|
| لهب | ع | زبانه آتش ـ غبار بالا رونده |
| لغوب | ع | رنجور و درمانده شدن |
| لباب | ع | بهترین چیزی |
| لزب | ع | بفتح اول و کسر دوم چسبنده |
| لقب | ع | نامی که‌دلالت به مدح یاذم کند |
| لب | ع | بطم مغزو خالص هر چیزی |
| لهیب | ع | بفتح افروخته شدن و زبانه کشیدن آتش |
| لبیب | ع | بفتح عاقل و مقیم |
| لعب | ع | بکسروسکون وگفته‌اند بفتح یکم و کسر دوم بازی بازی کردن |
| لوت | ف | اقسام طعامهای لذیذ خاقانی |
| لعبت | ع | بازیچه که دخترتان بآن بازی کنند |
| لات | ع | نام بت قبیله ثقیف |
| لهجات | ع | بفتح جمع لهجه |

فصـــل ـ ج ـ د ـ ر ـ ز

| | | |
|---|---|---|
| لنج | ف | لب ـ اندرون رخساره ـ کسی را که مثل باشد |
| لجاج | ع | بفتح ستیزه کردن وستیزه‌کاری |
| لجوج | ع | ستیزه کننده |
| لفج | ف | لب ـ گوشت بی استخوان ـ زن فاحشه |
| لج | عف | لگد باشد |
| لابد | ع | بباء مضموم ناچار |
| لوند | ع | بفتتح یکم و کسر دوم آنکه خراباتیان را مهمان طفیلی باشد و سرهنگ وبی‌باک که اورا نه ترس خداوند و نه شرم خلق باشدو حق مردمان برخود مباح داند. |
| لباد | ف | جامه بارانی |
| لبید | ع | نام شاعری معروفست از عرب |
| لوید | ف | دیگ‌سرگشاده |

| | | |
|---|---|---|
| لمتر | ف | قوی و گنده آمده |
| نغز | ف | سخنی مخفی که فارسیان چیستان گویند |
| لهز | ف | آمیختن ومشت بر سینه و یا بر گردن کسی‌زدن |

### فصل ـ س ـ ش ـ ظ ـ ع ـ غ ـ ف ـ ق

| | | |
|---|---|---|
| لبسی | ع | پوشیدن جامه |
| لمس | عف | بفتح سودن و جماع کردن ـ چیزی نرم‌وسست |
| لبیس | ع | بکسر اول و ثانی اماله لباس یعنی پوشش |
| لابس | ع | بیای مکسور جامه پوشنده |
| لاش | ف | تاراج و غارت ـ چیز اندک ـ هیچ |
| لواش | ع | نان تنگ |
| لحظ | ع | بفتح نگه کردن بگوشه چشم |
| لمع | ع | درخشیدن و روشن شدن ـ درخشندگی |
| لاغ | ف | دومعنی دارد اول باری دوم هزل وظرافت |
| لبغ | ع | بکسر بمعنی ذلیل بددل |
| لذیغ | ع | بفتح مارو کژدم و گزنده |
| لذغ | ع | بفتح گزیدن مار و کژدم و عیب کردن و تباه کردن کسی را بسخن |
| لهف | ع | اندوهگین شدن و بیچاره و مضطرشدن ودریغ |
| لحاف | ع | نوعی از اسلحه که آنرا قزا کند نیز گویند |
| لطاف | ع | نیکوئیها وپالیزگیها ونرمیها ونازکیها |
| لبق | ع | زیرکی و هشیاری و چرب سخن ـ زیباشدن ـ چابک و زیرک |
| لق | ع | بفتح بی مو وصاف وساده فریب |

### فصل ـ ک ـ گ ـ ل ـ م ـ ن ـ و ـ هـ ـ ی

| | | |
|---|---|---|
| لالنگ | ف | بالام مفتوح زله ونان پاره گدا را گویند |
| لگلگ | ف | تیز زبانی ـ بانگ پلنگ |

| | | |
|---|---|---|
| لوک | ف | قسمتی از شتر باشد و آن معروفست ـ چیز حقیر |
| لال | ف | گنگ ـ رنگ سرخ |
| لائم | ع | ملامت کننده |
| لئیم | ع | بفتح بخیل وناکس لئام بکسر جمع آنست |
| لحن | ع | خطا کردن در اعراب وخطا کردن در سخن‌و دریافتن سخن ـ سخن گفتن باکسی که او دریابدو میل کردن |
| لین | ع | نرم شده درخت خرما |
| لبن | ع | شیر وبسیار شیرشده ـ شیر آشامیدن |
| لون | ع | گونه چون‌زردی وسرخی |
| لگن | ف | طشت ـ آفتابه که دست در میان آن بشونید . |
| لسین | ع | بفتح یکم‌و کسر دوم گویا فضیح |
| لمعان | ع | بفتح روشن شدن و درخشیدن |
| لهو | ع | بازی کردن ـ بازی ـ جماع کردن ـ جماع زن وفرزند |
| لغو | ع | چیزی است از اقوال وافعال که بهیچ کار نیاید . |
| لوزینه | ع | حلوای بادام وقحاصی معروف |
| لوله | ف | بطم یکمشت پشت خمیر کرده ونول مشربه وجز آن |
| لانه | ف | آشیانه ـ خانه جانوران پرنده و چرنده ـ صداوندا و و نعمه ـ کاهل و بیکار |
| لهجه | ع | جایگاه بهم آمدن گوشت میان دو استخوان رنخ کذافی البتاج و بمعنی نوک‌زبان و زبان ـ طعام ناشتا یعنی ناهار |
| لابالی | ع | یعنی باک‌ندرم من ودرعرف کسی راگویند که بی باک وبی قید باشد |
| لحیانی | ع | بفتح مردبسیار ریش |

## باب میم

### فصل الف

| | | |
|---|---|---|
| متی | ع | نام پدر یونس |
| مرا | ع | کوشیدن ـ برابری کردن باکسی در قدرو مرتبه |
| منتها | ع | بنهایت رسیدن |
| مولا | ع | صاحب ـ بهتر |
| محابا | عف | محبت ـ مولفت |
| مستها | ع | بطم طلب و آرزو |
| منادی | ع | خوانده شده |
| مبا | ف | بفتح مخفف مباد است |
| مقتدا | ع | بطم پیشوا |
| مواسا | ع | بفتح کسی را باخود در مرتبه برابری دادن و آسانی و نیکی کردن |
| مرتجا | ع | بطم امید داشته شده |
| مربی | ع | مرشد |
| مبادا | ع | بیزاری |
| مسا | ع | شبانگاه ضد صباح ( پگاه ) |
| متا | ع | بفتح و بالف مقصوره کی و چون |
| ملتجا | ع | پناه گرفتن و جای پناه |
| ماشرا | ع | ورم سرخ که از غلبه خون در وبهمرسد |

### فصـــل ب ـ ت ـ ث

| | | |
|---|---|---|
| مثوب | ع | مخلوط یعنی آمیخته شده |
| مجیب | ع | بطم جواب دهند |
| مصلوب | ع | بفتح آنکه بردار کرده شده باشد |
| مصاب | ع | رنج از مصیبت رسیده |

| | | |
|---|---|---|
| منتخب | ع | برکشیده ـ برگزیده |
| مستحب | ع | بطم دوست داشته شده |
| ملتهب | ع | اجابت کننده |
| معیب | ع | عیب دار |
| مربوب | ع | مخلوق ـ خلق شده |
| متعصب | ع | بطم پشتی کننده |
| مکروب | | اندهناک ـ ناراحت |
| مهرب | ع | گریز گاه مهارب جمع آن |
| مساحت | ع | زمین پیمودن |
| ملت | ع | بکسر ولام مشدد مفتوح بمعنی گروه |
| مسروقات | ع | از وزی چیزی بهم رسیده باشد |
| منحوت | ع | تراشیده شده |
| مشکات | ع | دریچه ناگذرا وطاق چراغ ـ نام کتابی از احادیث |
| ماهیت | ع | حقیقت چیزی ماهیات جمع آن |
| مطاوعت | ع | فرمانبرداری کردن |
| معدلت | ع | داد دادن |
| مقامات | ع | بوزن ومعنی کرامات |
| مرضات | ع | بفتح خشنودیها |
| منات | ف | اسم بت مشهوی است |
| مبت | | عارو ننگ |
| محدث | ع | بطم ودال ملسور پیدا شونده |
| مغیث | ع | بطم فریاد رس ـ داد رس |
| مستحث | ع | برانگیزنده |

## فصل ـ ج ـ ح ـ خ

| | | |
|---|---|---|
| معرج | ع | نردبان |
| منهاج | ع | راه روشن ـ راه راست ـ راه فراخ |
| مضج | ع | ناله و بانگ کننده ـ ببانگ آورنده |

| | | |
|---|---|---|
| مندمج | ع | درهم رفته |
| مرج | عف | بوزن وبمعنی مرز یعنی زمین |
| مصباح | ع | چرانی وقدحی که بدان شراب خورند |
| مفتاح | ع | کلید ونام کتابی |
| مرح | ع | سخت شادیو خرمی کردن |
| مسرح | ع | بفتح اول و سوم چراگاه |
| منح | ع | از صورت مردم بصورت دیگر گردانیدن ـ بدل کردن |
| مرخ | ع | مالیدن ـ نام درختی وچوب آتش زنه |
| مطبخ | ع | بفتح میم پختنگاه |
| مسلخ | ع | بفتح پوست کشید نگاه و کشگاه وکشتارگاه |

فصل د ـ ذ ـ ر ـ ز

| | | |
|---|---|---|
| مقالید | ع | کلیدها جمع‌اقلید و مقدار و مقلید است |
| مشید | ع | بنای بلند گچ کرده ـ محکم |
| موجد | ع | بطم یکم و کسرسوم بیدا کننده ـ یابنده |
| ملند | ف | لاف‌گزاف |
| معید | ع | بطم مکرر یعنی اعاده کنند. |
| مستمند | ف | حاجتمند و غمگین |
| مسد | ع | زنجیر و لیف خرما و ریسمان بافته |
| منقاد | ع | مطیع و فرمانبردار |
| منفرد | ع | بطم تنها |
| مسعد | ع | نیک بختی کننده |
| ملتحد | ع | تباه‌کار |
| منجمد | ع | بسته شده |
| مسترد | ع | بطم دور کرده شد |
| مزید | ع | بفتح زیاد کرده شده |
| مطرود | ع | بفتح رانده شده |
| منفذ | ع | جای نفاذ ومخرج |

| | | |
|---|---|---|
| مر | عف | ریسمان ویکبار وگذشتن ـ کلند ـ نام قبیلهای است. از قبائل بنی سبا |
| ماکر | ع | بکاف میکوربد سگال یعنی بداندیشنده وبدگویند ـ بد شنونده مکاره |
| مستجیر | ع | پناه جویند ـ پناه دمند. |
| مشتهر | ع | شهرت داده شده |
| مستمر | ع | استوارو روان |
| مصدر | ع | جای بازگشتن وجای بدر آمدن |
| معشر | ع | گروه |
| مسیر | ع | رفتن |
| منکدر | ع | بطم تیره |
| مخبر | ع | جای خبردادن |
| مستنیر | ع | طلب روشنی کننده |
| مجیر | ع | نجات و پناه دهنده |
| مشیر | ع | مشورتواشارت کننده |
| مهار | ع | بینی بند شتر |
| مطار | ع | محل باریدن ـ محلپریدن |
| مضر | ع | بطم ضرر رساننده |
| مصر | ع | ثابت ایستادن بر چیزی |
| ممر | ع | رهگذر و جای گذشتن |
| منتشر | ع | پراکنده |
| مکر | ف | الاوهمانا و شک و یقین ـ تمنی |
| مکر | ع | حیله ـ بد سگالیدن و فریفتن |
| مستعیر | ع | عاریت خواهند |
| موتاحمر | ع | موتسخت |
| منکسر | ع | بطم میم و کسر سین شکننده |
| مغیر | ع | بطم غارت کننده شتابنده |
| مغفر | ع | بکسر خود |

| | | |
|---|---|---|
| مبارز | ع | دلیر ومردانه |
| مبرز | ع | آب رزان جای حاجت و بمعنی غایط |

## فصل ـ س ـ ش ـ ص ـ ض ـ ط ـ ظ

| | | |
|---|---|---|
| مقتبس | ع | اقتباس‌کننده یعنی روشنی گیرنده و اخذ کننده از چیزی |
| مقناطیس | ع | سنگ آهن روبا که معدن ان در قعر دریا است |
| مقوقس | ع | بفتح نام پادشاهی که در شام بوده است |
| محسوس | ع | بمعنی آشکارا . |
| مغرس | ع | بفتح جای درخت نشاندن |
| مکتنس | ع | بضم ونون مکسور بمعنی پوشنده‌و روبنده |
| منکوس | ع | سرنگون شده |
| مقدس | | پاک |
| مانس | ع | الفت گیرنده |
| مقیاس | ع | بکسر اندازه‌وآلت اندازه |
| منطمس | ع | بضم نیست کرده شده |
| متنجس | ع | بضم نجس شده |
| مفرش | ع | جامه خانه و بستر مفارش جمع |
| متوحش | ع | بضم وحای مکسور رمنده و گریزنده |
| مخلص | ع | دوست پاک وبی ریا |
| مقنص | ع | اسیر کننده ـ شکار کننده |
| محیص | ع | بگردیدن از چیزی و رستگاری یافتن ـ خلاص گردانیدن |
| مناص | ع | بفتح گریزگاه و گریختن و بازایستادن |
| مجصص | ع | بضم اول و فتح دوم گچ کرده شده |
| محض | ع | دوستی خالص |
| معرض | ع | جای پیدا شدن |
| منعرض | ع | بضم پیش‌آینده وحائل شوند |
| مخاض | ع | در دره گرفته و درد زائیدن پیداکردن |
| مروض | ع | بریاضت داده شده |

| | | |
|---|---|---|
| مفترض | ع | بطم فرض کرده شده |
| منقبض | ع | بطم میم و کسر با تنگ گیرنده |
| محیض | ع | بفتح بی نماز شدن بجهه خون حیض |
| مفاض | ع | بفتح محل فیض |
| منبسط | ع | بطم فراخ کرده شده |
| محیط | ع | بطم در گیرنده ونام دریائی است |
| مختلط | ع | بطم آمیزنده |
| مفرط | ع | بفتح بیحد وبی اندازه |
| مناط | ع | بفتح بچیزی درآویختن و بطریق استعاره مطلب و معصود نیز مراد دارند . |
| محظوظ | ع | بفتح بهره‌مند وصاحب نجث و دولت |
| ملحوظ | ع | بفتح نگریسته شده |

فصل ــ ع ــ غ ــ ف ــق

| | | |
|---|---|---|
| منضع | ع | بطم قناعت کننده |
| مبدع | ع | بطم اول و کسر سوم پیداکننده |
| منطاع | ع | باز دارنده [illegible] بسیار منع کننده |
| مولع | ع | حریص کرده شده |
| مرضع | ع | زنی که بچه شیر خواره دارد |
| مطاع | ع | اذاعت کرده شده |
| مروع | ع | نگاهداشته شده |
| متوسع | ع | فراخ |
| مسبع | ع | محل سباع یعنی بیشع |
| مرتع | ع | آبدان وچراگاه فراخ که آب وعلف دارد |
| مشاع | ع | بفتح بخشی ناکرده یعنی مشترک و فاش کرده شده |
| مغ | عف | ژرف ــ رود خانه و بطم آتش پرست |
| میغ | ف | ابرو ــ سیاه |
| ماغ | ف | مرغ آبی سیاه فام |

| | | |
|---|---|---|
| **مراغ** | ع | بطم غلطیدن در خاک |
| **معرف** | ع | شناسنده ــ معارف |
| **مصاف** | ع | نام‌کوکب ــ جایهای صف کشیدن |
| **مسرف** | ع | بی‌اندازه و بیجا خرج کننده |
| **منکسف** | ع | تیره شونده |
| **مستحف** | ع | ستم کننده |
| **منصرف** | ع | بطم بازگردنده |
| **مطاف** | ع | بفتح طوافگاه و گشتگاه |
| **موءتلف** | ع | بطم و لام مکسور الفت گیرنده |
| **مستخف** | ع | بطم ترسنده |
| **ماناف** | ف | دایه زچه |
| **متحرف** | ع | بطم پیشه‌ور |
| **منصف** | ع | بطم دادگر و باانصاف |
| **محلف** | ع | بطم اول وکسر سوم کبوتر بچه |
| **محفوق** | ع | بفتح نگاهداشته شده وگرد کرده شده |
| **مضیق** | ع | بطم هشیار |
| **مذاق** | ع | تخفیف‌چشیدن ــ جای چشیدن ــ مشتق از دوق است . |
| **معلق** | ع | آویخته وعاق شده |
| **منطیق** | ع | بکسر نیک سخن گوی |
| **مطلق** | ع | ازبندرها کرده شد وروان کرده وضد مقید |
| **منفق** | ع | بطم نفقه دهنده ودرویش |
| **مشاق** | ع | بفتح سختیها |
| **مفترق** | ع | بطم جدا کرده شده |
| **مسبوق** | ع | گذشته وآنچه‌چیزی براوسابق باشد |
| **ممتحق** | ع | بطم نیست کرده شده |
| **مدفوع** | ع | بفتح باریک ولاغر کردد شده |
| **مراهق** | ع | بطم یکم و کرها کودکی که ببلوغ رسیدد باشد |
| **مغلق** | ع | بطم سخن مشکل سر بسته |

| | | |
|---|---|---|
| مطراق | ع | بکسر تازیانه |

## فصل ک و گ ـ ل ـ م ـ ن

| | | |
|---|---|---|
| محک | ع | آزمایش و نام سنگی که بدان عیار زر را امتحان میکنند . |
| مسلک | ع | بفتح راه مسالک جمع |
| منیرک | ف | تعغیر میز است یعنی شاشه |
| ملیک | ع | بفتح مالک وصاحب |
| مضاحک | ع | بفتح اول و کسر حاجع ضحک یعنی خنده |
| مسهلک | ع | در معرض هلاک اندازنده |
| منسک | ع | طاعتگاه و قربانگاه |
| مآل | ع | بازگشتن ـ مهیا شدن برای کار |
| مزابل | ع | سرگین دان |
| مقبل | ع | خوشبخت و مقبول |
| مل | ع | بطم شراب و بفتح از جیزی سیر شدهـ اندو یافته |
| مول | عف | معشوق زن ـ درنگ درکارها ـ بازگشت ـ حرامزاده |
| مشتغل | ع | بطم بکاری درشده وکاری درآمده |
| مشتعل | ع | بطم‌وکسرع شعله زننده |
| مستقل | ع | محکم و پابر جا و صاحب استقلال |
| محتال | ع | حیله گرو آنکه باو حواله شده |
| مبذول | ع | بخشنده شده و قبول کرده |
| مثقل | ع | گرانبار |
| مستاصل | ع | ازبیخ ترسناک |
| مهول | ع | ترسناک |
| مخیل | ع | خیال کننده |
| متهم | ع | بطم‌وتای مفتوح مشدد تهمت کرده شده |
| مقیم | ع | بطم ضد مسافر و برپاهمیشه وبطم یکم و تفح دوم و کسر سوم مشدد بر پاشونده |
| معدوم | ع | نیست شده ونایافت شده |

| | | |
|---|---|---|
| محتشم | ع | بطم صاحب حشمت وجاه |
| مختوم | ع | بفتح مهر کرده شده وبآخر رسانیده شده |
| منتجم | ع | روشن ــ تابان ــ آفتاب |
| مکنوم | ع | پوشانیده شده |
| موهوم | ع | گمان |
| منظلم | ع | فریاد خواه |
| مرجوم | ع | کشته سنگسار شد ودشنام داده شده |
| موسم | ع | گرد آمدن ووقت گرد آمدن و رفت |
| مادون | ع | بمعنی ورای و سوای و فروتر |
| میدان | ع | بطرفی میل کرده وخمیدن |
| مستهان | ع | بطم خوار کرده شده |
| مرغ‌گردون | ف | عبارت از فرشتگان |
| مؤتمن | ع | بطم آنکه به او ایمن باشند و معتمد |
| مقترن | ع | بطم وابسته‌وپیوسته |
| میمون | عف | بطم مبارک ــ بوزینه |
| موزون | ع | بفتح سنجیده و آراسته‌و خوش طبع |
| مامن | ع | بفتح جای امن |
| مغیلان | ع | وام‌غیلان بطم نام درختی خاردار |
| موقن | ع | بطم یقین کننده |
| مؤذن | ع | بانگ نماز گویند |
| مکمن | ع | بفتح هر دو میم کمین گاه |
| مکنون | ع | بفتح پنهان داشته |
| مزمن | ع | برجامانده یعنی کسی که‌دست‌و پا نداشته باشد . |
| مغبون | ع | زیان زده |
| مطحن | ع | بفتح‌آسیا |
| مدیون | ع | قرض‌دار ــ دیوانه هم درست است |
| مزیدن | ف | بفتح مکیدن |
| ماهان | ف | جمع ماه و نام مردی‌ونام شهری در کرمان |

| | | |
|---|---|---|
| مروسیدن | ف | پرسش از بیمار وروان کردن |

## فصل و ـ هـ ـ ی

| | | |
|---|---|---|
| محو | ع | بفتح ستردن وپاک کردن نبشته و نقش از لوح |
| مولو | ف | نائی از شاخ آهو که جوکیان زنند |
| مشکو | ف | بفتح مشک‌خرد و بطم حرمخانه |
| مو | ف | بفتح آواز گربه باشد |
| ماشو | ف | کلیم ونیک، پیر |
| ماکو | ف | از آلات دوزندگی و بافندگی |
| مایده | ع | خوان‌آراسته و آرد باریک که آنرامیده گویند |
| منظره | ع | بفتح جای دیدن وکوشک |
| موقنه | ع | زن صاحب یقین |
| منبه | ع | بطم‌یکه وفتح دوح‌وکسر سوم آگاه |
| مشتبه | ع | بطم پوشیدن |
| ماهگانه | ف | مشاهره |
| مشاهده | ع | دیدن وباکسی درجائی حاضر بودن |
| ماشطه | ع | ومشاطه آراینده وآرایندهٔ عروس |
| مانسته | ف | بانون مکسور مانند کرده شده |
| مخمصه | ع | بفتح گرسنگی وگرسنه شدن |
| مه | عف | بکسر مهتر وبفتح بمعنی نه و مخفف ماه است |
| مجره | ع | بکسر کهکشان |
| مضغه | ع | بطم گوشت پاره |
| مکاره | ع | بفتح ورای مکسور مکر ومات |
| مرفه | ع | بطم آسوده کن |
| مکری | ع | بفتح مشک آب |
| مهله | ع | بطم آهستگی و زمان |
| محموده | ع | بفتح ستوده شده وداروی سقمونیا |
| مثله | ع | بطم بینی وگوش و دست وپای بریده |

| | | |
|---|---|---|
| مناره | ع | بفتح موضع نور در اصل منوره بود . |
| معروری | ع | بطم سوار اسب برهنه |
| مستغنی | ع | بطم بی نیاز |
| مقتضی | ع | بطم تقاضا کننده وتقاضا کرده شده |
| مقتفی | ع | بطم از عقب درآینده |
| مرائی | ع | بطم صاحب ریا |
| مباهی | ع | بطم فخر کننده |
| مستوی | ع | بطم غالب وقادر وبرابر |
| منثنی | ع | بطم سرنگون و دوتا |
| میناگری | ع | بکسر میناکار و کیمیاگر |
| ستسقی | ع | بطم بیماریکه از آب سیر نشود |
| متحلی | ع | بطم آراسته . |
| مطوی | ع | بفتح پیچیده شده |
| ممتلی | ع | بطم ولام مکسور یعنی پر |
| موسی | ع | نام پیغمبر مشهور واستره |
| ملتجی | ع | بطم پناه جوینده |
| منحنی | ع | بطم گوژ پشت و خمیده |
| ملتوی | ع | بطم پیچیده شده |
| منسی | ع | بفتح فراموش کرده شده |
| مغتذی | ع | طعام خورنده ماخوذ از غذا |
| مقضی | ع | بفتح گذارده شد |
| ملی | ع | بطم اول ولام مکسور بمعنی توانگر |
| مفتنی | ع | بطم فتنه کننده |
| معتنی | ع | بطم تیمار دارند و عنایت کننده |
| مکاری | ع | بطم خربنده با ماله نیز خوانند |
| منهی | ع | بازداشته شده وخبر دهنده و جاسوس |
| متواری | ع | پوشیده شونده |
| مختبی | ع | بطم پنهان کننده |

| | | |
|---|---|---|
| محتوی | ع | دربرگیرنده |
| منطفی | ع | فرونشانده |

## باب ن

### فصل الف ــ ب ــ ت

| | | |
|---|---|---|
| نوا | قف | نغمه ــ جمعیت و سامان و سرانجام و سازگاری و توانگری روزی وخوراک ــ سپاه و لشکر |
| نهي | ع | بطم وبالف مقصوره عقلها وبالف درازنویسند ــ بازداشتن |
| نیوشا | ع | بکسر شنونده |
| ندا | ع | آواز ــ کسی راخواندن |
| نیا | ف | پدر پدر ونیاکان اجداد |
| نقا | ع | بطم پاکی |
| نما | ع | بفتح افزونی |
| نبا | ع | بکسر قرآن وخبر |
| نصیب | ع | بهره و حوض و دام بر پا کرده شده |
| نقیب | ع | شاهد قوم و ضامن و معرف قوم |
| نهیب | ع | بکسر میبت و قدرت وعظمت و بیم |
| نهب | ع | غارت کردن غنیمتی که ازکفار گیرند |
| نجیب | ع | گزیده و بزرگوار وبخشنده |
| نصاب | ع | رتبه ــ مرتبه ــ کارد و شمشیر |
| ناب | عف | خالص ــ ناو ــ چاردندان پیشین |
| نشیب | ف | بکسر تین بیست و فروخزنده |
| نسیب | ع | بلند گوهر و هم اصل ماءخوذ از نسب |
| نبوت | ع | اخباری است از حقایق خدا |
| نخست | ف | اول |

| | | |
|---|---|---|
| نفت | ع | مایع مشهوری که برای روشنائی استفاده میشود |
| نهفت | ف | پنهان ـ پنهان کردن ـ شعبه‌ای است از موسیقی |
| ندامت | ع | پشیمانی‌وپشیمانی کردن |
| ناحیت | ع | کنارو گوشه‌زمین نواحی جمع آن |
| نهمت | ع | همت بستن در چیزی |
| نخوت | ع | نار وتکبر ـ بزرگی و مهتری |
| نابت | ع | روینده |

## فصل ـ ج ـ ح ـ خ

| | | |
|---|---|---|
| نتایج | ع | زایندگان ـ بچگاه که در یک سن مانند |
| نیرنج | ف | نیرنگ وسحرو افسون |
| ناصح | ع | اندرز کننده ـ نصیحت کننده |
| نصح | ع | بطم نصیحت کردن |
| نسخ | ع | نبست کردن |
| ناچخ | ف | نام سلاحی ونیزدخورد و تبرزین |
| نفاخ | ع | سخت دردمنده‌دم را وبادانگیز |

## فصل ـ د ـ ذ ـ ر ـ ز

| | | |
|---|---|---|
| نژاد | ف | اصل ونسب |
| نمرود | ع | مردی که ادعای خدائی کرد |
| ندید | ف | بی نظیر |
| نبرد | ف | کارزار و شجاع ودلیر |
| ناهید | ف | ستاره زهر ـ دختر ناربستان |
| نوید | ف | خوشی |
| نقاد | ع | شناسنده ناقد مثله |
| ند | ع | خمتا ـ رمیدن |
| نشکهد | ف | نترسد |
| نرد | ف | اسم بازی معروف و تنه درخت |

| | | |
|---|---|---|
| نهاد | ع | سرشت ـ خلقت و رسم و بنیاد |
| نبیذ | ع | شراب خرما |
| نافذ | ع | بکسر فاروان وگذرنده |
| نفاذ | ع | روان شدن قضا وروان شدن فرمان |
| نور | ع | بطم روشنی و آهوان رمنده و زنان پاک |
| نیمور | ف | مردی مرد |
| نفور | ع | گریختن و رمیدن |
| ناصر | ع | یاری کننده ونام شاعری |
| نفر | ع | گروه از سه تانه |
| نخجیر | ع | شکار ـ جانوری که شکار کنند |
| نمر | ع | پلنگ رنگ شدن |
| نهر | ع | بفتح جوی وفراخی وروشن و بتحریک مثله |
| نزار | ع | بکسر چیز ضعیف‌ولاغر. |
| نشر | ع | پراکنده کردن و بوی خوش دمیدن وزنده کردن |
| ناسور | ع | ریش و جراحت کهنه ونیز رگیست که پیوسته از او خون وریم وآب رود ناصور هم مثل آن است |
| نضار | ع | بطم زر خالص و خالص هر چیز |
| ناز | ف | معشوقه‌ازعاشق ونام‌درختی درغایت شهرت که بتازیش صنوبر گویند |
| نهاز | ف | ترس ـ گوسفندی که پیش دوکمه باشد. |

فصـل ـ س ـ ش ـ ص ـ ض ـ ط ـ وع

| | | |
|---|---|---|
| ناموس | ع | صاحب رازو سر و نام جبرئیل و مکرو حیله نهانی |
| نقوس | ع | بکسر غایت‌استاد و ورمی که در مفاصل کعبین وانگشتان پا بهمرسد. |
| نکس | ع | سرنگون کردن ـ بازگشت بیماری |
| نیش | ف | صدمه‌حیوانات نیش‌دار ـ نوعی خرماکه بخرمای‌ابوجهل اشتهار دارد. |

| | | |
|---|---|---|
| نوش | ف | بطم تریاک و تریاق وپازهر |
| نکوهش | ف | سرزنش و گله |
| ناعش | ع | زندگی بخش |
| نعم‌العوض | ع | بکسر بدل نیکو |
| نمط | ع | نوع وگونه ازچیزی و گروه آدمی که بیک کار باشند . |
| نزع | ع | جان کندن وکشیدن |
| نطع | ع | سفره چرمین |

### فصل ف ـ ق ـ ک ـ گ

| | | |
|---|---|---|
| نشف | ع | درخود کشیدن جامه خوی راوکاغذ سیاهی |
| نوف | ف | صدائی که زیر گنبد و عمارات مرتفع بازگردد که در عربی سدا خوانند |
| نحیف | ع | لاغر ونزار |
| نسف | عف | برکندن‌نی وبنا وعلف پاشیدن در خرمنگاه و درفارسی نام شهریست |
| ناطق | ع | سخن گوی ومال زنده یعنی حیوان |
| نسق | ع | سخن بر سیاق‌راندن وبترتیب کردن و بنظام آوردن چیزی ـ سخت ترتیب‌داده شده و رسته دندان هموار |
| نهنگ | ف | شیر آبی که بتازیس تمساح گویند |
| سنگ | عف | عدس وخار و خسک ـ شستن و پاک کردن |
| ناوک | ف | چوب میانه خامی‌جای تیرو بمعنی تیرهم‌مستعمل است |

### فصل ـ ل ـ م ـ ن

| | | |
|---|---|---|
| نال | عف | فغان ـ نی ـ ریشهای باریک که درمیان نی قلم بهم رسد ـ جوی ورود خانه کوچک ـ نام مرغکی کوچک‌که بغایت خوش آواز باشد |
| نوال | ع | صواب ـ بخشش نایل مثله |
| نزل | ع | بطم روزی و بفتح آنچه پیش آینده نهند |

|  |  |  |
|---|---|---|
| نخل | ع | خرما |
| نحل | ع | زنبور یعنی مگس انگین وسخن بستن برکسی که نگفته است . |
| نبل | ع | تحریک بیفته شترمرغ که آب درآن پرکرده در بیابان دفت کنند برای احتیاج آب و فرا پیش کشیدن‌چنبری را |
| نکال | ع | بفتح عقوبت و رنج |
| ندیم | ع | همصحبت وهمنشین وحریف شراب وندام بکسر جمع |
| نشیم | ف | آشیان مرغ |
| ناکام | ف | ناچار |
| نعیم | ع | بهشت و نعمت ومال و نیکی و انعام کرده شده |
| نعم | ع | آری وبلی |
| نیوشیدن | ف | نوشیدن |
| ننگین | ف | معیوب و زشت |
| نسیان | ع | فراموشی و فراموش کردن وترک کردن |
| نسیان | ف | مدت‌ماندن آفتاب‌درحمل ونام باران بهاری و بیمانند ومحال و ماه هفتم از سال روحی |
| نعل‌ریختن | ف | شتاب رفتن وماندن اسب از رفتار وعاجز شدن |
| نکوهیدن | ف | بکسر سرزنش کردن و ملامت نمودن و آنرا نکوهش نیز گویند . |

## فصل و ـ هـ ـ ی

|  |  |  |
|---|---|---|
| نمو | ع | برآیند و افزون شونده |
| نیرو | ف | قوت وتوانائی و زور |
| نشو | ع | پیدا شدن |
| نیو | ف | پهلوان ودلیر |
| نسیه | ع | فراموشی وضد نقد مهلت |
| نوباوه | ف | میوه تازه رسیده ــ هر چیز نو که‌بچشم خوش آید . |

| | | |
|---|---|---|
| **نفخه** | ع | بوی خوش و بخشیدن |
| **نظاره** | ع | بفتح ناظر شدن بچیزی |
| **نهبه** | ع | بطم بمعنی غارت |
| **نغوله** | ف | زلف و کلالهٔ زلف بوشکن |
| **نجده** | ع | دلیری و مردانگی |
| **نفی** | ع | نیست کردن و نیست شدن |
| **نبی** | ف | گویند |
| **ناجی** | ع | شتر نرچست رفتار و رسنده |
| **نقی** | ع | پاک ـ مغز استخوان ‌ء پیه چشم |
| **نرگسی** | ف | جنسی از بادهوجامه که بشکل گل نرگس نقش شده و نام غذائی است مشهور |
| **ناسی** | ع | فراموش کننده |
| **ناشی** | عف | نوجوان ونوپیدا شده وتازه کار |

## بـاب و او

### فصـل الـف ـ ب ـ ب ـ ج ـ خ

| | | |
|---|---|---|
| **وفا** | ع | بسر بردن‌دوستی وعهد نام عاشق میر و اولاد بزرگ و بزرگ بقدر |
| **ورا** | عف | بفتح فرزند و خلق |
| **وطا** | ع | بفتح ومد جامهٔ هودج‌وبستر وباکسی همکاری‌و موافقت‌کردن ودر خور آمدن وزالی گسترده و چادر وشقه |
| **واویلاو واویلتا** | ع | کلمه ایستکه در وقت اندوه‌ومصیبت‌گویند |
| **ولا** | ع | دوستی ویاری |
| **ورقاء** | ع | کبوتر و فاخته |
| **واهی‌العرا** | ع | بطم عین دست آویز |
| **وغا** | ع | جنگ وکارزار و بانگ وفریاد وغوغا |

| | | |
|---|---|---|
| وا | ف | آتش وبازو گشوده وبجای باو درزمان شدت مرض استعمال شود |
| وجا | ع | بفتح کارد زدن وسیلی زدن و درد . |
| وهاب | ع | بفتح‌وتشدید بسیار بخشنده ودهنده واز اسماء خدا |
| وریب | ع | لج ومنحری‌واریب‌هم گویند ــ زیرک وهوشیار |
| واقعت | ع | آسیب |
| وحدت | ع | یگانه شدن وتنها شدن و یگانگی |
| وسیلت | ع | نزدیکی ودست آویز وآنچه سبب نزدیکی باشد . |
| ولایت | ع | تصرف کردن ودست یافتن وزمین آبادان‌ودوستی |
| وحشت | ع | غم واندوه‌و تنهائی و درماندگی وخالی ونفرت وگرسنگی |
| وصیت | ع | اندرز و اندرزیکه زمان موت کنند . |
| وقاحت | ع | سختروی شدن ــ بی شرمی ووقیح بی شرم |
| وشت | ف | خوش وخوب باشد ــ رقصیدن |
| ودیعت | ع | امانت و زنهاری |
| وشات | ع | بطم سخن چینان و بکسر دروغ گفتن و سخن دروغ آراستن |
| ورتاج | ف | گیاهیست که آنرا نیلوفر هم گویند . |
| وسخ | ع | بتحریک خون‌وریم‌وریمناک شدن دست واندام وجزآن و بکسر دوم چرکین |

فصـــل د ــ ر ــ س ــ ش

| | | |
|---|---|---|
| ورد | ع | بفتح گل و گل لعل وگلگون وبطم لشکر و رخت |
| وارد | ع | درآینده و حاضر شونده وفرود آینده |
| وحید | ع | تنها ویگانه |
| واداد | ف | رد کردن‌و واپس دادن |
| وعید | ع | بیم و وعده و عقوبت |
| و دود | ع | دوست دارنده‌و دوست داشته |
| وجه | ع | عاشق شدن ــ شفیته شدن ــ اندوهگین شدن |
| ولاد | ع | بکسر زادن |

| | | |
|---|---|---|
| ورود | ع | درآمدن وفرود آمدن وحاضر شدن |
| و داد | ع | بحرکات ثلثه دوست داشتن ودوستی |
| وصید | ع | آستانه در ونباتی که بیخهای اودر یکدیگر باشدومیان سرا |
| وجود | ع | هستی ویافتن مطلوب ــ گم شده یافتن |
| وزر | ع | گناه |
| وازر | ع | گناه کار ــ باربردارنده |
| وقار | ع | آهستگی وآرمیدگی ــ عقل بکمال رسیدن |
| وکر | ع | آشیانه |
| وافر | ع | تمام وبسیار پسندیده و تمام کار |
| وپس | عف | وای وهمانا پنداری ــ خوارداشتن‌و خوار شمردن |
| وسواس | ع | شیطان و دیو واندیشه بد ــ آواز نرم صیادان |
| وش | ف | خوب وخوش |
| وخش | ع | وحشت نما ــ حیوان وحشی |
| وحش | ع | نام شهری از ولایت ختلان |

فصـــل ط ــ ع ــ ف ــ ق

| | | |
|---|---|---|
| وسط | ع | درمیان شدن میان چیزی |
| وسیط | ع | بفتح‌میانه و بزرگوارتر |
| وطواط | ع | شب پرده و مرد بدل |
| وعوع | ع | بفتح دو واو آواز سگ مانند عوعو |
| وضع | ع | نهادن‌وامانت پیش کسی نهادن |
| وجع | ع | درد ورنج ودردمندی وجاع جمع آن |
| وقاع | ع | کنایه از جماع زن |
| وقوف | ع | دانستن واطلاع وایستادن و واداشتن |
| ودق | ف | مزاردستان ومرغ چمن ومرغ سحر و زند باف‌و هزارآوا |
| وثلق | ع | بفتح وکسر بندو از اربند |
| وارق | عف | امر شب و روز بارنده |
| وفاق | ع | موافقت‌وسازگاری کردن‌وباکسی درخورآمدن همکاری‌کردن |

| | | |
|---|---|---|
| وشق | ع | جانور است مانند روبا |
| وامق | ع | دوست دارنده و نام عاشق عذرا |

## فصـــل ل ـ م ـ ن ـ هـ ـ ی

| | | |
|---|---|---|
| وصل | ع | پیوند و پیوستن |
| وبال | ع | بتحریک سختی و دشواری و مصیبت وسبب هلاکی ـ انجام بد |
| وجل | ع | ترسیدن ـ ترسنده |
| وحل | ع | گل نرم ودر میان گل ولای افتادن |
| ویل | ع | عذاب ـ نام بیابانديست در دوزخ |
| وخم | ع | ناگوار و گرانی و ناسازگاری |
| وسم | ع | نشانه وداغ و نشانه کردن و بمعنی حمله وعیب |
| وهم | ع | دل بچیزی رفتن بیقصد وگمان بغلط بردن |
| ورم | ع | اگر مرا واگر من |
| ورزیدن | ف | اقبال درکار حاصل کردن |
| وهن | ع | ستی وست کردن ونزدیک به نیمه شب وبمعنی‌از شب |
| وثن | ع | بت‌و ثنی بت پرست |
| واقعه | ع | چیزی که‌نازل شود بردل از معانی غیب بهر طریق که باشد |
| واله | عف | حیروان وسرگشته ـ شیفته شده از افراط عشق ـ بافته ابریشمی |
| وجه | ع | روی و طور وطریقه |
| وساده | ع | بالش |
| وتیره | ع | راه وروشن ونهاد شیئی و حلقه که بدان نیزه زدن آموزند |
| وله | عف | سرکشتگی از عشق |
| ورطه | ع | زمین که در وراه نباشدومحل هلاکت دشواری‌و گرداب نیزگفته‌اند |

| | | |
|---|---|---|
| **وقیه** | ع | بظم یکم ودوم چهل درم و وزنیست مقابل چهل‌درم |
| **واهله** | ع | بکسر سوم وفتح چهارم نام زن نوح. |
| **وحی** | ع | الهام وپیغام وراز وآواز آتش ـ فرشته |
| **واهی** | ع | سست و گمراه |
| **وافی** | ع | بفتح تمام و بسیار و بسنده وتمام کارو پسندیده |
| **وطی** | ع | بفتح جماع کردن و سپردن زیرپای |
| **والی** | ع | حاکم و پادشاه ومتکفل امور یعنی پایندانی کننده کار |
| **واعی** | ع | بفتح نگاه دارنده ویاد دارنده |
| **وصی** | ع | بفتح پیوستن و وصیت کرده شده |

## بـاب ـ ه.

### فصل الف ـ ب ـ ت ـ ج

| | | |
|---|---|---|
| هویدا | ع | بظم سخت آشکارا |
| هبا | ع | غبار وگرد وگرد سم ستوران |
| هیولا | ع | اصل چیزی |
| هوا | ع | بتحریک آرزو کردن |
| هجا | ع | بکسرنکوهیدن خلاف مدح و بعد ایضا، |
| هدایا | ع | جمع هدیه |
| هرب | ع | گریختن |
| هارب | ع | گریزنده |
| همت | ع | در اصطلاح صوفیه ترک مخلوقات است برای خالق |
| هوخت | ع | نام حصاریست |
| هاروت | ع | فرشته‌ای که در چاه بابل معذب است |
| هرج | ع | آشوب و فتنه |
| هیلاج | ف | بفتح سال عمرو دلیل عمر و قوت حیات |

| | | |
|---|---|---|
| هیج | ع | بفتح راست کردن ونصب |

## فصل د ـ ر ـ ز

| | | |
|---|---|---|
| هنود | عف | هندوان وزنانی که مسمی بهندانه |
| هدر | ع | باطل هرزه شدن ـ جوش زدن شراب |
| هنجار | ع | راه وروش و رنگ‌ولون وترک راه |
| همبر | ف | قرین و همسر و همجنس |
| هجر | ف | جدائی وجدا کردن وفراق |
| هنگامه | ف | افسانه گردوبازیگر . |
| هموار | ف | بفتح بمعنی همیشه وهنوز وآنچه درو کثری نباشد . |
| هنر | ع | بفتح وتشدید جنبیدن . |
| هرمز | ف | ستاره مشتری ونام شهری وپسر نوشیروان |
| هزاهز | ف | جنبشی که از ترس خصم در لشکر افتد . |

## فصل ط ـ ف ـ گ ـ ل

| | | |
|---|---|---|
| هبوط | ع | فرود آمدن |
| هاتف | ع | آواز غیب |
| هنگ | ف | سنگینی ووقار و آهنگ و قصد و غار و مقدار و زیرکی و هشیاری |
| هول | عف | ترسانیدن وترس |
| هلال | ع | بکسر ماه شب اول وشته |
| هیکل | ع | جثه و صورت |
| هذیل | ع | نام قبیله ایست ازعرب |
| هزل | ف | مسخرگی کردن‌ومسخرگی و بیهوده‌گفتن |

## فصل ـ م ـ ن ـ و ـ هـ ـ ی

| | | |
|---|---|---|
| هضم | ع | کستن طعام در معده وگوارانیدن ـ کم کردن چیزی از حق کسی |

| | | |
|---|---|---|
| هدم | ع | ویران کردن وباطل و برافتادگی وخرابی مطلق |
| همام | ع | پادشاه ومهتر قوم ـ مرد بلند همت وشاعر تبریزی |
| هوام | ع | جنبدگان‌صحرامانند مار و مور وغیره‌جمع آن هامهاست |
| هرم | ع | پیری سخت |
| هامون | ع | دشت و زمین هموار و سخت وصحرای بی درخت |
| هیون | ف | اشتر و اسب رونده و دونده |
| هجران | ع | بکسر جدائی کردن‌واز کسی بریدن |
| هون | عف | آرام وآهستگی ـ زمین‌کشت زاری‌که درآن کلوخ بسیار باشد. |
| هین | ف | بکسر شتاب‌و سیلاب و بکدار |
| هو | عف | اشارت‌مطلق است وآواز شادی و فرحی ودرفارسی بفتح بمعنی ریم و زرداب |
| هالت | عف | حرقه یعنی‌گردی دور ماه وخورشید که تاثیر ابر باران باشد. |
| هاویه | ع | طبقه آخرین دوزخ |
| هندسه | ع | اندازه و شکل ورقهای ابجد |
| هرزه | ف | بیهوده و شتاب گفتن وآشفته گفتن |
| هیضه | ع | بفتح نوعی از شکم روش وناگوار شدن طعام |
| هدیه | ع | تحفه و شتر وچاروا که بجهت قربانی برند و هدایـــا جمع آن است |
| هزه | ع | جنبش وغوغای سواران ونشاط و فرحی وآواز جوش‌دیگ |
| هروله | ع | بفتح‌و سکون دویدن ونوعی از رفتار بشتاب |
| هماره | ف | بفتح مخفف هموارہ واندازه وحساب که آنرا امارو اماره هم گفته‌اند |
| **هزار میخی** | ف | جامه و کسوت درویشان |
| هی | عف | هست وآلت‌تهدید |
| هدی | ع | رهنمائی وگاوی که بخرمن بندند وگردون وپیکان‌تیر |
| همسنگی | ف | رفیقی وهمراهی در دویدن و تکزدن |

|  |  |  |
|---|---|---|
| هی مری | ت | ترکی است وبارگیر ترکان در مخاطبات |

## بـــاب ی

### فصـل الف ـ ب ـ ت

|  |  |  |
|---|---|---|
| یرغا | ف | بفتح بمعنی ایلغارچه یراغ ویرغ بفتح اسبی است که از بسیاری سواری قابل شده باشد که برو نشسته از جائی بجائی ایلغار کنند |
| یغما | ع | تاراج و نام شهری از ترکستان |
| ینگا | ف | بفتح زن‌بـردار وزن عمر و پیشکار و مشاطه |
| یثرب | ع | نام شهر مدینه ونام مردی |
| یارب | ع | کلمه تمنی است چنانچه ای پروردگار وآواز باله و آه بمعنی تحیر وتعجب |
| یعسوب | ع | ملکه‌زنبوران که بحضرت علی علیه السلام‌ایمان آورده |
| یاقوت | ع | جواهر مشهور ونام‌خطاطی |
| یبوست | ع | بطمتین خشکی |

### فصـــل د ـ ر ـ ز ـ ش

|  |  |  |
|---|---|---|
| یوم‌التناد | ع | روز قیامت |
| یهود | ع | جهودان جمع یهودی |
| یاقدار | ت | پاسبان |
| یسر | ع | آسان شدن وآسانی |
| یوم‌النشور | ع | روز قیامت |
| یاقر | ف | بازیگر |
| یسار | ع | توانگری و دست چپ |
| یوز | ف | پلنگ |
| یواش | ف | بطم اسبی که برای سواری ملوک وسلاطین مرتاض کرده |

باشند .

| | | |
|---|---|---|
| یرش | ف | بطم نهضت وتوجه باشد . |
| یاش | ت | سبزه ترکیست |

## فصـــل ع – غ – ق – م – ن – و – هـ – ی

| | | |
|---|---|---|
| ینبوع | ع | چشمه بزرگ وبچه دراج ینابع جمع |
| یتوع | ف | بفتح داروئیست از جنس گیاه وگفته‌اند یتوعان هفت اند . |
| یوغ | ف | چوبی که برگردن گاو جفتی و گردونی نهند |
| یعناق‌ویغلتان | ت | زیور ونیز جامه است |
| یتاق | ف | بفتح پاس داشتن وپاش |
| یلمق | ف | قبا |
| یم | عف | بفتح‌دریا وقصد کردن‌ودر دریا انداختن جفت ضدطاق |
| یغام | ف | بفتح غول بیابانی |
| یشم | ع | سنگ سبز وسفیـدی که بتـازی یشب گویند . |
| یتیم | ع | بی پدر یابی مادر و نور بی مادر و جواهربی‌نظیر |
| یمن | عف | خجسته ومبارک ـ نام ولایتی ودر ترکی بمعنی عیب‌و بد |
| یاسمین | ع | نام گلی خوش‌بو که سرخ وسفیدوزردو کبود شود . |
| یمین | ع | دست راست وسوگند ومنزلت نیکو وقوت و توانائی |
| یازان | ع | قصد و حمله کنار |
| بکران | ف | اسب اشقر که دم‌وفش او سفید یابور بود . |
| یقطین | ع | بوته کدو |
| یبنلو | ع | میدان محل فـروش حبوب |
| یاسه | ع | بفتح سین واخفاری هارسم وقاعده و آرزو را گویند . |
| یشمه | ف | چرم خام |
| یرتکه | ت | بطم جای چوکی وآتش خانه راگویند |
| یافه | ع | بفتح فاگم‌شده‌و سخنان هرزه‌وسردرگم رابیمین اعتبار |

| | | |
|---|---|---|
| | | یافته ویاوه گویند |
| یارنده | ف | قصد کننده واندازندموبیرون کننده |
| یارا | ف | دستوانه و طوق |
| یلمه | ف | بفتح‌قبا |
| یکسری | ع | سراسری وجائی وبمعنی تمام وتنها وناگمان |
| یونی | ع | یافه گوی‌یعنی بیهوده گوی |
| یخنی | ف | ذخیره وطعام معروف |
| یاوری | ف | یارگیری‌و یاریدهی |
| یارای | ف | مجال و قدرت وتوانائی |
| یستاقی | ت | پاسبان شب |
| یارگی | ف | قدرت وتوانائی وحال |

پایان

Zakir Husain Library
Jamia Nagar
N.Delhi
Accession Numbers 115514
Date 13.9.88

DUE DATE

Cl. No. 891.5512
164 ME

Acc. No. 112714

Late Fine Ordinary books 25 p. per day, Text [illegible]
Re 1 per day, Over night book Re 1 per day.